

هذا کتاب زینت المجالس بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین تالیف سید مجد الدین محمد الحسینی

ثنای نامتناهی و حمد نامحصور ربی را سزاست که شهد هردو کون از و معمور ... بصد زبان اگر ش سالها بگوئی حمد ... تقدر عشر عشیر ثنا ش نبدت مقدور ...
آراستگی آرایش فهرست فتح موّدات علوی و پیراستگی و نمایش دیباچه کتب مخلوقات سفلی حمد و ثنای مالک الملکیست که عرصه کاینات را
بگلزار عقول و نفوس ترصیع نمود و گوش گردون از زر کار ثوابت و سیار زیب و زینت افزود عالم مولید برخوان احسان او نواله ...
و افلاک اندر بحر زخارش پیاله شعر روی زمین گوشهٔ از خوان اوست ... نعمت او توشه از خوان اوست ... متکلمی که سبحان ربی الاعلی
و معتکفان سرادقهای بالا از ستایش ذات او عاجز و بیچاره اند قدیمی که ساکنان مجامع قدس نسبت تقدم دانش او طفل شیرخواره اند
قاضی که مقیمان صوامع در اشتیاق جمالش دل بصد پاره اند شعر آنکه دانند ز خاک تن کردن ... باد را دفتر سخن کردن ... اختیار آفرین
نیک و بد اوست ... خالق جسم و مبدع خرد اوست ... و صلوات تحیات و تسلیمات فایحات که از ریحان مشک خطا دریوزه
نماید بر مرقد منور و مشهد معطر سید انبیا و سرور اصفیا شحنه رسالت و آفتاب آسمان نبوت و خلافت مصطفی مجتبی مقتدای همه محمد
سید الکونین و الثقلین و الفریقین من عرب و من عجم و بر آل و اولاد و عشیرت و احباب و اصحاب و باد و بعد چنین گوید راوی این حکایات
پراکنده و ناقل این روایات فریبنده اقل عباد الله مجد الدین محمد الحسینی المتخلص بمجدی که مدتی در خاطر این فقیر عدیم الاستطاعه میگذشت
که نسخه در باب حکایات گذشتگان فراهم آورده و ورقی چند از احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در سلک
تحریر کشد لیکن بواسطه موانع شتی از نوایب روزگار و صروف لیل و نهار این معنی در حیز تعویق افتاده و تا در این ایام که داخل شهور
١٠٠۴ سنه اربع و الف هجریست بعضی از یاران اهل دل که بمطالعه کتب و تواریخ و اخبار ممارست ... آثار اخیار و اشرار ...
کیر هست شده بود التماس نمودند که اگر بعضی از حکایات و غرایب حالات که در نسخ و تواریخ متفرق پراکنده است در صفحه
جمع کرده شود دور نیست که مقبول قلوب و مطبوع طبایع گردد و درین باب مبالغه و الحاح فرمودند اگرچه این حقیر رتبه تالیف و تصنیف را
درجه زیاده از پایه خود میدانست و پایه از مرتبه خویش میدید لیکن بر التماس عزیزان بغایت صعب و دشوار مینمود لهذا استدعای
استعانت و توفیق از بارگاه خداوند بی نیاز و رفیق نموده از کتاب جامع الحکایات که مؤلف محمد العرفیست و نزهة القلوب که
مصنف حمد الله المستوفی القزوینیست و تاریخ حبیب السیر که تصنیف غیاث الدین ابن الهمام که مشهور بخواندمیر است و کتاب روضة
الصفا که تصنیف و تالیف اکابر فی العالم محمد ابن خواندشاه البلخی که مشهور بخواندمیر است و کشف الغمه علی ابن عیسی و تاریخ ابو حنیفه
دینوری و ابن خلکان و بهجة المناهج حسن ابن حسن سبزواری و نگارستان قاضی احمد غفاری و عجایب المخلوقات و فرج بعد
الشده و محسن و تاریخ یافعی و تاریخ حافظ ابرو و از دیگر کتب اخبار و تواریخ که ذکر آن موجب تطویل است سخنان دلپذیر
و حکایات بی نظیر در سلک تنظیم و تحریر کشید و تغییر الفاظ و عبارات نمود تا میان این نسخه فرقی بوقوع انجامد و این کتاب
مشتمل بر نه جزو است و هر جزوی از آن ده فصل بر جا و اثق و وثوق صادق که مستعدان روزگار و مستحفظان سیر و
... اگر بر سهوی و خطائی وقوف کردند آنرا بر پریشانی و پراکندگی احوال شکسته ... نمایند و از من عفو و اغماض بر آن

پوشند

پوشند غلط الفهم تقلم کرم در اصلاح کوشند و این اوراق بزینت المجالس موسوم گردید و من الله اعانت و التوفیق جزو اول
و آن مشتمل بر ده فصل است فصل اول در بیان معرفت آفریدگار فصل دوم در بیان معجزات انبیا علیهم السلام
فصل سوم در بیان کرامات اولیا و مقامات اصفیا فصل چهارم در ذکر ملوک عجم و سلاطین ما تقدم فصل پنجم
در تاریخ خلفا و مآثر ایشان فصل ششم در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند فصل هفتم
در خاصیت عدالت فصل هشتم در سیرتهای ملوک و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله فصل نهم در لطایف و ظرایف
سخنان اهل زمان فصل دهم در ریاست ملوک عدالت آئین فصل اول در معرفت آفریدگار تعالی و تقدس باید
دانست که اول چیزیکه بر بندهٔ مکلف واجبست معرفت آفریدگار است که خلعت خلقت در بر موجودات انداخته و بقدرت کامله
و حکمت شامله اسباب معاش و معاد ایشانرا کما ینبغی ساخته و مکونات بالا و پستی بر وجود هستی او گواهی دهند شعر برگ درختان
سبز در نظر هوشیار ... هر ورقی دفتری معرفت کردگار ... و از زمان بعثت و خلافت آدم صفی تا هنگام نبوت و رسالت
ادریس اکثر اولاد آدم بر جادهٔ مستقیم خداپرستی ثابت بودند و چون حضرت ادریس از این خاکدان محنت بفضای جنت
خرامید و از این خارستان خاک بنگارستان افلاک بر آمد جماعتی از ملازمان خدمت که بمجاورت و موانست داشتند چون
از صحبت ... ماندند شب و روز از مهاجرت آن پیغمبر عالیمقدار مانند ابر بهار بخروشیدند و در مفارقت او عنان اختیار و
شکیبائی از ... داده در گریه و زاری می کوشیدند در این اثنا ابلیس علیه اللعنه که مدرس مدرسه تلبیس است خود را بصورت
استادی ... نموده گفت چون این همه محنت شما بواسطه مفارقت ادریس است اگر فرمایند من از سنگ صورتی پردازم
مانند ادریس ... چنانچه بپسندند در گمان افتند که مگر او از عالم بالا معاودت نموده است شعر هر آن صورت که صورتگر نگارد ...
نشان ... لیکن جان ندارد ... پس صورتگری موختند و قبای جان جای دیگر دوختند و شما بدیدار آن صورت موانست جوئید
... تحسان نمودند و ابلیس چند صورت تراشیده آن جماعت آن تصاویر را در محراب عبادت خود نهادند و چون دور
آن جماعت بگذ... نوبت باولاد ایشان رسید در تعظیم آنها افزودند و چون چند بطن بگذشت شیطان ایشانرا وسوسه نمود
که این بتان مسجود ... آبا و اجداد شما بوده اند آن جماعت بعبادت آن تماثیل اشتغال نموده رسم مذموم بت پرستی
در جهان شیوع یافت بدانکه بر هستی واجب الوجود دلایل بسیار و شواهد بیشمار است و درین نسخه چند دلیل مذکور میگردد اگر
فرض کنیم که واجب الوجود نباشد لازم می آید که سلسله ممکنات بی آنکه مؤثری در ایشان از خارج اثر کند موجود شوند و
این معنی بدور و تسلسل منجر میگردد و هر دو باطل اند اما دور بجهت آنکه اگر ممکنات را در خارج مؤثری نباشد باید که ممکن اول ممکن ثانی
را ایجاد نماید و ممکن ثانی ممکن ثالث و رابع و رابع اول ممکنات را و این معنی محالست بواسطه آنکه لازم می آید که شیء بر موجد
خود بسه مرتبه مقدم باشد اما دلیل ابطال تسلسل آنچه مشهور است دلیل تطبیق است و تقریر دلیل آنکه اگر ممکنات را فاعل نباشد
از خارج لازم آید که هر یک دیگری را ایجاد نماید الی غیر النهایه و وجود غیر متناهی مترتبت در خارج محال است بواسطه
آنکه اگر دو سلسله نامتناهی فرض کنیم که در او اجزای مرتبه موجود باشد و ده عدد از سلسله مذکور بیندازیم و با سلسله اول
تطبیق کنیم آیا از این هر یک از آحاد سلسله یکی از سلسلهٔ آحاد اول خواهد بود یا نه اگر باشد لازم آید که جزو و کل متساوی
باشند بجهت آنکه غرض ما آنست که سلسله اول از ثانی بده عدد یا کمتر کمتر است و اگر مساوی باشند از سه شق خالی نیست یا
آن نقصان ... از اول سلسله است و این معنی صورت ندارد بواسطه آنکه هر دو سلسله را از مبدا معین با هم تطبیق کردیم

دور وسط سلسله نیز نقصان گنجایش ندارد زیرا که انقطاع لازم پس معلوم شد که نقصان در آخر سلسله است و سلسله اول از ثانی بعد دی چند متناهی زیاده است و زیاده بر متناهی بقدر متناهی می باشد حکایت یکی از ملاحده از امام بحق ناطق جعفر الصادق ع سؤال نمود که بر وجود صانع چه دلیل داری فرمود که هرگز در کشتی نشسته گفت بلی وقتی در کشتی نشسته بودم که ریاح مختلف دریا را بشورانید و زورق از صدمت افواج امواج شکسته شده من بر روی تخته پاره بماندم ناگاه موجی صعب رسیده مرا بساحل انداخت حضرت فرمود وقتی که در کشتی بودی اعتماد تو بر کشتی بود و آنساعت که بر تخته بودی اعتماد تو بر که بود زندیق خاموش شد حضرت فرمود افریدگار موجود است که توکل تو در آنساعت بروی بوده است و در کتاب ادیان العرب آورده اند که عمرو بن حصین پیش از ادراک سعادت اسلام نزد رسول آمد انحضرت از وی پرسید که اگر در بلائی افتی امید رفع آن از که داری گفت از خدای آسمان رسول فرمود که چون چنین است باید که معبود و مسجود تو جز خدای آسمان نباشد عمرو بعد از این سخن ایمان آورد حکایت روزی ابو حنیفه در مسجد نشسته بود جماعتی از زنادقه بیرون آمدند و قصد هلاک او کردند وی گفت از من یک مسئله بشنوید بعد از آن اختیار شماراست گفتند بگوی گفت سفینه دیدم پر بار بی آنکه ملاح او را محافظت کند بر روی دریا میرفت تا بمقصد رسید ایشان گفتند محالست که حرکت کشتی بی ملاح بر یک نسق تواند بود ابو حنیفه گفت سبحان الله چون در عقل روا نیست که سفینه بی مدبر و بی حافظ حرکت بنظام تواند کرد چگونه روا میدارید که سپهر افلاک و کواکب و نظام عالم بالا و پستی بی وجود و هستی مدبر دانا و مقدر توانا بفعل آید ملاحده از این سخن متحیر شده اکثر اسلام آوردند حکایت شافعی را با زندیقی مباحثه افتاد زندیق گفت هرچه در عالم خاک موجود میشود از طبیعت ارکانست شافعی گفت با آنکه برگ توت همه یک طعم و یک طبع دارد اگر کرم پیله میخورد ابریشم از و متولد میشود و اگر زنبور از آن تغذی مینماید عسل میدهد و اگر آهوی تاتار میخورد در نهاد او مشک اذفر میگردد و اگر گوسفند از آن غذا میسازد سرگین میافکند و کیفیت آن برگ یکیست و خاصیت آن نیز یکی است و در هر بطنی چیز دیگر از او حاصل میشود پس معلوم میشود که آن بتقدیر حکیم علیم و مدبر قدیمیست حکایت طبیب مسلمانرا با ملحدی مناظره روی نمود زندیق با او گفت تو باری میدانی که مدار کار بر طبایعست طبیب گفت مرا دو چیز راه راست نمود یکی آنکه نیش و نوش و لطف و قهر در زنبور عسل مجتمعست چنانکه انوری گفته است بیت آنکه از معمای زنبوری کمال آفتش :: نوش را با نیش داد از روی صحبت دوری :: و طبیعت عمل متضاد نتواند کرد دوم آنکه هلیله سرد و خشک است و اسهال می آورد و کتیرا گرم و تر است و احداث قبض میکند حکایت از امام جعفر صادق ع پرسیدند که دلیل هستی مؤثر عالم چیست فرمود اعظم دلایل وجود من است زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنگاه خود را موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل حاصلست یا آنگاه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این نیز محالست زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند کرد پس معلوم شد که هست کرده موجودیم که نیستی بروی راه نیابد شعر آنکه تغیر نپذیرد یکیست :: و آنکه نمرد است و نمیرد یکیست :: نوبتی حضرت رسالت پناه از جبرئیل ع سؤال نمود که آفتاب بزوال رسیده جواب داد که نه آری آنحضرت از حقیقت استفسار نمود جبرئیل فرمود که از آن وقت که گفتم نه تا زمانی که گفتم آری آفتاب پانصد ساله راه طی کرده است و چون عاقل در بزرگی اجرام و تاثیر عالم علوی تامل کند و در سرعت سیر آنها تفکر نماید ظاهر گردد که فاعل آن حکیمست دانا و قدیمیست توانا که بقدرت کامله و حکمت شامله سیر افلاک و عناصر را با یکدیگر انتظام داده حکایت آورده اند که امام جعفر الصادق ع نزد ابو جعفر منصور نشسته بود و مگسان بر ابو جعفر هجوم کرده بودند ابو جعفر منصور به تنگ آمده از حضرت صادق ع پرسید که یا ابا عبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست فرمود که تا متکبران و جباران را بدان خوار و ذلیل نماید حکایت آورده که حجاج بن یوسف جمعی از مردم را که بر وی خروج کرده بودند سیاست میکرد ناگاه مؤذن

بانگ

بانگ نماز گفت و یکمرد زنده مانده بود حجاج حاجب خود عتبه را گفت امشب این مرد را محافظت نمای و بامداد او را حاضر ساز تا در باره او اجرای سیاست نموده شود عتبه گوید او را از خانه حجاج بیرون آوردم در راه با من گفت که هیچ امید خیری بتو توان داشت گفتم از روی خود را بیان نمای شاید توفیق رفیق گردد و طریقه خیر مسلوک دارم گفت والله که من با هیچ مسلمانی محاربه ننموده ام و از این جرم که بمن نسبت میکنند دورم اگر در حق من احسان فرمائی و بگذاری تا بوثاق خود روم و فرزندانرا وداع کرده شرط وصیت بجای آورم و حقوق مستحقانرا ادا کرده بامداد بگاه نزد تو آیم احسانی بموقع و لطفی بجای خود باشد مرا از التماس او خنده آمد جواب نگفتم وی بار دیگر همان سخن را مکرر ساخت در دل من افتاد که او را بگذارم شاید که باز آید یا قضیه او از خاطر حجاج محو گردد گفتم که عهد کن با خدا بازآئی آن مرد پیمانرا بایمان غلاظ تاکید داده من او را رها کردم و چون از نظر من غایب نمود بحال خود باز آمده از انکار پشیمان شده با خود گفتم خویش را در مخاطره عظیم افکندم و در معرض سخط حجاج در آمدم و بخانه رفته صورت حال را با عیال تقریر کردم مرا ملامت کردند آنشب درین تفکر مانند مار گزیده بر بستر استراحت نغنودم و چون طلایع صبح صادق از افق مشرق ظاهر شد آن مرد را دیدم که می آید مرا عجب آمد گفتم ای جوانمرد این چه قدامت که نمودی گفت هر که را سعادت خداوند حاصل شده باشد چون را مری با او جل جلاله عهد کند در نقض پیمان نکوشد پس او را نزد حجاج بردم صورت حال را تقریر کردم گفت میخواهی که او را بتو بخشم گفتم کرامت امیر راست حجاج او را بمن بخشید و من ویرا اطلاق کردم او مرا عذری نخواسته روانشد من متاثر شده گفتم مگر این مرد دیوانگی دارد فی روز دیگر باز آمد عذر بسیار و شکر بی نهایت تمهید کرده بر زبان آورد که دیروز بجهة آن ترا ثنا نگفتم و شکر تو بجا نیاوردم تا شکر تو با شکر خداوند عز و علا مقرون نگردد دیروز باقامت شکر باری مشغول بودم و امروز آمده ام تا شکر نیکوکاری تو بگذارم حکایت آورده که در مصر پادشاهی بود بغایت نیکو و جبار که بحت آزمای موسوم بود روزی جمعی از تجار نزد او رفته تظلم نمودند که در حدود این دیار فوجی از دزدان خونخوار بر سر راه آمده اموال ما را غارت کردند پادشاه از خواص تفحص این امر نمود گفتند که در فلان بیابان حصاریست بغایت مستحکم و چهل مرد شجاع در آنجا بسر می برند و سردار ایشان شخصیست سانوح نام که ایشان را بیاد حمله چون اسفند بر آتش نشانند و مدتیست که این طایفه در آن حصارند و پادشاه وزیر را فرمود که با فوجی از سپاه متوجه آنطرف شده شر دزدانرا دفع نماید وزیر گفت چنان کنم اگر خدای تعالی نصرت ارزانی فرماید بحت آزمای از این سخن در خشم شده گفت دو سه نفر دزدی سامان را چه قدرت باشد که تو اتمام مهام ایشان را بنصرت خداوند حواله می نمائی وزیر گفت ای پادشاه نصرت و ظفر بکثرت حشم و لشکر نیست بلکه باراده و تقدیر ملک قدیر است بحت آزمای بانگ بر وزیر زده فرمود تا او را راندند و گفت من بروم و ایشانرا بیام و سیاست کنم و اگر خدای مرا نصرت نمیدهد شاید آورده که چون بحت آزمای لشکر بدر حصار رسانید سانوح با یاران خود گفت اگر در محاربه تقصیر کنیم بیکبار کشته گردیم صلاح در آنست که توکل بعنایت الهی نموده بهیات اجتماع متوجه خصم گردیم تا اگر کشته گردیم منسوب بتقصیر نباشیم و یکبار از حصار بیرون آمده حمله بردند و حشم پادشاه مصر روی بهزیمت نهادند هر چند که بحت آزمای نعره زد که شرم ندارید که از پیش دزدی چند میگریزید سخن او التفات نکردند ناچار او نیز روی در بیابان نهاده در دامن کوهی بصومعه رسید باستغفار مشغول شد و گفت الهی دانستم که با عون و نصرت تو موران بر شیران غالب آیند و بی معاونت تو شیران زبون موران اند و بعد از چهل روز که ناله و زاری نمود آوازی شنید که توبه مقبول شد و بر سر ملک خود رو و در آن ایام سانوح ملک مصر را در تصرف آورده بود و با فوجی از عساکر بطلب بحت آزمای میرفت در این اثنا بحت آزمای او را پیش آمده چون امرا و سپاه پادشاه خود را دیدند بی توقف همه پیاده شدند و خدمت کردند سانوح را با یاران گرفته مقید و مغلول ساختند و بحت آزمای بر تخت نشسته بار عام داده گفت من اعتماد بر خزانه و سپاه کرده پای از حد خود بیرون نهادم

تا رسید بمن آنچه رسید و چون عنایت ازلی مرا دریافت طریق رشاد یافتم اکنون مرحله شناس گوینده بخت آزمای **فصل دوم**
در معجزات انبیا علیهم السلام بر ضمیر مستنیر فضلای نام وازکیای ایام پوشیده نماند که فرق میانه معجزه انبیا و کرامات
اولیا آن است که معجزه مقرون بتحدی بود یعنی هرگاه که نبی دعوی رسالت کند و مردم از و معجزه طلبند آن معجزه از وی
مقارن طلب قوم باشد و معجزه خارق عادتیست که خلایق از اتیان به آن عاجز باشند اما معجزاتی که از حضرت آدم
صفی الله صادر شده چون قابیل هابیل را کشته بدیار یمن رفت و بعبادت آتش قیام نمود وحی الهی در رسید آدم صفی الله
که بمیان ایشان رفته قابیل و اولاد او را بشریعت قویم دلالت فرماید و آدم بیمن رفته مضمون رسالت گرد فرزندان
ناخلف از و معجزه خواستند آنحضرت سرپای بر سنگی که در منازل ایشان بود زده چشمه آب صافی خوشگوار از آن در
جریان آمد و درختی را که در آن نزدیکی بود طلبیده درخت با بیخ و ریشه از محل خود در حرکت آمده زمین بشکافت و می آمد
تا پیش آنحضرت بایستاد و دیگر آنکه در مبدء حال سباع قصد بنی آدم میکردند و انواع مضرت بایشان میرسانیدند و اولاد آدم از
شکایت نزد پدر بزرگوار بردند و آدم بمیان وحوش رفته ایشان را از آن منع کرد و تمامی نصیحت آنحضرت را قبول نمودند
و دیگر بر اسم بنی آدم نشدند دیگر آنکه روزی یکی از اعزه اولاد خود را ضیافت میفرمود و هیزم بطبخ وفا نمینمود آنحضرت دست
مبارک را بر آتش داشت تا عنصر نار از اشتعال باز فرو نشیند و چندان توقف کرد که هیزم حاضر آوردند دیگر از معجزات
آنحضرت تخم کشتن و فی الفور بحاصل آمدن بود **معجزات نوح** یکی از آنجمله قضیه طوفان بود و آنچنان بود
که کفار بقبول دعوت نوح اقبال ننمودند و ایذای ایشان نسبت به او از حد اعتدال تجاوز نمود روزی آنحضرت یکی از کفار را دید
که پسر صغیر خود را وصیت میکرد که زینهار که سخن این شخص نشنوی و در ایذای او دقیقه مهمل و نا حسنیر نگذاری و نکنی و آن پسر
بدا خبر با پدر گفت که مرا بر زمین نشان تا سنگی بجانب او افکنم چه میترسم که فرصت فوت شود و چون حضرت نوح علیه السلام
این سخن استماع نموده بغایت متالم شده دعا کرد که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و تیر دعای وی بهدف
اجابت رسیده بحسب اتفاق سبعه سیاره در برج سرطان بر یک دقیقه قران کردند و باظهار خاصیتی که در جمعیت ایشان
بودیعت نهاده شده مبادرت نمودند و بعد از اجتماع ایشان آب از زمین بطالع دلو در فوران آمده مدت چهل شبانروز
آب از چشمها میجوشید و در این مدت بارانهای بزرگ قطره می بارید بشأنی که عالم سراسر دریا شده آب مقدار چهل گز
از سر کوههای بلند بگذشت و جمیع اهل عالم غریق بحر فنا گشتند بغیر از هشتاد نفر که با نوح در کشتی می بودند و معجزه دیگر آنکه
چون اهل توحید از کشتی بیرون آمدند ماکولات ایشان تمام شده بود نوح مقداری ریگ از زمین برداشته دعا فرمود
تا گندم بریان شد و دیگر آنکه معجز آنحضرت بعد از خروج از کشتی اشجار مثمره نشانده علی الفور همه سبز گشته میوه آوردند
معجزات صالح پیغمبر معجزات آنحضرت بسیار است از آنجمله یکی از آنها که خالی از غرابتی نیست مسطور میگردد و آن آنست
که چون صالح بارشاد قوم مبعوث شد بقواعد رسالت قیام نموده طایفه را نصیحت فرمود و از ارتکاب خلاف
و شقاق تحذیر نمود و مدتی دراز و زمانی دیر باز اندکی از ضعفای قوم بدو ایمان آوردند و نصایح صالح در باره باقی
قوم متوالی و متعاقب بود و کفار آخر الامر بر آن قرار دادند که ایشان با اصنام و اوثان و صالح با اهل ایمان

در روز عیدی که موعود ایشان بود و معبد گاه رفته بدعا اشتغال نمایند تا حقیقت هر ملت که ظاهر گردد مجموع باتفاق آن ملت را
اختیار نمایند و در آن روز که کفار از اصنام که بزعم ایشان خدایان کوچک بودند خواهش نمودند که دعای صالح را
مستجاب نگردانند و نگذارند که خدای بزرگ التماس او را مبذول دارد آنگاه مهتر آن طایفه جندع بن عمرو گفت ای صالح
اگر در دعوی نبوت صادقی باید که ازین سنگ خارا که در نواحی حجر واقع شده ناقه بزرگ شکم بسیار موی که بچه
ده ماهه در شکم داشته باشد بیرون آوری بشرط آنکه هم در ساعت از آن ناقه بچه مشابه مادر متولد گردد صالح
بعد از استجازه بحضرت عزت دست بدعا برداشته وحی الهی نازل شد که ما بزمانی طویل قبل ازین بجهة اجابت دعای
تو شتری موصوف بصفات که ادرین سنگ آفریده ایم با قوم ثمود پیمان کن که بعد از ظهور این معجزه ایمان آورند و قوم پیمان
کرده صالح دعا نموده آن ساعت بساعت بزرگتر شد تا هیأت شتری آبستن شد که وضع حملش نزدیک شده باشد و پشته
از سنگ مذکور بر طرفی از اطراف آن واقع شده بود در حرکت آمد و آن صخره صما بطریق زنان باردار که در وقت
وضع حمل نالند بر خود لرزیده شکافته شد و از میان سنگ ناقه موصوفه بیرون آورد و چنان عظیم خلقت که از یک طرف
پهلوی او تا طرفی دیگر صد و بیست گز بود و فی الفور از آن ناقه نیز شتری شبیه بمادر متولد گشت و جندع بن عمرو که معجزه چنین
مشاهده کرد با جمعی از خواص عشیرت خویش ایمان آورد و بعضی دیگران حضرت را بسحر منسوب ساخته عاقبت ناقه را پی کردند
و بعذاب عاجل و آجل گرفتار آمدند **معجزات ابراهیم** یکی از معجزات آنحضرت آن بود که آتش نمرودی بروی گلستان
شد و این معنی از غایت شهرت احتیاج بشرح ندارد و دیگر آنکه روزی در اثنای مناجات فرمود که رب ارنی کیف تحیی
الموتی یعنی خدایا بمن نمای که چگونه اجزای از هم فرو ریخته و استخوانها از یکدیگر گسیخته موتی را بهم عقد می فرمائی و در او ایجاد
حیات می نمائی خطاب رب الارباب در رسید که اولم تؤمن آیا ایمان نیاورده قال بلی ولکن لیطمئن قلبی پس فرمان
در رسید که چهار مرغ بدست آورد و آنها را ذبح نموده رؤس طیور اربعه را نگذارد و اعضای آنها را در هم بکوبد تا بیکدیگر مضمحل و
مخلوط شوند و اجزای مرغان را چهار حصه کرده هر حصه را بر قله کوهی بزرگ گذارد و رؤس آنها را بدست گرفته هر مرغی را بنام
که دارد بخواند تا قدرت الهی مشاهده او گردد و ابراهیم باز و طاوس و خروس و غراب را بچنگ آورده بموجب فرموده
عمل نمود و رؤس طیور اربعه بدست گرفته گفت ای باز و ای طاوس و ای خروس و ای غراب ناگاه مشاهده فرمود
که از قله هر جبل پاره از اجزا و اعضای آن مرغان برخواسته در روی هوا بیکدیگر منضم شدند و بطریقی که اول بودند بال و
پر پیدا کرده متوجه سرهای خود شده بدانها با سرها اتصال یافته مرغان حیات کامل یافته بپریدند و معجزه دیگر آنکه چون
خلیل الرحمن از مملکت بابل که عبارت از عراق عربست و مولد و منشاء آنحضرت بوده بجهت مزاحمت نمرود هجرت نمود
و بنواحی فلسطین بموضعی افتاد که تا معموری مسافتی قطع می بایست کرد و چون ماکولات ایشان تمام شد حضرت خلیل
جوال برداشته بطلب گندم بیرون آمد و اصحاب را در آنجا گذاشت و چون نقدی نداشت که چیزی بدست آورد
در آن بیابان متحیر شده ندانست که چه کند عاقبت جوال پر سنگ کرده بیاورد تا دل ساره و هاجر تسلی یابد که گندم است
چون بمنزل رسید از انفعال بخواب رفت ساره و هاجر سر جوال را باز کرده آنرا پر گندم یافتند قدری برداشته

دست آس کرده نان پختند ابراهیم بیدار شد و از نان خوردن استدعا نمودند ابراهیم پرسید که چه خوردم ساره گفت از آن گندم که آوردی
نان پختیم ابراهیم از آن حال در تعجب مانده بمراسم شکر منعم قیام نمود و قدری از آن گندم را بجهت قوت خود نگاه داشته باقی را بزراعت
صرف نمود و این حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کرده اند و مآل هر دو یکیست ذکر معجزاتی که از یوسف ع صادر شد اول آنکه زلیخا
بدعای آنحضرت جوان گردید دیگر آنکه چون بدعوت قابوس ابن مصعب قیام نمود و از وی معجزه طلب کردند دعا فرمود تا هر گیاه و درختی
که قریب تخت ملک بود حریر ملون شد دیگر آنکه طفلی نابینا را بخدمتش آوردند نقاب از روی خویشتن برداشته در روی نظر کرد فی الفور
بینا گشت ذکر بعضی از خوارق عادات که از موسی ع صادر شد اکثر افعال موسی خارق عادت بوده است و آنچه از و بظهور آمده غرایبی
میداشته و معجزات پیشتر انبیا هم در زمان ایشان متعاقب حدوث منفصل شدی الا معجزه وی که زمانی طویل ماند و آنچه از معجزات او مشهور است
عصا است که مشتمل بر چند معجزه در جامع اعظم آورده که عصای موسی از چوب مورد بود و دو شاخ داشت و در پایان آن نیزه آهنین
داشت و چون جناب موسی را ضعف سیر دریافتی بروی سوار شدی مانند اسب تازی در رفتار آمدی و در لیالی مظلمه چون چراغ رخشان بودی
و اگر تشنه شدی در چاه فرو گذاشتی بمقدار رسن چاه دراز شدی و دلوی بر سر آن پیدا آمدی آب بالا آوردی و اگر گرسنه شدی بهر دیوار کاشانه
فرو بردی طعام یکروزه از آن بیرون آمدی اگر میوه خواستی بر زمین فرو بردی درخت سبز میوه دار بنظر آوردی و اگر بوی خوش طلبیدی مشک و عنبر
از و فایح شدی و اگر بحرب دشمن احتیاج افتادی اژدهائی در غایت مهابت شدی چنین گویند هرگاه حضرت موسی و را بر زمین افکندی
ثعبانی گشتی سیاه و دست و پا پیش پیدا آمدی و در دهان او دوازده دندان بحدت شمشیر و سنان ظاهر گشتی و آتش از دهانش بیرون جستی
و چشمان او بسان برق لمعان زدی و از منخرانش دود سموم وزیدن گرفتی و از حرکت وی صریری بگوش رسیدی چنانکه از آتش هنگام فرو چکیدن
صادر میشود و ما بین دو شاخش تا دو ذراع بودی بر تن او مویها بطریق خار مغیلان بودی هر چند سنگ و صلب در راه او افتاده بودی از ضرب
قوایم او رستی و چون بر آسمان کشیدی بمثال مناره پاره نظر آمدی و ضخامت جسمش بر شتر بختی بودی دیگر ید بیضا که چون دست مبارک از گریبان
بیرون آوردی بر نور آفتاب و شعاع آن غالب آمدی هیچکس را تاب دیدن او نماندی دیگر قحط آل فرعون و وقوع طوفان و نزول جراد و
آنچنان بود که چون فرعون بعد از ظهور معجزات از آنحضرت از متابعت او امتناع نمودند موسی ع دعا فرمود تا قحط در میان قبطیان افتاد
و ملخ مجموع محصول آن جماعت را خورده بر خانهای ایشان در آمدند چنانچه هیچ چیز از ایشان باقی نماند و کاسه و کوزه و زمین و هوای آن جماعت
را فرو گرفتند دیگر تبدیلات بود نقود و اقمشه و امتعه آن طایفه سنگ شده بود چنانچه صباح قبطیان از خواب خواستند مجموع اموال
و اسباب ایشان سنگ شده بود و هرگاه یکی از آن صورتها چهره گشادی فرعونیان بعانش التماس نمودندی و وعده قبول
دین کردندی و گفتندی که دعا فرمای که تا این بلیه مدفوع گردد تا ایمان آوریم و چون آن بلا دفع گشتی باز بر کفر اصرار نمودندی
اما دیگر از معجزات بریة الحکم بود که در میان بنی اسرائیل تا هزار سال باقی بماند و کیفیت آن چنان بود که موسی ع دکله از زر و صوف و
کتان ساخته بود و در پنج آن جواهر نفیسه تعبیه کرده و سه سطر نوشته بود و هر سطری ملون بلونی و اسامی ابراهیم و اسحق و اسباط
بر آنجا نقش کرده و بسبب این اسامی حروف تهجی در آنجا مثبت شده بود و چون در میان بنی اسرائیل مهمی حادث شدی و کیفیت
آنرا ندانستندی نزد امام اعظم هارون آمدندی تا باتیان آمدندی تا امام آن جامه که خاصه او بودی پوشیدی و بریة الحکم را بر بالای
آن ثیاب برافکندی بعد از آن که حادثه بروی شرح کردندی همان لحظه از بریة الحکم جواب شنیدندی و اگر سخن بسیار بودی
کیفیت آن صورت از حروف تهجی بر آن محل ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حالات منکشف شدی گویند که در زمان
یوشع بن نون شخصی مبلغی خطیر بدزدید و هیچ گونه راه بدان نمی بردند یوشع بدان و تیره عمل نموده نام سارق را پیدا کرد

وبعد

بعد از اعتراف باستیصال او امر فرمودند دیگر از آنجمله حوضی پر آب کرده بود و قفل و بند بر آن بست هارون داده چون شخصی را نسبت بمنکوحه خود
شکی در خاطر افتادی و در باره وی گمانی بردی نزد هارون رفته آن حال عرض کردی هارون قدری آب از آن حوض در کوزه
کرده و مقداری خاک بر سر انگشت برداشته در آن آب افشاندی و دعا بر آن خواندی و دمیدی و صورت حال را با نام زن بر خواندی
و آب بر زن دادی تا بخوردی پس اگر زانیه بودی فی الحال سیاه گشته ترکیدی و همانلحظه هلاک شدی و اگر صالحه بودی هیچ مضرت بوی نرسیدی
و هم در آنسال از شوهر فرزندی رشید حامله شدی اگر چه آن زن عقیم بودی و این معجزه نیز در میان بنی اسرائیل تا هزار سال باقی بودی
نقلست که در آن روزگار دو خواهر بودند شبیه یکدیگر چنانکه بینندگان فرق میان ایشان بدشواری نمودی شوهر یکی را نسبت بمنکوحه
خود گمانی واقع شد صورت حال را بآئینه دل هارون عرض کرد و ایشان بطلب زن فرستادند و آن عورت مکر کرده خواهر خویش را
فرستاد و آن عورت آب معمول را خورده چون عمل قبیح نکرده بود و چیزی از و صادر نشده بود آسیبی بدو نرسید و بعد از آن که آن
ضعیفه بخانه آمد خواهر او را استقبال نموده در کنار گرفت نفس او صالحه که آب خورده بود چون بدماغ زانیه رسید فی الحال سیاه شده ورم
کرده بترکید ذکر معجزات داود ع آورده اند که حضرت قادر مختار سلسله بداود عنایت فرموده بود که یکطرف آن بمجره که عوام آنرا کهکشان
گویند اتصال داشت و جانب دیگر قریب بصومعه جناب نبوی بود که دست مردم بدان میرسید آن سلسله بشدت آهن و لون آتش در نظر
می آمد و هرگاه که حادثه نازل شدی آن زنجیر در حرکت آمده آوازی از وی حادث گشتی و بسمع داود رسیدی و آنحضرت کیفیت واقعه را اعلام
نمودی و هر صاحب مرضی که دست در آن زدی از رنج و الم شفا یافتی و بعد از نقل آنحضرت بنی اسرائیل سلسله را حکم ساخته قطع
دعاوی بتوسط آن میساختند و چون صاحب صدق و حق دست بر آن دراز کردی بقبضه او درآمدی و ظالم و کاذب را دست بدو نرسیدی
زیرا که سلسله میل بالا میکرد لاجرم بمساس آن فایز نمیشدند و مدتها همین شیوه عمل مینمودند تا شخصی مکری اندیشید سلسله از میان
مرتفع شد و صورت حال چنان بود که یکی از عظمای بنی اسرائیل جوهری قیمتی بامینی سپرده بود و عند المطالبه انکار نمود صاحب ودیعت گفت
محاکمه بسلسله بریم امین مهلت خواسته جوهر را در عصای مجوف تعبیه کرده روز موعود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسباط نزد سلسله حاضر
آمدند و صاحب ودیعت دست دراز کرده سلسله را گرفت همه را معلوم شد که او در دعوی خود محقست آنگاه مدعی علیه عصای مذکور را
بمدعی داد که این را نگاه دار تا من نیز دست در آن زنم صاحب امانت نیز عصا را گرفته مکار نزد سلسله رفت و گفت یا رب اگر تو میدانی
که آنچه این مرد بمن سپرده بود تسلیم کرده ام و حالا ذمه من از آن بریست دست مرا بسلسله برسان با این سخن گفته و دست دراز کرده
سلسله را بگرفت مردم از این قضیه متعجب گردیده کسی از آن حال این حیله وقوف نیافت و شیخ امین عصا را گرفته بدین تدبیر جواهر ثمین را
برد و چون صباح شده بود آن سر از خواب برداشتند دیگر سلسله را ندیدند ذکر بعضی احکام که از سلیمان ابن داود
صادر شده آورده اند که سلیمان ع در صغر سن نیز در کمال فطنت و ذکا و غایت فراست و کیاست بود چنانکه
روایت کرده اند که در ایام داود ع عورتی زیبا که در حسن و ملاحت همتا نداشت بواسطه دعوی مالی که بر شخصی داشت نزد
قاضی رفت و قاضی فریفته او شده چون عورت بخانه رفت معتمدی پیش او فرستاده او را میل بخطبه نمود جمیله جواب داد
که مرا میل بتزویج نیست قاضی او را بزنا دعوت نمود جواب داد که من از این فعل شنیع بیزارم و چون از مشوره قاضی ناامید
گشت بجهت اخذ مال خود استعانت بصاحب شرط برد و او نیز مایل شده سخنان قاضی در میان آورد و جمیله امتناع
نمود چون زن از صاحب شرط نیز مایوس شد پناه بحاجب حضرت داود برده حاجب را نیز مانند ایشان سابق یافت
و چون بهیچ وجه فتح البابی روی ننمود از حق خود گذشته در کنج خانه نشست و ابواب آمد و شد در روی خود بربست

در زبان مضمون این قطعه بگشاد **بیت** هست ابنای دهر را مثل سخنان همچو خار پشت درشت کس ندیدم که مردنی بود
هیچکس نیست کش نباید کشت قضا را روزی قاضی و آن دو مفسد دیگر در مجلسی مجتمع شده از هر باب سخن میگفتند تا حکایت منجر
بذکر آن جمله شد از خوشتن داری و استغنای او داستانها نهاده اتفاق کردند که نزد حضرت داود گواهی دهند که او سگی
دارد که با او مجامعت می نماید و یکدیگر را در آن باب با خویشتن یار کردند و در ادای شهادت متفق الکلمه شده نزد داود
رفتند و این حدیث مستنکر را بمبالغه هر چه تمامتر معروض او گردانیدند آنحضرت بمقتضای نحن نحکم بالظاهر برجم آن
مستوره امر کرد و سلیمان این حکم را شنیده از محکمه بیرون آمده جمعی کودکان و طایفه که بمحافظت خدمتش می پرداختند
موافقت نمودند و بعد از خروج از منزل پدر در محلی نشست و کس فرستاد که جمعی را که برجم آن مستوره مامور شده بودند
از آن امر باز دارند آنگاه یکی از آن صبیان را فرمود که بجای آن زن در معرکه نشست و چهار کودک دیگر بجای آن چهار
نفر که در محکمه داود گواهی داده بودند حاضر گشتند و گواهی دادند آنگاه هر چهار را از هم جدا کرده یکی را طلبیده پرسید که رنگ
آن سگ چیست گفت زرد است فرمود تا او را بگوشه بردند و دیگری را طلبیده هم از لون آن کلب سؤال نمود جواب داد
که سیاه است و چون اقوال کودکان مختلف افتاد فرمود که این قضیه خبر میخواهید که مرا فریب دهید تا صالحه را سنگسار کنم
و کودکان دیگر را فرمود که بکشید این گواهان را و ملازمان صورت واقعه را بداود رسانیده آنحضرت نیز گواهان را
از یکدیگر جدا کرده از لون سگ پرسید و چون اقوال شهود در آن باب مختلف افتاد از موقف نبوت حکم بقتل
ایشان صادر شد دیگر آنکه دو عورت که هر یکی طفلی داشتند روزی بجامه شستن بصحرا رفته بودند و از فرزندان غافل
شده یک طفل را گرگ دربود و آن دو ضعیفه در طفل باقی مانده نزاع کرده مخاصمت نزد داود بردند و حضرت داود
بمقتضای آنکه یکی متصرف بود و خصم گواه نداشت حکم فرمود که طفل تعلق باو میدارد و چون خصمین از محکمه بیرون
آمدند سلیمان از ایشان پرسید که پیغمبر خدا میان شما را چگونه حکم کرد یکی از آن دو عورت صورت واقعه را معروض داشت سلیمان
کاردی طلب کرده پرسید که چه خواهی کرد جواب داد که این را دو پاره کرده هر یک از شما را نصفی خواهم داد یکی از آن
دو زن راضی شده دیگری در گریه افتاده گفت طفل را تسلیم رفیق من نمای که من باین امر همداستان نیستم سلیمان
فرمود فرزند از عورتیست که بتنصیف او رضا نداد و این حدیث معروض داود شد و از کیاست و فراست فرزند
رشید تعجبها نمود ذکر شمه از خوارق عادت و **معجزات** عیسیٰ یکی از معجزات آنحضرت احیای موتی بود و دیگری
صحیح ساختن اکمه و ابرص و اکمه کور مادرزاد بود که مطلقا چشم خانه نداشته باشد و دیگر آنکه آنحضرت از گل صورت طیری
ساخته باد در دمیدی و آن مرغ گلین حیات یافته طیران نمودی تفصیل این معجزات از سیاق کلام آینده
بوضوح خواهد پیوست آورده اند که عیسیٰ دو نفر از حواریان را بشهر نصیبین فرستاد تا اهل آن بلده را به نبوت او دعوت
نمایند و شمعون بن حمون الصفا که وصی آنحضرت است از عقب آن دو نفر در حرکت آمد تا اگر ایشان را معارضه واقع شود در آن
امر اعانت نماید و با حضرت مسیح گفت که اگر از تو یاری خواهم نصرت از من دریغ مدار و آن دو نفر بنصیبین رسیده
یکی آواز برآورد که ای مردمان عیسیٰ روح الله و رسول اوست مردم او را بکذب متهم داشته نسبت بآنحضرت

مح

مسیح سخنان شنیع گفتند و او را نزد ملک بردند فرمود که از این قول باز گردد و الا بعذاب الیم ترا بکشند آن مرد که موسوم بتومان
بود از رجوع امتناع نمود و ملک فرمود تا دست او را بریده میل در چشمش کشیدند و او را در مزبله انداختند و شمعون
این قضیه را شنیده بعد از ملازمت ملک بعرض رسانید که مامول از کرم شهریاری آنکه مرا رخصت فرمایند تا از این مبتلا
سخنی چند بتحقیق نمایم ملک تجویز نمود از تومان پرسید که سخن تو چیست گفت میگویم که عیسیٰ روح الله و بنده و رسول
اوست شمعون استفسار نمود که بر صدق این سخن دلیلی داری جواب داد که اکمه و ابرص و سایر مرضی را علاج میکند
شمعون گفت اطبا باوی درین فعل شریکند دیگر چه آیت داری تومان گفت از آنچه مردم خورند و ذخیره گذارند خبر
میدهد شمعون بر زبان آورد که این احوال کاهنان است دیگر هیچ علامتی داری تومان گفت از گل مرغی میسازد
و باد در وی میدمد و آن مرغ حیات یافته طیران مینماید شمعون گفت این فعل بکردار ساحران میماند دیگر هیچ مصداقی
بر دعوی خود داری گفت باذن الله تعالی مرده را زنده میسازد شمعون بعرض ملک رسانید که این مبتلا امری عظیم
دعوی کرد که از عیسیٰ صدور می یابد و این کار بجز از قادر مختار یا از رسول او از دیگری صادر نگردد و فعل رسول نیز
در این باب باذن رب الارباب است و هیچ ساحر و کذابی را حق قدیم به این امر ماذون نگردانید و اگر عیسیٰ
رسول خدا نباشد مرده زنده نتواند کرد و اکنون صلاح در آنست که عیسیٰ را طلب کنیم و در آنچه این مبتلا نسبت به او میکند
امتحان نمائیم اگر عیسیٰ در این باب تقدم انکار پیش آید فرستاده او را بقتل آوریم و اگر مرده زنده کند در آن صورت
خود بعدی عظیم دارد تا بوی ایمان آوریم ملک این حدیث شمعون مقبول نموده باحضار روح الله فرمان داد با
شمعون گفت ای مسیح بسؤال و جواب اشتغال نماید شمعون با آنحضرت گفت که این فرستاده تو که بغضب پادشاه
مادر آمده دعوی میکند که تو رسول خدائی فرمود راست میگوید باز شمعون گفت او گمان می برد که تو اکمه و ابرص را
علاج میکنی و سایر بیماران را شفا می بخشی آنحضرت فرمود که گمان او مطابق واقع است شمعون گفت که مقرر چنان است
که اگر آنچه تومان بتو نسبت کرده بجای نیاری ما ترا با اصحاب تو هلاک کنیم قال عیسیٰ نعم فقال شمعون فابدأ بصاحبک
مسیح دست و پای تومان را بر مفاصل نهاده دست بر آن کشیده بقدرت الهی چنان شد که بود آنگاه دستهای مبارک
خود را بر چشمان او بمالید تا روشن گشت شمعون گفت ای ملک این آیتیست از آیات نبوت او باز شمعون از
عیسیٰ التماس نمود تا بگوید که حضار مجلس شب چه ذخیره نهاده اند مسیح یکیک را خطاب فرمود که دوش چه خورده اند
و چه ذخیره نهاده اند و شمعون گفت که ای عیسیٰ فرستاده تو گمان می برد که تو از گل هیات طیری که میخواهی میسازی و باد
در او میدمی تا طیران میکند ملک میخواهد که این صورت عنقریب را مشاهده نماید مسیح فرمود که صورت کدام مرغ
مطلوب است گفتند خفاش که از عجایب طیور است پس صورت آن را ساخته بادی در او دمید و آن مرغ در
پرواز آمد آنگاه از عیسیٰ التماس نمودند که مرده زنده سازد آنحضرت فرمود که میتی متعین گردانید که باذن حی
لایموت او را زنده سازم گفتند سام بن نوح که پدر ما و نسبت اکثر من انفاس شریف تو زنده گردد مناسب می نماید
عیسیٰ قبول نموده قوم آنحضرت را بر سر قبر سام بردند و روح الله دو رکعت نماز گذارده دست بدعا برداشت

و بعد از فراغ از دعا سام را اندکرده زمین بفرمان خالق ارض و سما در حرکت آمده منشق و شخصی ابیض الراس واللحیه از
قبر بیرون آمده گفت لبیک یا روح الله عیسی از سام سوال نمود که در زمان شما رسم نبود که موی سفید گردد این چه
حالتست که در تو می بینم جواب داد که آواز ترا شنیدم پنداشتم که قیامت قایم شده از هول رستاخیز مویم سفید شد باز
عیسی ع از وی سوال نمود که از فوت تو چند سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال عیسی گفت میخواهی دعا کنم
تا چند گاه دیگر خداوند تعالی ترا عمر دهد سام گفت چون عاقبت کار برگشت حیات فانی را چه فایده مسیح دعا نمود
سام بحالت اول معاودت نمود ملک با توابع مسلمان شد **ذکر شمه از معجزات خاتم الانبیا محمد**
مصطفی ص معجزات آنحضرت بیشمار است و خارق عادات آن بزرگوار بینهایت است و اگر مجموع آن در قلم آید دران
باب مجلدی می باید بنابراین بچند حکایت اختصار نموده می آید آورده اند که چون حضرت رسالت پناه از حرب خیبر
فراغت یافته متوجه وادی القری گشته بمنزل اصهبا نزول نموده سر مبارک بر زانوی امیرالمومنین علی ع نهاده ناگاه
آثار وحی بر آن حضرت ظاهر شده زمان نزول وحی چندان امتداد یافت که آفتاب بدیار مغرب شتافت و چون وحی
منجلی شد آنحضرت از علی مرتضی ع پرسید که نماز گذارده جواب داد که نه یا رسول الله آن سرور دست بدعا برداشته
فرمود الهی اگر علی در طاعت تو و طاعت رسول تو بوده و هست آفتاب را برای او باز گردان تا ادای صلوة
قیام نماید از اسماء بنت عمیس مرویست که گفت بعد از آنکه آفتاب غارب گشته بود دیدم که طلوع نموده بر کوه و
هامون تافت چنانچه خلایق لمعان آفتاب را برای العین مشاهده کردند و حضرت امیرالمومنین علی ع نماز گذارد و معجزه
دیگر آنکه روایت کنند که اعرابی بطلب قوت بصحرا رفته بود بعد از تکاپوی سوسماری شکار کرد و چون عزیمت منزل
نموده با علی مکه رسید دید که خلقی کثیر مجتمع شده اند از شخصی پرسید که باعث بر این اجتماع چیست گفت محمد بن عبدالله
ابن عبدالمطلب است که دعوی نبوت میکند اعرابی بمیان جمع در آمده سوسمار را از بغل بیرون آورد و گفت
اگر این از نبوت تو گواهی دهد من ایمان آورم آنحضرت با او گفت بینداز اعرابی سوسمار را بر زمین افکند و او بهر جانب روان
شدن آغاز کرد حضرت رسول الله فرمود یا ضب اقبل سوسمار برگشته بزبان فصیح عربی گفت اشهد ان لا اله الا الله
و انک رسول الله اعرابی چون صورت عجیب مشاهده نمود ایمان آورد دیگر آنکه با عبدالله بن زبیر گفت وای بر مردمان
از دست تو و وای بر تو از دست مردم و این معنی که فرمود وای بر مردم از دست تو این بود که ابن زبیر سعی نمود
تا عایشه ببصره رفته با امیرالمومنین علی ع مخالفت نمود و بدان سبب چندین هزار سر بی تن شد و این که فرمود وای
بر تو از دست مردمان این بود که حجاج ابن یوسف بفرمان عبدالملک مروان بمکه آمده ابن زبیر را محاصره نمود
و بعد از تسخیر مکه او را بقتل رسانید و بر دار کرد و معجزه دیگر آورده اند که روزی عمر بن خطاب و مغیره ابن شعبه
همراه یکدیگر بمجلس عرش اشتباه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در آمده آن سرور از ایشان پرسید
که مگر شما را با یکدیگر دوستی و محبتی هست گفتند بلی یا رسول الله در راه ولای تو فرمود که غلام یکی از شما دیگری را
بکشد و عاقبت ابولؤلؤ غلام مغیره عمر را بکشت **ذکر ابو اسحاق** ابراهیم ابن ادهم ابن منصور ابن بخ

سامانی از پادشاه زادگان سامانست و حاکم بلخ بوده استاد ابوالقاسم قشیری نام او را در رساله خود بر همه مشایخ
مقدم داشته است آورده اند که ابراهیم ابن ادهم در ایام حکومت خود روزی بشکار رفته در عقب آهوی
می تاخت و مسافت موفور قطع کرد و دران اثنا آواز قایلی شنید که الهذا خلقت آخر ترا از برای این کار آفرید
اند گفت لا والله از اسب فرود آمده روی در بیابان نهاده و مقارن حال شبانی از گله بانان پدر خویش
رسیده جامه زرنگار خود را بوی داد و پشمینه خشن وی را گرفته در پوشید و بخدمت یکی از کبار رسیده اسم اعظم از و
یاد گرفته مستجاب الدعوه شد عبدالله سوری گوید که نوبتی با ابراهیم ادهم عزیمت شام کردیم در روزی که بر
هوا حرارت مفرط استیلا داشت بپای درختی انار رسیده در سایه آن استراحت نمودیم و چون ثمره آن شجره
ترش بود ابراهیم بخوردن آن التفات نفرمود از درخت آوازی برآمد که اکرمنا بان تاکل شیئا منا یعنی بخوردن
ثمره من مرا گرامی کن ابراهیم اناری از ان درخت باز کرده تناول فرمود و بجانب شام رفتیم و معابد و مشاهد
انبیا را زیارت کرده مراجعت نمودیم و نوبتی دیگر نزول باز در همان درخت واقع شد آن درخت را دیدیم
که از همه درختان بلندتر شده و میوه آن شیرین و خوشگوار گشته بود و اکنون محل آسایش اولیا و اوتاد است
و این معنی دور نیست چه اثر تابش آفتاب سنگ سیاه را لعل میسازد و اگر نظر همت دوستان خدای
میوه ترشش را شیرین سازد عجب نباشد **و دیگری از مشایخ** ابوالفضل ذوالنون مصریست
و نام او ثوبان ابن ابراهیم بود و بروایتی ابوالفیض کنیت اوست و در سنه مائتین و ستین و خمس از هجرت
بعالم آخرت شتافت و کرامات او بسیار است آورده اند که نوبتی سالم مغربی از ذوالنون مصری پرسید که
سبب توبه تو چه بود جواب داد که امری عجیب که سامع را طاقت استماع آن نباشد روزی از مصر بیرون آمدم
که بیکی از قرای روم در اثنای راه ساعتی در میان بیابان نشستم تا لحظه از کلفت سیر و حرکت بیاسایم ناگاه
چکاوکی نابینا دیدم که از آشیان افتاد فی الفور زمین شکافته شده دو سه کوزه از زمین بیرون آمد یکی
پر از آب و دیگری پر از کنجد و آن جانور ضعیف از ان کنجد خورده از ان آب بیاشامید و آن سه کوزها
ناپدید گردید من این حالت را مشاهده نموده از خواب غفلت بیدار شدم **و دیگری از مشایخ**
طریقت ابوعلی فضیل ابن عیاض است و او از ولایت مرو است و بعضی گفته اند که او در سمرقند تولد نموده بابیورد
نشو و نما یافته و در مکه برحمت حق پیوست فی سنه مائتین و ثمانین و سبع و او در اوایل حال قطاع الطریق
بود و دران اثنا فضیل را با یکی از زنان تعلقی پیدا شده شبی بر دیواری برآمده خواست که بمنزل جانانه رود ناگاه
آواز قایلی شنید که این آیت قرائت می نمود که الم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله همان لحظه
قاید توفیق رسیده گریبان جانش گرفته بجاده مستقیم آورد و نوشدارو عنایت ازلی زهر ضلالت و جهالت
از بدنش بیرون برده با خود گفت که وقت آن آمد که آهن دلها از آتش توبه چون موم نرم گردد در همان شب

سر در پایان نهاد و بعد از طی مسافتی برباطی در آمد تا لحظه استراحت نماید جماعتی از کاروانیان آنجا نزول کرده بودند
نیم شب برخواسته گفتند برخیزید تا روانه گردیم یکی گفت توقف نمائید تا روز شود که فضیل در راه هست فضیل را
رقت دست داد و گفت ای جوانمردان فضیل با شماست و عادت فضیل آن بود که هر کاروان را که زدی
و مال هر که بردی نام و نسب صاحبان مال را در طوماری ثبت کردی پس مجموع خداوندان اموال را طلبیده
رد مظالم نموده ایشان را خشنود گردانید مگر یهودی که از و مالی خطیر در نواحی شام برده بود چون فضیل شام
رفته با یهود ملاقات کرده صورت توبه خود را بر آئینه ضمیر او جلوه داد از و حلالی طلبید یهود گفت من
سوگند خورده ام که تا زر خود نستانم راضی نشوم و چون ترا مالی نیست باید که بخانه من در آئی و در زیر بساط من
نقود موفور است آنچه از من در ذمت تست از آن زر برداشته بمن دهی تا من در سوگند خود حانث نگردم
و مراد تو حاصل آید فضیل بخانه یهود در آمده از همانجا که نشان داده بود زر برداشته بیهود داد و چون آنحالت
مشاهده نمود جحود او باقرار مبدل گشت و گفت کلمه توحید بر من عرض کن که من صفت امت محمد ص در توریت
خوانده ام که هر که از ایشان بصدق دل توبه نماید خداوند عز و علا برای او خاک زر گرداند و در زیر بساط من بجز خاک
نبود خواستم تا ترا امتحان کنم و چون خداوند قدیر خاک را برای تو زر گردانید مرا حقیقت آن معلوم گشت بعد ازین
انکار محض شقاوت باشد **و دیگری ازین طایفه** عالیشان ابو محفوظ معروف الکرخی بن فیروز بود که از مشایخ
کبار بوده و مدفون در بغداد است و خاک او تریاق مجربست و محل رواشدن حاجات و او مولی ابو الحسن علی ابن
موسی الرضا علیه التحیة والثنا شده ایمان آورده گویند پدر و مادر معروف ترسا بودند و بغیر از معروف فرزندی نداشتند
او را نزد معلمی فرستادند که انجیل بیاموز و مؤدب با او گفت بگوی ثالث ثلاثه یعنی خدا سه هست معروف گفت بل هو الله الواحد
معلم او را در لت کشید معروف از دبستان فرار نموده بخدمت امام رضا علیه السلام رفته ایمان آورد و در سلک ملازمان
عتبه عالی انتظام یافته مهمات او روی در ترقی نهاد پس معروف روزی برای صله رحم بدر خانه پدر و مادر رفت
و حلقه بر در زده گفتند کیستی گفت معروفم و در آنمدت که معروف از ایشان مفارقت نموده بود مادر و پدرش در فراق
او ناله و زاری میکردند و میگفتند کاشکی که معروف باز آید و بهر دین که او اختیار کرده ما نیز در آئیم و چون معروف
را دیدند پرسیدند که بر چه دینی جواب داد که بر دین اسلام مادر و پدرش علی الفور اسلام آوردند و متابعت او نمودند
و دیگری از علمای حقیقت و مشایخ طریقت ذکر ابو الحسن سری است که خال شیخ جنید بغدادی و استاد او
و شاگرد معروف کرخی از او منقول است که گفت من در اوایل حال بخرید و فروخت مشغول و دکانی داشتم روزی معروف بدکان
من آمده یتیمی را با خود آورد و گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری گوید بی توقف ان یتیم را بپوشان سری گوید
بی توقف آن یتیم را جامه کردم معروف خوشحال شده فرمود خداوند دل او را از دنیا سرد گرداناد و او را ازین
مشغولی بحاصل فراغتی روزی کن سری گوید چون نماز شام از دکان برخواستم اموال روی زمین در نظر همت
من از برگ کاهی کمتر می نمود جنید گوید روزی پیش او رفتم و ویرا گریان یافتم پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش

دختر کی من نزد من آمد و گفت ای پدر امشب بغایت گرمست اجازه ده تا کوزه آب زجهت تو در بلندی بیاویزم که سرد گردد و
ترا از آشامیدن آن لذتی روی نماید من اجازت دادم و بعد از لحظه که چشمم گرم شد در خواب دیدم که یکی از
حوریان جنت در غایت حسن و جمال میگذرد از و سؤال نمودم که تو از آن کیستی جواب داد که از آن آنکه در دنیا
آب سرد ننوشد من از خواب برخواسته کوزه را برگرفته بر زمین زدم جنید گوید که سفالهای آن تا ابر زمین افتاده دیدم
و سری هشتاد سال حیات یافته در سنه مائتین و خمسین و خمس در گذشت **و دیگری** از کبار مشایخ ابو النصر بشر بن
حارث الحافی است و در اصل از مرو است و در بغداد ساکن بود و در سنه مائتین و عشرین و سبع هم در بغداد متوفی
گشت و سبب قرب او بدرگاه آن شد که نوبتی براهی میرفت کاغذ پاره بنظرش در آمد که بر آنجا نوشته بود که
بسم الله الرحمن الرحیم آنرا از خاک برداشته خاک از و دور کرد و او را مطیب ساخته در شکاف دیواری نهاد همانشب
در خواب دید که بجزای آنکه نام خدای را مطیب گردانیدی خداوند ذو الجلال ترا در دنیا و آخرت مطیب ساخت و او را
برای آن بشر حافی گویند که پیوسته پای برهنه سیر مینمود و می فرمود که زمین بساط پادشاه یمانند و هیهاتست بر بساط
پادشاهان با کفش قدم نهادن ترک ادبست و در آن مدت که پای برهنه در بغداد سیر مینمود هیچ حیوانی در کوچه و بازار
روث نیفکند تا قدم او ملوث نگردد بعد از سی سال شخصی سرگین اسب در کوچه دید فریاد برآورد که بشر وفات یافته
چون تفحص نمودند او را در ویرانه یافتند که برحمت الهی واصل شده بود از و پرسیدند که تو این معنی از کجا دانستی جواب
داد که دانستم تا او در حیات باشد هیچ حیوان در کوچه و بازار سرگین نیندازد و امروز روث اسب در بازار مشاهده شد
موت او نزد من بتحقیق پیوست و بعد از وفات او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای با تو چه کرد گفت خطاب آمد که
ای آنکه در دنیا طعام و شراب بمراد و آرزوی خود ننوشیدی اکنون آنچه دلخواه باشد اینجا مهیاست گویند بشر را مدتها
آرزوی باقلا بود و نخورد **و دیگری** از مشایخ طریقت ابو عبد الله حارث ابن اسد المحاسبی بود که در زهد و
تقوی و ورع و عبادت فرید عصر بود و در بصره تولد او اتفاق افتاد و در بغداد فی سنه ثلاث و اربعین و مائتین
وفات یافت آورده اند که از پدرش ابو عبد الله مبلغ هفتاد هزار درهم میراث رسید و او اصلا در آن مال تصرف نکرد
و گفت از رسول الله مرویست که اختلاف در ملت مانع میراث میگردد و پدر من قدری بود راوی گوید که
او تا وقت وفات بیکدرم محتاج بود و آن اموال و آنرا از غایت ورع دست نکرد آورده اند که هر گاه
ابو عبد الله دست بطعامی که در آن شبهه بود دراز کردی رگی از دست او برخواستی و بر او ظاهر گشتی که آن
طعام بر آن حلال نیست جنید بغدادی گوید روزی اثر جوع در بشره ابو عبد الله مشاهده نمودم او را بمنزل
تکلیف کردم اجابت فرمود قدری طعام که از خانه عروسی بمنزل ما فرستاده بودند پیش آوردم ابو
عبد الله لقمه از آن برداشته برخواست و آن لقمه را در دهلیز انداخته بیرون رفت بعد از مدتی او را دیده
سؤال نمودم که سبب برخواستن و طعام نخوردن بجهتی چه بود جواب داد که میان من و خداوند جل جلاله
نشانه ایست که چون طعامی که در او شبهه باشد دست دراز کنم رگی از دست من برخیزد و مفاصل از

حرکت باز ایستد اکنون بگوی که آن طعام از کجا آورده بودی گفتم از منزل یکی از خویشان برای من آورده بودند دیگر
باره او را بضیافت استدعا نمودم قبول فرمود او را بمنزل بردم وقدری نان خشک حاضر آوردم
برغبتی تمام تناول فرمود گفت چون درویشی را طعام دهی باید که نان خشک را با روی تازه پیش او بری
تا که یارم بی خبر و آوازه آمد بر من ز لطف بی اندازه گفتم که چنا که آمدی عیب مکن چشم تر و نان
خشک و روی تازه **و دیگری** از پیشوایان طریقت ابو سلیمان داود بن نصر طائی است و از شاگرد
ابو حنیفه است روزی استاد آثار رشد و نجابت در بشره او دیده گفت ای داود علم تمام حاصل کردی
اکنون او را در عمل آر آن سخن در دل داود جای گیر آمده در کنج عزلت مسکن کرده گویند او را از
پدر بیست دینار زر میراث رسیده بود و آن بیست دینار را بیست سال خرج کرد هر سال یک دینار
چون بیم آخر شد مدت حیات داود نیز بانجام رسیده راه عالم آخرت پیش گرفت گویند که یکروز قبل
از مرگ داود شبی او را بخواب دیدند که میدوید گفتند کجا میروی گفت این ساعت از زندان خلاصی یافتم
و روز دیگر خبر مرگ داود شیوع یافت و از رسول الله مرویست که الدنیا سجن المؤمن **و دیگری** از این
زمره عالیقدر شقیق ابن ابراهیم البلخی است که از اکابر مشایخ خراسان و استاد حاتم اصم است و از وی
منقول است که گفت سبب توبه من این بود که وقتی بعزم تجارت بزمین ترکستان افتادم و در آن وقت جوان
بودم و از تجارب روزگار بهره نداشتم روزی بر بتخانه رفته یکی از خادمان بت را دیدم که سر و روی و قبله
قبیله شده بود و جامه های ارغوانی پوشیده خدمت بت میکرد گفتم ترا خداوندی هست دانا و بینا و قادر
و توانا او را عبادت نمای که از این اصنام خیر و شر متصور نیست گفت اگر آنچه تو میگوئی راست است پس او قادر است
که در شهر تو ترا روزی دهد گفتم آری گفت پس تو چرا از خراسان بترکستان بطلب روزی می آئی شقیق گوید
از یک سخن بیگانه در آشنائی بر من کشوده شد و بعضی گفته اند که از شقیق مرویست که گفت سبب توبه من
آن گشت که سالی چنان قحطی بوقوع انجامید که گرده نان مانند قرص خورشید عزیز گشت و آب از چشمها و کاریز
منقطع گردید بیت چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل در این اثنا خلقی کثیر را بالتماس
بیرون رفته از خداوند بخشنده بتضرع و زاری طلب باران میکردند در این اثنا غلامی زنگی را دیدم که نشاط
میکرد و میخندید شقیق گوید با او گفتم این چه نشاطست که میکنی آخر نمی بینی که تیغ غلا خون اهل دنیا میریزد
غلام گفت مرا از این چه باک که خواجه من دو انبار غله دارد و از قحط باک نمی دارد و میدانم مرا ضایع نگذارد
و چون من این سخن شنیدم با خود گفتم ای بیدرد غلامی که خواجه او دو انبار غله دارد از قحط باک نمیدارد
خواجه من آنست که آسمان و زمین در قبضه قدرت اوست که و لله خزائن السموات والارض من از بهر روزی
چرا غمناک باشم و بعد از آن قضیه ترک دنیا کرده روی بحضرت مولی آوردم **و دیگری** از مشایخ
طریقت که قطب عالم حقیقت بود ابو یزید طیفور ابن عیسی البسطامی جد اعلی ابو یزید طیفور نام مجوسی بوده

اورادو

اوراد و برادر موسوم به آدم و علی بود و فضای سینه هر سه برادر بنور ایمان منور گشته بسعادت اسلام مشرف گشتند
و آبای ابو یزید بزیور ورع آراسته بودند و از نوادر حالات آنکه ابو یزید را مقامی حاصل شد که ادراک کس بکنه
آن نتواند رسید و از نوادر مقامات او یکی آنست که او را معراجی بوده است از راه معنی و محققان آنرا تصدیق
کرده اند و این معنی را در عالم معنی توان یافت نه جهان صورت **و دیگری** از مشایخ طریقت سهل بن
عبد الله تستری در علم یگانه و در ورع مقتدای اهل زمانه بود از ان منقول است که گفت سه ساله بودم که هر شب برخودی
و در نماز گذاردن خال خود محمد سوار نظر میکردم و او شب همه شب نماز گذاردی و در قیام بسر بردی و بیدار بودی
که خال مرا گفتی ای سهل بخسب که دل من بتو مشغول میباشد و چون چهار ساله شدم خال مرا گفت خداوندیرا که ترا آفریده
یاد کن گفتم که چگونه یاد کنم گفت هر شب که در جامه خواب بیدار شوی در دل خود بگذران که خدا با من است و حاضر
مرا می بیند و مرا میداند مدتی بر این مواظبت کردم آنگاه خال با من گفت که هر شب یازده بار این ذکر بگوی و بعد از
یک سال مرا از این ذکر حلاوتی روی نمود و او مرا بمواظبت همین ذکر امر کرده گفت ترا در دین و دنیا نفع رساند
بعد از روزگاری در خاطر من آمد که خداوندی که مرا می بیند و میداند و با من است چگونه در حضور او معصیت
و نافرمانی اقدام نمایم پس مرا به دبستان فرستادند با خود گفتم اگر همه روز در مکتب باشم جمعیت خاطرم به پریشانی
مبدل گردد با خال گفتم با معلم شرط کند که چون سبق بخوانم مرا اجازت دهد و بدین و تیره میگذرانیدم تا در
شش سالگی قرآن یاد گرفتم آنگاه بعبادان رفتم بخدمت پیری که او را حمزه بن عبد الله العبادانی میگفتند و
اشکالاتی که در راه طریقت مرا واقع شده بود حل کردم و به تستر باز گشتم و در آن دیار جو را خرواری بدرهمی میفروختند
و من هر سال یک خروار جو خریدمی و هر صباح چهل درم از آن غذا ساختمی بی نان خورش بعد از آن با خود قرار دادم
که هر سه روز یکبار طعام خوردمی و هر که در این ریاضت و مجاهدت تحمل کند مرتبه سهل او را معلوم گردد والله اعلم
و دیگری از مشایخ طریقت شیخ ابو سلیمان عبد الرحمن بن عطیه دارانی است و داران قریه ایست از دهات
دمشق و او در سنه خمس و عشرین و مائتین وفات یافت از وی منقول است که نوبتی عزیمت حج کردم و در بادیه
از قافله باز ماندم و تنها میرفتم ناگاه دیدم که شخصی از عقب من می آید چون بمن رسید ترسائی بود من اگرچه از رفاقت
او اکراه داشتم اما بالضروره تن برفاقت او در دادم و چون چند روز مسافت پیمودم توشه ما به آخر رسید
بواسطه عدم قوت قوت ساقط گشت ترسا با من گفت ای ابو سلیمان اگر در این درگاه آبرو داری دعا کن
تا خداوند بخشنده ما را طعامی فرستد ابو سلیمان گوید از این سخن متأثر شده بگوشه رفتم و گفتم الهی مدتیست که مرا
دشمنان کرم تو لاف نازده ام امروز مرا در پیش این دشمن شرمنده مساز در این اثنا ابر پاره از هوا آمد
بر زمین افتاد و خوانچه از آن میان بنظر ما آمد در آن الوان اطعمه و قدحی در میان خوان آنرا پیش ما آوردند
تناول کردیم و سه شبانروز بقوت آن رفتیم و بعد از سه شبانروز باز اثر گرسنگی و ضعف در وجود ما پیدا شد
ترسیدم که مبادا بار دیگر ترسا همان التماس نماید با او گفتم اکنون وقت آنست که تو از خداوند ذو الجلال

درخواهی تا ما را طعامی فرستد ترسا گفت چنین کنم و علی الفور بگوشه رفته روی بر زمین نهاد و کلمه چند بگفت نظر کردم این
نوبت نیز ابر پاره بدستور اول نزول نموده خوانچه براو ظاهر شده قدری طعام و قدحی آب برانجا ابو سلیمان
گوید بعد از مشاهدهٔ این صورت غیرت بر من مستولی شده با خود گفتم اگر از گرسنگی هلاک گردم که این طعام
را نخورم ترسا گفت حاضر شو تا طعام خوریم من امتناع نمودم ترسا گفت ای یگانه زمانه این طعام نیز از اثر ورع
و پرهیزکاری تست و من در میانه بهتانم چون مرا تکلیف کردی که نوبت تست از فضیحت ترسیدم چه
بیقدرتی و قیمتی خویش را بر این درگاه میدانستم پس روی بر زمین نهادم و گفتم خداوندا اگر این مرد را در درگاه
تو آبروئی هست مرا در روی او شرمسار مگردان و شرط کردم که خداوندا اگر برکت او مرا طعام فرستی بدین
او درآیم و این زنار را بگشایم پس دل من به اسلام او شاد گشت و به اتفاق بمکه رفتیم **و دیگری** از مشایخ که
دران روزگار بود ابو عبدالرحمن حاتم ابن یوسف الاصم است و او از اکابر خراسانست هم در علم و فتوی
بیعدیل بود و هم در ورع و تقوی بی نظیر آورده اند که او کر نبود بجهة آن باصم مشهور شد که نوبتی عورتی نزد حاتم
شد تا مسئله معلوم کند در اثنای گفتار صدائی از ان صادر شد و منفعل شده شیخ اثر انفعال در بشرهٔ او مشاهده
نموده جهت رفع خجالت وی گفت ای عورت سخن بلندتر گوی که گوش من گرانست زن با خود گفت شکر
خدایرا که شیخ کر بوده و آن صدا نشنیده و بعد از ان او را حاتم اصم خواندند و چون وفات یافت یکی از اکابر
او را بخواب دیده پرسید که ما فعل الله بک جواب داد که بواسطه یک شنیده که ناشنید انگاشتم رقم عفو بر جمله
کرده و شنیده و گفته من کشیدند سعید بن محمد اذری گوید که مدتی مدید ملازمت حاتم اصم میکردم هرگز او را غضبناک
ندیدم مگر روزی که با او ببازار رفتم سوقی را دیدم که مریدی از مریدان شیخ را گرفته درمی چند از و طلب مینمود و او را
میرنجانید و آن بیچاره در دست بازاری عاجز گشته بود شیخ با سوقی گفت ای جوانمرد او را مهلتی ده که تا دین ترا ادا
کند تدریج بازاری التفات بسخن شیخ نکرده گفت من این همه داستان نمیدانم مرا استیفای سیم خود مطلوبست شیخ
درخشم رفته ردا از دوش برگرفته بر زمین افکند و دینارهای طلا دیدم که از دامان او بر زمین افتادن گرفت شیخ
بازاری را فرمود که دین خود را بردار و زیاده بر مگیر و الا دست خشک گردد سوقی را حرص گریبان گرفته دیناری چند
زیاده برداشت علی الفور دستش خشک شد **شیخ احمد خضرویه** از تلامذهٔ ابو سلیمان دارانی و از
اکابر مشایخ خراسان بود و اصل او از بلخ است آورده اند که احمد به نیشابور رفته بنیت لقاء قطب الاصفیا شیخ ابو حفص
حداد در آمده و احوال خود را از شیخ پنهان داشته روزی بسر چاه آمد تا برای وضو آب از چاه برآرد ناگاه دلو در
چاه افتاد مریدان شیخ ابو حفص انکار او در باطن خویش گذرانیدند احمد اثر انکار خود در بشرهٔ ان طایفه مشاهده نموده نزد
شیخ ابو حفص آمد و گفت اگر شیخ فاتحه بخواند تا این دلو از چاه برآید دور نباشد ابو حفص از ان سخن متاثر شده احمد
بر زبان آورد که اگر شیخ بنفس خویش مرتکب آن نمیگردد مرا امر فرماید تا بخوانم شیخ رخصت فرمود احمد خضرویه
دل حاضر ساخته از خود غایب شد و شروع در فاتحه کرده چون باتمام رسانید دلو بر سر چاه آمده بود شیخ

برخواست

برخواست و کلاه پیش او نهاده سر او را بوسه داده گفت مگر احمد خضرویه توئی جواب داد که آری اما مریدان را بگوئید
تا درون خود را از مکر برداشته و بچشم بهتان بمردم ننگرند مدت عمر شیخ احمد خضرویه نود و پنج سال بود
و هنگام وفات غریمان آمده گرد او نشستند چه در آنوقت هفتصد دینار وام داشت احمد روی باسمان کرده
گفت الهی من جان خود را رهن وام این جماعت ساخته ام تا حق ایشان به ایشان نرسد جان مرا قبض مفرمای
بعد از ساعتی شخصی حلقه بر در زده آواز داد که ای غریمان شیخ بیائید و حق خود بستانید قرض خواهان رفته
حق خود را استیفا نمودند آنگاه شیخ روی بقبله آورده روح مبارک تسلیم کرد **ذکر شیخ ابو حفص** عمر ابن مسلم
الحداد از مشایخ خراسان بود از دیهی که بر در شهر نیشابور است موسوم بکرداباد آورده اند که نوبتی شیخ
ابو حفص با مریدان بزیارت عثمان خیری که یگانه روزگار بود توجه نمود شیخ عثمان از خادم پرسید که در خانقاه
پدر چه قدر روغن باشد جواب داد که یک من یا کمتر شیخ فرمود که مجموع آن را در چراغدانها کرده برافروزند
خادم آن شب نوزده چراغ برافروخت مریدان ابو حفص در دل آوردند که این اسراف است شیخ
عثمان با ایشان خطاب کرد که برخیزید و هر یک ازین چراغها را که از برای خدا افروخته ام فرونشانید
و آن جماعت جهد کردند که یک چراغ را نشانند نتوانستند **بیت** چراغی را که ایزد برفروزد هر انکس
پف کند ریشش بسوزد و میان مشایخ ان شب جمعیتی بود روز دیگر بسبیل تفرج بیرون آمدند و در میان یک
درخت امرود شکوفه کرده بود و صفای آن در نظرها مستحسن نموده دلیل صنع آفریدگار گشت و از کسی که قرآن
محفوظ داشت التماس نمودند که آیتی قرائت کند ان شخص این آیه تلاوت نمود که فانظروا الی آثار رحمة الله کیف
یحیی الارض بعد موتها عکس جمال دوست بر قوم افتاده همه یکرنگ شدند و ه ام دوستکامی بکام همه رسیده نعرهٔ از
مستان کوی عشق برخواست و صدای آن آوازه در گنبد دماغ و حاسه همسایگان انداخت گفتند قوالی قرآن خواند
چنین آمده است اهل قریه بنظاره بیرون آمدند و دران میان پیری قوزپشت بود چون قوم را بدید گفت
غلط کرده ایم این جماعت قوالان نوای عشقند بقراضه قانع نشوند و با مشایخ گفت تواند بود که بمنزل من درآئید تا
نانی بر نمک زنیم چون یاران را قوت طبیعت کم شده بود و معده در انتظار قوت چشم گشوده همه برغبت بر
خواستند و بخانه او رفتند پیر کیسهٔ زر آورده پیش ایشان بر زمین نهاد و گفت ای یاران من آتش پرستم و
شما بطعامی که من پزم رغبت نخواهید کرد این وجه را در مصالح طعام مصروف دارید پیران در یکدیگر نگریستند شیخ
ابو حفص گفت ای برادران چون بر سر بیمار رسیدیم اگر درگذریم از مروت دور باشد امروز ما را بهانهٔ او اینجا آورده
ابو عثمان فرمود نخست نبض او را ملاحظه باید نمود که خفقان و اضطراب دارد آنگاه بمعالجه قیام باید نمود پس پیر را
پیش خوانده گفتند ای پیر عمری در آتش پرستی بسر آورده و شرمسار روی ترا در دنیا زرد ساخته و یقین است که عاقبت
آن در آخرت جز روسیاهی ثمره نخواهد داد و اگر نجات آخرت میخواهی مسلمان شو تا سلامت یابی پیر گفت راستی
آنکه دوش در دلم آمده بود که ازین شیطان سوزنده بی محابا باز گردم برین طاغوت طاغی عاصی شوی اما

چون با حسرت او آشنائی نداشتم و شرمنده جفاهای دیرینه بودم گفتم ای کاش جوانمردی درین مصیبت دستگیری
کردی اگر شما توانید که این قفل بس محکم را که بر دلم نهاده اند بر گیرید و موکل هیجا با که بر سرم کرده اند دفع نمائید غایت
کرم باشد شیخان سر بر زمین نهاده گفتند خداوندا صیدی بدام ما می آید بلمواج رحمت کرامت فرمای و بیگانه
برین درگاه توجه مینماید بمفتاح عنایت ارزانی دار و هنوز این مناجات تمام نکرده بودند که پسر گفت ای
مهمانان مبارک قدم سر فرو برید و ما را از صفت طبقه دوزخ برآورید و برفی الفور زنار بریده مسلمان شد و عیال
او با شانزده نفر از اقربای بر ایمان آوردند و شیخ ابوعثمان خیری با مریدان شیخ ابوحفص جدا و گفت دوش نوزده
چراغ که افروخته بودیم یکی بجهت شیخ شما بود و هژده دیگر برای رضای خدای تعالی لاجرم بروشنائی آن هژده چراغ
هژده نفر از تاریکی کفر بروشنائی اسلام رسیدند تا عاقلان را معلوم گردد که من کان الله کان الله له حکایت
آورده اند که یعقوب لیث صفار نوبتی بیمار شد در معالجه او اطباء حاذق بذل جهد نموده عاقبت بعجز اعتراف نمودند
ارکان مملکت گفتند که بدعای مشایخ کبار و همت افاضل روزگار توسل باید نمود شاید که این مرض ببرکت
انفاس ایشان مفقود گردد از سهل ابن عبدالله تستری التماس نمودند تا در حق یعقوب دعائی فرماید سهل دست
بدعا برداشته گفت بارخدایا ذل معصیت او را بدو نمودی عز طاعت بندگان خویش را نیز بدو نمای الکاه با
یعقوب گفت محبوسان را آزاد کن تا خداوند تعالی ترا شفا دهد یعقوب فرمان داد تا مجموع محبوسان را
آزاد کردند همان شب مرض او روی در انحطاط نهاد فرمود تا اموال موفور بخدمت شیخ بردند شیخ انزار کرد
فرمود که ما این عزت بنا گرفتن یافته ایم اگر ما را بدین میل بودی دعای ما به اجابت مقرون نگشتی حکایت
آورده اند که عامر ابن عبد عیس در نماز بود که شیطان بر صورت ماری آمده بر مصلی او برآمد و در زیر پیراهن رقبه بیرون از
گریبان وی بدر آورد و عامر قطع نماز نکرده حضورش بتفرقه مبدل نگشت گفتند ترا این قوت قلب از کجا حاصل
آمده که از ماری چنین نترسیدی گفت شرم میدارم که در محل نماز و موقف راز بغیر از خداوند بی نیاز از دیگری بترسم
و چون معاویه ابوسفیان تغلب بر ولایت اسلام مستولی گشت عامر ابن عبد عیس را بواسطه ولای مرتضی از
شهر اخراج کرده عامر از شهر بیرون آمده میرفت تا بکوهی رسید بر قله جبل آمده نشست و بقراءت قرآن اشتغال
نموده تا آفتاب غارب گشت و هنگام شام که وقت خیل لیل تاختن آورده طلایع ظلام آشکارا شد راهبی که در آن
حوالی بود و در صومعه خود نشسته نزد عامر آمده با وی گفت اینجا که تو نشسته جای قرار نیست که در این موضع شیر
و انواع سباع بسیار است صلاح تو در آنست که بصومعه من درائی تا از آفت شیر و پلنگ ایمن گردی عامر گفت
تو ترسائی و من مسلمان هرگز با تو مرافقت ننمایم از خداوند تعالی شرم میدارم که بجهت محبت جان پناه
بدشمنان برم و ترسا الحاح و مبالغه نموده مفید نیفتاد بالضرورت در صومعه را بسته بکار خود مشغول گشت و
چون پاره از شب بگذشت ترسا را دل بجانب وی نگران شده ببام صومعه برآمد و عامر را در نماز ایستاده دید
و شیران را آمده در پیش او سر بر دست نهاده خفته اند و او را پاسبانی میکردند و چون نماز تمام کرد شیران را

گفت

گفت اگر شما را مهمی فرستاده اند بکار خود مشغول گردید و اگر بپاسبانی آمده اید ما را احتیاج بپاسبانی نیست باز گردید
و وقت مرا پریشان مدارید چون این سخن بر زبان آورد شیران دم خود را در حرکت آورده باز گردیدند و چون راهب
این حالت را مشاهده نمود از بام صومعه فرود آمده در پای وی افتاد و گفت کیستی جواب داد که من کمترین
مسلمانانم و مرا بسبب بدی از شهر بیرون کرده اند ترسا گفت جماعتی که بدترین ایشانرا مرتبه و منزلت بدرگاه صمدیت
این باشد حال بهترین آن طایفه چه باشد و فی الحال بسعادت اسلام استسعاد یافت ذکر شیخ ابوالحسن
بوزنی بجمال باطنی و جمال ظاهری از ابنای زمان متفرد و ممتاز بود و در کمالات نفسانی و تائیدات ربانی
ممتاز و مستثنی می نمود عمر ابن مالک گوید که وقتی تنگ دست شدم و سیصد درم وام بر من جمع شد و غریمان تقاضا
میکردند و وقت مرا شوریده میداشتند و هیچ چاره نمیدانستم الا آنکه بخدمت شیخ ابوالحسن بوزنی روم و حال خود را
با وی تقریر کنم شاید که بهمت مدد فرماید در طلب او شتافتم گفتند بصحرا بیرون رفت بر اثر او بصحرا رفتم او را
دیدم در میان درختان بر لب آب و لحافی بر سر کشیده و خفته چون مرا دید سر برآورد و گفت ای جوانمرد او زنده است
ظاهر کن تا ازین چه میخواهی پس دست در زیر بغل کرده و صره بیرون آورده پیش من انداخت و گفت بگیر و هم از اینجا باز
گرد و وقت مرا پریشان مکن عمر گوید صره برداشتم و شمردم سیصد درم در او بود بغریمان دادم و از زحمت
تقاضای ایشان خلاصی یافتم شب بخواب دیدم که شخصی با من گفت که نمیترسی که وقت دوستان خدای را شوریده میداری
بعد از آن هرگز با آن جناب گستاخی نکردم حکایت در کتاب سیر الصالحین از ذوالنون مصری روایت کرده که
که نوبتی از شهر مصر بیرون آمدم تا در صحرا تفرج کنم گذرم بر کناره نیل افتاد کژدمی را دیدم که بسرعت می آمد گفتم بکجا خواهد رفت
ناگاه غوکی را دیدم که بر کنار آب بود کژدم بر پشت غوک نشست و غوک او را از آب بگذرانید من با خود گفتم هر آینه درین
سری خواهد بود پس بتعجیل خود را بآب زده شناه از نیل عبور کردم غوک نیز از آب گذشته عقرب را بخشکی رسانیده
عقرب بتعجیل روان شده من نیز بعقب او شتافتم مردی را دیدم که در پای درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده
نزدیک شده که او را در چشم زند عقرب بر پشت مار برآمده نیشی بروی زد چنانچه مار فی الفور هلاک شد پس عقرب باز
گشته بلب آب آمد و غوک منتظر او میبود دیگر باره بر پشت او نشست و از آب عبور نمود من متحیر ماندم و با خود گفتم این
ولیی از اولیای خداست خواستم که با او تقرب نمایم و پای او ببوسم جوان را دیدم مست و از مایه عقل تهی دست
تعجب من زیاده گشته از ان حال بر حفظ و عصمت خداوند جل ذکره استدلال نمودم که هر چند از بندگان عصیان بیش
آید رحمت آفریدگار در شان ایشان بیشتر آید پس صبر کردم چندانکه از خواب مستی در آمده مرا بر سر خویش دیده در پای
من افتاد که ای امام زمانه وای مقتدای یگانه بچه وسیله بر سر این مجرم مقام فرموده اید گفتم دست ازین اعتذار بدار
و نظر بدین مار کن تا چون مار را بدید دست بر سر زد و گفت ای بزرگ این حال چگونه بود ذوالنون گوید صورت
واقعه تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود و به نیل در آمده
غسلی برآورد و بعشره زمان روی ببادیه نهاد حکایت در روضه العلی از محمد ابن علی مرویست که گفت ما

در خاطر بود که سهل ابن عبدالله تستری را ضیافت کنم اما دلیری نمیکردم تا روزی در بازار بمهمی اشتغال داشتم شیخ سهل را
دیدم که در بازار در آمده قدری نان و بریان خریده در مصلی بست و روان گشت من ترک مهم خود کرده در
عقب او روان گشتم و چنان مستغرق او شده بودم که از خود غایب گشتم ناگاه دیدم که شیخ بمسجدی در آمد من نیز
داخل آن مسجد شدم آن موضع در نظرم چنان نمود که گویا هرگز آنجا را ندیده ام بالجمله شیخ آن طعام را بر زمین
نهاده دو دوگانه بگذارد و بیماری در گوشه مسجد خفته می نالید شیخ نزد او رفته عذر خواست که بمصلی مشغول بودم
از انجهت دیر آمدم پس او را بنشاند و آن طعام را پیش او گذاشته انواع تفقد و تعهد بجای آورد و از مسجد
بیرون رفت در این اثنا من او را گم کردم و در میان بازار متحیر بماندم پس بر در آن مسجد رفتم و متعجب ایستادم
چه هرگز آن بازار و آن مسجد را ندیده بودم ناگاه کودکی در گذر آمده موجب تحیر مرا استفسار نمود کودک
عرب بود من عربی نمیدانستم که جواب او گویم از غایت حیرت گریان شدم کودک گفت مردی جوانی شرم
نمیداری که در میان بازار میگریی گفتم از شهر خویش بیرون آمده ام و اکنون حیران مانده راه بجائی ندارم
و کسی را نمی شناسم پرسید که نام شهر تو چیست گفتم تستر گفت ما هرگز نام این شهر را که تو میگوئی از پدران خویش
نشنیده ایم درین سخن بودیم که پیری رسیده چون از قیل و قال ما آگاه شد گفت دل تنگ مباش که فردا آن بزرگ
بجهة تعهد این بیمار اینجا آید تو حال خود را عرض کن تا ترا بشهر تو رساند پس صبر کردم تا روز دیگر بهمان وقت شیخ سهل بمسجد
آمده در تعهد بیمار شروع نمود و چون عزم مراجعت فرمود گوشه ردای او را گرفتم و گفتم بحق آفریدگار عالم که مرا
بوطن رسان گفت بحق آفریدگار که این سخن را با کس نگوئی تا من زنده باشم من عهد بستم گفت چشم بر هم نه چشم
بر هم نهادم و او دست من گرفته میرفت بعد از لحظه دست مرا بگذاشت و گفت چشم باز کن چون چشم بگشودم خود
را در تستر بر در دکان خود یافتم پس خدمت او را بر خود لازم ساختم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم والله اعلم
حکایت و هم در روضة العلما آورده که ربیع ابن خثیم که یکی از متعبدان روزگار بود و هرگز ره زن خواب را
گرد خیمه دیده نمیگذاشت و از غایت بیخوابی لاغر و گداخته گردید شبی دخترش با ربیع گفت ای پدر عزیزترین خلایق
نزد تو کیست جواب داد که محمد رسول الله دختر گفت بحق محمد رسول الله که لحظه سر بر بالین استراحت نه ربیع لحظه چشم
گرم کرده بخواب دید که او را گفتند که در بصره زنیست موسوم بمیمونه زنگی و او جفت تو خواهد بود ربیع از خواب در آمد
استعداد سفر کرد و چون زهاد بصره خبر قدوم او شنیدند همه باستقبال بیرون آمدند و از سبب آن عزیمت پرسیدند
گفت میخواهم که میمونه زنگی را دریابم حال او چیست گفتند او زنیست که روزها گوسفند مردم بچرا می برد و اجرت
آن را گرفته بدرویشان میدهد و در موضعی که ساکنست شب همه شب فریاد میکند و نمیگذارد که مردم بخواب روند
و میگوید بیت عجبا للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام خواب آنکس کند که خام بود خواب بر عاشقان
حرام بود ربیع نشان مسکن او خواسته بدانجا خرامید او را که ملاحظه کرد دید که در شعب وادی در نماز ایستاده
بود و گرگی آمده گله او را میچرانید و چون از نماز فارغ شد ربیع گفت السلام علیک یا میمونه جواب داد و علیک السلام

یا ربیع ربیع پرسید مرا چه گونه شناختی گفت آنکه ترا بما نشان داد مرا بحال تو شناسا گردانید و آن عروسی موعود
بهشت خواهد بود تا طمع محال نداری ربیع گوید باوی گفتم گرگان از کی باز با گوسفندان آشتی کرده اند جواب داد که
از انگاه باز که من با خداوند جل جلاله آشنائی نموده ام و تا من عهد او نشکنم گرگ گوسفند مرا [illegible] بشکستن نمیکرد پس
گفت ای ربیع آیتی برخوان تا بشنوم آغاز کردم که ان لدینا انکالا و جحیما و طعاما ذا غصة و عذابا الیما هنوز آیه تمام نکرده
بودم که نعره زد و جان بداد من حیران بماندم ناگاه جمعی از زنان را دیدم که می آمدند و کفن و حنوط او می آوردند
گفتم شما چه میدانستید که او را وفات رسیده گفتند پیوسته دعای وی آن بود که خداوندا اجل مرا از ربیع بن خثیم
کن چون شنیدیم که تو نزد او رفته دانستیم که دعای وی مستجاب شد **حکایت** آورده اند که ربیع نوبتی با جمعی
از تجار در کشتی نشسته بود ناگاه یکی از تجار را یاقوت قیمتی گم شد و اهل کشتی ربیع را بدان متهم میداشتند بعضی از
بازرگانان گفتند که در میان ما هیچکس از ربیع مفلس تر نیست شاید که او برداشته باشد و ربیع این معنی را
فهمیده روی باسمان کرد و آب در چشم بگردانید اهل کشتی ماهیان را دیدند که سر از دریا بر آوردند و در دهان هر یکی گوهری
آبدار بود ربیع دست دراز کرده یکی از یواقیت را بگرفت و گفت هر گرا خزانه چنین در ملک خداوند باشد
بمال غیر دست خود نیالاید تجار بعد از مشاهده این صورت در پای ربیع افتاده زبان باعتذار بگشادند و ربیع رقم
عفو بر جریده جرایم آن طبقه کشید **ذکر شیخ ابو سعید ابو الخیر** پیشوای مشایخ طریقت و مقتدای سالکان مسالک
حقیقت و مقالات او از آن مشهور تر است که انکار را در آن مجال باشد از شیخ عمر مرویست که گفت پدر من
حسن مؤدب حکایت نمود که در نیشابور خادم خانقاه شیخ ابو سعید بودم و در آن ایام هنوز صفحه عذارم از خط
خالی بود روزی بگرمابه رفتم پیری نزد من آمده خواست بدلک من اشتغال نماید من او را عذر خواسته گفتم مرا شرم
می آید که تو با وجود محاسن سفید مغمزی کنی گفت میخواهم که در این اثنا با تو حکایتی تقریر کنم انگاه گفت من [illegible] حلوا
گر بودم و در چهار سوی این شهر دکانی داشتم و چون خبر وی مایه مرا از آن ثمر حاصل شد هوس تجارت کردم
متاعیکه مناسب بخارا بود بدست آوردم و شتری بکری گرفته با کاروان بدانصوب روان گشتم چون بسرخس رسیدیم
و از انجا بمرو توجه نمودیم و شب چنانچه عادت پیاده روان باشد پیش از کاروان برفتمی و لحظه بخفتمی تا قافله بمن رسیدی
انگاه برخواسته بطی مسافت مشغول شدمی نوبتی پیش رفته بخفتم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان گذشته است هر چند
جهد کردم قافله را در نتوانستم یافت و هوا گرم شده راه گم کردم در پای درختی نشستم تا حرارت کمتر شد انگاه برخواستم
و تا شب مسافت پیمودم و تشنگی و گرسنگی بر من مستولی شد اما بجهة برودت هوا تشنگی چندان تاثیری نکرد از بیم جان
تا صباح راه پیمودم چون صبح صادق از افق مشرق طالع شد خود را در بیابانی یافتم **بیت** ز تنگ عیشی
بر در نباش برده همای نه استخوان مسافر ذخیره های گران کسی ندیده نشیبش مگر بچشم گمان کسی نرفته فرازش
مگر بپای گمان چون اثر آبادانی ندیدم دل تنگ شدم عاقبت بضرورت در حرکت آمدم چون هوا گرم گشت و مرا
قوت رفتار نماند پشته ریگی بنظرم در آمد بر آن پشته رفتم از دور سبزه دیدم با خود گفتم سبزه فرع آب تواند بود

خود را بدان موضع رسانیدم چشمهٔ آب دیدم ازان آب بخوردم و وضو ساختم و نماز گذاردم و خداوند جل ذکره را شکر کردم
و قدری از هیچ گیاه تناول نمودم و بران پشته ریگ برآمده منتظر فتح الباب بنشستم چون وقت زوال رسید مردی
بلند بالای سفید پوست فراخ چشم ضخیم البدن که محاسنی کشیده داشت و مرقعی صوفیانه پوشیده و عصا و ابریقی
در دست پیدا شده بکنار آب آمد و طهارت کرد و دوگانه بگذارد و سجاده برگرفته روی براه نهاد و مرا هیبت و
جلالت او مانع آمد که خود را بخدمت او رسانم چون از نظرم غیبت نمود خود را ملامت کردم که این چه بود که از تو واقع
شد هم بخدمت او نرفتی تا ترا راه نمودی و آن روز و آن شب متاسف میبودم تا روز دیگر هم در وقت همان
بزرگوار در آن بیابان پیدا شد و چون از طهارت و نماز فارغ شد بخدمت او شتافتم و سلام کرده حال خود
معروض داشتم ساعتی سر در پیش افکنده پس دست من گرفت و براهی بیرون رفت در اثنای سیر شیری پیدا شد
چون او را بدید بایستاد انمرد پیش رفته گوش شیر را گرفت و سخنی در گوش ان سبع گفت و مرا فرمود که همراه او
باش هر جا که به ایستد بدان که کاروان نزدیکست زینهار تا از و نترسی که ایشان نیز بندگان خدایند و مامور
و مسخر قدرت اویند من از عقب شیر روان شدم چون مسافتی قطع کردیم شیر بر پشته برآمده بایستاد من بران
پشته بالا رفتم کاروانرا دیدم در زیر پشته فرود آمده خوشدل و شادمان بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان
بسجار رفتم و ازان سفر با سود موفور مراجعت نمودم و بسجلواگری مشغول گشتم بعد از مدتی روزی بمجلهٔ کاغذیان
رفتم جمعیتی دیدم از سبب آن سؤال کردم گفتند شیخ مهنه که او را ابوسعید ابوالخیر میگویند باین شهر تشریف آورده
و وعظ میفرماید با خود گفتم به استماع سخن او تقرب باید نمود چون بخانقاه در آمدم نظرم بر همان مرد افتاد که در بیابان
بخدمت او رسیده بودم خواستم که پیش رفته آشنائی دهم شیخ روی بمن آورده فرمود **بیت** نشنیده ستی اگر
در ویرانی چیزی بینند نگویند در آبادانی چون این سخن شنیدم نعره زده از هوش برفتم چون افاقت یافتم درویشی
را دیدم بر سر من نشسته که شیخ ترا میطلبد من بخدمت او رفته بوسه بر پایش دادم فرمود تا من در حیات بوده باشم این
سخن را با کس نگوئی و تا شیخ در حیات بود اظهار این معنی نکردم **حکایت** خواجه ابوالقاسم هاشمی روایت کرد
که پدر من کلانتر طوس بود و بخدمت شیخ ابوسعید ارادتی تمام داشت و چون شیخ بطوس آمد هر روز پدرم مرا
که هفده ساله بودم با خود بخانقاه ابواحمد بمجلس شیخ میبرد در ان ایام شبی معشوق بمن پیغام داد که امشب بسوی
خواهم رفت بر راهگذار من به ایست تا چون باز گردم لحظهٔ از وصل یکدیگر متمتع گردیم من در رهگذار او بنشستم و چشم انتظار
بگشادم و این بیت را تکرار مینمودم **بیت** در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا که بدیدنت شتابست مرا گویند
بخفت تا بخوابش بینی ای بی‌خبران چه جای خوابست مرا و بنا بر آنکه مطلوب دیر می آمد خواب بر من غلبه کرده از
سعادت وصال دور ماندم و علی الصباح در خدمت پدر بمجلس شیخ رسیدم در اثنای موعظه فرمود که مخلوقی
که در طلب مطلوب مجازی سعی میکند بی مشقت بیخوابی بمنزل مقصود نمیرسند پس بی رنج مجاهدت و سعی عبادت بمطلوب
حقیقی چگونه فایز توان شد دوش جوانی را وعده وصال داده و او تا نیم شب در انتظار یار بیدار بود و این

بیت را تکرار میکرد **مصرع** در دیده بجای خواب آبست مرا اگر در دیده بجای خواب آب داشتی بخفتی من هیچ نگفتم
و نعره زدم خلق در فریاد آمده جام حالت در گردش آمد و خرقها در میان آوردند و چون مجلس تمام شد پدرم
آن خرقها را بالتمام از ایشان خریداری نمود و طعامی ترتیب داده اصحاب شیخ بوثاق ما آمدند و من کوزهٔ
آب بدست گرفته بر زبر سر شیخ ایستاده بودم و پدرم از شیخ درخواست کرد که چون آب خوری از دست
ابوالقاسم بستان و شیخ دو نوبت آب از دست من گرفته با من گفت تو مردی نیکو خواهی و مرا هفتاد سال
شده و از محرمات ببرکت نظر شیخ مصون ماندم **حکایت** از شیخ حسن مؤدب خانقاه شیخ ابوسعید منقولست
که نوبتی چنان شد که گوشت بخانقاه نیامد و چند روز طبخی واقع نشد و اصحاب را هوس گوشت بود روزی
شیخ مجلسی میفرمود و مرا گفت برخیز و نزدیک فلان جوان رو و اشارت بجوانی کرد که در مجلس نشسته بود و با او
بگوی که یکدینار بر سر بند ازار بسته بمن ده جوان این سخن شنیده گریان شده دینار را گشوده بمن داد شیخ فرمود
بفلان محله رو و قصابی بره شیر مست دارد و ازان بسته است آن بره را از و بخر و او را بفلان موضع بر و ان گوشت
را پیش سگان انداز تا شکمی چرب کنند من روان شدم و همه راه در دل با شیخ در جنگ بودم که با وجود کمال
آرزوی اصحاب بگوشت بره شیر مست را بسگان چرا باید داد ناچار بموجب فرموده بره را همچنان بر علاق
از قصاب خریدم و او را با خود برده در حضور او پیش سگان انداختم قصاب در گریه افتاده نزد شیخ آمد و توبه
کرده اظهار انابت نموده آغاز زاری کرد شیخ گفت ای پسر چون تو بغرض خود رسیدی صورت حال از بیان
کن قصاب گفت این بره را پرورده بودم به امید آنکه از وی بهره مند گردم دوشینه یک ناگاه بمرد و مرا دشوار
آمد که از سر قیمت آن در گذرم خواستم که آنرا بفروشم خود شیخ مرا ازین و بال و خلایق را از اکل مردار صیانت
نمود انگاه شیخ با من گفت ای حسن مردان خدای جز حلال نخورند باید که تا از حقیقت حال واقف نشوی
انکار کس در دل نگذرانی و جوانی که دینار داده بود بر خواسته گوسفندی فربه بمطبخ آورد **حکایت**
خادم خانقاه شیخ ابوسعید گوید که نوبتی شیخ مرا نزد شحنهٔ نیشابور فرستاده پیغام داد که ترتیب مایحتاج سفره
اصحاب امروز به تو تعلق دارد چون پیغام گذاردم شحنه مردی را بجریمه متهم ساخته مبلغی از وی اخذ نمود و بمن داده
از روی استهزا گفت این لقمه لایق حلق اصحابست خادم گوید کیسه را گرفته نزد شیخ بردم و صورت حال تقریر
کردم شیخ فرمود تا ازان وجه دعوتی ترتیب دادند و خوان بگستردند و شیخ بر سفره نشست اما مریدان را صورت
انکار در آئینهٔ ضمیر نقش بسته با یکدیگر گفتند که این نوع طعام لایق بحال با هیبت شیخ دست بطعام دراز کرده
اصحاب بعضی بتقلید و برخی به انکار و کراهت در خوردن طعام مبادرت نمودند و زمرهٔ دست خود کشیده داشتند
چون سفره برگرفتند جوانی آمده در پای شیخ افتاد و صرهٔ زر بر زمین نهاد و بر زبان آورد که پدرم از جملهٔ مریدان
تو بود در حین وفات دو صرهٔ زر جدا کرده وصیت نمود که این محقر را نزد شیخ بر بعد از فوت او با خود گفتم که شیخ
از خزانه و هاب بهشت بخوبترین رزقی مستغنی است و من این وجه را در مصالح خود صرف کنم روز دیگر ازین عزیمت

شحنه مرا تهمتی بگرفت و یک حبه از من بستد دانستم که از بی مکر و شومی آن عزیمت واقع شده صره دیگر را بخدمت برسانیدم
تا شیخ مرا بحل کرده از سر جریمه درگذرد شیخ گفت ای جوان خاطر جمع دار که آن وجه بما رسید پس روی بمریدان آورده
فرمود که اگر روی زمین را حرام فرو گیرد جز لقمه حلال بگلوی دوستان خدای فرو نرود **حکایت** این
سادان که بعمید خراسان مشهور بود مرید شیخ ابوسعید بود از وی منقولست که گفت که کمال اعتقاد من به شیخ
جهت آن است که در ابتدای حال مرا حاجب محمد میگفتند و هر روزه بدر خانقاه شیخ ابوسعید رفتمی و بدیدار
مبارکش تیمن جستمی نوبتی از ممری حلال هزار درهم بجهة من آوردند با خود گفتم که این وجه را نزد شیخ باید برد و بعد
از ساعتی حرص دیده عزیمت مرا بسته آز مرا بر آن داشت که پانصد درهم از آن جدا کرده در زیر بالش گذاشتم
و پانصد درهم دیگر را نزد شیخ بردم فرمود آن پانصد درهم دیگر را که زیر بالش نهادی حاضر باید کرد چون این
سخن بشنیدم مدهوش و متحیر بماندم و یکی از غلامان را فرستادم تا آن وجه را حاضر آورد آنگاه گفتم که از
حضرت شیخ التماس دارم که مرا بخدمت خویش امر فرماید شیخ دست مرا گرفته فرمود تمام شد برو بسلامت
عمید گوید به برکت آنحضرت روز بروز جاه و منصب می افزود تا آنکه مدتها متصدی امور خراسان بودم و
هیچکس بر من مستولی نشد و از مطالبه و مواخذهٔ پادشاهان سالم ماندم **حکایت** خواجه نظام الملک طوسی
که مدت سی سال وزارت الب ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی متعلق به او بود همانا از زمان آدم هیچ
آفریده در امر خطیر وزارت مانند او شروع نکرده باشد در اصفهان خانقاهی ساخته سیادت پناه ولایت دستگاه
میر سید محمد را که بزیور جاه و نسب و حلیه قدر و حسب و صفای باطن و تصفیه ظاهر از منتسبان دودمان نبوت
در زمان خود منفرد و ممتاز بود در آن خانقاه ساکن گردانید و عادت خواجه حمیده خصال چنان بود
که هر سال از اطراف عالم مستحقان و ارباب حاجت بر درگاه مجتمع گشتند و ادرارات و انعامات اتفاقیه
را از خزانه تسلیم نمودی و همه با حصول مرام مراجعت نمودندی چنانکه در اول ماه رمضان به مساکن خود
رسیدندی سالی آن انعام در حیز توقف مانده در ماه رجب و شعبان از مستحقان یاد نکرد و در
ماه رمضان نیز ایشان را تعهد نفرمود و در ماه شوال کس فرستاد و سید محمد را طلب نموده پیغام داد که
دو کس از اکابر متصوفه با خود بیاور تا سخنی که هست بگویم از سید محمد منقول است که ما دو نفر بودیم از صوفیان
نزد خواجه نظام الملک رفتیم خواجه شرط اعزاز و اکرام بجای آورده گفت من در ابتدای نشو و نما به تحصیل
علم مشغول بودم در ان اثنا در خاطرم آمد که سفری کنم چه در غربت علم بسهولت حاصل گردد از پدر اجازت خواستم
که بمرو روم پدرم غلامی همراه من کرد فرمود چون بمهنه رسی از کاروان التماس کن که یک روز بجهت
خاطر تو بایستند و تو بخدمت شیخ مهنه رو و قدوم او را بوسه ده و از وی استمداد همت نمای و هر چه فرماید
فرمان او را مطمح نظر ساز چون کاروان بمهنه رسید از ایشان التماس نمودم که یک روز بجهت خاطر
من توقف نمایند ایشان قبول نمودند و بمهنه شتافتم چون نزدیک بقصبه رسیدم با خود گفتم که مرا ان مقام

آن مقام و منزلت نیست که کسی به استقبال من بیرون آید در این اثنا خلق بسیار دید که به استقبال من بیرون آمدند صورت
حال تفحص کردم گفتند چون شیخ از نماز بامداد فارغ شد فرمود استقبال کنید جوانی را که دنیا و آخرت بدست آرد
و مرا ازین سخن قوتی حاصل شد **ذکر حسین منصور حلاج** حلاج را حالات عجیب و مقامات غریب
بوده مشهور است که بر شیر سوار شد و مار را تازیانه میساخت و در زمستان ثمار تابستانی و بر عکس ظاهر میساخت
و دست بر میداشت و چون فرود می آورد دستش مملو از درهم و دینار بود سکه آن قل هو الله احد و از ضمایر خلایق خبر
میداد روزی از حمام بیرون آمده شخصی از منکران وی سیلی بر قفای حسین زد حسین سؤال نمود که چرا چنین کردی
منکر جواب داد که خدای فرمود حسین گفت بحق خدای که دیگر بر آن شخص دست بر آورد که سیلی دیگر بکار برد دستش
خشک شد و چون کلمه انا الحق از وی استماع کردند بعضی از مردم را در حق وی سوء اعتقادی پیدا شد ابوالقاسم صوفی
روایت کرد که جمعی از صوفیه در تستر نزد حلاج رفته از وی وجهی طلب کردند که خرج سفره کنند حسین با ایشان به آتشکدهٔ
مجوس رفت و پیر دیرانی را گفت در خانه بگشای پیر جواب داد که کلید خانه نزد موبد است و حسین دست بر قفل زد
گشوده شد در باز کرده بدرون رفت قندیلی در سقف خانه بنظرش آمد که آتشی در ان مشتعل بود در اثناء اللیل
و اطراف النهار قطعاً آن نار منطفی نمیشد حسین از پیر دیرانی پرسید که این آتش را که افروخته است گفت خلیل الله
افروخته و ما این قندیل را تعظیم تمام میکنیم و مجوس از اقطار ایران نذر به اینجا می آورند حسین گفت اطفای این قندیل را
کسی دست داده یا نه پیر جواب داد که در زند بنظر ما رسیده که عیسی ابن مریم بدین قادر باشد حسین آستین بر افشاند
به آن قندیل اشاره کرده همان لحظه قندیل فرو مرد پیر در اضطراب و زاری افتاده قیامت از وجودش بر خواست
حسین گفت اکنون کسی بر اشتعال این قادر باشد پیر گفت همانکس که او را منطفی ساخت مشتعل تواند کرد این سخن
گفته در پای حسین افتاده حسین گفت چیزی داری که بمشایخ دهی تا در وجه سفره صرف سازند پیر صندوقچه مملو از جواهر
نفیسه آورده به ایشان داد حسین به آستین بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه اشتعال یافت ابو عبدالله محمد ابن
خفیف گفت چون حسین منصور را گرفته حبس کردند روزی بمجلس وی در آمدم چون وقت نماز رسید حسین برخواست
و مجموع بند و غل که بر وی بود از وی جدا شد و حسین وضو ساخته به اقامت فرایض پرداخت آنگاه بگریست گفتم ای حسین
تو که بر رفع قید قادری چرا خود را خلاص نمیکنی گفت ای پسر خفیف امروز اراده رفتن بکدام شهر داری گفتم میل نیشابور
دارم گفت چشم بر هم نه بر هم نهاده گفت دیده بگشای چون چشم گشودم خود را در نیشابور دیدم در محله که مراد من بود
گفتم مرا ببغداد بر گفت چشم بخوابان اکنون گفت چشم باز کن دیده باز کردم خود را در مجلس دیدم و چون بتحریک
حامد وزیر و امیر قادر عباسی خواستند که او را صلب کنند جمعی از وی استدعای نفعی کردند گفت بعد از صلب
مرا خواهند سوخت شما پارهٔ از خاکستر من بردارید و در آن چند روز آب دجله چنان طغیان خواهد نمود که بغداد
را غرق سازد در آن ریزید که آب ساکن گردد بعد از حرق وی چون آب زیاده شد چنان کردند آب ساکن شد
و از خاکستر او بر روی آب نقش الله مکتوب گشت گویند چون او را صلب کردند شخصی از منکران در مقابل
او ایستاده گفت الحمد لله الذی جعلک نکالا للعالمین و عبرة للناظرین ناگاه دیدند که حسین دیگر از عقب دیواری

بیرون آمده دست بر پشت حسین معذب زد و گفت ما صلبوه و ما قتلوه و لکن شبه لهم و این واقعه در سنه تسع و ثلاثمائة
والله اعلم **فصل چهارم از جزو اول در ذکر ملوک عجم** و سلاطین ما تقدم بر ضمیر مستنیر واقفان
فن تاریخ اخبار و خاطر مهر تنویر خداوندان سیر و آثار مخفی نماند که ملوک عجم که از زمان آدم تا بعثت حضرت خاتم
در مملکت ایران و بعضی اوقات که در اکثر ربع مسکون حکومت کرده اند منحصر در چهار طبقه اند اما طبقه اول که ایشانرا
پیشدادیان میخوانند ده پادشاه اند اول ایشان کیومرث **بیت** نخستین خدیوی که کشور گشود سر تاجداران کیومرث
بود بعضی را عقیده آنست که کیومرث از احفاد آدم بوده و عقیده مسعودی و واقدی آنکه از احفاد سام بن نوح بوده چه
قبل از طوفان نیز اگر چه کسی بر سریر سلطنت نشسته آثار و احوالش مهجور گشته زیرا که بعد از طوفان بجز نوح و سه پسر او
کسی در روی زمین زنده نماند و مجوسان را اعتقاد آنست که کیومرث عبارت از آدم صفی است و او مردی سبز چهره
نیکو رخسار متناسب اندام بود گویند مسکن او در کوهها و غارها بوده و لباس او از پوست سباع و بهائم بوده
هوشنگ نبیره کیومرث بوده و بغایت صاحب فطنت و زکی الحس و نیکو اخلاق بوده و بعمارت جهان
مایل و در عهد او خلایق بسیار شدند و اهل فساد سر بر آوردند هوشنگ آهن از معدن بیرون آورده آلات حرب
ترتیب داده مفسدانرا گوشمال داد و چون مدت چهل سال سلطنت کرد متقاضی اجل خیمه بردار او زد **بیت** چه
روز کیومرث و هوشنگ شد مزین بطهمورث اورنگ شد **طهمورث** بعد از هوشنگ سیصد سال
جهانرا پادشاه عالم را کدخدا بود بعد ازین مدت طهمورث که بقولی از احفاد هوشنگ بود بر سریر سلطنت نشست
و جمعی از بنی آدم بطوع و رغبت و زمره از خوف کمر انقیاد او بر میان بستند و اهل شهر را از روستا و روستا
را از اهل شهر جدا کرد و صحرانشینان را تربیت گله و رمه امر فرمود و او شکار دوست داشتی و پیوسته سیر فرمودی
و بیک موضع مقام نساختی و لقب او نیاوند است یعنی تمام سلاح و او را دیوبند هم گویند مدت عمرش ششصد سال
بود در زمان سلطنتش سی سال **ذکر سلطنت جمشید** این کلمه اسم و لقب وست اسم او جم است و لقبش شید
و بقولی بعد از آدم هزار سال شمسی پادشاه شد ابو حنیفه دینوری گوید که جمشید پسر زاده ارفخشد بن سام بن نوح است
فارسیان گویند که او بر اقالیم سبعه فرمان فرما شده طوایف جن و انس را مسخر گردانید و سلیمان عبارت
از اوست و او از خداوند عز و علا مسئلت نمود که در زمان او مرض موت و هرم از میان خلایق برگیرد دعای او
بشرف اجابت مقرون شده سیصد سال هیچکس در ممالک او بیکی ازین دو چیز مبتلا نگشت و جمشید بتجربه و امتحان
مفردات و مرکبات ادویه و اغذیه پرداخته طبیعت هر یک از انها را شناخته ضار از نافع جدا کرده باستخراج قز و
ابریشم پرداخته و حرفت خیاطت در رشتن و بافتن اختراع نمود و شراب ارغوانی که مقوی روح حیوانیست در زمان
او ظاهر شد آورده اند که جمشید خواست تا انگور که لطیفترین ثمار است در زمستان نیز ازو محظوظ شوند و چون
نگاهداشتن آن بی واسطه سرما ممکن نبود فرمود تا آب او را از پوست و دانه جدا کرده در انائی ریختند و خود همه
بر سر ظرف آمدی و عیار آنرا بمحک مذاق عرض کردی چون طعم مرارت ظاهر گشت پادشاه تصور کرد که گر

زهری قاتل است و جمشید را کنیزکی بود در غایت صباحت و ملاحت درد سر بر او طاری شد و سه روز شب و هفت
که سر بر بستر نهاد از آن رنج به تنگ آمده با خود گفت که از آن زهر که پادشاه ضبط کرده قدری باید خورد تا ازین درد
و الم خلاص گردم **بیت** بسر خم که بیابم بدر از میخانه تا در آن دم که مرا پر شود پیمانه پس بر سر خم رفته جرعه چند در کشید
و بعد از آنکه چند روز بود که صورت خواب در آینه دیده اش نقش نبسته بود بخواب رفته بعد از آنکه سلطان منام
از سراپرده دماغش خیمه بیرون زده خویش را از جمیع علل و امراض مبرا یافته صورت واقعه بعرض جمشید رسانید و پادشاه
مست فرح و سرور گشته بر شرب مدام قیام نمود **حکایت** آورده اند که کیقباد در ایام سلطنت خود دستی را دید که
در پای درختی افتاده و زاغی آمده چشمهای او را از حدقه بیرون آورده پادشاه را این معنی ناخوش آمده فرمان
داد که هر که جام شراب در کف نهد چون می او را در شیشه کنند و مدتی خلایق از شراب خوردن ممتنع گشتند تا روزی
شیری از شیرخانه پادشاه زنجیر گسیخته روی بکوچه و بازار آورد و خلایق از صولتش گریزان شدند ناگاه جوانی
از گوشه در آمده هر دو گوش شیر را محکم بگرفت و شیر را مانند روباه عاجز ساخته نگاه داشت تا شیربانان در رسید
این معنی بپادشاه رسید فرمود تا از حال و نسب او تحقیق نمایند جوان گفت من مردی کفش دوزم و مدتیست تا سلطان
محبت دختر عم شهرستان دلم را تسخیر کرده شحنه عقل را معزول کرده است و بجهه تنگدستی و عدم هستی صورت مراد
در آینه مرام جلوه گر نمیگردد امروز نایره عشق بیشتر از پیشتر در اشتعال آمده نزدیک بود که خرمن وجود را خاکستر سازد
اندیشیدم که اگر آبی بر این آتش نریزم این شعله دود از دودمان حیات بر آرد لاجرم جرعه چند از شراب کهن نوش
کردم و لحظه غم اشتیاق فراموش کردم اکنون فرمان پادشاه راست کیقباد در تحصیل مراد جوان سعی فرمود و او را
بوصال رسانید و فرمود که تا ندا کردند که شراب چندان خورند که شیرگیر باشند بالجمله چون چهار صد سال از
سلطنت جمشید بگذشت بخار پندار بکاخ دماغ او راه یافته دعوی الوهیت کرده لاجرم غیرت الهی او را از درجه
شاهی بیفکند و سروران ایران ازین معنی بر آشفته ترک خدمت جمشید کردند و کمر ملازمت ضحاک بر میان جان
بستند و ضحاک حمیری از یمن با سپاه گران به ایران آمده جمشید بالضروره فرار بر قرار اختیار نموده عاقبت بدست
ضحاک افتاده بقتل رسید گویند که در حین قتل بر زبان جمشید گذشت که هر که دین را ترک ندارد دین او را هلاک
کرد اند مدت سلطنتش را بعضی پانصد و بیست سال گفته اند **ذکر سلطنت ضحاک** ضحاک متهوری بود
بی باک و ظالمی سفاک در نسب او اختلافست برخی او را برادرزاده شداد حمیری گویند که بهشت ساخته و
فرقه او را برادرزاده جمشید میدانند اما عقیده مسعودی و واقدی آنست که ضحاک خواهرزاده جمشید و برادرزاده
شداد است **بیت** قضا کرد ملک اقالیم سبع مقرر بضحاک بهرام طبع اساسی که آن دشمن دین نهاد نه بر وجه
شاهان پیشین نهاد در ایام او این سخن عام بود که ایام او شر ایام بود و او را بیوراسپ میگویند یعنی صاحب
ده هزار اسب و چون همواره ده هزار اسب در طویله او جو میخوردند باین لقب ملقب گشته و عجم لفظ ضحاک را معرب ساخته
ده آک گفتند یعنی خداوند ده عیب و آن عیوب اینست قلت حیا قصر قامت کثرت اکل زشتی روی نخوت

افراط ظلم بخش لقا یتحمل در امور بلاهت بد دلی و اول امری قبیح و فعلی شنیع که از و صادر شد قتل پدر بود در ایام سلطنت
سفاکان را برکشید و کوشش از سخن متظلمان در کشید کویند جنی را باضحاک دوستی بود و آن جن قلم زرین محوف بضحاک
داده کفت هرکاه تر امیل بزنی یا بسری باشد این قلم را در دهان کیر و بجانب او بدم فی الفور مطیع تو کردد و شیفته
تو شود بالجمله در ایام سلطنت دو قطعه کوشت بهیات دو مار از دوشهای ضحاک بر آمده المی عظیم بضحاک میرسید و
اطبا از معالجه او عاجز کشته جن مذکور که با او دوستی میورزید کفت علاج این وجع مرهمی است که از مغز سر آدمی ساخته
شود بنا بر این هر روز دو نفر از رعیت را می کشتند و مغز سر ایشان را مرهم می ساختند بعد از مدتی نفیر عام بر آمده
کاوه آهنکر اصفهانی که دو پسر او را بفرمان ضحاک کشته بودند خروج کرده چرم پاره که حدادان در وقت کار بر کمر بندند
بر سر چوبی کرده فریاد بر آورد که هر که طالب شاه فریدونست با من موافقت نماید خلایق با او اتفاق نموده به البرز
کوه رفتند و فریدون را بر سریر سلطنت نشانیده متوجه دفع ضحاک شدند و ضحاک را کرفته دوالی از پس سرش تا کمرکاه
او بریده بر دست او بستند و ویرا بدماوند کوه برده بقتل آوردند **ذکر سلطنت فریدون** در مروج الذهب
مسطور است که افریدون پسر اسقیان ابن جمشید است و در بعضی از تواریخ هشت واسطه میان او و جمشید اثبات
کرده اند و الاول هو الاصح و باتفاق ائمه تاریخ فریدون پادشاهی بود عادل و عالم بسیاست سلطانی با فضایل
نفسانی جمع داشت و در زمان او قواعد مردی و مردمی تمهید پذیرفت آورده اند که چون خاطر جهانیان از
ظلم ضحاک فراغت یافت و فریدون بر سریر سلطنت نشست این روز که اول مهرماه بود عید کردند و مهرجان
که عید فارسیان بوده عبارت از ینست و فریدون طبقات حشم و فرق رعایا بمواعید خوب و سخنان مرغوب
نوازش نمود و اساس ظلم که در زمان ضحاک ممهد کشته بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین خروج
بر سر نیزه کرده بود به یواقیت و جواهر کران بها ترصیع نموده بدرفش کاویان موسوم ساخت و هر یک از سلاطین
کیانی که بر سریر سلطنت می نشست از جواهر چیزی بران می افزود تا بحدی رسید که مقومان از قیمتش عاجز ماندند و
در فتح قادسیه آن علم بدست اهل اسلام افتاد و در میان مهاجر و انصار تقسیم یافت و بعد از نظام احوال ایران
فریدون کاوه را با لشکر بسیار باطراف جهان فرستاد و کاوه مدت بیست سال کرد معمورهٔ آفاق بر آمد و
با هر پادشاه که محاربه نمود غالب آمده جهان را از خار و خاشاک معاندان ملک مصفی کردانیده بخدمت فریدون باز آمد
فریدون اصفهان را باقطاع او داد **حکایت** آورده اند که فریدون سه پسر داشت و والدهٔ دو پسر او دختر
ضحاک بود و مادر دیکر فرزند او از احفاد جمشید و هیچ کدام از ایشان را باسمی موسوم نساخته بود تا روزی که هر سه
برادر از پیش پادشاه یمن که بخواستکاری سه دختر او بدان موضع رفته بودند بطرف دار الملک پدر می آمدند هر یک
باسمی موسوم کشتند تفصیل این اجمال آنکه فریدون که در علم شعبده مهارتی تمام داشت بصورت اژدهائی سر راه
بر اولاد کرفت پسر بزرک راه سلامت پیش کرفته از زد اژدها تحذیر نمود لهذا او را سلم تسلیم کردانیده طالع او
برج حمل بود و قابل تدبیر زحل و پسر اوسط دلیری نموده خواست که بحرب اژدها قیام نماید از ین جهت

تور

تور موسوم شد و طالع اسد بود و مستولی بر طالع مریخ و پسر کهتر که مادرش از احفاد جمشید بود با اژدها خطاب کرد
که اکر تو دانسته قصد ما کرده بدانکه ما فرزندان شاه افریدونیم و اکر دانسته جرأت کرده باز کرد و الا بزخم شمشیر
باز کردی و چون وی بنخست دست در خجه زده بدلیل سخن کفت فریدون او را ایرج نام نهاد و طالع او برج سرطان
بود و خداوندان قمر بود هم در سرطان و چون هر سه پسر بسن تمیز رسیدند مملکت روم را بسلم مسلم داشته ولایت
ماوراء النهر او ترکستان به تور تفویض فرمود و واسطه عقد عالم و بهترین مواضع که عبارت از ایرانست بجهة ایرج
ذخیره کذاشت اما درین باب خطا کرد چه این بدپسر منجر بفساد عظیم شد زیرا که برادران بزرکتر بر ایرج حسد بردند
و مخالفت پدر کمر بستند و فریدون ایرج را فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید اما ایرج از غایت سلامت
نفس و صلاح ذات البین را منظور داشته از پدر التماس نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید
و فریدون ملتمس او را مبذول داشته چون با برادران ملاقات کرد آن ناجوانمردان بقتل برادر مبادرت نموده
سر او را نزد پدر فرستادند و پیغام دادند که این سریست که سزاوار تاج میدانستی چون فریدون ازین واقعه عظمی
آکاهی یافت عقل و هوش را وداع کرده با ناله و زاری و کریه و سوکواری همخانه کشت و زبان حالش بدین مقال
مترنم بود بیت تا دور شدی شد ستم ای غیرت ماه اندوه فزون صبر کم و حال تباه تن چون نی و بر چو نیل
رخسار چو کاه انکشت بلب کوش بدر دیده براه و همیشه زبان بنفرین فرزندان کشاده از مسبب الاسباب
مسألت مینمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر کردد تا کین او ازین دو بی باک باز خواهد و بعد از قتل ایرج باندک وقتی بروایت
ثعالبی که از اکابر مورخان است پسری از ماه آفرید زوجه ایرج متولد شد و چون فرزند را نزد فریدون بردند با او
مشابهتی تمام که در چهره و اندام با فریدون داشت او را منوچهر نام کرده تربیت او پرداخت و منوچهر بسن رشد رسید
فریدون او را ولی عهد کردانید و چون این خبر بسلم و تور رسیده نامها بیکدیکر نوشته هر دو برادر از مشرق و مغرب
در حرکت آمدند و آذربایجان را محل ملاقات ساختند و در باب منوچهر کعبتین مشورت در طاس فکرت انداخته رای
ایشان بران قرار کرفت که نقش تدبیر مهره خود را از ان ششدر برهانند و نایرهٔ جدال را به آب تدبیر فرو نشانند لیکن
از مضمون این بیت بیخبر بودند بیت مجو نقش مراد از طاس چرخ و مهرهٔ انجم که هر کز کعبتین درد مندان راست ننشیند
لاجرم نامه نزد پدر فرستادند و معذرت بسیار تمهید نمودند و هدیه موفور و تحف غیر محصور ارسال داشته پیغام دادند
که چون استماع افتاد که از ایرج فرزندی متولد شده خواستیم که با او ملاقات نموده عذر خواهیم و خزانه که در این مدت
اندوخته ایم نثار او کنیم فریدون جواب داد که بیت نه بینید رویش مکر با سپاه بسر بر نهاده ز آهن کلاه
و چون سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تیر تدبیر ایشان بر سپر تدبیر فریدون کارکر نخواهد آمد لاجرم بر آن
قرار دادند که پیش از آنکه منوچهر لشکر بجانب ایشان کشد ایشان بطرف او حرکت نمایند تا کاری ساخته شود و لشکرها
جمع آورده روی بدار الملک پدر نهادند و صحن زمین از خون دلیران رنک ادیم کرفت و سطح محدب زمین از
اجساد مقتولان با سقف فلک همراز کشت و سقف فیروزه فام از عکس خون مبارزان کونه یاقوت رمانی کرفت

پیت زمین شد بحر خون از قاف تا قاف   دران کشتی سوار و گشته لنگر عاقبت سلم و تور بدست منوچهر بقتل رسیدند و آن
سپاه موفور گسسته عنان و شکسته رکاب روی به اوطان خود نهادند و معدودی چند بمقصد رسیدند **ذکر سلطنت**
منوچهر بعد از قتل سلم و تور منوچهر به استقلال تمام بر مسند سروری تکیه کرده گردن کشان عالم سر بر خط فرمانش نهادند
دران ایام جزویات و کلیات امور سپاهی و رعیت در کف کفایت سام نریمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند
و کابل و زابل و هندوستان در اقطاع سام بود و دران ایام از زوجه سام فرزندی متولد گشت که موی سر او ابروی
او سفید بود و جهان پهلوان ازین صورت آشفته شده فرمود تا او را بکنار بحر هند برده بینداختند و باعتقاد مسود
اوراق حکیمی سیمرغ نام آن طفل را برداشته تربیت او اقدام نمود تا بسن رشد رسیده سام را از و خبر شد و نزد حکیم
رفته تمهید معذرت نموده پسر را بخانه آورده مشروط به آنکه در حصول مرام او کوشد و زال بکابل رفته برودابه
دختر مهراب عاشق شده حصن محبت بنیاد وجودش را متزلزل ساخت چون شهریار عشق بر شهرستان دلش استیلا
یافت بیطاقت گشت سام را از حال خود آگاه نموده در تزویج او مبالغه و الحاح نمود و سام بجد تمام رخصت تزویج
دختر مهراب بجهة زال از منوچهر طلب کرد و چون مهراب از تخم ضحاک بود منوچهر اندیشناک شد که در جواب چه گوید
لاجرم منجمان را طلب داشته فرمود که بنگرید که ازین دو معتبر که فرزندی که متولد گردد چه گونه باشد اهل نجوم
گفتند که از زال و رودابه پسری متولد گردد که عرصه عالم را به تیغ مسخر سازد خنک پادشاهی که در عهد وی باشد
منوچهر چون این سخن شنید اسباب جشن ترتیب داده سام را باز گردانید و چون رودابه را با زال اتصال
روی نمود رستم دستان از ایشان متولد شد و چون مدتی از ولادت او در گذشت و هلالش از محاق صغر
بدر آمده بدر شد سام از اشتیاق جمال وی بی آرام شده از هندوستان بزابل آمد و چون دیده بدیدار نبیره
روشن کرد زبان آورد که چون هلال از فلک جمال نماید هنگام غروب آفتاب باشد و چون گل سوری غنچه
شکفتن نماید وقت پژمردن نرگس بود اکنون نوبت ما بسر آمده وقت شما در آمد پسر و نبیره را وداع نموده
بهندوستان مراجعت نمود و چون صد و بیست سال از ایام سلطنت منوچهر بگذشت خلل در امور ملکی
بوقوع پیوسته منوچهر صلاح در آن دید که پسر خود نوذر را ولی عهد گرداند اکابر اطراف و اعیان اکناف را
طلب نمود تا با نوذر بیعت نمودند و بعد از اندک روزگاری روی بعالم بقا آورد **ذکر سلطنت نوذر بن**
منوچهر چون منوچهر چهره در نقاب تراب کشید مزاج جهان که بواسطه تدبیر منوچهر روزی چند به اعتدال آمده
بود روی به اعتلال و اختلال آورد زیرا که نوذر از عهده تنظیم امور جمهور و دارائی سپاهی و رعیت نزدیک
و دور بیرون نمی توانست آمد فرومایگان را تربیت کرده اعیان و اشراف را از نظر التفات بینداخت
ازین جهة ارکان مملکت و اعاظم دولت گردن از طوق اطاعت بپیچیدند و این خبر بترکستان رسیده پشنگ
که از احفاد تور بن فریدون بود پسر خود افراسیاب را طلبیده فرمود که وقت آن آمد که کینه تور از اولاد
منوچهر خواسته گردد باید که با لشکری آراسته و دلیرانی از صفت جبن و بددلی پیراسته پیلتن همه زره تن

بهمن

شمشیر دست و تیر انگشت   همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار عزیمت ایران مصمم سازی و تخت را از وجود نوذر بپردازی
و افراسیاب با سپاهی بعدد مور و صولت پیل مانند دریای نیل از آب جیحون عبور نموده چون نوذر را از توجه او خبر شد
قاصدی نزد سام نریمان فرستاده از توجه خصم و مخالفت اعیان ایران جهان پهلوان را خبر داد و سام به پایه
سریر نوذر در آمده اکابر و اشراف به استقبال شتافته و جهان پهلوان ایشان را ملامت و سرزنش کرده از
مخالفت صاحب تاج و سریر تحذیر نمود ایرانیان در جواب گفتند که تا این غایت اطاعت بجهت روح منوچهر کرده ایم
والا نوذر قابلیت ریاست قریه ندارد تا بامر پادشاهی که نظام کلیت چه رسد اکنون مافی الضمیر ما آنست
که همه باتفاق در خدمت تو کمر بندیم تا ملک ایران انتظامی و مهام سپاهی و رعیت را انتظامی پیدا شود و اعدا
مخذول و مقهور و احبا خوشحال و مسرور گردند سام از قبول این سخن اعراض نموده گفت اگر زنی کور از خاندان
منوچهر بماند که من بجهة رعایت حقوق در خدمت کمر بندم آنگاه نزد نوذر رفته پادشاه سام را تعظیم نموده او را با خود
در تخت نشانید و سام نوذر را نصیحت کرده و را از امور نالایق منع نموده نوذر نصایح جهان پهلوان را بسمع
رضا اصغا نموده سام خللها که در امور ملکی روی نموده بود باصلاح آمده احوال مملکت استقامت یافت درین
اثنا سام بجهت ترتیب سپاه و استعداد لشکر بجانب سیستان رفته نوذر را نیز باستجماع عساکر و ترضی خواطر
وصیت کرد تا با افراسیاب محاربه نماید چون جهان پهلوان بسیستان شتافت بار دیگر پریشانی به احوال مملکت
نوذر راه یافته افراسیاب بمملکت ایران در آمد و مقارن حال جهان پهلوان سام نریمان بجهان جاودان
خرامید نوذر از وصول افراسیاب آگاهی یافته بدهستان آمده چون تلاقی فریقین بتقارب انجامید تسویه
صفوف دست داد اول بارمان که از سپاه ترکان بمزید تهور ممتاز بود بمیان هر دو صف خرامیده مبارز خواست
قباد بن کاوه که برادر بزرگ قارن بود در برابر او رفته بضرب سنان بارمان روی به آنجهان نهاد قارن
ازین معنی بر آشفته مردم نوذر را جمع ساخته یکبار کوچ کرده حمله آورد و خلق بسیار از جانبین بقتل رسیدند و چون
نوذر آثار ضعف بر صفحه احوال خود مشاهده نمود فرمان داد تا قارن کوچ و بنه او و اعیان سپاه بحصاری محکم
برند از قلاع فارس و قارن بصوب فارس شتافته افراسیاب ازین حال آگاه شده شیرویه را با لشکری از عقب
قارن فرستاد تا آن بنه ها را باز گرداند و چون اعیان سپاه شنیدند که افراسیاب فوجی از لشکر در عقب کوچ و بنه ایشان
فرستاده از فضیحت اندیشید و بجهت استخلاص خویش عزیمت فارس نموده با نوذر گفتند که التماس آنکه تا زمان
وصول ما شهریار از حصار دهستان بیرون نیاید و سپاه افراسیاب بقارن رسیده جنگ در پیوستند و قارن
تیغ جلادت آخته پسر ویسه را که سردار سپاه افراسیاب بود با اکثر انجماعت بر خاک هلاک انداخت دراین اثنا شخصی
از فرومایگان که بتربیت نوذر اختصاص یافته مشار الیه گشته بود با او گفت صلاح پادشاه در آنست که او بجانب
فارس حرکت نماید و بنه را در اصطخر مستحکم ساخته باتفاق امرا باز گردد چه اگر او را درین حصار [illegible]
از حصار با چهار هزار سوار بیرون آمد و افراسیاب را خبر شده مانند برق خاطف از دنبال وی شتافته او را دریافت

و بعد از کوشش و کشش لاتعد و لاتحصی نوذر را با هزار سوار از اکابر ملک اسیر و دستگیر گردانیدند و چون خبر قتل جمعی که
باز گردانیدن کوچ و بنه ایرانیان رفته بودند با فراسیاب رسید بقتل نوذر فرمان داد و چون خواست که
مجموع اسیران را بکشد برادرش اغریرث شفیع شد و افراسیاب اسیران را در قلعه ساری موقوف داشته
اغریرث را بر طبرستان والی گردانید و خود بری رفته بر تخت نشست و دست ظلم و بیداد برآورده قحط و غلا
علاوه ظلم او شد و در مدت دوازده سال که افراسیاب مالک ممالک ایران راه یافت و اعیان ایران
روی بزابل نهاده جمعیتی کردند و اغریرث با اسیران گفت که میترسم برادرم از اجتماع ایرانیان آگاه شده
شما را بکشد و سعیی که در استخلاص شما کرده ام ضایع شود نامه بزال بنویسید تا سپاهی باینجانب فرستد و من به
وصول لشکر متمسک شده ولایت را گذاشته بروم و در استخلاص شما بهانه داشته باشم چون مکتوب
اسیران بزال رسید گودرز و کشواد را به آنصوب فرستاده اغریرث ملک و اسیران را رها کرده نزد برادر
رفت و افراسیاب او را بمحبت ایرانیان متهم ساخته بکشت و زال خبر شنیده نایره غضبش اشتعال یافته
لشکر بجانب افراسیاب کشید و افراسیاب نیز متوجه او شده هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند چنانکه
بین العسکرین مسافت یک فرسخ بیش نبود و بسبب قحط آدمی و چهارپایان بسیار تلف میگشتند در این اثنا
ایرانیان خواستند که سریر سلطنت را بوجود شخصی تزئین دهند تا باعتضاد او خصم را از ولایت بیرون توانند
کرد چه بی وجود سردار آنکار دشوار میسر نمیشود **بیت** پادشه چون سر است و ملک چو تن بی سر دهد
بکار بی تن قرعه اختیار بنام زو بن طهماسب که برادرزاده فریدون بود افتاده او را بر تخت نشاندند
زو بن طهماسب با افراسیاب پیغام فرستاد که بسبب ظلم و ارادهٔ ما مزاج جهان فاسد شده است و خرمی
مانند عنقا روی از جهانیان پوشیده اگر صلاح دانی روزی چند جادهٔ مصالحه مسلوک داریم تا این آتش فساد
که افروخته شده است فرو نشیند و این رایت عناد که افراخته شده سر فرود آرد و افراسیاب بمصالحه راضی
بجهت تنگی علف بطبرستان رفت و میعادی از برای اتمام امر مصالحه معین ساخت و چون زو بر سریر سلطنت
نشست جهان معمور شده بارانهای متعاقب آمد و قحط و غلا بفراوانی و ارزانی مبتدل گشت **ذکر**
سلطنت زو بن طهماسب چون موعد مصالحه رسید سخن در میان آمده بران قرار دادند که
آرش از سر کوه دماوند تیری بیندازد و در هر موضع که تیر بر زمین آید فاصله میان دو مملکت آنجا باشد
و آرش مرد پیر بود و در علم سحر و شعبده ماهر از چوبی معین تیری مجوف ساخته پر عقابی که او را بطرفی
پرورده بود بران نشاند و جوف تیر را سیماب و دیگر ادویه پر ساخته هر دو پادشاه نشان خویش بران تیر
تیر کردند و آرش بر قلهٔ جبل برآمده هنگام طلوع آن تیر را در کمان نهاده بینداخت و آن تیر از صباح
تا وقت زوال حرکت کرده در صحرای باعیس بر زمین آمد و چون آفتاب راست بایستاد بی آنکه دست
انسانی بآن تیر رسد بقوت ادویه که در آن ترتیب کرده بودند از زمین برخاسته در روی هوا حرکت

میکرد

میکرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قریب برود جیحون بود فرود آمد و جمعی از ثقات از جانب هر دو پادشاه
رفته آن تیر را آوردند و نزد افراسیاب گواهی دادند که بکدام موضع رسیده بود و افراسیاب باین معنی
راضی شده روی بماوراءالنهر نهاد و بعضی از مورخان این قضیه را در زمان منوچهر نوشته اند بالجمله در
ایام دولت زو بن طهماسب خلایق در مهد امن و راحت آسوده بودند اما روزگار دولت او مانند
فصل گل اندک بقا بود و زیاده بر پنج سال سلطنت نکرد که قضای مبرم عنانش گرفت **بیت** روزی
دو سه مانند گل خویش بشکفت وآخر ز میان همچو گلش باد ببرد بعد از فوت برادرزادهٔ او گرشاسف مدتی
سلطنت کرده او نیز بعالم دیگر رفت **ذکر طبقه دوم** از ملوک عجم که ایشان را کیان خوانند و اول
این طبقه کیقباد است بعد از وفات گرشاسف که برادرزادهٔ زو بن طهماسب بود مدتی دیگر تخت ایران
از پادشاه خالی مانده اعیان مملکت بمشورت زال کیقباد را که از احفاد منوچهر بود به ایران
آورده بر تخت نشاندند و چون دران ایام بسمع افراسیاب رسیده بود که سریر سلطنت ایران از وجود
صاحب شوکتی خالیست بار دیگر لشکر گران جمع آورده بعزم تسخیر ایران **بیت** ز آب آمو گذشت و
آمد نیز در خراسان فکند رستاخیز و خبر توجه او بزال رسیده بغایت خشمناک گشته با حضار سپاه فرمان
داد و بعد استجماع عساکر بزبان آورد که حمایت مملکت ایران و رعایت حال سپاهی و رعیت مفوض
برای من بود و اکنون من پیر گشته ام لیکن رستم جوانیست رسیده منصب خود را باو تفویض میکنم
بعد ازین در سوانح امور از رای رزین او استفاضه نمائید و در شداید و مصایب از قوت بازوی
او استقامت جوئید اما هیچ مرکبی تاب سواری او ندارد اگر یکی از شما اسپی داشته باشد لطف فرمائید
که من منت بسیار تقلد نمایم و او را از سیم و زر بی نیاز کردانم اعیان ایران گفتند که جان و سر و مال
فدای او باد ما جان از و دریغ نداریم اسب چیست و اکابر ایران و زابل قرب پنجاه هزار اسب بنظر
رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد ناگاه مادیانی که کرهٔ کمیت همراه داشت بنظر رستم درآمد و صورت
او کره رستم را بشگفت درآورده از نگاهبانان پرسید که این اسب کیست گفتند که ما این کره را رخش
رستم میخوانیم و تا غایت کسی نتوانسته که زین بر پشت او نهد و آن کره مانند رخش قمر سریع السیر و تیزگام بود
و چون توسن آفتاب زیبا هیکل و خوشخرام خورشید شکل و رعد صهیل و ستاره چشم گردون نورد و بادیه
پیمای و راه بر چون وهم تیزپای و چون حس زود آگهی چون عقل دوربین و چون اندیشه پر حذر درهمند
را کبش اگر الحمد سر کند لله بر زبان وی آید باختر و رستم اسب را بکمند گرفته بزین زرین و لجام سیمینش
بیاراست و زال و رستم با سپاه زابل بکیقباد پیوسته پادشاه در جمال رستم خیره بماند و در تعظیم و تکریم
زال دقیقه نامرعی نگذاشت و چون افراسیاب قریب بلشکرگاه ایران رسید و هر دو لشکر در برابر
یکدیگر صف کشیدند رستم زال گرز سام را بر دوش گرفته خود را بر قلب لشکر توران زده صفوف

سپاه را مانند پردهٔ عناکب برهم شکافته خود را بافراسیاب رسانید و شاه ترکان را از اسب افکنده پالنک
در کمربندش کرده بجانب سپاه خویش روان شد و ایرانیان ازین معنی خبر یافته امرا و اشراف بجانب رستم آمده
زبان تهنیت کشودند و رستم باایشان مشغول شده افراسیاب بعلم شعبده خود را از بند خلاص ساخته یکی از
ترکان را بکمند رستم بست و خویش را درمیان کشتگان انداخت و رستم آن کشته را کشان کشان بنظر
پادشاه جهان رسانیده چون دانست که حال چیست بغایت منفعل شد و بر زبان آورد که بیت
چرا بر کمر کردمش دست خویش   چرا گفت نکرفتمش زیر کیش   وکیقباد زبان بنوازش رستم کشوده گفت
فتح امروز بواسطه قوت بازوی تو بود کو افراسیاب بر دست تو کشته نگردد منوچهر که دست بخون اعمام خود
آلوده کرد چندین فتنه روی نمود اگر افراسیاب نیز بر دست تو کشته شدی شورش موفور صدور
یافتی و افراسیاب از بیم تیغ رستم در جوف لیل کوچ کرده روی بماوراء النهر نهادند مدت سلطنت
کیقباد صد سال بود **ذکر سلطنت کیکاوس** او پادشاهی مختلف العزم بود و در امور کلی
بغایت تعجیل نمودی و در جزئیات ثبات و تانی فرمودی و باستصواب طوس و گودرز بلخ را دار الملک
ساخت و بدان سبب ملک ایران از هجوم ترکان محفوظ ماند و کیکاوس در مبداء سلطنت هوس تسخیر
دیار شام و یمن نموده که آن مقصد بهاماوران تعبیر کرده بعد از طی مسافت چون بدان حوالی فرود آمد
ذو الاذعار ملک یمن بجنگ پیش رفته چون شوکت کاوس را مشاهده نموده با او مصالحه کرد مقرر بر آنکه
هزار هزار مثقال طلا و هزار اسب تازی تسلیم کیکاوس دختر ذو الاذعار را که فارسیان سودابه گویند
و عربی او را شعرای یمانی میخوانند در حباله نکاح آورده پنهان صداقت موکد شده ذو الاذعار پادشاه فرمانروای
فارس را بضیافت طلبیده مجموع را بند کرده کیکاوس را در چاه کرد و خواست که سودابه را بقصر خود در آورد اگر
دختر روی و موی را اکنده بمفارقت شوهر رضا نداد و این خبر بایران رسید رستم زال با دوازده
هزار سوار بصوب یمن رفته ذو الاذعار نوبتی با رستم محاربه نموده دانست که روباه را طاقت مقاومت
شیر نیست لاجرم خایف شده بقدم صلح پیش رفت مشروط بانکه شاه و امرا را با آنچه از ایشان گرفته
تسلیم نماید و تهمتن تن بصلح در داده ملک یمن بعد از تسلیم اموال سودابه را نیز با هزار کنیزک در صحبت
کاوس روانه کرد **حکایت** آورده اند که کیکاوس را پسری بود سیاوش نام از منکوحه غیر سودابه که
در حجر تربیت رستم زابلی بود چون شاهزاده بسن رشد رسید پادشاه او را طلب داشته رستم شاهزاده
را با پدر ارسال داشت و سیاوش صباحت و ملاحت باهم جمع کرده بود و دران روزگار در حسن و
جمال او مثل نزدندی و چون سودابه از حال سیاوش خبر یافت از کیکاوس التماس نمود که پسر را
بحرم فرستد تا لحظه بمشاهده جمال او پردازد و کاوس سیاوش را بشبستان فرستاده چون سودابه
را نظر بر او افتاد در نگاه اول دل بباد داد بیت از یک نگاه خرمن صبرم بباد رفت   ای وای

اگرنگه

اگر نگاه دگر سوی من کند   درهمین مجلس باشارات و حرکات چنان کرد که شاهزاده را بر مافی الضمیر او اطلاع
حاصل شد بنابراین در حرم زیاده توقف ننمود نوبتی دیگر سودابه او را ببهانه در حرم طلبیده چون خواست
که مافی الضمیر خویش را از قوت بفعل آورد شاهزاده را پاکیزگی طینت از آن حرکت مانع آمده دست رد بر
سودابه از حرم عزم بیرون آمدن کرد و سودابه چون دید که تیر تدویر او بر دل فولاد سیاوش کارگر
نیامد و افضا اندیشید که بافشای اسرار او پردازد بنابرین فریاد و افغان بمحدب آسمان رسانید و شهریار آن
بحرم رفته از سبب آن وحشت سؤال نمود سودابه گفت که سیاوش قصد آن کرد که بمن در آویزد و تیر باشکر
بیامیزد چون او را از آن حرکت قبیح منع کردم روی مرا خراشید و پیراهنم بدرید و از حرم بیرون دوید
کاوس از استماع این سخن پریشان خاطر شده سیاوش را طلبیده از تو سخنی غریب بمن رسانیده اند
اگرچه میدانم که تو در رفتن بحرم راغب نبودی لیکن ترا تهمتی منسوب ساخته اند باید که صورت راستی بر آینه
ضمیر من جلوه دهی مصرع راستی آور که شوی رستگار   سیاوش صورت واقعه را براستی تقریر کرده
کیکاوس بسخن سودابه التفات ننمود و پسر را در اخفای آن سر وصیت نموده گفت این صورت نتیجه سوء تدبیر
من روی نمود که ترا بحرم فرستادم و سودابه چون دید که سنان تدویر او بر جوشن عصمت سیاوش کارگر
نیامد زنی حامله را که بحرم آمد و شد مینمود مبلغی زر داد تا نوعی کند که حمل وی ساقط گردد و آن عورت دارو ئی خورده
دو بچه از وی یکبار بیفتاد و سودابه در جوف لیل بر بستر افتاده کنیزان فغان برکشیدند و کیکاوس از خواب در آمده
پرسید که باعث برین شورش چیست جواب دادند که سودابه را حملی بوده و بواسطه مزاحمت سیاوش و مقاومت
سودابه با وی جنین ساقط گشته و کاوس ببالین سودابه رفته کنیزان آن دو بچه را در طشتی زرین نهاده بنظر
شهریار عدالت شعار رسانیدند و کیکاوس را از مشاهده آن حالت نسبت بسیاوش شکی در دل افتاده
باحضار منجمان فرمان داد و صورت حال را با ایشان در میان آورده فرمود که احتیاط نمائید که این بچه ها
از شکم سودابه و صلب و منفصل گشته اند یا قضیه نوعی دیگر است منجمان بعد از ملاحظه اوضاع اختران مشاهده
دقایق کواکب هفت آسمان بر زبان آوردند که از قواعد نجوم چنین بوضوح می پیوندد که این دو بچه نه از
پشت شاهند و نه زین زنند   زپشت یکی بدگهر ریمنند   آنگاه نشان دادند که مادر این دو بچه زنیست از این
بیانات و صفت ملازمان بارگاه سلطنت به پیدا ساختن آن عورت مامور شدند و او را بعد از تفتیش و تفحص
پیدا ساخته بخدمت شهریار آوردند و بعد از تهدید و تخویف اقرار نمود که این دو بچه از آن منست و سودابه
آغاز زاری کرده گفت این زن را بزر فریب داده اند تا از بیم رستم تهمتی چنین بر خود می بندد و این ستم
که در حق من روا میداری پاداش آنست که از سر جان و خان و مان گذشته خدمت تو اختیار کردم
و موافقت و مرافقت تو بر مخالفت پدر گزیدم که با وجود چنین ظلمی که بر من رفته مرا بقصد تو متمکن نیا کیکاوس
علما را طلبید و با ایشان قرعه مشورت گردانیدن گرفت جماعت گفتند که این محاکمه جز آتش نتواند کرد

صلاح در آنست که آتش عظیم برافروزیم و هر دو را تکلیف کنی از آنجا گذر کنند تا هر که کاذب و گنه کار باشد خاکستر
ادبار بر چهرهٔ احوال او نشیند و کیکاوس بر آن نهج عمل نموده فرمود تا آتشی بلند افروختند و طریقی در میان آن گذاشت
با سودابه و سیاوش گفت برخیزید و قدم در آتش نهید تا صادق از کاذب جدا گردد سودابه گفت من گواه خود
گذرانیدم و حجت خویش نمودم وقت آنست که سیاوش حجت خود ظاهر سازد و با قامت برهان خویش پردازد
کاوس با پسر گفت که اگر امری از تو صادر شده است استغفار کن و دست در حبل المتین توبه و انابت زن که این
معنی بهتر از ان باشد که دست بر آتش بازی و خود را فضیحت سازی اگر بیگناهی زبان مردم را از خود کوتاه
ساز و سیاوش جامهای سفید پوشیده و بر اسپی نشسته خود را بر بحر آتش غوطه داده از جانب دیگر بساحل
سلامت بیرون رفت و کاوس باستقبال او شتافته از روی تعجب گفت مصراع ازین دریای آتش
چون گذشتی و علی الفور بسیاست سودابه فرمان داده سیاوش در ان باب شفیع شد تا پادشاه از سر
خون او در گذشت مقارن حال افراسیاب ببلخ آمده عیش بر اهل خراسان تلخ ساخت و کاوس خواست
که بنفس نفیس خویش متوجه گردد لیکن سیاوش از پدر التماس نمود که او را باین خدمت نامزد فرماید چه از
تهمت سودابه کوفته خاطر بود کاوس التماس پسر را مبذول داشته خزانه و لشکر باو سپرد و فرمان داد تا تهمتن
رفته را مصحوب خویش سازد و شاهزاده بزابل رفته با رستم ملاقات نموده باتفاق روی بحرب افراسیاب نهاد
و مقارن وصول سیاوش چند شب متعاقب شاه ترکان خوابهای پریشان دیده خوفناک گشت و برادر
خود گرسیوز را نزد رستم و سیاوش ارسال داشته تحف و هدایای غیر محصور فرستاد و سخن صلح در میان آورد
سیاوش در ان باب با رستم مشورت کرده تهمتن بصلح راضی شده بواسطهٔ گرسیوز به افراسیاب پیغام فرستاد
که وقتی صورت مصالحه از آینه مراد جلوه نماید که آنچه از ولایت ایران بردهٔ باز دهی و هر موضعی که بسبب
عبور لشکر تو خراب گشته معمور سازی و صد کس از اقربای خویش برسم نوا پیش ما فرستی و افراسیاب
شروط مذکوره را قبول نموده بلکه همه را از قوت بفعل آورده سیاوش نیز در باب قبول مصالحه نزد افراسیاب
فرستاده شاه ترکان از ان مصالحه مسرور گشته با ارکان دولت خویش گفت عاقبت کودک بمال فریفته شد
و چون امر صلح مؤکد گشت سیاوش با رستم گفت این مهم فرمان کیکاوس ساخته نگردد چه میترسم که اگر بعد از اتمام
صلح بر این قضیه اطلاع یابد از ما برنجد و رستم تحف و هدایای افراسیاب را نزد کاوس برده صورت
حال باز گفت کیکاوس متاثر و مضطرب گشته گفت زود تبذیر افراسیاب فریفته شدید و بصد مجهول که سر
ایشان بمرد حمامی نیرزد و از راه رفتید و روی الجماعت را نزد شما فرستاده تا مونت ایشان از او مدفوع گردد
وظیفه آنکه همین لحظه باز گردی و تحف افراسیاب را رد کنی و آن صد نفر را نزد من فرستی تا چوبه دار را بوجود
ایشان زینت دهم و لشکر به توران بری و از عمارت و زراعت نشان نگذاری رستم گفت ای شهریار جمعی
که با ما جنگ نکنند با ایشان چگونه جنگ کنیم و دیگر آنکه سیاوش عهدی کرده و پیمان بسته و پسر و اقربای

افراسیاب را

افراسیاب را بنوا گرفته و نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز اگر سیاوش این سخن بشنود آزرده گردد
کاوس گفت این همه بسبب غفلت و تهاون تو واقع شده رستم گفت من آنچه صلاح دولت و استقامت مملکت
بود عرض کردم اگر شهریار بر این معنی اصرار خواهد فرمود دیگری نزد سیاوش فرستد تا این پیغام به او رساند که من
این سخن با او نمیتوانم گفت کاوس گفت کفایت امور منحصر در وجود تو نیست بیت ایزد ز جهان بر نگرفتست
عنایت گر زید نشد عمرو کند کار کفایت و رستم آزرده خاطر از مجلس برخاسته گفت تصور توانست که آنچه
از من آید از دیگری نیز صدور خواهد یافت هیهات هیهات این معنی کی تواند بود بیت اگر مرا تو ندانی فلک مرا داند
که من کیم ز سر تیغ من چه کار آید بهر قرون و بهر دو چون منی نبود بروزگار چو من کس بروزگار آید آنگاه کاوس
اشاره فرمود تا طوس نوذر این پیغام بسیاوش رساند و اگر سیاوش سر از فرمان برتابد خزانه و لشکر را بوی سپارد
و طوس ببلخ رسیده خزانه و سپاه را باو داده گفت مردم افراسیاب را به تو نمیدهم زیرا که نمیخواهم که بسبب من
جمعی کشته گردند و خون ایشان در گردن من بماند و ایشان را نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد تا او را راه دهد
که از ولایت ترکستان گذشته بولایت کشمیر رود و افراسیاب در آن باب با پیران ویسه که مشیر صایب تدبیر
و وزیر صاحب رای او بود مشورت نموده پیران افراسیاب را بتربیت سیاوش تحریص نموده و افراسیاب نامه
نوشته انواع تفقد و دلجوئی بجای آورده تعهدات نموده التماس قدوم سیاوش فرموده گفت اگر آن فرزند
بدینجانب تشریف آورد آنچه شرط محبت و مودت و طریقه پدر فرزندی و مروت باشد در بارهٔ او تقدیم آید
و شاهزاده بترکستان رفته نخست افراسیاب انواع تعظیم و تکریم و اصناف اکرام و تبجیل نسبت بسیاوش بجای
آورد و دختر خود را در حبالهٔ نکاح او در آورد و عاقبت بسعایت گرسیوز نسبت بوی بدگمان شده آن همه دوستی
و محبت بعداوت مبدل شده بی آنکه تفحص نماید که آنچه گرسیوز میگوید مطابق نفس الامر است یا در آن باب
غرضی فاسد دارد در وقتی که پیران بموضعی رفته غایب بود سیاوش را گرفته سرش را در طشت برید بیت
گلی بود شکفته در باغ عمر ازان هیچ گل بود اندک بقا و بشومی این حرکت فتنها روی نموده خونها ریخته
گشت و شهرها خراب شد و افراسیاب از ان فعل قبیح پشیمان شده با برادر خود گرسیوز گفت تو مرا برین
عمل باعث آمدی و نمیدانم که عاقبت این کار چه گونه خواهد نمود و چه قسم خواهد بود و چون این خبر به ایران
رسید ناله و زاری و خروش و بیقراری از عامهٔ خلایق و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زده خاک بر سر کرد
و بزبان مضمون گویا ساخت بیت تا در ز زر داو بجگر در گشاده ام صد جوی خون ز دیدهٔ اختر گشاده ام
تا برده باد غم ز سر من کلاه صبر شاید که من ز بی کلهی سر گشاده ام و رستم ازین قضیه آگاه شده گریان
و بریان بجانب دار الملک کیکاوس شتافت و زبان بسرزنش و ملامت وی گشوده پیر حضرت او بجرم سرافتی
سلطنت در آمده سودابه بیرون آورده در برابر کاوس بدو نیم زد و لشکرها جمع کرده بعزم محاربه افراسیاب
متوجه ماوراء النهر شد و افراسیاب نیز از وصول رستم آگاه شده باجتماع لشکر فرمان داد و پسر خود را بمقدمه

روان کرده چون رستم بلشکر طوران رسید روز حملهٔ اول پسر افراسیاب سرخه را با اکثر معارف سپاه بر خاک
هلاک انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود رسیده آسیای جنگ بخون دلیران شیر جنگ گردان شد زبان
تیر پیغام مرگ بسمع مبارزان میرسانید و سنان آبدار بجای جوهر عقل در دماغ گردان جای میساخت **بیت**
تیرها در مغزها کرده مقر همچون خرد تیرها در شخصها گشته روان همچون روان همچو برق اندر هوا در مغزها جسته
حسام همچو باد اندر شمر در عقبه مارقه سنان حلقه بند اجل در پای جباران رکاب رشته دام قضا در دست
قهاران عنان و بعد از کوشش و کشش بسیار افراسیاب آثار ضعف و انکسار و علامت هزیمت و فرار در
چهرهٔ حال حشم خویش مشاهده نموده بدست نامرادی عنان از معرکه برتافت **بیت** عنان برتافت ترک از
بیم خنجر گریزان شد چو روباه از غضنفر و رستم بولایت ماوراء النهر و ترکستان استیلا یافته آنچه ممکن و متصور
بوده از قتل و غارت و خرابی شهر و ولایت دقیقه نامرعی نگذاشت و بدار الملک افراسیاب رفته خزانه و دفاین آنرا
در حیطهٔ ضبط آورد و بعد از مدتی که دران ولایت بسر گردانید شد که کیکاوس بعقل و نفس ضعیف شده
شاید که افراسیاب از گوشه بیرون آید و در ولایت ایران فتنه حادث گردد که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت
نموده خزاین افراسیاب را نزد کاوس برد و افراسیاب بشومی نقض عهد و خلاف پیمان مدتها در اطراف
جهان سرگردان بود **ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن او بدرجه سلطنت** مورخان
فصاحت شعار مرقوم خامه عنبربار گردانیده اند که سیاوش قبل از قتل خویش بروزی چند خوابی دید که دلالت
بر اعدام و افناء او میکرد و چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس که منکوحه او بود طلب نموده گفت اراده
ازلی متعلق به این شده که من بدست پدرت هلاک گردم و همچنین قصد قتل تو کند لیکن پیران مانع آید چون من
اخلاص و محبت ترا نسبت بخود میدانم ترا ازین قضایای مقدر که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار می نمایم
و آن حملی که داری اگر پسر باشد او را کیخسرو نام کن و در تربیت او غایت سعی و کوشش کن چون گیو و گودرز
بطلب کیخسرو بدین ولایت آید با پسر به ایران رو و درین دیار توقف منمای و چون کیخسرو در ایران بر تخت سلطنت
نشیند گذار که آرام گیرد تا کین مرا از افراسیاب بخواهد بالجمله چون افراسیاب سیاوش را بقتل آورد و بر حمل
فرنگیس واقف شده خواست نوعی نماید که حمل ساقط گردد درین اثنا پیران ویسه را از واقعه سیاوش خبر شد
بر باد پای زمین نورد نشسته **بیت** تگاوری که بیک لحظه زیر پای آرد اگر درازی امید باشدش میدان
به اندک مدتی بدرگاه افراسیاب رسیده مشاهده نمود که فرنگیس را از حرم بیرون کشیده اند پیران خشمناک شد
زبان بدشنام روزبانان گشوده ایشان را فرمود تا دست از فرنگیس بداشتند و نزد افراسیاب آمده ورا
از ارتکاب آن فعل شنیع ملامت کرد افراسیاب جواب داد که چون کارهای ناصواب کرده ام از مکافات
این عمل محظوریم و میخواهم که تخم سیاوش در جهان باشد پیران گفت زینهار که این خیال از خاطر بیرون بر
که اهل روزگار این معنی را بر قساوت قلب و رکاکت رای تو حمل کنند و چون تو بقتل فرزند خود مبادرت

نمائی

نمائی دیگر از ابر تو اعتماد نماند افراسیاب بدین سخنان رام شده آهن دلش از نفس پیران نرم گشته دختر را به پیران
سپرده بعد از اندک روزگاری از فرنگیس پسری تولد نموده که آفتاب از رشک جمالش در نقاب سحاب متواری
میگشت و در صورت به پدر مشابهتی تمام داشت پیران در اخفای او میکوشید و از آشنا و بیگانه می پوشید
تا روزی افراسیاب را خوشحال یافته قصه ولادت کیخسرو را باو در میان آورد و افراسیاب قصد قتل او نموده پیران
زبان بنصیحت او بگشاد و شاه ترکان بر زبان آورد که مهر شفقت پدری ازین حرکت مانع می آید و لیکن او را
از مادر و پستان و شبانی بسپار تا او را در بیابان بپرورانند تا با صحرانشینان نشو و نما یافته بطبع ایشان بر آید شاید
که از قضایای گذشته یاد نیارد **بیت** چه کار گذشته نیاید بیاد زید شاد و ما نیز باشیم شاد پیران بموجب
فرموده بتقدیم رسانیده بعد از روزگاری حال او از شبان پرسیده راعی گفت پی آنکه از کسی تعلیم گیرد از چوب
تیر و کمان ساخته روباه و خرگوش می افکند و فر ایزدی از جبینش میتابد پیران باحضار کیخسرو فرمان داده
چوپان او را حاضر ساخته پیران شیفتهٔ جمال او شده او را بخانه برد و بعد از چندگاه از افراسیاب ترسیده
او را نزد وی برد و عرق ابوت افراسیاب در حرکت آمده بعد از مشاهده جمال کیخسرو فرمود تا پیران او را با مادرش
بسیاوش آباد فرستد و چون ایشان بدان موضع رسیدند فاین سیاوش را دست آورده بفراغت روزگار
میگذرانیدند و درین اثنا هفت سال متعاقب در ایران باران نیامده قحطی عظیم روی نمود گودرز شبی بخواب
دید که تا کیخسرو بن سیاوش به ایران نیاید حال مملکت نیکو نشود و چون روز دیگر که صبح صادق از افق
مشرق طلوع کرد گیو را که باصابت رای و تدبیر و شجاعت و شهامت موصوف بود بتوران فرستاد تا کیخسرو
را با ایران آورد و گیو هفت سال دران دیار گشته آخر کار کیخسرو را در حین شکار کردن دیده بشناخت و کیخسرو
نیز بنور فراست دانست که این شخص گیو است و او را بشیء گرم کرده نزد مادر برد و همانشب فرنگیس و کیخسرو و گیو
بر باد پایان هامون نورد سوار شده روی به ایران نهادند روز دیگر اهل سیاوش آباد را خبر شده قاصدی
نزد افراسیاب فرستادند و از فرار ایشان او را اعلام دادند و افراسیاب جمعی را در عقب فرستاد اما گرد آن
سه سوار نرسیدند و چون کیخسرو به جیحون رسید بواسطهٔ مضایقه کشتی بانان در دادن کشتی و خوف رسیدن
افراسیاب اسب در آب رانده هر سه بسلامت از آنجا بیرون آمدند و چون ایرانیان را خبر شد باستقبال
شتافته فوج فوج بتقبیل رکاب ظفر انتساب مشرف میگشتند و از قضیه سیاوش یاد آورده زار زار می نالیدند و
بشکرانه وصول شاهزاده روی بر زمین میمالیدند و چون بدار الملک کیکاوس رسیدند کیخسرو بخدمت جد
رفته کیکاوس گریان شده از تخت برخاست و نبیره را در پهلوی خود جای داده بر روایتی بی توقف امرا و اعیان
را به بیعت او امر فرمود و بقول صاحب شاهنامه طوس خواست که فریبرز کاوس را به سلطنت بردارد گودرز نامان
کیخسرو را بر تخت نشاندند و عاقبت کاوس گفت که هر که قلعه بهمن در دار دبیل را فتح نماید شاه او باشد و آن قلعه
بدست کیخسرو مفتوح شد و چون کیخسرو در امر سلطنت مستقل شد کیکاوس او را به محاربه افراسیاب تحریض

نموده و کیخسرو چند نوبت لشکر به توران کشید و نوبت آخر در صحرای خوارزم افراسیاب را شکستی رسید که دیگر
جرودی را میسر نشد **نظم** دران غوغا که تاج از اکره بود سری بردار میان کز تاج به بود کیخسرو در
عقب افراسیاب بچین رفته خراج ایران مملکت نهاده و مجموع دیار ترکستان را تسخیر نموده و افراسیاب
مدتی از خلایق روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست کیخسرو گرفتار شد و کیخسرو خواب
کاو در امان و به اماکو در زیر حضت کیخسرو بضرب عنق افراسیاب اقدام نمود مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه
سال بود و زمان سلطنت کیخسرو شصت سال و بعد از قتل افراسیاب به اندک روزگاری کیکاوس وفات یافته
فرمان کیخسرو بر شرق و غرب نافذ گردید دران اثنا هوای انزوا و اعتزال بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته
لهراسب را ولی عهد ساخت و روی در بیابان نهاده دیگر کسی از وی نشان نداد

ذکر سلطنت لهراسب

لهراسب نبیره برادر کیکاوس بود چون بر مسند سلطنت نشست مستوفیان و اصحاب دیوان
نصب نموده دفتری ترتیب کرد و جمع و خرج ممالک بران ثبت کرد و سپاهیان را از رعایا جدا ساخته مراتب
و درجه هر یک تعیین فرمود و بدین تدبیر مملکت معمور و خلایق مرفه گشتند و لهراسب را دو پسر بود گشتاسب و
زهیر اما گشتاسب نهایت شجاع و صاحب رای بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد خود ترجیح
میداد گشتاسب از پدر آزرده خاطر شده بولایت روم رفت و دران اوان قیاصره را رسم چنان بود که
چون دختران ایشان بحد رشد میرسیدند محفلی ترتیب نموده بار عام میدادند و دختر ترنجی بر دست بر آن
محفل گذشته هر که بنظرش مستحسن مینمود ترنج را بجانب او میافکند و آن شخص داماد قیصر میگشت و دران
ایام گشتاسب در روم بود محفلی چنین دست داده گشتاسب به آن محفل در آمد تا زمانی بتفرج خویش
را مشغول داشته غم غربت فراموش کند کتایون دختر قیصر به ان مجلس شتافته نظرش بر او افتاد رعونت
قامت و لطافت رخسار و تناسب اعضا گشتاسپ در نظر بصیرتش خوش نموده سلطان محبتش را در سرا
پرده دل فرود آورد و عنان اختیار از دست داده ترنج را بجانب گشتاسپ انداخت و چون در آن
ولایت کسی گشتاسب را نمی شناخت قیصر از دختر رنجیده فرمود که او را بهمان جامه که در بر دارد بشوهر تسلیم
کردند و چون دختر را بگشتاسب دادند با دختر گفت تو بناز و نعیم خو کرده و در حجره سلطنت پرورده شده من امروز
تجملی ندارم صلاح چنان می نماید که ترک این عزیمت اختیار کنی دختر قیصر جواب داد که من حرمت ترا با مال و
اسباب نگزیده ام و راحت روح را بر فراغت جسم اختیار نموده ام و دست گشتاسب را گرفته بحجره او در آمد
و گردن بندی از جواهر ثمین که در گردن داشت بیرون کرده بگشتاسب داد تا آنرا فروخته اسباب
معیشت مهیا کرد و موضعی در سواد شهر اختیار کرده آنجا ساکن شدند و گشتاسب هر روز بشکار میرفت و شکار
بسیار می انداخت و مردم اسب تاختن و تیر انداختن او را ملاحظه کرده صورت حال را بعرض قیصر رسانیدند
و قیصر داماد را طلب نموده بامتحان او پرداخته او را بهمه فنی کامل و نادر دید لاجرم زبان بمعذرت گشوده

ازنام

ازنام و نسب او استفسار نموده و در آن باب مبالغه تمام بجای آورد گشتاسپ نام و نسب خویش پنهان کرده قیصر
مسرور و خرم گشته دختر را طلب نموده و شرایط احسان تقدیم نمود و با گشتاسپ گفت دل فارغ دار که من ترا املاک
موروث رسانم و مملکت ایران را در تصرف تو آورم و علی الفور رسولی نزد لهراسپ فرستاده پیغامهای خشونت
آمیز بر زبان راند نامه در قلم آورد مضمون آنکه هر سال مبلغی زر و مال بر سبیل خراج از من میستانی و تو استحقاق آن نداری
که از همچو منی خراج گیری اگر آنچه در مدت گرفته باز دهی فهو المطلوب و الا محاربه را آماده باش و چون نامه بلهراسپ
رسید دانست که قیصر بهیچ وجهی بر این جرات اقدام نتواند نمود لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز و اکرام نموده
بیکی از اعیان سپرد و آن شخص را در خلوتی طلبیده با او گفت که رسول را بنقد جهای مالامال مست ساخته در وقتیکه
دانی که عنان خویشتن داری از دست داده است از وی معلوم کن که باعث برین رسالت چیست و سبب این
جرات و جلادت به استظهار کیست آن شخص بموجب فرموده عمل نموده صورت واقعه را استعلام نموده با شاه ایران
تقریر کرده لهراسپ مصلحت در آن دید که ملک به پسر رشید سپارد پس پسر دیگر خویش زریر را نزد گشتاسپ فرستاده
که من ملک و سلطنت از تو دریغ نمیداشتم لیکن چون تو هنوز بتجارب روزگار مهذب نگشته بودی و گرم و سرد
نچشیده در تسلیم ملک و سلطنت به تو توقفی میرفت اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی باید که بر سبیل تعجیل
باز آئی که تاج و تخت منتظر تواند و زریر بروم رفته پیغام پدر ببرادر رسانید و گشتاسپ متوجه ایران گشته قیصر دختر
خویش را بتجملی که دیده گردون پیر شبیه و نظیر آن ندیده بود همراه او ساخت و گشتاسب بایران رسیده لهراسپ
با و گذاشته ببلخ رفت مدت سلطنت او صد و بیست سال بوده

ذکر سلطنت گشتاسپ

گشتاسپ پادشاهی عالیقدر بلند همت بود اما او را خطائی افتاد که دین زردشت قبول کرد صورت قضیه آنکه
زردشت مردی بود از فلسطین که مدتها خدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل نموده علوم غریبه یاد گرفته بود و آن نبی
بسببی از اسباب رنجیده او را دعای بد کرد و زردشت مبروص شده از وطن هجرت نموده به آذربایجان رفته دعوی
نبوت کرده بعلم شعبده امری چند در غایت غرابت بمردم نمود و آنرا معجزه خود نام کرد و از ان جمله گویند بر پشتان
خفت تا یک رطل روی را گرم کرده بر سینه او ریختند و آن روی بر سینه وی دانه دانه منعقد گشته ضرری بوی نرسید
دیگر آنکه آتش در دست داشت و دست او نمیسوخت و بدست هر که میرسید دست آنشخص نیز نمیسوخت و برآن
صاحب جامع الحکایات چون مهم گشتاسپ ضعیف گشته امرا اطاعت وی نمینمودند بجهت آنکه لهراسپ از و آزرده
خاطر بود خواست که مهم خویش را باعانت متابعان زردشت تقویت دهد لاجرم متابعت دین وی نمود بدین
لشکریانش بسیار شدند و مهم مملکتش قراری یافت و بقول بعضی از مورخان نخست گشتاسب زردشت را حبس کرده
بعد از مشاهده اموری که بعضی از ان مذکور شد باطاعت او رغبت نمود بالجمله در ممالک ایران قتلی بافراط کرده
نمود تا دین زردشت را رواج داد و قاصدی نزد ارجاسپ پادشاه توران فرستاده او را بمتابعت ملت
مجوس دعوت نمود و ارجاسپ ازین معنی آزرده خاطر شده با سپاه گران متوجه تخریب بلاد ایران گردیده

وگشتاسپ از توجه وی خبر یافته او را استقبال نمود و درین اثنا زردشت بدست شخصی از اهل فنای شیراز
بقتل رسید وگشتاسپ جاماسپ برادر خود را بجای او نشانده و جاماسپ در اکثر فنون علوم تخصیص علم نجوم
سرآمد اهل روزگار بود پیشی در اثنای راه گشتاسپ از وی سؤال نمود که مآل این کار که ما در پیش گرفته ایم
چگونه خواهد بود جاماسپ سر در پیش افکنده بعد از لحظه سر برآورد و گفت کاشکی من تا این هنگام زنستیمی و چون نیستم
علم نجوم ندانستمی گشتاسپ از سبب آن سخنان پرسیده جاماسپ گفت درین حرب اکثر برادران و فرزندان
و اقارب و عشایر و اکابر لشکر پادشاه طعمه شمشیر و صید سنان خونخوار گردند اما عاقبت خصم منهزم گشته
ظفر شهریار باشد و چون گشتاسپ روی بازگشتن نداشت توکل بر عنایت ازلی کرده بمحاربه ارجاسپ
شتافت و چون تسویه صفوف نمود مبارزان از طرفین بجولان آمده آواز کوس پیام اجل بگوش عافیت
طلبان میرسانید و خیاط قضا بسوزن تیر جان پردلان میدوخت و بمقراض سیوف پیراهن تقاضای لاوران
چاک میکرد **بیت** از کفید گشت سر سروران تیغ — زان نارسنگریزه میدان چونار دان — از عکس تیغ
چهره دشمن همی نمود — کاسبتن است تیغ یمانی بزعفران — و آنروز در میدان معرکه سه پسر گشتاسپ و شش نفر از
امرای ایران را سر بریدند و زریر و اسفندیار این صورت را مشاهده نموده باسایر عساکر حمله بردند و خاک
معرکه را بخون ترکان گل ساختند و در اثنای محاربه زریر کشته گردید اسفندیار بضرب شمشیر آتش بار خرمن
وجود مبارزان را در معرکه کارزار که اخته سنبل شبرنگ مغز سر دلیران شیر خیک با خاک میدان بر امیخت و جهان
روشن را در چشم ترکان تیره و تار کردانید و ارجاسپ روی از معرکه برتافت و سپاه ایران مظفر
و منصور بافرح و سرور بازگشتند وگشتاسپ در بلخ ساکن شده اسفندیار را بعراق فرستاد و اسفندیار بعراق آمد
هوس سلطنت بر ضمیرش مستولی شده اندیشه خلع پدر در خاطرش جای کرد و ارباب اخبار پدر را از عزیمت
پسر آگاه ساختند وگشتاسپ جاماسپ را بطلب اسفندیار بعراق فرستاده اسفندیار اطاعت نموده چون
بپایه سریر گشتاسپ رسیده مقید گردیده در یکی از قلاع حصین محبوس گردید وگشتاسپ چون پسر را بقلعه فرستاد
خود بسیستان رفت چون خبر حبس اسفندیار بارجاسپ رسید فرصت غنیمت شمرده باسپاه جرار از آب
جیحون عبور نموده متوجه بلخ شد و لهراسپ پیر که در بلخ بعبادت مشغول بود حشری فراهم آورده بمدافعه ارجاسپ
شتافت و دران پیری صد مبارز نامدار را از پشت زین بزخم نیزه بروی زمین انداخته و چون هوا گرم گردید
از تشنگی بی تاب شده پایش از رکاب جدا شده بزمین افتاد و یکی از مبارزان بسر وقتش رسیده رئیس شد
آن شهریار را بخون ارغوانی ساخت و ارجاسپ ببلخ در آمده آتشکده ها را خراب ساخت و هشتاد نفر از
علمای مجوس را بر دار کرده آتش زردشتی را بخون مجوسان انطفا داد و دختران گشتاسپ را غارت کرده
دختران او را اسیر ساخته بترکستان برد وگشتاسپ ازین حادثه آگاهی یافته باستقبال ارجاسپ شتافت و
کارزاری میان العسکرین روی نمود که دیده گردون مثل آن ندیده بود و روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منبر قتا

اجل آغاز کرد اکثر پسران گشتاسپ و بسیاری از مبارزان ایران عرصه تیغ و هدف تیر گشتند وگشتاسپ مجال
قرار ندیده روی بفرار آورد و بکوهی بلند تحصن نمود و جاماسپ را نزد اسفندیار فرستاده تمهید معذرت نموده
او را بپادشاهی نوید داده همراه بیاورد و تخت اسفندیار از قبول آن ابا و امتناع نمود و عاقبت بنصیحت
جاماسپ دلش نرم گشته سر رضا بجنبانید و چون آهنگری را که بجهت برداشتن قیود او طلبیده بودند
دیر می آمد شهزاده بزور بازو آن بندهای فولاد را چون تار عنکبوت از هم کنده از قلعه قدم بیرون نهاد
و بخدمت پدر شتافته منظور نظر اشفاق و مهربانی گشته و آن شب باستراحت پرداخته روز دیگر چون سیل
از آن کوه فرود آمده بباد حمله آتش در خرمن اعمار ترکان زده و به آب تیغ چشمه حیات تورانیان را بخاک
بینباشت و ارجاسپ گسسته عنان و شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاد و اسفندیار فتح و نصرت هم عنان
و بخت و دولت در رکاب روی بخدمت آورده گشتاسپ او را در کنار گرفته نوازش فرمود و زبان روزگار
پادشاه را باین خطاب مخاطب ساخت **بیت** فلکی را که آنچنان قمر ست — پدری که همچنین پسر ست — آفتابش
در آستین قباست — ماهتابش بر آستان در است — و بعد ازین فتح نامدار اسفندیار طالب وعده گشتاسپ
گشته شاه بار دیگر بهانه پیش آورده گفت روا باشد که تو فرمانده جهان باشی و خواهران تو در دست ارجاسپ
اسیر بمانند ازین سخن عرق حمیت اسفندیار در حرکت آمده دوازده هزار نامدار از لشکر ایران زمین
اختیار نموده روی بتوران زمین نهاد بر ضمیر منیر ازکیای صاحب فطنت مخفی نماند که قصیه هفتخوان که بعضی
از مورخان در مصنفات خویش ایراد نموده اند از موضوعات عجمست که عقل مستقیم داند که از ایران بهیچ
راهی در مدت هفت روز باقصای ترکستان نمیتوان رفت بنابرین قلم مشکین رقم بایراد آن جرات نکرده
میگوید که اسفندیار با آن سپاه چون بحوالی جیحون رسید عنان از طریق پیچیده از طریق غیر مسلوک متوجه
ترکستان شده شب همه شب مسافت طی نموده روز در شعاب وادی پنهان میگشت و هر که را در راه میدید
بقتل میرسانید تا کسی خبر توجه او به ارجاسپ نرساند و چون بروئین دز که دار الملک ارجاسپ بود رسید خزانه
و سپاه را ببرادر خود بشوتن سپرده فرمود تا در دره فرود آید و دیده بانان باطراف فرستاده تا نوعی نماید که
کسی از احوال او وقوف نیابد و هر که دران حوالی به بینند بقتل آورند و در شبی که از جانب حصار ارجاسپ روشنی
آتش ببینند بقدم محاربه نزدیک شهر آیند و بنفس خویش بهیات تجار با اموال بسیار بشهر درآمده تحف بسیار
نزد ارجاسپ برد و ارجاسپ او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت بوده و
چون شب درآمد اسفندیار آتش بسیار در بام خانه خویش برافروخت و بشوتن چون روشنی آتش از جانب
شهر بدید ارشده ایلغار کرده همشب گذشته بحصار رسیده آتش بدر دروازه زد و ترکان از لشکر ایران آگاهی یافته بپای ممانعت و مقاومت از شهر بیرون آمدند تا خصم را از در شهر باز گردانند و در گیرودار
و اسفندیار صدای گیرودار از بیرون شنیده صد و پنجاه مبارز نامدار که بجای امتعه در صندوقها نهاده

شهزاده بود بیرون آورد و باتفاق متوجه قصر ارجاسپ گشتند و هر که را می یافتند می کشتند و ترکان از درون و بیرون
شهر نعرهٔ دلیران و صدای گیرودار پهلوانان شنیده سراسیمه شدند و اسفندیار بدر قصر ارجاسپ رسیده حارسان
و محافظان را طعمهٔ نهنگ شمشیر ماهی اندام ساخت و آنگاه قدم در حرم نهاده ارجاسپ را بر تخت خفته یافته سرش
از مرکب بدن جدا ساخته متوجه دروازه شده ابواب شهر مفتوح گردانید و لشکر ایران بدار الملک توران درآمده
دست بقتل و غارت برآوردند و اقارب و عشایر ارجاسپ را بقتل رسانیدند و خواهران او را برداشته و
اسفندیار خواهران خویش را و آفرید و همای را بدست آورده مظفر و منصور با غنایم نامحصور روی بدیار ایران
نهاد و بعد از وصول گشتاسپ زبان باستحسان پسر گشوده گفت سلطنت حق تست اما رستم که در وسط مملکت
ماست هنوز اطاعت تو نکرده و بدین ما در نیامده مصلحت چنانست که بسیستان رفته او را باطاعت خود دعوت
نمائی اگر قبول کند او را بند کرده نزد من آوری و زبان شجاعت او در پایه سریر سلطنت بگشائی تا نوبت دیگر او را
بسیستان فرستیم و اگر قبول نکند کار او بسازی اسفندیار گفت ای شهریار سوابق خدمت رستم را نسبت بخاندان
خود یاد آر و خدمات چندین ساله او را بیک گناه تباه مگردان گشتاسپ گفت دندان که مدار لذت طعام بروست
چون فاسد گردد از معدن دهان باختیار برآرند و چون آکله بر دست افتد بجهت سلامت سایر اعضا بقطع آن
مبادرت نمایند اسفندیار بجز اذعان و انقیاد چاره ندیده متوجه سیستان شد و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد
رستم فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیدهٔ شهریار ایران از نظارهٔ دیدار تو محروم گشته و بدین سبب نام بدعهدی
و بیوفائی بر تو نهاده اند اگر رعایت حقوق ولی نعمت نموده شرط اطاعت بجای خواهی آورد تا من ترا بند کرده
نزد شهریار برم و شفاعت کنم تا حقوق ترا منظور ساخته منصب افزون سازد و اگر بقدم انقیاد پیش نیائی بدانکه
من هیچ معذرتی فرقیه نکردم و به هیچ بهانه دست از تو ندارم و میان من و تو حاکم عدل جز شمشیر نخواهد بود و جز تیغ
تیز این مهم را بفیصل نخواهد رسانید و بهمن بسیستان رفت زال بشکارگاه او را نزد رستم فرستاد و بهمن بشکارگاه رفته
رستم را دید که گوری بر آتش بریان میگردانید و خیکی شراب نزد خود نهاده بود بهمن سلام کرده رستم سیمای بزرگی از ناصیه
او دیده بجهت تعظیم او برخواست و بهمن پیغام پدر گذارده رستم گفت اگر جواب این رسالت من خود گویم مناسب تر بود
بهمن را نشانده چون گور پخته شد نزد بهمن آورده هر دو بخوردن کباب و شراب مشغول شدند و بهمن لقمهٔ چند
تناول نموده باقی گور را رستم افشانده استخوانهای او را بیفکند و گوشتهای گور را با آن خیک شراب پاک بخورد بهمن
در شکل و شمایل و اکل و شرب او حیران مانده دانست که اسفندیار حریف او نخواهد بود و رستم با بهمن بکنار هیرمند
آمده او را فرستاد تا اسفندیار را از قدوم وی آگاهی دهد و بهمن پدر را از آمدن رستم اخبار نموده اسفندیار
کس بطلب رستم فرستاد و چون رستم نزد اسفندیار رسید او را تعظیم کرده برخواست و کرسی زرین طلبیده رستم
را بدانجا نشانید و سخنی که بوسیلهٔ بهمن باو گفته بود مکرر گردانید و رستم از دست بند دادن ابا و امتناع نمود
هر چند شاهزاده او را بملک و مال تطمیع نموده بر زبان آورد که هر چه مطلب تست در ایالت و امارت متقبلم که

در خدمت

در خدمت بتقدیم رسانم فایده بر آن مترتب نگشت رستم گفت اگر غرض اطاعت فرمانست عنان بر عنان شهزاده
پیوسته بخدمت شهریار جهان ایم اسفندیار گفت حکم چنانست که ترا دست بسته بپایه سریر رسانم رستم گفت دست
بستن من امریست که سپهر دوار قدرت بر آن کار ندارد **بیت** که گفت برو دست رستم ببند نبندد
مرا دست چرخ بلند و بعد از قیل و قال بسیار رستم سوگند یاد کرد که شاهزاده از در مصالحه در آید که او را بایران برده
بر تخت سلطنت نشانم و خود مانند بندگان در خدمت او کمر بندم اما اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده
مهم بر محاربه قرار یافت و رستم باز گشته روز دیگر که خسرو شیر شکار با علم زرنگار از دیار مشرق برآمد رستم سلاح
پوشیده در برابر لشکر اسفندیار آمده **بیت** فغان کرد کای فرخ اسفندیار هم آوردت آمد برآرای کار
بدو گفت کاری برآراستم بدانگه که از خواب برخاستم رستم بار دیگر زبان بتملق و چاپلوسی گشوده اسفندیار بیشتر
از پیشتر اظهار غلظت و شدت نمود و رستم رو بسوی آسمان کرده گفت الهی میدانی که درین مدافعه دافعم و صلح را طالبم
و او بر من ظلم میکند و سر بمصالحه در نمی آرد آنگاه مقرر کردند که جانبین هیچکس بنصرت ایشان نپردازد و هر دو دلاور
دست بگرز و تیغ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند و هنگام پیشین که محل زوال دولت اسفندیار
بود تیری از شست رستم جدا شده بر مردمک دیدهٔ اسفندیار آمد و شاهزادهٔ لجاجت شعار بر خاک هلاک افتاد و
در روضة الصفا مسطور است که آنچه عجم گفته که تیغ و تیر بر اسفندیار کارگر نمیشد و رستم بتعلیم سیمرغ تیر گزی بر چشم او زده
اسفندیار را بقتل آورد از طریق صدق و صفا دور مینماید مسوّد اوراق گوید که این معنی محال نیست چه میشاید که حکما داروئی
بر بدن طلا کنند که مادام که آن طلا بحال خود باشد هیچ سلاحی بر بدن انسان کار نکند و در اواخر این کتاب مذکور
خواهد شد در فصلی که مشتمل است بر اشیاء غریبه و سنگی چند هست که چون آنها را در روغن کنجد بجوشانند و بر بدن آدمی
طلا کنند هیچ آهنی بر بدن او کار نکند بالجمله چون خبر قتل اسفندیار به ایرانیان رسید سر و پای برهنه بسوی او شتافتند و
خاک بر سر کرده بر خاکستر نشستند و رستم نیز سلاح انداخته گریبان چاک زده نوحه آغاز کرد و اسفندیار چشم باز کرده
رستم و اعیان ایران را بر بالین خود دیده روی برستم کرده گفت این شربت که من چشیدم چشیدنی بود و این ضربت
که بمن رسید رسیدنی و عاقبت همین جام فنا نوش می بایست کرد و این بد از بدسگال پدر بمن رسید نه از تو اکنون
التماس دارم که تربیت بهمن پردازی و مهر سیاوش بر او اندازی رستم انگشت قبول بر دیده نهاد اسفندیار
عهد توحید تازه کرده جان بجانان سپرد و رستم بهمن را بخانه برده کمر تربیت او بر میان بست و بشوتن برادر اسفندیار
نعش او را برداشته پیش گشتاسپ برد و گشتاسپ از کرده پشیمان شده از تخت فرود آمده بر خاک نشست و
زبان روزگار او را به این خطاب مخاطب گردانید که الآن قد ندمت و ما ینفع الندم و زال در خلوتی با رستم گفت
که بقتل اسفندیار امانت خاندان خود کردی ای کاش برین حرکت اقدام نمینمودی چه از اوضاع کواکب چنان مستفاد
میگردد که قاتل اسفندیار بعد از و باندک روزگاری کشته گردد و خاندان او مستاصل شود و رستم ازین سخن اندیشناک
میبود تا بعد از اندک فرصتی که بمکر برادرش شغاد و سعی ملک کابل چاهی بر سر راه او کنده بودند افتاده بقتل رسید:

واین خبر بزابلستان رسیده زال فرامرز را بانتقام خون پدر تحریص نموده فرامرز لشکر بکابلستان کشیده پادشاه کابل
را با چهل نفر از اقارب وی کشته چندان طایفه را بر آتش نهاده دود از دودمان برآورد و شغاد خود بزخم تیر
رستم بعالم دیگر انتقال کرد **ذکر سلطنت بهمن ابن اسفندیار** چون مدتی از قتل اسفندیار برآمد
گشتاسپ قاصدی نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود رستم شاهزاده را با تجملی که دیده دوران ندیده بود در
حوصله خیال نمی گنجید بایران فرستاد گشتاسپ بهمن را ولی عهد گردانید بعد از اندک روزگاری راه سفر آخرت پیش
گرفت مدت سلطنت گشتاسپ صد و بیست سال بود و چون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان
بر روی جهانیان گشاده در جور و اعتساف مسدود گردانید و دست تصرف در اکثر معمورهٔ عالم دراز کرده
از آن جهت او را اردشیر دراز دست مینوامند و بعد از تمکن در امر سلطنت عزیمت سیستان کرده فرامرز پسر رستم
را کمین پدر بخشت و اقارب و عشایر او را بقتل آورد و زال را گرفته محبس کرد و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت
او را اطلاق فرمود و بعد از آنکه صد و چهارده سال بدولت و اقبال گذرانید لباس حیاتش بمقراض اجل مقطوع گشت
نظم ایام عمر بهمن اگرچه بسیار بود آخر ز جور گردش افلاک تیره گشت بهمن در وقت نزع وصیت کرد که پسرش
ساسان را در امر سلطنت دخل ندهند و دختر خویش همای را که از پدر حامله بود ولی عهد گردانیده با ارکان دولت
گفت اگرچه رسم نیست که زمام مملکت بزن بسپارند اما همای حامله است چون مدت حمل او بسر آید اگر ازوی پسر آید شاه
پسر او باشد اگر ولد پسر نباشد و دختری از همای متولد گردد به استصواب شما ملک را بهر که خاطر همای خواهد تسلیم کند
ذکر سلطنت همای بنت بهمن و چون همای بر تخت کیانی نشست رسوم آبا و اجداد را احیا نموده
با رعیت و سپاهی بحسن وجهی زندگانی کرد و بعد از اندک فرصتی از ملکه پسری متولد شد که اشعهٔ جمالش چنانچه
بر رخسار آفتاب بیرد و صفای دیدارش داغ رشک بر جبین ماه می نهاد و ملکه وضع حمل خود را پوشیده داشته اندیشید
که اگر این معنی ظاهر گردد جمیله ملک که عروس بیست عقیم جمال از وی پنهان کند لاجرم تابوتی ساخته اندرون و بیرون
او را بقیر اندوده کودک را با مقداری زر و جواهر در آنجا نهاده سران را استوار گردانیده در آب دجله انداخت
و با ارکان دولت گفت که آنچه در زمان بهمن ظهور یافته بود حمل نبود بل علتی بود آن صندوق در روی آب میرفت
تا روزی گازری بجهه شستن رخت و مصفا نمودن اثواب بکنار دجله آمده صندوق را دیده خویش را در آب
انداخت و صندوق را گرفته پوشیده و پنهان بخانه آورد و سر آنرا بر گشاده دیده اش بدیدار کودکی که فر بزرگی
از جبین او می تافت روشنی پذیرفت و بر جانب راست کودک نگریسته دید مشتی از دینار طلا بر سر هم ریخته اند و بر
طرف چپش دراهم نقره و بر بالینش دانه چند از جواهر ثمین در رشته کشیده و در آن میان یاقوتی بود که در شب تار
میتافت گازر پیروز دیده خندان و فرخناک گشت و به تربیت و پرورش او پرداخته طفل را بداراب موسوم
گردانید اتفاقا زن گازر را فرزندی طفل وفات یافته بود و شیر در پستان او باقی مانده همواره در مفارقت
آن طفل مینالید چون آن طفل را دید محنتش بسرور مبدل شد در پرورشش نهایت کوشش میکرد تا آنکه داراب

بسن رشد رسید روزی با گازر گفت مرا بخاطر چنان میرسد که فرزند تو نیستم چه من در ذات خود حالتی مشاهده میکنم و علو
همتی ملاحظه مینمایم که بآن معنی مناسب حرکت تو نیست گازر جواب داد که لعل خوش رنگ از نتیجه سنگ و طلای
پاک از مایه خاک چرا نشاید که از من درویشی مانند تو بلند همتی در وجود آید داراب گفت دست ازین سخن آرائی
بدار و صورت راستی با من در میان آر گازر البته مزاج سخن نگردانیده هم بر آن قول اصرار نمود روزی داراب
زن گازر را تنها یافته تیغ از نیام برکشید و بتهدید تمام حال خود از وی استفسار نمود زن گازر از بیم شمشیر سر
گذشت او را من اوله الی آخره بیان نمود و جواهری که مانده بود حاضر ساخت و بر زبان آورد که این از
جمله اموال تست ولیکن طمع داریم که ما را محروم نگردانی و از مادری بخوبی داراب جواب داد که حق تربیت
شما در گردن منست اگر خداوند قدیر توفیق رفیق گرداند حق شما گذارده شود داراب از آن اموال اسباب سپاهی
گری مهیا کرده بخدمت یکی از امرای همای رفت تا روزی که همای بر غرفه بلند نشسته بعرض لشکر پرداخته
بود سواران فوج فوج از پیش او میگذشتند و چون لشکر اصفهان در موقف عرض آمدند نظر همای بر داراب
افتاد دایرهٔ شفقت مادری اشتعال یافت عنان تمالک از دست او بیرون برد یکی از معتمدان گفت این
جوان را نگاهدار و بعد از عرض لشکر نزد من آر و چون از عرض لشکر باز پرداخت پسر را پیش خود طلبید از نام
و نسب او پرسید داراب آنچه آن زن گازر با او گفته بود عرض کرد و آن یاقوت و لعل را بدو نمود همای جواهر
خود را شناخته برخواست و سر و روی پسر را بوسیده ساعتی بگریست و گفت بدانکه من مادر توام و تو
بهمنی آنگاه اعیان و ارکان دولت را طلبیده حکایات گذشته را تقریر نمود و تاج شاهی را بر سر داراب نهاده
ملک باو سپرد و گازر و زن او را طلبیده بشرف حماد ارزانی داشت و مالی خطیر بگازر داده گفت ترک
گازری کن و از مناصب عالی و اعمال خطیر هرچه خاطر خواه تو باشد تمنا نمای گازر گفت من هرگز ترک
حرفتی که مرا چنین سعادتی رسانده نکنم و چون داراب استقلال یافت سلاطین جهان و خواقین نافذ فرمان
داغ خراج گذاری او بر جبین نهادند مگر فیلقوس قیصر روم که سر بچنبر اطاعت او در نیاورد داراب بروم
لشکر کشیده فیلقوس را بدست آورده در آن مرز و بوم آتش خانها بنا نهادند و آخر الامر قیصر را اطلاق
فرموده با او صلح کرد و دختر مهتر او را در سلک عقد خویش آورد و هر سال هزار بیضه زرین که هر یک بوزن
چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرده دوازده سال سلطنت کرده بعالم دیگر خرامید **ذکر دارای**
بن داراب داراب از غایت محبتی که به پسر داشت او را باسم خویش موسوم گردانید و چون داراب
وفات یافت دارا چهارده ساله بود و تجارب روزگار مهذب ناگشته لاجرم دست تعدی دراز کرده امرا و
اعیان ایران را آزرده ساخت و با ملوک اطراف طریق تجبر و تکبر پیش گرفته عاقبت بواسطه مخالفت اسکندر رومی
بقتل آمد و دست قضا صحیفه دولت کیانیان را در نوشت **ذکر سلطنت اسکندر رومی**
سابقا سمت گذارش یافت که داراب دختر فیلقوس را در حباله نکاح آورد و بعد از روزی چند بواسطه آنکه

بوی ناخوش از دهان او می آمد دختر قیصر را حامله نزد پدر فرستاد و چون اسکندر از آن دختر متولد شد فیلقوس ننگ
داشت که مردم بدانند که داراب دختر او را با وجود حمل نزد پدر فرستاده لاجرم گفت که اسکندر فرزند منست
و بجهة آنکه بوی دهان دختر را حکما بندر روس معالجه کردند پسر را اسکندر روس نام نهاده بکثرت استعمال اسکند
گفتند و فیلقوس اسکندر را در وقت نزع که بسبب علت قلعی قل و دانا و بر امر سلطنت قادر و توانا بود ولی عهد کردانید
و در باب نسب اسکندر روایات دیگر در کتب تواریخ مذکورست خوفا للتطویل بایراد یک روایت که نزد
اصحاب خبرت بصحت اقربست اقتصار نموده بالجمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد دارای بن داراب
رسولی فرستاده خراج مذکور را که فیلقوس طلب نمود اسکندر جواب داد که آن مرغی که بیضها از و تولد می نمود
پرباز کرده بعالم آخرت پرواز کرد و چون جواب نامه بدارا رسید چوگانی و گوئی و انبانی کنجد نزد اسکندر فرستاد
یعنی ترا مانند طفلان لعب بگوی و چوگان باید نمود و عدد لشکر مرا اگر بر تو پوشیده است از دانهای کنجد
قیاس کن اسکندر با رسول دارا گفت بگوی که گوی و چوگان که بجهة من فرستاده دلالت بران میکند که
گوی زمین و کرهٔ ارض در خم چوگان من خواهد آمد و کنجد دلیل بر آنست که سپاه او در اعساکر من چون
مرغان که کنجد چینند از روی زمین بردارند و رسول او را رخصت انصراف داده خود تغییر لباس
کرده با چند نفر از خواص برسم رسالت نزد دارا رفت و بر زبان آورد که قیصر شهریار ایران زا تحیت
رساینده میگوید که بواسطه نزاع پادشاهان خون بیگناهان ریخته خواهد شد و وبال آن در گردن ما و تو خواهد
ماند صلاح در مصالحه است من عذر خویش تمهید نمودم و دامن همت خویش را ازین وبال مبرا و معرا کردانیدم
در این اثنا رسول دارا که بروم رفته بود به آن مجلس در آمده اسکندر را بشناخت و به ایما و اشاره بدارا رسانید
که حریف کیست و دارا تیز در اسکندر نگاه کرد اسکندر از کمال فراست دریافت که او را شناخته
اند علی الفور بهانهٔ قضای حاجت از مجلس دارا بیرون رفت و بر اسب نوبتی که در دهلیز بارگاه حاضر بود سوار
شده روی بلشکرگاه خود نهاد و چون اسکندر بیرون رفت طایفه را به محافظت وی نامزد کرد تا صید در دام
آمده باز از دست بیرون نرود و انجماعت بخیمهٔ وی رفته کسی را ندیدند و دارا فوجی از عقب اسکندر
فرستاد اما بگرد او نرسیدند و هر چند بلا از وی بخیر گذشت اما این حرکت از جمله خطاهای او بود و هیچ عاقل
خود را بی ضرورتی در مخاطره و مهالک نیندازد بالجمله میان هر دو پادشاه مهم از تیغ زبان بزبان
تیغ خون فشان رسید و چند مرتبه محاربه واقع شد و هر بار شکست بر دارا می افتاد و در کرت اخیر دو کس
از خواص دارا زخمهای متعاقب پادشاه خود را کشته پناه به اسکندر بردند و ایرانیان از این صورت
آگاه شده سلاحها افکنده به امان پیش اسکندر رفتند و اسکندر ببالین دارا رفته سر او را در کنار
نهاد و سوگندان بر زبان آورد که این معنی موافق رضای من نبود و اگر من آگاه شدمی جان خود را
سپر تو ساختمی اکنون چون امکان تدارک نداره وصیتی که داری بفرمای تا بان قیام نمایم دارا گفت

سه وصیت

سه وصیت دارم اول آنکه دختر من روشنک در حبالهٔ نکاح آوری دوم آنکه از قاتلان من قصاص فرمائی و پاکان را بر ملک
ایران مستولی نسازی اسکندر قبول وصایای دارا کرده بدانچه دارا گفته بود عمل نمود و بعد از آنکه ملک ایران
اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر بلاد هند نموده با فور هندی که از سایر ملوک هند به فخامت و غنی مال و کثرت رجال
ممتاز و مستغنی بود مصاف داده در اثنای محاربه اسکندر با فور در مقابل افتاده فور بضرب تیغ اسکندر
بعالم دیگر شتافت و عساکر هند به امان نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع ربع مسکون در مدت دوازده سال
بحوزهٔ تسخیر و حیز تصرف ذوالقرنین در آمد و عجایب فتوحات و غرایب ظلمات اسکندر را مجلدی
علیحده باید و شرح او درین محل نگنجد و چون مدت چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی شد و سی و هشت
مرحله از مراحل زندگانی قطع کرد از جیحون ترمد گذشته خواست که بعراق در آید در آنجا متوطن شود چون شهر
قومس رسید بطلمیوس حکیم دانست که کار او باتمام رسیده حکم کرد که مکان وفات او جائی باشد که زمینش
از آهن و سقف او از طلا بود و اسکندر از کثرت تحمل مشقت اسفار زار و ناتوان شده بود و با وجود آن مسافت
می پیمود تا هم در ولایت قومس از اروع پیش رفته در اثنای سیر رعافی مفرط بروی استیلا یافته در میان راه
فرود آمده و بسبب عدم فرش زرهی چند را گستردند تا شهریار بر بالای زره ها نشسته و بجهة دفع حرارت آفتاب
چند سپر زرین را بر هم نزدیک وضع کردند و اسکندر را نظر بر انصورت افتاده دانست که آنچه بطلمیوس
گفته بود که مرگ او در مکانی واقع شود که زمین آهنین و هوا زرین باشد بوضوح پیوسته لاجرم وصیت نامه
بمادر نوشت مضمون آنکه چون خبر وفات من بتو رسد صبر و شکیبائی شعار خود سازد و اگر خواهی که مرهم بر
جراحت خود نهی باید که مائدهٔ ترتیب دهی و خلایق را دعوت کنی لیکن باید که هیچ صاحب مصیبت را از آن
طعام بهره ندهی و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بموجب وصیت طعامی ترتیب داده خلایق روم
را حاضر گردانید و گفت هر که را مصیبتی رسیده و عزیزی وفات یافته ازین طعام تناول ننماید و هیچکس
به آن مائده دست دراز نکرد مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسید جواب دادند که ملکه شرط نمود
که هر که بداغ مصیبت عزیزان سوخته باشد ازین طعام نخورد و هیچکس در میان ما نیست که بدین صفت موصوف
نباشد مادر اسکندر دانست که غرض پسرش از آن وصیت این بود که بروی ظاهر گردد که او تنها در عالم
خستهٔ تیر فراق و بستهٔ دام اشتیاق فرزند نیست بلکه درین امر شریک و سهیم بسیار دارد و آورده اند که اسکندر بقتل
دزدی فرمان داد و دزد گفت این پادشاه من درین امر کاره بودم ذوالقرنین فرمود در کشتن نیز کاره باش

ذکر طبقه سوم از ملوک عجم که ایشان را ملوک طوایف خوانند

آورده اند که چون مملکت
عجم بر اسکندر مسلم شد و ابنای ملوک فرس در خدمت او گرد آمدند اسکندر از ایشان خایف شد که مبادا فتنه
انگیزند درین باب از رای استاد خویش و معلم اول که ارسطاطالیس بود استفاده نموده که با ابنای ملوک
چکنم اگر ایشان را بگذارم از فتنه خایفم و اگر بکشم از خداوند جل ذکره که خالق عالی و سافل و عادل و قهار است

می اندیشیم ارسطو جواب داد که هر یک از ملک زاده ها را حاکم ولایتی گردان و باید که دیگری بر دیگری ترجیح ننهی بلکه
مجموع را اقطاعات یکدستور باشد تا بضبط ملک خود مشغول گردند و بخلاف کلی تیز نپردازند و اسکندر
بدین شیوه عمل نموده پند پر صایب آن حکیم سیصد سال آن طایفه بهمان دستور بماندند و هیچ یک را میسر نشد که
بر مملکت دیگری استیلا یابد و بعضی زمان مملکت الجماعت را پانصد و پنج و سه سال گفته اند از کنار جیحون تا
سرحد شام هشتاد پادشاه باستقلال بوده اند آورده اند که بعد از اسکندر یکی از ملوک روم که موسوم بانطخش
بود بسرحد ایران لشکر کشیده از کنار فرات تا ری تسخیر کرد و چند نفر از ملوک طوایف را اسیر و قتل کرداند
در این اثنا اشک بن داراب بن بهمن اسفندیار که در زمان اسکندر مخفی و مستور زندگانی میکرد در مملکت ری
خروج کرده از ملوک طوایف استمداد نموده مشروط بانکه بعد از تسلط بر انطخش خراج از ایشان نطلبد
و بهمان مقدار ولایت که انطخش تصرف نموده قناعت کند و بعد از تاکید پیمان ملوک او را مدد کردند و اشک
بر انطخش مستولی شده او را بقتل آورد و بهمان مملکت قناعت کرد و ملوک طوایف را بجهة بزرگی خاندان
نام ایشانرا بالای نام خود می نوشتند و او را تعظیم میکردند اما کسی خراج باو نمیداد و درفش کاویانی و تاج
و تخت کیان نزد اشک بود و بعد از انطخش قسطنطین قیصر روم قصد ایران نموده اشک بار دیگر از
ملوک طوایف استعانت خواست و همه او را مدد کردند و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عرب است بنفس
خود پیش اشک آمد و اشک او را تعظیم بسیار کرده صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران بمدد او
آمده بودند با پادشاه حیره بحرب قسطنطین فرستاد و ایرانیان ظفر یافته رومیان مقهور و منکوب گشتند و قسطنطین
بروم گریخته از بیم اشک شهری محکم بجهت سکنی خویش بنا کرده باسم خود موسوم ساخت و آن شهر
قسطنطنیه است که اکنون باستنبول اشتهار دارد و بعد از اشک اسامی ملوک طوایف در کتب تواریخ
مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخه مسطور نیست بنابر آن محرر اوراق بمجرد اسامی ایشان
اقتصار نمود شاپور بن اشک و او ملقب به برزین بود بهرام بن شاپور گودرز نرسی بیژن که لقب او
سالار بود بهرام هرمز و لقب او روشن بود نرسی بن بهرام و آخرین ملوک طوایف اردوان بود که
کار اردشیر بابکان بروی خروج کرده ملک از او بستد و بساسانیان انتقال یافت **ذکر طبقه چهارم از پادشاهان**
عجم که ایشانرا ملوک بنی ساسان خوانند و اول این طایفه اردشیر بابکست
اردشیر بابکان از نسل بهمن اسفندیار است اما در کیفیت خروج و حقیقت آبا و اجداد آن شهریار عالم دار
عالیمقدار اختلاف بسیار است آنچه متفق علیه اکثر ارباب اخبار است آنست که چون بهمن زمام مهام ملک
و مال بدست دختر داد پسرش ساسان از حرمان سلطنت سر در جهان نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی درویشان
تابع او گشته در هیچ مکان توطن نمینمود و از این جهة گدایان بسیار را ساسانی گویند و رسم قلندری را او در
میان آورد و این ساسان را پسری بود ایضا ساسان نام داشت و بعد از فوت پدر بفارس افتاده در سلک

لازمان بابک

لازمان بابک که از قبل اردوان حاکم اصطخر بود منتظم گردید طایفه از مورخان از زمین ساسان تا ساسان بن بهمن شش
واسطه اثبات کرده اند و بابک بسبب آنکه آثار بزرگی در جبین او لایح میدید او را تربیت میکرد تا شبی در خواب
دید که آفتاب از پیشانی ساسان طالع شد صباح او را طلبیده صورت واقعه را پرسید ساسان گفت من نیز
درین شبها بخواب دیده ام که نوری از پیشانی من جدا گردیده میل هوا کرد و اکثر ممالک جهان از آن نور روشن
شده و بابک بعد از استماع این حکایت از ساسان التماس نمود که نسب خود را بیان نماید و ساسان اظهار نسب
خویش نمود نزد بابک یقین پیوست که از نسل ساسان دولتمندی ظهور خواهد نمود که وارث ملک فریدون باشد
دختر خود را در حباله ساسان آورده بعد از اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت انتقال یافت و بعد از زفاف
او بانداک مدتی از دختر بابک پسری خورشید هیات مشتری ماهیت تولد نمود که مخایل بزرگی و شمایل پادشاهی
در جبین او کالشمس فی وسط السماء ظاهر و هویدا بود بابک او را به اردشیر نام گردانید و چون اردشیر بسن
رشد رسید شمه از لطف گفتار و حسن دیدار او و شجاعت او و جلادتش نزد اردوان بیان کردند و اردوان
آن پسر را طلب داشته بابک با ارباب تجربه دران باب مشورت نموده ایشان گفتند صواب آنست که
او را نزد اردوان فرستی تا در حجر تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوک بیاموزد و بابک اردشیر را
روانه اردوی اردوان گردانید نوبتی اردشیر در مصاحبت اولاد اردوان بشکار رفته پادشاه خواست
که ملاحظه جوانان در شکارگاه نماید بکوهی که مقابل شکارگاه ایشان بود بالا رفت و اردشیر را نظر بران کوه افتاده
گفت مرا از آن کوه شکوهی در نظر می آید همانا سایه پادشاهی بران جبل افتاده مقارن این حال اردوان
از آن کوه فرود آمد و جوانان را طلب نموده همه را بنواخت و چون دید که اردشیر باسب تاختن و صید انداختن
مشغول است و در پیش است نایره حسد در باطن او اشتعال یافته با اردشیر گفت پدر تو عالمی پیش نیست
ترا این همه مهارت در امر مبارزت بکار نیاید منصب آخور سالاری بتو ارزانی داشتم باید که در طویله
خاصه مقیم باشی و اگر چه همت اردشیر از آن عالیتر بود که بچنین شغل خسیسی سر فرود آرد ولیکن از بیم جان متعهد
به آن شغل مشغول گردیده رخت بطویله اردوان برد روزی در آن موضع نشسته بود که از گوشه قصر اردوان سنگی
آمد اردشیر سر بالا کرده کنیزکی دید که در حسن و جمال بی نظیر است مهش مشکسای و شکر میفروش دو نرگس
کمانکش دو گل درع پوش اردشیر را نظر بر او افتاده بمحبت و توقف بر اسرار اردوان حسن دعوت او را بقبول تلقی
فرمود و آن کنیزک را هر گاه با اردشیر خلوتی میسر شدی او را از خفایای اسرار و خبایای اطوار اردوان خبردار
ساختی تا خبر مرگ بابک رسیده اردشیر غمناک گردید و از اردوان منصب جد خود را التماس نموده مقبول
نیفتاد و اردوان پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین نمود شبی کنیزک نزد اردشیر بزبان آورد که دوشینه
پادشاه خوابی دیده منجمان و معبران را در وثاق من حاضر گردانیده طلب تعبیر فرمود گفتند نوبت انتقال
ملک تو رسیده و مملکت از تو بشخصی رسد که فردا از دار الملک تو فرار نماید اردشیر اراده فرار نمود

باکنیزک کفت من نخواهم رفت اکر با من مرافقت نمائی ترا ضایع نگذارم کنیزک جواب داد که تا جان دارم چون سایه از دنبال
تو جدا نگردم اما مرا مهلت ده تا بمنزل روم از نقود و جواهر چیزی بردارم اردشیر بانمعنی همداستان شد کنیزک
بقصر رفته همان لحظه باز کردید و اردشیر زین بر دو بادپای تازی نژاد نهاده با کنیزک سوار شد و مانند برق
خاطف متوجه فارس کردیدند و روز دیگر اردوان از ان قضیه خبردار شد و جماعتی را در عقب اردشیر روان ساخت
و ایشان مسافتی طی کرده بی نیل مقصود باز کشتند و اردوان از ان غفلت پشیمان شده اما وقتی بود که ندامت سود نداشت
و چون اردشیر به اصطخر رسید جمعی از خواص بابک را پیدا کرده از ایشان بیعت ستد و ایشان کروهی انبوه در مطاوعت
اردشیر در آمدند و ناگاه بر سر اردوان رفته و او را کرفته بقتل رسانیدند و اردشیر بر تخت نشسته از ملوک طوایف استمداد نمود
و لشکرها از اطراف روی بمعاونت او نهادند و اردوان بدفع او لشکر کشیده در اثنای حرب کرفتار شد
بقتل رسید و محمد بن جریر کوید اردشیر او را بنیزه از اسب انداخته فرود آمد و لکد بر سر اردوان میزد تا مرغ
روحش از قفس قالب رمیده پرواز نمود و از آن روز اردشیر بشهنشاه ملقب کردید و لشکر بهمدان کشید مملکت
نهاوند و دینور و جبال را استخلاص ساخت و از انجا به آذربایجان اشتافته موصل و ارمنیه و سواد و عراق را
تصرف نمود و همچنین مجموع ملوک طوایف را استیصال کردانیده مملکت ایشان را در حوزه تصرف آورد و چون
مدت چهارده سال بدولت و اقبال کذرانیده ماه حیاتش بمحاق فنا کرفتار کشت و پسرش شاپور پادشاه شد

ذکر شاپور بن اردشیر بعد از انکه شاپور بر ممالک ایران مستولی شد جمعی از پیران کهن با او کفتند
که جد تو ساسان سوکند خورده بود که اکر ملک باو رسد نسل جماعت اشکانیان را منقطع کرداند و چون او را
این سعادت مساعدت نکشت وصیت نمود که هر که از فرزندان من به این دولت برسد باید که سوکند مرا راست
کرداند بنابراین اردشیر تیغ کین در ذریت ملوک طوایف نهاده بر ذکور و اناث این طایفه ابقا ننمود
روزی بقصر خود در آمده دختری دید که ماه جمالش طعنه بر آفتاب میزد از وی پرسید که چه کسی جواب داد که از خدمت
کاران حرم شهریار عالیمقدارم مایل دیدار او شده از اله بکارتش نمود و بتدریج صحبت میان ایشان در کرفته
روزی دختر با اردشیر کفت که من کنیزک نیستم بلکه از نسل اشک بن اشکانم اردشیر غمناک شده وزیر را طلبید و کفت
این جاریه را و شکم زمین جای ده وزیر او را بخانه برده خواست که بفرموده عمل نماید دختر کفت من از اردشیر حملی دارم
وزیر در زیر زمین برای او منزلی ساخته آلت تناسل خود را بریده در حقه نهاد و نزد اردشیر آورده کفت این امانتیست
پادشاه بخاتم همایون مهر کرده بخزانه دار سپرد و پادشاه ملتمس وزیر را مبذول داشته بعد از اندک روزی
خورشید منظری از ان دختر تولد نموده وزیر بحضرت پادشاه پسر او را نام نکرده شاپور میخواندند یعنی پسر شاه و مدتی
ازین واقعه کذشته روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته سبب آن پرسید جواب داد که اکر ربع مسکون را در تحت
تصرف در آورده ام و اکنون فرزندی که وارث مملکت باشد ندارم و مع ذلک برف پیری بر سرم نشسته و بهار
جوانی کذشته **بیت** برف پیری می نشیند بر سرم ۞ همچنان طبعم جوانی میکند وزیر کفت پادشاه را از نتیجه

غمناک

نمناک نباید بود که فرزندی رشید در حجر تربیت من دارد اردشیر از سر آن سخن پرسید وزیر کفت تا آن حقه را که
بمهر پادشاه رسانیده ام خزانه دار بیاورد به افشای این سر پردازم خزانه دار حقه را حاضر کردانید اردشیر حاصل
باقی وزیر را در انجا دید از ان حقه بازی استفسار نمود وزیر صورت حال را من اوله الی آخره تقریر کرد
اردشیر فرمود تا شاپور را با چند پسر دیکر که با او مشابهتی داشته باشد بنظر من رسانند
تا ببینم که مهر ابوت مرا باو نشان میدهد یا نه و چون کودکان را وزیر حاضر نمود اردشیر پسر خود را براه مونی
محبت جبلی شناخته در تربیت او کوشیده وی را ولی عهد کردانید و چون اردشیر شکار پلنگ اجل کشت شاپور
بر تخت نشسته عمال اردشیر را تبدیل و تغییر نفرمود و نهال محبتی که او در زمین دلها نشانده بود به آب
تربیت بپرورد و بجهة همین تدبیر خلایق خواهان او کشته محبت او در دلها قرار کرفت و قیصر روم قسطنطین
بعهد سلطنت شاپور در نصیبین که سرحد شام است ساکن شده با شاپور آهنگ مخالفت ساز داده شاپور
لشکر بجانب او کشید و قیصر بروم رفت تا استعداد سپاه کند و شاپور نصیبین شتافته آن بلده بعد از محاصره
کرفته خزاین و دفاین قیصر را بر لشکر قسمت نمود و قسطنطین از شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمه کرفت مدت
سلطنت شاپور دوازده سال بود و بقولی سی سال و بعد از فوت شاپور **هرمز بن شاپور** بر مسند
سلطنت نشست و ابواب عدل و احسان بر روی خلایق کشوده دروب جور و اعتساف مسدود کردانید
آورده اند که روزی شاپور در ایام سلطنت اردشیر بشکار رفته در اثنای صید از سپاه دور افتاد تشنه شد
مقارن بخانه شبانی رسیده آب طلبید اتفاقا دختر مهرک که یکی از ملوک طوایف بود و از بیم شمشیر اردشیر
پناه به ان شبان برده بود قدحی آب بشاپور داد و شاپور در شکل و شمایل و لطف و جمال ان جمیله متحیر مانده
او را بخانه آورد و آن دلبر خورشید رخسار مدتی شاپور را پیش خود نمیکذاشت چه آن دلبند بغایت
زورمند بود روزی شاپور از سبب امتناع سوال نمود دختر کفت من از نسل ملوک طوایفم و از اردشیر بدین جهة خایفم
شاپور عهد کرد که صورت تزویج او را بر آینه ضمیر اردشیر جلوه کر نکرداند و بعد از ان اجتماع میان ایشان روی نمود
از ان دختر پسری متولد شده به هرمز موسوم کردید و تولد شاهزاده مدتی از اردشیر مخفی بود تا روزی اردشیر
بی خبر بخانه پسر در آمده هرمز را دید دلش باو میل نموده پرسید که این کیست هرمز کفت پسر پسر تو شاپور اردشیر
او را در کنار کرفته شاپور را طلبیده از حقیقت آن حال سوال نمود شاپور قضیه تزویج دختر مهرک را تقریر کرد
اردشیر کفت الحمد لله که خاطر من از دغدغه سخن منجمان فارغ کردید که میکفتند ملک ایران یکی از فرزندان مهرک
انتقال خواهد یافت بالجمله شاپور هرمز را در ایام سلطنت خود حاکم سیستان و خراسان ساخته بود بعضی
از غمازان او را نزد پدر سعایت کردند که هوای مخالفت دارد و هرمز ازین قضیه اطلاع یافته دست خود را بریده
نزد پدر ارسال داشت چه در آن زمان معیوب از سلطنت موسوم میساختند و چون این تحفه بشاپور رسید
تاسف بسیار خورده بهرمز پیغام داد که اکر فی المثل اعضای خود را ریزه ریزه کنی کرمن جز تو کسی را ولی عهد نخواهم

ساخت و بعد از پدر بهرام امر سلطنت را ضبط کرده رسوم عدل و انصاف نهاد و شیوهٔ جور و اعتساف
برانداخت اما مدت سلطنت او زیاده بر یکسال نبود **ذکر سلطنت بهرام بن هرمز**
بهرام اول مردی با وقار و سکون بود و رسوم نیکو نهاده بدعتها برانداخت و خروج مانی نقاش در
زمان او بود و مقدسی آورده که دین الحاد موضوع مانی است و هر بی دینی که دست در ان زده از نامی
نهاده و ملاحده در اصل آن آیین فاسد تغیرات کرده بچند شعبه منشعب ساختند حروفی و نقطوی و تناسخی و غیر
ذلک مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود **ذکر بهرام بن بهرام** بهرام بن هرمز بجهت تعلق که بفرزند
خود داشت او را بهرام نام کرد و بهرام ثانی در مبدأ حال به ظلم مایل بود و آخر الامر بسعی موبد موبدان ازان
شیوهٔ ناستوده توبه کرد مولف کتاب آورده که مانی در زمان بهرام ثانی ظاهر شده و او نقاش مهندس
بود و بعضی از سخنان او اینست که روح در بدن آدمی چون مرغ در قفس محبوس است و چنانچه مرغ در قفس
همواره مترصد خلاص است او نیز پیوسته منتظر آنست که این قفس را بگشایند تا بمطار و مقصد خود رود و اکنون
جهد باید کرد که روح صافی از کدورت جسم جافی خلاص یابد و بدین تزویر خلق را بفریفت چون کلمات او را بهرام
نقل کردند مانی را طلبیده پرسید که آنچه از تو نقل میکنند مطابق واقعست جواب داد که چنین است بهرام
گفت پس مرگ پیش تو از حیات بهتر باشد مانی در زبان آورد که بلی بهرام گفت ما بتو موافق رضای تو عمل آوریم
و فرمود تا او را بر دار کردند مدت ملک بهرام ثانی هفده سال بود **ذکر بهرام بن بهرام**
او را بهرام ثالث گویند و اعراب بجهة کثرت او در تکلفات ملبوسات و غیرها وی را اصلف میخواندند و او
بجائی که عقوبت بسیار کردی و تادیب او جز بتحریک شمشیر روی ننمودی خلایق در مانده شدند نزد
علمای مجوس رفته صورت حال باز نمودند ایشان جواب دادند که ما از شما در مانده تریم موبد موبدان گفت اگر مجموع
امرا و ارکان دولت و اهل خدمت متفق شوند من مهم او را باصلاح آرم عجم گفتند ما باتفاق گوش و چشم باشاره تو
باشارهٔ تو داریم موبد گفت باید که فردا هیچیک از اهل خدمت و غیرهم بدر خانه پادشاه نروند این جماعت
یکبار از خدمت تخلف نمودند بهرام حیران مانده تا چاشت مصابرت نمود و چون گرسنه شده بیطاقت
گشت موبد نزد او رفته گفت **بیت** تنها مانی چه یار بسیار کشی بی یار شوی چون بستم یار کشی ای شهریار
هرگاه این طایفه ترا مطاوعت ننمایند امر و نهی تو بر که نافذ گردد **مصرع** چه من نباشم حسن تو بر که ناز کند
پادشاه ازین سخن متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقهٔ خوشخوئی و شفقت پیش گیرد و بدین تدبیر زندگانی نماید
و در مدت ملک او اختلاف کرده اند محمد بن جریر طبری چهارده سال گفته و ابو منصور ثعالبی در غرر سیر
چهار ماه آورده **ذکر نرسی بن بهرام** او پسر بهرام ثانی و برادر بهرام ثالث بود و پادشاهی کریم طبع
خوش خلق بود و خلایق در ایام او مرفه بودند مدت دولتش بقول اصح نه سال بود **ذکر هرمز بن**
نرسی در اوایل حال بدخوی و ترش روی بود چون ملک پدر به او منتقل شد کافهٔ برایا را جمع

ساخته

ساخته با ایشان خطاب نمود که مال دیوانی را کما ینبغی بعمال رسانید و گوش بفرمان داشته خیال مخالفت بخاطر
راه مدهید تا از سطوت من در امان باشید مردم بتوهم تمام به آواز بلند گفتند خدای ترا نیکی دهاد و رعیت
را فرمان بردار تو گرداناد که پادشاهی ترا این دو چیز از لوازم است نرسی دانست که مراد خلایق ازین
دعا چیست لاجرم گفت پیش از آنکه ضبط امور ممالک حوالهٔ برای دیگری بود از سوء اخلاق ما نبود اگر ضرری
بکسی میرسید اکنون که سرانجام مهام جمهور منوط برای ما شد عادت بد را به اخلاق نیکو مبدل ساختیم و رسوم
جور و جفا برانداختیم رعایا زبان بدعای او گشوده شاکر بازگشتند مدت ملک او بقول صاحب مروج الذهب
هفت سال و پنج ماه بود **ذکر شاپور ذوالاکتاف** چون هرمز بر بستر مرگ افتاد ازو فرزندی نماند
که قابل سلطنت باشد اعیان ایران و موبد موبدان را طلبیده گفت فلان زن حامله است اگر ازو
فرزندی متولد گردد و پسر باشد ولی عهد من اوست این بگفت و رخت بربست و ملک عجم ضایع ماند و لکن
بعد از دو سه ماهی ازین واقعه از ان عورت پسری متولد شد که در جمال و کمال و صورت و سیرت یگانه زمان
بود و خلایق بولادت او شاد گشتند و تاج شاهی را بر گهوارهٔ او بیاویختند و در تربیت مبالغها نمودند و
چون بسن هفت سالگی رسید روزی بر بالای بام ایستاده آواز شورشی بسمع او رسید سؤال نمود که این چه
غوغاست گفتند بجهة عبور آینده و رونده از دجله این شور و شغب بر سر جسر بوقوع می انجامد شاپور گفت
جسری دیگر به بندید تا هر یک از آینده و رونده را جسری علیحده باشد این شورش ننماید اعیان ایران این سخن شنیده
بغایت امیدوار گشتند و چون شاپور پانزده ساله شد به انتقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او بتاراج
سرحد ایران اقدام نموده بودند لشکر کشیده در استیصال آن طبقه جد تمام نمود و چون از قتل ایشان ملول
گشت شانهای عرب را سوراخ کرده ریسمان در ان میکشید ازین جهة بذوالاکتاف ملقب گشت و بعد از قتل
اعراب شاپور جریده بروم رفته تا مشاهدهٔ آن مرز و بوم پرداخته طریق مداخل و مخارج آنرا معلوم کند
و در روزی که قیصر جشنی عظیم ترتیب داده بود بان مجلس درآمده یکی از مقربان قیصر که از دیار ایران بود
شاپور را در ان مجلس دیده بشناخت و بقیصر رسانید و قیصر شهریار عجم را گرفته در خام گاوی پیچیده در قصر خود
محبوس ساخت با ایران آمد و دست بقتل و غارت و خرابی شهر و ولایت برآورد و در وقتی که بمحاصرهٔ جند
شاپور بودند شاپور از بند نجات یافته و طریق خلاصی وی چنان بود که کنیزکی در حرم قیصر معتمد بود شاپور را
بشناخته بشیر گرم آن چرم را از بدن وی جدا ساخت و هر دو بر اسبان نشسته بایران آمدند و ایرانیان از
وصول شاپور خبر یافته بخدمت شتافته و با شاپور با قیصر محاربه نموده قیصر را با جمعی از اکابر روم گرفته تکلیف نمود
که مصالح عمارت از روم آورده هر خرابی که از رومیان در ایران صادر شده بود باصلاح آورد آنگاه
ما فی الخاطر قبول نموده شاپور او را اطلاق کرد و بقولی هر دو پاشنهٔ پای او را سوراخ ساخته و مهاری در
بینی او کرده وی را بر خری نشانده بروم فرستاد مدت ملک ذوالاکتاف هفتاد سال و مدت عمرش نیز همین مقدار

ذکر اردشیر بن بهرام چون شاپور ذوالاکتاف عالم فانی را وداع نموده از وی دو پسر صغیر السن ماند یکی موسوم به بهرام و دیگری مسمی بشاپور لاجرم عم ایشان اردشیر بر سریر سلطنت نشست تا وقتیکه وارثان ملک بسن رجولیت رسیده حق ایشانرا بدیشان سپرد و بخت اردشیر سپاهی و رعیت را استمالت داد و چون استقلال یافت دست بقتل خواص و مقربان شاپور برآورد و در محو آثار برادر کوشیده چون چند نفر از کشتن دیگران بترسیدند و هجوم کرده او را از سلطنت عزل کردند **ذکر شاپور بن شاپور** چون بر سریر سلطنت نشست عمش اردشیر اطاعت فرمان او نموده و بنحو شخوئی رقبه سرکشان ملک را در ربقه طاعت خود در آورد و بعد از آنکه پنج سال و کسری از سلطنت او بگذشت روزی بشکار رفته بود و از آن کار فارغ در خیمه نشست ناگاه بادی تند برخواسته میخهای خیمه را بر کند و چوب خیمه بر سر او آمده مغزش پریشان گشت **ذکر بهرام بن شاپور** چون در زمان پدر و برادر حاکم کرمان بود بکرمانشاه ملقب شد گویند بغایت نیکو سیرت و پاکیزه سریرت بود بعد از یازده سال از سلطنتش سپاه بر وی هجوم آورده در آن غوغای عام تیری بر مقتل او آمده بدان در گذشت **ذکر یزدجرد بن بهرام** عجم او را ایزدجرد پرویزه گر گویند یعنی اندوزنده گناه و عرب اثیم نامند بعضی یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر او گفته اند و او قبل از سلطنت بدانش و تمیز و محاسن افعال و کرایم اخلاق اشتهار داشت چون بر مسند حکومت نشست خون فراوان ریخت و با علما استخفاف مینمود و با سپاه و رعیت اهانت میکرد و بعضی از مورخین آورده اند که هر فرزندی که یزدجرد متولد شدی مانند گل اندک بقا بودی و نهال عمر او از تندباد حوادث در همان چند روز منقطع شدی و چون بهرام متولد شد و چندگاه از خلعت اجل امان یافت پدر بوجود او امیدوار شده از موضعی که بعذوبت ماء و لطافت هوا موصوف باشد استفسار مینمود تا فرزند را آنجا فرستد جمعی بلده حیره را که از سواد عراق عرب است و باقطاع نعمان بن منذر مقرر بود اختیار کردند و یزدجرد نعمان را که از قبل او والی ولایت عرب بود طلب داشت و بهرام را باو سپرد و نعمان بهرام را بولایت خود برده از برای رضاع او سه دایه اختیار نمود دو عربیه و یک عجمیه سمار نام معماری را از روم آورده قصر عالی متوالی هم بنا کرد یکی را عجم خورنگاه میگفتند و یکی را سه دیر چه چل بر سه گنبد بود و عرب آنرا معرب ساخته خورنق و سدیر میگفتند و در آن ایام نعمان بت پرست بود و بارشاد وزیر خود نصرانیت اختیار کرده بود و سر در جهان نهاد و دیگر کسی از وی نشان نداد و پسرش منذر تربیت بهرام پرداخته در دانش و علم و آداب فروسیت درجه کمال یافت در این اثنا خبر فوت پدرش یزدجرد بسمع بهرام رسید و کیفیت وفات یزدجرد چنان بود که روزی در قصر یزدجرد اسبی توسن پیدا شد ملک فرمود تا آن اسب را زین کرده حاضر سازند و آخر سالاران متوجه او شده فرس توسنی کرد و یزدجرد بنفس خود نزدیک اسب رفته اسب تن در داد و یزدجرد زین بر پشت او نهاده چون خواست که زین را بپاردم بر پشت فرس مستحکم سازد که اسب چنان لگدی بر سینه یزدجرد زد که تا تنگنای لحد

درهم

در صبح مقام جا نگرفت و بعد از فوت او عجم دفتر شورت بجهة تعیین امر سلطنت باز کرده گفتند اگر پسر یزدجرد را که در میان عرب پرورش یافته بطلبیم و ملک به او بسپاریم با ما همین طریق معاش کند که پدرش میکرد و بعد از استشاره خسرو نامی را از اولاد اردشیر بابکان بمداین آورده بر تخت نشاندند و عرب خسرو را کسری میخواندند چون خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید بی آرام شد و صورت حادثه را با منذر در میان نهاده و منذر قبایل عرب را جمع آورده مجموع کردنکشان بسلطنت بهرام همداستان شدند بعد از تهیه اسباب کر و فر منذر پسر خود نعمان را با دوازده هزار سوار بر سم مقدمه بمداین فرستاد و با او گفت هر که در مقام محاربه تو آید بمقاتله نمای و در قتل و غارت تقصیر مکن و نعمان قریب بمداین رسیده در سرحد سواد نشست و شورشی از توجه عرب در خاطر عجم افتاده منذر با سی هزار نفر در رکاب بهرام در عقب رسید و اکابر عجم باستقبال شتافته میان ایشان و بهرام قال و قیل بسر حد تطویل کشیده بران مقرر شد که تاج شاهی را در میان دو شیر گرسنه نهند و هر یک از بهرام و کسری که آنرا بردارند پادشاه آنکس باشد و بسطام که در سلک سرداران عجم انتظام داشت دو شیر شرزه حاضر کرد و اینده تاج شاهی را ما بین السبعین وضع کرد بهرام با کسری گفت قدم پیش نه و تاج بردار کسری گفت طالب ملک توئی و صاحب تاج من باید که تو این جرات کنی و بهرام بر پشت یک شیر جسته چون شیر دیگر بر وی حمله آورده پیکرش را بضرب گرز نرم ساخت آنگاه گرزی دیگر بر سر مرکوب خویش زده چنانکه مغزش را پریشان ساخت و تاج را برداشته تارک همایون را زینت داد و اول کسیکه با او بیعت کرد کسری بود **ذکر سلطنت بهرام گور** چون بهرام بر سریر ملک استقرار یافت نعمان بن منذر را از خواص خویش بمزید قرب ممتاز ساخته پدرش منذر را عذرها خواسته اموال بسیار داد و عامه سپاه عرب را به انعامات محظوظ کردانیده تغار و علوفه مقرر کرده روی بنشاط و شکار آورده همواره بشرب مدام و مصاحبت دلبران سیم اندام اشتغال مینمود و اهل بازار درین باب تقلید پادشاه نموده از صباح تا چاشت بکسب اشتغال نموده بقیه روز را بعیش و طرب بشب میرسانیدند و چون خبر بخاقان چین رسید که بهرام مانند نرگس و لاله یک لحظه بی قدح و پیاله بسر نمیبرد طمع در ملک ایران کرده با سیصد هزار سوار از آب آمویه عبور کرده و چون این خبر به بهرام رسید در باب اجتماع سپاه و استعداد دیگر تغافل نموده هر چند بزرگان ایران او را بتهیه قتال ترغیب مینمودند قبول نکرده میگفت اعتماد ما نه بر لشکر بسیار است بلکه بلطف آفریدگار است و چون خاقان بولایت ایران در آمد بهرام با هزار سوار که هر یک رستم و اسفندیار را قابل غاشیه کشی نمیدانستند باسم شکار به آذربایجان رفت عوام گمان بردند که بهرام از خاقان گریخته التجا بقیصر می برد و امرا از بیم جان عرضه داشتها بخاقان نوشتند و از فرار بهرام اعلام دادند و تحف و هدایا فرستادند و اظهار بندگی و سرافکندگی کرده ملتزم باج و خراج شدند و خاقان ازین صورت مسرور شده آنجا که رسیده بود رحل اقامت انداخته بعیش و طرب اشتغال نموده دشمن قوی را ضعیف شمرد

پی پاسبان و طلایه رحل اقامت انداخته بی حارس و نگهبان در مرغزارهای خراسان بمی خوردن نشست و از مضمون
این قطعه غافل مانده که بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب
سرچشمه خورد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد بهرام از آذربایجان راه گردانیده بسرحد خوارزم رفت و ناگاه بمرو
رسیده شبی بکنار معرکه خاقان در آمده مردم خود را بچهار حصه کرده فرمود تا از چهار جانب شبیخون کنند
و بنفس خویش بسراپردهٔ خاقان در آمده سر پر شر او را از بدن جدا کرده پسران خاقان سواره بدرگاه پدر
آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز به پدر ملحق شدند و بهرام خزانه
خاقان را بدست در آورده هر چه در آن ایام ترکان از رعایای ایران گرفته بودند برعیت باز داد و اعیان
ملک از این فتح نامدار خبر یافتند موبد موبدان بخدمت پادشاه ظفر پناه شتافته بجهة نامها که بخاقان نوشته بودند
از جریمه خویش هراسان بودند و چون بپایه سریر خسرو جهانگیر رسیدند موبد موبدان مضمون این قطعه را بر زبان
راندند بیت گناه خرد تر دیگ عفو خرد برند بخورد مایه کنه نزد عفو تو نایم به پیش عفو تو آرم از آن
گناه بزرگ که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم و عذر امرای عجم را که بخاقان نامها نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر
جراید جرایم ایشان کشید و قیصر که او نیز در آن ولا بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع این خبر ملتزم باج و
خراج گردید و بهرام بعد از این فتح نامدار مملکت ایران را ببرادر خود نرسی سپرده جریده بهند رفت و در آن
سرزمین امور غریبه مانند کشتن فیل و کرگدن و اژدها از او بظهور آمد و بعد از مدتی با دختر ملک هند که در حباله
نکاح آورده بود به ایران باز آمد و او را بهرام گور بجهة آن گویند که نوبتی با منذر بن نعمان بشکار رفته در آن
اثنا گوری دید که شیری بر پشت او جسته بود بهرام تیری چنان بر شیر زد که از سینه گور گذشته بر زمین نشست
و شیر و گور هر دو بیفتادند و منذر آن زخم را دیده بر آن ساعد آفرین کرد و بر زبان آورد که اگر نه آن بودی که من
این معنی را برای العین دیدمی و از دیگری شنیدمی هرگز باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود که چون
بشکار رفتی از لشکر جدا شده تنها به بیابان شتافتی و بخانه رعایا برسم مهمانی فرود آمدی و در حق ایشان انعام
فرمودی و دختران زیبا روی که در خانهای میزبانان دیدی بعقد نکاح در آورده بحرم فرستادی و
بدین طریق هزار و دویست دختر حوری سرشت در حرم او جمع شدند و شبها تا صباح با ایشان صحبت
داشتی و شدت اختلاط با ایشان بمرتبه بود که آن دختران تاب اتصال او نمی آوردند و از وی به تنگ
آمده از خلوتخانه بیرون میدویدند بیت چو دال و نون همه قد الف قدان خم گشت ز بسکه کرد الف در
شکاف کاف همه چون مدت شصت و سه سال از ملک او بگذشت و بروایتی بعد از چهل سال روزی گوری
از پیش او گریزان گشت بهرام اسب از عقب آن صید برانگیخت و اسب در چاهی عمیق افتاد چون این خبر
بلشکرگاه رسید لشکریان بسر چاه آمدند و اسب بر کشیدند اما بهرام را زنده و مرده نیافتند و مادر بهرام مدتی
در سر آن چاه بنشست و فرمود تا چندان گل از آن چاه بدر آوردند که اگر کلوخی در آن افتادی به پشت گاو و ماهی رسیدی

اما چون

اما چون از بهرام اثری نیافت نومید باز گشت و با درد و الم انباز بیت آن قصر که بهرام در و جام گرفت روبه بچه
کرد و شیر آرام گرفت تا جای گرفته است بهرام بگور دیر نیست که گور جای بهرام گرفت

ذکر یزدجرد بن بهرام

بعد از بهرام یزدجرد که خلف صدق او بود قایم مقام پدر گشت و او بحسن کردار و لطف گفتار و
خوبی صورت و پاکیزگی سیرت یگانه روزگار بود چون مدت هجده سال از ملک او برآمد ایام عمرش بسر آمد
و او را دو پسر بود یکی موسوم بهرمز و دیگری که مهتر بود فیروز نام داشت و یزدجرد در مرض موت هرمز را که
پسر کهتر بود ولیعهد ساخته با اعیان ایران گفت بیت اگر چند فیروز نیکو خصال ز هرمز فزونست
چندین بسال ز هرمز همی بینم آهستگی خردمندی و شرم و بایستگی چون هرمز بر سریر سلطنت نشست
بیت تو فیروز را دیده گفتی ز خشم فرو ریخت از رشک آبش ز چشم فیروز که پدر او را بحکومت سیستان
نامزد کرده بود از پادشاه ماوراءالنهر و بدخشان که آن ولایت را هیاطله گویند استمداد نموده با هرمز محاربات نمود
و عاقبت الامر فیروز غالب آمده هرمز را محبوس ساخت و پادشاه شد

ذکر سلطنت فیروز بن یزدجرد

چون فیروز بر تخت سلطنت نشست هفت سال متعاقب سحاب در آسمان و آب در زمین نظر هیچ آفریده نیامد
بیت چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل و آب دجله و فرات خشک شد تا بچشمها
و کاریزها چه رسد و فیروز حکم کرد که در آن مدت مال از رعایا نگیرند بلکه حاصل خزانه خود را صرف بی نوایان کرد
و انصاف فرمود تا هر درویشی که در شهر یا قریه از گرسنگی بمیرد توانگر بقصاص او بر دار اعتبار کشند لاجرم در آن
مدت بجز یک نفر از رهگذر معاش تنگی نکشید و بعد از این مدت ابواب رحمت الهی مفتوح شده بارانهای پیوسته آمد
باغات و بساتین خضرت و نضرت آغاز نهاد بیت نسیم مشک نفس گشت و ابر قطره فشان زلاله شد پر
سیم خاک لعل فشان عدل پادشاه را چندان اثر است که خراب را آبادان سازد گفته اند سلطان عادل خیر
من مطر وابل بیت شه چه عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال و چون فیروز بیست و
شش سال سلطنت کرد برزم پادشاه هیاطله رفته در آن محاربه برقم فنا بر جریده عمر او کشیده آمد تفصیل این
اجمال آنکه ملک خوشنواز که فیروز از وی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده در میدان شهوت
پای چپ پیش نهاده هر کس را که پسری نیکو صورت بود از وی بعنف میگرفت و خلایق از آن حادثه بفریاد آمده تظلم
بدرگاه فیروز آوردند و فیروز رسولی را فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آهنگ فساد نسازد بدانا موثر نیفتاد
و چون ارسال رسل مکرر شد خوشنواز بسخن فیروز التفات نکرد فیروز با سپاهی گران قصد خوشنواز کرد
و خوشنواز از استماع این خبر اندیشه اعیان ملک را طلب نموده گفت میدانم که مرا طاقت مقاومت فیروز نیست
در این باب تدبیری کنید یکی از امرا گفت اگر باز ماندگان مرا در ظل حمایت خویش محفوظ داری چنانکه خاطر
من بتحقیق از ایشان جمع گردد شر فیروز را مندفع سازم خوشنواز متکفل این امر شده مالی خطیر باو داد و بنابر
فرموده آن محیل هر دو دست و پای او را بریده بر رهگذر فیروز افکندند و چون موکب فیروز بدان موضع رسید آن

مجروح را بدان حال دید از حال او استفسار نمود جواب داد که بنا بر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن و دست تعدی بر خلق خدای کوتاه ساز خشمناک شده بقطع یدی و ارجل من فرمان داد و مرا بر سر راه پادشاه انداخت الکنون میخواهم که شهریار جهان داد من از و بستاند فیروز فرمود تا او را از خاک و خون برداشته در محفه نشاندند آنگاه فیروز از وی سؤال نمود که خوشنواز کجا بوده باشد جواب داد که از ینجا که شما ئید تا پیش او هفت روزه راه است من شما را براهی برم که در پنج روز به او رسید ناگاه او را فرو گیرید فیروز سخن دشمن فریفته شده ندانست که دشمن دوست نگردد **بیت** ز دشمنان مکن دوستان نوکردن بدست دیو بود عقل را گرو کردن و سپاه را فرمود تا پنج روزه آب و علف برداشتند و آن اقطع ایشان را برداشته به بیابانی برد که وهم اگر بر مرکب باد نشینی کران او را نیابد و سیر جاسوس فکر بمسافت آن وفا نکردی چنانچه شاعر گوید **بیت** نه هیچ ساکن و جنبان در و بجز انجم نه هیچ سایر و طایر در و بجز صرصر چو شیر رایت عرش نشین او بیدل چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر بیچاره کردی باد اندران حدود گذر بپاره جستی مرغ اندران چه دود گذر و چند روز قطع بیابان کرده صورت آب و علف در نظر او مرئی نشد و حیات را وداع کرد صورت حیله خود را بر آئینه ضمیر فیروز جلوه داد و فیروز بقتل او اشارت کرده مدت بیست شبانه روز دران بیابان بماند و از جمله پنجاه هزار کس که داشت هزار نفر زنده ماندند و ازان مغاره بطنر فی از مملکت خوشنواز بیرون آمدند و بحکم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستاد و عذر خواست و گفت تو پی سابقه خدمتی در حق من نیکوئی کردی اگرچه من به بدی اقدام نمودم تو سعی خود را که در باره من کرده ضایع مکن خوشنواز با قاصد گفت فیروز عهد کند که دیگر قاصد ولایت نگردد تا بار دیگر او را بدار الملک ایران رسانیم و فیروز پیمان بر جمله بسته خوشنواز فرمود تا مناره از سنگ تراشیده بگچ در سر حد ولایت محکم کردند مقرر بر آنکه فیروز از آنجا تجاوز جایز ندارد آنگاه علوفه و پیشکش نزد او فرستاده فیروز بدار الملک خود رفت و بعد از سه سال از ین قضیه نوبت دیگر داعیه انتقام از شهریار ایران مستولی شده لشکر جمع کرده قصد مملکت خوشنواز نمود مؤبدان جمع شده نزد فیروز آمده گفتند نقض عهد لایق ملوک نیست و خلاف آن بر هیچ خاندان مبارک نیامده و بزرگان گفته اند **بیت** ما چه پیمان با کسی ببستیم دیگر نشکنیم گر همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم و هر چند درین باب سخنان گفتند مؤثر نیفتاد و فیروز لشکر را سر کرده چون به آن مناره رسید فرمود تا آن را بر کندند و بر گردونها نهاده پنجاه فیل از پیش کشیدند و خوشنواز این خبر شنیده حیله دیگر پیش آورد که گفته اند **بیت** برای لشکری را به یکی پشت ز شمشیری یکی یا د توان کشت و فرمود تا در صحرا خندقی کندند و سر آن را بچوبهای باریک پوشیده در میان آن خندق راهی بگذاشت و چون تلاقی فریقین دست داد خوشنواز عهد نامه فیروز را بر سر نیزه کرده فرمود تا او را در برابر لشکر بداشتند و گفت همین عهد نامه داد من از تو بستاند آنگاه با فوجی از دلاوران از راه مذکور گذشته آغاز محاربه نمودند و چون لشکر فیروز حمله آوردند لشکر خوشنواز روی بفرار آورده از راهی که میان دو خندق گذاشته

بوده‌اند بیرون رفتند و لشکر با فیروز بی محابا در عقب ایشان تاختند و بدان خندق رسیده در آب افتادند خوشنواز برکشته تیغ در ایشان نهاده قتلی بافراط کرد و چون ایرانیان بهزیمت رفتند خوشنواز فرمود تا فیروز را مرده از خندق بر آوردند در بازوی او تعویذی که نسخه گنجهای او بود **ذکر پادشاهی بلاش بن فیروز** در زمان توجه خویش بمباطله فیروز مملکت خود را به سوخرا نامی که در بعضی کتب بسوفرا از و تعبیر کرده اند سپرده بود و چون فیروز بسمع سوفرا رسید عرق حمیتش در حرکت آمده سپاهی جمع کرده روی بولایت خوشنواز نهاد و خوشنواز رسولی نزد سوفرا فرستاده پیغام داد که عذر من بر عالمیان ظاهر است و غدر فیروز بر جهانیان روشن و مرا با شما عداوتی نیست و قصد مملکت شما نکرده ام و در هم فیروز دافع بوده ام اگر صلح کنی صلاح کافه برایا در آن است و الا خدای تعالی بکرم خود شر ترا از من دفع کرداند و سوفرا اصلاح در مصالحه دیده قرار بران داد که هر اسب که از ایرانیان نزد او و لشکر او است با آن تعویذ که از بازوی فیروز باز کرده است باز دهد و از خزانه آنچه برده رد کند و بر انجمله که مصالحه دیده مؤکد شده سوفرا مراجعت نمود اعیان حشم خواستند که او را بسلطنت بردارند قبول نا کرده بلاش بن فیروز را بسلطنت برداشتند و قباد بن فیروز فرار نموده بخاقان پیوست و بلاش امور مملکت بسوخرا سپرد و سوخرا بر وفق دانش خود احوال ملک را انتظام میداد و قباد در اثنای راه به نیشاپور رسیده در خانه دهقانی فرود آمد و دهقان اگرچه او را نمی شناخت اما شرط ضیافت بجای آورد و قباد در منزلی که او بود دختری دید که از نمکدان لبش تنگناهی شکر تولد نمودی و از روضه جمالش گلهای آرزو شکفتی دختر را از دهقان بزنی خواسته دختر را از قباد حملی واقع شد و قباد او را باعتماد پدرش گذاشته بترکستان رفت و از دختر در غیبت قباد پسری تولد نمود که نور جمالش طعنه بر ثوابت سیار میزد دهقان او را بجهت شیرینی حرکات و تناسب اعضا نوشین روان نام نهاد و قباد چهار سال در ترکستان مانده خاقان لشکری به او داد و چون قباد به نیشاپور رسید او را از تولد پسر خبر دادند و مقارن این حال خبر رسید که برادرش بلاش رخت از ین سرای فانی بربسته تخته تابوت بر تخت و تاج اختیار کرده اعیان ایران باستقبال او می آیند قباد قدم پسر را بر خود مبارک دانسته **ذکر پادشاهی قباد بن فیروز** چون قباد بر تخت سلطنت نشست همچنان زمام مهام در عهده سوخرا بود و همواره بی مشورت قباد بتفصیل مهمات می پرداخت قباد ازین معنی بتنگ آمده با یکی از سپهسالاران که او را شاپور میگفتند از سوخرا گله کرده شاپور متعهد دفع او شده روز دیگر در مجلس قباد سوخرا را مخاطب ساخته گفت ترا چه حد آنکه بر ارتکاب اموری که باعث آزار خاطر پادشاه بوده باشد اقدام نمائی و کمر از میان گشوده در گردنش کرده او را بزندان برد و در همان شب بقتلش مبادرت نموده خانواده قدیم را برانداخت و بعد از سوخرا قباد بر مملکت استیلا یافته از جاده معدلت انحراف نموده اوباش و اراذل را تربیت نمود و اعظم مفاسد وی قبول دین مزدک بود مفصل این قضیه آنکه علمای مجوس بسبب اختلاف کرده اند و اصول دین خویش را باقاویل مختلف مختل ساختند و بدین جهت اعتقاد عوام ضعیف شده مزدک که مردکی ملحد پیشه بود فرصت غنیمت شمرده مذهب اباحت ظاهر گردانید و او بفصاحت و بلاغت و کیاست اتصاف داشت چنانچه

چون زبان به بیان گشادی چند باطل را در لباس حق جلوه دادی و اصل مذهب او همین است که خداوند عزّ و علا مال و نعمت
دنیا را برای مجموع اولاد آدم آفریده است و نمی‌باید که اغنیا ازان محظوظ شوند و فقرا بی نصیب محض ظلم است
و ترجیح بلا مرجّح چه اولاد آدم همه در انسانیّت شریکند و هرچه در اموال و فروج تصرّف نمایند بر کس حرام نباشد انگاه
حیله کرده بمجلس قباد راه یافت و او را بکلمات مزخرف خود فریب داد و چون گستاخ شد نوبتی با قباد گفت
سؤالی از پادشاه دارم قباد از مضمون آن پرسید مزدک گفت اگر شخصی را مار بگزد و دیگری تریاق داشته باشد
و بدو ندهد مارگزیده را رسد که آن تریاق را بعنف ازو بستاند تا سبب بقای او گردد یا نی قباد گفت آری
مزدک بیرون آمده اتباع خود را فرمود تا در فروج و اموال اغنیا بقدر حاجت تصرّف نمایند و این خبر بقباد رسید
مزدک را معاقب ساخت که چرا برین اقرار کردی مزدک گفت آنچه پادشاه باجمال گفت من بتفصیل با خلایق گفتم
و کدام زهر گزاینده تر از جوع خواهد بود و کدام تریاق نافع تر از غذا که قوام خلایق دران است و قباد بسخنان او
فریفته گشته دین او رواج یافت و بدین سبب فساد از نهاد خلایق برآمده هجوم کردند و قباد را گرفته تاج از سرش
برداشتند و او را محبوس ساخته برادرش جاماسپ را بجای او نشاندند و قباد بحیله خواهر خویش از بند رهائی
یافته بجانب هیاطله شتافت و خوشنواز مقدم او را به اعزاز و اکرام تلقی نموده گفت شکر حق القدوم تو چگونه گذارم
که مرا بر خاقان ترک اختیار کردی مگر آنکه بی توقف سپاهی همراه تو کنم و فی الحال باحضار عساکر فرمان داده
بیست هزار سوار بقباد تسلیم نمود و قباد بار دیگر بایران رسیده اعیان ملک بالضّرورت باستقبال و استعجال نموده
پیشانی عذر بر زمین نهادند و قباد رقم عفو بر جریدهٔ جرایم برادر و امرا کشیده بار دیگر بر سریر ملک نشست و دیگر
از مزدک و مزدکیان یاد نکرد و سبب سوء اعتقاد قباد نسبت بمزدک این شد که قاضی ناصر الدّین بیضاوی در تاریخ
خویش آورده که چون قباد از مملکت توران متوجه ایران شده بر تولّد نوشیروان اطلاع یافته اندیشه کرد که مبادا این
فرزند از نسل من نباشد چه مدتی مادر او را گذاشته بودم بنابرین مادر و پسر را پی آنکه ببیند بدار الملک خود رفته
فرمود که در عقب او بیایند و چون نوشیروان بدار الملک پدر رسید قباد فرمان داد تا در باغی بزمی ترتیب
دادند و چند کس که با وی فی الجمله شباهتی داشتند پیدا کرده همه را بلباسی که خود پوشیده بود ملبّس گردانیده فرمود
تا بطریق دایره بنشستند و خود در میان ایشان و نوشیروان را بار داده فرمود تا باو گفتند که این شاخ نرگس
را بدست پدر خود ده و دستش ببوس و غرض قباد آن بود تا مشاهده نماید که مهر ابوّت او را بوی راه مینماید یا نه و
سبب دایره وار آنکه صدری ظاهر نباشد که نوشیروان بآن فریفته به پدر راه برد که گفته اند مصرع در
تن دایره هر جا که نشینی صدرست . و چون نوشیروان دران مجلس درآمده ساعتی به اطراف نگریسته پیش پدر زمین
بوسه داده نرگس بدست قباد داد و قباد بغایت خوشدل شده بتربیت او پرداخت و بعد از چندگاه ازین قضیه روزی
در ایام استیلای مزدک قباد در اثنای محاوره از نوشیروان سؤال نمود که آن روز در میان آنهمه مردم چه دانستی
که من پدر توام نوشیروان گفت چون بمجلس درآمدم بهر که نظر انداختم در نظرم حقیر نمود و همت خود را ازان عالی

ترا فهم و چون بر پادشاه نظر انداختم شکوهی و محبتی در دیده و دل من پدید آمد دانستم که حال چیست قباد
او را نوازش نموده نوشیروان گفت باعث بر آزمایش چه بود که پادشاه نسبت بمن فرمود قباد گفت خواستم
که ترا ولی عهد گردانم بامتحان تو پرداختم تا یقین بر من ظاهر گردد که تو فرزند منی نباید که ملک به دیگران
رسد و بیگانگان منتقل شود نوشیروان گفت بنا بر مذهب مزدک این احتیاط شرط نیست چه او میگوید که
زنان خلایق بر همه کس حلال اند و چون با یک عورت چند کس مقاربت کنند و فرزندی ازو متولد گردد کس چه داند
که فرزند کیست قباد ازین سخن متاثر شده نوشیروان دانست که سخن او اثر تمام نمود لاجرم زبان باظهار فواحش
ملت مزدک گشوده گفت او اموال خلایق را حلال میداند اگر وقتی خزانهٔ پادشاه به رندان تفویض کند مانع
شوان شد قباد گفت ای پسر مرا از خواب بیدار ساختی وقت است که به استغفار گناهان پردازم و ملک را به تو
سپارم که تو دفع مزدک و تنظیم امور مملکت از من داناتری و بعد از چندگاه امرا و اعیان را طلبیده بر بیعت
نوشیروان تکلیف کرد و خود عصا بدست گرفته پسر را بر تخت نشاند و چون آن مجلس را به اتمام رسانید بعبادتخانه
رفته بقیهٔ عمر آنجا بسر برد و مدت ملک قباد چهل سال بود **ذکر پادشاهی نوشیروان** چون نوشیروان
بر مسند ملک برآمد صحن زمین را به آب عدالت شسته دامن عالم را از لوث ظلم پاک ساخت و تخت باو
نیک بخت گردید و اول حکمی که ازو صادر شد قتل مزدک بود آورده اند که نوبتی نوشیروان در وقتی که اکابر
و اعیان بمجلس او رفته بودند فرمود که همیشه دو آرزو پیش از تقلّد امر سلطنت در خاطر من بود اول آنکه منذر
بن عمرو را که حاکم سواد عراق و جزیرهٔ عرب بود و بجهة آنکه کیش مزدک قبول ننمود پدرم او را عزل نمود بار
دیگر بحکومت رسانم دوم آنکه مزدک و مزدکیان را براندازم مزدک گفت تو همه خلق عالم را چگونه توانی کشت
نوشیروان گفت ای سگ تو اینجا بوده فی الفور بقتل او فرمان داد و اتباع او خواستند که هجوم کنند
اما او تدبیر کار چنانکه باید کرده و عساکر جمع آورده بود چون ملحدان دانستند که تاب مقاومت ندارند فرار
نمودند و در اطراف جهان متفرق گشتند و کسری ایشانرا بلطایف الحیل بدست آورده هشتاد هزار نفر
را در یک روز بقتل آورد و مدت سلطنت نوشیروان چهل و هشت سال بود **ذکر پادشاهی هرمز**
بن نوشیروان نوشیروان را اولاد متعدد بودند اما هرمز که از دختر خاقان متولد شده بود
ولیعهد ساخت و هرمز در تقویت ضعفا و استیصال علما کوشیده در اندک روزگاری سیزده هزار
از متقیان ایران بقتل آورد و باقی اعیان ازو رنجیدند و این خبر بروم و ترکستان رسید خاقان
ترکستان ساوه شاه بطمع ملک او با سیصد هزار سوار از جیحون عبور نموده و قیصر روم از طرف دیگر
هجوم آوردند و ولایت شام که انوشیروان ضبط نموده بود گرفت و حاکم دشت قبچاق از دربند گذشته
به آذربایجان آمد هرمز اعیان حشم را جمع کرده قرعهٔ مشورت در میان آورد موبد موبدان گفت هرگاه
خصمان از اطراف روی بکشی آورند بعضی را بصلح و برخی را بحرب دفع باید کرد اما قیصر اگر شام را با

گذاری از تو ممنون گشته باز گردد و فوجی از عساکر بمدد حاکم آذربایجان فرست و فرمان ده تا بر سر حاکم دشت قبچاق
تاخته و غالب آنکه چون این صورت روی نماید ملک خود از آذربایجان بتاراجی راضی شده باز گردد ولیکن دشمن
حقیقی تو خاقانست دفع او را مهیا باش که او از تو بهیچ تدبیری باز نگردد مگر بضرب شمشیر و استعمال سنان
خون ریز و هرمز با قیصر صلح کرده فرمود تا حاکم آذربایجان با عساکر آن ولایت متوجه قبچاقیان شدند و آن طایفه
بمنازل خود مراجعت نمودند آنگاه هرمز با اعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت نموده یکی از آن زمره گفت
که دوش پدرم مهرانشاد که از خواص معتمدان نوشیروان بود میگفت که مرا در قضیه ساوه شاه سخنی هست که خود با شاه
باید گفت هرمز کس بطلب پدر او که پیری مسنی بود فرستاد تا در محفه او را بمجلس آوردند و از وی پرسید که در مهم
خاقان چه سخن داری مهرانشاد گفت چون پدرت مرا بترکستان فرستاد که دختر خاقان را بجهت خواستگاری بخواهم
فرمود که جهد کن تا دختر خاقان بزرگ را بیاوری و بنات کنیزکانرا اختیار ننمائی که من بخاقان نوشته ام که دختران
خود را بتو نماید هر کدام را که تو پسندی پسندیده ما باشد و چون بترکستان رسیدیم خاقان مرا بحرم فرستاد تا دختران
به بینم و خاتون بزرگ یک دختر داشت و نمیخواست که از وی جدا شود لاجرم بنات جواری را به آرایش تمام مزین نمود
و دختر خویش را بی آرایش بحضور آورد و من شرط تفحص بجای آورده آن ملکه را که بزینت نسب آراسته بود اختیار
نمودم و خاتون چون دانست که مرا فریب نمی تواند داد منجمان را طلبیده فرمود که در طالع دختر نگاه کنند
و ایشان بعد از تامل بسیار گفتند که از دلایل نجومی چنان بوضوح می پیوندد که این دختر را از شهریار ایران فرزندی
متولد شود که بدرجه بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی از این خاندان بقصد او لشکر کشد و آن پسر مردی بلند
بالای خشک اندام پیوسته ابروی گشاده پیشانی گندم گون بزرگ بینی که خالی سیاه بر رخسار وی باشد و چند
موی بر زنخ او رسته باشد بدفع او منازع ملک فرستد و شخص مذکور بر آن ظفر یابد چون سخن بدین مقام رسید
هم در مجلس جان بداد هرمز بتفحص شخص مذکور فرمان داده بعد از تامل بسیار بهرام چوبینه را مصداق این مفهوم دانستند
و این بهرام از قبل هرمز حاکم آذربایجان بود کس بطلب او فرستاد چون حاضر شد سپهسالاری سپاه به او تفویض نمود
و بهرام را تربیت کرده او را مخیر ساخت که چندانکه خواهد از لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار که در سن [illegible]
پنجاه بود جدا کرده متوجه ساوه شاه شد و بعد از تلاقی فریقین خاقان بیک چوبه تیر بهرام ملک را وداع کرده
سپاه وی متفرق گشتند و بهرام نفایس خزاین خاقانرا با فتحنامه نزد هرمز فرستاد و هرمز شرط استحسان بجای
آورده خواست که او را بتشریف فاخر مخصوص گرداند یزدان بخش وزیر که هیچ پادشاهی را وزیر نادان مباد
بعرض رسانید که آنچه بهرام از خزانه خاقان فرستاده گوشه ایست از کاوی و این سخن در هرمز که مردی متلون
المزاج بود تاثیری عظیم کرد و بجهت بهرام غلی و دوکدانی و او را بخطابات عنیف بیازرد و بهرام غل را بر گردن
نهاده و دوکدان پیش گرفت و سرداران سپاه را بار داد ایشان او را بدان حالت دیده آشفته گشته گفتند
ای سپهبد جهان زهی دلاور زمان این چه رسوائیست که ما مشاهده میکنیم گفت این تشریف شهریار است مرا

لشکر

لشکر باتفاق بر هرمز لعنت کرده بر مخالفت او با بهرام همداستان شدند و بهرام بنام پرویز سکه را زده بمداین فرستاد
پیغام داد که مادام که پرویز بر تخت ننشیند اندیشه نکنم هرمز به پسر بدگمان شده پرویز این معنی دریافته به ارمنیه گریخت
و در غیبت پرویز خالان او بندویه و بسطام با جمعی از عساکر هجوم کرده هرمز را گرفتند و میل در چشم جهان بینش
کشیدند و کس فرستاده پرویز را طلبیده بر تخت نشاندند و بهرام بعد از استماع این خبر پرویز را بکور ساختن پدر متهم
ساخته بدفع او لشکر کشید و پرویز نیز در برابر او رفته بسبب نقض عهد و بیوفائی امرا از پیش بهرام روی گردان
شد و چون پرویز از بهرام چوبینه فرار نمود چوبینه بهرام سیاوشان را در عقب او با چهار هزار سوار فرستاد تا او را
گرفته باز گردانند و پرویز بمداین رفته صورت حال را بعرض پدر رسانید هرمز با وی گفت که صلاح تو در
آنست که پناه بقیصر بری و از وی استمداد نمائی و پرویز با فوجی از خواص بیرون آمده روی براه نهاد در این اثنا
خالان وی بندویه و بسطام از بیم آنکه مبادا بهرام بمداین رسیده هرمز کور را بپادشاهی بردارد در پی رخصت پرویز
باز گشته هرمز را بزه کمان از میان برداشته باز بخسرو پیوستند و خسرو از معاودت ایشان صورت حال
پدر دانست اما چون محل باز خواست نبود تغافل نموده در سیر مسارعت تمام بجای آورد و بعد از سه روز بدیری
رسیده بجهت استراحت فرود آمده بخواب رفت چون آفتاب بحد زوال رسید گرد سپاه بهرام برخاسته
بندویه خسرو را بیدار ساخته از آمدن لشکر خبر داد خسرو بغایت مضطرب گشته چه اسبان او بغایت مانده بودند
بندویه گفت غمناک مباش مرا تدبیری درباره تو بخاطر رسیده برخیز و لباس خود را بمن ده و جامهای من
بپوش و با مردم خود روی براه نه که من جان خود را فدای تو کردم خسرو بدان عمل نموده روی بگریز نهاد بندویه
جامهای خسرو را که در آن عهد مخصوص پادشاهان بود پوشیده بر بام دیر بر آمد و چون لشکر بهرام را از دور نظر بر وی
افتاد تصور نمودند که پرویز است و بندویه از بام فرود آمده تغییر لباس کرد و باز ببالا رفت فریاد بر آورد که سردار
این سپاه کیست بهرام سیاوشان پیش رفته بندویه با وی گفت که شهریار پرویز میگوید که من امروز بغایت کوفته
و مانده ام مرا در این حصار مهلت دهید تا فردا بیرون آیم و با شما بمداین توجه نمایم بهرام با سپاه مشورت کرده ایشان
گفتند که با پادشاهان بدین قدر مضایقه نتوان لاجرم بهرام بر گرد دیر فرود آمده آنشب تا صباح پاس داشت
و صباح نوبت دیگر بندویه بر بام بر آمده گفت از بهرام یک روز دیگر مهلت طلبید بهرام با سپاه گفت خسرو جوانی
دلیر است و با او جمعی از بهادران همراهند اگر مضایقه کنیم مهم به محاربه انجامد و کار دشوار شود ناچار بمعنی
رضا داد و روز سیم بندویه از حصار بیرون آمد و صورت تدبیر خود را بیان نمود و بهرام سیاوشان حیران شده
بندویه را نزد بهرام چوبینه برد و چوبینه وی را محبوس ساخت چون خسرو بروم رسید قیصر دختر خویش مریم را به او داد و شصت
هزار سوار نامی را بسرداری پسر خود نیاطوس بمعاونت خسرو نامزد کرد و خسرو به ایران آمده نوبت دیگر با بهرام محاربه
نموده ظفر و نصرت قرین روزگار خسرو گشت و بهرام فرار نموده بترکستان رفت و آخر الامر بسعی خسرو [illegible]
حرم خاقان بقتل رسید **ذکر سلطنت خسرو پرویز** لفظ خسرو پرویز مرادف ملک عزیز است چون

پرویز بر تخت سلطنت نشست اطراف ممالک را ضبط نموده دولت او روی در ترقی نهاد و اشیائی چند او را حاصل شد که هیچیک از ملوک عجم به آن فایز نشده بودند اول آنکه تاجی داشت بوزن شصت من از زر ناب که مرصع بود بجواهر نفیسه چنانچه از شعاع یواقیت آن شب تار چون روز روشن شدی و قطعهای زمرد که چشم افعی را بچکانیدی و آن تاج را بسلسلهٔ زر از سقف ایوان مستحکم کرده بودند بر محاذی تخت او چنانچه هرگاه بار عام دادی آن تاج بر سر وی بودی دیگر آنکه تختی داشت از عاج و ساج که مدت سه سال سی استاد که هر یک بیست شاگرد داشتند در آن کار کرده بودند و صد و چهل هزار میخ نقره در اطراف آن بکار برده بودند و شکل کرهٔ زمین و اقالیم سبعه و صورت دوازده برج و کواکب ثوابت و سیاره بر وی نقش کرده بود چنانچه حضرت قدوة الاولیا شیخ نظامی گنجه علیه الرحمة والمغفرة فرموده **بیت** ز میخ ماه تا خرگاه کیوان   درو پرداخته ایوان بایوان   کواکب را ز ثابت تا به سیار   دقایق درج بنموده بمقدار   ترتیب گهرهای شب افروز   خبر داده ز ساعات شب و روز   شناسائی که از انجم رصد راند   ازان تخت اسمان را تخته خواند   و بران تخت طاقی بر آورده بودند و طلسمی ساخته بر مثال شیری و گوی زرین و طاسی در محاذی دهان شیر ترتیب داده که هرگاه یکساعت از روز بر آمدی گوی زرین از دهان شیر در آن طاس افتادی و دیگر آنکه چهار دست فرش داشت که در هر فصلی از فصول سال یکی ازان فرشها را بگسترانیدی ازان جمله فرشی که در زمستان می انداخت استادان ماهر صورت گل و ریاحین و صورت درختان و آبهای روان و ماهیان و نخچیر و سباع و غیر ذلک در آن فرش بافته بودند و جواهر های ثمین از دانهای مروارید و یواقیت و فیروزه و زمرد و غیر ذلک از تارهای طلا گذرانیده چنان در آن فرش تعبیه کرده بودند که هر جا که شکل شکوفه بود هیات شکوفه از مروارید بود که با تمام آن مروارید گون و گون بود همچنین گل سوری از لعل و لاله از یاقوت و علی هذا القیاس و چون در ایام خلافت عمر بن خطاب سعد بن ابی وقاص بعد این آمده آن مملکت را مسخر گردانید و خزاین و دفاین ملوک عجم را با آن فرشها بمدینه فرستاد و عمر چون آن فرش را در میان مهاجر و انصار قسمت کرده بمقدار کف دستی بدست علی مرتضی آمد و حضرت ولایت منقبت آنرا به بیست هزار مثقال طلا یا نقره علی اختلاف الروایتین بیع نمود دیگر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهرهای آن از یاقوت بود و نصف دیگر از زمرد تراشیده بودند و نردی که یک طرف آن از فیروزه بود و طرفی دیگر از عقیق یمانی و مقدار دویست مثقال طلای دست افشار داشت که بی عمل نار هر چه میخواست ازان میساخت و آن زر از کانیست که در نواحی بیت المقدس واقع بوده و او را خوانی بود از طلاء مرصع بجواهر نفیس و کاسهای آن از زمرد و تره آن در هر فصل از طلا ساخته بران خوان می نهادند و خاقانی گوید **بیت** پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی   کردی ز بساط زر زرین تره را بستان   بس بند کمر دیدی در بند سرش پیدا   صد مار نو هست اکنون در مغز سرش پنهان   و او را صد گنج بود که یکی از آنها گنج باد آورد میگفتند و حقیقت آن گنج آنکه نوبتی از بیم خسرو قیصر خزاین خود را در هزار کشتی نهاده بموضعی حصین میفرستاد و باد مخالف کشتیها را بموضعی آورد که در تصرف گماشتگان خسرو بود و سی هزار زرین

مرصع

مرصع داشت و در حرم سه هزار دختر حوران اصل ماه سیما و دوازده هزار کنیزک قمر طلعت زیبای سازنده که هر یک در حسن یکتا تمام بودند بسر میبردند آورده اند که روزی میر شکار خسرو شاهینی را نزد پادشاه آورده عرض کرد که شاهینی بدین خردی عقابی بدین بزرگی را صید کرده خسرو فرمود تا سر شاهین را کنده بر زبان آورد که هر خردی که بر بزرگان مستولی گردد سزای او اینست **تمثیل** آورده اند که با چنگیز خان گفتند که صیادی زنبوری را تعلیم داده است که کلنگ بگیرد خان باحضار صیاد آن فرمان داده حکم کرد تا کلنگی آورده آنجا رها کردند چون کلنگ عزم پرواز کرد صیاد بندی نی بیرون آورده زنبوری از سوراخ نی نیز بیرون آورده پرواز داد فوراً زنبور از عقب کلنگ پرواز کرده هر دو چشم او را بزخم نیش کور ساخت و کلنگ معلق زنان بر زمین افتاده حاضران تعجب کرده به صیاد آفرین گفتند چنگیز حکم کرد که آن زنبور را کشتند و دست صیاد را بریدند و گفت هر خردی که بر بزرگی دلیری کند سزای آن قتلست و هر که دست آن خورد را قوی دارد دستش بریدنیست و چون مدت سی و هشت سال از مملکت پرویز گذشت عادات حسنه خود را بسیئه مبدل ساخت امرا و ارکان دولت اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش شیرویه را پادشاه کردند **ذکر شیرویه بن پرویز** چون شیرویه بر تخت متمکن شد یکی از لشکریان را که پدرش بتیغ خسرو کشته شده بود فرمود تا پرویز را بقصاص رسانید و هفده برادر خود را نیز به پدر ملحق ساخت و چون آوازه جمال شیرین بشیرویه رسیده بود طمع در وی کرد شیرین گفت موافقت من بنسبت با تو مشروط بدو شرطست اول آنکه فرمائی تا اموال مرا که برده اند بمن دهند و رخصت دهی تا بزیارت قبر پرویز روم شیرویه التماس او را قبول نمود شیرین مجموع آن اموال را تصدق داد و بر سر قبر رفته خاک او را در کنار گرفته قدری زهر که همراه داشت بر مکید و جان تسلیم کرد **مصرع** پادشاه خاک را بوسید و جان داد شیرویه فرمود تا او را به پهلوی وی دفن کردند آورده اند که چون شیرویه از انتظام مهام ملک فراغت یافت روی به تنعم آورد و در خزانه حقه یافتند که بر سر آن حقه نوشته بودند که این دارو جهت الجماع مجربست و نزد شیرویه آوردند چون شیرویه بر جماع مولع بود قدری ازان تناول نموده و علی الفور جان بداد گویند که چون پرویز خلاف سپاه و ناخلفی شیرویه را ملاحظه نمود معجونی ساخت و مقداری زهر هلاهل در آن تعبیه کرد و بر سر آن نوشت که این دارو از برای جماع مجربست بشرط آنکه شیرویه را نظر بر آن افتد و بخورد آخر چنان شد مدت ملک شیرویه شش ماه بود **ذکر اردشیر بن شیرویه** چون بر سریر سلطنت نشست خسرو فیروز نامی از امرای عجم مدبر ملک و مشیر دولت او بود و شهرازاد که از امرای سرحد بود نامه نوشت بخسرو فیروز که اگر کار اردشیر بسازی عرصه مملکت میان من و تو سمت مشارکت پذیرد والا اول کار تو بسازم و خسرو فیروز اردشیر را زهر داده شهرآزاد بمداین آمده و امور ملک از پیش گرفت مدت ملک اردشیر یکسال و شش ماه بود **ذکر شهرازاد** چون شهرآزاد بپادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت او عار داشتند چه او از خاندان سلطنت نبود و شهرازاد شبی بطواف شهر بیرون آمد تیری بر حلق او آمده و بدان تیر هلاک شد و لشکر با پوران دخت بنت پرویز بیعت کردند و پنداشتند که ازان او آید که از همای بنت بهمن آمده اما نه هر شمشیری جوهردار

نبود و این خبر بحضرت سید عالم صلی الله علیه و آله نقل کردند فرمود هرگز فلاح نیابند گروهی که کارهای خود را بزن باز گذارند
مثنوی چه تاج کیانی به پوران رسید نکوئی دران خاندان کس ندید بیاد آور این قول سنجیده را بخوان شعر مرد جهان
دیده را نکوئی نماند دران خاندان که بانگ خروس آید از ماکیان مدت ملک او هشت ماه بود و بعد از وی اعیان
عجم خواهرش آزرمی دخت را بجای او نشاندند و هر چند که او در کیاست بی بدل بود اما مصرع چون سعادت نبود
کوشش بیچاره چه سود داو نیز بعد از شش ماه بعالم آخرت شتافت و مهمات ملک مختل ماند و پریشانی به احوال عباد و
بلاد راه یافت درین اثنا عجم شنیدند که یزدجرد بن شهریار بن خسرو پرویز که از بیم شیرویه باصطخر گریخته بود دران ولایت پوشیده
و پنهان روزگار میگذرانند و اعیان عجم خوشحال شده او را باصطخر آورده بر تخت نشاندند و زر و گوهر بر سرش
فشاندند و فی الجمله احوال عالم انتظام یافت اما چون تقدیر چنان بود که رایت ملت بیضا و شریعت غرا سر بفلک مینا
کشیده همای دین قویم سایه شرف بر مفارق عالمیان بگسترانند به اندک روزگاری از سلطنت یزدجرد و سعد بن ابی
وقاص لشکر بعد این کشیده میان او و عجم محاربات دست داده آخر الامر فرار بر قرار اختیار نموده بخراسان شتافت
و دران ولایت بقتل رسید و ماه اقبال عجم بمغرب فنا افول یافته آفتاب اقبال متابعان ملت از مشرق جاه و جلال
برآمد بعون الله تعالی **فصل پنجم در ذکر خلفاء راشدین و مآثر ایشان** بعد از وفات رسول الله صلعم
خلایق با ابوبکر بن ابی قحافه بیعت کردند و تفصیل این قضیه آنکه در روز وفات سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم
انصار در سقیفه بنو ساعده جمع آمده خواستند که سعد بن عباده انصاری را خلیفه سازند و درین حال مغیره بن شعبه نزد
ابوبکر و عمر آمد و صورت حادثه را نقل کرد و ایشان باتفاق بسقیفه رفتند بعد از قیل و قال ابوبکر گفت بخدای شما را
سوگند میدهم که از رسول الله شنیده اید که الائمه من قریش یعنی امامت و خلافت از قریش است و ما نیز خویش و
عشیرت آنحضرت بشیر بن سعد انصاری گفت چنین است ابوبکر بر زبان راند که من این امر را از برای خود نمیخواهم
اینک ابوعبیده بن جراح و عمر بن خطاب با هر یک که میخواهید بیعت کنید ایشان هر دو گفتند تو از ما فاضل
تری و تقدیم مفضول بر فاضل جایز نیست و ما با تو بیعت میکنیم پس نخست کسی که با ابوبکر بیعت کرد عمر بن خطاب
بود و بقولی بشیر بن سعد و میان قبیله انصار اختلاف روی نمود و قوم خزرج بیعت نکردند چه اراده داشتند
که با سردار خود سعد بن عباده بیعت کنند و در آن روز بنو هاشم بتجهیز و تدفین سید عالم مشغول بودند و بعد از سه روز
که از آن کار فراغت یافتند ابوبکر علی مرتضی را طلبید آنحضرت بمسجد رفت مجلسی دید مشحون بوجود اکابر مهاجر و انصار
فرمود که مرا بچه جهت طلبیده اید عمر گفت برای بیعتی که مسلمانان بران اتفاق نموده اند علی مرتضی فرمود که من بیعت
نمیکنم با کسیکه او اولیست به بیعت کردن با من عمر گفت تا بیعت نکنی دست از تو ندارم علی مرتضی ابوبکر را
مخاطب ساخته گفت شما بر انصار غلبه کردید بخویشی پیغمبر و حجت خود ساخته ایشان شما را مسلم داشتند اگر دلیل
شما صحیح است من نیز همان سخن را بر شما حجت میسازم انصاف دهید که من برسول خدا نزدیکترم یا شما بشیر بن
سعد انصاری گفت یا ابوالحسن اگر در روز سقیفه این سخن از تو بما میرسید دو کس از امت مخالفت تو نمینمود اما تو

درخانه نشستی و ما را گمان آن بود که قطعا میل خلافت نداری و ترسیدیم که بواسطه عدم تعیین امام خلل فاحشی به امور
راه یابد شاه ولایت منزلت جواب داد که ای بشیر چنین بر من واجب بود که رسول خدا را غسل و هم اخر غسل نا داده و دفن
ناکرده درخانه بگذارم و با شما در باب خلافت منازعه نمایم ابوعبیده بن جراح گفت یا ابوالحسن اکنون بیعتی واقع
شد و نقض آن بر عرب دشوار مینماید و انصاف ابوبکر بس مسن است و تو جوانی بعد از وی خلافت ترا باشد علی فرمود ای
ابوعبیده تو امین امتی امری که مقرون بصواب نباشد مغفرت های و از خدای اندیشه نمای ابوبکر گفت یا ابوالحسن اگر من دانستمی
که تو درین امر با من مخالفت خواهی نمود من کار را قبول نمیکردم اکنون اگر بیعت کنی گمان من خطا نشده باشد و الا
ترا بجبر بران نمیدارم و علی مرتضی بیعت ناکرده از مسجد بیرون آمد و فرقه از اهل سنت و جماعت گویند که علی مرتضی بعد از
چهل روز با ابوبکر بیعت کرد و قومی را عقیده آنست که بعد از وفات فاطمه علیها الف الف السلام و التحیه با ابوبکر بیعت کرد
و طایفه بعد از شش ماه گفته اند و در غنیه مسطور است که چون امر خلافت بر ابوبکر قرار گرفت بریده بن حصیب الاسلمی که
از کبار صحابه رسول صلعم بود در قبیله خود علمی نصب کرده با هزار سوار بمدینه آمد و آن علم را بر در وثاق علی مرتضی نصب
کرده گفت من بیعت نمیکنم الا با صاحب این بیت ابوبکر از منعی آگاه شده کس بطلب بریده فرستاد و مهاجر و انصار
را در مسجد جمع آورده از بریده پرسید که چنین سخنی از تو نقل میکنند حال چیست بریده جواب داد که نوبتی رسول الله مرا
و خالد ولید را با جمعی همراه علی مرتضی بیمن فرستاد و بعد از فتح موضعی غنایم و سبیی بدست اهل اسلام افتاد علی مرتضی
با یکی از کنیزکان مقاربت نموده غسل فرمود و من اثر اغتسال در موی سر او مشاهده نمودم و با خالد گفتم این چیست که ازین
مرد صادر میشود و دران وقت علی را دشمن میداشتم و میدانستم چنانکه هیچ قربی نزد من صغیر از قرب او نبود و هیچ بعدی را
از بعد دوستر نمیداشتم و خالد ولید نیز از و رنجیده بود باتفاق نامه برسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نوشتیم و آنچه از علی
صادر شده بود دران مکتوب درج کردیم و من نامه را بمدینه برده برسول صلی الله علیه و آله و سلم دادم آنحضرت احوال
علی از من پرسید و من شکایت گونه از و بر زبان آوردم دیدم که رنگ مبارک آن حضرت متغیر شده نامه را از دست
بینداخت و فرمود ای بریده مگر علی را دشمن میداری گفتم آری گفت علی را دشمن مدار چه عداوت با علی بمنزله عداوت با خداست
و اگر او را دوست میداری در دوستی او بیفزای و چون بر مضمون نامه اطلاع یافت فرمود احداث نفاق میکنی در حق کسی
که بعد از من اولی است به امر شما ای بریده نمیدانی که بیش از ان کنیزک نصیب علیست و در ان زمان خواستم که زمین
شکافته شود و مرا فرو برد آنگاه گفتم یا رسول الله توبه کردم و بخدای باز گردیدم برای من استغفار نمای فرمود صبر
کن تا علی بیاید و بعد از چند روز علی را دیدم آمده و در گوشه مسجد نشسته باصلاح نعلین مشغول بود نزد رسول الله
رفتم و گفتم علی آمده است اکنون بوعده وفا فرمای آنحضرت با من نزد علی آمده خطاب فرمود که یا خاصف النعل
بریده نزد من از تو نفاقی احداث فرمود و من با او گفتم احداث نفاق میکنی در حق کسی که مولی و ولی الناس بکم بعدی
و اکنون بنا برین حدیث جز با علی بیعت نخواهم کرد و هم در غنیه مسطور است که چون علی مرتضی شنید که با
ابوبکر بیعت کردند فرمود ای ابوسفیان تو همواره در جاهلیت احداث فتنه مینمودی اکنون میخواهی که در اسلام

بیان طریقه معاش نمائی قال حجة الاسلام غزالی فی کتاب سر العالمین فی المقالة الرابعة التی وضعها فی تحقیق امر الخلافة بعد
الابحاث وذکر الاختلافات ما هذه عبارت لکن اسفرت الحجة وجهها واجمع الجماهیر علی متن الحدیث من خطبته فی یوم غدیر خم
باتفاق الجمیع وهو یقول من کنت مولاه فعلی مولاه وقال عمر بخ بخ یا ابا الحسن لقد اصبحت مولای ومولا کل مومن
ومومنة فهذا التسلیم والرضا والتحکیم ثم بعد هذا غلب الهوی لحب الریاسة وحمل عمود الخلافة وعقود البنود وخفقان الهوی فی
قعقعة الرایات واشتباک ازدحام الخیول وفتح الامصار سقاهم کاس الهوی فعادوا الی الخلاف الاول فنبذوه وراء ظهورهم
واشتروا به ثمنا قلیلا فبئس ما یشترون ولما مات رسول الله قال قبل وفاته ایتونی بدواة وبیضاء لازیل عنکم مشکل الامر واذکر
لکم من المستحق لها بعدی فقال عمر دعوا الرجل فانه لیهجر وقیل یهذی ثم قال فان بطل تعلقکم بتاویل النصوص فعدتم الی
الاجماع وهذا منقوض ایضا فان العباس واولاده وعلیا وزوجته لم یحضروا حلقة البیعة وخالفکم اصحاب السقیفة فی مبایعة
الخزرجی ودخل محمد ابن ابی بکر فقال یا بنی ائت بعمک عمر لاوصی له الخلافة یا ابت کنت علی حق او باطل فقال علی حق وصی
لاول ان کان حقا ثم صرح الی علی بجری ما جری وقوله علی منبر رسول الله اقیلونی اقیلونی ولست بخیرکم افقال هذا جدا
او هزلا او امتحانا فان هزلا فالخلفاء منزه عن الهزل وان قاله امتحانا ونزعنا ما فی صدورهم من غل فاذا ثبت هذا فقد صار
اجماعا منهم راقم حروف گوید عجب می آید مرا از حجة الاسلام غزالی که در تصنیف خود سخنی چنین آورده آیا از روی چه ذکر
این مقدمات کرده باشد بالجمله در زمان ابی بکر طلیحه بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب حنفی و سجاح تغلبیه و اسود عنسی دعوی
نبوت کردند و قبایل عرب که در خارج مدینه بودند مثل بنو تمیم و بنو فزاره و بنو اسد و بنو حنیفه و بنو تغلب و غیرهم ایشان را
اجابت نموده مرتد گشتند و خالد بن الولید بحکم ابو بکر بحرب آن جماعت شتافته اول مهم طلیحه را کفایت کرد و طلیحه از حرکا
گریخته بعد از چندگاه بمدینه آمده اسلام آورد و آنگاه بحرب مسیلمه رفته مسیلمه را که بدست وحشی قاتل حمزه کشته شده
آن فتنه فرو نشست و بنو تمیم بجهت آنکه سجاح نزد مسیلمه رفته بی مهر زوجیت او رضا داده از وی برگشتند و کس نزد ابو بکر فرستاده
تمهید معذرت نمودند و باز دیگر اسلام آوردند و اهل یمن عنسی را در جامه خواب سر بریدند و چون مهم جمعی که دعوی نبوت
کردند منقطع رسید در سال دوازدهم از هجرت مثنی بن حارثه شیبانی که امیر ولایت جزیره و سواد عراق بود احوال عجم
را بی نظم و نسق دیده بمدینه آمده اسلام آورد و از ابو بکر التماس نمود که عمارت عراق را بمن ده تا هر چه از آن ولایت
تسخیر کنم مرا باشد و ابو بکر قبول ملتمس مثنی نموده و گفت تو بعراق رو و مترصد باش که من ترا به لشکر مدد خواهم کرد و بعد
رفتن مثنی نامه بخالد بن الولید که از حرب مسیلمه فراغت یافته بود نوشت که بمدد مثنی بعراق شتابد و عرصه آن ولایت
را به آب تیغ جهاد از لوث شرک و فساد فرو شوید و خالد با سپاهی که از پرتو تیغ یمانی شب ظلمانی را روز روشن
میساختند متوجه موضعی گردید که بعد از آن شهر بصره را در آنجا بنا کردند و اهل آن ولایت تاب مقاومت نیاورده
بقبول جزیه با خالد مصالحه نمودند و خالد از آنجا بجزیره رفته مثنی باو پیوست و امیر جزیره که از معارف عراق بود
نزد خالد آمده جزیه قبول کرد و امر مصالحه را تاکید داد و در آن نواحی قصبه بود و یکی از اعیان عجم که او را جابان
میگفتند حاکم آن قصبه بود و جابان سرکشی آغاز کرد و خالد مثنی را بحرب او فرستاد تا آن قصبه را غارت

کرده

کرده مردم آنجا را بتیغ بگذرانیدند و از آنجا متوجه بصره شدند و عبد المسیح بن عمرو بن نفیل که خواهر زاده سطیح کاهن بود و سیصد
سال از عمر او گذشته بود از قبل اهل بصره نزد خالد آمده امر مصالحه را بقبول جزیه باتمام رسانیدند و ابو بکر قعقاع بن
عمرو تمیمی را با سپاهی بمدد خالد فرستاده منشور امارت عراق و سرداری سپاه باسم خالد قلمی نموده مصحوب قعقاع
گردانید و چون خالد مهم ولایت حیره و جزیره را انتظام داده با ده هزار سوار بعراق عرب در آمده و امرای
سرحد مثل مثنی و هرمله و سلمی با هشت هزار سوار باو پیوستند و هرمز نامی از قبل اردشیر بن شیرویه حاکم عراق بود
و هشت هزار سوار جلد داشت خالد نامه باو نوشت که اسلام آر تا بسعادت دو جهان فایز گردی یا جزیه قبول
کن تا از شمشیر امان یابی و هرمز نامه خالد را بمداین فرستاده باستقبال خالد شتافت و تلاقی صفین در بیابانی
روی نمود و آب بر اهل اسلام تنگ شد همان شب بارانی بارید که در آن بیابان جویها روان گردید اما قطره
بمعسکر عجم نچکید و چون صفوف از جانبین راست گشت هرمز بمیدان آمده خالد را بمبارزت خواند و خالد
چون مار ارقم بمیدان آن اژدها سیرت در آمده او را از پشت زین بیفکند و سرش را از بدن جدا کرده بجانب
سپاه عجم انداخت سپه هرمز را گذاشته سر خویش گرفتند و سپاه خالد ایشان را تعاقب نموده جمعی کثیر را اسیر و قتیل ساختند
و خزاین بسیار بدست اهل اسلام افتاد و خالد تاج مرصع هرمز را با فیل او بمدینه فرستاد ابو بکر مجموع بلاد
جزیره و حیره و سواد عراق که مفتوح شده بود با بصره بمثنی بن حارثه تفویض نمود و فرمود تا خالد بجانب شام توجه
نموده آن مملکت را در حوزه تصرف اسلام آورد و خالد بشام رفته بسیاری از ممالک را بصلح و جنگ مسخر گردانید آورده
اند که چون ابو بکر بر مسند خلافت استقرار یافت حضرت فاطمه علیها الف الف السلام والتحیه طلب فدک نمود ابو بکر گفت
که من از رسول الله صلعم شنیدم که فرمود نحن معاشر الانبیاء لا نورث ما ترکناه صدقه وقال صاحب کشف الغمة روی
عن عایشة وحفصة اللتان شهدتا بقوله نحن معاشر الانبیاء لا نورث ومالک بن اوس النضری پس ابو بکر
فدک را بعایشه داد و لا و لی عثمان قالت له عایشة اعطنی ما کان یعطینی ابی وعمر فقال لا اجد له موضعا فی الکتاب ولا
فی السنة ولکن کان ابوک وعمر یعطیانک من طیبة انفسهما وانا لا افعل قالت فاعطنی میراثی عن رسول الله صلعم
فقال الیس جئت وشهدت انت ومالک بن اوس فابطلت حق فاطمة وجئت تطلبینه لا افعل قال فکان اذا
خرج الی الصلوة نادت ورفعت القمیص انه قد خالف صاحب هذا القمیص فلما اذی صعد المنبر فقال ان هذه لرعناء وعدوة الله
ضرب الله مثلها ومثل صاحبتها حفصة فی الکتاب امرأة نوح وامرأة لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا صالحین فخانتاهما الی
قوله وقیل ادخلا النار مع الداخلین فقالت له یا نعثل یا عدو الله انما سماک رسول الله نعثل الیهودی الذی بالیمن فلاعنه
ولاعنها وحلفت ان لا تساکنه بمصر ابدا وخرجت الی مکه مدت خلافت ابو بکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود و
بیعت او در سنه احدی وعشر من الهجره واقع شده روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاخر و چون ابو بکر بمرض موت گرفتار
شد عمر بن خطاب را ولیعهد گردانید **ذکر خلافت عمر بن خطاب** کنیت او ابو حفص است و اسم او
عمر بن خطاب بن نوفل بن عبد العزی بن ریاح بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب

و مادر او حنیمه خواهر ابوجهل بود و بروایتی کنیزکی بود حبشیه لاجرم در وقت عتاب اعراب ورا ابن صهاک الحبشیه خواندندی و مدت خلافت او ده سال و شش ماه بود و قتل او در روز چهارشنبه بیست و سوم ذی حجه سنه ثلث و عشرین واقع شد مدت عمر او شصت و سه سال و بقولی پنجاه و پنج سال بود و کاتب او زید بن ثابت انصاری بود و در زمان عمر مجموع بلاد شام و عراق عرب و عراق عجم و فارس و کرمان و ارمنیه و آذربایجان و بعضی از خراسان بحوزهٔ تصرف اهل ایمان درآمده هزار و چهار صد منبر بجهت خطبهٔ اسلام در اطراف بلاد معین کردند **ذکر فتح قادسیه** در سال شانزدهم از هجرت سعد بن ابی وقاص بموجب فرموده عمر متوجه تسخیر مداین شد و چون این خبر به یزدجرد بن پرویز رسید که مالک عجم بود و معارف حشم را جمع آورده با ایشان درین باب مشورت نمود جواب دادند که صلاح ما در آنست که دست از محافظت مداین باز داشته بخراسان رویم و استعداد سپاه نموده مراجعت نمائیم و ملک موروث از دست متغلبان انتزاع نمائیم و هر چند این معنی موافق مزاج یزدجرد نبود اما بالضروره تن برفتن در داد و در زمان بیرون رفتن از مداین جالینوس که شجاعی بود نامدار و از امرای عالیمقدار بود پیش پیش یزدجرد میرفت و یزدجرد را نظر بر او افتاده گفت ای سوار عادت الاکاسره آن بود که چون شخصی را بتعظیم تمام نام بردندی از و بسوار تعبیر کردندی جالینوس گفت ایخداوند و خدمت کرد و یزدجرد گفت آن تیراندازی تو که در شب تار دیدهٔ مور را بهم میدوختی کجا رفت که قدم در میدان مبارزت نمی نهی جالینوس دست در ساق موزه کرده کوکی بیرون آورد و بهوا انداخت تیر در کمان نهاده کوی را از هوا بتیر بزد و همچنین آن کوی را سه کرت در هوا بنوک تیر بدوخت و بر زبان آورد که همان تیراندازی برقرارست اما دولت نیست و چون دولت نبود مردی و قوت مفید نبود چون یزدجرد از مداین به تیر حسرت با دلی خسته و با خاطری از بار آزرده شکسته فرار نمود سعد بن ابی وقاص با بیست هزار سوار عرب قصد مداین کرد و چون اهل مداین دانستند که یزدجرد محاربه نخواهد نمود از عرب و عجم که باسلام درآمده بودند چهار هزار سوار بخدمت سعد پیوستند و سعد بی منازعی بمداین درآمده در قصر کسری نزول کرد و هشت رکعت نماز بگذارد و بیک سلام فرمود تا بجمع غنایم اشتغال نمایند و بعد از استجماع اموال خمس او را افراز نموده بمدینه فرستاد و باقی را بر آن شصت هزار سوار قسمت کرده هر یک را دوازده هزار درم رسید و بعضی اشیا را داخل قسمت ناخته همچنان بدار الخلافه فرستاد از آن جمله قعقاع بن عمرو در فتح نهروان دید که جمعی انبوه از عجم شتری را احاطه کرده اند قعقاع با قوم خود روی بران طایفه کرده ایشان را متفرق گردانید و آن شتر را با دو صندوق که بار بران کرده بودند بخدمت سعد آورد و چون حضر نموده سعد سر صندوق را بگشادند در آن صندوق جامهٔ دیدند از مروارید غلطان بافته که هر دانه برابر بیضهٔ عصفوری بود و گوشواری دیدند مرصع بجواهر ثمین و بیست انگشتری از یاقوت که مقومان از قیمت آن بعجز و قصور معترف بودند و کسری در روز بار آن جامه را پوشیده آن گوشوار در گوش کردی و هر ده انگشتری را در انگشت تعبیه نمودی و تاجی مرصع و ده دست جامه زربفت و دیبا که دیدهٔ بیننده مثل آن ندیده بود و اعراب جمهای الجنبیه یافتند مملو از کافور و گمان ایشان آن بود که نمکست و چون آش ایشان بسبب آن کافور دران تلخ شد دانستند که نمک نیست و آنرا به نمک معاوضه کردند و بعد از فتح مداین میان عرب و عجم

جنگ

جنگ واقع شد یکی در جلولا و یکی در نهاوند و فتح نهاوند را فتح الفتوح نام نهادند چه عجم را بعد از آن اجتماعی روی ننمود و بعد از فتح نهاوند فوج فوج از لشکر بلاد عراق و فارس و آذربایجان و کرمان شتافتند و آن ممالک را متصرف شدند **ذکر خلافت عثمان بن عفان** چون عمر بن خطاب بزخم کارد ابولولو غلام مغیره بن شعبه بر بستر موت افتاد اصحاب در باب تعیین خلیفه با او سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق این منصب اند اما هر کدام را صفتیست که بواسطهٔ آن صفت در تعیین ایشان اشاره نمی نمائیم اول علی ابن ابی طالب و حرص او برین امر از تعیین او بخلافت مانع است دوم عثمان بن عفان و او خویشان خود را دوست میدارد و آن جماعت را بر مردم مسلط خواهد ساخت و سوم عبد الرحمن فهو فارون هذه الامه چهارم طلحه و او متکبر است پنجم زبیر و آن تند خو است ششم سعد بن ابی وقاص پس باید که این شش با هم در امر خلافت مشورت نمایند و یکی را از میان خود درین امر تعیین کنند و اگر پنج کس با هم در قولی اتفاق کنند و یک نفر بر قول آن یکنفر را بکشند و اگر چهار کس بر رائی متفق گردند و دو نفر سر باز زنند آن دو نفر را بقتل درآرند و اگر سه نفر بر طرفی باشند و سه نفر بر طرف دیگر جانب آن جماعت که عبد الرحمن بن عوف بدان طرف است مرجح دانند و ابو طلحه انصاری را با پنجاه نفر معین کرد که موکل ارباب شوری باشند و ایشان را تکلیف نمایند که بزودی امر خلافت را صورت دهند و بعد از دفن عمر ابو طلحه اصحاب شوری را در خانه جمع کرده هر یک فصلی از مناقب خویش بیان کردند عبد الرحمن بن عوف گفت امر خود را بسه نفر تفویض کنید زبیر گفت من مهم خود را بعلی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کف اقتدار عثمان بنهادم و سعد بن ابی وقاص گفت من عبد الرحمن را متولی امر خویش گردانیدم عبد الرحمن گفت من خود را و سعد را عزل کردم آنگاه عبد الرحمن با علی ع و عثمان گفت اگر شما راضی شوید این مهم را قرار دهم علی مرتضی فرمود بشرطی که بهوای نفس عمل نکنی و از جادهٔ صواب انحراف ننمائی عبد الرحمن گفت چنین کنیم اما با من عهدی در میان آرید که خلاف ننمائید و از جانبین عهد بستند و صباح روز چهارم از فوت عمر صنادید مهاجر و انصار و امرای عرب در مسجد حاضر شدند عبد الرحمن گفت ایها الناس بگوئید که سزاوار منصب خلافت کیست عمار یاسر گفت اگر میخواهی که در حوزهٔ اسلام اختلافی ظاهر نگردد و اختلافی پیدا نشود و روح مطهر پیغمبر خشنود گردد با علی بیعت کن که امام همام و سرور انام است و ابا ذر غفاری و مقداد بن اسود کندی و جمعی از اکابر اصحاب تصدیق عمار نمودند اما عبد الله بن سعد بن ابی سرح که مرتد شده و حضرت رسالت پناه ص خون او را در واقعه مکه هدر نموده بجهت آنکه برادر رضاعی عثمان بود گفت اگر میل تو اینست که در میانهٔ قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت نمای عمار با عبد الله خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل ایمان بودی و میان بنو هاشم و بنو امیه گفتگو شد عمار گفت یا معاشر المسلمین حق سبحانه و تعالی ما را بنبی خود مکرم و بدین قویم عزیز و محترم ساخت چرا عنان اختلاف بدودمان دیگران معطوف میسازید و این امر را از خاندان نبوت مصروف میگردانید آنگاه عبد الرحمن دست علی مرتضی را گرفته گفت یا علی ع تو بخلافت احقی اما با من عهد کن که چون این مهم بتو رسد با کتاب الله و سنت رسول الله و سیرت شیخین عمل نمائی آنحضرت فرمود امید میدارم که چنین کنم و حال آنکه علم

برادر رسول صلعم مهمات دخلی خواهد بود جناب ولایت مآب این سخن بجهت آن فرمود که متصف بود بصفات اجتهاد و عبد الرحمن که بجانب عثمان مایل بود بهوای نفس او را بران داشت که دست از دست حضرت ولایت پناه کشید و دست عثمان را گرفته با عثمان مثل آن سخن گفته او گفت انچه گفتی قبول کردم و عبد الرحمن روی باسمان آورده گفت بار خدایا گواه باش که قلاده محبت خلافت را در گردن عثمان انداختم امیر المومنین علی فرمود که ای پسر عوف غرض تو ازین حرکت آن بود که مرجع خلایق گردی و این نه اول روزیست که شما بر من غلبه کردید و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون نسب عثمان برین نهجست که عثمان بن عفان ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و کنیت او ابو عمر است بیعت او در دوشنبه عشرین محرم سنه اربع و عشرین واقع شد و دران روز شصت و نه ساله بود دوازده سال و یازده ماه و نوزده روز خلافت کرد و در روز آدینه بیست دوم ذو الحجه سنه خمس و ثلاثین بقتل رسید وزیرا و مروان بن الحکم بود و حاجبش عمران بن ابان و جماعتی که بر قتل او اتفاق کرده بودند اهل مصر و کوفه و بصره بودند و جماعتی از مهاجر و انصار نیز با ایشان متفق گشتند و جسد او را سه روز در مزبله انداختند تا متعفن گردید و بعد از سه روز معطم بن جبیر و عبد الله بن خرام میان خفتن و شام جسد او را بر دری کهنه انداخته بمقبره بقیع بردند و چون خواستند که او را در گورستان مسلمانان دفن کنند انصار مانع شدند و جسد او را در مقبره یهودان دفن دیواری در زیر خاک پنهان ساختند

ذکر امامت و خلافت امیر المومنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

امیر المومنین علی ابن ابی طالب امام اول است از ائمه اثنا عشر سلام الله علیهم الی یوم المحشر مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف است و ولادت باسعادتش در حرم کعبه واقع شده **بیت** گوهر چه پاک بود و صدف نیز پاک بود آمد میانه حرم کعبه در وجود بیعت آنحضرت بحسب ظاهر در آخر ذی حجه سنه ثلاثین واقع شد دربر امام المتقین سعید بن مروان همدانی بود و حاجبش قنبر و نقش خاتم آن سرور الملک لله الواحد القهار بود گفته اند که این کلمه بود که نعم القادر الله **ذکر بعضی از مفاخر و مناقب اسد الله الغالب** باتفاق مفسران کریمه انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوٰة و یوتون الزکوٰة و هم راکعون در شان عالیشان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه روزی سید عالم نماز گذارده اصحاب باداء نوافل اشتغال داشتند و سایلی در میان صفوف میگشت و سوال مینمود و هیچکس خبری باو نداد چون نزدیک امام المتقین رسید آنحضرت در رکوع بود انگشتری نقره که در دست مبارک او بود آنرا بیرون کرده بسوی سایل انداخت دیگر آنکه آورده اند که چون حضرت رسالت پناه از حجة الوداع باز گردیده بمنزل غدیر خم رسید این آیه نازل شد که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک الی آخره و رسول الله در آن موضع نماز پیشین گذارده روی باصحاب کرده فرمود مرا بعالم بقا استدعا نموده اند و من اجابت کرده ام و معلوم شما باد که در میان شما دو امر عظیم میگذارم که یکی از دیگر اعظمست و آن قرآنست و اهل بیت من بنگرید که بعد از من با این دو امر عظیم چگونه سلوک میکنید و رعایت این پیچه کیفیت بجای خواهید آورد و آن دو امر از هم متفرق نخواهند شد تا در کنار حوض کوثر بمن رسند شما مادام که دست در دامن این

دوام

دو امر زنید گمراه نگردید آنگاه فرمود که بدرستی که خداوند تعالی مولی منست و من مولای جمیع مومنانم آنگاه دست علی مرتضی را گرفته چنان برداشت که قدمهای امیر المومنین بزانوی سید المرسلین رسید فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله و بروایت صاحب ربیع الابرار و علام الوری چون سید عالم بغدیر خم رسید فرود آمده فرمود تا زیر درختان آن موضع را صفائی دادند و پالانهای شتر را جمع آورده بر زبر یکدیگر نهادند آنگاه باشارت آن سرور موذن ندا کرد که الصلوٰة الجامعه و بروایتی حی علی الصلوٰة حی علی خیر العمل خلق مجتمع شدند و رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر بالای پالانها برآمده علی مرتضی بفرموده آنحضرت برانموضع برآمده در پهلوی راست آن سرور بایستاد و حضرت ختمی پناه زبان خجسته بشکر و سپاس الهی گشوده خلایق را نصیحت فرمود ایشان را از موت خود خبر داد و فرمود مرا بدار بقا میخوانند و زود باشد که اجابت کنم و از میان شما بیرون روم و در میان شما دو چیز میگذارم که اگر دست دران زنید گمراه نگردید و آن دو چیز کتاب خداست و اهل بیت من و این هر دو از هم جدا نگردند تا در لب حوض کوثر بمن رسند پس آنگاه فرمود ای گروه مردم الست اولی بکم بالمومنین من انفسهم آیا من نیستم اولی از مومنان بنفسهای ایشان همه گفتند بلی یا رسول الله فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و فرو گذار هر که علی را فرو گذارد و یاری ده هر که علی را یاری دهد پس فرود آمده در خیمه خاص نشست و فرمود تا علی مرتضی در خیمه دیگر بنشیند بعد از آن طبقات خلایق فرمود تا بر در خیمه علی روند و زبان به تهنیت شاه ولایت پناه بگشادند و چون مردان ازین امر فارغ گشتند امهات مومنین بفرموده خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتند و از جمله اصحاب عمر بن خطاب گفت بخ بخ لک یا ابن ابی طالب اصبحت مولائی و مولا کل مومن و مومنة دیگر آنکه چون حضرت رسالت پناه میان اصحاب عقد اخوت می بست میان ابوبکر و عمر برادری داد و عبد الرحمن بن عوف را با عثمان و همچنین هر دو نفر را از مهاجر با هم برادر ساخت و امیر المومنین علی سر در پیش انداخته آنگاه برخاست تا برود رسول الله سوال نمود که کجا میروی گفت یا رسول الله هر یک از مهاجر را برادری تعیین فرمودی و مرا ذکر نکردی آنحضرت بر زبان معجز بیان گذرانید که ترا از برای خود خواستم تا میان من و تو عقد اخوت منعقد گردد و جبرئیل مرا باین معنی امر فرموده بیا با تو عقد مواخات کنیم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم و همچنین سید المرسلین با امام المتقین فرمود یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی یعنی ای علی نسبت تو بمن چون نسبت هارون است با موسی الا آنکه بعد از من پیغمبری نخواهد بود اگر بعد از من پیغمبری مبعوث شدی تو بودی **ذکر بعضی از آیات قرآنی که در شان شاه مردان نازل شده** یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا انفقتم ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقة یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم از جابر بن زید الجعفی مرویست که گفت از جابر بن عبد الله انصاری شنیدم که چون این آیه نازل شد

فرمود

گفتم یا رسول الله اصحاب امر کیستند که خدای تعالی طاعت ایشانرا با طاعت خویش و طاعت رسول خویش مقرون ساخته
هم خلفائی من بعدی یا جابر و ائمة الهدی اوّلهم علیّ بن ابی طالب ثمّ الحسن ثمّ الحسین ثمّ علیّ بن الحسین ثمّ محمد بن علی
المعروف فی التوریة بالباقر و ستدرکه یا جابر فاذا لقیته فاقرءه منّی السلام ثمّ الصادق جعفر بن محمد ثمّ موسی بن جعفر
ثمّ علیّ بن موسی ثمّ محمد بن علی ثمّ علیّ بن محمد ثمّ حسن بن علی ثمّ سمیّی حجة الله فی ارضه و بقیّته من عباده محمد بن الحسن ذلک الذی
یفتح الله علی یدیه مشارق الارض و مغاربها و ذلک الذی یغیب عن شیعته و اولیائه غیبة لا یثبت فیها علی القول بامامته
الّا من امتحن الله قلبه للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا در ایام غیبت شیعه او از و انتفاع یابند فقال ای والذی بعثنی بالنبوّة
انّهم یستضیئون بنوره و ینتفعون بولایته و غیبته کانتفاع الناس بالشمس الّذین ینفقون اموالهم باللیل والنهار سرّا و علانیة
السابقون السابقون اولئک المقرّبون در کشف الغمه از ابن عباس مرویست که بعد از نزول این آیه از رسول الله
سؤال نمودم که کیستند این جماعت که محبت ایشان بر ما واجبست آنحضرت فرمود سه نوبت که علی و فاطمه و دو پسران
و از ام سلمه مرویست که گفت رسول الله در میان ما نشسته بود ناگاه فاطمه که در انجا عصیده بود در آمد فقال النبی فاین
علی و ابناه قالت فی البیت قال ادعیهم لی و فاطمه بازگشته با علی و حسن و حسین نزد آنحضرت آمدند و چون رسول الله
ایشانرا بدید کسائی را که در وقت خواب بر خود می پوشید بر خویش و علی و فاطمه و حسن و حسین پوشیده بعد از ان فرمود
اللهم هؤلاء اهل بیتی و احبّ الخلق الیّ فاذهب عنهم الرجس و طهّرهم تطهیرا فانزل الله تعالی هذه الآیه انما یرید الله لیذهب
عنکم الرجس اهل البیت و یطهّرکم تطهیرا و بروایتی چون ام سلمه این دعا شنید گفت یا رسول الله من اهل بیت توئیم
آنحضرت فرمود که انک علی خیر آیه دیگر و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله در شان شاه مردان نازل
گشته و سبب نزول آنکه چون کفّار قصد رسول الله کردند آنحضرت از مکه هجرت نموده امیر المؤمنین علی را در جامه
خواب خویش خوابانید تا کفار تصور نمایند که رسول الله در منزلست و چون نصفی از شب گذشته سید عالم از مکه برون
رفته بغار ثور رسیده مخفی گشت ابو جهل و ابو لهب و ابو سفیان و غیرهم در خانه آنحضرت شکسته بدرون رفتند علی مرتضی
از جامه خواب برخاسته پرسیدند که محمد کجا رفت جواب داد که شما بهتر دانید که شب طلب او بروز آورده اید و چون
علی نفس خود را فدای رسول الله کرده و این جوانمردی از او صادر شد این آیه در شان او نازل گشت آیه دیگر
افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون اهل تفسیر در سبب نزول این آیه آورده اند که نوبتی بسببی میان
علی مرتضی و ولید بن عقبه بن ابی معیط نزاعی واقع شد ولید بآنحضرت گفت خاموش باش که هنوز تو داخل
صبیانی و لسان و سنان من فصیح تر و تیز تر است شاه مردان جواب داد که اسکت فانک فاسق و خداوند تعالی
جهة تصدیق علی مرتضی این آیه فرستاد و همچنین کریمه فانّ الله هو مولاه و جبریل و صالح المؤمنین کنایت از امام المسلمینست
و بطریق متعدده به ثبوت پیوسته که چون کریمه انما انت منذر و لکل قوم هاد نزول نمود حضرت رسول الله بزبان همیون
راند که انما انت منذر و اشاره بسینه بی کینه خویش نمود آنگاه فرمود و لکل قوم هاد و اشارت بسوی علی مرتضی کرده
فرمود که بک یهتدی المهتدون من بعدی و در کشف الغمه باسناد متصل از عبد الله بن مسعود روایت کرده که

ثمّ

ثمّ فی عهد رسول الله یا ایها الرسول بلّغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المؤمنین فان لم تفعل فما بلّغت رسالته والله
یعصمک من الناس و از ابن عباس مرویست که نیست در قران آیتی که نازل شده باشد در شان مهاجر و انصار
که مگر آنکه علی راس و قاید آن زمره است و هم از وی منقول است که گفت نازل نشده است در شان هیچ احدی
آنچه نازل شده است در شان علی مرتضی و از مجاهد مرویست که گفت هشتاد آیه در شان علی نزول یافته و حافظ
ابو بکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده است بسند خود از امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه که گفت قران
نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شان ما و ربعی در شان دشمنان ما و یک ربع دیگر در سیر و امثال و ربعی در
احکام و فرایض دیگر آنکه خداوند سبحانه و تعالی در آیت مباهله علی مرتضی را نفس رسول الله خواند آنجا که فرمود که انفسنا
و انفسکم و نساءنا و نساءکم و ابناءنا و ابناءکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین **ذکر بعضی از کرامات**
و خارق عادات که از امیر المؤمنین صادر شده از اصبغ بن نباته روایت
کرده اند که گفت نزد امیر المؤمنین علی در مسجد کوفه نشسته بودم در اثنا جمعی بمسجد در آمده سیاهی را آوردند و گفتند
یا امیر المؤمنین این اسود دزدی کرده است آنحضرت فرمود یا اسود بر سرق اقدام نموده گفت یا امیر المؤمنین بلی
پرسید که قیمت آنچه دزدیده بدانگی و نیم میرسد جواب داد که زیاده از هست امیر المؤمنین علی فرمود یکبار دیگر از
تو سؤال مینمایم اگر اعتراف کنی حدّ شرعی بر تو جاری گردانم و نوبت دیگر از و استفسار نمود آن مرد اعتراف
کرد شاه ولایت منقبت از نام و نسب او پرسید اسود گفت مرا عمرو بن کریه میگویند و از قبیله بنی ثعلبه ام انگاه
امام المتقین بمقتضای شریعت متین بقطع ید یمین او امر فرمود و آن اسود دست بریده خود را بدست گرفته بیرون
آمد و خون از دستش میرفت عبد الله بن کوا او را پیش آمده گفت ترا که دست بریده ای اسود جواب داد که امیر
مؤمنان و سید اوصیا و ابن عم مصطفی و بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر تو بید جبرئیل او بود و منصور بمیکائیل مولای
من و مولای جمیع مسلمانان علی ابن ابی طالب عبد الله گفت او دست تو بریده و تو مدح او میگوئی جواب
داد که دست مرا بموجبی که حق او بر من واجب شده بود بریده و عبد الله نزد امیر المؤمنین آمده گفت امری عجب
دیدم و آنچه شنیده بود تقریر کرد امیر المؤمنین فرمود که در میان اعدای ما کسی باشد که اگر شهد در گلوی او چکانیم
جز عداوت ما نیفزاید و در میان دوستان ما جمعی هستند که اگر ایشان را پاره پاره گردانیم محبت ما از دلهای
ایشان بیرون نرود آنگاه فرمود تا آن اسود را باز آوردند امیر المؤمنین فرمود که دست بریده خود را بمن ده
اسود بفرمود عمل نموده آنحضرت دست او را بموضع قطع نهاده بردای خود محکم ببست و دو رکعت نماز گذارده
دعائی گفت و خلایق از جانب آسمان آمین آمین شنیدند و هیچکس را ندیدند چون ردا از دست وی باز کردند دستش
بحالت اصلی معاودت نموده بود **دیگر** آنکه آورده اند که مردی و زنی بخصومت دعوئی پیش امیر المؤمنین علی آمدند مرد
خارجی بود آواز بر کشید آنحضرت در غضب رفت و فرمود اخسأ در حال سر آن مرد چون سر سگ شد یکی گفت
یا امیر المؤمنین بانگ بر این مرد زدی و او سگی شد پس مانع چیست ترا از دفع معاویه فرمود ویحک اگر خواستمی

بخشش یا با جایزه پیش من آوردندی ولیکن ما خازن خداوندیم نه بر زر و سیم بلکه اسرار مکتوم و اغراض مخزون **دیگر آنکه**
آورده اند که روایت کرده علی بن حمزه از علی ابن الحسین ع که فرمود علی مرتضی بعد از رسول الله منادی کردند که هر کرا در
ذمت حضرت رسالت پناه وامی یا دعوائی باشد نزد علی آید و خلایق متوجه امام المتقین شده هر کدام که موعود بود وعده
از رسول الله بودند طلب آن میکردند و امام المتقین مصلی خویش بر میداشت و آن شیء موعود را بصاحبش میداد
واین خبر فاش شد ابوبکر نیز فرمود تا بر این موجب منادی کردند و چون خبر بعلی مرتضی رسید فرمود زود باشد که ازین
ندا پشیمان شود روزی دیگر اعرابی بمجلس ابوبکر آمده گفت کیست از شما وصی رسول الله اشارت بابوبکر کردند اعرابی
گفت رسول خدا بمن وعده فرموده است که چون با قوم خود ایمان آورم هشتاد شتر سرخ موی بمن دهد و من
مسلمان آمده ام اکنون بوعده وفا کن ابوبکر از وی گواه طلبید اعرابی گفت وصی پیغمبر از خبر که پیغمبر او را ضمان کرده است
باید گواه طلبد و سلمان از آن مجلس برخواسته با اعرابی گفت بیا تا وصی رسول الله را بتو دلالت کنم اعرابی باتفاق
سلمان نزد شاه مردان آمد قضیه عرض کرد آنحضرت فرمود که ایمان آورده اعرابی گفت گواهی میدهم که تو
وصی رسول خدائی چه میان من و او این معنی شرط بوده بلی ایمان آورده ام آنحضرت امام حسن ع را فرمود تا با مسلمانان
و اعرابی بشعب احد رفته ندا دهد که یا صالح ابن عم رسول الله میفرماید که شترانی که رسول الله بجهة این اعرابی ضمان
کرده است تسلیم نمای و چون به آن وادی رفتند امام حسن ع آن پیغام را رسانید آواز آمد که سمعنا و اطعنا
بعد از آن مهار ناقه از زمین بر آمد امام حسن ع آن مهار را بدست گرفته با آن اعرابی داده فرمود که بکش اعرابی
شتر میکشید و شتران از زمین بیرون می آمدند تا هشتاد شتر بیرون آمد **دیگر آنکه** جمعی از ثقات روات از عمار
یاسر روایت کرده اند که امیر المؤمنین علی ع بجهة مهمی از کوفه بیرون آمده بولایت بابل شتافت و در آنموضع
که در قدیم شهر بابل بوده و در آنوقت بقضیه مهمی اشتغال نموده نماز نگذارد تا آفتاب سجده غروب رسید و در این
اثنا جوانی آمده گفت یا امیر المؤمنین ع عیال من از عدم قوت ضایع خواهند ماند بفریاد من رس آنحضرت از
صورت حال استفسار نموده جواب گفت مزرعه نفیس دارم که معاش من از آنجاست و سه سال شده که
شیری قوی هیکل در آن محل مسکن گرفته هیچ برزیگر را مجال تخم افشاندن و درودن نیست امام المتقین ع پرسید که
آن مزرعه کجاست گفت باین قریه نزدیکست عمار گفت علی مرتضی با من گفت با این جوان برو و چون شیر را
به تو نماید تو انگشتری مرا بشیر نمای و بگوی ای شیر علی ابن ابی طالب میفرماید که دیگر درین صحرا مقام مکن از عمار مرویست
که گفت من متحیر ماندم چه از مخالفت امیر المؤمنین ع می اندیشیدم و از شیر می ترسیدم عاقبت توکل بر خداوند کرده
روان شدم و چون به آن مزرعه نزدیک رسیدیم جوان اشاره بتلی کرده گفت شیر در پس این پشته است و
جوان بر بالای کوشکی رفته بایستاد و گفت من از اینجا پیشتر نیایم عمار گفت من ترسان و لرزان رفتم شیری
برابر گاو میشی دیدم فرو خفته ترسیدم و مضطرب شدم شیر مرا دید تغیر یدو روی در من نهاد انگشتری امیر المؤمنین
بدو نمودم و پیغام بگذاردم هنوز سخن تمام نکرده بودم که شیر روی بخاک مالید آغاز تملق کرد و بازگشته روی

روی در بیابان نهاد و از آن حال تعجب نموده امری ناشایست در خاطرم خطور کرده از آن استغفار کردم چون
نزد امیر المؤمنین آمدم آفتاب فرو رفته بود آنحضرت برخواست و دستها برداشته دعا کرد بانگشت اشاره کرد
آفتاب از مغرب طلوع کرده به آن برج آمد که وقت نماز عصر باشد و اصحاب را امامت نموده بعد از فراغ بمن نگریسته
فرمود یا عمار اکرام شیر سحر بود مهم آفتاب نیز سحر بود گفتم یا مولی امری بخاطرم در آمد و من در آن بی اختیار بودم
و مع ذلک توبه کردم **دیگر آنکه** جعفر بن محمد الدارمی روایت کرده که فی سنه احدی و اربعمائه در بغداد بمجلس
شیخ مفید در آمدم ابو عبد الله را نزد او دیدم که از تعبیر خوابی سؤال مینمود من از شیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر خوانده
اند جواب داد که آری مرا درین علم مؤلفات و تصانیف است آنگاه فرمود قلم بردار و آنچه تقریر نمایم تحریر کن
من بفرموده عمل نمودم شیخ مفید فرمود که در بغداد یکی از علما را که مذهب شافعی داشت و کتب بسیار جمع آورده بود
وفات رسید چون ولدی نداشت مردی که بجعفر دقاق موسوم بود وصی خود ساخته گفت چون از دفن من فارغ
شوی این کتابها را ببازار عروس برده فروخته بهای آنها را بنحویکه درین طومار تفصیل داده ام صرف کن و جعفر
دقاق بعد از فوت او کتابهای وی را ببازار برده بمعرض بیع در آورد و من نیز باتجار رفتم تا کتابی چند بیع کنم
و از آنجا چهار کتاب برداشتم در علم تعبیر و چون خواستم که بخرم جعفر گفت ای شیخ لحظه توقف نمای که امری عجیب
درین دورها دیده ام با تو نقل کنم که آن موجب نصرت مذهب تست گفتم بگوی گفت در محله باب البصره مردی محدث
بود و من با رفیقی که داشتم هر روز پیش او میرفتم و احادیث را تصحیح میدادیم و او را ابو عبد الله محدث میگفتندی و وی
هر گاه که حدیثی در فضایل اهل البیت روایت کردی در آن حدیث و راویان او طعنی زدی و سخنی ناشایست
بر زبان آوردی نوبتی در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا سخنی بد گفته من با رفیق گفتم که ما را نشاید که پیش این مرد
تردد کنیم چه او بی مذهب و بی دینست و زبان بطعن اهل البیت طاهرین می کشد و عزم کردیم که دیگر او را نبینیم همانشب
بخواب دیدم که بمسجد جامع میرفتم و ابو عبد الله محدث را دیدم که می آمد که ناگاه دیدم که امیر المؤمنین علی بر حماری مصری
سوار رسید با خود گفتم وا ویلاه بضرورت ذو الفقار دمار از روزگار این خاکسار بر خواهد آورد و چون آنحضرت
نزدیک ما رسید چوبی که در دست همایونش بود در چشم ابو عبد الله زده فرمود ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام
میدهی محدث دست بر چشم نهاده فریاد بر کشید که آه مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم عزم آن کردم
که نزد رفیق خود روم و صورت واقعه تقریر نمایم چون از خانه بیرون آمدم رفیقم بدر وثاق من نشسته بود
و رنگش متغیر شده با من گفت که دوش خوابی چنین دیده ام در حق محدث و بعینه دیدم که همان طریق بود که من
مشاهده نموده بودم گفتم من نیز چنین خوابی دیده پیش تو می آمدم تا با تو بگویم بیا تا مصحف برداشته بخانه ابو عبد الله
رویم و صورت واقعه را با او گفته سوگند خوریم که این خواب را نساخته ایم و او را نصیحت نمائیم تا از آن
اعتقاد مذموم رجوع کند چون بدر خانه او رفته حلقه بر در زدیم کنیزکی بیرون آمده گفت امروز ابو عبد الله
را نمیتوانی دید گفتیم چه واقع شده است گفت نیم شب تا حال دست بچشم نهاده فریاد میکند و میگوید که علی ابن ابیطالب

چشم مرا کور کرد جعفر گفت ما هر دو بخوابهای خود اعتقاد حاصل کردیم و کنیزک را گفتیم در یکشبای که ما بر سر جهت همین قضیه
آمده ایم و چون در گشود و ما بدرون رفتیم مجدر را دیدیم که دستها بر چشم نهاده بزشت ترین وجهی افتاده فریاد
میکرد که من با علی چه کرده ام که او دوش چوب بر چشم من زده مرا کور کرده است جعفر گفت ما هر دو خوابهای
خود را بیان کردیم و او را برجوع از آن اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم گفت خدای شما را جزای خیر دهاد
و اگر علی چشم دیگرم را کور کرد من او را بر صحابه تفضیل ننهم خصوصا شیخین ما هر دو برخواستیم گفتیم درین مرد
هیچ خیری نیست بعد از سه روز نزد او رفتیم چشم دیگرش کور شده بود گفتیم آخر عبرت نمیگیری گفت من از اعتقاد
خود بر نمیگردم و بعد از هفته حالش پرسیدیم گفتند مرد و پسرش از خشم علی مرتد شده بروم رفت ما بار گشته کریمه
فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین بر زبان راندیم **دیگر آنکه** از اصبغ بن نباته مرویست
که گفت با امیرالمومنین ع بگورستانی گذر کردم گفت میخواهی که آیتی بتو نمایم گفتم نعم یا مولای پس پای بر قبری زده بگفت
برخیز ای صاحب قبر فی الحال زمین شکافته شده پیری برخواست کفن در خود پیچیده گفت السلام علیک یا خلیفه
رسول الله امیرالمومنین ع از و سؤال نمود که نام تو چیست جواب داد که مرا عمرو بن دینار الهمدانی گویند و اصحاب
مرا با امیر ابیاع کشتند آنحضرت فرمود برو بجانب منزل خود آنچه دیده بیان نمای و عمر این دینار مدتی دیگر زیست

ذکر بعضی از احکام و قضایا که در زمان حیات رسول الله و بعد از وفات آن سرور صدور یافت

آورده اند که دو مرد یمانی کنیزکی بمشارکت داشتند و هر دو در یک قرعه با او
مقاربت کرده فرزندی متولد گشته بود پنداشتند که این معنی جایز است و در پسر کنیزک هر دو دعوی میکردند و
محاکمه نزد امیرالمومنین حیدر ع بردند آنحضرت قرعه زده بنام یکی برآمد فرزند را با او داده فرمود که مبلغی از
قیمت ولد بشریکش ده و برزبان آورد که اگر دانستمی که بعد از آنکه حرمت این امر بر شما ظاهر شده ارتکاب این
فعل نموده اید شما را تادیبی بلیغ میکردم و این خبر برسول الله رسیده فرمود که الحمد لله که در اهل بیت من مردیست
که بسنت داود حکم میکند یعنی قضایای او موقوف بالهام ربانیست **دیگر آنکه** دختری ببازی دختر دیگر را
بر دوش گرفته بود و دیگری از بنات او را اچکلی گرفته آن دختر از جای جسته آن طفلی که بر دوش او بود افتاده
هلاک شد داوری نزد علی مرتضی بردند فرمود ثلثی از دیت دختری بستانند که چکل گرفته و ثلث دیگر از آن
که او را بر دوش گرفته و ثلث دیگر از دیت دختر مرده ساقط کرد چه او ببازی بر دوش آن دیگر نشسته بود و
این حکم برسول الله رسید فرمود بدرستی که ابوالحسن حکمی کرده که مطابق حکم خداوند است جل ذکره **دیگر آنکه**
آورده اند که در عهد رسول الله گاوی حماری را کشته صاحب حمار بر خداوند گاو دعوی کرده نزد رسول الله
آمدند آن سرور ایشان را نزد ابوبکر فرستاد ابوبکر گفت که این فعل از بهیمه صادر شده بر خداوندش چیزی نیست
این خبر بآن سرور رسید خصمین را نزد عمر ارسال داشت عمر گفت همان میگویم که ابابکر گفت انگاه رسول الله
مدعی و مدعی علیه را پیش علی مرتضی فرستاد جناب ولایت پناه فرمود که اگر گاو بخانه که خر در آنجا بوده رفته است

داز

وازا کشته غرامت بر صاحب بقر است و اگر حمار بخانه که گاو بوده رفته و کشته شده است بر صاحب گاو چیزی نیست رسول الله
را خبر دادند فرمود حمد مر خداوندی را که در اهل بیت من شخصی ایجاد نمود که در احکام مانند داود نبی است **دیگر آنکه**
از عبدالله عباس مرویست که گفت در زمان خلافت ابابکر تاجری صاحب ثروت زنی از انصار خواسته بود
و این زن از شوهر دیگر پسری صغیر داشت و تاجر مذکور نیز از زنی دیگر پسری داشت نوبتی بسفر رفت پسر خود را
همراه برد اتفاقا در اثنای آن سفر رخت سفر آخرت بربست و اموال و اشیائی فراوان که در مدینه داشت پسر زنش
تصرف نموده و چون پسر تاجر بعد از فوت پدر بمدینه رسید مال پدر طلب نموده پسر زن گفت او پدر من بود و مال میراث
من است بینهما منازعت و مخاصمت روی نموده بمسجد رسول الله آمدند و صورت حال با ابوبکر رفته گفتند وی
دران باب با اصحاب مشاورت نمود هر یک سخنی گفتند و قال و قیل بسر حد تطویل رسیده بهیچ وجه قطع آن نزاع
واقع نشد عمار یاسر گفت اگر شما حکمی نمیتوانید کرد من ایشان را نزد شخصی برم که محاکمه نماید مقارن این حال اسد الله
الغالب ع بزیارت روضه رسول الله آمده مردم صورت حال را ابراز ای منیر او جلوه دادند فرمود که بحق تربت
رسول الله که میان ایشان حکمی کنم که ملایکه آسمان تعجب نمایند انگاه سلمان را فرستاد تا مردی فصاد حاضر گرداند
قنبر را فرمود که قبر متوفی را شکافته استخوان او را حاضر ساخت بعد از آن فصاد بحکم آن سرور عباد یک پسر را فصد کرد
و قنبر باشاره حیدر استخوان تاجر را در آن خون انداخت و چون استخوان را از آن خون بیرون آوردند اصلا
از آن خون بخود نگرفته بود علی مرتضی فصاد را فرمود تا پسر دیگر را فصد کرد و قنبر استخوان را در آن طشت خون
افکند چون بیرون آوردند سفیدی او بسرخی مبدل شده بود شاه اولیا فرمود تا مال تاجر را به پسر دوم تسلیم
کردند و فرمود این فرزند اوست حضار مجلس بر رسول الله صلوات فرستادند و بر آنحضرت ثنا گفتند **دیگر آنکه**
از عبدالله بن عباس و عبدالرحمن بن ابوبکر مرویست که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد ابوبکر آورده گفتند
ما این دختر را چنانچه باید محافظت مینمودیم اما او ما را میان مردم خوار و خجل و منفعل گردانیده بزنا آبستن
گشته ابوبکر فرمود تا گوی محاذی سینه او کنند و برجم دختر فرمان داد درین اثنا علی مرتضی بزیارت روضه رسول الله
میرفت ابوبکر باستقبال او شتافت آنحضرت را در محراب رسول الله ع نشاندند و صورت حال بیان کرد شاه اولیا
دختر را در خلوتی نزد خود طلبیده از کماهی حال او استفسار نمود دختر گفت عالم الغیب و الشهاده داناست که هیچ نامحرمی
بمن نرسیده و کبر بطن و تغیر لون من از حمل نیست آنحضرت فرمود که برخیز و پشت بگردان زن چنان کرد انگاه گفت
روی بطرف من کن دختر بفرموده عمل نمود امام المتقین بر زبان آورد که بدان خدائی که دانه شکافت و خلق آفرید
که هیچ مردی با این زن مقاربت نکرده فرمان داد تا قابله را حاضر کردند و پاره یخ آوردند و علی اشاره فرمود
تا قابله آن دختر را بر بالای یخ نشاند چون زن را بر زبر یخ نشاند بعد از لحظه مانند ماری بر خود پیچیده کرمی سیاه
از و بیفتاد و امام المتقین برادران او را گفت عظم شکم خواهر شما بدین علت بوده و در کشف الغمه آورده اند که
ثابت بن عمرو انصاری جوانی بود در غایت زهد و تقوی و بحسن رخسار و ملاحت گفتار موصوف و رسول الله

با او التفات بسیار داشت و ثابت بن عمرو در زمان خلافت عمر نزد علی مرتضی ع آمده گفت یا ابن عم رسول الله داعیه دارم ملتمس آنکه حاجیان را امر فرمائی تا مراعات من وصیت فرمائی و هنگام رحیل کاروان علی ع و عمر از مدینه بیرون آمده اهل قافله را برعایت ثابت امر کردند و گفتند او ودیعت ماست و وی را بشما سپردیم و چون کاروان منزلی چند رفته زنی صاحب ثروت که بحج میرفت او را دیده عنان شکیبائی از دستش بیرون رفت و ثابت چون نزول نمودی بگوشه رفته بعبادت اشتغال نمودی زن طاقت مفارقت نیاورده نیمشب خود را بثابت رسانیده اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت ای عورت مرا بحال خویش گذار که مراد تو از من بر نیاید و عورت بار دیگر الحاح نمود ثابت گفت از پیش من برو و الا فریاد کنم تا اهل قافله آگاه شوند زن از بیم رسوائی بخیمه خود رفت و در منزلی دیگر بهمان شیوه خود را بثابت رسانیده جواب و سؤال شب دوشین بوقوع پیوست زن چون دید که ثابت را فریب نمیتواند داد در مقام انتقام آمده صد دینار طلا و گردن بندی مشتمل بر پنجاه دانه مروارید و یک یاقوت رمانی که نام شوهرش بران منقوش بود در دستارچه بسته هنگام سحر خود را برحل ثابت رسانید و آن دستارچه را در میان بار او نهاد و چون روز شد آغاز فریاد کرد که نقود و جواهر مرا رفقا برده اند قافله سالار فرمود تا بارهای مردم تفحص نمایند و همچنان کردند از کم شده اثری نیافتند زن گفت این مرد صالح را بجوئید چون اسباب او را دیدند دستارچه پیدا شد زن نشان نقود و جواهر چنانچه بود داد اهل رکب تسلیم نمودند و ثابت را در لت کشیدند و خواستند که بقتل او مبادرت نمایند امیر حاج گفت ابن عم رسول الله ص و خلیفه او را بما سپرده اند باید که وی را مقید ساخته بمدینه بریم و بایشان سپاریم و صورت حال عرض کنیم آنگاه دست ثابت را بسته او را بر شتری انداختند چون بمکه رسیدند ثابت را در بن کوه مرده دست بسته بیفکندند و خود بمناسک حج قیام نمودند در این اثنا آن ملعونه بر سر آن مرد صالح آمده گفت برخیز و آتش محبت مرا بآب مواصلت فرونشان تا ترا ازین قید نجات دهم ثابت گفت دور شو از پیش من والا فریاد برآورم تا مردان جمع شوند و ترا عقوبت کنند زن از نزد ثابت رفته میان کوه بهادر آمد و چون شهوت بر و غلبه کرده بود غلامی سیاه مملوک مغیرة بن شعبه را بخود خواند او را بمجامعت خویش ترغیب نمود علی الفور از آن غلام حمل گرفت و چون کاروان متوجه مدینه شدند آن زانیه گفت من از این مرد دزد حامله ام گفتند چرا پیش ازین نگفتی گفت از فضیحت اندیشیدم و چون قافله بمدینه رسیدند اسد الله الغالب و عمر بن الخطاب باستقبال حاجیان مبادرت نمودند و از امیر حاج احوال آن جوان صالح پرسیدند گفت صالح مگوئید که او دزد و زانیست و اینک در آخر قافله می آید چون جوان پیدا شد امام المتقین ع فرمود تا او را بمسجد رسول الله بردند و امیر المؤمنین حسن و حسین ع را فرمود که بسقیفه بنی النجار روید و دران محله خانه ایست در فلان موضع عورتی که خصم ثابتست دران منزلست او را حاضر سازید سبطین رسول الله بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند امام المتقین ع فرمود ای عورت چه میگوئی در حق این جوان زاهد زن گفت یا ابن عم رسول الله چه گویم در حق مردی که مال مرا دزدیده و با من زنا کرده و من از و حامله ام و اهل قافله گواهند امیر المؤمنین علی ع سلمان را گفت که بخانه حضرت فاطمه رو و عصای رسول الله نزد من آر و فلان حقه را نیز بیار و سلمان بفرموده عمل نمود امام المتقین ع فرمود که ای زن

بر جانب راست بجواب آنگاه ردای خود را برو انداخته عصای رسول الله بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم سخن گوی ای طفل بفرمان خدای چنین در رحم مادر بزبان آمده گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله علی مرتضی ع فرمود که بنده خدای پدر تو کیست آزادست یا بنده سفیدست یا سیاه از حلال در وجود آمده یا از حرام این جوان پدر تست یا نی کودک گفت پدرم بنده مغیرة بن شعبه است حضرت فرمود که این قضیه ناشایست بشهوت مادرت بوقوع انجامید یا بشهوت پدرت جواب داد که بشهوت هر دو اهل مسجد پس از مشاهده این صورت بر رسول الله صلوات فرستاده تکبیر گفتند امام المتقین فرمود که ای سلمان آن حقه را بیاور سلمان آن حقه را بیاورد آنحضرت سر آنرا گشوده آلت رجولیت از آن حقه بیرون آورد دهشتناک شده خلایق گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست فرمود روزی پیغمبر ص بر بالای منبر این آیت را تفسیر میفرمود که الزانیة لا ینکحها الا زان این جوان بخانه آمده حاصل و باقی خود را قطع کرد و جبرئیل آنحضرت را از حال وی خبر داد رسول الله بمنزل او رفته فرمود ای ثابت چرا چنین میکردی آنگاه دست مبارک بر موضع جراحت مالیده علی الفور التیام یافت و آلت رجولیت او را فرمود تا در حقه نهادند و با من گفت یا علی این جوان را متهم سازند باید که تو چنین و چنین کنی و من اکنون بموجب فرموده عمل نمودم عمر در غضب رفته حکم برجم زن کرد شاه اولیا فرمود رجم بر وی واجب نیست زیرا که طفلی در شکم دارد و بیک گناهی بگناه دیگری نتوان کشت صبر باید کرد تا وضع حمل نماید و بچه از شیر باز گیرد آنگاه زن را بکفیل دادند تا فرزند را دو ساله کرد بعد از آن او را سنگسار کردند **ذکر خلافت امام حسن ع** چون امیر المؤمنین علی ع بجوار رحمت الهی واصل شد مهاجر و انصار و تابعین و اخیار با حسن ابن علی بیعت کردند در بیست و یکم رمضان سنه اربعین و مدت خلافت آنحضرت بقولی شش ماه و سه روز بود چون ملاحظه نمود که معاویة بن ابی سفیان در شام استیلا یافته و اهل عراق نیز در مقام نفاق اند با معاویه صلح فرموده امور ملکی را باو باز گذاشت و وفات امام حسن در سنه اربع و اربعین بمدینه واقع شد بزهری که حرم آنحضرت جعده بنت اشعث بن قیس باغوای معاویه و مروان بسید جوانان اهل بهشت داد و مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال بود و فضایل او از آن زیاده است که این مختصر احتمال آن تواند نمود آورده اند که چون امام حسن ع با معاویه صلح فرمود بمدینه تشریف برد و مردم از شیعه بمجلس آنحضرت آمدند یکی گفت السلام علیک یا مسود وجوه المؤمنین امام حسن ع فرمود بنشین که من مسود وجوه مومنان نیستم آن مرد گفت چرا زمام امر خلافت را در قبضه اقتدار معاویه نهادی و حال آنکه معاویه طلیق بن طلیق و ظالم و غدارست آنحضرت جواب داد که بر حضرت رسالت پناه ص مکشوف شده بود که بنو امیه بر منبر او متعاقب یکدیگر می آیند و این صورت بر طبع همایونش گران آمده سوره انا اعطیناک الکوثر و سوره انا انزلناه فی لیلة القدر جهة تسلی خاطر مبارکش نزول یافت و در بعضی از نسخ بنظر مسود اوراق رسیده که نوبتی حضرت سید عالم ص در خواب دید که خوانی از آسمان نازل شده نزد آنحضرت فرود آمد و آنحضرت لقمه از آن تناول نموده پیش ابوبکر بنهاد و ابوبکر نیز لقمه خورده نزد عمر گذاشت و عمر لقمه بکار برده پیش عثمان گذاشت و عثمان نیز تناول کرد بعد از آن علی مرتضی و بعد از آن امام حسن ع و بعد از و معاویه و جمعی از بنو امیه و چون بنی امیه بعضی

اتان تناول نمودند عباس بن عبدالمطلب آن خوان بر داشته نزد اولاد خود نهاد و چون حضرت رسالت پناه از خواب در آمد از تعبیر آن رویا ملول و محزون گردید چنانچه راوی گوید که بعد ازان هیچکس حضرت رسالت پناه را خندان و خوشحال ندید

ذکر اولاد امجاد امام حسن ع مجتبی

اولاد ذکور امام حسن ع بروایت اکثر مورخان پانزده نفر بوده اند حسن زید عمر و حسین عبدالله الاکبر عبدالله الاصغر عبدالرحمن اسماعیل محمد یعقوب جعفر طلحه حمزه ابوبکر قاسم و آنحضرت بقول طایفه از علما یک دختر داشته فاطمه نام و بروایتی بنات مکرمات آنحضرت پنج نفر بوده اند اسامی ایشان امینت فاطمه که والده امام محمد باقر است و بنت ام عبدالله ام الخیر ام سلمه و ام حسنا و اولاد ذکور آنحضرت را یازده نفر گفته اند و حافظ عبدالعزیز دوازده نفر و شیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور و اناث آنحضرت پانزده نفر بوده و برین روایت پسران آنحضرت هشت نفر اند و دختران هفت نفر

ذکر امام ثالث حسین ع ابن علی المرتضی

اکثر مورخان آورده اند که سیدة النسا بعد از ولادت امام حسن ع به پنجاه روز به امام حسین ع حامله و تولد آنحضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم از هجرت روی نمود و بروایت بعضی از فضلای کبار مدت حمل امام عالی مقدار شش ماه بود و بغیر از حسین ابن علی و یحیی ابن زکریا هیچ فرزندی شش ماهه متولد نشده است که زنده باشد و چون خبر ولادت آن غنچه گلشن ولایت بحضرت رسالت پناه رسید بخانه فاطمه تشریف برده آن قرة العین نبوت را در دامن خود جای داده بانگ نماز در گوش راست و قامت در گوش چپ او گفت و او را حسین ع نام نهاد حسین مرادف شبیر است و شبیر نام پسر دوم هارون است و برای او کبش عقیقه فرمود و بعضی از متاخرین دو کبش گفته اند و سر آن سرور را تراشیده بوزن موی عنبر بویش نقره صدقه کردند و امام حسین ع عبدالله کنیت داشت و رشید و طیب و وفی و سبط از جمله القاب آن جناب است و آن امام عالی مقام در وقت وفات حضرت خیر الانام شش ساله بود و چند ماهه و در زمان شهادت امیرالمومنین علی ع سی و شش ساله و در حین انتقال امام حسن ع چهل و شش ساله و بعد از فوت برادر عالی گهر ده سال و کسری در دنیا زندگانی کرد و در روز جمعه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین در کربلا با هفتاد و دو مرد از شیعه و اهل بیت شهادت یافت و بروایت یافعی با هشتاد و دو نفر رایت عزیمت بفردوس اعلی بر افراشت و از الجمله شانزده نفر از اولاد و اخوان و برادرزاده و بنی اعمام آنحضرت بودند

ذکر اولاد امام ثالث امام حسین ع

بروایت شیخ مفید و صاحب مستقصی و ابو الکرام عبدالسلام امام شش فرزند داشت علی اصغر که مادرش شهربانو بنت یزدجرد بن شهریار بود و علی اکبر از لیلی بنت مره بن مسعود الثقفیه متولد شد و در کربلا شهید گردید و جعفر که مادر او قضاعیه است و در زمان پدر بمرضی فوت گردید و عبدالله که در کربلا بزخم تیر اعدا در حالت طفولیت شهید شد و سکینه و فاطمه که از ام اسحق بنت طلحه بن عبدالله در وجود آمد و بعضی اولاد ذکور آنحضرت را پنج نفر نوشته اند و یکی را عمر گفته اند و باتفاق مورخان بغیر امام زین العابدین را هیچ یک از اولاد نسل آنحضرت نمانده

ذکر امام چهارم علی ابن الحسین ع

زمخشری در ربیع الابرار آورده که تولد آنحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلاثین روی نمود در مدینه کنیت شریفش ابو محمد و ابو الحسن و ابو القاسم

نیز گفته اند

نیز گفته اند و القاب آنجناب سید العابدین و زین العابدین و سجاد و ذوالثفنات بود و آنحضرت در زمان شهادت شاه ولایت ع دو ساله بود و در واقعه کربلا بیست و دو ساله و بعد ازان حادثه سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنه خمس و تسعین بهشت برین خرامید و در گورستان بقیع در پهلوی عم خویش امام حسن ع مدفون گردید حمدالله مستوفی گوید که باعتقاد علمای شیعه ولید بن عبدالملک آنحضرت ع را زهر داد و در کشف الغمه از طاوس یمانی که یکی از عباد و زهاد یمن بود روایت کرده که گفت سالی بحج رفتم چون خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه صفا برآمدم جوانی در غایت صفا مشاهده نمودم جامه کهنه پوشیده و نزار و لاغر گشته درین اثنا نظر جوان چون بر کعبه افتاد دست برداشت و گفت انا عریان کما تری و انا جایع کما تری فما تری یا من یری و لا یری ازین سخن اعضای من بلرزه در آمد مقارن این دعا دو طبق از هوا نازل گشت در یک طبق دو برد یمانی بود در غایت تکلف و در طبق دیگر نقلهای لطیف چنانچه در بلاد خراسان باشد و من چون آن حالت مشاهده نمودم حیرت برمن مستولی شد جوان بجانب من التفات نموده فرمود ای طاوس گفتم لبیک سیدی و تعجبم زیاده شد که نام مرا از کجا دانست فرمود که ترا احتیاجی باین اشیا هست گفتم بجامه محتاج نیستم اما ازانچه دران طبق است ارتی و مشتی داد و ازان بمن داد و من بر طرف جامه احرام خود بستم و او ازان دو برد ازار و ردا ساخته آنچه پوشیده بود برداشت و روان شد و من در عقب او شتافتم ناگاه شخصی در پیش آمد آنچه پوشیده بود به آن شخص داد من ازو پرسیدم که این مرد که بود گفت او را نمی شناسی گفتم نه گفت فرزند رسول خداست علی بن الحسین ع و در باب عدد اولاد آنجناب اختلاف بسیار است بعضی بر آنند که آنحضرت را پانزده فرزند است هشت پسر و هفت دختر و عبدالله بن خشاب و بعضی دیگر گویند اصلا دختر نداشته و صاحب گزیده گوید یازده پسر و نه دختر داشته و از اسامی اولاد ذکور آنحضرت هفت اسم متفق علیه است امام محمد باقر زید که در کوفه شهید شد عمر و عبدالله عبیدالله حسن حسین علی که بقول گزیده افطس لقب داشت و مادر این هشت امام زاده ام ولد بود و شیخ مفید اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده خدیجه فاطمه علیه ام کلثوم

ذکر امام پنجم محمد بن علی ابن الحسین ع

امام پنجم هاشمی و از دو هاشمی تولد نموده علوی است و از دو علوی در وجود آمده ولادت باسعادت آنحضرت در مدینه فی صفر سبع و خمسین اتفاق افتاد و برخی در غره رجب سنه مذکوره گفته اند و لقب او باقر است لبقره ای توسع فی العلم و امام محمد باقر کنیت ابوجعفر بود و در وقت شهادت جد خویش امام حسین ع سه ساله بود و در زمان وفات پدر خویش سی و هشت ساله و در سنه اربع و عشر و مائه به جنت مخلد خرامید و این روایت مدت عمرش پنجاه و هفت سال و زمان امامتش نوزده سال بوده باشد در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام بن عبدالملک آنجناب را زهر داد مدفن همایونش گورستان بقیع است نزد پدر بزرگوارش فرزندان امام محمد باقر ع چهار نفر بوده اند سه پسر و یک دختر جعفر عبدالله ابراهیم ام سلمه شیخ مفید و بعضی از علمای صاحب تایید گفته اند که آنحضرت هفت فرزند داشته شش پسر و یک دختر امام جعفر و عبدالله که والده ایشان فروه بنت قاسم بن محمد بن ابوبکر ابراهیم و عبیدالله که از ام حکیم بنت اسد بن مغیره ثقفی تولد نمودند علی و زینب که مادر ایشان ام ولد بود

ذکر امام ششم جعفر ع ابن محمد الصادق

ولادت آن مهر سپهر سیادت بقول ثقفی بمدینه فی سنه ثمانین من الهجرت اتفاق افتاد وقیل فی سنه ثلاث وثمانین در دوشنبه
هفدهم ربیع الاول کنیت ابو عبدالله وصابر وطاهر وفاضل از القاب همایون اوست واشهرها الصادق بروایت
ثانی امام جعفر در حین وفات جد خویش دوازده ساله بود ودر زمان انتقال پدر خویش سی ویکساله ووفات
او در سنه ثمان واربعین وماته روز دوشنبه پانزدهم رجب روی نمود ومدت عمرش بروایت اول
شصت وهشت سال وبقول ثانی شصت وپنج سال باشد مدفن همایونش بمقبره بقیع است وبعقیده شیعه ابو جعفر
منصور دوانقی صادق را زهر داد شیخ کمال الدین محمد ابن طلحه وعبدالله بن خشاب آورده اند که امام جعفر را
شش پسر ویک دختر بود وبقول شیخ مفید اولاد آنحضرت ده نفر بودند وحافظ عبدالعزیز آورده که آنحضرت هفت پسر
وچهار دختر داشت موسی کاظم واسحق ومحمد از حمیده بربریه تولد نمودند اسمعیل وعبدالله وام فروه که مادر
ایشان فاطمه بنت حسین بن امام زین العابدین بود عباس وعلی واسما وفاطمه که از امهات اولاد در وجود آمدند

ذکر امام هفتم امام موسی الکاظم ع ولادت امام هفتم در ابواء که منزلیست میان مکه ومدینه فی صفر سنه
ثمان وعشرین وماته اتفاق افتاد وقیل فی سنه تسع وعشرین وماته وکنیتش ابو الحسن وابو ابراهیم وابو عبدالله
نیز گفته اند وآن امام عالیمقدار را بواسطه وفور حلم وکظم خشم کاظم میخوانند وصابر وصالح وامین نیز القاب اوست
وامام موسی در وقت فوت امام جعفر بیست ساله بود وبروایت اصح در ماه رجب ثلاث وثمانین وماته در
بغداد بفرموده هارون الرشید سندی ابن شاهک یا یحیی ابن خالد برمکی آنحضرت را زهر دادند وبدان واسطه در
گذشت ودر تاریخ گزیده مسطور است که بروایت علمای شیعه شرب در حلقوم آن امام مظلوم ریختند مرقد منورش
در خطه بغداد مشهور است وبقول اکثر علمای کرام کاظم را بیست پسر بود وهیجده دختر واسامی اولاد ذکور آنجناب
اینست علی الرضا ع وزید وابراهیم وعقیل وهارون وحسن وحسین وعبدالله وعمرو واحمد وجعفر ویحیی واسحاق و
عباس وحمزه وعبدالرحمن وقاسم وجعفر الاصغر وبعضی عوض عمر ومحمد نوشته اند واسامی بنات مکرماتش اینست
خدیجه وام فروه واسما وعلیه وفاطمه کبری وفاطمه صغری وام کلثوم وآمنه وزینب کبری وزینب صغری وام کلثوم صغری وام عاصم
وکلیه واسما صغری ومحموده وامامه ومیمونه وحکیمه مستوفی گوید که کاظم سی ویک پسر وهشت دختر داشت ودر کشف الغمه
از شیخ مفید منقولست که کاظم سی وهفت ولد داشته **ذکر امام هشتم علی ابن موسی الرضا ع** میلاد با سعادت
آن امام عالی نژاد در یازدهم ذی حجه سنه ثلاث وخمسین وماته بمدینه اتفاق افتاد وبقولی یازدهم ربیع الاخر سنه مذکوره
دست داده وقیل فی سنه ثمان واربعین وماته باتفاق اهل تاریخ والده آن حضرت ام ولد بود اما نام آن مخدره
مختلف فیه است از حافظ عبدالعزیز منقول است که آن مستوره مسماه بسکینه نوبیه بود وکنیت امام هشتم با نام و
کنیت اسدالله الغالب موافق است والقاب آنجناب بسیار است ورضا ومرتضی وصابر از آن جمله است
ووفات آن حضرت در سناباد طوس بزهر مامون عباسی بوقوع انجامید ودر قبه که اکنون مطاف
طوایف انام است مدفون گردید وقبل از آن هارون الرشید را در آن قبه دفن کرده بودند فی سنه

ثمان

ثمان ومائتین مدت حیاتش پنجاه سال بود وزمان امامتش بیست سال خواجه ابو القاسم جعفری از ابراهیم بن موسی الکاظم
روایت کرده که گفت روزی از امام رضا ع نقدی طلبیدم واو مرا وعده داد در آن روزها باستقبال حاکم مدینه
میفرمود ومن با او همراه بودم در اثنای راه بزیر درختی فرود آمدیم من گفتم عید نزدیک شد ومن مالک یک دینار نیستم
آنحضرت تازیانه خود زمین را کنده درجی مملو از دینار طلا پیدا شد آن را بمن داده گفت آنچه مشاهده نمودی مخفی
دار واز دعبل خزاعی مرویست که گفت چون قصیده مدارس آیات را در سلک نظم کشیدم بخدمت امام رضا ع رفتم
وچند بیت برای او خواندم امام دست در زیر مصلی خویش کرده کاغذی بیرون آورده بمن داد چون در آن نگریستم قصیده
که گفته بودم در آن مسطور بود حیران فرو ماندم گفتم یا ابن رسول الله والله که این قصیده شعر من است واز دیگری
نبرده ام فرمود بلی چنین است اما بر ما ظاهر شد که تو قصیده چنین در مدح ما گفته ابیات از او رقلم آوردیم آنگاه
صد هزار درم بمن انعام فرموده گفت که تا من نگویم این قصیده را بر کسی مخوان این سخن بمامون رسید مرا
طلبیده تکلیف کرد که قصیده مدارس آیات را بخوان چون امام مرا نهی فرموده بود توقف نمودم مامون با آنحضرت
گفت یا ابن العم رخصت فرمای تا دعبل این قصیده را بخواند امام رخصت داد من او را بر مامون خواندم واو نیز چند
هزار درم بمن داد ودر وقت خروج از خراسان بخدمت ابو الحسن علی الرضا رفتم ووداع کردم قطیفه وپیراهنی
که پوشیده بود بمن انعام فرمود که بواسطه این از آفات محفوظ خواهی ماند در اثنای راه چون بمنزل رسیدیم ناگاه
کردان قطاع الطریق از کمین غدر بیرون آمده قافله را در میان گرفتند وهمه اموال کاروان ببستند ومرا پیاده
کردند وکردی که سردار دزدان بود بر اسب من سوار شد وبر هیچ چیز تاسف نبودم که بر آن قطیفه وپیراهن
شریف ودر سخن امام که فرموده بود که بواسطه آن از بلیات مصون خواهی بود تامل مینمودم در آن اثنا کردی که
بر اسب من سوار شده بود آغاز قصیده من نمود که مدارس آیات خلت من تلاوة من با خود گفتم سبحان الله
کردی دعوی دوستی آل محمد میکند ودر وقت خواندن اشک از دیده کرد چون باران می بارید من نزد او رفتم
گفتم یا سیدی این شعر کیست گفت ترا با این چه مهم گفتم در این سری هست که عرض خواهم کرد جواب داد که این
شعر دعبل خزاعیست شاعر آل محمد ص گفتم والله دعبل منم واین قصیده را من گفته ام کرد متعجب شده اهل کاروان را
طلبیده تحقیق حال من نمود همه گفتند دعبل این شخص است کرد از اسب من پیاده شده دستم را بوسه داده
اموال واسباب اهل قافله را جمع کرده بصاحبان باز داده ما را بدرقه کرد واز محل خطر بگذرانید واز قصیده
مذکور چند بیت این است قصیده ذکرت محل الربع من عرفات فاسلبت دمع العین من عبرات مدارس
مدارس آیات خلت من تلاوة ومنزل وحی مقفر العرصات قال رسول الله بالخیف من منی وبالبیت و
التعریف والجمرات دیار علی والحسین وجعفر وحمزة والسجاد ذی الثفنات دیار علی ما جرة کل معاند ولم
تعف بالایام والسنوات دیار بن عبدالله کانت وصنوه سبیل رسول الله ذی الدعوات منازل کانت
للصلوة وللتقی وللصوم وللطهر والحسنات منازل وحی الله معدن علمه سبیل رشاد واضح الطرقات

وچون دعبل این قصیده را بر امام رضا میخواند باین بیت رسید که وقبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن بالغرفات امام ع فرمود که درین موضع دو بیت از شعر من داخل ساز تا قصیده تو با تمام پیوندد **شعر من کلام حضرة امام رضا ع** وقبر بطوس یالها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالزفرات الی الحشر حتی یبعث الله قائما یفرج عنا الغم والکربات وبقول اکثر اهل خبر امام عالیگهر پنج پسر داشته ویکدختر واسامی ایشان این است امام محمد تقی حسن ابرهیم جعفر حسین عایشه وبعضی برانند انحضرت را سوای امام محمد تقی فرزندی دیگر نبوده وبزعم حمد الله مستوفی شاهزاده حسین از اولاد آن امام عالی نژاد است که در شهر قزوین مدفون است **ذکر امام نهم محمد بن علی الرضا ع** ولادت امام نهم در هفدهم رمضان سنه خمس وتسعین ومایه بود امام نهم در نام وکنیت با امام محمد باقر ع موافقست بنابرین آن جناب را ابو جعفر ثانی خوانند ولقبش تقی وجواد ومرتضی ومنتجب بود وابو جعفر ثانی در زمان وفات امام رضا بقول اصح هفت ساله وچند ماهه بود ودر ذی حجه عشرین ومایتین بفردوس اعلی خرامید ودر مقبره بنو هاشم پهلوی جد عالیمقدار خود کاظم ع ببغداد مدفون است و بقول علمای شیعه معتصم عباسی آن امام عالیمقام را زهر داد اوقات حیاتش بیست وپنج سال بود واز انحضرت دو پسر ودو دختر یادگار ماند علی نقی ع وموسی وفاطمه وامامه **ذکر امام دهم علی ابن محمد ابن الرضا** تولد امام دهم بروایت اصح در اواسط ماه رجب سنه اربع وعشرین ومایتین بمدینه اتفاق افتاد وقیل فی سنه اثنی وعشرین ومایتین مادر نیک اخترش ام ولد بود مسماة بسمانه ویقال ان امه ام الفضل بنت المامون وانحضرت نیز در اسم وکنیت با علی مرتضی ع وعلی الرضا ع موافق بود وبناء علی هذا اورا ابو الحسن ثالث گویند والقاب شریفش نقی وهادی وناصح ومتوکل است وامام علی هادی در زمان پدر بزرگوار خود شش ساله بود ومتوکل عباسی در زمان حکومت خود یحیی بن هرثمه بن اعین را بمدینه فرستاد تا انحضرت را به سر من رای که حالا بسامره اشتهار یافته بیاورد و هادی بعد از انکه ده سال وچند ماه وچند روز در انجا مقیم بود در ماه جمادی الاخر یا رجب سنه اربع وخمسین ومایتین بریاض قدس انتقال نموده در سرائی که ملک انحضرت بود مدفون گشت وبروایت شیعه معتضد بن متوکل اورا زهر داد مدت عمر عزیزش چهل سال بود واوقات امامتش سی وسه سال و اولاد او پنج نفر بودند حسن عسکری وحسین ومحمد وجعفر وعایشه **ذکر امام یازدهم حسن العسکری ع** ولادت همایون این امام ذوی الاحترام در مدینه مکرمه فی سنه احدی وثلاثین ومایتین گفته اند مادر انجناب ام ولد بود مسماة بسوسن وامام یازدهم در کنیت ونام با امام ثانی حسن ع ابن علی المرتضی ع موافق است ولقبش عسکری وسراج وخالص وزکی نیز گفته اند وی در زمان فوت پدر خود هادی بیست سه ساله بود یا بیست ودو ساله ودر ربیع الاخر سنه ستین ومایتین در ایام دولت معتمد عباسی بجوار رحمت الهی پیوست طبری گوید وذهب کثیر من اصحابنا الی انه مضی مسموما وکذالک ابوه وجده وجمیع الائمه مدت عمر امام زکی ابو محمد بروایت اول بیست ونه سال بقول ثانی بیست وهشت سال بود مرقد همایونش بسر من رای در جنب قبر پدرش واقع است وامام یازدهم بغیر از امام محمد ابن حسن المهدی فرزندی

نداشت

نداشت **ذکر امام دوازدهم ابو القاسم محمد ابن حسن المهدی ع** تولد همایون دری درج ولایت بقول اکثر اهل روایت در منتصف شعبان خمس وخمسین ومایتین روی نمود ومادر آن امام عالی کرام ام ولد بود مسماة بسوسن وقیل نرجس وآن امام ذو الاحترام در کنیت ونام با حضرت خیر الانام مطابق است ومهدی ومنتظر وصاحب الزمان وحجه وقایم از جمله القاب انجنابست ودر وقت وفات پدر خود بروایت اول که بصحت اقربست پنجساله بود وبقول ثانی دو ساله وحضرت واهب العطایا آن شکوفه چمن ولایت را مانند یحیی ابن ذکریا که در حال طفولیت حکمت کرامت فرمود اورا در صغر سن امام ساخت وچنانچه ذکریا را در وقت صبی بمرتبه بلند رسالت رسانید صاحب الزمان نیز در زمان معتمد خلیفه فی سنه خمس وستین ومایتین در سرداب سر من رای از نظر فرقه برایا غایب شد وبنابر مذهب اثنا عشریه تا غایت مختفی است وهرگاه اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد نقاب اختفا از چهره افتاب آسا بر خواهد گرفت وبنابر صحاح اخبار که از سید ابرار نزد علمای عالیمقدار بصحت پیوسته جمیع فرق امت نبوی وتمامت طرایف ملت مصطفوی اتفاق دارند که ظهور مهدی ع بوقوع خواهد انجامید اما این مسئله مختلف فیه است که مهدی موعود محمد ابن حسن است یا از بنی فاطمه دیگر اعتقاد اهل سنت وجماعت است که قایم آل رسول شخصی خواهد بود از اولاد بتول که در اخر الزمان تولد نماید وانجناب را فرقه امامیه دو غیبت ثابت کرده اند یکی غیبت صغرا وآن از وقت ولادتست تا زمان انقطاع سفارت دوم طولی وآن از زمان انقطاع سفارت است تا وقتی که اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد ودر غیبت قصری مهدی ع سفیران بوده اند که حاجات خلایق باو رسانیده جواب میگرفته اند وآن سفارت بر شخصی علی ابن محمد نام اختتام یافته وعلی بن محمد در سنه اربع وعشرین متوفی شده دیگر هیچ سفیری امام را ندیده وحافظ ابو نعیم احمد بن عبد الله چهل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده چنان معلوم میشود که ظهور انحضرت در قریه خواهد بود که انرا کرعه گویند واز امام ناطق جعفر صادق منقول است که چون قایم ظاهر شود پشت بر دیوار خانه کعبه نهد وسیصد وسیزده مرد بر وجمع گردند اول کلامی که بآن ناطق گردد این آیه بود که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مومنین در کشف الغمه از رشیق حاجب مرویست که گفت معتضد مرا با دو شخص دیگر طلبداشته گفت حسن ابن علی در سر من رای وفات یافته بتعجیل بروید وخانه اورا احاطه کنید وهر که را انجا یابید بکشید وسر اورا نزد من آورید وا بموجب فرموده بسامره شتافته ناگاه بسرای عسکری در امدیم منزلی دیدیم در غایت نزاهت که گویا همین زمان باتمام رسانیده اند ودر انجا پرده دیدیم از دری فرو گذاشته از بردیم سردابه بنظر ما در آمد بانجا در آمدیم دریائی دیدیم ودر اقصای آن حصیری بر روی اب انداخته وشخصی بخوبترین صوری بر زبر آن حصیر در نماز ایستاده آن شخص اصلا بما التفات نکرد ویکی از آن دو نفر که با ما بودند سبقت کرفته خواست که پیش وی رود در آب غرق شد واغاز اضطراب نمود تا من دستش گرفته اورا خلاص ساختم بعد از ان دیگری خواست که پیش رود اورا نیز همان حالت روی نمود من متحیر گشته گفتم ای صاحب خانه از خدای واز تو عذر میخواهیم والله که من ندانستم که حال چیست وبکجا می ایم وهر چند ازین گونه سخنها گفتم من

ملتفت نشد لاجرم مراجعت نموده نزد معتمد رفتم و کیفیت حال باز گفتم گفت این را نیز پنهان دارید و الا نفس باییم تا شمارا گردن
بزنند حکایت در شواهد النبوه و کشف الغمه مسطور است که اسمعیل ابن حسن هرقلی گفت بر فخذ چپ من ریشی
ظاهر شد که همه اطبا از مداوای آن عاجز آمدند و در بهاران ریش منشق شده خون و ریم بسیار از آن
میرفت و الم ان رنج مرا مانع از تکاسب و شغل می شد هرقلی گوید روزی بحله رفته بمجلس سید رضی الدین علی طاوس
درآمدم و از ان مرض شکایت نمودم سید اطباء حله را طلبید و ریش مرا با ایشان نمود و استعلاج فرمود گفتند این قرحه
بر زبر عرق اکحل است و علاج ان منحصر بقطع است و اگر آن را ببرند این مرد هلاک شود سید فرمود که من ببغداد
میروم با من موافقت نمای شاید که طبیبان انجا از عهده معالجه آن بیرون توانند آمد چون ببغداد رسیدیم طبیبان انجا
نیز اظهار عجز کردند و من مایوس شده بمشهد روح افزای سر من رای رفتم و بعد از طواف مشاهد ائمه بسرداب درآمدم و بر سجاده دعا
استغاثه نموده از ائمه استعانت جستم و چند شبانه روز بعبادت و قیام گذرانیدم در ان اثنا روزی بکنار دجله شتافته غسل
کردم و جامه پاک پوشیدم و متوجه مشهد شریف گردیدم دیدم که از جانب بیابان چهار سوار پیدا شدند تیغها بر میان
و یکی نیزه در دست داشت و دیگری فرجی در بر گمان بردم که از اشراف مشهدند چون بمن رسیدند سلام کردند
جواب دادم آن نیزه دار در طرف راست فرجی دار بایستاد و دو شخص دیگر در طرف چپ او قرار گرفتند پس فرجی پوش
بمن گفت که فردا بجای خود نزد اهل بیت خود خواهی رفت گفتم آری گفت پیش من آی تا ریش ترا ببینم پیش رفتم وی
دست دراز کرد و ریش مرا بفشرد چنانکه درد بسیار کرد نیزه دار مرا گفت افلحت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا
چون دانست گفتم افلحنا و افلحتم و همان شخص مرا اشاره کرد که این امام است پیش دویدم و رکابش ببوسیدم پس روان شدند من
نیز روان شدم فرمود باز گرد گفتم هرگز از ملازمت تخلف ننمایم بار دیگر فرمود مراجعت نمای که صلاح در بازگشت است
من همان جواب گفتم نیزه دار فرمود شرم نداری که امام ترا دو نوبت بمراجعت امر فرمود اطاعت ننمودی لاجرم بایستادم
چون اندک مسافتی طی فرمود روی بمن باز کرده گفت چون ببغداد رسی ابو جعفر یعنی مستنصر ترا خواهد طلبید از وی چیزی
قبول مکن و من چندان بایستادم که ایشان از نظرم غایب گشتند انگاه بمشهد رفتم و از احوال سواران استفسار نمودم
گفتند این شرفای این نواحی بودند من گفتم امام بودند سوال کردند که امام صاحب نیزه یا فرجی دار بود گفتم صاحب فرجی
گفتند جراحت خود را باو نمودی گفتم آری پس ران خود را برهنه کردم از ان قرحه اثری ندیدم از غایت دهشت در شک
افتادم که ان مرض برین پای یا دران پای بود ان ران نیز برهنه کردم صحیح تر یافتم پس مردم بر من ازدحام کردند و پیراهنم
را دریدند سادات روضه مقدسه مرا از چنگ ایشان خلاص ساخته بخزانه درآوردند و نام و نسب مرا پرسیدند و سوال
نمودند که کدام روز از بغداد بیرون آمده من حقیقت حال را بصورت راستی تقریر نمودم و ان شب انجا بودم نماز
صبح گذارده بجانب بغداد باز گشتم و چون بدانجا رسیدم خواص و عوام دار السلام بر من جمع شدند زیرا که آن
واقعه را شنیده بودند کثرت و ازدحام بمرتبه انجامید که نزدیک بود که در زیر دست و پای خلایق هلاک
شوم دران اثنا وزیر مستنصر که قمی الاصل بود سید رضی الدین را طلبید از وی خبر تحقیق نمود سید

سید

سید بدان مجمع شتافته مرا از آن ازدحام مردم نجات داد و پیاده شده ران مرا احتیاط نمود و چون از مرض اثری ندید
بیهوش گشت بعد از افاقت بمجلس وزیر شتافته مرا پیش وی برد تا کیفیت حادثه را تقریر کردم وزیر اطبا را طلبیده
از حقیقت حادثه من استفسار نمود گفتند علاج این قرحه منحصر است بقطع و دران موت متصور است وزیر گفت بر
تقدیری که ان را قطع کنند و این شخص نمیرد چند گاه علاج پذیرد گفتند دو ماه اما در موضع قطع مغاکی سفید خواهد
ماند که موی از انجا نروید باز وزیر پرسید که شما این ریش را چند گاهست که دیده اید گفتند که ده روز است پس
من باشارت وزیر ران خود را برهنه کرده همگنان ملاحظه نمودند که اصلا اثر مرض دران نمانده بود یکی از حکما
صیحه زده گفت هذا من عمل المسیح بعد از آن مرا نزد مستنصر بردند و چون ان امر غریب شنید مبلغ یکهزار دینار
بمن انعام فرمود و من بنا بر نهی امام آن وجه را نگرفتم صاحب کشف الغمه گوید که من در بعضی ایام این حکایت را بجمعی که نزد
من بودند می گفتم چون سخن تمام شد یکی از ان مردم گفت من پسر شمس الدین محمد ولد صلبی اسمعیل ام که صاحب این واقعه است
لاجرم از ان حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم که تو ران پدر خود را در وقت مرض دیده بودی گفت
من دران اوان خرد سال بودم اما بعد از صحت مشاهده کردم موی بران موضع بر آمده بود و اثری از ان جراحت نبود
شمس الدین محمد درین موضع حکایت کرد که بعد از وقوع ان قضیه پدرم در مفارقت حضرت امام بغایت محزون
می بود تا انکه در زمستانی رخت اقامت ببغداد کشید بامید انکه شاید یکبار دیگر ان سعادت را دریابد و در هر چند
روز یکمرتبه بسامره میرفت و باز ببغداد مراجعت میکرد چنانچه دران زمستان چهل نوبت امد شد فرمود

گفتار در حکومت بنی امیه که اول ایشان معاویه بن ابی سفیان بود ملوک بنی امیه چهارده
نفر بوده اند و این رقم مشتمل بر اسامی ایشانست شعر بوده اند ز سر ان امیه چهارده بگرفته اند جمله افاق سربسر
اول معاویه پسر هند بی وفا وز بعد او یزید جفا کار بدگهر انگه معاویه بعد مروان و بعد از و عبد الملک و ولید
سلیمان و پس عمر انگه یزید و باز هشامست و پس ولید وز بعد او یزید و براهیم و بر اثر مروان بن محمد انکش لقب حمار
بود اخرین و بینت خبر این چارده دگر مادر معاویه هند بنت عتبه ابن ربیعه است و معاویه را ابن اکلة الاکباد بجهة
آن گویند که مادرش هند در حرب احد جگر حمزه سید شهدا را در دهان گرفته بخایید و ابن یمین این قطعه در باب
معاویه بغایت نیکو گفته است قطعه داستان پسر هند مگر نشنیدی که از و وسه کس او به پیمبر چه رسید پدر
او لب دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین نکند لعن الله یزیدا و علی قوم یزید آورده اند که هند پیش از انکه پدر معویه او را
نکاح کند در حباله ابو عمرو حفص بن مغیره مخزومی بود و حفص بجمال مروت و کمال سخاوت اتصاف داشت
و پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او نهاده بود و بجهة مهمانان بر در سرای خود مهمان خانه ساخته بود
و انرا بفرشهای لطیف ملون آراسته روزی در محل استوا که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از صحرا
رسیده چون کسی دران مهمانخانه نبود در انجا در آمده لحظه باستراحت مشغول شد و هند بطلب او بیرون آمده

اورا انجا خفته دید در پهلوی او بخفت و بعد از لحظه حفص برخواسته بمهمی بیرون رفت و هند را بند و چون باز آمد جوانی نیکوروی را دید که از ان خانه بیرون آمد و چون بدرون خانه رفت هند را خفته یافت با او گفت که این مرد که بود جواب داد که او را ندیدم حفص را غیرت بران داشت که با هند گفت الحقی باهلک هند بخانه پدر رفته از شوهر گله کرد و عتبه بمخاصمت حفص برخواسته گفت چرا فرزند مرا بامری متهم میسازی که از خاندان ما بغایت دور است بیا تا نزد حاکم رویم در ان اوان حاکم عرب افعی نجرانی بود و او کاهنی بود که از خبایا و اسرار مردم خبر میداد عتبه با بنی عبد الشمس و حفص با بنی مخزوم ساز سفر کرده با جمعی زنان روی براه آوردند در اثنای راه عتبه با هند گفت که ای دختر ما کار نکردنی کردیم چه اول این سخن امری بود مخفی و اکنون آشکارا شد و اگر این کاهن رقمی بر تو کشد این خال عار بر صفحه خاندان ما بماند هند از ین سخن متغیر شده عتبه گفت مرا از تغییر لون تو چنان بخاطر میرسد که از تو فعلی ناشایست در وجود آمده هند جواب داد که من از زنا مبرا ام لیکن شما مرا نزد مردی می برید که کذب او محتملست اگر دروغی گوید امکان تدارک نماند اول او را امتحان کنیم آنگاه مادیانی را که نزد کره حامل داشتند ما کره بر پشت مادیان جسته و دانه گندم بر سر احلیل او پنهان کردند و پیش افعی بردند و گفتند ما از راه دور بتجربه حکمی بخدمت تو آمده ایم و پیش از آنکه از مدعا سخن گوییم چیزی پنهان کرده ایم بگوی که چه چیزست افعی ساعتی تحمل کرده گفت ماهی الا حبة فی احلیل آنگاه یک یک از زنان را پیش افعی مینشاندند و افعی میگفت برخیز که تو او نیستی و چون هند نزد او نشست گفت پاکی و بی آلایش زود باشد که ملکی از تو تولد کند و چون حفص این سخن بشنید در هند آویخت اما هند قبول نکرد و بعد از ان ابو سفیان او را بخواست و طعن کرده اند که چون حفص هند را طلاق نداده بود پس بر ابو سفیان حلال نشده باشد و بر هر تقدیر معاویه حرام زاده است و این بیت که فردوسی در حق علی مرتضی ع گفته اشارت بدین معنیست شعر نباشد بجز بی پدر دشمنش که یزدان باتش بسوزد تنش

حکایت آورده اند که از منکوحه عبد مناف که سرور قریش بود دو پسر توامان متولد شد و پشت هر دو هم چسپیده بود عبد مناف بشمشیر هر دو را از یکدیگر جدا کرده یکی را هاشم نام نهاد و دیگری را عبد الشمس امیه و چون عبد مناف هر دو فرزند را بشمشیر از یکدیگر جدا کرده میان اولاد ایشان همواره شمشیر قایم بود و غبار نفاق ارتفاع داشت شاهد این سخن آنکه میان عبد المطلب و امیه همیشه کلفت و نزاع امتداد داشت دیگر امیه را قدرت مقاومت با عبد المطلب نبود و همچنین میان حضرت مصطفی ص و ابو سفیان این شمشیر قایم بود و همچنین میان شاه مردان ع و معاویة بن ابی سفیان این تیغ در میان بود و یزید پلید با امام حسین ع همان عداوت داشت آورده اند که یزید پلید بعد از واقعه کربلا چند بیت انشا کرد و این بیت از انجاست شعر لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل یعنی بازی کرد هاشم با پادشاهی نه خبری آمده بود نه وحی منزل شده بود و بیتی دیگر هم درین قصیده گفته این که کاشکی پدران ما که در حرب بدر کشته شدند حاضر بودندی تا ملاحظه می نمودندی که من انتقام ایشان از فرزندان محمد چگونه کشیده ام

حکایت آورده اند که روزی امام حسن ع بعد از مصالحه نزد معاویه رفت و

او بر بالش تکیه کرده بود آنحضرت بر دست راست نشست معاویه افتتاح سخن کرده گفت سخنی عجب با تو بگویم جمعی نقل میکنند که عایشه میگوید که معاویه مستحق خلافت نیست زیرا که طلیق است چه بر هیچکس فضیلتی ندارد امام حسن ع فرمود که من طرفه تر ازین دارم معاویه گفت بیان فرمای آنحضرت فرمود تکیه کردن تو بر بالش در حضور من معاویه تمهید معذرت نمود و اموال فراوان بمنزل امام فرستاد و التماس نمود که او را عفو فرماید

حکایت جمعی از اهل بصر با شاه مردان صفای باطنی نداشتند و معاویه را کافر میدانستند با یکدیگر گفتند که اگر ما را در قتال علی بن ابیطالب شکی بود در محاربه معاویه هیچ شک نداریم بنابرین بر معاویه خروج کردند و گفتند که اکنون در رفع این فاسق فاجر باید کوشید و چون این خبر بابن هند رسید نامه نزد امام حسن ع فرستاد که با لشکری متوجه دفع خوارج گرد امام حسن ع در جواب نوشت که من برای آن ترک محاربه تو کردم که خون مسلمانان ریخته نگردد و اگر محاربه میکردم اول با تو میکردم و چون من از برای مصلحت خود حرب با تو نکردم از برای مصلحت تو با دیگران محاربه نخواهم کرد

حکایت آورده اند که بعد از شهادت شاه ولایت ع شخصی در مجلس معاویه ذکر آنحضرت کرد معاویه گفت کان علی ولی الله کالاسد اذا غزی و کالبدر اذا رای و کالمطر اذا اغدی یعنی علی ولی الله مانند شیر بود چون در مجلس محاربه شدی فرمودی و چون ماه چهارده بود هر گاه که پیدا شدی و چون قطره باران بود که صبحگاه آید رباعی

آن قطره شبنم که نسیم سحری از ابر جدا کند بصد حیله گری پس بر سر گل چکاندای رشک پری حقا که هزار بار پاکیزه تری

حاضران گفتند تو فاضل تری یا علی ع معاویه گفت خطوة من آل ابی طالب خیر من آل ابی سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی ع گفت حق با علی ع بود پرسیدند که پس چرا با او محاربه کردی جواب داد که الملک عقیم

حکایت آورده اند که نوبتی معاویه با خاص خود نشسته بود و در عواقب امور خود می اندیشید درین اثنا گفت آیا کسی داند که عاقبت ملک و سلطنت بر علی قرار گیرد یا بر من هر کس درین باب سخنی گفتند معاویه گفت هیچ کس این معنی را نداند الا علی مرتضی آنگاه سه نفر از کوفیان شوم را امر کرد تا هر یک بر جمازه سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه روند و هر سه خبر موت معاویه را بیک طریق بیان کنند پس روز اول یکی از انجماعت بکوفه در آمده خلق از او سؤال کردند که از کجا میرسی جواب داد که از شام و چون حال معاویه پرسیدند گفت وفات یافت و دروغی که مقرر شده بود در باب تجهیز و تدفین او بیان کرد اهل کوفه او را بملازمت امیر المؤمنین ع بردند و بعد از تقریر این حکایت آنحضرت بدان سخن التفات نفرمود و روز دیگر دیگری از ان سه نفر رسید بهمان طریق خبر موت معاویه را اظهار نمود و او را نیز بخدمت شاه ولایت پناه بردند آنحضرت تکذیب وی نمود روز سوم شخص ثالث بشهر در آمده زبان بخبر مرگ معاویه بر گشود ایشان گفتند یا امیر المؤمنین ع این خبر بحد تواتر رسید شاید که راست باشد آنحضرت فرمود که معاویه نمیرد حتی تخضب هذه من هذا اشاره بسر مبارک خود کرده دست بمحاسن شریف خود فرود آورد یعنی که تا محاسن من بخون سر من رنگین نکرد معاویه نمیرد و چون این سخن بمعاویه رسید بدلی قوی و املی فسیح در طلب ریاست سعی نمود و آن همه در تحصیل اموال و تطویل آمال و خروج نا حق و ایذای خلیفه مطلق تقدیم نمود با آنکه میدانست که نا حق

دعوی خلافت میکند محبت دنیا و دوستی جاه و ریاست او را باعث رفض آمد تا بشومی آن حرکت جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب
بیعة الرضوان که خداوند تعالی در شان آن طایفه فرموده لقد رضی الله عن المومنین اذ یبایعونک تحت الشجرة به تیغ ظلم
او شربت شهادت چشیدند حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل سنت معاویه را در خلافت با شاه مردان
مجتهد می پندارند اما این غایت تغافل و تجاهلست و این قطعه را جواب سخن مذکور او ره **شعر** دو ستدار پسر هند بگر
آگه نیست که از و و سه کس او به پیمبر چه رسید پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید خود بنا حق
حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر برید بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنم لعن الله یزید او علی آل یزید
بیعت معاویه بن ابی سفیان بن حرب بن امیه بن عبد الشمس در ربیع الاخر سنه احدی و اربعین روی نمود و از روز
معاویه پنجاه و هشت ساله بود و مدت ملکش نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود و دبیر او عبید بن اوس
و حاجب او صفوان بن ایوب و نقش خاتمش این بود که کل عمل ثواب فاخش ما استطعت و اول کسی که هزار هزار درم
بیک کس بخشید عادت او بهنا د که هر سال هزار هزار درم بامام حسن ع دادی و همچندان بعبد الله عباس چون معاویه
بدار الجحیم شتافت یزید پلید قایم مقام او شد عبد الله عباس پیش وی رفت و گفت پدر تو هزار هزار درم هر سال بمن میداد
التماس میکنم که انرا بر همان قرار برسانی یزید گفت انرا مجری داشتم و هزار هزار درم دیگر بخشیدم عبد الله عباس
گفت غرض من از این جهت آن مقدار نبود گفت هزار هزار درم دیگر مجری داشتم و همان روز سه بار هزار هزار درم بوی
بخشید **ذکر تغلب و استیلای یزید بن معاویه** کنیت آن ملعون شقی ابو خالد بود مولف جامع
الحکایات آورده که نوبتی شخصی از من پرسید که با وجود کمال نقصان یزید را چرا یزید گویند بایستی که نام او انقص باشد
گفتم چون متاع ظلم و فسق را ببازار کاینات آوردند ابلیس در مقام خریداری آمد در این اثنا یزید مزاد کرد و شیطان دست
از آن باز داشته بیزید گذاشت بنا بر این معنی او را یزید گویند و بیعت او در رجب سنه ستین روی نمود و مدت
سه سال بگمراهی و بدبختی و ظلم و فسق و جور گذرانید و بجهنم واصل شد لعنة الله علی الظالمین و مادرش میسون بنت بحدل
کلبی بود و این قضیه مبارک در سنه ثلاث و ستین هفتم ماه صفر واقع شد یعنی سفر سقر پذیرفت و سی و هفت سال و
هفت ماه و پنج روز عمر یافت و بدمشق مدفون گشت و چون یزید بر مسند حکومت نشست و بالش از وجود ناپاکش
در نالش آمد و تخت بجلوس آن بدبخت تخته شد و در عهد نامبارک او و بفرموده آن لعین ابن اللعین سید الشهدا امام
حسین ع با هفتاد و دو تن بروایت مشهور در کربلا روز آدینه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین بسنان سنان بن
انس الحمی یا بشمشیر شمر ذی الجوشن الضبحی لعنة الله علیهما بدرجه شهادت رسید سر مبارک آنحضرت را خولی بن یزید علیه
اللعنه از تن همایونش جدا کرد آورده اند که یزید علیه اللعنه در حین حیات معاویه بر زوجه عبد الله زبیر عاشق شده
عنان اختیار و اصطبار از دست بداد و عاقبت راز خود با پدر در میان نهاده گفت اگر مرا درین واقعه دست نگیری
از پای در آیم معاویه بعد از تفکر و تدبیر ابن زبیر را طلبید و او را بمزید عنایت و رعایت مخصوص گردانید و جمعی را
بران داشت تا با عبد الله زبیر گفتند که معاویه با تو در کمال شفقت است باید که دختر او را خطبه کنی که باعث مزید صحبت

کرد

کرده عبد الله باغوای آن جماعت دختر معاویه را خطبه کرده معاویه گفت عبد الله کفوی کریمست اما جماعتی زنان میگویند که او
زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقوع انجامد شاید که دختر من طاقت استیلای رشک نیاورد اگر عبد الله
او را طلاق دهد من دختر خود را در حباله نکاح او در آورم و امارت هر ولایت که خواهد بوی تفویض نمایم ابن زبیر بدین
کلمات واهی فریفته شده زن خود را طلاق داد و معاویه در امر نکاح تغافل آغاز نهاده بهانه متمسک گشت تا
عده آن عورت منقضی شد آنگاه ابوموسی اشعری را فرستاد تا آن زن را برای یزید خطبه کند در اثنای راه قثم بن
عباس بن عبد المطلب پرسید که کجا میروی ابوموسی صورت حال را بیان کرد قثم گفت اگر میسر گردد بجهة من نیز سخنی بگوی
بعد از آن امام حسین ع ابوموسی را دیده پرسید که قصد کجا داری ابوموسی گفت میروم تا مطلقه ابن زبیر را جهت
یزید خطبه کنم امام حسین ع گفت اگر بعقد یزید راضی نگردد برای من نیز سخنی بگوی **مصرع** تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد
چون ابوموسی بخانه آن عورت رسید پیغام هر سه بگذارد زن گفت ای ابوموسی تو از اصحاب رسول الهی میباید که
حق امانت بجای خواهی آورد با من بگوی که بهر اش کدام رغبت نمایم ابوموسی گفت اگر دنیا میخواهی یزید و اگر جمال
میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت و جمال نسب و کمال حسب میخواهی حسین بن علی ع زن بمصاهرت امام حسین ع رضا داده
عقد بستند چون یزید ازین معنی آگاه شد همدم محنت و آه شد و این قضیه موجب عداوت او شد تا نسبت بقرة العین
مصطفی ص و نور دیده مرتضی ع مرتکب چنان ازوی صادر گردید که تا قیام قیامت در مساجد و منابر و در خلا و ملا خرد و
بزرگ زبان بلعن و طعن او گشودند این خود حال دنیای اوست و عذاب آخرت بجهت وی مهیا و آماده است و از هر چه گمان
بری زیاده است **ذکر ابو لیلی معاویه بن یزید بن معاویه** چون یزید بن معاویه رخت بهاویه کشید
شامیان با پسرش معاویه در نهم صفر سنه اربع و ستین بیعت کردند مادرش ام هاشم خلده بنت ربیعه بود بعد از چهل روز
خود را از خلافت عزل کرده در همانسال وفات یافت و نقش خاتم او انما الدنیا غرور بوده است نقلست که معاویه بعد
از چهل روز از حکومت خود بر منبر رفته گفت ایها الناس گوشت و پوست و استخوان من طاقت آتش دوزخ ندارد و
من بیش ازین بر گناه اصرار نتوانم نمود شما شخصی را که شایسته این امر میدانید بر سریر حکومت نشانید این سخن گفته فرود آمد
روی بعبادت آورد و مروان بن حکم از میان مردم برخاسته شمشیر کشیده گفت **شعر** انی اری فتنة تغلی
مراجلها والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا و عاقبت بسعی ابن زیاد علیه اللعنه حکومت بر مروان قرار یافت **ذکر مروان
بن حکم** بن العاص بن امیه بن عبد الشمس و مروان در جمادی الاول سنه ۶۴ بر مسند حکومت نشست بعد از چهار ده ماه
در غره رمضان قالب تهی ساخت و پسر خود عبد الملک را ولی عهد ساخت **ذکر حکومت عبد الملک
بن مروان** در اوایل سنه خمس و ستین تجدید او پرداختند و مدت بیست سال و هشت ماه حکومت کرده در خمس
و ثمانین وفات یافت و بدمشق مدفون گشت و عبد الملک را بواسطه کمال بخل رشح الحجاره میگفتند گویند که چون مگسی
بر لبش نشستی از نتن دهانش فی الحال بمردی و او را بدین سبب ابو الذباب میگفتند و چون عبد الملک استقلال یافت
مصعب بن زبیر عراقین و خراسان و جزیره را که در تصرف داشت لشکر کشیده روی بشام نهاد و عبد الملک

نیز بضرورت از شام بیرون آمده ناکام عزم قتال کرد چه بر لشکر اعتمادی نداشت بنابرین رسولی نزد مصعب فرستاده
التماس مصالحه نموده گفت صلاح در مصالحه است چه شمشیر دو روی دارد و محاربه را مشیت است تا خداوند تعالی
چه خواهد و از پس پرده غیب چه روی نماید مصعب جواب داد که چون من شخصی ازچنین جایی باز نگردد مگر اسیر گردد و چون
محاربه دست داد لشکر مصعب فرار نمودند و او پای ثبات بفشرد تا بقتل رسید و چون عبدالملک بر مصعب ظفر یافت
بکوفه درآمده در قصر اماره نزول نمود و سر مصعب را پیش او بردند یکی از حضار گفت طرفه صورتی ازین قصر مشاهده
کرده ام سر حسین ابن علی ابن ابی طالب را نزد ابن زیاد دیدم و سر ابن زیاد پیش مختار بنظر آوردم و سر مختار را
نزد مصعب ملاحظه کردم و اکنون سر مصعب را پیش تو می بینم عبدالملک ازین سخن متوهم شده از کوفه پرواز
و بتخریب آن قصر فرمان داد **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که عبدالملک با سعید بن مسیب گفت اگر
عمل خیری کنم ازان خوشدل نمی شوم و اگر شری از من صادر گردد ازان محزون نمی گردم سعید گفت این نشان
موت قلب است و هم در کتاب مذکور بنظر رسیده که اول کسیکه مهمات دیوانی را بفارسی کرد او بود و اول کسی که مردم
را از تکلم نزد خلفا مانع آمد او بود چه قبل از وی هر کس هرچه خواستی گفتی و اول از سلاطین که بنجل ورزید او بود
حکایت آورده اند که چون عبدالملک از مهم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبدالله زبیر پردازد هر چند
اکابر سامره را بر حرب او ترغیب نمود هیچکس بواسطه حرمت حرم قبول ننمود تا روزی حجاج بن یوسف که بغایت
بی اعتبار بود نزد عبدالملک رفته گفت بخواب چنان دیدم که ابن زبیر را پوست بر کندم عبدالملک سه هزار سوار
باو داده و حجاج بطایف رفته بلطایف الحیل سپاهی دیگر جمع آورد و عبدالله چند نوبت لشکر بحرب او فرستاده لشکر
او شکست می یافت عاقبت حجاج بدر مکه رفته عبدالله زبیر در شهر متحصن شده مدتی امر محاصره امتداد یافت اهل
مکه بجهت قحط غلا متفرق گشتند و عبدالله بن زبیر این نوبت هم پناه بخانه کعبه برده و حجاج دران ایام نسبت بحرم خدا
استخفافها کرده منجنیق نهاده سنگ نجاست آلوده بخانه کعبه انداخت و عاقبت شهر را مفتوح گردانیده خانه را خراب
کرد و ابن زبیر را صلب نموده بقتل آورد و با اصحاب رسول الله بی ادبی ها کرده ایشان را بر پیش خود در پای میداشت
و میگفت شما عثمان را یاری نکردید و این خبر بعبدالملک رسیده حجاج را بعراق فرستاده حکومت خراسان را نیز باو
داد و ولایت مصر و مغرب و حجاز و یمن را بموسی تفویض نمود و مدار ملک عبدالملک باین دو نایب بود موسی ابن نضر
را خلیفة الله و حجاج را عدو الله میگفتند **ذکر شمه از احوال مختار بر سبیل اجمال** مختار بن ابی عبید ثقفی از
شجاعان روزگار و مبارزان کارزار بود چون ابن زبیر بعد از واقعه کربلا دعوی امامت کرد مختار را طلبیده به بیعت خود
دعوت نمود مختار گفت با تو مبایعت میکنم به سه شرط اول آنکه هرگاه خواهم بی رخصت و زحمت حاجب و دربان
نزد تو آیم دیگر آنکه امارت کوفه بمن دهی سوم آنکه با اولاد امیرالمومنین تعرضی نرسانی ابن زبیر قبول این
شروط نموده مختار بمبایعت و مبادرت نمود و در دفع خصمان کمر سعی بر میان بسته چند نوبت سپاه شام را
که بحکم یزید قصد عبدالله داشتند شکست داد و چون یزید بجهنم شتافت مهم عبدالله زبیر قوت گرفت و هیچ یک

ازان

ازان شروط عمل ننموده امارت کوفه را بعبدالله یزید انصاری داد و مختار از ابن زبیر آزرده خاطر شده با عبدالله بن مطیع
عدوی که از مخصوصان ابن زبیر بود شکایت نمود ابن مطیع جواب داد که عبدالله بن زبیر بسبب آنکه گفتی که یکی از شروط
بیعت من با تو آنست که با اولاد علی مرتضی مزاحمت نرسانی از تو رنجیده است و اگر تو باین شرط زبان نگشودی
درباره تو الطاف موفور بظهور میرسانید بالجمله ابن مطیع سخن مختار را با ابن زبیر گفت عبدالله گفت شنیدم که او
بخدمت محمد حنفیه تردد میکند و او اولاد علی را امام بحق میدانند و من جمعی را برین داشته ام که چون مختار بوثاق محمد
رود او را اگر [illegible] من آرند و من او را بند میکنم که عالمیان از او پند گیرند و ابن مطیع صورت قضیه را بمختار رسانیده
او را بر فرار ترغیب نمود شبی بخدمت محمد حنفیه رفته و حال آنکه آنجناب عزلت اختیار نموده بود و بجز وقت طعام
خوردن در خانه نمی گشود مختار با محمد گفت ای مخدوم زاده جگر من بواسطه واقعه کربلا سوراخ سوراخ است **شعر**
خونین میشود دلها چون گل حسین ع هرجا که ذکر واقعه کربلا رود اگر رخصت فرمائی بکوفه روم و خون امام حسین را
از ظلمه و فساق و ارباب نفاق و شقاق طلب نمایم و معویه بی حجتی طلب خون عثمان کرد پس ما که از خادمان این آستانیم
طلب خون فرزند پیغمبر خود چرا ننمائیم و سید محمد بعد از تفکر بسیار بخانه درآمده کاغذی بیرون آورده بمختار داد مضمون
آنکه مختار را اجازت دادم که خون امام حسین ع را از ارباب ظلم و ظلام بخواهد و قاتلان آن حضرت را قصاص نماید و مختار
بر بادپای هامون نورد **شعر** تکاوری که بیک لحظه زیر پای آرد گر از درازی امید بشدش میدان سمش صلابت
سندان نمود و این عجبست که گاه پویه او بادی برد سندان سوار شده روی بکوفه نهاد و شیعه را جمع کرده رقعه محمد
حنفیه را بایشان نمود و فوج فوج بخانه مختار آمده با او بیعت میکردند و ابراهیم بن مالک اشتر را نیز به بیعت خود دعوت کرده
کوفه را در حوزه تصرف آوردند و مختار ابراهیم بن مالک را با دوازده هزار مرد بحرب ابن زیاد فرستاد و ابراهیم
ابن زیاد را با چهل هزار شامی بقتل رسانیده سر پسر زیاد را و سر حصین بن نمیر و سر سی نفر از سرداران شام را بکوفه
فرستاد مختار تیغ انتقام برکشید و چهل و هشت هزار و پانصد ناکس که از دشمنان اهل بیت را که عمر ابن سعد و شمر ذی الجوشن
و سنان بن انس و خولی بن یزید و عمرو بن حجاج و شبث ربعی و قیس ابن اشعث از انجمله بودند بعقوبات متنوع بقتل رسانید
و سرهای ایشان را بمکه نزد محمد حنفیه ارسال داشت و ابن زبیر ازین معنی بی آرام شده محمد حنفیه را طلبیده در تعظیم
نمود و بر دست راست خود نشانده گفت اعتقاد من درباره تو آنست که هیچکس با تو امروز در زهد و ورع برابری
نتواند کرد و ذکر حسب و نسب تو ازان مشهورتر است که محتاج به بیان باشد و من از تو امیدم چه میدانم که تو دل از دنیا
برگرفته و روی بمنزل عقبی آورده لیکن جمعی از شیعه تو فتنه می انگیزند باید که با من بیعت کنی تا آن فتنه فرو نشیند محمد
گفت باید دانست که در دل من هیچ میل دنیا نیست ابن زبیر گفت چگونه میل دنیا نداری که از مشرق تا مغرب
خلایق پیش تو میآیند و انتظام مهام ایشان منوط برای دور رس تست اگر امیرالمومنین منم باید که نزد من آیند محمد گفت
این جماعت شیعه مایند و بخدمت ما تقرب و تبرک می نمایند ابن زبیر گفت دو ماه ترا امان دادم اگر با من بیعت کنی
و نامه بمختار نویسی تا ترک فضولی کند فهو المراد و الا نخست بقتل تو اقدام نمایم آنگاه بدفع مختار و توابع او پردازم و در

بدست موکلان داده آنجماعت در کنار چاه زمزم خیمه زدند و نجاب را محبوس ساختند محمد حنفیه نامه بمختار نوشته
او را از صورت حال آگاه ساخت مختار ابراهیم ابن مالک اشتر و معارف و اشراف کوفه را طلبیده نامه محمد را بر ایشان
خواند فی الفور شش هزار سوار و سه هزار پیاده نامزد کرد تا بمکه روند و در اعلی مکه مجتمع گشته با آن بلدهٔ طیبه در آیند و
محمد ابن علی را از حبس بیرون آورند و اگر کسی بقدم ممانعت پیش آید دمار از روزگار او برآرند و نخست هانی بن قیس
البابلی را با پانصد سوار و پنجاه پیاده مقدم لشکر ساخت و فرمود که در ظاهر مکه بوادی بطن الرمه توقف نمایند
و روز دوم از عقب او عمرو ابن طارق را با دویست سوار و صد پیاده ارسال داشت و طفیل بن عامر را همان روز
با سیصد سوار و سیصد پیاده روان گردانید و روز سوم دو هزار سوار و دو هزار پیاده ترتیب داده عمرو ابن
طپیان التمیمی را سپهسالار کرده با ایشان با طبل و علم بجانب مکه فرستاد و چون آن لشکر جرار در ظاهر مکه مجتمع گشتند و
هنوز هیچکس از اهل حرم وصول ایشان را نمیدانست هانی بن قیس با ده سوار و پنجاه پیاده بمکه در آمده چون بخیمه رسید
که محمد ابن علی در آنجا محبوس بود با موکلان گفت مهدی یعنی محمد بن حنفیه را بیرون آرید والا همه را گردن زنم و محمد آواز
هانی شنیده از خیمه بیرون خرامید و هانی از اسب پیاده شده دست و پای محمد را بوسه داد و گفت ای سید عالیمقدار
اجازت فرمای تا این بادیه پیمایان خاکسار را به آب تیغ آتش بار غریق بحر فنا گردانم محمد حنفیه فرمود که معاذ الله که بحرم
خدای بمقاتله فرمان دهم در این اثنا بعبدالله زبیر خبر رسید که از عراق بجهة نصرت محمد حنفیه لشکری آمده اند ابن زبیر
برادران و اتباع خود را سوار کرده آوازه در مکه افتاد که سپاه محمد حنفیه را از حبس بیرون آوردند و اهل مکه ازین خبر
خوشحال شده شادمان گشتند و ابن زبیر با پنجاه سوار بکنار چاه زمزم رسید با محمد حنفیه گفت بجهة آن دو ماه از من
مهلت خواستی تا فتنه انگیزی محمد در جواب گفت من هموار فتنه نشان بوده ام نه فتنه انگیز ابن زبیر گفت از روی
حقیقت این فتنه من انگیخته ام که ترا امان داده ام تا بمختار نامه نوشته و مدد طلبیده و گمان تو چنانست که از دست
من خلاص یابی همین لحظه لشکرها جمع آرم و تمامت مخالفان را مقهور گردانم چون مهم بدینجا رسید اگر بیعت نکنی
بضرب تیغ تیز میگریت را ریزه ریزه گردانم هانی بن قیس گفت چرا سخن بحد خویش نمیگوئی و از اندازه خویش تجاوز
میکنی تو نمیدانی که او با تو بیعت نمیکند چه بحسب و نسب و علم و فضل از تو و امثال تو بهتر است و بمسند خلافت
اولی و احق و الا آنکه او را ورع و تقوی از اشتغال امور دنیا مانع است عبدالله زبیر با هانی گفت تا با این گروه
جاهل قصد ما کرده و ندانسته که امروز تمامت حجاز و یمن در قید بیعت منند همین ساعت دمار از روزگار تو برآرم
و گمان ابن زبیر آن بود که مگر سپاه عراق منحصر در آنجماعت اند بنا بر آن شمشیر کشیده خواست که بر هانی حمله کند که درین
اثنا عمرو بن طارق با صد سوار و صد پیاده پیدا شدند تیغهای کشیده در دست و زرهها در بر از گرد راه بر ابن زبیر
حمله کردند و چون محمد حنفیه را دیدند فرود آمده سلام کردند و محمد ایشان را نوازش نموده امر کرد که تیغها در نیام
کنند و از عقب عمرو ابن طفیل بن عامر با سیصد سوار و سیصد پیاده در رسید سواران نیزها بر بنا گوش اسبان
نهاده و پیادها تیرها در کمان پیوسته و متعاقب او قیس بن تعلبه با خیل خود ظاهر شد بر اسبان نقره خنگ نشسته

وزرهای

و زرههای داودی پوشیده و تیغهای یمانی حمایل کرده آنگاه نعمان بن عاص با خیل خود رسید و ابن زبیر بعد از مشاهده این
حال متعجب و متحیر مانده با هانی بن قیس گفت که سوار و پیادهٔ خود را متفرق ساخته آید بعزم آنکه دست بردی بنمایید و اگر
اشاره نمایم اهل مکه متنفسی از شما زنده نگذارند هانی گفت دریغا اگر مهدی اجازت فرمودی قوت بازوی مردان
و ضرب تیغ بران بتو می نمودم ابن زبیر از این سخن در خشم شده تیغ کشید و خواست که با آن اندک مردی که داشت بمحاربه
مشغول گردد هانی سواری به طپیان بن عمرو که امیر لشکر بود فرستاده از صورت حال اعلام نمود و طپیان صف
راست کرده با دو هزار سوار و دو هزار پیاده متوجه ابن زبیر شد و گمان عبدالله زبیر آن بود که اهل مکه
او را نصرت خواهند کرد درین اثنا هانی بن قیس گفت ای اهل مکه از میان ما بیرون روید که شما اهل حرم خدائید مباد
که بغلط یکی از شما را زخمی رسد مردم مکه روی بمنازل خویش نهادند و ابن زبیر پریشان و دلتنگ سپاه عراق یکبار
در حرکت آمدند و محمد در میان آمده نگذاشت که مهم بمقاتله انجامد درین اثنا طپیان بن عمرو با طبل و علم رسیده
عبدالله زبیر از غایت خوف و هراس مدهوش شد و محمد ایشان را از محاربه منع فرمود و ابن زبیر بخانه خود رفته معارف
مکه و سادات حرم را طلب نموده با ایشان عتاب کرد که مرا با شما پیش ازین اعتماد بود که مرا گذاشته بخانهای خویش
روید گفتند ما در بیعت تو ایم اما در بیعت تو ایم اما با عترت طاهره محاربه نمی نمائیم و تیغ در روی اولاد امیرالمومنین
علی نمی کشیم و رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم و یقین است که محمد بن علی ابن ابی طالب را داعیه حکومت
نیست و صلاح تو در آنست که با او مصالحه نمائی تا این فتنه فرو نشیند و اگر امروز محمد سپاه عراق را رخصت دهد
یکساعت ترا زنده نمیگذاشتند و ابن زبیر از این سخن بیرون رفته خیر خود را در آن دید و با محمد صلح نموده پیمان را
بایمان تاکید داده سپاه عراق را باز گردانید و چون مصعب ابن زبیر که حاکم بصره و خراسان بود بعزم محاربه مختار لشکر
بیرون کشیده و مختار نیز در برابر او رفته انهزام یافت و در قصر اماره متحصن گشت و بعد از چند روز با هفده
نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمده چندان با لشکر مصعب محاربه نمود که شهید شد و شش هزار نفر که با مختار
در قصر بودند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند ما همان لحظه بقتل رسیدند ذکر خلافت ولید ابن عبد
الملک بعد از وفات عبدالملک شامیان با ولید ابن عبدالملک بیعت کردند و روز منتصف جمادی الآخر
سنه ست و تسعین وفات یافت مدت عمرش چهل و شش سال و نقش خاتمش انک میت و انهم میتون بود و در روز وقت
نیع سلیمن ابن عبدالملک را ولیعهد ساخت ذکر خلافت سلیمان ابن عبدالملک کنیت او ابو
ایوب بود و مدت حکومتش یکسال و نه ماه و در روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین بدمشق وفات یافت و
ابن عبدالعزیز را ولیعهد ساخت نقش خاتمش حسبی الله و نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا
ترک خون ریختن کردند و بساط عدل ممهد ساخت آنگاه بحج رفته و چون از مناسک آن فراغت یافت بمدینه آمده
سلمه بن عبدالملک را که بغزای روم رفته بود فتحی دست داده هزار اسیر بمدینه فرستاد و سلیمان اسلام بر ایشان
عرضه کرد آنجماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود تا ایشان را در پیش روضه گردن زدند عبدالله ابن امام حسین از

سلیمان التماس نمود که یکی از ایشان بمن ده تا گردن زنم تا مرا نیز ثوابی حاصل آید سلیمان مهتر آن طایفه را طلبید و عبدالله
شمشیر آورده خواست که بر گردن او زند سلیمان گفت بر گردنش مزن که غل دارد بر سرش زن و غلی بوزن پنج
من آهن در گردن آن کافر بود عبدالله چنان تیغی بر سرش زد که آهن بریده بر سینه اش رسید خلایق بر دست و
بازوی او آفرین کردند سلیمان آن تیغ را طلبیده ملاحظه نموده گفت این شمشیریست که اگر دیگری بر برگ تره زند
نبرد لیکن شما شمشیر زدن از حیدر کرّار میراث دارید و فرمود که صد هزار درم بمنزل عبدالله فرستادند و در آن
ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر و انصار را صلات فراوان داده هر سال صد هزار درم بمنزل محمد ابن علی میفرستاد
ذکر خلافت عمر ابن عبدالعزیز روز آدینه دهم صفر سنه ثمان وتسعین من الهجره با عمر عبدالعزیز بن
المروان بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود و زمان عمرش سی و نه سال مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب
بود وزیر او سلیمان بن نعیم بن الحمیری و حاجبش مزاحم که مولای او بود و نقش خاتمش یومن بالله و از زمان معاویه
تا بعهد عمر بن عبدالعزیز خطبا بر منابر حضرت امیرالمومنین را سب میکردند چون نوبت حکومت باو رسید از آن فعل
ناشایست منع کرد و بیان این مجمل آنکه جهودی زبان داشت تا در مجلس او برخواسته دختر وی را خطبه کند و یهودی در حینی
که عمر در منبر بود این اراده نموده عمر گفت این وصلت چگونه صورت پذیرد که تو از دین ما بیگانه یهود جواب داد که پیغمبر
شما دختر خود را بعلی ابن ابی طالب داده بود اگر تو نیز دختر بمن دهی شاید عمر گفت ای خبیث علی مرتضی از عظمای ملت
قویم و رکن دین مستقیم بود و اول کسی که قبول اسلام نمود او بود و باقی قبایل بضرب ذوالفقار او قبول ملت کردند یهود
گفت اگر چنین است پس شما بکدام دلیل و چه تاویل زبان بسب و ناسزای بزرگواری چنین می گشائید عمر با اهل مجلس
گفت جواب او بگوئید همه سرها در پیش انداختند آنگاه فرمان داد که هر که بعد الیوم زبان بسب عترة الطاهره بگشاید زبانش
برند **ذکر خلافت یزید بن عبدالملک** در سنه احدی و مائه بر سریر حکومت نشست و چهار سال و یکماه
حکومت کرد در روز پنجشنبه بیست پنجم شعبان سنه خمس و مائه وفات یافت بدمشق مدفون شد مادرش عاتکه بنت یزید بن
معاویه بود حاجبش مولای وی سعید و چون یزید حاکم شد عمال ان ویران داشتند تا بقایای خراج که در عهد عمر
بن عبدالعزیز نزد ارباب ولایات مانده بود طلب کنند و او برادر خود مسلمه بن عبدالملک را بعراق و خراسان فرستاد
تا تحصیل اموال نماید بنابراین خلایق از او آزرده شدند آورده اند که یزید بن عبدالملک عبدالرحمن بن ضحاک بن
قیس را بحکومت حجاز و یثرب فرستاد و آن مدبر مال بسیار جمع آورده فاطمه بنت امام حسین ع را خطبه نموده جواب
داد که من پسر دارم و مرا اکنون وقت شوهر نیست عبدالرحمن پیغام داد که اگر بمناکحت من تن در ندهی بگویم که پسران
تو خمر میخورند و زنا میکنند و ایشان را گرفته حد زنم آن سیده باین قصه در مانده رقعه نزد یزید بن عبدالملک
فرستاد و از ابن ضحاک شکایت کرد یزید گفت عبدالرحمن مالی بسیار پیدا کرده میخواهد که نبیره پیغمبر را بعقد خویش
در آرد من چنان کنم که در مدینه دست سوال پیش مردم دراز کند آنگاه عبدالله بن عبدالواحد را امارت مدینه داده
فرمود که او را گرفته بند کند و چهل هزار دینار از و بستاند و اگر چیزی از این وجه باقی ماند و ما یعرفان

بدان وفا نکند در مدینه گدائی کند و آن مبلغ را تمام سازد و عبدالله او را گرفته مهم عبدالرحمن بجائی رسید که در مدینه
میگشت صوفی پوشیده و غلی بر گردن گدائی میکرد و چون یزید مسلمه ابن عبدالملک را بحکومت خراسان فرستاد
و یکسال تمام شد و مسلمه خیری از خراسان بشام نفرستاد یزید خواست که او را عزل کند حیا او را مانع بود که مثال عزل
برادر فرستد یزید عمرو بن هبیره را حاکم عراق و خراسان ساخته بانجانب فرستاد و در سه منزلی دمشق مسلمه بعمرو رسید
از مقصد او سوال کرد عمرو منشور حکومت خود را باو نمود مسلمه گفت راست است که الملک عقیم یعنی پادشاهان بکسی خویش
نباشند **ذکر حکومت هشام بن عبدالملک** در شعبان سنه خمس و مائه حاکم جهانیان شده نوزده سال
و شش ماه حکومت کرد در روز چهارشنبه ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مائه وفات یافت مدت عمرش پنجاه و چهار
سال بود مادرش عائشه بنت اسماعیل مخزومی بود و او در اوایل عهد خود فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایت
اسلام عطا دادند از دویست دینار ده دینار و در زمان حکومت او زید بن علی ابن الحسین ع در کوفه ظهور کرد و
یوسف بن عمرو ثقفی که از قبل او حاکم کوفه بود با آنجناب محاربه کرده در اثنای محاربه زید بر چشم تیری شهادت یافت
شعر ظلمی چنین قبیح ندیدست هیچ بار   تا شیوه ستم آموختست چرخ   و شیعه جسد او را در جوف لیل نهر
آبی دفن کردند و یوسف او را از قبر بیرون آورده صلب نمود و بعد از چند سال جسد همایونش را فرود آورده
بسوخت گویند در همان ساعت که زید را صلب کردند عنکبوت بر عورت او تنید تا از نظر خلایق غایب شد و غیلان
معتزلی در زمان او بود و هشام او را طلبیده گفت ای غیلان از تو سوال مسئله دارم اگر جواب گوئی ترا مگذارم
والا بقتل آرم آنگاه گفت خداوند تعالی راضیست که کافر ایمان نیاورد و عاصی معصیت کند گفت نه هشام گفت
کافر بی رضای خداست گفت چنین است هشام گفت بر این تقدیر رضای ایشان بر رضای خدای غالب است
غیلان گفت یکروز مرا مهلت ده تا جواب گویم هشام قبول نکرده بقتل او فرمان داد **ذکر ولید بن یزید
ابن عبدالملک** در بیست پنجم ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست و بعد از یکسال و
دو ماه او را گرفته رقم خلع بر او کشیدند و بعد از خلع بقتل آوردند مدت عمرش سی و هشت سال بود مادرش ام الحجاج
بنت محمد ابن یوسف ثقفی بود و در ایام حکومت فرمود تا در عراق و خراسان هر مسخره و مطرب و مخنثی که بود
بشام آوردند و شب و روز بشراب خوردن مشغول شده با امهات اولاد پدر خود مباشرت نمودی و بمذهب
تناسخ میل نمود و علما را پرسید که رسول فاضلتر است یا نایب گفتند نایب ولید پلید گفت بر این تقدیر من از محمد
رسول الله فاضلترم زیرا که او رسول خدا بود و من نایب خدایم از کنیزکی مغنیه که محبوبه ولید بود منقولست که نوبتی
با ولید شراب خوردم و چون مست شدیم با من مجامعت کرد در این اثنا موذن بانگ نماز گفت ولید با من گفت
رخت مردانه پوشیده بمسجد رو و این جماعت را امامت کن گفتم ای امیرالمفسدین نیکو تامل کن که جنب و مست چگونه
مسلمانان را امامت کنم گفت اگر نروی بقتلت ملجا کردم و من بالضروره دستار بر سر بسته و طیلسان بر روی
کشیده و بیرون رفته برسم عرب آن جماعت را امامت کردم **ذکر یزید بن ولید بن عبدالملک**

کشیده و بیرون رفته برسم عرب آن جماعت را امامت کردم

ذکر یزید ابن ولید ابن عبد الملک

کنیت او ابو الولید است و در جمادی الآخر سنه ست و عشرین و مائه به بیعت او اقدام نمودند مادرش ماه فرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود و مادر ماه فرید دختر اردشیر بن شیرویه بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب ماه فرید را اسیر کرده نزد حجاج بسپاهیه او را نزد ولید بن عبد الملک ارسال داشت و ولید وی را نکاح کرده یزید از وی متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص گفتندی بچند وجه یکی آنکه اعرج بود دوم آنکه مدت ملکش پنج ماه و چند روز بیشتر نبود سوم آنکه علوفه و مرسوم سپاهیان را کم کرده بود مسوّد اوراق گوید که با وجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آفرید مادر یزید بن ولید را نزد ولید بن عبد الملک فرستاد و ولید او را خواسته یزید از او متولد شد و در اثنای ذکر یزید بن ولید میگوید که یزید بن عبد الملک است و امرا او را نفقیند تا پدر خود ولید را کشته بر مسند خلافت نشست و باتفاق مورخان حجاج معاصر ولید بن عبد الملک بوده است و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید بن یزید که مخلوع گشته کشته شد بیست و پنج سال بود پس چگونه تواند بود که حجاج ماه آفرید را پیش ولید مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید از او متولد شد

ذکر ابراهیم بن ولید ابن عبد الملک

مدت ملک او هفتاد روز بود و در آن نیز مبهم او رواجی نداشت مروان بن محمد مروان در ارمنیه پنجاه هزار سوار جمع کرده به دمشق آمد و ابراهیم از وی گریخته بعد از آن از او امان طلبیده با او بیعت کرد

ذکر مروان بن محمد ابن مروان الحکم

در چهاردهم صفر سنه سبع و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست و مادرش کنیزکی بود مامه مملوک ابراهیم ابن مالک اشتر مدت ملک او پنجاه سال و دو ماه بود و در ذی قعده سنه اثنی و ثلاثین و مائه او را در راه مصر سپاه سفاح بقتل آوردند و او را حمار بجهة آن گویند که عرب سر هر صد سال را حمار گویند و چون از عهد معاویه تا زمان او صد سال بود بدین لقب ملقب شد و وجه دیگر در این باب آنکه مروان در حین طفولیت انگشت در حلقه آهنین که بر در خانه کوفته بودند کرده چون خواست که اصبع خویش را از آن بیرون آورد نتوانست و انگشتش ورم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را شکستند تا اصبع مروان از آن قید رهائی یافت و بعد از چند گاه نظر مروان بر حلقه دیگر افتاد که بر دری زده بودند با خود گفت که امتحان کنم و ببینم که این حلقه واسع تر است یا حلقه که انگشت من در آن مانده بود پس انگشت در آن حلقه کرده نتوانست که بیرون آورد و دستش در آن قید بماند و پدر مروان بر این حال اطلاع یافت گفت یا مروان و الله انت الحمار بنابر این بمروان حمار اشتهار یافت و در زمان مروان ابو مسلم مروزی که قبل از این بمدتی ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را بخراسان فرستاده امارت شیعه خود داده بود بواسطه آنکه میان امراء مروان نفاق راه یافته بدفع یکدیگر مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعد از تسخیر خراسان قحطبه بن شبیب طائی را بتسخیر عراق عرب و شام فرستاده و قحطبه بجرجان شتافته در آن دیار قتل بافراط کرده قریب سی هزار کس مقتول گردانید و بدین جهت دلها هراسان و خاطرها از هیبت او ترسان گشت و با هر که جنگ کرد غالب آمد و چون قحطبه بری رسید عامر بن ضباره و معن زایده که یکی حاکم عراق بود و دیگر والی

ولایت

ولایت آذربایجان با صد هزار سوار جرار در برابر قحطبه تیغ جلادت آخته قحطبه آن لشکر بسیار را باندک زمانی متفرق گردانید و عراق عجم را مفتوح ساخت و چون خبر توجه لشکر خراسان با ابراهیم رسید با برادران خود عبد الله سفاح و ابو جعفر منصور و ابنای اعمام خود بجانب کوفه شتافت و در راه قاصد مروان با اولاد عباس رسید پرسید که در میان شما سفاح کدام است ابراهیم گفت منم و قاصد صفاتی که مروان بیان کرده بود در ابراهیم ندید گفت من شما را همه نزد میرم ابراهیم گفت در حکم تو این نوشته اند که سفاح را با خود ببری و سفاح منم و با تو می آیم و ابراهیم برادر خود عبد الله که بسفاح اشتهار داشت ولی عهد ساخت و با قاصد مروان روان شد و چون مروان مطلوب خود را دید قاصد را سیاست نمود که چرا همه قوم را با خود نیاوردی و سر ابراهیم را در انبان نوره نهاده هلاک ساخت و سفاح با برادر خود بکوفه رسیده بمنزل ابو سلمه خلال نزول نمود و چون قحطبه بهمدان رسید یزید بن عمرو بن هبیره که حاکم عراقین بود با لشکر بسیار جمع آورده متوجه محاربه قحطبه شده از آب دجله عبور نمود در این اثنا شنید که قحطبه بخانقین نزول نموده و هم در ضمیر هبیره منزلی شده بکوفه مراجعت نمود و قحطبه از عقب وی شتافته چون بکنار فرات رسید طایفه از لشکر خراسان از آب گذشته و با جمعی از مردم ابن هبیره که در آنجانب آب فرود آمده بودند جنگ در پیوستند و چون قحطبه بر این حال وقوف یافت اسب در آب فرات راند تا از آب گذشته بر اعدا ظفر یابد و جمیع لشکریان بتبع قحطبه کرده اسب در آب انداختند و بسلامت از آب گذشته ابن هبیره را بهزیمت فرستادند و چون قحطبه را ندیدند بتفحص او مشغول شدند ناگاه اسب او را بازین تر شده و لجام گسسته در کنار آب بنظر در آوردند و ایشان را مشخص شد که قحطبه غریق بحر فنا شده لاجرم با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کرده متوجه کوفه شدند و چون خراسانیان بکوفه آمدند حسن بن قحطبه نامه را که ابو مسلم بابو سلمه خلال نوشته بود و او را وزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی داده دست ابو سلمه را بوسه داد و در آن نامه مسطور بود که چون قحطبه بکوفه رسید باید که وزیر آل محمد عمال بولایت فرستاده ممالک را ضبط نماید و اگر ابراهیم بن محمد در حیات باشد او را پیدا کرده بر مسند خلافت نشاند و الا شخصی از خاندان نبوت که لایق منصب امامت باشد اختیار کرده در دفع مروان مساعی جمیله مبذول دارند و بنا بر آنکه خاطر ابو سلمه مایل بر آن بود که حق را بمرکز خود قرار دهد قاصدی بمدینه فرستاده و سه نامه مصحوب او گردانیده با وی گفت نامه اول را بامام جعفر الصادق علیه السلام رسان و مضمون نامه آن بود که بحمد الله و المنه که بنسیم اقبال از مهب جاه و جلال در وزیدن آمده رایت دولت اعدا منکوب و مغلوب گشته اعلام ظفر انجام اولیا سر بثریا رسانید

شعر

خوش کرد چرخ گوش ممالک باین خطاب کامد نهنگ رزم چو دریا در اضطراب
ای مملکت طرب که رسیدی بآرزو وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب
ای جور دل شکسته برافراز سر بچرخ وی عدل رخ نهفته برون آی از حجاب

اکنون ملتمس آنکه بی توقف پای در رکاب سعادت آورده همعنان ظفر و نصرت باین طرف خرامی که مسند خلافت آرزومند ذات کامل الصفات تست و قاصد را وصیت نمود که چون آنحضرت وصیت نامه مرا قبول نموده باینجانب خرامد این دو نامه دیگر پاره ساز و الا آن دو کتابت را بترتیب باسم هر کس که نوشته شده برسان و قاصد همعنان باد و برق شده شب هنگامی بمنزل امام رسید

چون نامه بمطالعه اشرف رسید در چراغدان نهاده بسوزانید و با قاصد فرمود که جواب تو این بود قاصدان دو نامه دیگر را که یکی را
بعبد الله بن حسن ابن امام حسین ع و دیگری را بعمر بن امام زین العابدین ع نوشته بود بآن دو بزرگوار رسانیدند و ایشان بموجب مشورت
امام قبول مسئول ابو سلمه ننموده پیش از مراجعت قاصد برای خراسان پی بمنزل عباسیان برده سفاح را بر مسند خلافت نشاندند
و سفاح عم خود عبد الله بن علی را بمحاربه مروان فرستاده و در کنار آب زاب تلاقی فریقین روی نمود و در اثنای محاربه
مروان بجهة اراقت بول از مرکب فرود آمده اسب وی رم کرده بی خداوند در میان صفوف سپاه شام در آمد شامیان
اسب مروان را بی خداوند دیده تصور نمودند که او را واقعه پیش آمده روی بهزیمت آوردند و بعضی از ظرفا گفته اند ضعت الدولة
بالبول و عبد الله مروانیان را تعاقب نموده چون بدمشق رسید برادر خود صالح را با ابو عون در عقب مروان فرستاد و ایشان
در حوالی مصر او را دریافته بقتل رسانیدند و در آنحالت مروان این الفاظ بر زبان میراند اذا انتهت المدة لا ینفع العدة
و آفتاب دولت عباسیان از مطلع اقبال طالع شده جاه بنی مروان در چاه مغرب فنا غروب نمود **ذکر حکومت
خلفای بنی عباس و احوالات ایشان** خلفای عباسی سی و هفت نفر بودند و مدت ملک ایشان
پانصد و بیست سال بود اول ایشان ابو العباس عبد الله سفاح و آخر آن قوم مستعصم بود و این ابیات مشتمل بر اسامی
ایشان است **شعر** از بنی عباس سی و هفت تن بودند میر کز سنان و تیغشان شد سینه اعدا فگار بود سفاح آنگهی
منصور و مهدی از عقب هادی و هارون بدندان دو میر کامکار معتصم آنگاه واثق بعد از آن متوکل است
منتصر پس مستعین بوده است مرد هشیار مهتدی و معتضد شد پس آنگه مکتفی مقتدر پس قاهر و راضی امیر روزگار
متقی و مستکفی و آنگه مطیع و طایع است قادر و قایم پس آنگه مقتدی شد آشکار بعد از و مستظهر و مسترشد است و راشد آنگه
مقتفی مستنجد آن کش شیر گردون شد شکار مستضی و ناصر و ظاهر دگر مستنصر است آخرین قوم مستعصم بامر کردگار
ذکر ابو العباس سفاح آورده اند که سفاح بن محمد بن علی بن عبد الله عباس بغایت زاهد و عابد بود و
او را سجاد گفتندی چه روزی هزار رکعت نماز گذاردی نقلست که روزی امیر المؤمنین علی ع نماز بامداد گذارده
عبد الله بن عباس را در صف ندید پرسید که کجاست گفتند او را امروز پسری متولد شده بر آن مشغولست آن حضرت ع
بتهنیت او رفته از وی پرسیدند که یا ابن عم پسر خود را چه نام کرده عبد الله گفت یا امیر المؤمنین مرا چه حد آنکه بی اذن تو
او را نام کنم امیر المؤمنین ع فرزند او را طلبیده روی او را بوسه داده فرمود تا او را علی نام کردند و ابو الحسن کنیت بدادند
آنگاه عبد الله عباس را مخاطب ساخته که خذ ابا الملوک و نام جمیع ملوک و سلاطین بنی عباس را که مذکور
شد بیان نمود و چون معاویه استیلا یافت با علی ابن عبد الله بن عباس گفت اسم و کنیت خود را تغییر ده که من
دوست نمیدارم که شخصی باین کنیت و اسم مکنی و موسوم باشد من ترا ابو محمد کنیت دادم واقدی گوید بنو امیه اولاد
عباس را از تزویج بنات بنی حارث بن کعب منع میکردند زیرا که منجمان با ایشان میگفتند که بعد از صد سال از دولت
بنی مروان از اولاد عباس شخصی بر مسند دولت نشیند که مادر او از بنی حارث باشد و چون عمر ابن عبد العزیز
بر مسند حکومت نشست محمد ابن علی ابن عبد الله از و رخصت طلبیده یکی از دختران بنی حارث را عقد نمود ابو العباس

سفاح

سفاح از آن عورت تولد نمود و در کتاب تواریخ مسطور است که چون خراسانیان ابو العباس را با اقربا از خانه ابو سلمه
بیرون آورده بمسجد بردند خلایق با او بیعت کردند چنانچه مذکور شد عم خود عبد الله بن علی را بحکومت شام فرستاد
و چون عبد الله در شام مستقل گشت اکابر بنو امیه نزد وی تردد آغاز نهاده در روزی که هشتاد نفر از آن طایفه در مجلس
او حاضر بودند یکی از موالی بنی هاشم قصیده عجیبه مشتمل بر مدح آل عباس و ظلمی چند که از بنی امیه نسبت بآل محمد صادر شده
صادر شده بود انشا نموده در آن مجلس برخاسته برخواند و چون بدانجا رسید که بنی امیه امام حسین ع را با اهل بیت و برادران
کشتند و مراکب بر جسد ایشان دوانیدند و عورات اهل بیت طاهرین را بر شتران نشانده بشام بردند و زید ابن
علی ابن حسین ع را بعد از دو سال که مرده بود از قبر بیرون آورده بر دار کردند عاقبت بسوختند آتش غضب عبد الله بنوعی
در اشتعال آمد که دود از دودمان آن طایفه بر آورد و فرمود تا بضرب چماقهای آهنین استخوانهای آن هشتاد نفر را مانند
پنبه محلوج ساختند و فرشها بر زبر ایشان انداخته شیلان کشیدند و بقیه بنو امیه را گرفته گردن زدند و اجساد آن طایفه را بر
سر راهها انداختند تا کلاب و ذئاب طعمه ساختند و قبور تمامت بنو امیه را سوای قبر عمر ابن عبد العزیز شکافتند در قبر معاویه
قدری خاک سیاه و در گور یزید پاره خاکستر دیدند و کله سر عبد الملک مروان با سایر رمیم و رمات بواقی و جسد هشام بن
عبد الملک را که هنوز از هم نریخته بود در آتش انداخته بسوختند آورده اند که چون سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورده
خصما را مقهور ساخت بواسطه تهاونی که ابو سلمه کرده بود شاید که اگر ابو مسلم را بر خلافت وی اعتمادی نمانده خوفی
در دل وی راه یابد ابو جعفر منصور را گفت باید که تو بنفس خود نزد ابو مسلم روی و بیعت من از وی بستانی و خراج خراسان
که جمع شده اخذ نمائی و رخصت قتل ابو سلمه حاصل کنی بلکه بگوئی تا ابو مسلم یکی از معتمدان خود را بدین امر نامزد کند ابو جعفر
گفت ابو مسلم چند نفر از داعیان دولت ما را کشته و با ما مشورت نکرده ما بچه وجه با او مشورت کنیم سفاح گفت ما در آن
وقت هنوز مستور بودیم و مهم ما مستقیم نشده بود القصه ابو جعفر بخراسان رفته ابو مسلم باستقبال او شتافته و چون بدروازه
مرو رسیدند ابو مسلم پیاده شده در رکاب ابو جعفر روان شد هر چند ابو جعفر اسب کشیده و تکلیف نمود تا سوار شود ابو مسلم
قبول ننموده همچنان پیاده میرفت تا منزلی که ابو جعفر نزول کرد و چون ابو مسلم پیغام سفاح را شنید در باب ابو سلمه گفت که ما بندگان
امیر المؤمنینیم هر چه فرماید بجان فرمان کنیم ابو جعفر گفت صاحب این دولت توئی و آثار پسندیده تو در احیای این دودمان بر
جهانیان ظاهر است هر که سر از طوق متابعت امیر المؤمنین بتابد باید که سزای او در کنارش نهی و دو ماه ابو جعفر در مرو اقامت
نموده ابو مسلم هر روز صد هزار درم نقد از برای وی میفرستاد و نزول و علوفه از حیز احصا بیرون بود و چون قصد مراجعت
نمود مال خراسان را مصحوب او گردانید و معتمدی که او را حریف مروزی نام بود بجهة دفع ابو سلمه همراه کرد و از اول
رفتن ابو جعفر تا آمدن او دو سال و سه ماه بود و چون بخدمت برادر رسید حال تقریر کرد سفاح مبتهج و مسرور شده همانشب
حریف مروزی بقتل ابو سلمه مبادرت نمود و گویند که در آن مدت ابو سلمه تا نیمشب خدمت سفاح کردی و چون سفاح
بخواب رفتی بمنزل خود مراجعت نمودی و در آن نیمشب که ابو سلمه از دار الخلافه باز گشته بود او را بکشتند و صباح هیچکس
ندانست که او را که کشته آورده اند که چون سفاح میخواست که لشکر بجنگ مروان فرستد بر زبان آورد که از فرزندان

عباس هر که سرداری سپاه قبول نموده دفع مروان کند ولی عهد من باشد و عمش متعهد سرداری آن سپاه شد مروان را قتل آورد
بنابر آن سخنی که از سفاح صادر شده بود عبدالله طمع ولایت عهد داشت و چون سفاح برادر خود ابوجعفر منصور را
ولیعهد گردانید با او گفت اگر میخواهی که مهم تو رونق پذیرد بخراسان رفته از ابومسلم بیعت خود بستان ابوجعفر بخراسان
رفته ابومسلم چون دانست که ابوجعفر بسبب اخذ بیعت می آید این نوبت او را خدمتی نکرد و از سفاح آزرده خاطر شده گفت
می بایست که در این امر کلی با من مشورت نمودی و ابوجعفر از ابومسلم آزرده شده در این اثنا روزی ابومسلم با او گفت
چون بخدمت امیرالمومنین رسی از روی التماس بنمای تا عمه خود آمنه بنت علی را بمن دهد ابوجعفر منصور از این سخن نیز
آزرده شده چه ابومسلم نسبی عالی نداشت ولیکن با او مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برد ابومسلم بیعت بستد و چون بعراق
عرب رسید نزد سفاح زبان بغیبت ابومسلم گشوده او را بر قتل وی اغوا می نمود و سفاح التفاتی بسخن برادر نمیکرد
مقارن این حال ابومسلم اراده گذاردن حج اسلام نموده با هشت هزار سوار بکوفه آمده سفاح نهایت اعزاز و اکرام
تقدیم نموده ابومسلم میخواست که خلیفه او را امیر حاج گرداند و در آن ایام روزی ابومسلم بخدمت سفاح نشسته بود ابوجعفر
در آمد ابومسلم برنخواست و او را تعظیم نکرد سفاح گفت مگر ابوجعفر را نشناختی که از جهت او قیام ننمودی ابومسلم جواب داد
که من در حضرت تو جز ترا نشناسم و در پیش تو جز از تو کسی را تعظیم نکنم ابوجعفر از این معنی بغایت رنجیده کینه
ابومسلم در دل او زیاده گشت و با سفاح گفت که میخواهد که چون بکار رسد یکی از اولاد علی مرتضی را بر سر خلافت نشاند والا
هشت هزار کس کجا می برد سفاح گفت ابومسلم احیای این دولت نموده اگر نوبت اول که بخدمت ما رسیده
او را بی جرمی بقتل رسانیم خلایق زبان طعن بما دراز کنند و دیگر کسی را بر ما اعتماد نماند لیکن تو امارت قافله حاج
را از من التماس نمای و با او بمکه رو تا ابومسلم آنچه در خاطر داشته باشد نتواند بظهور رساند و چندان که خواهی لشکر
با خود ببر و چون موسم نزدیک شد ابومسلم تحفه و هدایا نزد ابوجعفر برده التماس نمود که امارت قافله را از سفاح برای
او درخواهد ابوجعفر گفت امسال من نیت گذاردن حج دارم و امیرالمومنین مرا بامارت قافله نامزد کرده این نوبت
بمرافقت یکدیگر حج گذاریم و سال دیگر امارت قافله ترا باشد ابومسلم از این معنی آزرده شده در مرافقت ابوجعفر بمکه
روان شد و در آن سفر هفتصد شتر مطبخ ابومسلم را می کشیدند و او یک منزل از ابوجعفر پیشی گرفته امر کرد که هیچ
کس در قافله طعام نپزد و روزی دو نوبت بر سر خوان ابومسلم آمده طعام خوردند و در آن سفر ابومسلم شخصی را
دید که طعام می پخت بسیاست او حکم کرد آن شخص گفت بیماری دارم و بجهت وی مزوره می پزم ابومسلم فرمود تا بعد
از آن غذای بیمار نیز بپختند و چون حج گذارده مراجعت نمودند باز ابومسلم یک منزل پیشی گرفته در اثنای راه در
منزل ذات عرق خبر رسید که عرق نابض سفاح از حرکت باز ایستاد و ابوجعفر در سیر مسارعت نموده خود را به
ابومسلم رسانیده و تجدید از و بیعت خود بگرفت و بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست بیعت ابوالعباس روز آدینه دوازدهم
ربیع الاول سنه اثنان و ثلاثین و مائه بود بکوفه و نام او مرتضی بود و بقولی عبدالله مادرش ربطه حارثیه بود و مدت
خلافتش چهار سال و هشت ماه بود زمان عمرش بقولی بیست و چهار سال و بروایتی بیست و هشت سال بود ذکر

ذکر

ذکر حکومت ابوجعفر منصور دوانیقی

ارباب تواریخ در مصنفات خود آورده اند که ابوجعفر مردی
صاحب رای و زیرک بود اما بخل و امساک در طبیعتش مستولی بود از اینجهة او را دوانیقی گویند و چون بر مسند حکومت
متمکن شد منادی فرمود که امیرالمومنین میخواهد که اهل عراق را عطا دهد باید که از کودک هفت ساله تا پیر هفتاد ساله اسامی
خود بنویسند و چون تفصیل اسامی کوفیان نوشته باو دادند خلایق را جمع کرده آن بیچارگان بامید عطا نزد وی رفتند
و دوانیقی با ایشان خطاب فرمود که شهر شما در صحراست و حصاری ندارد اگر خصمی تاختن آرد اموال بباد تاراج و
غارت رود صواب آنست که برگرد شهر خندقی بکنید آنگاه گفت هر کس که خندق از و نیاید چهل درم بدهد تا دیگری بآن
مشغول گردد و بدین سبب ایذای بسیار بخلق رسید و چون خبر فوت سفاح بعبدالله بن علی رسید که حاکم شام بود دعوی
خلافت کرده صد هزار مبارز با او بیعت کردند و ابوجعفر ابومسلم را بحرب عم خود فرستاده ابومسلم دوازده روز با سپاه
شام حرب کرده روز سیزدهم عبدالله بن علی اسیر شده شامیان منهزم گردیدند و ابوجعفر این خبر شنیده دبیر خود عطیه
بن حمزه را فرستاد تا غنایم سپاه شام را ضبط کند و تفصیل نسخه آن ترتیب دهد چون عطیه بلشکرگاه ابومسلم رسید
صاحب دولت او را تمکین نکرده نگذاشت که تفصیل غنایم در سلک تحریر آورد و گفت هر که جان شیرین که متاعیست
بغایت نفیس بذل کند هر چه در معسکر خصم یابد باید که از و باشد و امیرالمومنین را دفع خصم کافیست و ابوجعفر شمشیر
عباس بن عبدالمطلب را که عبدالله بن علی داشت طلبیده بود و چون عطیه بن حمزه از آن تیغ استفسار نمود گفتند
ابومسلم دارد و چون از ابومسلم طلب نمود باو نداد و ابومسلم عبدالله بن علی را با اسیران بکوفه فرستاده خود بجانب خراسان
شتافت و چون عبدالله بکوفه رسید با ابوجعفر پیغام داد که تمامت خزاین بنومروان آنچه من جمع کرده بودم ابومسلم
از میان برده است و ابوجعفر مضطرب شده عطیه بن حمزه را از عقب ابومسلم فرستاده پیغام داد که چون ولایت شام
را گرفتی نگاه بایست داشت چه امروز کسی جز تو صلاحیت آن ندارد که بجای عم خود بنشانم و عهدنامه نوشته سوگند
یاد کرد که با تو هیچ وجه بدی نکنم و عطیه بن حمزه بهمدان با ابومسلم رسیده پیغام بگذارد و ابومسلم در همدان رحل اقامت
انداخته دو کس از خواص خود بکوفه فرستاد تا با ابوجعفر سوگند دادند که قصد ابومسلم نکند و ابومسلم خاطر جمع نموده نزد او
رفت اما بعد از سه روز ابوجعفر نقض عهد نموده بقتل او فرمان داد و ابوجعفر در سنه صد و سی و شش حاکم شده مدت
دولتش بقولی بیست و دو سال بود و کمتر از این گفته اند و در راه مکه در سنه ثمان و خمسین و مائه در منزل بیر میمون بمرض
هیضه وفات یافت مادرش کنیزکی بربریه بود سلام نام و او هجده سال از سفاح بزرگتر بود و در شب وفات او
ستاره از آسمان فرود افتاده روشنائی تا روز بماند در یکی از تواریخ معتبر بنظر رسیده که نوبتی ابوجعفر منصور سلیمان
وابل را که از امرای معتبر بود بامارت موصل فرستاد و هزار سوار عجمی همراه او کرده گفت یا سلیمان هزار سوار از شیاطین
همراه تو کردم تا در تنظیم امور معاون تو باشند چون سلیمان بموصل رسید عجمیان دست تعدی در اموال رعایا
دراز کرده موصلیان شکایت نزد ابوجعفر بردند ابوجعفر بسلیمان نوشت که کفرت النعمة یا سلیمان سلیمان در جواب نوشت
که و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین کفروا ابوجعفر را جواب او خوش آمده هزار مرد عرب نزد او فرستاده و عجمیان را طلب نمود

ذکر حکومت مهدی بن منصور چون ابو جعفر تخت خلافت را بپرداخت اقبال رایت دولت مهدی برافراخت و
چون اطراف ممالک را منضبوط ساخت به نیت حج اسلام و طواف روضه خیر الانام در حرکت آمده امر کرد تا
هیچ کس در راه طعام نپزد و دوازده هزار پیاده را زاد و راحله داد و پانصد شتر برف و یخ بار کرد و در راه تشنگان
بادیه آب یخ میدادند و چون بمکه رسید ارباب حرم عرض کردند که خانه کعبه از کثرت جامها گران شده نزدیکست
از ارکانش بیفتد چه از عهد رسول الله تا این غایت جامه در خانه پوشانیده اند و حکام بنو امیه را رسم چنان بود که چون
حج گذاردندی جامه قیمتی در خانه پوشیدندی و مهدی فرمان داد که جامها فرو گرفته بر فقرا قسمت کردند و دو دست
جامه زربفت بخانه پوشانیدند و دیوار و بام خانه را بزعفران بیندودند و چون بمدینه رسید خرد و بزرگ آن
بلده طیبه را عطا داد و در وقت مراجعت ببغداد نویسندگان اخراجاتی که در آن سفر واقع شده بود در قلم آوردند هزار هزار
درم و دویست هزار مثقال طلا برآمد و در زمان دولت او خلایق مرفه و آسوده بودند و مهدی بساط عدل و داد بگسترد و
ابواب جور و ظلم مسدود ساخت احوال مقنع تناسخی در عهد او مردی که بمقنع مشهور بود در خراسان و ماوراء النهر
خروج کرده مذهب تناسخ در میان آورده و این مقنع مردی قبیح الوجه و احد العین بود تا مردم بر قباحت صورتش
اطلاع نیابند چهره از طلای احمر ساخته در روی خود میکشید و مهدی از خروج او آگاه گشته حاکم خراسان مسلم
بن معاذ را بدفع او امر کرد و مسلم قصد مقنع کرده آن ملعون تشهیر کش گریخت و یکی از قلاع ماوراء النهر که اورا
قلعه منع گویند متحصن گشت و در علم شعبده مهارتی تمام داشت چنانکه هر سال از فصل خریف تا آخر تابستان هر شب
در جائی که در ولایت نخشب واقع بود صورتی مدور و منور بیرون آورد که سه فرسنگ در سه فرسنگ بر تو می انداخت
و حکیم سوزنی گوید شعر سودا فتاده خیره سری را که از خری هر سال ماهتاب برآرد ز چاه کش دعوی کند خدائی و
مر هیچ خلق را نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش و جمعی کثیر از اهل نخشب که ایشانرا سفیدجامگان گویند متابعت
او کرده مسلم بن معاذ لشکر بدر حصار او برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد شد اهل قلعه را جز کنیزکی که در کنجی
گریخته بود زهر داد و اجساد مردگان را بسوخت و خود در خم تیزاب درآمده گداخته شد و کنیزک در قلعه را گشوده اهل
اسلام چون در قلعه کسی ندیدند از صورت حال پرسیدند کنیزک آنچه دیده بود بیان کرد و چون بر سر خم رفتند جز
موی سر آن گمراه هیچ اثری از وی ندیدند و مدتی سفیدجامگان میگفتند که مقنع با اصحاب باسمان رفته عنقریب
خواهد آمد و اکنون نسل آن طایفه در ماوراء النهر هستند و کشاورزی میکنند و کسی را بر حقیقت مذهب خود اطلاع
نمیدهند نام مهدی محمد بود و چون پانزده سال و یکماه حکومت کرد در سنه تسع و ستین و مائه در قریه ماسبذان
وفات یافت و هم آنجا مدفون گشت و کنیزکان او گلیم پوشیده مادامت الحیوة گلیم پوش بودند و این بیت ورد
زبان داشتند شعر آخر بدام خاک پوشیدندت چون خاک همه جهان بسر میکردند و محمد ابن منصور دو پسر داشت
هادی و هارون بنام هر دو بیعت از مردم گرفته مقرر کردند که اول هادی که برادر بزرگتر بود خلیفه باشد ذکر حکومت
هادی بن مهدی در زمان فوت مهدی هادی در جرجان بود و هرون الرشید نام برادر بیعت از مردم

گرفته

گرفته قاصدی فرستاد تا اورا اعلام دهد و قاصد از برق و باد سرعت وام کرده روی بجرجان آورد و بعد از آگاهی هادی
بایلغار تمام ببغداد آمده بر سریر حکومت نشست و در زمان او چند نفر از سادات عالیدرجات بطلب ملک برخواستند
از آن جمله حسین بن علی بن الحسین در مدینه خروج کرده جمعی از سادات او را متابعت نمودند و او عامل مدینه را اخراج کرده
بیت المال را غارت نمود و هادی عیسی ابن موسی را بحرب او فرستاد و بین الجانبین حرب صعبی روی نموده اصحاب
حسین متفرق گشتند و او اسیر شده بقتل آمد و عیسی سر او را ببغداد فرستاد و ادریس بن عبد الله بن حسین بن امام حسن ع
باندلس بفکر خلافت افتاده بر آن ولایت استیلا یافت و اکنون نسل او در آن ولایت هستند هرثمه بن اعین روایت
کرد که من از مخصوصان هادی بودم و چون او بغایت سفاک و بی باک بود من همیشه ترسان و هراسان بودم و هادی
میخواست که برادر خود هرون را از ولایت عهد خلع نماید و پسر خود جعفر را ولی عهد گرداند و یحیی بن خالد برمکی هارون را
از خلع خویش منع میکرد و هادی یحیی را بزندان فرستاده و روزی در گرمگاه مرا طلبیده و گفت مدتیست که خاطر من ازین
سگ ملحد یحیی بن خالد آزرده است چه او نمیگذارد که هرون خود را خلع کند اکنون باید که همین لحظه بقتل او پردازی که من
امشب بنفس خود مهم هارون را کفایت خواهم نمود من گفتم یا امیر المومنین هارون برادر اعیانی تست اگر بی جرمی
بقتل او اقدام نمائی خلایق از تو متفرق گردند از سخن من نایره خشم او اشتعال یافته گفت ترا با این فضولی چه کار آنچه فرمایم
بتقدیم رسان والا سرت را تخته بند پایت گردانم من انگشت بر دیده نهادم هادی برخواست و گفت در همین موضع
اقامت نمای اما ای هرثمه باید که با فوجی سپاه بزندان روی و یحیی را با مجموع آل علی که در زندانست بقتل آری و بگوئی
شتابی و اولاد و اتباع بنی عباس را از اینجا بیرون کرده آتش در آن بلده زنی آنگاه بحرم درآمده من هم آنجا نشستم و چون
پاسی از شب گذشت خادمی آمده گفت امیر المومنین ترا میخواهد من کلمه شهادت بر زبان آورده روان شدم چه می ترسیدم
که شاید مرا بسبب آن نصیحت که ویرا کرده ام نبخشد و میرفتم تا بموضعی که آواز عورات بسمع من رسید توقف نموده باواز
بلند گفتم یا امیر المومنین بنفس شریف خود طلبیده ام یا اینجا پیشتر بیایم ناگاه آواز زنی شنیدم که گفت ویلک یا هرثمه منم خیزران
مادر هادی و هارون بیا و بنگر که مارا چه حال پیش آمده و تو و کافه برایا از ظلم او نجات یافتید آنگاه گفت چون هادی
بحرم درآمد من مقنعه از سر گرفته زاری کردم تا از سر خون برادر گذرد قبول نکرد و گفت از پیش من دور شو والا هلاک
خود متیقن باش و من در دعا ایستادم و از درگاه الهی دفع این بلا استدعا نمودم مقارن آن حال آب خواسته قطره چند
در گلوی او جسته بسرفه سرفه عظیم و عجیب و همان لحظه تسلیم شد من بدرون رفتم و جامه خواب از روی او برداشتم
با هزار سالکان برابر شده بود و هم در آن شب نزد یحیی رفته او را از زندان بیرون آوردم و از مجاری احوال خبردار
گردانیدم و باتفاق بخدمت هارون رفتیم و تمامت حال از روی عیش و طرب بیان کردیم و تمامت اهل بغداد را هم
در آن شب به بیعت او درآوردیم و هادی فی سنه سبعین و مائه وفات یافت و مدت ملکش یکسال و یکماه بود و مدت
عمرش بقولی بیست و پنج سال ذکر حکومت هرون الرشید در شبی که هادی وفات یافت با هارون
بیعت کردند و همان شب مامون متولد شده پس در یکشب خلیفه وفات یافت و دیگری بجایش نشست و خلیفه متولد شد

و آنشب را لیلة هاشمیه گویند و ابن قتیبه از نوادر ثقات نقل آورده اند که انگشتری یاقوت از پرویز بن هرمز بن نوشیروان
که در فتح مداین بدست اعراب افتاده بود نزد مهدی آوردند خلیفه از ابصد هزار درم خریده بهارون بخشید و هادی در زمان
حکومت خویش کس نزد هارون فرستاده آن انگشتری طلب داشت و هارون در غضب رفته گفت من روی زمین
را با وارزانی میدارم و او انگشتری را که نزد ارباب همت معلوم چه قدر داشته باشد بمن نمی تواند دید فی الفور انگشتر را
بیرون کرده در رودخانه انداخت و چون نوبت حکومت بوی رسید همان روز سوار شده غواصان از کنار دجله بغداد برده
نشان داد که در فلان موضع انگشتری را انداخته ام و غواصان بدجله فرو رفته بعد از ساعتی آن انگشتر را بیرون آوردند
و هارون بعد از اخذ بیعت از مردم وزارت خود بیحیی بن برمکی داد و امارت خراسان را بعباس بن جعفر بن محمد بن اشعث بن
قیس تفویض نموده علویان را امان داده غنایم یحتجه بنو هاشم بیرون کرده آنرا در میان انجماعت قسمت نموده هر مردی را
هزار درم و هر زنی را پانصد درم رسید و بنای مهاجر و انصار را بانعامات وافر مخصوص ساخت مورخان فصاحت شعار
در مصنفات خود مرقوم کلک عنبر بار کرده اند که چون هادی بجهت پسر خود جعفر بیعت از اعیان و امرا میگرفت عبدالله
بن مالک خزاعی که از اکابر امرای نامدار بود از عقد بیعت جعفر را مؤکد بحج پای پیاده و پای برهنه کردانید و چون دست
قضا سجل عمر هادی را هم دران زودی طی کرد منشور مملکت را هارون بتوقیع توتی الملک من تشاء موشح کردانید
هارون در همان شب فرمود تا جعفر خود را خلع کرده حج پیاده بر ذمه عبدالله بن مالک مانده فرمود تا فراشان
از بغداد تا مکه فرشها می گستردند و او پای برهنه بران می نهاد و می رفت و بدین هیات تمامت بادیه را قطع کرده
مناسک حج بجای آورد هرون این معنی را ازو پسندیده بشرف احماد ارزانی داشت و هر چند برمکیان در باب انهدام
عرض و خون و مال عبدالله سعی نمودند هرون سخن ایشان را حمل بر غرض کرده عبدالله را بحکومت ارمنیه فرستاد
و دران ایام که عبدالله حاکم ارمنیه بود یکی از اعیان بواسطه بی سامانی و عدم التفات اهل دیوان از زبان یحیی
بن خالد مکتوبی مزور بعبدالله در قلم آورده مضمون آنکه فلان را نزد تو فرستادم باید که در رعایت جانب او خود را
معاف و معذور نداری و بنابر آنکه از کدورت خاطر یحیی و عبدالله خبر داشت بارمنیه رفته آن مکتوب را بعبدالله
رسانید عبدالله چون نقار خاطر یحیی را با خود میدانست گمان برد که آن مرد تزویری کرده این کتابت بتزویر
و دروغ آورده است لاجرم با او گفت که من این کتابت را بدار الخلافه میفرستم اگر تو راست گوی باشی بنصف
حکومت خود را تو دهم و الا ترا بعقوبتی عظیم معاقب گردانم اکنون راست بگوی آن مرد گفت ای امیر دروغ را صواب
نتوان نسبت بحمدالله که یحیی در سلک احیا انتظام دارد و عبدالله آن مکتوب را نزد یحیی فرستاد و یحیی در مجلسی
که مشحون بامرا بود بر زبان آورد که اگر شخصی از دیوان امیرالمومنین مکتوبی بدروغ و حیله بیکی از امرای نویسد
سزای او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی بر زبان آوردند که گردن زدن یحیی ابن خالد مکتوب عبدالله
با عیان و اشراف نموده گفت بیچاره که از بغداد بارمنیه رفته مکتوب ما را سبب حصول مقاصد خود شناسد مروت
اقتضای آن میکند که در جواب نویسیم که او را رعایت نمایند آنگاه دوات و قلم برداشته بعبدالله ابن مالک نوشت

که چون

که چون در اینمدت غبار نقار آنجناب را رفع نموده ایم و فتح ابواب کرده آن شخص را که ما سفارش کرده ایم آنچه در باب او بجای آوری ومنت
بر اینجانب خواهد بود و چون مکتوب یحیی بعبدالله رسید او نیز در اطلبیده گفت نصف حکومت خود را بتو دادم وی جواب داد که حکومت
امیر را می زیبد مرا رعایتی فرماید عبدالله هزار مثقال طلا با دوازده دست جامه زیبا و پنج استر و پنج اسب و پنج غلام و پنج کنیز
باو داد و در سال صد و هشتاد و پنج هرون محمد امین را که پنج ساله بود ولیعهد کردانید و فضل بن یحیی را بجهت بیعت او
در خراسان فرستاده در صد و هشتاد و شش هرون حج گذارده امین و مامون را همراه برده فرمود تا نوبت دیگر با
مامون بیعت کرده بعد از ان مملکت خود را میان پسران قسمت کرده و ایشان را سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند
و بر این جمله اکابر جهان را گواه گرفت و قسمت مملکت را چنان کرد که از گریوه اسدآباد همدان تا نهایت مغرب از امین باشد
و همچنین از گریوه مذکور تا نهایت مشرق از مامون باشد و در سال هشتاد و سه هارون فرمود تا مامون مرو را
تختگاه خود سازد و امین در بغداد باشد و هریک از برادران که پیشتر وفات یابد ملک او از برادر دیگر باشد آورده
اند که یکی از الطاف الهی که بهارون واقع شده بود آنست که او را وزیری مانند یحیی بن خالد برمکی روزی کرد و یحیی
در علم و فضیلت و فراست و کیاست و سماحت و سخاوت عدیل و نظیر نداشت و او را چهار پسر بود جعفر و فضل و محمد
و موسی و جعفر و فضل و به نیابت پدر مهم وزارت را رونق میدادند و محمد و موسی از امرای ولایت بودند و از زمان
ایام خلافت الی یومنا هذا هیچ وزیری بشان و عظمت و استقلال و حشمت و مروت و سخاوت آل برمک نبوده و
هیچکس وزیری بکفت آل برمک نشان نداده و با وجود آن چون مدت وزارت ایشان بتطویل انجامید هرون از
ایشان ملالت روی نموده و اول خللی که بحال ایشان راه یافت آن بود که نوبتی جبرئیل ابن بختیشوع طبیب که ترسا بود
در خلوتی نزد هارون رفته و هرون از وحال مزاج خویش استفسار مینمود که یحیی در آمد و یحیی هرگاه که بخدمت خلیفه میرفت
رخصت نمی طلبید و چون آن روز بدستور معهود در آمد و بجای خود نشست هرون از جبرئیل پرسید که کسی بی رخصت بشما
خانهای شما در می آید گفت نه هرون بر زبان آورد که باید منازل ما از خانهای شما کمتر نباشد یحیی از جای برخواسته
گفت حال دولت امیرالمومنین بزینت خلود مزین باد چون بارها بنده را این عنایت که هرگاه خواهی بی رخصت
بمجلس خلافت در آی مخصوص فرموده این جرات از من صادر شده اکنون توبه کردم که دیگر مثل این حرکت نکنم هارون
خاموش کردیده از غایت حیا سر در پیش انداخت و دیگر یحیی بی رخصت او بمجلس نرفت مصرع زخندیدن شه
نگردی دلیر زخنده است دندان نمودن زشیر و اسباب تغیر مزاج هارون با برامکه بسیار است اما سبب اعظم
جزو اخیر و علت تامه این قضیه بود آنست که رشید جعفر بن یحیی را دوست داشتی و خواهری داشت عباسه نام
که بصحبت او نیز مفتون بود و چون در مجلس طرب نشستی البته خواهر را حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی و جعفر
از دخول در انمجلس بسبب عباسه امتناع نمود تا نوبتی رشید با جعفر گفت میدانم که سبب تخلف تو از مجالس بزم حرمت عباسه است
او را در نکاح تو آرم مشروط بر آنکه میان شما جز مشاهده و مکالمه امری دیگر روی ننماید و این معنی را بجهت آن ارتکاب مینمایم
که تو محرم او باشی و بی دهشت بحرم ما توانی آمد و بدین شرط عقد عباسه و جعفر منعقد شده جعفر بی دهشتی بمجلس رفتی

و با عباسه مکالمه نمودی ولیکن بیک چیز رنجور بود که انگشت از انگشتری دور بود و چون جعفر جوانی نیکو منظر و شیرین گفتار بود
عباسه دل از دست داده طالب وصال شد و بجعفر پیغام فرستاد که شعر دل چو نار و رخ چو آبی کرده ام از غم امرود شفتالوی تو
و چون این پیغام بجعفر رسید در جواب گفت بنده را چه حد آنکه این تمنی بخاطر گذراند و جامه وصال آن دلدار را در کارگاه خیال
امثال ما فقیران نبافته اند و ذره همقدار را بجرم خورشید نیافته اند اگرچه مانع شرعی از میان ما ارتفاع یافته و دست نکاح پرده
امتناع برداشته لیکن از سیاست سلطنت ترسانم و از سطوت خلافت هراسان شعر بران لب تشنه باید زار بگریست که
بر لب آب باید تشنه آتش زیست و چون از هر دو جانب رغبت در ازدیاد نهاد خوف سپر انداخت و از جانبین حیا و
شرم مرتفع شده هم در دار الخلافه فرصتی یافته خلوت کردند و مدتی مدید کس از رجال ایشان اطلاع نبود و هر گاه که فرصت
یافتندی صورت اجتماع چهره کشودی تا عباسه را از جعفر دو پسر آمد و از بیم آنکه مبادا آن راز آشکار گردد عباسه فرزندان
خود را بخادمه داده بمکه فرستاد و عاقبت این سخن بهرون رسید بیان این مقال آنکه چون دولت آل برمک سپری خواست
شد میان عباسه و یکی از کنیزکان هرون مقالتی رفت آن کنیزک این معنی بهارون عرضه داشت و ذکر پسران باز نمود
هارون برنجید و در سنه ثمان و ثمانین و مائه بمکه رفته بعد از تحقیق در وقت مراجعت بمنزل رفته خادمی را فرمود که جعفر را
بکشت بعد از قتل جعفر هر دو پسر را طلبیده بقول طبری بکشت و بروایت مقدسی هر دو را در چاه انداخت و یحیی ابن خالد
را در بغداد گرفته اول بفرمود تا هر دو پسران او را گردن زدند و مثالها باطراف ممالک نوشت که مجموع منتسبان و متعلقان
برامکه را گرفته اموال و ضیاع و عقار ایشان را در حیز تصرف در آورند و یحیی ابن خالد را بر حبس پا و بخستند و از آل برمک
بجز محمد ابن خالد برادر یحیی دیگر زنده نماند و او مردی بود که بامور ملک اشتغال ننمودی بنابر این رشید او را نیازرد و در
تاریخی بنظر بنده احقر رسیده که نوبتی هارون الرشید با موسی ابن جعفر ع گفت که فدک حدود کن تا بتو گذارم چون بر من روشنست
که در اخذ آن بر اهل بیت ظلم کرده اند و حضرت رسالت پناه در حال حیات خود آن قریه را بفاطمه ع بخشیده است امام ع
فرمود که اگر من فدک را محدود کنم ترا دل نخواهد داد که آنرا باین گذاری هرون سوگند خورد که در این باب مضایقه
نکنم امام فرمود که حد اول آن عدن است رنگ روی هارون از این متغیر گشت امام ع فرمود که حد دیگرش سمرقند است
رنگ روی هرون زرد گشت و از غایت اضطراب بر زبان آورد که حد ثالث کدام است امام فرمود که حد سوم
آن افریقیه مغرب است لون بشره هرون از زردی بسرخی مایل گشت و از حد چهارم پرسید امام فرمود که حد چهارم آن
ارمنیه است رنگ روی هارون از سرخی بسیاهی مبدل شد و در غضب رفته سر در پیش انداخت آنگاه سر بر آورده
گفت ای موسی تو حدود ممالک را نام بردی یعنی ملک بنو فاطمه است و بنی عباس بظلم و غصب تصرف نموده اند
امام جواب داد که من اول بتو گفتم که رضای تو بتسلیم حقوق اهل بیت مقرون نخواهد بود و تو نشنیدی هارون کینه آنحضرت
در دل گرفت و کمر قصد او بر میان بست و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی بجانب آنحضرت بر خواستند و هارون
بسبب این حال برمکیان را بر انداخت و امام را زهر داد از روضة الصفا چنان مستفاد میشود که جعفر حمایت آنحضرت
میکرد و چون یحیی دید که هارون بجهت آن بر ایشان غضب خواهد نمود قبول کرد که آنحضرت را زهر دهد و آن عمل بظهور

رسانید شخصی از اهل سیاقت روایت که دفتر اخراجات هارون الرشید بنظر من درآمد در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ
چندین زر و سیم و عطر و فرش بفرمان امیر المومنین تسلیم جعفر بن یحیی برمکی نموده شد و چون آنها را میزان کردم
صد هزار مثقال طلا برآمد و در ورقی دیگر نوشته دیدم که بهای نفت و بوریا که جعفر برمکی را با آن سوختند چهار مثقال
و یکدانگ و نیم نقره بود شعر افسوس که در دفتر عمرم ایام آن را روزی نویسد این را روزی از محمد بن یزید دمشقی
شاعر مرویست که نوبتی فضل بن یحیی را پسری متولد شد شعرا در تهنیت مولود او قصاید غرا انشا کردند و هیچ کدام
موافق طبع فضل نیفتاد اما ایشان را بصلات گرامند اختصاص داد و مرا گفت که تو نیز چند بیتی بگوی و من دو بیت گفتم
فضل دوازده هزار مثقال طلا بمن داد و من از آن وجه ضیاع و عقار خریده صاحب ثروت گشتم و چون قضیه زوال
برامکه روی نمود روزی بحمام رفتم و حمامی را گفتم کسی نزد من فرست تا مرا خدمتی کند او پسری صبیح الوجه را نزد من فرستاد
و پیش از آنکه بدلک من اشتغال نماید چند کمال اقبال برمکیان بخاطر من گذشته آن ابیات که در شان ولد فضل گفته بودم
خواندم آن جوان نعره زده از هوش برفت من بیرون رفته حمامی را گفتم روا باشد که مصروعی بخدمت من میفرستی گفت والله
که مدتیست که این پسر پیش من است هرگز اثر صرع و جنون در وی مشاهده نکرده ام و چون جوان افاقت یافته صورت
حال از او پرسیدم جواب داد که قایل این بیت که خواندی کیست گفتم من گفته ام سوال نمود که از برای که گفته گفتم از برای
ولد فضل برمکی پرسید که آن پسر کجاست گفتم نمیدانم گفت آن پسر منم چون ابیات را از تو شنیدم روزگار پیشین بیادم
آمد عالم در نظرم سیاه شد گفتم اکنون بسبب انعام پدر تو مال بسیار مرا جمع شده و وارثی ندارم بیا تا در حضور شهود عدول
آنها را در حق تو اسراف کنم آن جوان آب در چشم آورده گفت هر چند محتاج باشم اما آنچه پدرم بتو داده باشد نستانم
و هر چند مبالغه نمودم قبول نکرد یکی از اعیان گوید که روز عیدی بخانه مادر رفتم که او را تهنیت کنم عورتی را دیدم نزد
مادرم نشسته و جامه کهنه پوشیده در اثنای محاوره مادر با من گفت که ایشان را می شناسی گفتم نه گفت عباسه است
مادر یحیی برمکی لاجرم متوجه او شده گفتم ای مادر از عجایب روزگار سخنی بگوی با من گفت ای فرزند عیدی بر من گذشت
که صد کنیز کمر زرین پیش من ایستاده بودند و من هنوز پسر خود را بعقوق منسوب میداشتم و اکنون عیدی بر من میگذرد که
راضیم که دو پوست گوسفند داشته باشم که یکی را بستر و دیگری را لحاف سازم و آن نیز دست نمیدهد فرمود که تا پانصد مثقال
نقره آورده باو دادند و نزدیک بود که از خوشحالی فنا شود و آورده اند که هرون الرشید دو نوبت در ایام دولت
خود بخراسان رفت نوبت اول بواسطه آنکه برمکیان علی ابن عیسی ماهان را که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساختند
و هرون بنفس خویش متوجه او شده علی باستقبال او شتافت و تحف و هدایای بیرون از حیز احصا با خود آورد هارون دانست
که آن سخن بنابر غرض است بار دیگر حکومت خراسان را بعلی بن عیسی تفویض نموده مراجعت فرمود نوبت دیگر در آخر
عمر خود متوجه خراسان شده بسبب آنکه گفتند علی بن عیسی در خراسان ظلم و تعدی آغاز نهاده اموال مردم بتغلب
گرفته است و دیگر آنکه رافع بن لیث بن نصر سیار خروج کرده و ماوراء النهر را تسخیر نموده اهل خراسان بجهة ظلم علی ابن
عیسی برافع پیوسته اند و علی بن عیسی تاب مقاومت رافع نیاورده صورت حال را برشید نوشته مدد خواسته بود

هارون بنفس خود متوجه خراسان شد دانست که آن همه بسبب برانداختن برمکیان پیدا شده است اما پشیمانی مفید نبود و پیش از
توجه هرثمه ابن اعین را طلبیده بیست هزار سوار باو داده گفت بخراسان رو و نامه بعلی بن عیسی نویس مضمون آنکه خلیفه
مرا بمدد تو فرستاده و با حشم خویش بگوی که بمدد علی بن عیسی میروم تا با رافع حرب کنم و چون بخراسان رسی هر گاه که
فرصت یابی او را گرفته بند کرده نزد من فرست و هرثمه بتعجیل متوجه خراسان شده نامه مشتمل بر آنچه رشید گفته بود بعلی
نوشت و چون هرثمه بولایت خراسان در آمد علی بن عیسی او را استقبال نموده هر دو همعنان میرفتند تا بسر پلی رسیدند
علی عنان باز کشیده با هرثمه گفت تقدیم نمای هرثمه گفت تقدیم نمای که تو امیری و من مامور که بمدد و معاونت تو
قیام نمایم ترا پیش باید رفت و علی بن عیسی ازین سخن قوی دل شده چون بمرو رسیدند هرثمه بمنزل علی بن عیسی نزول
نمود و چون علی بن عیسی را تنها یافت او را گرفته بند کرد و مثال عزل او نمود و فی الفور بمسجد جامع رفته منشور امارت
خود بر مردم خواند و تمامت اموال علی را ضبط کرده بدار الخلافه فرستاد و رشید در وقت توجه بخراسان رنجور بود
پسر خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زنهار با برادر خود مامون مخالفت نکنی و طمع در ولایت او نکنی
و من بخراسان میروم و مآل حال معلوم نیست آنگاه مامون را در مقدمه با بیست هزار کس فرستاده و بنفس خویش
آهسته آهسته مسافرت می نمود و چون بری رسید بیماری او اشتداد یافت و چون بطوس رسید وفات یافت و در ان
اثنا هرثمه با رافع حربی کرده او را گریزانیده بود و مامون در مقدمه با بیست هزار کس بمرو رسید خراسان و ما وراء النهر
را ضبط نموده مدت خلافتش بیست و سه سال و زمان عمرش چهل و هفت سال و وفاتش در سنه ثلاث و تسعین و مائة اتفاق
افتاد ذکر حکومت محمد امین بن هرون امین بعد از پدر بر مسند خلافت نشست و اهل بغداد بتجدید بیعت او پرداختند
و مامون نیز در مرو خراسان بیعت برادر را از مردم بستد و روزی چند میان برادران طریق اتفاق مسلوک بود عاقبت
بنفاق انجامید تفصیل این آنکه چون هرون بطوس رسید امین میدانست که پدرش از آن مرض که دارد جان نخواهد برد
بنابراین بکر ابن معتمر را بخراسان ارسال داشت و مکتوبات باو داده گفت اگر پدرم در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم
وی نمای و فلان رقعه را پنهان دار و مضمون مکتوبی که بکتمان آن امر کرده بود این بود که امین بفضل بن ربیع
وزیر پدرش نوشته بود که چون واقعه ای رو نماید آنچه از خزانه و سلاح و غیرها همراه باشد مصحوب خود گردانیده
ببغداد رسان و بیعت من از سپاه بستان و حال آنکه هارون وصیت کرده بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشتم
حق مامون است و امین را در ان بضعی نیست و چون بکر بطوس رسید هارون هنوز در حیات بود مکتوبی که
امین بپدر نوشته بود تسلیم کرد و با هرون گفته بودند که بکر مکاتیب دیگر دارد و هرون آن مکاتیب را طلبیده
بکر انکار کرد رشید گفت که اگر مکاتیب دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم گفت آری اما همان لحظه هارون براه عدم
رفته فرصت تفتیش مکاتیب نیافت بکر نامه را بفضل داده و فضل خزاین و اسباب را برداشته متوجه بغداد شد و
حال آنکه هرون وصیت کرده بود که آنچه همراه منست بمامون دهند و باید که امین تعرض باو نرساند و چون فضل
بن ربیع ببغداد رسید امین وزارت خود را باو داده زمام مهام خود در قبضه اقتدار او نهاد و بنفس نفیس خویش

بعیش

بعیش و طرب و عشرت مشغول شد و مامون چون خبر فوت پدر شنید و مخالفت فضل بن ربیع را در باب وصیت پدر مشاهده
نمود زمام مهام امر خطیر وزارت خود در قبضه درایت فضل بن سهل نهاد و فضل بن سهل در کفایت مهمات و فراست
آیتی بود و در علم نجوم و حکمت مهارتی کامل داشت آورده اند که چون خبر بردن اموال ببغداد بمامون رسید بغایت تنگدل
شده با فضل بن سهل بساط مشورت منبسط گردانید فضل گفت مرا دل آنقدر بر عهد و پیمان عراقیان اعتمادی نیست
و مامون را بران داشت تا بساط عدل و رافت ممهد ساخته مال بکیاله را برعایا بخشید و حاجب را از در خانه منع کرد
تا هر که حاجتی داشته باشد بی کلفت دربان و حاجب نزد او تواند رفت و هر روز بمسجد رفته با علما و فضلا مهمات و قطع
معاملات مشورت می نمود و بنفس خود بانتظام دین و دولت می پرداخت و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب خمر و
عشرت مشغول شده قطعا پروای مملکت نداشت و فضل بن ربیع در مجاری احوال امین و مامون نظر کرده دانست که
عنقریب مامون بواسطه بی پروائی امین بدرجه خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطه جریمه که از او نسبت بمامون صادر
شده بود بهراسان شده امین را تحریص نمود که صلاح در انست که برادر مامون را خلع نمائی و این منصب را به پسر خود موسی
دهی و امین مامون را ببغداد طلبید مامون در ان باب با فضل مشورت نموده فضل جواب داد که از اوضاع فلک
و کواکب چنان معلوم میشود که عنقریب تو بر مسند خلافت نشینی و بر امین غالب آئی اکنون باید که سکون را بر حرکت
ترجیح نهی و از مرو بیرون نروی و مامون را از رفتن نزد او امتناع نموده امین نام او را از خطبه و سکه بیفکند و شخصی
را بمکه فرستاد تا آن صحیفه که هرون در باب اولاد نوشته بر در خانه کعبه آویخته بود برداشته پاره پاره گردانید و
مردم را تکلیف کرد تا با پسر او بیعت کنند بعضی قبول نموده بیعت کردند و او را الناطق بالحق لقب داده این قضیه
همه بشومی فضل بن ربیع بود که هیچ پادشاه را وزیری بی تدبیر مباد که از رای و تدبیر ان شد که میان برادران مخالفت
روی نموده خزاین قدیم بر باد رفت و امین بقتل رسید شعر وزیر نیک که از وزر احتراز کند دلیل دولت و اقبال
پادشه باشد و گر وزیر بهوا اسیر خود سازد از ان هواش همه مملکت هبا باشد و محمد امین علی بن عیسی را
پدرش حبس کرده بود اطلاق کرده دویست هزار درم باو انعام فرمود و پنجاه هزار سوار باو داده فرمود که بخراسان
رود و مامون را گرفته بند کرده ببغداد فرستد ارباب تواریخ گویند که هیچ لشکری بآراستگی سپاه علی بن عیسی
از بغداد بیرون نیامده و چون خبر توجه آن لشکر بمامون رسید بفضل بن سهل مشورت نموده گفت از اوضاع نجوم
و سیر کواکب چنین معلوم میشود که این مهم را طاهر بن الحسین بن مصعب کفایت کند او را تربیت باید کرد و طاهر مردی
شجاع و دلاور بود اما چندان اعتباری نداشت مامون او را امارت داده بیست هزار مرد مصحوب او گردانیده و
طاهر بری رفته چون علی بن عیسی آنجا رسید محاربه وی نموده که دامن افلاک از عکس خون پر دلان لاله ستان شده و در حمله اول
امارت نصرت طاهر ظاهر شده علی بن عیسی بقتل رسید و طاهر فتح نامه نوشته با سر علی بن عیسی بمرو نزد مامون فرستاد و آورده اند
که چون مامون طاهر را بحرب علی بن عیسی فرستاده خبر کثرت لشکر عراق بسمع اهل خراسان رسیده با یکدیگر گفتند که معلوم نیست که طاهر
با علی مقاومت تواند کرد و غالب ظن آنکه مغلوب خواهد گشت صواب آنست که مامون را پیش از آنکه علی بن عیسی بمرو آید نزد امین

وزیستیم تا بعنایات مخصوص گردیم و بدین عزیمت هجوم کرده طلب علوفه را بهانه ساختند و چون بواسطه استعداد سپاه طاهر
خزانه و بیت المال از نقود خالی مانده خواص مامون لشکریان را خواستند که بوعده تسکین دهند و سپاهیان قبول ننموده آغاز
تشدد کردند و فضل فرمود تا در قصر ببستند و خود بر بالای غرفه رفته پیش او نشست از مامون مرویست که چون پای داد
و حرارت عساکر از حد اعتدال تجاوز نمود چند نوبت قصد آن کردم که از آن غرفه فرود آمده خود را با ایشان نمایم که حیا
مانع الجماعت گشته ترک الحرکات کنند اما فضل اشارا میکرد که نشین الله که تو از این غرفه بیرون نیائی مگر آنکه خلیفه
روی زمین باشی و من تصور میکردم که فضل بجهة تسکین خاطر من سخنی میگوید و بغایت آشفته خاطر و پریشان ضمیر بودم و لیکن
فضل قطعا متاثر نگشت و تغیری در وظاهر نشد و اصطرلاب در دست گرفته در آن نظر میکرد در این اثنا با غلامان که
در خدمت ایستاده بودند گفت احتیاط نمائید که سواری از راه میرسد ایشان ملاحظه کرده گفتند پیدا نیست بعد از لحظه نوبت
دیگر گفت نیکو بنگرید که شتر سواری از راه عراق ظاهر شده که بتعجیل شتر میراند من برخواسته امعان نظر بجای آوردم سواد
سواری بنظر من در آمد گفتم ای فضل سیاهی می بینم اما نمیدانم که مرکوب او شتر است یا فرس چون نزدیک رسید معلوم
شد که جمازه سوار است فضل گفت این سوار بشارتی می آورد و بمجرد رسیدن او خلیفه روی زمین خواهی شد و در این وقت
سپاهیان تهیه آن میکردند که در دار الخلافه را بشکنند که ناگاه آمدن شتر سوار را معلوم کرده متوجه او شدند و همان لحظه آوازه
بشارت بر آمده فوج فوج از عساکر بدر قصر آمده پیاده شدند و زمین بوسیدند و آن شتر سوار قاصد طاهر بود که سر علی ابن
عیسی با فتحنامه آورده بود همان لحظه خلایق بتجدید بیعت مامون پرداختند و او را امیر المومنین گفتند و طاهر بعد از قتل
علی ابن عیسی متوجه بغداد شده مامون هرثمه ابن اعین را با سی هزار سوار بمدد او فرستاده هرثمه از راه آذربایجان
و طاهر از طرف همدان در حرکت آمده بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر امین تنگ شده خزانه اش از نقود خالی
مانده و مردم از او برگشته لاجرم خواست که بنهشبی نزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع کند طاهر از این معنی آگاه شده سر راه او
گرفت و فی الحال بقتلش مبادرت نمود مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه مادرش زبیده بنت جعفر بن ابو جعفر دوانیقی
بود و زبیده در مرثیه پسر قصیده گفته که مضمون بعضی از آن ابیات اینست رباعیه ای حال جهان تمام ناخوش بی تو
بعد از تو پریشان و مشوش بی تو رفتی تو و من بی تو بماندم فریاد تو در خاکی و من در آتش بی تو **ذکر حکومت مامون
الرشید و احوال او** و چون امر سلطنت بر مامون قرار گرفت فضل بن سهل با او گفت که خلیفه را بغداد باید رفت که دار الخلافه
آنجاست مامون جواب داد که مرا هوای خراسان خوشتر می آید و در مرو ساکن شده امارت عراق به برادر فضل حسن بن سهل
ارزانی داشت و امارت شام را بطاهر ذو الیمینین تفویض نموده و چون حسن بعراق رسید در دیار عراق حوادث متنوع
بوقوع انجامید ابراهیم ابن امام موسی الکاظم ع بطلب خلافت برخواست و این اخبار بمامون رسیده با فضل در دفع آن
حادثه مشورت نمود فضل جواب داد که صلاح در آنست که یکی از اکابر اهل بیت را ولی عهد گردانی تا سادات عالی درجات
بان معنی رضا داده دیگر فتنه نینگیزند و قرعه اختیار بنام امام ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا افتاده مامون نامه
خاص خود و رجاء بن ضحاک را بمدینه که مسکن آنحضرت بود فرستاده تا امام را بمرو آوردند یا بواسطه یا بی واسطه با آنحضرت گفت

میخواهم

میخواهم که دست از سر انجام مهام خلافت کوتاه کرده حق را بمستحق گذارم و التماس دارم که این مهم را از من قبول نمائی امام رضا ع
قبول ننموده مامون گفت اگر بالفعل از قبول این مهم امتناع می کنی از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت از این معنی
نیز امتناع نموده و چون کار بتهدید رسید امام سر رضا جنبانیده مامون فرمود تا مجموع اولاد عباس از صغیر و کبیر
بمرو حاضر شوند و سی هزار نفر از آن طایفه در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان و معارف بنی هاشم را احضار نموده اول
فرمود تا پسرش عباس بن مامون با امام رضا علیه السلام بیعت کرد آنگاه سایر علویان و عباسیان و امرا و اعیان متابعت
نمودند و البسه اعلام اسود را برایات و البسه سبز مبدل ساخت و مجموع متوطنان اقصا از این خبر اظهار مسرت کردند
مگر جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان که در بغداد استیلا داشتند ایشان گفتند که مامون از صلب رشید نیست چه نعمت
را از خاندان خود بدودمان دیگر نقل میکند و بر مامون لعنت کرده دست بیعت بعم او ابراهیم بن مهدی دادند و ابراهیم
چند نوبت با حسن بن سهل محاربه نموده در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و اخبار بمرو رسیده فضل از مامون بجهت مصلحت
برادر خود پنهان میداشت تا روزی امام رضا ع را خلوتی روی نمود تقریب سخن منجر بذکر عراق شد آنحضرت کماهی حالات
آنجا را با مامون بیان کرده مامون گفت که فضل با من گفت که مردم ابراهیم را باستصواب حسن بن سهل بامارت نشانده اند
امام فرمود که فضل خیانت کرده و با تو دروغ گفته و فضل چنان کرده بود که هیچکس از امرا و خواص را زهره آن نبود که بخلاف
مزاج او با مامون کلمه بگویند چون مامون این سخن از امام شنید اعیان دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال
نمود ایشان گفتند چنانست که فرزند رسول الله صلعم می فرماید و ما از خوف فضل هیچ نمی گفتیم و مامون بعد از اطلاع بر احوال
عراق روی توجه ببغداد نهاده چون بسرخس رسید فضل بن سهل را در حمام بکشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود
که در فلان روز خون وی در میان آب و آتش ریخته گردد و با خود گفت که این دو ضد در موضعی که با هم علاقه داشته باشند
حمام تواند بود پس بحمام رفته قصد فصد کرد تا خون او در میان آب و آتش ریخته گردد و خواست که تقدیر آسمانی بتدبیر انسانی
مندفع سازد و همان لحظه که از فصد فراغت یافت پنج کس با تیغهای برهنه بحمام آمده او را پاره پاره ساختند و این خبر بمامون
رسیده آغاز اضطراب نمود و ابو العباس دینوری را به پیدا ساختن قاتلان فضل مامور ساخت و چون ابو العباس ایشان را
پیدا کرده نزد مامون برد از ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید گفتند یا امیر المومنین از خدا بترس نه تو ما را زر و خلعت
وعده کرده بقتل وی امر فرمودی مامون گفت دانستم که شما در جواب من باین بهانه تمسک خواهید جست و فرمود تا آن جماعت
را گردن زدند و سرهای آن جماعت را گردن زدند و سرهای آن جماعت را به بغداد نزد حسن بن سهل فرستاد و او را تعزیت رسانید
و وزارت خود را باو تفویض کرد و دختر او توران دخت را خطبه نمود و چون قاصد بعراق رسید علت صرع و مالیخولیا
بر حسن بن سهل عارض شده بود و او را بند کرده بودند و خزاین و لشکر را با بو حمید طوسی سپرده و چون این
خبر بمامون رسید فی الحال طبیب خود را نزد او فرستاد خادمی را بجهة محافظت طبیب تعیین کرد و ایشان از او صحت
نمود که زنهار که بند از پای حسن بر گیرید که اگر او را بند بر پای او بایستی نهاد خزانه در آن کار مصروف نمی شد و چون
مامون با علی بن موسی الرضا بطوس رسید خاک بی مروتی در چشم انسانیت کشیده آن سرو بوستان نبوت و ولایت

را انگور زهرآلوده داد تا بجنت الاعلی خرامید آورده‌اند که مامون را گل خوردن عادت شده بود بسبب آن امراض مهلک برو
بروی طاری شده هرچند معالجات مینمودند مفید نمی‌افتاد چه مامون ترک گل خوردن نمی‌توانست نمود عاقبت جمعی از
اقربای مامون نزد علی بن موسی الرضا آمده گفتند یا ابن رسول الله دست قدرت طبیبان از معالجه پسر عمت کوتاه گشته
اکنون وقت آنست که در باب وی عنایتی فرمائی که هلاک خواهد شد امام بر سر بالین مامون رفته فرمود ای مامون تو پادشاهی
عاقل و دانائی و ملکی مدبر صاحب رائی و ملوک را عزمهای درست می‌باشد که بر هرچه عزم جزم کنند چرخ گردون بر تبدیل
آن قادر نباشد بر ناخوردن گل عزم جزم کن و همت بر آن گمار که دیگر گرد آن نگردی مامون از سخن امام متاثر شده بر ترک
آن عزم جزم کرد و از آن بلیه خلاص یافت بالجمله چون مامون ببغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی در زوایای اختفا
خزیده اهل بغداد مراسم استقبال استعجال نمودند و مامون ببغداد آمده ندا کرد که هر که ابراهیم را نزد من آرد صد هزار مثقال طلا
باو دهم و هر که فضل را آرد صد هزار مثقال نقره بوی انعام کنم و شاهک بن سندی را مقرر گردانید تا ایشان را پیدا سازد
و بعد از مدتی فضل بن ربیع را که در خانه سوداگری پنهان شده بود گرفته نزد مامون بردند فضل تضرع بسیار نموده در باب
فضیلت عفو و اغماض داستانها پرداخته مامون گفت از سر خون تو در گذشتم اما بیان نمای که در ایام اختفا ترا چه صورتها
روی نمود فضل گفت نوبتی از آن نهانخانه که بودم بیرون آمده بجهة پیدا کردن زاویه دیگر روی براه آوردم و هیات خود
را مشابه بساربانان ساخته جوالی بر دوش گرفتم تا کسی در بادیة النظر مرا نشناسد و لیکن مقصدی داشته باشم در محلات
می‌گشتم تا شاید آشنائی پیدا کنم و بخانه او در آیم در این اثنا سواری و پیاده‌ء بمن رسیدند و پیاده مرا شناخته سوار را خبر کرد و سوار
بجهة گرفتن من اسب برانگیخت من جوالی که در پشت داشتم حرکت داده اسب رمیده او را بر زمین زد و من بقوت هرچه
تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بر در خانه رسیده پیره زنی در آن خانه نشسته دیدم گفتم ای مادر توانی که مرا یک لحظه در
منزل خود جای دهی اشاره ببالاخانه کرده گفت بانجا در آی و من ببالاخانه در آمده هنوز ننشسته بودم که سوار بر در آن
خانه رسید و از پیره زن پرسید که شخصی بدین هیات از پیش تو نگذشت زن گفت من کسی را ندیدم سوار دست
بر دست زده گفت ای مادر امروز فضل بن ربیع را که خلیفه فرموده که بجهة ادراک او صد هزار مثقال نقره بدهد در این
کوچه یافتم و اسب مرا بر زمین زده او از پیش من بگریخت در این اثنا چندان هول و ترس بر من استیلا یافت که بی
اختیار بسر رفتم سوار شنیده پرسید که درین بالاخانه کیست گفت برادرزاده من است که قبل از این بمدتی بسفر
رفته بود و در حین بازگشتن قطاع الطریق او را غارت کرده‌اند و اکنون آمده درین بالاخانه مقیم است سوار گفت
او را نزد من آر تا او را ببینم پیره زن گفت او را دزدان عریان کرده‌اند و شرم میدارد که برهنه در برابر مردم بیاید
سوار جامه خود را بیرون کرده گفت این را در او پوش پیره زن گفت ای مادر سه روز است که او چیزی نخورده است
من بجهة آن بر در این خانه نشسته‌ام تا شخصی را پیدا کنم که برای او مقداری طعام بخرد اگر می‌توانی این انگشتری مرا بستان
و مرهون ساخته قدری طعام بیاور تا تر از دیگ او برم سوار انگشتری پیره زن گرفته بطلب طعام رفت و پیره
زن نزد من آمد و گفت ایها الشیخ آن مرد کریحه تو باشی گفتم آری منم گفت برخیز و سر خود گیر من برخواسته تعجیل متوجه

طرف د

طرف دیگر شدم و ساعتی در کوچها تردد کردم و نهانخانه نیافتم بدر خانه عالی رسیدم با خود گفتم که نباید که کسی مرا بشناسد
همان بهتر که ساعتی در این دهلیز بنشینم تا کوفتگی و ماندگی من زایل گردد و بعد از آن بیرون آیم و نهانخانه پیدا کنم پس
بانجا در آمده نشستم بعد از لحظه صدای سم اسبان بگوش من رسید نگاه کردم شاهک بن سندی را دیدم که خلیفه او را معین
ساخته بود که مرا پیدا سازد و این خود منزل شاهک بود با خود گفتم از آنچه ترسیدم رسیدم مصرع ع صید را چون
اجل آید سوی صیاد رود و چون شاهک بدهلیز خانه در آمد من پشت بر دیوار نهاده راست ایستاده بودم نظرش
بر من افتاده گفت شعر یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ای فضل چون اینجا
افتادی گفتم پای ترا آورده‌ام گفت مرحبا بک قدمت قدوا خیر مقدم و مرا بمنزل برده سه روز نگاه داشت و انواع
الطاف نموده روز چهارم گفت رخصت است بهر جا که خواهی روانه شو من از منزل شاهک بیرون آمده بوثاق سوداگری
رفتم که در ایام اعتبار از من نفعها دیده بود و مرا دید اظهار استبشار نمود و مرا در منزلی نشانده خود بیرون آمده نزد
شاهک رفت و او را اخبار نموده شاهک آمده مرا نزد خلیفه آورد مامون فرمود تا هزار درم بآن پیره زن انعام کردند
و شاهک را بجهة مروتی که کرده بود بانواع احسان مخصوص ساخته مرتبه او را زیاده ساخت و حکم کرد تا آن تاجر را هشتاد
تازیانه زدند و از بغداد اخراج کردند و بعد از چندگاه عسسان ابراهیم بن مهدی را در لباس عورات گرفته نزد مامون
بردند فصلی مشبع در فضیلت صله رحم و ترک انتقام بر زبان آورده مضمون این قطعه بیان نمود قطعه گناه خورده بنمایم
نزدیک عفو خورد برند بجور دایه کنه نزد عفو تو نایم • بنزد عفو تو آرم از آن گناه بزرگ که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم
مامون از جریمه عم در گذشت فرمود تا او را در همان لباس در خانه نشاندند و اکابر و معارف بل اراذل و اصاغر بتماشا
رفته وی را در آن لباس مشاهده نمودند و بعد از آن او را ندیم مجلس گردانید از ابراهیم بن مهدی منقول است که نوبتی در ایام
اختفا از موضعی که بودم بیرون آمده بجهت نهانخانه دیگر روانشدم چون از آن محله بیرون آمده مسافتی قطع کردم
آواز سم اسبان شنیدم از بیم بکوچه گریختم و بسبب اتفاق آن کوچه را پیش بسته بود و در آخر آن کوچه مردی سیاه چرده
را دیدم که بر در سرائی ایستاده با او گفتم که ای جوانمرد توانی که لحظه مرا در منزل خود جای دهی گفت بدینجا در آی و چون
بقول او عمل نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپدید شد با خود گفتم همین لحظه عسسان را خواهد آورد تا مرا گرفته بنزدیک
مامون برند در این اندیشه بودم که صاحب خانه در آمده مقداری گوشت و کاسه و کوزه نوی و فرشی پاکیزه همراه آورده
گفت من مردی حجامم با خود اندیشیدم که شاید ترا از اشیاء معمول من تنفری حاصل شود بنا بر آن زمانی از خدمت
تخلف نمودم و بخریدن این اشیا مشغول گشتم ابراهیم گوید برخواستم و طعامی لذیذ پختم و چون از طعام پختن و خوردن
فراغت حاصل شد گفت اگر خواهی قدری شراب حاضر سازم و در خدمت تو امروز را بلهو و سرور و عیش
و حضور بشب رسانیم گفتم اختیار بدست تست حجام صراحی حاضر کرده چون هر کدام دو پیاله خوردیم عودی بیرون آورده
گفت هرچند گستاخی میکنم پاس خاطر تو بر من واجبست اما ملتمس چنانست که این بنده را بسرود مخطوظ گردانید
پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من در این فن دخل می‌نمایم جواب داد که تو معروف‌تر از آنی که بتعریف احتیاج داشته

باشی ابراهیم بن مهدی تو ئی که خلیفه قبول نموده که هر که ترا او نشان دهد صد هزار دینار بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن
شنیدم آن عود را در کنار نهاده خواستم که بسرود زبان بگشایم گفت ملتمس اینست که بخنت من ترنم کنم و صوتهائی که در عمل
آورده ام تو آنرا با آهنگ عود بنوازی و من گوش بقبول او کردم و حجام عملی چند خواند که من متعجب شدم و از وی پرسیدم که
این اصولات را از که آموخته گفت مدتی ملازم اسحق بن ابراهیم موصلی بودم این هنر از او کسب نموده ام و چون شب در آمد
و عزم آن کردم که از منزل حجام بجائی دیگر روم خریطه پر از دینار پیش او نهادم و گفتم این محقر را در مایحتاج خویش صرف
کن گفت عجب حالتی مشاهده میکنم که با آنکه من میخواهم که هر چه داشته باشم نثار قدم تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی
و تو داعیه آن داری که بانعام و صله خود مرا ممنون گردانی و هر چند مبالغه کردم فلسی بر نگرفت و مامون در سال دویست
و هجده پسر خود عباس بن مامون را که ولیعهد ساخته بود او را خلع کرده برادر خود ابو اسحق معتصم را ولایت عهد داد و
سبب عزل عباس آنکه نوبتی مامون شنید که عباس خادم خود را میگفت که بفلان موضع رو و یک درم به تره فروش ده
و یک دانگ تره بستان و پنج دانگ دیگر از وی بگیر مامون گفت کسی که حساب یک دانگ و یک درم داند قابل سلطنت نیست
و من زمام مهام مسلمانان را بدست چنین کسی نمیدهم و فی الفور او را خلع نمود و آورده اند که نوبتی هرون الرشید
مبالغی صد دینار انعام فرمود یحیی بن خالد برمکی بگوشه چشم اشاره نمود که خطا کردی و چون مجلس خلوت شد هرون
از یحیی پرسید که چه خطا کردم یحیی گفت باید که خلفا کمتر از هزار حساب ندانند بایستی گفت تا هزار درم بوی دهند تا شامل
صد دینار باشد و عدد ناقص بر زبان خلیفه جریان نیابد و بالجمله مامون در سال مذکور عزم عرض روم نمود چون بآن
مرز و بوم رسید بر لب آب رودی که آنرا دیدون بندر رود گویند فرود آمده لشکرها باطراف فرستاد روزی بر لب آن
رود نشسته بود و پا بها در آب نهاده گفت هرگز آبی باین سردی و لطافت ندیده ام طعامی خواهم که اشتهای آب
آورد چه چیز بخوریم معتصم گفت آنچه رای خلیفه اقتضا کند مامون گفت خرمای آزاد نیکوست و اکنون در بغداد
آن خرما رسیده باشد در این اثنا صدای جرس برآمد مامون گفت بنگرید که چه آورده اند چون تفحص کردند خرمای
آزاد بود مامون از آن حسن اتفاق مسرور شده و از آن خرما بسیاری خورده در همان شب تب کرد و بعد از هجده
روز در سنه ۲۱۸ وفات یافت مدت عمرش چهل و هشت سال بود و زمان حکومت او بیست سال و پنج ماه بوده
ذکر خلافت المعتصم بالله ابو اسحق محمد بن رشید بعد از برادر روی انتظام مهام جمهور آورد و او اول
خلیفه ایست که غلامان ترک خریده ایشان را تربیت کرد و بتجربه اینصورت مهم امرای عرب روی در تنزل آورد و غلامان
قوت گرفتند و چون این طایفه اصل بی بنیاد استیلا یافتند بر ولی نعمت زادگان بیرون آمدند و هر که را نمی خواستند
میکشتند و هر که را میخواستند خلیفه میکردند و خلع می نمودند و از قوت ایشان ضعف قوی باساس قصر خلافت بنی عباس
راه یافته امور مملکت مختل شد و اطراف ممالک از دست ایشان بیرون رفته چنانچه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد
پیوست بالجمله اندک زمانی قریب هشت هزار غلام ترک بر معتصم جمع شدند و بواسطه حرکات ناشایست آن طایفه اهل بغداد
کمر عداوت ایشان بر میان بستند و چون آن فرقه را تنها میدیدند بقتل می آوردند بنابراین معتصم شهر سامره را که در زمان

ملوک

ملوک عجم شهری معمور بود و در آن زمان خراب شده بود تجدید بنا نهاده دار الملک ساخت و سابقا هرون الرشید اراده
اراده تعمیر آن شهر کرده حصاری کشیده بود اما فرصت اتمام نیافت و معظمات وقایع زمان معتصم خروج بابک خرم دین بود
ذکر خروج بابک خرم دین و آن ملعون ملحد پیشه بود و دین مزدک داشت و انکار حلال و حرام کرده امر
و نهی را باطل میدانست گویند که پدر او معلوم نبود و مادرش زنی واحد العین بود از قریهای آذربایجان و گفته اند
که مردی نبطی از سواد عراق با آن عورت بزنا مقاربت کرده بابک متولد شد و چون آن حرامزاده بحد بلوغ رسید
مردی از اهل قریه او را از مادرش باجاره گرفت تا رمه او در الصحرا بچراند گویند که مادرش هر روز برای بابک بصحرا طعام بردی
روزی بدستور معهود بصحرا رفته پسر خود را دید که در پای درختی خفته است و موها بر اندام او راست ایستاده از هر بن موی
او قطره خون میچکید بالجمله در آن کوهسار طایفه از ملاحده بودند و آن قوم متفرق بدو فرقه شدند و هر طایفه رئیسی داشتند
یک رئیس موسوم بجاودان بود و دیگری عمران نام داشت روزی جاودان بابک را دیده آثار شهامت و جلادت
و هیبت در رو مشاهده نمود و او را بملازمت خود ترغیب نمود بابک بخانه او رفته منکوحه جاودان را با او تعلقی روی نمود بابک
را بر اسرار شوهر و خزاین و دفاین او اطلاع داد بعد از مدتی میان جاودان و آن طایفه دیگر محاربه روی نمود و جاودان
بقتل آمد زن جاودان باتباع وی گفت که او بابک را ولیعهد ساخته بود و زوجه خود را بوی تسلیم کرده و وعده داده
که بشمار السبب وی فتوح میسر گردد و آن جماعت بمتابعت بابک رضا داده و بابک دفاین جاودان را بر آن طایفه قسمت
کرده فرمود تا ترتیب اسلحه و ادوات محاربه اشتغال نمودند و با ایشان قرار داد که همه شبی خروج کرده مردم آن قریه را که در
کیش الحاد نبودند بقتل آوردند و آن ملاعین همه شب تیغها کشیده مرد و زن و خرد و بزرگ اهل اسلام را که در آن قریه
توطن داشتند عرصه شمشیر ساختند و مردم آن نواحی از استماع این ترسان و هراسان شدند و بابک مجموع آن ولایت
را تاخته مسلمانان را گردن زد و اموال و اسباب ایشان را تصرف کرده دست بخشش برگشاد و از اطراف دیار آذربیجان
و ارمینیه دزدان و مفسدان روی بوی نهادند و باندک مدتی خلقی عظیم بر او مجتمع گشتند و آن طایفه چون چند نوبت
بر قتل عام ولایت اقدام نمودند چنان سفاک و بی باک گشتند که هیچ چیز از خون ریختن نزد ایشان لذیذتر نبود و آن بخت برگشته
مسلمانان را گرفته مثله کردی و باتش سوختی و فسادی چند بنیاد نهاد که پیش از وی هیچ آفریده بر آن اقدام ننموده بود و در
بعضی از تواریخ آورده اند که از مردی که جلاد بابک بود پرسیدند که تو چند کس را کشته جواب داد که بابک ده جلاد داشت
و جمعی که بتیغ من کشته شده اند عدد ایشان به سی و شش هزار میرسد و مقدسی آورده که عدد مقتولان بابک بهزار هزار رسید
و چون معتصم بر فساد او وقوف یافت حیدر بن کاوس را که از اکابر زادگان ماوراء النهر بود و افشین لقب داشت
ترتیب کرده با سپاه موفور بدفع بابک فرستاد و افشین بعد از محاربات او را بدست آورده بسامره فرستاد و در سنه
ثلث و عشرین و مائتین معتصم فرمود تا دست و پای او ببریده گردنش زدند گویند که چون جلاد دست او ببرید او دست
دیگر در خون زده بر روی مالید و گفت زهی آسانی و چنین بمردم نمود که او از قتل باکی ندارد و از قطع اعضا المی باو
نمیرسد مدت حیات معتصم چهل و هشت سال بود و زمان خلافتش هشت سال و هشت ماه و هشت روز در سنه ۲۲۷

وفات یافت و او هشتمین خلفای بنی عباس بود و هشت واسطه بود از او تا عباس بن عبد المطلب و هشت هزار غلام و هشت هزار
کنیز داشت و هشت شهر بنا نهاده باتمام رسانید و هشت هزار هزار مثقال طلا و هشت هزار هزار درم نقره داشت که میراث گذارد
بنا بر این او را خلیفه مثمن میگفتند گویند که قوت بازوی او بمرتبه بود که دو گوسفند را بهر دو دست نگاه داشتی تا قصاب پوست
کندی **ذکر خلافت الواثق بالله هارون بن المعتصم بالله** کنیت او ابو جعفر بود و وزیرش محمد ابن عبد الملک
الزیات و او مذهب اعتزال داشت بنا برین نصر بن مالک بن هیثم خواست که بر او خروج کند بجهة تعصب مذهب عاقبت
پیش از خروج گرفتار شده بقتل رسید **خروج نصر بن مالک بن هیثم** بیان این مجمل آنکه نصر پیشوای اشاعره بغداد
بود و با یاران خود مقرر کرده بود که در شبی از شبهای معین که آواز طبل بشنوید مستعد شده خروج نمائید اتفاقا قبل از موعد طایفه
از یارانش در حین مستی طبل بی هنگام زدند و حاکم بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نصر را گرفته نزد خلیفه بسامره فرستاد
واثق هر چند مبالغه نمود که نصر بمخلوقیت و حدیث و قران مجید اقرار نماید تا از خنگ امان یابد مفید نیفتاد و خلیفه در
خشم شده بدست خویش بشمشیر عمرو ابن معدیکرب الزبیدی گردنش را بزد و در سنه ثلاث و ثلاثین و مایتین واثق استسقائی
شد مدت دولتش پنج سال و نه ماه بود و عمرش چهل و شش سال یکی از اعیان روایت کرده که در وقت نزع واثق نزدیک
او رفتم بگوشه چشم از روی غضب بمن نگاه کرد من از بیم باز پس رفته از صفه بیفتادم و شمشیرم بشکست و همان لحظه واثق
در گذشت و چادرشبی در روی او پوشیدند و بعد از لحظه که چادرشب از روی او برداشتند موشی از زیر آن ظاهر شد قضا
را یک همان چشم او را که بغضب بجانب من نگریسته بود موش خورده بود فاعتبروا یا اولی الابصار **ذکر المتوکل علی الله**
جعفر ابن المعتصم بعد از فوت واثق محمد بن عبد الملک وزیر خواست تا با پسر واثق که در صغر سن بود بیعت کنند و
وصیف با بغای کبیر که مهتر اتراک بود گفت شرم نمیداری که با کسی بیعت میکنی که نماز در عقب او جایز نیست پس جعفر بن
معتصم را از حبس بیرون آورده با او بیعت کردند آورده اند که جعفر در زمان برادر خود واثق در خواب دید که از آسمان
رقعه بسوی او فتاد که بر او نوشته المتوکل علی الله و خبر این خواب بواثق رسید جعفر را حبس کرد و بعد از واثق چون با او بیعت
کردند به المتوکل علی الله ملقب شد در زمان خود فرمود که عمارتی را که بر سر مرقد مطهر حضرت امیر المومنین ع ساخته بودند خراب
کردند و آنرا با زمین هموار ساخته خلایق را از مجاورت آن مشهد منع کرد و حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده آورده که متوکل
فرمود تا برای زراعت آب در صحرای کربلا زدند و چون آب بمحلی رسید که حضرت امام حسین علیه السلام و شهدا رضوان الله
علیهم مدفون بودند پیش نرفت و آن صحرا را بالتمام آب گرفته مانند دریائی شد اما صد گز در صد گز خشک مانده آب متحیر شد
و آن موضع بحایر مسمی شد و مقارن آن حال متوکل بمدینه رفته حجره رسول الله را که نزدیکی آن بنای صحابه بود نزا گرفته بجواهر ثمین
مرصع کرد و چون سوار شدی از پیش و پس وی بردندی خلایق زبان باعتراض او گشودند و گفتند چوبی را که پیغمبر روزی بدست
گرفته این همه عزت میدارد و بنسبت بفرزند عزیز بزرگوارش بی حرمتی روا میدارد و این معنی غایت ملامت و بی بصیرتیست
آورده اند که متوکل را پنج پسر بود از آنجمله منتصر و معتز و مؤید را حاضر ساخته فرمود که اول مردم با منتصر بولایت عهد بیعت کردند
آنگاه معتز و مؤید و هر کدام را اقطاعی مقرر کرده معتمد و موفق را در نظر نیاورد اما قضای الهی اقتضای آن فرمود که دولت

منتصر

منتصر و معتز باندک زمانی بسر آید و مؤید بحکومت نرسد و معتمد سالها بر سریر خلافت تکیه کرده بعد از وی دولت بدودمان موفق
بماند و سایر خلفای عباسی از معتمد تا معتصم از نسل موفق بودند یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید **نقل بعضی از ظرافتهای**
بارده متوکل عباسی و متوکل با ندیمان ظرافتهای خنک کردی و حرکات بارده صادر گشتی گاهی ماری در آستین
بیچاره انداختی و چون او را بگزیدی تریاق مداوا کردی و گاهی شیر را در مجلس حاضر فرمودی تا یکی را در زیر پای آوردی و در
آخر حکم کردی تا آن مستمند را از زیر دست و پای شیر بیرون آوردندی و بسیاری سبوهای پر عقرب بمجلس او آورده می‌شکستند
و آن جانوران از دل و در آن محفل بهر طرف متفرق می‌شدند و ندمای اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و پسر ولیعهد خود منتصر
را شراب وافر داده سیلیهای پی در پی بر پشت و سر و رویش زده گفتی ترا منتظر باید گفت نه منتصر چه انتظار مرگ من میکشی و عاقبت
منتصر اتراک را اغوا کرده تا روزی که متوکل از شراب انگور بی شعور شده با تیغهای کشیده بمجلس او در آمدند یکی از ندما آن طایفه را
دیده تصور کرد که آن بفرموده متوکل است لاجرم گفت یا امیر المومنین نوبت مار و شیر و عقرب گذشته اکنون نوبت شمشیر است
متوکل متاثر شده پرسید که چه گفتی و هنوز سخن تمام نکرده بود که ترکی شمشیر بر دوش او رسانید که تا جگرگاهش شکافته شد و در حین
فتح بن خالد بر خواسته بقدم ممانعت پیش رفت غلامان گفتند ترک فضولی کن و حیات را غنیمت دان فتح متوکل را مخاطب ساخته
گفت ای امیر المومنین مرا بی تو حیات نمی باید ترکان فتح را نیز پاره پاره کردند عطای مسخره بالشی بزرگ که آنجا افتاده بود برداشته بر بالای
خود انداخت و گفت یا امیر المومنین بی تو صد سال زندگانی میخواهم در کشف الغمه از سعید حاجب متوکل روایت کرده که متوکل
بنا بعداوتی که با اهل بیت طاهره داشت همواره همت بر آن مصروف بود که ایشان را در نظر خلایق بی اعتبار گرداند پس روزی
امر کرد که حضرت علی ابن محمد بن علی بن موسی الرضا روزی دو بار پیاده بسلام آید فتح بن خاقان وزیر با او گفت که اگر تو علی بن محمد
علی را در این باب مستثنی سازی خلایق ترا ملامت کنند و اگر لابد این حکم خواهی کرد بفرمای تا جمع معارف و اکابر پیاده بیایند
و متوکل بر این موجب حکم کرد سعید گوید در آن روز امام علی بن محمد بن علی را دیدم که پیاده می آید غرق عرق گردیده و غبار
بر رخسار همایونش نشسته چون بدهلیز دار الخلافه در آمد من پیش او رفته سلام کردم و بردای خود از روی مبارکش غبار پاک کرده
گفتم یا ابن رسول الله ص پسر عمت را از این معنی مراد جز ایذای تو نبود فرمود که دست از این سخن بدار تمتعوا فی دارکم ثلاثة ایام ذلک وعد
غیر مکذوب یعنی تمتع گیرید در خانهای خود سه روز که این وعده ایست که خلاف نخواهد شد و من بخانه رفتم و مردی معلم را که
در وثاق من بود و اطفال مرا تعلیم می نمود و مذهب اثنا عشری داشت و گاهی با او مطایبه نموده او را رافضی خواندمی آن روز
او را مخاطب ساخته گفتم ای رافضی امروز امام تو چنین فرمود وی گفت ای سعید من مدتیست که نمک تو میخورم بخدای
بر تو سوگند که این سخن از وی شنیدی گفتم آری گفت ضبط اموال کن و در مهمات خود سعی نمای و آنچه کردنیست بکن که بعد
از سه روز دیگر متوکل را بکشند یا بمرضی طبیعی در گذرد و من زبان بدشنام او گشوده او را از پیش خود براندم بعد از
لحظه با خود گفتم هر چه زیان رسد اگر شرط احتیاط بجای آورم و نفایس اموال خود را بخانهای آشنا فرستادم قضا را روز سوم
متوکل را بکشتند در بعضی از نسخ بنظر رسیده و اوراق رسیده که متوکل بخواب دید که امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
هفت تازیانه بر وی زد و گفت ای فاسق چند اولاد مرا ایذا کنی و بعد از چند روز از این خواب متوکل را بقتل آوردند

منتصر فرمود تا بنگریدند که او را چند پاره کرده‌اند بعد از تفحص گفتند او را شش پاره کرده‌اند منتصر گفت که پدرم بخواب دید که علی ابن ابی طالب
او را هفت تازیانه زده و تازیانهٔ آنحضرت ذوالفقار است البته می‌باید که او را هفت پاره کرده باشند چون نیک تفحص کردند
انگشت او با انگشتر بگوشه افتاده بود مدت دولت متوکل چهارده سال و نه ماه بود و در سنه ۲۴۷ مقتول شد **ذکر المنتصر بالله**
محمد ابن المتوکل علی الله احوال او و چون منتصر بر سریر حکومت نشست وصیف ترک را بغزای روم فرستاد و مثالی برو نوشت که باید
همانجا مقام کنی و هر سال بکفار مقاتله کنی گویند منتصر شبی متوکل را بخواب دید که با او میگفت یا محمد ظلم کشتی بخدا که از دولت و
خلافت زیاده تمتع نیابی و بعد از شش ماه از مدت خلافت منتصر وفات یافت مدت عمرش بیست و پنج سال بود **ذکر المستعین**
بالله احمد بن المعتصم بالله بعد از فوت منتصر احمد بن خصیب که وزیر منتصر بود ترکان را جمع کرده گفت اگر خلافت به
پسران متوکل دهیم خون پدر طلب کنند اولی آنکه یکی از اولاد معتصم را بخلافت نشانیم که او خداوند شما بود و احمد بن معتصم را
طلبیده با او بیعت کردند و در ابتدای خلافت مستعین ترکان بر احمد بن خصیب خروج کرده او را بکشتند و امور ملک و ملل مختل
گشته و از اطراف خصمان پیدا شده مملکت ضبط کردند از انجمله یعقوب بن لیث بر سیستان و بعضی از خراسان استیلا یافت
و ترکان قصد قتل مستعین کردند و خلیفه نقود و جواهر خزانه را در کشتیها نهاده در جوف لیل از سر من رای بر روی آب
روانشده بغداد آمد و عبدالله بن طاهر که از قبل او امیر بغداد بود خلیفه را استقبال کرده و صباح ترکان بقصد مستعین
بدار الخلافه رفته ابواب را گشاده یافتند و هیچ کس را ندیدند و حیرت بکاخ دماغ ایشان بالا رفته بعد از استشاره
خادمی سلام نام را ببغداد نزد خلیفه فرستاده تمهید معذرت کردند مستعین جواب داد که آمدن من از بغداد بسامره ممکن نیست
اما ترکان را امان دادم و قلم عفو بر جریدهٔ جرایم ایشان درکشیدم و اتراک چون از آمدن مستعین مایوس شدند معتز ابن متوکل
را سردار ساخته بحرب مستعین فرستادند و عبدالله بن طاهر از محاربه بستوه آمده مستعین را بران داشت تا خود را خلع کرد
مشروط بر آنکه معتز او را امان دهد و بدستور امارت بغداد را بعبدالله طاهر گذارد و عاقبت معتز نقض عهد کرده مستعین را
بقتل آورد و مدت دولت مستعین سه سال و نه ماه بود **ذکر المعتز بالله عمر ابن المتوکل علی الله** چون معتز
بسریر حکومت نشست وزارت را باحمد ابن اسرائیل داد و حسن بن مخلد را مستوفی گردانید و بعد از چهار سال و شش ماه
از خلافت او ترکان احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد را بطمع مال بگرفتند و چون از ایشان وجه معتنابه حاصل نشد بدار الخلافه
رفته معتز را بیرون طلبیدند جواب فرستاد که مسهل خورده‌ام بیرون نمی‌توانم آمد ترکان بجرم در آمده پایش را گرفته
او را بر زمین می‌کشیدند و او فریاد میزد که از من چه چیز میخواهید گفتند خود را از خلافت خلع کن وی قبول کرد و از معتز
مال بسیار گرفتند آنگاه او را در خانه کرده در بگل بر آوردند از گرسنگی و تشنگی قالب تهی کرد و این واقعه در سنه ۲۵۵ بوقوع انجامید
والله اعلم بالصواب **ذکر المهتدی بالله محمد ابن الواثق بالله** او بغایت زاهد و عابد بود و بمجالست علما میل
تمام داشت و بعد از معتز با او بیعت کردند و بعد از پانزده روز او را نیز بقتل آوردند حکایت آورده‌اند که طبیبی حاذق
بمجلس مهتدی آمده گفت ای خلیفهٔ زمان برای تو سه تحفه آورده‌ام که هیچ پادشاه مثل آن ندارد اول خضابی که سفید
را سیاه سازد بر وجهی که دیگر سپید نشود دوم معجونی که هر چند طعام غلیظ خوری معده گران نشود و آن طعام هضم

صحیح باید سوم ترکیبی که پشت و کمر را قوی سازد و قوت افزاید که هر چند مباشرت نمائی قوی ضعیف نشوند خلیفه لحظه تامل نموده گفت ترا
دانا تر ازین گمان داشتم و عاقل میدانستم اما خضابی که گفتی سرمایهٔ غرور است و فریب چه سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور
زهی مغرور کسی که در آن کوشد تا نور را بظلمت بپوشد اما معجونی که گفتی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و با آن لذت گیرم و
چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که در و نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوئیدنی باید بوئید اما ترکیبی که
نام آن بردی بدانکه مباشرت شعبه‌ایست از جنون و از قاعده خرد بغایت دور است که خلیفه روی زمین پیش زنگی بدو
زانو در آید و تملق و چاپلوسی کند و عبدالرحمن جامی گوید شعر ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری گیسو شاهد و زنجیر
جنون جنبانی **ذکر المعتمد علی الله احمد بن متوکل** بعد از قتل مهتدی اتراک با او بیعت کردند و چون معتمد بر سریر
خلافت نشست امور مملکت و دولت رواجی پیدا شده ترکان را بطریق سابق یارای تسلط و تغلب نماند و معتمد عبیدالله
بن یحیی ابن خاقان را وزارت داد و برادر خود ابو محمد را بامارت حرمین شریفین ارسال داشت و در سال دویست و شصت و
سه یعقوب ابن لیث پادشاه شد و تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاده معتمد امارت خراسان بدو تفویض نمود و ایالت بغداد
را نیز باو داد و عبدالله بن طاهر را بنیابت او در بغداد حاکم ساخت و در سنه ۲۷۱ عمرو بن لیث لشکر بفارس کشیده خلیفه از و
رنجیده فرمود تا بر منابر او را لعنت کردند و عمرو سپاه ببغداد کشیده معتمد بنفس خود حرکت نموده بحرب او رفت و همانجا وفات یافت
مدت خلافت معتمد پنج سال بود برادرش ابو احمد با عمرو لیث صلح کرده امارت خراسان و بغداد را بعمرو گذاشت و ابو احمد را الموفق
بالله لقب بود و علتی در آن ایام عارض موفق شده که جای بر نمیتوانست برخاست و چون ببغداد رسید وفات یافت و خلا
با پسرش معتضد بیعت کردند اما در روضة الصفا و بعضی کتب معتبر مسطور است که مدت خلافت معتمد بیست و سه سال بود و
در سنه ثمانین و مائتین وفات یافت و موفق در ایام حیات معتمد فوت شد و معتمد اول پسر خود را ولیعهد ساخته او را مفوض لقب
داد و بعد از مدتی از پسر رنجیده برادرزادهٔ خود معتضد بن موفق را ولیعهد گردانید **ذکر المعتضد بالله ابو العباس احمد**
ابن موفق بالله معتضد مردی سایس عادل بود و پاکی اعتقاد و پسندیده اتصاف داشت و یکی از افعال حسنهٔ او این بود که نسبت
بسادات رفیع الدرجات محبت ورزیدی و با ایشان تعرض ننمودی و حکم کرد که بر سر منابر بر معاویه لعنت کنند ارکان دولت
مانع شدند و گفتند موجب خروج علویان میشود و دولت را مضر است اما در رعایت سادات بغایت کوشیدی و اموال بسیار
بر ایشان بخشیدی آورده‌اند که در بغداد قاصدی بود محمد و رد نام و حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که بالداعی بالحق ملقب بود
هر سال سی هزار مثقال طلا نزد آن قاصد می فرستاد تا بر بنی فاطمه قسمت نماید و غلام معتضد بدر نام که شحنه بغداد بود این معنی را
دانسته سالی آن اموال را گرفته نزد معتضد برد خلیفه برد آن امر کرده گفت من شبی پیش از خلافت بخواب دیدم که با سپاهی معبر جدید
مردی را دیدم در بالای جسر نماز استاده و هیچ کس را زهره آن نداشت که از پیش او بگذرد و چون سلام نماز داد پیش رفته سلام کردم
جواب داد و دست سوی دجله دراز کرد و تمامت آب در کف دست او مجتمع شد و چون دست از دجله بر آورد آب بدستور معهود
روان گشت پلی آنجا افتاده بود با من گفت این پل را بر دار و بر زمین مینه اکنون من آن پل را بر داشته چون پل جدید بر زمین بنهادم فرمود مرا
می‌شناسی گفتم لا والله فرمود منم علی ابن ابی طالب و بعد از هر پلی که بر زمین نهی یکی از اولاد تو بسلطنت خواهد رسید و حق

امر خلافت بتو متعلق کرده باید که اولاد مرا نیازاری و فرزندان خود را وصیت کنی تا بر ایذای ایشان اقدام ننمایند بالجمله معتضد
بعد از انکه مدت ده سال و نه ماه حکومت کرده در سنه تسعین و مایتین وفات یافت **ذکر المکتفی بالله محمد ابن احمد المعتضد
بالله** از معتضد دو پسر ماند محمد و جعفر و جعفر با محمد که مهتر بود بیعت کرده او را المکتفی لقب دادند **خروج ذکرویه قرمطی**
و از معظمات وقایع زمان مکتفی خروج ذکرویه قرمطی بود و ذکرویه دو پسر داشت یحیی و حسن و حسن خالی سیاه بزرگ بر
روی داشت میگفت که این علامت امامت است و خود را صاحب الشامة السودا خواندی و در بادیه طایفه از بنی کلاب را دعوت کرده
ایشان متابعت وی نمودند و صاحب الشامه بشام رفته دمشق و حمص را گرفته قتل عام کرد و مکتفی با لشکر فراوان برقه رفته محمد ابن
سلیمان را با بیست هزار سوار در مقدمه فرستاد و او چون بخوارج نزدیک رسید کسان محمد ابن سلیمان هزار من نفط بیاورند
و در گوشه میدان ریختند و بر خوارج حمله کردند و بعد از لحظه روی بهزیمت نهاده خوارج ایشان را تعاقب نمودند و محمد فرمود تا آتش در آن
زدند و شعله نار بالا گرفته خوارج را فرو گرفت و محمد عنان بگردانید هر کس که از شرر آتش خلاص یافته بود بضرب شمشیر آبدار گرفتار
گشت و صاحب الشامه و هر دو پسر او گرفتار شدند **خروج ابوسعید قرمطی** و هم در زمان مکتفی ابوسعید قرمطی
که در زمان معتضد خروج کرده بود و او در بادیه بسر می برد و معتضد یکنوبت لشکری بر سر او فرستاده آن سپاه او را نیافتند
و دیگر در زمان معتضد ابوسعید در میان آبادانی نیامد تا در زمان مکتفی متوجه عراق عرب شد و مکتفی یوسف بن ابی الساج با شصت
هزار سوار نفر مجرب نامزد کرد و چون میان ابوسعید و یوسف آشنائی قدیم بود یوسف رسولی نزد ابوسعید فرستاد که از سر راه
من برخیز تا ضرری بتو لاحق نگردد و در آنوقت زیاده از شصت سوار با ابوسعید نبود چون رسول یوسف پیغام بگذارد ابوسعید
از وی پرسید که یوسف چند کس دارد گفت شصت هزار کس ابوسعید بر زبان آورد که والله شصت کس ندارد آنگاه سه نفر
از مردان خود را فرمود تا یکی از بلندیی خود را بزیر انداخته بجهنم پیوست و دیگری شکم خویش بدشنه بشگافت و یکی خود را در آب فرات
انداخته غرق کرد پس با رسول گفت یوسف با مردمی که بدین گونه مطیع فرمان منند چگونه حرب خواهد کرد و اشارت بیکی سیاه کرد که
نزدیک او بزنجیر بسته بود و گفت فردا این سگ یوسف را بیک زنجیر خواهم بست و چون روز دیگر تلاقی فریقین دست
داده سپاه مکتفی هزیمت یافتند و یوسف بدست ابوسعید گرفتار گشت و هم در زمان مکتفی قرامطه بمکه رفته در موسم حج بر سر
حاجیان ریختند و قتل بافراط و فساد بی نهایت از آن بی باکان در حرم خدا ظهور یافت آنگاه حجر الاسود را از جای خود بر کنده
بجانب بحرین بردند و تا زمان دولت اسماعیلیان مصر حجر الاسود در دست ایشان بود و چون المعز لدین الله علوی اسماعیلی
در مصر بر سریر خلافت نشست کس نزد آن طایفه فرستاد تا حجر الاسود را بمکه بردند و گویند که چون قرامطه حجر الاسود را از مکه می بردند
در حین بردن چهار شتر پر قوت در کشیدن آن سقط شدند و در وقت باز آوردن یک شتر لاغر آنرا بمکه رسانید و مکتفی در
ذی قعده سنه ۲۹۵ وفات یافت مدت دولتش شش سال و یکروز بود **ذکر حکومت المقتدر بالله ابو الفضل
جعفر ابن احمد المعتضد بالله** بعد از مکتفی با برادرش مقتدر بیعت کردند و چون مقتدر بر سریر خلافت نشست پنج هزار
هزار دینار که در بیت المال بود فرمود تا از آن جمله هزار هزار دینار بر بنو هاشم تقسیم کردند و هزار هزار دینار بدرویشان
و مستحقان قسمت فرمود و ابو العباس هاشمی را وزارت داد او در مدت بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز

که خلیفه

که خلیفه بود دوازده نوبت بعزل و نصب وزرا فرمان داد و در زمان او وزرا و جواری و زنان امور ملکی را انتظام میدادند چنانچه یکی
از کنیزان او در پیش در دیوان مظالم با فقها و قضات بنشستی و مهمات دیوان را فیصل میدادی و مقتدر مردی کریم النفس
خیر بود و بر رفق و مدارا با خلایق زندگانی میکرد و بر مقتدر دو بار سپاه خروج کرده او را خلع نمودند و با عبد الله بن معتضد بیعت
کردند یکی از معارف حکایت کرد که در آن روز که با ابن معتضد بیعت کردند من پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفته گفتم
که خلایق با عبد الله بن معتضد بیعت کردند گفت وزیر که خواهد بود گفتم داود بن محمد جراح گفت قاضی که خواهد بود گفتم
حسن مثنی ساعتی تامل نموده گفت این کار باتمام نخواهد رسید گفتم از کجا میگوئی جواب داد که این هر سه کس در منصبی که با ایشان
رجوع شده بکمال استحقاق دارند و روزگار در تراجع است و مستحق باید که محروم باشد و همچنان بود که او گفته بود و آن
منصب یکشب با ایشان ماند تا عاقلان را معلوم شود که هنر در جمیع ازمنه باعث حرمان بوده است شعر گناه موجب حرمان
نیست در عالم ولیک معتبرین موجبی هنر دیدیم بالجمله چون دو نوبت مقتدر را خلع کردند و باز بخلافت رسید نوبت
سوم مونس غلام حبشی از اسباب خلیفه رنجیده بموصل رفت ابناء حمدان ناصر الدوله و برادرش بفرموده مقتدر با مونس
حرب کردند با وجود آنکه با مونس زیاده از هشتصد نفر نبود و ایشان سی هزار نفر بودند مونس غالب آمده موصل را ضبط کرده
لشکر به بغداد کشید و مقتدر بنفس خود متوجه او شد و بعد از محاربه جمعی از معاویه مقتدر را در حربگاه گرفتند او هر چند گفت من
امیر المومنینم قبول نکردند و گردنش را زدند و با قاهر بیعت کردند و این واقعه در سنه ۳۲۰ بوقوع انجامید مدت ملک مقتدر بیست و
پنج سال بود و در ابتدای خلافت مقتدر ابو العباس هاشمی وزیر بود و بعد از عزل او ابو الحسن علی ابن الفرات و بعد از او محمد ابن
عبد الملک پس یحیی بن خاقان او را وزارت داد پس از او داود بن محمد الجراح وزیر شد و بعد از وی باره دیگر ابو الحسن علی ابن الفرات
وزارت یافت پس حامد بن عباس الوسطی پس ابن فرات نوبت سوم بوزارت رسید در زمان مقتدر امیر خراسان اسماعیل
سامانی بود و بعد از او نصر ابن احمد ابن اسماعیل **ذکر حکومت القاهر بالله ابو منصور محمد ابن معتضد** و او مردی
بلند بالای پهن بینی سیاه چهره بود و سر و ریش کشیده داشت و در وقت بیعت بیست و دو ساله بود و مدت خلافتش یکسال و
پنج ماه و هشت روز بود و در پنجم جمادی الاولی اثنی و عشرین و ثلاثمایه وفات یافت وزیرش علی بن محمد مقله بود و اضع خط
نسخ چون قاهر مستقل شد مونس خادم و علی ابن جالبق حاجب را بجهت آنکه ایشان در بیعت او سعی تمام کرده بودند و حرم برادر
خود مقتدر را گرفته مصادره کرد و کنیزان او را شکنجه کرد و چوب بسیار زد و مقتدر میزد تا همه مالش بستد و در آن عقوبت بمرد و
برادر خود احمد بن مکتفی را گرفته چهار میخ کرد و عاقبت مردم از او رنجیده ترکان او را میل کشیدند و بعد از خلع او را بکشتند و در بعضی
تواریخ بنظر مستوفی و راقم رسیده که قاهر بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران بر در مسجد جامع گدائی میکرد
و میگفت ایها الناس صدقه دهید شخصی را که خلیفه شما بود و ابو احمد متقی خود را از خلافت خلع نکرد و چون با متقی بیعت کردند
متقی از قاهر رخصت خواست قاهر گفت بجهت رعایت تو بی که تو گردی خود را از خلافت خلع کردم **ذکر خلافت الراضی
بالله ابو العباس احمد ابن المقتدر بالله** او مردی میانه بالا اسمر لاغر بدن گونه دراز موی بود و بعد از آنکه قاهر را
مقهور ساختند با او بیعت کردند و او خلیفه فاضل فصیح بود و اشعار آبدار گفتی و فرمود تا درم و دینار را از نقره و طلای

خالص سکه کنند و نقود کم عیار که در میان بود بر گرفت آورده اند که قاهر راضی و برادرش ابراهیم را که هر دو در صغر سن بودند محبوس گردانیده
بود و بعد از مقهور شدن قاهر بامر امرا بمجلس ایشان را آمده هر دو برادر را بیرون آوردند و ایشان هر دو متحیر مانده بودند ندانستند که با ایشان چه
خواهند کرد راضی گفت ای مسلمانان ما کودکان خوردیم پدر ما را کشتند اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند ما شما را بیرون آورده ایم
تا بر سریر خلافت بنشانیم برادران گفتند ما را بگذارید که روزی چند حیات عاریتی را در ظلال عافیت و سلامت بگذرانیم امرا گفتند ناچار
شما را قبول امر خلافت اقبال باید نمود اکنون بگوئید از شما هر دو مستحق این منصب کیست ابراهیم گفت برادر بزرگترم احمد مستحق این
شغلست گفتند اگر چنین است نخست تو بمبایعت او مبادرت نمای پس ابراهیم اول با راضی بیعت کرد آنگاه سایر اعیان بیعت کردند
و اول کسی که از خلفای بنی عباس در امامت و خطابت نایب تعیین کرد او بود و راضی در شانزدهم ربیع الآخر سنه ۳۲۹ وفات یافت
مدت خلافتش هفت سال بود و وزیر او ابن مقله بود و بواسطه آنکه ابن مقله در رضای راضی نامه بحکم ماکانی نوشته او را ببغداد طلبیده
بود خلیفه برین معنی واقف شده فرمان داد تا دست ابن مقله بریدند و هر چند که فریاد کرد که دستی که واضع خط نسخ است و چندین
مصحف نوشته مبرید کسی گوشش بقول او نکرد گویند که بعد از آن ابن مقله قلم بر ساعد بسته چیزی نوشتی ذکر حکومت المتقی بالله
ابو اسحق ابراهیم ابن مقتدر و او مردی بلند بالای سفید پوست بودی و گرد روی و کوتاه بینی و جعد موی بود و رنگ
محاسنش بسرخی مایل بود و بعد از راضی بر مسند خلافت نشسته سه سال و یازده ماه و کسری حکومت کرد و در روز سه شنبه بیست و
یکم صفر سنه ۳۳۳ ترکان او را گرفته میل کشیدند و در همین سال وفات یافت وزیر او احمد بن میمون بود ذکر حکومت المستکفی
بالله ابو القاسم عبد الله المکتفی و او مردی میانه بالای سرخ و سفید و نیکو روی و سیاه چشم کوته بینی سیاه موی
خفیف العارضین بود و بعد از میل کشیدن متقی در روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ مستکفی را بر سریر خلافت نشاندند و او شانزده
ماه اسم خلافت داشت و در عهد او معز الدوله احمد بن دیلمی در روز شنبه شانزدهم جمادی الاولی سنه ۳۳۴ بغداد را گرفته امیر الامرا شد و از انجا
که چون معز الدوله بر اهواز استیلا یافت مستکفی ابو جعفر نامی را نزد او فرستاده احمد ابن بویه را ببغداد استدعا نمود و او را در قلع
و قمع اتراک تحریص نمود و احمد با بیست هزار نفر متوجه بغداد شده در سه فرسنگی مدینة السلام فرود آمد و ترکان بالضرورت بجهة دفع
او از بغداد بیرون آمدند و جمعی از اهل سواد عراق را گفتند که آب دجله را بلشکرگاه احمد باید گشود تا بناکام مراجعت کند چنانکه با
یعقوب بن لیث کرده بودند آنگاه بندها را گشودند و آب روان کردند لشکرگاه دیالمه پر آب گشت و احمد بالضروره مراجعت نمود
و چون یکسال برین معنی بگذشت جور و تعدی اتراک از حد اعتدال تجاوز نموده ابن شیرزاد که امیر الامرا بود از آن طایفه بتنگ آمده
با احمد بویه پیغام داد که متوجه بغداد باید شد احمد ببغداد آمده ترکان یکروز با او محاربه نموده منهزم گشتند و احمد بشهر در آمده مستکفی او را
تشریف داده وی را معز الدوله لقب داد و برادرانش علی و حسن را بعماد الدوله و رکن الدوله ملقب گردانید و معز الدوله در بغداد متمکن شده گردنکشان
سر بر خط فرمان او نهادند و امر وزارت بعلی ابن عیسی تفویض نمود و در تاریخ تاجی آورده که چون معز الدوله بر بغداد
استیلا یافت نامها بملوک اطراف نوشته ایشان را بر قلع و قمع اتراک اعلام داده بمطاوعت خلیفه دعوت نمود از روی دور اندیشی
بعبد الملک بن نوح سامانی نوشت و مدد خواست تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماوراء النهر مامور خلیفه اند و ان نامه بنحاس
نزد برادر خود عماد الدوله فرستاد و پیغام داد که مرا بر اهل بغداد اعتمادی نیست و لیکن بر معتمدی بسپار تا بسمرقند برد و بحسب الاتفاق

علی نامی

علی نامی از اهل بغداد که در دیوان خلیفه باعمال خطیر قیام نموده بود و در آنوقت معزول و معطل مانده چنانچه عادت معزولان باشد همت
بر تغییر و تبدیل دولتها مصروف میدارند بدست وی از زبان مستکفی نامه بعبد الملک نوشت که پیش ازین از تسلط و استیلای اتراک
درمانده بودم و اکنون بتجبر و تکبر احمد بویه و دیالمه گرفتارم این طایفه را ببغداد استدعا نمودم تا مواد فتنه منقطع گردد خود فتنه ایشان
زیاده بود شعر سفر کردم که صد درد و غم شاید یکی گردد ولی در منزل اول غم و دردم یکی صد شد اگر امیر رشید لطف کند بنفس
خود با سپاه بدینجانب آید و شر این جماعت را دفع نماید امارت بغداد باو مسلم باشد و چون امیر عبد الملک بر مضمون نامه مطلع شد در تهیه
استعداد لشکر بود که نامه معز الدوله رسید امیر رشید گفت میان این دو نامه که از دار الخلافه رسید تناقض تمام هست و رسول معز الدوله
را طلبیده نامه اول را باو نمود و سخنان درشت بر زبان آورد که شما حرمت موقف خلافت نمیدارید و اگر من بعد بدین دستور عمل خواهید
کردن با لشکری که سم ستور ایشان روی خورشید گردآلود گرداند ببغداد آییم و در خدمت خلیفه کمر بندیم و چون رسول ببغداد مراجعت نموده
آنچه از امیر عبد الملک شنیده بود تقریر نمود معز الدوله نسبت بمستکفی بدگمان شده قصد او کرده او را از تخت خلافت فرو کشید
و باستخفاف تمام بمنزل خود برد و راه بصر او را مسدود گردانید و مستکفی بعد از میل کشیدن زندگانی میداشت و در روز دوشنبه
جمادی الثانی سنه وفات یافت و معز الدوله فضل بن مقتدر را بر سریر خلافت نشاند و او را المطیع لامر الله لقب داد ذکر
حکومت المطیع لامر الله فضل ابن المقتدر بالله ابو القاسم فضل بن مقتدر مردی میانه بالای سفید پوست نیکو
روی بود و بیست سال و شش ماه و پنج روز خلیفه بود و در سنه وفات یافت و پسرش و معز الدوله قصد قتل او کردند سبکتکین
ازین معنی واقف شده و ترکان را جمع کرده با معز الدوله مصاف داد و درین اثنا سبکتکین و جمعی مطیع را که مرض مفاصل بر او مستولی
بود بر آن داشتند که خود را خلع کرده مسعود عبد الکریم را ولیعهد ساخت ذکر الطایع بامر الله ابو بکر عبد الکریم بن
المطیع لامر الله مردی میانه بالای ازرق چشم بود که چشمان او فرو رفته بود و هفده سال و هفت ماه و پنج روز خلیفه بود
و در عهد او عز الدوله بواسطه دفع اتراک پسر عم خود عضد الدوله را ببغداد طلبید و عضد الدوله ببغداد آمده طمع در امارت آن ولایت
کرده عز الدوله را بقتل آورد و بعد از فوت عز الدوله پسر او بهاء الدوله قایم مقام او شده طایع را گرفته بند کرد و اسباب او را غارت
کرد و این واقعه در سنه بوقوع انجامید ذکر القادر بالله ابو العباس اسحق ابن المقتدر بعد از خلع طایع قادر
ببطیحه نزد مهذب الدوله دیلمی بود از طایع توهم میداشت و بهاء الدوله او را ببغداد طلبیده بر مسند خلافت نشاند و مدت خلافت
او چهل سال امتداد یافت و در سنه سبع و عشرین و اربعمایه در گذشت مدت عمرش هشتاد و دو سال بود وزیر او ابو الفضل حاجب
بن معمر بود ذکر خلافت القایم لامر الله ابو جعفر عبد الله قادر بالله بعد از فوت قادر بر سریر حکومت
نشست و در زمان او مهم خلافت را رواجی پیدا شده تسلط ترکان و دیلمیان روی در نقصان نهاد و از زمان او
تا عهد متوکل هیچ خلیفه بجز وی مستقل نبود مگر معتضد و معتمد مدت خلافت قایم چهل و چهار سال و هشت ماه و در سنه اثنی و ستین
و اربعمایه وفات یافت ذکر المقتدی بالله ابو القاسم عبد الله بن قایم مردی بود تمام بالای نحیف
اندام اسمر اللون سیاه چشم گرد محاسن و در زهد و ورع مانند پدر خود قایم بود مدت خلافتش نوزده سال و دو ماه و در سنه
احدی و تسعین و اربعمایه متوفی شد و در زمان او ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی پادشاه دیار اسلام بود و اکثر معموره اسلام

در تصرف داشت و مقتدی دختر سلطان را خطبه کرده ملکشاه دختر خود را از اصفاهان با وزیر خود خواجه نظام الملک و مادر دختر بتجملی
که دیده گردون پیر مثل آن ندیده بود ببغداد فرستاد و از جمله اسباب عروس یکصد و سی قطار شتر بود همه بدیبای رومی و زربفت
پوشیده و بار آنها اقمشه و امتعهٔ نفیسه و طلا و نقره بود و بر شش شتر دوازده صندوق نقره بار کرده بود و آن صندوقها مشحون
بود بجواهر قیمتی و سه جنیبت پیش پیش عماری میبردند با زینهای مرصع بدر و یاقوت و آن دختر سه عماری مرصع داشت که بر
شتران کوه پیکر بار کرده بودند و خلخالهای مرصع بر دست و پای شتران انداخته و چون آن دختر ببغداد رسید طوی کردند
که دران طوی چهل هزار من شکر صرف شد و باقی اشیا را ازین قیاس باید کرد **ذکر خلافت المستظهر بالله ابو**
العباس احمد بن مقتدی مردی بود تمام بالای ترک چشم سفید پوست و بعد از مقتدی بحکم ولایت عهد بر سریر
خلافت نشست و برکیارق ملکشاه که دران اوان در بغداد بود با او بیعت کرد و مدت خلافت مستظهر بیست و پنج سال و
کسری بود و فاتش در ۵۱۲ سنه وقوع یافت **ذکر حکومت المسترشد بالله ابو منصور فضل ابن مستظهر** جوانی اشقر
موی پیش چشم سرخ روی کشیده محاسن فراخ پیشانی بود و در عهد مسترشد جمعی از خرم دینان که از بقایای متابعان
بابک بن خرم دین بودند در آذربایجان آغاز فتنه و فساد کردند و مسترشد بنفس خود لشکر بدان طرف کشیده ملاحده
در روزی که مجلس او خلوت بود بخرگاه خلیفه در آمده او را بضرب کارد کشتند و مدت خلافتش هفده سال و شش ماه
بود و در ۵۲۹ سنه این قضیه بوقوع انجامید اما در روضة الصفا و حبیب السیر و بعضی از کتب معتبر مسطور است که مسترشد
با سلطان محمود بن مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت و عم مسعود سلطان سنجر رسولی بمسعود
فرستاد که خلیفه را ببغداد فرستاده و آنچه از او و سپاه او گرفته بود باز پس دهد و سلطان مسعود باستقبال رسول سنجر
شتافته فرمود تا خلیفه را بقتل آوردند و آوازه انداختند که ملاحده او را کشتند **ذکر الراشد بالله ابو جعفر منصور**
ابن المسترشد چون خبر شهادت مسترشد ببغداد رسید در سنه اربع و ثلاثین و خمس مایه با راشد بیعت کردند و سلطان
مسعود در همان ایام ببغداد آمده چون تاب مقاومت او نداشت بطرف موصل شتافت و مسعود راشد را خلع کرده
با مقتفی بیعت کرد و راشد بعد از یکسال که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفاهان بزخم کارد
فدائیان اسماعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش بقولی یکسال بود **ذکر المقتفی لامر الله ابو عبد الله محمد ابن**
المستظهر چون سلطان مسعود با او بیعت کرد مملکت بغداد را ضبط کرده بمقتفی پیغام داد که تفصیل نمای که هر روز
خرج تو چند است تا بموضعی حواله نمایم که وکیل تو زر را از آن محل بستاند مقتفی جواب داد که هر روز چهل استر آب بدار الخلافه
می کشند باقی احتیاج را ازین قیاس باید نمود مسعود گفت امردی رفیع الشان را بر مسند خلافت نشانده ایم خدای
تعالی شر او را از ساحت غربا گرداناد و تا مسعود زنده بود مهم خلافت رواجی نداشت و بعد از فوت او مقتفی دیگر
سلاطین سلجوقی را ببغداد راه نداد مدت خلافت او بیست و چهار سال و سه ماه بود و در سنه تسع و خمسین و خمسمایه
متوفی شد **ذکر المستنجد بالله یوسف ابن المقتفی لامر الله** چون بر سریر خلافت نشست خیرات
و مبرات بسیار از انکه یازده سال خلافت کرده و در سبعین و خمس مایه وفات یافت **ذکر المستضئ بنور الله**

ابومحمد

ابو محمد حسن ابن المستنجد دران روز که خلیفه شد قرب هزار جامه قیمتی بمردم بخشید ابن عطا وکیل در خانه او را اجازت شده بود
که کم از دو هزار دینار بمستحقان رساند و چون به دو هزار دینار رسد اجازت از خلیفه طلب نماید مدت خلافت او نه سال و هشت ماه بود و
در ۵۷۵ سنه وفات یافت و در زمان مستضئ قطب الدین قیماز که امیر الامرا بود پای از حد خود بیرون نهاده طریق ظلم مسلوک داشتی
و خلیفه از عجز قوت منع او نداشت تا یکروز قیماز خواست که ظهیر الدین عطار را که از خواص خلیفه بود بگیرد ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برد
قیماز با اتباع خود سوار شده قصد آن کرد که او را بعنف از مستضئ بستاند خواص و عوام بدار السلام تماشا جمع آمده کثرتی روی نمود که از روز
محشر نشان میداد خلیفه بر بام رفته خود را بمردم نمود و بر زبان آورد که ایها الناس قیماز پای از حد خود بیرون نهاده اکنون سر او و
مال او از شما حلال کرد این سخن از خلیفه شنیدند روی بخانه قیماز نهادند و بغارت اشتغال نمودند قیماز خود را بهزار حیله در خانه انداخت و
هر چند خواست که خلایق را از غارت منع کند میسر نشد و بواسطه کثرت خلایق که بر در کوچه و خانه او جمع شده بودند مجال بیرون آمدن نداشت
لاجرم دیوار خانه را شکافته بصوب موصل گریخت و در راه از تشنگی بمرد و اهالی بغداد چندان مال از خانه او بیرون بردند که زبان از
احصای آن عاجز است گویند که زنجیری طلا در بیت النجاسه آویخته بود که هر کس بعد از قضای حاجت برخیزد دست دران زند
و درجی بزرگ بشکل از طلای احمر مملو از عنبر در آن خانه نهاده بود تا نتن نجاست بمشام قاعد نرسد یکی از مفالیک در خانه
رفته همه را در ربود و دیگری سی و پنج کیسه اشرفی یافته در بیرون آوردن آنها متامل شد زیرا که مردم بقوت بر سر راه نشسته آنچه
میدیدند از غوغائیان میگرفتند دران اثنا بمطبخ در آمده دیگهای آش پخته دید فی الفور آن کیسهها را در دیگی انداخته بر سر نهاد بیرون
آمد خلایق او را دران هیات دیده در خنده شدند وی گفت من چیزی بجنگ آورده ام که عیال من بالفعل از آن محظوظ گردند
ذکر حکومت الناصر لدین الله ابو العباس احمد ابن مستضئ ناصر در سنه اثنی و سبعین و خمسمایه بر سریر خلافت نشسته
عالمیان را بعدل و داد نوید داد و در آدینه بیست و دوم شهر شوال سال مذکور در اقطار جهان خطبه بنام او خواندند و در اواخر
دولت مستضئ قحطی عظیم در بغداد روی نموده بود بانجر شد و خلق بسیار تلف شدند و چون ناصر خلیفه شد ابواب رحمت الهی مفتوح
شده باران بسیار بارید و قحط و غلا برخص و وسعت مبدل گشت مدت خلافت ناصر چهل و هفت سال بود و در اواخر سنه سبع و عشرین
و ستمایه بعالم دیگر خرامید و ابن الجوزی بقتل او قیام نموده بود جمال الدین ابو القاسم کاشی در تاریخ خویش آورده که چند تن
منهیان بسمع ناصر رسانیدند که طلبه علم در مدرسه نظامیه اکثر اوقات بشرب و زنا و لواطه اقدام می نمایند و ناصر بغایت نیکو
روی و زیبا منظر بود و دران ایام هنوز سبزه اش بر گرد گل ندمیده بود خواست که این معنی را بنفس خود تحقیق کند چون
دران زمان خلفای بنی عباس از بیم خنجر فدائیان اسماعیلیه روی بخلایق نمینمودند و کسی ایشان را نمی شناخت ناصر در گرمگاه
روز بیرون خرامیده بمدرسه مذکور در آمد و در صحن مدرسه جلوه گر شده بهر طرف می نگریست تا صورت حال تحقیق کند درین
اثنا طالب علمی را نظر بر چهره خلیفه افتاده هوس وصال او از خاطرش سر بر زد و از کنج حجره بیرون آمده آغاز نیاز نموده اهنگ
محبت ساز کرد و ناصر از این حرکت معلوم نمود که آنچه در باب متوطنان این مدرسه میگویند بیان واقع است لاجرم فی الفور
مراجعت نموده حکم کرد تا طلبه علوم را از مدرسه اخراج کرده مدرسه را بخربندگان داد تا اسب و استر بدان بستند و بعد
از چند گاه حضرت مقدس نبوی را بخواب دیده که بانی مدرسه خواجه نظام الملک طوسی در ملازمت او بود ناصر پیش رفته

باتحضرت سلام کرد حضرت رسالت پناه روی خود از وی بگردانید ناصر در پای آنسرور افتاده گفت یا رسول الله از بنده کنیه چه کناه
صادر شده که روی نور از من میگردانی آنحضرت اشارت بنظام الملک کرده فرمود که تا او از تو راضی نگردد جواب سلام
تو ندهیم ناصر از نظام الملک سوال نمود که موجب تنفر تو از من چیست خواجه گفت من مدرسه از برای طالبان علوم بنا نهادم
تا در انجا بمباحثه و مذاکره و افاده و استفاده اشتغال نمایند و تو باندک جریمه تفضیح ایشان نمودی و مدرسه مرا مربط دواب گردانیدی
ناصر سر در قدم خواجه نهاده بمراسم معذرت قیام نموده گفت قبول کردم که مدرسه را بحالت اول رسانم و در انموضع کتابخانهٔ
دیگر بنا نهم و کتب تفسیر وقف آن سازم و از خواب بیدار شده حرسند کان را از مدرسه بیرون کرد و کتابخانه ساخته مدرسه را عمارت نمود
ذکر الظاهر بالله ابو منصور محمد بن ناصر لدین الله و ناصر او را در ایام حیات خود ولیعهد ساخته شانزده سال
بر منابر بعد از ذکر ناصر او را دعا میکردند اما در این مدت محبوس بود و بعد از پدر بر سریر خلافت نشسته اول حکمی که کرد این بود که
تمغای ممالک و باج و خراج را بر انداخت و ندا فرمود که هر که در ذمت پدرم ناصر چیزی داشته باشد که بملازمت آمده آن را
طلب نماید و جمعی کثیر بدار الخلافه آمده هر چند دعوی کردند بعد از تحقیق بدیشان داد و املاک و ضیاع و عقار اهل سواد عراق
و بغداد را که ناصر بعضی را از ایشان بعلت خراج و برخی را باسم جریمه و مصادره گرفته بود بدیشان باز داد و قبالهای بسیار در خزانه
یافته بصاحبان رد کرد و از صاحب جامع الحکایات مرویست که از امیر بدر الدین که برسولی در دار الخلافه آمده بود در زمان سلطان
تمیمش پادشاه دهلی و لاهور بود شنیدم که گفت نوبتی شنیدم که رشیق سرانی حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در خدمت الظاهر
بخزینه در آمدم و دفاین و نفایس بسیار دیدم و مینمودم حوضی بود سی گز که در عهد ناصر طلاها گداخته در ان می ریختند ظاهر فرمود که شاید خداوند
تعالی مرا چندان امان دهد که این زرها بمصرف وجوب رسانم من بخندیدم خلیفه از سبب تبسم پرسیده گفتم روزی در ملازمت
ناصر بانجا رسیدم و این برکه هنوز پر نشده بود بر زبان آورد که آیا خدای تعالی مرا چندان امان دهد که این برکه را پر کنم اکنون مرا
ازین دو مدعای مختلف خنده آمده مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز بود و در سنه ثمان و عشرین و ستمائه وفات یافت
ذکر المستنصر بالله ابو جعفر طاهر ابن منصور مستنصر نیز سیرتی پسندیده داشت و مردی رحیم دل بود و هر مالی که در مدت
پانصد سال و کسری خلفای بنی عباس جمع کرده بودند جمله را ببخشید و در عهد او ملک عرب رشک بهشت برین شد و نشان فقر از بنی
نماند و در بغداد ضیافتخانها ساخته و در ساعات روز و شب الوان اطعمه و انواع فواکه حلاوات در انجا مهیا بود و هر کس که
از ضیافتخانها رسیدی تا سه روز هر چه خواستی میسر بودی و مستنصر بر سر جسر مدرسه بنا نهاده باتمام رسانید و در انجا کتابخانه ساخته
محتوی بر کتب بسیار در انواع علوم و چهار مدرس که هر یکی مذهبی داشتند نصب کرده فرمود تا هر مدرسی شصت و یک نفر از طلبه ملازمت
نمایند و از جهت ایشان نان و گوشت و اصناف فواکه و غذا و انواع حلاوات و غیر ذلک مقرر کرده و تولیت ابواب البر را در کف
کفایت موید الدین ابو طالب علقمی نهاد و مدت خلافت مستنصر شانزده سال و دو ماه و هفت روز بوده و در سنه اربع و اربعین
و خمسمائه وفات یافت **ذکر المستعصم بالله عبد الواحد ابن مستنصر بالله** او ولد بیت و پنجمست و خلیفه سی و هفتم از
اولاد عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و مستعصم تجبر و تکبر و کثرت اموال و نفایس جواهر و غیره از سایر خلفا ممتاز
و مستثنی بود و از ملوک اطراف و سلاطین اکناف و اکابر و معارف هیچ کس را در حضرت او بار نبود و در آستانه دار الخلافه قطعه سنگ

برنگ حجر الاسود انداخته بودند و از پیش طاق قصر آستینی از اطلس سیاه آویخته هر که بانجا میرسید آن سنگ را می بوسید و آنجامه را مانند خانه کعبه
بر دیده می مالید و چون سوار شدی طیلسان سیاه بر روی افکندی و مردم بر گذار او غرفها و منظرها ساخته بودند و در روز سواری
او بنهار بکرایه می دادند نوبتی حساب اجارهٔ آنها میکردند هزار مثقال طلا بر آمد گویند چهل هزار سوار از دیوان خلیفه علوفه میخوردند
سوای عساکری که در عهدهٔ ضبط امرا و ارکان دولت بودند و مستعصم وزارت خود را با ابن علقمی تفویض نموده بود نوبتی میان
ساکنان محله کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند و میان محلهٔ دیگر که از اهل سنت و جماعت بودند در روز عاشورا نزاعی بوقوع
انجامید و امیر احمد ولد مستعصم جانب محلهٔ اهل سنت گرفته محله کرخ را غارت کرد و بسیاری از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده
زنان و دختران ایشان را سر و پا برهنه بر اسبان نشانده در بازار بگردانیدند و ابن علقمی که شیعی مذهب بود با خلیفه گفت که
امیر احمد نسبت باولاد رسول الله استخفافی چنین نمود التماس از امیر المومنین آنکه او را منع فرماید مستعصم سخن وزیر التفات نکرد و ابن علقمی
در صدد استیصال آل عباس بر آمده شنید که هلاکو خان بن چنگیز خان از آب آمویه عبور کرده قلاع ملاحده بتسخیر بنا بر این
وزیر با تزویر بعرض مستعصم رسانید که بحمد الله و المنه امروز جمیع حکام انام و سلاطین ایام داغ عبودیت و اخلاص امیر المومنین
بر جبین دارند و هر سال چندین زر و مال بی سببی در وجه سپاهیان مصروف میگردد اگر امیر المومنین فرماید ایشان را باشتغال
اعمال فرستم تا هم مواجب ایشان بان طایفه رسد و هم خزانهٔ عامره را توفیری حاصل آید مستعصم از غایت محبت مال صلاح و فساد
این مهم را برای وزیر گذاشت و ابن علقمی در اندک روزگاری جمع متجندهٔ بغداد را در اطراف متفرق گردانید و عرضه داشتی
نزد هلاکو فرستاد مضمون آنکه من بعد موجب سپاهیان بغداد را اجتماع عساکر این ولایت مانند سر رشتهٔ حسن اعتقاد من نسبت مفقود
و منقطع خواهد بود و اگر خان عظیم الشان متوجه این دیار گردد من نوعی نمایم که بغداد مسخر او شود هلاکو در بادی الرای این مکتوب را
وقعی ننهاده تصور کرد که ابن علقمی حیله کرده میخواهد که او را ببغداد کشد نوبت دیگر ابن علقمی مکتوب دیگر ارسال داشت هلاکو خواجه
نصیر الدین محمد طوسی که از غایت اشتهار احتیاج بتعریف ندارد طلبیده مکاتیب وزیر دار الخلافه را بار نمود با خواجه مشورت کرد خواجه
جواب داد که انچه ابن علقمی نوشته در باب فساد اعتقاد خود نسبت بمستعصم راستست و اگر خان متوجه آنصوب شود او را فتح آن شهر
میسر گردد چه اوضاع کواکب دلالت بران میکند که دولت بنی عباس بنهایت رسیده و هلاکو خان در سنه اثنی و خمسین و ستمائه متوجه
بغداد شده باچو نویان را با دوازده هزار سوار در مقدمه روان ساخت و در ان ایام هر چند معارف امرا خواستند که خلیفه را
بکنایه و صریح از خواب غفلت بیدار سازند میسر نشد و چون خبر توجه هلاکو خان بایشان رسید بی آرام شده صورت حال عرض کردند
و خلیفه با ابن علقمی مشورت نموده وزیر گفت سپاه تتار را چه زهره و یارا که ببغداد توانند آمد اگر عورات و اطفال از بامها
ایشان را سنگباران کنند مجموع در کوچها ناچیز گردند و چون آمدن ایشان بتحقیق پیوست مستعصم امیر فتح الدین و امیر مجاهد الدین
را با دوازده هزار سوار باستقبال فرستاد و آن دو خیل در نواحی دجیل بهم رسیده و بیکدیگر آویختند و چون آن روز غالب از
مغلوب ممیز نشد شب هنگام در برابر یکدیگر نزول نموده سپاه تتار در ان شب تار آب دجله را بر لشکر بغداد گشودند و
احمال و اثقال ایشان را باد فنا و طوفان بلا دادند در روز دیگر اکثر آن طایفه را سیل فنا و مرگ از سر گذشت و جمعی که از غرق
شدن خلاص شده بودند بضرب شمشیر کفار کشته و غرق بحر فنا گشتند و امیر مجاهد الدین با سه نفر جان از ان غرقاب بساحل

نجات کشیده ببغداد خبر رسید و خلیفه آمدن او را معلوم کرده بر زبان بکلمه الحمد لله علی سلامة المجاهدین گشوده همچنان در مقام غفلت
می بود و هلاکو ببغداد رسیده مستعصم در شهر متحصن شده بعد از دو ماه خلیفه از طول ایام محاربه و محاصره ملول شده با ابن علقمی مشورت
نمود وزیر با او در جواب ادای نصایح در آنست که ابواب نزاع و جدال مسدود ساخته دروازه های بغداد را بگشاییم و سلسله حیا را
حرکت داده مخدره از خاندان چنگیز خان بجهت خلیفه در حباله زوجیت در آوریم تا بدین حیله و وسیله بار دیگر عقد خلافت و سلطنت
انتظام یابد و مستعصم بکلمات واهی او فریفته شده با دو پسر ابو بکر و عبد الرحمن و جمعی کثیر از علویان و عباسیان و فضلا و علما و اعیان
میان خوف و رجا از دروازه بغداد بیرون آمده روی باردوی هلاکو نهاد و چون بدرگاه خان رسید و را با دو پسر او
[illegible] داده باقی را موقوف گردانیدند و همان لحظه آن طایفه را گردن زده لشکر رعد خروش بحر جوش روی بقتل و غارت در آوردند
و از کثرت کشتگان آب دجله خون ناب گردید گویند عدد مقتولان بغداد هزار هزار و هشتصد هزار رسید و ترکی [illegible] بخانه کسی
از عارف رفته چهل طفل رضیع بقتل رسانید و آتش قهر و صاعقه غضب چنان بر افروخت که اسواق و محلات و سور و قصور
بغداد را پاک بسوخت و از آن همه نعمت اثری نماند شعر از روی بحر کجا بوان همی بینم تهی و ز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بجای رطل و جام می گوران نهادستند پی بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن گویند ایلخان بروز جمعه نهم صفر سنه
بدار الخلافه رفته امرا را طوی داده باحضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر گشت با او گفت تو میزبانی و ما مهمان آنچه در خور ما داری بیار
مستعصم این سخن را حقیقت انگاشته در آن حال چندان خوف و رعب بر او استیلا داشت که مفاتیح خزاین را نمی شناخت [illegible]
تا قفلهای ابواب خزاین را شکستند و دو هزار جامه و ده هزار دینار زر سرخ و درعات مرصع آلات بنظر خان رسید ایلخان
التفاتی بدانها نکرده مجموع را بحاضران قسمت نمود و با خلیفه خطاب کرد که اموالی که در ظاهر است از بندگان ماست اما از مخفیات بگوی
مستعصم اشارت بصحن سرای دار الخلافه کرده آن زمین را کندند حوضی مملو از سبیکهای طلا یافتند هر یک بوزن صد مثقال ایلخان
در باب خلیفه با خواص مشورت نمود ایشان گفتند اهل اسلام او را خلیفه بحق میدانند و بر نفوس و اموال خود حاکم می شناسند اگر از این
ورطه خلاص شود ممکن که از اطراف لشکر را بپیوندند و مستعد حرب از سر گیرد و دشمن را زندانی بهتر از تنگنای لحد و منزلی بهتر
از معموره عدم نبود و ایلخان چون این است که نصیحت مشفقان از شایبه غرض و ریا مبراست بقتل خلیفه ناحق فرمان داد حسام الدین منجم خبر
شنید و گفت اگر خلیفه کشته گردد عالم تاریک و سیاه گردد و آثار قیامت ظاهر شود از این کلمات ایلخان متوهم شده با خواجه
نصیر الدین محمد طوسی درین باب مشورت نمود خواجه ترسید که مبادا هلاکو در صدد امتحان و ابتلا درآید گفت زکریای معصوم
و امام حسین مظلوم را بقتل رسانیدند و هیچ از این علامات بظهور نیامد حسام الدین از کجا میگوید که این اقوال بر قتل ابن عباس
موجب کرد و ایلخان درین باب از حسام الدین محلکا خواسته و آن احمق محلکا داده بعضی گفتند که شمشیر بخون خلیفه تمکین
نتوان ساخت لاجرم هلاکو توهم نموده فرمود تا خلیفه را در نمد پیچیده بر شیوه ای که نمد مالند تا اجزای اعضای او را چنان ساختند
که از حس و حرکت باز ماند چاه بنی عباس بچاه مغرب فنا غروب نموده آفتاب دولت مغولان از مشرق اقبال طالع شده و شیخ سعدی
شیرازی بسلیم مرثیه ساخت و خوب گفته شعر آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین فصل ششم
از خبر و اول در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند ایشان چند طبقه اند

اول

اول طاهریان و ابتدای دولت ایشان از سنه خمس و مایتین بود مدت پنجاه و سه سال در آن خاندان ماند و پنج نفر بودند دیگر
صفاریان و ابتدای دولت این طبقه از سنه خمس و مایتین و سه نفر بودند بر اکثر ایران مدت سی و پنج سال استیلا داشتند و باقی به
سیستان تنها قناعت کردند دیگر سامانیان و ابتدای دولت ایشان در خراسان در سنه [illegible] بود و در ماوراء النهر از اثنی و مایتین
اما پادشاهی ایشان را از تاریخ او حساب کنند و مدت حکومتشان صد و دو سال و نیم بود نه نفر بودند نصر برادر اسماعیل در سنه [illegible]
وفات یافت و امیر اسماعیل پادشاه گشت و اول دولت سامانیه ازین سال اعتبار کنند و در سنه [illegible] ایلک خان در ماوراء النهر
پیشوا شد دولت از آن خاندان برتافت و ایشان سه نفر بودند از نسل بهرام چوبینه دیگر آل سبکتکین بودند ابتدای حکومت ایشان
از سنه [illegible] تا سنه نود و هشت سال بود دیگر اسماعیلیان ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و یثرب اسم خلافت داشتند
ابتدای دولتشان در سنه اثنی و ثلث مایه است و چهارده نفر حکومت کرده اند و مدت دویست و شصت سال حکم راندند
دیگر دیلمیان که ایشان را آل بویه گویند و ایشان هفده نفر بوده اند و ابتدای دولتشان از سنه احدی و عشرین و ثلثمایه است
که تاریخ زوال دولت سامانیه باشد و ایشان چهارده نفر بوده اند و مدت دولتشان صد و پنجاه سال بود دیگر سلجوقیان
و ایشان در سنه ست عشر و اربعمایه از ماوراء النهر بخراسان آمدند و در سنه تسع و عشرین و اربعمایه بمنصب سلطنت رسیدند
و ایشان سه فرقه اند فرقه اول چهارده نفر بودند که در وسط جهان سلطنت کردند مدت ملکشان صد و شصت و یک سال
فرقه دوم قاوردیان اند یازده نفر صد و پنجاه سال بکرمان حکومت کردند و فرقه سوم سلاجقه روم اند چهارده نفر دویست
و بیست سال در آن ملک حاکم بودند دیگر اتابکان شام که اول ایشان آق سنقر سلغری بود از ملازمان سلطان ملکشاه و
بحکم سلطان در سنه احدی و ثمانین و اربعمایه حاکم آن دیار شده حکومت در خاندان او صد و هشتاد سال باقی ماند
و نه اتابک بر مسند دولت نشستند اسماعیلیان اول ایشان حسن صباح است او در سنه ثلث و ثمانین و اربعمایه در قلعه
الموت استیلا یافته آغاز دعوت کرد و صد و هشتاد سال او و خلفای او حکومت کردند دیگر خوارزمشاهیان و ابتدای
دولت ایشان در سنه احدی و تسعین و اربعمایه است اول ایشان قطب الدین محمد نوشتکین غرجه است و مدت صد و سی و هفت سال حکومت
کردند و ایشان نه نفر بودند دیگر اتابکان لر بزرگ و این طایفه در سنه خمسمایه از جبل لبنان شام بایران آمدند و آغاز دولت ایشان
از سنه خمس و خمسمایه بود و اول ایشان ابو طاهر محمد بن علی ابن ابو الحسن فضلوی و دودمان آن طایفه قرب دویست سال حکومت
کردند دیگر گورخانیان آغاز دولت ایشان از سنه [illegible] دو نفر از ایشان [illegible] نود سال در بلاد ساغان و بلاد ایغور و
ختن سلطنت کردند و اکثر اوقات سلاطین ماوراء النهر و خراسان باج گذار ایشان بودند دیگر غوریان و آغاز دولت
از سنه [illegible] پنج پادشاه مدت شصت و چهار سال حکومت کردند دیگر آل ایوب در سنه ست و ستین و خمسمایه دولت
[illegible] مصر با آل ایوب منتقل شد اول ایشان صلاح الدین بن یوسف بن نجم الدین ایوب است و مدت صد سال چهار نفر از
ایشان حکومت کردند و بعد از آن بغلامان چرکس که ممالیک آل ایوب بودند انتقال یافت و تا سنه ثمان و تسعمایه هجری در میان
ایشان بود و در سنه مذکور قانصو سلطان چرکس با سلطان سلیم عثمانی بعزم محاربه مقابل شده در شبی که روز پیش وعده
محاربه بود بقولنج درگذشت و مملکت مصر و شام داخل دیوان قیاصره گشت دیگر اتابکان لر کوچک ابتدای دولت
ایشان از سنه ثمانین و خمسمایه بود و مقدم ایشان شجاع الدین خورشید تا امروز که سنه اربع و الف هجریست سرداری
دولت در آن خاندان باقیست قراختاییان اول دولت ایشان از سنه احدی و عشرین و ستمایه بود و نه نفر بودند مدت

هشتاد و پنجسال در کرمان حکومت کردند اکنون شمه از احوال هر طایفه بر سبیل اجمال و ایجاز یاد کنیم **گفتار در حکومت طاهر**
چون طاهر بن حسین بن مصعب خزاعی محمد امین را کشته خلافت بمامون قرار گرفت و مامون از مرو به بغداد آمد طاهر در
سلک ملازمان خلیفه انتظام داشت تا روزی در حین شراب خوردن مامون طاهر در آن مجلس در آمد خلیفه حسین شرابدار را
فرمود تا کاسه چند بطاهر داد و در این اثنا گریه بر مامون غلبه کرده طاهر گفت یا امیر المومنین عرصه ربع مسکون در تصرف
ملازمانست و جمیع مرادات و مرامات حاصل سبب گریه چیست از این سخن گریه و اضطراب مامون زیاده شده طاهر را
دیگر مجال دم زدن نماند و چون بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین شرابدار را طلبیده مبلغ صد هزار درم باو داده گفت میخواهم
که حسین از خلیفه سبب گریه دیروز را استفسار نماید خادم آن وجه را بحسین رسانیده التماس طاهر را عرض کرد و حسین روز
دیگر چون منتظر خلیفه رفت و خلیفه از وی می طلبید گفت شراب نمیدهم تا خلیفه سبب گریه دیروز با من نگوید مامون گفت
ترا با امثال این امور چکار حسین گفت از دیروز خاطرم بسبب آنکه از خلیفه صدور این قضیه پریشانست میخواهم که سبب آنرا
معلوم کنم مامون گفت بگویم اما باید که باکس نگوئی و الا سرت را از بدن بردارم حسین گفت من هرگز بافشای راز متهم نبوده ام
مامون گفت هرگاه چشم من بطاهر می افتد از قتل برادرم محمد امین یاد می آید و از آن سبب گریه بر من مستولی شده خود را نگاه نمیتوانم
داشت و حسین این سخن را بطاهر رسانید و طاهر از مامون ترسیده نزد احمد ابن ابی خالد وزیر رفت و گفت هرگاه با من احسانی کند ضایع
نماند انگاه التماس نمود که نوعی سازد که خلیفه او را بجدی از حدود و ولایات فرستد و احمد ابن ابی خالد متقبل شد بخدمت مامون
رفت و خلیفه احوال مملکت پرسید وزیر گفت که چند شب است که ندیم خواب رخت از سرا پردهٔ دیده من بربسته و مرا بدست خیالات
رودیه داده مامون از موجب آن سئوال نمود جواب داد که احوال خراسان نامضبوط است و غسان که حاکم آنجاست از
عهدهٔ دارائی مملکت کماینبغی بیرون نتواند آمد مامون گفت مصلحت چیست وزیر زبان راند که طاهر را بامارت آن ولایت
باید فرستاد مامون گفت من از وی ایمن نیستم وزیر عرض کرد که هر حادثه که از طاهر سر زند بنده تدارک آن بپردازم مامون
راضی شد و احمد منشور امارت خراسان بنام طاهر نوشت و طاهر بخراسان رفته بعد از یکسال و شش ماه که کمال استقلال
یافت روز جمعه از جمعات بر منبر رفته نام مامون را از خطبه بینداخت و خطبه بنام یکی از اولاد حضرت امام موسی کاظم ع
خواند و در همان شب بخانه رفته صباح او را مرده یافتند گویند که پسرش طلحه ابن طاهر از زوال دولت اندیشیده همانشب
پدر را خفه کرد خبر اول ببغداد رسید وزیر را تکلیف نمود تا بحکم ضمانی که کرده بود متوجه دفع طاهر شود و احمد ابن ابی خالد
مستعد رفتن شد بعد از دو روز خبر فوت طاهر رسید و او را طاهر ذو الیمینین برای آن گویند که چون با حضرت امام
رضا ع بیعت میکرد گفت دست راست من بیعت مامون مشغول است و بدست چپ با حضرت امام بیعت کرد و گفت
یساری که در بیعت امام مشغول شد او را نیز یمین توان گفت و از این سخن او را ذو الیمینین لقب کردند و یک چشم او از نور
بهره نداشت و شاعری در این باب گوید شعر یا ذا الیمینین و عین واحد نقصان عین و زایده **ذکر طلحه ابن طاهر**
چون خبر فوت طاهر بمامون رسید در سنه ۲۰۹ حکومت خراسان به طلحه مثال و تشریف فرستاد و در ایام طلحه حمزه نامی در سیستان خروج
کرده طلحه بجهة دفع او بسیستان رفته شر او را دفع کرد و در سنه ۲۱۳ طلحه بیمار شده وفات یافت و پسرش علی ابن طلحه
قایم مقام او شد و جمعی بر او خروج کرده او را نیز کشتند **ذکر عبد الله بن طاهر** در آن ایام که عبد الله بن طاهر
بفرمان مامون در دینور نشسته مستعد محاربه بابک خرم دین بود خبر فتور خراسان باو رسید اهم دانسته عبد الله

بایالت خراسان نامزد کرد و عبد الله بخراسان آمده متمردان و مفسدان را گوشمال داده در آن اوان قحطی عظیم در خراسان روی نموده بود
و باران از آسمان ایستاده و مردم از راحت مایوس گشته چون عبد الله به نیشاپور رسید ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و
خراسان در زمان عبد الله بغایت معمور شده و بغایت عادل و سایس بود و در زمان او هیچ آفریده را قدرت آن نبود که بدیگری
ظلمی کند و چون مامون وفات یافت و معتصم خلیفه شد بجهة عبد الله منشور ولایت خراسان فرستاده پسرش محمد ابن عبد الله را در بغداد
تربیت فرموده چون معتصم وفات یافت و پسرش الواثق خلیفه شد او نیز در تعظیم عبد الله فرمود و عبد الله در سنه ۲۳۰ وفات یافت **ذکر
حکومت طاهر ابن عبد الله ابن طاهر** چون خبر وفات عبد الله ابن طاهر بسمع واثق رسید طاهر ابن عبد الله را بر مجموع اعمال
پدرش والی گردانید و هر یک از برادران او را بمنصبی مقرر گردانید و بعد از دو سال از حکومت طاهر واثق وفات یافته متوکل
خلیفه گشت و بجهة طاهر منشور مجدد نوشته فرستاد و برادرش محمد ابن طاهر را صاحب شرطه بغداد کرد و طاهر در زمان مستعین وفات یافت
محمد ابن طاهر و محمد ابن عبد الله ابن طاهر چون خبر مرگ طاهر ابن عبد الله بسمع مستعین شد امارت خراسان را به
پسرش محمد ابن طاهر تفویض داشت و محمد ابن عبد الله طاهر را بر عراق عرب و حرمین امیر ساخت و محمد ابن طاهر بفضل و ادب موصوف
بود و بلهو و لعب مشعوف بدین جهة از احوال مملکت غافل مانده سپاهی و رعیت خراسان از او مایوس شده اطاعت یعقوب لیث
کردند و یعقوب بخراسان آمده دست محمد را از امور مملکت کوتاه گردانید و او را گرفته بند کرد و دولت طاهریان بآخر رسید شعر
در خراسان آل مصعب شاه طلحه و طاهر است و عبد الله باز طاهر دگر محمد دان کو بیعقوب داد تخت و کلاه و از جمله سخاوتهای
محمد ابن طاهر یکی اینست که در نیشاپور مردی بود محمود وراق نام و کنیزکی داشت در غایت حسن و جمال و آوازهٔ حسن کنیز بامیر محمد رسیده
شیفته جمال او گشت و بکرات کس نزد محمود فرستاد تا آن جاریه نفیسه را خریداری نماید و محمود بنا بر آنکه شیفتهٔ جمال آن جمیله بود
بفروختن وی تن در نداد و چون مدتی از این قضیه بگذشت و محمود هر چه داشت صرف آن کنیز کرد و هر دو بجهت بی چیزی گرفتار
گشتند و از کاس تنگدستی شربت بی نوائی می چشیدند آخر الامر کس نزد امیر فرستاده بفروختن جاریه رضا داد امیر چندان خرم
شد که چهار بدره سیم برداشته بخانه محمود رفت و محمود نزد جاریه رفته با او گفت بر خیز و بخانه امیر رو که ترا می فروشم جاریه چون این
سخن بشنید فریاد از نهادش بر آمد و گریه و زاری باوج آسمان رسانید چنانکه آوازش بسمع امیر رسید محمود گفت ای جاریه
موجب این قلق و اضطراب چیست باید که اظهار فرح و سرور کنی زیرا که چون تو بدولتسرای امیر روی پیوسته در راحت باشی
و نصیب من از فراق تو غم و الم بود کنیزک جواب داد که آخر کار مرا چه چیز پیش آمد که مرا از خود جدا سازی محمود گفت چون در دست
من از متاع دنیا چیزی نیست و تو محنت میکشی من این فکر کردم تا تو باقی عمر را بفراغت بگذرانی جاریه گفت از سر من درگذر
که من عهد کردم که بکسبی که لایق عورات باشد تا بمیرم معاش ترا مهیا کردانم محمود گفت اگر چنین است ترا آزاد گردانیدم و در
حباله نکاح در آوردم چون امیر محمد این ماجرا شنید محمود را طلبیده فرمود که این چهار بدره سیم را بتو بخشیدم تا بعد از این برفاهیت
روزگار گذرانی و دست بر دامن زده برخواسته بیرون رفت **گفتار در حکومت صفاریان** اول این
طبقه یعقوب لیث صفار است پدر یعقوب روی گری بود ساکن سیستان و سه پسر داشت یعقوب و عمرو و علی و هر سه
پسرش حکومت کردند اما سلطنت علی زیاده امتدادی نداشت و یعقوب در مبدء حال روی گری کردی و از آن صنعت
هر چه بدست آوردی کودکان را ضیافت نمودی و چون بسن رشد رسید جمعی از جوانان جلد عاشقیت النفس او را بر دوش
گرفته بر او زدن مشغول شدند تا اسباب سرداری یعقوب مهیا شد او در آن کار انصاف نگاه داشتی و هرگز مال مردم را

تمامی نبردی بلکه بدو دانک مال از کار روانی راضی شدی در سنه که خراسان و توابع آن بطاهر بن عبد الله متعلق بود صالح بن نصر
تغلب بر سیستان مستولی شد و یعقوب نوکر صالح گشت و طاهر ابن عبد الله لشکری فرستاد تا صالح را از حوالی سیستان راندند
و بعد ازین فتنه درهم ابن نصر خروج کرده سیستان را گرفت و سپاه طاهر را از انجا بیرون کرد و یعقوب را سردار لشکر ساخت و بعد
از فوت یا گرفتاری درهم یعقوب پای بر معارج سلطنت نهاده بدرجات عالیه ترقی نمود و یاران و ملازمان یعقوب چنان
فرمان او می بردند که مزیدی بران متصور نبود لاجرم در اندک روزگاری مجموع دیار خراسان و فارس و کرمان را در تصرف در
باخود جزم ساخت که تا معتمد خلیفه را از تخت خلافت فیندازد از پای ننشیند و بنابراین عزیمت دو نوبت لشکر بغداد برده در کرت
اوّل معتمد برادر خود موفق را بحرب او نامزد کرد و او در اثنای محاربه تدبیری کرده یعقوب را شکست و بار دوم که متوجه بغداد شد بمرض
قولنج گرفتار شده هرچند اطبا معالجه کردند و مبالغه کردند که حقنه باید کرد تا ازین مرض خلاصی روی نماید قبول نکرد و به همان بیماری

درگذشت مدت سلطنت یعقوب یازده سال بود

ذکر سلطنت عمرو ابن لیث

بعد از یعقوب متصدی امر
امر سلطنت شده عرضه داشتی بپایه سریر خلافت مصیر ارسال داشته اظهار اطاعت و انقیاد نمود و از دار الخلافه منشوری
فرستاده حکومت عراق عجم و فارس و خراسان و شحنگی بغداد را باو دادند و اسم او را با اسم خلیفه در خطبه شریک کردند و پیشتر از او
سوای خلیفه کسی را دعا نکردندی و عمرو خلعت معتمدی را پوشیده شخصی از جانب خود بشحنگی بغداد فرستاده خود بتفرج رفت
و از انجا متوجه ری شد و دران ولا عامل فارس محمد بن لیث نایب عمرو متوجه آنصوب گشته و با محمد حرب کرده او را منهزم گردانید
و چون در شیراز قرار گرفت سیصد هزار دینار و پنجاه من مشک و عنبر و دویست من عود و سیصد جامه زربفت خطائی و سیصد
ظرف طلا و نقره و سیصد اسب برسم هدیه نزد موفق برادر خلیفه فرستاد که صاحب اختیار مملکت او بود و در سنه اهالی خراسان
نزد خلیفه از عمرو شکایت کردند خلیفه گفت من او را معزول ساختم و ساعد بن مخلد را با پنجاه هزار سوار بر سر عمرو فرستاد و بعد از
تلاقی فریقین نایره قتال التهاب یافته ساعد ظفر یافت و چند نفر از امرای بقتل آمدند و عمرو با بقیة السیف جان بتنگ پای بیرون
برده بفارس رفت و این خبر بخلیفه رسیده موفق برادر خود را بدفع او فرستاد و عمرو چون تاب مقاومت نداشت بکرمان رفت
و از انجا بسیستان داخل شد و دران اوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج کرده خطبه بنام محمد ابن زید علوی حاکم طبرستان
خوانده بود و آن مملکت را متصرف گشته عمرو استعداد سپاه کرده بر سر رافع تاخت آورده سرش بدار الخلافه فرستاد و بنابراین
خلیفه از وی فی الجمله راضی شده دست از وی باز داشت و درین اثنا میان امیر اسمعیل سامانی و عمرو بن لیث محاربه روی
نمود و عمرو گرفتار گشت تفصیل این اجمال آنکه چون مجدداً منشور مملکت خراسان از دار الخلافه بعمرو رسید و حکام ماوراء النهر
همواره تابع حاکمان خراسان میبودند بلکه عزل و نصب ایشان منوط و مربوط برای حاکم خراسان می بوده درین اوان
عمرو محمد ابن بشیر را که از اخص خواص او بود بضبط ماوراء النهر فرستاد و امیر اسمعیل سامانی از جیحون گذشته و با محمد ابن
بشیر حرب کرده او را بقتل آورد و سپاه او منهزم شده بعمرو بن لیث پیوستند و امیر اسمعیل بعمرو پیغام داد که خداوند
جل ذکره ممالک وسیع بتو ارزانی فرموده و من گوشه ازین جهان دارم باید که مرا بحال خود بگذاری و شکر نعمت
حضرت منعم بگذاری عمرو قبول ننموده خواست که بنفس خود متوجه او گردد و هرچند امرا گفتند که صلاح دران نیست
که پادشاه بنفس خود متوجه حرب اسمعیل گردد نشنید و عاقبت چون دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و آواز
کوس حربی برآمد اسب عمرو آغاز چالاکی کرده سر از دست وی درکشید و جولان نموده تا بصف اعدا رسید عمرو گرفتار شده

مقید کرده

مقید کردید و امیر اسمعیل او را ببغداد فرستاده خلیفه او را محبوس کرده دو سال در حبس بود و در وقت وفات معتمد از فرموده
کردند تا از گرسنگی قالب تهی کرد مدت سلطنت او ده سال بود

ذکر طاهر بن محمد بن لیث صفار

چون اعیان سیستان این
از گرفتار شدن عمرو وقوف یافتند طاهر را بر سریر سلطنت نشاندند و او در سنه لشکر بفارس کشیده عامل خلیفه را از انجا
بیرون کرد و عزم تسخیر اهواز نمود و قبل از آنکه دران مملکت تمکن یابد مکتوبی از امیر اسمعیل سامانی بوی رسید بسیستان باز گشت
و بهمان ولایت قناعت کرد و بروایت ابن جوزی خلیفه بنابر التماس امیر اسمعیل بعضی از مملکت موروثی را بطاهر بن محمد
بازگذاشت و در سنه غلام عمرو بن لیث سبکری نام بر طاهر خروج کرده میان ایشان محاربه اتفاق افتاده سبکری
غالب آمد و طاهر و برادرش یعقوب را اسیر ساخت و بدار الخلافه فرستاد و بعد از طاهر برادر دیگرش معدل و عمزاده اش
لیث بن علی بن لیث چند روزی کر و فر نمودند اما هیچکدام بسلطنت نرسیدند و حکومت نیمروز بنواب آل سامان
منتقل شد تا زمانی که خلف ابن احمد ظاهر گشت

ذکر حکومت خلف بن احمد

بروایت ابن بشر خلف نبیره دختر عمرو
لیث بود و مادرش بانو نام داشت و برخی دیگر از مورخان او را نبیره یعقوب گفته اند و بدیع همدانی در قصیده که در مدح
خلف گفته او را به هردو پادشاه نسبت کرده مولانا معین الدین اسفراینی در تاریخ مرآت النسب خلف را چنین آورده که
خلف بن احمد بن جعفر بن لیث بن فرقد بن سلیمان ابن ماهان بن کیخسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز و خلف در زمان
منصور بن نوح سامانی خروج نموده زمام ایالت نیمروز بدست آورد و در بعضی از کتب آمده که نوبتی احمد بن اسمعیل در
حرمسرای خود عمارتی میکرد در میان شاگردان بناء جوانی بنظرش درآمد که آثار بزرگی از بشره او لایح و واضح مینمود فرمود
تا از نسب او سوال کردند جواب داد که از نسل بنو صفارم احمد او را بر جال او رقت آمده امر کرد تا او را بحمام بردند و اسباب
سلطنت او را مهیا ساخته حکومت سیستان را باو داد و خلف بن احمد مدتی دران دولت بماند و خلف پادشاهی بغایت
فاضل کامل بود و در تربیت فضلا و علما تقصیر از خود راضی نگشتی و در جوایز و صلات شعرا و ارباب هنر مبالغه فرمودی
ابو الفتح بستی گوید که من در مدح خلف سه بیت گفته بودم و قصد آن نداشتم که بگوشش او رسد اما آن ابیات در افواه
افتاده بسمع شریفش رسید برسم جایزه سیصد دینار نزد من فرستاد و در سنه خلف بحج رفته طاهر بن حسین را که خویش
او بود در سیستان گذاشت و چون مراجعت نمود طاهر او را در سیستان راه نداد لاجرم خلف بنجارا رفته از منصور ابن
نوح سامانی استمداد خواسته و منصور لشکری فرستاده خلف را در سیستان متمکن ساخت و پیش از وصول خلف طاهر
مرده بود و پسرش حسین قایم مقام او شده حسین قایم مقام او شده حسین کس بنجارا فرستاده امان خواست و منصور او را
امان داده و بنجارا طلبید خلف او را با متعلقان او گذاشت که بماوراء النهر رفتند و بعد ازین وقایع خلف را با سلاطین
سامانی و غزنوی محاربات و مخالفات دست داده در اواخر دولت سلطان محمود غزنوی اسیر شده در قلعه جوزجانان
جونان محبوس گشت و از انجا بقلعه دیگرش نقل کردند و در رجب ثانی وفات یافت و بعد از خلف حکومت سیستان
گاهی بگماشتگان ملوک باستقلال تعلق میداشت و احیانا دران ملک یکی از صفاریه رایت حکومت برافراشت طاهر بن
محمد بتقویت سلطان الب ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی بحکومت سیستان رسیده سرای امارت سیستان که بقصر
قاهری مشهور است از آثار اوست تاج ابو الفضل نصر بن طاهر در سنه ثمانین و اربعمائه بحکومت نشست و او بغایت
شجاع و کریم و عادل بود و در دولتخواهی سلطان سنجر مساعی مشکور مبذول میداشت و در سنه در جنگی که میان سنجر

وقراختای واقع شد آثار جلادت بتقدیم رسانید و در آخر گرفتار شد و بعد از آن خلاص گشته در سنه ۶۰۵ وفات یافت عمرش زیاده
از صد سال و مدت ملکش هشتاد سال بود ملک شمس الدین محمد بن تاج الدین ابوالفضل بعد از پدر بجای او بنشست و بغایت
بی باک بود چنانکه در یکروز سیزده برادر خود را بکشت و برادر دیگرش عز الملوک را میل کشید آخر فوجی با خواهرش اتفاق
نمودند و او را بکشتند **ملک تاج الدین حرب بن عز الملوک** با وجود پدر مکحول او را بر تخت نشاندند و آخر از
بیماری عمر در صد و بیست سالگی فی سنه ۶۱۲ درگذشت و پسرش ملک ناصر الدین بولایت او والی بود از جمله آنکه پدرش عمر
شده چند گاه کر بود و هم در زمان پدر فوت کردید ملک یمین الدین بهرام شاه بن ناصر الدین هم در حیات جد بعد از پدر
متصدی امر حکومت گردید مگر از لشکر بر سر ملاحده تقابن برد بنابرین فدائیان او را در روز جمعه ۶۱۸ بکشتند و ابونصر فراهی
صاحب نصاب در مدح او قطعه گفته که این بیت از آنست قطعه شه نیمروزی و در روز هلکت جمعه هنوز اول امداد است
ملک ناصر الدین بن بهرام شاه بعد از پدر والی شد در آنوقت برادرش رکن الدین در بند بود از قید خلاص شده در
حرب با برادر غالب آمد اما بار دیگر ملک ناصر الدین با او محاربه نموده فایق آمد و آخر در اوایل فترت مغول هر دو برادر بدست
مغولان کشته شدند هرج و مرج بحال آن دیار راه یافته چندروزی شهاب الدین محمود ولد ملک ناصر الدین که از خوارزم
شاهیه بود حاکم گشت و او نیز بدست مغول بقتل آمد و آخر حکومت آنجا بملک قطب الدین رسید و او معاصر امیر تیمور گورکان
بود و بعد از او ملکشاه یحیی و ملکشاه محمود پسرش که معاصر سلطان ابوسعید و سلطان ابوسعید و سلطان حسین میرزای بایقرا
بودند حاکم شدند و آخر سیستان متعلق بدیوان حضرت سادات عالیات سلطان ابوالمظفر شاه اسمعیل و خاقان جمجاه
شاه طهماسب شد **ذکر شمه از احوال ملوک سامانی** باتفاق مورخان بنی سامان نه نفر بودند و این رباعی مشتمل
بر اسامی ایشانست رباعی نه تن بودند ز آل سامان مشهور هر یک بامارت خراسان مذکور اسمعیلی و احمدی و
نصری دو نوح و دو عبدالملک و دو منصور ونسب سامان جد اعلی امیر اسمعیل سامانی ببهرام چوبینه می پیوندد
و پدر سامانی در ترکستان بسبب نوایب روزگار و مصایب لیل و نهار ساربان یکی از اکابر بود و لیکن سامان را
از علو همت سر بدان کار در نیامده پای در وادی قطع طریق نهاده چون اندک شرکتی پیدا کرد شهر اسباش را در تصرف
آورد و در زمان مامون خلیفه پسر سامان اسد با چهار پسر بمرو رفته منظور نظر خلیفه گشت و اسد در مرو فوت شده وقتی
که مامون عزیمت دار السلام بغداد نمود امارت خراسان را و ماوراء النهر را بغسان بن عباد عمزاده فضل ابن سهل
داده او را گفت که اولاد اسد را بمناصب بلند سرافراز گردان و غسان نوح بن اسد را والی سمرقند گردانیده احمد بن
اسد را حاکم فرغانه ساخت و اباش و افرونشته به یحیی ابن اسد مسلم داشت و الیاس ابن اسد را حاکم هرات گردانید و بعد
از عزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد را از آن عمل معزول نساختند و در زمان طلحه بن طاهر نوح ابن اسد وفات
یافت طلحه امارت سمرقند را ببرادران یحیی و احمد می برد و احمد مردی پرهیزکار عادل بود و هفت پسر داشت نصر و
یحیی و یعقوب و اسماعیل و اسحق و اسد و حمید و چون مدتی امارت سمرقند نمود آن شغل را به پسر بزرگتر خود نصر
سپرد و بعد از انقضاء دولت طاهریه یعقوب معتمد خلیفه منشور حکومت ماوراءالنهر را بنام نصر نوشته فرستاد
و نصر خود در سمرقند نشسته برادر خود اسماعیل را ببخارا فرستاد و مدتی میان برادران دوستی بود تا مفسدان
نصر را از اسماعیل متوحش ساختند و نصر لشکر بر اسماعیل برد و اسماعیل بجهة حفظ جان و مال بمقام رافعه شتافته از عتاب

سلامت

سلامت نفس دست برادر بزرگتر خود را بوسیده گفت من بدستور پیشتر در بخارا نایب تو خواهم بود باید که تو بهم در رفته بحکومت
خویش مشغول و دیگر سخن مفسدان نشنوی و نصر بسمرقند رفته بعد از مدتی از اینجا در سنه ۲۷۹ وفات یافت و حکومت تمام
ماوراءالنهر باسماعیل رسید و امیر اسماعیل پادشاهی بود که بزیور عدل و احسان و کثرت بذل و امتنان او بر اکثر سلاطین
جهان شرف و عزت ترجیح داشت و امیر اسماعیل بعد از برادر افسر سروری بر سر نهاده و ابتدای دولت سامانیه از و گیرند
و او را پادشاه اول شمارند و چون استقلال او در ماوراءالنهر استکمال یافت در سنه ۲۸۰ لشکر بترکستان برده پادشاه بخارا را با
خوانینش اسیر کرد و در آن سفر غنیمت بسیار بدست لشکریان افتاد و در سنه ۲۸۷ چنانکه مذکور شد مهم عمرو بن لیث را بانقطاع رسانید
بر تمام ماوراءالنهر و خراسان و سیستان و مازندران و ری و اصفهان بموجب فرمان خلیفه استیلا یافت و در غایت
اقبال و دولت بسر میبرد تا در سنه ۲۹۵ وفات یافت مدت دولتش چهارده سال بود و وزیرش ابوالفضل ثعلبی بود ذکر
ابوالنصر احمد بن اسماعیل احمد بعد از فوت پدر در بخارا قدم در مسند امارت نهاده مکتفی خلیفه جهت او خلعت و لوا
فرستاده و تمام ممالیک پدر را باو داد و خروج عمرو ابن لیث در نیمروز در ایام دولت او واقع شد و احمد بن حسین بن علی
المروروذی را فرستاد تا خاطر از ممر او فارغ کردند انگاه احمد سیمجور دوانی را بایالت آن ولایت فرستاد و در سنه احدی و
ثلث مائة احمد بشکار رفته در منزلی فرود آمد و در وقت کوچ فرمود تا آتش در آن مرحله زدند و در همان لحظه خبر
آمد که حسین ابن علی الاطروش العلوی بر طبرستان متولی شد احمد از این خبر آشفته در همان لحظه که موضع سوخته بود نزول
فرمود اتفاقا احمد در همان شب بدست غلامان که بجهت مصاحبت او اعلا بد بودند کشته شد و سبب فرصت غلامان
در آن شب این بود که هر شب دو شیر شرزه بر در خیمه پادشاه می بستند تا کسی بدرون خوابگاه او نتواند رفت آن شب
فراموش کرده بودند لاجرم غلامان فرصت یافته بخیمه در آمدند و پادشاه را بقتل در آوردند مدت دولتش شش سال و
چهار ماه بود و چند روز و وزیرش عبدالله بن محمد ابن احمد بود **ذکر امیر السعید ابوالحسن نصر ابن احمد** در آنوقت که امیر
شربت شهادت چشید ولد ارشدش نصر هشت ساله بود و شحنه بخارا را احمد ابن محمد لیث او را بر دوش گرفته بود و مردم
آن بلده را بمبایعتش قیام میفرمود و چون مردم بخارا با او بیعت کردند متوطنان سایر بلاد ماوراءالنهر بسلطنت عم پدرش
اسحق که حاکم سمرقند بود میل داشتند و گفتند با وجود که شیخ سامانیه است پیداست که از این کودک چه آید چون عنایت
ایزدی شامل حال امیر نصر بود مرتبه او از مراتب آبا و اجداد درگذشت و هنگامه دولت مخالفانش باندک زمان در هم شکست
و او پادشاهی بود بحلم و کرم موصوف و بعدل و سخا معروف و در ایام جوانی با وجود حصول آمال و امانی و غرور دولت
دولت و کامرانی علم و زهد و تقوی برمی افراشت و تخم نیکنامی می کاشت و در اوایل سنه احدی و ثلاثین و ثلاثمائة
زحمت سل عارض ذات همایون امیر نصر شده و انجناب بر قصر خود دار العباده ساخته بود و در انجا متمکن می بود تا در
ماه رجب سال مذکور درگذشت مدت عمرش سی و هشت سال و زمان سلطنتش سی سال بود و وزیرش ابوعبدالله
محمد ابن احمد بود و رودکی شاعر تربیت یافته اوست **ذکر امیر حمید نوح ابن امیر حمید نوح ابن احمد** امیر نصر
در زمان حیات خود منصب ولیعهدی را به پسر خود امیر نوح مفوض گردانیده بود و ملقب بامیر حمید ابوالفضل محمد
ابن احمد الحاکم را وزیر ساخت و این وزیر بی تدبیر باندک چیزی با امراء عظام مناقشه مینمود بنابرین ابو علی ابن محمد محتاج
و بعضی دیگر از اعیان ملک نسبت بامیر نوح در مقام مخالفت آمدند مفصل این اجمال آنکه امیر نوح شنید که رکن الدوله دیلمی

ملک ری را تسخیر نموده بنا بر آن علی ابن احمد محتاج را که از اکابر امرا بود با سپاه بلا انتها از بخارا فرستاد و ابو علی برکن الدوله رسیده جمعی
از کردان که داخل سپاه خراسان بودند گریخته برکن الدوله پیوستند لهذا جبهه لشکر ابو علی منهزم شده بخراسان آمدند و در نیشابور
وشمگیر ابن زیاد از نزد ابو نوح آمده حکمی با بو علی رسانید که حسن فیروزان از جرجان بیرون کرده وشمگیر را در آن دیار نشاند
و ابو علی امتثال مثال ننموده ابراهیم بن احمد بن اسمعیل را که در نیشابور بود بپادشاهی برداشت و بمخالفت ابو نوح مبادرت نموده
اثنا امرای بخارا با امیر نوح رسانیدند که ابو علی عاصی گشته و وزیر مبلغی از سوء ماما ز کرده اگر او را بدست ما نهی بلا زحمت
عمت ابراهیم رویم و امیر نوح عاجز شده وزیر را بامرا سپرد تا کشتند مقارن حال ابو علی بمرو نزدیک رسید اکثر سپاه از امیر نوح
جدا شده با ابراهیم پیوستند و امیر نوح بکشتی نشسته بسمرقند گریخت و ابو علی ببخارا اشتافته بعد از چند روز بواسطه سخن مفسدان
ابو علی از ابراهیم بدگمان شده بترکستان رفت و ابراهیم از ضبط امور سلطنت عاجز آمده امیر نوح متوجه بخارا شد و بین
الجانبین صلح روی نمود مقرر آنکه نوح پادشاه و ابراهیم لشکرکش باشد و هر دو امیر بهم پیوسته روی با بو علی نهادند و ابو علی بضرب
تیغ هر دو پادشاه را گریزانیده ببخارا آمد و برادر امیر نوح محمد ابن نصر را بپادشاهی برداشت و از امیر متوهم شده رفت
و امیر نوح بار دیگر بدار الملک آمده عم خود ابراهیم و طغان حاجب را بقتل آورده برادران خویش را میل کشید و میان او و
ابو علی رسل و رسایل در میان آمده گناه ابو علی را عفو کرده ابو علی بخدمت مبادرت نمود مدت سلطنت امیر نوح سیزده
سال بود و وفاتش در ربیع الآخر ۳۴۳ روی نمود **ذکر ابو الفوارس عبد الملک بن نوح سامانی** بعد از
امیر نوح بکر بن مالک کمر اهتمام بر میان بست تا امیر عبدالملک بر مسند سلطنت نشست و در اوایل دولت خود عبدالملک
البتکین را که از مرتبه ملازمت بامارت رسیده بود بحکومت خراسان سرافراز ساخت و البتکین در آن ولایت باندک زمانی
مال و جهات بسیار و توابع و لواحق بیشمار جمع کرده در ۳۵۰ امیر عبدالملک در حین گوی باختن از اسب افتاده از مرکب جان
پیاده گشت مدت سلطنتش هفت سال کسری بوده و در زمان پادشاهی امیر مؤید و بعد از فوت امیر موفق خواندند **ذکر
ابو صالح منصور ابن نوح سامانی** اکثر ارباب اخبار منصور را ولد نوح بن نصر شمرده اند اما از کلام حمدالله مستوفی
چنان مستفاد میگردد که امیر منصور پسر عبدالملک بن نوح بوده بهر تقدیر چون عبدالملک هلاک شد بر ملک اختیار نمود امرا قاصدی
پیش البتکین که در خراسان مکنت بی نهایت پیدا کرده بود فرستادند تا استمزاج نمایند که شایسته مسند سلطنت از اولاد سامان
کیست البتکین رسولان را گفت که منصور جوانست و سزاوار این کار عم اوست و قبل از مراجعت قاصد امرا و ارکان دولت بر سلطنت
منصور اتفاق نموده بودند و چون بر مسند فرماندهی متمکن گشت البتکین را ببخارا طلب داشت و البتکین از وی متوهم شده تقدیم
اطاعت پیش نیامد بلکه با سه هزار نفر غلامان خاصه خود بصوب غزنین شتافت و آن ولایت را مسخر ساخت و امیر منصور این خبر
شنیده ابو الحسن محمد ابن ابراهیم سیمجور دوانی را بحکومت خراسان فرستاد و ابو الحسن سیمجور بموجب فرموده لشکر بر سر رکن الدوله
برده میان ایشان مصالحه بوقوع انجامید مقرر آنکه هر سال رکن الدوله پنجاه هزار دینار بخزانه امیر منصور در آمد و امیر منصور
یازدهم شهر رجب ۳۶۵ وفات یافت مدت سلطنتش پانزده سال بود و او را امیر سدید می گفتند و وزیر امیر سدید ابو علی بن
محمد بلعمی که مترجم تاریخ طبری است بود **ذکر ابو القاسم نوح بن منصور** چون طایر روح منصور از بدن بعالم عقبی پرواز
کرد باتفاق اعیان بخارا نوح بن منصور روی بضبط ممالک آورده منصب وزارت را با ابو الحسن عتبی که جهان فضل
و هنر بود مسلم داشت در اوایل سلطنت امیر نوح البتکین در غزنین وفات یافت غلامش سبکتکین رایت سلطنت بر افراشت

و در ۳۶۶ ملک بیستون که بعد از وفات پدر خود در جرجان بر تخت ایالت نشسته بود فوت شده برادرش قابوس سر انجام
امور مملکت اشتغال نموده و در ایام دولت امیر نوح در اطراف ولایات ماوراء النهر و جرجان و سیستان فتنها روی نمود
و ابو الحسین عتبی کشته شد و امیر نوح را با مخالفان چندین کرت محاربات و مکاوحات اتفاق افتاد و آخر الامر بیمن شجاعت
سبکتکین و پسرش محمود بعضی از آن فتنها ساکن شد و آخر امیر علی سیمجور و موفق که ماده فتنه و فساد بودند ماخوذ و مغلول شدند
در ماه رجب ۳۸۷ امیر نوح بعالم آخرت شتافت لقبش امیر رضی بود مدت دولتش بیست و دو سال و از جمله معاصران
امیر نوح دقیقی شاعر بود و در مدح او اشعار نظم می نمود **ذکر سلطنت منصور ابن نوح** بعد از وفات
نوح بن منصور جمهور اعیان بخارا بسلطنت منصور اتفاق کردند و او را بر تخت نشاندند و امیر منصور اموال موفور بعسکر
قسمت نمود و منصب سرداری سپاه به بکتوزان ارزانی داشت و چون ایلک خان خبر فوت نوح شنید از بخارا روانه شد
و منصور از این جهت هراسان شد از آب آمویه بگذشت و فایق ببخارا آمده چنان ظاهر ساخت که بنا بر رعایت نمک
سامانیان بیاری منصور آمده ام و اکابر بخارا در این باب از و عهد نامه گرفته و در این اثنا سیف الدوله قاصدان نزد منصور
فرستاده طلب منصب موروث نمود و رسول بی نیل مرام مراجعت نموده محمود نوبتی دیگر ابو الحسن حمولی را با تحفه و تبرکات
جهت همان مهم فرستاده و چون ابو الحسن در آن کار دخل کرده از سفارت خود فراموش نمود و محمود از این غضبناک گشته
لشکر بنیشابور کشید و بکتوزان را از آن دیار گریزانید چون منصور این خبر را شنید بعزم محاربه محمود روانشد و محمود لحاظ
حقوق ولی نعمت زاده خود کرده نیشابور را گذارده بمرغاب رفت و در این اثنا بکتوزان و فایق فی اواسط صفر در
۳۸۹ طوی طرح انداخته منصور را بدان مجلس طلب نمودند و آن شاهزاده بیچاره را گرفته میل کشیدند مدت سلطنتش یکسال و
هفت ماه بود و ابو المظفر ابن عیسی وزیرش بود **ذکر حکومت عبدالملک بن نوح** چون دیده دولت
منصور بمیل بیوفائی نابینا شد فایق بکتوزان و برادرش را که در صغر سن بود بپادشاهی برداشتند و محمود غزنوی
از استماع این حرکت ناشایست متاثر شد و با سپاهی وافر عزم انتقام نمود و فایق و بکتوزان از این حال خبر یافته
رسولان زبان دان پیش او فرستاده اظهار اطاعت کردند و عذر تقصیرات ماضی خواستند و متقبل شدند که دیگر
بخلاف آن عمل ننمایند و بنا بر آنکه سیف الدوله از تزویر و حیل واقف بود و میدانست که دل ایشان را اعتماد نشاید بر سر مسارعت
نموده بمرو رسید فایق و بکتوزان مضطر شده عبدالملک را از شهر بیرون آورده در برابر محمود غازی فرود آمدند
و چون قدرت بر مقاومت نداشتند رسل و رسایل در میان انداخته طالب مصالحه گشتند محمود قبول نمود چون
خواست که مراجعت نماید جمعی از سپاه بخارا از عقب اردوی محمود در آمده دست بتاراج دراز کردند محمود از این حرکت
خشمناک شده عطف عنانی کرده جماعتی را که پای از حد خود فراتر نهاده بودند سر از بدن جدا ساخت و میمنه و
میسره آراسته بقصد بخاراییان باز ایستاد و مخالفان نیز با حشم بیشمار بپای اضطرار پیش رفتند نخجیر هر چند چالاک
بود در پیش صیاد چالاک چه سنجد لاجرم باندک زمانی محمود ظفر یافته فایق و بکتوزان روی بفرار نهادند و
عبدالملک و فایق ببخارا رفتند و عاقبت ایلک خان بتحریک فایق منافق خام طمع طمع در ملک سامانیان کرده و
فایق با ایلک خان منضم گشته باتفاق متوجه بخارا شدند و در روز سه شنبه دهم ذی قعده ۳۸۹ در بخارا نزول کرده
عبدالملک و برادرانش که متواری شده بودند پیدا کرده محبوس ساخت **ذکر اسماعیل ابن نوح المکنی بابو ابراهیم**

ذلمابقت منتصر از بند ایلک خان گریخته بقایای سامانیان بر وی جمع شدند و او با گماشتگان سلطان محمود و ملازمان امرای
ایلک خان محاربات لاتعد ولاتحصی روی نمود و الحق دران معارک داد مردی و مردانگی داده در اکثر اوقات با ایشان
مردمی با لشکرهای گران در مقام انتقام آمده اما چون او را دو خصم قوی مانند سلطان محمود و ایلک خان بود و اقبال نیز مساعد
وی نمینمود کارش استقامتی نیافت در مدت هشت ماه چند نوبت ماوراء النهر را بامداد ترکمانان غز تسخیر نمود و باز
ایلک خان هجوم نموده آن ولایت را بدست آورد و منتصر بخراسان افتاده میان اعراب بنی بهیج رفت و انجماعت باغوای
ماه روی غلام سلطان محمود که شحنه انجماعت بودند آن پادشاهزاده شجاعت شعار را بقتل آوردند و چون این واقعه
در ربیع الاول سنه خمس وتسعین وثلثمائه روی نمود بعرض سلطان محمود رسید ماه روی سیاه روی را بقتل آورده فرمان
داد تا آن قبیله را قتل عام کردند و کوکب دولت سامانیان غروب نموده آفتاب دولت سبکتکینان که غلامان و غلام
زادگان ایشان بودند از افق جاه و جلال طلوع یافت **ذکر سلطنت اولاد سبکتکین که ایشان را ملوک**
غزنویه گویند سبکتکین غلام البتکین بود و البتکین مملوک عبدالملک بن نوح سامانی بود بنابر قابلیت و استعداد
روز بروز درجه او می افزود تا امیر عبدالملک او را والی ولایت خراسان گردانید و چون عبدالملک بهلاک بر ملک فی
ممات بر حیات اختیار نمود پسرش امیر منصور در صغر سن بود امرا و ارکان دولت سامان چنانچه مرقوم رقم کلک بیان
گشت از البتکین استمزاج نمودند که قابل سلطنت کیست او اسحق را بمنصور ترجیح نمود و چون امیر منصور بدرجه بلند
سلطنت رسید خواست که از البتکین انتقام کشد کس فرستاده او را ببخارا طلبید و البتکین دانست که اگر پیش منصور رود
بجان امان نیابد لاجرم غلامان خود را جمع آورده با ایشان مشورت کرد ایشان جواب دادند که ما بندگان توایم
و از مقتضای امر و نهی تو هیچ وجه تخلف نخواهیم جست هرچه فرمائی بجان فرمان بریم و البتکین بصوب غزنین در
حرکت آمد منصور ده هزار سوار بگرفتن او فرستاد و البتکین در دره تنگ فرود آمده بود سپاه منصور در رسیدند و او
با هفتصد غلام خویش متسلح شده سر راه بر لشکر بخارا گرفت و چون آن محل مضیق بود قلت و کثرت لشکر را در انجا رجحی
نبود سپاه منصور را کاری از پیش نرفته و البتکین بغزنین شتافته در شنبه سیزدهم سنه شهر و قلعه را جبرا و قهرا گرفت
و بعد از مدتی که بحکومت انجا اشتغال نمودند در بیستم شعبان سنه وفات یافت **ذکر اسحق بن البتکین**
بعد از پدر سرور غلامان شده ایشان کما ینبغی اطاعت او می نمودند و اسحق از غزنین ببخارا رفته سبکتکین را در آن
سفر با خود برد و در عنیبت امیر منصور نشان ایالت غزنین بنام او صدور یافت و اسحق از بخارا مراجعت نموده
ابو علی غالب آمده غزنین را مسخر ساخت و فاتش در بیست پنجم ذی قعده سنه روی نمود و بعد از وی میرکه
که سرور حجاب و مقدم نواب البتکین بود سرور آن طایفه شد و بعد از چندگاه متوجه قلعه گردین شد و در پای حصار
تیری بمقتل او آمده در شهور سنه وفات یافت و بعد از وی پیری که غلام نامدار البتکین بود سردار ترکان غزنین شد
و چون او بشرب مدام و مصاحبت ساقیان سیم اندام مشعوف بود پروای ملکداری ننمود حکومت بسبکتکین که
او نیز از ممالیک البتکین بود قرار گرفت و در ایام حکومت او جیپال رای سند باغوای ابو علی و کوک او بمحاصره
غزنین آمده سبکتکین نهایت سعی در دفع او بجای آورده لاجرم ترکان آن پیر مفسد را معزول ساختند و با او بیعت کردند
ذکر سلطنت سبکتکین صاحب طبقات ناصری از تاریخ ابوالقاسم محمد عماری نقل کرده که چون یزدجرد

شهریار در مرو کشته شد اولاد و اتباع او بترکستان افتادند و قصرهای ایشان در آن دیار برقرار است و با ترکان پیوند کردند و چون
بطنی چند بگذشت ترک شدند و سبکتکین بر این موجب بآن طایفه میرسید سبکتکین بن قراجق که او را از کمال بهادری قرا
بحکم گفتندی بن قرا ارسلان بن قرا نعمان بن پیچان بن فیروز بن یزدجرد شهریار راقم حروف گوید که صحت این روایت
بطبع سلیم پوشیده است بالجمله در زمان عبدالملک بن نوح سامانی تاجری سبکتکین را ببخارا آورد و چون البتکین آثار عقل
و خرد در جبین او مشاهده کرد وی را خریداری نموده دختر خود را باو داد و اسمعیل بن سبکتکین از آن دختر متولد گشت و سبکتکین
بعد از فوت البتکین و عزل پیری چنانکه گذشت بچتر مرصع و علم زرنگار بنابر جمعه آمدی و چون حکومتش قریب بیست سال گذشت
در بلخ بیمار شده هوای غزنین کرده در راه بقریه در و بوی در شعبان سنه وفات یافت و او ملقب بناصرالدین
بود و امیر ناصرالدین سبکتکین در رشدت و محنت صبور و در دین متعصب و غیور بوده چنانکه از او روایت کرده اند
که گفت نوبتی بغزای هند رفتم و چون میان من و رای جیپال ملاقات واقع شده در برابر هم فرود آمدیم روز دیگر
ابتدای حرب کردیم و ایام محاربه امتداد یافته قحط بجائی رسید که از جو و گندم و سایر اطعمه در لشکر ما اثر نماند و از هیچ طرفی
آوردن آن ممکن نبود امرا و لشکریان مضطر شده نزد من از بیقوتی شکایت کردند و در کارخانه و مطبخ من چند خروار آرد
باقی مانده بود آن را بر مردم قسمت کردم چنان مقرر شد که هر روز مردی یک کف آرد قناعت کند در این اثنا بخیمه در آمده
روی بر زمین مالیده از حضرت رزاق علی الاطلاق و بخشنده بی منت فرجی و مخلصی مسئلت نمودم ناگاه شخصی آمده گفت
در این نزدیکی چشمه ایست که هرگاه قاذورات در او اندازند باد و صاعقه و سرما بمرتبه ظاهر میگردد که مزید بر آن متصور
نتوان نمود فی الفور کسی بانجا فرستادم تا قدری نجاست در آن چشمه افکند در همان لحظه طوفان و صاعقه عظیم ظاهر شد
و سرما بحیثیتی روی نمود که دست و پای هندیان از کار و رفتار باز ماند و جیپال رسولان فرستاده التماس مصالحه
نمود مشروط بآنکه هرچه از اسباب و اموال همراه داشته باشد با پنجاه زنجیر فیل تسلیم نماید و امیر سیف الدوله محمود بمصالحه رضا
نمیداد و رسول بازگشته بار دیگر آمدند و از زبان جیپال گفتند که ما مردم هندیم و بغایت غیور و جهولیم اگر بمصالحه رضا
ندهید اول آتش اندر افروزیم و هرچه از اموال و اسباب که داریم بسوزیم آنگاه ازواج و اولاد را بقتل آوریم و اسبان و پیلان را
بکشیم و خود را نیز در معرض تلف در آریم و حاصل شما جز مشتی خاک و خاکستر نماند چون دانستم که ما فی الضمیر خود را بیان میکنند
بمصالحه رضا دادم **ذکر سلطان محمود سبکتکین** سلطان محمود از دار الخلافه بیمین الدوله و امین الدوله ملقب گشته بود
و در اوایل حال که پدرش امیر نوح را ابو علی غالب مدد امیر نوح سبکتکین را ناصرالدین و سیف الدین لقب داده بود بجهت آنکه
مادرش دختر امیر زابل بود بزابلی اشتهار داشت و اول کسی از سلاطین که بسلطان ملقب شده اوست و قریب هزار بتخانه
و آتشکده در دیار هندوستان بمسجد و خانقاه مبدل گشت و از جمله آن تا کلکنده که از بلاد دکن است و اقصای هند
مسخر گردانید و از قدیم الایام هر ملکی که مالک بتخانه سومنات بوده بر گجرات و دکن حکمش جریان میداشت و عنصری بعد
از فتح آن دیار قصیده در مدح سلطان گفته که مطلع آن اینست شعر تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات
کرد شعر شطرنج ملک باخت چو او با هزار شاه هر شاه را بنوع دگر شاه مات کرد و در اوایل وزیر سلطان محمود ابو العباس
اسفراینی بود و بعد از آنکه فاسدان و همکنان سعیها پیوسته مزاج سلطان را متغیر ساختند احمد بن حسن میمندی را که با سلطان
بزرگ شده بود و هنگام طفلی هم سبق بود وزیر شد و بعد از آنکه او نیز معزول گشت و بمصادره و مواخذه گرفتار گردید

حسنک میکال بمرتبهٔ وزارت رسید و تا آخر وفات سلطان در وزارت بود و از جلایل آثار سلطان محمود غازی عمارت روضهٔ رضویه است علیه التحیة والثنا و صاحب کامل التواریخ گوید که سبکتکین گنبد امام رضا را خراب ساخته مردم طوس خلایق را از زیارت او منع میکردند تا شبی سلطان محمود اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب را بخواب دید که اشارت بان گنبد خراب کرده فرمود که این تا کی خراب خواهد بود صباح آن روز سلطان معمار را بطوس فرستاد تا عمارتی که اکنون بر سر مزار حضرت رضا علیه السلام است بنا نهاده باتمام رسانید و پسر عمید خراسان سوری بسر کار آن عمارت بود مدت سلطنت سلطان محمود چهار سال بود ولادتش در شب عاشورا سنه ستین و ثلثمایه بوقوع پیوست وفاتش از مرض سل در شب پنجشنبه بیست و سوم ربیع الثانی در شبی که باران می بارید و او را در قصر فیروزهٔ غزنین دفن کردند در روضة الصفا مسطور است که سلطان دو روز و سه روز که فوت میشد فرمود تا خزانه و اموال و را بیرون آورده در صفه که مقابل مجلس او واقع بود ریختند و اسبان و اشتران و فیلان اصطبل در میدانی که محاذی قصر سلطان بود آورده باز داشتند و غلامان زرین کمر که ممالیک او بودند در برابرش صف کشیدند و آن صفه که زر و جواهر در آن ریخته بودند مانند گلستانی که گلهای رنگارنگ در آن شگفته باشد بنظر در می آمد و سلطان بنظر حسرت در آنها می نگریست و اشک از چشمش میریخت و سه روز علی الاتصال همچنین اموال و اسباب را بنظر او می آوردند با وجود آنکه میدانست که پیش از دو سه روز زنده نخواهد بود فلسی از آن مال که گنج قارون عشری از عشر آن نبود بهیچ مستحق نداد صاحب روضة الصفا گوید تا این حکایت از آن پادشاه عظیم الشان مسموع من گشته در سیاق عبارات بنا محمود تعبیر میکنیم نه سلطان محمود گویند نوبتی سلطان محمود یکی از بزرگان را از دولت سامانی سئوال نمود چه مقدار جواهر در خزانهٔ ال سامان بودی جواب داد که در خزانهٔ امیر نصر ابن احمد سامانی هشت رطل یاقوت و الماس و مروارید که هر مرواریدی برابر بیضهٔ عصفوری موجود بودی سلطان گفت بحمد الله در خزانهٔ ما زیاده از پنجاه من جواهر است **ذکر حکومت محمد ابن محمود الملقب بجلال الدوله** ولیعهد بود از اقصای هندوستان تا نیشابور خطبه بنام او خواندند و برادرش مسعود در آن حین اصفهان بود و از وی همین شده بود که در خطبه بنام او مقدم باشد و مسعود از فرموده پدر نگذشت و محمد قبول ننموده مهم بنزاع انجامید و اکثر امرای محمودی بواسطه مهتری و بهتری جانب مسعود در اگرفتند در کتب تواریخ مسطور است که سلطان محمود در اواخر ایام حیات چون خواست که محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که مسعود برادر بزرگتر است که شاید با محمد در این امر منازعت نماید و مهم او متمشی نگردد و بهمین واسطه متوجه عراق عجم شده ولایت ری را از مجد الدوله دیلمی استخلاص نمود و از ری تا همدان متسخر ساخته بمسعود سپرد و با او گفت که سوگند خور که با برادر خود محمد خصومت ننمائی مسعود جواب داد که اگر او نیز یاد قسم یاد کند که بعد از تو مجموع اموال خزانه را با من علی کتاب الله قسمت نماید من نیز سوگند خورم که با او خصومت نورزم اکنون من در همدان و او در غزنین این معنی چگونه صورت بندد و هر چند سلطان محمود سعی نمود مسعود قبول ننمود بالجمله سلطان مسعود از عراق متوجه غزنین شد محمد نیز با سپاه انبوه بدر حرکت آمده علی الصباح ناگاه کلاه از سر پادشاه بیفتاد و عقلا این معنی را بفال بد گرفتند و ارکان دولت بجهة میل محمد بعیش و عشرت و بی پروائی او در سر انجام مهام مملکت بر نجیده بودند در روز دیگر یوسف بن سبکتکین و علی خویشاوند و جمعی دیگر از اکابر گرد خرگاه پادشاه را فرو گرفتند و او را از آنجا بیرون آورده مقید گردانیدند و در شب سوم شوال سنه ۴۲۱ او را از سلطنت خلع کردند و مسعود در هشتم جمادی الآخر

سنه ۴۲۱ بغزنین رسیده بر تخت موروثی بنشست و برادر خود را میل کشید و حسنک میکال را که وزیر بود بحلق آویخت **ذکر مسعود بن محمود بن سبکتکین الملقب بناصر الدوله** برادر را میل کشیده او را در قلعهٔ بختیار محبوس ساخت و در زمان او کار سلاجقه بالا گرفت در شوال سنه ۴۳۱ مسعود از ایشان شکست یافته بغزنین رفت و بعد از وصول بآن بلد پسر خود مودود را با لشکری در ربیع الاول سنه ۴۳۲ بدفع آن طایفه فرستاد و خود بعزم قشلاق هند با برادر محول خود محمد روان شده در حینی که از آب سند میگذشت غلامان بروی خروج کردند در سیزدهم ربیع الثانی سنه ۴۳۲ احمد ولد سلطان محمد را بسلطنت برداشتند و سلطان مسعود با ایشان مصاف کرده شکست یافته اسیر گشت و هم در آن چند روز بر دست احمد ولد سلطان محمد برضای سلطان محمد کشته گشت و سلطان محمد را دو پسر بود عبد الرحمن و احمد در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان مسعود اسیر گشت او را احمد بخیمه که او را باز داشته بودند در آمده کلاه از سر عم برداشته عبد الرحمن برادر را دشنام داده تا فیه از خود برگرفته بر سر عم نهاده بواسطه همین رعایت ادب که نمود چون سلطان مودود بن مسعود بر عم استیلا یافته احمد را بقتل آورد از سر خون عبد الرحمن درگذشت **ذکر حکومت مودود بن مسعود** لقبش شهاب الدوله کنیتش ابو الفتح است و چون خبر واقعهٔ پدر شنید دو کلمه بعم نوشت مضمون آنکه اطال الله عمر العم و رزق ولده العقل و احمد عقلا بعیش و قدر کب امرا عظیما و از یورشش که بدان معمور بود برگشته در شعبان سنه ۴۳۲ دست یافته او را با بعضی از اولاد بکشت و دختر جعفر بیک سلجوقی را خواسته با سلاجقه مصالحه نمود و در بیستم ربیع الاول سنه ۴۴۱ بمرض قولنج درگذشت مدت عمرش بیست و نه سال و ملکش نه سال و دو ماه پس از وی پسر طفل او علی را نامزدان کار کردند و پس از پنج روز خلع کردند **ذکر حکومت علی ابن مودود الملقب ببهاء الدوله** بعقیده صاحب گزیده دو سال پادشاهی کرد **ذکر حکومت عبد الرشید بن سلطان محمود** لقبش سیف الدوله بحکم مودود در قلعه که بر سر راه بست واقع بود محبوس بود در حینی که عبد الرزاق با لشکرهای سیستان برگشته بود و بدان نزدیکی رسید وی از قید خلاص شده آن لشکر را بخود دعوت کرد و ایشان او را بسلطنت برداشتند طغرل نام بزرگترین حجاب او بود که دعوی سلطنت نموده دختر سلطان محمود را در حبالهٔ نکاح آورد و تیغ کین بر اولاد سلطان محمود نهاده استقلال یافت عاقبت امرای غزنویه بتحریک خرخیز که امیر هندوستان بود او را بقتل آوردند **ذکر حکومت فرخزاد الملقب بجمال الدوله** بعد از قتل طغرل کافر نعمت در شنبه نهم ذی قعده سنه ۴۴۴ بحکومت نشست و غلامی چند بر وی عاصی شده قصد او کردند و او تیغ از دست یکی از آن طایفه گرفته با ایشان چندان تلاش کرد که ملازمانش رسیده دفع غلامان کردند بعد از این واقعه فرخزاد از اشتغال دنیوی ملول شده پیوسته یاد مرگ کردی تا در سنه ۴۵۱ بمرض قولنج درگذشت **ذکر حکومت ابراهیم ابن مسعود الملقب بظهیر الدوله** ولادتش در شهور سنه ۴۲۴ اتفاق افتاده بعد از برادر بر تخت سلطنت نشست روز دویم از جلوس بعزم زیارت اجداد سوار شده تمامی امرا و اعیان پیاده در رکابش رفتند و این معنی موجب ازدیاد شوکت و مهابت او شده استقلال تمام یافت و او همیشه ماه رجب و شعبان و رمضان روزه داشتی و خط بغایت نیکو نوشتی و هر مصحفی که بخط ید خود نوشته با اموال فراوان بمکهٔ معظمه ارسال داشتی و او را سید السلاطین نوشتندی مدت سلطنتش چهل سال بود **ذکر حکومت مسعود بن ابراهیم الملقب بعماد الدوله** بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست و او کریم و عادل و خلیق بود و خلایق در زمان او در مهد امن و اسایش غنوده بودند و او خواهر سلطان سنجر را در حبالهٔ نکاح داشت و از آن دختر دو پسر متولد شد ارسلان شاه و بهرام شاه و وفاتش در شوال سنه ۵۰۸ بوقوع

انجامید ذکر حکومت ارسلانشاه و احوال او چون ارسلانشاه بن مسعود ابراهیم پادشاه شد خواست که برادر خود
بهرامشاه را بقتل در آورد بهرامشاه پناه بخال خود سلطان سنجر برد سلطان سنجر او را شفاعت نموده ارسلانشاه قبول نکرد
لاجرم سلطان سنجر لشکر بغزنین کشیده در سنه عشر و خمسمائه او را شکست داده او پناه بقلعه برده آخر بدست بهرامشاه افتاده
بقتل رسید این قضیه در سنه ۵۱۲ روی نمود ذکر بهرامشاه بن مسعود ملقب بمعز الدوله بعد از فوت برادر باستعانت سلطان سنجر
بر تخت سلطنت غزنین عروج نموده یکی از امرای هند که او را محمد باحلیم میگفتند نسبت به بهرامشاه اظهار عصیان نموده
بهرامشاه بدفع او از غزنین متوجه دهلی شده او تا سمانا پادشاهانه استقبال نموده در اثنای محاربه گرفتار شد و بهرامشاه
بر او رحم نموده نوبت دیگر او را بحکومت سرافراز ساخت و آن کافر نعمت کرت بعد اخری اظهار طغیان نموده بهرامشاه
بحرب او شتافته در روز مصاف آن نمک بحرام را با دو پسرش بزمین فرو برد و میان بهرامشاه و علاء الدین حسین جهانسوز
غوری نزاع و خصومت روی نموده علاء الدین لشکر بغزنین کشیده و بهرامشاه از و منهزم شده علاء الدین غزنین را
ببرادر خود سوری سپرده خود بالفور مراجعت کرد و بهرامشاه با سوری محاربه کرده او را بگرفت و بر گاوی نشانده گرد غزنین بگردانید
انگاه بقتل وی مبادرت نموده سرش را نزد سلطان سنجر فرستاده در ان هنگام جمعی از امرای سنجری نیز با ولی نعمت خود عصیان
ورزیده ماخوذ و مقهور شده بودند لاجرم یکی از شعرا رباعی گفته بسلطان سنجر خواندند رباعی آنانکه بخدمتت نفاق آوردند
سرمایه عمر خویش طاق آوردند دور از سر تو سام بسر سام نماند اینک سر سوری بعراق آوردند و علاء الدوله چون از
قتل برادر خود خبر یافت با سپاهی آراسته بغزنین شتافت و بهرامشاه تاب مقاومت نیاورده بهندوستان رفت و
علاء الدین حسین غزنین را گرفته فرمود تا مدت سه روز بقتل و غارت پرداخته آتش در شهر زدند و استخوانهای ملوک غزنویه
از قبر بیرون آورده بسوختند لاجرم علاء الدین بجهانسوز ملقب شد و بعد از این قضیه بهرامشاه در سنه ۵۴۷ وفات یافت
مدت حکومتش سی و شش سال بود کتاب کلیله و دمنه را بفرمان او از لغت عربی بفارسی نقل کردند و حکیم سنائی غزنوی
از اوایل حال مداح او بود و این قصیده که مطلعش اینست در مدح او فرموده شعر عرش گر بارگاه را شاید شاه
بهرامشاه را شاید ذکر احوال خسروشاه بن بهرامشاه بعد از پدر پادشاه شد در زمان دولت او غزنویه ضعف
تمام پیدا کرده غوریه غزنین و بست را تصرف نمودند خسروشاه بلاهور رفته در سنه ۵۵۵ وفات یافت خسرو ملک
بن خسروشاه الملقب بتاج الدوله بعد از پدر حاکم شده از کثرت مشغولی بعیش و طرب پروای مملکت نداشت
لاجرم سلطان شهاب الدین غوری او را گرفته مملکت هند را متصرف گشت و دولت غزنویه بالکلیه زوال یافت
ذکر ملوک خوارزم این طایفه را آل فریدون خوانند و بخوارزمشاه موسوم بوده اند و نسبت بسلطان محمود
غزنوی و اولاد او در مقام اطاعت زندگانی میکردند مامون بن محمد مدتها بسلطنت خوارزم مشغول بوده و بعد
افاضل جهان از و رعایتها یافته اند و ابو علی سینا و ابو علی مسکویه و ابو ریحان منجم مدتی در مصاحبت او بسر میبردند
آخر در سنه وفات یافت ابو نصر بن احمد بن مامون همچنان در اعزاز و اکرام علما و حکما میکوشید و میان
او و سلطان محمود صداقت روی نموده سلطان خواهر خود را باو داده در سنه احدی و اربعمائه نماند ابوالملوک
مامون بن مامون بعد از فوت برادر حاکم شده مخلفه برادر خود خواهر محمود را بخواست و حسب الاستدعای
سلطان خواست که سکه و خطبه بنام او کنند امرایش مانع شدند و او را در سنه سبع و اربعمائه بقتل آوردند و لشکر سلطان محمود

باکالیجار

بآنجا رسیده قاصدان او را بجنگ آورده در نزدیک مقبره او همه را بردار کردند و بر قبر او ابو العباس نوشت که این قبر مامون
بن مامون خوارزمشاه است که غلامانش او را بکشتند و خداوند تعالی محمود غازی را بر سر ایشان گماشته تا همه را گرفته
صلب نمود فاعتبروا یا اولی الابصار گفتار در حکومت سلاطین کرمان که معاصران سامانیان و غزنویان
بوده اند ابو علی ابن الیاس ابن الیسع السعدی از جمله اخدام امیر نصر بن احمد سامانی بود و بسببی مغضوب گشته
محبوس گردید و محمد ابن علی بن عبد الله بلعمی الوزیر شفیع شده او را خلاص کرده مصحوب امیر محمد بن مظفر گردانید و بجرجان
مکان داشت و در حینی که یحیی برادر امیر نصر بیرون آورده و امیر نصر چون از مهمات برادر باز پرداخته ماکان بن کاکی
را بآن دیار فرستاد محمد ابن الیاس کرمان را گذاشته بدینور رفت و چون ماکان از کرمان بیرون رفت بار دیگر محمد آن ولایت را
مسخر ساخت و سالها در آنجا متمکن بود و در آخر مرض من فالج عارض او شد الیسع بر و خروج کرده و تغلب بر کرمان استیلا
یافت و محمد بنجارا رفته در سنه ۳۵۶ وفات یافت الیسع بن محمد چون پادشاه شد میان او و معز الدوله دیلمی محاربات روی نمود
آورده اند که چون عماد الدوله علی ابن بویه بر فارس مستولی شد برادران خویش حسن و احمد را بجهانگیری فرستاد احمد بکرمان شتافت
و الیسع چون تاب مقاومت با او در صحرا نداشت در چهار دیوار شهر متحصن شده روز تا شب با دیالمه بجنگ و پیکار می پرداخت
و شب هنگام جهت ایشان طعامهای الوان و جو و کاه و سایر یحتاج بیرون می فرستاد و معز الدوله ازین حال تعجب نموده
از حقیقت این حال پرسید الیسع جواب داد که روز چون قصد خان و مان ما دارید لاجرم حفظ مال و نفس خود نموده بجان میکوشیم
و شب چون غریب و مهمان اید بمقتضی که دست رس داریم شرط ضیافت بجای می آریم معز الدوله از در کرمان برخواسته
گفت با چنین شخص محاربه کردن از مروت نیست و همچنین میان او و عضد الدوله قیاصر الدین بن بویه نزاعی روی نموده
بعضی از امرای الیسع نزد عضد الدوله رفته مراعات یافته و او را بر بقایای ایشان اعتماد نمانده و با امرا کم لطف شده لاجرم
بیکبار هزار سوار از معارف ملازمانش از وی رو گردان شدند و او ناچار با خواص خود در سنه راه بنجارا پیش گرفت
و عضد الدوله بر کرمان استیلا یافت الیسع از انجا بخوارزم رفته در راه او را درد چشمی روی نموده از غایت صعوبت
وجع هر دو حدقه خود بیرون آورده بدان درگذشت امیر ابو علی سلیمان ابن الیاس در عهد برادر زاده والی
سیرجان بود و الیسع بتحریک بشر بن مهدی او را از آنجا بیرون کرد و او بنجارا رفته امیر منصور بن نوح در سنه ۳۵۹ با لشکر
گران وی را بتسخیر کرمان فرستاده سپاه عضد الدوله با او حرب کرده او را بکشتند و این دولت باو ختم شد والله اعلم
گفتار در بیان احوال زیاد مسبوق بنسبت از حالات ماکان بن کمالکی ماکان مدتی
بتقریب دختر زاده خود اسمعیل بن ابو القاسم جعفر بن اطروش علوی جمله الملک طبرستان بود و بعد از وی
پناه بآل سامان برده امیر نصر ابن احمد نیشابور را بوی داد و آخر بر ایشان عاصی شده امیر نصر ابو علی ابن محمد محتاج را بدفع
او فرستاد و بینهما در دیه مهرآورد که در یک منزلی ری واقع است در پنجشنبه دوازدهم ربیع الاول سنه ۳۲۹ حربی
روی نموده از شصت قضا تیری بر خود ماکان آمده از پس سرش بیرون رفت و ابو علی بمنشی خود اسکافی
گفت که در این باب دو کلمه موجز با میر یونس اسکافی در قلم آورد که اما ماکان صار کاسمه اسفار بن شیرویه
دیلمی مدتی ملازم ماکان بود و بجهت سوء خلق از وی متنفر گشته بخراسان رفته ملازم بکر ابن محمد الیسع که از قبل آل
سامان حاکم نیشابور بود شد و بعد از فوت بکر قایم مقام وی گشت و چون اقتدار یافت مرداویج بن محمد را به

سالار ری رسید چون بر ماکان غالب شد و وی از کیلان تمامت طبرستان را بتسخیر درآورده هوای قزوین کرد و مقتدر عباسی پسر خال خود هارون بن حرب را بدفع وی فرستاد و اهالی قزوین با هارون اتفاق نمودند و اسفار بر هارون غالب آمده قزوین را قتل عام کرده زنان و کودکان اسیر گرفت و آثار استبداد ظاهر ساخت و مرداویج را در آن اثنا بدعوت حاکم طارم اللّه فرستاد و چون همگنان از ناهمواری و افعال قبیحه اسفار بتنگ آمده بودند سالار و مرداویج با یکدیگر در دفع او اتفاق نموده بجو عسکر وی که در حوالی قزوین بود شدند و اسفار آگاه گشته با چند غلامزاده راه گریز پیش گرفت و امرا و باستقبال مرداویج شتافته با او بیعت کردند **مرداویج بن زیار** دادرش از اولاد وقتی است که در عهد کیخسرو حاکم کیلان بود در اوایل حال او نیز ملازمت ماکان میکرد و چون مرداویج اردوی اسفار را ضبط نمود بعزم شکار سوار شده از دور جماعتی را دید که بسرعت میروند طایفه فرستاد تا از ایشان احوال اسفار استفسار کنند بعد از وصول آن جماعت را معلوم شد که اسفار در میان آن مردم است و مرداویج را آگاه کردند و وی لشکر اسفار را در میان گرفته بقتل رسانیدند و این قضیه در سنه ۳۱۹ روی نمود و چون اهالی همدان سر از فرمان مرداویج تافتند مرداویج جبرا قهرا آن بلده را گرفته قتل عام فرمود گویند دو خروار بند شلوار ابریشمی از ازار مقتولان همدان بیرون آورده بودند مرداویج از همدان باصفهان شتافته بر تخت سلطنت نشست و تاج مرصع بر سر نهاده و سپاه باهواز و از آنجا فرستاده آن ولایت را مسخر ساخت و او با اتراک بغایت منحرف مزاج بود و اتباع را از شیاطین میخواند از آن جهت قومی از غلامان چون توزون و بجکم و تقرا باهم اتفاق نموده در سنه ۳۲۳ او را در حمام صفاهان کشتند **ذکر وشمگیر ابن زیار** در زمان استیلای برادر خود مرداویج در کیلان بود مرداویج او را نزد خود طلبیده بحکومت ری فرستاد و اصحاب مرداویج تابوت او را از صفاهان بری نزد وشمگیر بردند و با وشمگیر بیعت کردند اکثر اوقات میان وشمگیر و رکن الدوله حسن بن بویه نزاع و خصومت قایم بود تا وشمگیر در محرم سنه ۳۵۷ از اسب افتاده وفات یافت **بهستون ابن وشمگیر** بعد از وفات پدر قایم مقام شد و در سنه ۳۶۶ فرمان یافت **قابوس ابن وشمگیر** بعد از برادر در استراباد و جرجان بر سر سلطنت نشسته ملقب بشمس المعالی گشت و خاله فخر الدوله بن رکن الدوله در خانه او بود و دختر قابوس در خانه فخر الدوله بنا بر این فخر الدوله در حین قصد برادران پناه بقابوس برد و قابوس در حمایت او بتقصیر از خود راضی نشد و ملک و مال بر سر فخر الدوله کرد لیکن فخر الدوله بعد از آنکه بدولت رسید بی مروتی پیشه کرده در ملک قابوس تصرف نمود و بالجمله مؤید الدوله را تعاقب نموده لشکر بجرجان کشیده قابوس بعد از محاربات با فخر الدوله از وی روی گردان شده بخراسان رفتند و پناه بابو العباس حسام الدوله که از قبل امیر نوح سامانی حاکم نیشابور بود بردند و حسام الدوله بفرمان امیر نوح بمعاونت ایشان لشکر بر سر مؤید الدوله کشید منهزم بازگشت و چون نوبتی دیگر خواست که جبران آن کسر کند معزول شده فرصت نیافت و قابوس هیجده سال در آن غربت بسر برده و در آن مدت از جاه و عظمت او هیچ کم نشد و همچنان علما و اکابر را رعایت می نمود تا بعد از فخر الدوله در سنه ۳۸۸ حکومت جرجان بوی رسید و عاقبت بواسطه آنکه در سفک الدما دلیر بود امرا از وی متنفر شده وی را گرفته در قلعه محبوس ساختند و در سنه ۴۰۳ بقتل او مبادرت نمودند **ذکر منوچهر ابن قابوس** بفلک المعالی ملقب بوده و او بجهت واقعه پدر بغایت آزرده خاطر بود اما چون اهل حل و عقد بر آن اتفاق نموده بودند او را مجال تمرد نمانده بود و بعد از آن با سلطان محمود غزنوی آغاز دوستی کرده خطبه و سکه باسم و القاب وی مزین ساخته دختر سلطان را بخواست و از قاصدان پدر انتقام کشیده و اخر در سنه ۴۲۰ وفات یافت ابو کالیجار

ابن امیر نوشیروان ابن منوچهر شرف المعالی ملقب بود و فاتش در سنه ۴۲۴ واقع شد **ذکر کاوس ابن اسکندر ابن قابوس** که کاوس نامه از مؤلفات اوست بعد از پدر حاکم شده در سنه ۴۶۲ وفات یافت گیلانشاه آخر این طبقه است و او در سنه سبعین و اربعمایه رحلت کرد و قلاع او بتصرف حسن صباح درآمد **گفتار در بیان قسمی از مآثر و حالات آل بویه و سلاطین دیالمه** نسب بویه بزعم جماعتی بویه بن فنا خسرو ابن تمام بن کوهی بن شیرزیل الاکبر بن شیرانشاه ابن فیروز بن شیشود ابن بهرام گور و بویه ساکن یکی از قصبات دیلمان بود و مردی متوسط الحال بود و در کمال تنگی معاش میگذرانید صاحب روضة الصفا گوید که بویه را با والده فرزندان خود محبتی تمام بود اتفاقا مفرق الاحباب میانه ایشان جدائی افکنده در مفارقت او چون ابر بهاری خون از دیده میبارید و چون رعد از زاری می خروشید شهریار بن رستم دیلمی گوید میان من و بویه محبتی تمام بود روزی بمنزل او رفته وی را بوثاق خویش آوردم تا غم و الم وی کمتر گردد در آن اوقات که در منزل ما بود صبحگاهی مردی که دعوی دانستن علوم نجوم میکرد بمنزل من درآمد بویه با وی گفت امشب خوابی دیده ام منجم از صورت واقعه پرسید بویه گفت در عالم رؤیا مشاهده نمودم که آتشی از صلب من بیرون آمده سه قسم شد و بعضی از ممالک ایران را روشن ساخت و خلایق پیش آن نار تضرع و تخشع می نمودند منجم گفت سه پسر تو بدرجه بلند پادشاهی رسند بویه بخندید و اشاره به پسران خود علی و حسن و احمد کرده گفت اولاد من اینها اند آیا بکدام استعداد سلطنت خواهند رسید منجم در آن باب مبالغه نموده گفت زایچه طالع فرزندانت را بمن نمای بویه تاریخ مولود اولاد با و داد منجم بعد از تامل دست علی بزرگتر فرزندان بویه را بوسه داده گفت اول این دولتمند بسلطنت رسد تا آن گاه آن دو سعادتمند دیگر منجم از بویه خلعت طلبید پسران در آن باب الحاح بوی کردند تا بویه چیزی بوی داد سودای حکومت در دماغ آل بویه جای گرفت و علی ابن بویه که در زمان حکومت بعماد الدوله موسوم شد ملازمت مرداویج اختیار نمود و مرداویج کرهرود را بعلی داد **ذکر رسیدن عماد الدوله علی ابن بویه بمرتبه سلطنت** مرداویج چند نفر از سرهنگان را ولایت داده بعراق فرستاده کرهرود را بعلی ابن بویه نامزد کرده او را نیز با ایشان بدان صوب روانه نمود و چون علی بری رسید بخدمت وشمگیر رفته چون خواست که باقطاع خود رود از جهت بعضی از ضروریات استری که داشت در معرض بیع آورد و حسین عمید وزیر وشمگیر پدر ابو الفضل ابن عمید او را بدویست دینار خریداری نموده قیمت بوی فرستاد علی ده دینار را از آن وجه گرفت باقی با تحفه لایق نزد حسین روان داشت قضا را مرداویج از تفویض عمل بعلی پشیمان شده دو کلمه بتوقیف او و سرهنگان دیگر که عمل داده بود برادر نوشت و نماز شام این نوشته بنظر حسین رسیده کس نزد علی فرستاد و او را از آن خبر آگاه ساخت و در باب رفتن مبالغه نموده صباح وشمگیر مطالعه حکم برادر کرده و رقعهای علی را نگاه داشته خواست تا کس از عقب علی بفرستد حسین مانع آمد و علی چون بمقصد رسید حسن سلوک پیش گرفته اقارب و عشایر را تسخیر نمود و از آنجا در سنه ۳۲۱ قاصد اصفهان گردید و مظفر ابن یاقوت که غلامزاده عباسیان بود با ده هزار نفر در برابر علی آمده علی با نهصد تن بر او فایق آمده اصفهان را تصرف نمود و این خبر بمرداویج رسیده از وی بغایت در حساب شده قصد اصفهان کرد علی تاب مقاومت نیاورده باستصواب ابو طالب زید بن علی نوبندجانی بفارس نهضت نمود و بخت با وجان رفته از آنجا بشیراز شتافت و بهمه حال خود را از شر مرداویج نگاه داشته تا در سنه ۳۲۳ خبر واقعه او شنیده لشکر بشیراز کشید بعد از حرب و قتال آن دیار را از یاقوت نایب خلیفه بغداد بگرفت و خلقی کثیر را از لشکر او بکشت و جمعی را اسیر و دستگیر

کرده در بند نگاه میداشت و چون بر مسند فارس متمکن شد آن اسیراز از بند خلاص ساخته با ایشان احسان نمود و خلعت داده
بنواخت و از غایت جود و کرم که طبیعی او بود اموالی بسیار که از اصفهان بدست آورده بود باندک روزی بر لشکر تقسیم نمود
و چون روزی چند بگذشت لشکریان طلب علوفه نمودند عماد الدوله دید که در خزانه چیزی نیست و امور سلطنت اختلال میپاید
لاجرم خاطر ملول گردید روزی از غایت پریشانی بر قفا افتاده در کار خود متفکر بود بسقف خانه نظر میکرد ناگاه ماری از انجا
بیرون آمد و بخانه دیگر رفت پس امر کرد که خانه را بشکافند و مار را بیرون آورده بکشند در اثنای شکافتن خانه مال بسیاری
که قریب بپانصد هزار دینار سرخ بود ظاهر گردید لوازم شکر الهی بجای آورده بعضی از ان مال را بلشکری داد و باقی را
در خزانه نگاهداشت و در آن ایام روزی سوار شده بطریق سیر هر طرف نگاه میکرد و تماشای عمارات سلاطین ماضیه
نموده از احوال ایشان پند و عبرت میگرفت ناگاه دست اسب او بر زمین فرو رفته امر بحفر آن کرده مال بسیار از ان موضع
بیرون آمد و از جمله تائیدات او آنست که قماشی چند از سرکار او بخیاطان شیراز داده بودند و خیاط در دوختن ان تاخیر
مینمود پس او را حاضر ساخته وعید و تهدید مینمود اتفاقا آن مرد کر بود و گوش او نمی شنید چنان تصور نمود که آن تهدید جهت
جهت طلب مال یاقوت حاکم سابق شیراز است که نزد او برسم امانت مانده فی الحال از بیم جان سوگند بر زبان آورد که والله
ای امیر که از مال یاقوت زیاده از دوازده صندوق نزد من نیست و هنوز ندانسته ام که در آنها چه چیز است پس عماد الدوله
امر کرد که آن صندوقها را حاضر ساختند سیصد هزار دینار نقد و جنس بیرون آمد و بعد از ین لطایف غیبی خزاین
و دفاین یعقوب لیث و عمرو لیث که پادشاهان فارس و عراق و خراسان بودند و مقداران از حد حصر بیرون بود
بدست او افتاد کار او قوت تمام گرفته یکبارگی بلوازم سلطنت قیام نمود حسن و احمد برادران خود را بجهانگیری روان
داشت و خود شیراز را دار الملک خود ساخت تا انکه در جمادی الآخر سنه فرمان یافت حسن ابن بویه الملقب برکن الدوله
بر اصفهان و کاشان و قم و قزوین و ری استیلا یافت و وشمگیر همواره با او منازعت داشت تا انکه در اخر عمر لشکر عظیم
فراهم آورده رکن الدوله اندیشه مند گشته در این اثنا ناگاه در شکارگاه اسب وشمگیر از گرازی رمیده او را بر زمین زد و
گراز او را بکشت و ابن عمید وزیر رکن الدوله که سرامد فضلای دهر بود در صدد فتحنامه که باطراف میفرستاد این عبارت را
مینوشت که الحمد لله الذی یکفی بالوحوش عنا الجیوش اخر در محرم سنه رکن الدوله وفات یافت و او سه پسر داشت عضد الدوله
و موید الدوله و فخر الدوله معز الدوله احمد ابن بویه در وقت تسخیر کرمان یک دستش را انداختند ازین جهت با قطع
مشهور شد اخر کرمان و خوزستان را در حیطه تصرف در آورده بغداد شتافت و منصب امیر الامرائی آنجا بدو تعلق
گرفته بفرموده او در ربیع الاخر سنه در کنار عمارات بغداد نوشتند لعن الله معاویه بن ابی سفیان و من غصب فاطمه
علیها السلام فدکا و من اخرج العباس من الشوری و من نفی اباذر من الربذه و من منع دفن الحسن عند جده و اقامت
در صلوة غدیر خم در هجدهم ذی حجه ادا کرد و روز عاشورا تعزیت امام حسین ع را او بنیاد نهاد او و همگی ال بویه شیعه
ال امیر المومنین علی علیه السلام بودند و در اخر سیزدهم ربیع الاخر سنه وفات یافت عز الدین بختیار
ابن معز الدوله عز الدوله را با ابن عم خود عضد الدوله مخاصمت افتاده در شوال سنه در جنگ او اسیر
شده بقتل رسید ذکر موید الدوله ابن حسن بفرموده برادر بزرگتر عضد الدوله قصد ولایت برادر خود فخر الدوله
کرد و فخر الدوله پناه بقابوس برد و موید الدوله جرجان را تسخیر نموده دار السلطنت ساخت اخر در سیزدهم شعبان سنه

احمی

بمرض خناق در انجا فوت شد و نسلش منقرض گردید ذکر فخر الدوله علی ابن حسن در قریه نیشابور بود و بعد از فوت
موید الدوله صاحب عباد غیر از او کسی را مستحق حکومت ندیده بسرعت بطلب او فرستاد و در سوم رمضان طالع
قوس او را بجرجان آورده بر تخت نشاندند آخر در قلعه طبرک ری در شعبان سنه وفات یافت مجد الدوله ابو طالب
رستم ابن فخر الدوله مادرش سیده دختر شروین بن مرزبان بولایت مازندران صاحب اختیار ملک پسر گشت
و تا او زنده بود مهم مجد الدوله رونقی تمام داشت و او چون در سنه وفات یافت مجد الدوله را دماغ پریشان شد و هرج
و مرج بولایت او راه یافته امرا فرمان او نمی بردند بنابراین کس باستدعای سلطان محمود فرستاده صباح دوشنبه شانزدهم جمادی
الاول سنه در قریه دولاب ری نزول نمود مجد الدوله را با پسرش ابو دلف گرفته بخراسان فرستاد و دیگر از ایشان کسی
نشان نداد و ان شعبه بانتها یافت عضد الدوله ابو شجاع فناخسرو بن حسن نخست کسی که در اسلام او را
شهنشاه گفتند عضد الدوله بود و او بغایت فاضل و عالم و فضیلت پرور و صاحب توفیقی بوده است بعد از عم خود والی
فارس گردید و بعد از پدر مملکت معز الدوله را بتصرف آورده امیر الامراء بغداد شد و در روز دخول او ببغداد خلیفه باستقبال
بیرون آمد و پیشتر از او خلفا کسی را استقبال نکردی و بر سر روضه امیر المومنین علی علیه السلام و امام حسین علیه السلام عمارات
عالی طرح انداخته باتمام رسانید و در بغداد دار الشفائی تعمیر کرد و حصار مدینه حضرت رسول ص را عمارت کرد و بند امیر فارس
هم از آثار اوست و وفاتش در بغداد فی یوم الاثنین ثامن شوال سنه بمرض صرع روی نمود گویند روزی سیر بستانی میکرد
نزاهت آن در خاطرش افتاده آرزوی بارانی کرده فی الفور باران باریدن گرفت عضد الدوله این دو بیت بگفت شعر
لیس شرب الراح الا المطر وغناء یجوز فی السحر عضد الدوله ابن بطوته فلک الافلاک و علامات القدر بعد از گستاخی
نادم شده بمرض موت گرفتار گردید و در حین نزع پیوسته این آیه بر زبان جاری بود ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه
چند روزی واقعه او را مخفی داشتند و در دار الاماره مدفون بود بعد از ان بموجب وصیتش او را در نجف اشرف در پهلوی
مسجد جامعی که بنا کرده معمار همت اوست دفن کردند و در تاریخ مبسوط مذکور است که او بمرض صرع وفات یافت در
وقت نزع وصیت کرد که از مقبره او تا پائین پای قبر امیر المومنین ع نقب زده زنجیر نقره در گردن او نهادند و سر زنجیر را در
زیر پای حضرت بر زمین فرو برده بر تخته نوشتند که وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید و در زیر روی او نهادند ذکر حکومت
شرف الدوله مرزبان بن عضد الدوله لقبش صمصام الدوله بود در زمان فوت پدر در بغداد بود لاجرم
قایم مقام گردید و پس از چهار سال و شش ماه برادرش شرف الدوله والی کرمان لشکر ببغداد کشیده او را گرفته در قلعه بند
کرد بعد از ان از ان بند خلاص شده نه ماه و شش روز در فارس حکومت کرد و بواسطه انکه میخواست که بغیر از دیالمه دیگری را
علوفه ندهد جماعتی بر او خروج کرده اولاد عضد الدوله را بسلطنت برداشتند و او را در ذی حجه سنه در قریه دودمان
شیراز کشتند ابو النصر بهاء الدوله شریک بن عضد الدوله مشهور بشرف الدوله در زمان پدر والی کرمان بود و
بعد از پدر طمع ببغداد کرده در سنه بان نواحی آمده برادرش صمصام الدوله باستقبال او بیرون آمده گرفتار شد و شرف
الدوله امیر الامرا شده در جمعه دوم جمادی الاخر سنه بمرض استسقا درگذشت و او را بمشهد نجف برده بپهلوی پدرش
عضد الدوله مدفون ساختند صمصام الدوله خسرو ابن عضد الدوله مشهور بابو النصر بهاء الدوله
بعد از برادر در بغداد فرمان روا شده در پنجم جمادی الاخر سنه بمرض صرع درگذشت و جسدش را بنجف اشرف

دفن کردند مدت ملکش بیست و چهار سال و عمرش چهل و دو سال بود **سلطان الدوله ابو شجاع بن بهاء الدوله**
بعد از پدر پادشاه شد و برادر خود ابو الفوارس را بکرمان فرستاد و برادر دیگر جلال الدوله را ببصره فرستاد و آخر در شوال
سنه ۴۱۵ در شیراز وفات یافت مدت عمرش بیست و دو سال و پنج ماه بود **ذکر شرف الدوله ابو علی حسین**
ابن بهاء الدوله در بغداد استیلا یافته پنج سال و پنج روز حکومت کرد و در ربیع الاول سنه ۴۱۶ در گذشت ولادتش
در ذی حجه سنه ۳۹۳ بود **ذکر قوام الدوله ابو الفوارس ابن بهاء الدوله** حاکم کرمان بود بعد از فوت برادر خود
سلطان الدوله طمع در ملک فارس کرده میان او و برادرزاده اش ابو کالیجار نزاع روی نمود تا او در ذی قعده
سنه ۴۱۹ فوت شد ملازمانش از سوء اخلاق او رهائی یافتند مورخان از وی حرکات طرفه نقل کرده اند **ذکر**
جلال الدوله ابو طاهر بن بهاء الدوله بعد از برادر خود شرف الدوله در بغداد حکومت یافت و شانزده
سال و یازده ماه با عدم استقلال حکومت کرد **ذکر عز الملوک ابو کالیجار مرزبان بن سلطان الدوله**
در واقعه پدر در بصره بود و اکثر اوقات در محارباتی که میان او و عمش ابو الفوارس واقع شد غالب بود فارس را
بحوزه تصرف در آورده بعد از عم کرمان را نیز ملک خویش ساخت و پس از فوت عم دیگرش جلال الدوله امارت بغداد
نیز باو تعلق گرفت آخر در چهارم جمادی الاول سنه ۴۴۰ در مدینه کرمان در گذشت مدت عمرش چهل سال و چند ماه بود و
مدت امارتش در بغداد چهار سال و نه ماه **ذکر ابو منصور فولادستون ابن ابو کالیجار** بعد از پدر در
فارس والی شده میان او و برادرانش خصوصا ملک رحیم خصومت روی نموده اکثر اوقات مغلوب می بود و چون
وزیر پدر خود صاحب عادل را بجهت فضلویه بن شبانکاره که دوست عادل بود بمعادات برخواسته ابو منصور را در
سنه ۴۴۸ گرفته در قلعه از قلاع محبوس ساخت و فارس تصرف شبانکاره در آمد **ذکر ملک عبد الرحیم خسرو فیروز**
ابن ابو کالیجار پدر او را ولیعهد ساخته بود و امارت بغداد داده بعد از پدر استقلال یافته فارس و خوزستان و بصره
را بتصرف در آورده در بیست و دوم رمضان سنه ۴۴۷ بدست طغرل بیک سلجوقی افتاده او را در قلعه طبرک بردند و حکومت
آل بویه بر او ختم شد و برادرش ابو علی کیخسرو اطاعت سلجوقیان نمود و نزد ایشان بسی موقر بود و نوبندجان فارس را
باقطاع او مقرر کرده بودند و او نیز در سنه ۴۸۷ وفات یافت و آن طبقه بالکلیه بر افتاد [illegible] **ذکر سلاطین کاکویه**
که ایشان را نیز دیالمه گویند حسام الدین علاء الدوله محمد بن دشمن زیار ملقب بابو جعفر چون او پسر خال والده
مجد الدوله بود و خال را بلغت دیلم کاکویه گویند بان اشتهار یافت و ابو جعفر در سنه ۳۹۸ نزد سیده آمده تعظیم تمام یافت و
اصفهان باقطاع او مقرر شده سالها آن بلده مقر او بود و ابو جعفر مردی فاضل و فضیلت دوست بود و سایس و عادل
و از جمله شیخ الرئیس ابو علی سینا بوزارت او قیام مینمود و سلطان مسعود غزنوی خواهر او را خواسته اصفهان را بوی
سپرد و چون مسعود بغزنین رفت ابو جعفر اظهار استقلال کرده میان او و مسعود مخالفت افتاده مسعود باو پیغام داد که خواهر
ترا بدست خربندگان میدهم ابو جعفر جواب داد که اگرچه خواهر من است اما زن تست هر گاه که تو نسبت بخود این بی غیرتی
قرار دهی من نیز این بی غیرتی تن در دهم و علاء الدوله بعد از سی سال حکومت در سنه ۴۳۳ باجل طبیعی در گذشت
ظهیر الدین منصور بن علاء الدوله که اسن اولاد او بود قایم مقام شد اما برادرش گرشاسف نهاوند
و توابع آنرا تصرف کرد و برادر دیگرش ابو حرب که با او می بود در حینی که ابو منصور بقلعه نظر رفت تا اموال پدر را

بدست آرد ابو منصور خود را بقلعه در انداخته اظهار عصیان نمود گاهی بسلاجقه که در ری بود ملتجی میشد و گاهی بدیالمه پناه میبرد
نوبتی ابو کالیجار را از فارس باصفهان آورد آخر الامر میان اخوان صلح شد و ابو منصور همواره قاصدان بطغرل بیک میفرستاد
و اظهار ایلی میکرد و در باطن با ملک رحیم دیلمی در خلاف متفق بود و این معنی بطغرل بیک ظاهر شده اصفهان را در سنه ۴۴۲ حصار
نموده کار بر محصوران تنگ کرد و قلعه ناظر خوزستان و قلعه طبنور که در حوالی اصفهانست مفتوح ساخت آخر در
محرم سنه ۴۴۳ طغرل بیک اصفهان را از ابو منصور گرفته در عوض یزد و ابرقو باو داد و ابو منصور به یزد نقل کرد **ابو کالیجار**
گرشاسف بن علاء الدوله در زمان پدر حاکم همدان بود تا آنکه در سنه ۴۳۰ سلاجقه آن ملک را از وی گرفتند
و او نزد ابو منصور فولادستون بفارس رفت و فولادستون او را بحکومت اهواز فرستاده گرشاسف در اهواز
فی سنه ۴۴۰ وفات یافت **امیر علی بن امیر فرامرز بن علاء الدوله** بعد از پدر بحکومت یزد و توابع او اشتغال
داشت و در سنه ۴۴۹ ارسلان خاتون دختر جعفر بیک عم سلطان ملکشاه که سابقا در حباله القایم بامر الله عباسی بود بحبالهٔ او
و خاتون مذکوره در قزوین کاریزی که مسلمانان از ان محظوظ اند احداث نمود آخر در حربی که میان تتش و برکیارق واقع
شد در رکاب برکیارق بقتل رسید **امیر علاء الدوله فرامرز بن امیر علی** والده اش ارسلان خاتون مذکوره بود و او
بغایت فاضل و حکیم طبیعت بود و مصنفات نفیس داشت و او از ندماء سلاطین سلجوقی خصوصا سلطان سنجر قرب و
منزلتی تمام بود در حرب قراختای در رکاب سلطان سنجر شهادت یافته این قضیه در سنه ۵۳۶ روی نمود و از آثار او
سور مشهد مقدس رضویه است که در سنه ۵۱۰ عمارت کرده و از او دو دختر ماند سلطان سنجر بمکافات خدمت و واسطه
قرابت یزد را بدستور باقطاع دختران آن مجری داشت و اتابکی ایشان را بسام بن وردان و برادرش عز الدین لنگر که
ملازمان کاکویه بودند رجوع فرمود **اتابک سام** به نیابت بنات مذکورات حاکم یزد شده و در درب مهریجرد
عالی ساخت و چون حلم بسیار و سیاست اندک داشت هرج و مرج باحوال یزد راه یافته امور حکومت را ببرادر خود عز الدین
لنگر گذاشت و در سنه ۵۹۰ وفات یافت **عز الدین لنگر** سایس و بهادر بودی و او کارهای عظیم کرد و بعضی از اوقات
از قبل سلطان سلجوقی حاکم شیراز و اصفهان شد و فاتش در سنه ۵۴۷ واقع شد و از او چهار پسر ماند محیی الدین و سام
و کیکاوس و قطب الدین در آن روز بعد از پدر والی یزد شد دوازده سال حاکم بود و در سنه ۵۵۹ وفات یافت **وردان**
روز الملقب بسلطان قطب الدین بعد از برادر حاکم یزد شده و هم در ان و ان عزلت اختیار کرد
و بر عم مترجم طبری بمرتبه اولیا رسید و در عهد او براق حاجب در کرمان استیلا یافت و دختر او ترکان نام را بجهة
پسر خود محمود شاه بخواست و در ان جشن زر بسیار نثار کرد و مدحتی و حسنی که زن ابقاخانست از او متولد شده
سلاطین کرمان و اتابکان یزد در حمایت او بودند وفات قطب الدین در سنه ۶۴۳ روی نمود
قایم مقام شده سلغر ... بعد از پدر سیزده سال حاکم بود
از آثار اوست و او پیشکش بدرگاه منکو قاآن فرستاده یرلیغ حکومت حاصل کرد و بدان جهت مهم او رواج یافت
با والده اش یاقوت در یکسال وفات یافتند ... بعد از پدر قایم مقام شده بعد از
هشت سال در سنه سبعین و ستمائه فرمان یافت و از او دو پسر ماند علاء الدین و یوسف شاه
قایم مقام پدر شده در عهد او در سنه ۶۳۰ سیلی عظیم بیزد آمده خرابی بی نهایت روی نمود مردم منازل را گذاشته بسر تل

مجتمع گشته و آخر در آنجا نازل طرح انداخته محله معتبر شد موسوم بمحله سرجمع و اکنون بسرجم اشتهار دارد و اتابک از آن غصه رنجور شده بعد از یکماه فوت شد بجای برادر نشسته خرابی سیل را بقدر امکان تلافی کرده باوی شهر ساخت اما چون بغایت بدمعاش بود دخل او بخرج وفا نمی نمود و شرف الدین مظفر و مبارز الدین محمد ملازم او بودند و اتابک بنا بر افلاس در ارسال اخراج تهاون مینمود و از دیوان ایلخان بود و ام مغولی بداروغکی انجا مقرر شده و اتابک تاب حکومت او نیاورده بر قتل او اقدام نموده یاغی شد سلطان غازان بسرداری محمد بداجی و چریک اصفهانی با سی هزار مرد بر سر راه یزد فرستاد و یوسف شاه تاب مقاومت نیاورده بسیستان گریخت و ابو مظفر در اثنای راه زن و بچه ابو درر را برداشته فرار نمود و ایشان را برداشته باز دو رسانید تربیت یافت و یزد بتصرف دیوان اعلی درآمد

در ولایت قبچاق مردی بود از امرای معتبران دیار موسوم بدقاق که ترکان او را تیمور تالیغ میگفتند یعنی سخت و بعد از فوت دقاق پسرش سلجوقی قایم مقام گشته در اندک وقتی او را ترقی بسیار دست داده بعد از دقاق ملک حزر میخواست که طایفه از اتراک را بی حرفی خاطر غارت سازد و دقاق مانع بود بنا بر آن میان او و ملک حزر بنزاع رسیده امراء ان دیار جانب دقاق را فرو گرفتند در بعضی تواریخ مسطور است که بعد از فوت پدر نوبتی سلجوقی بمجلس پادشاه رفت بر خاتون بزرگ او تقدم گرفت خاتون با ملک گفت اکنون این پسر جرأت اینها میکند چون استقلال یابد پیداست که چه خواهد کرد و ملک قاصد ایذای سلجوقی شده وی ازین قضیه آگاه گردید و با خیل و حشم از دیار قبچاق بیرون آمده متوجه ماوراء النهر شد چون بحوالی جند رسید فضای سینه او از نور ایمان روشنی پذیرفته ایمان آورد و در زمستان حوالی بخارا و تابستان سمرقند را مسکن و مقر ساخته روزگار بسر می برد در ان اثنا طایفه از کفار که در هر سال از اهل جند خراج میگرفتند بتحصیل مطلب ان فرستادند و سلجوقی از صورت واقعه خبر یافته بزبان آورد که من راضی نیستم که سلطان باشم و اهل اسلام باج گذار کفار باشند لاجرم مردم خود را جمع نموده اهل ان دیار با او اتفاق کردند و کفار را شکستی فاحش داده بدین سبب علم دولت سلجوقی سر باوج عیوق رسانیده سلجوقی چون مقدم قوم خود بسن بابلی اشتهار داشت مدت عمرش صد و هفت سال بود و بعد از وفات در جند مدفون گشت و او را چهار پسر بود اسرائیل و میکائیل و موسی و یونس اسرائیل را که جد سلاطین دویم است سلطان محمود غزنوی گرفته محبوس ساخت تفصیل این مجمل آنکه چون سلطان محمود از شوکت و کثرت آل سلجوقی خبر یافت ایلچی نزد ایشان فرستاده استدعای مقدم یکی از اولاد سلجوقی نمود اسرائیل از میان برادران متوجه غزنین شده چون بملاقات سلطان فایز شد محمود او را بتعظیم موفور نموده با خود بر تخت نشانده در اثنای محاورت گفت اگر وقتی مارا مددی احتیاج افتد چه مقدار سوار از خیل شما باعانت تواند آمد اسرائیل سه چوبه تیر و کمانی داشت یک تیر را پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر را بخیل ما فرستی صد هزار سوار بمدد توانند سلطان تعجب نموده پرسید که اگر زیاده باید اسرائیل تیر دیگر او داده گفت اگر این تیر را به بلخان ارسال داری صد هزار سوار دیگر بخدمت ایند سلطان گفت اگر زیاده باید اسرائیل تیر ثالث را تسلیم نموده گفت اگر این تیر با ماوراء النهر رسد صد هزار سوار دیگر بیایند سلطان گفت اگر لشکر کافی نباشد اسرائیل کمان را تسلیم نموده گفت اگر این کمان را بمیان ایل روان سازی دویست هزار مرد باعانت با تایند و متوجه تو شوند سلطان از کثرت سلجوقی اندیشه مند شده بگرفتن اسرائیل فرمان داد و او در قلعه کالنجر در حوالی ملتان محبوس بود تا وفات یافت و پسرش قتلمش که باستخلاص پدر

امده بود

رفته بود چون خبر فوت او شنیدند از راه بیابان سرخ کلاهان با قوام خود پیوسته ایشان را بر انتقام تحریص نمود و سلجوقیه بعد از وفات سلطان محمود از جیحون عبور نموده ایلچی نزد سلطان مسعود فرستاده التماس بودنی کرد مسعود جواب داد که انسب بحال سلاجقه انست که در مملکت من نباشند و این خبر بایشان رسیده خاطر بر مخالفت مسعود و انتقام اسرائیل قرار داده دست بقتل و نهب رعایا بر آوردند و سلطان مسعود خبر مخالفت ایشان شنیده مهم ایشان را سهل انگاشته متوجه غزای هند شد و هر چند بعضی از امرا گفتند که دفع ترکان سلجوقی اهم و اولی است قبول ننموده و بعد از انکه مسعود از هند مراجعت نمود ایشان بنحوی قوی شده بودند که دفع ایشان در حیز امکان کسی نبود چند مرتبه پسران میکائیل طغرل بیک و جعفر بیک که مقدم قوم بودند با حاکم خراسان که امیر الامراء مسعود بود محاربه نموده او را منهزم ساختند و مسعود را نیز شکستند و سلطنت خراسان نیز بر ایشان مقرر گشت **محمد بن میکائیل سلجوقی الملقب بطغرل بیک والمکنی بابو طالب** بر خراسان استیلا یافت و در روز ادینه غره رمضان ٤٢٩ در نیشابور خطبه بنام او خواندند قضا را در همان روز شیخ الرئیس ابو علی سینا در همدان متوفی شده بود و بعد از تسخیر خراسان طغرل بیک در اندک فرصتی تمامت دیار عراق عجم و عراق عرب و فارس و اهواز و آذربایجان را مسخر ساخت بنا بر انکه بساسیری غلام بهاء الدوله دیلمی به منتصر اسماعیلی علوی پیوسته لشکری از وی گرفته بتسخیر بغداد آمده بود القایم بامر الله عباسی و امیر الامراء بغداد و ملک رحیم دیلمی قوت رفع او نداشتند قایم قاصدی بطغرل بیک فرستاده او را ببغداد طلبید طغرل بیک ببغداد رفت میان تراکمه و اهل بغداد نزاعی روی نموده در ان خصومت اکثر بغداد بغارت رفت و ملک رحیم دیلمی بدست طغرل بیک گرفتار شده طغرل بیک دفع بساسیری نموده دختر خلیفه را خواسته بری آمد تا زفاف کند در هشتم رمضان ٤٥٥ رعافی مفرط بر او مستولی شده وفات یافت و از او فرزندی نماند طالعش برج اسد بود و آفتاب در اسد مدت پادشاهی او ده سال بود و چون سلاجقه ایران متصرف شدند و ممالک قسمت نمودند خراسان نصیب برادر کوچک طغرل بیک جعفر بیک آمد و او بلخ را دار الملک خود ساخت و آل سبکتگین را مغلوب گردانیده و در سنه ٤٥١ وفات یافت اسمش داود و کنیتش ابو سلیمان بود دوازده پسر داشت سلیمان و الب ارسلان و قاورد و طغرل بیک والده سلیمان را خواسته او را ولیعهد ساخت و بعد از وفات طغرل وزیرش عبد الملک کندری سلیمان را پادشاه ساخته چون دید که ایل و الوس از او راضی نیستند خطبه بنام او نخواندند **الب ارسلان ابو شجاع محمد جعفر بیک** بعد از عم بر تخت نشسته از آب جیحون تا دجله فرات تحت ضبط در آورده و در ٤٦٣ با قیصر روم ازقانوس در بلاد حرز و آذربایجان مصاف کرده او را بگرفت و خراج بر قیصر نهاد و در ٤٦٥ بحسب الصلاح وزیری مانند نظام الملک در الکا رادکان پسر خود ملکشاه را بولیعهدی نشاند و قدمی چند در رکابش رفت و بر کستوان اسبش بر دوش بگرفت آخر بهوای تسخیر ماوراء النهر نموده در کنار آب قلعه رم آن اعزم را فتح نمود و یوسف کوتوال خوارزمی را که حاکم قلعه بود بنظر سلطان رسانیدند و چون او دست از جان شسته بود کاردی از موزه کشیده بر سلطان زد و او در ششم ربیع الاول ٤٦٥ بدان زخم در گذشت و در مرو نزد پدر مدفون گشت مدت پادشاهی او دوازده سال بود **جلال الدین ابو الفتح ملکشاه بن الب ارسلان** پادشاهی عالم و عادل بود از چین تا سر حد صنعا در حیز ضبط در آورد و تاریخ جلالی را وضع نمود و امور ملکی را برای درایت خواجه نظام الملک باز گذاشت و این دو بیت در جواب سوال گفته اند شعر

جمله مدت در یک بیت منظوم آمده بشنوای صاحب نظام الملک مولانا حسن شرط و تقفیه و تعجب منفی است و خبر جحد و انکار و صله تفخیم و استفهام و من در سنه ۴۸۵ وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست و سه سال بود ابو الفوارس برکیارق ابن ملکشاه ولیعهد پدر بود بوصایت قایم مقام شد و با برادران محمود و محمد محاربات کرد و محمود در ایام او وفات یافت و حسن ابن علی الصباح الحمیری در زمان او خروج کرد و عبد الملک بن عطاش را باصفهان فرستاد تا آن ولایت را گرفت سلطان برکیارق در سنه ۴۹۸ وفات یافت و مدت پادشاهی او دوازده سال بود ابو شجاع غیاث الدین محمد ابن ملکشاه بعد از برادر پادشاه شده قصد بغداد کرد ایاز و صدقه که غلامان پدرش بودند با او مصاف کردند صدقه بقتل آمد و ایاز اسیر شد چون مراجعت نمود بحصار شاه در رفت عبد الملک عطاش او را از زر فرود آورده بخواری هلاک کرد در سنه ۵۱۱ مدت پادشاهی او سیزده سال بود معز الدین ابو الحارث سنجر ابن ملکشاه در ایام برادران ملک خراسان بود و بعد از آن سلطان مغیث الدین ابو القاسم محمود بن محمد بروی خروج کرد و منهزم شد بعد از آن بخدمت آمد و عذر خواسته سلطان نیابت خود را در عراق بوی داد ابو القاسم بعد از چهار سال نماند و در زمان او غزان از جیحون گذشتند و مدبر الملک عجمی که وزیر سلطان بود سلطان را بر ان داشت تا بر ایشان تاخت آورد و سلطان اسیر شد غزان ملک خراسان و کرمان را گرفتند جمعی از ممالک سلطان که با غزان بر آمیخته بودند سلطان را گریزانیدند و بقلعه ترمذ بردند و انجا در ربیع الاول سنه ۵۵۲ وفات یافت مدت پادشاهی او چهل سال بود و در حالت نزع این ابیات گفته است شعر بزخم تیغ جهان گیر و گرز قلعه گشای جهان مسخر من شد چو من مسخر رای بسی حصار گرفتم بیک نمودن دست بسی سپاه شکستم بیک فشردن پای چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت بقا بقای خدا است و ملک ملک خدای ابو طالب رکن الدین طغرل ابن محمد ابن ملکشاه قایم مقام عم شد و غیاث الدین ابو الفتح مسعود ابن محمد بعد از برادر هفده سال سلطنت عراق کرد بنیابت عم و در ایام او غوز بر سلطان خروج کرده میان او و برادرش محاربات رفت و موالی و نواب ایشان دم استقلال زدند مثل اتابک ایلدگز در آذربایجان و اتابک پهلوان در عراق و سلغریان بفارس مغیث الدین ابو الفتح ملکشاه ابن محمود ابن محمد پسران خود محمود و مسعود با اتابک بوزانه و تاج الدین وزیر بفارس فرستاد و خود ببغداد رفت بوزانه ایشان را باصفهان برد و محمد را بر تخت نشاندند سلطان آهنگ ایشان کرد و بوزانه را بکشت چون عیش نماند ملکشاه قایم مقام شد و التفات بامیران نکرد امرا متفق شدند و در ضیافت او را گرفته محبوس کردند و مدت پادشاهی او چهار ماه بود و در ایام او چند فوج ترا که از نواحی قبچاق بیامدند یعقوب ابن ارسلان افشری با قومی خوزستان را اختیار کرد و اتابک مظفر الدین سنقور ابن مودود سلغری بفارس آمد و در شهور سنه ثلث و اربعین و خمسمائه بر ملکشاه خروج کرد و فارس را بگرفت و در سنه سبع و خمسین و خمسمائه وفات یافت بعد از او اتابک زنگی ابن مودود چهارده سال پادشاه بود و اخر در سنه احدی و سبعین و خمسمائه وفات یافت غیاث الدین ابو شجاع مسعود ابن محمود بعد از پدر پادشاه شد و بغداد را محاصره کرد در اثنای آن حال شنید که برادرش ملکشاه و اتابک ایلدگز که شوهر مادر ارسلان ابن طغرل بود با ارسلان بهم همدان را محاصره کردند بدان سبب بازگردید تا دفع ایشان کند همدانیان از ایشان منهزم شدند و او عازم بلاد ایلدگز گشت و بعلت مرض سل وفات یافت در سنه ۵۵۵ و در حالت نزع فرمود تا امرا و لشکر بنشستند و تمامت اموال که در خزاین بود و غلامان

و کنیزان بروی عرض کردند از منظر با نها نظر کرده بگریست و گفت این همه امرا و لشکریان و حشم و خدم و زر و جواهر و آلای که ذره رنج من کمتر نتوانند کرد و یک لحظه بر عمر من نمیتوانند افزود بدبخت کسانی که در جمع اموال و اسباب دنیوی سعی نمایند و جمله آن اموال بحاضران بخشید و پسری طفل داشت گفت دانم که امرا مطیع او نشوند او را باقشقور احمدیلی که حاکم مراغه بود سپرد و مدت پادشاهی او سال و چهار ماه بود موید الدین ابو الحارث سلیمان ابن مسعود بعد از غیاث الدین امرا مخالفت کردند بعضی بملکشاه برادرش مایل شدند و بعضی بسلیمان شاه که عم ایشان بود و چون سلیمانشاه باصفهان رسید اتابک بکله فارس و شمله ترکمان که والی خوزستان بود بوی پیوستند پسر قاضی شمس الدین خجندی اصفهان را بوی سپرد و لشکر را که در حدود همدان بود طلب داشت مطاوعت ننمودند سلیمانشاه بمجاورت ایشان رفت و گرفتار شد و در ربیع الاول سنه ۵۵۶ او را خفه کردند و مدت پادشاهی او شش ماه بود ارسلان ابن طغرل یکی از پسران اتابک ایلدگز بود و او در همدان بپادشاهی نشاندند تا پانزده سال و هفت ماه پادشاهی کرد در همدان وفات یافت و در آن مدت اتابک محمد بن ایلدگز حاکم کل بود و بعد از آن برادرش قزل ارسلان بر تخت نشست و بر دست فداییان هلاک شد و پادشاهی سلجوقیان بدین یار سپری داشت اما سلطنت روم تا این زمان در دست تصرف پسرکان سلطان علاء الدوله قلیچ ارسلان بن سلیمان بود منقضی شد

ذکر خوارزمشاهیان و ایشان هشت تن اند مدت پادشاهی ایشان صد و هشتاد سال بود خوارزمشاه محمد ابن میکائیل تکین از موالی سلجوقیان بود چون سلطان برکیارق حکومت خراسان بامیر حبشی التونتاق داد و در سنه تسعین و اربعمائه محمد ابن بلکاتکین را بخوارزم فرستاده و خوارزمشاه نام کرد و او بعدل و داد مشغول شد علما و صلحا را دوست داشتی روزگاری در کامرانی گذاشت و در سنه احدی و عشرین و خمسمائه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و یکسال بود خوارزمشاه اتسز بن محمد بعد از پدر پادشاه شد و بعضی از ممالک ترکستان و دشت قبچاق در تصرف آورد و شصت و یکسال زیست و در اثنای سلطنت دو کس را بطریق ملاحده فرنقیه بود و روح ایشان را خریده فرستاده بود تا سلطان سنجر را هلاک کنند ادیب صابر را خبر شد نشان آن دو شخص را نوشت و بمرو فرستاد تا ایشان را بکشتند اتسز چون خبر یافت ادیب را بجیحون انداخت سلطان سنجر در سنه اثنین و اربعین و خمسمائه قصد خوارزم کرد و قصبه هزار اسب را محاصره نمود و انوری در خدمت حضرت سلطان بود و بیت بر تیری نوشت و بهزار اسب انداخت رباعیه ای شاه همه ملک زمین حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست رشید وطواط بهزار اسب بود جواب بر تیری نوشته بینداخت شعر گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر ز هزار اسب تو نتواند برد چون هزار اسب گرفته شد سلطان از وطواط در خشم بود فرمود تا او را بهفت پاره کنند از نزدیکان حضرت یکی گفت که وطواط مرغکی ضعیفست طاقت هفت پاره ندارد اگر فرمان باشد او را بدو پاره کنند سلطان بخندید و بر حال او ببخشود آورده اند که سلطان وفات یافت و رشید وطواط بعد از او بسیار بزیست و در سنه احدی و خمسین اتسز وفات یافت رشید وطواط پیش پیش جنازه او میرفت و میگریست و بدست اشاره میکرد و میگفت رباعیه شاها فلک از سیاستت میلرزید پیش تو بطوع بندگی میورزید صاحب نظری کجاست تا در نگرد تا این همه ملکت بدین میارزید البارسلان بن اتسز بعد از پدر پادشاه شد و او را دو پسر بود علاء الدین تکش و سلطانشاه در نوزدهم شهر رجب سنه سبع و ستین و خمسمائه وفات یافت مدت پادشاهی او یازده سال و هفت ماه بود سلطانشاه بن البارسلان ولیعهد پدر بود قایم مقام او شد و مدبر ملک او مادرش ملکه ترکمان بود و برادر بزرگ او علاء الدین تکش بود و پدر گورخان قراختای بروی خروج کرد سلطانشاه و مادرش ملک موید والی

جمله مدت در یک بیت منظوم آمده بشنوای صاحب نظام الملک مولانا حسن شرط و تفسیر و تعجب مدنفی است و خبر مجد و نکارو حمله تفخیم و استفهام و من در ۴۸۵ سنه وفات یافت مدت پادشاهی او بیست و سه سال بود ابو الفوارس برکیارق
ابن ملکشاه ولیعهد پدر بود بوصایت قایم مقام شد و با برادران محمود و محمد محاربات کرد و محمود در ایام او وفات
یافت و حسن ابن علی الصباح الحمیری در زمان او خروج کرد و عبد الملک بن عطاش را باصفهان فرستاد تا ان ولایت
را بگرفت سلطان برکیارق در ۴۹۸ سنه وفات یافت و مدت پادشاهی او دوازده سال بود ابو شجاع غیاث الدین
محمد ابن ملکشاه بعد از برادر پادشاه شده قصد بغداد کرد ایاز و صدقه که غلامان پدرش بودند با او مصاف کردند
صدقه بقتل آمد و ایاز اسیر شد چون مراجعت نمود بحصار شاه در رفت عبد الملک عطاش او را از در فرود آورده بخواری
هلاک کرد در ۵۱۱ سنه مدت پادشاهی او سیزده سال بود معز الدین ابو الحارث سنجر ابن ملکشاه در ایام برادران ملک
خراسان بود و بعد از ان سلطان مغیث الدین ابو القاسم محمود بن محمد بروی خروج کرد و منهزم شد بعد از ان بخدمت
آمد و عذر خواسته سلطان نیابت خود را در عراق بوی داد ابو القاسم بعد از چهار سال نماند و در زمان او غزان
از جیحون گذشتند و مدبر الملک عجمی که وزیر سلطان بود سلطان را بران داشت تا بر ایشان تاخت آورد و سلطان اسیر
شده غزان ملک خراسان و کرمان را گرفتند جمعی از ممالک سلطان که با غزان بر آمیخته بودند سلطان را بگریزانیدند و
بقلعه ترمد بردند و بانجا در ربیع الاول ۵۵۲ سنه وفات یافت مدت پادشاهی او چهل سال بود و در حالت نزع این
ابیات گفته است شعر بزخم تیغ جهان گیر و گرز قلعه کشای جهان مسخر من شد چو من مسخر رای بسی حصار گرفتم بیک
نمودن دست بسی سپاه شکستم بیک فشردن پای چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت بقا بقای خدا است و ملک
ملک خدای ابو طالب رکن الدین طغرل ابن محمد ابن ملکشاه قایم مقام عم شد و غیاث الدین ابو الفتح مسعود
ابن محمد بعد از برادر هفده سال سلطنت عراق کرد بنیابت عم و در ایام او غوز بر سلطان خروج کرده میان او و برادرش
محاربات رفت و موالی و نواب ایشان دم استقلال زدند مثل اتابک ایلدکز در آذربایجان و اتابک پهلوان در عراق
و سلغریان بفارس مغیث الدین ابو الفتح ملکشاه ابن محمود بن محمد پسران خود محمود و مسعود با اتابک بوازنه
و تاج الدین وزیر بفارس فرستاد و خود ببغداد رفت بوازنه ایشان را باصفهان برد و محمد را بر تخت نشاندند سلطان جنگ
ایشان کرد و بوازنه را بکشت چون عیش نماند ملکشاه قایم مقام شد و التفات با میران نکرد امرا متفق شدند و در ضیافت
او را گرفته محبوس کردند و مدت پادشاهی او چهار ماه بود و در ایام او چند فوج ترکمه از نواحی قبچاق پیدا شدند یعقوب
ابن ارسلان الافشری با قومی خوزستان را اختیار کرد اتابک مظفر الدین سنقر ابن مودود سلغری بفارس آمد
و در شهور سنه ثلث و اربعین و خمسمایه بر ملکشاه خروج کرد و فارس را بگرفت و در سنه سبع و خمسین و خمسمایه وفات
یافت بعد از او اتابک زنگی ابن مودود چهارده سال پادشاه بود و آخر در سنه احدی و سبعین و خمسمایه وفات یافت
غیاث الدین ابو شجاع مسعود ابن محمود بعد از پدر پادشاه شد و بغداد را محاصره کرد در اثنای آن حال شنید
که برادرش ملکشاه و اتابک ایلدکز که شوهر مادر ارسلان ابن طغرل بود با ارسلان بهم همدان را محاصره کردند
بدان سبب بازگردید تا دفع ایشان کند بهمدان آمد ایشان منهزم شدند و او عازم بلاد ایلدکز گشت و بعلت مرض سل
وفات یافت در ۵۵۴ سنه و در حالت نزع فرمود تا امرا و لشکر بنشستند و تمامت اموال که در خزاین بود و غلامان

و کنیزان را بروی عرض کردند از منظر با نها نظر کرده بگریست و گفت این همه اموال و لشکر … [illegible]
رنج من کمتر نشوانند کرد …
ببخشید و پسری طفل داشت گفت …
چهار ماه بود موید الدین ابو …
مایل شدند و بعضی پسلیمان شاه …
خوزستان بود و وی بود نه پسر …
سلیمانشاه بجاوره ایشان رفت و …
از پسران اتابک ایلدکز بود و در …
اتابک محمد بن ایلدکز حاکم کل بود و بعد …
بدین بایار پسری داشت اما سلطنت …
ذکر خوارزمشاهیان و ایشا…
ابن میکائیلکین از موالی سلجوقیان …
محمد ابن بیلکاتکین را بخوارزم فرستا … علما و صلحا را دوست داشتی روزگاری
در کامرانی گذاشت و در سنه احدی و عشرین و خمس مایه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و یکسال بود خوارزمشاه
اتسز بن محمد بعد از پدر پادشاه شد و بعضی از ممالک ترکستان و دشت قبچاق در تصرف آورد و شصت و یکسال بزیست و
در اثنای سلطنت دو کس را بطریق ملاحده فرنقیه بود و روح ایشان را خریده فرستاده بود تا سلطان سنجر را هلاک کنند ادیب صابر را
خبر شد نشان آن دو شخص را نوشت و بمرو فرستاد تا ایشان را بکشتند اتسز چون خبر یافت ادیب را بجیحون انداخت سلطان سنجر در سنه
اثنین و اربعین و خمسمایه قصد خوارزم کرد و قصبه هزار اسب را محاصره نمود و انوری در خدمت حضرت سلطان بود و بیت بر تیری
نوشت و بهزار اسب انداخت رباعیه ای شاه همه ملک زمین حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیکحمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست رشید و طواط بهزار اسب بود جواب بر تیری نوشته
بینداخت شعر گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر ز هزار اسب تو نتواند برد چون هزار اسب گرفته شد سلطان از وطواط
در خشم بود فرمود تا او را بهفت پاره کنند از نزدیکان حضرت یکی گفت که وطواط مرغکی ضعیف است طاقت هفت پاره ندارد
اگر فرمان باشد او را بدو پاره کنند سلطان بخندید و بر حال او ببخشود آورده اند که سلطان وفات یافت و رشید وطواط
بعد از و بسیار بزیست و در سنه احدی و خمسین اتسز وفات یافت رشید وطواط پیش جنازه او میرفت و میگریست و بدست
اشاره میکرد و میگفت رباعیه شاها فلک از سیاستت میلرزید پیش تو بطوع بندگی میورزید صاحب نظری کجاست تا در نگرد
تا این همه ملکت بدین میارزید البارسلان بن اتسز بعد از پدر پادشاه شد و او را دو پسر بود علاء الدین تکش
و سلطانشاه در نوزدهم شهر رجب سنه سبع و ستین و خمسمایه وفات یافت مدت پادشاهی او پانزده سال و هفت ماه
بود سلطانشاه بن البارسلان ولیعهد پدر بود قایم مقام او شد و مدبر ملک و مادرش ملکه ترکمان بود
و برادر بزرگ او علاء الدین تکش بود پیش گور خان قراختای بروی خروج کرد سلطانشاه و مادرش ملک موید والی

جمله مدت دریک بیت منظوم آمده بشنوای صاحب نظام الملک مولانا حسن شرط و تفسیر و تعجب مدنفی است و خبر جحد و انکار
جمله تفخیم و استفهام و من در سنه ٥١١ وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست و سه سال بود ابوالفوارس بن کیارق
ابن ملکشاه ولیعهد پدر بود بوصایت قایم مقام شد و با برادران محمود و محمد محاربات کرد و محمود در ایام او وفات
یافت و [illegible] را باصفهان فرستاد تا ان ولایت
[illegible] ال بود ابوشجاع غیاث الدین
[illegible] برش بودند با او مصاف کردند
[illegible] ورا از در فرود آورده بنجاری
[illegible] ملکشاه در ایام برادران ملک
[illegible] و منهزم شد بعد از آن بخدمت
[illegible] ل نماند و در زمان او غزان
[illegible] تاخت آورد و سلطان اسیر
[illegible] بودند سلطان را بگریزانیدند و
[illegible] ل بود و در حالت نزع این
[illegible] رای بسی حصار گرفتم بیک
[illegible] بقا بقای خداست و ملک
[illegible] ابوطالب رکن الدین طغرل ابن محمد بن ملکشاه قایم مقام عم شد و غیاث الدین ابوالفتح مسعود
ابن محمد بعد از برادر هفده سال سلطنت عراق کرد بنیابت عم و در ایام او غوز بر سلطان خروج کرده میان او و برادرش
محاربات رفت و موالی و نواب ایشان دم استقلال زدند مثل اتابک ایلدگز در آذربایجان و اتابک پهلوان در عراق
و سلغریان بفارس معیث الدین ابوالفتح ملکشاه ابن محمود ابن محمد پسران خود محمود و مسعود با اتابک بوازنه
و تاج الدین وزیر بفارس فرستاد و خود ببغداد رفت بوازنه ایشان را باصفهان برد و محمد را بر تخت نشاندند سلطان جنگ
ایشان کرد و بوازنه را بکشت چون عیش نماند ملکشاه قایم مقام شد و التفات با پیران نکرد امرا متفق شدند و در ضیافت
او را گرفته محبوس کردند و مدت پادشاهی و چهار ماه بود و در ایام او چند فوج ترکمان از نواحی قپچاق بیامد یعقوب
ابن ارسلان افشری با قومی خوزستان را اختیار کرد و اتابک مظفرالدین سنقور ابن مودود سلغری بفارس آمد
و در شهور سنه ثلث و اربعین و خمسمائه بر ملکشاه خروج کرد و فارس را گرفت و در سنه سبع و خمسین و خمسمائه وفات
یافت بعد از او اتابک زنگی ابن مودود چهارده سال پادشاه بود و آخر در سنه احدی و سبعین و خمسمائه وفات یافت
غیاث الدین ابوشجاع مسعود ابن محمود بعد از پدر پادشاه شد و بغداد را محاصره کرد در اثنای آن خال اشنید
که برادرش ملکشاه و اتابک ایلدگز که شوهر مادر ارسلان ابن طغرل بود با ارسلان هم همدان را محاصره کردند
بدان سبب بازگردید تا دفع ایشان کند بهمدان آمد ایشان منهزم شدند و او عازم بلاد ایلدگز گشت و بعلت مرض سل
وفات یافت در سنه ٥٥٤ و در حالت نزع فرمود تا امرا و لشکر برنشستند و تمامت اموال که در خزاین بود و غلامان

و کنیزان را بروی عرض کردند از نظر بانها نظر کرده بگریست و گفت این همه امرا و لشکریان و حشم و خدم و زر و جواهر و آلای کده
رنج من کمتر شوانند کرد و یک لحظه بر عمر من نمیتوانند افزود بدبخت کسانی که در جمع اموال و اسباب دنیوی سعی نمایند و جمله آن اموال بحاضران
بخشید و پسری طفل داشت گفت دانم که امرا مطیع او نشوند او را باقتفور احمد دیلمی که حاکم مراغه بود سپرد و مدت پادشاهی او بیست سال و
چهار ماه بود مویدالدین ابوالحارث سلیمان ابن مسعود بعد از غیاث الدین امرا مخالفت کردند بعضی بملکشاه برادرش
مایل شدند و بعضی بسلیمان شاه که عم ایشان بود و چون سلیمانشاه باصفهان رسید اتابک بکلیه فارس و شمله ترکمان که والی
خوزستان بود با وی بودند پسر قاضی شمس الدین خجندی اصفهان را بوی سپرد و لشکر را که در حدود همدان بود طلب داشت مطاوعت ننمودند
سلیمانشاه بمجاوره ایشان رفت و گرفتار شد و در ربیع الاول سنه ٥٥٦ او را خفه کردند و مدت پادشاهی او شش ماه بود ارسلان بن طغرل یکی
از پسران اتابک ایلدگز بود و او در همدان بپادشاهی نشاندند تا پانزده سال و هفت ماه پادشاهی کرد و در همدان وفات یافت و در ان مدت
اتابک محمد بن ایلدگز حاکم کل بود و بعد از آن برادرش قزل ارسلان بر تخت نشست و بر دست فداییان هلاک شد و پادشاهی سلجوقیان
بدین و یار پسری داشت اما سلطنت روم تا این زمان در دست تصرف پسرکان سلطان علاء الدوله قلیچ ارسلان بن سلیمان بود و منقضی شد
ذکر خوارزمشاهیان و ایشان هشت تن اند مدت پادشاهی ایشان صد و هشتاد سال بود خوارزمشاه محمد
ابن میکائیلکین از موالی سلجوقیان بود چون سلطان برکیارق حکومت خراسان با میر حبش التونتاق داد و در سنه تسعین و اربعمائه
محمد ابن پیلکاتکین را بخوارزم فرستاد و خوارزمشاه نام کرد و او بعدل و داد مشغول شد علما و صلحا را دوست داشتی روزگاری
در کامرانی گذاشت و در سنه احدی و عشرین و خمسمائه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و یک سال بود خوارزمشاه
اتسز بن محمد بعد از پدر پادشاه شد و بعضی از ممالک ترکستان و دشت قپچاق در تصرف آورد و شصت و یک سال بزیست و
در اثنای سلطنت دو کس را بطریق ملاحده فرنفته بود و روح ایشان را خریده فرستاده بود تا سلطان سنجر را هلاک کنند ادیب صابر را
خبر شد نشان آن دو شخص را نوشت و بمرو فرستاد تا ایشان را بکشتند اتسز چون خبر یافت ادیب بجیحون انداخت سلطان سنجر در سنه
ثنتین و اربعین و خمسمائه قصد خوارزم کرد و قصبه هزار اسب را محاصره نمود و انوری در خدمت سلطان بود و بیت بر تیری
نوشت و بهزار اسب انداخت رباعیه ای شاه همه ملک زمین حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست رشید وطواط بهزار اسب بود جواب بر تیری نوشته
بینداخت شعر گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر ز هزار اسب تو نتواند برد چون هزار اسب گرفته شد سلطان از وطواط
در خشم بود فرمود تا او را بهفت پاره کنند از نزدیکان حضرت یکی گفت که وطواط مرغکی ضعیفست طاقت هفت پاره ندارد
اگر فرمان باشد او را بدو پاره کنند سلطان بخندید و بر حال او ببخشود آورده اند که سلطان وفات یافت و رشید وطواط
بعد از و بسیار بزیست و در سنه احدی و خمسین اتسز وفات یافت رشید وطواط پیش پیش جنازه او میرفت و میگریست و بدست
اشاره میکرد و میگفت رباعیه شاها فلک از سیاستت میلرزید پیش تو بطوع بندگی میورزید صاحب نظری کجاست تا درنگرد
تا این همه ملکت بدین میارزید البارسلان بن اتسز بعد از پدر پادشاه شد و او را دو پسر بود علاء الدین تکش
و سلطانشاه در نوزدهم شهر رجب سنه سبع و سبعین و خمسمائه وفات یافت مدت پادشاهی او پانزده سال و هفت ماه
بود سلطانشاه بن البارسلان ولیعهد پدر بود قایم مقام او شد و مدبر ملک او مادرش ملکه ترکمان بود
و برادر بزرگ او علاء الدین تکش بود پدر کور خان قراختای بروی خروج کرد سلطانشاه و مادرش ملک موید والی

خراسان پناه میبند و علاء الدین روز دوشنبه بیست و دویم ربیع الآخر سنه ثمان و ستین و خمسمائه در خوارزم بر تخت نشست سلطانشاه با ملک مؤید عزم خوارزم کرد و ملک مؤید در مشهد مقدس بود علاء الدین بر ایشان زد و مؤید را اسیر کرده بر در بارگاه بدو نیمه زد روز عرفه سنه تسعین و خمسمائه سلطانشاه و مادرش بدهقان گریختند و لشکر تکش بر عقب ایشان رفت و آن دیار بگرفت و ملکه ترکان را بکشت و در خوارزم تمکین یافت بعد از آن یکی از رسولان گورخان را ایشان عداوت افتاد سلطانشاه بگورخان پناهید گورخان قرامای را با لشکری با او بفرستاد تکش جیحون را بر ممر ایشان انداخت و بسیاری از ایشان هلاک کرد و قرامای مراجعت نمود و برفت سلطانشاه در سرخس بر امرای غور دوانید و ملک دینار خود را در خندق انداخت و او را بریسمان در قلعه کشیدند و سلطانشاه برو برفت و ملک دینار در قلعه بماند ایلچی پیش طغانشاه مهتر غور فرستاد بعوض سرخس بسطام را التماس نمود امیر فیروزکوهی را فرستاد تا ملک دینار سرخس را سپرده به بسطام رفت و سلطانشاه با سه هزار مرد قصد سرخس کرد و طغانشاه از نیشابور با ده هزار سوار متوجه شد در ماه ذی حجه سنه خمسین و خمسمائه مصاف دادند سلطانشاه غالب آمده و بر سرخس و طوس مستولی گشت و طغانشاه بسلطان تکش و سلطان غور استمداد نمود و هیچ سود نبود شب دوازدهم محرم سنه احدی و ثمانین و خمسمائه وفات یافت و پسرش سنجرشاه قایم مقام او شد و سلطان تکش روز سه شنبه بیستم جمادی الاول سنه خمس و ثمانین و خمسمائه در رادکان بر تخت نشست و آوازه او در اطراف منتشر شده بخوارزم معاودت نمود بعد از آن میان برادران محاربات بسیار رفت آخر الامر سلطان تکش بقصد برادر بخراسان آمد چون بحریف در رسید بزرگان خواستند که میان ایشان صلح افکنند امّا میسر نشد در اثنای آن حال کوتوال قلعه سرخس جعفر نام باستحضار سلطان تکش پیغام داد و سلطان بتعجیل بدان جانب رفته کوتوال قلعه و خزاین و دفاین و ذخایر تسلیم وی کرد سلطانشاه از این غصه بعد از دو روز در شب چهارشنبه سلخ رمضان سنه تسع و ثمانین و خمسمائه وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست و دو سال و دو ماه بود **السلطان عماد الدین محمد بن تکش** بعد از برادر باستقلال پادشاه شد تمامت لشکر خراسان و مملکت بگرفت و دولت سلجوقیان در این دیار بانجام رسید و او را دو پسر بود ناصر الدین ملکشاه و قطب الدین محمد ایشان را والی خراسان گردانید و در سنه تسعین و خمسمائه قاصد عراق شد و پیش از آن قتلغ اینانج پسر جهان پهلوان اتابک محمد ابن ایلدگز بسبب آنکه مادرش قتلنه خاتون سلطان طغرل بن ارسلانشاه بن طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی را زهر میداد کنیزکی او را آگاه گردانید سلطان گفت تو بخور بخورد و بمرد و سلطان قتلغ اینانج را محبوس گردانید چون خلاص یافت در این وقت با امراء عراق اتفاق افتاد تا سمنان استقبال کرد سلطان او را با لشکری از عراق در مقدم باز گردانید سلطان طغرل بر سه فرسنگی ری لشکرگاهی عظیم ساخته فرود آمد چون قتلغ اینانج نزدیک رسید سلطان طغرل بر اسب نشست و مصاف دادند سلطان طغرل در اثنای محاربه گرزی بر زانوی اسب خود زد اسب بیفتاد و قتلغ اینانج بدو رسیده او را هلاک کرد و جثه او را پیش سلطان تکش آوردند سر او را ببغداد پیش ناصر خلیفه فرستاد و او را روز پنجشنبه بیست و پنجم ماه ربیع الاوّل سنه تسعین و خمسمائه در بازار ری بردار کردند و یکی از ندمای طغرل را پیش وزیر نظام الملک مسعود بردند گفت این همه آوازه طغرل بیک این بود که طاقت مقدمه لشکر پادشاه اسلام نداشت آن ندیم در فور گفت شعر

ز شیران قسمت این بود هومون بزور هنر عیب گردد چو برگشت هور

سلطان تکش از ری متوجه همدان شد و اکثر عراق را مستخلص گردانیده در ربیع الآخر سنه ثلاث و تسعین و خمسمائه ملکشاه پسرش که ولیعهد بود نماند قطب الدین محمد را

ولیعهد کر ١١

ولیعهد گردانید و در سنه اربع و تسعین و خمسمائه او را بجنگ غیاث الدین بغور فرستاد و قطب الدین او را با امرا دستگیر کرده پیش پدر فرستاد و غیاث بگورخان بجان امان یافت بعد از آن سلطان اصفهان بستد و به پسر خود تاج الدین علیشاه داد و از آنجا بمحاصره قلعه الموت رفت صدر الدین محمد در آن قلعه کشته شد و وزیر نظام الملک مسعود بن علی را سلطان قطب الدین را بقهستان فرستاده قلعه ترشیز را چهار ماه محاصره کرد بعد از آن سلطان از خوارزم عزم ملاحده کرد نزدیک شهرستان نزول کرد عرب رسیده بمرض خناق در نوزدهم رمضان سنه تسع و تسعین و خمسمائه وفات یافت و مدت پادشاهی او هفت سال بود **السلطان قطب الدین محمد بن تکش** بحکم وصایت قایم مقام پدر شده بذروه علا رسید چنانکه بر ممالک سلاطین غور مستولی شد و تمامت بلاد ماوراء النهر را بگرفت و در شهور سنه ست و ستمائه دختر خود را بسلطان عثمان سمرقند که از نژاد افراسیاب بود داد و باتفاق او روی بگورخان آورد چون بولایت طراز رسید تاینکو امیر لشکر گورخان آنجا بود مصاف دادند تاینکو اسیر گشت و لشکرش منهزم شد و سلطان مراجعت نمود چون ملکان خبر ضعف حال گورخان شنیدند بر سر او تاختند و او را گرفت و خزاین و اموال و لشکر او را که بمدت نود و پنج سال مرتب و مهیا گردانیده بود در تصرف آورده و گورخان بعد از آن بدو سال نماند و سلطان محمد در شهور سنه اربع عشر و ستمائه قاصد بغداد شد پیش از آن میان او و ناصر خلیفه وحشتها افتاده بود و کینها در سینها نشسته سلطان بدین سبب از همه ممالک فتوی استده بود بتخصیص از مولانا فخر الدین رازی که آل عباس در تقلد خلافت بحق ننشستند و استحقاق خلافت حسینی نسب راست و سید علاء الدین ترمذی را که از سادات بزرگ بود نامزد گردانید تا بخلافت نشاند چون بدامغان رسید شنید که اتابک سعد بن زنگی سلغری بقصد عراق بجد و در ری آمده است سلطان با لشکر بر سبیل تعجیل راند چون بموضع خیل بزرگ با اتابک مصاف داد او را اسیر کرد و بجان امان داد و بعد از مراجعت فرمود سلطان چون بهمدان رسید اتابک اوزبک از آذربایجان بهمدان بقصد آمده بود منهزم گشت و سلطان در آخر خریف عزیمت بغداد کرد و در میانه گریوه اسدآباد برف و دمه عظیم شد چنانکه اکثر لشکریان و چهارپایان هلاک شدند و آن اول نکبتی بود که بسلطان رسید مراجعت نمودند بعد از آن چنگیزخان شنیده با لشکری عظیم متوجه او شد و با لشکر مغول محاربه کرد و از ایشان منهزم گشت و بعراق آمد و از آنجا بجزیره ابسکون رفت و در بحر خزر در سنه ثمان عشر و ستمائه وفات یافت پادشاهی او بیست و دو سال بود و او را دو پسر بود جلال الدین و غیاث الدین **السلطان جلال الدین** بعد از پدر با لشکر مغول محاربات بسیار کرد و بجانب هندوستان رفت و باز مراجعت نمود و شرح احوال او در تاریخ مغول می آید و سلطان غیاث الدین بعد از واقعه پدر بفارس آمد و از آنجا بکرمان و گویند اوّل سلاطین کرمانست و براق حاجب در قلعه کواشیر در سنه خمس و عشرین و ستمائه او را هلاک کرد و دولت خوارزمشاهیان بپایان رسید والله الباقی **گفتار در بیان پادشاهان قهستان که ایشان را نیز ملاحده گویند** هفت تن اند و مدت پادشاهی ایشان صد و هشتاد و هفت سال بود

ذکر حسن صباح و هو حسن ابن علی ابن محمد ابن جعفر ابن حسین ابن جعفر ابن حسن ابن الصباح الحمیری پدرش از یمن بکوفه آمد و از کوفه بقم و از قم بری و آنجا متوطن شد و حسن در ری بوجود آمد و از شیعه اسماعیل ابن جعفر الصادق مردی صالح و متورع و اعتقاد اهل تعلیم داشت و مظهر کار او در قلعه الموت بود و در سنه ۴۸۳ که لفظ الموت عبارت از آن تاریخست خروج کرد و اکثر بلاد قهستان را بگرفت و مصطفی لدین الله صاحب دعوت اسماعیلیان او را عهد نیابت و ولایت فرستاد و حسن داعیان باطراف و اکناف روان کرد و گفت خداشناسی بعقل و نظر نیست بتعلیم امام است اگر

بخداشناسی نظر و عقل کافی بود اهل سنت مذهب را بغیر خود اعتراض رسیدی و همه مساوی بودندی و کلمه چند وخبر اخدیعت خود ساخت و از
اکرام نام نهاده جهال و عوام پنداشتند که در تحت آن الفاظ مختصر معانی بسیار است و یکی از آن اینست که از معترضان مذهب خود سوال
میکرد که خداشناسی کافیست هر کس خرد دارد و معترض را بروی انکار میرسد و اگر این معترض میگوید که خرد کافی نیست با نظر و
عقل هم پس معلمی باید نیست مذهب پس آنچه گفت خرد بس است یا نی مطلوبش درین سوال اثبات است که تعلیم با خرد هم واجبست
و مذهب معترض اینست که تعلیم با خرد هم واجب نیست و چون واجب نباشد که تعلیم واجب باشد و خرد را معنی بود در نظر او و
شاید که جایز نباشد و لا خداشناسی حاصل نشود و این دو قسمت دوم مشغول شده است و میگوید مذهب ایشان باطل کردم و
چنین است چه مذهب جمهور عالم اینست که وجود خود بخود کافیست استعمال خرد بر وجه مخصوص شرطست و تعلیم و هدایت معتبرست
پس معلوم شد که او را ابطال مذهب جمهور نرسد و نیز موقوف گردانیدن تعلیم بر شخص معین محتاج دلیل باشد و دلیل او مجرد قول او است
که میگوید چون اثبات تعلیم کردم و غیر من قابل نیست تعلیم پس تعیین تعلیم بقول من باشد و این سخن ظاهر الفساد است و شباهت است
که کسی گوید که من میگویم که فلان کس امامست و برهان بر این سخن اینست که من میگویم اگرچه جوابش آنست که اجماع نزدیک جمهور
حقست و نیست قرآن و خبر نزدیک تو حجت است پس بنای مذهب تو بر قول تو باشد و ترا معین نباشد و او را برون این هیچ
دلیل نیست بالجمله حسن در استخلاص نواحی که متصل بر دیار الموت است اطراف مبالغه مینمود و هر موضعی که تلبیس میسر میشد مسلم
گردانید و آنچه بفریب و مشغول نمیشدند بقتل و حرب میستدند و هر کجا سنگی میدید قلعه عظیم میساخت و الموت را بلدة الاقبال نام
نهاد و در اربع و ثمانین و اربعمایه حسین قاینی را که از اعیان او بود بقهستان فرستاد بنیابت خود و در اوایل سنه خمس و ثمانین و
اربعمایه سلطان ملکشاه امیر ارسلان نامی را بفرستاد تا ایشان را منهزم گردانید و نظام الملک حسن بن علی ابن اسحق طوسی که وزیر
ملکشاه بود شب آدینه دوازدهم ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمایه بحدود نهاوند در منزلی که آنرا المحنه خوانند فدایی بشکل
صوفی در پیش محفه میرفت ناگاه او را زخم زده بقتل آورد و اول کسیکه فداییان بخشند او بود و حسن صباح در ایام سلطان سنجر
دو ماه در ربیع الاخر سنه ثمان عشر و خمسمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و پنج سال بود کیا بزرگ امید او و حسن
هر دو در امینی بودند در ایام حسن لشکرکش بود او را بقلعه فرستاده تا آنرا بگرفت و حسن او را ولیعهد خود گردانید مدت بیست سال
در ایام حسن در آن قلعه ساکن بود بعد از حسن قایم مقام شد و در جمادی الاول سنه ست و عشرین و خمسمایه وفات یافت
و مدت پادشاهی او چهارده سال بود کیا محمد بن بزرگ امید بحکم وصایت بعد از پدر پادشاه شد تشیع سنت او کرد بر
مذهب حسن صباح و پدر خویش در ربیع الاول سنه خمس و خمسین و خمسمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و دو سال بود
الامیر ابو عبدالله الحسن که بعلی ذکره السلام مشهور است و گویند از نسل مصطفی لدین الله است بعد از آن پادشاه شد و
دعوت الحاد کرد در هفدهم ماه رمضان سنه تسع و خمسین و خمسمایه مردم را جمع کردند و نماز عید گذارد و مکتوبی بیرون آورد
و گفت امام مخفی محمد بن الحسن صاحب الزمان علیه السلام بمن فرستاده و تکلیف از خلق برداشته و اکثر قهستان رودبار بوی
گرویدند و در سنه سبع و ستین و خمسمایه و گویند در ربیع الاول سنه سبع و ستمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او [illegible] دو
سال بود جلال الدین حسین بن محمد بعد از پدر پادشاه شد و او را حسن نومسلمان گفتندی از آن سبب که الحاد بگذاشت
از جاده مستقیم تجاوز نکرد و در غزای گرجی با سلطان جلال الدین رفیق بود و در ماه رمضان سنه ثمان عشر و ستمایه وفات
یافت و مدت پادشاهی او نوزده سال بود علاء الدین محمد بن حسن ولیعهد پدر بود بحکم وصایت در نه سالگی قایم مقام

شد

شد و اکثر اوقات مستروحی بود در ایام وی هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان عزیمت ایران زمین کرد کیتبوقا نویانرا در مقدمه بقصد
بلاد ملاحده فرستاد و اکثر بلاد بگرفت و قتل و غارت بسیار کرد و شب چهارشنبه سلخ شهر شوال و گویند ذی القعده سنه ثلث و خمسین
و ستمایه نامه نوشت بغدائی که تا پیش او بود چون بخواندن مشغول شد او را زخم زد و بکشت و خورشاه ظاهر گردانید که گفته
آنکه پدرم را کشته بود او را بکشتم و فرمود تا پسران او را در میدان بکشتند و هلاکو خان در هجدهم سنه اربع و خمسین بهمایون رسید
و خورشاه بعد از ارسال و زحمات بسیار و خرابی قلاع روز یکشنبه اول ذیقعده الحرام سنه اربع و خمسین و ستمایه در صحبت خواجه
نصیر الدین محمد طوسی و اصیل الدین روزنی و وزیر مؤید الدین و فرزندان شمس الدوله و موفق الدوله از قلعه فرود آمد و خواجه
نصیر الدین محمد طوسی در این باب گفته است شعر سال عرب چو ششصد و پنجاه و چار شد یکشنبه ماه ذی القعده بود بامداد خور
شاه پادشاه اسماعیلیان ز تخت برخاست پیش تخت هلاکو بایستاد هلاکو او را پیش منکو خان فرستاد و در راه وفات یافت
و مدت پادشاهی وی یکسال بود فصل هفتم از جزو اول در خاصیت عدالت بر ضمیر منیر مستنیر فضلای عالم و خواطر ارباب
تنویر ازکیای بنی آدم مخفی و مستور نماند که بقای عمارت جهان بعدل منوط است و صلاح حال عالمیان بدو متعلق و مربوط است
از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم منقولست که عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة عدل یکساعت بهتر از عبادت
شصت سالست تبیین این حدیث آنست که بعدل یکساعت پادشاهی قلیلی فتنه و فساد ایمن میگردند و عالمی بفراغ بال
عبادت توانند کرد و از عبادت شصت ساله این معنی حاصل نگردد و نیز قرآن مجید بدین ناطقست قوله تعالی ان الله یامر بالعدل
والاحسان چون احسن صفات حمیده و اهم سمات پسندیده عدالتست حکایتی چند در خاصیت عدالت مرقوم میگردد حکایت
آورده اند که چون بهرام گور بر تخت سلطنت نشست باستیفای لذات مشغول شده مانند نرگس و لاله پی قدح و پیاله بسر نمیبرد
بنا بر این مهم سلطنت را برای درایت وزیر خود روشن رای نموده گفت نوعی با خلایق سلوک کن که فردا نزد خالق منفعل
و شرمسار نگردی روشن رای مردی ممسک و طامع بود و بسبب غفلت پادشاه بر ولایت استیلا یافته دست تعدی دراز کرد
و مال پادشاه و رعیت مال خود دانسته میان حلال و حرام فرق نمیکرد و چون سالی چند بدین دستور گذشت رعایا جلای
وطن کرده سپاهیان بسبب فقدان علوفه و مرسوم متفرق گشتند در این اثنا خبر توجه خاقان بملک ایران متواتر شده بهرام خواست
که استعداد سپاه نماید خزانه را از نقد و جنس خالی یافت و سپاه را پراکنده دید خواص را طلبیده از صورت حال استفسار نمود جواب دادند
که بنا بر تغافل و بی پروائی پادشاه و عدم التفات او بامور مملکت وزیر دست تطاول بملک و مال دراز کرد تا حال باین منوال رسید
بهرام پریشان خاطر شده وزیر را مواخذه نمود و اول زندانیان را طلبیده دیوان انجاعت را پرسید که اکثر آن مردم را وزیر بجهة غرض
فاسد محبوس ساخته بود از یکی پرسید که تو بچه گناه در زندانی جواب داد که وزیر برادرم را کشته و اموال او را تصرف نموده مرا بجهت
آنکه از و شکایت نکنم بند کرده و دیگری گفت که وزیر از من عقد مرواریدی میخرید چون بها طلبیدم مرا در بند کرد و چون خانه او را جستند
مکتوبات خاقان بیرون آمده که باو نوشته بود بهرام علی الفور وزیر را سیاست کرده اموال او را تصرف نمود و آنچه از رعایا بظلم
گرفته بود باز داد لاجرم بسبب آن عدالت با هزار سوار ترک را شکست داد حکایت چون نوبت سلطنت بنوشیروان
رسید امرا و اعیان را طلبیده با ایشان گفت ترک ظلم و جور کنید که من مانند پدر در باب سیاست ظالمان تغافل نخواهم نمود اما
چون امرا تعدی و ستم عادت کرده بودند از آن فعل شنیع آسان ممتنع نمیشدند در این اثنا حاکم آذربایجان مزرعه پیره زنی را
بستم غصب کرد زال بمداین آمده بر سر راه کسری بایستاد و چون پادشاه بانجا رسید تظلم نمود نوشیروان یکی از خواص را

فرمود که پیرزن را محافظت نموده اسباب معاشش او مهیا سازند و فی الفور یکی از معتمدان خود باذربایجان فرستاده تا صورت حال را تحقیق نموده باز گشت کسری امیر آذربایجان را طلب داشت چون بپایه سریر کسری رسید کسری از ارکان دولت پرسید که اموال و اسباب سپهبد اذربایجان چه مقدار تواند بود جواب دادند که تجمل او را نهایت نیست نوشیروان فرمود که با وجود این همه زر و مال و نفاذ امر و استقلال روا باشد که مزرعه این زن عاجزه را بجور و ستم بستاند و تصرف نماید گفتند که لایق او نیست که چنین کند کسری فرمود که پیره زن را حاضر کردند تا تظلم نمود و آن مرد معتمدی که باذربایجان رفته بود گواهی داد آتش غضب شهریاری اشتعال یافته بجهة سیاست و عبرت فرمود تا حاکم آذربایجان را در میان میدان پوست کندند **حکایت** در قدیم الایام در کنبایت که از اعمال کجرات است جمعی مسلمانان متوطن شده مسجدی و مناره ساخته بودند و کفار هند بسببی از اسباب با مسلمانان حرب کرده و آن مسجد را سوخته مناره را خراب کردند و هشتاد مرد مسلمان را شهید ساختند و خطیب علی که واعظ و خطیب مسلمانان بود گریخته تظلم در گاه رای برد ارکان دولت بجهة موافقت مذهب جانب کافران گرفته سخن او را برای عرض نکردند خطیب بر سر راه رای در عقب درختی پنهان شده چون رای آنجا رسید بیرون آمده او را سوگند داد که فیل خود را باز دار و سخن من استماع نمای رای ایستاده خطیب صورت حال خود را که در قصیده بزبان هندی پرداخته بود برای خواند رای او را بخواص خویش سپرده چون بقصر خود رسید بوزیر گفت من میخواهم که سه روز از حرم بیرون نیایم باید که امور ملک را مضبوط داری و چون شب در آمد رای بر جمازه نشسته در یک شبانه روز چهل فرسخ طی کرده از نهرواله بکنبایت رفت و در لباس سوداگران بیازار در آمده از مردم قصبه مذکور استفسار نمود و از هر که پرسید جواب دادند که بر مسلمانان ظلم کرده بی گناه ایشان را بقتل آوردند رای مطهره از آب دریا پر کرده باز گشت و در روز سوم شبانگاه بنهرواله رسیده روز دیگر بار داد و ارکان دولت را حاضر ساخت فرمود تا خطیب که تظلم نموده بود بیاورند چون خطیب را حاضر ساختند و سخن تمام کرد جماعت کفار خواستند که بهانه کنند و سخن او را باطل سازند رای آبدار خود گفت مطهره مرا بیار جماعت ده تا آب خورند هر کدام از آن آب چشیدند گفتند که آب دریاست پس رای گفت چون مرا بکسی اعتماد نماند چه اختلاف دین و ملت در میان بود من خواستم که خود تحقیق این قضیه کنم بنفس خود رفتم و معلوم کردم که بر مسلمانان ظلم کرده اند و نباید که در ملک من چنین حیفی بر جماعتی واقع شود که در ظل امان من باشند و امر کرد تا هر صنفی از اصناف کفار مثل برهمنان و پارسایان و مهان واله و سوده و مغان و نفر از سرداران ایشان را سیاست کردند و یک بالوتر و یعنی تنکه بخطیب داد تا مسجد و مناره را عمارت کند **حکایت** آورده اند که نوبتی مامون خلیفه بمداین رفته در اطراف ایوان کسری می نگریست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد که اگر چه در سخن سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم شائبه و ریبی نتواند بود ولیکن داعیه ضمیر مرا بر آن میدارد که جسد نوشیروان را که بمفارقت نوشین روان گرفتار است ببینم پس تفحص کرده دخمه او را پیدا کردند سر آنرا بر گشادند او را بر مثال شخصی که در خواب باشد در خاک خفته مامون متعجب گشته جبین کسری را ببوسید و در انگشت او انگشتریها دید بر هر یکی از آن چیزی نوشته بر یک خاتم مرقوم بود که با دوست و دشمن مدارا کن و بر دیگری مکتوب که در امور مشورت کن با عقلا تا مقصود تو حاصل شود و بر دیگری منقوش بود که قناعت پیشه کن تا عیش تو خرم و رونق کار تو خوش باشد وزیر گفت یا امیر المؤمنین این انگشترها ضایع خواهند شد بایدشان بر داشت مامون در غضب شده گفت از کفایت تو همین مطلب بود فرمود تا آن خاک را بمشک و عنبر آکنده دخمه را بپوشانید **حکایت** آورده اند که یکی از تجار هند ده لک تنکه نزد یکی از اعیان بامانت گذاشت و بعد از مدتی فوت شد امین پسر او را طلبیده گفت پدر تو این مقدار زر بمن سپرده برسم امانت اکنون

مال خود بستان پسر گفت من بر این امانت وقوف ندارم شاید که در دفتر ثبت باشد و چون بدفتر رجوع کردند نوشته بود پسر گفت پدر من هر که چیزی میداد بدفتر ثبت مینمود این مبلغ که تو میگویی ننوشته است معلوم میشود که این امانت از دیگریست و بر من حلال نیست که امانت غیری را بستانم و امین در تسلیم او غلو مینمود و پسر امتناع میکرد میان ایشان بدین سبب نزاع و جدال روی نمود و صورت قضیه را برای عرض کردند گفت صواب نیست که این زر را در چیزی که نفع آن مستمر باشد صرف کنند تا ثواب آن بصاحبش رسد و عوض ده لک برکه که در جهان عدیل ندارد بنا کردند و تا امروز آن برکه هست **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک کرمان که بصفت نصفت و عدالت موصوف بود و سه انگشت دست راست نداشت و هیچ کس را یارای آن نبود که سبب قطع انامل از وی پرسیدی روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل پسر تو در جوار من نزول نموده بدین سبب عورات من نمیتوانند که بهیچ قدم در صحن سرای نهند پادشاه پسر را طلبیده فرمود که از آن منزل انتقال نماید شاهزاده جواب داد که این خانه ملک من است پادشاه فرمود که ای پسر این معنی مناسب خاندان من نیست که عورات مسلمانان از من در مضرت باشند آنگاه حکایت کرد که وقتی در مصافی سیر قشم تقریب نزول نمودم عورات آن قصبه بنظاره من بیرون آمدند و در میان ایشان دختری بنظر من در آمد که خورشید تابان از رشک چهره رخشان او در پرده حجاب متواری بود آتش محبت آن جمیله دود از دل من بر آورد بمنزل او را نشان کردم و چون شب در آمد بر سر بالین او رفتم و دست بر پستانش نهادم دختر از خواب بر آمده مرا بر سر بالین خود دید گفت بریده باد انگشتان آنکه بحرام بحرم مسلمانان دراز کند هیبتی ازین دو کلمه در دل من افتاد باز گشتم و روی بمصاف خصم نهادم و در اثنای محاربه با مبارزی مقابل افتادم و او را به نیزه از پشت زین افکندم مقارن این حال تیغی انداخته بر سر دست من آمده سه انگشت مرا مقطوع ساخت و من گریبان خود را بدعای آن دختر گرفتم و توبه کردم که هرگز دیگر بنظر خیانت در هیچ مسلمان ننگرم **حکایت** در زمان معتضد عباسی مردی عرضه داشتی نوشت و باو داد مضمون آنکه وقتیکه عزیمت حج داشتم کیسه سر بمهر که در آن هزار مثقال طلا بود نزد نایب قاضی سپردم و چون از مکه مراجعت نمودم امانت خود طلبیدم کیسه را بمهر من حاضر کرد و چون مهر برداشتم بجای طلا سرب یافتم و هر چند زر خود را از وی طلبیدم میگوید که تو کیسه سر بمهر نزد من گذاشتی من همان کیسه را بمهر تو دادم و ندیده ام که در آنجا طلا بود یا سرب خلیفه گفت باز گرد و غم مدار که زر ترا پیدا کنم صاحب رقعه از مجلس بیرون رفته خلیفه لحظه متامل شده جامه دار خویش را طلبیده فرمود که یکدست جامه و دستاری حاضر کن چون جامه دار بفرموده عمل نمود او را بمهمی فرستاده دستاری که جامه دار آورده بود برداشته پاره کرد و در هم پیچیده بجای خود نهاد چون جامه دار از آن مهم باز آمد خلیفه گفت این ملبوسات را ببر و فردا بیار چون جامه دار آنها را بخانه برد روز دیگر خواست که نزد خلیفه برد دستار خاصه را پاره یافت بیم و ترس بروی مستولی شده ببازار رفت و از مردم تحقیق نمود که رفوگری میخواهم که جامه را رفو کند که معلوم نشود او را برفافی نشان دادند که در این کار ماهر بود جامه دار آن دستار را رفو کرده نزد معتضد برد خلیفه در آن نگاه کرد پرسید این را که رفو کرده است جامه دار ترسان و هراسان شد خلیفه گفت مترس که من آنرا پاره کرده بودم جامه دار گفت فلان رفوگر معتضد باحضار او اشارت فرمود و چون حاضر شد با او گفت که سخنی از تو خواهم پرسید اگر راست خواهی گفت امان یابی راست بگوی که در این شهر جهة نایب قاضی کیسه رفو کرده گفت بلی معتضد صاحب زر و نایب قاضی را طلبید تاجر را گفت کیسه را حاضر کن و با رفوگر گفت این کیسه را دیده رفاف با نایب قاضی گفت که این کیسه ایست که تو پیش من آوردی و گفتی از دست غلام افتاده و پاره شده است از آن رفو کن که میخواهم نقد را بجای دیگر نقل کنم خلیفه نایب قاضی را گفت مال مسلمانان را باز ده و الا ترا سیاستی کنم که عالمیان عبرت گیرند نایب قاضی

مرهم چو دنبال اند صدقه خور مرده صد ساله اند شیخ چنین رهزن ایمان بود خازن گنجینهٔ شیطان بود حکایت خواجه عبدالحمید دوست
که گفت در عهد سلطان محمود سبکتکین یکی از حجاب درگاه سلطان که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در این اثنا چون بخسرو آباد رسید به
الاغی محتاج بود دراز گوش روستائی گرفته بی اذن صاحب بار کرده بمنزل دیگر برد صاحب اخبار این معنی را بپادشاه نوشت
و چون حاجب بغزنین رسید بارگاه درآمده با سلاح بجای خود بایستاد سلطان مشرف نقل را طلبید گفت با این مرد بگوی که
مادام که من بر تخت سلطنت تمکن داشته باشم امثال ترا چه زهره و یارا که بارکش رعیت را بالاغ گیرند او را بخسرو آباد برده بفرمای تا مردم
جمع شوند و در برابر خلایق او را بدو نیم زنند و بگو که جرم او نیست که دراز گوش رعایا بالاغ گرفته است حکایت آورده اند که
نوبتی در زمان عمر عبدالعزیز را از موضعی مشک بغنیمت آورده بود و حضور او قسمت مینمودند عمر مشام خود را گرفته بر بست از سبب آن
پرسیدند جواب داد که منفعت مشک بوی آنست و این مشک حق مسلمانانست مرا روا نیست که از آن منتفع گردم گویند روزی
از بیت المال سیب آورده در حضور او قسمت میکردند یکی از طفلان خورد او سیبی برداشته بر دهان نهاد عمر چنان سیب را از دهان
او بیرون آورد که دهانش افگار شد صبی گریان شده نزد مادرش رفت و مادر کس ببازار فرستاد تا از جهت او سیب آورند
چون عمر عبدالعزیز بحرم درآمد دختر عمش فاطمه که زوجه او بود با او عتاب کرد که بجهه سیبی این همه آسیب بفرزند خود رسانیدی جواب
داد که آن حرکت بغایت بر من دشوار آمد اما نخواستم که بسبب سیبی از ثواب عدالت محروم مانم و نام من از جریدهٔ نیکوکاران
محو گردد حکایت آورده اند که چون البتکین که غلام نصر بن احمد سامانی بود از نوح بن نصر بن احمد متوهم شده بسبب آنکه
البتکین از قبل خواجه خویش امیر نصر حاکم خراسان بود و بعد از فوت امیر نصر امراء ماوراء النهر کس نزد البتکین فرستادند که کدام یک از آل
سامان شایسته سلطنت باشند تا با آن شخص متابعت نمائیم البتکین جواب فرستاد که نوح بن نصر کودکست اولی آنکه با عم پدرش
اسحق بن اسماعیل مبایعت نمائید و پیش از آنکه قاصد البتکین ببخارا رسد امرا امیر نوح را بر مسند سلطنت نشاندند و بعد از آنکه بر
سریر سلطنت متمکن شد خواست که از البتکین انتقام کشد لاجرم او را بپایه سریر سلطنت مصیر طلبید البتکین توهمی بخود راه داده با سصد غلام
خاصه خویش متوجه غزنین شد و چون بظاهر غزنین رسید اهل شهر حصار را محکم کرده شهر را بوی تسلیم ننمودند البتکین در ظاهر آن بلده بار
رحل اقامت انداخته ولایات و نواحی آن مملکت را در حیز تصرف آورده قاعدهٔ عدل و داد بنیاد نهاد گویند در آن ایام جمعی
غلامان خود را دید که از قریه می آمدند و مرغی چند بر فتراک بسته بودند از ایشان پرسید که این مرغان را از کجا آورده اید گفتند که
خریده ایم البتکین ایشان را سپرده شخصی باحضار رئیس ده فرستاد چون حاضر شد از او استفسار نمود که این مرغان را غلامان ما خریده اند
یا بی اذن صاحب گرفته اند رئیس خواست که آن سخن را توجیهی کند و بطریقی بیان نماید که آزاری بغلامان نرسد البتکین بانگ بروی
بروی زده گفت اگر راست نگوئی ترا ادبی بلیغ نمایم رئیس گفت یقین است که چون ترک بده آید مرغ نخرد بلکه بعنف بگیرد البتکین
بسیاست غلامان امر کرد جماعتی از خواص بآن شفاعت کشودند البتکین از سر قتل آن طایفه درگذشت اما فرمود تا گوشهای
ایشان را سوراخ کرده و ریسمانی در پای آن مرغان بسته و در گوش غلامان کشیده گره زدند مرغان اضطراب مینمودند و
پر و بال در چشم ایشان میزدند و غلامان را بدین صورت گرد لشکرگاه برآوردند و ندا کردند که هر که مرغ روستائی را بی اذن گیرد
سزای وی این باشد و چون اهل شهر این عدالت مشاهده کردند با یکدیگر گفتند که حاکم این چنین کم بدست آید بهتر آنکه شهر را بوی
سپاریم و باتفاق بخدمت البتکین رفته کمر خدمت و پیمان بستند حکایت آورده اند که محمد بن اسحق والی خراسان
وزیری بغایت عادل و کافی داشت اما خواص محمد با وزیر نقاری داشتند و همیشه زبان بسعایت او می کشودند و محمد

زر را تسلیم تاجر کرده خلیفه او را از آن عمل معزول ساخت راقم گوید که قبل از تالیف این نسخه رساله مثنوی در سلک نظم ترتیب داده
از انجمله این حکایت که منظور میگردد چون مناسب این مقامست نقل افتاد رجا واثق که در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید شعر
تاجری بود بزمان قدیم داشت بسی لعل و بسی زر و سیم کشته بثروت علم اندر جهان مایه او حاصل دریا و کان عاقبت
از دزد اجل جان نبرد دست اجل حلق وجودش فشرد چون پسرش مایه ز حد بیش دید عاقبت کار خود از پیش دید خواست
که نصفی بتجارت برد نصف دگر پیش کسی بسپرد زانکه اگر جمله بصحرا برد دزد به یکبارهٔ یغما برد بود در آن بلده جنت نظیر
شیخ کبیری شده چون چرخ پیر قاضی آن مملکت آن شیخ بود گوی قضا از همه کس برده بود نصفی از آن زر بر آن شیخ برد
کیسه سر مهر امانت سپرد خواجه چو آهنگ تجارت نمود دزد متاعش همه غارت نمود از سفر آمد دل از اندیشه ریش غافل
از آن دزد که آید به پیش رفت سوی قاضی و دینار خواست مال امانت ز نگهدار خواست شیخک دین باخته انکار کرد
دین خود اندر سر دینار کرد تا نشود راز امانت پدید تیغ زبان را بخباثت کشید گفت تو خالی ز جنونی مگر من نشناسم
که تو خود کیستی تاجر از این قصه چو پر کاه گشت رنگ رخش زردتر از کاه گشت آه چنان زد که دل خاک سوخت دود دلش
دامن افلاک سوخت حاکم آن بلده جنت ورود سرور شاهان عضدالدوله بود سوخته را چون خطر جان گرفت در
گذری دامن سلطان گرفت کای ملک دادرس دادگر حال مرا بین و بفریاد رس قصه خود را بطریقی که بود بر
دل بیدار ملک وا نمود شاه بدو گفت سخن گوش کن چندی از این قصه فراموش کن درد ترا مرهم دل صابریست ورنه
مرا بین درد بباید گریست شاه چو از راه بایوان رسید سدهٔ ایوانش بکیوان رسید گردنی ای پر ز رکاب فرس در طلب شیخ
فرستاد کس شیخ چو آمد سوی درگاه شاه گفت مدیحی همه دلخواه شاه گفت ملک کای سر اسلامیان شیخ و سرور سر اسلامیان
مانده گره عقدهٔ اندر دلم گر تو بدانی بگشا مشکلم هست مرا مال فراوان دفین در صدف سینه روی زمین وز پسران خاطر
من جمع نیست گر پسر من بادشه ملک نیست گیتی اگر زین دو سه سلطان شود روزی آخوان همه حیران شود هست
کنون در دل ما ای دوربین کانچه دفینست مرا در زمین از ته گنجینه برون آرمش چون تو امینی بتو بسپارمش لیک بشرطی که
نداند کسی نسخه این نقد نخواند کسی بعد وفاتم چو شود یک پسر صاحب شمشیر و بزرگی و زر آن پسرم را مکن آگه ازین
نقد مرا بر دگران صرف کن چون گره از خاطر خود برگشاد هم زبان کیسه زر سر گشاد گفت برو خاطر من شاد ساز بهر دفین
خانه آباد ساز شیخ برون رفت ز ایوان شاه دیو برون برد روانش ز راه گفت که از دولت بهروزیم نقد چنین کرد خدا
روزیم نیست بغیر از ملک آگه نگار کیست که از من کند این خواستار شاه جدا گرد چو آتش زدور در پی آن خواجه فرستاد زود
گفت کنون جانب قاضی خرام پخته بدو گوی که ای مرد خام گر ندهی مال امانت مرا عدل شهنشاه کفایت مرا نزد شهنشاه
برم داوری تا کند از عدل مرا یاوری شیخ ز تاجر چو شنید این حدیث با دل خود کرد خطاب آن خبیث گر ببخشش گر ملک آگه شود
دستم از آن عاریه کوته شود در دل سرد آتش حرصش فسرد بدرهٔ دینار بتاجر سپرد خواجه همان بدره بسلطان رساند شاه
فرستاد و دغل را بخواند گفت که ریشش بتراشید زود تا شود از روی سیاهی چو دود آه ازین شیخ و ازین قاضیان
سود از ایشان نکنی جز زیان نقد ضعیفان بدغل میبرند مال یتیمان بحیل میخورند پنجه فرو برده بمال کسان بیخبر از
مالک روزی رسان خون کسان ماحضر خوانشان خون چکد از همه دندانشان ریش سفید از اثر روز و
ماه دل چو شب تیره ز عصیان سیاه داده بدین پرورش از مال وقف همچو فتاده بدنبال وقف در عقب

سخنان از لطایف ملتفت نشده عاقبت تیر شر وی را ایشان بر هدف مقصود آمده محمد بن اسحق وزیر را معزول ساخته مصادره نمود و از
روزی چند مصادرت پیشه کرد تا سطوت غضب محمد فرو نشست آنگاه بوی پیغام داد که من بنده در خدمت این دولت حقوق
بسیار دارم و چون در این ولا از منصب و مال فرو مانده‌ام التماس دارم که امیر از مملکت خود قریه ویرانه بمن دهد تا به تخم و عمل
خویش آن را آبادان سازم و از آن ممر وجه معاش بدست آرم امیر محمد جواب فرستاد که تو هر قریه که تعیین نمایی ما بر تو تسلیم نمایم
وزیر جواب داد که چون در سنوات متمادیه رتق و فتق ممالک در دست من نبوده است باید که ارباب مناصب دیوان اعلی
قریه معین سازند محمد ابن اسحق دیوانیان را فرمود که قریه خراب پیدا کنید تا بوزیر معزول دهیم ایشان بعد از تامل بسیار گفتند
که قریه خراب نیست امیر بوزیر پیغام داد که ده خراب یافت نمیشود قریه معموره معین کن تا بتو دهیم وزیر گفت غرض قریه خراب و
معموره نیست لیکن میخواستم امیر بداند که من در این مدت چنان زندگانی کرده‌ام که در همه ولایت یک قریه خراب نمانده است
و سپاهی و رعیت خشنود و شاکرند اگر شغل وزارت بدیگری تفویض کنی باید که هم بدین نسق زندگانی کند محمد بن اسحق از خواب
غفلت بیدار شده گفت هیچ کس را درین منصب لایق تر از تو نمیدانم و او را بار دیگر بر مسند وزارت نشاند حکایت آورده‌اند
که یکی از زهاد بخدمت ابو جعفر منصور دوانیقی آمد و او را نصیحت مینمود در اثنای محاوره گفت نوبتی در سفر بدیار چین افتادم
و در آن ایام پادشاه چین را مرضی حادث شده حس سمعش باطل گشت امرا و اعیان را طلب نموده در حضور ایشان زار زار
بگریست و بر زبان آورد که مرا حادثه عظیم افتاده و حس سمع من باطل شده ایشان گفتند پادشاه را ازین صورت غم نباید
خورد که البته خدای تعالی ببرکت عدل و احسان عوض سامعه ملک عمر دراز کرامت خواهد فرمود پادشاه گفت شما غلط
کرده‌اید من نه بر نقصان سامعه میگریم چه هر چند خورده‌دان روشن است که عاقبت مجموع قوی فانی خواهند بود پس عاقل بر زوال
بعضی نگرید لیکن غصه من از آنست که اگر مظلومی فریاد کند و داد خواهد من آواز او نتوانم شنید و در انصاف او سعی نتوانم کرد یکی از
حکمای آن دیار گفت ملک ندا کند که هیچ کس جامه سرخ بغیر از مظلوم نپوشد تا چون ملک کسی را که لباس سرخ پوشیده باشد ببیند داند
که دادخواه است حکایت آورده‌اند که سلطان ملکشاه نوبتی در اصفهان بشکار رفته در قریه نزول نمود جمعی از خواص غلامان
گاوی دیدند که بالفعل حافظی نداشت آن را بسمل کرده کباب ساختند و آن ماده گاو از ضعیفه بود که با سه یتیم بشیر آن تعیش
مینمودند چون پیره زن از آنحال خبر یافت از خود بیخود شده سحرگاهی بر سر پل زنده رود رفته نشست بامداد که ملکشاه بدانجا
رسید پیره زن برخاسته گفت ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل زنده رود داد من نمیدهی بجلال ذو الجلال که ترا بر سر پل صراط
باز دارم اکنون این سر پل اختیار میکنی یا آن سر پل ملکشاه از هیبت این سخن پیاده شد گفت این سر پل اختیار کردم چه طاقت
آن سر پل ندارم پیره زن گفت غلامان تو ماده گاو مرا که سبب معیشت یتیمان من بود کشته کباب کرده‌اند و این معنی
بحقیقت ظلمیست که از پادشاه ظاهر گشته زیرا که اگر سلطان از احوال مملکت باخبر بودی این صورت روی ننمودی سلطان
فرمود تا هفتاد گاو بعوض آن ماده گاو بوی دادند و غلامان را ادبی بلیغ کردند بعد از وفات ملکشاه پیره زن روی بخاک مالید
گفت خداوندا پسر الب ارسلان را که با پادشاهی خود در حق من عدالت نمود و هم سخاوت بجای آورد تو اکرم الاکرمینی اگر در باب او
تفضل فرمائی دور نباشد در آن ایام یکی از اعیان زهاد سلطان را در خواب دیده از حالش پرسید جواب داد که اگر شفاعت
پیره زن نبودی که در سر پل زنده رود بفریادرسش رسیدم وای بر من بودی حکایت در کتاب خلق الانسان آورده است
که در آن وقت که هارون الرشید در رقه میبود عیسی ابن جعفر امیر الامرا بود و شبد طیان قاضی رقه بود و بصفت علم و فضیلت

موصوف

موصوف مردی بمحکمه قاضی رقه عرضه داشت که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم و وی حق مرا ادا نمینماید او را در محکمه حاضر کن تا در دعوی جواب من
بگوید قاضی رقعه بعیسی نوشت مضمون آنکه زندگانی امیر دراز باد مردی بمجلس شرع آمده میگوید پانصد هزار درم نزد آنجناب دارم
اگر امیر تفضل نماید و بمجلس شرع قضا حاضر گردد و الا وکیلی بفرستد تا جواب خصم بگوید و آن رقعه را بآن مرد داد و آن شخص رقعه را بدر
خانه عیسی آورده بحاجب داد و حاجب نامه را بعیسی رسانیده عیسی بعد از مطالعه در خشم شده با حاجب گفت با آورنده رقعه بگوی
که ایها الشاقی بان رقعه بخور مدعی بسرای قاضی مراجعت نموده او را خبر داد قاضی نوبتی دیگر رقعه بهمان مضمون نوشته بدست پیاده
خویش داده نزد عیسی فرستاد عیسی نامه را بدور افکنده زبان بدشنام قاضی دراز کرد قاضی نوبتی دیگر نوشت که اگر بمجلس قضا
حاضر گردی فهو المراد و الا با امیرالمؤمنین انهاء کنم و عیسی همچنان در مقام تسلط و تجبر میبود قاضی خریطه را مهر کرده از مجلس قضا
برخاست صاحب خبران این معنی را بحضرت خلافت انها کردند هارون قاضی را طلبیده از ماجرا حال پرسید قاضی صورت حال
معروض داشت هارون ابراهیم بن عثمان را که صاحب شرطه او بود فرمود که بمنزل عیسی رو و در خانه او را مهر کن و مگذار که
هیچکس از انجا بیرون آید تا آنکه عیسی مال آن مرد را تسلیم کند یا بخانه قاضی رود ابراهیم بموجب فرموده عمل نموده تصور عیسی آن
بود که مگر خلیفه بقتل او فرمان داده است پرسید که نامزد این حکم که شده است گفتند ابراهیم بن عثمان گفت او را طلبید تا کلاه از وی
بپرسم چون ابراهیم حاضر شد از وی سؤال نمود که سبب تغیر مزاج خلیفه چیست جواب داد که درین ایام مرد که پیش قاضی رقه بود عیسی فرمود
که فی الفور پانصد هزار درم تسلیم وی کردند حکایت آورده‌اند که معتضد خلیفه مبلغ چهل هزار دینار نزد انباردار خود باقی
داشت و این انباردار قرض بسیار داشت و عیال و اطفال موفور در آن اثنا وفات یافت خلیفه حاجب خود عبدالله بن سلیمان را
فرمود که با ابو حازم قاضی بگوی که اول چهل هزار دینار از ترکه انباردار جدا کرده بخزانه فرستد و باقی را بر سایر غریمان
قسمت نماید چون عبدالله پیغام خلیفه بگذارد قاضی گفت خلیفه یکی از غرماست او را جایز نیست که زیاده از دیگران بستاند حاجب
گفت میدانی که چه میگوئی امیرالمؤمنین را با دیگران چگونه برابر توان کرد قاضی گفت اما درین قضیه یکیست از آحاد غریمان
بعد از چند روز خلیفه تقاضای اموال کرد عبدالله بالضروره سخن قاضی را با معتضد گفت خلیفه ساعتی سر فرو برد و بعد از تامل
گفت راست گفته است ابو حازم که من نیز یکی از غریمانم و با ایشان درین حق برابرم بقسمت عدل رضا دادم حکایت
در بعضی از تواریخ مسطور است که در وقتی که رکاب سلطان سعید سنجر بطرف طالقان حرکت فرمود کودکی از طالقان بنظاره
بیرون آمده بر سر تلی ایستاده بود و نپنداشت که زاغیست کمان از سلاحدار بستد و تیر در کمان نهاده چون مرغ چهار پر تیر از
آشیان کمان پرواز کرد کبوتر روح کودک قفس قالب را وداع کرد شعر چو بوسید پیکان سر انگشت او گذر کرد از مهره پشت او
سلطان فرمود تا مشاهده نمایند که از چه جنس مرغ بود سواران تاختند و آن کودک را بر سپری خوابانیده نزد پادشاه
آوردند سلطان چون کودک را بآنحال دید سلک مروارید بالماس مژه از هم بگسست و فرمود تا هم بدانجا سراپرده بزدند و
مثال داد تا اولیای او را طلبیدند پدری درویش داشت که بمحنت فقر و فاقه درمانده بود سلطان فرمود تا طشتی پر زر حاضر کردند
شمشیری بر زبر آن نهادند و بآن مرد خطاب کرد که ما بخطا و غلط فرزند ترا کشته‌ایم اینک تیغ و سر و اینک طشت زر هر
کدام که اختیار کنی فرمان تراست که مرا طاقت عذاب قیامت نیست آن مرد زمین بوسیده گفت هزار جان مقدس
فدای شه باد کلاه گوشه ترا باید که نقصان نباشد اگر غمام خورشید پریشان گردد چه زیان سلطان فرمود تا زر تسلیم او
کردند و آن مرد از ارباب ثروت شد حکایت مورخان صاحب تاییده مصنفات بلاغت اسلوب آورده اند که

سلطان محمود در مهد استراحت آسوده بود ناگاه از خواب درآمد هرچند جهد کرد بخواب نرفت بخاطرش رسید که مگر دادخواهی بر درگاه
هست خادمی را فرمود که برو و تفحص کن که بر در بارگاه کیست اگر مظلومی باشد او را حاضر کن خادم بیرون رفت و خبر آورد
که کسی نیافتم سلطان محمود سر بر بالین نهاد خواب میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود محمود دانست که خادم در تفحص تقصیر میکند
پس خود برخواست شمشیری حمایل کرده بیرون آمد بر در حرم او مسجدی بود چون آنجا رسید آواز ناله بگوشش رسید چون
بمسجد درآمد بیچاره را دید که روی بر خاک نهاده و سرشک از دیده گشاده میگفت یا من لا تأخذه سنة ولا نوم محمود در
بر مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته شعر خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
سلطان بر سر او ایستاده گفت هان بیا از محمود نالی که همه شب در طلب تو بوده است بگوی تا چه حاجت داری مظلوم آب
در دیده بگردانید و گفت یکی از خواص تو که نامش نمیدانم در بدنامی حرم من میکوشد و شبها که چهرهٔ ایام بنقاب ظلام می پوشد
او مست خود را در خانهٔ من می افکند و دامن بهجوانهٔ مرا به بدترین لوثی می آلاید اگر این آلایش را از دامن طهارت خاندان من
بتیغ آبدار نشوئی فردای قیامت دست من و دامن تو خواهد بود سلطان پرسید که آن ثعبان اکنون بر سر گنج هست درویش
گفت شاید رفته باشد اما دیگر شبها خواهد آمد محمود گفت بسلامت باز گرد و هر گاه که بیاید مرا خبر کن و او را بحاجبان خاص
نمود و فرمود که هرگاه این مرد بدر بارگاه آید بی توقف او را نزد من آورید و بعد از دو شب آن ظالم خود را در خانهٔ آن
بیچاره انداخته آن دردمند بهزار حیله آن فتنه را در خواب کرده روی بدرگاه آورد حجاب او را بخدمت سلطان رسانیدند و سلطان
چون شیر ژیان شمشیر آبدار حمایل کرده بخانهٔ درویش آمده آن ظالم را در فراش آن عورت مانند اژدها بر سر گنج خفته دید
بکشتن چراغ امر فرمود آنگاه بضرب تیغ آبدار آتش بار خاک وجود او را بباد فنا درداد و بزخم شمشیر نیلوفری خاک بدن او را
لاله زار ساخت روی بمظلوم آورده گفت از من راضی شدی مرد بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد فرمود تا چراغ روشن
کردند نظر بر روی کشته انداخته سجدهٔ شکر بجای آورده با صاحب منزل گفت در خانه ماحضری که داری بیار آن بیچاره گفت
بپای سلیمان امیر ملخ چون توان برد سلطان فرمود که ما بهرچه داری قناعت میکنیم آن مرد نان پاره چند با قدری
آب کامه بنظر پادشاه رسانید سلطان برغبت تمام و اشتهای صادق از آن طعام تناول نمود خداوند منزل روی
نیاز بر زمین نهاده گفت میخواهم که پادشاه از سبب امر کردن باطفای چراغ و باعث سجدهٔ شکر نمودن و ازین طعام درویشان برغبت
نوشیدن بنده را اخبار فرماید سلطان فرمود که امر بکشتن چراغ بجهة آن کردم که مرا بخاطر چنان رسید که این ظالم عاصی
از اولاد من خواهد بود چه گمان نداشتم که در دار الملک من دیگری برین حرکت شنیع جرات تواند نمود بر منع چراغ فرمان
دادم تا روی او را نه بینم که مبادا محبت پدری مرا از قتل او مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خواستم تا نگرم
که مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه است سجدهٔ شکر کردم که خداوند تعالی خاندان مرا از لوث چنین عصیانی صیانت
فرمود و از آن شب باز که عزم دل با من کشتی عهد کرده بودم که تا شر این ننگ بجرام از حرم تو دفع نکنم انگشت بر نمک
نزنم حکایت آورده اند که در زمان معتضد عباسی تاجری مبلغی زر نزد یکی از امرای خلیفه داشت و امیر در ادای
آن تغافل و اهمال مینمود و چون تاجر حق خود را می طلبید با وی استخفاف میکرد هرچند شفیعان انگیخت مفید نیفتاده
دل از آن وجه برداشت روزی این سخن را با دوستی بیان کرد صدیق با وی گفت من طریق حصول آن وجه را
میدانم تاجر گوید که صدیق مرا بیازار برده بر در دکان خیاطی بایستاد بر آن دکان خیاطی پیر نشسته بود و قرآن میخواند رفیق

بامن گفت

بامن گفت قصه خود را با این خیاط بگوی تا مال تو را بستاند من گفتم با من استهزا میکنی بارها مردم معتبر را شفیع ساختم و کمال سعی بجا آوردم
فلسی بحصول موصول نشد معلوم است که از دست خیاطی چه آید رفیق گفت باری تو حال خود بگوی اگر نفعی نکند زیانی متصور نخواهد
بود پس شرح حال خود بگفتم خیاط از دکان بزیر آمده با ما بدر خانهٔ آن امیر شتافت جماعتی سرهنگان و خدم که بر در سرای او بودند
چون شیخ خیاط را دیدند از جای برجستند و تعظیم وی نمودند و بتقبیل انامل او مبادرت جستند و گفتند امیر بشکار رفته است اگر خدمتی
باشد که از دست ما برآید بتقدیم رسانیم و الا توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ متوقف شد تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط
افتاد در توقیر و احترام وی مبالغه نموده پرسید که خدمت چیست شیخ گفت جامه بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جامه بیرون
نکنم تا بخدمتی که بجهة آن رنجه شده اقدام ننمایم شیخ گفت دین در تسلیم نمای امیر گفت بالفعل در خزانه زیاده از پنج هزار درم
موجود نیست از آن بستاند و بجهة باقی مرهون قیمتی باو دهم تا مدت یکماه اگر آن وجه را تسلیم کنم فبها و الا مرهون را بفروشد و دین
خود را قبض نماید تاجر گفت مال و گرو بستدم و خیاط از آن جمله گواهان عادل گرفته بیرون آمد چون بدر دکان او رفتیم من نقود
نزد او گذاشته گفتم این جمله حق و ملک تست چندانکه خواهی از این بردار گفت خدا بر مال تو برکت کناد مال خود را تصرف
کن و بسلامت برو گفتم مدتی مدیدست که من این مبلغ پیش این مرد داشتم و اکثر ارکان دولت را شفیع ساختم و التفات
بسخن هیچکس نکرد سبب چیست که مطیع و منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض تو حاصل گشت فضولی مکن و در کسب من خلل
میفکن الحاح تمام کردم بر زبان آورد تا درین مسجد بانگ نماز میگویم نوبتی نماز شام گذارده ترکی بی باک را دیدم که زنی را گرفته
میکشید زن فریاد میکرد و استغاثه مینمود ترک ترک او نمیکرد من پیش رفته ترک را نصیحت کردم شمشیر از نیام بیرون آورده
پشت و پهلوی مرا در هم شکست من با وجود آن آزار متقاعد نشدم و جماعتی از اهل محله را جمع کردم و بدر سرای آن ظالم بردم
تا بمدد ایشان آن ضعیفه را خلاص سازم ترک از بادهٔ شهوت مست بود و از مایهٔ عقل تهی دست شمشیر از نیام برآورده آن طایفه
را از در خانهٔ خود براند و بار دیگر فرمود تا مرا در لت گرفتند من بخانه رفتم اما حمیت اسلام گریبان جانم گرفته تا نیمشب در
در اضطراب بودم پس با خود گفتم مصلحت آنست که درین نیمشب بانگ نماز گویم تا مگر آن ظالم گمان برد که مگر روز شده این مظلومه
را بگذارد پس باین عزیمت بمسجد روان گشتم و بر مناره رفته بانگ نماز گفتم و نشستم و منتظر بودم که شاید آن ضعیفه را
رها کند ناگاه در شارع مشعله دیدم و مشغله شنیدم یکی گفت این بود که بانگ نماز گفت گفتم من بودم گفتند امیر المومنین ترا
میطلبد فی الفور از مناره بزیر آمده در مصاحبت ایشان بدرگاه خلافت رفتم معتضد با من خطاب کرد که ترا چه بر آن داشت
که بانگ نماز بی هنگام گفتی نمیدانی که این معنی باعث آنست که روزه داران از طعام و شراب اجتناب نمایند و عسسان از تجسس
باز ایستند من صورت واقعه را من اوله الی آخره شرح باز دادم و زخمها و جراحتهای خود را بخلیفه نمودم معتضد بحاجب
فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن حاجب بموجب فرموده عمل نموده خلیفه صورت حال از زن پرسیده با یکی از
معتمدان گفت او را نزد شوهرش برید و بگوئید که با وی احسان کند و ترک را پیش طلبیده گفت مرسوم تو چند است
گفت پنج هزار درم پرسید که انعام تو چه مقدارست جواب داد که دو هزار درم سؤال نمود که صلهٔ تو چند است بزبان
آورد که هزار درم خلیفه گفت تو با این زر نمیتوانی کنیزکی بخری تا ترا از زنا باز دارد غلام سر در پیش انداخت خلیفه
فرمود تا جوالی و میخ کوبی حاضر کردند و غلام را در جوال کرده بدان میخ کوب فرو کوفتند چنانکه اعضا و اجزایش
مانند پنبهٔ محلوج شد و مرا فرمود که هر گاه که خارج شریعت امری مشاهده کنی بانگ بی هنگام بگوی تا من آگاه

کردم و این قصه در میان ارکان دولت مشهور شده و از آن وقت باز هرگز در اعانت مظلومی سخن نگفتم که اثر نکند شعر تو خود را
شو اگر خود همه عالم در ریاست بخدا گر سر موئی قدمت تر گردد فصل هشتم از جزو اول در سیرتهای ملوک و
اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله علیه در مطالعه سیر حمیده ملوک فواید کثیر مندرج است اما پادشاهان و
ارباب قدر را از اینجهة جهت اول مصالح کلیه عالم برای رعیت ایشان منوطست پس بر ایشان واجبست که بر مآثر پسندیده ملوک
ماضی واقف گشته در سوانح امور اقتدا بایشان کنند دیگر آنکه چون محاسن اخلاق و محامد اطوار و عدل و رافت و رعیت
پروری و آنچه سبب ملکداری است بشنوند طبیعت ایشان بآن طریق میل نماید و اما اوساط الناس را اینجهة آنکه ایشان نیز برافت
و مرحمت و حسن اخلاق و کمال اشفاق سلاطین مطلع شوند و با زیردستان خود همان شیوه عمل نمایند شعر خرابی حسن عمل بین
که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را مقنع گوید که در کتب حکما که در خزانه ملک فارس بود دیدم که ملوک فرس
بجهت ده خصلت که از کیومرث یادگار داشتند بر ملوک و سلاطین جهان تفضل داشتند اول آنکه خود را به بیگانگان نمیدادند ۲ آنکه دختر
بیگانه نمیخواستند ۳ آنکه هیچ کس را بر سر خوان خود می نشاندند و خود بر سر خوان کس نمی نشستند ۴ آنکه چون در حق کسی انعامی
مینمودند با مردم مشورت نمیکردند ۵ آنکه چون وعده مینمودند بآن وعده وفا میکردند هرگز از گفته خود بر نگشتند ۶ آنکه هیچ
کس را عطائی مخصوص میساختند هر سال آن مبلغ را بطریق ادرار و وظیفه بوی میرسانیدند ۷ هشتم آنکه بکردار زیاده از گفتار بودند
مصرع بگفتن راست ناید کارها کرد ۸ هرگز آن مقدار شراب نمیخوردند که عقل ایشان زایل شود ۹ آنکه مجرم را عقوبت
نمیکردند مگر وقتیکه سورت غضب ایشان فرو نشستی ۱۰ آنکه هرگز با ارازل و اوباش صحبت نمیداشتند حکایت آورده اند
که یکی از خلفای بنی عباس با وزیر گفت که مرا از سیر ملوک سلف حکایت گوی و مآثر و محامد سلاطین ماضی را تقریر نمای وزیر
گفت جمال دولت امیرالمومنین بجمال خلود مزین باد در کتب سلف بنظر بنده رسیده که در زمان جمشید مرتبه و درجه ارجمند بسبب
کثرت سن بود و پیران را تعظیم مینمودند چنانکه هر که پیرتر بود اعتبارش بیشتر بود و در عهد ضحاک هر که غنی تر بود مرتبه او نزد مردم
زیاده مینمود و در روزگار فریدون سوابق خدمت اعتبار داشت چنانکه هر که پیشتر بخدمت فریدون رفته بود او را بزرگتر
میدانستند و در زمان منوچهر حسب و نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عقل و خرد را ترجیح مینهادند و در ایام دولت کیخسرو مردی
و دلیری وسیله تفضل میدانستند و در زمان گشتاسب و لهراسب دین و دیانت سبب تقرب و تبجیل بود و در عهد نوشیروان
مجموع مقدمات سابقه ملحوظ و منظور بود بغیر توانگری که آن از درجه اعتبار ساقط بود حکایت در کتب معتبر بنظر بنده
محقر رسیده که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنو امیه لباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابو مسلم فرستاده از رای
صایب او استمداد نمودند صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگ زرد مناسب کودکانست و سفید لایق آزادگان و سرخ آ
رحمت و از لباس سیاه هیبت و سطوت در دلها افتد مناسب آنست که شما لباسی اختیار فرمائید که اردشیر بابکان پسر خود را
بشعار آن وصیت فرموده گفت ای پسر باید که جامه پوشی که در خزانه صاحب دولتی نباشد شاپور از حقیقت لباس پرسید
اردشیر گفت جامه پوشش که پود آن بردباری و تارش از نیکوکاری باشد حکایت چون سلطان ابراهیم غزنوی
بر تخت سلطنت نشست خواست که قصر دولت را باساسی متین و بنیادی رزین استحکام دهد زیرا که امور مملکت
بسبب استیلای ... و ناکاردانی سلاطین سابق عبدالرشید بن سلطان مسعود بن سلطان محمود و فرخزاد بن
مسعود مختل گشته بود چه ایشان انتظام کلیات امور را حواله برای نااهلان نامستعد کرده بودند لاجرم ابوالقاسم

حصیر را

حصیر را که یکی از خواص یمین الدوله محمود بود و باصابت تدبیر و صفای ضمیر از سایر اهل روزگار ممتاز مینمود طلبید با او مشورت کرد
ابوالقاسم گفت نوبتی جدت محمود مرا برسالت نزد ایلک خان پادشاه ماوراءالنهر و ترکستان فرستاد روزی که خان
که اعقل عقلای زمان بود بر زبان آورد که مملکت بمثابه باغ است و پادشاه باغبان و چون باغبان خواهد که همیشه باغ او
معمور بود باید که پیوسته سه نوع درخت در باغ او موجود بود اول درخت میوه دار تا میوه از او بالفعل حاصل گردد دویم
درختی که نزدیک بحاصل رسیده باشد و اگر چه میوه اش بکمال نباشد ولیکن از شکوفه و طراوت آن باغ زینت پذیرد سوم نهال
کوچک که بروزگار قابلیت آن پیدا کند که میوه بیاورد تا چون درخت کهنه و سالخورده شده خشک شود باغبان از سر
آن منتفع گردد و نهالهای دیگر از عقب هم رسیده میوه و شکوفه باز آرند و در هیچ وقت باغ او از حاصل میوه و زینت شکوفه
خالی نباشد چون سلطان محمود این سخن گوش کرد بنای ملک خویش بر این نهاده پیوسته جمعی را تربیت مینمود تا قابل مناصب
خطیر و اعمال بزرگ میشدند و غرضش آن بود تا اصحاب اشتغال خطیر بخود قرار ندهند که پادشاه بوجود ایشان محتاج است
و اگر آن طبقه نباشند دیگری نخواهد بود که تکفل مهم ایشان نماید و دانند که دیگری در مقابل است که آن شغل نیز از وی می آید و این
پادشاه ایشان را بآن اختصاص داده محض عنایت اوست و همیشه در رضای سلطان سعی کنند نقلست که روزی سلطان
ابراهیم غزنوی بار عام داده چون امرا و سرهنگان حاضر شدند پادشاه متفکر شده تا نماز پیشین با هیچ کس سخن نگفت ارکان دولت
اندیشناک شده مجال آن نداشتند که از سبب ملال پادشاه سوال نمایند تا یکی از خواص که بمزید اختصاص اتصاف داشت پیش تخت
رفته از سبب تفکر سلطان پرسید سلطان گفت که حاجب بزرگ ما پیر شده است و زورق زندگانیش بساحل حیات رسیده
و امروز در لشکر خویش نگاه کردم هیچ کس را لایق این منصب ندیدم بنابر این متفکر شدم که اگر او رخت سفر آخرت بربندد کار
بی مرد بماند و بضرورت نااهلی را باین مهم نصب باید کرد آن شخص گفت نظر پادشاه مانند آفتاب انور و اکسیر است که سنگ را لعل
کند و خاک را زر میسازد و هر که را تربیت کند شایسته همه کار گردد سلطان فرمود که این سخن راستست اما آفتاب اگر چه نیر اعظم
است بیک تابش سنگ را لعل نتواند ساخت و کیمیا اگر چه ماهر باشد تا مجموع اجزا را بهم نرساند اکسیر نتواند پرداخت حکایت آورده اند
که نوبتی سلطان محمود غزنوی در مسجد جامع میرفت در اثنای راه غلامی ترک که بسماحت عذارش نقاب خجالت بر روی
خورشید انور می انداخت شعر از این مه پاره عابد فریبی ملایک پیکری طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود
پارسایان را شکیبی بر سر راه پادشاه آمده روی بر زمین نهاد سلطان از کمال شفقت که لازم جبلتش بود عنان کشیده پرسید که
تو کیستی و چه حاجت داری غلام گفت خواجه من چون مرا از ترکستان می آورد با من قرار داد که ترا بخدمت سلطان خواهم
برد تا آفتاب عنایت سلطانی پرتو مرحمت بر تو افکند از حضیض مذلت باوج سعادت رسی چون باین ملک رسید مرا بهزار
دینار به پسر عبدالله دبیر بفروخت و او مرا پنهان میداشت تا امروز فرصت یافته خود را بخدمت سلطان رسانیدم تا نظر مرحمت
سلطان شامل حال من گردد سلطان در غضب رفته فرمود تا او را چندان بزدند که از پای درآمد و یکی را گفت او را نزد پسر عبدالله
بر و از زبان من بوی بگوی که هزار دینار بهای غلامی می توان داد پس صد درم دربانی نمیدهی که بر در خانه تو نشیند و
نگذارد که غلام تو بی رخصت بیرون رود و چون سلطان از نماز مراجعت نمود یکی از ندما گفت امروز سلطان آن غلام را
ادبی بلیغ نمود سلطان فرمود که نمیخواستم که هزار دینار پسر عبدالله ضایع شود و الا بقتل غلام امر میکردم چه اگر چنین نکردمی
هر غلامی که از خواجه میگریخت همین شیوه مرعی میداشت دیگر آنکه مراقب حال خدمتکاران و رعایت جانب ملازمان بر پادشاه

واجبست زیرا که این طایفه بامید عنایات ما در معرکهٔ کارزار دست از جان شیرین می شویند و از سر حیات که متاعیست نایاب
میگذرند دیگر از اخلاق حمیدهٔ پادشاهان آنست که بداصل را بدرجهٔ بلند و مرتبهٔ ارجمند نرسانند مصداق اینمقال آنکه روزی معتصم
خلیفه از احمد بن ابی داود وزیر پرسید که سبب چیست که برادرم مامون هر کرا تربیت کرده عالمی از کفایت او معمور شده و سبب
آنکس نفعهای کثیر بخلیفه رسید و من هر کرا بزرگ ساختم هیچ نفعی بمن و ملک من نرسانید وزیر جواب داد که این معنی بجهة آنستکه
وی اصل را اختیار فرموده و شما فرع را و شاخی را که اصلی نباشد برومند نگردد شعر درختی که تلخست ویرا سرشت گرش در نشانی
بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب بپیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد
حکایت در تواریخ مسطور است که عبدالله بن طاهر ذوالیمینین که امیر خراسان و ماوراء النهر بود از اوصاف و آثار ملوک
ماضی سخن در پیوسته یکی از اهل مجلس گفت که یکی از عادات سلاطین عجم این بوده که سالی یکنوبت بار عام دادندی و یک هفته
قبل از آن منادی ندا میکرد که فلان روز بار عام خواهد بود پس هر که حاجتی داشتی یا ستمی بوی رسیده بودی در آن مجلس
حاضر شدی و چون مجلس منعقد گشتی حجاب ندا کردندی که پادشاه میفرماید که ما درین باب ابتدا بخود میکنیم اگر کسی را حقی در ذمت
ماهست دعوی کند و از ما شرم ندارد و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و بر پهلوی خصم نشستی و
جواب دعوی او برفق و راستی بگفتی و دیگر از اعلوم گشتی که میل و مداهنه نخواهد بود از آنجهة چهار هزار سال دولت در خاندان
ملوک عجم ماند با وجود شرک و کفر که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم شعر رحم الله معشر الماضین که بمردی جهان سپردندی
راحت نفس بندگان خدای راحت نفس خود شمردندی آن بزرگان چو زنده می نشوند کاشش این ناکسان بمردندی
حکایت آورده اند که نوبتی عبدالله بن طاهر بمجلس بار نشسته بود که یکی از بزرگ زادگان غزنین در آمد و او را دعا کرد و
گفت مرا بر امیر دو حق است حق خدمت و حق نعمت امید میدارم که این حقوق را رعایت نموده در حق من عنایت فرمای
عبدالله پرسید که آن حقوق کدامست گفت در بغداد هر روز از در خانهٔ من میگذشتی و من راه گذار ترا آب میزدم تا گرد بر امیر
ننشیند و حق نعمت آنکه از دار الخلافه بیرون آمده خواستی که سوار شوی من رکاب عالی بگرفتم عبدالله گفت راست میگوئی
اکنون بیان نمای که از ما چه طمع داری آنشخص گفت امارت ابیورد را بمن ده تا صد هزار درم بجهة خود استخراج نمایم عبدالله گفت
امارت ابیورد را بتو دادم و فی الحال منشور ایالت آن ناحیه را بنام او قلمی فرمود شعر خدمت پادشاه وقت بوقت هر که در بند
بجای آرد رحمت سایهٔ خدا برد سایهٔ رحمت خدا آرد و یکی دیگر از مآثر سلاطین سابق آن بوده که با هر که سخن گفتندی او را
منظور نظر ساختندی البته و ویرا توانگر کرده از فقر و فاقه خلاص میکردند گویند که روزی اعرابی قصیده در مدح ابو جعفر منصور عباسی
گفته بود بخدمت او رفت و چون قصیده را بر خلیفه خواند او را تحسین بسیار کرد اعرابی از مجلس خلیفه بیرون آمده با جمعی از خواص گفت که
من گمان بردم که خلیفه مرا توانگر گرداند ایشان گفتند که وی بقدر باذل نیست اعرابی گفت پس مرا سیاست خواهد نمود جواب
دادند که چندان خشمگین نیست اعرابی بر زبان آورد که مگر امیر شما دیوانه است این سخن بمنصور رسانیدند اعرابی را طلبید پرسید
که چون من از کنار تو ظاهر شد جواب داد که خردمند آنست که نظر خود را نگاه دارد و در همه کس بنظر التفات نکرد و چون تو مرا
نظر کردی با خود گفتم البته اثری بر آن مترتب خواهد شد و چون اثری ندیدم دانستم که نظر کردن تو عبثست و هر گاه شخصی از کار
عبث کند از عقل عاری باشد منصور او را تحسین کرده فرمود تا ویرا پنجاه هزار درم دادند حکایت آورده اند که تاجری مبلغی
خطیر نزد نوشیروان داشت و هر وقت که طلب خود مینمود وزیر او را می آزرد تا جر تنگ آمده صورتحال معروض پادشاه

کردنید

گردانید کسری فرمود تا مال او را از خزانه ادا کردند و وزیر را بمیدان برده بر دار کردند و منادی نمودند که هر که حرمت غریبان ندارد سزای
او این باشد و چون تاجر کمال عدالت کسری مشاهده نمود در مداین متوطن شده بعد از روزگاری مال او بمرتبهٔ رسید که محاسب
وهم از احصای آن بعجز اعتراف می آورد در این اثنا آرزوی وطن بر خاطرش مستولی گشته اموال خود را جمع کرد و وزیر پادشاه
از این معنی آگاه شده با نوشیروان گفت فلان تاجر که نزد وزیر سابق چیزی داشت مدتی درین شهر متوطن شده آنچه
آورده بود دیناری صد دینار شده اکنون میخواهد که آن اموال بمملکت اعدای ما برد اگر حال برین منوال باشد مجموع تاجران
آهنگ اوطان کنند و شهر بی رونق بماند نوشیروان تاجر را طلبیده فرمود که از مملکت من اموال وافر بهم رسانیده میخواهی
بملک خصم روی اگر این قاعده مستمر گردد مجموع تجار هوای این کار کنند و ملک ما بی رونق ماند اگر البته میل رفتن
داری آنچه بدین ملک آورده دو برابر آن بردار و باقی را بگذار تاجر گفت آنچه من بدین ملک آورده بیاد داده ام و پادشاه
نصف آن بمن بدهد رضا کردم نوشیروان پرسید که ای شیخ تو باین شهر چه آورده بودی گفت ایملک جوانی آورده بودم
واین اموال را بآن کسب کرده ام تو جوانی مرا بمن باز ده و همه مال را بردار نوشیروان از این جواب متحیر شده او را اجازت
داد حکایت در عهد مامون خلیفه جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی مطربه عاشق شده عنان تمالک و تماسک از دست
بداد در عاقبت صلاح در آن دید که جمیع ما یعرف خود را در معرض بیع آورده آرزوی دل حاصل کند شعر توبهٔ زهد بباید شکست
پردهٔ عشاق بباید درید هرچه بجا نیست بباید فروخت مهر چنان روی بباید خرید و چون معشوقه را بخانه آورد حیران بماند
چون رطب و یابس خود را صرف دل آرام کرده بود و بخرج الیوم درمانده با خود میگفت شعر خشک و تری که داشتم از من رفت و
نیست در دست من بغیر لب خشک و چشم تر و هر چند تفکر نمود کسی نیافت که حاجت خود را بدو عرض کند پس بسر تربت جعفر بن
یحیی برمکی رفته بمقام گدائی ایستاده تا روز گریه کرد و نزدیک بصبح خوابش در ربوده در واقعه دید که جعفر برمکی با او گفت ای عزیز در اینمقام
که ما افتاده ایم دست بجز از کفنی نمیرسد و کسوت اموات احیا را نشاید بآن و برا نهاکه وقتیکه بمنزل ما بود برو و در فلان موضع قدری
زر مدفون است بیرون آور و در مصارف خود صرف نمای چون بانمحل شتافته بعد از جست و جوی بسیار زر بدست
آورده باسراف تمام آغاز خرج نمودن کرد صرافان و ضرابان در گمان افتاده گفتند او گنج یافته است این سخن بخلیفه رسیده
او را طلب داشت و چون جوان حاضر شد از او پرسید که این زر از کجا آورده چون صورت حال خود را آینهٔ ضمیر خلیفه جلوه
داد مامون گفت او را بگذارید که برود که زشت باشد که جعفر مرده بخشش نماید و مامون زنده بستاند شعر بسر خاک کریمان
رفتن به که سوی درگه این مهتران عصر بپای اگر شفیع کنی خاک آن بزرگان را روا کنند بهمه حال حاجت تو خدای
حکایت از سلیمان وراق مرویست که گفت روزی پیش مامون نشسته بودم از من کیفیت و خاصیت عنبر پرسید
گفتم گرم و خشک است و اشباب آن دل را قوی کند و چون از حد اعتدال متجاوز خورند سودا آورد و ضرر آن بکافور دفع شود
در این اثنا خادمی را طلبیده با او سخنی گفت خادم صندوقچه حاضر کرده مامون از آن صندوقچه قطعهٔ یاقوت بیرون آورد
چهار انگشت در طول و چهار انگشت در عرض چنانچه در شب تار مانند چراغ می افروخت و در روز شعاع آن چشم را
خیره میساخت و زرگری را طلبیده فرمود که این را در کمری ترصیع کن روز دیگر چون بدار الخلافه رفتم زرگر را دیدم
که بمجلس در آمده رنگ از روی رفته چون برگ خزان از تندباد می لرزید خلیفه از او پرسید که کمر را تمام کردی دیدم که یکبارگی
حیات از او رفته زبانش بند شد مامون بفراست دریافته گفت ای شیخ تو بجان و مال ایمنی راست بگوی استاد

روی بر زمین نهاده گفت الخلیفه زمان در وقتیکه آن یاقوت را در کمر می نشاندم از دستم افتاده چهار پاره شد و دوش چهار را
وداع کرده شرط وصیت بجای آوردم امروز بخدمت آمده ام مامون بخندید و گفت آن چهار قطعه را باکمر بتو بخشیدم حکایت
از ربیع حاجب منقولست که نوبتی شخصی عرضه داشتی بابوجعفر منصور داده مضمون آنکه بنوامیه نزد فلانکس از معارف کوفه نقود
وجواهر بسیار بر سبیل امانت گذاشته است منصور آن شخص را طلبید گفت مال و فراز بنی امیه نزد تست باید که از آن تسلیم نمائی و
بهانه نیاری که بر ما واجب گردد که از تو بعنف بستانیم آن مرد گفت الخلیفه دوران تو وارث بنوامیه گفت نی گفت بر زبان
آورد که ایشان ترا وکیل کرده اند که این مال را از من بگیری گفت نی آن شخص گفت پس چه چیز از من مطلبی که بحسب شریعت
بر تو جایز است که از آن طلب نمائی منصور ساعتی سر در پیش انداخته اثر غضب بروی ظاهر گشت آنگاه سر بر آورده گفت
بنوامیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان غصب کرفته اند و من والی مسلمانانم و در باز استدن آن محتاجم
آن مرد گفت خلیفه صواب میفرماید اما اول معلوم نیست که آنچه از مال بنوامیه نزد منست از آنجمله است که ایشان از مردم بعنف
گرفته اند یا فی الجمله یعنی را بر آن ثابت باید کرد منصور نوبت دیگر متفکر شده با ربیع گفت که بحث خیری بر این مرد ثابت نشد
ما و را بستم گرفته ایم و روی بآن مرد کرده گفت حاجتی داری گفت بلی آنکه آن شخص را که این سخن با میر گفته که مال بنوامیه نزد
منست در مقابل من آرد تا در روی من بگوید و سوگند خورد که هیچ امانتی از بنوامیه نزد من نیست اما نخواستم که در روی
خلیفه زبان بانکار گشوده سخن او را رد کنم و چون غماز را بفرموده منصور حاضر آوردند گفت یا امیر المؤمنین این غلام
درم خریده منست و سه هزار درم باو داده و بر تجارت فرستاده ام و مدتی ناپدید گشته اکنون او را بدینجا می بینم
از غلام پرسیده غلام اقرار کرده گفت چون آن مال خواجه تلف کرده بودم و می ترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم
چنین گفتم منصور با آن شخص گفت غلام را تو دادم تا هر عقوبتی که خواهی بوی کن گفت بخشیدم بسلامتی خلیفه او را آزاد کردم و قبول نمودم
که سه هزار درم دیگر باو دهم منصور گفت آزادی کافیست زر دادن برای چیست بر زبان آورد که شکرانه آنکه بواسطه او
در بساط خلافت راه یافتم منصور تحسین کرده خلعتی بوی داد حکایت آورده اند که چون ابوجعفر منصور بخلافت نشست
در سال اول از حکومت خود خواست که بحج رود شتران عمرو ابن سعید جمال را بکرایه گرفته چون بمکه رسید و از مناسک
حج فارغ شد کرایه شتران را بالتمام نداد عمرو نزد محمد ابن عمران که قاضی مدینه بود در رفته از وی درخواست که خلیفه را بمجلس قضا
حاضر کند و حق وی را از او استرداد نماید قاضی دبیر خود را گفت رقعه بنویس تا خلیفه با خصم بمجلس شرع حاضر آید دبیر گفت
مرا ازین امر معاف دار که تیر سهم امیر خطا مرا بشناسد و مرا سیاست کند قاضی فرمود که البته ترا باید نوشت دبیر گوید
چون این رقعه نوشتم گفت این نوشته را نزد خلیفه بر من انرا برده بربیع حاجب دادم ربیع آن رقعه را نزد خلیفه داده منصور
با ربیع گفت که اکابر و اشراف را بگوی که من بمجلس شرع خواهم رفت چون من برخیزم باید که کسی مرا تعظیم نکند پس برخاسته
با آن مرد بقاضی روان شد و همچنان پیاده میرفت تا بروضه مصطفی ص رسیده صلوات میفرستاد و با ربیع میگفت که
میترسم که عمران از من هیبتی در دل آید و در مجلس حکم از برای من قیام نماید و من همان لحظه او را معزول سازم چون
منصور بمجلس قاضی در آمد محمد ابن عمران تکیه کرده بود و بر نهالی دیبای سیاه نشسته چون خلیفه را دید راست نشست
و گفت خصم او را حاضر سازید و در پهلوی بنشانند عمرو جمال حاضر شده بر منصور دعوی کرد منصور گفت بفرمائیم تا
حق او را بالتمام بدهند قاضی اقرار خلیفه را در دفتر ثبت کرد و بدست عمرو ابن مسعده داده و یکی از پایان خود را

فرمود

فرمود که برو حق او را ستان و بوی تسلیم کن منصور باز گشته قاضی قطعا او ملتفت نشد و چون شب شد منصور ربیع حاجب را فرمود
که قاضی را حاضر کن چون قاضی حاضر شد خلیفه با او خطاب کرد که گمان ما در حق خود یقین رسانیدی بهمین شیوه زندگانی
کن و انصاف ضعیف از قوی بستان و ده هزار دینار باو انعام فرمود حکایت آورده اند که قبل از آنکه رایت دولت بنی
عباس ارتفاع یابد حمزه نامی همیشه با ابوجعفر منصور رفاقت و مصاحبت مینمود و چون سفاح بمرتبه خلافت رسید کار منصور
در دولت او بالا گرفت اکابر چون بخدمتش مبادرت نمودند منصور از حمزه اعراض نموده بعد از مدتی حمزه مجال سخن یافته
عتابی چنانکه بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور از روی عذر خواسته فرمود تا چهار هزار درم باو دادند و گفت این مبلغ را
سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا و چون سفاح وفات یافته ابوجعفر بر مسند خلافت نشست حمزه بمجلس او در آمده ابوجعفر
پرسید که مقرر نشده بود که نزد ما نیائی حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آورم منصور گفت نیکو کاری کردی اکنون هزار
درم بگیر و برو حمزه گفت بخدا که اگر از چهار هزار درم فلسی کم باشد نستانم و ترک ملازمت نگویم منصور گفت من بیش
از هزار درم بتو نتوانم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز حمزه بدار الخلافه آمد و شد میکرد منصور تنگ
آمده فرمود تا چهار هزار درم دیگر بوی دادند و با او گفت تهنیت خلافت نیز گفتی دیگر بار ابدیار خود آزرده مساز
حمزه زر را گرفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد شده حمزه نوبت دیگر بمجلس منصور آمده شرط تهنیت بجای آورده
نشست ربیع با او گفت چون تهنیت گفتی باز گرد حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کرده ام از مردم شرم میدارم
که خدای تعالی او را پسری کرامت کرده من بتهنیت آمده دست تهی باز گردم منصور گفت ای حمزه مرا زنان و کنیزکان بسیارست
و در آلت رجولیت فتوری نیست اگر بهر فرزندی که از کنیزان من متولد گردد تو بیائی و چهار هزار درم طمع کنی مشکل
باشد حمزه گفت بعد از این دیگر نیایم منصور فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند و با او شرط کردند که دیگر بموقف خلافت
نیاید سال دیگر حمزه نزد منصور رفت خلیفه با او گفت تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد تولد فرزند نمودی دیگر بچه کار آمده
حمزه گفت در مکه فلان مرد دعائی مستجاب بمن آموخته آمده ام تا آنرا یاد امیر دهم منصور گفت ای حمزه من آن دعا را یاد دارم
و دوش همه شب میخواندم و از خدای میخواستم که مرا از شر مشاهده تو نگاه دارد و هیچ اثری بران مترتب نشد اکنون چهار هزار
درم دیگر بستان و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیائی حکایت در کتب تواریخ مسطورست که نوبتی یکی از صرافان بغداد
بخدمت ابوجعفر منصور آمد و گفت من مردی صرافم و اندک سرمایه داشتم که اسباب معیشت بآن منتظم بود و آن مختصر را
در صندوقچه از خانه من کم شده است امیر در حق من مرحمتی فرماید منصور صراف را در خلوتی طلبیده از وی پرسید که در خانه تو
هیچ بیگانه هست گفت نی منصور سؤال نمود که در منزل تو کیست جواب داد که عیال من منصور گفت زن تو جوانست
یا پیر گفت جوان خلیفه امروز از زشت صورت و در سن کهولت دید تفرس دانست که آن کار زن اوست با وی گفت
اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که مال ترا پیدا کنیم و با حاجب فرمود که قدری غالیه از طیب خانه من بیاور و باین مرد ده
و آن چیزی بود که هیچ کس را ساختن آن میسر نمیشد و بعد از مراجعت صراف منصور سرهنگان را که بر در دروازها و سر راهها
می نشستند گفت از هر کس بوی غالیه خاصه ما آید او را گرفته نزد من آرید و بعد از روزی چند جوانی را آوردند که از او بوی آن
غالیه می آمد منصور از او پرسید که این غالیه از کجا آورده جوان فرو ماند خلیفه گفت صندوقچه صراف را باز ده تا بجان امان
یابی جوان گفت یا امیر صندوقچه که بمن داده گفت همان زنی که این غالیه بتو داده است جوان دانست که انکار فایده ندارد صندوقچه را

حاضر ساخت و منصور او را سوگند داد که دیگر بر زنا اقدام ننماید و صراف را طلبید و صد و قحبه را باو داده گفت زن خود را طلاق بده
که مناسب تو نیست ع چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد حکایت آورده اند که در زمان عبدالله بن طاهر روزی زنی
بر سر راه آمده تظلم کرد که خانه داشتم که از پدر میراث یافته بودم برادرزاده تو بر در خانه خود میدانی ساخت خواست که خانه مرا
بخرد راضی نشدم بی رخصت و رضای من خانه مرا ویران ساخته داخل میدان خود کرد امیر گفت خاطر جمع دار که تا داد تو ندهم
بهیچکار نپردازم و فی الفور سوار شده متوجه هرات شد و یکی از خواص خود را فرمود تا آنعورت را بهرات آوردند و چون امیر بهرات رسید
برادرزاده نزد عم آمده امیر اصلا باو التفات نفرمود چون آن عورت بهرات رسید فرمود تا در حضور اعیان تظلم نماید پیره
زن سخن خود گفته عبدالله گفت ترا بجهت آن امان داده ام تا دست بجور و تعدی دراز کنی و ملک مردم را بغصب بگیری وی
گفت من خانه او را قیمت کرده بهای او را بدست امینی دادم آنگاه داخل میدان ساختم عبدالله گفت عذرک اشد من جرمک
ندانسته که در شریعت مال مسلمانان بدون رضای ایشان بر کسی حلال نیست اگر میدان تو تنگ بود او را چه گناه آنگاه برادر
زاده را فرمود تا منزل پیره زن را بطریقیکه اول بود عمارت کند و هر روز بنفس خود مانند سایر مزدوران بر سر کار
حاضر گردد تا چون تمام شد به پیره زن سپرد و او را انعام نیکو داده به نیشاپور شتافت و برادرزاده اش در موکب او بنیشاپور
آمده شفیعان برانگیخت تا نوبت دیگر عبدالله بن طاهر ایالت هرات را باو داد حکایت گویند که امیر اسماعیل سامانی که
پادشاه اولست از ملوک بنی سامان در روزهای برف و باران سوار شده بمیدان رفتی تا اگر کسی حاجتی داشتی باو عرض
کند و چون از میدان بیرون آمدی گرد محلات برآمده مردم را صدقه دادی نوبتی باو گفتند که سلاطین درین روزها
از خانها بیرون نمی آیند سبب چیست که امیر ارتکاب مشقت چنین نماید جواب داد که درچنین روزها غریبان و ستم رسیدگان
پریشان تر میباشند و چون درینحالت مهم ایشان ساخته گردد شاید که دعائی با اثر درباره من از ایشان صادر گردد در روزی
بعادت معهود بر ظاهر مرو میگشت ناگاه شتری دید که در کشته زاری افتاده بود فرمود تا تفحص کنند که داغ که دارد بعد از تفتیش
معلوم شد که داغ امیر است فرمود تا سواری باحضار ساربان شتافت بعد از لحظه ساربان بر جمازه سوار رسید امیر از او
پرسید که شتر من در زرع مسلمانان چه میکند ساربان سوگند خورد که این شتر از دوش باز رمیده است و من تا اکنون در طلب
او بودم امیر عذر او را قبول ننموده صاحب زرع را طلبید و باو گفت شتر من در کشته زار تو رفته و خرابی کرده است
نقصان از ایشان کن آن شخص مبلغی بر زبان آورده امیر فرمود تا اضعاف آن باو دادند و فرمود شعر تا من انصاف خویشتن ندهم
نتوانم ستد ز کس انصاف حکایت آورده اند که تمغاج خان پادشاه ماوراءالنهر و ترکستان پسری شمس الملک نام داشت
که حاکم ماوراءالنهر بود عزیمت بخارا نموده در فصل زمستان ظاهر سمرقند را معسکر ساخت الغ بیک حاجب شمس الملک
که مردی صاحب تجمل بود و در بخارا سراهای نیکو و اموال بی نهایت داشت روزی پادشاه زاده را گفت لشکر ما را
در صحرا زحمت بسیار میرسد مناسب آنست که فرمائی تا هر یک در شهر وثاقی بگیرند شمس الملک گفت چنین کنیم
و یکی از غلامان خود را فرمود تا با پنجاه سوار ببخارا رود و جهت ترتیب اسباب روزی چند توقف نماید و چون بشهر
درآمد بخانه حاجب فرود آمده جمیع مایحتاج خود با مردم خود را از وکلاء او ستاند غلام بموجب فرموده عمل نموده وکلاء
الغ بیک حاجب صورت حال بدو نوشتند حاجب نزد شاهزاده رفته گله نمود که غلام تو بمنزل من رفته چنین و
چنین کرده و آن و این گرفته است شمس الملک گفت که این بمقتضای رای تو بوقوع انجامید و تا خانه پاکیزه

حاجب

حاجبان باشند در منزلها زاریان نزول نتوان نمود شعر اگر بار خار است خود کشته و گر پرنیانست خود رشته این نوبت باید که
تحمل این مشقت نمائی تا دیگر رایهای چنین بخاطرت نرسد **فصل نهم از جزو اول در لطایف و ظرایف سخنان**
اهل زمان فریدون پادشاهی بود بصفات حمیده آراسته و از سمات نکوهیده پیراسته در فضیلت و سخاوت بی همتا و در
شجاعت و وفا از ابنای جنس مستثنی روزی فرمود که مرد دانا و زیرک گرامیست هر کجا باشد شعر وجود مردم دانا مثال
زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند و نادان هر کجا که باشد زار و ذلیل باشد و مرد شجاع که بصفت مردی
آراسته مقبول طباع و محبوب قلوبست حتی دشمنان نیز او را دوست دارند و هر که بشیوه جبن و بددلی اتصاف دارد
همه کس او را دشمن اند اگرچه اقربای او باشند حکایت آورده اند که روزی منوچهر که در میان ملوک عجم موصوف بفراست
و کیاست و معروف بفصاحت و بلاغت است اعیان ملک را جمع کرده بدستوری که عربان خطبه گویند اول زبان
بحمد و ثنای مالک الملک المتعال گشوده آنگاه گفت دنیا اعتماد را نشاید و دولت او مانند سایه بی ثبات و نعمت مثال
خواب و خیال و عاقل باید که بر امری که بدین زودی زوال پذیرد دل ننهد و عدل و انصاف مرعی دارد و بدانید که هر کرا خدای
تعالی بزرگ گردانید تعظیم او بر همه کس واجبست پس بر شما لازمست که شرط اطاعت پادشاه بجای آرید و هرچه اشارت
نماید امتثال نمایید تا امور ملک و ملت انتظام یابد و آنچه بر پادشاه فرض است آنست که اگر یکی از شما تنگدست گردد یا دست
از امور دنیا برداشته روی باکتساب سعادت اخروی آورد مونت او را از خزانه معین سازد و اگر عیاذاً بالله
قحط سال روی نماید خراج از رعایا وضع کند و خزاین برای ایشان بذل کند و آنچه از معاونت و شفقت ممکن باشد تقدیم
نماید بشرط آنکه رعایا نیز باید بطریق محبت و هواداری سلوک دارند چنانکه بر خود بخشند و از پادشاه نیز بخشش خواهند بدانید
که نسبت سپاه با پادشاه همچون نسبت پر و بال است مرغ را یا نسبت بدنست بسر و بر تن واجبست که بقای سر خود خواهد
و بر سر واجبست که بر مصالح بدن رعایت نماید و پادشاه باید که چند صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ در نفس خود
قبیح است دویم سخاوت و هر پادشاهی که سخی باشد سپاهی و رعیت او را دوست دارند و همین خاصیت سخاوتست سوم
نفاذ فرمان و سیاست تا امور ملک را انتظام دهد و اهل فساد از بیم سیاست او بر ضعفا ستم نکنند چهارم حلم و اغماض تا اگر یکی از
خواص را زلتی واقع شود بیکبارگی متوحش نگردد و از بیم جان طریق فرار نسپرد بلکه بحلم و عفو پادشاه امیدوار گشته باشد و چون
نوشیروان بر سریر سلطنت نشست گفت مال دنیا در دست ما بر سبیل عاریتست و ما درین سرای فانی بر مثال مهمانیم و عاریت
را بخداوندش البته رد باید کرد و مهمان را عاقبت از خانه میزبان باید رفت شعر جهان رباط خرابیست بر گذرگه سیل
گمان مبر که بهمت کل شود معمور بکوش تا بسلامت بمامنی برسی که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور از
کلمات نوشیروانست که امری که ساکن باشد آنرا در حرکت نباید آورد بلکه مهمی که در حرکت آمده باشد آنرا ساکن باید ساخت
شعر گر همی باید که خوش خفتی فتنه خفته را مکن بیدار کار شوریده را نشورانی جهد کن تا بشوی آری بقرار چون
نوشیروان از مهم مزدک خاطر جمع نموده فتنه بدان عظیمی را تسکین داد سر بر زمین نهاده شکر کرد و چون سر برآورد گفت
سزاوارترین مردم به پرستش معبود حقیقی شخصی است که خداوند جل ذکره او را بزرگ گردانیده باشد چون نوشیروان حلاوت
عدالت چشیده و وخامت عاقبت ظلم دانست گفت پادشاهی که خزانه خود را از مال رعایا پر کند مانند کسی باشد
که اساس خانه را کنده بآن خاک بام بینداید شعر از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود حکایت

اورده اند که روزی شعبی حجاج را از ظلم و ستم تحذیر نموده و بانصاف ترغیب میفرمود حجاج دیناری طلا طلبیده و وزن و عیار آنرا ملاحظه
کرده بدست شعبی داد و گفت این را بباازار بر و از جمع صرافان قیمت آن استفسار نمای شعبی بباازار رفته صرافان تصور
آنکه بدیشان خواهد فروخت بعضی گفتند که این دینار کم عیار است و برخی بر زبان آوردند که وزنش کمست سخن هر یک بخلاف
دیگری واقع شد شعبی دینار را نزد حجاج برده صورت حال شرح داد حجاج گفت بفلان محله رو و خانه بدین وضع و شکل نظر تو
خواهد آمد خداوند آن خانه را طلب و این دینار را بدو نمای و حقیقت از و استفسار کن شعبی بانجا رفته در بزد شخصی از آن منزل
بیرون آمده دینار را بوی داد آن مرد گفت این زر در عیار و وزن تمامست و اگر خواهی در عوض درهم نقره بتو دهم شعبی پرسید
که از حجاج ظلمی بتو رسیده است جواب داد که من از دولت او آسوده ام چه او ظلم دیگران نیز از من باز میدارد شعبی متعجب شده نزد
حجاج آمده حجاج گفت چون اهل روزگار در حق یکدیگر ظلم آغاز کنند خداوند تعالی نیز کسی را بایشان گمارد تا بر ایشان ستم
کند و هر که بر دیگری ستم نکند هیچ کس را بر او تعدی میسر نگردد و اگر این طایفه با خدای خود راست شده شرط بندگی بجا میاوردند
هرگز برنجانیدن ایشان توفیق نمی یافتم **حکایت** چون مروان حمار ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله عباس را گرفته محبوس
ساخت و در باب مهم او با وزیر خود عبد الحمید مشورت نمود وزیر گفت صلاح در آنست که او را از زندان بیرون آری و دختر
خود را بوی دهی و بانواع الطاف نواخته همت بر تربیتش گماری تا جهة آنکه اگر راستست که خلافت بایشان خواهد رسید ترا قرابت
او استظهاری روی نماید و اگر فرزندی نرینه و اگر دختری از فرزند متولد گردد وارث ملک باشد گفت راست میگوئی
اما من نمیخواهم که در دفع نوایب روزگار عورات خود را سپر سازم **حکایت** از ابو رویه شاعر منقولست که گفت نوبتی
قصیده در مدح ابو جعفر منصور دوانیقی گفتم چون بر او خواندم گفت کدام را دوست تر داری سیصد دینار زر بتو انعام نمایم
یا سه کلمه حکمت بتو آموزم گفتم تعلیم حکمت اختیار نمودم زیرا که حکمت کمال نفس است و زر زینت تن منصور گفت هرگاه
جامه کهنه پوشیده باشی کفش نو در پا مکن گفتم صد دینار زر رفت منصور گفت چون ریش خود را چرب کنی اندرون ریش را
چرب کن که جامه ات تباه گردد گفتم دویست دینار از دستم رفت امیر بفرماید که صد دینار باقی را بمن دهند تا کلمه ثالث
ذخیره باشد تا وقت دیگر سئوال کنم منصور بخندید و گفت تا سیصد دینار آورده بمن دادند و بر زبان آورد که من بعد
از برای شعر گوی که اشعار عرب را بنی امیه برده اند **حکایت** آورده که چون مروان حمار گرفتار شد دانست که خلاصی
ممکن نیست گفت دریغ از آن دولت که بازی بازی از دست من رفت و افسوس از آن نعمت که بواسطه عدم لشکر از ما استرداد
نمود یکی از خادمان قدیمی از و پرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب بر ملک شما پیدا شد مروان جواب داد که هرگاه
شخصی در کارها غفلت ورزد و فتنه خود را بگذارد تا بزرگ شود و فساد اندک را بگذارد تا بسیار گردد جزای او این باشد
شعر مخالف تو که چون مور بود ماری گشت برآر از سر این مور مار گشته دمار مده امانش و مگذار تا بزرگ شود که اژدها
شود ار روزگار یابد بار از یکی از اولاد مروان پرسیدند که موجب زوال ملک شما چه بود گفت ما بعیش و طرب مشغول
شدیم و زمام مهام بدست امرا و عمال دادیم ایشان بجهة اغراض فاسده خود خبرها از ما پوشیده داشتند و بر رعایا
ظلم کردند تا ایشان از عدل و انصاف ما مایوس گشتند و زیاده از خراج مقرر از ایشان گرفتند بدین جهت خاطر رعیت
از ما متنفر شده مزارع را خراب کردند و بدین سبب خزانهای ما خالی ماند و مواجب حشم ما را در توقیف انداختند
تا ایشان نیز ما را چنانکه باید اطاعت نکردند و چون دشمنان ما سپاهیان را طلبیدند بجهت مواجب با ایشان پیوستند

حکایت

حکایت احمد بن سلیمان از پدر خود روایت کرده که میان معتصم خلیفه و عبد الله بن طاهر سببی از اسباب نقاری پیدا شده بود
چون معتصم بر سریر خلافت نشست نامه بخط خود نزد عبد الله فرستاد که امارت خراسان متعلق باو بود مضمون آنکه میان من
و تو ناخوشی روی نموده من بغایت از تو آزرده بودم اما اکنون بر تو قدرت یافتم آن خشم زایل شد اما اثری از آن باقی مانده
میترسم که اگر چشم من بر تو افتد عنان نفس سرکش خویش نگاه نتوانم داشت و بقتل تو فرمان دهم باید که اگر فرمان من باحضار
تو صادر گردد قطعا قبول نکنی و این رقعه را که خط من است حجت خود سازی در تواریخ مسطور است که عبد الملک بن مروان که
از عقلای زمان بود با اولاد گفت چهار کلمه از من یاد گیرید که نظام ملک و دولت و برکت و حشمت بمنزله قوام اربعه است
اول آنکه بمردم چیزی وعده نکنید که دادن آن بر شما دشوار باشد دوم آنکه در کارهائی که اول آن آسان و آخرش دشوار باشد
شروع ننماید سوم آنکه چون اراده مهمی کنید اول و آخر آنرا بنظر فکر مشاهده نمائید چهارم آنکه پیوسته آماده و مستعد دفع خصم باشید چه بسیار
باشد که ناگاه فتنه حادث شود و چون مهیای دفع آن نباشید تدارک آن مشکل توان کرد شعر جز صبر روی نیست چو محنت
گشاده دست تسلیم شو چو پیش بلا بر ملا بپای پیش از نزول حادثه تدبیر آن بساز پیش از حلول واقعه خود را دری گشاد اورده اند
که ابو منصور جعفر قصری رفیع بنیاد کرد و چون تمام شد مجلسی ترتیب داد و رسولان قیصر را که در آن اوان آمده بودند بار داد منصور
از رسولان پرسید که چگونه قصریست این یکی از ایشان گفت بنائی رفیع و اساسی منیعست اما سه عیب دارد اول آنکه آب روان
که قوت روانست ندارد دوم آنکه باغ و بستان که راحت افزای جان و نزهت جانست در وی نیست سوم آنکه
بازاریان و رعایا در اندرون حصار قصر منزل دارند و این معنی شایسته نیست چه شاید که بر اسرار پادشاه واقف شوند منصور
گفت آب بجهت آشامیدنست آنقدر که بآن محتاجیم هست و سبزه زار و گلستان برای تماشاست ما را از کثرت تعلق امور
سلطنت پروای تماشا نیست و اینکه گفتی که رعایا بر اسرار پادشاه واقف شوند ما از خود از رعایای خویش پنهان نمیداریم و
ظاهر و باطن ما با ایشان مساویست و چون رسولان مراجعت نمودند منصور دویست هزار درم صرف کرد تا آب روان بآن
قصر آورده باغ و بستان در آن قصر رفیع البنیان بساخت و بازاریان را از حصار قصر بیرون کردند **حکایت** چون
دولت نوشیروان روی در ترقی نهاده سده ایوانش از برج کیوان در گذشت و سلاطین اطراف و ملوک اکناف خراج
گذار دیوان وی شدند نوبتی چنان اتفاق افتاد که قیصر روم و خاقان چین و رای هندوستان بخدمت او آمدند و در مداین
اجتماعی دست داد که دیده گردون پیر نظیر آن مشاهده نکرده بود چون قران سعود دست داده سلاطین جهان با یکدیگر
از هر نوع سخنان گفتند در آن اثنا نوشیروان از قیصر پرسید که در عالم چه چیز دوست میداری قیصر جواب داد که هیچ چیز نزد من
محبوبتر نیست که شخصی از من حاجتی خواهد که آنرا روا گردانم کسری از خاقان همین سوال کرد خاقان گفت احب اشیا نزد من
آنست که کسی که بسیار مرا آزرده باشد چون بر او قادر گردم بر او عفو کنم چون پادشاه از رای پرسید بر زبان آورد که من این
دوست دارم که چون در حرم خود باستراحت مشغول باشم نیکوکار بعدل من امیدوار و بدکار از سیاست من خایف و ترسان
و بیقرار باشد نوشیروان گفت هیچ از آن دوستتر ندارم که بی گناه باشم تا بی خوف و بیم زیم و مجموع این کلمات درین سخن مندرجست
حکایت در کتب قدیم آورده اند که میان خدیجه تا ارشش ملک عرب و قیصر روم مصاهرت روی نمود خدیجه دختر خود را
به پسر قیصر داد و دختر قیصر را بجهة پسر خود در حباله نکاح آورد و مصادقت و محبت بنهایت روی نمود چنانچه در امری بی مشورت یکدیگر
شروع نمینمودند نوبتی خدیجه بقیصر نوشت که خاطر بانتظام احوال اولاد که ثمره فواد و شجره مرادند بغایت ملتفتست و چون

برده‌ها و زرهای بجهت نکاح پسری آمده است همت بلند ایشان مقصور بر این بود که قواعد رفعت ایشان استحکام پذیرد و من از برای پسر خود چندین خزانه از نقود و جواهر و نفایس امتعه و اقمشه و غلام و کنیز بسیار و ضیاع و عقار بیشمار مهیا کرده‌ام از آنجانب رای عالی در حسن اهتمام و لطف فرزند خود چه اقتضا کرده است چون قاصد خدیمه بروم رفته ادای رسالت نمود قیصر در خنده شده گفت مال معشوقی بیوفا و مطلوبی بی اعتبار است و دولت دوست داری بی آزرم و غدار اگر امتداد اقبال انقطاع یابد و تائیدات و الطاف ربانی روی در نقصان و تنزل آرد سپاه و عدت مقصود بحصول نه پیوندد و از نعمت و ثروت غرضی موصول نگردد و اگر در تربیت فرزند خویش اهتمامی میداشت چرا او را تعلیم مکارم اخلاق و محاسن شیم نمینمود که در دنیا وسیله مملکت و در آخرت باعث نجات و رفعت درجات باشد حکایت آورده‌اند که در روزگار سلطنت پرویز عاملی بواسطه کثرت مال و اسباب بخار نخوت و غرور بکاخ دماغ او راه داد چون پرویز او را بپایه سریر سلطنت طلبید عامل ثقل بدن و عظم جثه را بهانه عدم حرکت ساخت پرویز سرهنگی فرستاده پیغام داد که اگر او را مشکلست که بتمام اعضای خود نزد ما آید ما بعضوی از او قناعت کردیم سرش را نزد ما ارید فی الفور سرهنگ سر شریر او را از ولایت بدنش دور کرده بدان برد حکایت در بعضی از تواریخ مسطور است که چون پرویز بر سریر سلطنت نشست سلطان محبت شیرین بر شهرستان دلش مستولی شد چنانچه شاعر گوید شعر رسید عشق بحدی که کفر اگر نبود ترا پرستم و گویم خدای من اینست روزی یکی از خواص که در حضرت سلطنت بکمال قرب اختصاص داشت از خسرو پرسید که شیرین را بچه مرتبه دوست میداری پادشاه جواب داد که محبت من نسبت باو چندانست که بسیاری از امور [illegible] بشخص او نتوانند کرد و کثرت افعال [illegible] اشکال آن نتوانند نمود و بتواتر وصال تعاقب اتصال خاطر حزین تسکین نیابد و تلخی زهر هجران و صعوبت ایام حرمان از خاطر پستمان نرود

فصل دهم از جزو اول

در کیاست ملوک عدالت آئین آورده‌اند که چون ملک عادل نوشیروان بر تخت نشست فرمود تا ندا کردند که آدمی بنای خداوند ذوالجلال است و هر که آدمی را بکشد بتحقیق بنای خداوند را خراب کرده باشد باید که هیچ آفریده را نکشد مگر در معرکه کارزار که ارتکاب این امر خطیر در آنجا جایز است و اگر هر که گناه عظیم صادر گشتی او را حبس موبد کردی و هر که بر گناهی صغیر اصرار نمودی سه نوبت او را توبه دادی چهارم داغی بر جبین او نهادی و از مملکتش اخراج نمودی و هر که بآن داغ مبتلا بودی نتوانستی که بولایت عجم درآید حکایت در زمان اتابک سعد بن زنگی که پادشاه فارس بود و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی دیباچه گلستان و بوستان از نام نامی او مزین ساخته بلکه تخلص سعدی بجهت مناسبت اسم او اختیار نموده شخصی که از مال دنیا بهره نداشت روزی ببازار رفته نظرش بر کنیزکی مطربه افتاد که شعاع جمالش خورشید انور را خجل ساختی و نغمه دیرینش زهره را برقص آوردی دست عشق آن کنیزک گریبان صبر آن بیچاره گرفته آتش سودا دود از کانون دماغش برآورد و بعد از تفکر بخاطرش تدبیری رسید کنیزک را بیع نموده و بخانه برده او را آزاد ساخته بمبلغی در نکاحش درآورد چون صاحب کنیزک ثمن طلبید از صورت حیله او پرده برانداخت و بر زبان آورد که من مردی مفلسم چون عشق آن کنیزک گریبان جانم گرفته بود باین تدبیر خود را بوصال او رسانیدم اگر کرم کنی و از سر بهای کنیزک درگذری با کریمان اقتدا کرده باشی و الا من تن بحبس و تعذیب در داده‌ام خداوند کنیزک او را بقاضی برده محبوس ساخت و کنیزک را با او ملازم ساختند این خبر بسمع اتابک رسیده گفت اگر تدارک این کار نکنم مفسدان را طمع در حرکت آمده انواع مکر و حیله پیش گیرند و مال مسلمانان تلف کنند فرمود تا آن مرد را سیاست کردند و جسد او را چند روز بشارع انداختند صاحب جامع الحکایات آورده که طالب علمی در دهلی مثل این حرکتی نموده در حبس قاضی نشست صاحب قضا صورت قضیه را بعرض سلطان رسانیده پادشاه فرمود

تابهای

تابهای کنیزک را از خزانه ادا کردند و آن دانشمند را از حبس بیرون آورده بجهه دفع ماده فساد امر فرمود که یکسال در مطبخ او بامر سقائی مشغول باشد و من آن طالب علم را دیدم مشکی در گردن افکنده آب میکشید و چون چندی روز از این بگذشت روزی نظر پادشاه بروی افتاده فرمود تا او را تشریف داده آزاد کردند حکایت آورده‌اند که نوبتی صاحب یمین الدوله سلطان محمود که بابوشکر لاجی معروف بود و دختر حاکم خوارزم التونتاش در خانه وی بود مست درآمده با زن آغاز خصومت کرده سه مشت بروی زد زن از او در خشم شده این خبر بسلطان رسید روز دیگر که ابوشکر بمجلس پادشاه درآمده بانتیاد سلطان حاجب خود علی خویشاوند را طلب داشت و گفت که ابوشکر دوش بر قباحتی عظیم اقدام نموده و زن خود را در لت کشیده اگر تدارک این حرکت ننمایم دیگران گستاخ تر گردند او را بیرون برده با او بگوی که ترا چه حد آنکه بی اجازت بچنین امری قیام نمائی و بفرمای تا او را بر عقابین کشیده هزار تازیانه بزنند علی خویشاوند بموجب فرموده خدمت بتقدیم رسانیده سلطان امر کرد که او در آنجا اسب برند و هیچ با او اختلاط نکنند ابوشکر یکسال در خانه نشسته از آنجمله مدتی صاحب فراش بود تا خوارزمشاه چند نوبت عرضه داشتها نوشته او را شفاعت کرده تا سلطان از جریمه ابوشکر درگذشت و همچنین روایت کرده‌اند که وقتی سلطان محمود بجهه دفع قدرخان و ایلک خان ببلخ آمده حاکم خراسان امیر نصر بن سبکتکین که برادر کهتر سلطان بود بخدمت آمده در آن اثنا غلامی هندو لجامی نقره از رکابخانه امیر نصر بدزدید و بعد از آنکه از دست وی گرفتند امیر نصر فرمود تا او را چهل چوب تازیانه زدند صاحب خبران این خبر را بسلطان انها کردند مقارن حال نوبتیان خواستند که بر در خانه سلطان نوبت زنند سلطان فرمود که نوبتیان نوبت بر در خانه امیر نصر زنند که که دعوی سلطنت میکند و ایشان بنا بر فرمان بدر خانه امیر نصر آمده نوبت فرو کوفتند امیر نصر از این معنی آگاه شد ایشان را منع کرده بدولتخانه شتافته سر فرود آورده و بعرض رسانید که بنده اگر چه بحسب و نسب برادرم اما از جمیع بندگان بنده ترم چه خطا کرده‌ام که سلطان از من آزرده شده است محمود گفت اگر تو در اقطاع خود بی وقوف من کسی را ادب کنی محل آنست که من بر عجم چه جای آنکه در شهری که من باشم بی اجازت من کسی را چوب زنی و این معنی دعوی استقلال است بفعل بقبول امیر نصر گفت ادراک من بدین دقیقه وفا نکرد من بعد از این نوع گستاخی نکنم و خواجه حسن میمندی شفاعت کرد تا یمین الدوله از گناه برادر تجاوز نمود حکایت مرویست که هارون الرشید در خلوت با فضل بن یحیی برمکی مزاح مینمود روزی حماد بن عثمان که از ندمای خلیفه بود و بمزید تقرب ممتاز تنها پیش هارون نشسته بود که فضل درآمد هارون بدستور معهود با او مزاح آغاز کرد فضل جوابهای ~~آغاز کرد فضل جوابهای~~ گستاخانه بر زبان می آورد چنانچه جنس با جنس مطایبه کند حماد شمشیر کشیده قصد فضل کرد هارون دست او را گرفته گفت چه میکنی چون مجلس خلوت باشد من نیز یکی از ایشانم حماد گفت پس مرا درین مجالس طلب مکن که نمیتوانم دید که کسی با تو برابری کند و بجرئت سخن نگوید دیگر آنکه این معنی در سیاست ملکی خلل می افکند حکایت آورده‌اند که قیصر روم کنیزکی تحفه نزد عضدالدوله فرستاد که عقل از مشاهده جمالش جامه ناموس بر تن چاک میزد عضدالدوله چنان شیفته سرو قامت و خورشید منظر او گشت که بکلی از امور مملکت فراغت جست و بجهت این معنی فساد فاحش در مملکت او روی نمود عضدالدوله دانست که همه اختلاف بجهه آن کنیزک صاحب جمال پیدا آمده لاجرم کنیزک را بخادمی شکر نام داده فرمود که او را در دجله انداز و این شکر از خواص خدم و امینان حرم بود شکر کنیزک بوثاق خود برده اندیشید که پادشاه مفتون او شده شاید که از این حکم پشیمان شود و بر من اعتراض کند کنیزک را در گوشه مخفی نشانده با عضدالدوله گفت که او را در دجله انداختم بعد از روزی چند آتش فراق جانانه دود از نهاد عضدالدوله برآورد با خود گفت آنچه من در حق خود کردم هیچ کس ارتکاب این نماید

ومیخ عاقل تیشه بر پای خود میزند روزی با ندیمان در مجلس شراب نشسته بود که شکر خادم درآمد چون نظر پادشاه بر او افتاد گفت ای بیرحم
ای بیدل چگونه دلت داد که چنان دلجوئی را هلاک کنی و غلامان را فرمود تا شکر را در دجله اندازند تا بعد ازین ویرانه نهیم غلامان آهنگ او کردند
شکر گفت ای پادشاه کنیزک زنده است و من مثل این کار در آئینه ضمیر دیده بودم چه مرده را زنده نتوان ساخت اما زنده را همه وقت
کشتن ممکن است امیر باحضار او فرمان داده شکر را انعام وافر داد و بعد از مدتی دیگر بجهت آنکه همه روزه اوقات پادشاه مصروف عشقبازی
او میشد و اختلال احوال مملکت راه می یافت عضدالدوله دیگر باره شکر را بقتل آن سرو ناز پرور فرمان داد شکر همان معنی را التزام
نمود عضدالدوله دانست که اگر کنیزک زنده ماند مملکت خراب شود روزی پادشاه بر منظری نشسته بود که دریای آن بر دجله باز میشد با
کنیزک گفت بدان کشتی نگر که چون تند حرکت میکند بیچاره سر از دریچه بیرون کرده تا از دور تماشا کند عضدالدوله فی الفور زورق
حیاتش را در غرقاب فنا افکنده و بدست خود معشوق را در دجله انداخت حکایت در نگارستان مسطور است که چون امیر
اسمعیل سامانی عمرو لیث را در معرکه گرفته بهرات آمد و بکوچه باغ رسید درخت سیبی دید بشارع مایل شده سیبهای بسیار داشت
شخصی را مقرر ساخت که آنجا ایستاده ملاحظه نماید که هیچکس از لشکریان دست بان درخت دراز میکند یا نی آن شخص آنجا
ایستاد تا مجموع سپاه بران درخت گذشتند هیچ کس جرأت ننمود که دست بان سیبها دراز کند و این معنی دلیلیست بر کمال
سیاستان پادشاه عادل حکایت آورده اند که معتصم خلیفه وزیری داشت بسیار سرد و گرم روزگار چشیده و مدتها در میان
خلفا عملها کرده گاهی که بخدمت معتصم رفتی در منزل خود شرط وصیت بجای آوردی و چون بمجلس خلافت درآمدی
از غایت خوف و خشیت لرزش بر اندامش افتادی نوبتی پسرش با او گفت ای پدر سبب این همه بیم و لرزش تو از خلیفه چیست
با آنکه او خلیفه عادل و عاقل است و چندان تیز خشم نیست که این همه خوف بخود راه باید داد وزیر گفت ای پسر وقتی که از در خلافه
باز گردم ترا اعلام دهم و چون وزیر باز گردید پسر گفت الکریم اذا وعد وفا وزیر گفت ای پسر در کتب قدیم مسطور است که نوبتی
باز مرغ خانگی را بیوفائی منسوب کرد گفت با وجود آنکه آدمی زاد در حق تو اصطناع و تربیت تقدیم مینمایند چون عزم گرفتن تو
کنند از پیش ایشان می گریزی و بام ببام می پری و من که جانوری وحشیم بمجرد آنکه چند نوبت از دست ایشان طعمه خورده ام
صید میکنم و با ایشان میدهم و هر کجا روم چون مرا طلبند بی توقف بیایم مرغ خانگی گفت اندک آن تو نیز در آدم و الفت تو
با آدمی بسبب آنست که تو هرگز بازی را بر تابه بریان ندیده و من ابنای جنس خود را کرات و مرات بر سیخ کباب و بر تابه بریان
دیده ام و آن جماعت که از ملوک اعلند سیاست ایشان را مشاهده نموده اند شعر از صحبت پادشه بپرهیز چون پنبهٔ خشک ز آتش تیز
حکایت آورده اند که نوبتی بسمع نوشیروان رسانیدند که حاکم ارمنیه در خفیه با دزدان یار شده آن طایفه اموال مردم را
میبرند و با او حصه میکنند پادشاه بعد از تفحص و تجسس چون دانست که این سخن راستست امیر ارمنیه را طلبید و فرمود تا دست و پای او را
بسته برهنه نزد سگان گرسنه انداختند جماعتی زبان بشفاعت گشادند کسری فرمود که او گوشت و پوست خلایق خورش
خویش ساخته بود ما نیز گوشت و پوست او را خورش سگان ساختیم حکایت طمغاج خان که از سلاطین ماوراءالنهر بوده
در عدالت و سیاست چنان بود که مردم دفتر عدالت نوشیروان را بر طاق نسیان نهادند اما خطائی او را افتاد که سید ابوالقاسم
سمرقندی را شهید کرد و بدین سبب خلایق از او متنفر شدند آورده اند که نوبتی در اوایل سلطنت در ظاهر سمرقند سیر میکرد
یکی از رنود دسته گل پیش برده از او طمع کرد پادشاه از او پرسید که این گل را از کجا آورده جواب داد که ازین باغها چیده ام سؤال
نمود که باغ ملک تو بود گفت نی پرسید که خریده آن شخص گفت که در سمرقند گل نخرند و نفروشند خان فرمود که هر که بی اذن

باغ

باغ مردم رود و گل چیند بر حضت نیز بخانه مردم تواند رفت و اموال تواند برد پس فرمان داد تا دست او را ببرند و بعد از آنکه امر شفاعت
بسیار نمودند مقرر شد که یک انگشت وی را قطع نمایند و بواسطه این سیاست هیچکس در زمان دولت او بخانه و باغ کسی نتوانست رفت
و چون در زمان او اکثر اهل فساد خصوصا قطاع الطریق کشته تیغ سیاست گشتند روزی رنود بر دروازه سمرقند نوشتند که ما
مانند گندنائیم هر چند که پیش درویدش سر زنیم طمغاج خان فرمود که در زیر آن نوشتند که ما نیز مانند باغبان چالاک دست
مترصد ایستاده ایم که شما سر بر آورید و ما بدرویدن اشتغال نمائیم مقارن این حال جهت دفع مایه فساد آن طایفه سری بر آئینه ضمیر
عکس پذیر گشته با یکی از خواص گفت که مدتیست که تیغ انتقام کشیده ایم و باندک جریمه جوانان را بسیار می کشیم و امروز با ایشان محتاجیم
اهل فلان قلعه گردن از طریق متابعت پیچیده اند جمعی از جوانان جلد میخواهم که در شب روی و نقابی بی عدیل باشند تا بانجا فرستم باید
که تو یکی از سرهنگان آن طایفه را نزد من آری تا او را بانواع تربیت مخصوص سازم و این جماعت بر او جمع گردند ندیم خاص شخصی
را که پیشتر مقدم دزدان بود و در شب روی بی بدل با چهار پسر خود که از بیم طمغاج خان توبه کرده بود و هر یک بکسبی مشغول شده نزد
خان آورد خان ~~آورد خان~~ او را تشریف داد و شغل امارت با و حواله کرد و با او گفت که مرا از سیاست جوانان جلد
ملامت روی نموده میخواهم که هر جا دزدی و عیاری که در بلاد ماوراءالنهر باشد جمع کنی تا موجب همه را تعیین کنم آن مرد جمع
آن طایفه شروع نموده با خان گفت که اکنون سیصد جوان خونخوار مجتمع شده اند فرمان چیست خان فرمود که فردا ایشان را
حاضر کن تا هر یکی را بخدمتی نامزد کنم روز دیگر آن طایفه حاضر شده هر کدام دستبوس کردند خان فرمود که ایشان را بجامه خانه برده
خلعت دهند و چنان مقرر کرده بود که هر کدام را که بجامه خانه برند خلعت فنا بر دوش وی افکنند آنگاه آن سرهنگ را با چهار
پسر بقتل آورد و دیگر کسی در ماوراءالنهر راه نزد شعر با وجود تو کس بهر درویش نزید با عدل تو زیر چرخ دل ریش نزید تا تیغ سر انداز
تو در رقص آمد خرمطرب راه زن کسی پیش نزید حکایت آورده اند که چون متوکل عباسی بر مسند حکومت نشست وزارت بمحمد
بن عبدالملک زیات رجوع کرد و در آن وقت هنوز عمارت سامره با تمام نرسیده بود متوکل اموال بسیار در آن باب خرج کرد
اما وزیر بسبب آن عمارت ظلم و ستم بی نهایت بر خلایق کرد و در بیت المال اسراف عظیم نمود چون متوکل بر آن معنی وقوف یافت فرمود
تا او را در تنور خبازی نشانده بسوختند و بر زبان آورد که او صد هزار کس را بر آتش نهاده حکایت آورده اند که در زمان هرمز
بن نوشیروان که صیت عدلش از گردون گذشته بود یکی از سپه سالاران بر در باغی نزول کرده بود در کاهدان او بنا بر نادانی با آن
باغ درآمده خوشه انگوری چیده باغبان خبردار شده عنان سپه سالار بگرفت و گفت اگر مرا راضی نسازی از تو نزد پادشاه
شکایت کنم امیر صد درم بوی داد باغبان راضی نشد و سپه سالار مرتبه مرتبه زیاده کرد تا قیمت باغ را با باغبان داد شعر ملک
بکف نیاید جز در امان تیغ زین گونه شد سمر بجهان داستان تیغ گویند نوبتی سلطان محمود غزنوی بجرجان میرفت در اثنای
راه یکی از معارف حشم او جرعه چند در کشیده در حالتی که مست بود بر سر رمه رسید گوسفندی از آن جدا کرده کباب نمود صاحب
رمه بدرگاه سلطان رفت تا شکایت کند آن بزرگ خبردار شده ده گوسفند فربه بوی داد که ترک این شکایت کن روستایی
چون دید که سپاهی میترسد گفت البته شکایت خواهم کرد تا دیگر از آنچه شود آن زیاده گوسفند رسانیده و صاحب گله قبول
نمیکرد عاقبت اسپی بوی داد تا راضی شد این خبر بسلطان رسید بخندید و گفت چون این حرکت در حالت مستی کرده بود
زیاده غرامت آن نباید کشید و فرمود تا اسب را از روستائی باز استده گوسفندی بوی دادند حکایت آورده اند
که سیاست و مهابت سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی تا بحدی بود که روزی مردی نزد وی آمده فریاد کرد که یکی از خواص مرا

شکسته و ملالت کرده است سلطان کس بطلب وی فرستاد چون آن خدمتکار خبر یافت که از وی شکایت نزد پادشاه کرده اند
از غایت خوف و هراس که بروی استیلا یافت فی الفور قالب تهی کرد حکایت آورده اند که در ان زمان که رایت دولت
سلطان محمود غزنوی بطرف سبت توجه فرمود روزی وقت پیشین مردی بر در بارگاه آمد و تظلم نمود که پیلبانان پادشاه را آورده
اند و بر درخت خرمائی که ملک منست بسته اند و فیلبانان حاصل آن درخت فرو داورده اند و من مردی درویشم و معیشت
من بدین نخلست سلطان مجلس را بر در بارگاه ندید چه وقت استوا بود و اکثر ملازمان مراجعت نموده بودند بنابر آن
بنفس خود بیرون آمده بر اسب نوبت زن سوار شده با یک رکابدار بدان موضع رفته چون آن حالت مشاهده نمود در کار
را فرمود تا پالهنگ در گردن پیلبان کرده او را از ان نخل فرو آویخت خدای تعالی پادشاهان عادل را بیامرزد انشاء الله
تعالی جزو دویم از اجزای عشره زینت المجالس و آن مشتملست بر ده فصل فصل اول در توقیعات
ملوک و سلاطین فصل دویم در فواید تدبیرات صایب که از ملوک صدور یافته فصل سوم در فراست و کیاست
فصل چهارم در حیلهای خداوندان دولت و غیرهم فصل پنجم در کفایت وزرا و حسن سلوک این طایفه فصل ششم
در مواعظ حکام نسبت بملوک و خلفا فصل هفتم در جوابهای شافی که خداوندان عقول وافی گفته اند فصل هشتم در لطایف
سخنان زیرکان و حسن تدبیرات ایشان فصل نهم در لطایف حکایات قضات و علما فصل دهم در نوادر
احوال دلیران و کفایت ایشان فصل اول در توقیعات ملوک و سلاطین و احکامیکه از ایشان صادر شده حکایة
آورده اند که چون بطلیموس پادشاه ولایت روم گشت و چمن آن مرز و بوم را که از خار و خاشاک مخالفان مصفی گردانید
عزم تسخیر دمشق کرد و چون ارباب شام میدانستند که تاب مقاومت بطلیموس در خیر ملک ایشان نیست با یکدیگر در ان
باب مشورت نمودند و عرضه داشتی باو فرستادند اما اهل دمشق همیشه ازین جهة خاطر مشوش بودند چون عرضه داشت
بطلیموس رسید از مطالعه نموده دید که نوشته اند که ما بندگان از اعمال قدیم نادم گشته رقبه در ربقه مطاوعت قیصر آورده ایم
و منتظر فرمان نشسته بطلیموس بر پشت نامه ایشان نوشت که بطلیموس خردمند نباشد اگر خود را بدین سخن غرور دهد و
بسخن شیرین دشمنان فریفته گردد و چه دشمنی در دل اعدا چون آتش در خاکستر نهانست و مرد نادان باشد که
چون خاکستر بیند گستاخ بان دست دراز کند تا دستش بسوزد حکایت آورده اند که چون اسکندر قصد مملکت
دارا کرد در ان باب با ارکان دولت مشورت نمود احتیاط بسیار میکرد یکی از اعیان گفت که دارا چندان مرد نباشد
که پادشاه در قضیه او اینهمه احتیاط نماید اسکندر جواب داد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط نماید که در صید گور و چون
هر دو لشکر بهم رسیدند صاحب الجیش دارا باسکندر نوشت که لشکر دارا بسیار است اسکندر بر پشت رقعه نوشت که قصاب باید
که از کثرت گوسفند نیندیشد حکایت آورده اند که در زمان نوشیروان حاکم ری عرضه داشتی بکسری نوشت
که جماعتی بی سبب از من رنجیده اند با نخلاف راستی سخنی چند معروض رای عالی گردانند اگر پادشاه صواب بیند موافقت
ایشانرا مدافعت نماید و سخن ایشان التفات نفرماید کسری بر پشت رقعه توقیع فرمود که ستم کردن بر رعیت شیوه
ما نیست و شنیدن مظلمه رعایا از عادات پسندیده ملوکست و تفحص سخن ایشان نمودن بر ما واجبست اگر از ما ترسانی
بر رعیت ستم مکن و همچنین روایت کرده اند که در زمان دولت نوشیروان در ملک یمن قحطی روی نموده اهل آن روزگار
پریشان روزگار گشتند و بعد از ان پیش نعمان بن منذر آمدند که حاکم سواد عراق عرب بود و صورت حیرت و بیچارگی

خود را

خود را بمراتب بیمروی جلوه دادند و نعمان عرضه داشت بکسری فرستاده مضمون آنکه بر ضمیر منیر خورشید تاثیر پوشیده نماند که در یمن قحط
و غلا بمرتبه اعلا رسیده و آن ولایت روی بخرابی نهاده و نوع انسانرا از ماکولات ناچارست و پادشاه درین دیار غله بسیار دارد
اگر درباب این مستمندان مرحمتی فرماید تا بندگان آزاد را بنده گرداند از کمال محاسن شیم آنحضرت بدیع نباشد کسری در پشت
عریضه نوشت و توقیع فرمود که ما این مکرمت را غنیمت میدانیم و نعمت از رعیت دریغ نمیداریم و بیچارگان را در مقام ضرورت
دستگیریم پس فرمود که پنج ساله خراج را از ایشان وضع کردند و غله بکیاله بانجماعت دادند حکایت آورده اند که چون عمر بن
سعد در عهد مروان وفات یافت هشتاد هزار دینار از وی باز ماند صاحب خبران عرض کردند که عمر وفات یافت و از وی مبلغ
مانده آن اموال را بخزانه باید سپرد دیانی مروان بر پشت نامه نوشت که هذا قلیل من بضیل ابنا یعنی این اندکیست کسی را که مدت ماکرد
باشد باید که بوارثانش گذارند و همچنین شخصی عرضه داشتی بمعتصم داد مضمون آنکه فلانکس از معارف وفات یافته و وارث او منحصر است
در پسری صغیر و اموال بینهایت گذاشته اگر امیر فرمان دهد تا کفاف طفل را جدا کنند و باقی بخزانه برند تا خزانه عامره را توفری
حاصل آید دو رنیت معتصم در عقب رقعه او نوشت که فاما المیت فرحمه الله فاما المال فثمره الله فاما الیتیم فانبته الله فاما الساعی فلعنه الله
یعنی متوفی را خدا بیامرزد و مال او را خدا زیادت کند و طفل او را بنیابت نیز پروراند و غماز بلعنت خدا گرفتار گردد حکایت
از عبدالله بن یحیی بن خاقان مرویست که چون من بمنصب وزارت رسیدم روزی در خدمت متوکل بتماشای صحرا رفته او
بر لب آبی فرود آمده گفت عرضهای ارباب حاجات را بمن عرض کن من اول عرضه داشت اهل مکه را باو خواندم دوات و قلم طلبید
بر پشت این توقیع نمود که رعایت ساکنان حرم و مجاوران بیت الله بر ما واجبست فرمودیم تا صد هزار دینار باهل مدینه دهند و بعد
از ان قصه کوتوالان حصارهای سرحد را عرض کردم توقیع نمود که محافظت ثغور از لوازم ملکداریست و آبادانی ثغور بحصارها
بیست که بسرحد متعلق است فرمودیم که تا صد هزار دینار بجهت مایحتاج حصارها برسانند انگاه عرضه داشت بنوهاشم عرض نمودم
که ایشان چیزی طلبیده بودند توقیع کرد که رعایت صله رحم از مکارم اخلاقست وزیر را فرمودیم تا هر یک را فراخور حال خود صله
دهند انگاه قصه دیگر عرض کردم که رعایا نوشته بودند که مال بسیار نزد ما باقی مانده و ما از ادای آن عاجزیم و امیدوار بعاطفت امیر
که در حق ما نظری فرماید بر پشت رقعه توقیع فرمود که بقایای رعایا را نیز باقی بخشیدیم باید که مستقبل ادای خراج کماینبغی قیام نمایند
گفت تمام قصها را بجهة امروز نگاه داشته بودی گفتم مدتی بود که این عرضها بمن رسیده است و فرصتی میجستم که عرض نمایم تا حاجت خلق
برآید و بر امیر دشوار نیاید حکایت آورده اند که در میان دو کس از ارکان دولت نصر بن احمد سامانی بجهة معامله اختلاف افتاده کار بمکابره
خصومت آغاز کردند و قضات در فصل مهم ایشان عاجز گشتند امرا عرضه داشتی نوشته از پادشاه التماس کردند که میان ایشان بنفس
خود محاکمه نماید امیر نصر بر پشت رقعه ایشان نوشت که هر حکمی از من صدور یابد یقین است که باعث رضای یکی و ناخشنودی دیگری خواهد
بود شما صندوق عدل را حکم سازید و بموجب راستی و انصاف در میان خود حکم کنید تا خصومت از میان برخیزد راوی گوید
که چون آن دو امیر قصه خواندند ترک لجاج و عناد کرده بطریقیکه مطابق نفس الامر بود عمل نمودند حکایت آورده اند که در زمان
سلطنت طمغاج خان کودکی صاحب جمال را بدزدی گرفته نزد خان بردند از موقف سلطنت حکم بقطع ید او صادر شد ارکان
دولت را بر آن پسر رحم آمده باتفاق زبان بشفاعت گشوده گفتند که حیف باشد که چنین دستی انقطاع یابد این سیاست را
برحمت بدل فرماید و در کلام مجید وارد شده و لا تاخذکم بهما رافة فی دین الله جواب داد که در نیکوئی دست دزد نباید نگریست
بلکه در دل خداوند مال نظر باید کرد و اسم طمغاج خان ابراهیم بن حسین است گویند نوبتی در سمرقند قصری میساخت که تا قصر

طبقهٔ سپهر اینا کرده‌اند دیده روزگار مثل آن ندیده و عمارتی نظیر او نیاورده و در آن ایام بنفس خود بر سر عمارت ایستاده مزدوران را کار فرمودی نوبتی فرمود که معمار و را عمر دراز باشد یعنی نام او بوسیلهٔ بناها باقی ماند چه با وجود این همه مکنت و حشمت و سلطنت ملک و نفاذ فرمان و ابهت و خزاین و دفاین حکایت از اسکندر رومی نشان مانده و از کسری یونانی روزی بر سر عمارت ایستاده بود روستائی دادخواست خان گفت برو که دادت بدهند روستائی بر زبان آورد که اگر دادی که نماند خان دستارچه بر روی نهاده بگریست و گفت راست گفتی با آنکه هیچ کس نه ایم آنگاه قصهٔ او را بگوش گرفت و روستائی او را بروشنائی عدل او بر

حکایت در زمان سلطان یکتین تاش الب ارسلان بن آتسز ریاست ریکان را که از اعمال طوس است بشخصی دادند و رئیس قدیم بختیار نام را عزل کردند بختیار بخوارزم رفته قصهٔ خود را نوشته بالب ارسلان داد مضمون آنکه بختیار که رئیس ریکان بود بحضرت پادشاه جهان پناه عرضه میدارد که ریاست ریکان را که آبا عن جد از او بود اکنون بنده کمترین را از آن شغل عزل فرموده اند اگر باید دیگری منصب بنده را فرمان ده از کمال کرم پادشاه بعید نباشد پادشاه بر پشت رقعه نوشت که بختیار را اگر بخت یار بودی پیش از این بخدمت ما آمدی تا ریاست ریکان از دست ندادی

حکایت آورده اند که نوبتی از دانشمندی غریب جریمه در سمرقند ظاهر شد سلطان سمرقند او را گرفته خواست که بقتل رساند جمعی زند ما گفتند که اگرچه بسبب این گناه استحقاق قتل پیدا کرده اما چون مردی غریبست او را صد چوب بزنند صدر جهان عبدالعزیز عمر بخاری که از اکابر عصر و سرور ارباب عمائم بود گفت اگر پادشاه چوبی را بهزار درم بفروشد خزانه را توفیری حاصل آید و آبروی غریب فاضل ریخته نگردد و صد هزار درم داده آن شخص را اخلاص کرد آورده اند گویند که نوبتی شحنهٔ بخارا مردی را بتهمتی گرفته از وی مال کلی بستد بیچاره پیش صدر جهان رفته تظلم نمود صدر جهان مر او را جواب عذری گفت وی بار دیگر سخن خود را مکرر کرد صدر جهان فرمود که ای شیخ چند درد سر دهی آن مرد گفت چون تو سری درد کجا برم صدر جهان از سخن او شگفته شد مرد را سرزنش فرمود تا شحنه را گرفته مال از او استرداد نمودند و بصاحبش دادند

حکایت از شعبی منقولست که گفت نوبتی نزد عبدالملک مروان میرفتم در راه ترسائی بمن رسید عرضه ای بمن داده گفت ای جوانمرد این امانت را بعبدالملک ده و اگر ندهی بر سر تربت محمد رفته از تو شکایت کنم چون من بخدمت عبدالملک رفتم سخن ترسا را عرض کردم عبدالملک قصهٔ او را خواند در آنجا نوشته بود که مردی را والی ما گردانیده که پیاز را سوخت و گوشت مار را گداخت و پوست مار را خورد عبدالملک از فصاحت ترسا متعجب شده بر پشت رقعهٔ او توقیع فرمود که اگر رضای شما بعزل اوست او را معزول ساختیم ترسا گفت بعزل او راضی نیستیم عبدالملک باحضار او اشارت کرده از وی پرسید که چرا بعزل او همداستان نگشتی ترسا جواب داد که چون دیگری بولایت فرستی عمری باید که او را بشناسیم و او نیز ما را و او نیز تا مانند این عامل اسباب تجمل بهم رساند از پا نشینند و اگر این صورت دست دهد ما از پا در آئیم لیکن میخواهیم که خلیفه باو نویسد که خود سیر شدی دیگر از گرسنه مگذار و سیرت قبیح را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبدالملک گفت ای شیخی بکمال زیرکی در این مرد مجتمعست آنگاه او را خلعتی فاخر داده بر نهج مذکور بآن والی نوشت

حکایت نوبتی یکی از فضلای خراسان بسبب حاجتی که او را واقع شده بود عرضه داشتی بعمرو بن لیث داد و در صدر رقعه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال مستدام باد عمرو در عقب رقعه توقیع نمود که نزد بزرگان باید که محال نگوئی تو نوشته که هزار سال زندگانی امیر دراز باد و این محالست و ما باقی کلمات را برین قیاس کردیم چون آن فاضل بر نوشتهٔ عمرو اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر جواب توقیع خود بشنود برای منیر مخفی نماند که حیات آدمی منحصر در بقای بدن نیست بلکه بقای

نام

نام نیکو نیز حیاتست شعر زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند آورده اند که چون عمرو بن لیث صفاری به نیشابور آمد لشکریان او در منازل رعایا نزول کردند و بدین سبب ایذای تمام بخلق رسید ابونصر مرادی که از معارف امرای عمرو بود روایت کرده که عورتی علویه که در جوار من بود مرا معرفتی بحال او حاصل گشته بود نزد من آمده گفت عرضه داشتی بامیر نوشته ام میخواهم که باو رسانی گفتم خود بامیر ده که تا من در آن اثنا کلمه بگویم علویه آن رقعه بدست عمرو داد مضمون آنکه من زنی ام از بنات سادات و در خطهٔ نیشابور چهار خانه دارم و چون دختران خورد دارم از مرحمت پادشاه امیدوارم که در یکی از منازل لشکریان نزول ننمایند و سه خانه دیگر از ایشان باشد عمرو در پشت رقعه نوشت که اهل نیشابور باید که در زحمتی که از لشکریان بایشان میرسد صبر کنند که سپاهیان از تنگیان خانه با خود نتوانند آورد ابونصر گوید که من بیاری که در پهلوی من ایستاده بود گفتم که این عورت قرآن از حفظ دارد و در نسب و حسب و عصمت و عفت درجهٔ وی عالیست عمرو از سخن من در خشم شده با آن زن گفت ای سرپوشیده مگر در قرآن نخوانده که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون گفت این آیه خوانده ام اما امیر آیهٔ اول را فراموش کرده فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا عمرو بن لیث از استماع این آیه گریان شده گفت این زن سخنی مردانه گفت و فی الفور حکم کرد که سپاهیان از شهر بیرون آمده در صحرا خیمه زدند

فصل دوم در فواید تدبیرات صایب که از ملوک و سلاطین صدور یافته

برأی لشکری را بشکنی پشت بشمشیر زن یکی تا ده توان کشت

حکایت آورده اند که چون عبدالملک مروان عزیمت جنگ مصعب بن زبیر نمود ارکان دولت و اعیان مملکت روم با قیصر گفتند که صلاح در آنست که در این وقت که عبدالملک بمحاربهٔ مصعب مشغولست مملکت او را در تحت تصرف در آوریم و این سخن برای قیصر عرض کردند فرمود که رای شما خطاست اگر خواهید نمونه از آن بشما بنمایم آنگاه فرمود تا سگی را حاضر کردند و سگی دیگر در برابر او تا سگان با هم بجنگ افتادند مقارن حال فرمود تا روباهی آورده در پیش ایشان رها کردند سگان از جنگ خود فراموش کرده روی بگرفتن روباه نهادند و روباه را گرفته پاره پاره کردند قیصر گفت جنگ ما با ایشان همین صورت دارد و چون بولایت شام رویم عبدالملک و مصعب مصالحه نموده روی بحرب ما آرند و ما طاقت دو پادشاه عظیم الشان نداریم

حکایت اسمعیل بن حسن که یکی از خواص متوکل بود حکایت کرد که نوبتی خلیفه با من گفت بجهت ما هریسه که در خراسان ترتیب میدادند بپز من باز گشتم و اسبابی مهیا گردانیدم و طعامی پاکیزه ترتیب دادم خواستم که خوردنی بمجلس متوکل برم ناگاه هاشم بن احمد که از خواص خلیفه بمزید اختصاص ممتاز بود بمنزل من آمد و او مردی بود با صابت رای و تدبیر مشهور چون بنشست گفت طعامی نزد ای تا بخوریم من گفتم دیروز خلیفه بمن فرمود که بجهت او بطریقهٔ خراسان هریسه بپزم من از آن مهیا اراده دارم که بمجلس خلافت برم هاشم گفت در مجلس امیر طعام بسیارست هریسه را حاضر ساز تا بخوریم و هرچند امتناع نمودم قبول نکرد و بسر دیگ رفته یاران طلبید و طعام را کشیده تناول نمود من گفتم تو کار خود ساختی اما من فردا امیر را چه جواب گویم که او منتظر هریسه است گفت ای نادان تو کار پادشاه را امیدوار فرستادن طعام بمجلس خلیفه ترا بغایت زیان دارد و در خدمت ملوک ارتکاب این امور نباید کرد و اگر او را هریسه می بایست طباخان بهتر از تو توانند پخت و احتمال دارد که چون این هریسه بحرم خلیفه رود یکی از خدمتکاران حرم بجهت غرض فاسد خود زهر در آن تعبیه کنند یا آنکه بعد از خوردن آن هریسه خلیفه را یا یکی از اهل حرم او را علتی مقارن آن روی نماید و تهمت آن متوجه تو گردد و بدین سبب خان و مان تو بر افتد و من امروز این مباسطه بجهت آن کردم که تو فارغ شوی و چون روز دیگر بخدمت خلیفه رفتم گفت ما دیروز از تو هریسه طلبیده بودیم من حال باز گفتم هاشم گفت

او هریسه لذیذ پخته بود لیکن ما خوردیم و او را از آوردن آن بخدمت خلیفه منع کردیم چه او مردیست روزگار نادیده و مزاج ملوک نمیداند
و احتمال آن داشت که اگر آن طعام را بیاوردی تهمتی بر او عاید شدی متوکل گفت نیکو گفتی حکایت آورده اند که خاقان مفلجی از
مبارزان روزگار بود و در آن وقت که میان افشین و ابوالجیش احمد بن طولان آتش نزاع و جدال اشتعال پذیرفت خاقان افلجی بمدد
افشین آمد و چون حرب پیمارو روی نمود افشین روی از معرکه برتافت و سپاه ابوالجیش از عقب او شتافتند خاقان مفلجی
با سی هزار سوار از خواص خود در زیر علم خود ایستاده بود و نمیدانست که سپاه افشین بالکلیه متفرق گشته اند احمد طولان خاتم خود
را از انگشت بیرون کرده خواست که بجهة امان نزد وی فرستد یکی از ندما که او را شیر لقب بود گفت ای امیر مصلحت نیست که خاتم
خود را نزد خاقان فرستی چه میشاید که او انگشتری را بر عیان نموده بگوید که ابوالجیش را کشتم و این نیک خاتم او بدین سبب گریختگان عود
نمایند و کار مشکل گردد احمد گفت پس چه باید کرد شیر گفت بزبان آورد که میان من و او ربط قدیمیست من بروم و او را بیاورم احمد او را
مرخص ساخته شیر نزد خاقان رفته گفت این سواران را بفرمای تا پیاده شوند و تو تنها با من پیش ابوالجیش آی که او ترا امان داده است
خاقان با شیر نزد ابوالجیش رفته از برای او خیمه بتکلف زدند و گفت چون این مهم باحسن وجهی ساخته شد احمد بن طولان دست
مرا گرفته بفشرد که هم آن بود که استخوانم بشکند آنگاه گفت که تدبیری نیکو کردی و مرا از آن حیرت بیرون آوردی اما اگر طولان
پدرم بجای من بودی بقتل تو حکم کردی چه عادت او چنین بود من توبه کردم که دیگر در مصلحت پادشاهان دخل نکنم حکایت
آورده اند که چون عبدالله بن طاهر در ملک مصر متمکن شد جماعتی از خصمان او سعایت کردند که او سر عصیان دارد و دم از مخالفت
میزند مامون خواست که او را امتحان کند اندیشه نمود که اگر مثالی باحضار او فرستد شاید که تمرد نماید و کار از دست برود پس با
هر کسی رایی بزد و خلاصه رایها بر این قرار گرفت که او را پنهان ببایدازمود کسی را طلب کردند که عبدالله او را نمی شناخت مامون
با او گفت بمصر رو و مردم را ببیعت قاسم بن علی دعوت کن و عبدالله را ببیعت او دلالت نمای و هرچه گوید بی زیاده و کم
رسان و زنهار که راز خود با کس نگویی آن مرد بمصر رفته خلق را ببیعت قاسم دعوت میکرد پس حیله کرده خود را بمجلس عبدالله رسانید
و در خلوتی با او گفت که بر رای منیر و ضمیر آفتاب تاثیر امیر مخفی نماند که بعد از رسول الله افضل الناس امیرالمومنین علی علیه السلام
و امروز شرف و فضیلت اولاد او راست و بر جمیع امت واجبست که بتقدیم و سروری ایشان معترف گردند و ایشان را بحضرت
نمایند تا حق در مرکز خود قرار گیرد و از فرزندان علی مرتضی هیچکس از قاسم ابن علی فاضلتر نیست و خلقی کثیر از وضیع و شریف
با وی بیعت کرده اند اما اگر امیر با وی مبایعت نماید این مهم باتمام رسد و این شرف تا دامن قیامت در خاندان او باقی ماند عبدالله
ابن طاهر جواب داد که حق سبحانه و تعالی شکر نعمت بر ذمه بندگان واجب و لازم گردانیده است و چندین نعمت که مامون
بر ذمه من دارد تقاضای آن نمیکند که من کفران آن ظاهر سازم اما قاسم مردی بزرگست و از شرف نسب و عظم حسب الامروز
شخصی نیست و او مردم را رسالت میفرماید و خلق را ببیعت خود دعوت میکند و من این معنی را میدانم اما هرگز بدار الخلافه عرض نمیکنم
می ترسم که صاحب بریدی شمه از آن انها نماید و مثالی نافذ گردد که من او را بدست آورده بخدمت فرستم و من بوبال آن
درمانم صواب آنست که ترک فتنه نماید تا او در بلا و خلقی در وبال نیفتند و اگر نه آن بودی که ترا امان داده ام باخذ
تو فرمان دادمی اکنون برگرد که خرج راه تو از ماست تا بخزانه حواله نمائیم و بعد از این اگر ترا در مصر ببینند بتو آن رسد که نخواهی
و چون قاصد نزد مامون رفته صورت حال بیان نمود گفت عبدالله بن طاهر را از کودکی من تربیت کرده ام لاجرم اثر
آن ظاهر است شعر من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر گلها و لاله ها دهم ار تربیت کنی حکایت چون مامون در مرو

توطن

توطن داشت اسد بن سامان با اولاد خویش بخدمت و تقرب جست و چون امر حکومت بالکلیه بر مامون قرار گرفت و طاهر ذوالیمینین
محمد امین را بقتل آورده مامون متوجه بغداد گردید پسر عم فضل بن سهل غسان بن عباد را حاکم خراسان و ماوراءالنهر کرده با او گفت
که اولاد اسد بن سامان را بمناصب ارجمند سرافراز سازد و غسان ولایت ماوراءالنهر را بر اولاد اسد قسمت کرده ایشان را بحکومت
آن دیار فرستاد و بعضی از برادران وفات یافتند و در زمان معتمد اکثر مملکت ماوراءالنهر بنصر بن احمد متعلق شد نصر بسمرقند متوطن شد
و بخارا را ببرادر خود اسماعیل داد و مدتی میان برادران صداقت و محبت بود بالاخره بواسطه سعایت مفسدان امیر نصر با برادر
دل گران کرده او را طلب نمود امیر اسماعیل نیز از برادر متوهم شده با ابو نصر نامی که بغایت عاقل و صایب رای بود و از خواص بسبب
تقرب ممتاز بود مشورت نمود ابو نصر گفت صلاح آنست که از رافع بن هرثمه استمداد نمائی و جهان بر امیر نصر چون حلقه خاتم تنگ کنی
و رافع در آن وقت بر عمرو بن لیث خروج کرده و خراسان را تصرف نموده باسم عبدالله ابن زید داعی کبیر که حاکم طبرستان بود خطبه خوانده
و نام بنی عباس را از خطبه و سکه انداخته بود و سپاه موفور بر او جمع آمده بودند ابو نصر گوید که امیر اسماعیل گفت میان من و رافع صداقت
موکد است باید که تو بخراسان رفته تحف و هدایا بری و او را بنصرت ما استدعا نمائی من بخراسان رفته هدایای نامحصور بخدمت
رافع بردم و التماس امیر اسماعیل را عرض نمودم رافع این سخن را بسمع رضا اصغا نموده با پنجاه هزار سوار جرار روی به بلاد ماوراءالنهر
آورد و چون بسرخس نزول نمود با خود اندیشیدم که اگر رافع امیر نصر را از میان بردارد شاید که طمع در ولایت ماوراءالنهر کرده اسماعیل
را نیز بقتل آورد و اگر بقتل او نیز اقدام ننماید وی را مقید سازد پس نزد رافع رفته گفتم که سخنی بخاطر رسیده که موجب دولتخواهی امیر است
رافع گفته بیان نمای گفتم میشاید که امیر در باب استیصال امیر نصر غلو نماید برادران ضمنا با یکدیگر ساخته امیر را در مملکت بیگانه چشم زخمی
رسد صلاح در آنست که باهتمام امیر برادران با یکدیگر صلح کنند رافع رای مرا پسندیده رسل و رسایل فرستاد تا میان امیر نصر و امیر اسمعیل
قواعد مصالحه تاکید یافت و من نزد امیر اسماعیل آمده اندیشه خود را عرض کردم انعام داده در ارتفاع درجه من سعی نمود حکایت امام یافعی
آورده که در زمان سلطان محمود غزنوی جمعی از دزدان کوچ و بلوچ بر سر راه هرمز موضعی حصین را ملاذ و ملجا خود ساخته هر کاروانی
که بآنجا رسیدی غارت میکردند نوبتی کاروانی را غارت کردند جوانی از اهل خراسان که در آن قافله بود بقتل رسید زالی که مادر
آن جوان بود بدرگاه محمود رفته شکایت کرد سلطان جواب داد که چون آن مملکت از دار الملک بسیار دورست این صورت
روی مینماید زال گفت چندان ولایت بگیر که ضبط آن توانی کرد سلطان از این سخن متاثر شده فرمود تا ندا کردند که هر که میخواهد
بهرمز رود مستعد گردد که سلطان بدرقه همراه خواهد کرد و چون کاروانیان گفتند اگر سوار بیتجاوز از هزار باشد هنوز کمست
جواب داد که هرچه از شما کم شود یا فوت شود ما عوض آن از خزانه تسلیم کنیم آنگاه مقدم غلامان را طلبیده تدبیری که از سیاق کلام
آینده بوضوح خواهد پیوست سفارش نمود و چون کاروانیان باصفهان رسیدند مقدم غلامان فرمود تا خرواری چند سیب
و میوه های امیری گرفته بر شتران بار کردند و آن میوه ها را زهرآلود ساختند و در هر منزلی آنها را بیرون آورده ملاحظه مینمودند و
هرچه پوسیده شده بود جدا میکردند و چون بمنزل دزدان رسیدند بطریق معهود بیرون آورده در بیابان فروچیدند بهانه
آنکه میوه ها را تیمار رسد درین اثنا دزدان در رسیدند و غلامان سوار شده بعد از لحظه روی بهزیمت آوردند کاروانیان
دست از جان شسته دل از مال برداشتند و دزدان بفراغ بال بر کاروانگاه فرود آمده تجار را بر بستند و اول از آن
کاروان میوه ها که در آن دیار ویژه هیچ افسری ندیع بود خوردن گرفتند بعد از لحظه زهر در اعضا و اجزای ایشان کار کرد
دست و پای دزدان از کار بماند غلامان عنان برگردانیده بضرب تیغ آبدار آن نیم مردگان را تمام کش کردند و بدین تدبیر

لهذا امین و خاطر ها مطمئن کردند چنانچه در کتب قدیم آورده اند که اول شخصی که بوزارت سلطان محمود غزنوی اختصاص یافت ابو العباس فضل
بن محمد اسفراینی بود و ابو العباس در اوایل حال نایب فایق بود که از امرای سامانیست و بعد از فوت فایق بخدمت امیر سبکتگین
رفته وزیر شد و سلطان محمود نیز بعد از پدر وزارت خود بوی مسلم داشت و اگر چه جمال حال ابو العباس از زیور علم و فضل
عاری بود اما در ضبط مملکت و انتظام مهام سپاهی و رعیت ید بیضا مینمود و در ایام وزارت همیشه بر زبان میاورد
که همگی همت من مقصور است بر آنکه با نتظام مصالح ولی نعمت اشتغال نمایم و هرگز بمصلحت خود نپردازم در این اثنا روزی
جمعی از خواص با وزیر گفتند که فلان کاروان به ترکستان میرود و اگر بعضی متاع غزنین با ایشان همراه کردد تا با مانت در آن
ولایت فروخته در عوض پوستین ابتیاع نموده درین دیار آرند منافع تمام صورت بندد و دیگر آنکه هر سال جهت غلامان و
خدم قریب هزار پوستین از بازار غزنین خریداری مینمایند اگر مبلغی برسم امانت بتجار داده شود چندان نفع حاصل آید که
بلباس غلامان مصروف کردد ابو العباس تجار را طلبیده در خفیه مبلغی نقد و جنس بایشان داد و در همان شب ساعیان این خبر
حسنک میکال که منتظر الوزاره بود رسانیدند و حسن منبر حاجب بزرگ علی خویشاوند که با وزیر سوء مزاجی داشت و مدتها بود
که در سعایت او سعیها مینمود با سلطان سخن او را محل عرض میکرد رفته گفت همواره در محافل و مجالس ابو العباس زبان
باین سخن میگشاید که من هرگز متوجه انتظام احوال خود نمیشوم و همگی اوقات من بمصالح مملکت و رضای حضرت سلطنت وکفایت
مهام دولت مصروفست و الحال چنین معلوم شد که سوداگران باطراف میفرستد از انجمله با کاروانی که درین روزها به ترکستان
رفته اند مبلغی از نقد و جنس ارسال داشته علی خویشاوند گفت این قضیه را تحقیق باید نمود مبادا که شرمندگی از گفتن آن بما لاحق
گردد حسنک گفت چنانچه باید این سخن را تحقیق کرده ام علی عزم آن کرد که این سخن را بعرض سلطان رساند و اگر فی الواقع
این سخن ظاهر شدی وزیر را وهنی عظیم رسیدی یکی از ندمای علی خویشاوند که با وزیر دوستی داشت صورت حال بوزیر رسانید
ابو العباس متفکر شده درین اثنا عورتی که با وزیر مصادقتی بود از زید محرم حرم بزرگ سلطان دختر ایلک خان پادشاه ترکستان
بود و کسی را بمهمی نزد وزیر فرستاد وزیر حال خود نوشته بقاصد داد قاصد نوشته را بحرم برده بآن عورت رسانید و آن عورت همیشه
نزد مهد چگل خانم اوصاف حسنه وزیر را تقریر مینمود تا مهد چگل را بر آن داشت که همواره در نوایب خواجه را مدد میفرمود چون
نوشته نزد آن عورت رسید نزد مهد چگل رفته قضیه عرض کرد و گفت تدبیر آنست که بعضی رخوت و لباس عورات با مکاتیب
بقاصدی دهیم تا بتعجیل تمام بکاروان رفته با تجار بگوید که اگر فرستاده علی خویشاوند بیاید و از شما پرسد که همراه شما مال وزیر هست
هیچ مگوئید و چون بپای سریر اعلی رسید بگوئید که ما فرستادگان مهد چگلیم و مکاتیب او با ماست که با اهل حرم پدر نوشته و بعضی از اشیا
بما داده است تا برسبیل سوغات ترکستان بریم و مکاتیب و البسه عورات برداشته با اشیاء مذکور مرتب ساخته بر چند شتر
بار کردند و شخصی دادند تا بتعجیل بکاروانیان رسیده صورت واقعه با تجار بگفت اما روز دیگر علی خویشاوند نزد سلطان رفته
سخنی که در باب وزیر بوی رسیده بود بیان کرد سلطان گفت که اگر ابو العباس چنین کرده باشد مستوجب اهانت
و خواریست اما گمان من آنست که او بر چنین امری اقدام نماید امیر علی گفت ما چنان تحقیق کرده ایم که گمان خلاف
بآن توان برد سلطان فرمود که چون چنین است جمعی را بفرست تا تجار را باز گردانند و از ایشان استعلام نمای
علی خویشاوند فی الفور جمعی از خواص را عقب کاروان فرستاد چون تجار را باز گردانیدند و بمجلس سلطان آوردند
ایشان گفتند ما فرستادگان مهد چگلیم و اینک مکتوبات و اسباب او که برسم سوغات همراه کرده است و چون مکتوبات

و اشیای مذکور را حاضر ساختند امیر علی خویشاوند بغایت خجل و منفعل شده سر در پیش انداخت سلطان تجار را عذر خواهی نموده روانه ساخت
و چون سلطان بحرم درآمد مهد چگل آغاز عتاب کرد که بعد از مدتی که از منزل چون تو پادشاهی امثال این محقر برسم تحفه نزد خویشان
فرستاده باشم بایستی که جامهای مرا در مجلس در میان مردم نامحرم بگشایند و اینهمه اهانت بفرستادگان من رسد و چندان
ازین مقوله سخنان گفت که سلطان بی طاقت شده نایره غضبش اشتعال پذیرفت و حکم کرد تا علی خویشاوند و حسنک میکال
را بر دار اعتبار کشند و مهد چگل چون دید که دو مرد مشار الیه را بگناه خواهند کشت گفت نمیخواهم که بسبب من ایذائی بکسی رسد و زبان
بشفاعت گشوده ایشانرا خلاص کرد و بواسطه رای صایب عرض و مال ابو العباس محفوظ و مصون ماند و در حبیب السیر مسطور است
که چون مدت دو سال از وزارت ابو العباس گذشت اختر طالعش از اوج اقبال بحضیض وبال انتقال نموده معزول گشت و بعضی
از مورخان سبب عزل او را چنین گفته اند که سلطان محمود را بغلامان زهره جبین میل تمام بود و فضل بن احمد درین باب بمقتضای
الناس علی دین ملوکهم عمل مینمود و فضل در بعضی از ولایت ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده یکی از معتمدان بدان صوب فرستاد تا
آن غلام را خریده در لباس کنیزان بغزنین رسانیدند منازعان و غمازان کیفیت واقعه را بسلطان رسانیدند پادشاه نزد وزیر فرستاده
غلام را طلبید ابو العباس انکار کرده یمین الدوله بهانه برانگیخت و بنخچیرگاه وزیر رفته ابو العباس لوازم نثار پرداخته در آن اثنا آن مشتری سیما
بنظر سلطان درآمد پادشاه از غایت غضب برآشفته باخذ وزیر و نهب اموال او فرمان داد چون فضل بن احمد محبوس گشت حسن بن
احمد میمندی وزیر شد و در باب مهم فضل بن احمد با سلطان سخن گفت محمود فرمود که فضل صد هزار دینار بدهد تا از جریمه او درگذریم
فضل هر چه در دست تمکنش بود بآن میرسید فروخته بخزانه سپرد و هنوز مبلغی خطیر باقی ماند فضل بسلطان پیغام داد که بنده خدمتکار دیرینه ام
و حقوق خدمت من در دودمان این دولت ثابتست و هر چه در سلسله من از نقد و جنس بود بخزانه سپرده ام و حضرت عالم الغیب
والشهاده داناست که بر هیچ چیز دیگر قادر نیستم چون محمود پیغام فضل شنید گفت او بسر و جان من سوگند خورد که دیگر چیزی ندارم
تا او را آزاد کنم فضل بن احمد چون این سخن شنید گفت بنوبت دیگر تفحص کنم آنگاه سوگند خورم که در سلسله من چیزی نمانده است
شما را هیچ ذخیره هست که من بر آن وقوف نداشته باشم گفتند فضل بعد از تفتیش تمام و تفحص لا کلام معلوم نمود که مخدری بجهت دختر او
نزد امینی سپرده اند آن وجه را گرفته سوگند خورد که دیگر هیچ ندارم امیر علی خویشاوند که دشمن قدیم فضل ابن احمد بود و مدتی بود
که آرزوی انهدام بنای حیات آن خواجه نیکو نهاد داشت مجال غمز یافته بعرض سلطان رسانید که خواجه سوگند بدروغ خورده چه مرا
معلوم است که او نفایس بسیار و غرایب بیشمار نزد مردم سپرده است اگر پادشاه او را بمن دهد از وی اقرار کشم سلطان گفت او را
بتو میدهم مشروط بر آنکه قصد جانش نکنی و علی خویشاوند کس فرستاده تا آن خواجه بیچاره را بمنزل وی آوردند و ابن علی خویشاوند
را از خزانه ملوک سامانی قدحی فیروزه که قطر آن یکشبر و نیم بود بدست افتاده بود و از هدایای ملوک هندوستان خنجری از یاقوت سرخ
بوزن چهل مثقال خیانت نموده بود اما درین مدت این دو جنس نفیس را از خوف سلطان بهیچکس ننمود در این اثنا که خواجه را بخانه آورد
آنها را نزد سلطان برده گفت بمجرد تهدیدی بی آنکه او را شکنجه کنم این دو چیز را که در همه عالم نظیر ندارند اقرار کرد سلطان بغایت خشمناک
شد با علی خویشاوند گفت که او را بتو دادم هر چه خواهی درباره او بجای آور و بقیه صد هزار دینار از وی وصول کن و بحسب اتفاق
سلطان محمود را در آن اثنا سفر هند پیش آمده متوجه آن ولایت شد علی خویشاوند خواجه بیچاره را چندان تعذیب و شکنجه نمود که هلاک
گشت حکایت آورده اند که روزی ابو جعفر منصور عباسی از ندمای خود پرسید که شما هیچ عیبی در فرزندم می بینید گفتند او عیبی دارد
مگر آنکه محبوب دلها نیست ابو جعفر چون این سخن شنید ضیاع و عقار مردم را از ایشان بظلم و ستم گرفت و مبلغ صد هزار دینار طلا

بجور از خلایق و با قبالجات املاک مسلمانان بمهدی سپرده گفت بعد از فوت من خداوندان املاک و اموال و اسباب را طلب نمای
و حق ایشان را باز ده والتماس نمای که مرا حلال کنند و چون منصور متوفی شد مهدی در ابتدای سلطنت خود افتتاح بر دیوان
مظالم کرده اموال و املاک مظلومان را بایشان داد و بجهة آن محبوب دلها گشته خلایق محبت وی در دلها جای دادند حکایت
آورده اند که چون امیر اسماعیل بعزم مقاتله با عمرو بن لیث از ماوراء النهر لشکر بخراسان کشید امرا و سپاه او بر کثرت و قلت لشکر
عمرو بن لیث اطلاع نداریم و اگر با او در صدد مقاتله آئیم چنان در بحر بیچا غوطه خوریم که یکتن از ما جان بساحل نجات نرساند
صواب آنست که مکاتیب نزد او فرستیم و اظهار اطاعت و انقیاد نمائیم پس باتفاق عریضها نوشته از عمرو بن لیث امان خواستند
عمرو بن لیث امان خواستند عمرو نامها را بخزانه سپرده ایشان را امان داد چون هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و صدای
کوس از جانبین برآمد اسب عمرو آغاز چالاکی کرده جولان و هر چند عمرو خواست که عنان او را نگهدارد میسر نشد و اسب
همچنان میدوید تا او را بصف لشکر امیر اسماعیل رسانید و امیر بگرفتن او امر کرده بی درد سر گرفتار گردید و بی کشش لشکر از نیزه
و بی تردد شمشیر و تیر امیر اسماعیل را فتحی چنان که بر نظیر آن اندیشه میسر شد سپاه خراسان چون سردار خود را گرفتار دیدند
روی بهزیمت نهادند و چون خزانه عمرو بن لیث بدست امیر اسماعیل افتاد آن نامها ظاهر شد خواست تا آن مکاتیب را مطالعه
نماید اما رای صواب دید و بدست پسر رابع اورا از خواندن مکاتیب منع نموده با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم مرا یقین
شود که امراء ماوراء النهر با من بیوفائی کرده اند و با خصم من در ساخته و چون این معنی نزد من بوضوح پیوندد با ایشان بی التفاتی
آغاز نهم و چون آن طایفه بدانند که من بر سر ایشان وقوف یافته ام و مکتوبات که بعمرو بن لیث فرستاده اند خوانده ام از
من متوهم گردند و بجهة بقای خود بر فنای من سعی نمایند و بر من واجب شود که مجموع آن طایفه را بقتل آرم یا دست از
جان بشویم و اگر ایشان را بر اندازم اختلال با حوال ملک راه یابد پس بهتر آنکه این مکاتیب را نخوانم و فی الفور باحضار امرا
و اعیان فرمان داده آن نامها را طلب نمود و در خریطها نهاده از خزانه عمرو بن لیث بیاوردند و با ایشان گفت که این
مکتوباتیست که جمعی از لشکریان ما از روی پیش بینی و دور اندیشی بعمرو بن لیث نوشته اند و با و تقرب نموده خدای را [illegible]
بر ذمت اسماعیل باشد اگر داند که درین نامها چه نوشته اند و که نوشته آنگاه فرمود تا آتشی بلند افروخته و آن نامها را در
پیش ایشان بسوخت امرا بعد از مشاهده این حال محبت امیر اسماعیل در دل و جان جای دادند و رهین منت او گشتند صاحب
روضة الصفا در وصایای خواجه نظام الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسماعیل عمرو بن لیث را بگرفت در باب خزاینی که همراه
عمرو بود مبالغه نموده شرط تفحص بجای آورد و چون مطلقا از آن اثر نیافت کس نزد عمرو فرستاده پرسید که خزاین ترا چه پیش
آمد عمرو گفت یکی از خویشان من که سام نام دارد معتمد خزاین من بود میتواند بود که آنرا بهرات برده باشد امیر اسماعیل بهرات
شتافته اهل آن بلد از وی امان خواستند امیر ایشان را امان داده بشهر در آمد و هر چند تفحص خزاین بیشتر نمود کمتر یافت و
حال آنکه عسا از ابتدای توجه خود تا آن زمان بغنیمتی محظوظ نشده بودند و بغایت پریشان و بی برگ بودند بنا بر آن
جمعی از اعیان معروض داشتند که در شهر و بلوکات هرات قریب صد هزار کس هستند که قدرت آن دارند که پادشاه
را خدمت کنند اگر هر یک یکمثقال طلا بسپاهیان پادشاه را مدد نمایند چندان حاصل شود که عجالة الوقت اصلاح حال
خود نمایند تا از علاج دیگر چیزی بهم رسد امیر اسماعیل گفت پیمان بسته این طایفه را امان داده ام اکنون بچه تاویل از ایشان
چیزی طلب کنم و تحمل از هرات کوچ نمود تا بوساوس شیاطین امری که مستلزم نقض عهد باشد روی نماید و در منزل دیگر

مخصوصان کرت دیگر زبان بهمان سخن گشودند امیر جواب داد که آن قادری که اسب عمرو بن لیث را بتازیانه تقدیر نزد ما دوانید بعد
از آنکه مغلوب بودیم غالب ساخت قادرست که بی نقض پیمان و شکستن عهد تهیه سپاه من نماید در خلال این احوال یکی از
کنیزکان خاصه امیر گردن بندی مرصع بقطعهای لعل و یواقیت احمر بود از گردن بیرون کرده در موضعی نهاده بمهمی مشغول
شد قلیواجی که در هوا پرواز مینمود آن لعلها را گوشت تصور کرده از هوا فرود آمد و آنرا در ربود و ترکان سوار شده بهر طرف
که قلیواج پرواز مینمود دویدن گرفتند و فریاد میکردند قضا را حمایل از چنگال او خلاص یافته در چاهی افتاد از چاههای کاریز و شخصی
بجهة بیرون آوردنش بچاه فرو رفته چون بته چاه رسید دید که از آن چاه بچاه دیگر راهیست و چون ملاحظه نمود صندوقها
دید مملو از زر و گوهر رفقای خود را خبر کرده علی الفور ایشان امیر اسماعیل را خبر کردند امیر بسر چاه شتافته آن اموال را ملاحظه نمود
معلوم شد که آن خزانه عمرو بن لیث بوده که سام آنجا پنهان ساخته بود امیر آن اموال بسپاهیان داد تا همه خورسند و شادمان
شدند و بسبب حسن عهد و رای صایب اضعاف آنچه از اهل هرات طمع داشتند از خزانه عمرو بن لیث حاصل کرد حکایت
آورده اند که چون امیر سبکتکین باستدعای نوح بن منصور سامانی بجهة کار امیر علی سیمجور شتافت مردی ابو الفضل نام که در سپاه سبکتکین
بود و محبت ابو علی سیمجور میورزید و هر قضیه که در لشکرگاه سبکتکین روی نمودی ابو الفضل علی الفور بابو علی نوشتی جمعی از خواص امیر سبکتکین
ازین خیانت اطلاع یافتند و صورت قضیه را بعرض رسانیدند سبکتکین اصلا متعرض ابو الفضل نشد و چون نزدیک بآن رسید که هر دو
لشکر در برابر یکدیگر صف آرای کردند امیر ناصر الدین سبکتکین ابو الفضل را طلب نموده خلعتی گرانمند داده بالطاف و عنایات سرافراز
گردانید و در اثنا روی بامرا کرده گفت باید که شما از جانب ابو علی سیمجور و مقاتله او خاطر جمع دارید که امرا و ارکان دولت او بمن
نامها نوشته اند که چون هر دو لشکر با یکدیگر حمله نمایند ابو علی را گرفته مقید و مغلول بخدمت آوریم ابو الفضل این سخن شنیده فی الفور
خبر بابو علی سیمجور فرستاد ابو علی از مردم خود متوهم شده چون تنور رزم گرم گردید ابو علی از غایت خوف که از مردم خود داشت روی
بوادی فرار آورده امیر ناصر الدین سبکتکین را چنان فتحی دست داد حکایت آورده اند که در سیستان مردی بود درویش رای
نام و با صابت رای و تدبیر مشار بالبنان و یعقوب لیث صفار بتدبیر او ممالک عراق و خراسان را تسخیر نموده پادشاه شده و
چون یعقوب وفات یافت برادرش عمرو بن لیث قایم مقام او شد فرمان داد تا آن پیر را بردار کردند خواص گفتند ایها الامیر
این مرد را که برزانت رای و فطانت و در علم عدیم النظیر بود داشت و حقوق خدمت او بر ذمت دولت شما کالشمس فی وسط السماء
ظاهر و هویدا بود چرا سیاست کردی عمرو گفت راست میگوئید بعد قضاء الله هر سعادتی که مرا میسر شد بسبب ارشاد و هدایت
او بود و چون من از فتح کرمان باز گشتم و بزیارت او شتافتم با او گفتم که حقوق تو در ذمت ما فراوانست التماس دارم که
مملکتی معین گردانی تا من باقطاع تو مقرر کرده باقی عمر برفاهیت [illegible] جواب داد که مرا باقطاع ولایت و مملکت و مال و نعمت تو
احتیاج نیست من گفتم ای پیر دانا بسا خانها که باشارت تو خراب گشت و خونها که بمشورت تو ریخته شد و هیچ کس الفت نگرفتی
و از هیچ پادشاه صله قبول نکردی سبب چیست گفت این معنی سببی دو چیز است اول آنکه همت نمیگذارد که از کسی چیزی ستانم
دیگر آنکه من تغیر سعادتها و تبدیل دولتها دوست میدارم من ازین سخن اندیشه مند شدم و با خود گفتم شاید که روزی راحت
خود را در زوال ملک و دولت من منحصر داند و بسبب لذت خویش زیان جان من خواهد و با وجود این معنی حقوق
خدمت او در نظر آورده متعرض وی نگشتم تا درین ایام که رافع بن هرثمه خروج نمود و من لشکر بدر حصاری کشیدم که اهل
بود بر خزاین وی و چون آنجا رسیدم حصاری دیدم در غایت استحکام و آب بگرد حصار بسته بودند که آن زمین چنان

زم شده بود که پیاده و سوار از آنجا گذر نمیتوانست نمود سپاه من عاجز شده عزم مراجعت کردند من نزد پدر رفته حیلهٔ خوارج بدو گفتم
گفت قبل ازین چند کس از اهل قلعه پیش من آمده تضرع و زاری کردند که در باب مهم ما نظری فرمای که عمرو و لشکر بجانب ما خواهد کشید
و ما تاب مقاومت او نداریم من گفتم که زمین شما نرم است اگر آب بران زمین ببندید و روزی چند بگذارید از نیم فرسنگ راه هیچکس
نزدیک حصار شما نتواند آمد من چون این سخن شنیدم بغایت متوهم شده او را سیاست فرمودم و آن پیر اگرچه عاقل و صائب
رای بود اما خطا کرد که عمرو بن لیث را از سر دل خود که تغیر دولتها دوست میدارم و تعلیم خوارج من داده ام اخبار نمود حکایت
در روضة الصفا مسطور است که عمرو بن لیث همیشه انبانهای خالی بر شتران بار کرده در اسفار با خود میبرد و هیچکس سبب آن
نمیدانست نوبتی در یورش رودخانه آبی او را پیش آمد که معبر نداشت عمرو فرمود تا انبانها را پر سنگ در آب ریختند تا مانند
پلی شده لشکریان عبور کردند حکایت آورده اند که شبی غلامان سلطان محمود با یکدیگر بیعت کرده ابواب قصر سلطنت را
بشکستند و پاسبان را بقتل آورده روی بگریز نهاده نزد خلف بن احمد حاکم سیستان رفتند خلف ایشان را بانواع الطاف مستظهر
گردانیده غلامان کمر خدمت او بر میان بستند سلطان گفت شاید که خلف بهدایت غلامان بر اسرار ما وقوف یابد و
چون او مردی مزور و محیلست فتنه انگیزد که دست تدارک ما بدامن آن نرسد و بعد از تدبیر و تفکر یکی از غلامان را که بخدمت
او نهایت اختصاص داشت طلب نموده گفت ترا آزاد کردم و فلان قلعه را باقطاع تو دادم باید که بتغیر از حضرت ما گریخته
بسیستان روی و غلامان ما را که گریخته اند بوعدهٔ مال و ولایت فریب دهی تا ایشان خلف را گرفته بقتل آرند و باید که این سخن را نزد هیچکس
اظهار نکنی تا اگر ایشان بقتل خلف اقدام نمایند خصمی چنان بآسانی مقهور شده باشد و اگر او باین معنی واقف گشته غلامان را بکشد
خاطر ما از اندیشهٔ ایشان فارغ گردد و آن غلام بر سبیل گریخته بسیستان رفت و بلطایف الحیل غلامان را بران داشت تا با یکدیگر
بخون خلف عهد بستند و چون جوان و بی تجربه بودند آن معنی را چنانچه باید از خبر قوت بفعل نتوانستند آورد و خلف بر ارادهٔ ایشان
اطلاع یافته بقتل غلامان فرمان داد حکایت در قابوس نامه مسطور است که اسکندر را دو غلام بود یکی موسوم بود
به بشیر که هر کرا پادشاه خواستی که تربیت نماید و در حق او عنایت فرماید او را به بشیر سپردی و دیگری موسوم به نذیر که چون اسکندر
را اراده قتل و حبس شخصی داشتی وی را به نذیر دادی روزی یکی از جوانان که بزیور کیاست و فراست متحلی بود خواست
تا تربیت او فرماید بغلط او را به نذیر سپرد و بعد از چند روز با بشیر گفت که آن جوانرا که بتو سپرده ام او را نیکو دار و در حرمت
و عزت او تقصیر جایز مدار بشیر جواب داد که جوانی که پادشاه بغیر باید نزد نذیر است اسکندر نذیر را مخاطب ساخته گفت
او را بغلط بتو داده ام چه میخواستم که وی را بوزارت خود مخصوص گردانم چون این خطا روی نمود و خاطر او از من آزرده گشت
مصلحت آنست که او را سیاست نمائی چه هر سینه که در وکینه جای گرفت بهیچ چیز زایل نگردد و هر طبیعت که سودای عداوت
در وی رسوخ یافت بافیتمون عنایت و شفقت مندفع نگردد حکایت آورده اند که چون یمین الدوله سلطان محمود
غزنوی با خوارزمشاه محاربه نموده ظفر یافت و سپاه خوارزم انهزام یافته سلطان بنفس خود با چند غلام بر یکجانب
معرکه ایستاده بود ناگاه جمعی از سپاه خوارزمشاه کمین گشوده نزدیک سلطان رسیدند و بیم آن شد که محمود را
دستگیر کنند یمین الدوله با خود گفت دریغا که سپاهی چنین شکستم و بی سبب در دام افتادم و با وجود این حال دل
از جای نبرده اضطراب نکرد و در این اثنا تدبیری بر آینهٔ ضمیرش عکس انداخته و بسبب آن از دام بلا خلاص
یافت و جان از معرکه بیرون برد و تبیین این مجمل آنکه چون خوارزمیان نزدیک رسیدند محمود سلاح افکنده

نزد ایشان

نزد ایشان رفت و گفت ای یاران من رسول سلطانم بدانید که سپاه خوارزم بکلی مستاصل شدند و سلطان محمود فرموده که
اندیشی و دینداری شما بنزد من بسیار مقبول نمود و بدین تخلف که از خصمان کرده اید همه را بعنایت و عاطفت خویش سرافراز
ساخته مواجب و مرسوم شما را بقدر مرتبه بلکه زیاده خواهم کرد باید که فردا ببارگاه آئید تا همه را بتشریف و انعام اختصاص دهم سواران
گفتند اگر بر صدق این قول نشانی باید که فردا بدان متمسک باشیم سلطان شمشیر خود با نجاعت داده گفت نشان شما این
شمشیر است فردا نزد من آئید تا مهم شما بسازم و آن طایفه بازگشته و سلطان بسلامت بیرون آمده بلشکرگاه خود شتافت
و روز دیگر جمله بلشکرگاه آمدند همه را نوازش نموده بوعده وفا کرد حکایت صاحب روضة الصفا از تاریخ آل سلجوق
نقل کرده که سید علاء الدوله همدانی از اکابر روزگار بوده و اموال و ازخیر احصا بیرون میبود و میان او و ضیاء الملک
بن نظام الملک که وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود عداوتی دست داده نوبتی ضیاء الملک با سلطان محمد گفت که بنده
پانصد هزار مثقال طلا بخزانه میرسانم اگر سلطان سید علاء الدوله را بمن سپارد سلطان بر موجب حکم فرموده منهیان این
سخن را بسید رسانیدند سید علاء الدوله از راه چاپلق باصفهان آمده همان لحظه نزد قراتکین آنقدر زر برد که در عمر خود آنمقدار ندیده بود
پرسید که این وجه را بسلطان باید داد سید گفت نه خاصه تست میخواهم که ما را امروز پیش سلطان بری قراتکین بهمان ساعت
سید را نزد سلطان محمد برد و سید بر زبان آورد که چنین شنیده ام که سید علی را با پانصد هزار مثقال طلا بضیاء الملک فروخته اند
اما مروت مقتضی آن نیست که فرزند زادهٔ پیغمبر را بدست خارجی دهی بنده بطوع و رغبت خویش شصت هزار مثقال طلا
خدمت میکنم مشروط بآنکه سلطان وزیر را بمن سپارد سلطان را محبت زر بر حمایت وزیر غالب آمده فرمود تا ضیاء الملک را
بسید علاء الدوله سپارند و بجهت تحصیل وجه مذکور غلامی همراه سید کرد و چون سید بهمدان رسید غلام خواست که در منزل
نزول کند سید با وی گفت که مقام تو کاروانسراست و توقف تو درین شهر چندان خواهد بود که زر شمرده شود و احتیاج
و علوفه را از خاصه خود ترتیب خواهی داد غلام خواست که بی ادبی کند سید با او گفت که حد خود نگاه دار و الا بفرمایم که ترا این
در خانه از حلق بیاویزند و صد هزار مثقال طلا به وجه مقرر سپرده ایم که از آنوجه دویست غلام توان خرید که هر یک صد چون
تو ارزد غلام بترسید و خاموش شد و در مدت یکهفته زرهای مسکوک را شمردند و غیر مسکوک ترازو کشیدند و غلام را روانه کردند و گویند
آنکه سید علاء الدوله آن همه اموال را دیگر بار از هیچکس قرض نکرد و هیچ جنس نفروخت بعضی گفته اند که ضیاء الملک را بجزای اعمالش سیاست رسانید
و برخی بر آنند که از او عفو فرمود حکایت از معن زایدهٔ شیبانی روایت کرده اند که گفت که چون ابو منصور از من راضی شد و
من بخدمت کمر بستم روزی بملازمتش رفته او را بغایت متفکر دیدم و چون حاضران بازگشتند من نیز عزم مراجعت کردم منصور
گفت توقف کن و مرا طلبیده گفت با تو مشورت خواهم کرد باید که آنچه بخاطرت رسد بگوئی آنگاه گفت والی یمن هوس عصیان
و تمرد کرده و من میخواهم که او را بگیرم اما نمیخواهم که مال او تلف گردد گفتم این مهمی بغایت سهلست من او را چنان مقید سازم که
اموال او تلف نگردد و همه بخزانه رسد منصور ازین سخن شادمان شد و گفت چگونه خواهی کرد گفتم خلیفه بسر ربیع حاجب را
بفرماید تا مرا بگیرد و محبوس کند آنگاه او را بگوئی تا مرا به پسر والی یمن سپارد و بگوید تا به پدر نویسد که مرا نیکو دارد و همراه
معتمدی بیمن فرستد و الامثال حکومت یمن را چنانچه بخاطر همایون رسد بنام من نویسد منصور بران جمله فرمان داد و معن را
را به پسر والی سپردند وی معن را بیمن فرستاد و چون معن بیمن رسید والی یمن او را عزیز و محترم ساخته گرامی میداشت
و معن فرصت میجست تا شبی با جمعی اتفاق نموده والی یمن را مقید و مغلول ساخته و در مسجد جامع رفته منشور امارت خود را

برمردم خوانده اموال او را ضبط کرد چنانچه یک فلس تلف نشد و مدتها آن ولایت در تصرف معن بود و معن بن زایده از امرای مروان ابن محمد مروان حمار است و در سخاوت مانند حاتم و در رستم ضرب المثل بود و از معن بن زایده حکایت پرفایده منقولست و از آنجمله صاحب حبیب السیر آورده که از معن روایت کرده اند که گفت چون سفاح عباسی بر مملکت عراق استیلا یافت من قبل از مروان حاکم آذربایجان بودم و بموجب فرمان مروان بعراق بمدد ابن هبیره شتافته و چون ابوجعفر واسط را محاصره نمود چون خبر قتل مروان بما رسید باتفاق از وی امان خواستیم ما را امان داده از حصار بیرون آمدیم و در حد اندکی مستقیم تا فرمان سفاح بقتل جمله امرای بنوامیه صادر شد و این معنی را من دانسته فرار نمودم و باقی امرا با ابن هبیره گرفتار گشته بقتل آمدند و چون ابوجعفر بعد از برادر بر سریر سلطنت نشست منادی کرد که هر که معن بن زایده را پیش من آرد صد هزار درم بوی دهم و من در مدینهٔ هاشمیه مختفی بودم با خود گفتم که هیچ کس نیست که صد هزار درم را بر وجود من ترجیح ننهد والبته بطمع مال مرا بدست ابوجعفر خواهند داد همان بهتر که خود را ازین شهر بیرون انداخته بمیان اعراب بادیه در آیم و روزی چند در آنجا بسر برم پس بدین عزیمت از نهانخانه که بودم بیرون آمدم و بر شتری سوار شده هیات خود را بهیات اعراب بادیه ساختم و از دروازه بیرون آمده از پیش راه داران گذشتم و گفتم که الحمد لله که از بلا رستم و درین اثنا پیاده سیاه چرده دیدم شمشیری حمایل کرده پیدا شد و زمام ناقه مرا گرفته فرو خوابانید گفتم چه میخواهی گفت تو معن بن زایده که خلیفه وعده کرده است که بواسطه ادراک تو صد هزار درم بدهد من گفتم از خدای بترس که من معن زایده نیستم و دست از من بدار وی گفت که تو دست ازین سخن بدار که من ترا ازان بهتر میشناسم که تو خود را چون ازین سخن طمع او نومید شدم دست در بغل کردم و عقدی مروارید که هر دانه ازان برابر بیضهٔ عصفوری بودی و از نوادر ایام حکومت بهم رسانیده بودم بدست او دادم و گفتم این اضعاف وجهی است که منصور بسبب ادراک من بتو خواهد داد این را بستان و خون مکن که بسبب تو خون من ریخته گردد پیاده مروارید را از من گرفته ساعتی در آن تامل کرد و گفت از تو سخنی میپرسم باید که راست بگوئی گفتم از هر چه سوال کنی بطریق راستی جواب بگویم گفت مردم ترا بصفت جود و سخاوت متصف میدانند هرگز تمام مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نصف مال خود بخشیده گفت نی و همچنین مبالغه مینمود تا بعشر رسید مرا شرم آمد که بگویم عشر مال خود را نبخشیده ام لاجرم بر زبان آوردم که میتواند بود که ببخشش بدین درجه رسیده باشد وی گفت این خود سهلست بدانکه من مردی پیاده ام و منصور هر ماه بیست درهم بمن میدهد و اکنون این عقد مروارید که پانصد هزار دینار قیمت اوست مال تست آنرا بتو بخشیدم و عقد مروارید در کنار من انداخته دست از زمام ناقه من برداشت و روان شد گفتم بیا و مال خود بستان بخدای که قتل نزد من مرجح است بر آنچه گفتی پیاده بخندید و گفت میخواهی مرا دروغ گوی گردانی در آنچه گفتم که سخاوت من از بیشتر است بخدا که هرگز آنرا نستانم و هرگز بجهة ارتکاب خیر مزد نگیرم و روان شده از نظرم غایب شد و چون از کنج خمول بعز قبول رسیدم هر چند آن پیاده را جستم تا بعذر خواهی او قیام نمایم وی را نیافتم مسود اوراق گوید اگر چه این حکایت مناسب این فصل نبود لیکن چون سخنی از معن زایده مذکور شد بتقریب شمهٔ از احوال او مسطور گشت حکایت آورده اند که در زمان متوکل ایالت مملکت عراق تعلق بابوموسی بوده و ابوموسی عمدهٔ خالصات ملک و صاحب دیوانی را که مساوی وزارتست بابونوح داده بود و ابونوح نیابت خویش بصاعد بن مخلد داده بود و صاعد از کفات روزگار و معارف زمان خود بود و میر نوح روزی وجوه اموال ازو طلبیده صاعد حساب باز داد و در خرج بعضی از اموال که قاصر

آمده بود

آمده بود تجنّی گفت ابونوح حجت او را نپذیرفته مهم بجائی رسید که صاعد را سخنان درشت گفته دشنامهای صریح داد و فرمود تا او را بمذلت هر چه تمامتر از مجلس بیرون کردند صاعد ملول و متفکر شده بخانه آمد و اندیشه مینمود که مبادا ابونوح در حق او قصدی اندیشد و وی را مستاصل گرداند درین اثنا برادر صاعد عبدون بن مخلد پیش وی آمد و گفت چرا ترا متالم می بینم صاعد صورت حال با او گفت عبدون بر زبان آورد که اگر سخن من بشنوی و مایعرف خود را فدای جاه و جان سازی بمقصود خود فایز گردی و اگر بخلاف این عمل نمائی مذلت بنهایت بتو رسد صاعد گفت از فرمان تو تجاوز ننمایم و هر چه گوئی بگوش جان و دل بشنوم عبدون گفت بعین خصم را ببذل مال بباید اکنون بگوی که بالفعل دست مکنت تو بچند میرسد صاعد گفت پنجاه هزار درم نقد دارم عبدون گفت بگوی تا سی هزار درم حاضر کنند و چون حاضر شد عبدون هم در شب نزد یکی از خواص ابوموسی رفته وجه مذکور را پیش او نهاده گفت التماس دارم که مرا همین لحظه نزد میر بری که سخنی با فایده عرض خواهم کرد آن شخص عبدون را نزد ابوموسی رسانیده عبدون بعرض رسانید که استیلای ابونوح بر اموال بیت المال و تقصیرات او بمسامع امیر رسانیده باشند و اما این بحیالست که اشغال خویش را رجوع به برادر بنده صاعد نموده بود چه بنفس خود از عهدهٔ آن مهم خطیر بیرون نمیتوانست آمد و اکنون صاعد را تربیت کنند و آن شغل را من حیث الاستقلال بوی رجوع نماید پنجاه هزار دینار بخزانه رساند ابوموسی متامل شده گفت امشب درین معنی تاملی نمایم عبدون بر زبان آورد که رخسار دولت امیر بخال [illegible] مزین باد این منصب را امیر با بونوح ارزانی داشته است بی آنکه خیری بخزانه عاید گردد و این مهم را کفایت نمیتواند نمود اگر پنجاه هزار درم بستاند و این مهم را بمردی جلد کافی حواله نماید بصلاح اقرب و اولی باشد ابوموسی رای عبدون را پسندیده ملتمس وی را اجابت نمود و هم در شب باحضار صاعد فرمان داده پروانه و تشریفات باو داد صاعد بامداد بکاه بارگاه رفته تشریف پوشید و با جمله ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت و حسن بن مخلد که دوست ابونوح بود نزد وی رفته گفت از حال صاعد خبرداری جواب داد که دیروز سفیه سخنان درشت گفت و من فرمودم تا او را از محفل بیرون کردند حسن گفت از حال دیروز نمیپرسم از حال امروز سوال میکنم ابونوح گفت امروز ازو خبری ندارم حسن گفت وی نزد امیر رفته و مهم ترا باستقلال بستد و تشریف پوشیده بدیوان نشست ابونوح اندیشناک شده گفت او دیروز از ما خایف گشت و ما امروز ازوی متوهمیم تدبیر چه باید کرد حسن گفت اگر سخن من قبول کنی میان شما طرح مصاحبت و مواصلت اندازم ابونوح گفت هر چه کنی محض صواب خواهد بود پس حسن نزد صاعد رفته شرط تهنیت بجای آورد و گفت ترا معلومست که ابونوح مردی بزرگست و عظیم الشان و چون تو بمراد خود فایز آمدی همان بهتر که قصد او نکنی صاعد سخن حسن را قبول نمود حسن گفت اگر راست میگوئی باید که یکی از مخدرات او را بحرم خود در آوری صاعد چون محرمی نداشت با آن امر همداستان شده همان روز مصاهرت باتمام رسید و آن مخالفت بموافقت مبدل شده صاعد مدتی مدید متولی آن شغل بوده عاقبت بوزارت رسید باقی عمر هر دو بزرگ بمدد و معاونت هم در دولت و اقبال ماندند شعر

پند عاقل بگوش جان بشنو تا شوی بر مراد ما فیروز
زانکه عاقل معاینه بیند روی فردا در آینهٔ امروز

حکایت از جلالت و اقدامی که از خالد ابن الولید در فتح دمشق صدور یافته چون مسلمانان رومیان را منهزم ساختند ابو عبیده جراح که سردار سپاه بود دمشق را محاصره نموده فرمود تا ذوالکلاع حمیری در میان حمص و دمشق با لشکری توقف نماید تا اگر دمشقیان را از جائی مددی آید میان ایشان حایل باشد و نگذارد که بدمشق رسند و چون اهل دمشق از مدد و معاونت قیصر مایوس شدند امارات ضعف و انکسار بر احوال ایشان ظاهر شد و از اتفاقات حسنه که مسلمانان را روی نمود یکی آن بود که

والی دمشق را پسری متولد شده رومیان بلهو و لعب مشغول شدند و از محاربه دست باز داشتند و هیچ کس از امرای اسلام
ازین حال آگاه نبودند مگر خالد که همواره بتفحص و تجسس احوال رومیان مینمود و یک لحظه از حال خصم غافل نبود و جنگ بجانب
تعلق بوی میداشت خالد بعد از وقوف بر حالات اهل حصار نردبانها ترتیب داده کمندها مهیا ساخت و نیمشب فرمود
تا بر آب خندق بمشک عبور نمودند و هیچ جای در حصار حصین تر از آن نبود و قعقاع بن عمرو و مدعوی بن رعد کمندها در حصار
انداختند و چون کمندها استوار شد بر بارو رفتند و جمعی دیگر ایشان را تعاقب نموده متابعت کردند خالد فرمود تا قفل دروازه
بگرز شکسته در باز کردند و سپاه خالد در شهر ریختند و چون دمشقیان صورت حال را بر این منوال دیدند از ابو عبیده امان
خواستند ابو عبیده ایشان را امان داده بشهر در آمده مسلمانان که از جانب دیگر محاربه مینمودند از حال خالد خبر نداشتند
خالد آغاز قتل و غارت نموده و دیگران بسبب آنکه امان داده بودند دست از قتل باز داشتند حکایت آورده اند
که چون اهل مصر و عراق بر عثمان بیرون آمدند ارباب بصره میخواستند که طلحه را بر سریر خلافت نشانند و طلحه ایشان را
بر قتل عثمان تحریص مینمود در آن ایام روزی مرتضی علی ع بدیدن عثمان رفته عثمان گفت یا ابا الحسن مرا بر تو حق مسلمانی
و مصاهرتست و قرابت و اگر اینها نبودی و ما در جاهلیت میبودیم اگر شخصی از بنو تیم بقتل من کمر بستی بایستی که تو مرا حمایت
نمودی بجهة آنکه ما اولاد عبد مناف ایم شاه ولایت پناه برخواست و گفت زود باشد که خبر بتو رسد و از خانه عثمان بیرون رفته
دست اسامه بن زید را گرفته بمنزل طلحه رفت و خانه او را مملو از مردم دید طلحه را گفت یا ابا الحسن کار بجان و کارد باستخوان
رسیده تا چند در اصلاح مهم عثمان سعی نمائیم و او مهم خود را بواسطه حمایت ظالمان ضایع کند شاه ولایت پناه بجانب بیت المال
شتافته فرمود که در باز کنند و چون کلید دار حاضر نبود فرمود تا قفل را بشکستند و مال بیرون آوردند و در بیت المال نشسته
قسمت اموال نمود و جماعتی که در خانه طلحه نشسته بودند متفرق گشتند و طلحه را تنها گذاردند و چون طلحه چنان دید نزد عثمان
رفته توبه کرد و گفت کاری در طبع من سرایت کرده بود خداوند تعالی میان من و آن کار حایل بدید آورد عثمان گفت
بخدا سوگند که تو از آن کار پشیمان نشدۀ بلکه چون خود را مغلوب دیدی رجوع کردی حکایت آورده اند که چون معز
الدوله در بغداد استیلا یافته با المطیع لله عباسی بیعت کرد یکی از بزرگ زادگان دیلم که بروزبهان موسوم بود و از قبل معز
الدوله حکومت اهواز مینمود و بواسطه آنکه خود را از معز الدوله انجب و نسب زیاده میدید اظهار استقلال نموده پانزده هزار
سوار عرض داده لشکر بر شوشتر کشید و چون خزاین و دفاین معز الدوله بشوشتر بود معز الدوله ازین خبر بغایت هراسان
شده اندیشناک گردید که مبادا آن اموال بدست وی افتد حالی خط عزم محاربه جزم کرده با مطیع گفت صواب آنست که خلیفه
بنفس خود بجهة تسکین این فتنه حرکت نماید که مبادا این حکر فروغی گیرد و عالمی سوخته گردد مطیع گفت رسم خلفا نباشد که
بنفس خود بحرب اعدا روند و چون معز الدوله مشاهده نمود که مطیع میل بیرون آمدن از بغداد ندارد و پسر خود بختیار را صاحب
اختیار ساخته با سپاهی از ترک و دیلم متوجه دفع دشمن شده چون بواسط رسید عرض لشکر داده هفت هزار سوار در شمار آمد
در این اثنا بخاطر معز الدوله رسید که اگر او بدفع روزبهان مشغول گردد شاید که قرامطه بعراق آمده فتنه انگیزند لاجرم صد هزار
درم بمعتمدی داده نزد امیر فرستاده از و التماس مصالحه نمود و صد هزار درم ببادیه روان ساخته از اعراب استمداد نمود
و اظهار کرد که پنج هزار سوار بدین جانب آیند و بعد از قلع و قمع ماده فساد روزبهان حق ایشان بوجه احسن بگذارد و چون
اعراب متفرق بودند دو هزار سوار جلد بوی پیوستند و بعد از وصول اعراب معز الدوله مجلسی ترتیب نموده امرا و اعیان

دیلم را احضار فرموده دست بذل اموال برگشاد و همه را بانعامات موفور خوشدل و مسرور گردانید و از ایشان استمزاج نمود که ما دامی
شرط موافقت بجای خواهند آورد یا طریق مخالفت خواهند سپرد ایشان جواب ندادند آخر الامر مردی از امرا برخواسته گفت ایها الامیر
من بوکالت ایشان و اصالت خود راستی را با تو بگویم ایشان میگویند که اگرچه امیر را بر ذمت ما حقوق نعمت بسیار است اما
روزبهان امیرزاده است و ما سزاوار نمیدانیم که تیغ در روی وی کشیم اکنون صواب چنان می نماید که با هیچ یک موافقت ننمائیم
معز الدوله چون این سخن استماع نمود متحیر شده نامه به برادرزاده خود عضد الدوله بن رکن الدوله که حاکم فارس بود نوشته از و
معاونت خواست روزبهان چون ازین معنی وقوف یافت رقعه ببرادر خود بندار که ملازم عضد الدوله بود و از جانب
او حاکم فسای فارس بود نوشته او را بر آن داشت که با عضد الدوله مخالفت نماید تا عضد الدوله بدفع او درمانده نتواند که
معز الدوله را یاری کند و چون بندار اظهار عصیان کرد معز الدوله را از صورت حادثه اعلام نموده معذرت خود ظاهر
ساخت حیرت معز الدوله روی در ازدیاد نهاد اما با وجود اینحال دل از جای نبرده نامه به پسر خود بختیار نوشت که مطیع
را اگر خواهد و اگر نخواهد از بغداد بیرون آرد بختیار نامه پدر خود بر مطیع عرض کرد مطیع بکراهت از بغداد بیرون آمده بواسط رفت
و معز الدوله چون کراهت مطیع مشاهده نمود با خود گفت که مطیع مردی بغایت مستضعف است اگر او را با خود بمحاربه روزبهان
برم شاید که خللی روی نماید با مطیع گفت که من بجهة آن خلیفه را استدعا نمودم که قرامطه از بحرین بعراق آمده فتنه روی نمایند اکنون
مناسب حال چنان مینماید که خلیفه در بصره توقف نماید تا من از مهم روزبهان فارغ شوم و مطیع را به بصره فرستاده خود
متوجه اهواز شد و روزبهان از خبر توجه او اندیشناک شده از شوشتر چند منزل پیشتر نشست و رامهرمز را که اکنون برامز اشتهار
دارد لشکرگاه ساخت و چون معز الدوله خبر مراجعت او استماع نمود از برق و باد سرعت و سیر استعاره نموده بشوشتر آمد و
و خزاین و دفاین خود را تصرف نموده نذور و صدقات بمستحقان رسانیده مراجعت روزبهان را بفال نیکو گرفته چون
بدو منزلی رامهرمز رسید با امرای دیلم گفت چون شما مرا معاونت نخواهید کرد اینجا توقف کنید گفتند فرمان برداریم معز الدوله
چون بمنزل دیگر نزول نمود اعراب را طلبیده با ایشان گفت چون شما بمعاونت من آمده اید باید که بر آنچه بفرمایم اقدام نمائید ایشان
گفتند ما چشم و گوش را بر اشارت امیر نهاده ایم تا چه فرماید معز الدوله فرمود که من میان دو خصم درمانده ام دشمنان قوی
من انجماعت اند که در عقب اند اکنون صلاح در آنست که شما در این منزل متوقف شوید و نگذارید که آن طایفه بروزبهان
پیوندد و من با هزار غلام خود و هزار سوار از خواص و مقربان و خدم متوجه محاربه روزبهان خواهم شد اعراب گفتند
که ما نگذاریم که تو با این حشم قلیل در مقابل او روی معز الدوله گفت شما نهایت شفقت بجای آوردید اما صلاح در آنست
که شما میان من و دیالمه حایل باشید پس دو هزار سوار عرب در آن منزل ماندند و معز الدوله با دو هزار سوار متوجه روزبهان
شده دویست [illegible] غلام را در میسره مقرر گردانید و دویست غلام در میمنه نامزد کرد و دویست غلام دیگر را امر کرد
تا معاونت میمنه نمایند و باقی غلام را بمعاونت میسره ارسال داشت و خود با هزار از خونخواران غلامان نامدار و هزار سوار از
خدم و خواص در قلب روان شد و چون هر دو صف مقابل گشتند معز الدوله با مردم گفت این طایفه مدتیست که حرکتی
نکرده اند و امروز چند فرسنگ قطع کرده کوفته گشته اند شما بهیات اجتماعی حمله کنید شاید که صورت ظفر در آینه مراد جلوه گر
آید ترکان یکبار چنان حمله کردند که گوی زمین از صدمت سم اسبان ایشان مانند کره سیماب متزلزل گشت و دیالمه
طاقت آن حمله نیاورده روی در انهزام نهادند روزبهان بر اشتری سوار بود چون دید که نظام سپاه از هم گسسته شد

خواست که از استر فرود آمده بر اسب نشیند و روی بفرار آورد مقارن اینحال ترکی رسیده گریبانش گرفته نزد معز الدوله آورد معز الدوله از اسب پیاده شده روی بر خاک نهاده شکر گزاری نمود که در عقب هزیمتیان مرویه و چندان اموال و اسباب بدست عساکر معز الدوله افتاد که محاسب خیال از احصای آن عاجز آمد روز دیگر بحکم معز الدوله دستها بسته بر شتری نشانده مراجعت نمودند و چون معز الدوله بلشکرگاه اعراب رسید مهلّب را بانعام و تشریف خوشدل ساخت و دیالمه که در منزل دیگر نشسته بودند بعد از استماع این خبر بقدم اعتذار و استغفار پیش آمده معز الدوله گفت من خون شما را بخشیدم اما باید که اسب و سلاح خود را گذاشته پیاده بهر جا که خواهید روان گردید چه شما از جادهٔ مردمی و مروت دور بوده اید بعد ازین اعتماد بر شما نیست دیلمیان اسب و سلاح گذاشته در اطراف بلاد متفرق گشتند **حکایت** صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که چون سلطان ملکشاه سلجوقی از منشی خود اسماعیل برنجید و او را از آن مهم عزل نمود دیوان انشا را بموید الملک بن نظام الملک حواله نمود و چون موید الملک دران مهم دخل کرد ادیب مختار که محرر دار الانشا بود و از بدو شباب تا آن غایت خدمت سلجوقیان کرده بود بنا بر آنکه میان او و موید الملک اندک نقاری بسبب محبت ادیب با منشی سابق واقع گشته موید الملک ادیب را از محرری دار الانشا معزول ساخته دیگری را بران مهم نصب کرد و ادیب هر چند تضرع و تملق نمود فایده بران مترتب نشد و موید الملک بر ادیب ترحم ننمود لاجرم ادیب فرصتی جسته ببارگاه سلطان در آمد و در برابر سلطان سر فرود آورده مغموم و محزون بایستاد سلطان را نظر بروی افتاده گفت هان ای ادیب حالت چونست ادیب گفت حقوق خدمت من درین دولت ظهور تمام دارد و اکنون موید الملک مرا از دار الانشا بیرون کرده است و من بخرج الیوم درمانده ام سلطان قاضی مظفر را که قضای معسکر بدو رجوع بود گفت ای قاضی پروانهٔ ما باش و از زبان ما بموید الملک بگوی که الحمد لله عرصهٔ مملکت بغایت وسعت و فضای ولایت بنهایت فسیح و دار الانشا محتاج بچندین محرر که از انجمله یکی ادیب است چه بر ما واجبست که جانب خدمتکاران قدیم فرو نگذاریم قاضی نزد موید الملک رفته پیغام سلطان برسانید آن دولتمند گفت من سوگند خورده ام که ادیب را بدار الانشا راه ندهم و از کرم سلطان امیدوارم که مرا حانث نسازد قاضی زبان نصیحت برگشوده هر چند مبالغه نمود موید الملک از سخن ~~قاضی تجاوز کرده~~ قاضی تجاوز کرد قاضی مراجعت نموده سلطان گفت هان ای قاضی چه کردی جواب داد که بموجب فرموده بتقدیم خواهد رسانید و خاموش بایستاد سلطان دانست که سخنی پوشیده دارد لاجرم او را پیش تخت طلبیده از حقیقت حال استفسار نمود قاضی صورت قضیه بیان کرد از استماع این سخن رنگ سلطان ملکشاه افروخته آتش غضبش در اشتعال آمد تمغاج حاجب را فرمود که ادیب را ببر و تشریف در روی پوشان و در دیوان انشا نشان که آن شغل باو ارزانی داشتیم حاجب همان لحظه بموجب فرموده عمل نموده موید الملک را از دار الانشا بیرون کرد و اول وهنی که بجلال خواجه نظام الملک راه یافت این بود و با وجود آنکه خطائی چنین از موید الملک سر زد خواجه بموجب اولادنا اکبادنا موید الملک را رتق و فتق مهمات مرو گردانید و عمل آن ولایت را باو حواله کرد و مآل حال و عاقبت کار را ملاحظه ننمود چه رای صایب و تدبیر راسخ آن بود که خواجه برنجش و خطای موید الملک چون وقوف یافت موید را بهیچ عمل نفرستد و دران کوشد که آن غبار را از حاشیه ضمیر پادشاه رفع نماید بالجمله چون موید الملک بمرو رسید بعد از چندگاه با شحنهٔ آن ولایت که از خواص غلامان سلطان بود آغاز سفاهت نموده او را برنجانید و غلام حال خود را بسلطان عرض کرده پادشاه از خواجه آزرده گشت و ترکان خاتون حرم بزرگ پادشاه که با خواجه دشمنی میورزید مجال سخن

پادشه گفت نظام الملک را دوازده پسرست که ایشان را بمرتبه اثنا عشر اعتقاد دارد استغفر الله منه و اشغال و اعمال ممالک را برایشان تقسیم نموده ابواب منافع سایر خواص و مقربان را مسدود گردانیده است سلطان حاجب خود را نزد خواجه فرستاده پیغام داد که ترا با ما در سلطنت و مملکت شرکتی هست بیان نمای و الا چه جهت اولاد خود را بر سبیل استقلال بولایت میفرستی اگر ترک این طریقه کردی فهو المراد و الا بفرمایم تا دستار از سر و دوات از پیش بردارند خواجه از استماع این سخن در غضب رفته عنان تمالک و تماسک از دست داده گفت با سلطان بگوئید که استاد ازل تاج و تخت ترا با دستار و دوات من در هم بسته است و ثبات و استقامت این چهار چیز بهم منوط و مربوط است فرستادگان باغوای ترکان خاتون کلمات دیگر برین سخنان افزوده بسلطان رسانیدند پادشاه در غضب رفته خواجه را از منصب وزارت عزل نمود و آن شغل را بتاج الملک ابو الغنایم قمی که نایب دیوان ترکان خاتون بود تفویض فرمود و امیر معزی دران باب گفته **شعر** نشناخت ملک سعادت اختر خویش در منقبت وزیر خدمتگر خویش بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش تا بر سر تاج و سر خویش و بالجمله سلطان بعد از عزل نظام الملک متوجه بغداد شد و خواجه از عقب در حرکت آمده چون بنهاوند رسید یکی از فدائیان حسن صباح ابو طاهر دوانی نام زخم کاردی آن خواجه نیکو نهاد را از پای در آورد و در همان ماه سلطان بشکار رفته تب کرد و بعد از چند روز در گذشت و امیر معزی گفته **شعر** رفته در یکمه بفردوس برین دستور پیر شاه برنا از پی او رفت در ماهی دگر کرد آخر قهر یزدان عجز سلطان آشکار قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر گویند قتل نظام الملک در منزل صحنه از حدود نهاوند بوده در دوازدهم ماه رمضان شب جمعه سنه خمس و ثمانین و اربعمائه بوقوع انجامید و اول قتلی که از فدائیان در اسلام دست داد قتل او بود والله اعلم

فصل سوم از جزو دوم در فراست ارباب کیاست از سلاطین عالیمقدار و فضلای بلاغت شعار و احوال ایشان

آورده اند که نوبتی احمد بن ابی خالد که وزیر مامون بود ببارگاه خلیفه در آمده شلواری دید که بر سر کرسی نهاده اند بنا بر این خجل گشته خواست که برگردد چه تصور نمود که خلیفه با کنیزکی خلوت کرده است مامون وزیر را طلبید با او مکالمه آغاز نهاد درین اثنا چشم وزیر بر یحیی بن اکثم قاضی بغداد افتاد که از خاص خانه بیرون آمده افتابه در دست داشت و شلوار برداشته بپوشید و گفت انکه امیر فرموده که بی شلوار بخاص خانه رود این معنی موجب شریعت و طریقت و بصواب اقربست و امیدوارم که خداوند تعالی امیر را از عمر و دولت متمتع سازد چندانکه خلایق از علم و کرم او متمتع اند احمد بن ابی خالد وزیر از مشاهدهٔ این صورت در حیرت افتاده با خود گفت که یحیی ابن اکثم در خدمت خلیفه چندان تقرب دارد که در حضور او شلوار از پای بیرون میکند و باز میپوشد شاید که روزی از من غباری در حاشیه ضمیر او نشسته باشد و در باب من قصدی اندیشد انگاه روی بمامون کرده گفت یا امیر مدتیست که خاطر یحیی بن اکثم از من گرفته و بقرار صفا نمانده میخواهم که خلیفه او را بفرماید تا آزار من از دل بیرون کند مامون با یحیی گفت شما خواص من اید نمی باید که در میان شما آزاری باشد میخواهم که ضمایر و سرایر شما بصفا آراسته باشد یحیی گفت یا امیر بخدا سوگند که مرا هرگز با او نقاری نبوده و نیست مامون گفت البته با او مصالحه باید کرد احمد برخاسته دست قاضی را ببوسید و قاضی او را در کنار گرفته هر دو بعد از لحظه بموافقت یکدیگر بیرون قاضی با احمد گفت که این چه منصوبه بود که باختی وزیر جواب داد که چون ترا بکمال تقرب نزد خلیفه دیدم و مشاهده کردم ترسیدم که روزی خاطر از من رنجیده در باب من قصدی اندیشی این تعبیه برانگیختم تا خلیفه تصور کند که میان من و تو غبار نقار مرتفعست و اگر روزی نیز در باب من سخنی گوئی حمل بر غرض کند **حکایت** از ابراهیم بن اسحق موصلی که استاد موسیقی است

روایت کرده‌اند که فضل ابن مروان که خدمت هارون الرشید و مامون کرده بود و در ایام دولت ایشان عزت تمام
داشت چون وزیر معتصم شد حرمت و منزلت او روی در ازدیاد نهاده بدرجه رسید که جزویات و کلیات مهمات
باستقلال مدخل مینمود و روزی خواست که کمال منزلت و نهایت مرتبت خود را در حضرت خلافت بخلایق نماید معتصم
را بمنزل خود دعوت نمود خلیفه بخانه وزیر رفته چندان فرش زربفت و اوانی مرصع و اسباب حشمت و آلات
تمکنت مشاهده نمود که از غایت حیرت غیرت بروی استیلا یافته و درد شکم بهانه کرده از مجلس برخاست و بمنزل خود
آمد فضل متحیر مانده صورت واقعه را برای ابراهیم موصلی جلوه داد ابراهیم گفت همین لحظه بدار الخلافه رو و من رقعه بتو
نویسم و بقاصدی دهم که در حضور خلیفه بتو دهد اگر خلیفه پرسد که این رقعه چه بود بگوی که امرا و اعیان کس فرستاده اند
و اسباب ضیافت که از ایشان بعاریت گرفته بودم طلب مینمایند چون این منصوبه ساخته شد خلیفه تصور نمود که مگر اسباب را
بعاریت گرفته است لاجرم خندان و بشاش گشته وزیر توبه نمود که من بعد اسباب خود را در نظر کسی جلوه ندهد خصوصا
بنسبت بسلاطین این حرکت نکند حکایت آورده اند که نوبتی یحیی ابن خالد برمکی که در فراست و کیاست بی بدل بود
بمجلس خلیفه نشسته بود هارون مسرور خادم را پیش خود طلبید و حرفی چند بسر گوشی با وی گفت بعد از آن یحیی مسرور را طلبید
گفت تو میدانی که امیر هیچ رازی از من پنهان نمیدارد و اکنون بگوی که در سر گوشی با تو چه گفت مسرور جواب داد که من
هرگز بافشای راز ولی نعمت خود نپردازم یحیی گفت میخواهی که با تو بگویم که خلیفه چه گفت مسرور بر زبان آورد که [illegible]
زیرا که این سر را غیر من و خلیفه و خدای دیگر کس نداند یحیی صورت ماجرا من اوله الی آخره بیان کرد مسرور متعجب شده
ترسید که مبادا این سخن بهارون رسیده تصور کند که مسرور آن راز را فاش کرده است لاجرم نزد خلیفه رفته آنچه
از یحیی شنیده بود تقریر کرد هارون فرمود که در روشنی رای او هیچ ریبی نیست حکایت مرویست که
چون هارون قصد استیصال برامکه نمود روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر و خوب طلعت بود پیش پیش او روان
سواره میرفت هارون را نظر بر گردن جعفر افتاده در دل گذرانید که کی باشد که این گردن را بدستیاری تیغ آبدار
از مصاحبت بدن دور گردانم جعفر بعقب نگریسته گفت ای امیر مروت اقتضای آن نمیکند که بر گردنی که هزار بوسه
زده باشی شمشیر زنی هارون از فراست او تعجب نموده گفت غلط بخاطر رسانیده زیرا که ما خدمتکاران قدیم و مخلصان
سلیم را باندک خیانتی بدست سیاست ندهیم حکایت صاحب روضة الصفا آورده که چون اولاد عباس از قریه
حمیمه گریخته متوجه کوفه شدند سفاح و برادرش منصور و عمش عبدالله بن علی پیشتر از خویشان میرفتند در سواد عراق بموضعی
رسیده زنی اعرابیه را دیدند که با عورت دیگر میگفت بخدای که من مثل این سه روی ندیده ام یکی خارجی است و دو نفر خلیفه
منصور از آن زن پرسید که چه گفتی گفت اول خلافت بآن جوان رسد و اشارت بسفاح کرد و از و بتو انتقال نماید و اشاره
بعبدالله بن علی کرده بر زبان آورد که این بر تو خروج کند و عاقبت آنچه بر زبان آن زن اعرابیه گذشته بود بوقوع انجامید
حکایت محمود بن سمار گفت من و شافعی در مسجد نشسته بودم ناگاه مردی در آمده در نماز ایستاد شافعی گفت این
مرد آهنگر است و من بر زبان آوردم که او نجار است چون از و پرسیدیم گفت اول حداد بودم و اکنون نجاری میکنم
حکایت صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی آورده که احمد بن حسن میمندی از عهد طفولیت باز در خدمت سلطان
محمود میبود با او بدبیرستان میرفت روزی با محمود از دبیرستان بیرون آمده بباغی رفتند و چون مجلسی ساخته نشستند

از هر جا

از هر جا سخنی در میان آورده حدیث ایشان بذکر کیاست و فراست منجر شد احمد دعوی فراست کرده در ان اثنا مردی از دور در
میان چمنها پیدا شده سلطان با احمد گفت چون دعوی فراست میکنی بگوی که این مرد چه نام دارد و چه کاره است و امروز چه
خورده است احمد گفت این مرد احمد نام دارد و نجار است و امروز عسل خورده است سلطان محمود آن مرد را طلبید از و استفسار
نمود همچنان بود که احمد گفته بود یاران متعجب شده از احمد پرسیدند که این معنی از کجا بر تو ظاهر شده است جواب داد که چون با من
خطاب کرد که ای احمد او بانجانب متوجه شد دانستم که نام او احمد است و چون بدرختهای باغ بسیار مینگریست و بچشم امعان
در آنها نظر میکرد از ان استدلال نمودم که نجار است و چون مگسان بسیار بر حوالی دهانش هجوم آورده بودند و او در یک لحظه دو
بار آب خورد گفتم که عسل خورده باشد و هم در نگارستان مسطور است که یکی از ثقات گفت با شخصی که در فراست بی بدل و در
کیاست ضرب المثل بود در یکی از کوچهای مدینه میرفتیم ناگاه بموضعی رسیدیم که سه زن با هم خصومت و نزاع میکردند وی گفت
ازین سه زن یکی حامله است و دویم بکر است و سوم ثیبه است من گفتم از کجا میگوئی جواب داد که در اثنای منازعت یکی دست بر
شکم می نهاد از انجا استدلال کردم که حامله است دیگری دست بموضع مخصوص می برد فهمیدم که بکر است و سوم دست بر کمر
می نهاد دانستم که ثیبه است و چون از آن عورات سوال کردم چنان بود حکایت از شافعی مرویست که گفت از مکه بجهت تحصیل
علم فراست بمصر رفتم و مصنفاتی که در ان باب متداول بود بدست آوردم و در تعلیم آن رنج بسیار بردم و در وقت مراجعت
بمنزلی فرود آمدم ناگاه مردی کبود چشم سرخ روی که علامت شرارت از وی ظاهر بود و در کتب علم فراست چنان نوشته
بودند که مردی بدین شکل بغایت شریر باشد و چون ما را بدید آغاز خرمی کرده با ما ملاقات نمود و ما را بمنزل برده علف ستوران
مهیا ساخت و آنچه مایحتاج بود از طعام و شراب و غیر ذلک حاضر کرد و انواع خدمات بتقدیم رسانید و چون من این حالات مشاهده
کردم با خود گفتم مصرع دریغ از راه دور و رنج بسیار معلوم شد که قواعد علم قیافه مضبوط نیست چه اگر آن علم موافق معقول
بودی بایستی که ازین مرد هیچ بما نرسد و با خود مقرر داشتم که آن کتب را در آب اندازم شب در منزل آن مرد اقامت نموده
بر بستر استراحت تکیه زدم و چون عزم رفتن کردم با آن مرد گفت رنج بسیار کشیدی و در ضیافت ما دقیقه فرو نگذاشتی اگر
وقتی بمکه گذر کنی سرای محمد بن ادریس طلب کن تا عذر تو بخواهم آن شخص بخندید و گفت نادان مردی که توئی تصور کرده که
من این همه تکلف در حق تو رایگان کرده ام پس نسخه بیرون آورد و هر چه خرج کرده ضعف آن نوشته بود چون حال چنان دیدم
بغایت خرم شده غلام را گفتم که هر چه میخواهد بوی ده که مرا از رنجی عظیم خلاص ساخت حکایت از ابو الحسن دیلمی روایت کرده اند
که گفت نوبتی استماع نمودم که در انطاکیه سیاهی هست که از خفایا و خبایا خبر میدهد و از اسرار خلایق واقفست چنانچه هر که هر چه بخاطر
گذراند او بیان نماید پس بعزم ملاقات او بانطاکیه رفتم و بسبب آنکه در آن شهر کسی نمی شناختم و خبری نداشتم دو شبانه روز گرسنه بماندم
روزی ببازار رفتم و از حال آن شخص استفسار نمودم گفتند وی در کوهسار می باشد اما همین ساعت بشهر خواهد آمد بعد از لحظه او را
دیدم که می آمد و پشته هیزم بر دوش کشیده بود تا بفروشد پیش رفتم و بروی سلام کردم و گفتم این هیزم را بچند میفروشی گفت صبر کن تا
بفروشم و از بهای آن بجهت تو طعام خرم که دو روز است که هیچ نخورده من در پای او افتاده بخدمت او تن در دادم شعر ارواح
سقربان چو گردد صافی   دهند بدل آنچه تو مینی بنظر حکایت از شفیق بن ابراهیم بلخی مرویست که گفت سالی با کاروان
حجاز بمکه میرفتم چون بقادسیه نزول نمودیم در میان کاروان می گشتم و تجمل ایشان را ملاحظه مینمودم در این اثنا نظرم بشخص گندم
گون نیکو روی افتاد که جامه از صوف پوشیده و گلیمی خز بر خود پیچیده و تنها نشسته بود با خود گفتم این مرد از متصوفه است و میخواهد

کمردم او را رعایت کنند بروم و قصد سلام کنم چون نزدیک تر رفتم گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم من متحیر ماندم
چه او از سر دل من خبر داد گفتم و لیست از اولیا چون مرحله واقعه نزول قافله شد او را دیدم که نماز میگذارد و سلک مروارید مانند
شره می سفت خواستم که از و حلالی طلبم صبر کردم تا از نماز فارغ شد رفتم که افتتاح کلام نمایم فرمود که انی لغفار لمن تاب و
چون زباله مضرب خیام گشت جوان را دیدم بر سر چاهی ایستاده و دلوی در دست داشت و میخواست که تا آب بر دارد
ناگاه دلو از دست او بچاه افتاد جوان روی باسمان کرده گفت تو سرای من چون تشنه گردم علی آب چاه در غلیان
آمده باز مین همواره شد جوان دست دراز کرده دلو خود را بر داشت و وضو ساخته نماز گذارد و بعد از فراغ ریگ در
دلو میریخت و می جنبانید آنگاه می آشامید من نزد وی رفته گفتم از آنچه تناول میفرمائی بمن ده دلو را بمن داد چون بیاشامیدم
شربت شکر بود و مدت العمر شربتی بدان حلاوت و شیرینی نخورده بودم و چون بمکه رسیدم جوان را دیدم که خدم و حشم بر
او جمع آمده بودند و اکابر و اشراف بتقبیل انامل تقرب میجستند از نزدیکان او پرسیدم که این جوان کیست جواب دادند
که موسی بن جعفر ابن محمد ابن علی زین العابدین است با خود گفتم که آنچه ملاحظه نمودم از مثل این سید غریب و عجیب نیست **حکایت**
از عبد الله رازی مرویست که گفت یکی از معارف جبه نیکو بمن داده بود آن را پوشیدم و بمجلس شبلی در آمدم و بر سر شیخ کلاهی بود
در خاطر من گذشت که آن کلاه مناسب جامه منست کاشکی از من بودی شبلی نیز در من نگریست دست مرا گرفته بمنزل
خود برد و گفت جبه بیرون کن بفرموده عمل نمودم کلاه از سر خود بر داشته هر دو را در تنور آتش افکند و با من گفت
باید که نفس تو از روی لباس مردم نگیرد **حکایت** آورده اند که جمعی از قائفان که در علم فراست مهارتی تمام داشتند
در مجلس هارون الرشید نشسته بودند که یکی از اولاد خلیفه در آمد ایشان گفتند که این پسر خلیفه نیست خلیفه متغیر شده بحرم در آمد
و با زبیده گفت که حال این فرزند بطریق راستی بیان کن و الا بهلاک خویش متیقن میباش زبیده گفت چون فرزند از من
متولد شد سیاه چرده بود اندیشیدم که امیر بجهت سبزی چهره و عدم صباحت او برنجد تفحص کردم که در قصر من محلس
فرزندی آورده است زن کارزیری آورده بود فرزند او بر داشتم و پسر خود را بکارزد دادم تا چون پسر من
بزرگتر شود و از آن کدورت روی بصفای چهره مبدل گردد او را بخدمت آورم هارون آن پسر را طلبید و فرمود
تا پیش قائفان بردند چون او را دیدند گفتند بخدا که این فرزند امیرست گویند که آن طایفه در قدم مردم نگرند و از آن
استدلال نمایند که فرزند کیست و اصل او کدامست گویند روزی یکی از آن طایفه در زمان دعوت حضرت رسالت پناه
بمکه آمده روزی در مجلس قریش بود که سخن رسول مذکور شد آن شخص گفت و الله من هیچ قدمی ندیده ام مشابه تر از
قدمی که در مقام ابراهیم واقعست از قدم محمد و شافعی بر آن رفته است که اگر دو کس در فرزندی دعوی کنند فرزند
مذکور را نزد قائفان برند بهر چه ایشان گویند عمل نمایند **حکایت** ابو اعرابی که از معارف اهل بادیه بود روایت کرده
که نوبتی دو برادر از اعراب بنی اسد براهی میرفتند مردی با ایشان همراه شد و در اثنای راه روزی کلاغی بانگ کرد
آن شخص گفت خیر خیر برادران در هم نگریستند و بخندیدند آن مرد از خنده ایشان شکی در دل آمد و چون مسافتی طی کردند
گرگی از یکجانب بانگ بر آورد آن شخص گفت خاک بدهنت برادران با یکدیگر بخندیدند گمان آن مرد روی در ازدیاد
نهاد و بعد از آنکه قدمی چند برفتند روباهی راه بر ایشان بسپرد یکی از برادران دیگری را گفت فرود آئی و سرشک
آب در آن کرده ایم بر و از اسب فرود آمده بموجب فرموده عمل نموده آن شخص گفت ای یاران من از شما موی چیز

مشاهده

مشاهده مینمایم مرا اعلام دهید که سبب خنده شما هنگام بانگ کلاغ و آواز گرگ چه بود و اکنون چرا این سرشک را بریده آنها را
ریختید ایشان گفتند که کلاغ بانگ کرد ما را مخاطب ساخته گفت این همره شما هزار دینار زر همراه دارد او را بکشید و مال
او را ببرید تو او را گفتی خیر خیر و چون گرگ بانگ کرد گفت زنهار که تعلیم کلاغ کار مکنید تو گفتی خاک بدهنت آنکه قصد تو
کرد و برادرانشان گفتی و گرگ که نیکو خواه تو بود او را دشنام دادی و چون روباه از جانب چپ در آمده بطرف راست بیرون
رفت اگر سرشک را نمی بریدیم میان ما خصومت قائم میشد روز دیگر که آفتاب بر آمد بقبیله رسیدند پیری از آن قبیله
بیرون آمده نام هر سه همراه را بگفت پس آنکه با ایشان سابقه معرفتی داشته باشد آنگاه با آن دو جوان گفت در راه زاغ
بانگ کرد گفتند بلی پیر گفت شما بفرموده عمل کردید گفتند نه پیر دیگر باره پرسید که گرگ بانگ کرد جواب دادند که بلی و ما
بگفته عمل کردیم پیر گفت روباه دیدید گفتند بلی پیر پرسید که چه کردید گفتند سرشک بریدیم گفت اگر چنان نمیکردید شما
هر سه یکدیگر را میکشتید مرد همراه از سخنان ایشان تعجب نموده یاران را وداع کرد **حکایت** از بزرگی مرویست که گفت
فراست بر سه قسمت طبیعی و عزیزی و صنعی اما طبیعی آنست که بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی از آدمی
زایل گردد اما عزیزی و صنعی آنست که بحسب نظر حاصل شود و اول کسیکه در علم فراست تصنیف ساخت جوانی یونانی
قیلاموس نام و او مردی حکیم و ادیب بود و در میان خلایق شهرت یافت که قیلاموس بر طبایع و اخلاق انسان بنظر
اطلاع می یابد و این سخن باستاد حکمای عصر و بقراطیس رسید که جوانی پیدا شده است که از ظاهر خلقت آدمی صفات باطنی
او را اعلام میفرماید و طبیعت و عادت هر کس کما هو حقه میگوید حکیم گفت این نیکو علمیست اما او را امتحان باید کرد پس شاگردان
بقراطیس نزد او میرفتند و او عادت و طبیعت و اوصاف و اخلاق هر یکرا کما ینبغی میگفت و ایشان باستاد خود میرسانیدند
و آخر الامر بقراطیس صورت خود کشیده بشاگردان داد و گفت این را نزد وی برید و از اوصاف این صورت سوال نمائید
ایشان صورت استاد نزد قیلاموس بردند جوان بعد از تامل گفت صاحب این صورت باید که عالم و فاضل و حکیم بود اما
شهوت بر طبیعتش مستولی باشد و مایل بزنا و فجور بود تلامذه بقراطیس در غضب رفته خواستند که قیلاموس را برنجانند یکی
از آن جماعت که بفهم و فطانت ممتاز بود مانع شد قیلاموس گفت مرا نزد صاحب این صورت برید تا آنچه در شان او
میگویم مقرر سازم شاگردان او را نزد بقراطیس بردند و گفتند ای استاد فاضل و حکیم عاقل ما را روا نیست که آنچه قیلاموس
در حق تو میگوید تقریر کنیم از وی پرس که خود بیان خواهد کرد و استاد اگر دروغ گفته باشد لحظه او را زنده نگذاریم قیلاموس گفت ای
حکیم چون صورت ترا دیدم بفراست گفتم که صاحب این صورت باید که تیز شهوت و زناکار باشد اما چون بخدمت تو رسیدم
یقین من روی در ازدیاد نهاد و جز علامت زنا در تو ظاهر است اما تو اگر بقوت عقل عنان نفس سرکش را نگهداری
میشاید و بقراطیس گفت راست گفتی و فراست تو درستست که شهوت بر من غالبست اما زنا کردن از من دور است
چه پیر شده ام و اعصاب من خشک شده است و با وجود منعی از شرب شراب و اکل لحم اجتناب مینمایم تا قوت من شکسته
گردد و زنان نیکو روی را در خلوت به پیش خود میگذارم بعضی گفته اند که قسمی از فراست صنعی آنست که اندیشه
در دل آدمی اندازند چنانچه علی بن جهم که از شعرای عربست روایت کرده که نوبتی بمجلس متوکل عباسی رفتم وزیر خلیفه فتح
بن خاقان را دیدم که در صف نعال ایستاده و تکیه بر شمشیر خود کرده سر در پیش افکنده است و هر گاه که من در روی نگریستمی
او در متوکل نظر میکرد و چون من چشم از و بر داشتمی در زیر چشم نگریستی من از این حال متعجب ماندم زیرا که مرتبه فتح بن خاقان

نزد متوکل بغایت مرتبه علی بود پس متوکل در من نگریسته گفت همانا ترا عجب می‌آید که فتح برصف نعال ایستاده است گفتم چنین است
اگر خلیفه کرم فرماید که گناه او چیست حاکم است متوکل گفت دیروز من از منزل فتیحه که از جملهٔ جواری من است بیرون آمدم
و با فتیحه سری گفتم امروز آن سخن را از دیگری استماع نمودم گفتم امیر آن سر با دیگری گفته است گفت نگفتم گفتم که شاید شخصی
از پرده استماع نموده باشد جواب داد که در آن موضع کس نمیتواند آمد و پرده نیز نبود گفتم از کمال کیاست و وفور فهم و
فطنت فتح بن خاقان بعید میدانم که راز امیر افشا کرده اما چیزی بخاطر من میرسد اگر فرمان باشد بیان نمایم گفت
بگوی گفتم ابونعیم فضل با من گفت از مسمر بن سلمان که از زبان ابوالجودی حکایت کرد که وی گفت در مسجد الحرام نشسته بودم
در آن اثنا نسبت بزوجه خود خیالی کردم و او را در ضمیر و اندیشه خود طلاق دادم ولیکن با هیچ کس نگفتم چون بخانه درآمدم
زن با من گفت مرا طلاق داده گفتم این سخن را از که شنیده گفت از فلان جاریهٔ انصاریه گفتم او را بدین معنی که اطلاع
داده است جواب داد که شوهرش من از این حال تعجب نموده گفتم اندیشه بخاطر من درآمد اما با هیچ کس نگفتم و این جماعت
از سر دل من حکایت میکنند چگونه تواند بود روز دیگر بملازمت عبد الله رفتم و حال او گفتم جواب داد که تواند شد
در دل آورده و جنیان او را در دل او انداخته اند و از اینجاست که سرها فاش کرده و رازها آشکار شود ابونعیم
گفت پیوسته سودای تحقیق این معنی در خاطر من بود تا روزی حمزة بن زیاد حکایت کرد که سالی بعزیمت مکه از
خانه بیرون آمدم و روی ببادیه نهادم چون مرحله چند قطع کردم در وادئی رسیدم که روزی شتر من گم شده بود
در طلب شتربان وادی شتافتم در اثنای تک و پوی چنان یافتم که دو کس مرا بگرفتند و من احساس جسمی نمینمودم
اما شخص ایشان را نمیدیدم و مرا می‌بردند تا بر پشته ریگ برآوردند پیری دیدم بغایت خوبروی لباسهای نیکو پوشیده
بروی سلام کردم جواب داد اندکی خوف من کمتر شد پیر از من پرسید که از کجائی گفتم از کوفه ام و عزم مکه دارم
پرسید که از کاروان چرا دور مانده گفتم شتر من گم شده و در طلب آن آمده ام اما اثری از آن نیافته ام پیر جمعی
که نزدیک او ایستاده بودند گفت شتر او را پاورید همان لحظه شتر خود را در پیش خویش دیدم پیر با من خطاب کرد که قرآن
میدانی گفتم بلی گفت سوره تلاوت نمای سورهٔ الحاقه آغاز کردم و چون بدین آیه رسیدم که قوله تعالی
واذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن و خداوند تعالی خبر میدهد از جمعی جنیان که در بطن النخله در وقتی که
حضرت رسالت پناه از طایف مراجعت نموده بودند باو رسیده از آنحضرت استماع آیات قرآن مجید نموده
قوم خود را اخبار کردند در شعب حجون نزد سید عالم آمده ایمان آوردند گفت میدانی که چند نفر بودند از جن که
در بطن النخله شرف سعادت ملاقات حضرت رسول را دریافتند گفتم لا والله پیر بزبان آورد که من بودم و سه نفر
دیگر و چون سوره را باتمام رسانیدم پیر گفت شعری بخاطر داری گفتم بلی گفت بخوان من قصیدهٔ زهیر بن ابی اسلم برخواندم
که مصرع اول او امن ام اوفی دمنة لم تکلم پرسید که این قصیده که گفته است گفتم زهیر بن ابی اسلم گفت این
زهیر آدمی است گفتم بلی اشارت نمود که بروید و زهیر را حاضر کنید جمعی رفتند و پیری را آوردند بغایت سالخورده
پس پیر اول را مخاطب ساخته گفت که ای زهیر قصیدهٔ امن اوفی که گفته است جواب داد من گفته ام گفت این آدمی
می‌گوید که این قصیده را یکی از ابنای جنس ما که زهیر نام دارد گفته است گفت راست میگوید آن قصیده من گفتم و در
خاطر او انداختم و او نیز قصیدهٔ دیگر گفت و من از او یاد گرفتم و بنام خود بر جنیان خواندم آنگاه آن پیر که قاضی

چنان بود یکی را فرمود که این آدمی را از دیار انس رسان من بر شتر سوار شدم و آن جنی زمام شتر مرا گرفته اما او را نمیدیدم بعد از
لحظه مرا بکاروان رسانید و چون متوکل این بشنید اثر خرمی در بشرهٔ او ظاهر شده فتح بن خاقان را تشریفی لایق و انعامی خطیر داد
فتح مرا طلبیده از آن وجه نصفی بمن داد و بدولت این حکایت صاحب مکنت شدم حکایت صاحب حبیب السیر از مولانا
عبد الرحمن جامی روایت کرده که گفت وقتی که بسفر حجاز میرفتم جوانی از اهل هرات همراه ما بود و در منزلی از منازل که میان
شام و مدینه است ماری را کشته غایب شد و دیگر از و اثر نیافتم و اموال و اسبابش را بمنیان سپردم تا بهرات رسیدیم جوان را
آنجا دیدیم از احوالش پرسیدیم جواب داد که چون آن مار را بکشتم چنان دیدم که کسی گریبان مرا گرفته از زمین در ربود و بعد از
لحظه در موضعی نشانده آوازهای مختلف می شنیدم اما کسی را نمیدیدم در این اثنا جمعی در من آویختند یکی میگفت پدرم را کشته و
دیگری برزبان میراند که برادرم را بقتل آورده از یکجانب آوازی شنیدم که میگفت بشریعت میرویم پس مرا بجائی بردند و چنان
احساس نمودم که مجلسی است و جمعی کثیر نشسته اند خصمان من سخن گفتند قاضی مرا مخاطب ساخته گفت چرا بر قتل مسلمانان
اقدام نمودی گفتم خداوند والله که من هیچکس را نکشتم مگر ماری را قاضی گفت دست از وی بدارید که من در شعب حجون از
حضرت رسالت پناه شنیدم که فرمود من تزیا بغیر زیه فقتل فدمه هدر و چون پدر تو از زیست خود بیرون رفته بود دست
خونش هدر است آنگاه قاضی گفت بکجا میخواهی بفرمایم که ترا آنجا رسانند گفتم هرات پس یکی را فرمود که او را بهرات رسان
آن شخص گریبان مرا گرفته بعد از لحظه در بالای بام دولت هرات نهاد مولانا عبد الرحمن جامی گوید من او را ملامت کردم
که خبر نگفتی مرا بکجا برید گفت چندان خوف بر من مستولی شده بود که بجز نام هرات اسم هیچ موضعی بخاطر من نمانده بود
و ایضا از میر علیشیر منقولست که گفت نوبتی قبل از سلطنت سلطان حسین میرزا به بلدهٔ هرات آمدم شبی از شبها خواستم
که بحمام روم اتفاقا هنوز نیم شب بود من تصور کردم که مگر نزدیک بصبح است از خانه بدر آمده بر در حمام رفتم حمامی در
باز کرده من بحمام درآمدم بعد از لحظه تشنه شدم و چون رمضان بود خواستم بدانم که صبح شده است یا نه ناگاه مردی را
در حمام دیدم با خود گفتم که این مرد مگر این زمان از بیرون میرسد از وی پرسیدم که صبح شده است جواب داد که صبر کن تا بنگرم
و یکبار چنان دراز شد که سرش بسقف حمام رسید جامی از جامهای حمام برداشته سر از روزن بیرون کرد و گفت هنوز
صبح ندمیده است من چون این حالت مشاهده نمودم عقل از من زایل شده از حمام بیرون دویدم و بعد از لحظه که افاقه
یافتم متوجه منزل شدم در اثنای راه چون بمدرسه میرزا شاهرخ رسیدم مردی بمن رسیده گفت از کجا می‌آئی من صورت واقعه
را بیان کردم ناگاه دیدم که او چندان دراز شد که سرش از پیش طاق مدرسه درگذشت و گفت من درازترم یا آن
مرد که در حمام بود چون این صورت مشاهدهٔ من گشت از هوش رفتم و تا صباح در مدرسه افتاده بودم نزدیک بطلوع
آفتاب یکی از آشنایان مرا آنجا دیده بخانه برد و در آن وقت که مرا تب گرفت بحال خود باز آمدم و هم از میر علیشیر روایتست
که گفت یکی از ملازمان من در فصل زمستان از هرات بسرخس میرفت چون از آن سفر باز آمد حکایت کرد که در بیابانی
میرفتم و برفی عظیم باریده بود ناگاه بزغاله دیدم که در میان برف خفته بود با خود گفتم مگر از گله باز مانده است از اسب
فرود آمده آنرا برداشتم و باز سوار شده بزغاله را در پیش گرفتم در این اثنا دست من بمیان پایهای او درآمده دیدم که خایهای
او بغایت بزرگست متعجب شده گفتم الغ مایه لوی بزغاله گفت پیشها بلغای چون اینحالت دیدم بغایت ترسیدم بزغاله
را بدور انداختم فی الفور از نظرم غایب شد حکایت از ابوامامهٔ باهلی مرویست که گفت پیش از بعثت حضرت

رسالت پناه با جماعتی از یاران خود نشسته بودم در این اثنا فکرت بر من استیلا یافت که این بتان که ما بعبادت آنها اشتغال مینمائیم
نفع و ضرری از ایشان متصور نیست و لابد خالقی حکیم و دانا و رازقی قادر و توانا خواهد بود صواب آنست که سعی نمائیم و ملت
حق اختیار کنیم و برین عزیمت بجانب شام روان گشتیم و بصومعه راهبی رسیدا ازوی درخواستیم تا ما را بدین حق دلالت
کند گفت که در فلان بلده از بلاد شام راهبی هست او تبحر داند ما بانجا رفتیم پیری را دیدیم ضعیف و نحیف گشته بر وسلام
کردیم گفت شما چه مردمید و از کجا آمده اید که صورت و لباس شما بر خلاف این شهر است گفتیم ما از یثربیم و طلب دین حق
و راه راست میکنیم آن پیر گفت آنچه شما میطلبید هم بر زمین شما ظاهر خواهد شد و این ساعت وقت ظهور اوست و آن
پیغمبر آخر الزمانست از بزرگترین قبیله و شریفترین خاندانیست و دین او مجموع ادیان را باطل سازد و اگر راه راست
میطلبید شما را بدین جانب باز باید رفت بو امامه گفت خواستم که مراجعت نمایم مرا گفت چگونه است که صدق این سخن را
که با تو گفتم برهان نمی طلبی گفتم بر اقوال تو ام اعتمادی هست اما اگر از راه کرم اشاره فرمائی که یقین ما زیاده گردد دور
نباشد گفت در میان شما مردی هست یک چشم گفتیم هست گفت امشب چشم دیگرش نابینا گردد و مقارن آن
وفات یابد ناگاه مرگی در میان رفقای تو افتد و چون تو بمدینه رسی جز تو کسی زنده نماند و تو سعادت ملازمت پیغمبر آخر الزمان
دریابی و چون بدان دولت رسی سلام من بدان حضرت رسانی ما از نزد راهب بیرون رفتیم بوثاق خود رسیدیم چنانکه
او گفته بود تیری بر چشم آن اعور که رفیق من بود آمده چشم دیگرش کور شد و هم در آن شب از درد هلاک شد و مجموع رفقای
من وفات یافتند اما من که تنها بمدینه رسیدم و چون بخانه نزول کردم پرسیدم که در غیبت من هیچ حادثه شد گفتند که
که پیغمبری بیرون آمده است در تهامه و قومی بدو ایمان آورده اند لیکن قبیله او و خویشان با او منازعت میکنند و نمیخواهند
که او را ببخشند و وی بما التجا کرده است و جمعی از مدینه رفته اند که دین او قبول کنند و او را بمدینه آورند ابو امامه گوید گفتم ما آن
بر شتر من بنهید و علی الفور بجانب مکه رفته و بسعادت اسلام استسعاد یافتم حکایت آورده اند که با عبدالله بن عباس
گفتند که پیری نابینا اهلیت بضاوی دارد و درین شهر است و مردم را از اسرار نهانی خبر میدهد ابن عباس بعزم
آنکه او را از آن دعوی منع کند نزد او رفت و گفت شنیده ام که دعوی علم غیب میکنی پیر گفت تو عیب مجوی که من
غیب نمیگویم و آنچه علوم متقدمین است از آنجمله با تو سری بگویم پسری دوازده ساله داری ابن عباس گفت نعم
پیر بر زبان آورد که فردا پیشین از دبستان باز گردد و تب کند هیچ معالجه مکن که نماز شام برحمت خدا خواهد پیوست
خاطر عبدالله آشفته گشته گفت از حال پسرم اعلام دادی از حال من خبر ده گفت از دنیا نروی تا نرگس چشمت پژمرده نگردد
ابن عباس گفت که وفات من کجا خواهد بود پیر جواب داد که این غیبست و غیب جز خدای تعالی نداند و چون ابن عباس
بخانه رفت روز دیگر قضیه پسرش سانح گشت و در آخر عمر باصره اش نیز زایل گردید حکایت از عبدالله بن یحیی کاتب
مرویست که در اول وزارت عبدالله بن سلیمان بن وهب روزی در خدمت او ایستاده بودم ناگاه مردی پریشان
حال که جامه کهنه در بر داشت عریضه بعبدالله داد عبدالله گفت بعد از نماز بامداد حاضر شو تا اسباب تو مهیا گردد و با حاجب
خود فرمود که هر گاه این مرد بیاید او را نزد من حاضر کن و چون آن جوان برفت و مجلس از بیگانه خالی شد وزیر گفت شما
رافع قصه می شناسید گفتیم لا والله گفت او عمر بن محمد بن عبدالملک زیات بود که پدرش وزیر الواثق بالله بوده از پدر
خود شنیده ام که حکایت میکرد که در ایام وزارت محمد بن عبدالملک زیات بمحنت مصادره گرفتار گشتم روزی وزیر مرا

ازحبس نزد خود طلبید و در آن اثنا از مجلس بر خواسته بحرم رفت برادرم حسین بن وهب رقعه پیش من انداخت مضمون آنکه خداوند تعالی جل ذکره
ترا فرزندی داده است او را چه نام نهیم و بچه کنیت خوانیم پدرم گفت چون مرا از ولادت تو خبر شد بغایت خرم شدم
و گفتم وی را عبیدالله نام کنید و ابوالقاسم کنیت دهید در اثنای حال وزیر بمجلس معاودت نموده گفت میدانید که مرا بچه
جهت طلب نموده بودند حاضران گفتند نی گفت خداوند تعالی مرا فرزندی بخشیده و من او را عمر نام کردم و ابومروان
کنیت دادم پدرم گفت آنگاه بمن التفات کرده گفت اثر خوشحالی در چشم تو می بینم چه واقع شده برادرم حسین گفت او را
نیز فرزندی متولد شده است پس من با وزیر گفتم شکرانه قدوم فرزند در مهم من نظری فرمای بچشم عنایت در من نگر و فرزند
مرا بملازمت فرزند خود مخصوص ساز تا در خدمت او بمکتب رود و هم درس او باشد وزیر گفت ای سلیمان مرا غرور
میدهی و کلمات نفاق آمیز بر زبان می آوری و حال آنکه مرا ظاهر است معلوم است که با دل خود میاندیشی که زود باشد که پسر من
بزرگ شود و بدرجه وزارت رسد و خداوند تعالی فرزند محمد بن ملک را محتاج او سازد اکنون بخدای عز و جل ترا سوگند
میدهم که هر گاه حال برین منوال گردد پسر خود را برعایت جانب پسر من وصیت کنی پدرم گفت من ازین سخن فال نکو
گرفته مبتهج و مسرور شدم و امروز آن سخن از پرده غیب بظهور آمده است و روز دیگر عبدالله بن سلیمان آن جوان را طلبیده
مهم بریدی حضرت خلافت را باو رجوع کرد و حفظ خریطهای مهمات باو تفویض نمود و سالهای دراز این منصب را
کسی از وی استرداد ننمود تا در زمان وزارت ابن الفرات وفات یافت و او را ابومروان الخریطی میگفتند حکایت
حرث بن جابر حنفی گوید نوبتی حجاج مرا بگناهی گرفته در زندان کرد و در پهلوی من جوانی بود که هرگز سخن نگفتی روزی
زاغی بر دیوار زندان نشسته بانگ کرد جوان قفل خاموشی از دهان برداشته گفت این قدرت که تراست گر توانا بود
دیگر باره کلاغ بانگ کرد جوان گفت امثال تو بدین خبر خرم گردند و چون نوبت سوم بانگ کرد گفت من فیک الی السما
یعنی از دهان تو تا باسمان و این کلمه را عرب در وقتی استعمال نمایند که حرفی مرغوب بشنوند و من چون این کلمات شنودم
با او گفتم که مدتیست که اسباب تکلم مسدود گردانیده و اکنون باین سه کلمه متکلم شدی بیان نمای که معنی کلام تو چه بود جوان
گفت که اول بار که کلاغ بانگ کرد از فریاد او چنین مستفاد میشد که میگوید بسرا پرده حجاج رفتم من گفتم این قدرت که تو داری
که تواند داشت نوبت دوم از آواز او چنان معلوم نمودم که حجاج بیمار گشت جواب دادم که امثال تو بمرض او خوشحال
گردند بار سوم گفت حجاج بجهنم واصل شد گفتم از دهان تو تا باسمان آنگاه گفت ای محبوسان شما تا سه روز دیگر درین حبس
خواهید ماند روز چهارم هر که کفیلی داشته باشد خلاص گردد و الا در بلا افتد و اگر مرا قبل از صبح بیرون برند هر آینه بکشند و
اگر صبح بدمد و مرا بیرون برند خلاص شوم و چون این کلمه بگفت اهل زندان بروی بخندیدند و سخن او را هذیان پنداشتند و چون
شب به نیمه رسید جماعتی آمده آن جوان را بیرون برده بقتل رسانیدند روز دیگر آوازه قتل حجاج بما رسید و سوم روز
اهل زندان را بیرون بردند هر که ضمانی میداد خلاص میشد و نزدیک بود که مرا بزندان باز برند زندانیان ضامن من شده
مرا بگذاشتند حکایت عبدالله بن سلیمان گفت نوبتی باهواز رفتم و ابراهیم بن عبدالله از قبل عبدالملک بن مروان حاکم
اهواز بود روزی مرا طلب نموده چون بمجلس درآمدم ابراهیم را دیدم که با مردی نرد میباخت در این اثنا از جانب شام
قاصدی رسیده از نزد عبدالملک نامه آورد ابراهیم نامه را خوانده نزد من انداخت و چون در آن نظر کردم نوشته بود
که تقصیر تو در انتظام مهام دیوانی از حد اعتدال متجاوز گشته و بواسطه مشغولی بلهو و لعب بخدمت ولی نعمت نمی پردازد

ومن چه دانم که در ساعتی که نامه من بتو رسد مشغول بازی نرد باشی ابراهیم با من گفت مثل این فراستی دیده که پنداری حریف ثالث ما اوست

حکایت احمد بن یزید کاتب گفت شجاع از قبل موسی بن عبدالملک عامل ولایت همدان بود و من دبیر او بودم و شجاع از خوف موسی یکدینار تصرف بتغلب نمیتوانست نمود و هیچ دخلی نداشت نوبتی باو گفتم که درین ولایت موقوفات بسیار است و تعلق بمال سلطان ندارد و از تصرف در آن رعایا را رنجی نمیرسد اگر مرتکب اخذ آن نمیگردد گفت از موسی ابن عبدالملک خایفم چه میترسم که بر اعمال من وقوف یابد من گفتم این نوع جزئیات معلوم نیست که باو رسد گفت از فراست او میاندیشم وقتی در میان شهر بودم کس فرستاده مرا طلبید چون بخدمت رفتم در جامه خواب خفته بود گفت نامه از پیش موسی رسیده نامه را نزد من انداخت و بر زبان آورد که این نامه را مطالعه کن تا صدق فراست موسی بر تو ظاهر شود چون در نامه نگریستم نوشته بود که من یقین میدانم که بارها دبیر میگوید که درین ناحیه ولایت موقوفات بسیار است و از اخذ آن ضرری برعایا نمیرسد و بمال دیوان نیز تعلقی ندارد چرا در آن تصرف نمیکنی بخدا سوگند که اگر مرتکب این معنی کردی ترا عقوبتی کنم که عالمیان عبرت گیرند

حکایت یکی از ندما حکایت کرد که نوبتی در خدمت ابو جعفر منصور دوانیقی بر کنار دجله نشسته بودم یکی از صیادان دام در دجله انداخته بود ماهی بزرگ بگرفت منصور با یکی از خدم گفت بنگر که تا این ماهی را که خواهد خرید مشتری را گرفته نزد من آر چون صیاد ماهی را ببازار برد شخصی او را خرید خادم منصور او را گرفته نزد خلیفه آورد منصور از وی پرسید که تو کیستی جواب داد که ذمی ام گفت چند عیال داری گفت تنها منصور از وی سؤال نمود که اموال تو چند میرسد گفت چیزی ندارم منصور او را بجلاد سپرده گفت اگر بهمه ما یعرف خود اقرار کند او را رها کن و الا گردنش را بزن بیم گفت ده هزار درم دارم منصور بر زبان آورد که زیاده داری و اگر نگوئی کشته شوی گفت سی هزار و سوگند خورد که بیش ازین ندارم منصور گفت از کجا آورده گفت من همسایه وزیر تو ابو داود بودم و او مرا بعمل اهواز فرستاد و این وجه از آنجا یافته ام منصور گفت پس این مال منست که نزد تست و فرمود تا آن مبلغ را از وی گرفته ویرا رها کردند حکایت و هم از منصور مرویست که نوبتی بشکار رفته گدائی را بر سر راهی دید که باواز بلند از مردم چیزی میخواست منصور مسیب را فرمود تا او را گرفته حبس کرده از وی بضرب شکنجه اقرار کشد که چه مبلغ دارد مسیب بموجب فرموده عمل نموده اقرار کرد که ده هزار درم دارم منصور گفت دروغ میگوئی آواز تو از آن بلندتر است که صاحب این مبلغ باشی باز او را در لت کشیدند گفت بیست هزار درم دارم و عاقبت بسی هزار درم اقرار کرد منصور گفت ای بدبخت تو سی هزار درم داری و همچنان گدائی میکنی پس فرمود تا آن مبلغ را از وی گرفته مایحتاج او را از مال و ملبوس مقرر کرد و فرمان داد که من بعد بگدیه اشتغال ننماید

شعر
قومی که ز حرص سر گرانند همه
وز راه صلاح سر گرانند همه
در هر کوئی بسر دوانند همه
بی آب شده برای نانند همه

حکایت از ابو برزه روایت کرده اند که گفت طراری بر در دکان بزازی ایستاده بود در این اثنا بزاز جامه اطلس بدست غلام خود داده و گفت این را بخانه بر و بگوی که کیسه زر که در فلان موضع گذاشته ام بردارید و در صندوق نهید طرار این سخن شنیده همراه غلام رفته خانه را نشان کرد و بعد از لحظه بدر خانه شتافته حلقه بر در زد کنیزی بیرون آمد طرار گفت خواجه میگوید بدین نشان که حالا جامه اطلس بغلام داده فرستادم و گفتم کیسه زر در فلان موضع گذاشته ام آن را بر داشته در صندوق نهید کیسه را بدهید که متاعی نفیس خریده ام و صاحب منتظر بهاست کنیز نشان درست شنیده همیان زر بطرار داد و چون بزاز بخانه رفته از حال زر پرسید گفتند تو نشان فرستادی و ما زر تسلیم کردیم

بزاز آه حسرت از دل برکشیده بریان شد چه مایه منحصر در همان بود از غایت اضطراب بمسجد شتافته گریه و زاری و ناله و سوگواری آغاز کرد ناگاه سه مرد از عقلای زمان باو رسیدند با یکدیگر گفتند آیا چه حالت پیش این مرد آمده باشد یکی گفت فرزند عزیزش مرده باشد دیگری گفت خانه اش سوخته باشد ثالث گفت شخصی مال او برده باشد چون از حالش پرسیدند بزاز صورت قضیه باز گفت ایشان گفتند ما را بدر خانه خود بر چون بخانه بزاز رفتند از کنیز پرسیدند که آن مردی که زر از تو گرفت چگونه شکل و شمایل داشت کنیزک گفت مردی سیاه چرده درازه محاسن فراخ چشم کوتاه گردن بود و میزری سرخ بر تن عقلا با یکدیگر مشورت نمودند که اینچنین شخصی بکدام ولایت تواند بود هر سه اتفاق کردند که از اهواز است گفتند نامش چه تواند بود یکی گفت عمرویه دیگری گفت حمدویه سوم متیقن گشت که مردی چنین باید که بکرویه باشد آخر الامر هر سه متفق گشتند که نام او بکرویه است آنگاه گفتند بچه کار مشغول باشد یکی گفت خر اسپ دوم گفت خناس سوم گفت که گندم فروش است و بر گندم فروش اتفاق کردند و باهواز رفته از شخصی پرسیدند که مردی بکرویه نام بدین صفت و هیات درین مملکت گندم فروش است او را میشناسی گفت این ساعت نزد من بود ایشان در جست و جوی او سعی نموده چون او را بدست آوردند و زر طلب کردند منکر شد بعد از تهدید و تخویف کیسه را سر بمهر تسلیم نمود حکایت از ابو هریره روایت کرده اند که گفت از پدرم شنیدم که وقتی بسفر مکه رفته بودم دوستی داشتم که با من رفیق بود ناگاه طراری جامه دان او را شکافته همیانی زر بیرون آورده برد رفیق ما تنگدل گشت و ما همه بسبب او تنگدل شدیم ناگاه جوانی که عمزاده میزبان ما بود از در در آمده گفتند وی را پی بردن است ما از او درخواست کردند که در پیدا شدن آن کم شده سعی نماید جوان گفت من شرط کرده ام که دیگر در طلب کم شده سعی نکنم اما بجهت خاطر شما این مال را پیدا کنم آنگاه گفت موضعی که جامه دان در آنجا بوده بمن نمائید آن محل را بوی نمودیم گفت در عقب من بیائید ما مانند سایه از دنبال او افتادیم چون مقداری مسافت رفته بصحرا رفتیم گفت این دزد زنگی کور بوده چون مسافتی قلیل طی کردیم گفت مطلوب شما از اینجا تجاوز ننموده چون تفحص نمودیم زنگی دیدیم اعور که چشم دیگرش شکسته بود زر از وی خواستیم گفت در فلان موضع دفن کرده ام بانجا رفته زر را از خاک بیرون آوردیم از آن جوان پرسیدیم که از کجا دانستی که دزد زنگی و کور است جواب داد که زنگیان اخمص ندارند چون این پی درست بر زمین نشسته بود دانستم که زنگیست و چون براه هموار رفته بود از آنجا استدلال نمودم که کور است رفیق من همیان زر پیش او نهاد جوان هیچ قبول نکرد حکایت از احمد بن ابی خالد مرویست که چون آفتاب اقبال برامکه در مغرب زوال متواری شد و یحیی ابن ابی خالد را بند کردند من صاحب دیوان شام بودم و خبری از واقعه برمکیان نداشتم شش هزار دینار بجهت یحیی آورده بودم چون بغداد آمده او را محبوس یافتم با خود گفتم بزرگان را در ایام نکبت خدمت باید کرد که دوست روز نکو بسیار است پس خود را بخدمت او رسانیدم و آن مبلغ پیش او نهادم گفت ای پسر کار ما از دست رفته این مرد ما را زنده نخواهد گذاشت تو چرا مال خود را تلف میکنی من الحاح بسیار کردم یحیی سه هزار دینار بر داشته سه هزار دینار باقی بمن داد و از من دوات و قلم طلبیده رقعه نوشت و آن را دو پاره ساخت بعضی بمن داد و بعضی دیگر در زیر مصلی خود نهاد و گفت بعد از زوال دولت هارون چندان نپاید و میان امین و مامون منازعت روی نموده پریشانی بسیار بحال بلاد خصوصا بغداد راه یابد عاقبت مامون بر برادر ظفر یافته بر سریر سلطنت نشیند و سرانجام مهام او بجوانی که موسوم بفضل بن سهل است حواله شود و چون این معنی بتحقیق پیوندد این کاغذ پاره را بخدمت فضل بر و سلام من باو برسان

تا حق احسانی که امروز با ما کرده بگذارد من آن نصف رقعه را گرفته از پیش یحیی بدر آمدم و خود را ملامت کردم که چندین زر بمردی
که از حیات مایوس شده است دادن دلالت بر عدم عقل میکند با وجود آنکه مصالح کلی باین مبلغ سرانجام می یافت اما پشیمانی
سودی نمیداشت بعد از دو روز از این قضیه مجموع برامکه را بقتل آوردند و هم من روی در تراجع نهاده در کنج عزلت نشستم تا
آن قلتها باشهار رسید و حال من بغایت پریشان گشت چنانچه بهیچ چیز قادر نبودم و همواره بر اتلاف آن مبلغ که بیحیی داده بودم
تاسف میخوردم و چون طاهر ذو الیمینین بغداد را مسخر ساخت روزی جمعی بدر وثاق من آمده در بکوفتند من بغایت متوهم شدم
چه طاهر مردی بود بی باک و سفاک کنیزی از بام نظر بر شارع کرده خبر آورد که جماعتی از سیاه پوشان مسلح بر در خانه ایستاده
اند من متغیر و پریشان شدم لیکن چون مفری نداشتم بیرون آمده فوجی از مردم سیاه پوش دیدم گفتند امیر ترا می طلبد و مرا
بر اسبی سوار کرده بدار الاماره بردند و چون طاهر مرا دید بر زبان آورد که احمد بن خالد تویی گفتم بلی مثال سهل بن فضل را
بمن داده گفت این را بخوان نوشته بود که طاهر ذو الیمینین باید که احمد بن ابی خالد را در بغداد پیدا کرده اسباب و رافقیا ساخته
بمرو فرستد طاهر بمضمون مثال عمل نموده فی الفور اسب و استر و غلام و نوکر و مایحتاج دیگر حاضر کرده مرا روانه گردانید و
مبلغی زر بجهت اخراجات بمنزل من داد و من بخراسان شتافته چون بخدمت فضل بن سهل رسیدم بتبجیل و احترام من مبالغه
نموده از رنج راه و مشقت سفر استفسار نمود و گفت وثاقی معین شده ترا آنجا باید رفت و بعد از سه شبانه روز که آسوده
کردی نزد ما آی تا مهمات بحسب دلخواه ساخته شود من از خدمت فضل بیرون آمدم خادمی رفاقت نموده مرا بسرایی برد که جهة
من مهیا کرده بودند و هر چه در خیر خیال آید از تنعمات ترتیب داده من سه روز در رفاهیت و نعمت بیاسودم روز چهارم
بملازمت فضل رفتم فرمود که سوار شو و بدار الخلافه توجه نمای من سوار شده در کوکبه او روان گشتم و چون فضل بدر
پرده سرای رسید پیاده شده خادمان محفه آوردند و فضل آنجا نشسته قایدان عرب آنرا بر دوش گرفتند و بدرون
بردند بعد از ساعتی فضل بمامون عرض کرد که بموجب فرمان احمد ابن ابی خالد را استدعا نمودیم و اکنون بر در سرا پرده
ایستاده است مامون گفت این احمد آن مردیست که پیوسته هواداری ما کرده آثار اخلاص او بما رسیده است فضل گفت بلی
مامون گفت او را درآورید پس درآوردند تا شرف دستبوس حاصل کردم خلیفه از احوال بغداد استفسار نمود من آنچه مصلحت
وقت بود تقریر کردم فرمود تا تشریفی آورده در من پوشانیدند فضل گفت یا امیر او را علی باید فرمود تا عنایت امیر نسبت باو
بر عالمیان ظاهر گردد اگر فرمان باشد دیوان توقیعات یعنی انشا را باو حواله کنیم مامون سر رضا جنبانید فضل فی الفور
احکام اشتغال مرا تمام کرده موجب و انعام مرا مقرر ساخت و چون چند روز از این قضیه گذشت مرا طلب نموده دانستم
که مرا بجهت رقعه یحیی میطلبد رقعه را برداشته بخدمت او رفتم گفت ترا در خدمت شیخ بن خالد قربی بوده است گفتم من و پدرم
از جمله خدمتکاران او بودیم و شرح حال او در حبس و نوشتن رقعه تقریر کردم گفت آن نصف رقعه کجاست گفتم حاضر است و
آنرا بیرون آوردم فضل مقلی برداشته نصف دیگر آن رقعه را ظاهر ساخت و گفت میدانی که درین رقعه چه نوشته است گفتم
بیان فرمای اما بعد بدان ای فرزند که بعد از ما یحیی دولت بتو خواهد رسید و ایام گذرنده چند روزی با تو موافقت خواهد
کرد روان ما از تو خشنود باد که احمد بن ابی خالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست از مکافات او قاصر بود چون
مهم وزارت با آن فرزند رسد او را طلب داشته بغایت خود مخصوص سازد تا بعضی جمیل او بعضی از حقوق باو رسد و
چون رقعه را بخواند گریان شده گفت رحمت خدای بر یحیی باد اکنون هر حاجتی که داری بخواه گفتم آنچه لوازم شفقت و

غایت

غایت بود در باره من بجای آورد هیچ دقیقه از دقایق تربیت نامرعی نگذاشتی هیچ آرزو در خاطر من باقی نماند که بفعل نیامده باشد
خدمت کرده باز گشتم و بواسطه آن مختصر خدمتی که یحیی را کردم اینهمه دولت و اقبال مرا استقبال نمود پس از کیا مخفی نماند که خدمت
کریمان کردن در هیچ وقتی خالی از نفعی نباشد شعر کریم زاده چو مفلس شود دل او بینهند که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد
لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد **حکایت** آورده اند که نصر بن احمد سامانی ابو علی بن محمد
محتاج را تربیت کرده امیر الامراء خراسان گردانید و بمحاربه ماکان بن کاکی که از امرای طبرستان بخراسان درآمده
در بعضی از بلاد که بتغلب استیلا یافته بود نامزد کرده و در وقتی که ابو علی روانه میشد امیر او را نگاه داشته در باب آداب جنگ و
اتقای نام و ننگ وصیتهامی فرمود و ابو علی بر خود می پیچید چون امیر سخن خود تمام کرد ابو علی بخیمه خود رفته جامه بیرون
کرد عقربی از اندرون پیراهنش بیرون افتاد که هفده مرتبه ابو علی را زخم زده بود و چون این خبر بابو نصر رسید با بو علی گفت
چرا نوبت اول که نیش زد دفع او نکردی جواب داد که هرگاه که من بجهت نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذاشته روا نشوم
چگونه تحمل سنان تیر و شمشیر خون ریز آورم ابو نصر با خواص گفت که ابو علی مردی قوی و دلیر و نیکو تدبیر است و تا ما در حیات
باشیم از وی خطائی صادر نگردد زیرا که ما قدر او را بهتر میدانیم و رعایات او بجای می آوریم اما چون نوبت ما بگذرد و
کار بفرزندان افتد قدر او نشناسند و او را بیازارند و بدان سبب عاصی شود و اول خللی که در ملک ما آید از او باشد
و چنان بود که بر زبان نصر گذشته بود **فصل چهارم از جزو دویم در بیان تدبیرات ارباب**
دولت و دفع اعدا و اتفاقات حسنه که در آن باب روی نموده آورده اند که چون عبد الله
بن عامر که از قبل عثمان بن عفان که حاکم عراق و خراسان بود بهوس تسخیر نیشابور متوجه آن صوب گردید و مدتی نیشابور را
محاصره نموده صورت فتح و ظفر در آینه مراد جلوه گر نیامد تدبیری بر خاطرش عکس انداخته رسولی نزد والی نیشابور فرستاد
پیغام داد که من بجهة مصلحتی که روی نموده میخواهم که بطرف سرخس روم و احمال و اثقال خویش را بشما می سپارم بشرطی که در
امانت من خیانت نکنید چه بردن آنها بواسطه عدم شتران متعذر است و چون شما شرط امانت در اموال من بجای آورید من
نیز محاربه شما را در توقف اندازم اهل شهر ملتمس عبد الله را مبذول داشتند و عبد الله صندوقهای بزرگ داشت که از
فارس بدست او افتاده بود فرمود تا در هر صندوقی مبارزی نامدار مسلح و مکمل مسکن کردند و در صندوقها را قفل کرده
بر شتران بست و با جمعی از معتمدان بدرون حصار فرستاده چون نیمی از شب بگذشت معتمدان ابواب صنادیق
را گشادند و دلاوران عرب بیرون آمده تیغ در اهل حصار نهاده غلغله تکبیر بفلک اثیر رسانیدند شهریان بدفع ایشان
مشغول شدند از محافظت برج و باره غافل ماندند و عبد الله بن عامر که مترصد فرصت بود چون آواز تکبیر مسلمانان بلند شد
و دیگران از بیرون شنیدند دیوار حصار شکافته بشهر درآمد و بدین حیله نیشابور را در حوزه تسخیر آورد **حکایت**
آورده اند که در قدیم الایام اعراب را پادشاهی بود موسوم بجذیمة الابرش و دار الملک او شهر حیره بود که در اعمال
سواد عراق است و جذیمه پادشاهی بود بکمال حشمت و مکنت و کثرت لشکر آراسته روزی با جذیمه گفتند که برده
بنی لخم پسری عدی نام دارد که نقاش قضا بقلم قدرت صورتی چنان بصفحه کاینات نکشیده شعر یوسف بوده چون
وی در نیکوی مکمل نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اول و چون جذیمة الابرش این سخن استماع نمود هوای وصال
آن غنچه دهن دلش را بشکفانید و علی الفور به پدر عدی پیغام داد که شنیدم که فرزندی بدین صفت داری ظرفه

اگر اورا پایه سریر ما فرستی تا در ظل رعایت و عنایت ما پرورش یابد که اورا بفرزندی خود قبول کردیم و چون آن پیغام رسید اعیان قبیله خود را جمع کرده با ایشان قرعه مشورت در میان انداخت و مثال خزیمة الابرش را بر جماعت خواند اقارب و عشایر او گفتند که خزیمه پادشاهیست بکثرت اتباع و حشم موصوف و بنفاذ امر و خزاین معروف اگر خلاف فرمان او کنیم لشکر باینجانب کشد و ما را طاقت مقاومت او نباشد آخر الامر بتسلیم عدی رضا دادند و خدیه و اموال موفور و خزاین نامحصور [illegible] عدی را نزد خویش برد و چون خزیمه عدی را بدید در تعظیم و تکریم او کوشیده وی را ساقی خود کردانید و بعد از مدتی عدی خواهر خزیمه را دیده دلش مایل او کردید و در حین مستی از خزیمه التماس نمود که خواهر خود را بوی دهد خزیمه زبان بقبول ملتمس عدی کشوده همان لحظه عدی آن سیمبر را در کنار کرفت و چون روز دیگر خزیمه هشیار شد و از آن مواصلت خبردار کشت بقتل عدی اشارت فرمود عدی این معنی را دانسته تک پای بیرون رفته میان قبیله و عشیرت خود شتافت و خواهر خزیمه از عدی حامله کشته بعد از انقضای زمان حمل پسری آورد بغایت شبیه بعدی خزیمه او را عمرو نام نهاده چون بسن رشد رسید محبت عدی را بر او انداخته بتربیتش پرداخت و او را ولیعهد ساخت درین اثنا میان ملک جزیره و خزیمة الابرش منازعتی روی نمود خزیمه بدان جانب لشکر کشیده ملک جزیره را بقتل آورد و بعد از قتل او ارکان دولت مملکت دختر ملک جزیره را که زبا ملقب بود پادشاه کردند و در خدمتش کمر بستند و زبا در غایت حسن و ملاحت و نهایت فراست و کیاست بود چون امر سلطنت باو رسید اطراف مملکت مضبوط کردانیده سپاهی و رعیت را بعدل و داد نوید داد و در استحکام حصاری که مرکز دولت بود سعی بلیغ نمود و چون ازین امور فراغت یافت با خود گفت اگر تغافل نمایم و طلب خون پدر نکنم و این کار را در حیز تاخیر اندازم این عار در صفحه روزکار خاندان ما باقی ماند سوکند خورد که تا خون پدر نخواهد نوره بر موضع مخصوص ننهد پس اندیشه نمود که اگر لشکر کشم همانا بمحاربه و مجادله کار میسر نگردد چه خزیمة الابرش مردی شجاع و دلیر است و سپاه بسیار و توابع بیشمار دارد آنکه دست در دامن حیله و تدبیر زنم و علی الفور بخزیمه ارسال داشت مضمون آنکه هرچه در عالم کون و فساد صدور می یابد باراده قادر مختار و قضای حضرت آفریدکار است و هیچکس از دام قضا رهائی ندارد

رباعی

در کوی قضا نه رهگذر میدانم
نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن
از سر قضا همین قدر میدانم

آنچه به پدر من رسید از قضای آسمانی بود اگر پادشاه مرا در حباله نکاح خویش در آورد تا هر دو مملکت یکی کردد از رای صواب دور نباشد چه هرچند زن مردانه باشد او را از شوهری که کفو اوست ناچار است و شخصی که کفو من تواند بود توئی و چون نامه زبا بخزیمه رسید بنا بر آنکه صفت لطافت و ملاحت و حسن و صباحت او کرة بعد اخری مسموع او کشته بود بمناکحت او رضا داد و وزرای خزیمه کفتند ای ملک این حسن اتفاقیست که هیچ یک از ملوک را میسر نشده همانا اقبال ملک این اندیشه در دل زبا انداخته و خزیمه را چند وزیر بود یکی که بکمال عقل و جمال تدبیر محلی بود و موسوم بقصیر ابن اللخمی بر زبان آورد که زبا درین باب تدبیری اندیشیده و مکری کرده میخواهد که انتقام پدر کشد و الاراده این معنی بغایت از وی دور است خزیمه کفت معلومست که از زنی چه آید هرچند دلیر و صاحب تدبیر باشد اسیر شوهر است و من هرکز ازین مواصلت سر باز نزنم و جمعی را فرستاده زبا را خطبه نمود زبا پیغام داد که پادشاه میداند که من در میان پادشاهان جهان شهرتی دارم اگر خود بخدمت تو آیم سلاطین زبان بسرزنش و ملامت من بکشایند که بسبب افراط شهوت بخانه

شوهر

شوهر رفت و چون هر دو بحقیقت یکی شده اگر پادشاه تجشم فرموده این مملکت را بیمن قدوم خویش مزین سازد مصلحت من اقرب باشد خزیمه عزیمت سفر کرد قیصر کفت بر دشمنان دیرینه اعتماد نمودن و بمنزل ایشان رفتن خلاف رای رزین و عقل و رهین سلاطین است و عقلا کفته اند افعی کشتن و بچه نکاه داشتن کار خردمندان نیست خزیمه نصیحت وزیر مشفق نشنیده با قومی از سپاه متوجه حصار زبا شد و چون بآن نواحی رسید زبا لشکری آراسته باستقبال او فرستاد چون قیصر آن سپاه از دور دید با خزیمه کفت مصلحت ملک در آنست که معاودت نماید که این لشکر آراسته علامت غدر است خزیمه التفاتی بسخن وزیر نکرد وزیر کفت چون سخن من در تو اثر نمیکند من باری ازین ورطه هایل جان بساحل نجات می برم و اسب برانگیخته مراجعت نمود خزیمه چون بلشکر زبا رسید او را بشکاری وار در میان کرفته بحصار بردند و چون در آن مدت موی زهار زبا دراز شده بود چون خزیمه را بدید بند ازار کشوده موی زهار خود را باو نموده کفت کسی را که موی زهار این مقدار باشد چکونه شوهر کند و فرمود تا فصاد هر دو دست خزیمه را رک کشوده کذاشت تا هر خونی که در بدن وی بود در طشت ریخت خزیمه عروس حیات را وداع کرده دست در آغوش خاک کرد و چون این خبر بقیصر رسید عمرو بن عدی را که خواهرزاده خزیمه بود بر سریر سلطنت نشانده قواعد مملکت را برای صایب خویش استحکام داد و با عمرو کفت اگر ما از زبا انتقام نکشیم بحقیقت از زنی کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن از طریق حزم دور است چه او حصاری دارد بغایت مستحکم و تسخیر آن بمحاربه بغایت دشوار است صواب آنست که مرا در حضور اکابر اعیان معاتب سازی و حکم کنی تا مرا صد چوب بزنند و بقطع کوش و بینی من امر نمائی عمرو بن عدی کفت چنان روز دیکر بار داد و ارکان دولت را جمع کرد و کفت چنان بمن رسانیده اند که میان زبا و قیصر مراسلات و مکاتبات بوده و خزیمه را برفتن آن ولایت قیصر تحریض نموده من میخواهم که او را بقصاص خال خود بقتل آورم پس جلاد را فرمود که تا قیصر را در عقابین کشیده پنجاه تازیانه بزد و سیاف را فرمود که اول بینی او را قطع کن آنگاه او را بحبس بر تا روزی که مجموع رعایا و کافه برایا مجتمع کردند او را بسیاست فرمایم سیاف بموجب فرموده تقدیم رسانیده شبی قیصر از حبس کریخته بولایت جزیره رفت و خود را بزبا رسانیده معروض داشت که عمرو بن عدی مرا بمحبت تو متهم داشته در میان مردم بی عزت کرد و بقطع بینی که اعظم محاسن صورت آدمیست فرمان داده خواست که مرا بقتل آورد فرصت یافته از او کریختم و بخدمت تو آمدم زبا قیصر را بانواع تربیت مخصوص کردانیده وزارت خود را بر او عرض کرد قیصر کفت صاحب وزارت باید که بجمال ظاهری آراسته باشد و مرا نقصانی هست از من وزارت نیاید اما مرا در تجارت بصارتی کاملست اگر پادشاه فرمان دهد تا از خزانه سرمایه بمن دهند تا بروم روم و بجهت وی متاعهای نفیس بیاورم مناسب باشد زبا این رای را پسندیده از خزانه مالی خطیر بقیصر داده و قیصر از آنجا بروم رفته پارها از مال خود بان منضم ساخته و امتعه نفیس خریداری نموده در مدت سه ماه مراجعت نمود و چندان ظرایف اقمشه و نفایس امتعه بر زبا عرض کرد که زبا در تعجب افتاد زیرا که آن همه سود در حوصله او نمیکنجید لاجرم بر آن امر حریص شده بار دیگر مبلغی خطیر باو داده قیصر در خفیه نزد عمرو بن عدی رفته کفت تا چهار صد شتر مهیا ساخت و بر هر شتری دو صندوق مرتب داد و در هر صندوقی مبارزی نامدار با شمشیر آبدار نشانده بر شتران بار کرد و چون نزدیک قلعه رسیدند زبا بر بام قصر خود برآمده بود و بر کرانباری شتران نظر میکرد و این ابیات میکفت

شعر

یا للجمال مشیها وئیدا اجندلا یحملن ام حدیدا

ام حرقا ما بار داسدیا ام بالرجال و رعاقعودا یعنی چه شده است این شتران که بغایت کران بار میروند یا سنک بار کرده اند یا آهن یا روی یا مردم زره پوش درین صنادیق نشسته اند و زنان ابیات از حصار بصحرا باز کرده بود که اگر وقتی کار بر اهل حصار دشوار شود از آن راه بیرون رود قیصر این معنی را دانسته شتران را بدرون قلعه برده صنادیق را بخزانه کشید و چون شب شد قیصر عمرو بن عدی را بر سر آن راه برده باز داشت آنگاه سر صندوقها بر کشاده دلاوران از آنجا بیرون آمدند و تیغها در اهل حصار نهادند و کار بر زنا سخت شده خواست که از راه نقب بیرون رود چون بسر نقب رسید عمرو بن عدی را تیغ کشیده آنجا دید و زنا صورت عمرو را کشیده بر کاغذی پیوسته نگاه میداشت چون او را بدید بشناخت انگشتری که در دست داشت قدری زهر در زیر نگین آن تعبیه کرده انگشتری را در دهان نهاده بمکید و همان لحظه وفات یافت و آن مملکت نیز بر عمرو ابن عدی مسلم شد حکایت چون عبدالله بن عامر بر ولایت نیشابور مسلط گشت و آنرا مسخر نمود چنانکه سبق ذکر یافت و اکثر بلاد خراسان را در تحت تصرف آورد اراده حج اسلام کرد و قیس بن ابراهیم را حاکم نیشابور ساخت و احنف ابن قیس را بطالقان ارسال داشت و عبدالرحمن بن سمره را بجانب سیستان نامزد کرد تا بار دیگر اهالی آن دیار را باطاعت و انقیاد دعوت کند و در غیبت او عبدالله بن قارن نامی از سپهسالاران عجم لشکری جمع آورده از کوه پایه عراق روی به نیشابور نهاد و قیس بن ابراهیم عبدالله بن خازم را طلبید با وی در دفع آن سپاه مشورت کرد عبدالله گفت صواب آنست که شهر و سپاه را بمن سپاری و خود بتعجیل از عقب عبدالله بن عامر رفته از وی مدد طلبی و مراد ابن خازم ازین سخن آن بود که بعد از غیبت قیس لشکر بدفع خصم کشد و آن فتح بنام او بر آید و قیس برین مکیدت اطلاع نیافته بقبول ابن خازم عمل نموده طریقه حزم فرو گذاشت و بعد از ذهاب قیس قارن لشکر به نیشابور کشید و عبدالله بن خازم از شهر بیرون آمده بعد از اندک مسافتی نزول نمود و چون شب شد فرمود که هر یک از لشکریان دو شمع روشن کردند و بهیات اجتماعی سوار شده روی بخصم آوردند چون چشم قارنیان بشمعها رسید بغایت هراسان شدند درین اثنا قارن با ایشان گفت میدانید که سپاه خصم رسید گفتند ما را قوت مقاومت این طایفه نیست چه ما روشنائی دوازده هزار شمع می بینیم یقین ماست که این شمعها را در پیش مهتران سپاه می برند هر گاه رؤسای لشکر دوازده هزار باشند سایر حشر از حیز احصا بیرون خواهند بود رعبی قوی در دل چون مستولی شده روی بانهزام نهادند و سپاه عبدالله تیغ انتقام از نیام کشیده دمار از روزگار آن قوم خاکسار بر آوردند و اموال و اولاد ایشان را بغنیمت و اسیری گرفتند و چون صبح صادق طلوع نمود عاظم و اتباع او بقتل آمده بقیة السیف بعضی اسیر شده و برخی منهزم گشتند و ابن خازم به نیشابور مراجعت نموده فتحنامه مشتمل بر صورت واقعه نزد عثمان بن عفان بمدینه فرستاد و چون مکتوب او بعثمان رسید او را بمزید عنایت سرفراز ساخته امارت نیشابور را باو داد و آن شغل تا زمان خلافت شاه مردان علی بن ابی طالب علیه السلام متعلق بود حکایت از مامون روایت کرده اند که گفت بمجلس مرا چنان فریب ندادند که آن زال هزار دینار از ما برد و اینچنان بود که چون من از خراسان ببغداد آمدم ابراهیم بن مهدی عم من که دعوی خلافت می کرد پنهان شد و هر چند او را طلب کردم نیافتم روزی زنی پیش حاجب آمده گفت سخنی در خدمت امیر دارم که بخلوت توان گفت من مجلس خالی ساختم آن زن گفت اگر عم تو ابراهیم بن مهدی را بتو نمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار یکی از حجاب ایستاده بود گفتم هزار دینار بوی دهید زن گفت هر گاه که ابراهیم را بوی نمایم زر تسلیم من کند انحاجب را گفتم همراه این زن برو و این هزار دینار

چون ابراهیم را بتو نماید زر بوی ده و ابراهیم را نزد من آور حاجب حکایت کند که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیار بگردانید و نماز شام در مسجدی فرود آورد و مسجدی دیدم بغایت خوش و خرم با من گفت غلام را بگوی تا اسب را بمنزل برد پس مرا در خانه آورد صندوقی در آنجا دیدم مرا گفت درین صندوق رو تا کسی ترا نه بیند من بروم و ابراهیم را باینجا بیاورم و بدست تو دهم چه ابراهیم تا کس نفرستد و تفحص نکند که در خانه کسی نیست بمنزل مردم نرود من در رفتن صندوق آهستگی میکردم گفت اگر باین صندوق در نیائی باز گردم و با خلیفه بگویم که بفرموده من عمل ننمایید پس بناچار در آن صندوق در آمدم پیره زن سر آنرا استه مقفل ساخت و حمال حاضر کرده آن صندوق را بر سر وی نهاده بیرون برد و من ندانستم که بکجا میبرد بعد از لحظه مرا بخانه در آورد و سر صندوق را باز کرده مرا از آنجا بیرون آورد خانه دیدم خوش و خرم مجلسی آراسته و مطربان در سماع ابراهیم مهدی در صدر مجلس نشسته من پیش رفتم و خدمت کردم ابراهیم گفت بیا و بنشین چون بنشستم از حال امیرالمؤمنین پرسید آن زن با من گفت که من از عهده خویش بیرون آمدم زر بمن تسلیم کن حاجب گفت زر او تسلیم کردم ابراهیم گفت که در شراب با ما موافقت کن و من ترسیدم که اگر لجاج ورزم ضرری بجان من رسد آنگاه پیالهای پیاپی بمن دادند تا مست و خراب گشتم پس مرا در همان صندوق کردند و در چارسوی بغداد بگذاشتند عسسان رسیده صندوقی دیدند سربسته و صاحب حاضر نه صندوق گشوده مرا دیدند مامون گفت عسسان حاجب را پیش من آوردند و او صورت حال من اوله الی آخره حکایت کرد و بهیچ نوع ندانست که در کدام محلت بود و از آن زن اثری بدید نیامد و قتیکه ابراهیم بخدمت مامون آمد صورت حال از او پرسیده گفت وجوه اخراجات متعذر شده بود بدان حیلت دیناری چند بدست آوردم حکایت در عهد عمر بن الخطاب هرمزان را که حاکم اهواز بود و ملوک عجم او را رخصت داده بودند که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند سپاه عرب در اثناء محاربه او را گرفته بمدینه آوردند عمر بسیاست او حکم کرد هرمزان گفت اگر مرا سیاست خواهی کرد بفرمای تا مرا آب دهند عمر فرمود تا آب در کاسه چوبین کرده آوردند هرمزان گفت مرا چندان امان ده که از شرب فارغ کردم عمر گفت ترا امان دادم و چون نظر هرمزان بر کاسه چوبین افتاد گفت اگر از تشنگی بمیرم هرگز از مثل این ظرف آب نخورم عمر گفت تا قدحی از آبگینه پر کرده بدست هرمزان دادند دست او آغاز لرزیدن کرد عمر گفت مترس و آب بخور که تا آب خوری ترا امان دادم هرمزان آن قدح آب بر خاک ریخت پرسیدند که چرا چنین کردی گفت من امان حاصل کردم درین چند روز آب نخورم و اگر مرا ایمن گردانی سخنی که دارم در خدمت عرض کنم گفت بگوی و مترس که تا حجت خود نگوئی ترا نکشم هرمزان گفت دو بار مرا امان دادی و از تو نسزد که خلاف عهد نمائی عمر گفت مرا فریفتی و هرمزان چون امان یافت مسلمان شد حکایت آورده اند که نوبتی اسکندر رومی قلعه از قلاع را محاصره نمود و آن قلعه بر زبر کوهی واقع شده بود که پایه تند رو خیال تا بذروه آن رسیدی پای ایش آبله کردی و سیاح وهم تا بقله آن بر آمدی صد جا منزل ساختی شعر ز سنگ انداز او سنگی که جستی پس از قرنی بسر کیوان شکستی و چون مدتی اسکندر بر در آن حصار نشست و فتحی روی ننمود و سپاهیان از طول مکث بتنگ آمدند تدبیری بر آینه ضمیر جهانگشای منعکس گشته از در حصار برخاست و جمعی از تجار را متاعهای نفیس که اهل قلعه بدان مشتاق بودند داده فرمود که بقلعه روند و انهار فروخته در عوض غله بستانند و غلها را در انبارها کرده شبی آتش در انبارها کرده فرار نمایند سوداگران بموجب فرموده عمل نمودند چون غلات اهل حصار سوخته شد اسکندر علی الفور بحاصره

قوشافت حصاریان از عدم قوت بی قوت شدند و قلعه را تسلیم کردند حکایت در تاریخ ملوک عجم مسطور است که نوبتی جواهر بسیار از خزانه قباد ناپدید شد و هیچکس ندانست که این عمل از که سرزده قباد اندیشه کرد که اگر مجموع خزانه داران را از دولت و شکنجه کشند شاید که از یک نفر این خیانت صادر شده باشد و این عمل از مقتضای عدالت دور باشد درین باب تامل کرده یکی از خزانه داران را طلبید که بر او اعتماد کلی داشت گفت شمشیر مرصع چنان از خزانه بیرون بر که کسی بران وقوف نیابد و دران موضع پنهان کن و چون من تفحص و تجسس مشغول کردم و از تو طلب شمشیر نمایم انکار نمای و بران انکار اصرار کن و خاطر جمع دار که انعامی که خواهند بتو خواهم داد آن مرد بموجب فرموده پادشاه عمل نمود و چون خزانه داران کمر شمشیر را کم یافتند خصومت میان ایشان قایم شده صورت حال را برای قباد عرض کردند پادشاه گفت من آن کم شده را پیدا کنم و بعد از لحظه که تامل کرد شخص مذکور را طلب نموده گفت تو آنرا از خزانه برده آن مرد انکار کرد قباد گفت اگر برده و باز آوری خلاص یابی الا بفرمایم تا ترا در دار کشند و همچنان بر سخن خود مصر بود پادشاه بسیاست او حکم فرمود چون در پای دار آوردند بزبان آورد که مرا نزد پادشاه برید و چون او را باز گردانیدند گفت اگر مرا امان دهی کمر شمشیر را تسلیم نمایم قباد او را امین ساخته و کمر شمشیر را حاضر ساخت و چون جماعتی که جواهر برده بودند حال مشاهده کردند با خود گفتند چون پادشاه میداند که دزدیده که دارد بهتر آنکه ناخواهد را بخزانه بریم تا شرمنده نگردیم و چون آنچه برده بودند باز آوردند قباد ایشان را از خزانه داری عزل نموده مردم امین نصب کرد حکایت در تاریخ آل عباس مسطور است که در آنوقت که هرثمة بن اعین با لشکر حسن بن سهل بمحاربه ابو السرایا شتافت و از آب فرات عبور نموده دران موضع نظر کرد دید که معرکه کارزار بغایت تنگ است چه از پیش بیشه بود و از پس آب از آنجهت اندیشناک شده با خود گفت درین موضع اگر من ظفر یابم پیش نتوانم رفت که بیشه مانع است و اگر هزیمت بر سپاهی افتد بواسطه آب فرات که در عقب است یکی جان از معرکه بیرون نتواند برد و چون خصم در مقابل بود فرصت مراجعت نیافت و بناچار صف کارزار بیاراست و سواری را فرمود که چون دو لشکر در مقابل هم بایستند باید که از طرفی در تازی و این نامه که تو میدهم بدست من دهی چون عساکر بهم نزدیک شدند آن سوار رسیده آن کاغذ پاره بدست هرثمه داد هرثمه دران نوشته نظر کرده آب از دیده روان ساخت و علی الفور ابو السرایا پیغام داد که سواری آمده و نامه بمن آورده که خلیفه وفات یافت و چون محاربه من بفرمان او بود و او در گذشت خصومت از میان برخواست اکنون صلاح در آنست که محاربه را موقوف سازیم و فردا با یکدیگر مشورت کرده در مصالحه سخن گوئیم و چون ابو السرایا خبر فوت مامون شنید و سخن مصالحه استماع نمود گمان برد که هرثمه با او بیعت خواهد کرد بقبول ملتمس او زبان گشوده عنان بگردانید و هرثمه از آب عبور نموده کس نزد ابو السرایا فرستاده که امیر زنده است و باعث برین حیله آن بود که موضع اول مناسب جنگ نبود اکنون پیش آی تا دست برد ما ان ملاحظه کنی ابو السرایا چون این سخن شنید خود را ملامت بسیار کرده چون چاره نداشت بتقدم محاربه پیش رفته انهزام یافت حکایت آورده اند که محمد بن قاسم بن زین العابدین در جوزجانات ظهور کرده آن مملکت را تصرف نمود و معتصم عباسی عبدالله بن طاهر را بمحاربه او نامزد کرد عبدالله با محمد حرب کرده او را اسیر و دستگیر ساخت و در چاه زندان حبس نمود چنانکه از سرما بیم آن بود که هلاک شود و عبدالله فرمود تا او را از چاه بیرون آورده در خانه کردند موکلان بر او گماشت محمد نمدی طلبید که بان دفع سرما کند چون نمد نزد وی بردند آنرا پاره پاره کرده رسنی از آن ترتیب داد و روزی که موکلان

بتفرج

بتفرج رفته بودند فرصت یافته رسن مذکور را بروزن انداخت و چوبی بر سر آن ریسمان تعبیه کرده بود بر دریچه بند شد محمد از ان روزن بیرون رفت و از بام زندان خود را بباغ انداخت و جمعی سرهنگان که دران بستان خفته بودند از وی پرسیدند که تو کیستی گفت از محافظان کبوترانم و کبوتری گم شده است بجست و جوی آن مشغولم و اکنون از تردد کوفته شده ام ساعتی نزد شما میخفتم و بعد از ان که صبح بدمد باز تجسس کبوتر روم پس از لحظه که نزد ایشان خفته چون اثر صبح بر دمید روی براه نهاد حکایت آورده اند که مستعین عباسی ولایت طبرستان را بعبدالله بن طاهر داد و او جابر نامی را از قبل خود بان ولایت فرستاد و در سرحد آن ولایت مرغزاریست بغایت وسیع و عریض و مقرر چنان بوده که بعضی از ان مرغزار را عمال دیوان مزروع میکرده اند و برخی برعیت می گذاشته اند و چون جابر بامارت آن ولایت رفت مجموع آن ولایت را دیوانی کرد و هر چند که رعایا تظلم کردند سخن ایشان التفات ننمود ارباب طبرستان نزد پسر رستم که کلانتر ایشان بود رفته از جابر شکایت کردند پسر رستم نزد جابر رفته او را نصیحت کرد که حقوق رعیت را با ایشان گذار جابر بران حرکت اصرار نموده رعایا اتفاق نموده قصد قتل جابر کردند و او فرار نموده بجرجان شتافت و بسلیمان بن محمد طاهر که از قبل عبدالله امیر آن ولایت بود ملحق گشت و چون اهل طبرستان دانستند که فتنه انگیختند در تدارک آن سعی نموده از دیالمه مدد خواستند و گروهی از آن طایفه بمدد ایشان متوجه گشتند باتفاق حسن بن زید علوی را که از قریه از قرای طبرستان ساکن بود طلبیده با وی بیعت کردند عبدالله بن طاهر از این حال خبر یافته فرمان داد تا سلیمان بن محمد از جرجان لشکر بطبرستان کشد حسن بن زید نیز لشکری کرده باستقبال سلیمان شتافت و از هر دو طرف خلقی عظیم بقتل آمدند و چون غالب از مغلوب ممیز نشد روز دیگر که طاوس زرین بال خورشید از آشیان مشرق پرواز نمود حسن بن زید پسران رستم را فرمود که در قلب توقف نمایند و بنفس خود با فوجی از مبارزان در عقب کوهی که سپاه او در پایان آن صف کشیده بودند بیرون رفته یک ناگاه بشهر آمل رفت و آن بلده را گرفته مسخر ساخت و چون سلیمان بن محمد از عقب و بالشکری خروج کرده آمل را گرفتند خایف شده گفت من در میان دو لشکر دشمن چگونه اقامت نمایم فی الفور روی بهرات نهاد حکایت در کتب تواریخ مسطور است و در مولفات افاضل مذکور که یعقوب بن لیث رویگر بچه بود اما همت عالی او افلاک را در زیر پای خود تصور مینمود شعر کار این گنبد گردون کند هر چه کند همت مردان کند و چون بسن رشد رسید هر چه از روی گری بدست آوردی بضیافت جمعی از جوانان صرف نمودی لاجرم طایفه از جوانان جلد غاشیه از ملازمتش بر دوش گرفتند و بجهة معاش بصحرا رفته و بقطع طریق اشتغال نمودند اما یعقوب در آن کار شرط مروت بجای آورده هرگز مال کسی را بالتمام نبردی و چون بر کاروانی استیلا یافتی بخر پنج یک چیزی نگرفتی و کاروانیان را بدرقه شده از مواضع مخوف بگذرانیدی تا دیگری مال ایشان نبرد در این اثنا کاروانی از بصره و اهواز عزیمت ملتان کرده چون باصفهان رسیدند کس نزد حاکم سیستان درهم ابن نضر بن لیث بن نضر سیار که بتغلب در آن ولایت استیلا یافته بود فرستاده بدرقه طلبیدند درهم پنجاه سوار از معارف مبارزان ببدرقه ایشان نامزد کرد یعقوب ازین حال خبر یافته مردم خود را فرمود تا یک یک دو دو بر باطی که بر سر راه بود رفتند و چون سواران بدرقه بدانجا رسیدند رفقای یعقوب بقدم ملازمت پیش رفته نوکر آن طایفه شدند و یعقوب خود نیز ملازمت سواری اختیار کرد و چون شب شد امرای سیستان مشکهای شراب که همراه آورده بودند

سرباز کرده قدحی چند در کشیدند و بعد از نیم شب بخواب مستی فرو رفتند یعقوب فرمود تا پیادگان دست یکان یکان کتف بستند و اسب و سلاح آن طایفه را تصرف کردند و چون روز شد یعقوب آن جماعت را در رباط که داشته تغاری آب و سفرهٔ نان پیش ایشان گذاشت و در رباط را استوار بسته متوجه کاروان گشت و چون بایشان رسید مردم یعقوب آواز دادند که الحکم لله ولا حکم الا لله و این کلمه شعار ایشان بود چون اهل قافله استماع این سخن نمودند دل از مال و جان برداشتند یعقوب فرمود که صلاح چنانست که زید مجموع بفرموده عمل نموده یعقوب قافله سالار را طلبیده گفت هر که پنجهزار دینار دارد ده هزار دینار جدا کند کاروانیان منت داشته مالی خطیر بدست یعقوب آمده آن قافله را بدرقه کشته بسیستان رسانید حکایت آورده اند که نوبتی یعقوب نقبی بخزانه حاکم سیستان درهم زده در انجا در آمد و اموال و نقود بسیار درهم بسته در وقتی که اراده بیرون رفتن داشت چیزی سفید و شفاف بنظرش در آمد پنداشت که گوهری گرانمایه است آن را برداشته جهت امتحان زبان بران زد نمک نیشابور بود یعقوب را رعایت حق نمک بر اخذ اموال غالب آمده انچه برداشته بود بگذاشت و از نقب بیرون رفت روز دیگر که خزانه دار بخزانه در آمد نقب زده و اموال را درهم بسته دید حیران بماند و چون تفحص نمود هیچ نبرده بودند حیرتش زیاده شد این سخن بعرض درهم رسانید درهم فرمان داد تا منادی کردند که هر که این کار کرده در امانست باید که بی خوف و ترس بملازمت ما آید تا باانواع الطاف مخصوص گردد یعقوب ببارگاه درهم آمد ملک از سبب نابردن اموال پرسید یعقوب راستی در میان آورد درهم را از حسن اعتقاد خوش آمده در پی ترقی یعقوب بود تا بدرجه امارت رسید و چون او مردی بود شجاع و صاحب رای و اکثر حشم و طبقات سپاه محبت او میورزیدند و بعد از انکه عبدالله بن طاهر درهم را بحیله نزد خود طلبیده بند کرده ببغداد فرستاد و برادر درهم صالح بن نصر قایم مقام او شد اما یعقوب استیلای عام یافته بود و صالح را مهمی از پیش نمیرفت لاجرم با فوجی از حشم بکابل گریخته پناه بزنبیل پادشاه آن ولایت برد و چون یعقوب را بی منازعتی مملکت سیستان مسلم شد اطراف و ولایت را ضبط نموده بهر چند روز ناحیهٔ از نواحی کابل امی تاخت و قتل و غارت میکرد زنبیل بجهة دفع یعقوب و اعانت صالح بن نصر سپاهی فراهم آورد که فضای زمین از کثرت ایشان چون حلقه انگشتر تنگ مینمود متوجه سیستان شد و یعقوب نیز باحضار عساکر فرمان داده سه هزار سوار در شمار آمد و با آن جماعت باستقبال زنبیل شتافته چون ببست رسید اهل آن ولایت باستهزا گفتند یعقوب میخواهد که با این لشکر بمحاربه زنبیل قیام نماید هیهات پشهٔ ضعیف نهاد در پیش تند باد چگونه تواند ایستاد و خاشاک در گذر سیلاب چگونه اقامت تواند نمود یعقوب دست در دامن حیله و تدبیر زده کس نزد زنبیل فرستاد که بنده را چه حد آنکه با پادشاه طریق مجادله و مقاتله نماید اگر بصریح بگویم که اراده خدمت حضرت دارم شاید که این جماعت مرا بقتل آورند لاجرم با ایشان میگویم که با پادشاه کابل محاربه خواهم نمود و چون بسپاه ملک رسم بهانهٔ بخدمت پیوندم و بالضرورت این جماعت نیز گردن بحبل اطاعت در آورند زنبیل این پیغام شنیده خاطر از جانب یعقوب جمع کرده ترک احتیاط نمود و پیغامهای دلپذیر بیعقوب ارسال داشت او را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخت و یعقوب رسولان متواتر فرستاده و با سپاه خود میگفت که این طایفه را برسالت نمی فرستم زنبیل صالح بن نصر را که در مقدمه فرستاده بود طلبیده چون یعقوب نزدیک رسید دو سپاه در برابر هم صف کشیدند یعقوب فرمود تا سیستانیان زرهها در زیر جامه پوشیده شمشیرها در زیر بغل گرفتند

وسنان

وسنان نیز بر فتراک بستند و از عقب می کشیدند تا لشکریان زنبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند و کس نزد زنبیل فرستاد که اینک من بملازمت میرسم زنبیل بر قاعدهٔ معهود بر تخت نشسته و جمعی آن تخت را بر داشتند و یعقوب با فوج خود آهسته آهسته میراندند تا برابر زنبیل آمده سر فرود آورد لشکریان کابل که بر گرد تخت صف کشیده بودند از یکجانب راه دادند تا یعقوب پیش رفته پایه تخت را بوسه دهد در این اثنا یعقوب بسپاه خود اشاره کرد که کار را آماده باشید و خود نیزه از عقب بر آورده در تاخت و چنان بر سینه زنبیل زد که از پشت سرش بیرون آمد و سیستانیان نیز بار بوده تیغها کشیدند و چون سپاه زنبیل بامید انکه یعقوب مطاوعت نموده استعداد حرب تمام بجای نیاورده بودند و مع ذلک پادشاه خود را کشته یافتند روی بفرار آوردند و اموال موفور و غنایم غیر محصور بدست یعقوب افتاد و این حکایت را بنوعی دیگر در بعضی تواریخ آورده اند حاصل که چون یعقوب بر زنبیل استیلا یافته اموال بسیار بدست آورد و حشم و سپاه از هر طرف باو پیوستند یعقوب قوی حال شده بر ولایت خراسان لشکر کشید فراه مسخر ساخت و محمد بن عبدالله بن طاهر که امیر خراسان بود مردی عشرت دوست بود و از صحبت زنان و شرب مدام بامور مملکت نمی پرداخت امرای خراسان چون حال بدینمنوال بدیدند بیعقوب پیغام دادند که مملکت کرمان را بتو مسلم میداریم مشروط بانکه با ما مصالحه کنی یعقوب بقبول این سخن اقبال نموده محمد بن عبدالله طاهر منشور حکومت سجستان و کرمان نزد او فرستاده یعقوب بکرمان رفته در آن ولایت قحطی عظیم روی نمود بنابراین سپاه را متفرق گردانید درین اثنا خبر رسید که قاسم نامی که امارت هرات متعلق باو بود لشکری بفراه کشیده و چون لشکر یعقوب متفرق بودند حیرت و فکرت بروی استیلا یافته روزی در این اندیشه بر منظری بلند نشسته بود ناگاه جمازه سواری دید که از راه سیستان می آید فرمود که بنگرید تا چه کس است و چه خبر دارد و چون نزدیک رسید معلوم شد که جعلان غلام یعقوبست که امیر مملکت فراه بود جعلان بپای منظر رسیده فرود آمد و ببالا رفته سر قاسم را در پیش یعقوب بر زمین نهاد یعقوب بغایت خرم شده از صورت حال پرسید جعلان گفت چون قاسم ما را محاصره کرد و مدت در بندان بتطویل انجامید و نزدیک بآن رسید که مخالفت در میان مردم ما پدید آید من رسولی نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت و غرض جانبین بوصول نه پیوست اکنون صلاح در آنست که فردا با چند سوار نزدیک حصار آئی تا من نیز با جمعی بیرون آمده در مقابل یکدیگر ایستاده سخن مصالحه مشافهه بگوئیم و اگر در حضور من عهد کنی که ملتمسات مرا باجابت مقرون سازی حصار را تسلیم تو کنم قاسم بر این سخن فریفته شده روز دیگر با پنجاه سوار مبارز بیرون آمد من نیز با پنجاه دلاور نامی از حصار بیرون شتافتم و چون نظرم بر او افتاد با یاران خود گفتم که بهیات اجتماعی حمله کنید و باید که مطمح نظر شما قاسم باشد و سعی کنید تا او را بقتل رسانید پس حمله کردم و بقاسم رسیدم و به نیزه او را از پشت اسب انداخته سر بریدم و چون سپاه سردار را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند و در رسانیدن این بشارت هیچکس را اولی و احق از خود ندانستم لاجرم حصار را بمعتمدی سپرده بخدمت آمدم یعقوب او را خلعتی فاخر داده باز گردانید و چون یعقوب ولایت کرمان را ضبط کرد بقصد تسخیر فارس روان شد و علی بن الحسین که از قبل مستعین بالله حاکم آن دیار بود از توجه یعقوب خبر یافته حاکم اهواز ایاس بن قیس را بمدد خواند ایاس با لشکری جرار بفارس آمده از آب عبور نموده روی بکرمان نهاد و یعقوب بر سبیل استعجال مسافت طی کرده شبها راه می پیمود و روزها در شعاب جبال نهان میبود تا بیک ناگاه بر سر ایاس رسید و چون سپاه اهواز استعداد حرب پیدا نکرده بودند و صفوف ترتیب نداده روی بانهزام نهادند و ایاس اسیر شد

و یعقوب باصطخر فارس درآمده اموال و خزاین او را در تصرف آورد و هفت روز در آن بلد مقام کرده بحفر خندق و استحکام حصار امر
کرد و چنان بمردم نمود که درین زمستان باصطخر خواهد بود علی بن حسین این خبر شنیده خاطر جمع کرده گفت چون یعقوب
در اصطخر قایم شد تا بانی در دفع او باید کوشید و بعد از تحقیقه یعقوب امرای خویش را طلبیده فرمود که سپاه را مستعد سازند
که در اول شب بر در شهر حاضر باشند و نماز شام یعقوب از اصطخر بیرون آمده ایلغار کرده نزدیک بصبح بر در شیراز رسید و
چون علی بن حسین از وصول یعقوب خبر یافته ناکام با حشمی که داشت بیرون آمد و یعقوب با مردم خود گفت که این
جماعت بی استعداد تر از آن سپاه اند باید حمله کنید که شیراز را مسخر کنیم و بنفس خود حمله آورده سپاه سیستان بهیات اجتماعی بر
لشکر شیراز تاختند و اقدام شیرازیان متزلزل شده هم در حمله اول پشت بدادند علی بن حسین اسیر شده یعقوب بر شیراز
درآمد و لشکر را از غارت منع کرده خزاین و دفاین علی و اتباع او را تصرف نمود گویند هزار و چهارصد خروار از اوانی
زرین و سیمین بدست یعقوب افتاد و باقی اشیا را برین قیاس باید کرد و یعقوب ده روز در شیراز مقام کرده بکرمان
مراجعت نمود و اموالی که انجا داشت جمع کرده با علی بن حسین و الیاس بن عیسی بسیستان برد و چون این خبر بسامره رسید
مستعین مقتول شده بود و معتز بخلافت نشسته یعقوب تحف و هدایا نزد معتز فرستاده معتز جهت او لوا و تشریف و
انعام بسیار فرستاد یعقوب بدان سبب بر طاهریان دلیر شده بنیاد ایشانرا برانداخت و تمام خراسان را در تصرف آورد
حکایت آورده اند که طسم و جدیس دو قبیله بودند در قدیم الایام و مردی ظالم بر ایشان حاکم بود عملوق نام و یکی
بدسیاهی او نسبت برعایا آن بود که مقرر نموده بود که هر دختری را که شوهر دهند باید که اول پیش او برند تا ازاله بکارت
نماید انگاه بخانه شوهر رود و چون مدتی برین گذشت مردی که او را اسود بن زرقان میگفتند و از مهتران قبیله بود
جوانان آن دو قبیله را جمع کرده گفت آنچه ما را پیش آمده مگان بر آن مصابرت نمایند اکنون مراعات نمایند تا شر
این مرد را از شما دفع نمایم گفتند آنچه فرمائی بجان فرمان بریم گفت من عملوق را بضیافت خواهم طلبید و چون او
با اتباعش بوثاق من آیند شما باید که زره در زیر جامه بپوشید و شمشیرها در زیر بساط پنهان کنید و مترصد باشید چون
عملوق را بقتل آورم شما اتباع او را بکشید برین جمله عمل نمودند و یکی از متابعان عملوق را از آن ورطه اهل جان بساحل نجات
آمده و آن شخص موسوم بر ریاح بن مره بود نزد تبع پادشاه یمن رفته برزبان آورد که اهل قبیله بر حرکتی چنان اقدام
نمودند تبع لشکر جمع کرده روی بیمامه آورد تبع را گفتند در یمامه زنیست زرقا نام که از سی فرسنگ هر چه واقع میشود
می بیند و چون ما را ببیند اهل یمامه را خبر دهد تا استعداد نمایند و قلاع را استحکام دهند و غرض بحصول نپیوندد تبع گفت
علاج این کار سهلست آنگاه فرمود که هر سواری درختی از زمین برکنند و با شاخ و برگ در دست گرفته طی مسافت
بدان هیات مینمودند و اهل یمامه هر روز زرقا را بر بام قلعه میفرستادند تا دیده بانی کند روزی زرقا گفت درختان
می بینم که حرکت بجانب ما میکنند اهل قبیله با وی گفتند که خیالی بنظرت درآمده و الا درخت درین حوالی و نواحی
نیست روز دیگر زرقا را بر بام قلعه کردند زرقا بعد از امعان نظر گفت ای یاران درختان بسیار بنظر من میاید
که از پس آن سواران می آیند ارباب قبیله سخن زرقا را اعتباری نکردند و گفتند که درین حدود درخت پیدا شده باشد
که زرقا را غلطی حسی روی نموده باشد روز سوم تبع در رسیده تیغ در ایشان نهاده حصار یمامه را مسخر کرده
فرمود تا هر دو دیده زرقا را از حدقه بیرون کردند و چون بموجب فرموده عمل نمودند پنداشتی که گوشت او را سرمه ممزوج

ساختند

ساخته اند صورت حال از وی سؤال کردند جواب داد که از ابتداء تولد تا امروز روزی دو نوبت سرمه در چشم کشیده ام حکایت
در تاریخ یمن مسطور است که بعد از فوت اصغر مردی که از خاندان ملک نبود استیلا یافته جور پیش گرفت از انجمله هر دختری
صاحبجمال که بشوهر میدادند مقرر بود که اول نزد او می بردند تا بازاله بکارتش قیام مینمود و بعد از سه روز بخانه شوهرش میفرستاد
و هر پسری نیکومنظر که در دیار یمن گمان میبرد او را بعنف از پدرش میگرفت و قصری داشت سه طبقه چون پسر را نزد او آوردندی
درهای کوشک را استوار کردندی و چون آن مدبر از کار خویش فراغت یافتی سر از دریچه کوشک بیرون کرده مسواک
کردی و ملازمان بدان سبب دانستندی که او کار خود ساخته است در قصر باز کردندی و پسر را بیرون بردندی نوبتی
گفتند که در شهر صنعا جوانیست از ابنای ملوک حمیر ذونواس نام که صباحت و ملاحت باهم جمع کرده است و چون در مجلس نشیند
ماهیست ناکاسته و چون در رفتار آید سرویست آراسته شعر گر صورتی چنان بقیامت درآورند عاشق هزار عذر
بگوید گناه را آن ظالم صفت حسن ذونواس را شنیده دل از دست بداد و عوانرا فرمود تا ذونواس را حاضر سازند
و چون بطلب ذونواس رفتند ذونواس جز اطاعت چاره ندید و خنجری آبگون مانند قطره آب در ساق موزه نهاده
روانه شد چون او را بقصر برده درها به بستند آن فاجر دست بجانب ذونواس دراز کرده او را پیش خود کشید تا از لبان
چون شکرش قوت جان کشد ذونواس خنجر از موزه بیرون کشید و چنان بر شکمش زد که از مهره پشتش سر بدر کرد و
و بضرب خنجر سرش از پیکر بدن جدا کرده مسواک در دهانش نهاد و بر دریچه بگذاشت و چون اتباع او پادشاه خود را
کشته دیدند ذونواس که وارث ملک بود همه کمر اطاعتش بر میان بستند و ذونواس ملت یهود اختیار کرده اهل
نجران را که دین عیسی داشتند جمع کرده فرمود تا آتشی بلند برافروختند و هر که از دین مسیح تبرا نمینمود او را در آتش میانداخت
سرور نصاری که بنجران نام داشت و اسم اعظم آموخته بود گویند عبدالله از استاد خویش که از استادان
حواریان بود التماس نمود که اسم اعظم بدو آموزد وی درین باب اهمال مینمود عبدالله شنیده بود که اسم اعظم در تورات
و زبور و انجیل هر جا که نام خدا بود جدا نوشته همه را در آتش انداخت و در روضة الصفا مسطور است که در عهد خطاب
شخصی در یمن قبری میکند ناگاه جوانی در میان خاک بنظر او درآمد که دستی بر سر خود نهاده بود چون دست آنرا از موضع
برداشت خون در سیلان آمد آن مرد متحیر شده اهل یمن را اخبار نمود ایشان بعد از مشاهده آن صورت غریب رقعه مشتمل بر
آن حال در قلم آورده بمدینه فرستادند عمر بر آن مضمون اطلاع یافته با حضرت علی مرتضی نقل کرد شاه ولایت پناه فرمود
که آن عبدالله بن تامر است که ذونواس عمود بر سر او زده و وی را در آتش انداخته و چون قیصر برین معنی وقوف
یافت کس نزد نجاشی پادشاه حبشه فرستاد که او نیز ملت مسیح داشت و پیغام داد که ولایت یمن بتو نزدیکتر است
باید که انتقام نصاری از ذونواس بکشی نجاشی ارباط نامی را با سپاه فراوان بیمن فرستاد و چون ارباط بیمن رسید ذونواس
امرای دولت را طلبیده گفت این سپاه زیاده از آنست که ما طاقت مقاومت داشته باشیم من حیله خواهم کرد باید
که شما مترصد باشید تا هر فوجی از لشکر حبشه که بولایتی از ولایات یمن روند ایشانرا ناگاه گرفته بقتل آورید و فوج بزرگ
را پیش نهاد همت من سازید و چون ارباط بعدن رسید ذونواس استقبال کرده گفت مطیع و منقادم
مملکت یمن پیشکش تست بهر طریق که خاطر خواه تو باشد سلوک نمای ارباط مبتهج و خرم گشته در شهر عدن نزول نمود
لشکریان نیز انضباط سایر ولایات نامزد کرد و امرای حمیر که منتهز فرصت بودند از کمینگاه بیرون آمده هر فوجی که با ایشان

باز خود از دست تیغشان جان نبرد ازباط چون این خبر شنید متوهم شده روی بفرار آورد چون خبر هزیمت ازباط بنجاشی رسید ابرهه را با لشکر موفور بیمن فرستاد و ذو نواس تاب مقاومت نیاورده روی بگریز نهاد ابرهه او را تعاقب نموده ذو نواس اسب در دریا انداخت و فرس پاره شنا کرده عاقبت با ذو نواس غریق بحر فنا شد و ابرهه بر یمن استیلا یافته بعد از اندک فرصتی هوای استقلال نموده عصیان با نجاشی اظهار کرده نجاشی ازباط فرستاده تا او را بپایه سریر رساند ازباط بیمن آمده ابرهه او را استقبال کرده گفت بچه مهم رنجه شده ازباط جواب داد که آمده‌ام تا ترا بحضرت نجاشی برم ابرهه بر زبان آورد که اگر نیایم گفت با تو محاربه کنم ابرهه گفت فردا محاربه کنیم اگر غالب آئی هرچه خواهی چنان کن پس روز دیگر هر دو سردار مستعد پیکار شدند ابرهه غلامی عقوطا نام داشت که مبارزی بی‌عدیل بود با وی گفت فردا در گوشه معرکه کمین کن چون من از پیش ازباط فرار نمایم و او مرا تعاقب نماید تو کمین بگشای و کار او بساز و چون ابرهه در مقابل ازباط که شجاعی صاحب وجود بود تیغ حواله ابرهه کرده مغفر او را بریده بابروی ابرهه رسیده بشکافت ازانجهت با ابرهه الاشرم ملقب شد و ابرهه روی بفرار آورده ازباط او را تعاقب نموده عقوطا کمین گشاده تیغی چنان بر گردن ازباط زد که سرش ده گام دور افتاد و چون خبر قتل ازباط بنجاشی رسید سوگند خورد که تا خاک یمن زیر قدم در نیاورم و موی سر ابرهه بدست نگیرم و خونش نریزم مراجعت ننمایم و لشکر جمع کرده عزیمت یمن نمود ابرهه چون طاقت مقاومت پادشاه حبشه نداشت حقه‌ای از خاک یمن پر کرد و فصد کرده خون خود در شیشه کرد و قدری از موی خویش با این اشیا ضم کرده عقوطا را گردن زده سر وی را با رسول سپرد و عرضه داشتی نوشت مشتمل بر اطاعت و انقیاد و فرومانگی در قلم آورد که چون حضرت پادشاه سوگند خورده‌اند که تا قدم در خاک یمن ننهد و موی سر بنده را گرفته خون نریزد و معاودت ننماید بنده قدری از خاک یمن و موی سر خود و خون خویش را ارسال داشتم تا بمقتضای سوگند خویش عمل فرمایند و چون این بنده را این قدر خطا نیست که پادشاه بنفس خود حرکت نماید و ازباط را این غلام کشته بود و این معنی نه بفرموده من بوقوع انجامیده لاجرم سر او را بخدمت فرستادم نجاشی این سخنان شنیده و آن اشیا را دیده قلم عفو بر جریده جریمه ابرهه کشید **حکایت** آورده‌اند که چون یعقوب ابن لیث خراسان و کرمان و همدان و فارس و اهواز و خوزستان را در تصرف آورد خلیفه بغداد معتمد عباسی و برادرش موفق ابن متوکل که راتق و فاتق مهمات خلافت بود و وزیر خلیفه عبدالله بن یحیی بر دفع یعقوب مقصود گردانیدند یعقوب ازین حال مخبر شده خواست که معتمد را بگیرد و دیگری را خلیفه سازد بر این نیت عزیمت بغداد کرد ارکان دولت یعقوب شرط نصیحت بجای آورده گفتند رفتن ببغداد مصلحت نیست و با خلیفه محاربه کردن لایق دولت نه یعقوب التفات باین سخن نکرده چون خبر توجه یعقوب ببغداد رسید خلیفه با وزیر خود گفت که معارف خراسان که از حج آمده‌اند ایشان را طلب نمای و با ایشان بگوی که خلیفه نسبت بیعقوب خوب نکرد که بی‌اتفاقی آغاز نهاد این خبر بیعقوب رسیده با خود گفت که این سخن دلالت بر ضعف بغدادیان میکند بنابراین مهم خلیفه را سهل انگاشته احتیاطی که در سایر حروب میکرد ترک نمود و چون یعقوب بقصر شیرین رسید معتمد بسبب جاسوسان معلوم نمود که یعقوب از کدام راه خواهد آمد فرمود که در آن راه نهری عظیم کندند و اندک آبی در آن نهر جاری ساختند چنانچه گذار از آن ممکن بود تا چون یعقوب و لشکری از آن نهر گذر کنند بند را بگشایند تا آن نهر غرقاب گردد و معتمد هفتصد غلام گروهه انداز داشت که بضرب گروهه موی میشکافتند فرمود تا گروهه‌های آهنین ترتیب دادند و کس نزد یعقوب فرستادند که تو آمده تا با خلیفه ملاقات کنی فردا باید که بدیر عاقول آئی تا جمعیت روی نماید یعقوب را این سخن

موافق

موافق افتاده با خود گفت چندانکه خلیفه را در صحرا ببینم فی‌الفور او را بگیرم و کار بمراد من شود معتمد برادر خود موفق را در مقدمه روانه کرد و موسی ابن بوقا را در میسره و داود درواقی را بجناح میمنه کرد و خود در دیر عاقول در قلب بایستاد با یعقوب گفتند که خلیفه منتظر است از خدم و حشم جدا شده بر لب حوض عاقول ایستاده است باید که تو نیز با خواص خود بیائی چون یعقوب این خبر شنید با فوجی از خواص دلاوران که بر ایشان اعتمادی داشت روان شده با خود گفت این غلامی چند را چه قدرت باشد که در مقابل من توانند ایستاد ایشان را چنین بگیرم که باز تیهو را و چون یعقوب نزدیک رسید محمد ابن کثیر و حسن ابن ابراهیم که قبل از آن برسالت بغداد آمده بود و او را در جوار سیما فرود آورده دیده که سیما بجای معتمد ایستاده نزد یعقوب رفته گفت بغدادیان حیله کرده‌اند و سیما بجای خلیفه ایستاده یعقوب گفت همین معنی می‌بایست پس با پانصد سوار که همه در آهن غرق بودند در نهر راند و چون عبور کرد گماشتگان خلیفه فی‌الفور بند را بگشادند آن نهر غرقابی گشت و غلامان سپاه یعقوب را گروهه گرفتند و هر گروهه که بر اسب رسیده آن اسب رم کرده روی بهزیمت می‌آورد چند اسب و سوار گور گردند و سپاه بغداد از کمین بیرون آمده بر ایشان تاختند یعقوب را مجال ستیزه نماند روی بگریز آورد و چون بلب جوی آمد دید که گذر ممکن نیست آخر یعقوب جان بهزار حیله بکنار کشید آورده‌اند که چون سلطان غیاث‌الدین محمد ابن سام با رای هند کرت دویم مصاف کرد این معنی بر آینه ضمیر جهانگشای عکس پذیر شده بود که در وقت مصاف اسبان مبارزان سپاه ظفرپناه از فیلان میرمند و این صورت موجب شکست میگردد و چون تقارب فریقین روی نمود چنانکه در شب هر دو سپاه آتشهای سپاه خصم خود را میدیدند سلطان فرمود تا هیزم بسیار جمع کرده در شبی آتش موفور برافروختند تا هندوان چون شعله نار ببینند گمان برند که سپاه اسلام در موضع خود قرار دارند و سلطان مبارزان عساکر را فرمان داد تا بر هیونان بادرفتار سوار شدند تا صباح قطع مسافت کرده نزدیک بروز از پشت سر سپاه رای در آمده خود را بر بنه و خزانه او زدند و آن جماعت را دوانیده بر قلب کوفت و رای اراده کرد که عنان باز گرداند اما نتوانست که پیلان را در ضبط آورده صفوف را ترتیب دهد بناچار از معرکه کارزار فرار نموده دلاوران او را تعاقب کرده رای در پنجه تقدیر اسیر و دستگیر گردیده سپاه اسلام آن مملکت را که بقنوج معروف است مسخر گردانیدند **حکایت** در تاریخ هند مسطور است که چون فور بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست شوکت و عظمت او بیش از سلاطین ماضی شد و اکثر ملوک هند سر بر خط فرمان او نهاده رقبه در ربقه طاعتش آوردند و او را چند وزیر بود از جمله وزرا یکی در غایت فراست و کیاست بود و در جزئیات و کلیات مشار الیه رای شده بود و دست دیگر از ایچوب بسته سایر وزرا همه در دفع او اندیشها کرده شبها بروز آوردند عاقبت مثالی از زبان پدر که قبل ازین قصه بیست سال مرده بود در قلم آوردند و خط او را تقلید نمودند مضمون آنکه فرزند عزیزم فور بداند که مرا درین موضع که محل خاموشانست و مقام مدهوشان از تنهائی وحشت تمامست و چون با وزیر اعظم همیشه موانستی داشتم التماس آنکه آن فرزند او را بجانب ما فرستد تا بصحبت فیض لزوم او محنت تنهائی مرتفع گردد و رقعه را بیکی از خواص نزدیک رای دادند تا وقت خواب آنرا بر بالین پادشاه نهد آن شخص بفرموده عمل نموده روز دیگر که فور از خواب برخواست رقعه را بر بالین خود دید چون نظر کرد خط پدر خویش بود وزیر را طلب نموده گفت ترا استعداد سفر آنجهان باید کرد وزیر خرمی و بشاشت کرده دانست که این معنی نتیجه تزویر حسادست فرمود تا در صحرائی هیزم بسیار جمع کردند و جمعی از نقاط چابک دست را فرمود تا از خانه او نقبی زدند چنانچه از میان آن هیزمها بیرون آمد آنگه فرمود تا آن هیزمها را بر سر نقب آوردند و برگرد آن سوراخ چیده آتش در آن زدند وزیر با پادشاه و ارکان دولت بکنار آتش آمده دعای فور بنیاد نهاد

که چون بخدمت پدرم رسی این سخنان بدو رسان و وزیر بخانه آتش آمده خبر کرد و خود را در میان سوراخ انداخت و نقب فرو رفت
و سر آن سوراخ را استوار ساخته بخانه رفت و مدت چهار ماه متواری بود بعد از آن بخدمت پادشاه رقعه نزد او برد که
خطر رای برده را تقلید نموده بود مضمون آنکه چون در امور تامل نمودم دانستم که در ملک بی وجود وزیر اختلال راه می یابد
او را نزد تو فرستادم اما میخواهم که فلان را از براهمه و اعیان نزد ما فرستی که مرا صحبت ایشان مؤانست بود و به ملک خللی
راه نیابد فور برهمنان را حاضر کرده فرمان ملک مستوفی را بدیشان رسانید ایشان متحیر شده دانستند که آن حیله وزیر است
اما مجال عذر نداشتند بالضروره باتش عناد خود سوخته شدند و من حفر بیرا لاخیه وقع فیه بوقوع انجامید شعر تو
چاهی کنده در ره که خلقی را در اندازی بیت نمی ترسی از آن روزی که خود را در میان بینی حکایت در روضة الصفا مسطور
که چون سلطان محمود ولایت سومنات را که اکنون بدکن اشتهار دارد مسخر ساخت و خواست که یکی از امرای خراسان را
حکومت آن ولایت تعیین کند ارکان دولت معروض داشتند که این مملکت از دار الملک بغایت دور است و معلوم نیست
که دیگر سلطان را درین دیار گذار افتد صواب آنست که یکی هم از مردم این سرزمین را حاکم ساخته خراج بر او نهد سلطان با
دولتخواهان آنجائی مشورت کرد که لایق این منصب که تواند بود جمعی گفتند که درین دیار کسی با دابشلیمیان برابری نتواند کرد
اکنون جوانیست از آن طایفه در کسوت براهمه بریاضت مشغول اگر سلطان او را تربیت نموده این ملک بر او سپارد بجای
خود است و برخی بر این سخن انکار کرده بر زبان آوردند که دابشلیم مرتاض درشت خوی و بد عهد است و چند نوبت بر اقربای
خود خروج کرده مقهور و منکوب گشت و از روی ضرورت ریاضت اختیار کرده اگر سلطان فلان دابشلیم که در دولت
سراندیب حاکمست طلبیده این ولایت را باو دهد وی مردی صحیح العهد است و خراجی که بر ذمت گیرد البته برساند سلطان گفت
اگر او بخدمت آمده این استدعا نمود مقبول می افتاد ولیکن مملکتی بدین وسعت را بمردمی که بالفعل در ولایتی پادشاه باشند و هرگز
ما را خدمتی نکرده باشند دادن از رای دوربین سلاطین مستبعد است و دابشلیم مرتاض را طلبیده آن مملکت را بدو سپرده و دابشلیم
خراج را متقبل شده بعرض رسانید که چون من هنوز استعدادی ندارم و مردم این ولایت مع ذلک هواخواهان آن دابشلیمند
احتمال دارد که در غیبت پادشاه او بر من مستولی گردد اگر سلطان شر او را از من دفع کند مزید الطاف باشد سلطان فرمود که
ما را نیت غزا سه سالست که از خانه خود بیرون آمده ایم کوسه سال و شش ماه باشد و متوجه ولایت دابشلیم شد اهل سومنات دابشلیم
مرتاض را ملامت کردند که خوب نکردی که باستیصال بی گناهی سلطان را تحریص کردی بالجمله سلطان محمود بسراندیب رفته آن
دابشلیم را اسیر کرده بدین دابشلیم سپرد وی عرض کرد که در مذهب ما قتل پادشاه جایز نیست و طریقه محافظت پادشاه اسیر آنست
که در زیر تخت خود خانه ترتیب دهیم و پادشاه اسیر را بان خانه کرده بر سر او نشانند و روزی یکنوبت خوانی ملون بانجا فرستند تا زمان
حیات یکی ازین دو پادشاه غالب یا مغلوب بسر آید و چون مرا هنوز استطاعت آن نیست که او را بدین نوع نگاه دارم اگر پادشاه
او را بغزنین برد چون مرا ملکتی حاصل شود خصم مرا بمن سپارد از کرم پادشاه بعید نباشد محمود او را بغزنین برده بعد از مدتی دابشلیم
مرتاض رسولان بطلب او فرستاده تحف و هدایای بسیار بجهت سلطان و ارکان دولت ارسال داشت سلطان خواست
که آنچه او را بوی دهد چه انصاف که جوانی بدست خصم سپردن از مقتضای مروت دور بود اما ارکان دولت که از دابشلیم مرتاض
تحفها گرفته بودند عرض کردند که درباره کافری این اندیشه نباید کرد و دیگر آنکه شاید که دابشلیم مرتاض بدبخت برنجد و اظهار
عصیان کند سلطان او را برسولان دابشلیم مرتاض سپرده چون رسولان نزدیک دار الملک رسیدند دابشلیم مرتاض بنا بر رسم

معهود

معهود هند که هرگاه دشمنی را قریب بدار الملک بیاورند پادشاه و امرا و ارکان دولت او را استقبال نموده او را بمنزل رسانند طشت و
آفتابه خاصه را بر سر او نهاده تا زندان معهود می دوانیدند باستقبال بیرون آمده و چون او را دیر تر می آوردند ساعتی بهر طرف
تاخته شکار کرد و چون روز گرم شد در پای درختی فرود آمد و رومال سرخی بر روی پوشانیده بخفت قضا را جانوری سخت
چنگال آن رومال را گوشت پاره تصور کرده از هوا در آمده مخلب در آن رومال زده از اثر ناخن او چشم دابشلیم مرتاض کور گشت
و چون هندیان معیوب را بسلطنت موسوم نمیسازند غلغله در میان سپاه افتاده در این اثنا آن جوان را رسانیدند و باتفاق او را پادشاه
کرده طشت و آفتابه را بر سر دابشلیم مرتاض نهاده وی را تا زندان معهود دوانیدند حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود بجهة
حاکم کرمان تحفه چند فرستاده و جمعی از دزدان بلوچ که عدد ایشان بهشتاد نفر میرسید قافله در آن راه داشتند رسول را
گرفته آن اموال را غارت کردند و قبل از آن چند نوبت کاروانها زده بودند و چون این خبر بسلطان رسید از راه بست عزیمت
خوارزم کرد و چون به بست رسید و پرسش سلطان محمود مسعود که حاکم هرات بود بخدمت پدر آمده سلطان قطعا با او التفات ننمود
مسعود زمین بوسیده معروض داشت که از بنده چه گناه صادر شده که سبب رنجش پادشاه شده سلطان گفت گناه ازین
بدتر چه باشد که دزدان راهها میزنند و تو ازین غافلی مسعود گفت بنده در هرات می نشینم اگر شخصی در بیابان جص راه زند مرا چه گناه
سلطان گفت عذر تو مسموع نمیدارم اگر مجموع دزدان را زنده یا کشته نزد من نیاری هرگز از تو راضی نشوم مسعود با دویست
غلام سوار روی در آن بیابان نهاده چون بقلعه دزدان نزدیک رسید پنجاه سوار را باوضاع تجار ساخته ایشان را در پیش
انداختند و خود با صد و پنجاه سوار آهسته آهسته از پی راه روان شده چون دزدان آن طایفه را دیده ایشان را کاروان تصور
کرده بهیات اجتماعی بیرون آمدند و چون بغلامان رسیدند ایشان عنان گردانیده روی بکوه نهادند دزدان ایشان را
تعاقب نموده با ایشان رسیده جنگ در پیوستند و غلامان مرتبه مرتبه خود را بکوه میکشیدند و چون نزدیک شد که ظفر یابند
سلطان مسعود با آن صد و پنجاه سوار چون برق خاطف از دامن آن کوه تاخته دزدان را در میان گرفته نگذاشت که متنفس
بیرون رود و همه را گرفته چهل نفر را کشته باقی را زنده نزد پدر برد و سلطان بسیاست ایشان حکم کرده دیگر کسی آن راه را نزد
حکایت آورده اند که در ولایت آذربایجان زرگری و نجاری بودند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد از مدتی هر دو
تنگدست شده بجانب روم رفتند و بکلیسائی در آمده بریاضت و مجاهدت چندگاه گذرانیده چنانچه نصاری با ایشان اعتقاد
تمام بهم رسانیده بانفاس ایشان تبرک میجستند نوبتی پادشاه آن دیار را مهمی پیش آمده ساکنان کلیسا را طلب کرد زرگر و نجار
تخلف نمودند و ایشان چون برین دو کس اعتماد تمام داشتند در کلیسا را نه بستند بعد از غیبت کشیشان بتی را که از طلای احمر
بود و مقدار دوازده هزار مثقال بود دزدیده در موضعی دفن کردند و چون کشیشان از پیش پادشاه مراجعت نمودند صنم
اعظم را گم یافتند غلغله در میان ایشان افتاده هر کسی را بان تهمت میکردند و بنا بر اعتقادی که بزرگر و نجار داشتند
با ایشان گمان نبردند اما سخن غیبت صنم را با ایشان در میان نهادند ایشان گفتند کسی را قدرت نباشد که صنم اعظم را
تواند دزدید اما شما در خدمت او تقصیر نمودید و او را تنها میگذاشتید لاجرم خشم کرده باسمان رفت آن ابلهان ایشان را
تصدیق نمودند پس زرگر و نجار گفتند صلاح ما نیست که در میان شما مانیم زیرا که صنم اعظم از شما رنجیده است
استعداد سفر کرده روی بوطن نهادند و زر را بیرون بردند و چون بدیار خود رسیدند نجار با زرگر گفت
که زرها را تو نگهدار و مرتبه مرتبه در وجه خرج الیوم ما مصروف میدار و چون اندک مدتی ازین قضیه بگذشت

زرگر طمع در آن طلاها کرده با نجار گفت که زرها تمام رسید نجار مردی بغایت عاقل بود دانست که نزاع آن نقد بدست شان
آورد لاجرم با زرگر گفت سخن تو راستست و زر برای نثار دوستانست و در ازدیاد محبت کوشیده و در خانه خود زیر
زمینی کند و صورت زرگر را از چوب تراشیده و دو خرس بچه بدست آورد و هر روز که خرس بچگان گرسنه شدندی
نجار طعمه آنها بر کف دست الصورت می بست تا خرس بچگان گوشت از کف دست الصورت میخوردند بنابر این
آن خرس بچگان همه روز نظر بسوی الصورت داشتند روزی نجار زرگر را بضیافت آورد و زرگر دو پسر خورد خود را
همراه آورد و در وقت بیرون رفتن نجار هر دو پسر زرگر را گرفته در گوشه پنهان کرد و چون زرگر بمنزل خود رسید
پسران ندیده مضطرب شد و بخانه نجار آمده پسران را طلبید نجار گفت ایشان در عقب تو بودند زرگر هر چند در آن باب
مبالغه نموده نجار در انکار اصرار نموده و عاقبت زرگر سراسیمه شده بخانه قاضی رفت و نجار را طلبیده دعوی پسر آغاز کرد
نجار گفت ایها القاضی پسران زرگر خرس شده اند قاضی گفت ای مرد چرا محال میگوئی نمیدانی که در ملت پیغمبر ما نسخ
گشته نجار بر زبان آورد که التماس دارم که بوثاق بنده درآئید و مشاهده فرمائید که من اولاد زرگر را که خرس شده اند
حاضر سازم اگر پسر او باشند پدر خود را از بیگانه باز شناسند پس قاضی و عدول محکمه بخانه نجار رفتند و نجار صورت زرگر
را مخفی ساخته خرس بچها را بخدمت قاضی آورد و چون خرس بچها بر زرگر افتاد تصور آن الصور کرده بجانب او شتافتند
و خود را در روی مالیدند و دستش را بوی میکردند نجار گفت صدق سخن من ظاهر شد قاضی دانست که درین قضیه سری
هست لاجرم هیچ نگفته از خانه نجار بیرون آمد زرگر چون حال چنان دید آهسته در گوش نجار گفت که حصه تو از آن طلاها
باقی مانده است نجار گفت اولاد تو نیز زنده اند حصه مرا تسلیم نمای تا فرزندان ترا حاضر سازم زرگر بالضروره حصه
نجار را داده پسران خود بستد حکایت در تواریخ مسطور است که چون سلیمان ابن عبد الملک برادر خود مسلمه را بغزای
روم فرستاد مسلمه قلعه محاصره نموده مدتی فتح میسر نشد نوبتی مسلمه سگی سیاه پیشانی را دید که بر سر حصار ایستاده بعد از
لحظه همان سگ را دید که در لشکرگاه میگردید گفت البته راهی بقلعه خواهد بود فرمود تا تفحص نمودند هیچ راهی نیافتند مسلمه فرمود تا
پوست بزغاله پر ارزن کرده از روغن بیالودند و در لشکرگاه انداختند آن سگ آن پوست را کشیده بجانب نقب برد
و ارزن در راه ریخته میشد صباح مسلمه بان نشان پی برد و نقب برده حصار را مسخر ساخت فصل پنجم از جزو دوم
در کفایت و حسن سلوک ایشان در روضة الصفا مسطور است که رکن الدوله مملکت خود را میان اولاد قسمت
نمود فارس را بعضد الدوله داد و اصفهان را با توابع بمؤید الدوله داد و ری و توابع آنرا بفخر الدوله و بعد از فوت رکن الدوله
مؤید الدوله باستصواب وزیر خود صاحب عباد را نزد عضد الدوله فرستاده پیغام داد که اگر رخصت باشد بنده در مملکتی
که پدر نامزد من کرده دخل کنم عضد الدوله را این ادب موافق مزاج افتاده او را بعواطف و عنایات مخصوص گردانید
اما فخر الدوله برادر بزرگتر را وجودی ننهاده در مملکت خود دخل نمود عضد الدوله رنجیده و مؤید الدوله را مدد کرده
فرمود تا مملکت او را مسخر سازد و مؤید الدوله بری شتافته فخر الدوله تاب مقاومت نیاورده فرار نمود و پناه
بقابوس وشمگیر پادشاه طبرستان برده مؤید الدوله لشکر بانجا کشیده فخر الدوله و قابوس نوبتی دیگر فرار نموده
بخراسان رفتند و از نوح بن منصور سامانی استمداد جستند امیر نوح موفق نامی را از امرای خود با لشکر بخراسان
فرستاده فرمان داد که حاکم خراسان نیز ابو العباس با سپاه خراسان همراه فخر الدوله و قابوس بطبرستان و

ری شتابند و آن ولایت را از متغلبان بپردازند ابو العباس لشکر خراسان را جمع کرده و در مصاحبت فخر الدوله و قابوس بطبرستان
شتافت و مؤید الدوله در جرجان متحصن شده خراسانیان شهر را محاصره نمودند درین اثنا روزی صاحب عباد از حاجبی
پرسید که در لشکر خراسان چند موضع نوبت میزنند گفت دو موضع و بر زبان آورد که از جمله استعداد حرب ده پیل دارند صاحب
عباد گفت کاشکی پیرایه پیرمده شد که از هزار پیل بهتر بود آنگاه بحیله که صاحب عباد کرد آن سپاه فراوان شکسته شدند
پایان این مقال آنکه صاحب عباد مبلغی زر برشوه نزد فایق که از امراء بخارا بود فرستاد و فایق در روز معرکه روی بفرار
آورد و سایر عساکر دل شکسته شده همان طریقه مرعی داشتند حکایت و هم در روضة الصفا مسطور است که خواجه نظام
حسن ابن اسحق در اوایل حال محرر عمید بلخ ابن شاذان بود و هر گاه که خواجه را جزوی از امور جمع شدی عمید گفتی حسن فربه
شده است و آن اموال از او بستدی و چون چند مرتبه این معنی تکرار یافت خواجه از کمال دنائت همت و حرکات ابن شاذان
رنجیده از بلخ بمرو آمد و وسایط و وسایل برانگیخت و خود را بخدمت جعفر بیک سلجوقی رسانید جعفر بیک آثار کفایت و فراست
در بشره خواجه مشاهده نمود او را به پسر خود الب ارسلان سپرده گفت میباید که این مرد کاتب و منشی تو باشد و چون عبد الملک
از مقر خواجه خبر یافت عرضه داشتی بپایه سریر جعفر بیک ارسال داشته التماس نمود که نویسنده بلخ گریخته بخدمت پیوسته است و امور
محاسبات این دیار معطل مانده اگر پادشاه صلاح داند بارسال او امر فرماید جعفر بیک جواب داد که نظام الملک بخدمت
الب ارسلان میباشد پس این التماس از و میباید کرد بالجمله بعد از فوت جعفر بیک الب ارسلان را سفری پیش آمده وزیر پدرش
بیمار شد سلطان فرمود تا نظام الملک در خدمت باشد خواجه متحیر و پریشان خاطر شد زیرا که از اسباب سفر هیچ همراه
نداشت از نظام الملک مرویست که گفت اگر چه میدانستم که دران سفر مهم من روی در ترقی خواهد نهاد اما بنابر آنکه استعداد
خدمت نداشتم و کسی که از او وامی توانم طلبید نمیشناختم متحیر فرو ماندم و از غایت تنگدستی بمسجدی که بر در منزل بود رفته در نماز ایستادم
درین اثنا نابینائی بمسجد درآمده فریاد کرد که درین مسجد کیست و من بنابر آنکه در نماز بودم جواب ندادم نابینا گرد مسجد برآمد
کسی را ندید پیش محراب زمین را کاوید و کوزه بیرون آورد مملو از دینارهای طلا آن کوزه را در دامن ریخته ساعتی
نشاط کرد و آنگاه نوبتی دیگر زر در کوزه کرده و دیناری از گوشه دستار وا کرده با آن ضم نموده کوزه را در همان موضع دفن
نموده بیرون رفت من همان لحظه کوزه را از خاک بیرون کرده شمرده در آنجا هزار مثقال طلا بود گفتم خداوندا این وجه را بقرض
برمیدارم و متقبل میشوم که ضعف این مبلغ طلا در ایام اقتدار بصاحبش برسانم و از آن وجه خیمه و خرگاه و سایر مایحتاج سفر بهم رسانیده
با سلطان موافقت نمودم و چون از آن سفر باز آمدم سلطان مهمات را بمن رجوع نمود و بعد از فوت عمش طغرل بیک
در امر خطیر وزارت باستقلال دخل نمودم نوبتی در بازار نیشابور میرفتم آن نابینا را دیدم که ضعیف و نحیف شده یکی از
خواص را گفتم تا او را بمنزل برد و چون از خدمت سلطان معاودت نمودم او را طلبیده گفتم در فلان وقت نقود تو که در
فلان مسجد گم شده بود بدست آوردی نابینا خندان شده دامن مرا گرفت که اکنون بدست آوردم پرسیدم که چگونه
جواب داد که من مردی گدایم و آن وجه را بدریوزه بهم رسانیده بودم و چون بر فقدان آن اطلاع یافتم از خوف آنکه مرا مردم صاحب
زر تصور نمایند و دیگر چیزی بمن ندهند اظهار نکردم و بهیچکس نگفتم و چون این زمان از وزیر نشان آن شنودم دانستم
که حال چیست خواجه بخندید و فرمود تا ده هزار مثقال طلا باو دادند و قریه معمور از قرای نیشابور بوی تسلیم نمودند
گویند که خواجه آن قریه را وقف اولاد نابینا کرد و مدت سیصد سال آن قریه در تصرف اولاد آن نابینا ماند حکایت

در تاریخ گزیده مسطور است که سلطان ملکشاه چون بعد از شهادت پدر خود الب ارسلان بسعی خواجه نظام الملک بر مسند سلطنت
نشست و بواسطه حسن تدبیر و کفایت آن وزیر بی نظیر بسطت مملکتش بحدی رسید که نوبتی سلطان ملکشاه بنخچیر رفته
بود در وقت مراجعت خواجه نظام الملک برات اجرت ملاحان آب سیحون که بسنگ پشت از آن وجه حاصل میشود
بر انطاکیه شام نوشت و ملاحان شکایت نزد سلطان بردند پادشاه از خواجه پرسید که حکمت درین باب چیست
جواب داد که خواستم که بعد از ما با ابنا گویند که وسعت و فسحت مملکت سلطان ملکشاه بمرتبه بود که اجرت
ملاحان آب سیحون را بانطاکیه شام نوشته بودند سلطان را این معنی موافق افتاده زبان بتحسین خواجه نیکو رای گشاد و خواجه
بروات مجموع ملاحان را بزر نقد بخرید نقلست که سلطان ملکشاه میل تمام بسیر و شکار و تماشای بلاد و امصار
داشت چنانچه در ایام سلطنت خویش دو نوبت عرصه مملکت را بنظر در آورد و گویند که نوبت دویم که سلطان
بقصد تماشای بلاد بولایت شام شتافت قیصر روم با چهل هزار سوار باستقبال سلطان شتافت و سلطان بنا بر
آنکه مهم قیصر را بغایت سهل می پنداشت در آن اثنا با صد سوار بشکار رفت قضا را قراول قیصر بایشان باز خورده
سلطان را شکاری وار گرفتند پادشاه بغلامان گفت زنهار که مرا تعظیم مکنید و یکی از خیل خود شمارید بالجمله رومیان سلطان را
با غلامان دستگیر کردند و نزد قیصر بردند یکی از غلامان گریخته این خبر را بخواجه نظام الملک رسانید خواجه چون
این خبر شنید فرمود تا آن غلام را بقتل آوردند و بنماز شام فوجی از غلامان خود را بر در بارگاه فرود آورده و آوازه
در انداخت که سلطان از شکار باز آمد و روز دیگر برسم ایلچیان نزد قیصر رفت و چون قیصر کمال استقلال خواجه را میدانست
در اثنای محاوره از و التماس مصالحه نمود خواجه زبان بمقاله گشاده قیصر را بمصالحه امیدوار ساخت و بجهة تاکید و تمهید
قواعد مصالحه جمعی از اعیان را با خواجه همراه ساخت و بر زبان آورد که دیروز از لشکریان جمعی از سپاهیان شما را گرفته
بودیم تا ایشان را حاضر ساخته بشما سپارند خواجه بر زبان آورد که این خبر در اردوی ما نبود ظاهرا مجهولی چند خواهد بودن چون
بموجب فرمان قیصر سلطان و غلامان را حاضر ساختند خواجه روی بایشان آورد که شما ندانسته اید که در چنین روزها
بشکار نباید رفت و ایشان را در حضور قیصر سخنان درشت گفت آنگاه قیصر را وداع کرده روی بسپاه خود نهاد و چون
بمعسکر خود نزدیک شد پیاده گردید و رکاب سلطان را بوسه داد و گفت بنا بر مصلحت وقت آن سخنان بحضور قیصر
گفتم امیدوارم که سلطان قلم عفو بر جریده من کشد سلطان خواجه را در کنار گرفت و گفت ای خواجه گنجایش دارد
که از ما عذر خواهی کنی کلمات درشت تو که از روی نصیحت است طبع ما را چون شیر و شکر خوشگوار است و اعیان
روم که جهت مصالحه همراه بودند دانستند که آن گرفتار سلطان بوده است سر انگشت بدندان تاسف گرفتند و گفتند
النعمة مجهولة اذا ثبتت محصولة فاذا فقدت عرفت شعر برده بودی و دولت آمده بود خود غلط باختی کسی چکند همان لحظه سلطان
بتعبیه لشکر قیام نموده روی بمحاربه آورد و چون این خبر بقیصر رسید ناکام صف بر دیپار است زیرا که اعتماد بر
مصالحه کرده استعداد محاربه نداشت و بعد از محاربه عظیم سپاه روم روی بهزیمت نهادند سپاه ملکشاه او را تعاقب
نموده قیصر را دریافتند و او را اسیر کرده نزدیک سلطان آوردند حاجب بارگاه سلطنت گفتند که پیش سلطان
زمین بوسه ده قیصر امتناع نموده گفت من نیز مانند او پادشاهم سلطان متوجه قیصر شده گفت کلمه بگوی قیصر
گفت اگر پادشاهی ببخش و اگر قصابی بکش و اگر تاجری بفروش ملکشاه گفت من پادشاهم قصاب و تاجر نیستم

ترا بخشیدم

ترا بخشیدم و فرمود تا جامه پادشاهانه و تاج مرصع بجهة قیصر آوردند و او را در پهلوی خود نشاندند و آخر الامر مبلغی خطیر برسم خراج
قبول نموده رخصت انصراف یافت و در وقت توجه بروم با نظام الملک گفت خدمتی فرمای تا در اتمام آن سعی نمایم
خواجه گفت آنقدر زمین از استنبول بمن ده که چرم گاوی بر آن محیط تواند شد قیصر گفت این معنی بغایت سهلست مطلبی
دیگر اشاره نمای خواجه گفت مطلب من همین بیش نیست قیصر سندی در آن باب نوشته بخاتم خود مهر کرده خواجه فرمود تا
وکلای او چرم گاوی را بمقراض بریدند و با قیصر گفتند که با وزیر شرط کرده که در استنبول چندین زمین باو دهی که چرم
گاوی بر آن محیط گردد اکنون این چرم را بامانت فرستاده از عهده شرط خود بیرون آئی و چون باستنبول رسید قاصد
خواجه که چرم را بریده بود حاضر ساخت در میان شهر موضعی بود که در قدیم الایام عمارت ساخته بودند و خراب شده
بود آن چرم را بر گرد آن کشیده گفت پادشاه بموجب وعده این زمین را بمن دهد قیصر چون آن صورت مشاهده نمود فرمود
تا آن زمین را مساحت کردند پانصد گز در پانصد گز بود از تدبیر خواجه حیران مانده آن محل را بقاصد خواجه داد خواجه
فرمود تا در آن موضع رباطی و خانقاهی و مسجدی بنا کردند که طاق سپهر آسا و رواق فلک فرسای او از غایت زینت
مثال بهشت برین و رشک نگارخانه چین بود شعر چه خوش صورت مصور تو باغی و سرائی یا بهشتی که بدنیا فرستاده خدای
حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون معتضد عباسی قاسم ابن عبدالله را که گوی کفایت از ابنای زمان
ربوده و برهان کیاست تجلیان نموده انوار مفاخر او بر چهره ملک تابان و آثار مآثر او بر کفایت عصر نمایان بود
شعر بدیعیست ترا دست در عنان صبا رسول حکم ترا پای در رکاب دبور بمنصب وزارت خود سرفراز گردانید
نوبتی قاسم در منزل خود خلوتی کرده منزل بزم آراست بوجود نیکورویان سروقد گلنارخد و شاهدان ماه پیکر حورا گر
و جامهای حریر ملون پوشیده و ساقی چون نرگس جام زرین در دست سیمین گرفته اقداح افراح چون قمر در منازل
خود گردان ساخت شعر ساقی ز عکس روی تو گوئی سیاوشیست کآتش پناه ساخته از بهر امتحان بر کف نهاده
لعل میی کز شعاع آن اندیشه لاله زار شود دیده گلستان و آن روز داد عیش و عشرت داده صباح چون بدار الخلافه
رفت معتضد با او گفت که دیروز مجلسی در کمال زینت ترتیب نموده بودی بایستی که ما را نیز خبر کنی تا حریف صحبت تو
باشیم گفت بنده کار زار چه حد آنکه بر این گستاخی جرأت نماید و بعد از لحظه که قاسم بمنزل خود معاودت فرمود با خود گفت که
من در اخفای این مجلس سعی موفور نمودم و با وجود آن صورت مجلس بخلیفه رسانیدند و هرگاه که من بجرم خود کاری
پوشیده کنم بامیر رسانند پس اگر در امور ملکی و مالی تغلبی و تصرفی نمایم یقین که خواهد دانست آنگاه وکیل خود را طلبید
صورت حال با او حکایت کرد گفت میخواهم که تحقیق نمائی که راز ما را که فاش کرده وکیل روز دیگر گاه بدرگاه وزیر رفته
در گوشه نشست ناگاه مردی را دید که مانند مفلوجان بهره و دست براه میرفت چون بدر خانه وزیر رسید ساعتی با
فراشان مزاح نمود و بعضی از حالات وزیر را از ایشان معلوم کرد آنگاه نزد دربان رفته لحظه با او بجد و هزل سخنان
گفته و از و نیز بعضی احوال معلوم کرد و همچنین از هر یک سخنان معلوم میکرد تا بمطبخ رفت و طعامی خورده از ایشان
پرسید که وزیر دوش چه خورد و چه کرد و چه گفت و آن جماعت را خندانیده و سخنان هزل آمیز بر زبان آورده
بیرون آمد و همچنین خود را بر زمین میکشید و میرفت و چون قدمی چند برفت برخواست و روان گشت و
بدار الخلافه شتافت خادمی بیرون آمد کاغذی و خامه باو داده و هر چه از احوال وزیر معلوم کرده بود در قلم آورده

باو داد و چون وکیل این حال را مشاهده نمود روز دیگر پیش از صبح بدر خانه وزیر رفته فرمود تا آن مرد را گرفته نزد وزیر بردند قاسم از وی پرسید که تو کیستی گفت مرا امان ده تا حال خود بگویم وزیر گفت ترا امان دادم آن مرد گفت من فلان هاشمیم و خانه من در فلان موضع است و هر ماه از دار الخلافه پنجاه مثقال طلا اجرت دارم و هر روز بگاه از خانه بیرون میآیم و بدین لباس بخانه تو و بعضی اعیان میگردم و احوال ایشان معلوم کرده بخلیفه میرسانم و هر گاه که ماه تمام میشود پنجاه مثقال طلا خلیفه بخادمی داده نزد من میفرستد قاسم او را حبس کرده حال با کسی نگفت و شخصی بدر خانه که وی نشان داده بود فرستاده تا بنگرد که خادم خلیفه بجهت تحقیق اخبار باینجا خواهد آمد قاصد وزیر بدر خانه هاشمی رفته نماز شام دید که خادم معتضد بدر خانه او آمده حلقه بر در زد کنیزکی بیرون آمده گفت امروز خواجه من بخانه معاودت ننموده نمیدانم که او را چه پیش آمده و بعد از روز دیگر قاصد وزیر نوبت دیگر بخانه هاشمی رفته دید که در سرای او ماتمی عظیم قایم و اقربای او جزع کرده بودند و چون وزیر بدار الخلافه رفت معتضد با او گفت بجان من که هاشمی را بگذار و او را احسان کن که شرط کردم که بعد ازین با تو صاحب خبر نگارم وزیر زمین بوسیده خدای را شکر کرد که او را نکشته بود و نسبت باو تعدی ننموده بود و چون بخانه مراجعت نمود هاشمی را تشریف فاخر داده رخصت فرمود حکایت آورده اند که موسی بن عبد الملک که وزیر متوکل بود نوبتی مبلغی خطیر برسم قرض از خزانه گرفت و مدتی معین کرد و بعد از انقضای موعد در ادای آن تغافل آغاز نمود این سخن بمتوکل رسید فرمود که تا مثالی بنام عتاب خادم نوشتند که آن اموال را از وزیر اخذ کند و اگر در ادای آن تعلل نماید او را سپرست کند و شبت هر چه تمامتر مطالبه نماید عتاب آن مثال را گرفته بمنزل وزیر رفت و در آن وقت هوا بغایت گرم بود عتاب وزیر را دید که در بادگیر خانه نشسته و فراشان مروحها در دست گرفته او را باد میزنند مثال خلیفه را پیش وزیر نهاد و وزیر خود را بکاری مشغول ساخته عتاب از کثرت ماندگی خواب گرفته موسی فرمود تا مثال را پنهان کردند عتاب چند مرتبه بیدار شده با وزیر گفت من بمهمی آمده ام و تو خود را بکتابت مشغول کرده موسی گفت بچکار آمده گفت مثالی آورده ام تا از تو مال بستانم وزیر گفت مگر اینمعنی را بخواب دیده کدام مثال و چه مال عتاب فریاد برآورد که والله مثال را از من دزدیده اند وزیر گفت ای یاران گواه باشید که او دروغ میگوید اگر توقیعی یا مثالی باو داده اند در راه او را خواب گرفته گم کرده است عتاب بالضرورت نزد عبد الله بن یحیی بن خاقان رفته این سخن را باو گفت عبد الله سخن را بمتوکل رسانید خلیفه بغایت مسرور شده بسیار بخندید و فرمود که موسی را حاضر ساختند و با او گفت توقیع را تو دزدیده گفت بلی یا امیر نصف آن مال را نقد کرده ام همین لحظه بخزانه دار بسپارم و نصف دیگر را بعد از پنج روز بخدمت میآورم و بدان حرف خاطر متوکل را بدست آورده تدارک آن همه رنجش کرد حکایت آورده اند که چون سلیمان بن وهب بر سریر وزارت خلیفه متمکن شد هر عاملی را که بعملی موسوم میگردانید چون آن بیچاره بر سر عمل میرفت مردی دیگر چیزی بر آن وجه مقرری میافزود و سلیمان عامل اول را معزول میکرد و عمل بعامل ثانی میداد نوبتی یکی از اکابر که بلطف طبع و حدت ذکا موصوف بود او را عملی فرموده که بر سر عمل میرفت نزد وزیر آمد شرایط وداع بجای آورد گفت میخواهم که کلمه پوشیده عرض کنم وزیر رخصت داده آن سخن در گوش وی گفت که ستور بجهت رفتن کرایه کنم یا بجهت رفتن و باز آمدن وزیر خندان شده دیگر کسی را که عملی حواله نمودی همان سال عزل نکردی حکایت آورده اند که ابو منصور سامانی وزیر سلطان طغرل مردی بود بصفات حسنه آراسته و از سمات سیئه پیراسته یکی از عادات حمیده او آن بود که بعد از نماز بر سر سجاده نشسته اوراد

خواندی

خواندی تا آفتاب طلوع کردی آنگاه بخدمت سلطان شتافتی نوبتی صبحگاهی مهمی روی نمود سلطان کسان باستدعای وزیر فرستاد وزیر چون اوراد میخواند بایشان التفات ننمود قاصدان بازگشته بسلطان گفتند که وزیر بفرمان پادشاه التفات نکرد آتش خشم سلطان برافروخت و چون وزیر از خواندن اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان شتافت پادشاه بخشم بانگ بر وی زده گفت چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بنده خدایم و چاکر توام تا از بندگی خدا فارغ نشوم بچاکری نتوانم پرداخت سلطان از مهابت این کلمه آب در دیده گردانیده او را تحسین نموده گفت بندگی خدا بر چاکری ما مقدم دار تا برکات آن اسباب ما نیز انتظام یابد حکایت آورده اند که جمعی از خصمان خواجه نظام الملک نزد ملکشاه تقریر کردند که خواجه هوس خلاف دارد که دو هزار غلام بهادر خریده است چون این سخن بنظام الملک رسید سلطان را دعوت کرده بضیافت طلبید و در اثنای آنکه نثار و پای انداز میکرد با عارض سلطان گفت دو هزار غلام مرا در جریده ممالیک سلطان نویس سلطان از آن سبب پرسید خواجه عرض کرد که این غلامان را بجهت آن خریده بودم که نوبتی یکی از امرا در دیوان با من سفاهت کرد من از و شکوه کردم سلطان فرمود که باید ترا چندان غلام باشد که اگر کسی با تو گستاخی نماید وی را ادب توانی کرد و ازین معنی کمال علو خواجه بظهور پیوندد و در تاریخ یمینی مسطور است که سلطان محمود غزنوی را گفتند که حسن میمندی غلامی دارد در غایت جمال چنانکه آفتاب از رشک عارضش بر شرفه زوال است

شعر
رویی چگونه رویی روئی چو آفتابی
مویی چگونه مویی هر حلقه پیچ و تابی

سلطان غلام مذکور را از خواجه طلب نمود وزیر انکار کرده گفت من چنین غلامی ندارم سلطان او را بجان و سر خود سوگند داده وزیر بر آن موجب سوگند خورد و عاقبت غلام پیدا شد سلطان از وزیر رنجیده او را عزل کرده در قلعه از قلاع محبوس گردانید از ابوذرجمهر پرسیدند که لایق شغل وزارت کیست جواب داد که قابلیت این منصب کسی دارد که هفت خصلت در وجود او موجود باشد اول آنکه هشیار و بیدار باشد چنانکه در اوایل احوال خواتیم اعمال بنظر فکرت مطالعه نماید دویم برده باری و مصابرت پیش از فرصت شروع در امور نکند سوم دلیری که از ارتکاب امور خطیر نترسد چهارم جوانمردی و همت که مال عالم در نظر او قدری نداشته باشد پنجم آنکه چون او را خدمتی کنند مکافات او نماید ششم آنکه ستمگران را مالش دهد و حوادث روزگار را آماده باشد چه اعتماد بر امان زمان نیست و خدا حال کردانیست هفتم آنکه کار امروز بفردا نیندازد حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور خالد بن یحیی برمکی را بسبب دروغی که از و صادر شده بود از وزارت عزل ساخته بفارس فرستاد و آن منصب را با ابو ایوب موریانی داد و ابو جعفر پسری داشت اعرج و ضعیف و مخمور او را صالح مسکین خواندی نوبتی بر زبان آورد که بجهت صالح ضیاعی باید خرید که مسکین و عاجز است تا بعد از ما اسباب معاش او منتظم باشد ابو ایوب این سخن شنیده بعد از چند گاه دویست و پنجاه درم آورده بعرض رسانید که بجهت صالح مسکین مزرعه چند خریده ام و این زر از حاصل آنهاست منصور خوشحال شده فرمود که این مبلغ را نیز بهای املاک مصروف دار ابو ایوب هر جا مزرعه خرابی بود و صاحب از و در رنج بود مبلغی از خداوندان آن برشوه گرفته بنام صالح مسکین در قلم میآورد تا مزارع بسیار بهیچ خریده بلکه هشتصد هزار درم از مردم برشوه ستانده آن املاک را از سر ایشان باز کرده و خراج آن نیز بها از ایشان ساقط ساخت خالد برمکی صورت حال نوشته با بوجعفر پیغام فرستاد که من دروغی بجهت مصالح مسلمانان گفتم و مرا از خدمت خود محروم ساختی اما آنچه ابو ایوب در حق فرزند تو کرده مزارعی که

که از جهت او خریده از صد هزار دروغ بدتر است خلیفه آنرا ملاحظه نماید که او هشتصد هزار درم از مردم برشوه گرفته است و خرابه چند که بکار
نفع ندارد بجهة صالح ستانده است منصور بعد از تحقیق خالد را طلبیده با ابوایوب گفت میخواهم که املاک صالح را ببینم و نظر در آورم
ابوایوب گفت ضیاع باید که حلال باشد دیدن آن بچکار آید منصور بانک بروی زده گفت انها را بمن باید نمود انگاه خالد ایشانرا همراه
آورده بهر مزرعه که میرسیدند خالد خداوندانرا میاورد تا در روی ابوایوب میگفت که این مزرعه را باین مبلغ با ابوایوب داده ام تا
از من قبول کرده منصور در خشم شده ابوایوب را معزول ساخته مالش را بگرفت حکایت علی بن ابوهاشم گفت که فضل بن
سهل و حسن ابن سهل را قبل از وزارت مجنون دیدم که هر یک زنبیلی داشتند و مایعرف ایشان در انجا بود روزی تفحص کردم
که بدانم دران زنبیلها چیست پیراهنی و ازاری و دو موزه و اسطرلابی بود و بعد از اندک روزگاری دیدم که وزیر مامون
شده بودند و هزار شتر بار و بنه ایشانرا میکشید حکایت حسن ابن سهل حکایت کرد که نوبتی او را احمد ابن ابی خالد برمکی
بر یحیی او را تعظیم تمام کرده از حالش پرسید و مهمات او را متقبل شده و چون احمد مراجعت نمود و مجلس خلوت گشت
یحیی گفت وقتی حال پدرم بجهت عدم شغل و عمل به بینوائی رسید و دست تنگی بغایت انجامید و در سر کار من نیز نقدی
نبود و کار بانجا رسید که وجوه اخراجات متعذر شد غلام آمده گفت از دو کس باز خدم و جواری گرسنه اند پدرم گفت
یکی اند و دستار مرا ببازار برده بفروش من ببازار رفته دلتنگ و پریشانحال سیر میکردم درین اثنا پدر این جوان
ابوخالد را دیدم که با کوکبه عظیم از دار الخلافه بیرون آمد و او وزیر مهدی عباسی بود چون او را بدیدم خدمت کردم و با
به پهلوی او راندم و صورت احوال پدرم را عرض کردم و تا در سرای با او رفاقت کردم و حکایت فروختن دستار
تقریر کردم جوابی نگفت و چون وزیر بر در خانه خود فرود آمد باز گشتم بغایت متغیر و پریشان حال و با خود گفتم آبروی
خود بردی و عجز خود آشکار کردی و مع ذلک اثری بران مترتب نشد و بخانه رفته شرح آن قضیه نزد پدرم فروخواندم
گفت خوب نکردی که سر خود را فاش کردی و کمترین ضرری که بران مترتب شود آنست که وزیر چون ترا مفلس دانست
بر تو اعتماد نکرد و ترا بعملی نفرستاد من ازین جهت پریشانتر شدم روز دیگر یکی از جامهای خود را فروخته اسباب معاش
مهیا ساختم و از غایت دلتنگی سوار شده بخط طوف بازار مینمودم ناگاه شخصی بمن رسیده گفت وزیر ترا میطلبد چون
بخدمت رفتم گفت دیروز شمه از تنگدستی پدرم را نقل کردی و من نخواستم که دران باب گفتار را بر کردار مقدم
سازم الحال محقری بجهة یومیه شما ترتیب داده ام ده هزار خروار غله باین دو بقال فروخته ام و هر دو بقال انجا
حاضر بودند و با ایشان قرار داده ام که تو شریک ایشان باشی شصت هزار درم سود آنست سی هزار درم از تو
باشد و سی هزار درم از ایشان و اگر تو وقت فروختن غلات حاضر باشی تواند بود که زیاده ازین مبلغ حصه تو
شود و من او را دعا کرده با بقالان بیرون آمدم ایشان با من گفتند که تو مردی بزرگزاده مناسب تو نیست
که نام غله فروشی بر خود نهی ما سی هزار درم نقد بتو دهیم تو مهم فروختن غله بما گذار من سی هزار درم گرفته نزد
پدرم بردم و صورت حال تقریر کردم انگاه یحیی با پسر خود فضل گفت که ترا بتربیت احمد وصیت میکنم زیرا که پدر او را
بر من حقی چنین هست یحیی پیوسته احمد را تربیت میکرد تا بزرگ شده بوزارت مامون رسید حکایت در حبیب السیر
مسطور است که فضل بن یحیی برمکی صفات حمیده سخاوت را با شیمه نامرضیه تکبر و نخوت جمع کرده بود نوبتی یکی از معارف از او
سوال نمود که من این دو امر متناقض در ذات تو می بینم التماس دارم تا در دفع نخوت کوشی زیرا در ذات تو قصوری و

عجبی

وعجبی که هست همانست فضل گفت من این دو صفت در ذات عماره ابن حمزه دیدم و در خاطر من جای گرفته بغایت مستحسن افتاد انگاه
حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت مهدی عامل فارس بود و مروی که وزیر دار الخلافه بود بسبب سوء مزاجی که با پدرم داشت
قبل از حصول اموال آن ولایت پدرم را بمحصلان غلاظ شداد برات کرد و آن طایفه که از سطوت مهابت ایشان ژاله در چشم ایشان
اخگر کردی و آب حیات در چشمه ظلمات طبیعت آتش گیرد بخانه ما آمده در طلب مال شرایط تشدد بجای آوردند و هر چه دست ما
بان میرسید فروخته تسلیم نمودیم هنوز هزار هزار درم باقی ماند و بدین جهت پریشان خاطر شدیم که آن مبلغ خطیر را از کجا سامان دهیم
روزی پدرم با من گفت پیش عمار بن حمزه رو و سلام من بدو رسان و احوال بیان کن و وجه مذکور را ازوی طلب نمای شاید
که مسبب الاسباب در دل او اندازد تا مهم ما بسازد من گفتم چگونه بجهت سرانجام این مهم کلی نزد او روم با وجود آنکه میدانی که عداوت
عمار نسبت بما در چه مرتبه است پدرم گفت او کریم است و کریم زاده هر چند دشمن بود حاجت کسی رد نکند من بموجب فرموده
بخانه عمار رفتم او را دیدم که در صدر مجلس خود تکیه زده فرشهای زربفت انداخته و جمعی کثیر در خدمتش ایستاده سلام کردم
بجواب من اقبال ننمود حال پدر خود عرض کردم اصلا بر من التفات نکرد من بعد از لحظه که تامل کردم از آمدن خود پشیمان شدم و خود را
ملامت کردم که چرا بخانه او آمدم پس از خانه او بیرون آمده و از غایت ملالت ساعتی در بازار ما طوف نمودم تا قدری کلفت
من کمتر شد آنگاه بخانه رفتم چون بدر وثاق رسیدم خروار زری چند بار دیدم که بر در ایستاده اند از خربنده پرسیدم که این چیست
جواب داد که وجهیست که از عمار طلبیده بودی من خوشحال و خرم شده پدر را بوصول آن اخبار نمودم و آن مبلغ را بمحصلان
داده متوجه ولایت فارس شدیم و اموال بنهایت بحصول موصول شد و چون ببغداد مراجعت کردیم پدرم آن هزار هزار
درم را بمن داد تا نزد عمار برم و چون بخانه او رفتم او را بهمان طریق نشسته دیدم سلام کردم لب بجواب من نگشاد سلام پدر
باو رسانیدم و گفتم این مبلغ را آورده ام از استماع این سخن آثار غضبش اشتعال یافته گفت لابارک الله فیک و لا ابیک من صراف
پدر تو بودم بیرون رو از پیش من که آنچه بکسی دادم باز نستانم من آن اموال را پیش پدر آوردم پانصد هزار درم از آن وجه
بمن داد من از کمال تکبر و غایت سخاوت عمار تعجبها کردم حکایت از محمد ابن جابر منقولست که نوبتی ابن مقله در ایام وزارت
خود مرا مصادره فرمود و ضیاع و عقار من بران سبب در معرض تلف آمد چنانچه بخرج الیوم درماندم جمعی از احباء من
گفتند که مصلحت تو در آنست که خدمت وزیر را بر خود لازم سازی و از ملازمت او بهیچ شغل نپردازی باشد چنانکه بسعی او
درین مهلکه افتادی باهتمام او ازین بلیه خلاص گردی بموجب اشارت دوستان شب و روز در ملازمت وزیر بودم
و چون وزیر مرا در ایام عمل با لباسهای پاکیزه و تکلف تمام میدید و درین وقت بواسطه مفلسی جامهای کثیف می پوشیدم
دانست که اگر مرا دست رس بودی باینحال راضی نگشتی روزی از من سوال نمود که پیش ازین ترا با ملبوسات پاکیزه مشاهده
میکردم و در پوشش شرایط تکلف بجای میاوردی اکنون چرا دست از خود داشته جواب دادم که ای خداوند روزگار دست
از من برداشته است چنانچه بوجه خرج الیوم درمانده ام ابن مقله قلم برداشته هزار دینار بر خزانه دار خود نوشت و هزار
دینار بر عمال ولایات بمن داده گفت این مبلغ را بستان و اسباب خود را مرتب گردان تا در باب مهم تو فکری کنم
من آن وجه را گرفته تجملات ساخته ابن مقله مهمات کلی بمن حواله نمود چنانچه در اندک روزگاری اضعاف آنچه از من گرفته بود
بمن رسانید و هم محمد ابن جابر گوید که در ایام بیکاری با فضل ابن سهل براه میرفتم در آن اثنا فضل شکایت گونه از دنیا
و وضع روزگار بر زبان آورده من این دو بیت بر زبان آوردم رباعی صبر است علاج مرد چون کار افتاد با جور

زمان سود ندارد فریاد کر با تو نسازد تو شو رنجه ازو چون وقت رسید یابی از دهر مراد فضل ابن رباعی را از من یاد گرفته
از یکدیگر جدا افتادیم بعد از مدتی شنیدم که او در مرو وزیر مامون شده بخدمت او رفتم چون چشمش بر من افتاد خواند صبر است
علاج مرد چون کار افتاد ما صبر کردیم تا روزگار بر سر رضا آمد و همان ساعت فرمود تا اسپی و پنجاه هزار مثقال طلا بمن دادند
و گفت بدین مختصر اسباب خود انتظام ده تا بجهت تو مهمی مناسب فکر کنم و بعد از روزی چند مرا عملی فرمود که از انجا
چندان مال یافتم که از جملهٔ اغنیا شدم و دیگر درویشی ندیدم این حکایت صاحب جامع الحکایات آورده و طرفه آنکه از
زمان فضل بن سهل که وزیر مامون بود و ابن مقله که وزیر الراضی بالله است صد و بیست سال بوده است آیا
این محمد بن جابر در زمان ابن مقله چند سال داشته یا صاحب جامع الحکایات در اسم غلط کرده و بر او مشتبه شده است
یا آنکه محمد ابن جابر بغایت معمر بوده است چنانچه در زمان ابن مقله صد و پنجاه سال تخمینا از عمر او گذشته **حکایت**
آورده اند که نوبتی یحیی ابن خالد برمکی در ایام وزارت با کوکبه تمام از دار الخلافه می آمد درویشی از در سرای او برخواست
گفت خداوند تعالی وزیر را سالهای دراز بر مسند حکومت متمکن داراد من عیال بار و پریشانم و از کرم آنحضرت امیدوارم
که مرا بنظر رعایت فرماید یحیی فرمود تا او را بضیافت خانه بردند و امر کرد که هرچه از طعام و شراب نزد او می بردند پیش
آن شخص برند و هر روز هزار مثقال نقره تسلیم او نمایند چون مدت یکماه از این معنی بگذشت آن مرد سی هزار درم بیکجا دید
آن همه زر در حوصلهٔ او نگنجید آنها را برداشته بوطن خود شتافت روزی یحیی از حال او پرسید گفتند بعد از یکماه برفت
گفت بخدای که نفس من بقبضهٔ قدرت اوست که اگر مدت العمر در خانهٔ من میماند این وظیفه از وی باز نمیگرفتم و این حکایت
از احیای علوم غزالی نقل افتاد **فصل ششم از خبر دوم در بیان مواعظ حکما نسبت بسلاطین**
سعادت انتما در کتب تواریخ مسطور است که ابو جعفر از عمرو بن عبید التماس نصیحتی کرد عمرو گفت از دیده گویم یا از شنیده
ابو جعفر گفت شنیده کی بود مانند دیده عمرو گفت عمر عبد العزیز از حکام بنی امیه بود و بواسطهٔ عدل شامل او حلاوت فراغت
و رفاهیت بمذاق خاص و عام رسید و جهانیان در مهد امن و امان استراحت بخفتند چنانکه شاعر گوید شعر آرام یافت در
حرم امن وحش و طیر آسوده گشت در کنف امن انس و جان گردن فرو گشاد کمر از میان تیغ ایام بر گرفت زه
از گردن کمان از غصه خون گرفت خوی ظلم در جگر وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان چون بعرصهٔ آخرت
شتافت ورثهٔ او یازده نفر بودند و ترکهٔ او بمبلغ هفتصد مثقال طلا بود هر پسر را صد و هجده قیراط نقره رسید و
چون هشام ابن عبد الملک سفر آخرت پیش گرفت وارثان او نیز یازده نفر بودند هر یکی را هزار هزار دینار از ترکهٔ هشام
رسید و بعد از مدتی یکی از فرزندان عمر عبد العزیز را دیدم که صد اسب در راه خدا سبیل ساخت که هر که بجهاد رود یا بغزای
کفار شتابد و پیاده باشد بر آنها سوار گردد و هم در آن ایام یکی از اولاد هشام را دیدم که سؤال مینمود از مردم صدقه میخواست
حکایت آورده اند که روزی شقیق بن ابراهیم بلخی نزد هارون الرشید رفت هارون با او گفت شقیق بن
ابراهیم زاهد توئی جواب داد که شقیق بن ابراهیم منم اما زاهد توئی هارون گفت چگونه من زاهد باشم شقیق گفت من
ترک دنیا کرده ام و نعیم حضرت بر من جلوه میکند و هنوز بغرهٔ اهل من مرید میزنم چگونه زاهد باشم زاهد توئی
که بدنیائی بمقداری قناعت کرده و ترک جنت مخلد گفته هارون گفت مرا پندی ده شقیق گفت خداوند سبحانه
سرائی ترتیب داده که آنرا دوزخ گویند و ترا دربان آن منزل کرده و سه چیز بتو کرامت کرده بیت المال و

شمشیر

شمشیر و تازیانه و فرموده است که باین سه چیز خلایق را از دوزخ باز داری هر که خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه تادیب نمائی
و هر که بناحق شخصی را بکشد بشمشیر قصاص فرمائی و هر که محتاج گردد از بیت المال خرج بوی ده و او را مهیا سازی و اگر خلاف فرمان
الهی کنی پیش رو دوزخیان باشی هارون گفت زیاده کن گفت تو بر مثال چشمهٔ و عمال دیگر بر مثال جویها که از چشمه جدا شوند اگر
چشمه تیره بود همه جویها تیره گردند هارون او را معزز و مکرم داشت **حکایت** آورده اند که نوبتی هارون الرشید نیم شبی با عباس
ابن یحیی که از خواص او بود بخانهٔ فضیل بن عیاض که از اکابر مشایخ بود رفته حلقه بر در زد شنید که فضیل قرآن میخواند و باین آیه
رسیده که ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات یعنی پنداشتند جماعتی که کارهای بد ارتکاب نمودند
و ایشان را با جماعتی که ایمان آورده اند و عمل صالح کرده اند برابر خواهیم کرد هارون گفت اگر طلب موعظه آمده ام این آیه کافیست
عباس نوبت دیگر در بکوفت فضیل گفت کیست جواب داد که امیر المومنین است فضیل بر زبان آورد که او را با من چکار است عباس
گفت در بگشای که طاعت او بر تو فریضه است فضیل در بگشاده چراغ را بکشت هارون درآمد و دست فضیل گرفت
فضیل گفت دست باین نرمی چگونه تاب آتش دوزخ تواند آورد آنگاه گفت ای هارون جواب خداوند را آماده باش
که روز قیامت ترا در برابر آحاد مسلمین بدارند تا از تو انصاف طلبند هارون گریان شده عباس گفت ای شیخ عنان
نگهدار که امیر را هلاک کردی فضیل گفت خاموش باش ای هامان که تو و امثال تو در هلاک او سعی مینمائید و او را در معصیت
تحریص میکنید هارون گفت ای عباس خاموش باش که بدان سبب ترا هامان خطاب کرد که مرا بمنزلهٔ فرعون میداند پس فرمود
که هزار مثقال طلا نزد شیخ نهادند گفت من ترا میگویم که خصمان را خشنود کن آمده که مزد نصیحت من بمن رسانی و از او قبول نکرد
حکایت آورده اند که چون عمر عبد العزیز بخلافت نشست سالم سندی که از زهاد روزگار بود و میان او و عمر محبت بود نزد وی
آمد عمر پرسید که ای سالم از خلافت من خوشحال شدی یا غمناک جواب داد که بجهت تو غمناک و بواسطهٔ خلق تو خوشحال شدم
عمر گفت مرا پندی ده و مواعظ گوی سالم گفت در آن باب اطناب کنم یا اختصار عمر گفت خیر الکلام ما قل و دل سالم گفت که آدم
صفی الله را که برگزیدهٔ حق و ابو البشر است یک خوردن گندم از بهشت بیرون کردند عمر گفت کافیست آنچه گفتی **حکایت**
هارون الرشید بمجلس ابن سماک رفته گفت مرا نصیحتی کن گفت زینهار آن مردی که در بهشت مسکنی که طول آن برابر هفت آسمان
و عرض آن برابر هفت زمین است نداشته باشد **حکایت** در تاریخ یمینی مسطور است که چون سلطان محمود دار الشفای
غزنین با تمام رسانید دو رکعت نماز گذارد و سجدهٔ شکر کرد دیوانه که در آن موضع مقید بود گفت ای محمود این چه نماز بود که
گذاردی سلطان جواب داد که این نماز بجهت آن گذاردم که خداوند تعالی مرا باتمام این عمارت توفیق داده دیوانه گفت ای
محمود دیوانه توئی و زنجیر در پای منست از عاقلان مستان و بدیوانگان ده که خداوند تعالی بلطف خود بیماران را شفا دهد محمود از این
سخن خجل و مبهوت شده بیرون رفت **حکایت** آورده اند که محمد ابن سماک نزد هارون الرشید آمد هارون از او نصیحتی
التماس نمود محمد گفت چون در خلوت بگناه اشتغال مینمائی در بروی آشنا و بیگانه می بندی گفت آری محمد گفت حالت آنکه
در بیرون هست یا میبندی که هست که کار حال شما میداند اگر چنین است تعزیت ایمان خود بدار که از اهل بیرونی و اگر میدانی
که میداند چونست که از مخلوقات شرم میداری و از خالق قدیم آزرم نمیداری هارون مدهوش شده مضمون این
رباعی بر زبان راند رباعی با نفس همیشه در نبردم چکنم وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم گیرم که ز من در گذرد بکرم
این حال که دانی که چه کردم چکنم **حکایت** آورده اند که شقیق بلخی در کنار دجله وعظ میگفت قافلهٔ حجاج از خراسان بمکه

پیر قلند آنجا رسید در پی آن میان مسار شتر بجبی داده گفت این انجا را تا بنگرم که این دانشمند چه میگوید بعد از لحظه ایستاده استماع
موعظه نمود شقیق را مخاطب ساخته گفت ای شیخ من مردی شتربانم و باین بادیه شتر میرانم مرا پندی ده کوتاه و سودمند تا از کار نمانم
شقیق گفت ای شیخ سه سخن از من یاد گیر هر کاری که برای نفس خواهی کرد برای خداوند نیز کن و هرچه بجهة نفس خواهی از
خداوند نفس خواه و هرچه از جانب خداوند بتو رسد بدان راضی باش شتربان با یاران گفت که شتر ببرید که ما را کار افتاد
و روی ببادیه نهاد و بعد از سه شبانه روز شقیق آن مرد را دید که بر روی دجله میرفت و قدمش تر نمیشد و در این اثنا شقیق را
دید گفت ای شیخ تو آن مفتی که مردم را علم آموزی و خود بعلم خود عمل نکنی گفت این معنی از کجا بر تو ظاهر شد گفت سه سخن با من گفتی
من دو کلمه را کار بستم بر روی آب میروم و اگر کلمه سوم را در عمل آوردمی با مرغان هوا طیران نمودمی چون شقیق بن ابراهیم
وفات یافت مردم بلخ مجتمع شده با خلیفه او حاتم اصم گفتند التماس داریم که وعظ گوئی و ما را نصیحت فرمائی حاتم گفت من لایق
این کار نیستم ایشان مبالغه و الحاح از حد اعتدال درگذرانیدند حاتم گفت یکسال مرا مهلت دهید و در کنج خانه نشسته
بعبادت و ریاضت مشغول شد و چون وعده منقضی شد مریدان تقاضا از سر گرفتند حاتم با ایشان بصحرا رفته بدرختی رسید
که طیور مسکن کرده بودند چون نزدیک درخت رفت مرغان رم کردند و حاتم بازگشته گفت من هنوز قابلیت موعظه پیدا
نکرده‌ام یکسال دیگر را بگذرانید و سال دیگر نزد آن درخت رفت طیور رم نکردند اما چون حاتم دست بجانب آنها دراز
کرد پرواز نمودند حاتم گفت امسال نیز وعظ نمیگویم و چون یکسال دیگر بریاضت و مجاهدت گذرانید مریدان الحاح
و مبالغه کردند که بوعده وفا باید کرد حاتم بصحرا رفته نزد همان شجره رفت و دست بجانب طیور دراز کرد مرغان نپریدند
حاتم دست بر پشت مرغان در آورده بمنبر رفت و بموعظه اشتغال نمود و در اثنای وعظ گفت مرد باید که بهر روز از
مقامی که هست پیشتر آید و در آن مقام توقف ننماید رباعی ای تن تو ز حرص و آز در تاب مباش پیوسته روان چو تیر پرتاب
مباش در رفتن این راه که داری در پیش مانند شناگر در سر آب مباش آورده‌اند که چون حاتم اصم در بلخ بذکر و
موعظه اشتغال نمود و عوام بلخ مرید او گشتند علما و فقهای بلخ را غیرت گریبان جان گرفته نزد عصام ابن یوسف که مفتی
آن ولایت بود رفته گفتند که حاتم اصم مردی جاهل است و علومی ندارد و با وجود عدم علم و فضیلت موعظه میگوید و خلایق را
گمراه میسازد و عصام سوار شده و الی شهر را استدعا نمود که با علما با آن موضع رفت که حاتم وعظ میگفت جمعی دید که در مجلس
حاتم نشسته‌اند عصام پیش رفته حاتم او را تعظیم نمود عصام گفت این مردم از تو علم میآموزند حاتم گفت نی ایشان را نصیحت میکنم
پرسید که خدا را می‌شناسی گفت بلی سؤال نمود که چگونه میشناسی گفت او را بیچون و بی‌مثل و بی‌مانند میشناسم
چنانچه او جل ذکره در قرآن مجید فرموده قوله تعالی قل هو الله احد عصام گفت خداوند را بر ذمت عباد چه حق است جواب
داد آنکه فرمان او بجا آورند و از منهیات دست باز دارند عصام گفت عالم کیست حاتم گفت آنکس که از مخلوق نترسد پرسید که
عابد کیست جواب داد آنکه در جمیع امور رضای حق منظور دارد سؤال نمود که زاهد کیست گفت آنکه عمل آخرت پیش نهاد همت
سازد گفت وضو کردن میدانی بر زبان آورد که هم وضوی ظاهر میدانم و هم وضوی باطن عصام پرسید که وضوی
باطن کدامست جواب داد که آنست که باطن خود را بآب توبه و انابت بشوئیم و در دریای استغفار غوطه زنم تا با ظاهر
و باطن پاکیزه بحضرت آفریدگار توجه نمائیم و چون تکبیر احرام گویم دوزخ را بر یسار خود بینم و بهشت را بر یمین و ملک الموت
در پس و پشت خود مشاهده کنم و قبر را در پیش خود تصور نمائیم و همچنین از اول نماز تا آخر این طریقه را مرعی دارم و چون

نماز گذاردم می‌ترسم که مبادا خداوند تعالی نماز مرا قبول نفرماید و در روی باز زندگی عصام مردان از ارتکاب فرائض
مشغول شده‌اند و از قبول نوافل گشته عصام گفت نماز تو چند گاه است که باین وتیره نماز میگذاری گفت سی سالست که نماز
من چنین است عصام از اسب فرود آمده دست بر سر زدن گرفت حاتم گفت ای عصام وای بر تو که خلایق را تعلیم علوم
مینمائی و نماز چنین در همه عمر خود نگذارده عصام از حاتم وصیتی التماس نمود حاتم گفت ترا چه وصیت کنم که از سید عالم صلی الله
علیه و آله مرویست که پنج طایفه به پنج خصلت بدوزخ روند اول امیران بسبب ظلم و اغنیا بجهة کبر و عرب بسبب عصبیت و عدد
و بازارگان بواسطه خیانت و عالمان بواسطه حسد و من ترا چه نصیحت کنم که باعث بر آمدن تو نزد یک من جز حسد امری نبود
لیکن بعلم خود عمل کن تا علت جهل انتجه کرده و از معاصی پرهیز تا از آتش دوزخ آزاد شوی) و مال خود را با حرمت و دست
تا حساب آن بر تو آسان گردد عصام گریان بخانه آمده خود را ترازو برابر زر کشیده آن نقود را بدرویشان داد
حکایت آورده‌اند که منصور عماره بدر خانه قاضی بغداد رسید درگاهی دید عالی ماند درون رفته خانه دید بنهایت
وسیع و دلگشا در کمال نزهت و مفارشش بتکلف انداخته غلامان و چاکران ایستاده شیخ آب خواست تا وضو کند غلامی
آفتابه آورده شیخ دستها از بازو شست و آب بسیار میریخت قاضی گفت ای شیخ این چه اسرافست که میکنی منصور گفت ای
قاضی در آب مباح که ملک خداوندست و بر جمیع موجودات حلالست چون اسراف جایز نیست درین همه تجمل و سرابستان
که وجوه آنرا خدا میداند که از کجاست اسراف باشد یا نه ترا یک وثاق کافیست و یک خدمتکار تمام قاضی از خواب غفلت
بیدار شده ترک دنیا کرده روی بعقبی آورد و ازین یک نکته از وادی هلاک بعرصه نجات رسید **حکایت** ابراهیم
ادهم بمجلس وعظ قاضی در آمده دید که واعظ بر سریری نشسته و جامهای قیمتی پوشیده و سرش از کبر و نخوت ممتلی
گشته سلام کرده بنشست و بسم الله گفته آغاز کرد که قوله تعالی تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر الذی
خلق العرش والثری واعظ گفت ای خراسانی غلط مخوان الذی خلق الموت والحیوة ابراهیم گفت اگر میدانی که خداوند
ترا بجهة موت آفریده پس چرا این همه کبر و خودبینی در سر گرفته واعظ گفت تیری بجانب من انداختی و آن کارگر آمد
از جای خود برخاسته خرقه در پوشید شعر الکس گند جنبت دل اندیشه تو اندیشه هرچه هست بر طاق نهد **حکایت**
چون ابو حازم لغاف را که از مشایخ کبار بود وفات رسید مریدانش گفتند ما را از سیرت خود اعلام ده تا بتو اقتدا کنیم
گفت سی سالست که بجانب حرام نظر نینداخته‌ام و ارتکاب هیچ امری که از آن وبالی بروزگار من عاید گردد نکرده‌ام و
سی سال شد اعتقاد من آنست که اگر زمین آهن گردد و آسمان روئین چنانکه نه از زمین نبات روید و نه از آسمان باران
بمقدار پر پشه در دل من تشویش روزی نیفتد **حکایت** آورده‌اند که شخصی از مریدان حاتم اصم التماس موعظتی نمود حاتم
گفت خود را از چهار چیز نگاهدار اول آنکه بشخصی که آخر الامر بخشنود کردن او محتاج گردی زبان دوم آنکه بنائی را که معمور
کردن آن طمع کردی خراب نسازی سوم آنکه سخنی نگوئی که بمعذرت آن اشتغال باید نمود چهارم آنکه در روشنائی دنیا
کیسه پر مسازی تا در تاریکی گور بعذاب آن گرفتار نگردی **فصل هشتم از عقد دوم در ذکر اجوبه حسنه که عقلا
در برابر سؤالات تقدیم نموده‌اند** در کتب سیر مسطور است که عمر ابن الخطاب در ایام خلافت شبی در شهر
میگشت بدر خانه رسید آواز سرود شنیده با خود گفت صاحب این خانه بفساد مشغولست بروم و او را تعذیب کنم
بدر خانه رفته دید که در بسته است گفت در بکوبم شاید که او بفساد فرار نماید لاجرم بر بام برآمده در خانه رفته بردیوار

مرد را دید که صراحی شراب پیش خود نهاده و بازنی جمیله بجرع اقداح افراح اشتغال دارد بانگ بر وزد گفت یا عدو الله
پنداشتی که خدای تعالی ترا رسوا نخواهد کرد که ارتکاب چنین معصیت نمودی آن شخص برخاسته گفت ای خلیفه من بر یک
معصیت اقدام نموده ام و تو بر سه گناه جسارت کرده عمر گفت آن کدام ست جواب داد که اول آنکه امر الهی چنانست
که واتوا البیوت من ابوابها و تو از راه بام بخانه من در آمدی دویم آنکه فرموده اذا دخلتم بیوتا فسلموا چون بخانه در آید شرط
سلام و تحیت بجای آورید و تو بر من سلام نکردی سوم آنکه خداوند جل ذکره نهی فرموده است از تجسس اعمال خلایق که
ولا تجسسوا و تو تجسس کردی عمر گفت راست گفتی اکنون تو از معصیت خود توبه کن تا من نیز از معاصی خود انابت نمایم
و باتفاق توبه کردند آورده اند که چون عبد الرحمن بن محمد اشعث بن حجاج خروج کرده شکست یافت جمعی کثیر از مردم
او را اسیر کردند و از آنجمله زنی یکی از معارف اسرا گرفتار شد چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او عتاب آغاز کرده سخنان میگفت
و او سر پیش انداخته نظر بر زمین دوخته بود و نه نظر بر روی او میکرد و نه جواب میداد حاجب گفت ای زن امیر با تو سخن میگوید
و تو در رو نظر نمیکنی زن جواب داد که شرم میدارم که در شخصی نظر کنم که خداوند جل ذکره در و نظر نکند حجاج گفت این معنی
از کجا بر تو ظاهر شده زن جواب داد که اگر بتو نظری داشتی ترا بظلم نگذاشتی حجاج بن یوسف گفت راست میگوید هزار
درم بوی داده او را بمسکنش فرستاد حکایت روزی یحیی بن سعید بن عاص بمجلس حجاج آمده حجاج خواست که
انفعالی باو رساند گفت ای یحیی عبدالله بن هلال میگوید که یحیی بابلیس میماند یحیی گفت تو منکر این سخن مباش که بزرگان
مشابه بزرگان باشند من بزرگ انسم و ابلیس بزرگ جن و دور نبود اگر باو مانم و این عبدالله بن هلال مردی مشعبد بود
که میگفت من شیطان را می بینم و استاد ملعنت حجاج ازین جواب تعجب نمود که یحیی این سخن را چنان تاویل نمود که انفعالی
باو ملحق نگشت حکایت آورده اند که یعقوب بن لیث صفار در اول حال مردی محتاج و بی دستگاه بود چون بدرجه
سلطنت رسید یکی از توانگران سیستان را مواخذه نمود و مال او را بالتمام قبض کرده آن توانگر را محتاج ساخت روزی
نزد یعقوب آمده یعقوب از و سؤال نمود که امروز حال تو چونست گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب پرسید که دیروز
حال من چون بود آن شخص جواب داد که همچنانکه امروز حال منست یعقوب در غضب رفته ساعتی بجوشید و آخر بسر انصاف
آمده او را تحسین نموده مالش باز داد حکایت از طاوس یمانی که یکی از عباد بصره است مرویست که گفت مردی یمانی را
دیدم که نزد حجاج ایستاده بود و سؤالهای او را جوابهای شافی درشت میگفت در آن اثنا حجاج حال برادر خود از و پرسید
گفت ای مرد چون گذاشتی محمد بن یوسف را که حاکم آنجاست گفت بغایت فربه و تازه حجاج گفت از بدن او نمی پرسیم
از عدل و انصاف او سؤال مینمایم گفت بیرحمی ظالمی فاجری سفاکی بی باکیست گفت چرا شکایت از و بهر بزرگتر او
نمی برید تا دفع شر او کند یمانی بر زبان آورد که اخی که از و بزرگتر است هزار بار از و ظالمتر است حجاج گفت مرا نمیشناسی
گفت بلی تو حجاج بن یوسفی و او برادر تست گفت از من نمیترسی که چنین سخنان درشت در روی من میگوئی یمانی جواب
داد که هر که از خدای ترسد از غیر نترسد حجاج گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است جواب داد که بنو هاشم که محمد رسول الله
از آن قبیله است حجاج سؤال نمود که کدام بدتر است یمانی بر زبان آورد که بنو ثقیف که تو و برادرت از آن قبیله اید حجاج
فرمود تا دو هزار درم باو دادند و روی بمن کرده گفت یا طاوس این مرد از آن طایفه است که خدای تعالی در وصف
ایشان فرموده که یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم یعنی در راه خدا از ملامت هیچ ملامت کننده نترسند

حکایت آورده اند که در شهر بلخ محتسبی مستی را بدر سرای امیر حاضر ساخت تا بروی حد شرعی جاری سازد امیر بآن شخص خطاب کرد
که چرا شراب حرام نوشیدی و کسوت تعذیب پوشیدی و عقل شریف را که عاقلانست بعقیله مستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست گفت
سبحانک هذا بهتان عظیم امیر بر زبان آورد که من با تو سخن میگویم و از تو سؤال مینمایم و تو قرآن میخوانی مست جواب داد که امیر
باید که بهتر ازین تفحص حال رعایا نماید روا نباشد مرا که عاقل ایام بیهوش خواند امیر گفت ترا بجهت مباحثه و مناظره نیاورده
اند چرا بسیار میگوئی مست گفت الشکوة عند الضرورة بدعة اگر خاموش کردم مرا تازیانه بزنی بنابرین بحجت لتا از خود دفع
میکنم امیر گفت این قیل و قال را بگذار و سوره قل یا ایها الکافرون بخوان تا ظاهر شود که مستی یا هشیار چه علما حد مستی
را تا این غایت تعیین کرده اند اگر غلط خوانی حد شرعی بر تو برانم مست گفت امیر سوره فاتحه بخواند تا من سوره قل یا ایها الکافرون
بخوانم امیر آغاز کرد که الحمد لله رب العالمین مست گفت در اول سوره دو غلط کردی یکی آنکه استعاذه ننمودی دویم آنکه بسم الله
نگفتی امیر روی بمحتسب آورده گفت من پنداشتم که تو مستی آورده ندانستم که تو قاری بلخ را نزد ما حاضر کرده دیگر ازین نوع
آدم را پیش من میاور و دست ازین مرد بدار مست گفت پس تشریف حضرت امیر مرحمت نمایم امیر فرمود تا او را خلعت دادند
حکایت در تاریخ ابن اعثم مسطور است که چون معاویه بمدینه آمده بمنبر رفته خطبه خواند و در اثنای خطبه سخن او بذکر حضرت امیر المؤمنین
علی ع منجر شده آنحضرت را به بدی یاد کرد و زبان بنکوهش اسد الله الغالب دراز کرد امیر المؤمنین حسن ع در آن مجلس حاضر بود بر خواست
و فرمود ایزد تعالی هیچ پیغمبری و هیچ وصیی نفرستاده الا مجرمان و فاسقان بعداوت او برخواستند قوله تعالی و کذالک جعلنا لکل
نبی عدوا من المجرمین بعد از آن فرمود من پسر علی ام و تو پسر صخری و مادر تو هند است و مادر من فاطمه بنت رسول الله
و جده من خدیجه کبری است و جده تو قتیله است میان ما دو نفر لعنت خدای بر آنکس باد که سرشت او نکوهیده تر و نسب او
خبیث تر و نفاق او بیشتر است اهل مسجد آمین گفتند سخن معاویه علیه اللعنه انقطاع یافته خوار و خجل از منبر فرود آمد حکایت
نوبتی از محمد حنیفه سؤال نمودند که سبب چیست که امیر المؤمنین ترا بحروب میفرستد در مخاطره و مهالک میاندازد و حسن و
حسین را ازین تکالیف معاف میدارد جواب داد که من بمنزله دو دست پدرم و ایشان بمنزله دو چشم او و آنحضرت
دو دست خود در دو چشم خود نگاه میدارد حکایت حجاج بن یوسف ثقفی نامه بمحمد حنیفه نوشته سخنان درشت مشتمل بر تهدید
و وعید در آنجا ثبت نمود و چون نامه بمحمد رسید در جواب نوشت که بر مضمون رقعه تو اطلاع یافتم بدانکه خداوند جل ذکره را
نظریست که آنرا نظر رحمت گویند اگر شمه از آن نظر بجانب من اندازد از بلای تو ایمن گردم و همچنین اگر از انظار غضب
حق سبحانه نظری بسوی تو افتد چنان بخود مشغول گردی که مرا فراموش کنی حجاج از هیبت این کلمات بلرزید و ترک
محمد داد حکایت آورده اند که نوبتی اعرابی بخدمت مامون آمده گفت مردی فقیر و غریبم مامون بر زبان آورد که
نتواند بود چه همه آدمیان بدین دو صفت موصوفند کما قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء و رسول الله فرموده کن
فی الدنیا کانک غریب اعرابی گفت داعیه حج دارم خلیفه گفت مبارک باد نیکو نیتی کرده که ادای فریضه نمائی کو و لله
علی الناس حج البیت اکنون قدم در راه نه اعرابی بر زبان آورد که استطاعت ندارم مامون گفت برین تقدیر
حج از تو ساقط شد که فرضیت آن بشرط استطاعت است چنانکه در کلام مجید وارد است که من استطاع الیه سبیلا در
خانه خود بفراغت باش اعرابی بتنگ آمده گفت ای میر من پیش تو بچیزی طلبیدن آمده ام نه بوعظ شنیدن خلیفه
خندان و خوشحال شده هزار درم بوی داد حکایت در کتب تواریخ بنظر رسیده که روزی اصمعی که فاضل و

مقتدای اهل نحو ولغت در مجلس هارون الرشید نشسته بود در آن اثنا شیلان کشیدند و از جمله اطعمه و اشربه پالوده عسل آوردند اصمعی
بتقریبی بر زبان آورد که ای امیر المؤمنین بسیار کس باشد که پالوده عسل نخورده باشد بلکه نام آن نشنیده خلیفه گفت اینمعنی ممکن
نیست اصمعی گفت بنده برین مدعی شاهدی اقامت نمایم اتفاقاً هم در آن روز خلیفه بشکار رفته اصمعی را با خود همراه برد ناگاه
از بادیه عربی بیرون آمد که بتعجیل میرفت هارون با اصمعی گفت برو و آن اعرابی را نزد من آور اصمعی پیش عرب رفته
گفت امیر المؤمنین را اجابت کن عرب بر زبان آورد که مومنان را امیری باشد اصمعی گفت بلی عرب گفت ماری باو ایمان
ندارم اصمعی زبان بدشنام او گشوده گفت خاموش باش یا ابن الزانیه اعرابی در غضب رفته گریبان اصمعی را گرفته
بهر طرف میکشید و دشنام میداد اصمعی در دست او عاجز شده بود و هارون از آن حال میخندید اعرابی اصمعی را کشان کشان
نزد خلیفه آورد مردم گفتند امیر المؤمنین را سلام کن گفت من باو ایمان ندارم آنگاه گفت ای امیر المؤمنین بزعم این مردم
نه باعتقاد من داد من ازین شخص بستان که مرا دشنام داده است خلیفه گفت دو درم باو ده اعرابی بر زبان راند که
سبحان الله مرا دشنام داده تو میفرمائی که دو درهم باو دهم این چگونه حکمیست خلیفه گفت حکم ما برین نسق است اعرابی
گریبان اصمعی را گذاشته گفت یا ابن الزانیتین روان باش و بحکم امیر خود چهار درم بمن ده هارون چندان خندید
که نزدیک بود که از اسب بیفتد و اعرابی را همراه خود ببغداد برد چون عرب بارگاه خلیفه را با آن عظمت و حشمت
مشاهده نمود پیش رفته گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاکت بدهان این چه سخن بود که گفتی عرب بر زبان
گذرانید که السلام علیک یا نبی الله خلیفه گفت ای مخذول چنین مگوی حضار گفتند بگوی یا امیر المؤمنین عرب سلام
کرده بنشست خلیفه گفت شیلان کشیدند و پالوده حاضر کردند اصمعی گفت امیدوارم که او نداند که پالوده چیست هارون
گفت اگر چنین باشد یک بدرهٔ زر بتو دهم اعرابی دست دراز کرده بر وجهی بخوردن پالوده مشغول شد که معلوم میشد
که هرگز پالوده نخورده خلیفه ازو سؤال نمود که این چیست که میخوری گفت والله که من نمیدانم که این چه چیز است اما
در قرآن مجید خوانده ام که وفاکهة ونخل ورمان نخل نزد ما هست گمان می برم که این رمانست اصمعی گفت ای امیر اکنون
دو بدرهٔ زر بده زیرا که او رمان را نیز نمیداند که چیست خلیفه فرمود تا بدرهٔ زر باصمعی دادند و هزار درم باعرابی
بخشید حکایت هشام عبد الملک مردی از ندما را در معرض خطاب و عتاب آورده بود و آن شخص خود سخنان دلپذیر
بیان می نمود هشام بانگ برو زد که با وجود آنکه در معرض عقوبت من استادهٔ هنوز فصاحت عرضه میداری آن مرد
گفت خداوند جل ذکره با وجود عظمت کبریای خویش و کمال نقصان و جرایم عباد میفرماید که در روز قیامت گناه
کاران را باید که سخن خود را مستوفی عرضه داشت نمایند و آنچه از حجت و برهان توانند ادا نمایند چون حال برین منوال باشد
چرا با تو سخن نتوان گفت هشام ازین سخن متاثر شده از جریمهٔ او در گذشت حکایت از مامون خلیفه مرویست
که هرگز از کسی الزام نیافته ام چنانچه بجواب مبادرت نتوانم نمود الا از سه کس اول از مادر فضل بن سهل که چون بعد از
پسر خود سهل ناله و زاری و گریه و سوکواری مینمود من بپرسش او رفتم و بر سبیل تسلیه خاطر وی گفتم جزع مکن که اگر
فضل رفت من قایم مقام او باشم و شرط فرزندی بجا آورم گفت ای امیر چگونه بر فوت فرزندی جزع نکنم که
مثل تو کسی پیدا باید کرد که بجای او باشد دیگر آنکه سیاهی در مصر دعوی نبوت میکرد و میگفت من موسی عمرانم او را
گفتم موسی را معجزات عالی بود مانند عصا و ید بیضا و غیر آنها اگر تو از آن قسم معجزه ظاهر کنی ما ترا اطاعت نمائیم
گفت

گفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون انا ربکم الاعلی گفت اگر تو نیز آن کلمه را بگوئی من آن معجزه بنمایم و دوم شخصی که در عامل
او حرفی بگویم سوم اهل کوفه از عامل خود که من نسبت باو اعتقاد تمام داشتم شکایت کردند گفتم در انصاف شما میدانم
از میان خود دیگری را اختیار کنید تا سخن شما بگوید آن طایفه پیری را اختیار کردند و سخن آغاز کرد گفت ای خلیفه مردیکه
والی ساخته چون سال اول در دیار ما آمد آلات و اسباب فروخته ادا دادیم و سال دوم خانهای خود را در عوض
بیع آوردیم و تسلیم وی کردیم و سال سوم املاک و مزارع را باو بازگذاشتیم دیگر هیچ نداریم این عاملرا از سر ما واکن من
گفتم دروغ میگوئی شخصی را که امیر شما گردانیده ام عادل و پارسا و بهین امارتست پیر گفت اگر چنین است که خلیفه میفرماید
و من دروغ میگویم خداوند تعالی آنرا بجهت آن بر سریر خلافت نشانده که عالمیان از عدل و انصاف او محظوظ گردند
نشاید که چنین حاکمی عادل منصف دنیا در کوفه باشد و دیگران از عدل و لطف وی بی نصیب باشند مرا زین سخن خنده
آمده جوابی نتوانستم گفت حکایت چون حجامهٔ ملحد را گرفته نزد هارون الرشید بردند هارون با او گفت یا عدو الله تو
از زنادقه کباری حجامه گفت چگونه زندیق باشم که فریضه گذارده ام و سنت بجا آورده ام هارون گفت ای مدبر
ترا تیغ خواهم زد تا اقرار کنی حجامه جواب داد که اگر چنین کنی رسول خدا را خلاف کرده باشی هارون پرسید که چگونه گفت
آنحضرت تیغ میزد که بمسلمانی اقرار کنند و تو میزنی که بکفر اعتراف نمایند هارون ازین جواب متحیر شده او را رها کرد حکایت
آورده اند که یکی از صدور بخارا بحج اسلام رفته اسباب تجمل بنهایت همراه برد چنانکه صد شتر مصحح و خیام او را میبردند
و در عماری نشسته جمعی از علما و ائمه همراه بودند چون قریب بعرفات رسید درویشی دید که میامد گرسنه و تشنه و پایها آبله
زده چون درویش صدر را با آن حشمت و مکنت دید گفت آیا ثواب حج من و تو یکی باشد و حال آنکه تو در راحت میروی
و من در محنت صدر جهان گفت حاشا که جزای من بقدر تو باشد چه اگر دانستمی که ثواب من مقابل اجر تو خواهد بود از کار
این سفر ابا مینمودم درویش گفت چگونه گفت زیرا که من فرمان الهی را امتثال نموده آمده ام و تو بخلاف فرمان این توجه
نموده چرا که گفته اند چون قدرت نداری خود را در مهلکه میفکن پس مرا بفرمان طلبیده اند و تو بطفیل آمده و عزت
مهمان چون طفیلی نباشد حکایت آورده اند که خسرو پرویز مفتون نغمات دلپذیر باربد بود و لحظه بمفارقت او رضا
نمیداد نوبتی باربد غلامی خرید و موسیقی باو تعلیم میداد و غلام در اندک فرصتی چنان شد که از تار ساز دل را
غذای روح و جان را شربت فتوح میداد شعر زهره از رشک خون دل در بن ناخن آورد   چون رگ ناخنش کند
پاره رگ چنگ تستری   پرویز چنان شیفتهٔ ساز و فریفتهٔ آواز او شد که مزیدی بران تصور نتوان نمود و چون باربد دید
که پادشاه در مقام تربیت غلام است بقتل آن بیچاره مبادرت نمود پرویز برین قضیه وقوف یافته باربد را در معرض
خطاب و عتاب آورده بسیاست او حکم کرد و بر زبان آورد که تو دانسته بودی که نشاط من بدو قسم منقسم است یکی
بساز و آواز تو و قسمی بسرود و نغمات غلام سبب چه بود که نصفی از نشاط مرا منقطع ساختی من نیز سر ترا از مصاحبت
بدن منقطع سازم باربد گفت ای پادشاه جهان من بد کردم که نصفی از نشاط پادشاه را باطل ساختم اما پادشاه میخواهد
که بقتل من تمام نشاط خود را مفقود سازد پرویز را ازین جواب خوش آمده قلم عفو بر جریدهٔ جرایم باربد کشید حکایت
آورده اند که حجاج بن یوسف دوستی داشت موسوم بمره روزی حجاج نشسته بود حاجب در آمد گفت فلان پیر
بار میطلبد مره بر زبان راند که دیر آن بدترین خلایق است حجاج دیر را اجازت دخول داد و چون در آمد او را تعظیم کرده

در پهلوی خود جای داد و چون پسر سخن خود گفته بیرون رفت حجاج بامره گفت چرا گفتی که پدران بدترین ناس اند اگر نه
حق یاری بودی ترا ایذا کردمی نشنیده که خداوند تعالی این آیه فرموده کراماً کاتبین مره گفت ای امیر من عوانان دیوان را
میگفتم نه ملایکه آسمان را حجاج ازین جواب خندان شده او را انعام داد حکایت آورده اند که عبدالملک مروان عتبه را
طلبیده گفت میخواهم که امارت مصر را بتو تفویض نمایم عتبه گفت این مهم از من نیاید عبدالملک در غضب رفته او را
دشنام داد و گفت عملی که دیگران آرزو میخواهند بتو میدهم و تو منت نمیداری عتبه جواب داد که آفریدگار تبارک و تعالی
در قرآن میفرماید انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه
کان ظلوماً جهولا فتستدیه کار جل ذکره با کمال بزرگی و قدرت خود امانت خویش بر آسمان و زمین عرض کرد انها قبول
نه نمودند قادر مختار و منتقم جبار خشم و غضب نفرمود پس اگر تو عمل مصر بمن عرض کنی و من قبول نکنم چرا خشم گیری عبدالملک
او را تحسین نموده تشریفی فاخر داد حکایت آورده اند که عبدالملک شعبی را که یکی از افاضل زمان بود برسالت روم
فرستاد و چون قیصر کمال فصاحت و بلاغت و فراست و فضیلت او مشاهده نمود از وی پرسید که سن تو چند است
شعبی گفت سن من سی و دو بیش نیست قیصر بر زبان راند که ازین عمر سیم زاد تو چند است گفت آنچه بود در راه
صرف شد قیصر گفت عمر تو چند است گفت دو روز پرسید که چگونه شعبی جواب داد که عمر خود را این دو روز میدانم
که در خدمت توام و باقی را عمر نمی شمرم مصرع روز فراق را که نهد در شمار عمر قیصر را بغایت خوش آمده شعبی را
تشریفات و انعامات مخصوص ساخت و جواب نامهای نوشته بدو تسلیم کرد از شعبی منقولست که چون آن مکاتیب را
بعبدالملک رسانیدم او را متغیر یافتم اما سبب آن ندانستم بعد از چند روز گفت میدانی که قیصر در شان تو چه نوشته
گفتم لا والله نامه را بمن داد نوشته بود که عجب میدارم از جماعتی که مثل شعبی شخصی در میان ایشان باشد و دیگری را حاکم
خود سازند گفتم قیصر بر تو حسد برده است که مثل منی در خدمت توام بجهة آن این سخن نوشته است تا مزاج ترا بر من متغیر
سازد و قصد من نمائی دیگر آنکه اگر ترا دیده بودی می دانست که من لایق این منصب نیستم عبدالملک خوشحال شد گفت راست
گفتی حکایت از خالد بن ازهر مرویست که حسن بن سهل مرا نزد مامون برده خلیفه از من پرسید که چه نام داری گفتم
خالد بن ازهر گفت از کجائی گفتم از کاشان گفت از کدام قریه گفتم از اهل آران مامون بخندید و گفت تو از آن
جماعتی که شاعر وصف ایشان کرده است شعر ندیدم که نان بهتر از میوه باشد * به نزدیک قومی که در شهر کاشان
گفتم امیر بر مسند اقبال باقی باد آن شاعر مردم کاشان را هجو نکرده اند بلکه مدح گفته است بسبب آنکه نان آن زمین
بغایت پاکیزه و لذیذ بود چنانکه مردم بنان خورش محتاج نباشند و از غایت لطافت آن نان را به از میوه توان گفت
مامون گفت نیکو محملی پیدا کردی پس حسن سهل را گفت امارت طبرستان را باو ده حکایت آورده اند که روزی
زید بن علی بن الحسین ع نزدیک خالد بن عبدالله قسری که حاکم کوفه بود در رفت خالد برخواسته تعظیم آنجناب نمود و از
یهودی که در آن مجلس حاضر بود پرسید که بچه سبب یهودان ترا تعظیم میکنند و بر خود تقدیم مینمایند یهود گفت بجهة
آنکه من از نسل داود پیغمبرم خالد پرسید که تو بچند واسطه بآنحضرت میرسی جواب داد که بچهل و دویست واسطه خالد
گفت این زید ابن علی فرزند پیغمبر است بسه واسطه برسول الله میرسد یهود گفت تعظیم کن شخصی را که خداوند
تعالی بواسطه او ترا بزرگ گردانیده است خالد گفت من اکرام و توقیر او را بر خود واجب میدانم یهود گفت دروغ

گفتی

گفتی اگر تعظیم او لازم میدانستی او را بر مسند خود می نشستی خالد گفت من درین باب مضایقه ندارم اما هشام بن عبدالملک بدین
راضی نمیشود یهود گفت هشام ترا از رضای خدا منع تواند کرد خالد گفت خاموش باش و از مجلس من بسلامت بیرون رو
یهود گفت شعر اگر تیغ عالم بجنبد ز جای * نبرد رگی تا نخواهد خدای * و چون سخن بدینجا رسید زید برخواسته فرمود روشن
باد چشم پیغمبر با منتی که یهود از آبا و اعتقاد بیشتر است از ایشان حکایت ابراهیم بن مهدی گوید روزی نزد معتصم نشسته بودم
پسر صغیر مامون که ده ساله بود در آمد و من انگشتری یاقوت در انگشت داشتم آنرا بیرون آورده میگردانیدم پرسید که این چیست
گفتم این انگشتریست که در زمان دولت پدرت مامون ساخته بودم و اکنون در ایام خلافت عمت از گرو بیرون آورده ام
بر فور گفت هیچ با آنکه شکر پدرم که ترا تا اکنون زنده گذاشت نمیگذاری شکر عمم که بدولت او انگشتری از گرو بیرون آورده
نخواهی گذاردن من بغایت خجل شدم و اهل مجلس از فصاحت آن کودک متعجب شده گفتند شعر بحر بط اگرچه دبینه بود
آب دریاش تا بسینه بود حکایت مردی را گفتند که هیاتی زشت داری جواب داد که آن زشتی مرا زیان ندارد چه صورت
خود را نمی بینم تمثیل نابینائی را گفتند از کوری ترا چه راحت جواب داد که اول آنکه از شر دیدار امثال شما مردم ایمنم حکایت
نوبتی عبدالملک مروان بجهة بیت المقدس دری در غایت تکلف ترتیب داد و حجاج نیز مثل آن چیزی در آن باب باتمام
رسانید و هر دو جفت در برابر بیت المقدس برده بپا و نصب کردند روزی صاعقه آمده در عبدالملک بسوخت و در حجاج
باقی ماند عبدالملک از آن باب بغایت متاذی شد حجاج بر آن قرینه وقوف یافته بروی نوشت که قوله تعالی واتل
علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قرباناً فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال لاقتلنک قال انما یتقبل الله من المتقین
یعنی چون دو پسر آدم قابیل و هابیل کردند و رسم آن زمان چنان بود که قربان از جنس ماکولات در قربانگاه نهادندی
و آتش سفید از آسمان آمده قربانی را که مقبول درگاه صمدیت بود می سوخت نموده از جنس خود ساختی و چون قابیل و
هابیل یکی گوسفندی و دیگری خوشه گندم بقربانگاه بردند قربان هابیل مقبول شد من و خلیفه بدرگاه آفریدگار تقرب
جستیم بدو باب باب خلیفه مقبول شد که بسوخت و از من مردود عبدالملک خوشحال شده بجهت حجاج تشریفی فاخر
فرستاد حکایت آورده اند که نوبتی حجاج بشکار رفته از سپاه خویش دور افتاد و بعد از ساعتی که مرکب بهر طرف تاخت
تشنه شد بطلب آب به پشته بر آمد ناگاه نظرش بر عربی افتاد که بر آن جانب پشته نشسته بود و از خرقه خود چرندگان میگرفت
و چند شتر پیرامن او میچریدند چون حجاج بر سر پشته بر آمد شتران اعرابی از شعاع جامه زربفت او رمیدند اعرابی خشمناک شده
سر بالا کرد و گفت کیست که ازین بیابان با جامهای درخشان بر آمد که لعنت خدای بر وباد حجاج هیچ نگفت و پیش رفته
گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته عرب از روی غضب جواب داد که لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته
حجاج از او آب طلبید گفت فرود آی بخواری و خاکساری و آب خور که من خادم کسی نیستم حجاج فرود آمده آب خورد
انگاه سوار شده گفت ای عرب بهترین خلق خدا کیست اعرابی گفت محمد رسول الله برغم انف تو باز حجاج پرسید که
در حق علی مرتضی چه میگوئی عرب جواب داد که از بزرگی و بزرگواری نام آنحضرت در دهان نگنجد برادر و وصی رسول
و امام انس و جن است بکوری چشم تو دیگر بار سوال نمود که چه میگوئی در حق عبدالملک مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج
بر زبان آورده که جواب من بگوی عرب گفت مردیست پرسید که چیست گفت خطائی از و در وجود آمده که از مشرق
تا مغرب از وی پر شده است پرسید که آن خطا کدامست گفت آنکه این فاسق فاجر ظالم را بر مسلمانان گماشته است

حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و آواز غضبی کرد اعرابی روی بحجاج آورده گفت تو چه کسی ای مرد حجاج جواب داد که این
سوالیست که بحث عرب گفت این مرغ خبر داد که لشکری میرسد که سرور ایشان توئی ای عرب درین سخن بود که لشکریان
او رسیدند و بروی سلام کردند اعرابی چون آن بدید رنگ رویش متغیر شده بهم برآمد حجاج فرمود تا شتران او را
سپردند و او را همراه بشهر بردند روز دیگر بامداد حجاج شیلان کشیده باحضار عرب فرمان داد چون درآمد گفت السلام
علیک و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی و علیک السلام و رحمة الله و برکاته انگاه گفت
طعام میخوری عرب جواب داد که اگر رخصت فرمائی بلی حجاج اجازه داده عرب بنشست و دست دراز کرده
گفت بسم الله ان شاء الله که بعد از طعام خیر پیش آید حجاج بخندید و باحضار مجلس گفت هیچ میدانید که دیروز ازین شخص
چه بر من رسیده است عرب گفت اصلح الله الامیر در افشای سری که میان من و تو گذشته مکوش حجاج گفت ای اعرابی
یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا از خواص خود گردانم یا مفارقت من قبول کن تا ترا پیش عبدالملک فرستم
و آنچه نسبت بوی گفته نویسم عرب گفت این دو امر را ثالثی هست حجاج گفت ثالث آن کدام است گفت اینکه مرا بگذاری
تا بقبیله خود روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا هزار درم باو دادند و او را گذاشتند حکایت
صاحب روضة الصفا از تاریخ اعثم نقل کرده که روزی هشام در بوادی و صحاری بصید مشغول بود ناگاه دید که
غباری از شارع عام سطوع یافت ملازمان را بتوقیف کرده با یک غلام متوجه آنجانب شده کاروانی دید که روغن
زیت و متاعی دیگر داشتند در آنجماعت بنظر حقارت نگاه کرده ندانست که شعر خاکساران جهان را بحقارت منگر
توچه دانی که درین گرد سواری باشد در اثنای احتیاط چشم هشام بر پیری افتاد که بحسن منظر از سایر اهل قافله امتیاز
داشت از وی سؤال نمود که از کجائی و از کدام قبیله پیر جواب داد که مولد و منشای من شهر کوفه است اما ترا با قبیله من چکار
اگر من از اعالی قبایل باشم نفعی بتو عاید نگردد و اگر از ادانی طوایف ضرری بتو لاحق نشود پس در امری که ضرری و
نفعی در آن نباشد سؤال مکن هشام گفت از اخفای تو نسبت را دانستم که نسبی خسیس داری و حیا ترا از اظهار آن
مانع میاید و چون هشام کریه منظر و احول و پی اندام بود شعر سیه رو و دو زبان و رکیک چون خامه سفیدکار و
ضعیف و دوروی چون قرطاس بود ز دیدن دیدار او بسی بهتر اگر بدیده رسد نوک خنجر الماس پیر در خنده
شده گفت از قباحت صورت و کراهت هیات و درشتی دیدار و سماجت گفتار و قلت حسب و دنائت نسب
و خساست خاندان و نجاست دودمان ترا دانستم که از تعریف خود چاره نباشد بدان که من از فلان قبیله ام
و اقربای من فلان و فلان اند هشام گفت والله المستعان ناپسندیده نسبی و ناستوده حسبی که تو داری ایکس
که از قبیله تو نیست شکر و حسبت پیر گفت با وجود این طلعت زیبا که تو داری جای آنست که مردم را عیب کنی شعر
رویت که از نشان برص گشته داغ داغ شفتالو یست ریده بروهر طرف کلاغ و تو با این چشم شهلا گنجایش دارد
که بنظر حقارت در اهل عالم نگری شعر دو لاجورد مکنند هر دو ناکنده اگر اشاره نمائی کنند بسیار است یاری
تو نگوئی که از کدام قبیله هشام گفت من مردی از قریشم پیر بزبان آورد که قریش قبیله بزرگ اند و در آن قبیله
اکابر و اصاغر و ادانی و اراذل و اعالی و اسافل میباشند تو از کدام بطنی هشام گفت از اشراف بنی امیه ام
که هیچ آفریده در شرف و قدر با ایشان برابری نتواند کرد شعر برابری نتواند کسی بآن مردم که از شرف

بفلک

بفلک میرسد همه سرشان وهیچ طایفه اشمام از ایشان نتوانند کشید پیر چون این سخن استماع نمود خنده قهقهه زده گفت بر جا
بک یا اخا بنوامیه تا غایت پاکی نسب خود را پوشیده داشتی و مرا با نسب خود در غلط انداختی نیکو کردی که عاقبت اظهار
کردی گفتی و گرد اندیشه از خاطر من رفتی و گزیده نسبی و ستوده خاندانی و رفیع دودمانی که تو داری غالباً مضمون این
ابیات مناسب شان عالیشان ایشان است شعر بنیکاران کارگاه وجود خازنان خزانهای جعل هر یکی روی
ریش بتابند با جارت نقش بند ازل فضله فسیح آدم و حوا حشو معلول علت اول آدمی آدمی زنند ولیک نه
بعلم آدمی و نه بعمل روی اگر بر زمین نهند زکبر بر کنند آسمان زگند بغل شرمت از این نسب باد نشنیده که بنو امیه
در جاهلیت ربا میخوردند و چون باکراه مسلمان گشتند دست بحقوق خاندان نبوت دراز کردند و حق اهل رسالت
را غصب نمودند شعر اگر بدکنی هم تو کیفر بری نه چشم زمانه بخواب اندر است در ایوانها نقش بیژن هنوز بزندان
افراسیاب اندر است امیدوارم که خدای تعالی جزای شما در کنار شما نهد راس رئیس شما در قدیم خماری بود و حالا
جباری و در چهل معرکه قبیله شما پشت گردانیده از فروختن آتش نزاع عاجز آمدند و مبارزان خود را بباد فنا داده بر وی
مروت بر خاک بی حمیتی ریختند و روی بهزیمت نهاده گریختند خاکسار جماعتی که ایشان را مذهب و سیرت این باشد و مردانگی
و شجاعت چنین و ذلک بشهادت سید المرسلین شما از اهل نارید و مملو از ننگ و عار بر صفحه روزگار و زنان شما را آستینی
در بند ازار شعر دختران و پیرانی که فلک آرد از نسل تو تا حشر برون تا بچراگاه بر دار کس تا بادم همه اگر بکون
عتبه ابن ربیعه که در روز بدر صاحب ریاست کفار بود امیر شماست و دختر هند که مجمع عیوب و مبادی بود متعلق
بشماست و آن ملعونه جگر عم مصطفی حمزه را بخائید و شهدای احد مثله ساخت و صخر ابن حرب یعنی ابوسفیان که در
جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار و چون بقحط الرجال در میان کفار او را اندک ترقی و اعتباری دست داد چند نوبت
لشکر بحرب رسول خدا کشیده کرد آنچه کرد و بعد از آنکه از بیم قتل در حوزه اسلام انتظام یافت هرگز بحسن اتفاق توفیق
نشد از اکابر شماست و او آن کیست که بجهه ملک دنیا با ابن عم و داماد و وصی رسول الله محاربات نموده زیاد
ولد الزنا را برادر خواند و ذات القلاید مادر یزید پلید را که منکوحه او بود سه نوبت طلاق داده باز در نکاح آورد
و نوبت چهارم یزید پلید ازو تولد نمود و چون دولت آن غدار مکار که زبان روزگار در وصف او بدین ابیات
گویان است قطعه داستان پسر هند مگر نشنیدی که از و سه کس او به پیمبر چه رسید پدر او لب و دندان پیمبر بشکست
مادر او جگر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم کسی لعنت نکند
لعن الله یزید او علی آل یزید بنهایت انجامید بمنزل اصلی شتافت پسر فاسق فاجر خویش را که منبع عیوب و مجمع
فجور بود ولیعهد ساخت تا سنن سنیه مصطفی را بر انداخت و بجای هر سنتی بدعتی احداث کرد و آن ملعون را بر اراقه دماء
دلیر گردانید و بر شیعه علی مرتضی تسلط داد تا قرة العین رسالت و نور دیده ولایت را شربت شهادت چشانید
مستوجب لعن ابدی و عقوبت سرمدی شد و عقبه بن ابی معیط که رسول الله نسب او را از قریش نفی کرده فرموده که
او یهودیست از اهل صفوریه او را بخود منسوب ساخته از اقربای خویش زن داد دید و امیر المومنین بفرموده
صدر صفه رسالت گردن آن ملعون زده عار آنرا بشما رسانید و پسر فاسق او ولید بن عقبه در کوفه خمر خورده امامت
مسلمانان قیام نموده بجای دو رکعت فریضه بامداد چهار رکعت گذارده گفت نشاطی دارم اگر خواهید چند رکعت

دیگر بگذارم وحق تعالی در شان او فرموده فمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون مرضی وعفان که در مجالس ابی صیاد
دست از خود باز میداشت بزرگ شماست وعبدالملک مروان که فاضلترین امیران وعادل ترین عمال او حجاج بود بزرگترین
شماست وجماعت فاسقان وبدکرداران وخاینان وغداران ومنافقان که اولاد پیغمبر آخر الزمان را کشته ومنجنیق نهاده
سنگ وپلیدی بجانب کعبه انداخت وخانه کعبه را ویران ساختند اعوان وانصار شما اند ادنی شما بدکار و اوسط
شما غدار وشریف شما خمار ووضیع شما مکار وامیر شما طرار است وچون پسر از تقریر این کلمات دلپذیر که تفصیل آن در
تاریخ ابن اعثم مسطور است فارغ گشت هشام حیران مانده ندانست که در جواب چگوید متحیر ومبهوت عنان بجانب لشکر
انعطاف داده از غلام پرسید که ازان کلمات هیچ نقل میتوانی کرد غلام مردی عاقل وهشیار بود بر زبان آورد که
من درین محل چنان مبهوت شده بودم که نام خود را فراموش کرده بودم وقوت حافظه ام بکلی فراموش شده بود هشام
گفت اگر چنین نمیگفتی بقتل تو ملجا میشدم وچون بسپاه پیوست جمعی را از عقب پسر فرستاد وپسر همان لحظه دانسته بود که امروز
حاکم ایام هشام است لاجرم براهی که شارع عام نبود روان شده جان تنگ وپای پر دون برد فصل هشتم از

جزو دوم در بیان غرایب احکام ونوادر قضایا که از ائمه وقضات صدور یافته

آورده اند که یحیی بن اکثم که اقضی القضات بغداد بود یکی از علما را قضای ناحیه از نواحی اسلام داده خواست که او را
امتحان نماید که در علم قضا مهارتی دارد یا نی از وی سؤال نمود که اگر در آن ولایت دو نفر مادر یکدیگر را بحباله زوجیت در آورند
وازیشان استفسار نمایند که قرابت میانه اولاد ایشان چگونه است بجهه حکم میراث تو چه خواهی گفت آن مرد عاجز فرو ماند
یحیی گفت هر دو پسر عم یکدیگر باشند حکایت آورده اند که مردی بخدمت عبدالملک بن مروان رفته عرض کرد
که من زنی خواسته ام وپسری از من مادر زن مرا در حباله نکاح آورده واز مال دنیا چیزی ندارم مارا عطای فرمای
تا در مصالح خود صرف نمائیم ومیان اقربای خود مراجعت کنیم عبدالملک گفت اگر از تو ومادر زنت فرزندی متولد
شود واز تو نیز ولدی تولد نماید ایشان را با یکدیگر چه قسم قرابتی باشد اگر جواب من بگوئی عطائی کرامند تو دهم آن مرد
گفت ای خلیفه این مسئله را از نایب خود که زمام مصالح جمهور را باو تفویض نموده سؤال کن اگر او جواب گوید من
گرانی برم والا مرا انعامی ده عبدالملک از نایب خود پرسید وی لحظه تامل نموده عاقبت بعجز خود اعتراف نمود شخصی
از اهل عراق که در آن مجلس حاضر بود گفت اگر من جواب این مسئله را بگویم آنچه مطلوب منست بمن رسانی عبدالملک
گفت بلی پسر پدر پسر پسر را عم باشد وپسر پسر خال پسر پدر باشد عبدالملک او را تحسین نموده حاجت او را روا کرد
حکایت آورده اند که نوبتی مامون بغزای روم رفته شهر ربطره را مفتوح گردانیده وامر باحضار زنان آن شهر کرده
سه هزار زن در شمار آمدند همه را آزاد کرده گفت هر که خواهد ایشان را عقد متعه کند چون این سخن بیحیی بن اکثم رسید بمجلس
مامون رفته گفت طرفه حالیست که رسول الله صلعم تجویز متعه امر فرموده وبامضای آن حکم کرده وعمر ابن الخطاب
ازین نهی نموده وبر زبان آورده که متعتان حلالان فی عهد رسول الله صلعم وانا احرمهما یحیی گفت ای امیر هر چه
تو کنی باید که مردم بآن اعتقاد کنند اما چیزی که اجماع امت بران نباشد بقول علما رجوع باید نمود وحدیث
جواز متعه را از عبدالله مثره روایت میکنند وآنان که متعه را جایز میدانند ازو روایت مینمایند که گفت
نوبتی من ویاری بطرفی بیرون رفتیم زنی صاحبجمال پیش ما آمد که ماه از شرم رخسارش مهره از بساط

حسن

حسن با زمیچید وزهره در قمار دلبری از تیر غمزه پر تاب او در خشم وتاب میشد شعر چشم مستش را ز خوبی جادوی در دو جامی
زلف وخالش را ملاحت کاروان در کاروان هر دو عنان تمالک وتماسک از دست داده او را بعقد متعه عوت
کردیم ویار من خوبروی تر بود اما جامه من پاکیزه تر آن جمله یار مرا اختیار کرده با او روان شد وبعد از سه شبانه
روز از خانه بیرون آمده ومن آرزوی متعه او داشتم درین اثنا شنیدم که رسول الله متعه را حرام کرده لاجرم از ان
اتباع نمودم ودرین باب بقول خداوند تعالی اقتدا باید نمود که فرموده قد افلح المومنون الذینهم فی صلوتهم خاشعون
والذینهم عن اللغو معرضون تا بآنجا که فانهم غیر ملومین امیر تامل نماید که درین آیه ذکر جواز متعه کجاست مامون گفت
که در قران مجید است که فما استمتعتم به منهن فاتوهن اجورهن یحیی گفت که ذکر آن بر ظاهر لغتست چه عرب از هر چه تمتع گیرند
آنرا متعه خوانند مامون گفت بجهه رد این حکم با وجود کمال ظهور معنی آن بر جواز متعه باین تاویل نتوان کرد اما اگر
گوئی که مصلحت خلایق در آنست که متعه نباشد مسلم میدارم وامر کرد که هر که خواهد این زنان را نکاح دایمی کند حکایت
آورده اند که ابو یوسف قاضی در ابتداء حال نزد ابو حنیفه تحصیل مینمود وبغایت تنگدست وقلیل المال بود شعر
در آمدی نه که با عزت قناعت آن بهر دری نروم چون گدای در بدری غلامکی نه که سر موزه خلاب آلود در ستین
ستم چون هلیله شکری واز غایت افلاس وعدم استطاعت بر بهای کاغذ قادر نبود وعبارت ما حصل درس خود را
بر شانه گوسفندی نوشته آن استخوانها بخانه می آورد ومضبوط میساخت روزی از درس بخانه باز گشته گرسنه بود از منکوحه
خود خوردنی طلبید زن آن استخوانها را آورده پیش او نهاد وگفت آنچه بخانه آورده اینست این سخن در ابو یوسف اثر تمام
کرده بتحصیل قوت مشغول شده بدرس نرفت ابو حنیفه از حال او سؤال نمود صورت احوال او بیان کردند ابو یوسف
را طلبیده بجهه او قوت لا یموتی مقرر کرد وابو یوسف بتحصیل اشتغال نموده بجائی رسید که نقادان معدن شریعت وطریقت
وغواصان دریای حکمت وحقیقت ومنکشفان غوامض آیات دقایق تاویلات کلامی والهی ومستغرقان دریای محاسن
رموز ولطایف اشارات حضرت رسالت پناهی از رای دوربین وفکر رزین او اقتباس انوار معانی مینمود شعر
چون روز عیان ساخته خورشید ضمیرش هر عقده پوشیده وهر راز نهانرا حکایت آورده اند که یهودی در جوار
ابو یوسف بود روزی بر در خانه خود بساطی میساخت که از تعمیر آن همسایگان را ضرر میرسید ابو یوسف او را ازان عمل
منع مینمود یهود گفت هرگاه که عماری محفه ترا باین محله آرند واین راه گذر تنگ باشد چنانکه محفه تو ازان نتواند گذشت
تخریب این بساط فرمان ده اتفاقا دران ایام چنان واقع شد که هارون الرشید یکی از کنیزکان زبیده زوجه خود
را دیده بصحبت او میل کرد درین اثنا بخاطرش رسید که آن کنیز از زبیده است دست ازو کوتاه کرده پیش زبیده
رفت زبیده را بران داشت که زبان طعنه بر هارون دراز کرده گفت ای دوزخی دور شو از نزد من هارون گفت
اگر من دوزخی باشم تو از من بطلاق وفی الفور هر دو ازان معنی پشیمان شده زبیده آغاز گریه کرد وهارون
مضطرب گشته بی آرام گردید که چگونگی بر منشور یگانگی رقم بی شفقتی وطغرای بیگانگی کشیده عهدنامه دوستی را بکلی السجل
هلاکت در نوردد وغبار نفاق بر عیار وفاق افشاند واز جاده وداد ونهج اتحاد خود را یکسو کشاند شعر گر برکنم دل از تو و
بردارم از تو مهر آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم هارون فرمود تا علمای بغداد را حاضر کردند واز این مسئله
سؤال نمود هیچ کس جوابی نگفت که موجب تسلی خاطر خلیفه گردد پرسید که از تلامذه ابو حنیفه کسی مانده است گفتند مردی

ازانجمله باز بغایت پریشانخاطر هارون گفت مراد من علمست نه مال احضار ابویوسف فرمان داده چون حاضر شد
علمای حاضر ورا تعظیم نکردند و در صف نعال جایش دادند هارون مسئله خود را تکرار نموده ابویوسف گفت من
جوابی شافی کنم اما در این محل که من نشسته ام موضع افاده نیست اگرچه بنده ازین معنی که جمعی نامناسب بر من تقدم
نمایند از رده نیستم هارون فرمود تا ورا در صدر مجلس نشاندند گفت آورده اند که در مجلس پادشاهی شخصی که قابلیتی
نداشت بر سقراط حکیم تقدم نموده سقراط را گفتند چرا بر این بی ادب غضب نکردی جواب داد که دیوار تیر بر همه کس
مقدم نشسته و هیچ کس از وی در غضب نیست شعر ابنه ستم در ته دریا نشینیم چون صدف خس نیم تا بر سر آییم کف بود
بهتای من بالجمله هارون با ابویوسف گفت در این مسئله چه میگویی ابویوسف گفت ای امیر هرگز اراده گناهی
کرده که در اثنای آن خوف و خشیت منتقم جبار ترا از آن کار مانع آمده باشد گفت بلی صورت واقعه من آن است
که قصد مملوکه زبیده نمودم و بعد از آن که دانستم که مملوک اوست عنان نوبت تند و شهوت بقوت روحانیت
بازکشیدم ابویوسف گفت بتجدید نکاح احتیاج نیست و طلاق واقع نشده است گفتند از کجا گفتی و چه دانستی که امیر بهشتیست
گفت بموجب نص قرآن که و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یعنی هر که از خوف
الهی از هوای نفس دست بازدارد بهشت جای او باشد هارون سخن او را پسندیده استحسان نمود و قضای بغداد
را بوی داده تشریف فاخر باو پوشانیده فرمود تا عماری آورده وی را در آن نشاندند و چون ابویوسف با آن شأن
بجهود رسید او را طلبید گفت بمقتضای شرطی که خود کرده ام و روز وقت تحریر این بناست و فرمود تا آن را خراب کردند
حکایت آورده اند که متوکل عباسی بیمار شده نذر کرد که اگر ازین مرض نجات یابد مال کثیر بصدقه دهد و بعد از
صحت ندانست که چه مقدار مال باید داد چه تعیین مبلغ نکرده بود علمای سامره را طلبیده در آن باب استفسار نمود هر یک
سخنی گفتند اما هیچ یک کلام خود را مدلل نساختند متوکل گفت من میدانم که این مسئله را از که تحقیق کنم آنگاه احضار
امام الهمام علی بن محمد الرضا فرستاد چون آنحضرت حاضر شد صورت قضیه باز گفت فرمود که هشتاد و یک دینار
بصدقه بده از سبب آن تعیین پرسیدند فرمود که خداوند سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرموده که لقد نصرکم الله فی
مواطن کثیرة و آن مواضع که خداوند جل ذکره مؤمنان را بر کافران نصرت داده هشتاد و یک موطنست حاضران
متحیر شدند و متوکل پنجهزار مثقال طلا بوکیل امام حواله نمود تا از خزانه بستاند حکایت در کشف الغمه مسطور است که
نوبتی امام جواد علی ابن محمد الرضا بمجلس متوکل آمده دستاری نفیس بر سر آنحضرت بود متوکل پرسید یا ابن العم این
دستار را بچند خریده فرمود دوازده هزار مثقال نقره متوکل گفت اسراف کرده امام بر فور جواب داد که شنیده ام
که تو کنیزی بصد هزار مثقال نقره خریده گفت چنین است امام گفت تو برای خسیس ترین اعضای خود متاعی
بصد هزار درم خریده و من بجهت شریفترین اعضا دستاری بدوازده هزار درم ابتیاع نموده ام انصاف ده که
اسراف کیانراست متوکل خجل شده خاموش گشت حکایت آورده اند که نوبتی ابوحنیفه درس میگفت و
ابویوسف که در صغر سن بود پیش او نشسته زنی آمده سیبی که نصف آن سرخ بود و نصف سفید بدست ابویوسف داد
گفت این را باستاد خود ده ابویوسف او را بابوحنیفه داده ابوحنیفه سیب را شکسته باو داده گفت با آن عورت
باز ده شاگردان از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که آن زن پرسید که بعضی اوقات حیا نست که بعضی از خرقه سفید

می بینم و برخی را سرخ در آن حالت نماز می توانم گذارد یا نه من سیب را شکستم و باو فرستادم یعنی تا مجموع خرقه مانند درون این سیب
سفید نگردد نماز جایز نباشد حکایت آورده اند که نوبتی ایاس ابن مره که از عقلای زمان بود با جمعی نشسته خرما میخوردند و
هسته آن را بجانبی می انداختند و یکسان کردن استها نمیکشتند ایاس گفت در این موضع که ما هسته خرما می اندازیم ماری خواهد
بود یکی برخواسته تفحص نمود ماری بزرگ دید و بسنگی سرش بکوفت یاران از ایاس استفسار نمودند که تو از کجا دانستی که آنجا ماریست
جواب داد که یکسان را دیدم که قطعا تر داسته خرما میز قند دانستم که اثر زهر احساس نموده اند حکایت آورده اند که
ابوبکر وراق در علوم عقلی و نقلی درجه کمال یافته در علوم غریبه کتابی تصنیف نموده بشاگرد خود محمد بن علی ابن حکیم
الترمذی داده که این را ببر و در رود جیحون انداز محمد کتاب را بیرون برده با خود گفت حیف باشد که چنین نسخه
نفیس را در آب اندازم کتاب را در خانه برده بخدمت استاد رفت و بر زبان آورد که کتاب را در آب انداختم ابوبکر پرسید
که چه علامت دیدی گفت چیزی ندیدم فرمود که در آب نینداخته برو و بفرموده عمل نمای محمد گوید کتاب را بردم و
در آب جیحون انداختم دستی پدید شده آن را از روی هوا بگرفت من متحیر بازگشتم و صورت حال عرض کردم گفت
آن دست استاد من خضر ع بود روز دیگر آن کتاب را پیش استاد دیدم بر بعضی از سطور خطها کشیده و علامات نهاده
گفتم این خطوط چیست گفت این کتاب را بخدمت استاد خود خضر فرستادم تا تصحیح فرماید و این از اثر قلم آنحضرتست حکایت
آورده اند که ابوحفص کبیر در ابتدای جوانی زنی خواسته در شب زفاف دختر گفت مادام که مسایل حیض و واجبات نماز
بر من تعلیم ندهی با تو دست در آغوش نکنم ابوحفص همانشب متوجه بغداد شده هجده سال بتعلیم علم فقه حدیث مشغول بود
و چون بوطن بازآمد خواست که از جیحون عبور نماید کشتی شکسته کتابهایش در آب غرق شد ابوحفص از این معنی دلتنگ
شده و صاحبدلی بر وی گذشته گفت علم شریف را در سینه نگاه باید داشت نه در پوست بهایم ابوحفص نوبت دیگر به ری
رفته بعد از دو سال که کتب را حفظ نمود بوطن معاودت کرده خواست که در ترمذ درس گوید با کنیزی عاقله که مملوکه
او بود مشورت نمود کنیز گفت این معنی وقتی خوبست که هیچکس بر او در ذمت تو حقی نباشد ابوحفص جمیع خصمان را خشنود
ساخته کنیزک گفت هنوز اثر ظلمی در بشره تو مشاهده میرود ابوحفص بعد از تفکر بسیار بخاطرش رسید که نوبتی دو برگ
تره از جوال گبری بی اذن او برداشته پیش گبر رفته حلالی طلبید گبر قبول نکرد آخر الامر بیست مثقال طلا باو داد تا راضی
شد کنیزک گفت اکنون اثر صفا در تو می بینم روز دیگر که مجلس علم منعقد شد از مدرسه غوغائی برآمد و بعد از تفحص معلوم
که آن گبر با اقربای خود آمده اند که مسلمان شوند بسبب آن قید که از ابوحفص دیده بودند حکایت آورده اند
که شریح در کوفه نایب امیرالمؤمنین علی ع بود نوبتی زرهی از آنحضرت گم شده بعد از چند روز در دست یهودی
دیدند امام المتقین یهود را طلبیده گفت این زره از من است یهود انکار کرده گفت کسی در میان حکم کند آنحضرت
با یهود بخانه شریح تشریف برده فرمود که ای شریح بجا کبه آمده ام از جای خود برمخیز آنگاه دعوی کرد که این زره
ملک منست و در دست یهود بخلاف حقست شریح گواه طلبید آنحضرت فرمود که مقداد و حسن شریح گفت شهادت
مقداد مسلم است اما شاهزاده فرزند امیرالمؤمنین است و شهادت او در باره پدر اعتبار ندارد یهود گفت اشهد ان
لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله در ملتی که بهیچ وجه مداهنه نباشد حقیقت آن ظاهر است و زره را تسلیم کرد حکایت آورده اند
که نوبتی یکی از شاگردان ابوحنیفه بر کنیزکی عاشق شده سلطان محبت چنان در شهرستان دلش استیلا یافت که

دیگر صبر را مجال توقف نماند شعر عشق بکدست باز مملکت جان گرفت صبر گرانپای را توشه در انبان نهاد و کار بجائی
رسید که خلل در عقل او ظاهر شد و چون بنا بر حدت ذهن و کثرت فهم استاد را البته با وی محبتی تمام بود بعد از تحقیق
معلوم شد که آن کنیزک یکی از علمای معتزله است ابو حنیفه بخانه معتزلی رفته آن مرد با وجود عداوت او را بخانه برد و
اسباب ضیافت حاضر ساخته در وقت طعام خوردن معتزلی لقمه برداشته گفت این لقمه را باختیار خود برداشته‌ام
والبته آنرا رزق خود میدانم و تو میگوئی که اگر خداوند تعالی نخواهد من نتوانم خورد و من میگویم که در خوردن آن
مختارم و اراده من ببلع این لقمه تعلق گرفته اگر نخورم فلان کنیز از مال من آزاد باشد و لقمه را در دهن نهاده و بحسب
اتفاق سر فید و لقمه از دهانش بیرون افتاده گربه آنرا در ربود ابو حنیفه گفت کنیزک آزاد است الشخص فرو ماند
و اعتراف آورده کنیز را بیرون آورده ابو حنیفه جاریه را با آن جوان عقد بست متود اوراق گوید این سخن خالی از
ساختگی نیست حکایت از یکی از ثقات مرویست که گفت فاضلی در مدرسه از مدارس بخارا بدرس اشتغال
داشت مردی آمده گفت ایمان قابل زیاده و نقصان هست یا نی آن فاضل جواب داد که نه آن شخص گفت پس
لازم آید که ایمان من با ایمان حیدر کرار برابر باشد و او را بر من فضیلتی نبود فاضل جواب داد که آفتاب در فصل
تابستان چون ببرج اسد آید حرارت در اقالیم سبعه بدرجه کمال رسد بلکه در بعضی از کره زمین که در غایت انخفاض است
حرارت بمرتبه رسد که از زیر بگدازد و چون خورشید بنقطه جدی آید برودت در مواضعی که از کره مرتفع است
بحدی رسد که هیچ حیوانی در آنجا تعیش نتواند کرد و با وجود این حال هیچ تغیری در ذات آفتاب ظاهر نشده است
بلکه تفاوت در بروج است همچنین ایمان که از برج ذات امیر المؤمنین حیدر تابد چنانکه از نقطه اسدی تابد و چون
از برج ذات امثال من و تو پرتو افکند همچنان بود که از نقطه جدی و دلوی تابد پس ترقی ایمان بواسطه
استعداد ماده است و تنزل آن بجهة استعداد آن حکایت در کشف الغمه مسطور است که ابو جعفر ثانی محمد تقی بن علی موسی
الرضا بعد از فوت پدر بزرگوار در سن یازده سالگی روزی در یکی از کوچهای بغداد با جمعی صبیان ایستاده بود ناگاه
مامون که قصد شکار داشت بآنجا رسیده کودکان از سر راه بطرفی گریختند و جواد بر جای خود قرار گرفت مامون
آنجناب را دیده پرسید که ای کودک تو نیز چرا با کودکان دیگر از سر راه نرفتی جواب داد که ای خلیفه راه تنگ نیست
که برفتن خود راه بر تو گشاده گردانم و نیز جرمی ندارم که از وهم آن بگریزم و ظن من بتو آنست که بی جرمی کسی را آزار
نرسانی مامون را صورت و سیرت و بلاغت و فصاحت آن شکوفه شجره نبوت موافق افتاده سؤال نمود که نام تو
چیست جواب داد و پرسید وی را که پسر کیستی فرمود که علی الرضا مامون درگذشت و چون از دیوار بست شهر بیرون رفت
بازی را بنذر جرادی بر طایر انداخت و آن باز مدت مدید از نظر او غایب شد چون باز آمد در منقار وی ماهی خورد
بود که رمقی از حیات باقی داشت مامون از مشاهده آنحال متعجب گشته آن ماهی را بدست گرفته مراجعت نموده بآن
کوچه رسید بار دیگر کودکان از سر راه دور شدند و امام جواد بدستور اول بر جای خود ایستاد مامون گفت یا محمد
چه چیز است در دست من فرمود که ان الله خلق بمشیته فی البحر قدرته سمکا صغارا تصیدها بزات الملوک و الخلفاء
فیختبرون بها سلالة اهل النبوة چون مامون این سخن شنید تعجب نموده بسیار در روی نگریسته گفت انت ابن الرضا
حق انزار شاوشیخ مفید منقولست که امام محمد جواد هنوز در صغر سن بود که در علم و کمال بمدارج اعلی ترقی فرمود

چنانکه

چنانکه در ازمان همکسی با آنحضرت بحث نمیتوانست کرد لاجرم مامون شیفته آن گل نو شکفته گلزار ولایت گشته خاطر بر آن قرار
داد که دختر خود ام الفضل را بحباله نکاح آنحضرت در آورد این قضیه نزد عباسیان بوضوح پیوسته نایره حقد و حسد در
بواطن ایشان مشتعل گشته ترسیدند که مبادا مامون ولایت عهد خود را بجواد دهد و ملک از دودمان عباسیه انتقال یابد
بنابران نزد مامون رفته ما فی الضمیر خود را با او در میان نهادند و گفتند وصلت تو با آل علی خطاست چه این معنی
موجب زوال مملکت و خلاف رای خلفای صاحب فضیلت و تو میدانی که عداوت و دشمنی میان علویان و عباسیان
در چه درجه است مامون جواب داد که آنچه میان شما و اولاد علی مرتضی از کدورت و نزاع واقع شد گناه از جانب
شما بوده نه از طرف ایشان و اگر انصاف در میان آید آل علی بتکفل امر امامت از ما سزاوارترند و تمهید بساط عداوت
که از خلفای سابق نسبت با ایشان وقوع یافته موجب قطع صله رحمست و من پناه میگیرم بخدای تعالی ازین عمل مذموم
و ابو جعفر محمد بن علی با وجود صغر سن در علم و فضیلت بر جمیع فضلای جهان فایقست لاجرم خاطر بران قرار داده‌ام
که دختر خود را با او در سلک ازدواج کشم عباسیان گفتند که تو غلط کرده او کودکیست که هنوز از فقه و معرفت چیزی
نیاموخته اگر او را البته داماد خود خواهی ساخت چندگاه صبر کن تا او تحصیل نماید آنگاه بمقتضای رای خود عمل نمای
مامون گفت من بحال او داناترم از شما بدرستی که او از اهل بیتیست که علم ایشان تائید و الهام جناب جلال پادشاهیست
و اگر میخواهید که این معنی بر شما ظاهر شود او را در حضور شما امتحان نمایم عباسیان را این سخن معقول افتاده گفتند مجلسی ترتیب
کن تا ما یکی از فقها را بیاوریم که از محمد بن علی مسئله از شریعت سؤال نماید اگر بر طبق سؤال جواب گوید دانش او
ظاهر گردد و با وی وصلت نمای و الا ازین کار اجتناب نمای مهم برین قرار یافته انجماعت نزد یحیی بن اکثم که
قاضی زمان و فقیه دوران بود رفتند و او را بمعارضه جواد تحریص نموده قبول کردند که اگر آن خلاصه خاندان
علم و کرم را ملزم سازد از نفایس اموال آنچه خواهد باو دهند مامون مجلسی عظیم آراسته محمد تقی ع را در مسند بر پهلوی
خود نشاند و هر یک از علما و فضلا را در موضعی مناسب رخصت جلوس ارزانی داشت و بعد از آن باشارت مامون
و اجازت امام ربع مسکون یحیی بن اکثم از آنجناب پرسید که چیست حکم محرمی که بقتل صیدی اقدام نموده باشد فقال
له ابو جعفر قتله فی حل او فی حرم عالما کان المحرم او جاهلا عمدا او خطاء حرا کان المحرم او عبدا صغیرا کان او کبیرا مبتدیا بقتله
ام معیدا من ذوات الطیر کان الصید او غیرها من صغار الصید کان او من کبارها مصرا علی ما فعل او نادما لیلا کان
الصید او نهارا از شنیدن این کلمات فصاحت التیام یحیی بن اکثم ابکم شده از غایت حیرت ندانست که چه گوید و عجز او
بر اهل مجلس ظاهر گشت فقال المامون لابی جعفر انی اردت ان تسأل یحیی کما سألک عن مسئلة واحدة فقال ابو جعفر
ذلک له فقال یحیی اسئله فان کان عندی فی ذلک جواب اجبت به و الا استفدت الجواب فقال له ابو جعفر ما تقول
فی رجل نظر الی امراة فی اول النهار بشهوة فکان نظره الیه حراما علیه فلما ارتفع النهار حلت له فلما غربت الشمس
حرمت علیه فلما دخل العشاء الاخرة حلت له فلما انتصف اللیل حرمت علیه فلما طلع الفجر حلت له فما ذا حلت
هذه المراة لهذه الرجل و بما ذا حرمت علیه فی هذه الاوقات فقال یحیی بن اکثم لا ادری فان رایت ان تقدم الجواب
فذلک الیک فقال ابو جعفر علیه السلام هذه امة لرجل من الناس نظر الیها شخص من الناس بشهوة و ذلک حرام
علیه فلما ارتفع النهار ابتاعها من سیدها فحلت له فلما زالت الشمس ظاهر منها فحرمت علیه فلما وقت العصر کفر عن الظهار

فحلت له فلما کان وقت المغرب طلقها واحدة فحرمت علیه فلما کان وقت العشاء الآخرة راجع لها فحلت له فلما کان وقت نصف
اللیل طلقها ثانیة فرجعت علیه فلما کان وقت طلوع الفجر راجعها فحلت له پس مامون کفت الحمد لله علی هذه النعمة والتوفیق
لی فی اصابة الرای در حق اقربای خود کریسته کفت اعترفتم الان ما کنتم تنکرونه و جواد را کفت اخطب جعلت فداک فانی
قد رضیتک لنفسی وانی مزوجک ام الفضل ابنتی ابوجعفر بر زبان فصاحت بیان بکذرانید که الحمد لله اقرارا بنعمته ولا
اله الا الله اخلاصا لوحدانیته وصلی الله علی محمد سید بریته والاصفیاء من عترته اما بعد فقد کان من فضل الله علی الانام ان
اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه وانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم وامائکم ان تکونوا فقراء یغنهم الله من فضله
والله واسع علیم ثم ان محمد بن علی بن موسی یخطب ام الفضل بنت عبد الله المامون وقد بذل لها من الصداق مهر
جدته فاطمة بنت رسول الله وهو خمسمائة درهم جیادا فهل زوجتنی یا مامون بها علی هذا الصداق المذکور پس
مامون کفت فهل قبلت النکاح امام فرمود که قبلت ذلک ورضیت به مامون خواص و عوام را علی قدر مراتبهم
بجوایز و صلات کرامند نوازش فرمود و نسبت با بوجعفر مادامت الحیوة در مقام محبت بود و بعد از چندکاه از ین
تزویج یراق انجناب را کرفته او را بمدینه فرستاد و رخصت توجه بجانب مدینه ارزانی داشت کویند که ام الفضل
از مدینه بپدر خود نوشت که جواد ع بر سر من سریت کرفته و زن خواسته مامون در جواب نوشت که من ترا بآنجناب
باو نداده ام که حلال خدا برو حرام کردانم زینهار که دیکر مثل این مکتوبات ارسال ننمائی و امام محمد تقی ع در مدینه بفراغت
عبادت میفرمودند **فصل نهم از جزو دوم در بیان نوادر حکایات دبیران و کفایت مهمات ایشان** از عمرو بن مسعده مرویست که کفت نوبتی مامون مرا فرمود که با هواز روم و حساب جمع و
خرج ان ولایت را مشاهده نمایم و محصولات را ربیع کیسرم و اراضی را مساحت نمایم و دران باب دفتری منقح مرتب
دارم و من در زورق نشستم و چون فصل تابستان بود بجهة من در کشتی عریشی ترتیب داده بودند من دران عریش نشستم
و زورق مانند باد بر روی آب روانشد چون مسافتی طی شد ناکاه آوازی بسمع من رسید که شخصی میکفت ای کشتی
بانان حسبة لله بر من رحم کنید و مرا پیش از ین در تپش مکذارید فرمودم تا کشتی باز داشتند پیری را دیدم بر کنار دجله
ایستاده و حرارت آفتاب بمرتبه در او اثر کرده که عقل از دماغش رفته فرمودم تا او را بر زورق در آوردند و در ظل
در عریش او را جای دادم چندانکه بهوش آمد طعام حاضر کردند با دلی تمام تناول نمود و چون خوان بر داشتند با
خود کفتم که شاید حرمت من بدارد و از عریش بیرون رود پیرون رفته همانجا قرار کرفت من میخواستم که با سرا حت
مشغول کردم از و پرسیدم که ای شیخ چه صنعت دانی جولاهم با خود کفتم که بجولاهکان میماند پیر روی بمن آورده کفت
التماس دارم که مرا از حرفه خود اعلام دهی من از ین سخن برنجیدم و کفتم این شخص احمق است چه با وجود انکه خدم و حشم
وتجمل و مکنت مرا ملاحظه مینماید از حرفه من می پرسد کفتم مردی دبیرم کفت دبیر پنج قسمت تو از کدامی چون
لفظ پنج قسم از و استماع نمودم کفتم این مرد نه جولاهست راست نشستم و کفتم انواع دبیر و اقسام نویسندکیرا
تقریر فرمای کفت اول کاتب خراج است دوم کاتب احکام سوم کاتب معونه چهارم کاتب رسالت پنجم
کاتب جیش که انرا عارض کویند مسود اوراق کوید که این نوع را درین زمان لشکر نویس کویند و هر یک
باید که در فن خویش مهارتی کامل و بصارتی تمام داشته باشند اما کاتب احکام باید که دقایق علوم شریعت

ورموز و اشارات را معلوم و مقرر باشد کاتب معونت باید که مقادیر در احکام قصاص و روشنی حکایات اخراجات و
مجازات هر یک نیکو بداند و کاتب جیش باید که بر اسالیب لغت عرب و اصطلاحات و امثال و اشعار وقوفی تمام
داشته باشد و در تطویل و ایجاز قادر باشد اکر خواهد یک معنی موجز را در چند طومار کاغذ نویسد و اکر خواهد فصول و معانی
بسیار را در لفظ اندک بیان نماید و مدعای مطول را در کلمات موجز در قلم آورد و با وجود این همه فضایل بخط
خوب از اقران ممتاز و مستثنی باشد تو از ین پنج قسم کدامی کفت کاتب رسایلم کفت دعوی را برهانی باید
اکر یکی از دوستان تو مادرت را در عنیت تو در تحت زوجیت آورد و بر تو لازم کردد که رقعه با و نویسی تهنیت
خواهی نوشت یا با او عتاب خواهی کرد بکوی که آن مکتوب بچه اسلوب خواهی نوشت عمر و کفت فکر بسیار کردم اما
عبارتی که مناسب باشد بخاطرم نیامد که لایق باشد پیر کفت معلوم شد که درین شیوه مهارتی نداری کفتم من
دبیر خراجم کفت اکر خلیفه بفرماید که ولایتی مساحت کن تا خراج بر ایشان مقرر دارم چکونه دران امر شروع کنی
کفتم این سهلست اکر زمین مربع باشد یک عرض را در یک طول ضرب کنم و اکر مثلث باشد نصف قاعده را در عرض ضرب
کنم تکسیر حاصل کردد و اکر مدور باشد قطر او را مربع کنم و نصف از وی کم کنم تکسیر بحصول پیوندد دبیر کفت اکر مدور باشد
و قطر و محیط ان معلوم نباشد یا مثلث مختلف الاضلاع یا مستدیر القاعده باشد چه کنی فرو ماندم کفت کاتب خراج
هم نیستی کفتم کاتب احکامم کفت اکر مردی وفات یابد و از دو زن حامله بماند یکی بنده و دیکری حره از ان دو دختری
آورد و بنده پسری حره پسر را بدزدد و دختر را بجای او بکذارد و بجهة میراث هر دو تقاضی آیند و در پسر دعوی کنند
قاضی حکم ایشان را چه منوال نویسد و تو سجل و محضر بر چه وجه نویسی کفتم از ین دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب جیش
و عارض لشکرم کفت اکر دو مرد در جمیع اوصاف و هیات و شکل و اسم و کنیت مساوی و مقابل باشند چنانچه فرق میان
ایشان نتوان کرد مکر بدشواری و تفاوت میان ایشان همین باشد که یکی را لب زیر شکافته باشد و یکی را لب بالا و موجب
هر دو مختلف باشد اسامی ایشان را بچه طریق در دفتر نویسی که فارق باشد میان هر دو کفتم چون میان ایشان امری
مباین نیست فرق کردن دشوارست و من کاتب معونتم پیر کفت اکر دو نفر سر یکدیکر را شکسته بدیوان
آیند یکی کوید که او سر مرا شکسته و زخم چنان باشد که استخوان سرش نمایان باشد چنانکه او را موضحه خوانند و زخم دیکری
باستخوان نرسیده باشد و آنرا ماهومه کویند و حکم آن از تو پرسند که دیت هر یک چندست چکونه کفتم من این مسئله
نشنیده ام پیر کفت ای بزرک بحرفتی انتساب مینمائی که هیچ قسم از اقسام انرا نمیدانی کفتم تو باری سئوالات خود را جواب
کوی تا معلوم کردد که این سخنانرا از روی علم کفتی پیر زبان کشوده کفت آنچه تهنیت نکاح مادر نویسند چنین در
قلم باید آورد که انچه از خیر و شر و نفع و ضر و درشتی و نرمی و سردی و کرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه بتقدیر علیم
حکیمست و آنچه در جریده لوح تقدیر مرقوم کردیده عباد را جز تسلیم چاره نیست شعر اکر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آینه تصور ماست لا راد لقضائه
ولا مانع لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و اما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع قائمة الدایره و مستدیر القاعده و مدوری
که قطر و محیط آن ظاهر نشود اصول انها ظاهر باید کرد و فروع از ان استنباط باید نمود اما حکومت میان مادر پسر و مادر
دختر چنان باید کرد که شیر هر دو زن باید دوشید و ترازو باید سنجید شیر هر کدام که کرانتر باشد شیر مادر پسر باشد اما لشکری

که لب اسفل او شکافته باشد و او را اعلم نویسند و آنرا که لب بالا شکافته بود افلح اما ماهومه باید که ثلث موضحه دهند و ثلث دیگر دیت موضحه
بجهة زخم ماهومه ساقط کردد چه موضحه دو چندان زخم ماهومه است و چون پیر از تقریر این فصل دلپذیر فارغ کشت کفتم
با وجود این همه علم و فضل خود را چرا جولاهه کفتی کفت من مردی دبیر پیشه ام و دران فن مهارتی تمام دارم اما روزکار
ناساز خاک تفرقه بر فرق عمل من پاشیده مدتی معطل ماندم و محرومی که لایق باشد نیافتم اسبابی که داشتم در معرض
بیع در آوردم و متاعی چند که لایق بصره بود خریدم و از بغداد در زورق نشسته قصد تجارت کردم چون بدین موضع
رسیدم طایفه از دزدان بمن زدند و مال من بردند و مرا برهنه کردند و فرید کار بر من بخشود و مرا سعادت خدمت
خداوند روزی کرد عمرو بن مسعده کویا او را تشریفی دادم و پنجهزار درم نقد بوی رسانیدم و چون ببصره رسید تمامت
آن کار که مرا بران فرستاده بودند بوی حواله کردم و او دران مهمات آثار کفایتها باظهار رسانید و دخلی نیکو کرفت
و اسباب او منتظم شد تا عاقلان را معلوم شود که علم اگرچه دیر ثمره دهد اما هرآینه بی ثمره نباشد و هنر اگرچه زود اثر خود ظاهر
نکند عاقبت نفع رساند شعر وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند حکایت در
تواریخ مسطور است که در ایام سلطنت سنجر رومیان بمیافارقین آمده تمامت آن ولایت را خراب کردند و قریب پنجاه
هزار مرد و زن مسلمان را اسیر نمودند و بروم بردند آن بیچارکان عرضه داشتی بپایه سریر سنجر ارسال داشتند مضمون
آنکه در زمان سلاطین ماضی مسلمانان از باس و سطوت کفار در مهد امن و امان بودند و اکنون در زمان جهانبانی
سلطان قریب پنجاه هزار مسلمان اسیر کفارند و بر ضمیر پادشاه پوشیده نخواهد بود که اگر در عرصه مملکت ضعیفی بسبب
ظلم ظالمی قوی دست ناخوش خسبد روز قیامت پادشاه روزکار را بان مواخذت خواهند نمود سلطان از باده
ناب و ناله چنک رباب و غرور شیطان بحال مسلمانان نمی پردازد فریاد از سلطان سنجر الغیاث بالله از سلطان
سنجر که اسلام را رونقی نمانده است و کار عالم و عالمیان پریشان شده است چون نامه بسلطان رسید عزم ضبط ماوراء النهر
داشت و کنار رود جیحون مضرب خیام ظفر انجام کشته بود دبیر خود را طلبید و کفت تا مکتوبی در کمال تهدید و وعید بقیصر
نویسد و عزم فرمود که بطرف روم حرکت فرماید صورت مثال سلطان سنجر بقیصر روم حمد و سپاس بیقیاس که قدم
شهسوار عقل بسر حد عد و احصای آن نرسد و چشم وهم دوربین صورت حصر و شمار آن در آیینه خیال بخواب نه بیند مالک
الملکی را که وجوب وجود او از سمت بدایت منزه است و کمال ذات او از نقص نهایت مقدس ذات بیچونش از نسبت
زمان و مکان بری و متعالی و صفات پاکش از شایبه تشبیه و تمثیل عاری و خالی شعر کاف کن از مشیتش چه بجست
صنع نیرنک هردو عالم زد روح را قبه مقدس بست طبع را خم که مجسم زد و تسلیمات طیبات و صلوات بلانهایات بر
مرقد منور و مشهد معطر خورشید فلک رسالت و ماه آسمان جلالت مشتری چرخ سعادت قطب کردون سیادت نتیجه مقدمات
آفرینش خلاصه ارباب دانش و بینش صدر جریده رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و آل و اولاد و احباب او باد شعر
اینها اگرچه محتشم بودند هر یکی صفدر رستم بودند کرچه پیش اندیش ازین چه غم است پیش صفدر بیشی رستمست و بعد
بسمع ما رسانیدند که ملک مسیح قیصر بلاد اسلام آمده دست تعدی و تسلط کشوده جمعی از مسلمانان باسیری برده و اموال
آن طایفه را تاراج کرده و در عواقب این کار و نهایات این کردار نظر نموده و بغرور شیطان فریفته شده همانا که برو
پوشیده نیست که در عهد سید المرسلین بفرمان رب العالمین چون اظهار دین مبین کردند خداوند جل ذکره ملت

قویم

قویم و شریعت مستقیم را نصرت فرمود تا باندک زمانی صیت اسلام بمشرق و مغرب رسانید و در زمان خلفای راشدین آثار آن
بدیار روم رسیده رومیان دست برد غازیان اسلام را مشاهده نموده اند و عجز و اضطرار خویش را ملاحظه فرموده چه کرات
و مرات عساکر بیشمار بعدد قطرات امطار جمع کرده بمقابله و مقاتله مسلمانان آمدند و باقبح وجهی روی بفرار آوردند یریدون لیطفئوا
نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره المشرکون و در عهد پدر ما الب ارسلان و ملکشاه نور الله مرقدهما لشکر کشیده تا آن حال
خویش را بنظر امعان در آوردند و هنوز آثار و آلایش خونهای رومیان بر قبضهای تیغ و سرهای سنان ما و بندکان
حضرت ما باقیست لله الحمد که امروز بسطت مملکت و کثرت عساکر و اسباب و حشمت و مکنت ما زیاده از جد و پدر است
و آلات و ادوات حرب و شدت طعن و ضرب بیشتر از پیشتر است و از شرق تا غرب عالم در قبضه اقتدار و فرزندان نامدار
و امرای عالیمقدار ماست و بحکم آنکه دیار خراسان اقلیم چهارم و بهترین ربع مسکونست مرکز دولت و مسکن سعادت
کشته دیار ترکستان و عراق و فارس و کرمان و مصر و شام را باولاد سپهر رکاب و امرای کامیاب تفویض نموده ایم چون
درینوقت نامه اسیران اسلام از ان اقلیم بما رسیده است رایت خورشید سای و اعلام عالم آرای ما متوجه دیار مشرق بود چه
حاکم ماوراء النهر رایت عزیمت بصوب آخرت برافراشته بود و رعایای آن دیار از کنار جیحون تا اقصای چین معطل و مهمل مانده
بود و محتاج رحمت و عاطفت ما کشته لاجرم عزیمت پادشاهانه بدان تصمیم یافته بود که آن ولایت از شعاع چتر خورشید پیکر روشنی
پذیرد و نایبی دران مملکت تعیین فرماییم و نقش همایون امور جمهور را نظام و انتظام دهیم چون استغاثه اسیران بسمع اشرف
رسید فرمودیم تا دهلیز سراپرده عالی بسوی روم زنند و عزم جزم کردیم که بران سمت نهضت نموده تا دار الملک آن
مرز و بوم در جایی توقف ننماییم و آن مملکت را زیر و زبر کردانیم اکنون اگر قیصر اسیرانرا با حسن وجهی باز نکرداند و آنچه
از دیار اسلام برده باایشان نرساند فرمان دهیم که فرزند اعز قلیج ارسلان از دیار مصر و شام بالشکری بیشمار که وهم ستاره
از احصای آن عاجز ماند و سپاهی جرار که در تصور عقل هیچ محاسب نیاید شعر همه کردنکشان کردافکن همه نیزه زنان
تیغ کذار خوب دانند حرب را تدبیر نیک بینند جنک را هنجار و ولد عالیمقدار مسعود از عراق و فارس و اذربایجان
و شروان و عراق عرب و کرمان بالشکری بعدد ثوابت و سیار و سپاهی مرادف قطرات امطار شعر همه سپر تن و شمشیر
دست و تیر انکشت همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار و حکام دیار ترکستان و ماوراء النهر و امرای هندوستان و بلاد عمان
متوجه روم کشته بسم اسبان عالم نورد و باد رفتار خاک آن مرز و بوم را بکره اثیر رسانند و همچنین فرمان فرماییم تا در اقصا
و امصار دیار مذکوره هر جا ترسایی بینند بضرب تیغ آبدار دمار از نهاد ایشان برآورند و اموال و اسبابش را در حیطه تصرف
و تملک آورند و هر دیر و معبد و کلیسایی که در آن ولایت باشد با خاک یکسان ساخته پایکاه ستوران و مزبله غریبان سازند
و بعد از ان رایات همایون را از عقب اولاد و امرا بجانب دیار نصارا حرکت دهیم چنانکه کوی زمین مانند کره سیماب از
صدمت سم ستوران بلرزه آید و فضای هوا از کثرت سنان نیزها تنک کردد و قسطنطنیه را بعد از تسخیر دار الملک
سازیم و معابد و کلیساها را خراب ساخته بجای آن مساجد و خوانق بنیاد نهیم و یک ترسا در روی زمین زنده نکذاریم
و چون این مکتوب بقیصر رسید اندیشه مند کشته اسیرانرا با اموال ایشان بولایت اسلام فرستاد حکایت آورده اند
که در عهد معتصم عباسی یکی از نویسندکان بسبب عطلت و بیکاری پریشان حال و قلیل المال کشته عرضه داشتی در قلم
آورد مضمون آنکه مردی دبیر و کافی و جلدم اگر امیر مرا شغلی فرماید کفایت خویش بر ارباب دیوان ظاهر سازم و

ونان پاره بجهة عیال بدست آورم معتصم از ابرام آن شخص تنک آمده فرمود که علی الجمله او را مقرر دارید که نفعی ازان بیابد اصحاب دیوان
عرض کردند که صحن مسجد جامع بصره فرش ندارد و در فصل زمستان زمین آن کل میشود مثالی باید نوشت تا او به بصره رفته آن مسجد
را فرش انداز د و آن شخص مثال مذکور را کرفته روی به بصره نهاد و در اثنای راه سنکی ملون پاکیزه بدست آورده با خود به بصره
برد و چون بشهر نزدیک رسید غلامی که داشت از پیش فرستاد تا مردم او را استقبال نمودند و معارف بصره متحیر ماندند که آیا
بچه مهم آمده چون صورت ملاقات دست داد پرسیدند که بچه مهم رنجه شده و پس فرمان خلیفه بیرون آورده ارباب بصره
کفتند این مهم چندان نبود که توقیع بجهة آن باید نوشت و پس آن سنک را از آستین بیرون آورده کفت فرمان چنانست
که مسجد را بچنین سنک فرش اندازند بصریان متفکر شده بر زبان آوردند که امثال این سنک چکونه بدست توان آورد
و پس در آن باب مبالغه از حد کذرانیدند عاقبت بران قرار دادند که ده هزار درم باو دهند و مسجد را بهر سنکی که ممکن باشد
و بسهولت بدست آید فرش اندازند و پس آن نقد را کرفته ببغداد آمد و بهنکام معتصم ایستاد و چون کوکبه خلیفه رسید و پس
خدمت کرده کفت اموالی که حاصل شده بکه سپارم معتصم کفت که او را چه شغل داده اید کفت فرش انداختن مسجد
بصره خلیفه کفت مردی که از شغلی چنین که کلفلس ازان متصور نیست ده هزار درم حاصل کرده است و اوقات خود
کذرانیده حیفست که بیکار باشد اعمال خطیر باو رجوع نمایند که مستحق همه عمل هست حکایت آورده اند که مردی
از ابنای انصار نزد احمد بن ابو خالد وزیر مامون آمده سخن در باب مهم خود تقریر مینمود احمد از کلمات او در خشم شده
او را برنجانید و سخنان درشت کفت انصاری بر زبان راند که ای وزیر بدانکه خدای تعالی ترا چیزی داده است
که حضرت مصطفی صلعم را نداده بود احمد متعجب شده کفت کفر میکوئی خداوند مرا چه داده است که بآنحضرت نداده بود انصاری
بر زبان آورد که ترا خوی بد داده است و آنحضرت را نداده بود که انک لعلی خلق عظیم احمد بن خالد بخندید و او را تشریف
داده مهمات او را بحسب دلخواه ساخت حکایت آورده اند که ابوهریره کفت نوبتی در مجلس معاویه نشسته بودم اعرابی
درآمد و چون خوان حاضر کردند اعرابی بره بریان کرده که بر خوان بود بقوت از هم بر میکند و معاویه از آن حرکت
بر خود می پیچید عاقبت بی طاقت شده کفت یا اخا العرب مکر مادر این بره ترا شاخ زده است که همچنین از روی غضب او را
پاره پاره میکنی اعرابی کفت مکر مادر این بره ترا شیر داده است که شفقتی چنین درباره او داری معاویه خجل شد بعد از لحظه
موئی در لقمه اعرابی دیده کفت آن موی را از لقمه خود جدا کن تا در روده تو نه پیچد اعرابی لقمه انداخته کفت نان بخیلی
که از دور موی در لقمه ببیند حرام است معاویه دیکربار خجل و منفعل شده از وی عذر خواست اما عرب طعام نخورده بیرون
رفت حکایت خواجه غیاث الدین محمد رشیدی وزیر سلطان ابوسعید خدابنده بود و چون شهرت داشت که پدران
او از نسل بنی اسرائیل بودند و دین موسوی داشتند روزی خواجه مذکور بحشمت و تجمل تمام بر تخت روانی نشسته بود و چهار
پسر صاحب جمال آنرا برداشته بودند و از موضعی بموضعی دیکر می بردند یکی از علمای خوش طبع در کذرکاه ایستاده
بود چون آن مشاهده نمود این آیه بر زبان راند که بقیة مما ترک آل موسی و آل هارون تحمله الملائکة حکایت آورده اند
که نوبتی معتصم بر منظری نشسته بود و بهر طرف نظر می انداخت ناکاه پیری را دید که سبوی آب بر دوش کرفته و کوزه در
دست پیش مردم میداشت خلیفه را بر حال او رحم آمده او را طلب کرده پرسید که چند سال داری کفت هشتاد و پنج سال
معتصم کفت از تو سؤالی خواهم کرد باید که جوابی مطابق واقع کوئی آنکاه پرسید که چکونه است که امثال شما مقابلیک

دراز

دراز عمر میباشند و ملوک و سلاطین کوتاه عمر و کم سال جواب داد که ما رزق خود را از کنج خانهای الهی بتدریج میکیریم لاجرم
تا روزی ما تمام نشود عمر ما اتمام نیابد و ملوک و سلاطین رزق خود را از خزانه الهی یکبار می ستانند لاجرم کم بقا میباشند
معتصم فرمان داد تا سیصد درم دادند سقا خرم شده از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از هفته معتصم بر همان منظر نشسته
بود کودکی دید که همان سبو بر دوش دارد و کرد دار الخلافه میکردد و ملازمان آب میدهد حال پیر از و پرسید کفت
وفات یافت و من پسر اویم معتصم کفت راست میکفت آن پیر چون روزی خود را یکبار یافت عمرش باخر رسید
حکایت آورده اند که روزی هارون الرشید بشکار میرفت پیری را دید که درخت کردکان میکشت هارون از حرص
او عجب داشته پیش او رفت و کفت ای پیر ترا چند سال است کفت چهارده سال فضل ابن ربیع بانک بروی زد
کفت در خدمت امیر المؤمنین چرا نا اندیشیده سخن میکوئی کفت نا اندیشیده نمیکویم اما عاقلان میدانند که عمری که در زمان
بنوامیه کذشته ازان در حساب عمر نتوان شمرد و همچنین در زمان سفاح و منصور بواسطه خون ریزش و ترس و بیم بی شمار
که بر خلایق مستولی بود داخل زندکانی نتوان کرفت و آنچه از عمر حساب توان کرد چهارده سالست دوازده
سال در زمان خلافت مهدی و دو سال در دولت امیر المؤمنین هارون را این سخن خوش آمده بهزار دینار
باو انعام فرمود چه رسم وی چنان بود که هر شخصی که او را سخنی خوشحال سازد هزار دینار بوی دهد آنکاه از پیر پرسید که این
درخت کی بر آید کفت بیست سال دیکر خلیفه فرمود که پس بچکار تو آید پیر کفت که کشتند و خوردیم کاریم و خورند
هارون کفت احسنت و هزار دینار دیکر باو بخشید پیر کفت عجب حالیست که هر درختی که ازین نوع بکارند بعد از بیست سال
ازان بر خورند و من امروز کشتم بمدد آفتاب عنایت امیر المؤمنین هم امروز ازان بر خوردم هارون فرمود تا هزار
دینار دیکر به پیر دادند و اسب رانده روان شد با فضل کفت اکر با این پیر مکالمه مینمودمی زر بسیار بستدی حکایت
کویند نوبتی مردی از شعبی مسئله سؤال نمود جواب داد نمیدانم سایل کفت شرم نداری که بجهل اعتراف میکنی شعبی کفت چرا
شرم دارم از کفتن کلمه که ملائکه بآن تکلم نمودند که چون خداوند جل ذکره از ایشان اسما پرسید کفتند سبحانک لا علم لنا الا
ما علمتنا حکایت نوبتی یکی از سلاطین مسئله از عبد الله مبارک پرسید و چون عبد الله جواب کفت او را بر جنیبت
خاصه سوار کرده بمنزل فرستاد در اثنای راه عبد الله علوی را مست مشاهده نمود که در خلاب افتاد و لباس او
بکل آلوده شده چون علوی عبد الله را بران اسب سوار دید باوی کفت ای هندوزاده تو چنان روی و فرزند
پیغمبر چنین عبد الله جواب داد که تو آن میکنی که جد من کرده لاجرم من چنین میروم و تو چنان حکایت چون
در اثنای حرب صفین عمار یاسر شهادت یافت عبد الله بن عمرو عاص با معاویه کفت امروز بر من ظاهر شده
و کمانم بسر حد یقین رسیده که علی مرتضی ع بر حقست و تو بر باطل معاویه پرسید که بچه دلیل عبد الله کفت از رسول ص
شنیدم و دیکران نیز شنیده اند و این حدیث بغایت مشهور است که روزی عمار ابن یاسر را در مجلسی که اکابر
و اهالی مهاجر و انصار حاضر بودند مخاطب ساخته فرمود یا عمار تقتلک الفئة الباغیة و چون مردم تو عمار را
کشتند فئه باغیه عبارت از ایشان باشد و تو سرور اهل بغی باشی معاویه کفت عمار را آنکس کشته که او را بحرب آورده
عبد الله کفت پس بر این تاویل حمزه را روز احد مصطفی کشته باشد نه وحشی چه آنحضرت عم خود را بحرب برده بود معاویه
خجل و منفعل کشته خاموش شد حکایت آورده اند که شخصی بمجلس ایاس قاضی بصره رفته پرسید که اکر با کل خرما باد

نیایم چه من حرصی لازم آید قاضی گفت فی الشخص بر زبان آورد که اگر مقداری شوربه با نان ضم کنم قصوری لازم آید گفت سایل پرسید که اگر آب با آن بیامیزم و هر سه را تناول نمایم تواند گفت که حرامست قاضی گفت نه آن مرد گفت شراب خرما مرکب از این سه چیز است پس چرا حرامست قاضی جواب داد که اگر قدحی آب بر تو ریزم اعضای تو دردناک شود گفت نه پرسید که اگر مشتی خاک بر تو پاشم اعضای تو مجروح گردد آن مرد بر زبان آورد که نه قاضی گفت اگر آب و خاک بهم ضم کنیم و از آن خشتی ترتیب دهیم و بر سرت زنیم سرت مجروح شود گفت بلی سرم بشکند قاضی گفت همچنانکه از ترکیب آن دو چیز سر تو بشکند از ترکیب آن سه چیز وقتی که از اجل آرند عدان بشکند و حد لازم آید **حکایت** آورده اند که واعظی بطمع انعام بمازندران رفته در مجلس پادشاه انجا موعظه اغاز کرد و چون اهل مازندران شیعه اثنا عشری اند و واعظ سنی بود شخصی از و پرسید که بعد از رسول الله امام بحق کیست واعظ با خود گفت اگر بگویم علی مرتضی است بقتلم مبادرت نمایند و اگر بگویم باعتقادم خلل راه یابد لاجرم بر زبان آورد که انکه دختر او را داشت امام بحق بود **تمثیل** مسود ورق گوید که از مردی شیعه جمعی از اهل سنت سوال نمودند که امام چند است گفت گویم چهار چهار چهار **حکایت** آورده اند که ابو بکر و عمر طویل القامه بودند و علی مرتضی مستوی الخلقه و میانه بالا بود هر سه روزی براهی میرفتند علی مرتضی در میان ایشان میرفت عمر گفت یا ابا الحسن انت فی بیننا کالنون فی لنا حضرت امیر فرمود لولا انا لکنتما لا **حکایت** ابو الغنا از همدان باصفهان آمده اتفاقا طایفه از طفلان بر در شهر جنگ سنگ میکردند سنگی بر سر ابو الغنا آمد و بشکست و با سر شکسته بشهر در آمد و او را در اصفهان دوستی بود در طلب وی سعی بسیار نمود بعد از نماز شام او را پیدا ساخت الشخص ابو الغنا را بمنزل برده چون بیگاه بود طعامی حاضر نکرد و ابو الغنا بغایت گرسنه بود بامداد بمجلس وزیر رفته از وی پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی گفت فی یوم النحس المستمر پرسید که در کدام ساعت گفت فی ساعت العسرة وزیر سوال نمود که در کجا نزول نموده جواب داد بواد غیر ذی زرع وزیر را از جوابهای او خنده آمده ابو الغنا را رعایت کرده اسباب معاش وی را انتظام داد **حکایت** دانشمندی سیافی را گفت چرا بتحصیل علم مشغول نگردی سیاف جواب داد که آنچه خلاصه علمست بدست آورده ام عالم از و پرسید که خلاصه علوم چیست گفت پنج چیز است اول انکه تا راست باتمام نرسد دروغ نگویم دویم انکه تا حلال منتهی نگردد دست بجانب حرام دراز نکنم سوم انکه تا از تفتیش عیوب خود فارغ نشوم بجست و جوی عیب مردم نپردازم چهارم انکه تا رزق خداوند جل ذکره باخر نه انجامد بهیچ مخلوق التجا نبرم پنجم انکه تا قدم در بهشت ننهم از کید شیطان و غرور نفس نافرمان غافل نباشم **حکایت** آورده اند که در ایام طفولیت نصر بن احمد سامانی معلمی داشت بغایت مواذب و عاقل و امیر نصر را همیشه چوب می زد و می رنجانید و امیر با خود شرط کرده بود که چون بزرگ شود معلم ادبی بلیغ نماید و چون در ایام جوانی بر تخت کامرانی استقرار یافت حرکات معلم بخاطرش رسیده اراده انتقام کرد و خادمی را باحضار معلم فرمان داد معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی که باحضار من امر کرد چه فرمود خادم گفت کسی را فرمان داد که ببستان رود و ده چوب از درخت آبی ببرد انگاه مرا بطلب تو فرستاد معلم در راه بدکان میوه فروشی رسیده بهی چند خریده در آستین نهاد و چون بخدمت امیر آمد امیر یکی از آن چوبها بر گرفته پرسید چه میگوئی در باب این چوب معلم یکی از آن آبی بیرون آورده گفت میوه این لطافت از آن

حاصل میشود

حاصل میشود پادشاه از آن جواب خوشحال شده بجهه او درای مقرر فرمود **حکایت** انوشیروان عزم سواری کرده چون پای در رکاب نهاد دوال رکاب بگسیخت کسری بفال بد گرفت از این معنی در غضب رفته بقتل رکابدار فرمان داد بیچاره گفت ای پادشاه تو جهان بزرگی و کوه وقاری دوالی چگونه تحمل بار عالمی تواند آورد نوشیروان از سخن او خندان شده او را بتشریف خاص اختصاص داد **حکایت** اتابک تکله بن زنگی سلغری اتابک فارس بغایت لطیف طبع بود نوبتی دویست و چهل مثقال طلا از نخلی پیش او آوردند خزانه دار را طلبیده گفت بگو این زر چند است خزانه دار گفت سیصد دینار است اتابک فرمود بیش است خزانه دار از شمرده گفت پادشاه فرمود که این زر سیصد دینار بیش است و من شمردم دویست و چهل دینار بود اتابک گفت ما گفتیم بیش است اما تو نفهمیدی که چون شصت را از سیصد منها زنی دویست و چهل باقی بماند **حکایت** نوبتی از خزانه حاکم کرمان ملک محمد بامید طمع پیش پادشاه رفته گفت امشب در حق پادشاه خوابی دیده ام و خوابی دور و دراز آغاز کرد چون حکایت تمام گردد پادشاه فرمود که دیگری بجای خزانه تعیین کنند که این مرد را معزول ساختم شخصی که چندان بخسبد که این همه وقایع بخواب بیند پاسبانی را نشاید **حکایت** در تواریخ مسطور است که چون سلطان بهرامشاه از سطوت ارسلانشاه غزنوی گریخته پناه بخال خود سلطان سنجر برد سلطان در رعایت او باقصی الغایت کوشیده دختر خود را به بهرامشاه داد ارسلانشاه اندیشه مند گردید که ناگاه سلطان سنجر او را معاونت نموده بغزنین فرستد و خللی باحوال مملکت راه یابد بنابر این قاضی ابو البرکات را با تحف و هدایای لا تعد و لا تحصی نزد سلطان سنجر فرستاده بهرامشاه را طلب نمود قاضی بخراسان آمده ادای رسالت کرد و اموال بارکان دولت سنجری داده ایشان را با خود یار ساخت و در باب تسلیم بهرامشاه برادرش مبالغه از حد اعتدال در گذرانید بهرامشاه خوفناک گشته که مبادا سلطان سنجر او را بغزنین فرستد لاجرم بخانه ابو البرکات رفت که شاید چون قاضی او را ببیند حیا ویرا مانع آمده از آن مبالغه باز گذارد و چون قاضی از وصول بهرامشاه آگاه شده در نماز ایستاده سوره البقره در رکعت اول آغاز کرد و بهرامشاه ساعتی نشسته ملول شده بر خواست و قاضی را دشنام داده گفت روزی باشد که این انتقام از و کشیده شود و چون بهرامشاه باستظهار سلطان سنجر بر برادر غالب آمده بر تخت غزنین نشست قاضی را طلبیده گفت یاد داری که آن شب با من چه کردی قاضی جواب داد که من خدمتکار باخلاص صاحب این تختم هر که بر این تخت نشیند من نسبت بوی همان اخلاص ظاهر سازم و همان آثار تقدیم نمایم سلطان را سخن او پسند افتاده از جریمه او در گذشت **حکایت** آورده اند که نقاشی از سقراط حکیم التماس نمود که خانه خود را بگچ بندای تا آنرا نقاشی کنم حکیم فرمود تو اول نقاشی کن تا من آنرا بگچ بندایم **حکایت** آورده اند که در ایام ملوک عجم میان دبیری و امیری در باب تقدیم و تاخیر مناظره روی نمود امیر گفت من بر تو مقدم تیشم بجهه انکه احتیاج پادشاه بامرا بیش از وزرا است چه جهانرا بشمشیر تسخیر کنند نه بقلم دبیر جواب داد که **شعر**

بیک نی لشکری را بشکنی پشت
بشمشیری یکی تا ده توان کشت

آخر الامر قصه ایشان بسمع سلطان رسید هر دو را طلب نموده با دبیر گفت که جانب اصحاب سیف بر ارباب قلم مرجح است و خداوندان قلم خدمتکاران صاحب شمشیر اند چون تو اهل قلم را بر اهل تیغ تفضیل میدهی وجه ترجیح را تقریر نمای دبیر گفت پادشاه جهان پناه بر مسند عز و اقبال و سریر جاه و جلال هزار سال باقی باد شمشیر بجهه دفع اعدا بکار آید نه بواسطه نفع احبا اما قلم

بواسطه دوست ودشمن محتاج الیه است دیگر انکه بسیاری از ارباب سیف هوس عصیان وطغیان نموده رقبه از ربقه طاعت ولی نعمت کشیده هوای استقلال کرده اند وهرگز کسی از اصحاب قلم بسمت بیوفائی وعصیان دولت وصفت کفران نعمت متسم ومتصف نگشته سوم انکه اهل قلم خزانه ملوک ومحل دخل سلاطین اند وارباب سیف باعث خرج خزانه اند وتا دخل صورت نه بندد خرج ممکن نبود واین تقدم ظاهر است چهارم انکه اهل شمشیر از رای صاحب عاری وعاطلند وبجز شمشیر زدن امری دیگر از ایشان نیاید وقهر ودفع خصمان برای دوربین اساتر روی نماید وپادشاه بعد از استماع این فصول دُرَر انتشار تشریفات داده امیر را بانعامات خوشدل ساخت وفرمود تا هر دو مصالحه کردند

فصل دهم از جزو دویم در بیان شمه از لطایف حکایات ندما ومعاشران از

اسحق موصلی که راس رئیس ارباب موسیقی است واول شخصیکه در اسلام علم موسیقی را بدرجه کمال رسانیده او بود روایت کرده اند که ابراهیم بن مهدی برادر هارون الرشید بغایت ندیم وظریف وخوش محاوره بوده ودر سلک ندمای برادرزاده خود محمد امین انتظام داشت ودر مجلس شراب لطیفهای مرغوب ونکات خوب بر زبان می آورد وعود نیکو مینواخت نوبتی در مجلس طرب کلمه که امین ازو آزرده شده اورا از مصاحبت ومنادمت خویش محروم ساخت ابراهیم رقعه نوشته معذرتی تمهید نمود وتحف وهدایا ارسال داشت اما در محل قبول نیامد وامین تحف اورا رد کرد وابراهیم کنیزکی مطربه داشت که سنبل گل پرستش بسلسله مشکین پای دل مسکین می بست ونرگس نیم مستش بالماس مژگان رگ جان میگشاد شعر مهش مشک سای وشکر می فروش دو نرگس کمان کش دو گل درع پوش ونغمه عود دود از دلها بر می آورد واز رگ جان بیدلان بحرکت ناخنان ناله باوج اسمان میرساند وهر زخمه که از انگشت او بیرون می آمد زهره زهره میشگافت شعر عهده خونهاء دل غاب ترا همچو چنگ خویش برگردن گرفت زخمه گرمش برانداز سنگ آب همچو آتش در دل آهن گرفت وصدف آن رشک لولو مکنون هنوز زحمت الماس ندیده بود وگل رخسار وغنچه لبانش از خار التماس اسیب نیافته وابراهیم بربطی مرصع بدست آن مایه ناز داده بیت انشا کرده باو تعلیم داد تا وقت نواختن بربط ان ابیات ترنم نماید وکنیزک را بحلی وزیور آراسته گردانیده اورا بخدمت امین فرستاد امین برجمال وی متحیر مانده فرمود تا بنواختن بربط اشتغال نماید آن دلفریب در اثنای ساز آواز برکشیده ابیات مذکوره را بصوتی جان فزای خواندن گرفت وآن ابیات اینست شعر بدیه بنده را جور کردی گر رهی در دل تو هست آزار از رهی گر بسهو حرفی رفت تو براه کرم برو بگذار ذلتم را بجرم خویش ببخش کو چنین است عادت احرار امین تحسین نموده گفت نام تو چیست گفت بدیه امین بر زبان آورد که این نام اصلیست یا عارضی جواب داد که امروز باین اسم موسوم شده ام که مرا بخدمت امیر فرستادند امین ابراهیم را طلبیده از سر جرم او درگذشت وگفت غبار نقاری که از تو در خاطر داشتم مرتفع گشت وامروز بایکدیگر بسر برده وامین فرمود تا پنجاه هزار درم بابراهیم دادند حکایت در حبیب السیر مسطور است که محمد ابن یزید دمشقی گفت روزی بدار الخلافه رفتم تا هارون الرشید را ملازمت نمایم گفتند که خلیفه امروز در مجلس بزم نشسته است وبا اهل حرم صحبت میدارد لاجرم مراجعت نموده ودر اثنای راه جعفر بن یحیی برمکی را دیدم که با کوکبه عظیم می آمد چون نظرش بر من افتاد گفت ای محمد امروز با ما موافقت مینمائی تا بایکدیگر بمنزل رفته لحظه بفراغت بگذرانیم هر جا میروم فرمود درو

درقوم

درقوم وجعفر بمنزل رفته ملازمان را رخصت انصراف داده حاجب خود را طلبیده گفت هیچکس را مگذار که پیش ما آید مگر عبد الملک را ومراد جعفر عبد الملک ندیم بود که از ندمای او بمزید تقرب اختصاص داشت انگاه جامه زربفت پوشیده مثل انجامه نیز در من پوشانید وکنیزکان مغنیه حاضر ساخته اسباب عیش مرتب گشت وانخانه مانند بهشت برین ارایش گرفت ومحفلی منعقد شد که عطارد بهجه چشم زخم اغاز وان یکاد کرد وزهره بنوای مغنیان بزم مانند گل جامه صبر چاک زد وخورشید انوار ساقیان لاله عذار ذره وار برقص آمد واقداح افراح بگردش درامد ومجلس بزم از نیکویان سرو قد چون گلزار وشاهدان گلنار خد ماه پیکر بستانی بود پر از گل ونسرین وسنبل ویاسمین یا آسمانی مملو از مشتری وزهره وپروین ساقی چون نرگس ساغر زرین بکف گرفته واقداح می ناب چون قمر در منازل فرح وسرور گردان گشته شعر میی برنگ عقیق یمن که چون ز قدح دهد فروغ تو گوئی ستاره یمن است وچون دور چند گذشت عبد الملک بن صالح هاشمی پسر عم هارون الرشید که از غایت جلالت قدر با خلیفه شراب نمیخورد وبا او در مجلس بزم نمی نشست درامد چون حاجب این عبد الملک را با آن عبد الملک غلط کرده بود چون جعفر اورا دید متغیر شد وغمگین گردید وعبد الملک چون آثار تغیر در بشره جعفر مشاهده نمود آغاز انبساط نموده جامه زربفت طلبیده بان لباس ملبس گشت وقدحی شراب که در وصف آن گفته شعر طبع ازو بر افتاب وجام ازو بر مشتری چشم ازو پر دُرّ لعل ومغز ازو پر مشک ناب از ساقی دلفریب گرفته درکشید چون جعفر این صورت را مشاهده فرمود شگفته شده دست عبد الملک را بوسه داده گفت التماس دارم که بیان فرمایند که بچه جهت بنده خانه را از آفتاب جمال خویش منور گردانیده اند شعر چنان فزون نشود قدر استانه که آفتاب قدم می نهد بخانه ما عبد الملک گفت این مجلس مقتضی آن نیست که زبان بیان بملتمسات خود بگشایم وحاجات خود را بر صفحه بیان نگارم شعر نگویم غم بسیار پیش چشم بیمارت که از بسیار گفتن خاطر بیمار میرنجد جعفر مبالغه والحاح از حد اعتدال درگذرانید عبد الملک گفت بر حاشیه خاطر امیر از رهگذر من غباری نشسته التماس رفع آن از تو مینمایم جعفر گفت این سهلست بخدمتی دیگر اشارت باید فرمود عبد الملک گفت پنجاه هزار درم وام دارم واداء آن از کرم امیر امیر امیدوارم جعفر گفت زر حاضر است اما بنده را اقتدار نیست که باداء قرض مخدوم جرات نمایم فردا از خزانه امیر تسلیم خواهد نمود دیگر بنده را باشارت خدمت سرفراز نماید عبد الملک گفت پسرم را قابلیت تربیت هست اگر خلیفه اورا بعنایتی مخصوص فرماید گنجایش آن دارد جعفر بر زبان آورد که امیر مخدوم زاده را منظور نظر شفقت ساخته دختر خود غالیه را با او در سلک ازدواج کشید وامارت ولایت شام را باو ارزانی داشت من با خود گفتم مگر قوت شراب در جعفر اثر کرده سخنی میگوید والا مشیت آن مهمات کلیه چگونه صورت بندد خصوصا دختر پادشاهی را موقوف او شوهر دادن امری محالست روز دیگر بدار الخلافه شتافتم مجلس خلیفه را بوجود اکابر ومعارف وقضات وبنو هاشم مملو دیدم از سبب آن اجتماع پرسیدم گفتند امیر دختر خود را به پسر عبد الملک میدهد در این اثنا عبد الملک درآمده هارون اورا مخاطب ساخته گفت غبار نقاری که ترا از خاطر شستم وفرمودم تا وام ترا ادا نمایند ودختر خود غالیه به پسرت دادم واورا امیر شام گردانیدم من از استماع این کلمات متحیر ماندم وچون مجلس باخر رسیده خلایق متفرق گشتند من خود را بجعفر رسانیدم وپرسیدم که این مهمات عظیم را در یکشب چگونه ساختی جواب داد که شب در خانه خود بودم اما صباح بخدمت خلیفه رفتم از من سوال نمود که دوش کجا بودی من صورت واقعه را

من اولاد والی احتمیه عرض کردم کفت غم مخور که هرچه از عبدالملک تقبل نموده‌ام ما نیز بران نهج حکم فرمودیم و بامضای آن رضا
دادیم مسوّد اوراق کوید بی شایبه تصلف و تکلف از زمان آدم الی یومنا هذا هیچ وزیری بحشمت و مروت و مکنت
و سخاوت و کمال و شفقت نسبت بعلما و ارباب استعداد بل عامه برایا و کافه عباد با آل برمک برابری نتوانسته‌اند نمود
و آنچه از آن طایفه بمردم رسیده عشر عشیر آن از هیچ وزیری صادر نشده و این حکایت که بعد ازین مذکور خواهد شد
برین دعوی کواهی عدل و شاهدی فصلست حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون هارون الرشید مستاصل
خاندان برکیان نمود فرمان داد که هیچکس زبان بمدح آن طایفه نکشاید و ثنای ایشان بر زبان نیاورد درین
اثنا پیری که از ندمای فضل بن یحیی برمکی بود هر روز کرسی بر موضع خانهای برکیان که در آنوقت بواسطه صدمت
سیاست هارون سمت عالیها سافلها کرفته بود می نهاده و بران کرسی نشسته زبان بمآثر و مفاخر آل برمک
میکشود شعر کای طفل دهر اکر تو رستان حرص و آز روزی دو شیر دولت و اقبال برمکی در مهد عهد غره مشو
از کمال خویش یاد آور از زمان بزرکان برمکی و همواره صفت سخاوت و مکرمت آن طایفه را چون هزاران هزار
هزاران زبان ادا مینمود این سخن بخلیفه رسیده فرمود که پیر را حاضر سازید و چون بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند
پیر را مخاطب ساخته کفت چرا بخلاف حکم ما عمل نمودی و در مدح طایفه که بسیاست و غضب ما کرفتار کشته‌اند
خوض کردی بفرمایم تا ترا عقوبتی کنند که جهانیان ازان عبرت کیرند پیر کفت یا امیر یک سخن در خدمت تو عرض
کنم بعد ازان هرچه رای عالی تقاضا نماید حکم کنید هارون کفت بکوی پیر بزبان آورد که مرا منذر بن مغیرة الدمشقی
کویند و پدران من در سلک اکابر و اعاظم شام انتظام داشته‌اند و بواسطه نوایب روزکار و حوادث لیل و نهار
ایام دولت و مکنت ایشان بشام فلاکت و نکبت مبدل کشته روزکار باسترداد عاریتی که داده بود اقدام نمود
شعر چو آید بمو نی توان بر کشید چو برکشت زنجیرها بکسلد و کار بجائی رسید که من دیکر در میان اقران خود قیام
نتوانستم نمود لاجرم از شام بیرون آمده راه عراق پیش کرفتم و اهل بیت و اولاد را با خود همراه کردانیدم و چون بمدینة السلام
رسیدم بنابر آنکه کسی را نمی شناختم و مکان و ملجائی نداشتم مردم خود را در مسجدی نشاندم و خود بطلب نواله بیرون آمدم
و مضمون این بیت بر زبان میکذرانیدم شعر کر دلم خون میشود تا کرده‌ام از تنور رزق بیرون میکشم لحظه تردد
کرده هیچ بدستم نیفتاد غمناک و پریشان و متالم و حیران کشته آب از دیده کشادم و حاصل این ابیات بر زبان آوردم
شعر مرا دل چون تنور آهنین شد ازان طوفان که می بارم بدامن درین فیروزه طشت از آب چشمم همه آفاق شد
سجاده معدن اکر نه سر نکونسار است این طشت لبالب بودی از خون دل من درین اثنا جمعی از اکابر و اعیان را
دیدم که در مرافقت یکدیکر میکذشتند با خود کفتم شاید ایشان بضیافتی روند همراه بروم و خود را بطعامی رسانم
آنکاه همراه ایشان شدم ناکاه بدر سرای عالی رسیدند پرده دار پرده را برداشت و مرا نیز بطفیل ایشان در درون
کذاشتند مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و فرشهای زربفت انداخته و آنچه مایحتاج بزرکیست مهیا ساخته
جرات کرده داخل مجلس شدم و در صف نعال نشستم و از شخصی که قرب من نشسته بود پرسیدم که باعث بر
این اجتماع چیست و صاحب این محفل کیست جواب داد که این فضل بن یحیی برمکیست و سبب اجتماع عقد نکاح حبیب
مقارن این حال قاضی خطبه خواند و عقد بست و خدام مجلس درآمده پیش هر یک از اهل مجلس طبقی زر نهاده

پیش من

پیش من نیز طبقی آوردند ناکاه ممکات ضیاع و عقار مشتمل بر نافهای مشک اذفر و محتوی بر بیضهای عنبر نثار کردند تا بحسب
اتفاق هر قباله مسطور شد ملک وی بود از انجمله دو مکتوب بدست من افتاد چون مردم برخواستند روانشدند من نیز بشرط
موافقت بجای آوردم غلامی دست من کرفته کفت امیر ترا میطلبد با خود کفتم و اویلاه همین لحظه زر و قبالات از من خواهند
کرفت شعر عزیمت کرد روزی عنکبوتی که بهر خود کند تحصیل قوتی بجائی دید شهبازی نشسته زقید دست شاهان
باز رسته بکرد او تنیدن کرد آغاز که تا بندد پر و بالش ز پرواز زمانی کار در پیکار او کرد لعاب خود همه در
کار او کرد چو آن شهباز کرد از وی کناره نماندش غیر تاری چند پاره قضیه من نیز بعینه همین طریقت جهدی
کرده‌ام که قوت ضبط آن ندارم پس ناچار با خادم همراه شدم و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب داد
کفت ای مرد چون ترا در میان این جماعت غریب دیدم خواستم که شمه از حال تو استفسار نمایم که از کجائی و چون
اینجا افتاده من قضیه خود را بنوعی بیان کردم که فضل رقت نموده فرمود تا تشریفی فاخر آورده در من پوشانیدند
و کفت امشب پیش ما باش کفتم ای خداوند اولاد و اطفال من کرسنه و بی کس و کس نیست که تعهد ایشان نماید فرمود
که چون ایشانرا در خانه خدا کذاشته صاحبخانه ایشانرا کرسنه نکذارد و بفضل خویش بنده از بندکان خویش را بتعهد
ایشان برانکیزاند من نتوانستم که دیکر عذر کویم آنشب در خدمت او بودم روز دیکر غلامیرا با من همراه ساخته رخصت
داد چون خواستم که بجانب مسجد روان شوم غلام مرا بطرف دیکر برد کفتم اطفال من در فلان مسجد اند غلام کفت با من
همراه باش که تو درین ملک غریبی چون اندک مسافتی طی کردیم بخانه درون رفته مرا نیز همراه خود برد چون بدر سرای رسیدم
سرائی دیدم در غایت نزاهت و طراوت و اطفال خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر پوشیده و بر مفارش بتکلف نشسته
و آنچه محتاج الیه آدمی است مهیا کشته پرسیدم که شما را که اینجا آورد کفتند دیروز نماز شام ملازمان فضل ما را باینجا آوردند
و این اسباب را آورده کفتند این انعام امیر است نسبت بشما من چون این مرحمت از برمکیان دیدم خدمت ایشانرا لازم
کرفتم و اکر اکنون زبان بثنا و شکر ایشان کویا نکردانم بکفران نعمت که موجب خسران دنیا و آخرتست در مانم هارون آب در
چشم آورده طبقی زرین که پیش او بود برداشته بجانب من انداخت و کفت برو که ترا آزاد کردم شیخ طبق را برداشته
کفت یا امیر هذا ایضا من برکات البرامکه و این معنی در میان عرب مثل شده است حکایت از ابو محمد بساء مرویست
که کفت میان پدرم و حسن ابن ضحاک ندیم محمد امین دوستی بود و چون نوبت دولت امین بآخر رسید و کوس سلطنت
مامون باطراف جهان نوازش درآمده مدتی ازین درکذشت روزی در خدمت پدر بمنزل حسن ابن ضحاک رفتم
پدرم با او کفت ای برادر مدتیست که تو بواسطه سعایت غمازان از عمل و منصب دور مانده وجوه اخراجات تو از کدام
ممر حاصل میکردد حسن کفت مرا از فواضل انعام بخشش محمد امین و حرم او چندان باقی مانده است که اسباب معیشت
من و اولاد من نیز منتظم خواهد بود و سبب آن انعام این بود که روزی محمد امین مرا بخلوت طلبیده کفت بدانکه
اسرار ودیعتیست که جز در خزینه سینه کرام نتوان نهاد و افشای سر کار آزادمردان نیست من ترا بر سری از
اسرار خود اطلاع میدهم باید که او را محافظت نمائی کفتم هر رازی که امیر با من بکوید با جان از صندوق سینه بیرون
نهم امین کفت من کنیزکی دارم که نور جمالش انکشت در دیده خورشید فلک دوار میزند و سنبل جعد تابش نافه
عنبر میشکند و لام زلف چوکان مثالش جهان فراخ بر چشم بیدلان تنک از حلقه میم میکند و نون ابروی کمان

کردارش از قد الف پیکر شیفتکار اهیات چمن و دل مینماید شعر کل بسی منصب پر پایه جست و نیافت پای کل تا ببر اختن
او پر خار است همه سرمایه زر حساره و موئیش کیرند کل اگر رنگ فروش است و صبا عطار است و با این همه حسن و
جمال و غنج و دلال بلحن روح افزای جماد زلبان ذره در رقص می‌ورد و نغمه دلگشای بلبل را از شاخ کل میافکند
و آواز چنگ از چشم سنگ خون می‌باراند شعر در پرده شرم رفت بلبل چون ناله چنگ او برآمد و از نغمه جانفزای
او عقل سرگشته بشکل نو برآمد و من بهزار دل بسته چهره او یم و آن دلفریب بحسن خود مغرور شده شعر ناز از اندازه
بیرون میکند ز جگر خوردن دلم خون میکند و امروز فرموده‌ام تا در شبستان حرم مجلس بزم ترتیب دهند و او را حاضر کنم
و کنیزکی دیگر دارم هم مطربه که در جمال و هنر با او برابری میکند او را نیز احضار فرمایم باید که هر گاه آن دلارام زیبا گوی زن
بدخوی نیکروی چنگ نوازد و سرود گوید تو بدخوی را تحسین نمائی و با او التفات نکنی و نیکوخوی را بمزید احسان
سرافراز گردانی و تعریف حسن و ساز او از حد درگذرانی و چون آن نازنین جفاکار چنگ برچنگ زند و آهنگ سرود
کند بگوئی که این ساز از پرده بیرون است و اصول آن درست نیست و در وقت نغمات آن دیگر فریاد ها کنی بلکه جامه
بدری و چون تو فرموده عمل نمائی مکافات آن بر ذمت همت ماست چون بمجلس بزم حاضر شدم و اقداح راح گردان
شد و دلها از سوز عشق سبک و سرها از سطوت شراب گران گشت کنیزکان حاضر آمدند و آن یکی که در جمال و کمال
رشک تابان چین بود سماع آغاز کرده زخمه بر بربط زد طایر عقل از قفس دماغ من بیرون پریده و قوت شراب
عنان خویشتن داری از دستم ربوده بی اختیار او را تحسین بر فلک برین رسانیدم و از مشاهده آن روی زیبا و
از استماع آن خورشید رعنا زمام عقل بدست موکل حیرت دادم و پیراهن بدریدم شعر دست بیچاره چون بجان
نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست چون آن کنیزک دیگر آغاز نغمه کرد تحسینکه چنان باید از من صادر نشد خود
بتکلف خود را بر آن میداشتم و بجهت رضای خلیفه تحسینی میگفتم شعر چشمی که ترا دیده بود ای دلبر خود چون نگرد سوی
مطلوب دگر و چند نوبت آن هر دو پری پیکر حور سرشت سازندگی و خوانندگی کردند و صورت حال بطریق
معهود از من صادر نشد خلیفه رنجیده فرمود تا باستخفاف تمام مرا از مجلس بیرون کردند و یکماه از خدمت او محروم
ماندم و هر که این قضیه شنید مرا ملامت کرد بعد از یکماه آفتاب فرج از مطلع اقبال طلوع کرده امین کس بطلب من فرستاد
پرسیدم که خلیفه کجاست خادم گفت در مجلس انس است چون بخدمت شتافتم مجلسی دیدم بدستور روز اول
و همان کنیزکان حاضر بودند پیش رفته پای امیر را ببوسیدم وی گفت شعر معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد کفرش
همه ایمان شد تا باد چنین باد آن ناز و سرکشی بمحبت و دلخوشی مبدل گشت و بجهت آنکه خلاف ما کرده بودی خاطر ما
از تو گرفته شده بود اما امروز بشفاعت دوست از جریمه تو گذشتیم و ده هزار مثقال طلا بتو ارزانی فرمودیم همین لحظه
از خزانه دار بستان کنیزک گفت بنا بر آنکه خاطر امیر بسبب من از تو رنجیده و تو ایذای بسیار بجهت من دیدی من نیز ده هزار
مثقال طلا بتو دادم حکایت صاحب عباد وزیر آل بویه که مانند او وزیری کامل مستقل کم نشان دهند و در علم و فضل
شهره روزگار بود در کفایت و کیاست و فراست و فصاحت و بلاغت معروف صغار و کبار گفت که من بسیار
با ندما و خوش طبعان صحبت داشتم هرگز چنان نشد که یکی از ظرایف با من سخنی گفته باشد که جوابی دلپذیر علی الفور
بخاطر من نیامده الا آنکه روزی با ندیمی نشسته بودم در آن اثنا زردآلو بمجلس در آوردند آنمرد باشتهاء تمام از آن

زردآلو

زردآلو تناول مینمود و چندان از آن خورد که ترسیدم بمرضی گرفتار شود گفتم که حکما گفته اند که زردآلو اسهال آورد و صفرا انگیزد
ندیم برزبان راند که حکما گفته اند که طبابت میزبان هیچ است من خجل شدم و هیچ نتوانستم گفت حکایت آورده اند که
معلم ثانی ابونصر فارابی عزم حج کرد چون بری رسید خواست که بمجلس صاحب عباد درود و او را ببیند که آوازه فضایل
صاحب بسمع او رسیده بود و صاحب همواره آرزو میکرد که بملاقات معلم ثانی فایز گردد و از خرمن فضایل او خوشه چیند
درین وقت ابونصر متنکروار بمجلس او در آمده چون بلباس اهل فضل و علم ملبس نبود کسی با وی التفات نکرد ابونصر ساعتی
نشسته چون مجلس ساز منعقد شد کدوئی از آستین بیرون آورده چوبی بان وصل کرد و تیری که تاری چند از موی
اسب بر و بسته بود بیرون آورده آغاز قیچک نواختن کرد و قیچک از مخترعات معلم ثانیست نوبت اول فصلی چنان
نواخت که اهل مجلس همه بخندیدند و فصلی دیگر بنواخت که مجلسیان باتفاق خون از دیده فرو ریختند و فصل ثالث
چنان ساز نمود که مجموع بیهوش شده بخواب رفتند و معلم ثانی بر دسته قیچک نوشت که جاءکم فاراب ما استطرتم
به فقد غاب چون صاحب بهوش آمد هر چند سازنده را بیشتر طلبید کمتر یافت و چون بر ساز او نگریست و آن نوشته
بخواند بغایت متالم شده گفت النعمة مجهولة ما دامت محصولة فاذا افقدت علمت و هرچند در طلب او سعی نمود
میسر نشد چه همان روز از جانب ری بشام رفته بود و چون بدمشق در روز یکه مجلس اتابک علاء الدوله پادشاه آن
ولایت بوجود علما و فضلا مشحون بود بآن محفل در آمده سلام کرد و بایستاد اتابک فرمود که هر جائی که مناسب قدر
تو باشد بنشین معلم ثانی در گوشه تخت پادشاه نشسته اتابک ازین معنی در تاب شده بزبانی غیر مشهور و لغتی که غیر
پادشاه و غلامان دیگر نمیدانست گفت که این مرد ترک ادب کرد چون برخیزد او را سیاست نمائید معلم ثانی گفت
ای ملک از من چه گناه صادر شده که بسیاست من امر فرمودی اتابک گفت تو این لغت از که آموختی که میان مردم
متعارف نیست ابونصر جواب داد که من بهمه لغات این عالم عالمم در این اثنا یکی از علما سخنی نقل کرده همگنان در مقام
افاده و استفاده در آمدند شعر فتادند در عقده پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ معلم ثانی آن بحث را بر ایشان
تمام کرده سخنی نقل کرد که هیچکس نتوانست که با او مباحثه نماید آخر الامر کار بجائی رسید که هر چه بر زبان معلم ثانی گذشت
علما بر پشت کتابها نوشتند علاء الدوله گفت تو معلم ثانی نیستی گفت هستم پادشاه از وی عذر خواسته گفت چون مولانا را
نشناختم بنا بر آن از من گستاخی سرزد معلم ثانی زبان بدعاء پادشاه گشاده علاء الدوله بحضور او اظهار استبشار نموده چون علما
متفرق شدند اهل موسیقی و ارباب ساز بمجلس در آمدند و ابونصر در آن علم دخلهای درست کرده علاء الدوله متعجب شده
گفت مگر استاد علما در فن موسیقی نیز دخلی فرموده اند گفت بلی آنگاه بهمان دستور که در مجلس صاحب مهیا کرده بود
قیچک ترتیب داده بطریقیکه مذکور شد سه فصل بنواخت و علاء الدوله چنان شیفته صحبت ابونصر شد که یکلحظه بی او شکیبا
نبود و از معلم ثانی التماس نمود که بمصاحبت او رضا دهد ابونصر بقدم رضا پیش نیامد عاقبت بعد از تکلیف بیشمار و
مبالغه بسیار بر آن مقرر شد که معلم ثانی یکسال در مصاحبت و منادمت علاء الدوله روزگار گذراند آنگاه بجانب
مکه توجه نماید اتابک خزانه دار را فرموده گفت که هر چه معلم ثانی خواهد بی توقف تسلیم نمای گویند که ابونصر هرگز زیاده
از چهار درهم نگرفت و باعث بر اخذ آن محقر آن بود که روزی معلم ثانی ببازار دمشق رفته کفش گر پیری دید
که سنبل پر پیچ و تابش کمند در گردن خورشید می انداخت و عارض مانند آفتابش رایت نیکوئی از محدب افلاک

می‌انداخت شعر صبح را رنگ از آن عارض چون مه دادی شام را تیره کی از طره کوته دادی طاق ابروش همی خم بلا کردی
دل چشم آهوش همی بازی روبه دادی حکیم را نسبت باو تعلقی دست داده روزی دید که آن نازنین پسر چرمی
بدندان گرفته بدستور سایر کفش دوزان بر میکشید معلم ثانی از آن معنی در تاب شده پرسید که هر روز این پسر چه مبلغ
کار میکند گفتند دو درم حکیم فرمود که حیفست که لب و دندان این پسر مصاحب چرم خراب شد من چهار درم میدهم که او
دیگر کار نکند و آن مبلغ را از خزانه داراتابک گرفته بآن جوان میداد و بعد از یکسال متوجه مکه گشته بحسب اتفاق جمعی
از قطاع الطریق بسر راه آمدند و چون معلم ثانی در غایت شجاعت بود و تیر نیکو میانداخت چنانکه تیر او خطا نمیشد بمجرد
اقدام نموده چند نفر از دزدان بضرب خدنگ بر خاک هلاک انداخت و عاقبت بزخم تیر یکی از آن ملاعین بعالم آخرت
شتافت و این خبر باتابک علاء الدوله رسیده بغایت مضطرب و بی آرام گشته برای آن فاضل یگانه و فوت آن
عالم زمانه تاسفها خورده فرمود تا تحقیق نمودند که انجماعت قطاع الطریق از کدام قبیله اند انگاه فوجی از عساکر ظفر آثار
را نامزد فرمود تا خرد و بزرگ و آزاد و بنده و سفید و سیاه آن قبیله را بقتل آورده متنفسی از آن طایفه زنده نگذاشتند

جزو سیوم از اجزاء عشره و آن نیز مشتملست بر ده فصل **فصل اول** در بیان معالجات غریبه که از اطباء
مسیحادم صدور یافته **فصل دوم** در ذکر احکام عجیب که از منجمان ماهر صادر گشته **فصل سوم** در ذکر بعضی از شعرا
و بعضی از اشعار ایشان **فصل چهارم** در بیان شمه از مغنیان و سبب اختراع علم موسیقی و منشا اختراع آن علم
فصل پنجم در بیان احوال زیرکان صاحب فطنت و عاقلان باکیاست **فصل ششم** در نوادر احوال معبران و احکام
درست که بر زبان انطایفه جاری گشته و موافق واقع افتاده **فصل هفتم** در بیان فواید حیا که رکنی است از ایمان
فصل هشتم در ذکر حسن تواضع و فایده خوی نیکو **فصل نهم** در فضیلت علم و صفت عفو و اغماض که شیوه احرار
و پیشه ابرار است **فصل دهم** در بیان صفت علو همت و فوایدی که بر آن مترتب میشود **اما فصل اول در ذکر
معالجات غریبه که از اطباء مسیحادم صدور یافته** امام شمس الدین محمد شهرزوری مولف تاریخ حکما
آورده که اول شخصی که وضع صنعت طب نمود جد بقراط اسقلیبوس اول بود و این علم او را تجربه بدست آمد احکام
علم او تجربه مقصور بود و تا زمان منیوس طب مدار تجربه بود و چون منیوس ظاهر شد تجربه تنها را خطا شمرده قیاس را
با تجربه یار ساخت و مدتی اطبا بقیاس و تجربه عمل میکردند تا برایندس طبیب آشکار شد و تجربه را خطا اعتقاد کرده
بقیاس تنها عمل نمود و بعد از وفات او در میان شاگردان او اختلاف پیدا شده بعضی تتبع تجربه را بر خود لازم شمردند
و بعضی در اصالت قیاس سخن گفتند و زمره بر زبان آوردند که علم طب عبارت از دانستن و بکار بردن حیله چندست
که متضمن تجربه است و تا زمان افلاطون حکیم این اختلافات استمرار داشت و چون او در اقوال متقدمان امعان نمود دانست
که تجربه بی قیاس خطرناکست و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منضم گردانید و نسخ طوایف ثلاثه را سعی بلیغ
و کتب قدیم را که مشتمل بر تجربه و قیاس بودند باقی گذاشت و بعد از هزار و چهار صد و بیست سال از فوت افلاطون اسقلیبوس
ثانی بدید آمد و رای افلاطون را صواب دیده بر آن اعتماد کرد و بعد از فوت اسقلیبوس و فوت طایفه از متعبدان او که بحکم
رای او معالجه میکردند بقراط با کمال فضایل فرد اوحد اعاذ و صنعت طب باهتمام او تقویت یافت و چون دید که بنا بر
منع غریبان از تعلم علم طب این فن اندراس می یابد مجموعه مسایل طبی را تدوین نمود و تعلیم و تعلم میان نکان اجانب داد

دفرزندانرا

دفرزندانرا وصیت فرمود که در افلاذ اصحاب ذکا و فطنت مواظبت نمایند و برکت آن رای سدید و فکر جمیل او این علم شریف
در میان خلایق انتشار یافت وصیت معالجات با صواب در همه آفاق رسید آورده اند که یکی از ملوک فرس رسولی نزد
فیلاطیس ملک جزیره که مولد و مسکن بقراط بود فرستاده استدعای حضور حکیم مشار الیه نمود و فرمود که یک قطار زر
که صد و بیست رطل زر بود هر رطلی نود مثقال جهة توشه راه آن یگانه زمین تسلیم نماید و چون فیلاطیس خراج گذار بهمن بود
از اطاعت چاره ندید با بقراط گفت اگر از اجابت این استدعا تقاعد نمائی خود را بلکه مجموع این ولایت را در مقام سخط و
غضب ملک عجم آری چه مثال ما را طاقت مقاومت پادشاه عجم نیست بقراط از این حدیث اشباع نموده در رفتن تعلل
مینمود و چون سوال و طلب مکرر شد در میان عدم اجابت بقراط و استدعای ملک فرس مضطر شد در رفتن و نارفتن
او را مصلحت و صواب دید اهل شهر باز گذاشت و ایشان از اخراج او امتناع مینمودند و قتل و نهب را بر مفارقت وی اختیار
کردند و رسول چون مبالغه آن طایفه را در نارفتن بقراط ملاحظه نمود صورت واقعه را معروض بهمن گردانید تا دست از طلب او
بازداشت گویند که بقراط در معالجه درویشان بیشتر طریق احتیاط مرعی داشتی و از ایشان برسم العلاج چیزی نگرفتی و از امرا
و توانگران بجز طوق زرین و دستواره مرصع چیزی دیگر قبول ننمودی **حکایت** آورده اند که جوانی از بغداد بری می آمد در اثنای
راه علتی عارض او شد که هرگاه آب خوردی بسرفیدی و خون بسیار بسرفه دفع شدی و چون بری رسید بخدمت محمد زکریا رفته
استعلاج نمود محمد زکریا او گفت مرض جسمانی در تو نمی بینم و در نبض و قاروره تو خللی نمی یابم اما بگوی که در راه از کجا آب میخوردی
جواب داد که از آب کیسه ها حکیم فرمود که درین باب علاجی بخاطر من میرسد مشروط بآنکه هر چه فرمایم بخوری و اگر امتناع نمائی
باکراه و اجبار غلامان من بخورد تو دهند جوان قبول نموده طبیب فاضل فرمود تا مقداری طحلب که فارسیان آنرا بجای غوک
تعبیر نمایند از جوی آب و کاریز بیرون آورده جوان را باکل آن فرمود بیچاره مقداری از آن بهزار تشویش بکار برده از خوردن آن
باقی امتناع نمود محمد زکریا فرمود تا غلامان جوان را انداخته آنها را بزور در حلق او کردند و چون دست از و داشتند قی بر وی مستولی
شده فضلاتی که در میان معده و امعای او بود دفع شد و در میان آن فضلات دیوچه زنده دیدند حکیم گفت که این جانور در آب
بوده است و تو آنرا خورده درین مدت در فم معده تو پیچیده بود و آن موضع را مجروح ساخته چون طحلب تبود ادم دیوچه بنا بر
میلی که بآن دارد از فم معده تو جدا شده در اثنای قی با طحلب بیرون آمد **حکایت** آورده اند که نوبتی حجاج ظالم با طبیبی از درد
سر شکایت کرد طبیب گفت بیگاه طعام خوردهٔ حجاج گفت بیگاه طعام خورده حجاج گفت چنین است طبیب گفت بفرمای تا طشتی
پر از آب گرم حاضر کنند و پای در آنجا نه خواجه سرائی در آنجا ایستاده بود بر زبان آورد که پای را با سر چه نسبت است امیر از درد
سر شکایت میکند و تو میگوئی پای را در آب نه طبیب جواب داد که سر را با پای همان نسبت است که خایه را بزنخدان که چون خایه
ترا کشیدند موی از زنخدان تو بیرون نیامد **حکایت** در کتاب فرج بعد الشده مذکورست که در مصر طبیبی بود قطیع
نام وقتی مردی از معارف مصر بسکته گرفتار شده طبیبان هر چند در آن باب معالجات کردند فایده بران مترتب نگشت
اولیای او باسباب تجهیز او مشغول گشتند قطیع گفت شما خود دل از حیات او برداشته اید مرا تدبیری بخاطر رسیده بدان عمل
نمایم اگر از حیات او چیزی باقی باشد شفا یابد و الا ضرری بوی نرسد قطیع تازیانه طلبیده برخواست و ده تازیانه بقوت
تمام بروی زد و نبض او را احتیاط کرده حرکتی در نیافت غلام را فرمود تا ده تازیانه دیگر بقوت هر چه تمامتر بر سکوت
زد هم اثر نکرد ده تازیانه دیگر فرمود تا بروی زدند چون ملاحظه نمود اندک حرکتی در نبض او بدید آمد قطیع اطبا را گفت

که نبض مرده حرکت میکند گفتند آنگاه فرمود که تازیانه بروی میزدند تا نالیدن آغاز کرده چشم بمالید و نشست از و پرسیدند که
ترا چه حالت پیش آمده بود گفت مرا خوابی برده بود که هرگز خوابی چنان نکرده ام قطیع غذائی موافق باو داد
صحت یافت اطبا از قطیع پرسیدند که باین معالجه چگونه متفطن شدی جواب داد که نوبتی بسفر حجاز میرفتم و جمعی از اعراب را
بمدرقه گرفته بودم یکی از انطایفه از شتر افتاده سکته شد پیری هم از رفقای ایشان تازیانه بروی میزد تا مسکوت بر خاست
من دانستم که بضرب تازیانه حرارت غریزی در بدن او اعادت کرده او را برافروخته گردانید حکایت هم
قطیع گفت مردی را از اهل بغداد مرض استسقا حادث شده هر چند اطبا معالجه فرمودند مفید نیفتاد و آن بیچاره دست
از جان شسته ترک استعلاج نمود و هر چه آرزو کردی خوردی روزی بر در خانه نشسته بود دید که مردی ملخ بریان
میفروخت مستسقی دو رطل از آن ملخ خریده بخورد بعد از لحظه اسهالی عظیم در طبیعت او حادث شده قرب دویست
مجلس او را اطلاق واقع شد روز دیگر علت استسقا بالتمام از و زایل شده صحت یافت طبیبی او را دیده از کیفیت صحت
او استفسار نموده مرد صورت حال باز نمود طبیب گفت آن ملخ فروش را میشناسی گفت هر روز از در خانه من
میگذرد طبیب از و التماس نمود که او را بمن بنمای روز دیگر ملخ فروش را پیش طبیب برد طبیب از وی سؤال نمود
که این ملخ را از کسی میخری یا خود صید میکنی جواب داد که خود صید میکنم طبیب از او درخواست کرد که آن زمین را بمن
بنمای ملخ فروش طبیب را بموضعی برد که آن ملخ در آنجا گرفته بود طبیب ملاحظه کرده دید که مازریون در آن موضع
بسیار رسته بود گفت ملخ ازین دوا خورده بوده است لاجرم آن خاصیت از و ظاهر شد اگر یک مثقال مازریون بمستسقی
دهند مجموع مواد باسهال دفع کند اما در استعمال آن خطری عظیمست و چون در ملخ سورت او شکسته شده بود ضرری
بآن شخص نرسید حکایت آورده اند که چون آوازه فضیلت جالینوس باطراف و اکناف جهان منتشر شد از بلاد و امصار
حکما و اطبا بجهة استفاده بخدمت او شتافتند و از رای آفتاب تاثیر او اقتباس فواید می نمودند و در آن عهد در هندوستان
طبیبی بود در غایت حذاقت و مهارت و فضیلت چون از حال جالینوس خبر یافت بخدمت او شتافت و چون ببلاد
مامون رسید بملازمت حکیم رفته اصلا از حال خود سخنی بر زبان نیاورده احوال خویش را پوشیده میداشت و در آن اثنا
شخصی که هزارپائی در گوشش او رفته بود و در دماغ او محکم گشته و حیات بر آنمرد منغص گردانیده بخدمت حکیم آمده حال
خود عرض کرد جالینوس گفت این قضیه علاجی دارد اما بی خطر ناکست اگر ورثه تو رخصت دهند و تو مرا بحل کنی در
آن باب تدبیری اندیشم آنشخص مردم خود را طلبیده حاضر ساخت و بموجب فرموده جالینوس اعتراف نمودند آنگاه
آن مرد را بحمام برده داروئی بخورد او داد که شعور از وی زایل گشت حکیم با نشتره بندهای سر او را بریده کاسه سرش
بر داشت آن جانور را دید که پایها در پرده سر آن بیچاره محکم کرده بود جالینوس خواست که با انبره او را بر دارد حکیم هندی
جامه حمام برداشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس میخواهد که با انبره آن جانور را بر دارد آواز داد که ای استاد اگر آن را
با انبره برداری چون پایهای خود در پرده مغز سر محکم کرده آن پرده دریده گردد و این همه سعی بی فایده شود جالینوس
گفت بخدای که تو حکیم هندی که آوازه مهارت تو بگوش من رسیده فرود آی تا باتفاق باین کار پردازیم حکیم هندی
فرود آمده بحمام در آمده جوال دوزی گرم کرده بر پشت جانور نهاد چون حرارت آهن باو رسید پایها از پرده
سر آن مرد جدا کرده آنگاه جالینوس با انبره او را برداشته قبه سر مریض که آنرا قحف گویند بجای خود نهاد و بمرهم علاج
میکرد

میکرد تا جراحت اندمال یافت و مرد صحت پذیرفت و بعضی این معالجه را نسبت بارسطاطالیس کرده اند والله اعلم حکایت آورده اند
که مردی را مخرج اسفل مقعدش مسدود شده ورم کرده بود و هر چه میخورد طبیعت آنرا از طرف بالا دفع میکرد و اطبا از معالجه
آن عاجز ماندند مریض بخدمت محمد زکریا رفت حکیم فرمود که دو مثقال سیماب بخورد مریض چون بفرموده عمل نمود فی الفور
مجری زیر گشاده شده آن ورم برطرف گشت از محمد زکریا پرسیدند که بیان فرمای که حکمت در دادن سیماب چه بود جواب داد
که روده او منکوس شده بود قوت سیماب او را بحال طبیعی برد حکایت صاحب کتاب فرج بعد الشده گفت که نوبتی
بخدمت قاضی القضات بغداد رفتم او را غمگین یافتم پرسیدم که باعث بر حزن مولانا چیست جواب داد که مانی طبیب وفات
یافته من گفتم مولانا را بقا باد ازین جهة چرا غم باید خورد و حال آنکه مانی مردی مبتدع و بدنام بود قاضی گفت مع ذلک او در
علم طب مهارتی کامل داشت که اگر درین شهر کسی را مرض حادث شود و مانند او کسی نباشد که در معالجه او سعی نماید کار دشوار
شود آنگاه گفت در جوار من یکی از مخدرات را دردی عظیم در رحم پیدا شده از حیات مایوس شد مانی را حاضر کردند و صورت
واقعه را باو گفتند بعد از تفحص بر زبان راند که اگر موضع علت را بمن بنمائید و بگذارید که من دست در آن محل برم علاج میسر گردد
والا فلا و چون مانی مردی پیر بود و رخصت شرعی در آن باب وارد است بآن رضا دادند مانی فرمود تا آن مخدره را
بجای تاریک بردند و جمعی زنان او را محکم گرفتند مانی دست در فرج وی کرده بعد از لحظه جانوری مثل دیوچه از آنجا بیرون آورد
و گفت این جانور باعث آن وجع بود گفتند تو این معنی از کجا دانستی جواب داد که از مبادی مرض سوال نمودم گفت روزی از
چاه آب بر آوردم و در طشتی ریخته در آن نشستم و بعد از آن صورت این وجع سانح شد من دانستم که جانوری که آنرا کاول گویند
در آن آب بوده و چون در طشت نشسته در فرج وی خزیده بر سر رحمش متحکم شده گوشت آن موضع را میخورد و آن محل جراحت
شده وجعی مفرط بدان سبب بروی مستولی گشته بود حکایت در حبیب السیر مسطور است که نوبتی نصر ابن احمد سامانی را
مرض وجع مفاصل عارض ذات شده اطبا در معالجه او سعی تمام نمودند و هر چند جهد کردند مرض زایل نگشت لاجرم از بخارا
قاصدی بری ارسال داشته محمد زکریا را بآن ولایت بردند حکیم فاضل چون پادشاه را بدید و صفت معالجاتی که اطبا کرده
بودند بشنید بر زبان آورد که مجموع علاجهای جسمانی که درین باب بایست کرده اند و هیچ باقی نگذاشته اند ولیکن یک
علاج مانده است آنگاه فرمود تا حمامی تافته پادشاه را بآنجا برده بعد از زمانی ممتد که اعصاب و اوتاد او نرم شد و عرق بسیار
از و روان شد محمد زکریا شمشیری برهنه در دست گرفته قدم در حمام نهاد و زبان بفحش و دشنام گشاده متوجه پادشاه شد
آتش غضب پادشاهی از استماع آن سخنان اشتعال یافته بی اختیار از روی اضطرار برجسته متوجه دفع حکیم گشت محمد زکریا
شمشیر از دست افکنده از حمام بیرون دوید و با ارکان دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت پادشاه صحت یافت
بملازمت شتابید و خود بر استر سوار شده راه ری پیش گرفت اما چون نصر از حمام بیرون آمد قاصدان از دنبال محمد
زکریا فرستاد آن طایفه بحکیم رسیده هر چند در مراجعت او مبالغه نمودند امتناع کرده گفت من پیش پادشاهی که او را
بمشافهه دشنام داده باشم نمیروم ملازمان صورت قضیه را برای امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال طلا بمحمد
زکریا دادند و او را رخصت انصراف دادند تا بوطن خود شتافت حکایت مردی نزد طبیبی رفته گفت بیمارم و ضعف
معده دارم نبض مرا احتیاط کن و برای من نسخه بنویس که طبیعت من قوت گیرد طبیب گفت امروز چه خورده گفت
روزی چند شد که معده من از کار مانده چیزی چندان نخورده ام طبیب مبالغه نمود آن شخص بر زبان آورد که علی الصباح

ناشتا پنج من خربزه خورده ام بعد از آن یک من نان و یک من هریسه و پانزده عدد نار و در آخر کار دلم بشیرینی میل نمود یک رطل
حلوای عسل خورده ام و تا غایت چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت که یکمن شیرخشت و دو من ترنجبین و سه من
تمر هندی و پنج من آلوی بخارا و چهار من گلاب بدست آور که بدنی بدین ضعیفی را کمتر ازین دارو نتوان داد حکایت
شخصی نزد طبیبی رفته گفت دردی دارم آنرا علاج کن طبیب پرسید که چه درد داری گفت چندروز شد که موی من درد میکند
طبیب متحیر شده گفت امروز چه خورده گفت نان و یخ طبیب گفت سبحان الله نه دردت بدرد آدمیان میماند و نه غذات
بغذای عالمیان حکایت شاعری مهمل گوی سرد نفس نزد طبیبی رفته گفت چیزی بروی دلم میگردد و موجب غثیان
من میشود طبیب مردی ظریف بود گفت درین روزها شعری گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت بلی غزلی گفته ام طبیب گفت
که بر من بخوان شاعر غزل خوانده طبیب گفت بار دیگر بخوان بار دیگر بخواند طبیب بار دیگر تکرار آن امر کرد چون آن شاعر
سه نوبت آن غزل مهمل فرو خواند طبیب گفت برخیز که خلاص شدی این شعر بود که بر روی دل تو میگردید و موجب غثیان تو
بود چون آنرا بیرون دادی رهائی یافتی حکایت شخصی نزد طبیبی رفته از درد شکم نالید طبیب پرسید که چه خورده جواب داد
که یکمر طل جو بریان کرده طبیب گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق باو دارد حکایت آورده اند که مرض استسقا
عارض طبیعت واثق خلیفه شده طبیبی حاذق که دران ایام در بغداد بود فرمود تا تنوری بزرگ تافتند و اخگرها از آن
بیرون آورده واثق را در آنجا نشاندند و بعد از لحظه که او را بیرون آوردند مرض زایل گشته بود و چون مدتی ازین قضیه بگذشت
نوبتی دیگر مرض خلیفه معاودت کرد و او بر طعام خوردن حرصی تمام داشت و چون طبیب حاضر نبود خلیفه فرمود تا نوبت
دیگر تنور مذکور را بیشتر از پیشتر تافته اخگرها بیرون کشیده وی را در آنجا نشاندند و بعد از لحظه از حرارت بی تاب شده چون او را
از تنور بیرون آوردند جان تسلیم کرد **فصل دویم در ذکر احکام غریب عجیب که از منجمان ماهر صادر گشته**
در کتب تواریخ مسطور است که مامون خوارزمشاه همواره علما و فضلا را رعایت مینمود و روز و شب بمصاحبت و مجالست
ایشان می پرداخت بحسب اتفاق نوبتی شیخ الرئیس ابو علی سینا و ابو علی مسکویه که او نیز از افاضل دوران بود و ابو ریحان
که از مشاهیر منجمانست در صحبت مامون خوارزمشاه اجتماع نمودند مامون ایشانرا نگاه داشته کما ینبغی بخدمت ایشان
قیام نمود و چون مدتی این سه فاضل یگانه در خوارزم رحل اقامت انداختند سلطان محمود غزنوی را ازین حال خبر شد
رسولی با ستدعای ایشان نزد خوارزمشاه فرستاد و قبل از وصول رسول مامون با آن سه عزیز گفت که محمود کس بطلب شما
میفرستد و چون من بجهت مصلحت مملکت از اشارت او تجاوز نمی توانم نمود اگر رسول بخوارزم آید و شما درین شهر باشید
ناچار امتثال مثال او باید نمود اکنون اگر میل صحبت محمود ندارید سر خود گیرید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ الرئیس
و ابو علی مسکویه از ملاقات سلطان محمود امتناع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه نسا و ابیورد پیش گرفتند و چون رسول
سلطان بخوارزم رسید از رفتن ایشان خبر یافت بپایه سریر سلطنت عرض نمود سلطان فرمود تا صورت ابو علی سینا
را در کاغذها کشیدند و هر کاغذی را بولایتی فرستاده فرمود که هر کس مردی بدین صورت بیند بغزنین فرستد
بالجمله هر دو ابو علی با بیورد رسیده بلدی گرفتند تا از راه بیابان ایشان را بعراق برد چون منزلی چند طی کردند روزی
ابو علی مسکویه با شیخ الرئیس گفت من از زایچه طالع خود دیده ام که درین بیابان راه گم کنیم و من از غایت بی آبی
سفر آخرت اختیار کنم و تو بمقصد رسی اما بعد از سرگردانی بسیار اتفاقا همان روز ابری سیاه ظاهر شده بادی تند

وزیدن

وزیدن گرفت و رعد و برق و باران عظیم روی نموده چنان تاریکی فرو گرفت که عقل دوربین در وادی اندیشه
گردان شدی و جاسوس فلک از امتداد ظلمت راه گم کردی شعر از سیاهی شب برنگ و شکل شده چون ماه
منخسف روزن ریخته دهر قیر در صحرا بیخته چرخ دوده بر برزن دران ظلمت دلیل راه گم کرده روز دیگر که دست
قضا سواد طره شب از بیاض عارض روز برگرفت شعر چو صبح در بر گردون کشید کسوت نور جهان گشاد ز رخ
پرده شب دیجور شعاع مهر باوج سپهر شد پیدا چنانکه پرتو نار کلیم از سر طور بصحرائی رسیدند که از هیب آن
ستاره بر آسمان راه گم میکرد و سیاح صبا بهزار حیله جان از آن بیابان بکنار می برد شعر نه هیچ ساکن و جنبان درو
بگرد انجم نه هیچ سایر و طایر درو بگرد صرصر چو شیر رایت شیر عرین او بیدل چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر د
چون آفتاب بوسط السماء رسید از تف سموم بساط زمین چون کره اثیر تافته گشت و از شرار حرارت گوی زمین چون
آهن در کوره حداد تفیده شد شعر سمندر گر برآرد سر ز آتش ز دوزخ بیند که تا برگرد از تف هوا در گیر دش یکره و باد چون
حرارت هوا دران بیابان قطره آب بنظر در نمی آمد عاقبت دلیل از تشنگی هلاک شده بو علی مسکویه نیز برحمت خدا واصل شد
و شیخ الرئیس بعد از پریشانی و مشقت بی نهایت بنواحی استراباد افتاد و چون بآن بلده رسید بواسطه وجه معاش در بازار
نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج عالی ازو صدور یافته آوازه در استراباد افتاد که طبیبی حاذق باین شهر آمده که مانند
مسیح مرده زنده میسازد

برآمد تا بچه مرغان را بردارد و چون دست بآشیانه دراز کرد اتفاقا ماری از آشیانه درآمد و بچه مرغان را خورده بود و ثقیل گشته همانجا خفته بود بر دست وی زد شاهزاده از صدمت آن الم از درخت افتاده در آب فنا غرق گشت و همان لحظه جان بداد وزیر دجبه از استماع آن خبر حیران بماند و درباره منجمان انعام و احسان فرمود حکایت اتفاقا نقره از منزل پادشاهی گم شده منجمی دانا آوردند تا بعلم طالع و اسطرلاب آنرا پیدا کند منجم اسطرلاب برداشته ارتفاع گرفت و بعد از ملاحظه تمام گفت این اقتابه نقره را هم نقره برداشته است حاضران بخندیدند منجم بعد از تامل گفت درین خانه هیچ فضه نامی هست و فضه بعربی نقره است گفتند آری خادمهٔ فضه نام هست گفت الفضة اخذت الفضة بعد از تفحص چنان بود که او گفته بود حکایت در زمان ابو معشر بلخی که استاد منجمانست انگشتر پادشاه در حرم گم شد پادشاه بغایت غضبناک شده ابو معشر را طلبیده گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود جمعی کثیر از اهل حرم بقتل رسند چه این جبه ملالت تمام دارم ارتفاعی بگیر و در طالع وقت نظر کن و نیک متوجه شو ابو معشر بعد از تامل تمام گفت این انگشتری خداوند جل ذکره فرا گرفته پادشاه و مقربان ازین سخن متعجب شدند و بعضی از جهال فرو خندیدند و بعد از تفحص بلیغ آن انگشتری را در میان قرآن مجید یافتند حکایت در ولایت مصر شاعری عبد المحسن نام توطن داشت و الحق شاعری نادر بود اما بغایت قلیل المال و پریشان حال بود با منجمی دوستی داشت روزی از منجم سوال کرد که هرگز در زایچه طالع من نظر کرده کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم منجم گفت آری نوبتی در ان باب تامل نمودم چنان معلوم شد که در روز وفات تو صورتی روی نماید که در ان روز توانگر گردی و ورثه تو بر فاقت بهست روزگار کنند راوی گوید که عبد الله بن حفص که شاگرد عبد المحسن بود گوید که چون عبد المحسن وفات یافت چندان

از و نماند

از و نماند که کفن آن از ان مرتب ماند من نزد منجم که دوست او بود رفته صورت حال گفتم درین اثنا یکی از ملازمان پادشاه آمده مرا بخانه حاکم صور که ولایتیست از ولایات مصر برد خادمی دیدم که در پهلوی حاکم صور نشسته بود با من گفت عبد المحسن شاعر کجاست گفتم امروز برحمت خداوند تعالی پیوسته است خادم کیسه که مشتمل بود بر هزار مثقال طلا و یکدست جامه دیبا پیش من نهاده گفت امیر المومنین المستنصر بالله این را بجهت آن فرستاده است پرسیدم که باعث بر این انعام چه بود جواب داد که یکی از کنیزان مغنیه غزلی خوانده خلیفه پرسید که قایل این ابیات کیست گفتند در مصر شاعریست عبد المحسن نام که در زاویه خمول مانده است این اشعار از وست خلیفه این انعام بمن داده فرمود که چون بمصر رسی این مبلغ بعبد المحسن رسان حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان محمود قاصدی بطلب ابو علی سینا و ابو علی مسکویه و ابو ریحان منجم بخوارزم نزد مامون خوارزمشاه ارسال داشت چنانچه سبق ذکر یافت هر دو ابو علی از قبول صحبت محمود امتناع نموده فرار کردند و ابو ریحان متوجه غزنین گشت و چون سلطان با رباب فلسفه و نجوم صفائی نداشت روزی که ابو ریحان بخدمت او رسید سلطان بجهت استنشاق هوا و تفرج کوه و صحرا بمنظری بلند بر آمده بود بعد از استفسار احوال ابو ریحان یکی از ملازمان را فرمود که ابو ریحان را از ان منظر بزیر انداز تا منشخص بموجب فرموده عمل نموده قضارا در زیر آن منظر پرده بزرگ کشیده بودند و ابو ریحان بان پرده رسیده بزمین آمد و هیچ آزاری باو نرسید سلطان محمود ازین حال واقف شده ورا طلبید و از او پرسید که این معنی را در زایچه طالع خود دیده بودی گفت بلی و تقویم از غلام طلبیده بسلطان نمود نوشته بود که فلان روز مرا از بلندی خطری هست اما آسیبی از ان بمن نخواهد رسید سلطان از منظر فرود آمده در خانه نشست که چهار در داشت درین اثنا با ابو ریحان گفت که من از کدام در بیرون خواهم رفت ابو ریحان اسطرلاب برداشته تاملی نمود و رقعه نوشت و در زیر مسند سلطان نهاد محمود برخواسته فرمود که جانب یمین را شکافته از انجا بیرون رفت و چون رقعه ابو ریحان را بیرون آوردند نوشته بود که پادشاه از هیچ یک ازین ابواب بیرون نخواهد رفت بلکه طرف یمین را شکافته از انجا بیرون خواهد رفت محمود ازین حکم متعجب شده از سر ایذای ابو ریحان درگذشت حکایت در روضة الصفا مسطور است که در زمان واثق عباسی شش کوکب سیار در برج دلو که از بروج آبی است قران کردند و منجمان حکم کردند که طوفانی مانند زمان نوح بوقوع خواهد انجامید خلیفه متوهم گشته از ابن عیسی منجم که در آن فن مهارتی کامل داشت پرسید که ترا در باب این قران چه حکم بخاطر رسیده ابن عیسی گفت در زمان نوح هفت کوکب در برج حوت در یک ثانیه قران کرده بودند و اکنون شش کوکبند در یک درجه بهم رسیده اند و زحل با ایشان نیست گمان من انست که این طوفان بان مشابه نخواهد بود بلکه بخاطر من میرسد که بقطری از اقطار جهان که بعضی از مردم ان بلاد و اطراف انجا مجتمع گشته باشند بلیه غرق مبتلا شوند اتفاقا در ان سال حاجیان در رود خانه فرود آمده بودند که هرگز کسی در ان موضع آب ندیده بود بیک ناگاه ابری پیدا شده فرو بارید و سیلابی آمده حاجیان را احاطه نمود و قریب سیصد هزار نفر غریق بحر فنا گشتند و معدودی چند پناه بر رؤس اشجار و قلل جبال برده از ان طوفان هلاک جان بساحل نجات کشیدند حکایت در روضة الصفا مسطور است که در وقتی که امیر محمد مظفر شیراز را محاصره نمود شیخ ابو اسحق که پادشاه ان ولایت بود در شهر متحصن شد روزی جمعی از اعیان فارس در خدمت او نشسته بودند امیر شیخ فرمود که ضایع عمری که صرف نجوم گردد و بیهوده روزگاری که بتحصیل ان معنی مصروف شود من در تبریز استادی داشتم که در ان فن با خواجه نصیر الدین طوسی دم مساوات زدی و چون ملایمت

طبیعت مرا درین علم ملاحظه کرده در ترغیب و تحریص من بآموختن این مبالغه مینمود و من جد جهد لاکلام مبذول میداشتم تا بر دقایق و حقایق این شیوه مطلع گشتم و در اوقات حکومت هر گاه که مهم من باندک توجهی روی باستقامت خواست آورد با خود میاندیشیدم از تسکین بایدورزید که فلان نحس ناظر است و فلان سعد از عاشر ساقط و اهمال در حرب محمد مظفر و عقد مصالحه با او چند نوبت بواسطه ملاحظه اوضاع فلکی بود شعر هر که از اوضاع معلومات داند خیر و شر سفله طبعت و بداختر که همه بومعشر است ودر زایچه طالع امسال چنان بنظر رسیده که شخصی که در قرنها امثال او فلک پیاده سواری در میدان جلادت و سخاوت نیاورده عرصه هلاک خواهد شد و در ضمیر کثیر رسوخ یافت که آن شخص منم و اکنون معلوم شد که ماصدق آن مفهوم خواجه حاجی قوام الدین بوده و بعد از ادای این کلمات امیر شیخ این ابیات بر زبان راند شعر نیک و بد از ستاره چون آید که خود از نیک و بد زبون آید گر ستاره سعادتی دادی کیقباد از منجی زادی

فصل سوم از جزو سیوم ذکر مجملی از احوال شعرا و اشعاری که در زبان ایشان جاری گشته

ابو العتاهیه از فحول شعرای متقدم بود و اشعار عذب و نفیس بسیار دارد و چون دید که در بازار روزگار شعر کساد گشت زبان از گفتن شعر در بست و در پس زانوی خاموشی نشست مهدی عباسی او را طلبید و گفت چرا ترک شعر گفتن کرده جواب داد که شرط کرده ام که دیگر فکر شعر نکنم زیرا که شر کاه بدپیدا کرده ام شعر شعر در نفس خویش هم بدنیست نااهل من زحمت شر کاست مهدی فرمود تا او را محبوس ساختند از ابو العتاهیه منقولست که گفت چون مرا در زندان موحش مظلم آوردند از وحشت آن مکان و دهشت انموضع عقل از آشیانه دماغ من پرواز کرده پس موضعی طلبیدم که انجا نشینم و رفیقی که بمجاورت او آنستی حاصل کنم در زاویه از زوایای زندان پیری دیدم لطیف سیمای پاکیزه لباس آثار تفکر در جبین او واضح و ظاهر و علامات تامل و تغییر در بشره او لایح بقصد صحبت او کردم و پیش انکه سلام بروی کنم در پهلوی او نشستم خواستم که ابتدا بسخن کنم زبان برگشاد و این دو بیت گفت شعر تعودت من الصبر حتی الفته وسلمنی عین العزاء الی الصبر طال عمری فی صرفی مابی من الناس وانتقی بحسن صنع الله من حیث لا ادری وتفسیر این ابیات این است که شعر چو از امید زظلم شدم واثق بفضل حق که چشم بخت من آید ز لطفش بار بینائی چون این ابیات ازو استماع نمودم اضطراب من کمتر شده التماس کردم که نوبتی دیگر این ابیات را اعاده فرمای پس گفت ای اسمعیل در عقل و ادب تو نقصانی ظاهر میشود چه در اول ملاقات با من سلام نکردی و سنتی که در میان اسلام معهود است بجای نیاوردی و چون شعر از من شنیدی مانند شخصی که با کسی دوستی قدیم داشته باشد فی الحال بر زبان آوردی که آن ابیات را اعاده نمای گفتم آنچه تقریر نمودی حق و صدق است امامعذور دار که وحشت این منزل و دهشت این مکان عنان عقل از دست من گرفته است شعر اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف بی تی نخوانی مبتلی گرده گفت جرم تو سهلست و گناه تو بیش از ین نیست که ترک شعر گفتن کرده چون قطعه در سلک نظم انتظام دهی خلاص یابی کار من دشوار است که همین ساعت خواهند طلبید و باحضار علی ابن عیسی ابن زید بن حسین و برادرش موسی که جگر گوشگان رسول و روشنی چشم بتول اند مثال خواهند داد و اگر ایشانرا دلالت کنم کشته شوند و فردای قیامت در مجمع اکبر خون ایشان از من طلبند و من تاب خصمی محمد رسول الله صلعم ندارم و اگر انجماعت را با ایشان نده هم کشته شوم و با وجود اینحالت من از تو سزاوارترم بتحیر و با این همه صبر و سکون مرا مشاهده میکنی پس آن ابیات را اعاده کرده من یاد گرفتم و گفتم چون میان ما آشنائی واقع شد بگوی که نام و نسب تو چیست گفت من علی بن زیدم تا ما درین حکایت بودیم جماعتی آمده ما را بخدمت مهدی بردند و چون نظر او بر پسر افتاد ازو پرسید که عیسی کجاست جواب داد که مرا معلوم نیست چه در ان عهد که او متواری شد من

درزندان

در زندان بودم پس چگونه بر حال او وقوف داشته باشم مهدی سوگند یاد کرد که اگر مرا از مکان او خبر ندهی ترا سیاست کنم پسر گفت هر چه خواهی بکن ترا بفرزند رسول خدای راه نمونی نکنم تا او را پیش تو بقتل رسانی و حضرت مصطفی در عرصه عرصات خون او از من طلبد والله که اگر عیسی در منزل من باشد ترا اخبار نکنم مهدی در خشم شده بقتل آن بیگناه فرمان داد انگاه مرا مخاطب ساخته گفت چه اشعر میگوئی گفتم زیرا که شعر آنچه فرا زدیم پسند نباشد و آنچه پسندیدیم فراز نیاید مهدی گفت شعر میگوئی یا قتل اختیار میکنی گفتم شعر گفتن را اختیار کردم پس با طلاق من حکم کرد حکیم رودکی از اعاظم استادان قدیم است بلکه اول کسیکه قصیده فارسی در سلک نظم کشیده او بوده و رودکی از بلاد ماوراء النهر است و نابینا از مادر متولد شده اما حدت ذهن و جودت طبع او بمرتبه بود که در هشت سالگی قرآن مجید را حفظ نموده آغاز شعر گفتن کرده بواسطه حسن صوت متوجه مطربی گشته در نواختن عود مهارتی تمام پیدا کرد و امیر نصر سامانی در رعایت او کوشید که ظاهرا هیچ پادشاه شاعری را بآن درجه رعایت ننموده گویند رودکی دویست غلام خدمتکار داشت و چهار صد شتر بار دار و در ترجمه یمینی مذکور است که عدد ابیات رودکی بهزار هزار و سیصد و بیست هزار میرسد و این قطعه از منظومات اوست شعر زمانه پندی آزادوار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پندست بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزومندست و در بسیاری از نسخ مذکور است که نوبتی امیر نصر از بخارا که دار الملک او بود بهرات رفته رحل اقامت انداخت چون زمان توقف پادشاه دران دیار امتداد یافت ارکان دولت که مایل بسور و قصور بخارا بودند از رودکی تقبلات نمودند که بیتی چند که موجب شوق خاطر امیر باشد بجانب بخارا در سلک نظم کشیده در محل مناسب باهنگ عود بان ابیات ترنم نماید تا امیر نصر مایل دار الملک گردد رودکی در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این غزل را باهنگ عود بخواند شعر بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی ریگ آموی و درشتیهای آن پای ما را پرنیان آید همی شاه ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی گویند که این ابیات در ضمیر امیر چنان تاثیر کرد که بی موزه با کفش سوار شده یک منزل طی مسافت نمود حکیم فرخی از مشاهیر شعرا و اکابر فضلا بود و اشعار آبدارش رشک در ثمین و مفرح خاطر حزین است در ابتدای حال در صنعت سخن و تدقیق معانی کوشیده دران شیوه از اقران در گذشت و با آخر سخن سهل ممتنع ایراد مینمود و در زمان یمین الدوله سلطان محمود آسایشها یافت و مال خطیر بدست آورده عزیمت سمرقند کرد و چون نزدیک بان خطه رسید طایفه از قطاع الطریق بروزدند و تمامت مال او ببردند و تهیدست و بی علیش بسمرقند در آمده اظهار حال خود نکرد و با هیچکس اختلاط ننمود و بعد از روزی چند که در سمرقند اقامت نمود بغزنین باز گردید سلطان محمود ازو پرسید که ای فرخی درین مدت کجا بودی جواب داد که بتماشای شهر سمرقند رفته بودم اما در راه آرزوی من انقطاع یافت سلطان پرسید که سمرقند را چگونه دیدی فرخی این قطعه در بدیهه گفت قطعه هم نعیم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت چو بود کیسه و دست من از درم خالی دلم ز پیدرمی فرش خرمی ننوشت بسی ز اهل هنر بارها ز هر شهری شنیده بودم کوثریکی و جنت هشت هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش ولی چسود چو لب تشنه باز خواهم گشت چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت سلطان فرمود تا در نسخه ثبت نمایند که چند از دزدان برده اند و چون نسخه اموال تلف شده فرخی بنظر سلطان رسید فرمان داد تا از خزانه عامره آن مبلغ باو دادند حکیم فردوسی وهو ابو القاسم حسن ابن علی الطوسی در کتب تواریخ مسطور است که فردوسی در اوایل حال بدهقنت مشغول بودی نوبتی عامل طوس

بست بفردوسی و بر او رشک ظلمی کرده فردوسی تحمل آن تعدی نموده متوجه غزنین شد و چون بظاهر آن بلده رسید در آن روز
بحسب اتفاق عنصری و عسجدی و فرخی که از شعرای پایه سریر سلطان محمود بودند و هر یک در فن خود یگانه دوران و خلاصهٔ
دوران زمان خود را بودند از خدمت سلطان تخلف نموده در ظاهر غزنین بباغی رفته بشرب شراب اشتغال داشتند و
چون فردوسی بباغات غزنین رسید سه کس را دید که در موضعی نشسته‌اند و جمعی از خدم در برابر ایشان کمر خدمت بسته‌اند
با خود گفت این جماعت از ملازمان سلطان‌اند پیش ایشان روم و حال خود بیان کنم شاید که فایده بر آن مرتب شود
و چون نزدیک آن مجلس رسید آن جماعت از وی متوحش شده با یکدیگر گفتند که این روستایی بوجود خود عیش ما را
منغص خواهد ساخت مناسب است که چون پیش ما آید با او بگوییم که ما شاعران سلطانیم و با کسیکه شاعر نباشد صحبت
نمیداریم و سه مصراع بگوییم که مصرع رابع آن قافیه نداشته باشد و بر زبان آوریم که هر که این رباعی را تمام کند
رابع ما باشد والا از ما بر دو چون فردوسی بمجلس ایشان رسید آنچه با خود مخمر ساخته بودند با او گفتند فردوسی گفت
شما هر یک مصرع خود را بگویید عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن فرخی گفت همرنگ رخت
گل نبود در گلشن عسجدی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن فردوسی در بدیهه گفت مانند
سنان گیو در جنگ پشن شعرا متعجب شده از قصه گیو و حرب پشن استفسار نمودند فردوسی آن حکایت را مشروح گفت
آن روز با ایشان صحبت داشته نماز عصر باتفاق فردوسی بشهر مراجعت نمودند یاران با یکدیگر گفتند که اگر این مرد
بمجلس سلطان رسد عزت و حرمت ما روی در نقصان نهد لاجرم با حجاب سلطان قرار دادند که اگر مردی باین
هیات بیاید و خواهد که خود را در مجلس پادشاه اندازد او را منع کنید و فردوسی بدین جهت مدتی بخدمت سلطان نتوانست
رسید تا روزی یکی از خواص سلطان فردوسی را در مسجد جامع دیده او را مردی حکیم و فاضل و خوش کلام یافته بمنزل خویش
برد و آن شب در صحبت او بسر برده بمجلس سلطان نرفت روز دیگر سلطان محمود گفت دوش کجا بودی که بملازمت
نیامدی آن شخص صورت واقعه را بیان کرده سلطان باحضار فردوسی مثال داد و فردوسی بخدمت شتافته قصیده که در مدح
سلطان گفته بگذرانید و منظور نظر عنایت سلطان گشته محمود فرمود که مجلس ما را فردوس ساختی بدین جهت فردوسی تخلص نمود
و بعد از چندگاه بنظم شاهنامه مامور شد و هزار بیت در کین خواستن سیاوش گفته نزد سلطان برد سلطان زبان
بتحسین گشود و هزار دینار با وصله داده همچنین مقرر کرد که بازای هر بیتی یک دینار سرخ که عبارت از یک مثقال طلا بود به
فردوسی رساند و بروایتی فردوسی شاهنامه را بمدت شش سال در سلک نظم کشیده و بقولی در مدت سی سال
آن کتاب باتمام رسید و سلطان خواست که بموجب وعدهٔ خود وفا کند ما جمعی از مردم دون همت بعرض رسانیدند
که چون پادشاه شصت هزار مثقال طلا بشاعری دهد از این معنی خلل در امور ملک ظاهر شود چه بعد از این انعام و احسان
سلطان در نظر امرا و مقربان بیقدر نماید آخر الامر قرار دادند که شصت هزار درم نقره نزد فردوسی فرستند و آن مبلغ را
بخادمی داده بخانهٔ حکیم ارسال داشتند و چون فردوسی در حمام بود آن وجه را بدر حمام بردند و چون پرتو شعور حکیم بر تبدیل
دینار طلا بدرهم نقره افتاد آن نقد را بسه قسم نموده قسمتی بحمامی داد قسمتی بفقاعی که فقاع از و خریده بود بخشیده و قسم ثالث
را بجماعتی که حامل آن وجه بودند داد و چهل بیت در مذمت سلطان گفته بجانب مازندران گریخت و بعضی از آن ابیات
این است شعر ایا شاه محمود کشورگشای ز من گر نترسی بترس از خدای که بی دین و بی کیش خواندی مرا منم شیر نر

میش

میش خواندی مرا سر ناسزا را بر افراشتن وز ایشان امید بهی داشتن سر رشتهٔ خویش گم کردن است بجیب اندران مار پروردن است
ز ناپاک زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید درختی که تلخ است ویرا سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد سی
سال بردم بشهنامه رنج که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج سرانجام دست کرم بر گشاد مرا خود بهای فقاعی نداد اگر شاه را
شاه بودی پدر بسر بر نهادی مرا تاج زر وگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی در بعضی تواریخ بنظر رسیده
که فردوسی این ابیات را با ایاز داده التماس نمود که در وقتی مناسب بسلطان رساند و چون ایاز را بفردوسی محبتی بود
بعد از فرار او آن کاغذ را که مشتمل بر این ابیات بود بدست سلطان داده گفت این امانت فردوسی است بمن داده گفت
بسلطان رسان محمود تصور نمود که آن گنج نامه ایست از گشوده مطالعه نمود از آن عمل که با فردوسی نموده بود پشیمان گشته
جمعی که او را برین حرکت ترغیب نموده بودند مصادره نموده مال بسیار از ایشان گرفت و بر زبان آورد که بواسطهٔ ای
منحوس شما امانتی چنین بمن رسید و بعد از مدتی از این قضیه نوبتی سلطان مکتوبی برای هند نوشته با وزیر خود گفت
احمد بن حسن میمندی که اگر رای هند جوابی نه بر وفق رضای ما گوید صلاح چه باشد وزیر گفت شعر اگر جز بکام من آید جواب
من و گرز و میدان افراسیاب سلطان پرسید که این شعر کیست جواب داد که از نتایج طبیعت فردوسی است سلطان متاثر
شده گفت ما با فردوسی خوب نکردیم و فرمود تا چهل خروار پیل طلا بجهه فردوسی بطوس برند و چون اموال بدروازهٔ طوس
رسانیدند تابوت فردوسی را از دروازهٔ دیگر بیرون بردند اموال بخواهر او عرض کردند از اخذ آن امتناع نمود بسلطان
عرض کردند فرمود تا بآن وجه رباطی ساختند و جهت تیمن و تبرک چند بیت از شاهنامه ثبت افتاد شعر چنان نعره‌اش کوه بشکافتی
که آنجا سپاهی گذر یافتی ز ماهون شب تیره بر چرخ پیر کشد رشته در چشم سوزن بتیر نمود از گفتار خود من بسیم بدین
داستان عبرت هر کسم چو خواهد بدانست او زاو بپوشید بر خویشتن ساز او چنین گفت کای جوشن کارزار بر آسودی
از جنگ یک روزگار کنون کار پیش آمدت سخت باش بهر جای پیراهن بخت باش حکیم عسجدی اصل او از مرو است
و مداح سلطان محمود بوده و چون سلطان سومنات را فتح کرد عسجدی در مدح او قصیده گفته که مطلعش این است شعر تا شاه خسروان
چنین سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد و این ابیات نیز در وصف پیل از وی است شعر یکی چون طور سینا بود از
او بخته ثعبان ز پشت او درفشنده کف موسی پیغمبر به پشت زنده پیلان برنشسته ناوک اندازان چو عفریتان آتش بار در
کوه گران پیکر عنصری ملک الشعرای زمان خود بوده در اوایل حال خدمت نصر بن سبکتگین میکرد نوبتی امیر نصر عنصری را با خود
بخدمت برادر سلطان محمود برده سلطان از صحبت عنصری خوشش افتاده او را از امیر نصر گرفته ندیم مجلس خویش ساخت و در رعایت
او باقصی الغایه کوشید چنانکه عنصری توانگرترین اهل روزگار خود گشت و پیوسته در مدح سلطان قصاید و مقطعات نظم
مینمود از آنجمله است قطعه تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان همیگویند در تسبیح و تهلیل
که یارب عاقبت محمود گردان دقیقی معاصر امیر نوح بن عبدالملک بن نوح بوده و در مدح او اشعار نظم مینموده در تاریخ
گزیده مسطور است که قرب هزار بیت از کتاب شاهنامه شعر دقیقی است و فردوسی از آن داخل شاهنامه کرده و در آن باب گفته
شعر نوشتم من این نظم تا شهریار بداند سخن گفتن و کار دهان گر بماند ز خوردن تهی از آن به که ناساز خوانی نهی و
در بهارستان مولانا جامی مذکور است که هشت هزار بیت بچیزی کم یا بیش از شاهنامه شعر دقیقی است اما این سخن اصلی ندارد

چه حکیم فردوسی در ابتدای گشتاسب نامه که شروع در شعر دقیقی کرده بیان نموده که او را بخواب دیدم که مرا گفت چون سکه این نقد
بنام تو زدند تو نیز بخیلی مکن و ابیاتی که من گفته ام داخل شاهنامه ساز و در آن مبحث این بیت از اشعار حکیم است که از زبان دقیقی
گفته شعر ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار بگفتم سرآمد مرا روزگار و این قطعه از اشعار دقیقیست قطعه یاری گزیدم از
همه مردم پری نژاد زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت هرگز مباد کس که دهد دل
بلشکری

فصل چهارم در ذکر شمه از احوال مغنیان و مخترع علم موسیقی و منشأ اختراع آن فن

آورده اند که فیثاغورث که از اکابر حکمای قدیمست بخواب دید که فردا بفلان موضع گذر کن تا سری از اسرار حکمت بر تو
منکشف گردد حکیم بامداد بان سمت شتافت چون ببازار آهنگران رسید دید که استاد حداد آهن از کوره بیرون آورده
میکوفت و از اصطکاک آن دو جرم ثقیل آوازی مسموع میگردید با خود گفت که آن خواب اینجا بظهور خواهد پیوست حکیم
اینجا ایستاده آن اصوات را با یکدیگر نسبت میداد خواست که نوعی نماید و تعبیه سازد که از آن تعبیه اصوات مختلف ظاهر
گردد موئی برداشته بخیر انداز و دهان گرفت و ناخن بر آن زد آوازی چند از آن بر آمد و چون آن موی ضعیف
بود آنرا با بریشم مبدل ساخت و آن تار را بر چوبی بسته ناخن بر آن میزد آوازی چند از آن بسمع او میرسید اما قوی نداشت

مدتی حکیم

مدتی حکیم در اتمام آن علم تفکر نمود روزی در دامن کوهی میرفت و همت بر اتمام آن صنعت مقصور ساخته بود ناگاه دید که کاسه
سرکشی افتاده است و باد در تجاویف آن استخوان رفته است و آوازی از آن مسموع میگردد فیثاغورث آنرا برداشته آن چوب را
در آن تعبیه کرده ابریشم در اینجا بست اما در ساختن دسته آن متامل شد در اثناء راه مردی با و رسید چون حکیم را دید دست بر بالای
سر برده پنجها بر گشاده فیثاغورث چون شست و پنجه او را بر زبر سر او مشاهده نمود خیال دسته بربط بر طبیعت او پیدا شد پس چهار
نوع صدا بعدد چهار طبع در او استخراج نمود صدای زیر که حار و یابس است و میل ببلندی دارد بمنزله آتش وضع کرد و صوت
بم بطبیعت آب وضع نمود که بارد و رطب است و صوت مثلث را بطبع هوا که حار و رطبست و صوت چهارم را بمنزله خاک
که بارد و یابس است و آدمی را که میل باستماع نغمه هست از اینجاست و چون ازین ترتیب فارغ شد هفت پرده بعدد کواکب
سبعه اختراع فرمود و هر پرده را بطالع کوکبی مرتب داشت و بعد از فیثاغورث جمعی از آن زیاده کرده دوازده پرده ساختند
بعدد دوازده برج حکایت از ابوالغنا مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابوجعفر منصور رفتم پرسید که از تعریف غنا و قاعده
استماع آن شمه بیان کن گفتم سماع صوتیست که از ملاقات دو جرم حاصل گردد و چون مستمع و مستمع شرایط شنیدن و نواختن
واقف باشند و مراتب و مدارج آن دانند از آن محظوظ گردند اما شرط اول آنست که نوازنده خوب روی و خوشگوی باشد چنانکه نظر
هر که بروی افتد دلش بسته او گردد و ارسطو گفته که اگر مغنی زشت روی باشد باید که نقابی بر روی کشد تا لذتی طبیعت را از نغمه
او حاصل گردد و جمال زشت او بازنماند و شرط دوم آنکه میان شنونده و نوازنده منافقی باشد و حکمت در این آنست که زهومت
و حدقی که با نغمه باشد هوا جذب کند و نغمه صافی بمستمع رسد و ارسطو گفته باید که شنونده برتر نشیند بجهة آنکه نغمه لطیفست
و مرکز او عالم علویست و هر چه از و صافی تر بود میل بمرکز خود کند **فصل پنجم در ذکر عقلای صاحب کیاست**
و ازکیای با فطنت ارباب خرد و اصحاب تجربه گفته اند که آثار اقبال سلاطین تربیت خداوند هنر باقی ماند چه نتایج اقلام
و فواید رایهای صایب ایشان ابد الدهر بر صفحه روزگار پایدار بماند شعر از آن چندان نعیم این جهانی که ماند از آل سامان
آل سامان ثنای رودکی ماندست و مدحش نوای باربد ماندست و دستان حکایت آورده اند که از اطراف ولایات
رسولان بحضرت انوشیروان آمدند کسری خواست تا بر ایشان ظاهر گرداند که وزیر او بوذرجمهر در فضیلت و حکمت بچه درجه است
از و سوال نمود که چه چیز است در جهان که از آن خوبتر نتوان یافت حکیم جواب داد که زن و مرگ و احتیاج کسری از جواب
منفعل شده پرسید که چگونه بوذرجمهر گفت اگر زن نبودی مثل تو پادشاهی از که تولد نمودی و اگر مرگ نبودی این ملک از
پدر چگونه بتو رسیدی و اگر احتیاج نبودی چون منی بخدمت چون توی قیام ننمودی حکایت از افلاطون پرسیدند
که چون است که ترا هرگز غمناک نمی یابیم جواب داد که هرگز دل بر چیزی نمی بندم که چون از دستم برود غمگین گردم گویند که
سقراط حکیم با شاگردان خود گفت چون ملکی یا مالی از دست شما برود مگوید که ملک یا مال تلف شد بلکه بگوئید که عاریتی که
روزی چند از آن انتفاع گرفتیم استرداد نمودند آورده اند که ابوذرجمهر از ولایت کش و نخشب بود و از وطن اصلی بدین آمد
تا در خدمت اهل فضل و حکمت استفاده نماید در این اثنا روزی کسری از وزیر پرسید که بعضی از احوال ملک و اوضاع
بر من ظاهر شده است اکنون میخواهم بدانم که از افلاک چه اثر بر عالم کون و فساد ظاهر میشود وزیر در جواب فرو ماند انوشیروان
گفت سه روز ترا مهلت دادم اگر جواب ندهی بقتل تو مبادرت نمایم وزیر متفکر و متحیر از قصر سلطنت بیرون آمده در اثنای
راه ابوذرجمهر بوزیر رسیده آثار تغیر در بشره او مشاهده نموده گفت نشان تامل و تفکر بر بشره وزیر ملحوظ میگردد اگر

باعث بران امر نیست که این فقیر متعذر کفایت آن تواند شد بفرمایید تا بقدر وسع و امکان در این باب شروع نمایم وزیر بانگ

براو زد و گفت ترا چه حد آنکه در امور ملکی و حکمی دخل نمائی و امثال این سخنان بر زبان آری ابوزرجمهر گفت وزیرا الی الساعه

در قیام الساعه بر مسند وزارت متمکن باد خداوند عالم هر فردی از افراد بشر را علمی داده و مجلس از خوان احسان الهی بی بهره نیست

شاید که مرا نیز از سفره نواله رسیده باشد و ازین صراحی پیاله بدست آمده بود وزیر گفت معذور دار که خاطر من بسبب سؤال

پادشاه بغایت پریشان است و در جواب سؤال و عاجز مانده ام ابوزرجمهر از سخن کسری استفسار نمود وزیر به بیان آن

زبان برگشود ابوزرجمهر گفت من باین جواب عالم وزیر گفت تقریر نمای حکیم گفت این معنی جز بحضور کسری صورت نبندد

وزیر گفت ملک از من سؤال نموده چگونه دیگری را بجهة تقریر جواب نزد او برم ابوزرجمهر از قصر سلطنت برده عرض کرد که این

شاگرد من چون قابلیت مجالس ملوک پیدا کرده او را آورده ام تا جواب سؤال پادشاه گوید و ایضا منظور نظر پادشاه شود نوشیروان

گفت ای پسر در مقصود شروع کن حکیم بر زبان آورد که ترک ادب باشد در حضور استاد بیان مسایل حکمت کردن باید که

وزیر خود بگوید وزیر گفت ما ترا رخصت دادیم ابوزرجمهر گفت انجا که تو نشسته مکان جاهل نیست پس از آن محل برخیز و بجای

من بایست تا من بران کرسی نشینم و بجواب پادشاه مبادرت نمایم نوشیروان گفت راست میگوید وزیر بالضرورت از

کرسی برخاسته ابوزرجمهر برجای خود نشسته گفت هرگز بخاطر پادشاه خطور میکرد که وزیر را باین خواری پایین کشد و

بنا برین مرا باین عزت در کرسی مرصع نشاند گفت نی بر زبان آورد که تاثیرات فلک در عالم کون و فساد ازین بابت

که عزیزان را خوار کرداند و ذلیلان را بمرتبه عزت رساند قطعه فلک دون نوازیک چشمست وان یکی هم میان سر دارد

هر خری را که دم بدست گرفت چون عزیزانش معتبر دارد بردش تا فراز دیده خویش چون به بیند که دم خر دارد زندش

بر زمین که خرد شود خر دیگر بجاش بردارد **حکایت** آورده اند که روزی شخصی با افلاطون گفت که فلان جاهل ذکر

خیر تو بسیار گفت حکیم لحظه متامل شد آنمرد گفت ای حکیم من چه گفتم که تو چنین متامل گشتی جواب داد که تفکر من از قول تو نیست

می اندیشم که در ذات من چه نقص سانح شده که میان من و آن جاهل نسبتی پیدا گشته است و پسند خاطر او افتاده ام حکایت

آورده اند که نوبتی معلم اول ارسطاطالیس از اسکندر رخصت طلبید که بوطن خود رود اسکندر او را مرخص ساخته در این وقت

خبر رسید که در فلان ولایت در دامن کوهی جانوری ظاهر گشته است بشکل نیمه تن آدمی و هر کرا نظر بروی افتد فی الفور مرد

اهل آن ولایت متفرق گشته اند و ان دیار خراب شده اسکندر با حکما مشورت نموده مجلس را در باب دفع آن جانور کثیر الضرر

سخنی بخاطر نرسید ذوالقرنین همان ساعت باحضار استاد مثال داده صورت واقعه را بیان کرد حکیم فرمود تا آینه ساختند

که قطر آن سه گز بوده امر کرد تا آن آینه را بر چیزی نصب کردند و شخصی در عقب آن نهان گردید و متوجه مکان آن حیوان شد

چون نظر آن جانور بان آینه افتاد متوجه آن شده چون نزدیک رسید علی الفور قالب تهی کرد اسکندر از حکیم پرسید که

حکمت در این چه بود معلم اول جواب داد که این جانوریست که بعد از چند هزار سال یکبار موجود گردد و در دو چشم و سمیت

قاتل که هرکه را نظر بر چشم او افتد بمیرد چون او نظر در آینه کرد صورت چشم خود را دید آن سم بوی راجع گشت **حکایت**

در کتب طب مسطور است که در دیار شرقی ماریست طول قامت او یک شبر و بر سر آن حیه سه تار موی رسته بنابرین

بثلاثه موسوم گشته است و در سالی سه ماه ظاهر گردد و خداوند علیم و مدبر حکیم اهل آن دیار را زمان خروج آن افعی دانا ساخته

تا در آن اوان بصحرا نمیروند چون آن مار ظاهر گردد هیچ ذی حیاتی تا از یک فرسخ در یک فرسخ قرب سوراخ او لگد خوانند

کرد

تاریخ .... ماه ۱۳۱ ضمیمه ....

یاد داشت

شماره ....

❊ ثبت کل اسناد و املاک ❊

از .... به ....

...د سبب این حالت آنکه آن

...راخ او طیران نمیتواند کرد

...ن بمجاورت او فاسد میشود

...ه قالب تهی کند و همچنین

...د آورده اند که نوبتی سواری

...بره بر جسد او نهاد علی الفور

...سطور است که عبدالملک

...د در این اثنا با عبدالملک

...را بر سر آن پرواز میکردد

...اید و هرچه مشاهده او کرد

...ردی را پیدا کردند که با نخل

...ه بموجب فرموده دلیلی

...سیدم که دست قضا

...د عرصه زمین از انواع

...ی چون پریشان مدید

...مربع از حصار می نظر

...ود مرد پاسبان

...ر معلوم گشت که هیچ رخنه

...ن با برادل زمین را

...ب رسانیده ... فرمودم تا مناره مقابل آن باره بالا بردند و چون مناره شصت

زرع ارتفاع یافت مقابل آن باره شد شخصی را فرمودم تا بباره برآمد و چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده قهقهه

زده خود را بآن طرف انداخت دیگری ببالا رفته او نیز همان حال پیش آمد مردم از ارتکاب آن حرکت امتناع نمودند و تا

سه روز اقربای آن کس بنواحی حصار میرفتند و ایشان را آواز میدادند اما هیچ جوابی نمی شنیدند غلام منادی کردم که هر که

بآن مناره رفته بطرف شهر نگرد و خبری معلوم کند هزار مثقال طلا باو دهم مردی گفت من قبول این حرکت میکنم

بشرط آنکه جمعی از اهل قوت ریسمانی بر کمر من بندند و چون خواهم که خود را بحصار اندازم ایشان ریسمان را بکشند برا انجمله عمل

نمودند و چون آن شخص جانب حصار نگاه کرد خنده زده بآنجانب متمایل گشت آن جماعت ریسمان محکم کشیدند از قوت

آن طایفه و شدت جذب حصار میان آن مرد دو پاره شده نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین پایین آمد و

چون مراجعت نمودیم بموضعی رسیدیم که سنگهای عظیم هر یک بطول و عرض صد گز تراشیده انداخته بودند و بران نقش

کرده که این از سلیمان داود است و در آن نزدیکی جنگلی بنظر ما آمد که نزدیک بآن جنگل میلی ساخته بودند و بران میل نوشته که

کردزیراکه هوای موضع سمی دارد که بهر حیوان که رسد فی الفور سرد شود و حرارت غریزی از و منطفی کردد بسبب این حالت انکه آن
حیه سفیری میزند و هوائی که ملاقی نفس میشود متکیف بکیفیت سم او میکردد دیکر آنکه طایری محاذی سوراخ او طیران نمیتواند کرد
و دیکر آنکه دران زمینی که آن حیه مکان دارد نیم فرسخ در نیم فرسخ کیاه از زمین نمیروید زیرا که زمین بمجاورت او فاسد شود
و از جنس نبات و جماد هر چه ملاقی بدان کردد فی الفور بخاکستر مبدل شود و هر که نظر بران حیه اندازد قالب تهی کند و همچنین
نظر آن حیه بر هر متنفسی که افتد جان بسپرد و اکر آن مار حیوانی را زخم زند بدن ملدوغ کداخته شود و اورده اند که نوبتی سواری
در صحرائی که حیه در نواحی ان میبود کذشته مرده دید که بدن او میکدازد و آب میشود متحیر مانده سر نیزه بر جسد او نهاد علی الفور
سوار بتوسط نیزه جان بداد و اسب بتوسط سوار وداع حیات نمود حکایت در تاریخ طبری مسطور است که عبدالملک
مروان موسی ابن نصر را بامارت دیار مغرب فرستاد موسی اکثر ان ولایت را بحوزه تسخیر آورد و درین اثنا با عبدالملک
کفتند که سلیمان نبی در دیار مغرب شهری از مس ساخته و حصار ان شهر بمرتبه بلند است که مرغ را بر سر آن پرواز میسر نکردد
و هیچ کس نداند که دران شهر چه چیز است عبدالملک بموسی نوشت که بان موضع رفته دران شهر در آید و هر چه مشاهده او کرد
اعلام نماید نامه عبدالملک بموسی رسیده کفت که هیچ کس باشد که راه انشهر دانسته باشد مردی را پیدا کردند که بانمحل
رفته بود و از نامه که موسی بعبدالملک نوشته از حال ان بلده خبر داده بود چنین مستفاد کشت که بموجب فرموده دلیلی
پیدا کرده از افریقیه مغرب متوجه انصوب شدم و چون چهل روز قطع مسافت نمودم بموضعی رسیدم که دست قضا
زمین را لباس زنکاری در بر کرده بود و عارض چمن را خط زبرجد فام سبزه آراسته ساخته و عرصه زمین از انواع
کل و ریحان مانند فلک پر زهره و پروین مجلی کشته شعر بر زمین از ابر او و بار باد مشک بیز. فرشهای چون پرنیان آمدید
کلستان کرفتست چون ارژنک مانی پس چرا. نقشهای مانوی در کلستان آمد پدید. در آن مرغزار حصاری نظر
ما در آمد که کنکره ان با فلک برابری میکرد شعر ز سیب چنبر فلک اندر فراز آن. بر کنکره خمیده رود مرد پاسبان
بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنی دران باشد که بدرون حصار توان رفت بعد از تفحص بسیار معلوم کشت که هیچ رخنه
در آن نیست نقبی زدیم تا از راه نقب بحصار در آئیم چون باب رسیدیم معلوم شد که بانی ان بارو اول زمین را
بآب رسانیده بعد از ان مس دران ریخته عاقبت فرمودم تا مناره مقابل ان باره بنا کردند و چون مناره شصت
ذرع ارتفاع یافت مقابل ان باره شد شخصی را فرمودم تا بباره بر آمد و چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده قهقهه
زده خود را بانطرف انداخت دیکری بالا رفته او نیز همان حال پیش آمد مردم از ارتکاب آن حرکت امتناع نمودند و تا
سه روز اقربای آن کس بنواحی حصار میرفتند و ایشان را آواز میدادند اما هیچ جوابی نمی شنیدند آخر الامر منادی کردم که هر که
بان مناره رفته بطرف شهر نکرد و خبری معلوم کند هزار مثقال طلا باو دهم مردی کفت من قبول این حرکت میکنم
بشرط آنکه جمعی از اهل قوت ریسمانی بر کمر من بندند و چون خواهم که خود را بحصار اندازم ایشان ریسمان را بکشند برین جمله عمل
نمودند و چون ان شخص جانب حصار نکاه کرد خنده زده بآنجانب متمایل کشت آنجماعت ریسمان محکم کشیدند از قوت
آن طایفه و شدت جذب حصار میان آن مرد دو پاره شده نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین پائین آمد
چون مراجعت نمودیم بموضعی رسیدیم که سنکهای عظیم هر یک بطول و عرض صد کز تراشیده انداخته بودند و بران نقش
کرده که این از سلیمان داود است و دران نزدیکی جنکلی بنظر ما آمد که نزدیک بآن جنکل میلی ساخته بودند و بران میل نوشته که

باعث بران
بر او زده که
وقیام الساعه
شاید که مرا نیز
پادشاه نیا
زبان برکشود
وزیر کفت مکا
شاکرد من چو
کفت ای پسر
وزیر خود بکو
من بایست تا
کرسی بر خاسته
بنابرین مرا با یز
که عزیزان را خوار
هر چیزی را که دم
بر زمین که خرد
خیر تو بسیار کفت
می اندیشم که در ذا
آورده اند که نوبتی
خبر رسید که در فلا
اهل آن ولایت متف
سخنی بخاطر رسید
که قطر آن سه کز بود
چون نظر آن جانور بان [illegible] رسید علی الفور قالب تهی کرد سکندر از حکیم پرسید که
حکمت در این چه بود معلم اول جواب داد که این جانوریست که بعد از چند هزار سال یکبار موجود کردد و در دو چشم او سمیت
قابل که هر که را نظر بر چشم او افتد بمیرد چون او نظر در آئینه کرد صورت چشم خود را دید آن سم بوی راجع کشت حکایت
در کتب طب مسطور است که در دیار شرقی ماریست طول قامت او یک شبر و بر سر آن حیه سه تار موی رسته بنابراین
بملا موسوم کشته است و در سالی سه ماه ظاهر کردد و خداوند علیم و مدبر حکیم اهل آن دیار را بزمان خروج ان افعی دانا ساخته
تا دران اوان بصحرا نمیروند و چون ان مار ظاهر کردد هیچ ذی حیاتی تا از یک فرسخ در یک فرسخ قرب سوراخ او کذر نتواند
کرد

زنهار ازین موضع تجاوز منمایید که خطری عظیمست فرمود تا شخصی اسپی جلد داشت بمیان جنگل در آمد چون بمرد بجنگل رسید جانوران بصورت مورچه ما هر یک در بزرگی برابر گوسفندی ازان جنگل بیرون آمدند چنانکه کثرت عدد ایشان الی غیر النهایه بود ان اسب با سوار پاره پاره کرده بخوردند حکایت آورده اند که دو تن نزد قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی میکرد و آن دیگر انکار صرف مینمود و سخنان سخت درمیان گفت وگوی قاضی از منکر سخنی شنید که متضمن اقرار بود و یقین دانست که آن مرد حیله میکند حکم بادای مال فرمود منکر فریاد برآورد که ایها القاضی هنوز گواه گواهی نداده چگونه حکم بتسلیم مال میکنی قاضی گفت گواه گواهی داده منکر بر زبان آورد کدام گواه قاضی گفت خواهرزاده خاله تو یعنی تو اقرار کردی حکایت مردی در پای درختی هزار مثقال طلا دفن کرده بود بعد از مدتی چون برسر آن رفت دید که بیخ درخت را کاویده و زر برده اند فریاد از نهادش بر آمد نزد شریح قاضی رفته در خلوتی صورت حال بعرض او رسانید قاضی گفت برو و سه روز دیگر نزد من آ اما باید که حال خود بهیچ آفریده نگویی بعد از رفتن آن مرد قاضی طبیب شهر را که مرجع خاص و عام بود طلبیده در خلوتی از و پرسید که بیخ فلان درخت هیچ خاصیت و منفعتی دارد گفت بلی خواص او بسیار است و فواید او بیشمار پرسید درین ایام کسی را ببیخ آن درخت معالجه فرمودی گفت آری فلانی بیمار بود باو گفتم علاج منحصر است در بیخ آن درخت و او بدان چوب شفا یافت قاضی آن شخص را که طبیب گفته بود از روی رفق و حکمت و موعظت و قرائت حدیث و آیه اقرار کشید آن مرد هزار دینار را که برده بود حاضر ساخته بصاحبش باز داد حکایت آورده اند که دو شخص نزد شریح آمده یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی کرد و او انکار صرف نموده میگفت من هرگز او را ندیده ام قاضی از مدعی سوال نمود که در کدام موضع این زر با و دادی گفت در پای فلان درخت و آن درختی نشان داد که بر یک فرسنگی شهر بود قاضی گفت بپای آن درخت رو و ده برگ بیاور تا بر صدق مقال تو گواهی دهند مدعی روانه شده و قاضی بار دیگر آن مکالمه آغاز کرد و در گرمیهای مرافعه که منکر را غفلتی روی نموده بود رو باو کرد و گفت فلانی بپای درخت رسیده باشد وی گفت نی هنوز بانجا نرسیده قاضی اگر تو با او در آنجا معامله نکرده چه میدانی که دور است یا نزدیک منکر خجل شده قاضی زبان بموعظه گشوده او را نصیحت نمود تا اقرار کرد و مال بمدعی داد حکایت در حبیب السیر مسطور است که در زمان سلطان مغفور سلطان حسین میرزای بایقرا قاضی نظام الدین ولد مولانا حاجی محمد فراهی اقضی القضات هرات بود دو شخص دستاری بمجلس آوردند و هر یک دعوی ملکیت او مینمودند قاضی بر یکی بدگمان شده باوی گفت برخیز و این دستار را بطریقی که عادت تست ببند آن مرد دستار را بسته مقداری زیاده آمد پس با دیگری همان فرمود او دستار را بسته راست آمد قاضی حکم فرمود که دستار ازین مرد است که راست بست و بعد از تفحص بلیغ و تهدید و وعید آن کاذب بکذب خود اقرار نمود قاضی او را از دعاوی کاذبه توبه داد حکایت آورده اند که جالینوس از جوانی صاحب جمال سخنی پرسید و جوان جوابی درشت گفت حکیم فرمود اناء ذهب فیه خل حکایت بقراط حکیم در حکمت طبیعی سخن میگفت شخصی معارض او گشته گفت مردم این سخن از تو قبول ندارند حکیم گفت سخنی که در نفس الامر صدق و صواب باشد بر من لازم نیست که مردم را تکلیف نمایم تا از من قبول نمایند حکایت موبد موبدان یعنی اقضی القضاة که هم در زمان قباد و هم در عهد نوشیروان متقلد منصب مذکور بود نوبتی در فصل بهار که مردم چهارپایان خود را بعلف سرداده بودند بامدادی با قباد شهریار سوار شده رکاب برکاب او میراند و قباد از و در حکمت سخنان می پرسید دران اثنا مرکب موبد که شب علف بسیار خورده بود بدفع فضلات قوایم خود را از سم تا دم بیالود موبد از آن صوت منفعل شده پادشاه برای دفع انفعال او سخنی درمیان انداخته پرسید که آداب صحبت ملوک بیان نمای موبد

گفت

گفت یکی در آداب صحبت پادشاهان آنست که در شبی که بامداد آن با پادشاه سواری کنند باید که مرکب خود را علف کمتر دهند تا موجب انفعال نگردد حکایت جاهلی بر سبیل تعرض با حکیمی گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید حکیم بر زبان آورد که از بس معایب تو در سینه نگاه داشته ام در نفسم سرایت کرده حکایت آورده اند که یکی از قیاصره روم دختری داشت که اندر سلسلهٔ زلف خم اندر خمش عقل در زنجیر بود و از صباحت جمالش صبح صادق بی نور شعر روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی موئی چگونه موئی هر حلقه پیچ و تابی و این دختر مقرر کرده بود که هر که اراده خطبه او نماید ده مسئله او را جواب گوید و همچنین مرد ده مسئله از دختر سوال کند اگر مرد از جواب دختر عاجز آید کشته گردد و اگر دختر در جواب مسایل مرد فرو ماند بتزویج او رضا دهد و اگر هر دو مسایل یکدیگر را جواب گویند بحکم اذا تعارضا تساقطا هیچ یک ازین دو امر یعنی قتل و تزویج بوقوع نینجامد و بسیاری از مردم بهوای وصال آن سنگین دل سیمین عذار بوده بنابر آنکه از عهدهٔ سوالات او بیرون نمی آمدند بقتل میرسیدند و در ولایت عراق مردی صاحب ثروت پسری داشت که طبیعت او بعلم حکمت بل مجموع علوم ملایمتی داشت پدر چون موافقت سلیقه او را بکسب فضایل مشاهده نمود هر چه داشت در بارهٔ او صرف کرد تا پسر در علم بدرجه رسید که ما فوق آن متصور نبود درین اثنا پدر او را از قلت مال و کثرت عیال اضطراب روی داده صورت حال با پسر تقریر نمود پسر گفت اگر قبل ازین مرا واقف میساختید که قلیلی از مال مانده بود در باب مهم شما فکری میکردم اما اکنون نیز سعی خود بتقدیم رسانم چون متاع فضل مرا درین شهر رواجی نیست باید که ازین دیار سفر کنم پس با پدر و مادر بدیار فارس آمده بمجلس پادشاه آن ولایت شتافت و قصیده که در مدح او گفته بود خواند پادشاه چون بغایت فضیلت دوست بود و همواره برعایت ارباب علم می پرداخت بر زبان راند که اکنون حاجت خود را بیان نمای تا بترتیب حوایج تو اشارت نمایم جوان گفت کنیزی و غلامی دارم التماس مینمایم که ملک اسپی و جوشنی بمن دهد و من آن کنیز و غلام را برسم رهن در پیش پادشاه بگذارم ملک گفت ما بی رهن آنچه خواهی مهیا داریم جوان بر زبان راند که التماس من آنست که ایشان در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که ملتمس او را بانجاح مقرون ساختند جوان بروم رفته بخدمت وزیر قیصر که مردی حکیم طبیعت بود توسل جست و وزیر او را مردی فاضل و دانشمند یافته در رعایت او کوشید و از مقصدش سوال نمود جوان گفت بهوای خواستگاری دختر قیصر این راه دور و دراز پیموده ام و بهوس کعبهٔ وصال او مفارقت و مهاجرت اوطان اختیار نموده ام وزیر گفت هیهات دست ازین طمع خام بدار که این صیدیست که در دام هر کس نیاید و لقمه ایست که بکام هر کس فرو نرود و بسا سر که در هوای او از مصاحبت بدن دور ماند و بسا جان که در آرزوی او بباد رفت شعر عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز جوان جواب داد که شعر گر بمانیم زنده بردوزیم جامه کز فراق چاک شده است ور بمیریم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده است وزیر ببارگاه قیصر آمده از اراده جوان قیصر را اعلام داد و قیصر ازین معنی در خشم شده گفت لایق مردم خردمند نباشد که سخن هر مجهولی را که سودای باطل در دماغ او جای گرفته باشد در خدمت پادشاهان عرض کردن خصوصا چنین اراده که از وی بوی خون می آید و چنان ازین سخن در غضب رفت که هوای قتل وزیر در خاطرش تمکن گشت و بنابر آنکه وزیر از بزرگان روم و اهل آن دیار بدو اعتقاد تمام داشتند نتوانست که او را بجهت این قضیه بقتل رساند درین باب فکری کرده رقعه بیکی از امرای سرحد که با و اعتمادی داشت نوشت که آورنده رقعه را سیاست کن و با وزیر گفت فلان امیر مبلغی کثیر از اموال رعایا بتغلب گرفته میخواهم که بان ولایت رفته مثال مرا باو رسانی و او را گرفته بجانب این ولایت مشغول کردی و هر چه دارد از وی بستانی وزیر با غم گفت این جوان که بما رسیده است هنوز او را رعایتی نکرده ایم صواب آنست که این مهم را بدو رجوع نماییم تا منفعتی بدو عاید شود و آن توقیع را بان جوان داده او را بان صوب فرستاد در اثنای راه جوان تشنه شده بچاهی رسید

چون ریسمانی نداشت دستار خود را که مثال قیصر بر گوشه او بسته بود در سطلی بسته بچاه فرستاد و چون آب بیرون آورد دانست که مثال
پادشاه بر گوشه دستار او بود مهر از او بر داشت تا در آفتاب خشک کند چون نظر بران کاغذ انداخت پروانه قتل خود را مشاهده نمود ازین
حسن اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد و چون وزیر بر مضمون رقعه اطلاع یافت آزرده خاطر گشت با جوان گفت دستار امانتی
خود باز مدار و فردا ببارگاه قیصر رو و نفس خود سخن را بقیصر عرض کن که من در بشره تو آثار غلبه بر دختر قیصر مشاهده میکنم روز دیگر
جوان باستظهار وزیر بمجلس پادشاه شتافته سبب آمدن خود را بیان کرد قیصر او را نزد دختر فرستاد دختر ازین حال خبر یافته فرمود تا پرده
بستند آنگاه از عقب پرده با جوان در تکلم آمده گفت چرا بنفس خود ستم میکنی و پا از اندازه خود بیرون مینهی رباعی ای دل بسر زلف
پریشانت چکار کاری که نه قدر تست آنت چکار بد کمند او چو تو عمر خویش نشینی با گردن سر اید سلطانت چکار اگر خواهی
که آنچه گفتم بتحقیق بدانی در کنگره قصر ما نظر کن که خونهای عزیزان هنوز در جوشست و ارواح ایشان در هوای آن مدهوش جوان
گفت روزی که قدم در راه تمنای تو می نهادم اول از جان دست شستم و دانستم که آرزوی طواف کعبه کوی تو گردم سر خود را
برین کنگره قصر مشاهده نمودم رباعی دیوانه نباشد آنکه از سر ترسد عاشق نبود آنکه ز خنجر ترسد تا چند سر بریدم ترسانی
آنکس که سر تو دارد از سر ترسد سخن دراز مکن و بتقریر مسایل خود زبان بگشای دختر گفت سؤال آن چیست که زیاده گردد و
قابل نقصان نباشد و آن چه چیز است که چون زیاده گردد ناقص شود جواب جوان گفت آنکه زاید شود و قابل نقصان نبود
بخشش آن که بحر رحمت یزدان بود و آنچه زیادتی او باعث نقصانست آدمی و حیوانست که هر چند بدن ایشان افزایش کرد عمر
ایشان روی در نقصان نهد سؤال این چیست که اندک را بسیار گرداند و تغییری بحال وی حاصل نیابد و آن چه چیز است که بسیار را
کم کند و خود نیز فانی گردد جواب آنچه اندک را بسیار کند زمین است شعر آنکه اشارت بجودم میدهد دانه یکی هر صدم میدهد
آنکه بسیار را فانی کند و خود نیز منطفی گردد عنصر آتش است که از هیزم بسیار اندک خاکستری حاصل کند و خود نیز نماند سؤال آن شیئی
چیست که خود را در لباس هستی جلوه دهد و آن چه چیز است که بی علم و دانش جمیع اشیا را بتو نماید جواب آن معدوم که خود را بصورت
وجود بیاراید خواب است که می بینی آنرا چه بیدار شوی بدانی که آن اصلی ندارد و آنچه بی علم حقیقت اشیا بیان نماید آینه هست که هر گاه
که او را بنگاه داری عکس موجودات را بتو نماید سؤال آن چه کارست که یکبار که آن کار کنی راحتش باشد همیشه لذت تو و آن
و آن چه شغلست که سالی چه در آن رنج بری تا ترا عمر بود پایی از آن راحت جان و آن چه شغلست که ماهی چه شوی در تکلیفش برنج
یکسال ترا راست شود بی نقصان جواب کار یکروزه که همیشه راحت باشد هست گرمابه و دانند همه کس لذت آن برنج
یکسال که یک عمر از آن خوشنود باشیم نیست جز وصل تو ای سرو قد غنچه دهان شغل یکماهه که یکسال از آن بهره برند زرع باشد
که ازین وجه بدست آید نان دختر بانگ بر جوان زد که سخن وصال ما بر زبان میاور که جانها در سر این آرزو رفته جوان گفت سخن
یکیست همه مسایل خود را بیان کن دختر گفت سؤال آن صوفی تنگدل ازرق لباس چیست که زیر روی او چهره کهکشان بود
هنگام رقص کشته سر انداز هر طرف گاه قرار و وقت سکون در میان بود جواب جز تیغ شاه چیست که از غایت گهر پیوسته
بر رخش زنجیره نشان بود اندر نهاد او عقلا مانده در عجب کو آبدار باشد و آتش فشان بود سؤال آن چیست که چون صورت
خوبان دلفریب است و پیوسته مصاحب سروران باشد و در حوایج و قضا دستگیر خلایقست چنانچه هیچ مهم کلی بی او صورت نمی بندد
جواب جوان گفت آن خاتم بزرگانست و پادشاهان دختر گفت ای جوان جواب این سوالات را نیکو گفتی اما اینها اساس
بودند و بخاطر هر ذی عقل میرسید ولیکن دو سؤال دیگر مانده است اگر جواب گوئی عزیز شوی والا وداع حیات بجا آوری

سؤال

سؤال آن کوه که یکی دو چشمه دارد و دیگری چهار چشمه و سیم هشت چشمه و حاصل آن چشمها یکیست بیان کن جواب آنکوه که
بران دو چشمه است پستان زنانست و آنکه چهار چشمه دارد پستان گاو و آنکه هشت چشمه از آن بیرون می آید پستان سگست
و حاصل همه شیر است حاضران زبان بتحسین گشودند سؤال مرا سه دوست بود که همه با او در مقام صدق و صفا بودند
آنشخص نزد دوستان آمده گفت مرا بشما احتیاجی پیدا شده است یا حاجت مرا روا خواهید کرد همه زبان قبول گشودند مرد
گفت پادشاه مرا طلب فرموده و من میترسم که تنها بملازمت سلطان روم میخواهم که بشرط موافقت بجا آورید یکی از آن سه
زبان آورد که هر مهمی که اینجا داشته باشی باهتمام من ساخته گردد اما رفاقت انقدر از من بر نمیاید و دیگری گفت تا بدر قصر پادشاه
با تو بیایم اما قدرت درون آمدن ندارم دوست سوم گفت آن جماعت دوستان سرسری و رفیقان هر دری اند من با تو
بخدمت سلطان بیایم و مهمات ترا بحسب دلخواه کفایت کنم تفصیل این مجمل را بیان نمای جواب جوان گفت یکی از آن سه
دوست مالست که آدمی او را دوست مشفق خود تصور میکند و مال مهمات دنیوی او را میسازد اما چون خداوندش از عالم
ناید بهیچ وجه با او رفاقت نماید و دوست دوم اولاد و خویشند که تا لب گور بیشتر نیایند و پیش ازین مرافقت نتوانند نمود و دوست
ثالث عمل صالح و افعال حسنه آدمیست که از و مرافقت جایز ندارد و ترک مرافقت ننماید دختر فرمود تا پرده بر داشتند
چون نظر جوان بران شمشاد قد ماه سیما افتاد زبان بیانش بدین مقال مترنم آمد شعر ساعدت از نظری دیدم و از کار شدم دگر
ایشوخ بدست تو گرفتار شدم دیدمت دوش بخواب و بغمی آسودم لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم دختر گفت تو
اکنون ازین سؤال بنمای اگر جواب مشکلات تو گفتم رستم والا در قید حکم تو پای بستم جوان گفت من از تو سه سؤال میکنم اگر جواب
گوئی سر خود گیرم اول آنکه چه گوئی در مردی که پدر او اسب باشد و مادرش جوشن و او بر اسب نشسته در جوشن رود و در آب
طرفی آورد که محل هلاک او بود و بواسطه کاغذی که با آب تر شود از ورطه هلاک خلاص شود دختر عاجز شده گفت بجواب این سخن
مبادرت نمایم جوان بخانه خود رفته دختر با کنیزکان خود گفت چگونه از عهده جواب این مشکل بیرون توان آمد کنیزان گفتند صلاح
آنست که بخانه آن جوان رویم و بحیله که دانیم تحقیق این نکته هم از و کنیم دو کنیز با دار الحسن با دختر قیصر اتفاق نمودند و کنیزان زینت
و تجمل تمام خود را بیاراستند و دختر قیصر جامه چرکین و چادری کثیف پوشیده صراحی شراب و مرغی چند بر داشته متوجه بخانه
جوان گشتند و با او گفتند ما چون امروز کمال علم و فضیلت و حسن گفتار و لطف کردار ترا مشاهده نمودیم شیفته صحبت
و فریفته الفت تو گشتیم و امشب بهوس ملاقات تو آمده ایم دختر صراحی و پیاله و مرغها را بر زمین نهاد کنیزان بعد از اکل و
شرب از هر جا سخنان در میان آوردند تا بوسیله آن حرفی از جواب مسئله استفسار نمایند صورت نبست لاجرم خواستند
که بقدحهای لبریز او را مست و خراب گردانند و در حالت مستی از و این سخن سؤال نمایند اما جوان هر چند شراب میخورد عقل
و خرد او زیاده گشت کنیزان گفتند ای جوان اگر تو جواب مسئله که از دختر قیصر پرسیدی بگوئی از ما هر کدام که مختار تو باشد با تو در بزم
عشرت دست در آغوش کنیم جوان گفت مرا بر قول شما اعتماد نیست شاید که چون مراد حاصل کنید کار مرا در توقف اندازید
اگر حلی و زیور و ملبوسات خود را نزد من مرهون کنید و من آنرا اندرون نهاده در آنرا مقفل سازم زبان به بیان آن
مشکل بگشایم و هر کدام از شما که خاطر خواه من باشد اختیار نمایم کنیزکان بدین معنی راضی شده جوان بعد از اخذ اشیا و ضبط
آنها زبان به بیان احوال خود گشاده حکایت رهن کردن مادر و پدر خود را با اسب و جوشن و حدیث پروانه که وزیر با او داده
بود و با آب تر شدن آنرا بتفصیل نقل کرد ایشان گفتند هر کدام از ما که مطلوب تست در تحت تصرف خویش آور جوان گفت

شما هر کدام در اوج حسن آفتابی درخشنده‌اید شعر شما بر یکی بخوبی بی نظیرید بر اوج حسن خورشید منیرید اما من دل بسته این دو نگار
شمام ایشان نکشند گر خرد در دماغ تو هست شعر دماغی را نه بر سرش مغز هست اگر در قفایش چنان مغز هست جوان
گفت لا خصومة فی الشهوات و دست بجانب دختر قیصر دراز کرد کنیزکان در او در آویختند و دست او را بدندان پاره
پاره کردند و جامه او را در هم دریده ترک اسباب و زیور خود داده بگریختند روز دیگر جوان بخدمت دختر رفته و کنیزکان را
شناخته دست مجروح خود را بایشان نمود انگاه دختر قیصر را گفت جواب مسئله را بگوی دختر نظر تعقیه هم از و شنیده بود باز
گفت جوان گفت سه کبوتر ماده نزدیک کبوتری نر رفتند و التماس کردند که دانه خود را بما گذار تا مطاوعت تو نمائیم کبوتر
نر گفت من بر شما اعتبار ندارم پرهای خود را نزد من مرهون کنید ایشان پرهای خود را باو دادند و دانه او را خورده کبوتر نر را
بسیار رنجانیدند و پرهای خود را گذاشته پریدند تفصیل این اجمال را بیان نمای دختر دانست که ازین صورت مخلصی نیست چه
اگر اعتراف نماید که از و امور حشام بدنام شود و اگر بعجز اعتراف نماید مغلوب گردد پس گفت یکروز دیگر مرا امان ده تا جواب گویم
جوان یکروز دیگر او را مهلت داده دختر هر چند اندیشه کرد و فکری در ان باب بخاطرش نرسید با مادر خود مشورت نموده در ش
گفت تو آرزو داشتی که شوهری کنی که افضل و اعقل روزگار باشد و این مرد چنانست که تو میخواستی روز دیگر جوان بدرگاه قیصر
شتافت دختر فرمود تا اکابر و معارف جمع شده او را در عقد جوان در آوردند چون جوان بر سریر دولت استقرار یافت قاصدی
نزد پادشاه فارس فرستاده مادر و پدر خود را طلب داشت ملک فارس هر دو را باعزاز تمام روانه روم ساخت حکایت
آورده‌اند که چهار نفر که یکی از انجمله سید بود و دیگری طالب علم و سوم سپاهی و چهارم بازاری بباغ شخصی رفته میوه بسیار
تلف کردند در این اثنا خداوند باغ رسیده نجالت مشاهده نموده نموده با خود اندیشید که یکنفر میش نیستم و ایشان چهار نفر اند
اگر با هر چهار درشتی کنم هر چهار اتفاق نموده انواع آزار بمن رسانند و از باغ بیرون روند صواب آنکه بمعاونت تدبیر و معاونت
تذویر برین خصمان جابر قادر گردم انگاه با سید گفت تو مرد سیدی و از خاندان نبوتی و ما همه موالی خاندان تو ایم و بمقتضای
قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی محبت و مودت شما بر ما واجبست و این مرد عالمست و مصالح معاش و معاد ما
برکت اقلام و حرکت اقلام علما منوط و مربوط است و این دیگر لشکریست و از ارباب سیف و جان و مال ما بحرکت شمشیر ابدار
ایشان از آفت اتلاف مصون و محروس است اما این مرد بازاری کیست و بکدام فضیلت میوه باغ مرا تواند خورد مقارن
این حال گریبان آن بیچاره را گرفته بر زمین افکند و هر دو دستش بربست و روی بسپاهی نهاده گفت من بنده علما و ساداتم
تو میدانسته که من خراج این باغ را بتمام و کمال به پادشاه داده‌ام و حقی در ذمت من نمانده اگر ائمه و سادات بر جان و
دل من حکم کنند در ان باب مضایقه ندارم اما تو کیستی و بچه جهت بباغ من آمده او را نیز بر زمین کوفته دو دست از پس
پشتش محکم بست انگاه روی بدانشمند نهاده گفت همه عالم بندگان سادات‌اند و حرمت و عزت داشتن ایشان بر
امت از جمله فرایض است اما تو که دعوی علم میکنی بچه تاویل بی اجازت بباغ مردم میروی و هر جاهلی که خود را دانشمند
داند و مال مسلمانان را بر خویش حلال داند سزاوار تادیب و لایق تعذیب باشد او را نیز ادب بلیغ کرده مقید ساخت بعد از ان
متوجه علوی شده گفت ای مدعی نااهل وای بی مروت صاحب جهل چه سبب بی رخصت من بباغ من در آمده با آنکه میدانی
که مال امت بر علویان حلال نیست مگر خمس و از انجا چیزی نزد من نیست او را نیز گرفته مقید ساخت و بدین تدبیر چهار کس را
در قید کرده و بهای انگور از ایشان استیفا نمود حاصل ازین حکایات آنست که آدمی باید که در جمیع امور فکر متین و عقل دوربین را

مقدا

مقتدا سازد و در سر انجام مهام با ایشان قرعه مشورت در اندازد تا با حسن وجهی بمقصد و مطلب فایز گردد **فصل ششم از جزو سوم**
در نوادر احکام معبران و احکام و احوال ایشان علم تعبیر در میان علما و حکما شهرت تمام دارد و قصه یوسف ع
بر صحت رویای صالحه دلیلی واضح و برهانی ساطع است **حکایت** آورده‌اند که چون میان اسکندر و دارا مخاصمت و منازعت
بدور و دراز انجامید اسکندر شبی در اندیشه قضیه دارا بخواب رفته در واقعه چنان دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا او را بر زمین
زده اسکندر بر روی زمین بماند ذو القرنین بیدار شده ازین واقعه بغایت خوفناک گشت و خواب خود را با ارسطو تقریر نمود
معلم اول گفت پادشاه را ازین جهت اندیشه بخاطر راه نباید داد که زمین مملکت دارا بتصرف تو خواهد آمد چه دارا ترا بر روی زمین
انداخت و پادشاه از زمین برنخاست و این که ملک بر روی زمین ماند دلیل بر آنست که ملک در تصرف ملازمان حضرت
بماند و بعد از اندک زمانی اثر آن تعبیر ظاهر شد **حکایت** آورده‌اند که شبی ابو حنیفه نعمان الکوفی بخواب دید که بروضه مقدس
حضرت رسالت صلعم در آمده استخوانهای آنحضرت را جمع آورده در کنار خود کرد صباح ازین واقعه هراسان گشته نزد ابن سیرین
رفته صورت واقعه را تقریر نمود ابن سیرین گفت مجموع علوم شریعت را بدست آوری و مذهب تو در میان خلایق
رواج یابد **حکایت** آورده‌اند که امیر ناصر الدین سبکتکین در اوایل حال که هنوز مملوک تاجری بود شبی بخواب دید که آفتاب
و ماه و یازده ستاره یکبار در کنار او افتادند و زمانی دیر بماندند و این خواب را در سمرقند دیده با علما تقریر نمود و هر یک
باندازه حالت او تعبیر میکردند نوبتی بخدمت یعقوب کسائی که از فضلای روزگار بود رفته این واقعه را بیان نمود یعقوب ترک
در و نظر کرده گفت ای غلام چنان بخاطرم میرسد که تو بدرجه بلند سلطنت ترقی نمائی و مدتی مدید دولت در خاندان تو ماند
و یازده کس از نسل تو پادشاه شوند **حکایت** فقیری شبی در واقعه دید که پای بر بال جبرئیل نهاده نماز میگذارد و تعبیر آن از
از یکی که در علم تعبیر مهارتی تمام داشت پرسید گفت مگر پای بر ورق مصحف نهاده نماز گذارده صاحب واقعه در زیر مصلی خود
ورقی مصحف یافت **حکایت** قاضی بیان الحق محمود نیشابوری در کتاب خلق الانسان آورده که در اثنای انکه امیر سبکتکین از جانب
امیر نوح سامانی بخراسان آمده و آن ولایت را از دست ابو علی سیمجور انتزاع نمود شبی در واقعه دیدم که سلطان یمین الدوله محمود غزنوی
با جمعی از ملوک و سلاطین در صحرای گوی بازی میکردند در آخر بازی گوی را بر هوا انداخت و در وقت فرود آمدن انرا از هوا
بگرفت نزد یمین الدوله رفته صورت واقعه را تقریر نمودم پرسید که تعبیر آن چه باشد جواب دادم که این خواب دلالت بر ان میکند
که تو گوی زمین را بتوفیق آسمانی بتصرف خویشتن آوری و بسیاری از ملوک و سلاطین را از دولت سلطنت محروم گردانی
و عاقبت کار محمود بجائی رسید که از ولایت سومنات که در قدیم دار الملک گجرات بود و اقصای ممالک هندوستانست
تا بندر شروان در تحت تصرف آورد **حکایت** آورده‌اند که شخصی نزد ابن سیرین معبر آمده گفت رایت فی المنام سوسنة دیدم
در خواب یک گل سوسن ابن سیرین گفت یکسال بدی و سختی بینی گفتند از کجا میگوئی گفت از کلمه سوسنه اخذ این تعبیر نمودم
چه سوء بعربی بدیست و سنه سال **حکایت** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که بیضه در زدیدم و در زیر چوبی
نهادم ابن سیرین گفت تو بکن که چنان معلوم میشود که شیشه نارضیه قیادت عادت تو گشته است مرد گفت تو از کجا
دانستی ابن سیرین بر زبان راند که از انجا که خداوند جل ذکره در صفت مردان فاجر فرموده کانهم خشب مسندة یعنی منافقان
مانند چوبهای بدیوار باز نهاده‌اند و در شان زنان فرموده کانهن بیض مکنون یعنی گویا زنان مانند بیضها اند که از گرد و غبار پاک‌اند
اند چون تو در خواب دیدی که بیضه در زیر چوب نهاده دلالت بر انکه زنان را در زیر مردان می‌کشی **حکایت** زنی پیش ابن

سیرین آمده گفت بخواب دیدم که موی من از ریخ بار آورده گفت اگر راست میگوئی از حرام آبستنی حکایت شخصی نزد ابن سیرین
آمده گفت بخواب دیدم که مؤذنی میکردم گفت توفیق حج یابی دیگری آمد گفت بخواب دیدم که مؤذنی میکنم ابن سیرین
گفت که از دزدی توبه کن شاگردان گفتند ای استاد این دو مرد هر دو یک خواب دیده اند در تعبیر این همه تفاوت چیست
ابن سیرین گفت مرد اول صورت صالحان داشت چون خواب خود را بیان نمود این آیه بخاطرم آمد که فاذن فی الناس
بالحج یعنی ای ابراهیم خلایق را بحج خوان و آنکس که دوم بار فی الحال آمد چون سیرت او پاش داشت و تقریر واقعه خود نمود این آیه
بخاطرم آمد که فاذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون یعنی ندا کردند که ای کاروانیان بتحقیق که شما دزدانید حکایت گویند
یکی از وزرا در اوایل حال که هنوز بمرتبه وزارت نرسیده بود بخواب دید که خوانی بزرگ پیش او نهادند و او گوشه آن را
بقلم منقوش کرد روز دیگر این واقعه را با معبری نابینا که در آن ولایت بود تقریر نمود معبر گفت آن خوان سطح زمین است
و چون گوشه او را بقلم نقش کردی مهم ولایتی از اقالیم سبعه بقلم تو منوط و مربوط خواهد شد و عاقبت آنشخص که بهروز بن
احمد نام داشت وزیر سلطان رضی شد یعنی سلطان ابراهیم غزنوی حکایت از عبدالله بن طاهر وزیر خراسان مرویست
که گفت نوبتی بخدمت مامون رفتم وقت نماز خفتن رسید با من گفت ای عبدالله تو لحظه اینجا توقف کن تا من زمانی استراحت
نمایم چون بیدار شد گفت ای عبدالله خوابی غریب دیدم گفتم بیان فرمای گفت در واقعه ارسطاطالیس حکیم مشاهده
نمودم بر کرسی مرصع نشسته پیش رفتم و گفتم ای حکیم روزگار وای فیلسوف نامدار مرا نصیحتی کن گفت از عاقبت خود اندیشه
نمای گفتم زیاده کن گفت آن کن که در نظر عقل نیکو نماید دیگر باره طلب زیاده کردم جواب نداد عبدالله گفت بعد از آن
تبدیل اعمال خود کرده افعال قبیحه را ترک نمود حکایت از ابوالقاسم سعدی مرویست که گفت من در ایام جوانی بمباشرت
پسران میلی تمام داشتم و غلامی بدست آورده بودم در غایت صباحت و نهایت ملاحت و من چنان شیفته حسن و
جمال و فریفته غنج و دلال او شده بودم که دل و جانم تابع اراده او بود و یکلحظه طاقت دوری وی نداشتم شعر طاقت
سر بریدنم باشد ÷ وز حبیبم سر بریدن نیست ÷ و چون غلام کمال محبت مرا نسبت بخود میدانست هر چند گاهی از من مفارقت
مینمود و مرا در بیابان مهاجرت سرگردان و حیران میساخت بنابران همیشه از خوف هجر او مضطرب میبودم شعر بلرزم چون
بر اندیشم ز هجران ÷ چو گنجشکی که تر گردد ز باران ÷ اتفاقا آن غلام از من گریخته مرا بدست جفای فراق گرفتار گردانید و
کار بجائی رسید که اختلال بعقل و خرد من راه یافت و هر چند خود را بران داشتم که در مفارقت او مصابرت نمایم صورت
نبست شعر صبر به نیروی عقل خواست که پا بفشرد ÷ شوق همانم نهاد توشه در انبان او ÷ بدین سبب با ماکن شریفه میرفتم و از ارواح
طیبه اولیا استمداد مینمودم تا مگر این حالت از من دور گردد و چون شب براه روی نمودم اکثر آنشب بتضرع و زاری گذرانید
و در آخر لیل بخواب رفتم در واقعه چنان مشاهده نمودم که در روضه امام همام موسی ابن جعفر صادق علیهما السلام ام ناگاه دیدم
که خلایق آغاز دویدن کردند گفتم چه واقع شده گفتند امیر المومنین حسین ع و حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیهما بطواف
مرقد امام موسی ع آمده اند من مردی کهل را دیدم در نهایت خوبی رخسار چنانکه پنداشتم که آفتاب از جبین انورش لامعست
بحضرت رسالت پناه صلوات فرستادم و سیدة النسا را دیدم چادری سفید در سر کشیده و نقابی بسته بر امیر المومنین
حسین ع سلام کردم آنحضرت روی همایون از من گردانیده جواب نداد تا فاطمه علیها السلام بقبه که امام موسی کاظم و
امام محمد تقی علیهما السلام مدفونند در آمده بر در قبه جماعتی ایستاده بودند و نمیگذاشتند که کسی بدرون رود من جهد

تمام کردم

تمام کردم تا مرا بگذاشتند و من بدرون قبه رفته چند کرت با امیر المومنین حسین سخن گفتم جواب نفرمود پس روی بفاطمه زهرا آوردم گفتم
ای سیده عرب و عجم وای بانوی معظم من از غلامان خاندان شما ام و هر چند که کاره و پریشان روزگارم اما در سلک بندگان شما
انتظام دارم شفاعت فرمای تا امیر المومنین حسین گناه مرا عفو نماید و من توبه کردم که من بعد مرتکب آن معصیت نگردم فرمود که بتو
بگوی استغفر الله من آن کلمه بر زبان راندم پس آنحضرت بجمعی که از دور ایستاده بودند و دست خدمت در کمر بسته اشارت فرمود که
گفت که من بفهمیدم و خاتم خود را پیش ایشان انداخت آن جماعت مرا گرفته بگوشه بردند و منید اخشند و آلت رجولیت مرا بآن خاتم مهر کرد
و من از غایت درد و الم از خواب در آمدم نشان آن خاتم بر مثال آبله بر عضو مخصوص من پدید آمده بود و هوس غلام بالکلیه از
خاطرم منقطع گشته بعد از مدتی نوبت دیگر امتزاج غلامان بر خاطر من مستولی گشته غلامی خریدم هر چند جهد کردم بر مباشرت او
اقدام نتوانستم نمود دانستم که این معنی از کرامات و خوارق عادات آنحضرتست بار دیگر از روی اعتقاد توبه کردم یکی از علما موسوم به
ابو علی جبائی بود گفت فاطمه علیها السلام را بخواب دیدم پرسیدم که خواب سعدی راستست گفت نعم توبه او نیز مقبولست حکایت
ابن الفرات وزیر معتضد عباسی با ابو جعفر بطامی سوء مزاجی داشت و مادر این ابو جعفر را عادت چنان بود که از ایام طفولیت
ابو جعفر تا الغایت هر یک شب یک ته نان در زیر سر او مینهاد و صباح آنرا بصدقه میداد نوبتی وزیر با ابو جعفر گفت از آن نان
که مادرت در زیر سر تو میگذارد اثری یافتی ابو جعفر جواب داد که این معنی از رسوم عجایز است ابن الفرات گفت نه چنین است که تو
میگوئی من دوش در اضرار تو اندیشها میکردم و در آن تفکر بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که تیغی در دست داشتم و قصد
قتل تو میکردم و هرگاه که بر تو حمله مینمودم مادرت یک ته نان سپر میساخت و بسبب ممانعت آن نان مرا میسر نمیشد که شمشیر بتو رسانم
چون بیدار شدم دانستم که آن اثر صدقه ایست که آن پیره زن در باب تو التزام نموده الحال غبار نقاری که از بهر تو در خاطر
ضمیر یافته بود بآب مودت فرو شستم و صورت ماجرا را با تو صوفیانه در میان آوردم حکایت از واقدی مرویست که گفت
هارون الرشید هر روز علما را جمع کردی و ایشان بحضور او از علوم عقلی و نقلی مباحثه مینمودند نوبتی مرا شغلی از اشغال مانع آمده
بمجلس او نرفتم در آن اثنا قاصد خلیفه بطلب من آمده مرا بدار الخلافه برد مجلس هارون را بوجود فضلا آراسته دیدم نظرم بر شافعی
افتاد که بر دست راست هارون نشسته بود خلیفه مرا مخاطب ساخته گفت چرا امروز دیر کردی گفتم شغلی مرا مانع آمد آنگاه گفت
سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست بگوئی گفتم از هر چه امیر المومنین سؤال نماید بطریق راستی جواب دهم گفت چند حدیث
در فضایل علی ابن ابی طالب ع نقل میکنی گفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده هزار حدیث مسند هارون روی بمحمد ابن اسحق و محمد
ابن یوسف آورده از ایشان نیز همین سؤال نمود آن دو فقیه نیز بهمین طریق جواب دادند که من بر زبان آورده بودم پس
آنگاه شافعی را مخاطب ساخته گفت یا ابن العم تو درین باب چه میگوئی گفت من پانصد حدیث بخاطر دارم هارون بر زبان آورد
که من حدیثی در فضیلت آنحضرت نقل میکنم که از مجموع احادیث شما بهتر است و من هزار بار برای العین مشاهده آن حدیث
نموده ام ما لعقیم امیر مرحمت نموده بندگان ترا اخبار فرماید گفت من مملکت شام را با ابن عم خود عبد الملک ابن صالح تفویض
نموده و عبد الملک بمن نوشت که در دمشق خطیبی خطبه میخواند و امیر المومنین علی را سب میکند من با و نوشتم که آنشخص را مقید ساخته
نزد من فرست و چون بموجب فرموده عمل نموده شامی پیش من رسید زبان بطعن و لعن او گشوده گفتم ای ملعون این چه سخن است که از
تو حکایت میکنند گفت علی آبا و اجداد مرا بقتل رسانیده گفتم هر که بذو الفقار حیدر کرار بقتل آمد واجب القتل بود جواب داد که من ترک عداوت
او نخواهم کرد فرمودم که تازیانه حاضر کردند و پانصد تازیانه بر او زده فریاد بیار از وصادر شده از هوش رفت بعد از آن

امور حسنه کنند و بقوت حیا از محرمات احتراز نمایند **حکایت** آورده اند که نوبتی جمعی پیران در موضعی نشسته بودند و کودکان
در پیش ایشان ببازی اشتغال داشتند پیری بانک بر طفلان زد که شرم نمیدارید که پیش پیران سال خورده بازی میکنید و
شرایط حرمت بجا نمی آورید یکی از کودکان گفت اگر این پیران از خداوند سبحانه شرم داشتندی هیبت ایشان ما را ازین بازی
منع کردی **حکایت** ابوالقاسم قشیری در رساله خویش آورده که جمعی از صوفیه بسفری میرفتند یکی از ایشان نقل کرد
که در اثناء راه گذر ما بر جنگلی افتاده و ازان بیشه او از شیری و انواع سباع ضاره بسمع ما رسیده خوف تمام به یاران استیلا
یافت دران حال مردی را دیدم که در گوشه خفته است و اسبش بر بالای سر او چرا میکند او را بیدار کرده گفتیم این موضع نه جای
استراحت است مگر آواز شیران بگوش تو نمیرسد جوان سر بر آورد و گفت هر که از خداوند تعالی ترسد و هنگام خیال معصیت
از و شرم دارد و آن اندیشه را از قوت بفعل رساند از هیچکس نترسد و باز سر نهاده بخفت من دانستم که هر که از خدای ترسد از غیر او
نترسد **حکایت** وقتی که سعید بن عارض از قبل عثمان حاکم بکوفه بود و هر روز خوان کرم گسترده مردم را طعام دادی
و دران ایام در کوفه جوانی بود از بزرگ زادگان عرب که ضیاع و عقار و مال و منال او عرصه تلف گشته بود و فاقه او
بنهایت انجامیده روزی عیالان با او گفتند چون اضطرار ما از حد اعتدال تجاوز نمود قصه خود را بعرض امیر رسان شاید که
در حق ما مرحمتی نماید شبی انجوان بمجلس سعید رفته بعد از طعام خوردن چون خلایق متفرق گشتند او توقف نموده سعید دانست
که سخنی دارد ما بیچاره هر چند خواست که زبان به بیان حالات خود بگشاید حیا قفل خاموشی بر زبانش نهاد و بهیچوجه در
تکلم نتوانست آمد سعید غلامان را فرمود از مجلس بیرون روند چون خانه خلوت شد سعید از و استفسار نمود که حالت چیست جوان
نظر بر زمین دوخته بود و عرق بر جبینش نشسته سعید دانست که حیا او را از عرض حال خود مانعست فرمود تا شمع بردا شتند آن
جوان در تاریکی شمه از ظلمت روزگار خود بر زبان آورد سعید گفت معلوم شد فردا نزد خازن بیت المال رو و هر چه تو دهد
بستان روز دیگر جوان وکیل خرج را دید آن شخص گفت حمالی را حاضر کن تا انچه امیر گفته تسلیم نمایم جوان پنداشت که خرواری غله
با و حواله کرده است لاجرم مایوس شده بازن گفت مرا تحریص نمودی تا بدرگاه مخلوقی رفته آب روی خود ریختم و مع
ذالک اثری بران مترتب نشد و امیر مقداری غله انعام فرموده و بجهت این محقر خود را آلوده شوان ساخت و چند روز
دیگر بر بینوائی صبر کرده آخر بغله راضی شده بدرخانه وکیل خرج رفت انمرد گفت چند روز است که در طلب تو بودم کجا بودی
که پیدا نشدی و سه بدره زر از خزانه بیرون آورده بر سر سه غلام حبشی نهاده عذر بسیار خواست جوان گفت چون
بوثاق آمدم خواستم که نسبت بغلامان تکلفی کنم و ایشان را باز کردانم گفتند امیر ما را بتو بخشیده است من ازان مکرمت متعجب
ماندم و زبان به ثنای او برکشودم و دیگر در وشتی **حکایت** در فرج بعد الشده مذکور است که محمد ابن عیسی وزنی
دوست یحیی ابن خاقان بود و او روایت کرده که گفت نوبتی مامون از یحیی رنجیده بمصادره او حکم کرد و صاحب الحرس
هشام را که دشمن یحیی ابن خاقان بود محصل او ساخت و هشام تشدد و انتقام نموده محافظان را بر او کماشت که تا
یحیی از بیم عقوبت خود را بزهر هلاک نسازد و چون یحیی از صورت حال آگاه شد دانست که در تحصیل اموال تشدد
و تعذیب بسیار واقع خواهد شد از حمید طوسی و حسن ابن سهل و فرج دیلمی برسم قرض مبلغی طلب نموده ایشان بصد
هزار دینار یحیی را مدد کردند چون وجه مصادره با تمام رسید بمامون عرض کردند که آنچه فرموده بودی از یحیی ابن
خاقان گرفتیم فرمان چیست مامون باحضار یحیی مثال داده با او گفت تو سوگند بخوردی که از عهده بریع این

بحبس او امر کردم تا روز دیگر او را سیاست کنم و آنشب همه شب تفکر مینمودم که فردا او را بچه نهج بکشم و بچه عقوبت هلاک سازم
گاهی میگفتم او را باتش می باید سوخت و لحظه تفکر نمودم که در آتش میندازم تا از راه آب باتش دوزخ پیوندد و در آخر شب
باین اندیشه بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که رسول صلی الله علیه وآله وسلم از آسمان نزول کرده امیر المومنین علی ع متعاقب
انحضرت نازل شد و امیر المومنین حسن ع و امیر المومنین حسین ع و جبرئیل ع همراه یکدیگر بخانه من فرود آمدند و جبرئیل ع جامی در دست
داشت از یکدانه یاقوت چنانکه نور بصر از شعاع آن گوهر خیره می شد رسول انجام از دست جبرئیل گرفته ندا فرمود که شیعیان آل
محمد برخیزند و آب خورید و دران شب قریب پنج هزار نفر در منزل من بحراست مشغول بودند از میان انجماعت چهل نفر اعیان که
من همه ایشان را می شناسم برخواستند و بخدمت انحضرت مبادرت نمودند و ازان جام آب خوردند سید عالم ص فرمود که
کجا ان خطیب دمشقی کجاست ناگاه دیدم که شخصی دران مجلس را گشوده انشخص را بیرون آورد و حضرت مقدس نبوی دست
دمشقی را گرفته فرمود ای سگ خدای بکردانند نعمتی که بر تو کرامت کرده است چرا علی را دشنام میدهی ناگاه دیدم که خطیب
دمشقی سگی سیاه شد و او را در همانخانه کرده در مجلس را قفل زدند و رسول الله با ان چهار بزرگوار بجانب آسمان صعود فرمودند
من از مهابت ان واقعه بیدار شدم و استخوانهای من از خوف میلرزید چنانچه صدای حرکت عظام بسمع من میرسید مسرور خادم را
طلبیدم و گفتم ان مرد دمشقی را حاضر کن مسرور رفته بعد از لحظه دیدم که گوش سگی را گرفته در زمین میکشد پرسیدم که این سگ سیاه
چیست گفت در انخانه که دمشقی محبوس بود در ... م جز این کلب کسی را ندیدم و طرفه تر این که گوش این سگ بعینه مانند گوش
آدمی است نمیدانم که درین چه سر است فرمودم که او را در همانخانه کن که این سگ همان دمشقی است که مسخ شده اگر میخواهید او را
حاضر کنم شافعی گفت ارزوی دیدن او داریم مسرور رفته گوش سگی سیاه بدست گرفته می آورد گوش او چون گوش آدمی بود
شافعی گفت ای ملعون عذاب خدای را چون دیدی دیدم که آب از چشم ان سگ روان شده بسر حرکتی کرد شافعی گفت
این مسخ است و شک نیست که این لحظه عذاب باو نازل خواهد شد او را از پیش ما ببرید مسرور او را در همانخانه کرده بعد
از لحظه صدای مهیب بسمع ما رسید از کیفیت آن صدا سئوال کردیم گفتند صاعقه بود که بر بام خانه آمده خانه را با آن کلب پاک
بسوخت **حکایت** آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب چنان دیدم که مرغی آمده بر درختی نشسته و شکوفهای
از بالتمام خورده پرواز نمود ابن سیرین متغیر شده گفت این نشانه مرگ علماست و در همان چند روز حسن بصری و فرزدق شاعر و
چند نفر از فقهای شیعه که در مدینه توطن داشتند وفات یافتند و همچنین مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را بخواب دیدم که بر
هر دو ساق او موی بسیار بود گفت تعبیرش آنست که آنمرد از سبب قرض محبوس گردانند و دران زندان بماند و بمیرد و بسمع ابن سیرین
رسانیدند که آنمرد تو را باین کیفیت بخواب دیده است گفت انا لله و انا الیه راجعون و دران وقت قرض ابن سیرین بسی هزار
درم رسیده بود باستدعای غریمان قاضی دران روز بحبس او حکم کرده در زندان وفات یافت و یکی از صلحا که ملکه تمام
داشت باداء دین او قیام نمود **فصل هفتم از جزو سیوم در بیان حیا و آزرم و فایده چند که بران مترتب میگردد** و سردفتر مکارم اخلاق و دیباچه محاسن اشفاق حیاست که الحیاء من الایمان **حکایت**
وقتی جمعی از ارسطاطالیس حکیم استفسار نمودند که ای حکیم چگونه روا باشد که قادر علیم و حکیم قدیم زمان را از وجود پیغمبری که
بعثت او برندگان محض لطف است خالی گذارد و خلایق محتاجند بمعصومی که ایشان را هدایت فرماید بحلال و نهی نماید از حرام
ارسطو جواب داد که اگر در زمانی پیغمبری مبعوث نگردد چون در جبلت آدمی عقل و حیا منظور است بدلیل عقل ارتکاب

موتمنه

مبلغ میبردن نتوانم آمد این همه اموال از کجا حاصل شد یحیی گفت این وجه را بدین تفصیل که در این طومار نوشته ام قرض کرده ام و
تفصیل بدست مامون داده خلیفه زمانی تامل نموده گفت این مال را بخانه خود برکه بتو بخشیدم احمد ابن ابی خالد وزیر گفت صلاح
در آنست که این اموال را از و برسم قرض بستانیم تا خزانه را توفیری حاصل شود که این مبلغی کلیست و بتدریج بر ولایات حواله
کنیم مامون گفت من شرم میدارم که خدام دولت من از من کریمتر باشند و چون این نقود را باو بخشیدم باز از و قرض کردن
زشت است **حکایت** انوشیروان خفف الله عنه در اوایل ایام شباب و جوانی چنانکه اتفاق افتد و دانی بر دختری ماه سیما
عاشق شد که لاله از رشک عذار گلگونش داغها بر سینه ریش داشت و بنفشه از شرم گیسوی مشکینش سر خجالت در پیش **شعر**
ای ز صفای عارض تو لاله داغ دل   وز گیسوت بنفشه سیراب منفعل   مدتی امر مواصلت بواسطه سرکشی آن سرو قد در حیز تعوق مانده
آخر الامر انوشیروان وسایل و وسایط برانگیخت و درم و دینار بسیار در پای او ریخت تا دختر راضی ساخت **شعر** هر که زر دید سر
فرود آورد   ور ترازوی آهنین دوش است   و در روزی که وعدهٔ مواصلت بود در بستانی که رشک بهشت برین بود خیمه زدند
و مجلس بیاراستند و چون عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اجتماع نمودند و کار از بوس و کنار گذشته دست به بند ازار رسید
نظر کسری بر صحن بستان افتاده دست دختر را گرفته گفت بیا تا از اینجا بخانه نقل کنیم دختر گفت چون بود که کنج خانه را بر فضای
باغ اختیار کردی جواب داد که نظرم بر این نرگس زار افتاده که هر یک از آن بدیدهٔ نظارگی میماند حیا مرا مانع آمد که در این موضع
با تو مباشرت نمایم و چون آتش پرستی از دیدهٔ نرگس که بجاب اوست نکرد و شرم میدارد چگونه مسلمانی که اعتقاد بوجوب تو جود و
سمع و بصر و قدرت و علم او جل ذکره دارد ارتکاب معصیت نماید و از خداوند خبیر بصیر شرم نکند **حکایت** آورده اند که چون
مامون از مرو به بغداد آمد در آن اثنا در میان اعراب بادیه قحط و غلا روی نمود ضعفای قبیله متفرق و پریشان گشتند و از آنجمله اعرابی
متوجه کوفه شده چون از آن شورستان که مسکن و موطن او بود بیرون آمده بموضعی رسید که آب باران در گودی جمع شده بود
و با امتداد زمان بوی گرفته عرب از آن آب آشامیده چون هرگز آب شیرین بکام او نرسیده بود و مسکن ایشان و مسقط الراس
شوره زاری بود که هر قطره که از سحاب بر آن چکیدی بمجاورت آن خاک شور و ناخوشگوار گشتی تصور نمود که مگر آن آب کوثر است
که خداوند تعالی از بهشت برین بآن زمین نازل ساخته **شعر** مرغی که خبر ندارد از آب زلال   منقار در آب شور دارد همه سال با خود
گفت والله ما هذا الا ماء الجنة لاجرم مشک خود را از آب پر ساخته اندیشه نمود که این لایق آنست که تحفهٔ خلیفه سازم تا در حق من انعامی
فرماید بنابرین روی به بغداد در ده مقارن وصول او مامون بشکار رفته اعرابی در کنیز لی بغداد بموکب خلیفه رسید چون نظر
بر مامون افتاد بر زبان آورد که ای خلیفه خداوند سبحانه و تعالی بتو مرحمت بی نهایت دارد مامون گفت از کجا دانستی جواب
داد که چون من احرام آستان خلافت بستم در اثنای راه مرا بآب کوثر که در قرآن مجید صفت آن واقع شده که انا اعطیناک الکوثر
دلالت فرمودند تا بجهة تو مشکی از آن آب پر ساختم و اینک با منست مامون بفراست صورت حال را دریافت و فرمود تا مطهره
خاصه را از آن آب پر ساختند و اندکی چشیده آبی بدبوی دیده با خود گفت اگر عرب بکنار دجله رسد و از آن آب بچشد بتحفه خود
شرمنده گردد فرمود تا هزار درم باو دادند و دلیلی با او همراه کرد تا هم از آن موضع او را باز گردانید **حکایت** در کتب تواریخ
مسطور است که هرگاه بتحفه مجلس خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه می آوردند خواجه نیکو نهاد آنرا بر حضار مجلس قسمت
میفرمود نوبتی یکی از باغبانان سه خیاره نورس بخدمت او آوردند و خواجه هر سه خیار را بخورده فرمود تا هزار درم بوی دادند
چون مجلس بخلوت شد یکی از ندما که بمزید خصوصیت ممتاز بود با خواجه گفت چون بود که وزیر از این خیار نورس بحضار نداد

واین معنی

واین معنی خلاف شیوهٔ معهود بود خواجه فرمود زیرا که آن خیارها تلخ بود ندانستم که اگر یکی را دهم تاب مرارت آن نیاورده بجهت
تلخی صبر نکند و بر زبان آوردن بیچاره که بامید تمام تحفه آورده خجل و منفعل شود **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که خواجه
نظام الملک مدرسه نظامیه بغداد را باتمام رسانیده مستغلات نافع بر آن وقف فرمود بجهة هر یک از مدرس و قاری و بواب و درد
طلبه علوم و خدام آن مدرسه وظیفه مقرر ساخت و کتابداری آن بقعه را بشیخ ابوزکریای تبریزی تفویض نمود خدام مدرسه
چند نوبت بسمع خواجه رسانیدند که شیخ بشرب شراب لعل فام و مصاحبت شاهدان گل اندام اشتغال مینماید خواجه جواب داد
که مرا در باره او اعتقاد تمام است و تا این معنی برای العین مشاهده نکرد باور نکنم چون چند نوبت این سخن بسمع خواجه رسید
شبی متنکروار بمدرسه رفته بر بام کتابخانه برآمد و از روزن بدرون نگریسته آنچه از زبان مردم شنیده بود بعینه مشاهده نمود
و بمنزل مراجعت فرموده صباح متولی موقوفات مدرسه را طلبیده پرسید که وظیفه شیخ ابوزکریا چندست جواب داد که فلان مبلغ
خواجه آنرا مضاعف ساخته براتی نوشته بدست یکی از خدام داده گفت این را بشیخ زکریا ده و از زبان ما او را سلام رسانیده
بگوی که والله که در وقت تعیین وظایف من نمیدانستم که ایشان را اخراجات ضروریه مهیا شد و الا وظیفه ایشان را باین مبلغ قرار
نمیدادم و چون این پیغام شیخ ابوزکریا رسید ترک آن افعال نموده توبه کرد **فصل هشتم از جزو سوم در صفت**
تواضع و مکارم اخلاق و فواید حسن اشفاق بمقتضای الشفقة علی خلق الله و بموجب من تواضع لله رفعه الله
هیچ صفتی مانند تواضع و خوش خوئی و شفقت بر بندگان خدا نیست **حکایت** آورده اند که امیر اسمعیل سامانی و برادر
بزرگترش اسحق با یکدیگر نشسته بودند که یکی از علمای بخارا بمجلس امیر اسمعیل درآمد امیر او را تعظیم نموده بر دست راست خود جای داد
و چون آن عالم عزم رفتن کرد امیر هفت قدم او را مشایعت نمود اسحق با برادر گفت اگر همیشه چنین کنی که امروز بر آن اقدام
نمودی از تعظیم نمودن با مردم هیبت تو در دلها کم شود و خلل در امور سلطنت تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم
زیاده از آنست که در بیان آید و در آنشب بخواب دید که حضرت رسالت پناه با او فرمود که یکی از علمای امت مرا گرامی
داشتی و هفت قدم او را مشایعت کردی ما تیر هفتاد سال مملکت ماوراءالنهر و خراسان را بهفت کس از اولاد تو ارزانی
داشتیم **حکایت** محمد ابن حسن الشیبانی که از فضلای عصر بود بمجلس هرون الرشید آمده هرون از برای او قیام نموده در
پیش او بدید و زانو نشست ندما گفتند امیر المؤمنین هیبت سلطنت را ضرر دارد هارون جواب داد که هر چیزی که بتواضع زایل گردد
قابل زوال بود **حکایت** آورده اند که سید عالم شش درم بامیر المؤمنین علی داد که بجهة وی پیراهنی خریداری نماید امام
المتقین بآن مبلغ پیراهنی خریده چون حضرت رسالت را نظر بر آن پیراهن افتاد فرمود که اگر بدن من بدین پیراهن خو کند و دیگر
مثل این پیراهن بهم نرسد آزرده گردم و حیا آنحضرت را منع میکرد که علی مرتضی را با قاله آن بیع امر فرماید لاجرم خود بنفس
نفیس ببازار رفته با یهودی که خداوند آن پیراهن بود گفت تواند بود که فسخ این بیع نمائی یهود قبول نموده آنحضرت
بشش درم پیراهن خشن خریده متوجه منزل شد در اثنای راه کنیزکی را دید که میگریست و جزع میکرد از و پرسید که سبب گریه تو
چیست گفت خداوندم سبوئی داده بود که بجهة او آب برم سبو شکسته شد میترسم که مرا لت کند آن سرور یک درم داده سبوی
خرید و بکنیزک داد کنیزک گفت بسبب آنکه دیر کرده ام میترسم مرا برنجانند سید عالم بخانه همراه کنیزک رفته از صاحبش التماس نمود که
او را نرنجانند و لطایفه مستوره با سلام پیش آمده بودند از این تواضع حیران شده از سر بیکانگی برخواسته کلمه شهادت بر زبان راندند
و آن کنیزک را آزاد کردند و آنحضرت در وقتی [illegible] یک درم باقی داده فرمود که نیکو برکت

تواضع واقتصار یعنی قناعت که ببرکت آن تنی پوشیده گشت و بندهٔ آزاد گردید واهل ذمی از ذل کفر بعز اسلام رسید و درویشی
محظوظ شد حکایت آورده‌اند که مامون با یحیی ابن اکثم که قاضی القضات بود بتماشای صحرا رفته در وقت رفتن که از
کوچه باغها میگذشتند مامون در سایه میرفت و یحیی در آفتاب و در وقت مراجعت چنان اتفاق افتاد که مامون در آفتاب
اسب میراند و یحیی در سایه قاضی گفت ای امیرالمومنین تو بانجانب توجه نمای که سایه است مامون جواب داد که بهنگام رفتن
من در سایه بودم و تو در آفتاب اگر در آمدن نیز خود در سایه اسب رانم و ترا در آفتاب گذارم از مقتضای عدالت دور باشد
قاضی گفت همیشه ما در سایه عنایت خلیفه‌ایم اگر لحظه در آفتاب رویم سهل باشد مامون گفت آنچه با تو بود از تواضع بجا آوردی
اما من از عدالت تجاوز جایز ندارم حکایت آورده‌اند که امیرالمومنین حسین ع نوبتی براهی میرفت و جمعی از کودکان چیزی میخوردند
چون آنحضرت را دیدند برخاسته گفتند یا ابن رسول الله التماس داریم که ما را از خاک برداری و در اکل این طعام با ما موافقت نمائی
امیرالمومنین حسین ع از اسب فرود آمده با ایشان طعام تناول نمود آنگاه گفت شما نیز بمنزل من آئید تا من نیز شما را ضیافت
کنم کودکان بوثاق آن ثمرهٔ شجرهٔ نبوت شتافتند و آنحضرت ایشان را ضیافت نموده هر یک را خلعتی فاخر داد حکایت
آورده‌اند که نوبتی معتصم عباسی بشکار رفته از خدم و حشم خود دور ماند و در اثنای راه بموضعی رسید پیری را دید که پشتهٔ خاری بر
لاشه خری بار کرده بود و آن خر در وحل افتاده و پیر مضطرب گشته خلیفه از اسب فرود آمده و دامن بر میان زده آن خر را
از وحل بیرون آورده پیر را مدد کرد تا آن خار را بار کرد و معتصم هرگاه بشکار رفتی هزار مثقال طلا در ترکش ریختی تا اگر در راه
سائلی یا محتاجی بوی رسد آن مبلغ را بوی دهد چون پیر متوجه شهر شد خلیفه گفت ای پیر دامن بگیر پیر جواب داد که جامهٔ من دامن
ندارد خلیفه مندیلی که در میان زده بود بیرون آورده بدست پیر داد و آن زرها را در آن مندیل ریخت و پیر بشهر آمده خر
خود را فروخته اسبی خریده و کلبهٔ محقر خود را فروخته خانهٔ دلکشا بخرید مردم با او گفتند تو باین ثروت چگونه رسیدی جواب
داد که بزرگی بنظر کرم در من نگریست و این از آثار نظر اوست گفتند همان کلبه ترا کافی بود گفت بزرگان گفته‌اند که
شکر نعمت منعم اظهار نعمتست اگر چنین نمیکردم آثار کرم خلیفه ظاهر نمیشد عجبست که هزار مثقال طلا چنین شاهست هر چند طلا بقدر
باشد در ترکش ریختن و بر کمر بستن عجب مینماید معترض نفهمیده که سلاطین خود ترکش بر میان نه بندند بلکه دیگران ترکش
ایشان را بر دارند و مع ذلک این معنی از معتصم دور نیست چه گویند قوت بازوی او بمرتبه بود که دو گوسفند را بیک دست
نگاه میداشت تا پوست میکندند و مجموع سلاطین ماضی زر در ترکش میداشته‌اند و از آن کیش فدا میگفته چنانچه انوری گفته
کیش فدا بر گشاد راز نهان گفتنی زهره در آن رزمگاه حقهٔ زیور شکست شاه بدان ننگرید گفت که روز چنین مال بها
گرفت چش بهر شکست حکایت سلطان سنجر سلجوقی خواجه افضل کرمانی را که از فضلای عصر بود و از علمای دهر برسالت بجائی
فرستاد و چون خواجه مراجعت نمود سلطان بنفس خود او را استقبال نمود و در اثنای راه سه نوبت سخنی در گوش خواجه گفت خواجه جواب
داد که من باین معنی راضی نیستم شاگردان از خواجه سؤال نمودند که سلطان با شما چه فرمود خواجه گفت سه نوبت گفت رخصت
ده تا پیاده شوم و غاشیه ترا بر دوش گرفته در رکاب تو بروم گفتم این معنی شکوه سلطنت را کم کند و تو اولو الامری اگر
چنین امری از تو صادر شود و نقصی بفساد ملک گردد حکایت در حبیب السیر مسطور است که نوبتی مهدی عباسی بشکار رفته
از خیل و حشم خود دور ماند ناگاه خیمهٔ سیاه بنظر او در آمد و چون خلیفه بغایت گرسنه بود متوجه آن خیمه گشت از اعرابی که صاحب
آن منزل بود پرسید که میهمان میخواهی عرب گفت میهمان میخواهم اما تو بغایت جسیم و سفید و عظیم الشانی و من چیزی که لایق

تو باشد ندارم شعر آمد خیالت نیم شب جان دادم و گشتم خجل خجلت بود درویش را پیکر چو مهمان در رسد مهدی گفت هر چه داری بیاور
عرب نان زرت و قدحی شیر که حاضر ساخت و مهدی از آن خورده گفت دیگر چه داری عرب کوزهٔ شراب آورده و پیاله از آن
بمهدی داد خلیفه گفت مرا میشناسی من کیستم عرب گفت لا والله مهدی بر زبان آورد که من از خدام خاص خلیفه‌ام عرب زبان
بدعای او گشوده و کاسهٔ دیگر بوی داد مهدی بعد از تجرع آن قدح گفت مرا میشناسی عرب بر زبان راند که تو گفتی که من
از خدام خلیفه‌ام مهدی گفت نی بلکه از امرای صاحب اختیار خلیفه‌ام عرب بدعای او مشغول شده گفت کلبه مرا بنور حضور خود
منور ساختی و چون قدح سوم بمهدی داد گفت یا ترا بحال من معرفتی هست عرب جواب داد که آری از امرای خلیفه مهدی
گفت من خود امیرالمومنینم عرب کوزهٔ شراب از پیش مهدی برداشت خلیفه پرسید که چرا چنین کردی گفت کاسهٔ اول که خوردی
گفتی از خدام خلیفه‌ام و من قبول کردم و در قدح دوم بر زبان راندی که از امرای اویم و من او را نیز مسلم داشتم و در پیالهٔ سوم
دعوی کردی که من خود خلیفه‌ام اگر قدحی دیگر بتو دهم خواهی گفت که من رسول رب العالمینم مصلحت نیست که دیگر شراب خوری
مهدی بسیار بخندید و بعد از زمانی اکابر و معارف از اطراف و جوانب بدان موضع رسیده فرود آمدند و دست بر کمر زده بایستادند
عرب دانست که خلیفه است خوفناک شد مهدی گفت لا بأس علیک اعرابی را همراه خود ببغداد برده روز دیگر در مجلس خلافت
نشسته باحضار او فرمان داد اعرابی بآن محفل در آمده چون آن تجمل و حشمت را ملاحظه نموده گفت اشهد انک صادق لو ادعیت
الرابعة والخامسة یعنی گواهی میدهم که تو صادقی اگرچه مرتبه چهارم و پنجم را نیز دعوی کنی که عبارت از نبوت و الوهیت است مهدی
فرمود تا هزار مثقال طلا و اسبی بعرب دادند حکایت در کتب تواریخ آورده‌اند که روزی وقت عصر حضرت مقدس نبوی
بجهت ادای نماز متوجه مسجد شد و در اثنای راه کودکان مهاجر و انصار بازی میکردند چون آن سرور را دیدند سلام کردند
رسول الله از کمال خلق کریم لحظه پیش ایشان توقف نمود چون طفلان شنیده بودند که امام حسن ع و امام حسین ع با آن سرور میگویند
که شتر ما باش و آنحضرت بقبول ملتمس ایشان زبان میگشاید پنداشتند که ایشان نیز این اراده توانند نمود لاجرم گفتند یا رسول الله
کن جملنا آنحضرت زمام لزام در قبضهٔ تصرف ایشان داده بعد از لحظه بلال حبشی بجستجوی آن سرور آمده دید که کودکان گرد آن سرور
بر آمده‌اند و دست در دامن آفتاب اشراف زده‌اند بلال بانگ بر ایشان زده سید عالم فرمود ای بلال بحجره بازرو و بنگر
که چیزی هست که ما خود را از این طفلان باز خریم بلال جوزی چند آورده در کف مبارک سید عالم ریخت آن سرور با کودکان
گفت اتبیعونی جملکم بهذه الجوزات گفتند بلی یا رسول الله آن سرور آن جوزها را بایشان داده فرمود رحم الله اخی یوسف
باعوه بثمن بخس دراهم معدودة و باعونی بثمان جوزات حکایت آورده‌اند که سلمان فارسی رض حاکم بلده از بلاد
شام بود و عادت و سیرت او هیچ تبدل نشده بهمان طریق که همیشه سلوک مینمود در ایام امارت تحصیل معاش
مینمود روزی در بازار میگذشت مردی را دید که بجهت چارپای خود علف خریده بود و کسی را میجست که بکار گیرد چون
سلمان را دید او را نشناخته بیکار گرفت و حمل الحشیش تکلیف کرد سلمان آن علف را بر سر نهاده روان شد در این
اثنا مردم با و رسیده گفتند ایها الامیر این علف کجا میبری آن شخص چون دانست که حمال وی امیر شهر است خوفناک شده
در پای سلمان افتاد و بوسه بر قدم او داده گریان شد بر زبان آورد که شعر نشناختمت ز روی معنی علیم لکن العرب
اعمی و خواست که آن بار را از گردن سلمان بر دارد سلمان فرمود که چون از تو قبول نموده‌ام که این بار را بخانه
تو رسانم از عهدهٔ عهد خود بیرون باید آمد شعر از عهدهٔ عهد گر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد

وچون سخنان انشخص رسید گفت من از عهدهٔ عهد خود بیرون امدم اکنون تو عهد میثاق برمیان آور که دیگر کسی را بالاغ
نگیری انشخص از انکار توبه نموده دیگر کسی را به پیکار نگرفت حکایت نوبتی مهدی خواست که امامت خلایق نماید
شخصی از میان صفوف برامد که ای امیرالمومنین من طهارت ندارم ومیخواهم در عقب تو نماز گذارم مهدی نشست و
گفت چندانی توقف نمایم که تو طهارت کنی **فصل نهم از جزو سوم در فضیلت علم وصفت عفو که**
شیوهٔ احرار و پیشهٔ ابرار است حلم وبردباری خشم فروخوردنست چنانکه غضب تحریک ان نتواند کرد
وبعد از قدرت بمکافات مبادرت نمودن قولا وفعلا ودر قران مجید امده که ان ابراهیم لاواه حلیم واز امیرالمومنین
علی منقولست که جمال المرء فی الحلم شعر درخاک پیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن گفتا
برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن جمعی از سادات بنی هاشم مهمان امیرالمومنین
حسین بودند مطبخی کاسهٔ آش گرم در دست داشت ناگاه از دستش خطا شده آش گرم بر سر آنحضرت ریخت چنانکه
پیشانی همایونش از تپش ان آزرده گردید غلام از خوف وبیم بیهوش شده گفت قال الله والکاظمین الغیظ آنحضرت
فرمود کظمت غیظی غلام گفت والعافین عن الناس امام گفت ترا از مال خود ازاد کردم غلام گفت والله یحب المحسنین امام
فرمود چهارصد درم ترا بخشیدم تا ان را اسباب معیشت خود مهیا سازی واین لطف وکرم از خاندان نبوت غریب نیست الله
یعلم حیث یجعل رسالته حکایت آورده اند که مامون ابن عروه را از عمل اهواز معزول نموده او را در معرض خطاب وعتاب
بازداشت وجرایم وتقصیرات او را تعداد مینمود احمد گفت فردای قیامت امیرالمومنین را همچنین در معرض خطاب وعتاب
خواهند داشت وافعال وجرایم او را برخواهند شمرد آیا چه چیز از این دو ترا احسنست عفو یا عقوبت مامون گفت عفو احمد
گفت پس در حق من امروز عفو کن مامون گفت عفو کردم بر سر عمل خود رو حکایت اورده اند که چون مصعب ابن
زبیر بر مختار ظفر یافت حکم بقتل او و متابعانش نموده یکی از انطایفه گفت ایها الامیر التماس دارم که آینه بر دست داشته در
جمال ولطافت صورت خود نظر کنی ویقین بدانی که اگر این چهره را بقتل رسانی روز قیامت در حضور حاکم عادل
در ملامت آویزم وحیف باشد که چنان رخسار زیبا وطلعت دلارا بچه چون من گدائی معذب گردد مصعب از این سخن
اندیشناک شده گفت از خون تو گذشتم انشخص گفت حیات بی مال از مرگ بدتر است مصعب امر کرد تا هرچه از و
گرفته بودند بوی دادند حکایت موسی ابن عتبه روایت کرد که سالی که هارون الرشید بحج آمده بود من در کعبه
طواف میکردم جعفر ابن یحیی را دیدم جعفر پیش من آمده گفت ای موسی چرا بخدمت خلیفه نیامدی گفتم او مرا طلب ننمود
جعفر گفت من دعا گوی اویم وترا استدعا مینمایم روز دیگر متوجه سراپردهٔ هارون شدم هیچکس از خدام مرا منع نکرد چون بمجلس
درآمدم جعفر بن یحیی گفت بوقت آمدی چه خلیفه بغایت در غضبست زنهار که سخن درشت بر زبان نرانی چون نزد
هارون رسیدم مردی دیدم که پابند وزنجیر پیش او ایستاده ونطعی گسترده وسیاف حاضر شده وهارون ان
بیچاره را مخاطب ساخته گفت خدای مرا بکشد اگر من ترا نکشم من سلام کرده نشستم وبا خود گفتم مسلمانی کشته خواهد شد
ومعلوم نیست که قتل او بحق باشد بهتر انکه در این باب کلمه بگویم شاید که اثری نماید پس گفتم ای امیر در باب این شخص امر خدا
ورسول را یاد کن از روی غضب گفت امر خدا ورسول چیست گفتم قوله تعالی یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنبا
فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین یعنی ایجماعت مسلمانان اگر فاسقی شما را خبری دهد پس تفحص کنید

ان را

کینه از او از روی جهل بقومی آسیب مرسانید تا پشیمان نگردید بانچه کرده اید وقال رسول الله لا تصدقوا النمام یعنی سخن
چینی را تصدیق مکنید هارون گفت از این مرد عفو کردم وفرمان داد تا کاتب حدیث حاضر شد وسی حدیث بمن
وهزار دینار در حق من انعام فرمود ومن از پیش او بیرون امده وان وبال خون ناحق وآن مرد را از قتل وخود را از کفر
خلاص ساختم حکایت آورده اند که چون سفاح که اول خلفای عباسی بود بر مسند سلطنت نشسته جهان را از لوث وجود
ناپاک بنی مروان پاک ساخت بعضی از معارف واکابر شام بکوفه آمدند که دار الخلافهٔ سفاح بود والتماس کردند که سخن خود
را بعرض رسانند سفاح رخصت داده گفت شخصی از میان خود اختیار کنید تا باصالت خویش ووکالت شما ماجرا عرض کند
شامیان پیری سال خورده وجوانی فصیح را نامزد کردند پیر گفت ای امیر انتقام کشیدن از دست ما فضل وبزرگی در عفو
کردن است اکنون امیر مشاهده فرماید که کدام دوستر دارد جوان برخاسته گفت ای امیر هر که انتقام از گناه کاران بکشد
نام نیکوی او بر صفحه روزگار باقی نماند وهر که عفو فرماید ذکر باقی مخصوص گردد وگناه ما شامیان بیش از ان نیست
که جمعی بر ما مسلط بودند وما نمیدانستیم که برحق اند یا بر باطل وچنانکه ما اطاعت ایشان نمودیم دیگران نیز انقیاد نمودند ولکن
چون طایفه برافتادند وما رعیت امیریم ودر میان خوف ورجا مانده وجمعی از عیال واطفال ما دیدهٔ انتظار در راه دارند سفاح رقت
نموده گفت بشنیدم که مردم شام را گناهی نیست اگر اهل بیت را سب کردند بجهت ان مکان خود را در دوزخ ساختند واگر گناهی
کردند عفو کردیم وایشان را امان دادیم حکایت آورده اند که شخصی از خواص اسکندر بجریمه منسوب مخصوص گشته اسکندر
از ندما ومعارف پرسید که جزای او چیست یکی از ارکان دولت که با آن مجرم بد بود گفت اگر من بجای تو نیستم او را بخشیدم
حکایت از شعبی منقولست که گفت چون عبدالرحمن بن محمد اشعث اظهار مخالفت حجاج کرد من با وی پیوستم ودر ترغیب او بر خلاف
حجاج زبان زدم وتدبیرات کردم اما تدبیرات انسانی با تقدیرات آسمانی غالب نتوانست شد عاقبت الامر عبدالرحمن کشته
شده حجاج استیلا یافت ومن از بیم سیاست مختفی شدم وچون مدتی در زاویه انزوا نشستم دلتنگ شده بغیر از ان چاره
نیافتم که هم بحجاج پناه برم وچون میان من وصاحب برید اخبار حجاج مواخات قدیمی بود شبی نزد او رفتم وبا او مشورت
کردم وی مرا نزد حجاج رسانید چون نظر حجاج بر من افتاد گفت الم نربک فینا ولیدا ای شعبی نه تو مردی مجهول وبی مقدار
بودی ومن ترا از زاویهٔ خمول بعز قبول رسانیدم ودرویش وبینوا بودی من ترا توانگر ورفیع القدر گردانیدم مکافات
نعمت من این بود گفتم ایها الامیر بیچاره که خوف جان دارد جز راستی از او نیاید من مردی بیقدر بودم ودر کنج محنت
نشسته تربیت امیر مرا سرافراز گردانید وبعد از فقر وفاقه وقلت مکنت ثروت یافتم در این اثنا هیبت امیر بر من اثر کرده
خوفناک شدم واز بیم جان از لشکر بیرون رفته بمیان مخالفان افتادم ودیگر بیرون آمدن ممکن نبود وباوجود انحالت
همیشه مکاتیب بصاحب برید می نوشتم واو را از اوضاع واحوال ابن اشعث اخبار مینمودم صاحب برید گفت راست
همواره مکتوبات او که مشتمل بر دولت خواهی امیر بود بمن میرسید حجاج گفت دیروز شعبی با ما مخالفت مینمود وامروز آمده
عذری سقیم ایراد مینماید اما چون بجریمهٔ خود معترفست از و عفو کردیم حکایت آورده اند که هر سال سلطان ابراهیم
غزنوی امام یوسف سجاوندی را طلب نموده میفرمود تا در بارگاه او وعظ میگفت وامام در اثنای موعظه سخنان
بی محابا بزبان می آورد نوبتی خواجه مسعود وزیر سلطان با امام یوسف گفت سلطان مانند آتش ودریاست که از و
محابا باید شد زبان خود را نگاه دار تا آسیبی بتو نرسد بان سخن ملتفت نشده روز دیگر بر منبر رفته با وزیر خطاب کرد

که ای پسر غافل پیغام داده بودی که حق مگوی و مداهنه کن تا با این ظالمان بد و رنج بری من درین باب مخالفت خواهم نمود و
حق خواهم گفت تا شما با من بهشت روید و الا این جبرها که بر مکاوند نهاده ظلمت و اگر میدانی و می توانی منتان و اگر
اخذ انها جایزه میدانی ما تم ایمان خود بدار سلطان ابراهیم تمامت آن وجوه را بخشید و تا آخر دولت خسرو ملک آن
قرار بماند و عالمی از برکت صدق آن پادشاه در عالم راحت و رفاهیت افتادند حکایت از عبد الله بن سلام
مرویست که گفت با یکی از احبار یهود مصادقت میورزیدم و میان ما او قواعد وداد استحکام داشت و چون
حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه بمدینه مهاجرت فرمود من بشرف ملازمت انحضرت مستعد
شده ایمان آوردم اما یار من بر ملت یهود ثابت بود من بارها او را نصیحت کردم و باسلام دعوت نمودم موثر
نیفتاد نوبتی بمسجد نبی ع رفتم دوست قدیمی را دیدم که در صف مسلمانان نشسته و کمر خدمت بر میان بسته از مشاهده
این صورت متبهج و مسرور شدم و باعث بر اسلام او سؤال نمودم جواب داد که نوبتی توریت میخواندم ناگاه بذکر پیغمبر
اخر الزمان رسیدم و صفات و حالات او را حفظ نمودم هر روز بمسجد می آمدم تا آثار را از مشاهده نمایم و باندک
روزی مجموع آن صفات را دریدم در توریت خوانده بودم که تحمل و عفو بر خشم و غضب نبی آخر الزمان غالب
باشد میخواستم تا این معنی را نیز در انحضرت مشاهده کنم نوبتی بر در مسجد ایستاده بودم دیدم که اعرابی بر شتری سوار
در رسید و نزد رسول الله سلام کرد و بر زبان آورد که من فلان قبیله ام که اطاعت ملت تو نموده اند و در میان
ایشان قحطی عظیم روی نموده از حضرت چشم عنایت و احسان دارند رسول صلعم با امیر المؤمنین علی ع گفت یا علی از فلان
وجه چیزی نزد تو باقی مانده است جواب داد نی حیرت بر انحضرت استیلا یافته پیش رفتم و گفتم یا ابا القاسم من خرمای
بسلف خواهم خرید اگر از فلان خرماستان خرما بمن دهی زر تسلیم کنم فرمود از موضع معین خرمائی فروشم اما
انمقدار خرما که از من بخری بعد از انقضای موعد تسلیم نمایم من مبلغی دادم و چند وثق خرما خریدم انسرور آن نقود
را باعرابی داده چون قریب بوعده رسید روزی رسول الله را دیدم بتشییع جنازه اصحاب تشریف می برد و بجهة
شدت حرارت هوا در سایه درختی نشسته پیش رفته دست در گریبان مبارکش زدم و گفتم ای پسر ابو طالب من شما را
نیکو شناسم که چون مال مردم بستانید در ادای آن طریق مدافعت و مماطلت پیش گیرید و در مطالبت آن وام
دقیقه از دقایق سفاهت نامرعی نگذاشتم درین اثنا عمر ابن الخطاب شمشیری در دست و بر من بانگ زد و خواست
که مرا برنجاند سید عالم صلعم فرمود که ای پسر خطاب احتیاج بان تهور نبود او را بحلیمی و کریمی ترغیب می بایست نمود و را
بادای وام تحریص می بایست کرد برو و از فلان موضع انمقدار خرما تسلیم او کن بجهة انکه او را ترسانیدی بیست پیمانه دیگر
بوی ده چون عمر خرما تسلیم من نمود با خود گفتم زهی لطف و مرحمت و زهی حلم و شفقت و همان لحظه بخدمت
انحضرت رفته ایمان آوردم حکایت آورده اند که نعمان ابن منذر که از ملوک عرب بمزید سیاست و مهابت
ممتاز بود نوبتی بشکار رفته از سپاه دور افتاده و بعد از انکه بهر طرف تاخته مانده شده درختی از دور دید
بدان طرف توجه نمود اعرابی دید در زیر آن درخت نشسته و پای دراز کرده سرود میگفت نعمان او را تهنیت
گفته از اسب فرود آمده نزد او نشست و در اثنای سخن از و پرسید که نعمان بن منذر را میشناسی اعرابی در
جواب گفت در ایام جوانی میان من و مادر او طریق تعلق و تعشق مسلوک بود و شبها تا روز با مادرش بود

بستر راحت

بستر راحت خفته ام شعر خوش انشبها که سر بر آستان دلستانم بود ز خاک پای او مهر خموشی بر دهانم بود نعمان خجل گشته
خاموش شده و بعد از لحظه خدم و حشم او از اطراف و جوانب پیدا شده در برابر نعمان خدمت کردند پیر دانست که او
نعمانست روی بر خاک نهاده بتضرع گفت ایها الملک اعف عن الشیخ الکاذب نعمان بخندید و از سر جرمش او درگذشت
حکایت آورده اند که نوبتی حجاج بهنگام پیشین که حرارت مفرط بر هوا استیلا داشت از مدینه بیرون آمده ناگاه
بمزرعه رسید دید که مردی دهقان تخم بر زمین می افشاند از و سؤال نمود که حجاج را میشناسی گفت بلی مردکی فاسق فاجر
غدار نابکار سفاک و ظالمست گمان من انست که بشقاوت او در روی زمین متنفسی نباشد حجاج گفت مرا می شناسی
دهقان جواب داد که نی گفت من حجاجم دهقان بر زبان آورد که تو مرا می شناسی گفت نی دهقان گفت من از موالی
آل زبیرم که در سالی سه روز دیوانه میشوم و امروز از انجمله است حجاج بخندید و تعرضی باو نرسانید حکایت از ابو عبد الله
روایت کرده اند که نوبتی در مجلس مامون بودم سخن بذکر طعامها منجر شده مامون گفت هریسه طعامی لذیذ است خصوصا
که هنگام صبح تناول نمائی قوت تمام از و حاصل شود شعر چشمه روغن در اطراف هریسه بامداد شود جنات تجری تحتها
الانهار داشت و خوانسالار را طلبید فرمود که فردا هریسه ترتیب نمای روز دیگر بمجلس خلیفه رفتم خوانسالار از انواع اطعمه
حاضر ساخت الا هریسه مامون از و پرسید که ما هریسه ترا فرموده بودیم چرا نیاوردی جواب داد که فراموش کردم مرا
معذور دار که از من بزرگتری رسم نسیان در جهان آورده مامون پرسید که آن مرد که بود گفت آدم صفی علیه السلام
قوله تعالی فنسی مامون گفت ما نیز با تو همان کنیم که خداوند تعالی با آدم کرد ناگاه گفت از خانه ما که بهشتست بیرون
رو قوله تعالی اهبطوا منها جمیعا که ترا از خوانسالاری معزول کردم و زیاده با و عتاب نکرد حمید طوسی که از جمله حاجبان
بود چون دید که مامون خوانسالار را بضرب و ستم نرنجانید بخانه رفته خوانسالار خود را صد تازیانه زد خوانسالار گفت
ایها الامیر از من چه گناه صدور یافته جواب داد که گناه تو نیست خوانسالار خلیفه هریسه را فراموش کرد ترا تادیب میکنم تا مثل
آن حرکتی از تو صادر نگردد حکایت گویند شخصی با سکندر گفت فلان دختر ترا دوست میدارد ذو القرنین گفت با او حکیم الشخص
بر زبان آورد که بقتل او فرمان ده اسکندر جواب داد که هر که ما را دوست دارد او را بکشیم و هر که دشمن باشد بقتلش مبادرت
نمائیم پس برین تقدیر مجلس را بر روی زمین تنها نباید گذاشت حکایت از مردی شامی که خارجی بود منقولست که گفت
نوبتی بمدینه رفتم ناگاه جوانی دیدم زیبا روی متناسب اعضا در غایت جمال بر استری نشسته از مشاهده او شکوهی در دل
من افتاد از کسی پرسیدم که این کیست گفت حسین بن علی بن ابی طالب است چون نام او شنیدم از غایت عداوت
او چون افعی بر خود پیچیدم و از غایت بیتابی در پیش رفته گفتم تو پسر علی بن ابی طالبی فرمود بلی من زبان بطعن و سب
خاندان طاهرین گشودم و هرزه بسیار گفتم سفاهت بی نهایت کردم فرمود که ظن من انست که تو غریبی گفتم بلی
فرمود خانه معین و منزل مقرر داری گفتم نی فرمود بمنزل ما فرود آی و اگر احتیاجی داشته باشی ترا معاونت نمائیم و
اگر بسبب مهمی آمده در اسعاف او سعی نمائیم از حلاوت گفتار و مشاهده نور رخسار انحضرت تلخی عداوت و ظلمت غوایت
از دل و زبان من مرتفع شده در پایش افتادم و شیعه او شدم حکایت در روضة الصفا مسطور است که نوبتی
نوشیروان یکی از سرهنگان خود را بسبب خیانتی از خدمت مهجور ساخت و انشخص مدتی که در کنج انزوا بسر برده بغایت
مفلس و پریشان شد و شیوه اکاسره چنان بود که سالی یکبار بار عام میدادند و کافه خلایق از صغیر و کبیر و غنی و فقیر

بمجلس ایشان رفته طعام میخوردند و حاجات خود را بعرض میرسانیدند در روز بار عام آن سرهنگ بمحفل کسری درآمده و ستاده
پیش اعیان و اشراف میانداخت و بنابرانکه خواص تصور میکردند که پادشاه از جریمهٔ او درگذشته او را از آن کار منع میکردند در این
اثنا طبقی که بوزن هزار مثقال طلا بود در زیر بالاپوش خود گرفته از مجلس بیرون رفت و هیچکس براین تر واقف نشد الا
نوشیروان و چون خلایق متفرق شده خانسالار اوانی زرین و سیمین را در خیر شمار آورده یک طبق کم یافت شاگرد
پیشخان را یا قچیان را در لت کشیده آغاز تشدد نمود نوشیروان گفت دست ازین بیچارگان بدار که آنکس که طبق برد باز
نخواهد داد و آنکه دید نخواهد گفت و سال دیگر باز بهنگام بار عام سرهنگ نمک بحرام بمجلس درآمده بخدمت مشغول شد
نوشیروان او را طلبیده آهسته گفت که مگر وجه پار باتمام رسیده که دیگر امسال بخدمت آمده آنشخص روی بر زمین مالیده
زبان بتضرع برگشاد کسری بر وی ترحم فرموده همان منصب که اول داشت بدو رجوع فرمود **حکایت** توبیخی
مامون در کوچهای بغداد میرفت مردی از گوشهٔ بیرون آمده عرضه داشتی بلند کرد اسب خلیفه از حرکت دست
آنشخص رمیده او را بر زمین زد ملازمان خواستند که آن مرد را ادبی بلیغ کنند مامون ایشان را منع کرده برخواست
و بر اسب سوار شد و آن مرد متظلم از بیم و خوف قالب بیجان شده دست از جان خود شسته بود مامون رقعهٔ او را
طلبیده بدست خود بر پشت عرضه داشت او نوشت که مهم او را چنانچه دلخواه او باشد بسازند **حکایت** از شعبی
منقولست که گفت مدتی در خدمت عبدالملک ابن مروان بودم چهار نوبت در اثنای محاوره از من نسبت بوی
ترک ادب واقع شده اما او با من عتاب نکرد و بلطف مرا از آن بی ادبی آگاه ساخت اول آنکه چون اول بار بخدمت
او رسیدم گفتم من شعبی ام جواب داد که اگر نشناختمی رخصت دخول مجلس ندادمی دیگر آنکه نوبتی با من سخنی میگفت گفتم چه
فرمودی گفت ای شعبی ندانسته که از ملوک و خلفا اعادهٔ سخن التماس نباید نمود دیگر آنکه نام مردی در مجلس او مذکور
میشد من آنمرد را بکنیت نام بردم و چون آن لفظ دلالت بر تعظیم میکرد گفت ندانسته که در پیش پادشاهان تعظیم غیر
نباید کرد خطای چهارم آنکه گفتم امیرالمومنین تجیزه من حدیثی نویسد گفت از جهه ما نویسند اما بجهه کسی ننویسیم **حکایة**
در حبیب السیر مسطور است که عبدالملک بخواب دید که چهار نوبت در مسجدالحرام بول کرده صورت واقعه را با سعید
مسیب که از فقهای سبعه و شیعه مدینه و شاگرد امام زین العابدین علی ابن الحسین ع بود تقریر کرد سعید گفت این خواب
تو دلالت بر آن میکند که چهار نفر از پسران تو بدرجه سلطنت رسند عاقبت چهار پسر او ولید و سلیمان و هشام
و یزید پادشاه شدند از عبدالملک مروان منقولست که گفت هر که خواهد که یکی از اهل بهشت را ببیند در عروهٔ ابن زبیر
نگرد آنگاه گفت در زمان حکومت معاویه شبی من و عبدالله زبیر و مصعب بن زبیر در مسجدالحرام نشسته بودیم در اثنای محاوره
با هم گفتیم بیایید هر کدام بگوئیم که چه آرزو داریم عبدالله زبیر گفت تمنای من آنست که حرمین را در تصرف آورم و در یمن
نیز استیلا یافته بر مسند خلافت نشینم مصعب گفت آرزوی من آنست که عراقین و خراسان را تسخیر نمایم و سکینه بنت حسین ابن
علی ابن ابی طالب را در حبالهٔ نکاح آرم من گفتم میخواهم که مانند معاویه بر جمیع بلاد اسلام متولی شوم و عروه بن زبیر
گفت من از اینها هیچ نمیخواهم مگر بهشت و رضای ایزد کارساز و عبدالله و مصعب هر سه بتمنای خود رسیدیم شک نیست
که عروه نیز بآرزو خواهد رسید **حکایت** آورده اند که حجاج شبها از منزل بیرون آمده با عسسان در محلات کوفه
میگشت و بیام خانها برآمده گوش میکرد که مردم با یکدیگر چه میگویند نوبتی گوش بر روزن خانه نهاده شنید که دو

کس با یکدیگر سخنی میگویند و یکی از ایشان در معایب حجاج سخت غلو میکند و دشنامهای صریح میدهد و ابواب لعن و
طعن مفتوح داشته است حجاج در غضب شده علی الصباح باحضار او امر فرمود و با خواص نشسته بدین بیت تکلم
مینمود **شعر** احفض الصوت ان نطقت بلیل والتفت بالنهار قبل الکلام یعنی شب آهسته سخن گوی و در روز نیز هنگام
سخن گفتن پیش و پس خود را ملاحظه کن تا باسیب مبتلا نگردی **شعر** لب بگشا گرچه در و نوشهاست کز پس دیوار
بسی گوشهاست و چون جوان را حاضر کردند حجاج دید که او لب خود می جنبانید و کلمه میگفت پرسید که چه میگوید گفتند
همان بیت میخواند حجاج خندان شده آتش غضبش که اشتعال یافته بود فرونشست و او را بخشید **حکایت** از عبدالله
ابن جعفر طیار منقولست که گفت نوبتی بمنزل معاویه رفتم چون او در حرم بود لحظه توقف کردم تا بیرون آمد گریبان
دریده و موی ژولیده شده چون مرا دید خجل شده آثار تغیر در بشرهٔ او ظاهر گشت گفتم میدانم که سبب این حال چیست
اهل حرم ترا با کنیزی دیده اند و باین سفاهت مبادرت نموده اند و مرا نیز چنین حالی پیش آمده گفت حکایت کن گفتم
شبی با کنیزکی وعده کردم که شب نزد تو خواهم آمد چون نیمشب شد بخاطرم رسید که زوجه ام بخواب رفته برخواسته متوجه
خانه کنیزک شدم اتفاقا او بیدار بوده برخاسته و از عقب من روانشد و چون از آمدن او اطلاع یافتم راه بگردانیدم
و بجانب طویله شتافتم و چون بغایت مضطرب شده بودم بر شتری گرگین که روغن در رو مالیده بودند سوار
شدم و از آن بر انگیختم همان لحظه زن رسیده مرا از شتر فرو کشیده گفت ای فاسق این حرکت با فعال عقلا چه نسبت
دارد و نعلین از پا کشیده مرا در لت کشید و جامه ام بدرید با خود گفتم زنان ضعیف نفس و سبک عقلند سزاوار آنست که
سفاهت ایشان را بحلم و عفو مقابله نمایند و او را هیچ نگفتم معاویه بخندید و بجرم رفته زن را عذرخواهی کرده سخن مرا تقریر
نمود و چون بخانه رسیدم دو کنیزک دیدم هر یک بدرهٔ زر در طبقی نهاده درآمدند و گفتند خاتون ترا سلام میرساند
و میگوید بسبب سخن تو خلیفه از جریمهٔ ما درگذشت و این مژدگانی است **حکایت** آورده اند که ابوجعفر منصور بغایت سفاک
و بی باک و ظالم بود و بر جمع مال حریص و در اثنای خطبه و عظ میگفت و میگریست و مردم را بگریه می آورد و از دنیا
و جمع کردن مال مذمت مینمود و در شبها نماز بسیار میکرد و دوات و قلم و کاغذی بر سر سجاده گذاشته بود و چون سلام
نماز میداد دوات و قلم برداشته هر چه از ظلم و قتل و جور و نهب خلایق بخاطرش رسیده بود بر آن کاغذ ثبت مینمود
و علی الصباح از قوت بفعل می آورد ابوالزیاد که از فحول شعرا بود در این باب قطعهٔ نظم کرده مضمون آنکه کار تو بآن
صیاد میماند که در سرمای سخت مرغان صید کرده بود و در حین کشتن مرغان از شدت برودت آب از چشمانش
میرفت چنانکه گوئی بر قتل مرغان میگریست بر منبر رفتن و گریه کردن و همان لحظه بر قتل خلایق امر کردن همین صورت
دارد و چون این نظم با بوجعفر رسید ابوالزیاد را طلبیده گفت آنچه در حق ما گفته بخوان ابوالزیاد قطعهٔ مذکور را خوانده
منصور خندان شده فرمود تا او را خلعت دادند **حکایت** آورده اند که نوبتی مهدی خلیفه بحج رفته چون بمدینه مکرمه رسید
شرف زیارت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم حاصل کرده بر سر منبر رفته وعظ آغاز کرد و بعد از وعد و وعید
بیان عدل و شرف خود کرده اعرابی که در آن مجلس حاضر بود از راه دهان بادی رها کرد و جمعی از اعوان خلیفه
این صورت را مشاهده کرده او را گرفته نزد خلیفه بردند مهدی گفت ای مرد من پسر عم رسول خدایم و تو با
من استهزا میکنی اعرابی گفت این فضیلت را هیچکس انکار نکند و مادام که خطبه و وعده و نصیحت میکردی استماع نموده

تصدیق میکردم چون شروع در تزکیه نفس کرده سخن از عدالت درمیان آوردی آن حرکت از من سر زد زیرا که هرجای
راستان رفته زبان بدروغ کشوده مهدی خجل شده پرسید که ترا از کجا معلوم شد که من دروغ میگویم و در دعوی
خود صادق نیستم عرب گفت در عراق مزرعه نفیس داشتم وکیل تو بغصب آن مزرعه را از من گرفته من هرچند که تظلم
نمودم داد نیافتم چون حال ترا با خود چنین می بینم حال دیگران نیز با حال خود قیاس میکنم مهدی گفت من خلیفه خدایم
وقبض و بسط امور مسلمانان در قبضه اقتدار من است هرچه از من صدور یابد محض حق و عین صواب باشد عرب
گفت ای خلیفه اگرچه سخن اول یک ضرطه جایزه داشت اما صله این سخن دو ضرطه است خلیفه در خنده افتاده فرمود
تا حکمی نوشتند که مزرعه عرب را باو رد کنند حکایت آورده اند که حاکم ماوراءالنهر مردی را بند کرده بدرگاه
هارون الرشید فرستاده عرض کردند که این شخص این مملکت را بهم زده بلکه تهمت آنکه خبر فوت امیرالمومنین را در این دیار
شایع گردانیده رشید در غضب رفته از او پرسید که چه خبر ترا بر آن داشت جواب داد که از عمال تو نسبت به ما انواع
جور و ستم بظهور میرسید و هیچکس بفریاد رعیت نمیرسید من با خود گفتم مگر خلیفه زنده نیست که این طایفه بدین مثابه دست
تعدی کشوده اند و ابواب مدارا و محابا بربسته اند هارون گفت بفرمایم تا ترا هزار چوب بزنند گفت تو مرا شوانی
زد پرسید که چگونه جواب داد که پیکاهی من ترا از ایذای من مانع آید هارون او را خلعت داده عامل ماوراءالنهر را معزول
ساخت و حاکمی منصف بآن دیار فرستاد حکایت از اصمعی منقولست که مردی پیر از بقایای خواص بنوامیه در بغداد بود هارون الرشید
او را بسبب تجربه امور و اصابت رای و تدبیر حرمت تمام میداشت نوبتی بعد از استیصال برامکه از او پرسید که بنوامیه بخلافت
اولی بودند یا ما پیر گفت شما هارون الرشید او را سوگند داد که مداهنه مکن پیر گفت شما در اصل و نسب از ایشان رجحان دارید
اما بنوامیه نهالی که خود می نشاندند هرگز بدست از بن برنمی آوردند و بنای خود را منهدم نمیساختند و شما پدر اید که چون
مردی کافی دانا تربیت کنید و مقالید رتق و فتق مهمات بدست او دهید چون بر او خشم گیرید باستیصال او مبادرت
نمائید و دیگری را بجایش نصب کنید کار تمرد دانا از شخص دویم کما ینبغی برنیاید و هیچ خللی با مور ملک راه نیابد اما اصمعی [illegible]
از کفایت حجاج بن عبدالملک مروان حجاج را تربیت کرده بیست سال زمام مهام جهان را باو بازگذاشت و ولید ابن
عبدالملک نیز بعزل او رضا نداد و با وجود آنکه آن هر دو خلیفه دشمن جان حجاج بودند اما بجهة مصلحت ملک و سبب آنکه برکشیده
و پرورده خود را مستاصل نباید ساخت او را بحال خود گذاشتند شعر چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست   شرمش آید ز
فرو بردن پرورده خویش   و شما را چون خشم گیرد درختی را که مدتها بتربیت آن پرداخته باشید تا بارور گشته از بن و
ریشه برآورید و بجای آن نهالی بنشانید و تصور شما آنست که از آن نهال همان برتوان خورد که از آن درخت کهن
حاشا و کلا هارون خاموش شده برخواست و بیرون رفت در رشید بامن گفت ای اصمعی شنیدی که این مرد [illegible]
دیده چه گفت گفتم ای امیر او خرف شده است و اختلال تمام بحال او راه یافته نمیداند که چه میگوید رشید گفت خرف تو ئی
که میان حق و باطل فرق نمیکنی این سخنی بود که باب زر باید نوشت و اگر قبل از این این سخن از او میشنودم هرگز باستیصال
برامکه نمی پرداختم اکنون این راز را پوشیده دار که اگر از دیگری بشنوم بقتل تو ملجا شوم فصل دهم در بیان علو
همت و فوایدی که بر آن مرتب میگردد محمد ابن ابراهیم بن محمد بن علی ابن عبدالله عباس برادر زاده
ابوجعفر منصور روانیقی گفت من در هر دو پسر مهدی هارون الرشید و هادی و جمعی از اولاد عباس هر آدینه

نزد منصور میرفتیم و هرچه در تمام هفته خوانده بودیم عرض میکردیم آنگاه طعام میاوردند و بعد از طعام خوردن هریک از
ما را پنج دینار و ده دینار میداد و باز میگردانید جمعه بدستور معهود پیش او رفتیم چون خوان حاضر کردند آچار سیندان نزد
منصور نهادند که از آن آچار خورد و دهانش بسوخت روی بما کرده گفت هرکه از شما این پاره آچار را تمام بخورد هزار دینار
باو بدهم هارون گفت من بخورم و در آن وقت پنج ساله بود آن قدح را گرفته پاشامید منصور هارون را در کنار گرفته
سر و روی او را بوسه داده با عمره خادم گفت هزار دینار بیاور خادم زر حاضر کرده بهارون داد و ما سر و طبقه
خود را گرفته بیرون آمدیم و لحظه بازی کردیم و هارون بگوشه نشسته و ما را جمع کرده گفت با من بخلافت بیعت کنید تا این
زرها را بشما قسمت کنم ما جمله به بیعت او مبادرت نمودیم فرمود که تهنیت خلافت بگوئید ما همه تهنیت گفتیم گفت ولایت
یمن و بحرین را بتو دادم و با عیسی ابن جعفر گفت ولایت بصره را بتو مسلم داشتم و فضل ابن ربیع را گفت ترا حاجب خود
ساختم برو و زر بیاور فضل برخواسته آهسته آهسته میرفت هارون گفت ای فضل این نه رفتار حاجبانست بلکه راه رفتن
دزدانست و عمره خادم بجائی پنهان شده این حالات را مشاهده مینمود و منصور را خبر داده خلیفه آمده بموضعی ایستاد
که ما او را نمیدیدیم و مجموع حرکات هارون را میدید از قسمت کردن زر و گرفتن بیعت و غیرهم آنگاه منصور پیش ما
آمده هارون را در آغوش گرفته گفت ای قرة العین من تو خلیفه جهان خواهی بود و روزگار تو بهترین دوران خواهد
بود و چون هارون بر مسند خلافت نشست اول مرا حاکم بحرین و یمن ساخت و هرکه را در آن روز بکاری و عملی
نصب کرده بود بوعده وفا نمود و فضل ابن ربیع را اول حاجب ساخت و آخر وزارت خود را بدو تفویض کرد حکایت
چون یعقوب لیث صفار از حد صبی ببلوغ رسید پیری که از اقارب قریبه بود با وی گفت ای یعقوب خاطر من بجانب
تو متعلق است دختری را اختیار کن و صداق او معین ساز تا برای تو بخواهیم یعقوب جواب داد که من عروسی را میخواهم که
صداق وی بهم رسانیده ام و مهیا ساخته ام پیر گفت ما خود چیزی از آن نمی بینم یعقوب بخانه رفته شمشیری بیرون آورده
گفت ای پدر عروس مملکت را خطبه خواهم کرد و صداق او اینست شعر عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ   که بوسه بر
دم شمشیر آبدار دهد حکایت با ابونصر قشیری گفتند که شیخ بایزید بسطامی میگوید که دوش میخواستم تا از کرم حضرت صمدیت
درخواهم تا قلم عفو و اغماض بر صحایف جرایم عباد کشد و خلق اولین و آخرین را در بحر غفران غوطه داده از چرک گناه پاک
سازد ولیکن شرم داشتم که این قدر حاجت بآن درگاه عرض کنم ابونصر گفت بایزید آن قرب در حضرت احدیت
بعلو همت یافته حکایت از میمون قداح مرویست که پیش از تقلد منصب خلافت روزی اطلسی نزد عمر عبدالعزیز
آوردند تا بجهة خود جامه کند از هشتاد مثقال طلا قیمت کردند عمر دست در آن مالیده گفت بدن از این جامه افگار
میشود از این نرم تر و بهتر اطلسی پیدا کنید و در وقتی که زمام مهام انام در قبضه اقتدار او آمد نوبتی صوفی بجهة او آوردند
که جامه از آن ترتیب دهد از قیمت آن پرسید گفتند که شش مثقال نقره خریده اند گفت این بغایت نرم است و اگر
من این جامه بپوشم تن من در راحت افتد و از مشقت برهد و اگر بدینها غافل مانم جامه درشت تر برای من پیدا کنید
من او را از حال آن اطلس خبردار نمودم تبسم شده گفت از روز در طلب ملک بودم و چون آن تحمل ملک دنیا میسر
نکرده امروز در طلب ملک آخرتم و این مملکت بتحمل مشقت بدست می آید حکایت آورده اند که نعمان بن عبدالله
که ملازم فضل ابن یحیی برمکی بود در مجلسی زبان بمکارم و مآثر و جود و مفاخر فضل کشوده میگفت فلان از احد هزار

درم بخشید و فلان را دویست هزار انعام فرمود و صالح بن حدیه انصاری انکار کرده گفت اگر این معنی را مشاهده نمایم هرگز قبول
نکنم که شخصی این همه مال تواند بخشید نعمان بن ... الحال ابوالفضل رسانید اتفاقاً روزی از محلی صد هزار درم بجهت فضل آوردند
فرمود تا آن نقود را پیش کرده قطعها بر آن گستردند و بهار و زرها را بخانه فضل آوردند فضل نامه‌ها فرمود تا آن نطع را از
روی زرها دور کردند و فرمود که این زرها را بردارید ایشان قصد زر کردند با صالح گفت تو نیز ازین زر چندانکه میتوانی
بر صالح حیران مانده از غایت استعجاب دست بزر نمیکرد فضل گفت هیچ غلامی داری گفت نی فضل دو غلام را طلبید
فرمود تا دو بدره پر زر کرده برداشته همراه صالح بخانه او بردند صالح گفت من هرگز این تعقل نکرده بودم که شخصی را این
همه همت باشد حکایت آورده اند که نوبتی هارون الرشید قرآن میخواند بدین آیت رسید که الیس لی ملک مصر و هذه الانهار
تجری من تحتی حق تعالی که علام الغیوب است اخبار میفرماید که فرعون لعین فخر کرد بسلطنت مصر هارون حاجب را طلبید
گفت در بغداد تفحص نمای خسیس‌ترین و لئیم‌ترین خلایق را نزد من آر حاجب شروع بتجسس نموده آورد ناگاه مردی را دید
در خرابه بخاک نشسته و سگی چند نزد او حلقه زده ایستاده بودند با خود گفت ازین شخص خسیس‌تری در جهان نخواهد بود
چه بمصاحبت کلاب راضی شده او را نزد هارون آورد هارون الرشید از وی پرسید که چه نام داری جواب داد که
طولون سؤال کرد که پیشه تو چیست گفت سگبانی گفت ترا بامارت ولایت مصر میفرستم توانی که از عهده ضبط
آن بیرون آئی بر زبان راند که درین باب از خود بتقصیر راضی نخواهم شد خلیفه فرمود تا تشریفی فاخر در وی پوشیدند و او را
او را ساخته بطرف مصرش فرستادند ندما ازین معنی متعجب شده از سبب این سؤال نمودند رشید گفت چون فرعون بملک
مصر مینازید و بآن مفاخرت و مباهات می نمود من آن ملک را بخسیس‌ترین رعایای خود دادم تا عالمیان بدانند
که ملک در حضرت خداوند عز و علا قیمتی ندارد بالجمله طولون بمصر رسیده بتلقین ارکان دولت ارتکاب امور خطیر نموده
مدتی مدید حکومت کرد و پسری متولد شد احمد نام بغایت جواد و عالی همت بود آورده اند که احمد بن طولون هر روز
جامه می پوشید که قیمت آن پانصد مثقال طلا بود و نماز شام آن جامه را می بخشید و چون جامه بخشیدن او از حد اعتدال
تجاوز نمود وکلاء او همان جامها را که احمد بخشیده بود بقیمت مناسب میخریدند و باز بجهه او می آوردند چون احمد از این حال
خبر یافت آن جامها را در وقت بخشیدن بخاتم خود مهر میکرد تا دیگر آنجامها را بجهت او نشوانند آورد حکایت
آورده اند که چون آوازه سخاوت و جود حاتم طایی باقطاع و ارباع جهان رسیده و صیت مکارم او مسموع
اقاصی و ادانی گشت قیصر روم بجهت امتحان کس نزد حاتم فرستاده از و چند شتر سرخ موی طلبیده حاتم در قبیله خود
منادی کرد که هر که شتری سرخ موی داشته باشد بیاورد و بهر قیمت که خواهد بمن بفروشد تا سال دیگر بها تسلیم کنم
مردم قبیله طی شتران سرخ موی که داشتند نزد حاتم برده باو فروختند حاتم آنها را تسلیم فرستاده قیصر کرد و چون
رسول بپایه سریر هرقل رسید قیصر گفت ما این اعرابی را امتحان کردیم و او خود را در ورطه وام انداخت آنگاه فرمود
که شتران را از اقمشه نفیسه بار کرده نزد حاتم بردند و چون آنها باو رسید منادی کرد که هر که شتری بمن داده باشد بیاید
و شتر خود را با بار بستاند رسولان قیصر ازین معنی متعجب شدند و مردم قبیله می آمدند و شتران خود را با بار میبردند
حکایت در حبیب السیر مسطور است که جمعی از قبیله بنی شیبان حکایت کردند که ما بسفری میرفتیم ناگاه بسر قبر حاتم
رسیدیم یکی از رفقای ما که ابوالبختری نام داشت هر لحظه بسر قبر حاتم میرفت و میگفت ما را ضیافت نمای ما او را از

ابرام

ابرام منع میکردیم و شبانگاه که محل کوچ کردن شده شتر ابوالبختری از جای نمی جنبید گفتیم اینک حاتم ما را ضیافت کرد و شتر را
کشته ساختیم و ابوالبختری ردیف یکی از یاران شده چون بقبیله طی رسیدیم عدی بن حاتم را دیدیم که مهار شتری بدست
گرفته می آمد و نعره میزد که ابوالبختری در میان شما کیست ما اشاره باو کردیم شتر را تسلیم وی نمود و گفت دوشینه پدر خود
را بخواب دیدم که فرمود ابوالبختری را بجهه یارانش کشته ضیافت نمودم فردا شتری عوض بوی ده حکایت آورده اند
آورده اند که روزی عماره بن حمزه که در علو همت ضرب المثل بود در مجلس ابومنصور نشسته بود شخصی برخواسته گفت ای
امیر عماره مزرعه مرا بغصب تصرف نموده منصور گفت یا عماره برخیز و در پهلوی خصم خود بنشین تا جواب دعوی او
بگوئی عماره گفت اگر آن مزرعه از منست باو بخشیدم و از آن بچار نمیخرم و جاه خود را بمزرعه نمیفروشم اهل مجلس از علو همت
او تعجب نمودند نوبتی منصور با حرم خود نشسته بود و از علو همت عماره سخنی چند میگفت و زنش آن معنی را انکار
میکرد منصور گفت اگر میخواهی که صدق سخن بر تو ظاهر شود او را امتحان کن آنگاه عماره را طلبید زوجه منصور در پس پرده
نشسته خادمی بیرون آمد و حمایلی مرصع بیرون آورد که قیمت آن هزار هزار مثقال طلا بود و پیش عماره نهاده گفت که فرزند
تو میگوید که این حمایل بچند می ارزد عماره گفت چون بشرف مساس ایشان مشرف شده عقل از تقویم آن عاجز است
منصور گفت من این را بصد هزار دینار خریده ام عماره گفت بیشتر می ارزد منکوحه منصور گفت این خادم و این عقد
را بتو بخشیدم عماره بدان التفات نکرد و در وقت بازگشتن حمایل را بجا گذاشته بیرون رفت منصور با زوجه گفت
ملاحظه نمودی که همت او تا چه درجه است زن جواب داد که شاید آنرا فراموش کرده باشد منصور گفت امتحان این
نیز سهلست خادم را گفت این حمایل را نزد عماره بر و بگوی که حضرت ترا سلام میرساند که من عقد را بتو بخشیدم تو آنرا
آنرا فراموش کرده چون خادم حمایل را نزد عماره برده پیغام رسانید عماره گفت ای خادم من این حمایل را بتو بخشیدم
منصور گفت دانستی که علو همت و کمال سخاوت عماره تا چه حد است پس مبلغی بخادم داده حمایل را از او باز گرفتند

جزو چهارم از کتاب تحفة المجالس و آن نیز برده فصل اشتمال دارد فصل اول در فواید ادب که از
مکارم اخلاق انسان و محاسن شیمست **فصل دوم** در بیان وجوب شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان
و رعایا بل بکافه خلق الله **فصل سوم** در ذکر تسلیم و توکل که شیوه حمیده سالکان مسالک حقیقت و مالکان ممالک
طریقت است **فصل چهارم** در بیان سخاوت و جوانمردی که بهترین کمالات نفسانی و فاضلترین اخلاق حسنه
انسانیت **فصل پنجم** در فواید ضیافت کردن که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است **فصل ششم** در بیان فضیلت
شجاعت که سبب علو شان و سمو مکانست در دنیا و آخرت **فصل هفتم** در فایده صبوری که پیشه کاملان
فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقار است **فصل هشتم** در شکر که باعث ازدیاد نعمت و سبب دوام نعمت
فصل نهم در ذکر فواید زهد و تقوی و دینداری و ورع و پرهیزکاری **فصل دهم** در باب حزم و احتیاط و
تفکر و تامل نمودن در عواقب امور و اندیشه از قضایای دوران **فصل اول** در فواید ادب که از مکارم
اخلاق انسانی و محاسن شیم مقربان بارگاه یزدانیست آورده اند که نوبتی علی ابن عیسی بن ماهان
باز دار خود را دید که باز را در دست داشت و لب میخورد فرمود تا صد چوبش زدند و با او خطاب کرد که ای بی
ادب باز بنفس خود پادشاه طیور است و مونس سلاطین تو او را در دست داری و لب میخوری باز دار

گفت ای امیر اگر وقتی در شکارگاه باشم و تشنه شوم و آب در دست من باشد حکیم گفت از الم بمیرد تا آنگاه دارد که بخوردن آب
اشتغال نمای حکایت از اصمعی مرویست که گفت نوبتی ملازمان هارون الرشید بطلب من آمدند و تا من جامه می پوشیدم
متعاقب جمعی دیگر رسیدند و من خوفناک و اندیشمند روان شدم و با خود گفتم آیا سبب چه باشد که در طلب من اینهمه مبالغه مینمایند
چون بمجلس خلیفه رفتم و بجای خود ایستادم مروان ابی حفصه شاعر را دیدم که در صف نعال ایستاده و سر در پیش افکنده و کرسی
در پیش هارون نهاده اند و دخترکی پنج ساله بران نشسته هارون گفت ای اصمعی این حرامزاده یعنی مروان بن ابی حفصه
را می بینی که در مدح معن بن زائده چه گفته است و بیتی چند برخواند مضمون آنکه سخاوت بر معن ختم شده و تا قیامت محروم
اهل سخا و کرم عیال او خواهند بود اصمعی گوید گفتم بنای سخن شاعر بر کذب فاحش است اگر امیر از و عفو فرماید از کرم دور
نباشد گفت سخن او را این نوبت ادبی میکنم تا دیگر کسی امثال این بی ادبی نکند و فرمود تا مروان را بزخم تازیانه بنوازند
چون الم تازیانه بوی رسید آغاز ناله کرده گفت ای امیرالمومنین در حق آبا و اجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان
او قصیده طویل در مدح بنی عباس تقریر کرده هارون خوشحال شد و سی هزار درم باو بخشید و با من خطاب کرد
و گفت میدانی این دختر کیست گفتم لا والله گفت نبیره منست برو و بوسه بر سر او زن من متحیر ماندم که اگر خلاف
فرمان او کنم شاید که مرا عقوبت کند و اگر بر فرموده جرات نمایم غیرت او را بران دارد که مرا برنجاند در این اثنا
باین ملهم شدم که آستین بر سر او انداخته سر آستین خود را بوسیدم رشید از آن ادب خوشحال شده گفت اگر بخلاف
این امری از تو صدور می یافت بقتل تو فرمان میدادم و ده هزار درم بمن بخشید و من بسلامت از دار الخلافه
بیرون آمدم و آن زرها را تصدق نمودم بشکرانه آنکه از آن بلیه خلاص گشتم حکایت از کسائی منقولست که گفت
در ایام تحصیل روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر بامداد که صبح صادق پیراهن نیلگون بماتم شب چاک میزد من دراعه
طلب پوشیده بمدرسه می شتافتم و بر رهگذر من بقالی بود هر روز از من سوال مینمود که بکجا میروی ترک این شغل بیحاصل
کن و دست در حرفه زن که قوت لایموتی از آن پیدا شود چه جمعی که درین فن بدرجه کمال رسیده اند عاقبت از
رنج بیهوده خویش پشیمان شده اند و زبان بدین ابیات گشوده اند شعر کاش حافظ پسر احمد کنکر بودی تا ز دینار و
درم کیسه او پر بودی کاش حافظ نزدی دم ز خط و شعر و هنر ارده دوشاب خور حجره او بودی والحق مضمون
این ابیات در زمان ما که سنه اربع و الف هجریست وضوح تمام در وقوع لاکلام دارد و مسخره و مطرب و اراذل
و اوباش و ارباب فسق و فجور اعتباری عظیم دارند و علما و فضلا و ارباب استعداد و شعرا بغایت بی اعتبارند چنانکه اگر
مسخره صد مرد فاضل را بقتل آورد داور داد برابر این فعل شنیع بدشنامی نیازارند تا بقصاص چه رسد شعر مرا از دست
هنرهای خویشتن فریاد که هریکی بدگر گونه داردم ناشاد بزرگتر هنر در عراق عیبی هست ز من مپرس که این نام بر
تو چون افتاد هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند کسی که باز شناسد همای را از خاد تمتعی که من از فضل در جهان دیدم
همان حجامی پدر بود و سیلی استاد بالجمله کسائی گوید روزی بقال با من خطاب کرد که هنوز وقت آن نیامده که این
کاغذپاره را در حقه ریزی و آب در آن بندی تا سبز شود من بملامت او دست از دامن مطلوب بر نگردم و
از سرزنش او متقاعد نگشتم و بمحنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در فنون علوم بدرجه قصوی رسیدم اما پریشانی حال
من بمرتبه انجامید که قدرت بر ترتیب جامه نو نداشتم لاجرم بکهنه قناعت کرده بخیه بر بخیه میزدم و با خود میگفتم
شعر

شعر بعلم کوش ز عریانی تنی چه داری عار که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذتر است روزی بر در خانه خود ایستاده
بودم ناگاه ملازمی از امیر بصره آمده گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه رجوع است و من با این جامها بمجلس او
نتوانم آمد خادم بازگشت و بعد از لحظه آمده یکدست اثواب قیمتی و هزار مثقال طلا پیش من گذاشته گفت این جامها
بپوش و نزد امیر حاضر شو من بموجب فرموده عمل نمودم چون نظر امیر بر من افتاد گفت خلیفه فرموده است که بجهة تعلیم
فرزندان او امین و مامون ترا ببغداد فرستم و همین لحظه ترا روان باید شد چون ببغداد رسیدم هارون فرمود که تا محمد
امین و عبدالله مامون را نزد من آوردند و چون شروع در تعلیم ایشان نمودم طبقهای زر نثار کردند و دران روز
از آن نثار چندان زر جمع کردم که هرگز تعقل آن نکرده بودم و هر ماه دو هزار مثقال نقره وظیفه من معین شد و چون
مدتی ازین بگذشت هارون گفت میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند گفتم ایشان را دران فن یگانه روزگار
ساخته ام و چون روز جمعه امین خطبه خواند نوبت دیگر امرا و اعیان طبقهای زر نثار کردند و از آن ممر نیز اموال غیر
محصور بحصول موصول شد و هارون نیز در حق من انعامهای کلی نموده گفت هر آرزوئی که داری بخواه گفتم
از دولت امیر هیچ آرزوئی بالقوه ندارم اما میخواهم که مرا رخصت فرمائی که ببصره روم تا مردم شهر انعام خلیفه
را در حق من مشاهده نمایند هارون فرمود تا مثالی بحاکم بصره نوشتند که هفته دو نوبت ترا با معارف شهر بسلام
کسائی باید رفت و چون ببصره رسیدم در خانه خود نزول کردم اتفاقا بقال با جمعی بخانه من آمد و چون چشم من بر او
افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که از آن کاغذپاره در حقه سبز شد و چه ثمر داد شعر نافه را کیمخت رنگین سبز نشها کرد و گفت
نیکم رنگی ندارد صورت زیبای من نافه گفتش ای وه کم گو کار منت معنی درست اینک اینک شاهد گویا دم بویای
من پس در مقام اعتذار آمده گفت معذور دار که جهل مرکب مرا بران سخنان باعث بود حکایت آورده اند که نوبتی ابو
سفیان پدر معاویه بمجلس خسرو پرویز رفته بالشی بجهت او فرستاد تا ابوسفیان بران بالش نشیند چه رسم اکاسره این بود
که هر کرا تعظیم میکردند بجهة او بالشی میفرستادند ابوسفیان بالش را بر سر نهاده بر ان نشست پرویز پرسید که چرا بر بالش ننشستی
جواب داد که خواستم که بالش پادشاه را بر عزیزترین اعضای خود نهم و هیچ عضوی از سر عزیزتر ندیدم لاجرم آنرا بر سر نهادم
پرویز این ادب را از و پسندیده ابوسفیان را تشریفی فاخر و انعامی وافر داد حکایت آورده اند که معتصم خلیفه هشت هزار
غلام خریده از آنجمله چهارده نفر از خواص او بودند و مهتر و بهتر آن طایفه سیما بود و معتصم نسبت باین غلامان محبت تمام
داشت و همیشه زبان بتوصیف ایشان گشوده میگفت شعر نظر زهره و مریخ بهم یافته اند که همه رود نوازند و همه شیرشکار
بگه رزم ندانند بجز اسب و سلاح بگه بزم ندانند بجز بوس و کنار و از آن میان با سیما محبتی مفرط و تعلقی عظیم داشت
روزی ابراهیم بن مهدی نزد معتصم رفته او را متفکر یافت پرسید که موجب ملالت چیست جواب داد که ای عم من لحظه
از سیما مفارقت نمیتوانم نمود و یک نفس بمشاهده او نفس بر نمی توانم آورد شعر طاقت سر بریدنم باشد و ز حبیبم
سر بریدن نیست و اکنون از من خشم کرده و هر چند او را می طلبم نمی آید ابراهیم گفت اگر رخصت دهی رفته او را بیاورم
معتصم گفت مرا شرم می آید که مانند او بشخصی نزد بنده درم خریده روی آورد ابراهیم گفت چون خاطر تو بمشاهده او
خرم میشود سهلست ابراهیم گفت نزد سیما رفتم چون مرا دید پیش دویده خدمت کرد و گفت بنده چون مرا چه قدر که
مثل تو خداوندی بوثاق او تشریف آورد اما قصه حضرت مقدس نبوی با ابوایوب انصاری مشهور است من

زبان بفصاحت او گشودم و بحکایات دلفریب او را تسلی داده نزد معتصم بردم و از من منت بسیار داشت و آن سیما که مرتبه
او بدین درجه بود روزی بخدمت معتصم رفتم دیدم که با سیما بشرط شطرنج مباحثت اتفاقا معتصم برده گفت از عهده
وجه مشروط بیرون آی سیما آغاز لجاج کرده بمبلغ معتصم با وفای حاجب گفت که کمربند سیما را بگشای و بگرو نگاه دار
وفا دست در کمر او کرده سیما نگذاشت و در وفا آویخت وفا کارد برکشیده کمربند را برید و یکی از غلامان داد
که نگاه دار و دو دست سیما را گرفته از مجلس خلیفه بیرون برد و گفت ترا چه حد و اندازه آن باشد که در فرمان امیر عاصی
شوی و بد آنچه فرماید توقف نمائی و صد تازیانه مضبوط بر سیما زد چنانچه آواز تازیانها بگوش معتصم رسید و اگرچه
از کثرت محبت او مانند ماهی در شبکه می طپید و اشک از دیده می بارید اما میگفت که ادب از همه چیز عزیزتر است
و سیما را بخانه برده یکماه اطبا بمعالجه او مشغول شدند تا صحت یافت و اینمعنی باعث تادیب مجموع غلامان شد و
در ایام دولت معتصم هیچکس از ایشان با ادب ترنبود حکایت آورده اند که شبی هارون الرشید بخواب دید که دندانهای
او ریخته شد معبر را طلبیده از تعبیر واقعه خود سئوال نمود معبر جواب داد که این خواب دلیل بر آنست که مجموع خویشان
خلیفه بمیرند هارون گفت خاک بدهنت و فرمان داد تا او را صد تازیانه بزدند و دیگری را طلبیده از همان سخن استفسار
نمود جواب داد که این خواب مشعر بر آنست که عمر خلیفه از همه اقربا درازتر باشد هارون خندان شده گفت هر دو
تعبیر در یک معنیست اما این شخص رعایت ادب نموده آن معنی را بعبارت مرغوب بیان نمود و فرمود تا هزار
درم بوی دادند حکایت آورده اند که نوبتی منصور دوانیقی طعام میخورد در بین اثنا عم زاده او یعقوب بن داود
بن علی ابن عبدالله عباس در آمد منصور او را تعظیم کرده بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب داد که چیزی خورده ام
و چون از مجلس بیرون رفت ربیع حاجب او را گرفته پنجاه تازیانه زد و روز دیگر اقارب و عشایر او جمع
شده پیش منصور از ربیع شکایت کردند منصور گفت ربیع مردی عاقلست و هرگز از او امری بی موقع صادر نگردد
و ربیع را طلبیده پرسید که دیروز یعقوب را چرا ایذا کردی گفت بجهة آنکه امیر او را تعظیم نموده بطعام تکلیف نمود و
جواب داد که چیزی خورده ام و اینمعنی بنهایت بی ادبیست چه بر خوان ملوک بجهت شرف نشینند نه بواسطه علف
و من او را ادب کردم تا دیگری بدین حرکت اقدام ننماید ابو جعفر معذرت او را قبول کرده از خویشان عذر
خواست حکایت آورده اند که نوبتی زبیده بخدمت هارون آمده اظهار گله کرده گفت مامون را از امین
دوستر میداری و در تربیت او بیشتر سعی مینمائی من نمیدانم که باعث بر این چیست رشید جواب داد که من بارها هر دو را
امتحان نمودم از مامون همیشه آثار فهم و کیاست و عقل و فراست ظاهر میگردد و از امین خلاف این بظهور می پیوندد
و اگر خواهی امروز هر دو را امتحان کن آنگاه دو خادم طلبیده گفت که یکی نزد امین و دیگری پیش مامون روید و بگوئید
که ما خدمتکاران قدیمی شمائیم هرگاه که خلافت بشما رسد در حق هر یک از ما چه احسان می نمائید چون هر دو خادم
روانه شده یکی بخدمت امین رسیده بر وفق مزاج او تقریر مقدمات نموده بعد از لحظه گفت چون نوبت خلافت
بتو رسد در حق من چه لطف فرمائی امین جواب داد که ترا امیر بتقرب اختصاص دهم آن خادم دیگر نزد مامون
رفته همان سخن پرسید مامون دواتی که پیش او نهاده بود برداشته بجانب خادم انداخت و گفت ای نمک
بحرام از من چیزی التماس میکنی که موقوف بوفات امیر المومنین است امیدوارم که امری که متعلق باین معنی باشد

هرگز بمن

هرگز بمن نرسانی هر دو خادم مراجعت نموده آنچه شنیده بودند عرض کردند هارون با زبیده گفت حقیقت حال بر تو ظاهر
شد و در اینمعنی که امین را با مامون تقدم نمودم محض خاطر تو بود والا او استحقاق تقدم نداشت

فصل دویم از جزو چهارم در بیان شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان و رعایا بل بکافه خلق خدا

از حضرت رسالت پناه مرویست که الراحمون یرحمهم الله فارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء یعنی بر خلایق
رحمت کنید تا خدای تعالی بر شما رحمت کند و بر اهل زمین رحمت کنید تا اهل آسمان بر شما رحمت کنند حکایت در
حدیث آمده است که وقتی موسی کلیم علیه التحیه والتسلیم مناجات کرده گفت الهی بکدام خصلت از خصایل خیر برضای
حضرت تو اختصاص یافتم خطاب رسید که وقتی که شبانی اغنام شعیب مینمودی روزی هنگام استوا که حرارت عظیم
بر هوا استیلا داشت بزغاله از گله گریخته تو بر اثر آن روانه شدی و مسافتی قطع کردی و از کثرت حرارت و بسیاری جر
رنج تمام یافتی چون بان حیوان رسیدی او را در کنار گرفته گفتی ای بیچاره مرا و خود را بسیار رنجانیدی و او را بر دوش
گرفته بگله آوردی فرحمک علی خلقی واصطفیک بالنبوه و بسبب ترحمی که نسبت بان بیچاره از تو صدور یافت تاج اصطفی
بر سر تو نهادیم و کمر کرامت بر میان تو بستیم حکایت صاحب طبقات ناصری آورده که در اوایل حال ناصرالدوله
سبکتگین غلام البتگین امیرالامرا در خراسان بود زیاده اعتباری نداشت و بیش از یک سر اسب در طویله او نبود نوبتی
از نیشابور بعزم شکار بیرون آمده ماده آهوی دید که با بره خود میرود سبکتگین اسب از عقب او برانگیخت آهو بتک د
پای بیرون رفته سبکتگین بره او را گرفته بر قربوس زین نهاده روانشد چون قدمی چند برفت و در عقب نظر کرد
ماده آهو را دید که از عقب می آید و اضطراب مینماید سبکتگین را بر بیچارگی او رحم آمد علی الفور آهو بره را رها کرد و ماده
آهو بچه را پیش انداخت بشعف تمام روانشد و هر لحظه روی باسمان میکرد و بر طرف سبکتگین مینگریست و چون
سبکتگین بجهت آنکه چیزی نداشت آنشب گرسنه خوابید در واقعه حضرت مقدس نبوی را دید که میفرمود ای سبکتگین
بجهت شفقتی که در حق آن جانور ضعیف کردی در حضرت عزت منزلت تمام یافتی و تو پادشاهی بزرگ خواهی
بود باید که با بندگان خدای بهمان وجه طریق شفقت پیش گیری حکایت آورده اند که مردی هارون نام در
زمان سلطان محمود رئیس قریه بود و بغایت بدنفس و ظالم و مردم آزار بود و بعد از مدتی از افعال و اعمال خود پشیمان
شده دست در دامن توبه و انابت زد شعر ای که هستی بمعاصی مژه کش توبه هم مهرهٔ نیت بخش در این اثنا
بعزم سفر مکه روانشد در حین مراجعت بصحرائی رسید نظرش بر کلب سگی افتاد که موهایش ریخته و لاغر و نحیف
گشته و از تشنگی زبانش بیرون افتاده رئیس را بر او رحم آمده خدمتکار خود را با آوردن آب و نان اشارت کرد و بدست
خویش آن سگ را آب و نان داده رسنی در گردنش کرده بمنزل برد و جامه از تن بیرون کرده بنفس خود روغن
در آن سگ مالید و خدمتکار را گفت تو از من بهتر نیستی میخواهم که روزی دو نوبت همین شیوه روغن در این
کلب مالی و باندک زمانی آن کلب موی برآورده بقوت شد و از در خانه رئیس بجائی نرفت و چون مقتضای
اجل فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون بر رئیس خواند شبی یکی از فضلا او را در خواب دیده
از حالش پرسید جواب داد که بعد از دفن من ملائکه عذاب قصد من کردند مقارن اینحال از بارگاه عظمت و
جلال پیغام بایشان رسید که اگرچه این شخص سگی از سگان دوزخ است اما کرم ما او را در کار سگی کرد حکایت

آورده اند که در ولایت بصره مردی بود که وجه معاش خود از قطع طریق مهیا ساختی و روزگار بسر گذرانیدی بعد از
مدتی بخاطرش رسید که بر عقلای عالم و اذکیای بنی آدم مخفی و مستور نیست که حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و
دوزخ حقست و چون حالا متمول شد بهتر آنکه بعد ازین دست بحق مسلمانان دراز نکنم و همان لحظه بخدمت حسن بصری
رفته توبه کرد و خصمان خود را که مال ایشان برده بود پیدا کرده در استرضای آنجماعت می کوشید و چون صنعتی
نمیدانست باندک روزی آنچه در مدت مدید اندوخته بود خرج کرد و بی برگ فقر و ماند عیال و متعلقانش گفتند
درانوقت که نسیم توبه بر ریاض آمال تو وزیده بود ما از شاخ عهد تو میوه مقصود میچیدیم و اکنون که قامت قابلیت
تو بخلعت انابت آراسته گشت از لباس مطلوب عریان گشتیم صلاح در آنست که همان کار خود در پیش گیری
والا یقین بدان که در هلاک خود و ما سعی مینمائی مرد عیار پیشه بترغیب و تحریض زن نزد حسن بصری رفته گفت ایها الشیخ
از محنت فقر و فاقه بتنگ آمده ام و عزم آن دارم که توبه بشکنم گفت اگر البته در نقض پیمان خواهی کوشید یک نصیحت
من بجای آور مرد گفت فرمان بردارم حسن بصری گفت که در هر مقام که قدم نهی باید که طریقه شفقت و مرحمت نسبت
بخلق خدای مرعی داری عیار پیشه انگشت قبول بر دیده نهاده بخانه آمد گفت از شیخ اجازت خواستم برخیز و چادر
خود را بمن ده تا ببازار برده بفروشم و از آن وجه سلاح خریداری نمایم زن بموجب فرموده عمل نمود عیار پیشه اسباب
جنگ بهم رسانید و برفقای قدیم پیوست و ایشان از قدوم او اظهار مسرت نمودند چه مردی شجاع و مدبر بود در آن
اثنا خبر وصول کاروانی شنیده بر سر راه رفتند و در کمینگاه غدر نشستند و چون کاروان رسید بیرون تاخته
سر راه بر ایشان گرفتند و بضرب تیغ یمانی خاک را مرجانی و سنگ را رمانی ساختند شعر نارکفیده گشت سر سرکشان
ز تیغ زن نار سنگ ریزه میدان چو نار دان . از عکس تیغ چهره بد دل کمان بری کاستن است تیغ یمانی ز زعفران
و در یک لحظه جمعی از تجار را بخاک هلاک انداخته برخی را اسیر کردند و اموال و اسباب ایشان را در حیطه ضبط آوردند و بایکدیگر گفتند
اکنون بقتل این جماعت باید کوشید که مبادا روزی ما را بشناسند و بخصومت ما کمر بندند مرد تایب را گفتند این کار از تست جواب
داد که من با وجود توبه برین حرکت هرگز اقدام نمایم دزدان گفتند این کار که ما پیش گرفته ایم بی سفک الدماء باتمام نرسد
و هر که قدم در وادی ما نهاد باید که شفقت و مرحمت را خیرباد کند آن شخص اندیشه نمود که از آن کار اگر ابا و امتناع نماید شاید
که حصه با و ندهند لاجرم سوداگران را بگوشه برده خواست تا ایشان را بعالم آخرت فرستد کاروان سالار گفت ای جوان
هیچ نمی اندیشی که اگر جمعی از مسلمانان را بی جرم می کشی در روز فزع اکبر جواب مالک الملک متعال چگوئی مرد عیار پیشه
گفت ای یاران هرچند که یاران من بسبب خلاص شما بر من انکار کرده حصه بر من نخواهند رسانید امامن شما را بجهة
رضای خدای تعالی آزاد کردم ازین موضع تا شهر پنج فرسنگست بتعجیل بروید و خود را بشهر رسانید قافله سالار گفت
ای جوانمرد حقی عظیم بر ما ثابت گردانیدی اکنون میان ما و تو محبت موکد و دوستی موبد گشت من فلان بن فلانم
و خانه من در فلان محله است و واهب بی همال بسیار بمن ارزانی داشته اگر روزی ترا احتیاجی روی نماید
نزد من آی تا از خدمتی و دیگر آنکه فلان حمار سیاه که فلان بار بر پشت اوست از منست و من کیسه از جواهر
نفیسه در پالان آن خر مضبوط ساخته ام جهد کن تا آن خر را بدست آوری که آنچه در آنست برابر همه اموال کاروانست
چون بازگشته در برابر دزدان شمشیر را بر زمین زده اظهار ندامت کرده و از غایت خشم گفت مرا ازین اموال چیزی

نمی باید

نمی باید که شومی آن چندین خون ناحق کردم و آن حمار را که نشان کرده بود گرفته سوار شده روی بشهر نهاد باقی اموال را
پیش دزدان گذاشت و چون بشهر آمد کیسه مذکور را بیرون آورده با خود گفت این جواهر مال مسلمانانست و تصرف
در آن جایز نیست این را نزد صاحبش برم تا مروت خود چیزی ازین بمن دهد و آن کیسه را نزد قافله سالار برده بزمین
نهاد چون نظر خواجه بر او افتاد برخاسته وی را در کنار گرفت و گفت ای جوانمرد اموال من از حیز احصا بیرونست و نتیجه
غلبه حرص اختیار مسافرت کردم و چون واقعه چنان مرا پیش آمد اگر بغیر تو دیگری بودی دمار از نهاد من بر آوردی
و مجموع اموال بوارثان افتادی اکنون حق القدوم تو بر ذمت منست و همان لحظه کیسه زر بیرون آورده باو داد
مرد عیار پیشه گفت ای خواجه من آن کیسه که نشان داده بودی با خود آوردم تا مال خود را تصرف کنی خواجه جواب داد
که آن جواهر حق تست و مرا در آن هیچ طمعی نیست آن را سرمایه کن و دیگر بقطع طریق اشتغال منمای که حیف باشد
چون تو مردی مرتکب چنان فعلی شنیع گردد جوان زرها را برداشته بواسطه شفقت و مرحمت از اغنیا شد

فصل سوم از جزو چهارم در تسلیم و توکل که شیوه ستوده سالکان مسالک حقیقت و شیمه مرضیه مالکان ممالک طریقت است

در کتب تواریخ مسطور است که اول کسیکه از شبانکاره
بر ولایت فارس استیلا یافت فضلویه ابن اسمعیل بود و در اوایل حال ملازم وزیر ابو منصور فولادستون ابن ابو
کالیجار بود که آخرین سلاطین دیالمه است و چون ابو منصور وزیر را گرفته بقتل آورد فضلویه بر او خروج کرده ابو
منصور را بقتل آورده بر ممالک فارس مستولی گشت مقارن این حال سلطان الب ارسلان سلجوقی از
خراسان بعراق رسیده و آن ولایت را در حیطه ضبط آورده عزیمت فارس نمود و فضلویه از سطوت و هیبت پادشاه
هراسان شده متوجه اردوی کیوان پوی گشت و ولایت فارس را از دیوان الب ارسلان بمبلغ صد هزار دینار
اجاره نمود چون چند سال برین معنی گذشت فضلویه در مملکت متمکن شده بخار پندار بکاخ دماغ خود راه داده وجه
مقاطعه را باز گرفت و هرچند محصلان الب ارسلان بفارس رفتند فلسی بایشان نداد و چون پرتو این اخبار بر ساحت
خاطر انور سلطان دین دار راه یافت فرمان همایون شرف نفاذ یافت که وزیر ربع مسکون خواجه نظام الملک
طوسی که جمال حالش از تعریف مستغنی است و این بیت انوری برین معنی شاهد است شعر دبیر و فاضل و شاعر که طوسی بود
چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود با سپاه افزون از قطرات امطار و اوراق اشجار شعر همه سپر تن و شمشیر
دست و تیر انگشت همه سپه شکن و دیوبند و شیر شکار چنان حریص بجنگ اندرون که گفتی جنگ عزیز بود بر ایشان
ز جان شیرین خار بجانب فارس شتابد و فضلویه را گرفته بدیوان اعلی فرستد یا خراج معهود را از او انتزاع نماید و چون
خواجه بنواحی فارس رسید فضلویه در قلعه اصطخر که از مشاهیر قلاع ربع مسکونست متحصن شد و آن قلعه از بناهای
جمشید است و بر قله کوهی مخروطی واقع شده که یک راه بیش ندارد و آن کوه در بلندی بمثابه ایست که تیر تیز
تک از رسیدن بقله آن عاجز است و پای پیک تیز گام خیال از مساحت ساحت آن قاصر شعر
با پشت گاو و ماهی در اصل همقرین . با برج گاو و ماهی در فرع همعنان . نتوان از و مشاهده کردن بچشم سر
کیفیت کواکب و اشکال آسمان خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون بپای آن قلعه رسیدیم و
آن حصار را بنظر امعان دیدم حیران و متفکر ماندم شب همه شب مانند ماهی در شبکه می طپیدم و چون مرغ بریان

درتابه اضطراب مینمودم وچندانکه تامل میکردم بهیچ وجه درباب استخلاص آنقلعه منبع فکری نتوانستم نمود بالاخره با خود گفتم مصرع
مگر زغیب دری گردد کار بگشاید عاقبت توکل بر کرم کردگار و نصرت حضرت پروردگار کرده باسباب اقامت
دوساله لشکر بر ممالک عراق واذربایجان نوشتم روز دیگر علی الصباح فریاد الامان الامان از اهل حصار برامد
فضلویه خراج مقرر را ادا کرد چون از حقیقت حال استفسار نمودم معلوم شد که در همانشب زلزله بوقوع انجامیده
مجموع آب قلعه بزمین فرو رفته **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان الب ارسلان از
تسخیر ولایات عراق و فارس فارغ شده عزم کرمان نمود تا برادر خود قاورد را که دم از مخالفت میزد گوشمال دهد
چون بحوالی کرمان رسید قاورد رسولی فرستاده تحف وهدایا ارسال داشت وبعرض رسانید که من اگرچه
از روی نسب با پادشاه برادرم اما از همه بندگان بنده ترم وامید میدارم که پادشاه قلم عفو بر جرائد جرایم
من کشیده بی ادبی مرا بعفو واغماض مقابله فرماید سلطان گفت ما را احتیاج بتحفه او نیست غرض امتحان برادر بود
واز راه بیابان چنیص متوجه خراسان شد در اثنای راه آب وعلوفه سپاهیان روی در نقصان نهاده مهم در
در اضطرار انجامید امرا بحضرت سلطان رفته صورت حال را بموقف عرض رسانیدند سلطان جواب داد که توکل
بر کرم عمیم حضرت کریم کنید و خود بخیمه درآمده سر برهنه کرده روی بر خاک نهاده گفت الهی بندگان تو از عدم
زاد درین بیابان ضایع میمانند وعباد تو از بی آبی وبی نانی هلاک میگردند این سخنان میگفت واب از
دیدگان میبارید مقارن حال ابری در روی هوا پیدا شده بارانی عظیم بارید چنانچه لشکریان مجموع ظروف
خود را پر ساختند چون از آن مرحله کوچ کرده مسافتی قطع نمودند بقلعه کهنه رسیدند که محل سباع و مقام ذیاب بود
چون ملاحظه نمودند قلعه مملو از جو وگندم وکاه بود **حکایت** خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون
موکب الب ارسلان بقصد تسخیر روم در حرکت آمده بان دیار رسیده تسخیر بعضی از آن ولایات را بولد ارجمند
وپسر ارشد خود سلطان ملکشاه حواله نموده مرا با او فرستاده اتفاقا اول بار قلعه را محاصره نموده مرا با او فرستاد
اتفاقا اول بار قلعه را محاصره نمودیم که حصاری باستحکام آن در همه ولایت روم نبود ساکنان بارهاش با متوطنان
افلاک همراز وحارسان کنگره اش با پاسبان سپهر دمساز **شعر** ز آسیب چنبر فلک اندر فراز آن بر کنگره حمیده
شدی مرد پاسبان وآبی عظیم دران حصار محیط بود چون آن حصار بنظر من درآمد پای تدبیر از ساحت تسخیر آن
کوتاه دیدم ودست تصرف از دامن خاک زیرش قاصر یافتم واز همه مشکلتر انکه هم تسخیر محال مینمود وهم بازگشتن و
بطرف دیگر رفتن ممتنع بود چه اول قلعه بود که بمحاصره آن قیام نموده بودیم واز انجا درگذشتن باهل مواضع دیگر
ضرری تمام داشت سلطان ملکشاه روزی بی وقوف من جراتی نموده با جمعی از شجاعان در کشتیها نشسته بپای
قلعه رفت واز حصار قلابها انداخته چند کشتی را گرفتند وبضرب سنگ منجنیق فوجی از بهادران را هلاک ساختند و
نزدیک بود که چشم زخمی روی نماید اما خداوند تعالی توفیق داد که بی مست افتی از انجا مراجعت واقع شد چون
این معنی مشاهده من گشت طبیعتم از تصرف وتدبیر باز ماند با شاهزاده گفتم که بغیر از تسلیم وتوکل در این باب
چاره نیست صبر کن تا از غیب لطیفه روی نماید روز دیگر سیاهیی عظیم وغوغای غریب پیدا شده بعد از
لحظه که تاریکی فرونشست دیدم که نصفه بارو در آب ریخته نیم دیوار افتاده ونیم خندق پر شده لشکر بحر خروش

بعد خروش

بعد خروش بعزم تسخیر متوجه حصار شده آن قلعه را در حیز تصرف آوردند **فصل چهارم از جزو چهارم در**
باب فضیلت سخاوت که بهترین کمالات انسانی ونیکوترین فضایل
نفسانیست آورده اند که در زمان حضرت رسالت یکی از اصحاب خوشه خرمائی بر سبیل هدیه نزد یکی
از مهاجرین فرستاد واو با وجود کمال فقر وفاقه واحتیاج او را نزد یکی دیگر فرستاد وهمچنین او بدیگری ارسال داشت
وهمچنین بهفتاد خانه رفته بخانه اولین فرستادند وگفته اند سی نفر از مشایخ یک ته نان داشتند آن نان را پاره
پاره کرده پیش یکدیگر نهادند وچراغ را کشتند تا کسی را شرم نیاید که باکل آن مبادرت نماید وبعد از لحظه چون
چراغ حاضر کردند هیچ یک دست بان دراز نکرده بودند **حکایت** شیخ ابوسعید خرکوشی گوید که در مصر درویشی
بود که بجهه درویشان از اغنیا صدقه میگرفت نوبتی درویشی را فرزندی متولد شده با خراجات آن درماند
صورت احتیاج خود را بان درویش گفته وی هرچند سعی کرد که بجهة او چیزی بستاند میسر نشد دست درویش را
گرفته بگورستان برده بر سر قبر کریمی ایستاده گفت خدای ترا بیامرزاد که حاجت درویشان روا میکردی وهرگز
کسی را محروم نمی ساختی انگاه یکدینار طلا که در کیسه داشت بیرون آورده از باد و نیمه کرده نصفی باو تکلف نمود
ونیمی دیگر را برسم قرض بوی داد وهمانشب بواقعه دید که آن مرد کریم با او میگفت که دیروز بزیارت ما آمدی و
هرچه گفتی شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد چه محبوس زندان خاموشانیم صباح بخانه ما رو و بورثه ما بگوی که در فلان
بخاری پانصد مثقال طلا مدفون ساخته ایم انرا بیرون آورده بان درویش دهند صباح بخانه مرد متوفی رفته
پیغام رسانید وایشان اموال او را بیرون آورده باو تسلیم کردند شیخ گفت این نقود ملک شماست ومرا
دران حقی نیست وخواب من بحسب شرع اعتباری ندارد وارثان گفتند که از مروت نباشد که مرده چیزی بخشد وما بخیلی کنیم
شیخ آن زر را پیش درویش برد درویش نیم دینار برداشته گفت این قرض منست باقی را بسایر درویشان ده که مرا
احتیاجی نیست ابوسعید گوید که من متعجبم ونمیدانم که ازین سه کس کدام سخی تر اند **حکایت** عدی بن حاتم طائی بر فرش
کهنه نشستی وجامهای بی تکلف پوشیدی وهر سال هشتاد هزار مثقال طلا بشعرا وارباب استحقاق دادی نوبتی درویشی
با او گفت که چرا این اموال را بتجملات نمیکنی تا بر گلیم کهنه نشینی وجامه نامناسب بنوشی عدی جواب داد که من حساب
کرده ام اگر تجمل وتنعم معاش کنم هر سال پنجاه هزار دینار سرخ صرف آن میشود ومرا این خوشتر می آید که آن مبلغ را
بارباب احتیاج دهم تا در حال حیات مرا دعا وثنا گویند وبعد از وفات نام نیکو یادگار گذارم **حکایت**
از قاسم ابن عثمان بن محمد طائی مرویست که نوبتی از محلی بجهه یحیی بن خالد برمکی صد هزار مثقال طلا آورده بودند
ودر صحن سرای گذاشته هنوز بخزانه نقل نکرده بودند دراین اثنا بیرون آمده خواست که سوار شود بر در خانه
خود جمعی کثیر دید پرسید که این جماعت بچه مهم آمده اند گفتند ارباب احتیاجند دراین حال یحیی یکپای در رکاب آورده
بود بر زین راست ایستاده گفت تا آن صد هزار مثقال طلا را بایشان دهند وبایشان قسمت کنند ومثل
این سخاوت از هیچ آفریده نقل نکرده اند **حکایت** فضل ابن مروان که از خواص مامون بود روایت کرده
که شبی بجهه مهمی بدار الخلافه شدم وتقرب من مرتبه بود که هر وقت که میخواستم بخدمت او میرفتم وسخنی که داشتم عرض
میکردم دران شب بحرم خلیفه رفتم او را دیدم تنها نشسته آثار تفکر وتامل در بشره او ظاهر بود گفتم ای امیر باعث بر

نقد چیست گفت ای فضل هرسال علما و قضات و معارف را در روز عید انعامات میدهم و امسال در خزانه نقدی
نیست میترسم که این معنی را بر امساک من حمل کنند گفتم یا امیرالمومنین دویست هزار مثقال طلا از مال معتصم نقد شده
و او را بدان احتیاجی نیست اگر فرمان باشد بخدمت او روم مامون چون این سخن شنید مسرور شده گفت زود
باش و آن زر را بر شتران بار کرده حاضر کن و همان لحظه بفرموده عمل نمودم فرمود که کار خود تمام کن و
اسامی جماعتی که لایق انعامند بر صفحه تحریر نمای چنان کردم و چون تفصیل باتمام رسید پنجهزار دینار باقی
مانده بود گفت این حق سعی تست حکایت در کتب تواریخ مسطور است که اوکتای قاآن بن چنگیز خان
که ولی عهد پدر بود فسحت بسطت مملکت او تا بحدی بود که از استنبول تا خان بالغ خطای در تصرف داشت
و ظاهرا از زمان یافث بن نوح تا امروز ترکی بسخاوت او بر مسند سلطنت ننشسته و بعضی از غرایب سخاوت او
که در اکثر کتب سیر مسطور است مذکور میگردد حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون صیت سخاوت
و آوازه جود اوکتای قاآن در اقطاع ربع مسکون اشتهار یافت مردی از بغداد بامید اخذ مال از آن شهریار
گردون نوال متوجه ولایت ترکستان شد و چون بقراقرم که دارالملک قاآن بود در رسید روزی بر سر راه
قاآن ایستاده چون پادشاه بانجا رسید دست بدعا بر آورده بر زبان آورد که بامید عطای شهریار از
راه دور و دراز آمده ام قاآن پرسید که از کجائی جواب داد که از بغدادم قاآن گفت چرا از خلیفه یعنی معتصم
عباسی چیزی نطلبیدی و در آنوقت هنوز بغداد در حوزه تصرف ترکان در نیامده بود آنشخص جواب داد
که چند نوبت از خلیفه چیزی خواستم اما زیاده بر ده درم بمن نداد و حال آنکه من ده دختر دارم در خانه که بسبب
عدم جهاز مانده اند و کسی بایشان رغبت نمی نماید قاآن فرمود که هزار بالش طلا باو دهند بر ضمیر اذکیا
مستور نماند که بالشی نقره عبارت از هشتاد مثقال نقره است و بالش طلا ده مثقال طلا مرد بیچاره از ضبط
آن عاجز ماند قاآن فرمود که چندان الاغ باو دهند که آن زرها را بار کند پس عرب گفت ای پادشاه من با
چندین اموال چگونه از این ولایت ببغداد روم چه ممکن است که بعضی طمع در این مال کرده مرا بقتل آورند قاآن
فرمود که ده مغول او را ببغداد برند و او را بمسکن خود رسانند مغولان بموجب فرموده روان شدند چون
از آب جیحون عبور نمودند عرب وفات یافت ایشان بدرگاه قاآن عرض کردند که پیر عرب متوفی گشت
فرمان چیست حکم واجب الاتباع صادر شد که مغولان آن وجه را ببغداد برده بورثه پیر رسانند و قبض وصول
از دیوان خلیفه گرفته بیاورند حکایت آورده اند که در وقتی قاآن در شکار بود مردی سه خربزه پیش کش
برد قاآن متحیر فرو ماند چه جنسی و نقدی که باو توان داد حاضر نبود و عادت سلاطین مغول چنان بود که خواتین
را همراه خود بشکار میبردند با زوجه خود گفت که این عقد مروارید که در گردن داری بدرویش ده خواص گفتند
درویش قیمت این جوهر ثمین را نمیداند مصحوب ما بازرود آید تا چیزی باو دهند قاآن جواب داد که ارباب همت
را سزاوار نیست که کسی را در مقابل نعمت احسان نعمت انتظار فرمایند این عقد را باو دهید که باز بما خواهد رسید و
درویش آن مروارید را گرفته ببازار برده بمبلغی بفروخت و شخصی که آنرا خریده بود دانست که این جواهر ثمین
لایق قاآنست آنرا بدرگاه پادشاه برد قاآن مروارید را بجا نهاد و فرمود نگفتم که باز خواهد رسید و

فرمود تا ضعف آنچه تاجر از درویش خریده بود بوی دادند حکایت دیگر آنکه نوبتی شخصی از اهل طمع بر سر راه قاآن
آمده سوال نمود پادشاه فرمود که صد بالش باو دهند اهل دیوان با یکدیگر گفتند که مگر قاآن نمیداند که صد بالش
چه مقدار زر است آن زر را نزد وی باید برد چون بر آن وجه عمل نمودند نظر قاآن بر زرها افتاده پرسید که این
چیست جواب دادند که وجهیست که بفلان سائل انعام فرموده گفت این بغایت چیزی حقیر است و مرا شرم
می آید که شخصی از من سوال نماید و این محقر باو دهم این مبلغ را مضاعف سازید حکایت اهل الهنکو از شهرهای
خطا عرضه داشتند که ما را هشت هزار بالش زر قرض است و موجب تفرقه ما خواهد بود چه غرما مطالبت مینمایند
اگر فرمان شود تا مواسا کنند بتدریج ادا کنیم و بکلی مستاصل نگردیم قاآن فرمود که الزام غرما بمواسا موجب اشارت
ایشان باشد و اهمال سبب اضطراب رعایا اولی آنست که از خزانه ادا کنیم و منادی کردند تا قرض خواهان حجتها
بیاورند و وجه از خزانه ببرند حکایت بوقتی که شیراز بتصرف قاآن در نیامده بود شخصی بیامد و زانو زد
و گفت که صاحب عیالم و پانصد بالش زر قرض دارم و از شیراز بآوازه جود قاآن آمده ام فرمود تا او را هزار بالش
دهند کفات توقفی کردند که زیادت بر ملتمس او اسراف تواند بود فرمود که بیچاره بآوازه ما از راه دور و دراز
آمده است ملتمس او تقرض و اخراجات او اگر مزیدی نرود چنان بود که محروم بازگردد و روا نتوان داشت آنچه
اشاره شده بود بی تعویقی بدهند تا شادان برود حکایت روزی در بازار قراقرم میگذشت نظر
او در دکان عناب فروشی افتاد و طبعش بآن مایل شد حاجب را فرمود تا بالشی از آن دکان عناب خرد
او برفت و قدری عناب آورد و ربع بالشی که اضعاف آن بود بوی داد فرمود که چندین عناب را بهای یک
بالش کم باشد حاجب باقی بالش را بیرون آورد و گفت آنچه داده ام صد بهای آن بیش است حاجب را برنجانید
و گفت او را در همه عمر خریداری همچو من کی افتد و فرمود تا ده بالش دیگر بوی دادند حکایت شخصی او را کلاهی آورد
و در حین مستی او را دویست بالش زر فرمود برات نوشتند و کفات موقوف داشتند بتوهم آنکه مگر از سر مستی فرموده
دیگر روز نظرش بر آن شخص افتاد برات عرضه کردند فرمود که بسیصد کنند و بهمان سبب در توقف داشتند و هر روز
صد بالش زیادت میفرمود تا ششصد بالش رسید آنگاه امرا و تیکچیان را بخواند و سوال کرد که بدین جهان هیچ چیزی
باقی خواهد ماند ابدالآباد باتفاق گفتند نه روی بایشان آورده گفت که این سخن غلطست چه نام نیک و ذکر خیر ابدا
باقی ماند و دشمن حقیقی من شمائید که نمیخواهید که ذکر خیر و نام نیکو از من یادگار بماند و بظن آنکه از مستی من حکم
در تعویق می اندازید و مستحق را محروم میکنید تاکید و کس از شما را بالش ندهم یک بالش بکس ندهید فی الجمله ششصد
بالش بآن شخص دادند ایضا از هندوستان جماعتی دندان فیل آورده بودند فرمود که ملتمس ایشان چیست گفتند
هزار بالش زر فرمود تا بدهند اعیان دولت انکار نموده عرضه داشتند که بمحقر چیزی چندین مال چون توان داد
تخصیص که از ولایت دشمن آمده اند گفت هیچکس با من یاغی و دشمن نیست بدهید تا زود بروند بدادند شمه از
فهم و فراست او آنست که از منکران دین اسلام شخصی تازی زبان بحضرت قاآن آمده زانو زد که چنگیز خان را
در خواب دیدم گفت پسرم را بگوی تا بسیاری از مسلمانان را بکشد چه مردمی بغایت بدند قاآن دمی تفکر کرده
گفت با تو بکلمه سخن گفت یا بزبان خود آن شخص گفت بزبان خود قاآن پرسید که مغولی میدانی گفت نه فرمود

که بشک دروغ میگوئی چه یقین میدانم که چنگیز خان بغیر از مغولی زبان دیگر نمیدانست و اشارت کرد که او را سیاست
نمایند حکایت قاآن را قاعده چنان بود که در سالی سه ماه زمستان بشکار بودی و زبان دیگر چون از طعام
فارغ شدی پس از دن بارگاه بر صندلی نشستی و انواع اجناس که در خزینه بود خرمن خرمن نهاده بمغول و مسلمانان
بخشیدی و بسیار بودی که بزرگان هکلا را فرمودی تا از هر جنس که خواستی ببرد روزی یکی از آن طایفه
را فرمود تا شسته جامه خاص برگرفت در راه جامه بقبا باز آمد تا بردارد گفت قدم آدمی از برای یک جامه رنجه
نشود فرمود تا یکبار دیگر چند آنکه خواهد بردارد شعر حاتم ار زنده شود جود گفت را بیند هیچ شک نیست که بدست
تو ایمان آرد اگر بذکر این حکایات مشغول شویم این کتاب احتمال آن ندارد و شرح شمه بیان نتوان کرد حکایت
از عبدالله بن جعفر طیار مرویست که نوبتی بخرابستان میرفتم در اثنای راه غلامی دیدم گوسفندی چند میچرانید
داشت و بصحرا میبرد کلبی از جانب صحرا رسیده در برابر غلام نشست چشمان در غلام دوخته غلام یک ته نان
از بغل بیرون آورده پیش سگ انداخت سگ نان را خورده همچنان در غلام مینگریست نانی دیگر پیش سگ
انداخت آن را نیز خورده از وصرف نظر نمیکرد غلام نان دیگرش داد از غلام پرسیدم که جیره تو چند است جواب داد
که سه نان گفتم امروز نانها را بسگ دادی خود چه خواهی کرد گفت این سگ غریبست و بامیدی نزد من آمده است
من روا نمیدارم که محروم بازگردد و اگر من گرسنه مانم سهل است عبدالله گوید از سخن وی خوشحال شدم و
او را بخریده آزاد ساختم حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود که بغایت کریه منظر و زشت روی بود در آینه
نظر کرده غمگین شد آینه را بدور انداخت وزیرش گفت سبب تغیر مزاج چه بود گفت مشهور چنین است که دیدن
پادشاهان نور بصر می افزاید و این صورت که من دارم عجب که بیننده را کور نسازد وزیر گفت صورت پادشاه را
از همه کس نمیبینند اما سیرتش منظور عالمیان میگردد و سیرت خوب پیش گیر تا بهترین صورتی در دلها جلوه کنی صورت
خوب بجهت آنست که صاحب آن محبوب قلوب باشد زر را دشمن دار تا دوست دلها و محبوب جانها باشی حکایت
آورده اند که نوبتی وکیل عتابه مادر جعفر برمکی صد هزار درم باقی آورد عتابه بحبس او فرمان داد وکیل از عیسی بن
ماهان و سهل بن صباح التماس نمود که نزد پدر عتابه داود بغدادی رفته در استخلاص او سعی نمایند تا داود رقعه
بدختر نویسد و شفاعت کند در وقتی که ایشان متوجه منزل داود بودند ابو صالح فیض با ایشان رسیده پرسید که
بکجا میروید ایشان از مقصد خود اعلام دادند فیض گفت من نیز با شما در این مرافقت نمایم و چون بمنزل داود
شتافتند حدیث وکیل را بر زبان آوردند داود گفت من در این باب رقعه بمادر جعفر نویسم و از این التماس
اعلام دهم و رقعه در این معنی ارسال داشته بعد از لحظه رقعه باز آوردند بر پشت رقعه نوشته بود که من او را بجهت
ظلم و فساد حبس نکرده ام بجهت مالی که نزد او دارم محبوس گشته هر گاه که از عهده آن بیرون آید خلاص گردد
داود رقعه را بیاران نموده عذر خواست عیسی و سهل که دوستان مرد محبوس بودند خواستند که مراجعت
نمایند فیض گفت ما بجهت آن آمده ایم تا او را از حبس بیرون کنیم اکنون ما کدام روی باز گردیم گفتند هر چه تو
فرمائی چنان کنیم بر زبان آورد که صلاح آنست که توجه را قبول نمائیم و قلم برداشته مبلغ صد هزار درم
بر بدکلائی خود برات نوشته تا تسلیم مردم عتابه کنند و بداود گفت اکنون او را تسلیم باید کرد داود

صورت واقعه را بعتابه نوشت وی بر پشت آن توقیع کرد که مروت و جوانمردی فیض را بدان نیارد که این مال
خطیر برای وکیل ما بدهد و او را از حبس اطلاق کند لیکن میان ایشان محبتی قدیمی نیست و چون حال بر این منوال است
ما بدین کرم و سخاوت از فیض سزاوارتریم و فرمود تا وکیل را رها کردند حکایت عبیدالله بن سلیمان
بن وهب حکایت کرد که پدرم وقتی وزیر معتمد بود روزی در مجلس وزارت نشسته بود ناگاه احمد بن ابو خالد
کاتب درآمد پدرم برخواسته او را در صدر نشاند و تا او نشسته بود پدرم با او مشغول بود و بهیچ کاری التفات
نمینمود و چون احمد برخواست پدرم پای برهنه تا در سرای او را مشایعت نمود و این تعظیم مفرط بر من گران
آمده در چهره جمعی از حضار نیز آثار انکار ظاهر گشت چه رسم وزرا این بود که از برای هیچکس تعظیم ننمودندی و
چون مجلس خالی شد گفت ای پسر سبب این تعظیم که احمد را کردم با تو تقریر نمایم تا بدانی که در آن باب مصیب
بوده ام نه مخطی بدانکه این مرد در زمان متوکل عامل مصر بود و مدتی مدید آن عمل بدو مفوض بود سالی از دیوان
متوکل او را معزول ساختند و مرا عامل آن ولایت گردانیدند چون بمصر داخل شدم از حقیقت حال او تفحص
بلیغ نمودم تا اگر خیانتی از وی ظاهر گردد بدان بهانه تمسک نمایم و اموال از و بستانم هر چند سعی کردم جز آثار
نصفت و عدالت و کوتاه دستی امری دیگر مشاهده ننمودم و هیچ رعیتی از او ناراضی نیافتم و صاحب برید مصر که
دشمن قدیم احمد بود هر چند خواست که بجهت ایذای او بهانه پیدا کند میسر نشد عاقبت او را طلبیده گفتم حساب سال
گذشته و امسال که داخل عمل تو بوده است و ضبط آن متعلق بمن شده است بنویس و چنان کن که از تفاوت
تسعیر غله سی هزار مثقال طلا فایده من شود جواب داد که من هرگز بخیانتی چنین اقدام ننمایم هر چند التماس
نمودم قبول نکرد و در وقت محاسبه هر سالی صد هزار دینار بجهت مواجب خود وضع میکرد من نیز قبول نمیکردم
آخر گفتم که بجهت تو هر دو سال صد هزار دینار مجری دارم سوگند خورد که دیناری کم نکنم من در غضب رفتم و او را
حبس کردم و او چند ماه در حبس ماند قطعا بموجب رضای من عمل ننمود رقعه بمن نوشت که با تو سخنی دارم
میخواهم که مشافهه بگویم چون او را حاضر ساختم گفت خلوت کن باخراج ملازمان امر کردم گفت ایخداوند هنوز
وقت آن نشد که بر سر رحم آئی چه میان من و تو هرگز عداوتی نبوده است و در حق تو تقصیری نکرده ام چرا بهیچ
ایذای من اختیار کرده و شنیده که سوگند آن بی کفاره خورده ام و الا بجهت خاطر تو چندین مبالغه و اصرار نمینمودم
و از این مقوله چندان گفت که خشم بر من مستولی شده زبان بدشنام او گشودم و گفتم بجهت تقریر این مهمات رقعه بتو
بودی گفت از تو بیش از این توقع نمیتوان داشت و هر چند که در ملایمت میکوشم از تو بجز درشتی و مخالفت ظاهر
نمیشود و نامه بیرون آورده گفت این نامه را بخوان چون آن را گشودم دیدم که متوکل بخط خود بمن نوشته که مملکت
مصر را با احمد بن ابی خالد تسلیم نمای و از عهده حساب او بیرون آمده بدرگاه شتاب چون مضمون نوشته را معلوم
کردم بیهوش شدم و بیم آن بود که حیات طبیعی را وداع کنم خجل گشته سر در پیش انداختم و همان لحظه امیر شهر رسیده
بند از پای احمد برداشت و موکلان بر من و مردم من گماشته بیرون رفت من برخواسته در برابر احمد ایستادم
گفت بنشین و هم در این خانه می باش که تو در این عمل قریب العهدی و دوستی و آشنائی در این شهر نداری
و ایضا خدم و حشم تو بسیار اند و بغیر از این خانه جائی لایق تو نیست و من منازل دیگر دارم و از آن خانه بیرون

رقعهٔ موکلان که بر من گماشته بودند رحمت داد من از لطف و مرحمت او متعجب شدم و از غلامان پرسیدم که هیچ موکلی
بر ما گماشته‌اند گفتند نه و نماز دیگر عمال و متصرفان درآمده گفتند طومار محاسبان ما را گرفته بخرج خود مجری داشت
و ما را آزاد کردانید تعجب من از آن سخن زیاده شد روز دیگر بدیدن من آمد و من شبانگاه بخدمت او شتافتم و مدت
یکماه که در مصر بودم هر روز نوعی از ظرایف و هدایا میفرستاد و مرا دلداری میداد بعد از یکماه گفت خاطر تو مایل
بشهر ما گشته است اما توطن این شهر وقتی ترا میسر گردد که مهمی داشته باشی و اگر بدار الخلافه شتابی باندک مدتی مهمی
خطیر بتو حواله نمایند گفتم سفر من موقوف بر رخصت تست خط کاتب خود بمن داد مشتمل بر آنکه سلیمان بن وهب از
عهدهٔ محاسبات خود بیرون آمده آنگاه گفت در یکفرسنگی شهر فرود آی تا من بدرقه فرستم که راه مخوفست چون در
انموضع که فرموده بود فرود آمدم جمعی سواران دیدم که پیدا شدند تصور بدرقه کردم غلامانم گفتند که احمد ابن ابی
خالد است هراسی عظیم بمن راه یافت پنداشتم که بگرفتن من آمده است و میخواهد که اموال مرا بستاند چه بر و ظاهر گشته
که هرچه دارم همه را همراه خویش کردانیده‌ام همچنان او را استقبال نمودم و سلام کردم بسرور تمام جواب داده
فرمود مجلس خالی کن گمان من بسر حد یقین پیوسته ملازمان را دور ساختم گفت میدانم که اندک مدتی است که بمصر
آمده و نفعی نیافته و آنچه در ایام عمل از من التماس مینمودی از نقصان تغیر در دو سال سی هزار درم میشد و من
در آنوقت قبول نمینمودم اکنون بجهت تو آن مبلغ را آورده‌ام بفرمای تا قبض کنند چون این سخن را شنیدم در بحر
حیرت افتاده گفتم والله که مثل این سخاوت و مروت هرگز در ضمیر اهل برمک نگذشته گفت محقری دیگر هست مبلغ پنجهزار
دینار از مواجب خود تخفیف داده‌ام آنرا نیز قبول کن گفتم خدای ترا جزای خیر دهاد و آنچه تو کردی هیچ کس نتواند
کرد مرا بیش ازین در زیر بار مکن در راه خدا الحاح فرمود و بعد از قبول آن تفصیلی بمن داد مشتمل بر جامهای دبیقی و
دیباهای مصری و دیگر تحف و هدایا فرمود که این اشیا را بجهت تو آورده‌ام زیرا که مدتی قلیل در عمل بودی و تحفه بدست
نیاوردی و مع ذلک ارباب دیوان از تو راه آورد طمع دارند پس گفت من مفروشات بتکلف دوست میدارم
و در ارمنیه بجهت من قالیی بافته‌اند مذهب و بمبلغ پنجهزار مثقال طلا خریده‌ام این را بستان تا اگر بجهت خلیفه تحفه خواهی
مهیا باشد چون آن فرش بنظر من رسید در لطافت و ظرافت آن متعجب ماندم با خود گفتم اگر این قالی از من باشد دلم
نیاید که بمجلس تکلف کنم و با وجود چنین مردی که نسبت بمن بی سابقهٔ محبتی و معرفتی با چندین جور و ستم که از من با و
رسیده مرحمتی چنین کرده باشد کسی را رسد که در تعظیم او انکار کند بر من واجبست که پیش او سر باستم تا به پایه رسد شعر
پیش آن دست که خورشید فلک ذرهٔ اوست هستی عالمش گوشه محقر گیرند حکایت یکی از برامکه گفت وقتی پریشانی
بحال من راه یافته کارم بجائی رسید که در خانه فرشی بجز گرد نماند و در طاقها جز تار عنکبوت زینتی نبود شعر گر
کیر بر زمین زنی اندر سرای من چون گرد باد گرد بروی هوا شود و در مطبخ جز دیگ سودائی نپختم و جز غذای غم
نمی خوردم رباعی هم کاسهٔ من سیاه و هم دیگ سفید و ز آتش و آب هر دو ببریده امید این شسته نمی شدی
مگر از باران وان گرم نمی شدی مگر از خورشید با خود اندیشه کردم که ابو تراب مجبر کاتب مردی کریمست و من با او
سابقهٔ معرفتی دارم همان بهتر که درین افتادگی دست در ذیل همت او زنم که پای دلم بدستیاری عاطفت او از
گل برآید دو بیت غرا در سلک نظم انتظام دادم مضمون آنکه اگر میل بنوشیدن شراب ارغوانی و شنیدن نغمات

موسیقی

موسیقی داری و خاطر شریف باین معنی راغبست بنده را از خاک بردار و بنده خانه تشریف ارزانی دار
و این ابیات را نزد او فرستادم مجبر فی الحال سوار شده بخانهٔ من آمد او را استقبال کرده گفتم مراد من خانه تو بود چه
خانهٔ من از بی برگی چنانست که شاعر گوید شعر صفت خانهای میر همچو مسجد درونه آب و نه نان مجبر گفت
چون بر عزم خانه تو آمده‌ام مراجعت خوش نمینماید بفرمایم تا اسباب عیش و عشرت از منزل من بوثاق تو نقل کنند و
اشاره فرمود تا فرشهای ملون و ظروف و اوانی مزین و سایر مایحتاج آوردند و خانه مرا که مانند بیابان
لوط بود چون باغ ارم بیاراستند آنگاه مجبر بخانهٔ من نشسته من زبان بمعذرت گشوده گفتم شعر همای اوج سعادت
بدام ما افتد اگرترا گذری بر مقام ما افتد و یکروز و یکشب در منزل من مانده چون عزم رفتن کرد غلام را فرمود
تا یک کیسه زر و یکدست جامه دیبا پیش من آورده عذر خواست و در وقت رفتن چون در محفه نشست با من
گفت مگذار که کسی چیزی از آن اسباب از خانهٔ تو بیرون برد که آنها را بتو بخشیدم من بخانه رفتم و مجموع اشیا را حساب
کردم صد هزار درم بر آمد غرض که پیش ازین ارباب کرم در اطراف عالم بسیار بوده‌اند و نفعها بمردم رسانیده‌اند
اما درین زمان اثری از آن مردم در صفحهٔ روزگار باقی نمانده است شعر کرم بباغ ارم کشته بود کرم بخورد بلوش
هر که گفتم کرم بگفت کرم

فصل پنجم از جزو چهارم در فضیلت ضیافت که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است

آورده‌اند که یزید بن مهلب نزد وکیع که از اشراف خراسان بود مبلغی زر داشت
و بجهت وصول آن محصلی بر وکیل وکیع گماشت و آن محصل وکیل وکیع را میرنجانید روزی وکیل وکیع را بمجلس درآوردند
تا مهلتی در باب تسلیم زر بخواهد درین اثنا سفره آوردند محصل خواست تا وکیل وکیع را از مجلس بیرون کند وی
گفت اگر مرا از بند جدا کنی تا بر سفرهٔ امیر طعام نخورم بیرون نروم و بعد از اکل طعام یزید فرمود تا دست از و باز داشتند
و بر زبان آورد که چون بر سفره نشست و از طعام ما خورد دیگر مروت اقتضای آن نمیکند که او را آزار کنیم حکایت آورده‌اند
که علی بن هشام از مقربان مامون بود و در باب ضیافت ید بیضا مینمود روزی مامون در اثنای محاوره او را بسمت
جود و سخاوت و صفت ضیافت تعریف میکرد معتصم برادر زادهٔ مامون که با او صفائی نداشت گفت فردا وقتی که
علی بن هشام طعام چاشت نخورده باشد بخانهٔ او رویم و ببینیم که چه خواهد کرد و شرایط ضیافت چگونه بتقدیم خواهد رسانید
روز دیگر بوقت موعود بمنزل او رفتند عبد الوهاب بغدادی گوید که من نیز همراه بودم چون از قدوم خلیفه خبر یافت
باستقبال شتافته خدمت کرد مامون گفت امروز در منزل تو طعام صباح خواهیم خورد علی زبان بمعذرت
گشوده گفت مرا از آمدن امیر المومنین خبر نبود تا طعامی لایق ترتیب نمایم ما حضری که هست بیاورم و در مطبخ
علی ابن هشام همیشه دیگهای پر گوشت مهیا بود و بعضی پخته و بعضی نیم پخته و مربیات و حلویات مرتب میداشت تا اگر
مهمانی بیوقت در رسد شرمندگی نباید کشید علی الفور فرمان داد که خوانسالار از اقسام اطعمه و اشربه بمتعاقب و
متواتر حاضر سازد عبد الوهاب گوید بجهت امتحان مغز قلم طلبیدم مطبخی همان لحظه حاضر ساخت و معتصم دیگر ازا
برین میداشت که مغز قلم طلب نمایند مطبخی چون دانست که اگر گوید مغز نیست علی آزرده میشود مجموع گوسفندانی
و گاوانی که حاضر بودند همه را کشته و استخوانهای ایشان را جوشانیده بیاورد و آخر کار شخصی مغز خواسته خوانسالار
چون دید که گاو و گوسفند نماند و عذر نمیتواند گفت اسب تازی که علی بده هزار دینار خریده بود کشته مغز قلم

از المجلس فرستاد و مجموع خدم و حشم و خواص امرا که همراه خلیفه بودند از مزعفر و قلیه سیر شدند و از کمال همت علی متعجب گشتند مامون با
برادر گفت آنچه در شان او میگفتم بر تو ظاهر شد هنوز در این باب سخنی داری و علی ابن هشام خانسالار را بجهت
انکه اسب را شته بود تربیت مخصوص گردانید و انعام کلی بخشید **حکایت** یکی از دزدان عرب حکایت کرد که
نوبتی در بادیه میرفتم ناگاه گذر من بر قبیله افتاد که در میان ایشان مردی بود مانند رستم و حاتم بشجاعت و سخا
مشهور چون از وصول من خبر یافت مرا بخانه خود فرود آورد و چند روز که در آنجا بودم هر روز شتری میکشت
بجهت من با او گفتم یک شتر در این چند روز مرا کافی بود جواب داد که رسم من نیست که گوشت کهنه پیش مهمان
برم و چون هفته در وثاق او اقامت نمودم شبی فرصت یافته گله شتران او را براندم روز دیگر جوان میزبان را
دیدم که مانند شعله آتش می آید چون نظرش بر من افتاد گفت ای بیمروت شعر زکوی حق گذاری رخت بستی
نمک خوردی نمکدان را شکستی اخر آوازه شجاعت و دلاوری من بسمع تو رسیده بود آنگاه تیر در کمان پیوسته
گفت شعر بروز حرب مجوّف کنم زنگ فرسنگ به تیر در زره تنگ حلقه نقطه خال سوسماری دران صحرا میدوید
با من خطاب کرد که اگر سخن مرا باور نمیداری ملاحظه نمای که دُم سوسمار را چگونه خواهم دوخت و خنده گشاد
داده دُم سوسمار را بر زمین دوخت و تیر دیگر در کمان نهاده گفت مهره پشت او را خواهم زد شعر چو
بوسید پیکان سر انگشت او گذر کرد از مهره پشت او پس تیر دیگر بر کمان رانده گفت هدف این تیر سینه تو خواهد بود
من آغاز تضرع کردم و گفتم شتران از تو گذاشتم دست از من بدار گفت تا آنها را بجائی نرسانی که از آنجا آورده ترا
نگذارم و من شتران در پیش انداخته بقبیله او رسانیدم گفت چه چیز ترا بر این حرکت باعث آمد گفتم احتیاج شعر آنچه
شیر از اکنام او به مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج و چون دیدم که تو هر روز شتری میکشی با خود گفتم که این
مرد کمال مروت و جوانمردی دارد و اگر شتران او را برانم از پی من نیاید و از من عفو فرماید جوان گفت چون
چنین است پا و پست شتر جدا کن که تو بخشیدم من چپت شتر جدا کردم و در شان او قصیده غرا گفتم **حکایت**
آورده اند که نوبتی امیر المومنین علی ع را گریان دیدند پرسیدند که یا امیر المومنین سبب گریه چیست فرمود که هفت روز
شده که مهمان بخانه ما نیامده **حکایت** نوبتی سیصد نفر اسیر از موضعی بخدمت معن بن زائده آوردند معن بقتل
ایشان فرمان داد جوانی در میان آن طایفه بود که بحد بلوغ رسیده بود گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم
که ما را بکشی تا هر کدام آبی بیاشامیم معن فرمان داد تا همه را آب دادند همان پسر برخواست و گفت ایها الامیر اکنون
ما مهمان تو شدیم و اکرام ضیف بر ذمه سادات واجبست معن گفت راست گفتی و فرمود که همه را آزاد کردند
حکایت در کتب تواریخ مسطور است که وقتی سلطان ملکشاه سلجوقی بشکار رفته از سپاه دور افتاد ناگاه
بمزرعه از مزارع نیشابور رسیده دهقانی را دید که دران صحرا تخم می افشاند گفت ای روستائی هیچ نان
داری که مرا ضیافت کنی جواب داد که نان دارم اما برای خود سلطان گفت یاوه مگوی که من مهمان توام
دهقان گفت یاوه تو میگوئی که بزور مهمان مردم میشوی سلطان گفت این کارد را بستان و دو ته نان بمن
ده دهقان بر زبان آورد که این را بدکان خباز برکه او مرهون می ستانند و چون تو مرا نمی شناسی بجهه چه کارد
مرصع پیش من میگذاری شاید که دیگر مرا نبینی سلطان فرمود که من این کارد را بتو بخشیدم تو در عوض نان بمن بخش

روستائی

روستائی گفت میخواهی که نان من بستانی و آنگاه بشلتاق کارد دیگری هیچ بها ازان نیست که کارد خود بستانی و مرا
بخشی پادشاه خواست که روان شود روستائی عنان او را گرفته بوسه داد و گفت معذور دار که مطایبه میکردم چون
چون من مردی مزاح دوستم و سلطان را فرود آورده بره شیر مست علی الدوام داشت سر بریده کباب کرده و صراحی شراب
حاضر ساخت و در اثنای کباب کردن سخنان مضحک میگفت و سلطان را بخنده می آورد و در این اثنا خدم و حشم
از اطراف و جوانب پیدا شدند دهقان دانست که مهمان او سلطانست برخواسته بکار خود مشغول گشت سلطان
گفت تا بدرگاه ما نیامد که الطاف آن داریم که بمکافات میزبانی تو قیام نمائیم روستائی جواب داد که عادت نیست
که از مهمان بهای طعام بستانیم سلطان را آن سخن او خوش آمده برفت و همیشه منتظر قدوم دهقان میبود که شاید روزی
بخدمت آید و چون از و اثری نیافت شخصی را فرمود که از فلان دهقان سوال کن که هرگز پادشاه مهمان تو بوده است
چون از و پرسید دهقان گفت نی هرگز سلطان بمنزل امثال ما فرود نیاید سلطان از علو همت او متعجب شده فرمان
داد تا آن دیه را خریده بر اولاد او وقف کردند و مال آن را بسیار غال مقرر فرمود **حکایت** آورده اند که جوانی انصاری
بنزد حضرت مقدس رسالت پناهی آمده گفت یا رسول الله زنی دارم که مهمان دوست ندارد و هرگاه میخواهم
که مهمانی بخانه برم با من خصومت میکند آنحضرت فرمود فردا بخانه تو خواهم آمد چون بخانه آمده گفت ای زن بدر
آمد و سید اصفیا بخانه تو تشریف می آورد طعامی مهیا کن زن چون شنید که نبی بخانه اش خواهد آمد هیچ تکلف و طعامی
ترتیب داد و چون حضرت از طعام خوردن فارغ شده مراجعت فرمود زن با شوهر گفت هنگام آمدن حضرت
رسول ص دیدم که گردهای نان بر دامن آن سرور و سایر اصحاب او ریخته بود و وقت معاودت گردها یافتم که بر دامن
ایشان چسپیده بود جوان سخن منکوحه را نزد رسول الله تقریر نمود آنحضرت فرمود هرگاه مهمان بخانه آید رزق خویش همراه
آورد و چون بیرون رود گناهان خداوند خانه را بیرون برد انصاری آنچه شنیده بود با زن بیان نمود عورت توبه
کرد که من بعد چون شوهرش مهمان بخانه آورد انکار ننماید **حکایت** گویند که نوبتی حضرت خضر بزیارت یکی از اولیا
آمده با یکدیگر صحبت میداشتند در این اثنا درویشی بمجلس در آمده نشست آن بزرگ با او خطاب کرد که تو کیستی و با ما چه
نسبت داری که چنین بی محابا آمده نزدیک ما نشستی و سخن ما را منقطع گردانیدی جواب داد که من مردی ام که خدمت
مشایخ بسیار کرده ام و صحبت ایشان بوده ام و کمینه خدمت من آنست که هفتصد کاسه نیم خورده درویشان را
لیسیده ام چون این سخن از و صادر شد حضرت خضر ع غایب شد بعد از مدتی که نوبت دیگر آن بزرگ با آنحضرت
اتفاق ملاقات افتاد پرسید که یا نبی الله سبب چه بود که از همان لحظه از من مفارقت فرمودی جواب داد که
او مرد در تعریف خود گفت که هفتصد کاسه درویشان لیسیده ام اگر یک درویش کاسه او لیسیده بودی
فاضلتر بود از آنکه او صد هزار کاسه می لیسید **حکایت** از ثقات روایت کرده اند که نوبتی جمعی با حضرت امام حسن ع بحج
میرفتند روزی چنان اتفاق افتاد که شترانی که توشه بران بار بود از پیش رفته بودند و ایشان گرسنه و تشنه شدند
ناگاه خیمه کهنه دیدند و زنی در آنجا نشسته بجانب خیمه توجه نمودند پیرزال ایشان را استقبال نموده اکرام و احترام
نمود و گوسفندی در کنج خیمه بسته داشت قدحی برده شیر از او دوشیده نزد ایشان آورد و بر زبان راند که این
گوسفند را ذبح کنید و بجهه خود طعامی مهیا سازید و ایشان بموجب سخن زال عمل نمودند و با او گفتند ما از

از فرشیم چون در مدینه مراجعت نمائیم پیش ما آئی تا در حق تو احسان کنیم و چون روانه شدند شوهر زال آمد و گوسفند را ندیده از
حالش پرسید پیرزن صورت حال را بیان نمود شوهرش او را ملامت کرده گفت یک گوسفند داشتی ان را نیز بخورد
قومی دادی که ایشان را نمیشناسی زال جواب داد که نیز مان آن باشد که طعام بکسی دهد که او را نشناسد و بعد از اندک روزی
زن و شوهر از شدت فقر و فاقه بمدینه رفتند و مرد هیزم کشی میکرد و معاش خود از ان ممر مهیا میساختند روزی پیر
زن بکوچه از کوچهای مدینه رفت ناگاه نظر کیمیا خاصیت امیر المومنین حسن ع بر او افتاده پیرزن را بشناخت فرمود
که ای مادر مرا میشناسی گفت لا والله فرمود که من انم که آن روز شیر و گوسفند مرا مهمانی کردی و همان لحظه هزار گوسفند و
هزار درم با و دادند و وی را نزد امیر المومنین حسین ع فرستادند و آنحضرت از وی پرسید که برادرم بتو چه داد زال گفت هزار
گوسفند و هزار درم امام حسین ع نیز همان مبلغ با و تسلیم نمودند و او را نزد پسر عم خود عبد الله بن جعفر طیار فرستادند عبد الله
نیز همان مبلغ و همان مقدار بزال داد و باکسیر نظر همایون امیر المومنین حسن ع مس محنت زال بطلای فراغت مبدل گردید
شعر ای زهر دستی که در اندیشه اید پیش دست وی بهر کامی که در امید گنجد کامکار گر نگردی چرخ پیدا دست گوهر زنو
مرز با نز الفظ بخشش نامدی هرگز بکار حکایت از حاتم طائی سؤال نمودند که از خود کریمتر دیده گفت بلی وقتی در
بادیه میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم و خیمه کهنه دیدم بزکی بر در خیمه بسته و زالی نشسته چون مرا بدید پیش دوید و عنان مرا
بگرفت و در خانه خود فرود آورد و در این اثنا پسرش رسیده زال گفت این بز را بسمل کن تا بجهة مهمان طعامی ترتیب
دهم پسر گفت نخست بصحرا روم و هیزم آرم پیر زن گفت تا تو بصحرا روی و باز گردی دیر شود و مهمان گرسنه ماند
این چوب خیمه را بشکن پسر چوب را شکسته بزک را بکشت و طعامی مهیا ساخت ملاحظه نمودم از مال دنیا بغیر از ان بز هیچ چیز
دیگر نداشت ان را نیز در راه مهمان نهاد در وقت مراجعت با زال گفتم مرا می شناسی گفت نی گفتم من حاتم باید که بقبیله
من آئی تا در حق تو تکلفی کنم و حق ضیافت تو بگذارم زال گفت انا لا نطلب العراجر اما بر مهمان اجر نستانیم و نان
نفروشیم و از من هیچ چیز قبول نکرد دانستم که از من کریمتر است حکایت از اصمعی منقول است که وقتی بسفری میرفتم
در شبی که باران می بارید و هوا تاریک بود راه گم کردم ناگاه آتشی از دور دیدم و سادات عرب را عادت آن بود که در
شبها آتش می افروختند تا اگر غریبی یا رهگذاری راه گم کرده باشد بروشنائی آتش بجانب ایشان آید و از آنها را بغریبی
میگفتند بالجمله بروشنائی آتش متوجه شدم چون نزدیک رسیدم مردی را دیدم بر سر توده ریک ایستاده میگوید اعلا
آتش برافروز که امشب بغایت سرد است و باد خنک میوزد باشد که مهمانی بجانب ما توجه نماید اگر امشب مهمانی بخانه
من آید ترا از مال خود آزاد کنم چون این شنیدم پیش رفته سلام کردم بسرور تمام جواب داده مرا فرود آورده سه شبانه
روز مهمان او بودم هر روز شتری میکشت و هرگز از من سؤال نکرد که از کجا می آئی و کجا میروی و مال تو چند است
بعد از سه روز با او گفتم ای جوانمرد دیده سپهر مانند تو کریمی بنظر نیاورده و کناره دایه زمین مثل تو جوادی نپرورده
شعر ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی وی همت تو حاصل امسال داده پار در ابر اگر ز دست تو یک خاصیتی
نهند دست تهی برون ندهد هرگز از بخار با انکه در حق من التفات بی نهایت نمودی هرگز از من نپرسیدی که از کجائی
و مقصد تو کجاست اعرابی جواب داد شعر ولا اقول لضیف حین ترکبنی من انکم یرید الکث بالرجل افدیته مالی و نفسی
ما اقام بنا والدمع یجری اذا امات الرجل یعنی ذاب ما نیست که از مهمان پرسیم که تو کیستی و مقام تو نزد ما چند روز

خواهد بود

خواهد بود بلکه چون مهمان بیاید جان و مال فدای او کنیم و چون برود در مفارقت او جوی خون از دیده بگشائیم حکایت
و هم اصمعی گوید نوبتی در قبیله نزول کردم در میان بادیه در حین وصول زنان و دختران قبیله پیش آمده مرحبا گفتند
و بار گیر مرا گشوده بمنزل بردند و تا در ان قبیله بودم مرا خدمت میکردند و چون بعد از سه روز عزیمت رفتن تصمیم دادم
خواستم که شتر خود را بار کنم هیچکس نیامد که مرا مدد کند در ماندم و آواز دادم که شما در وقت نزول انواع دلداری تقدیم
رسانیدید و اکنون بی موجبی مرا گذاشته مدد نمیکنید تا شتر را بار کنم سبب این معنی چیست گفتند شعر انا معین الضیف عند
نزوله و عار علینا معاونته حین مرحلی یعنی ما در حین نزول مهمان را خدمت میکنیم و در وقت رحیل عار باشد اگر مدد
کنیم حکایت آورده اند که در زمان خلافت عمر اعرابی مهمان او شد سه شبانروز او را ضیافت کرده در حین رحیل
دو برد یمانی بوی داد اعرابی چون بر شتر نشست گفت یا ابا حفص بحجت این مهمانی که کردی و این بخشش که نمودی از تو
هیچ منت ندارم چه من مردی زاهدم و خون ریز و فتنه دوست میدارم و حق را دشمن و مردار میخورم و برنادیده گواهی
میدهم و از دوزخ نمیترسم و به بهشت امید ندارم عمر چون این سخن بشنید تیغ کشیده قصد اعرابی کرد اعرابی شتر برانگیخت
و از پیش او بگریخت و عمر بمسجد آمده اسد الله الغالب را دید که بر سر روضه مقدس سید کاینات ع نشسته بود گفت یا ابن عم
رسول الله من مردی را سه روز مهمانی کردم و دو جامه بدو دادم در حین رفتن چنین و چنین گفت امام المتقین گفت این که
گفت منت از تو ندارم معنی آنست که سپاس از خداوند عز و علا میدارم که ترا بر اکرام من توفیق داد و آنچه بر زبان آورد
که زاهدم یعنی زاهدم و راه حق دارم و مراد باین که گفت خون ریزم آنست که خون کفار میریزم و آنچه گفت فتنه
دوست میدارم فتنه اولاد و اموالست که انما اموالکم و اولادکم فتنة و ایشان را دوست میدارم و معنی آنکه حق را دشمن
دارم آنست که مرگ را دشمن دارم و مرگ حقست و گفت مردار میخورم یعنی ماهی میخورم و ماهی را کسی ذبح نمیکند بلکه مانند
مردار بر خاک میرد و آنکه گفت بر نادیده گواهی میدهم خداوند جل ذکره ندیده بوحدانیت او گواهی میدهد و عبادت من بجهة
او ست نه بواسطه امید بهشت است و خوف دوزخ ای عمر اعرابی مردی عاقل و دانا بوده است و تو بی سببی عزیمت
ایذای او کرده عمر بر زبان آورد لولا علی لهلک عمر حکایت آورده اند که در ان وقت که عبد الله عباس نابینا شده
از مدینه بشام میرفت غلامی خثیم نام که قاید او بود روزی در اثناء راه باران گرفته عبد الله گفت ای غلام ملاحظه
که در این نزدیکی پناهی هست گفت خیمه می بینم عبد الله را بدان صوب برده پیرزنی از خانه بیرون آمده عبد الله را فرود
آورد و بزکی در گوشه خیمه داشت در این اثنا شوهرش رسیده بر عبد الله سلام کرد و با زن گفت این بز را بیار تا
برای مهمان بکشیم پیرزن گفت سبب معاش ما این بز است اگر او را برای مهمان بکشیم ما را از بی برگی باید مرد پیر مرد
گفت مرگ نزد من از زندگانی بی جوانمردی بهتر است که مهمان گرسنه در خانه من بماند و کارد از زن گرفته
آن بز را بسمل کرده و بریان ساخته نزد عبد الله برد روز دیگر بامداد که ابن عباس اراده رفتن نمود با غلام گفت آن
زرهای نقد که داری بدین پیرمرد ده غلام گفت اگر بهای ده گوسفند دهی کافی باشد عبد الله جواب داد که این
زرها را با و ده که هنوز از ما سخی تر است زیرا که ما بغیر از بز دیگر اسباب و اموال داریم و او بجز این کبش که
برای ما کشت دیگر چیزی نداشت حکایت در تواریخ مسطور است که امیر علی بن الیاس حاکم کرمان را معهود
چنان بود که هر غریب که بکرمان میرسید سه روز او را ضیافت مینمود و چون آل بویه بر ممالک عراق و فارس

استیلا یافت معزالدوله احمد بن بویه بقصد تسخیر کرمان در حرکت آمد و امیر علی الیاس در شهر متحصن شده روز جنگهای دلیرانه
میکرد و شب اطعمه الوان و خانهای گوناگون بجهت معزالدوله و مردم او بیرون می فرستاد چون این معنی تکرار
یافت معزالدوله باو پیغام داد که از تو طرفه حالی مشاهده مینمایم اگر دوستی در روز چرا محاربه با ما میکنی و اگر دشمنی
شب چرا بضیافت می پردازی امیر علی جواب فرستاد که جنگ روز بجهة آنکه دفع سایل واجبست مضرت خصم از
خود بجاره باز میدارم و طعام شب بجهة آن میفرستم که شما غریب و مهمانید چون معزالدوله این شنیده از
مروت او تعجب نمود گفت شرط فتوت نباشد که با چنین شخصی محاربه نماییم و از کرمان کوچ کرده بجانب اهواز
و عراق عرب شتافت **حکایت** آورده اند که عمرو ثعلبی عبدالملک مروان را هجوی شنیع گفت و دشنامهای
صریح داد و ولید بن عبدالملک بگرفتن او فرمان داد عمرو فرار نمود و بعد از مدتی که در زوایای اختفا بسر برد
روزی در وقتی که ولید شیلان کشیده بود بر سر سفره او حاضر گشت و چون سفره برداشتند ولید عمرو را شناخته
گفت حمد خداوند را که ترا بی امان بدست من گرفتار کرد بخوان آنچه بجهة پدرم گفته عمرو هجو را خوانده ولید گفت از من
نسبت بخود چه گمان میبری ثعلبی گفت گمان من چنانست که شخصی که بر سفره تو نشسته نان تو خورده باشد اگر چه گناه
او عظیم باشد او را نرنجانی و عقوبت ننمائی ولید گفت گمان تو درین باب مطابق واقع است **فصل ششم**
از جزو چهارم در شجاعت که باعث علو شانست در دنیا و سبب سمو مکانت در
عقبی شجاعت قوتیست نفسانی که بعد از رعایت شرایط و احتیاط در دفع خصوم و رفع نوایب آثار پسندیده بظهور
رسانند و جمعی که خود را هیچ و پوچ دانسته در مخاطر و مهالک اندازند شجاع نیستند بلکه مجنونند **حکایت** باتفاق
کافه امم و عامه بنی آدم از ابتدای مطلع آفتاب رسالت حضرت مقدس نبوی الی الآن که هزار و پنج است
هیچ آفریده بشجاعت اسدالله الغالب امیرالمومنین علی بن ابی طالب بل از اوان هبوط آدم صفی از جنت مخلد الی
یومنا هذا احدی از نوع بنی انسان درین صفت عالی نزدیک باو نرسیده **شعر** ای رایت روز قضا بکمان تو
چون خدنگ بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ دست شجاعت تو کند روز معرکه در گردن مبارز افلاک
پالهنگ مرغ آسمان جوهر دریای تیغ تو مرگیست روز معرکه صیاد صد نهنگ شاهد این حال و مصداق این
مقال کندن در خیبر است **بیان فتح خیبر** تفصیل این اجمال آنکه چون حضرت مقدس نبوی ع عزیمت فتح خیبر فرمود
از مدینه با هزار و چهارصد نفر بآنجانب توجه نمودند و حیدر کرار بواسطه درد چشم و عارضه رمد مرافقت لشکر
نمیتوانست نمود و چون رسول الله ص خیبر را محاصره نمود در اثنای محاصره درد سری عارض آنحضرت شده بدین واسطه
بنفس نفیس در معارک قدم رنجه نمیفرمود اما هر روز رایت نصرت آیت را بیکی از مهاجر داده بجنگ میفرستاد و چون
در قلعه قموص که از امهات قلاع خیبر بود استحکام تمام بود زیاده کاری از پیش نمیرفت روزی رسول الله صلعم رایت را
بعمر داده او را سردار سپاه گردانیده بحرب فرستاد عمر بپای حصار رفته بازگردیده کاری نتوانست ساخت
روز دیگر ابوبکر را ارسال فرموده او نیز مثل عمر مراجعت نمود نوبت سوم باز عمر بن خطاب را فرستاده این
نوبت نیز بی حصول مقصود مراجعت کرد و چون رایت زرنگار جمشید شیر سوار بجانب مغرب در حرکت آمد هلالها
پرده خسرو زنگبار بر بام این نیلی حصار زدند **شعر** منهزم گشتند از باز سفید مشرقی بر فلک طاوس زرین

برفلک

بر فلک فوج غراب چرخ کحلی سرمه شب را میل از مریخ همچو کحالان کشیدند در دو چشم آفتاب نور آل بوتراب روز
پیدا شد ز کوه دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب سرور بطحا و یثرب بزبان معجز بیان گذرانید که لاعطین
الرایه غدا رجلا کرارا غیر فرار یحب الله و رسوله یفتح الله علی یدیه درین اثنا اسدالله الغالب از مفارقت سرور بطحا و
یثرب غمناک شده با وجود رمد سوار گردیده از عقب سپاه متوجه لشکرگاه شد و همان شب که این سخن بر زبان معجز
بیان سید کاینات ص گذشته بسپاه نصرت پناه ملحق گشت سهل ساعدی گوید که در آن شب که رسول الله این حدیث
فرمود غلغله در میان اصحاب افتاده گفتند آیا کدام یک از ما بدین سعادت عظمی فایز خواهد شد جمعی از قریش گفتند
مقرر است که این مرد علی مرتضی نیست چه او رمد عظیم دارد و پیش پای خود نمی بیند چون سخن سرور انبیا بسمع قدوه
اولیا رسید فرمود اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت یعنی خداوندا هیچکس نتواند بخشید چیزی که منع تو بدان متعلق
گردد و هیچکس باز نتواند ستد چیزی که عنایت تو بخشش آن تعلق پذیرد و روز دیگر **شعر** که خورشید زد پنجه بر پشت گاو ز
هامون خروش چکاو سعادت مندان فیروز جنگ که در بیشه وغا خنک در کمر پلنگ تیز دندان بر در خیمه حضرت سید
عالم ص مجتمع گشتند و هر یک را تصور آنکه دولت عظمی و آن موهبت کبری نصیب او خواهد شد سعد ابن ابی وقاص
گوید چند نوبت در برابر رسول الله ص بزانو در آمدم و باز برخواستم بامید آنکه صاحب رایت من باشم و از عمر بن الخطاب مرویست
که هرگز امارت دوست نمیداشتم مگر در آن روز که تمامی همت من مایل امارت جیش بود و چون مصطفی ص از خیمه بیرون خرامید
فرمود علی ابن ابی طالب کجاست از هر گوشه آواز برآمد که او را رمد چنان عاجز ساخته که پیش پای خویش نمی بیند فرمود که
او را حاضر سازید دست قدوه اولیا را گرفته حاضر ساختند آنسرور سر فرخنده او را بر ران فرخنده خویش نهاده آب دهان
در کف خود ریخته و در چشم قدوه اولیا مالیده شفا یافت و بقولی آب دهان مبارک بر چشمان خدا بین امام ثقلین افگنده
بقولی آب دهان در کف خود ریخته و در چشم شاه اولیا مالیده شفا یافت و فرمود اللهم اذهب عنه الحر و البرد و از
علی مرتضی ع مرویست که بعد از آن هرگز اثر سرما و گرما نیافتم و رایت باو داده فرمود برو که خدای تعالی فتح بر دست
تو ظاهر سازد و علی مرتضی نزدیک بحصن قموص رسیده یکی از احبار یهود که بر بالای حصار بود پرسید که ای صاحب
رایت چه نام داری جواب داد که انا علی بن ابی طالب یهود با قوم خود خطاب نمود که غلبتم و ما انزل علی موسی یعنی مغلوب
گشتید و نخستین شخصی که بقدم محاربه پیش آمد حارث برادر مرحب بود و دو کس از اصحاب را شهید کرده حیدر کرار بضرب
ذوالفقار او را بجهنم فرستاد بناچار مرحب از حصار با جمعی از شجاعان جرار بیرون آمده آهنگ جنگ ساز داده او
مبارزی بود که پنج گز بالا داشت در غایت قوت چنانچه سنان نیزه او سه من وزن داشت و دو زره بر بالای هم
پوشیده بود و هیچکس از سپاه اسلام جرات ننمود که در مقابل او در آید لاجرم اسدالله الغالب متوجه او شده مرحب تیغی
حواله آنحضرت کرد امام المتقین پیش دستی نموده ذوالفقار بر سر آن ملعون زد چنانچه از خود و دستارش گذشته تا کمرگاه
او شکافته شد و زمره از معتقدان تا قربوس زین گفته اند **شعر** ز ضرب تو الف دار قد دشمن تو دو نیمه گردد و از
او قد بصورت دال و هفت نفر از اهل خیبر بضرب تیغ امیرالمومنین حیدر بسقر پیوستند **شعر** مالک کشان کشان
سوی دوزخ همی برد آنرا که زخم تیغ تو باز افکند سنان درین اثنا یهودی ضربتی بآنحضرت رسانید چنانچه سپر از دست
آنحضرت بیفتاد خواست که سپر را برگیرد [illegible] دیگر سپر را بر گرفته روی یکی بر او رد یهودان بخندید آتش غضب اسدالله

الغالب اشتغال یافته خود را بدر حصار قموص رسانید و حلقه در آهنین حصار را گرفته چنان بجنبانید که تمام حصار بلرزه درآمد
از صفیه منقولست که من بر تخت نشسته بودم در انساعت علی ع در قلعه را گرفته بجنبانید حصار چنان بلرزه درآمد
که تاج از سرم بر زمین افتاد و آن در گران سنگ را کنده بجای سپر بر دست نگاهداشت و چون یهودان امان
خواسته از حرب فراغت یافت هشتاد کز بر عقب سر انداخت هشتاد نفر از لشکر اسلام که در غایت قوت بودند خواستند
که آن در را از زمین بردارند میسر نشد و بعضی از اهل سیر برانند که در خیبر هزار من وزن داشت و زمره هشتصد من
گفته اند والعلم عند الله حکایت از معاویه روایت کرده اند که گفت علی مرتضی در لیلة الهریر بنفس خود هزار مبارز را
از سپاه من بقتل رسانید از مردی از اصحاب امیر المومنین نقل کرده اند که گفت در لیلة الهریر نزدیک آنحضرت بودم
هر گاه که شامیی را دو نیم کردی تکبیری فرمودی و من تکبیرات می شمردم چون صباح شد هزار و پانصد و بیست و سه
تکبیر تمام شده بود که بهر تکبیری مبارزی کشته بود و چون در غزوه خندق عمرو ابن عبدود اسب از خندق جهانید و از
سپاه اسلام مبارز طلبید مسلمانان که در پیش حضرت رسالت پناه ص بودند همه بعقب او رفتند و هیچکس جرات نکرد که در
برابر عمرو ود او رود سه نوبت مبارز خواسته رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود که کیست تا شر او را کفایت کند کسی جواب
نداد مگر اسد الله الغالب ع آنحضرت در هر نوبت میفرمود که بنشین و چون بار سوم عمرو مبارز خواست بر زبان آورد که هیچ
مردی نیست قدوه اولیا علی مرتضی ع برخواست رسول الله فرمود یا علی این عمرو عبدود است شجاع عرب امام
المتقین جواب داد که من نیز علی ابن ابی طالبم سید عالم ص شمشیر ذو الفقار را که یکی از ملوک تحفه نزد آنحضرت آورده
بود از میان گشوده بامیر المومنین داده و در حق او دعا فرمود و بدست مبارک دستار بر سر آن سرور بست
و سید عالم ص از آنجهت که از اصحاب کسی بمحاربه عمرو اقبال ننمود کوفته خاطر گشت عمر ابن خطاب گفت یا رسول الله
بواسطه آنکه با مبارزت عمرو بن عبدود نرفتیم خاطر مبارکت کوفته شد این عمرو بن عبدود است که در عرب او را
با هزار سوار برابر میدانند نوبتی با کاروانی در ایام جاهلیت بشام میرفتیم گفتند که هزار سوار قطاع الطریق در کمین گاه
غدر نشسته اند انتظار کاروان میکشند ناگاه دزدان از کمین بیرون تاختند و اهل قافله دل از جان و مال برداشتند
عمرو بن عبدود در آن کاروان بود او را دیدم که بچه شتر را از زمین برداشته سپر ساخت و روی بان دزدان
نهاد و در کمتر از ساعتی همه را متفرق گردانید اکنون ما با مردی چنین چگونه محاربه نمائیم بالجمله چون حیدر کرار در برابر عمرو
رسید گفت ای عمرو شنیده ام که تو دست در استار کعبه زده گفته که هیچ یک از عرب در حین محاربه مرا بر سه خصلت
دعوت نکند الا آنکه یکی را قبول کنم امروز من سه چیز بتو میگویم یکی را قبول کن اول آنکه مسلمان شوی عمرو گفت معاذ الله
هیچ شخصی نباشد که دین آبا ترک کند دوم آنکه باز گردی و بار رسول الله محاربه نکنی عمرو گفت اگر باز گردم مردم
این معنی را بر بد دلی من حمل کنند علی مرتضی ع گفت سوم آنکه از اسب فرود آئی تا محاربه کنیم عمرو فرود آمده اسب را
پی کرده شمشیری حواله آنحضرت کرد اسد الله الغالب بجهت محافظت بدن سپر در سر آورده و تیغ عمرو سپر برید
و بر فرق مبارک حیدر کرار رسید و مجروح ساخت امام المتقین ع ذو الفقار را بر ران عمرو زده پایش را جدا
ساخت از شاه اولیا منقولست که عمرو پای خود را برداشته بر سر من زد که تصور کردم که کره زمین را برداشته
بر سر من فرود آورد و گرد و غبار برخواسته مسلمانان گفتند انا لله علی ع هلاک شد و چون غبار فرو نشست

علی مرتضی

علی مرتضی ع را دیدند که بر سینه عمرو نشسته سر او را جدا ساخته بود لاجرم حضرت مقدس نبوی بر زبان معجز بیان گذرانید لمبارزت علی یوم
الخندق افضل من اعمال امتی الی یوم القیمة و بقولی فرمود لضربة علی یوم الاحزاب خیر من عبادت الثقلین از یحیی ابن
اکثم قاضی القضات بغداد مرویست که گفت بغایت مشابه یافتم محاربه علی را با عمرو عبدود برانکه حضرت آفریدگار
جل جلاله میفرماید و قتل داود جالوت و آتیه الله الملک والحکمة و علمه مما یشاء الی آخر الآیه حکایت در فرج بعد الشدة
آورده اند که عمرو ابن معدیکرب گفت نوبتی در جاهلیت با سواران بنی زبید متوجه غارت دیار بنی غطفان بودم
شبی در اثناء راه آواز شخصی بگوش من رسید که میگفت ای یتیم صباعمرو بن معدیکرب را از حال ما آگاه ساز شاید
بفریاد ما اسیران رسد با خود گفتم این مرد از قبیله مازن بن ملک بن صعصعه است مردم خود را بتوقف امر کردم
و بجانب آن آواز شتافتم جمعی را دیدم که در پس پشته نشسته اند و آتشی برافروخته اند و اسیران را مقید کرده اند و انداخته اند
بانگ بر ایشان زدم و گفتم منم ابو ثور و ایشان چون نام مرا شنیده بر اسبان سوار شدند من نیز آهنگ انجماعت
کرده چند مبارز را بضرب نیزه بر خاک هلاک انداختم بقیة السیف سلاح انداخته و از الامان بچرخ برین رسانیدند
و گفتند هرگز بخاطر ما خطور نمیکرد که تنها درین شب تاریک تو بر سر فوجی از دلاوران آئی و همه را عاجز سازی
حکایت در زمان خلافت مامون نصر بن شبث عقیلی اظهار عصیان کرده بمملکت شام استیلا یافت مامون
عبد الله بن طاهر را بحرب او فرستاد و بعد از آنکه مدتها میان او و عبد الله آتش نزاع مشتعل بود نصر از عبد الله امان
خواسته عبد الله او را نزد مامون فرستاد مامون مقدم او را با عزاز و اکرام تلقی نموده و چون از قصر الاماره بیرون آمد
بنا بر آنکه پیر و ضعیف شده بود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار گشت شخصی گفت از مردی که دو نفر باید تا او را
سوار کنند چه هنر آید این سخن بسمع نصر رسیده گفت اگرچه دو کس می باید تا مرا سوار کنند اما هزار کس باید تا مرا پیاده سازند
حکایت نوبتی بهرام گور با نعمان ابن المنذر بشکار رفته فوجی از کلنگان در فضای هوا میپریدند و دو کلنگ
در پهلوی یکدیگر فرو تر پرواز مینمودند بهرام دو تیر در یک کمان نهاده بجانب کلنگان انداخت و هر دو مرغ
را فرو داورد حکایت ابو علی کرد روایت کرده که وقتی من با هشتاد سوار راه بیابان طوس را بسته بودیم کاروان
سواری را دیدم که چهل خروار قماش داشت از اسروشنه که شهریست از بلاد ماوراء النهر می آمد و بجانب مکه میرفت
و بغیر از دو سه غلام کسی دیگر همراه او نبود چون جوانان فرود آمده بخواب رفت دو بر سر او تاخته او را گرفتیم و مواشی
را بحیطه ضبط آوردیم من بقتل او فرمان دادم او آغاز تضرع و زاری کرده گفت من چندین اموال و اسباب
شما مسلم داشتم از قتل من شما را چه حاصل خصوصا که اراده حج دارم و عزیمت سفر مکه تصمیم داده از خانه بیرون آمده ام
بجهت خود را بوبال خون من گرفتار مسازید تنی چند از جوانان که رفیق من بودند گفتند دست از و باید داشت
که بمکه میرود و چون بجان امان یافت گفت شما چون احسان در حق من کردید اتمام کنید و این اسب
که معلوم قیمت آن چند است بمن دهید چه بهر طرف که از بن بیابان روی آورم تا آبادانی مسافت بسیار
و پیاده چسان ازین بیابان خونخوار جان بیرون برم اسب را نیز باو دادیم گفت تیر و کمان مرا نیز شفقت
کنید چه شاید درین بیابان سبعی قصد من کند تا با آن دفع صایل توانم کرد و بدین بهانه تیر و کمان از ما بستد
و یک سر تیر از ما دور شده گفت ای یاران شما را بر من منت جانست از میان مال من بیرون روید تا هم

من با شما بد سواری نه انجامد والله که اگر عناد و لجاج ورزید و مال مرا بمن نگذارید یکی از شما را زنده نگذارم مرا از خقل او خنده آمده گفتم غالبا جنون تو از بن میدارد یا از سر جان سیر آمده جوان تیری در کمان نهاده متوجه ما شد فرمودم تا چند نفر رفته او را بگیرند چون سواران از جای خود حرکت کردند یکی را چنان تیری بر سینه زد که از مهره پشتش بیرون رفت و تیر دیگر افکند و سوار دیگر را بر زمین انداخت و در یک لحظه پنج مبارز را بر زمین زد پس بهیات اجتماعی متوجه او شدیم جوان بهر طرف میتاخت و بهر تیری سواری را از پشت زین میانداخت تا قریب بیست نفر را بکشت ناچار از میان اسباب او بیرون رفتیم جوان در تاخت و از میان بار خود تیر دسته بیرون آورده در ترکش ریخت و سر در پی ما نهاد گفتیم ای جوانمرد از میان مال تو بیرون رفتیم و ما را بر تو حقی عظیم است و مع ذلک بیست نفر از ما کشتی اکنون بگذار تا سر خود گیریم قبول نکرده گفت اگر اول مرتبه میرفتید که مرا با شما محاربه دست نداده بود در ان مضایقه نبود اما الحال تا اسب و سلاح خود را باز نگذارید شما را نگذارم و آغاز تیراندازی کرده ده سوار دیگر را بضرب تیر براه عدم فرستاد ناچار اسب و سلاح خود را باو داده خلاص شدیم **حکایت** دیگر از شجاعان روزگار و دلاوران نامدار شبیب بن یزید بن نعیم الشیبانیست که در زمان حجاج از سواد عراق ظهور کرده هرگز با او زیاده از سیصد سوار نبود و حجاج قریب پنجاه نوبت لشکر بحرب شبیب فرستاده هرگز عدد سپاه حجاج از بیست هزار و پنجاه هزار کمتر نبود و آن شیردل با سیصد نفر پای ثبات افشرده بان سپاه عظیم را بهزیمت میکرد و آورده اند که نوبتی حجاج با پنجاه هزار سوار بقصد کوفه کرد و شبیب با سیصد سوار نامدار بکوفه روان شد اتفاقا حجاج تعجیل نموده وقت نماز عصر بشهر درآمد و شبیب هنگام شام داخل آن بلده شده بمسجد کوفه رفت و هر که در مسجد بود از اتباع حجاج بقتل رسانیده و دو رکعت نماز گذارده از مسجد بیرون آمده بقصر الاماره شتافت و حجاج در قصر را بسته بود چنان عمودی بران در زد که پاره پاره گشت و زیاده ازین متعرض او نشده از شهر بیرون آمد و حجاج مشعلها روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر الهی سوار شوید قریب شصت هزار جمع شدند و حجاج آن طایفه را بشش فوج کرده بحرب شبیب فرستاد و هنگام عشا شبیب از حال ایشان آگاه شده تا وقت سحر پنج فوج را زیر و زبر کرده بود نزدیک بصبح از گوشه آواز بانگ نماز برآمد شبیب از قایل اذان پرسید گفتند محمد بن موسی که یکی از سرداران حجاج است اینجا فرود آمده است شبیب گفت این مردک خرفست و همان لحظه بر سر او تاخته او را بقتل آورد و حجاج عرضه داشتی نزد عبدالملک بن مروان فرستاده استعانت نمود عبدالملک سفیان بن ابی الابرد کلبی را با بیست هزار شامی خونخوار بمدد حجاج فرستاد حجاج سفیان را بحرب شبیب فرستاده شبیب با سفیان محاربه نموده هر چند جهد نمود که او را منهزم سازد صورت نبست لاجرم بطرف عراق عجم روان شد در فصل بهار متوجه کوفه شد چون بشستر رسید شنید که سفیان بامر حجاج بمحاربه او شتافته خواست که از جسر گذشته در برابر سفیان فرود آید ناگاه چون بمیان جسر رسید اسبش بر پشت مادیانی که پیش پیش او میرفت جسته و شبیب از اسب جدا شده در آب افتاد و همان لحظه غریق بحر فنا گشت سفیان فرمود تا جثه او را گرفته سینه اش را شکافتند دلش بمرتبه سخت بود که از سنگ خاره صلب تر مینمود آورده اند که مادر شبیب را گفتند که پسرت کشته شد قایل را تکذیب نمود و چون بر زبان آوردند که در آب غرق شد آغاز شیون و نوحه کرد گفتند چگونه اول قبول ننمودی گفت در وقت ولادت او بخواب دیدم که شعله آتشی از من جدا شده جهان را روشن ساخت دانستم که آتش را جز آب نکشد **فصل** هشتم از جزو چهارم در فایده

صبوری

صبوری که پیشه کاملان فضیلت شعار و قابلان صاحب وقار است آورده اند که وقتی شخصی را بتهمتی محبوس کردند دوستی نزد وی رفته او را دید که اضطراب تمام مینماید گفت ای برادر ترک جزع کن و صبر پیش گیر که مفتاح ابواب رستگاری و مصباح شب تار بیچارگیست جواب داد که از من گناهی صادر نشده که مستحق ظلم و بر چنین ستمی چگونه صبر کنم و چه شکر گویم از آن شخص روایت کرده اند که گفت روز دیگر بتفحص حال او شتافتم او را در چاهی کرده بودند همان نصیحت کرده گفتم صبر کن که بسیار بد باشد از بد تر جوان بر سر حرف خود بود روز دیگر بر سر آنجا رفتم او را دیدم که شکر آغاز کرده زبان گشاده لباس مصابرت پوشیده بود گفتم باعث برین مصابرت و ترک آن اضطراب و ضجرت چه بود گفت اول که مرا نصیحت نموده صبر فرمودی قبول ننمودم روز دیگر مرا بچاه فرستادند اضطراب من روی باز دیاد نهاد و شکایت بیشتر کردم روز دیگر زنجیری آورده مرا با شخصی دیگر بزنجیر کشیدند اتفاقا آن طویله مرا اسهال دست داد که روزی پنجاه نوبت او را اطلاق واقع میشد و ناچار مرا با او مرافقت بایست نمود چون این صورت واقع شد دانستم که بر قضای الهی جز مصابرت چاره نیست لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون منتظر فرج باش و بعد از اندک مدتی از حبس خلاص یافت **حکایت** از اصمعی روایت کرده اند که گفت هادی برادر هارون الرشید که ظالمی بی باک و جباری سفاک بود در ایام خلافت خود قاسم ابن محمد ابن عبدالله ابن علی ابن الحسین ع ابن علی ابن ابی طالب را که از کبار سادات بود و بزیور علم و عمل و حلیه ورع و تقوی آراسته بود طلبیده با او گفت تو کیستی سید گفت من قاسم ابن محمدم از اولاد رسول الله هادی مادر او را دشنام داده بر زبان آورد که ترا چنان بکشم که هیچکس را چنان نکشته باشند قاسم گفت آنچه نسبت بمادر من گفتی بمادر تو انسب است چه او کنیزکی بود که در دلال خانه دف میزد و میرقصید و پدرت او را از بیت المال مسلمانان و حقوق مومنان خریده بود و اما آنچه گفتی که بکشم مرا از کشتن مترسان که من از اهل بیتی ام که قتل عادت ایشانست و شهادت را شرف خود میدانند بخدای که صبر کنم که پیش از من از هیچکس صادر نشده آن ظالم فرمان داد تا جمله اعضای آن سید بزرگوار بمقراض قطع کردند و او بر خود نپیچید و آهی نکرد و در این اثنا روی باسمان کرده فرمود شعر گر بر سر من تیر بلا بارانی *** باران ترا دو چشم بارانی لاجرم هادی از عمر و سلطنت برخورداری نیافته هم در آن ایام بمنزلی که برای او معین شده بود توجه نمود خلایق از جور و تعدی او خلاصی یافتند چنانچه قبل ازین مرقوم کلک بیان گشت **حکایت** آورده اند که چون نوشیروان بمجرد شبهه که از بوزرجمهر بخاطرش رسید او را مقید ساخته در محلی تنگ و تاریک باز داشت و فرمود که جامه درشت در وی پوشانند و هر روز دو قرص جوین و یک کف نمک و یک جام آب بوی دهند و با موکلان گفت هر چه بر زبان وی گذرد بحضرت ما انها کنید بوزرجمهر چند ماه برین حال بماند که اصلا شکایتی بر زبانش نرفت نوشیروان جمعی را فرستاده تا با او مکالمه نموده از احوال وی استفسار نمایند و هر چه گوید بی زیاده و نقصان بموقف عرض رسانند ایشان نزد بوزرجمهر رفته از حالش پرسیدند و بر زبان آوردند که با وجود آنکه مدتیست که در بلیت و محنت روزگار میگذرانی بشره تو بر قرار است و عقل تو بحال اولست و قطعا ضعفی در نهاد تو ظاهر نمیشود حکمت درین چیست بوزرجمهر جواب داد که من نوشداروئی ساخته ام از شش جزو و بدان مداومت مینمایم و بقوت آن بر قرارم ایشان پرسیدند که اجزای آن ترکیب را بیان نمای گفت یکجزو آن اعتماد دست بر کرم خداوند جل ذکره دوم رضا بقضای الهی سوم صبر چهارم شکر پنجم آنکه میدانم که بسیار بد باشد از بدتر

ششم امید خلاص چون نوشیروان این سخن شنید حکیم را از زندان طلبید تربیت نمود حکایت گویند نوبتی اعرابی بحضرت نبوی
آمده گفت یا رسول الله من مردی ام رنجور و محنت زده و بملازمت تو آمده ام تا مرا تعلیمی دهی که موجب دفع بلیت و باعث
راحت من گردد رسول الله فرمود که ای اعرابی بدانکه هر محنتی را زمانی مقررست و تا مدت محنت بنهایت نرسد سعی بنده
مفید نباشد قوله تعالی ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات تا آخر آیه ای اعرابی عون و عصمت از حضرت باری استدعا
نمای که خدای تعالی غفار و آمرزگارست قوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم
باموال و بنین که آفریدگار جل جلاله مستغفران را بمال و ولد وعده فرموده است فصل هشتم از جزو چهارم در
شکرگذاری که سبب ازدیاد نعمت و باعث زوال نقمت آورده اند که مردی غلامی داشت و
باغلام بباغ رفته خیاری دو نیم ساخته نیمی بغلام داد و نیمی دیگر بجهة خود نگاهداشت غلام آنرا از روی رغبت بخورد و چون
خواجه از آن خیار بچشید بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی را چگونه خوردی گفت ای خواجه شیرینی بسیار از دست تو
چشیده ام شرم داشتم که باین قدر تلخی اظهار کراهت نمایم خواجه گفت ترا آزاد ساختم که شکر نعمت اینست که تو گذاردی
حکایت کعب الاحبار گفت نوبتی در کوههای شام میرفتم چون هوا گرم شد لحظه توقف نمودم تا سورت حرارت
هوا شکسته گردد و درین اثنا پناه بسایه بردم مردی را دیدم که هر دو دست و هر دو پا و هر دو چشم نداشت و زبانش
بشکر نعمت الهی گویا بود شعر آمد آن شکرگذاریم بگوش گفتم ای سر حرف گشته خموش چه نعمت خداوند را در حق تو
که شکر آن میگذاری باری محنت بسیار در ظاهر تو مشاهده میکنم چون این سخن گفتم بانگ بر من زده گفت دور شو از
من ای بطال کدام نعمت ازین زیاده تواند بود که خداوند تعالی در حق من فرموده که مجموع آلات معصیت را
از من گرفته و آنچه دولت معرفتست ارزانی داشته چشم از من گرفته است تا در حرام ننگرم و دست از من استده است
تا دست بناشایست دراز نکنم و پایم گرفته تا بجائی که نباید رفت نروم دلم داده است تا او را بذکر شناسم و
زبانم داده تا بذکر او گویا باشم من خجل شدم و دانستم که او از جمله عباد مخلصین است فصل نهم از جزو چهارم در
زهد و ورع و پرهیزکاری و تقوی و دینداری زیور تقوی و پرهیزکاری و حلیه زهد و دینداری
لباسیست که هر که بدان متلبس گردد نیکو نماید اما این جامه بر قامت قابلیت هیچکس چنان زیبا نماید که بر قد اقتدار ملوک
و سلاطین چه دست قدرت ایشان بهمه چیز میرسد و اسباب تنعم و تکلف پیش پادشاهان فراوانست با وجود کمال
قدرت دست از ناشایست باز دارند و عبادت و زهادت پیش گیرند این معنی در نظرها عظیم نماید کسی را که بر دنیا دست
رس نیست اگر زهد ورزد سهل بود حکایت آورده اند که هنگام وفات عمر بن عبدالعزیز مسلمة بن عبدالملک بر بالین
او آمده گفت ای امیر وصیتی فرمای عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آنرا بتو حواله نمایم و ثلث آنرا ترا وصی سازم
تا بجهة من تصدق کنی مسلمه گفت من صد هزار دینار آورده ام تا بهر طریق که خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در آنست که این
مال را از آن جماعت که بناوجه از ایشان گرفته رد کنی و خود را از عهده جواب باز رهانی پس مسلمه بسیار بگریست و بعد از آن
در حصول اموال احتیاط بجای آورد حکایت چون مملکت عجم مفتوح شد عمر بن الخطاب یکی از اصحاب رسول را بامارت
شهری از شهرهای عجم فرستاد و آن مرد شتری داشت که با غلام خود بنوبت بران سوار میشد چون بدان شهر
رسید نوبت سواری غلام بود و چون اهل شهر از قدوم امیر خبردار شدند باستقبال شتافته از غلام پرسیدند که امیر کدامست

اشارت

اشارت بخواجه خود کرد همه پیش او سر بسجده نهادند شیخ نیز سجود نموده گریان شد اهل شهر از وی پرسیدند که گریه کردی جواب
داد که خداوند عالم را شما بگوئید تا که را سجده نمودید جواب دادند که ترا شیخ گریان شده گفت عمر مرا بامارت فرستاده
و این طایفه بعبودیت من اشتغال مینمایند و همان لحظه مراجعت نمود عمر دو مرد از انصار با مارت تعیین نمود انصاریان
بان بلده شتافته کس فرستادند که ما را استقبال مکنید و تکلف منمائید چون بشهر داخل گشتند اهل ولایت اطعمه لذیذ
گوناگون بجهة ایشان حاضر ساختند انصاریان گفتند ای جماعت عاقبت ما را بدنیای خود فریفته خواهید ساخت صلاح
در معاودتست و همان لحظه مراجعت نمودند حکایت گویند سلمان فارسی ره حاکم شهری از بلاد شام بود و هر سال پنجهزار
درم بجهة اخراجات او مقرر ساخته بودند سلمان آن وجه را بصدقه میداد و بوریا بافته از آن ممر وجه معاش میساخت و
وقت آن شد که بجنت الماوی خرامد گفت از رسول الله شنیده ام که سبکباران بآخرت روید و من گرانبارم بعد از
فوت او متروکاتش را تفحص نمودند طغاری بود که آرد در آن خمیر کردندی و قفابه سفالین و پالان شتری و گلیمی که بر خود میپوشید
رحمة الله علیه حکایت آورده اند که در آن وقت که عبدالله بن طاهر امیر خراسان بود غلامی داشت سعد نام که از
سنبل پر پیچ و تابش بنفشه در اضطراب بود و از خورشید رخسارش ماه در گدازش و تاب شعر اگر طره برافشانی و گر رخسار
بنمائی زهی رشک مه تیره زهی شرم مه روشن بنازد چون بناز تو لطافت را طرب در دل بخندد چون بخندی تو
ملاحت را روان در تن زنخدان تو چون گوئیست چون چوگان مر آن قامت گریبان تو پر ماهست و پر پروین مرا دامن
و این پسر در خدمت عبدالله بن طاهر قرب تمام داشت روزی عبدالله رقعه نوشته بسعد داد و گفت این رقعه را
نزد دلال برده باو ده و هر چه فرمان او بود بدان عمل نمای سعد بموجب فرموده عمل نموده چون بیاع در آن رقعه
نگاه کرد متحیر فرو ماند سعد ازو پرسید که سبب تامل تو چیست دلال جواب داد که امیر نوشته است که سعد را بهر قیمتی که خرند
بفروش و در بهای او مضایقه منمای چون سعد این سخن شنید آغاز اضطراب کرده گریان شد و از بیاع التماس نمود که
از امیر سؤال نمای که گناه من چیست که چنین از نظر او افتاده ام دلال نزد عبدالله رفته امیر از وی پرسید که مهم غلام
را صورت دادی دلال گفت ایها الامیر سعد مردی معروفست و هر مجهول بیع او اقدام نشوند نمود و چون نامه امیر را
برخواندم جزع و اضطراب کرد و گفت میخواهم که معلوم من گردد که چه گناه کرده ام که امیر مرا جزای چنین میفرماید عبدالله
گفت جریمه ازو صادر نشده است لیکن دوش نگاه برخواسته بگرمابه میرفتم در راه گذر من نظر بر سعد افتاد او را دیدم بر
تختی خفته و چادر شبی تنگ در زیر سر نهاده بود چون این حالت مشاهده من شد از حضرت آفریدگار استعانت طلبیدم تا مرا از وسوسه شیطان
نگاهدارد و از گناهی که هرگز بدان اقدام ننموده ام در حفظ عصمت خویش نگاهدارد و همه روز خاطر من مشوش بود و میترسم که
اگر او در خدمت من بماند شیطان بر من دست یافته مرا در ورطه هلاک اندازد بیاع گوید زبان بدعا بگشودم و گفتم سعد
خادمی مقبولست که امیر در حق او عنایت فرماید او بهای خود بدهد و قبول نماید که من بعد در رهگذر امیر نخواهد و
پیوسته جامه خود پوشیده دارد اگر امیر او را بکسی فروشد شاید که ابواب فساد برو گشاید و آن بیچاره ببلا مبتلا گردد
و ازین گونه حکایات گفتم تا عبدالله از سر فروختن او درگذشت و بعد از مدتی دو کنیز خریده با سعد بدار الخلافه فرستاد
حکایت ابوالحسن علی بن حسن شعری که از معارف ندمای طاهریه بود روایت نمود که چون محمد بن طاهر بن عبدالله
بن طاهر بجای پدر امیر خراسان شد روزی ایوب شاذان مشهور است و طبیب محمد ابن طاهر بود نزد من آمده

بغایت غمناک و دلتنگ و او از کودکی باز در خدمت محمد میبود و با او پرورش یافته و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از
لحظه که از هر جا سخنی مذکور شد گفت پنج روز است که امیر مرا در پیش خود نگذاشت و امروز خط بطلان بر مشاهده من
کشیده است و من گناهی ندارم و نمیدانم که این کم لطفی بواسطه چه چیز است التماس دارم که از وی استفسار نمائی
که گناه من چیست و من بخدمت امیر رفته توقف نمودم تا مجلس خالی شد آنگاه حال ایوب و سبق خدمت او را بیان
کردم و گفتم اگر از وی گناهی نیز در وجود آمده باشد بیک جرم مخلصان قدیمی و خدمتکاران دیرینه را از
خود دور ساختن و وظیفه باز گرفتن از مروت دور مینماید گفت بسبب آن مشاهده او را بر بدم که دیگر او را نزد
من مجال توقف نیست گفتم از جریمه او مرا اعلام فرمای امیر باخراج ملازمان امر نموده من اشارت کردم تا همه
بیرون رفتند فرمود مرضی عارض طبیعت من شده از وی استعلاج نمودم گفت با چنین کسان جماع و اشارت به
غلامان خود کرد که در خدمت ایستاده بودند بخدا اگر نه خوف آن میداشتم که صورت قضیه معلوم غلامان کرده هر آینه
لطمه او را ادب بلیغ میکردم و سوگند میخورم که هرگز بعملی چنین موسوم نبوده ام و از من چنین حرکتی سر نزده و اگر خاطر
من بامثال این معنی التفات مینمود بجهت حفظ سیرت و عذاب آخرت خود را محافظت مینمودم چون او تجویز این عمل میکرد مع
ذلک فایده در ضمن آن مینمود البته طبیعت بارتکاب آن عمل شنیع راغب میگشت و اگر عیاذا بالله این حرکت از من
صادر میشد بخشم خدا گرفتار میشدم و دیگر آنکه غلامان بی ادب شده حد خود نگاه نمیداشتند و این صورت منجر بفساد
میگشت چون این سخن شنیدم زبان بثنای او گشوده گفتم حق بطرف امیر است و ایوب مستحق تعذیب و تکبیر است و چون
از خدمت او بازگشتم ایوب را بدیدم و او را ملامت کردم ایوب سوگند آن مغلظ خورد که مراد من از این سخن کنیزکان
خورد بود که بسن غلامان باشند آنگاه کتب طب آورده بمن نمود که علاج این علت جماع با کنیزکان خورد سالست من
کتابها را نزد امیر محمد برده عذر ایوب را تقریر نمودم خاطرش را خوش آمده بسر رضا آمد و ایوب را طلبیده گفت این خطا
از تو بوجود آمده که بجهت خورد سالی کنیزان بغلامان اشارت کردی و اگر شرم میداشتی که نام کنیزان بر زبان آری
بابیت نوشت و بمن دادی حکایت غالب بن عبدالله ازدی که امیر خراسان بود غلامی داشت کامل نام در غایت
لطافت و نهایت صباحت و کامل در خدمت امیر اعتبار تمام داشت اما او را علتی که غالب بود شعر دیده
مقعدش مگر کور است که همه روزه با عصا باشد گر ندارد جرب بگو چرا همه شب شاف احمر در و چرا باشد و کامل
با عیاش که از مقربان غالب بن عبدالله بود همواره مزاح میکرد و بکنایه و صریح اظهار مدعای خود مینمود و عیاش
قطعا بان سخنان ملتفت نمیشد شبی طاقت کامل طاق شده از روی حمدان عیاش از درونش سر بر زد و زبان
حالش بدین مقال در ترنم آمد قطعه چند اگر قاضی کیر زنک که ندارد ز سنگ خاره تنک مرا و چون مناره
مخروط مفتی مشکلات امت لوط بچه را که خشک بپوزد کوشش تا روز حشر میپوزد تا بود ای او فتاده ستم
در کون خشت بر نهادستم و بعد از ترنمات قلم برداشته رقعه بعیاش نوشت مضمون آنکه هر چند امروز
هر جا دلیست بسته این زلف همچو زنجیر است و هر کجا جانیست خسته این غمزه خونریز است اما خاطر من بمصاحبت
داخلان تو مایلست باید که متوجه خانه شوی تا امشب بفراغت بر بستر استراحت تکیه کنیم شعر خواهم
شبکی چنانکه تو دانی و من بزمی که در آن بزم تو وا مانی و من چون عیاش این رقعه را مطالعه کرد عیش برو

منغص شد

منغص شده با یکی از دوستان مشورت نمود که اگر دعوت او را اجابت نمایم در حق من کیدها کند و مرا از نظر امیر بیندازد و
اگر قبول کنم بر کفران نعمت و معصیت اقدام نموده باشم آن دوست گفت همان بهتر که با او در نسازی شاید که بجهت
عصمت تو خداوند سبحانه و تعالی شر او را از تو بگرداند عیاش در جواب نوشت که میان من و تو دوستی بجای خود است
اما حیف باشد که بر عملی که موجب زوال محبت قیام نمائیم چون کامل از و نومید شد تصنیفها انگیخته در حق عیاش و
قصدها کرد تا او را فی الجمله از نظر غالب بینداخت درین اثنا شبی غالب بر در خانهای غلامان می گشت از حجره کامل
آواز نرم شنید چون نزدیک رفته از شکاف در ملاحظه نمود کامل را دید خفته و غلامی در سرین او افتاده در کار است
غالب از این معنی آزرده خاطر شده همه شب مضطرب میبود عیاش گوید اول کسیکه در آن وقت نزد او رفت من بودم مرا نزد خود
طلبیده گفت دوش کامل را بچنین عملی مشغول دیدم از دوش باز می اندیشم که او را بکدام عقوبت بقتل آورم گفتم بقتل هر دو غلام
امر باید نمود غالب گفت میخواهم بدانم که قبل از این دیگری با او این عمل کرده است یا نه دیگر آنکه از و تحقیق کنم که او این معالجه
کرده تا آن جماعت را نیز هلاک کنم گفتم این معنی از معدلت امیر دور باشد چه میشاید که چون او را شکنجه کنند جمعی را تهمت کند
و آن طایفه بناحق کشته گردند و این صورت موجب زیادتی فضیحت است گفت راست گفتی سیاف را بر و هر دو غلام را
گردن زن من بموجب فرموده عمل نمودم و بواسطه تقوی از آن بلا رها یافتم چه اگر اول دیگری نزد امیر میرفت و او را بر نمیداشت
که کامل را شکنجه نماید میتوانست بود که مرا نیز متهم دارد و بدان سبب هلاک کردم حکایت آورده اند که در زمان پیشین
مردی بود در مقام عفت نشسته ناگاه مشاهده نمود که سیبی بر روی آب می آید از غایت سوءت جوع سیب را گرفته بکار برد
درین اثنا بخاطرش رسید که مرا درین سیب چه حق بود و این حرکت چرا از من صادر شد ساعتی گریه و اضطراب نموده کنار
آب را گرفته روان گشت تا معلوم کند که این سیب از کجا در آب افتاده است و از صاحبش بحلی حاصل نماید چون مسافتی طی
کرد بدر باغی رسید جوانی را دید که از آن باغ بیرون می آمد صورت حال با او گفته التماس نمود که او را بحل سازد جوان گفت
ثلث این باغ از منست و دو ثلث دیگر از دو برادرم من ثلث خود را بحل کردم امشب مهمان من باش که برادران هر
کدام در قریه توطن دارند ازین محل تا مسکن برادر کوچکم پنج فرسنگست و تا وطن برادر بزرگ ده فرسنگ زاهد قدم در راه
نهاده نزد برادر دیگر رفت و از وی نیز بحلی گرفته یکروز در منزل او توقف نمود و علی الصباح از آنجا روانه شد و چون
پنج فرسنگ قطع کرد بآن ده رسید که برادر بزرگ مسکن داشت او را پیدا کرده حال سیب تقریر نمود آن شخص گفت
بحقیقت مهمان من باش تا با تو بگویم که چه باید کرد زاهد گفت تو اول مرا از آن سیب بحل کن تا خاطر من جمع گردد بعد
از آن هر چه فرمائی چنان کنم گفت در این باب اختیار در دست من است اگر خواهم ترا بحل کنم و الا فلا زاهد آغاز
اضطراب نموده گفت حصه خود را بمن فروش گفت نمیفروشم اما دختری دارم اعرج و اقطع و اخرس اگر او را در حباله
زوجیت آری ترا بحل کنم زاهد گفت آنچه تو میگوئی گوشت پاره بیش نیست میترسم که من بخدمت او در مانم و از
عبادت خدای دور مانم مرد گفت غیر از ین چاره نیست اگر خواهی ترا بحل کنم بقبول من عمل نمای زاهد چون دید
که خواجه بر سخن خود مصر است سر رضا جنبانید عقد ایشان منعقد گشت و در شب زفاف زاهد را بخانه برده
پرده بر داشتند نظر زاهد بر خورشید رخساری افتاد که آفتاب نور از جمالش وام کردی و زهره از ذوق دیدارش
در رقص آمدی شعر چو چشم افکند روئی دید زیبا بسان نقش چین بر روی دیبا زاهد گفت همانا این عروس

من نیست از خانه بیرون آمد پدر زن نزد او رفته گفت دختر من سلیم الاعضا بود اما آن سخنان که گفتم اول بود اول آنکه گفتم چشم ندارد مراد آن بود که هرگز بنامحرم ننگریسته و آنچه گفتم اقطعست یعنی چیزی ازو نبرده دست بدو دراز نکرده و چون دختر من از نهایت صلاح و عفت بود ترا لایق چون تو مردی دیدم زاهد بخانه رفته پدر زن مجموع مایحتاج ایشان را مهیا ساخت و زاهد بواسطه ورع و تقوی از حضیض محنت باوج راحت رسید **فصل دهم از جزو چهارم در حزم و احتیاط و رعایت عواقب امور و تامل نمودن در قضایای نزدیک و دور** آورده اند که چون اسفار بن شیرویه که از امرای دیلم بود بعزم تسخیر عراق لشکر کشید ابو جعفر حاکم سمنان ازو متوهم شده بقلعه راس الکلب متحصن شد چون اسفار بسمنان رسید کس بطلب ابو جعفر فرستاده او از آمدن نزد اسفار امتناع نمود و چون اسفار ری را فتح کرد لشکری بعبد الملک دیلمی داده بدفع ابو جعفر فرستاد عبد الملک آن قلعه را محاصره نمود مدتی با ابو جعفر محاربه نمود لیکن بواسطه استحکام حصار فتح میسر نشد عاقبت تنگ آمده جمعی بسطامی را نزد ابو جعفر فرستاده طالب مصالحه شد و چیزی چند نوبت آمد و شد نموده عاقبت ابو جعفر و عبد الملک صلح کردند و با یکدیگر اختلاط پیش گرفته ابو جعفر عبد الملک را بضیافت طلبید و عبد الملک با سپاه خود قرار داد که چون بحصار روند اتفاق نموده ابو جعفر را بقتل آورند اما چون بدر حصار رسیدند عبد الملک بدرون رفت و مردم او را مانع آمدند و نگذاشتند که احدی داخل حصار شود و همه را در پای حصار نشاندند و ابو جعفر بر غرفه نشسته بود که بر خندق قلعه مشرف بود و صحرا در مقابل مینمود و چون عبد الملک بان غرفه درآمد ابو جعفر عذرخواهی کرده بقدوم او اظهار استبشار نموده بعد از لحظه که از هر نوع سخنان بر زبان راندند عبد الملک با ابو جعفر گفت مجلس خالی کن که با تو سخنی دارم ابو جعفر فرمود تا جمله خدم و حشم از آن غرفه فرود آمدند جز غلامی که حوایج او را کفایت کند بجهة آنکه ابو جعفر بعارضه نقرس رهین شده بود پس عبد الملک در آن غرفه ابو جعفر را بدشنه هلاک کرد و آن غلام از خوف آن بیخود گشت و نفس نیارست زدن پس رسنی ابریشمین که بر ساق موزه داشت بیرون آورده بدریچه غرفه محکم ساخت و آن رسن را گرفته لب خندق فرود آمد و از خندق بشناه بگذشت اگر ابو جعفر حزم و احتیاط پیشه کردی عبد الملک را در خلوت قتل او میسر نگشتی و اگر عبد الملک کمند با خود نیاوردی کسان ابو جعفر او را هلاک کردندی **حکایت** آورده اند که در زمان امیر اسماعیل سامانی مردی بود در کمال ثروت و غایت نعمت چنانچه فضای کوه و هامون از کثرت مواشی و حواشی او تنگ آمده بودند و این شخص در نواحی مرو رود بر سر راهی نشسته و خوان کرم گسترده بود و از آینده و رونده هر که باو میرسید از خوان او محظوظ و بهره مند میگردید تا کار وی بجائی رسید که ذکر خیر او در افواه افتاده و خلایق زبان بثنای او گشودند **شعر** کامی خبر سخا که زخیل نوال خویش هر روز بر سپهر نثار کنی قران از قوت سخای تو پیدا فزاید در دست تو قرار نگیرد بحر عمان این خبر بسمع امیر اسماعیل رسید مثالی باو نوشت مضمون آنکه از سر راه برخیز و در گوشه نشسته بضبط اموال خویش مشغول شو تا اثر غضب ما بتو نرسد و چون آن حکم بمرد رسید از سر راه برخاست و آن خیرات منقطع شد و خلایق ازین معنی متعجب گشته بودند چرا که امیر اسماعیل پادشاهی نیک نفس بود و خیر و نیکو اندیش روزی یکی از خواص که بمزید تقرب اختصاص داشت از امیر سوال نمود که در منع آن مرد خیر از ضیافت صادر و وارد چه حکمت بود امیر جواب داد که چون مردی از رعایا بر سر راهی نشسته دست بانعام و احسان گشاید و خلایق بر خوان ضیافت نشاندلا

محبت او در دلها قرار گیرد و زبانها بذکر و ثنای او گردان شود بدین سبب دماغ او مختبط گردد و قوی شود بود که جمعی بدرگاه او مجتمع گردند و عمال ما را تمکین نکنند و در ادای خراج تقصیر نمایند و ما را بجهت ناموس سلطنت در دفع او سعی باید نمود و چون کشته گردد خلایق بغیبت ما زبان دراز کنند که شخصی چنین را که در کرم و سخاوت عدیل نداشت مستاصل کردانید لاجرم او را بگوشه نشینی امر کردیم تا او از بلا و ما از وبال ایمن گردیم و این نهایت دوراندیشی است **حکایت** آورده اند که چون امیر البتکین از خراسان بغزنین رفته آن مملکت را در تحت تصرف آورد امیر علی کویک که امیر غزنین بود در سرحد آن مملکت بقلعه پناه برد البتکین سبکتکین را شحنه غزنین کردانید و خود مانند نرگس و لاله لحظه بی قدح و پیاله بسر نمیبرد اما سبکتکین طریق حزم و احتیاط مسلوک میداشت و همیشه مردم خود را ساخته کار و آماده کارزار میساخت روزی البتکین جشنی ترتیب داده صباح تا رواح بتجرع اقداح فراح اشتغال داشت و هرچند سبکتکین را بشرب شراب تکلیف نمود سبکتکین معذرت گفته شراب نخورد و چون شب درآمد امیر و ماموران مست و خراب و مخمور بیفتادند و سبکتکین و ملازمان خود بحراست مشغول گشت درین اثنا غلغله بسمع سبکتکین رسید و با مشعل متوجه آنطرف گشت که آواز می آمد و چون بکوی برگیان رسید طایفه سلاح پوش را دید بانگ بر ایشان زد که شما کیستید و درین وقت باینجا چه میکنید آن جماعت پریشان گشتن آغاز کردند امیر سبکتکین ایشانرا به تیغ تهدید فرمود ایشان اقرار کردند که طایفه از اهل فتنه مواضعه نموده اند که خروج نمایند و نشان آنست که بر بام قلعه آتش برافروزند و امیر علی کویک با سپاه برسد و باتفاق البتکین را از میان بردارند و چون سبکتکین این سخن شنید جمعی از ایشانرا گردن زده بدر قلعه رفت و جمعی کثیر را دید که مکمل شده اند و انتظار امیر ابو علی میکشند سبکتکین با غلامان خاصه قصد آن طایفه کرده بضرب تیغ آتش بار خرمن اعمار ایشانرا بباد فنا داد و لشکر کشیده براه کردین که مسکن ابو علی کویک بود روان شد و در اثنای راه برادر ابو علی رسیده سپاه وی را منهزم ساخته او را دستگیر ساخته بشهر مراجعت نمود صباح سرهای اسیران نزد البتکین برده صورت واقعه بیان کرد لاجرم البتکین در تربیت او کوشیده و دختر خود را بوی داد و بعد از فوت البتکین غلامان البتکین سبکتکین را بسرداری برداشتند و این همه سعادت بسبب رعایت حزم او را حاصل شد **حکایت** گویند یکی از ملوک عجم را وزیری بود در غایت کیاست و نهایت فراست و کفایت روزی در مجلس پادشاه درآمده دید که پادشاه خفته است و غلامی ترک بر زبر سر او ایستاده وزیر از همانجا که ایستاده بود باز گردید پادشاه او را طلبید از سبب مراجعت پرسید وزیر گفت هر که بر دشمن اعتماد کند سرانجام هیچ مهمی نتواند نمود پادشاه گفت کدام دشمن را دیدی که ما بر او اعتماد کردیم وزیر گفت عداوت و دشمنی میان اهل ایران و توران از قدیم باز استحکام دارد و عداوت عجم در جبلت اتراک مخمر است و پادشاه غلام ترک بخود نزدیک ساخته و بر او اعتماد فرموده و بحقیقت دشمن است و از روی ضرورت کمر خدمت تو بر میان بسته و دوستی و تالف او بتکلف حاصل شده نه بالطبع و این مانند آنست که آب را چندان گرم کنند که بسخونت و حرارت با آتش برابری کند و چون بآتش ریزند گوهر خود بنماید و آتش را بکشد اگر این غلام نوبتی فرصت یابد طبیعت و جبلت ناپاک او را بر امری شنیع دلالت کند تدارک آن چه تواند بود پادشاه گفت نیکو گفتی و دوراندیشی بموقع کردی دیگر غلامان ترک را بخود نزدیک نگردانید **حکایت** آورده اند که چون خاطر هارون بر برامکه متغیر گردید مدت ده سال استیصال ایشان میجست تا بنهجی که در ذکر خلفا مسطور است ایشانرا برانداخت روزی مسرور خادم که بخلیفه گستاخ بود گفت فرمان خلیفه در شرق و غرب نافذ است بسبب چه بود که در آنوقت که خاطر شریف

از برکیان آزرده شد بدفع ایشان امر نفرمود هارون گفت ای مسرور ده سالست تا رای من بر استیصال ایشان
قرار گرفته است اما کسی که مهمات ایشان را کفایت تواند نمود و بشغل ایشان مشغول تواند گشت نداشتم درین مدت جمعی را
تربیت نمودم و بان مرتبه رسانیدم که از ایشان کار برکیان می آمد آنگاه بدفع آن طایفه پرداختم و اگر همان روز که خاطر
بر انجماعت متغیر گشت امضای این عزیمت مینمودم امور ملکی مختل میگشت حکایت آورده اند که چون سلطان محمود غزنوی
آلتونتاش حاجب را امیر خوارزم ساخته لقب خوارزمشاهی داد بعد از اندک فرصتی صاحب برید خوارزم را اعلام
نمود که آلتونتاش یک دویست غلام ترک بدویست دینار خرید ازین سخن سلطان متاثر شده با خود گفت اگر آلتونتاش
خدم و غلام بسیار پیدا کند شاید که غرور پندار دماغ او را مخبط ساخته دم استقلال زند درین باب تاملی نموده منشی
خویش ابونصر را فرمود تا مکتوبی بالتونتاش نویسد مضمون آنکه خوارزمشاه یادگار پدر عزیز ماست و او را عمی مشفق
میدانیم و پیوسته صدق و اخلاص از و مشاهده نموده ایم و ما را باو اعتقاد تمام است و هنوز منصب حجابت کل باسم
اوست و علی خویشاوند نیابت او درین مهم دخل نماید و عاقبت او را بغزنین باید آمد و این شهر محلی تنگ است و گفته اند
که غزنین آخور سنگین است اگر روزی او بغزنین آید و غلامان بسیار با خود بیاورد عرصه این ولایت تحمل آن نیاورد و او
بجهت مؤنات ایشان دور ماند و فروختن غلامان عار باشد باید که من بعد بیع غلامان نپردازد و چون این مثال
بالتونتاش رسید ترک غلام خریدن نموده و سلطان جهد کرد تا او را بدرگاه آورد و این معنی از غایت دوراندیشی او بود
لاجرم در زمان دولت او دست فتنه بر چوب بسته بود شعر بالش عدلت تا فتنه شد ورنه کجا پهلوی بر زمینی
هرگز نبودی بستری حکایت آورده اند که چون ابوجعفر منصور را با ابومسلم مروزی سوء المزاج پیدا گردید شبی یزید بن
مسلم را که از عقلا بود طلبید و در باب ابومسلم با او مشورت کرد یزید گفت رای صواب پیش من آنست که شاعر گفته
شعر از هر که دولت گرانه گیرد او را ببک از میانه بردار منصور بانکار عظیم درو نگریسته گفت زبانت بریده باد من چگونه
ابومسلم را با چندین سوابق خدمت و اجتهاد او در اعلای اعلام دولت خاندان خود براندازم و متوجه استیصال او گردم
یزید را از پیش خود براند بعد از چندگاه که ابومسلم را بقتل رسانید یزید را طلبید تربیت نمود و بر زبان آورد که رای صواب
آن بود که تو بان اشارت نمودی اما بر تو اعتماد نداشتم و میترسیدم که شخصی درین باب کلمه از زبان تو شنیده با بومسلم رساند
و کار مشکل گردد ترا از پیش براندم و بران معنی انکار کردم حکایت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که پادشاه جرجان و
طبرستان بوده علم و فضیلت او شهرت تمام دارد و قابوس نامه که از مصنفات اوست تا امروز در میانست و خط نسخ
و ثلث را بمرتبه نیکو نوشتی که هرگاه سطری از خط او بنظر صاحب عباد رسیدی گفتی هذا خط القابوس ام جناح الطاوس
و صاحب وزیر فخر الدوله دیلمی بود و او از اکابر وزراست و در بعضی از کتب بنظر رسیده که چهار صد شتر بختی کتابخانه
صاحب را میکشید و چون وفات یافت نعش او را بنمازگاه آوردند امرای دیلم پیش تابوت او سر بسجده نهادند بالجمله با وجود
علم و فضیلت قابوس بغایت سفاک و خونریز بود تادیب او منحصر بضرب شمشیر صورت نبستی و زندان او غیر از لحد تنگ
نبودی و چون افراط او در قتل از حد بگذشت پنج نفر از امرا اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش فلک المعالی منوچهر
بن قابوس را بر سریر سروری نشاندند و او را تکلیف نمودند که پدر را بقلعه فرستد و چون قابوس را بقلعه میبردند
[illegible] بود رسید لب بشقاق و خلاف شماتت بمن چه بود آن امیر گفت چون در اتلاف نفوس و اراقه دما

مبالغه نمودی من و پنج تن دیگر متفق شده ترا ازین ورطه نشاندیم قابوس گفت غلط گفتی این بلا واسطه قلت خونریزیش
من آمد چه اگر تو و آن پنج را فی الفور کشتمی این حال نمیدیدم حکایت آورده اند که الب ارسلان سلجوقی نوبتی یکی از امرای
خود را مخاطب ساخته گفت تو دوست دشمن منی آن امیر که موسوم بارام بود زمین بوسیده گفت بنده از غلامان با
اخلاص سلطانم از من چه خطا سر زده که پادشاه مرا باین لفظ معاتب فرمود سلطان جواب داد که شنیده ام که وزارت
خود را بفلان داده و او باطنیست یعنی ملحد است قرمطی آرام ده خدا را حاضر ساخت سلطان فرمود که بسمع رسید
که تو قرمطی گفت ایخداوند من شیعی ام نه قرمطی سلطان گفت ای بدبخت مذهب شیعه ستوده ترین مذهبست بواطنه تعبیر مکینی و
خود را شیعه میدانی حاشا که تو شیعه آل محمد باشی نگاه گفت ترکان دیار ماوراءالنهر درین دیار غریب اند و ایشان مردم صادق
العقیده و ساده لوح اند و بغیر از مذهب اهل سنت سخن مذهب دیگر نشنیده اند چون این طایفه در مزاج ایشان تصرف نمایند
ایشان را از اعتقاد خود بگردانند و چون معرکه محاربه روی نماید بعضی بواسطه تعصب مذهب بخصم میوندند و سرایر ضمایر ما را
با دشمنان بگویند و فتنه روی نماید که تدارک ممکن نباشد پس این طایفه ایمان خود مگذارید که منجر بفساد میشود کسی گوید
که از یک تن چه آید اگر من امثال این را منع نکنم باندک زمانی قومی کثیر ازین طبقه در اردوی من پیدا شود و کار مختل گردد آنگاه
فرمود تا دسته موی اسب آوردند یکی را بآرام داده فرمود این موی را بگسل و همچنین زیاده میکرد تا بسیار شد آرام از گسستن
آن عاجز آمد سلطان گفت مقاتله ایشان نیز این صورت دارد که چون بسیار شوند دفع ایشان مشکل گردد شعر مخالفان تو موران بدند
مار شدند برآور از سر موران مار گشته دمار مکن درنگ و ازین بیش روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار حکایت
در غوایه غفلت و وخامت عاقبت آن هیچ حکایتی چنین ظهور ندارد که احوال محمد بن عبدالله بن طاهر اگرچه محمد مردی نیکو سیرت
عدالت شعار بود لیکن بشرب مدام و صحبت رعنایان سیم اندام حرص تمام داشت و مضمون این بیت نصب العین ضمیر او بود شعر
می دوساله و محبوب چارده ساله کرت مدام میسر شود زهی توفیق و حکما گفته اند که پادشاه از بر چهار چیز حرص نباید
چه آن معنی مقتضی مخاطراتست اول شرب مدام و بحقیقت پادشاه پاسبان رعایا و زبده دستانست شعر پادشه پاسبان
درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست و چون پاسبان همیشه مست باشد او را نیز حارسی باید و دیگر آنکه پادشاه
رعیت را بمثابه شبانست که گوسفند را از آفت گرگ نگاه دارد و از ایشان منفعت گیرد چون شبان مست گردد
گرگان در گله افتند دیگر افراط در امر شکار چه شکار کردن مستلزم خطراتست و بسیار باشد که پادشاه از حشم خود دور ماند
و شاید دشمنی باو رسد و امکان تدارک نماند چه در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان السلاطین سنجر ابن ملکشاه سلجوقی
که انوری در مدح او گفته شعر شاه سنجر که کمترین بنده اش در جهان پادشه نشان باشد بواسطه عصیان حاکم سمرقند احمد
لشکر بماوراءالنهر کشید تا او را گوشمالی بسزا دهد روزی در اثنای راه هوس شکار بخاطر شهریار فلک قدر استیلا یافت
با چند نفر از خواص از اردو جدا شده قضا را جمعی از امرا متفق شده بودند که سلطان را از میان بردارند چون از داعیه پادشاه
خبر یافتند در موضعی تنگ کمین کردند و چون سلطان بان موضع رسید امرای نمک بحرام از کمینگاه انتقام بیرون
تاخته سلطان را بشکاری وار در میان گرفتند درین اثنا جد سلاطین خوارزمشاهیه اتسز بن محمد بن نوشتکین قرچه که
از بنده زادگان سلطان بود که حاکم خوارزم شده و لقب خوارزمشاهی یافته بود در خیمه خود خوابیده بود در خواب
دید که فوجی از کلاب سلطان فلکجناب را در میان گرفته بر و حمله می آورند اتسز از خواب در آمده بر سمند بادپای

هامون نورد که شاعر گوید شعر چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار چون ثوابت رهنما و چون عطارد کاردان
که بپوشیدی زمین از زخم نعل او زره که فکندی آسمان از گرد او بر گستوان در میان نقش خاتم ره بردی مانند موم بگذرد
از چشم سوزن همچو تار ریسمان سوار شده با قشون خویش شعر دلیرانی که بر گردون بنوک رمح سیاره ربودندی
چو گنجشکان بمنقار از زمین ارزن روی بصید گاه نهادند و در محلی که مخالفان بسلطان حمله آورده نزدیک بود که
پادشاه را از روی زین بر زمین اندازند که سپاهی سیاه خوارزمشاه از دور پیدا شد و چون دشمنان لشکر خوارزمشاه
را دیدند همچون سیماب در اضطراب آمده روی بفرار آوردند خوارزمشاه از عقب ایشان تاخته برخی را قتیل و بعضی را
دستگیر کرده و چون بملازمت سلطان آمد زمین بوسیده سلطان از وی پرسید که تو از کجا دانستی که درین وقت ما را
بوجود تو احتیاج است خوارزمشاه صورت واقعه تقریر نمود سبب تحریر این کلمات آنکه ظاهر گردد که در شکار خطر است
سوم کثرت امتزاج با دلبران ماه سیما و گلرخان خورشید لقا چه کثرت مجامعت دل را ضعیف کرداند و تن بکاهد و قوای
نفسانی را فرو نشاند چهارم بسیاری خون ریختن چه این صفت دلهای خلایق را از پادشاه گرداند و چون ابو احمد محمد
ابن عبد الله طاهر امیر خراسان شد بلهو و لعب و شرب مدام مشغول شده از تدبیر امور ملک غافل گشت و در ان ایام امارت
هرات بابو ابراهیم عزیز سپرده بود و او مردی زیرک و دانا و کافی و صاحب رای بود شعر آفتاب رای او گر سایه بر چرخ
افکند ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس و در ان اوان یعقوب ابن لیث صفار قوت گرفته ولایت فیروزآباد
و کرمسیر و حدود کرمان و مکران ضبط کرده بود بارها قاصد نزد عزیز فرستاده بود و پیغام میداد که هرات بمن تسلیم
نمای تا آشتی بتو رسد عزیز التماس او را رد کرده بمعاذیر مسلک مسجت عاقبت از هرات جریده متوجه نیشاپور شد تا از
امیر محمد لشکری گرفته با یعقوب لیث محاربه نماید و چون عزیز به نیشاپور آمد امیر محمد شرط تعظیم و احترام بجای آورده عزیز
حکایت استیلای یعقوب را با میر محمد بیان نمود امیر زیاده التفاتی بسخن او ننمود عزیز دانست که غفلت و مستی او را از نظر
در عواقب امور بازداشت و اخر مهم او بدست یعقوب باتمام خواهد رسید لاجرم خواست که بهرات مراجعت نماید و با یعقوب
در سازد اما هر چند رخصت طلبید اجازت نیافت روزی نزد قاضی القضات نیشاپور رفته قاضی گفت تو چرا درین
شهر اوقات خود ضایع میکنی و در تمشیت مهم خود سعی نمی نمائی چه از آن وقت باز که یعقوب صاحب پنجاه سوار بود
و هنوز سیستان را بالتمام تصرف نیاورده بود تا امروز که مهم یعقوب بجائی رسیده که می بینی این امیر را بر دفع او تحریض
مینمایند و او تغافل میکند و اکنون جمیع ارکان دولت او با یعقوب در ساخته صلاح تو در آنست که بهرات روی
که من میدانم که ساعة فساعة آشتی با این ملک خواهد رسید عزیز گفت مرا رخصت نمیدهد و اگر بی اجازت روم بکفران
نعمت موسوم گردم قاضی گفت بخانه مسرور خادم رو و تحفه لایق نزد او بر و از و التماس نمای تا بجهت تو رخصت
بستاند چه حاجب و وزیر و جمله اعیان بکار زند و مدار بر مخنثان و خواجه سرایان و زنانست عزیز بوثاق مسرور
رفته درجی مروارید داد و التماس نمود که طلب رخصت نماید مسرور گفت مرا چه قدر آن باشد که چون تو بمنزل من
آید مرا باینقدر طلبید تا بخدمت ایم عزیز گفت پسر من مردی تجربه است و یعقوب خصمی قوی و غدار و می ترسم که فتنه تولد
نماید روز دیگر مسرور رخصت او از امیر خراسان گرفته عزیز بجانب هرات رفت و شخصی نزد یعقوب فرستاد که امیر کسی
فرستد تا هرات تسلیم او کنم یعقوب مثالی باو فرستاده که تو از قبل ما حاکم هرات باش و یعقوب از آنجا به نیشاپور

آمده آن شهر را مسخر ساخت و محمد ابن عبد الله را گرفته در قفس آهنین محبوس گردانید و این همه بواسطه غفلت او را پیش آمد
جزو پنجم از اجزاء عشره کتاب زینة المجالس
و آن نیز مشتملست بر ده فصل **فصل اول** در فواید جد و
اجتهاد در امور و خسران تغافل و تجاهل خسران موفور و درین فصل در اجل خبر و سیمت **فصل دویم** در فضیلت خاموشی
فصل سوم در وفاء عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاقست **فصل چهارم** در اصلاح ذات البین و احتراز
از قطع رحم **فصل پنجم** در فضایل کتمان اسرار که شیوه احرار و ابرارست **فصل ششم** در فایده امانت و دیانت که
پیشه راستان صاحب کرامتست **فصل هفتم** در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوایدی که بران ترتب می یابد
فصل هشتم در فضیلت ثبات عظمت و استقامت نیت در جمیع امور **فصل نهم** در فواید مشورت و فضیلت
استمداد از رای صایب مدبران صاحب درایت **فصل دهم** در بیان اختلاف طبایع انسان **فصل اول** در فواید
جد و اجتهاد در امور و خسران تغافل در تجاهل موفور یکی از اولاد طاهر ذو الیمینین را پرسیدند که
میدانی که کدام سبب دولت از دودمان شما بخاندان صفاریه انتقال یافت جواب داد که الشرب بالعشا و النوم بالغدات
و تفویض الامور الی غیر الکفات یعنی شراب خوردن بشب و خواب کردن بروز و تفویض مهام بنا اهلان **حکایت**
یکی از ملوک هیاطله پسر خود را بگرفتن بدخشان و بعضی دیگر از ولایات نامزد کردانید فرمود تا هر چه از ممالک بیکانه تسخیر
نماید از وی باشد نوبتی بتفحص اطوار و اوضاع پسر کرده نامه باو نوشت مضمون آنکه بسمع ما رسیده که آن فرزند گاهی زره
از تن بیرون میکند و در شب در یک مقام یک منزل میخسبد با آنکه هنوز بعضی از ولایات نامضبوط مانده و بحوزه تصرف
او در نیامده معلوم او باشد که خلایق بر دو قسمت قسمی پادشاهانند که حظ ایشان غم مملکت و قسمی دیگر رعایا اند که حظ
ایشان در استراحت و این و خبر یک کس را میسر نمیکردد شکوه سلطنت بار تکاب مشقت یارست و امن و استراحت با
خمول و گرو عدم اعتبار است شعر ملک و دولت نصیب کاهل نیست غرور رفعت قرین جاهل نیست **حکایت** آورده اند
که روزی ابو جعفر منصور وقت نماز پیشین استراحت نموده بود و غلامی بر در خانه نشسته مردم را از دخول مانع می آمد در این
اثنا ربیع خادم رسیده مکتوبی در دست غلام داد گفت خلیفه را بیدار کن که مهمی دارم غلام جواب داد که خلیفه در خوابست و این
زمان استراحت نموده من او را بیدار نتوانم کرد ربیع بانگ بر او زد که زود باش در گشای که مهمی عظیم پیش آمده که مجال تاخیر
در وی نیست منصور از آواز ربیع بیدار شده او را طلب نمود ربیع گفت صاحب برید کوفه مکتوبی نوشته که خلایق با محمد بن عبد الله
علوی بیعت نموده خروج کرده اند زودی در اطفای این نایره سعی باید نمود که مبادا بالا گیرد و جهان را فرا گیرد منصور گفت
همین لحظه سپاه را فرمای تا از شهر بیرون روند که اینک من زره پوشیده سوار خواهم شد و همان روز بیرون آمده نماز
شام در نهر صرصر فرود آمد و لحظه آرام گرفته اسبان را جو دادند و باز سوار گشته روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسیده آن مملکت را
ضبط کرد و اگر در آن امر تاخیر نمودی تدارک آن بسهولت دست ندادی **حکایت** آورده اند که وقتی از غلام شرابدار امیر
اسمعیل سامانی خیانتی سرزده از پادشاه خایف شد و غلام رکابدار را فریفته مصحوب خود کردانید و از جیحون گذشته بجانب
جرجان شتافت هر سه بخدمت محمد بن هارون که از قبل امیر اسماعیل حاکم استراباد بود پیوستند و صاحب برید این خبر را
ارسال داشت چون امیر از سفر غلامان خبر یافت مثالی بمحمد بن هارون ارسال داشت مضمون آنکه غلامان را مضبوط ساخته
بامعتمدی بدرگاه فرستد امیر محمد جواب داد که عادت اهل مروت نباشد که زنهار را بدست خصم سپارند امیر نوبتی دیگر

در این باب نامه نوشت محمد بن هارون همان جواب داد امیر اسماعیل ازین جواب غضبناک شده همان لحظه فرمود تا سپاه بجانب استراباد
حرکت نمایند و چون محمد بن هارون از توجه امیر اسماعیل خبر یافت دانست که پنجه ضعیف نهاده در مقابل تند باد نتواند ایستاد
لاجرم از جرجان بآمل شتافت و امیر اسماعیل بجرجان رسیده رحل اقامت انداخت و در انجا عمارتی عالی بنا نهاد و یکی
از امرای خود را بطلب محمد بن هارون فرستاد و بر دنبال آنکه بنفس خود بری رفته محمد از ری بقزوین شتافت و امیر در عقب
او رفته در وقتی که بنات قزوین دیوار نداشت و مملو از انگور و فواکه بود بقزوین رسید و هیچ آفریده را از سطوت او ضرره
آن نبود که باغ رعیتی رفته یک دانه انگور بی بها بستاند و چون محمد بن هارون دید که از دست امیر اسماعیل نتوان شتافت و امیر بطرف
بخارا مراجعت نمود و درین اثنا مثال معتضد خلیفه که مشتمل بود بر حبس محمد بن هارون بامیر اسماعیل رسید اما امیر حسن عهد رعایت
نموده تعرضی باو نرسانید روزی امیر اسماعیل با محمد بن هارون بمسجد جامع رفته چون رکابداران بنماز مشغول شدند اسبان
ایشان خنک کردند و اسب امیر پا بر کمر محمد بن هارون زده مجروح کردانید یکی از حاضران گفت باری اسب امیر از اسب محمد
انتقام کیرد این سخن بسمع امیر اسماعیل رسید آتش غضبش اشتعال پذیرفته و روز دیگر مثال خلیفه را که در باب حبس محمد نافذ گشته
بود باو نموده گفت بحبس تو صدور یافته است محمد جواب داد که امیر را در حبس امثال من بمثال چه احتیاج ست امیر او را بند
کرده بقلعه بخارا فرستاد و بواسطه جد و اجتهاد او در تادیب محمد دیگر کسی را یارای خلاف او نماند **حکایت** آورده‌اند که
نوبتی صاحب اخبار سرحد روم بمعتصم خلیفه نوشت که ابو قیس حاکم قلعه عموریه از بلاد روم عورتی مسلمان علوی را
نکال و عبرت میکرد آن عورت میگفت وا محمداه و امعتصماه ابو قیس بر سبیل تمسخر گفت همین لحظه معتصم بر اسب ابلق نشسته
ترا از دست من خلاص خواهد کرد و در وقتی که معتصم از شربت دار شربت طلبیده بود این مکتوب باو رسید و بعد از
مطالعه با شربت دار خطاب کرد که این قدح را بگذار که تا انمظلوم را خلاص نسازم کام شیرین نسازم و همان روز با جتماع سپاه
فراوان فرمان داد و از سامره بیرون آمده و منجمان اتفاق کرده بودند که اگر خلیفه امسال حرکت نماید بی نیل مطلوب مراجعت
نماید و قلعه عموریه را بطالعی ساخته‌اند که هیچکس بمحاربه بر تسخیر آن قادر نکردد و معتصم چون بر مقاله منجمان اطلاع یافت گفت
صدق رسول الله من صدق منجما فقد کذب ما انزل الله علی محمد و فرمان داد تا هر که اسب ابلق داشته باشد همراه او بیاید
گویند که عدد ابلق سواران سپاه هشتاد هزار سوار رسید در فصل زمستان که زمین آهنین و هوا روئین گشته شدت سرما
بمرتبه بود که نفس در گلو فسردی و آب در دهن بستی **شعر** از برف بر عصاره چینیست لوحها و ز یخ پر از کتاره هندیست
آبدان بر روی حوض حوضک سیمین نهاده باد با کوزه نبات برون زد زناودان روئین شدست چون تن
اسفندیار خاک یا همچو رستمست بزه باد را کمان فشگفت اگر ز شدت سرما باختیار مرغان بسوی باد زن آیند ز آشیان
بمحاصره و محاربه اشتغال نمودند روزی معتصم از خیمه بیرون آمده لشکر را دید ایستاده‌اند هیچکس از ایشان بر محاربه اقدام
نمینماید پرسید که سبب چیست که از شما هیچکس تیر اندازی نمیکند گفتند ای خلیفه از برودت هوا بیم آنست که روح در بدن منجمد
و دست را یارای آن نمانده است معتصم بر در خیمه نشسته کمانها را طلبید و بدست خود دو دویست کمان را بزه کرد و چون
سپاهیان کمال جد و اجتهاد خلیفه را دیدند یکبار هجوم نموده بر قلعه دویدند و از شش جهت در آمده باروی قلعه را همچو
پرویزن سوراخ سوراخ کردند و حصار را نیز مسخر آوردند و خلیفه بر سر چاهی که محبس آن زن بود در رفته او را بیرون
آورد و منجمان را معاتب ساخت **شعر** گر ستاره سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی **حکایت** آورده‌اند که چون

هم یعقوب بن لیث روی در ترقی نهاده روز بروز آثار دولت و اقبال بر صفحات احوال او ظاهرتر میشد و ساعت بساعت
مملکت او وسعت می پذیرفت تا مجموع دیار خراسان را در حوزه تصرف در آورده عزیمت تسخیر ری از خاطرش سر
بر زد روزی که عزیمت رحلت تصمیم داده بامدادگاه کوس رحیل کوفته سپاه بر درگاه مجتمع گشتند یعقوب در زره
پوشیده مکمل و مسلح بر بام قصر بر آمد و منجمان گفتند که اگر درین بامداد روانه شود البته منهزم باز گردد چه ساعتی بسیار نحس است
و یعقوب بر بام رفته در آفتاب مردانه بایستاد و هوای سیستان در آن فصل بمرتبه گرم بود که سنگ ریزه در صحن زمین
اخگر میگردید و لعل در صمیم کان آب میشد **شعر** ز نور قبه زرین آینه تمثال زمین تفته فرو پوشد آهنین سربال فروغ چتر سپهری
بیک درخشیدن فکند زلزله اندر زرندگاه زوال دُرر چو لاله شود لعل در دهان صدف چو آب موج زند سیم در
مسام جبال و تا بوقت زوال توقف نموده فرود آمده روانشد و منجمان گفتند که اکنون طالع وقت بمرتبه نیکو گشته
که رکاب سعادت او بهر جا که توجه نماید فتح و ظفر او را دو اسبه استقبال نماید **شعر** آنرا که بود سابقه لطف خداوند گو انجم و
افلاک مکن کارگذاری طوبی که خورد آب ز سرچشمه کوثر فارغ بود از تربیت ابر بهاری یکی از ندما پرسید که سبب توقف
پادشاه درین هوای گرم در آفتاب چه بود یعقوب فرمود که من متوجه امری عظیم شده‌ام که تکاهل و تکاسل موجب اختلال
مطلوبست خواستم که بنفس خود در امتحان کنم که تاب محنت دارد یا نه **فصل دوم در فضیلت خاموشی و تعجیل و**
رجحان نطق بوقت در کتب حکمای هند آورده‌اند که شبی دزدی بطلب مالی بیرون آمده بهر طرف میرفت تا
چیزی بچنگ آورد گذار او بر کارگاه دیبابافی افتاد که دیبای زربفت او را خبر رای دیگر کسی نمیتوانست خرید چه بغایت نفیس
و گران بها بود و رای فرموده بود که در آنشب تا استاد جامه را تمام نکند بخواب نرود دزد با خود گفت ساعتی توقف
نمایم چون دیباباف بخوابد جامه را بدست آورم پس از راه روزن بدرون کارگاه آمده در گوشه مخفی نشست و دیباباف
هر گاه که تاری میپیوستی گفتی ای زبان میخواهم که دست از من بداری و سر را باد ندهی همه شب با زبان در مخاطبه بود و دزد
فرصت میجست تا کی استاد بخواب رود تا او جامه ببرد چون استاد دیبا را تمام کرده فرو گرفت و در پیچید طلایع صبح صادق
از افق مشرق روی نمود و جهان ظلمانی نورانی گشته دزد از کارخانه بیرون آمد برکوچه نشست و استاد جامه را برداشته
متوجه بارگاه رای شد و دزد در عقب او روانشد تا مشاهده نماید که پادشاه جامه را بچند خواهد خرید و تیغ زبان استاد چه جوهر
ظاهر خواهد ساخت چون استاد پیش تخت رای رفته جامه عرض کرد رای تحسین نموده در نقوش غریب و صور بدیع آن
نگران مانده از استاد سؤال نمود که این دیبا بجهت کدام نوع از ملبوسات نیکوتر باشد استاد جواب داد که رای این جامه را نگاه
دارد تا در وقت فوت در تابوتش اندازند رای ازین سخن برآشفته فرمود تا آن جامه را بسوزانند و زبان استاد را از قفا بیرون
آورند مرد دزد از مشاهده این حال چنان قهقهه زد که رای چون خندیدن او را ملاحظه کرد و بر طلبیده از سبب آن پرسید
دزد گفت اگر پادشاه مرا از گناه ناکرده مؤاخذه ننماید صورت حال این مرد را براستی تقریر نمایم رای او را امان داده دزد
حکایت اسناد و استعاذه نمودن او از زبان زیان کار نالیدن باز گفت رای بر زبان آورده که بیچاره تقصیری نکرده است
اما شفاعت او نزد زبان مقبول نیفتاده ست و فرمود تا دست از و باز دارند **شعر** بد یارب زبان من مگردان زبان
من زیان من مگردان **حکایت** بوزرجمهر را گفتند کدام عطیه است که از خداوند سبحانه نسبت به بنده اعظم عطایا تواند بود
گفت خرد طبیعی گفتند اگر آن نباشد گفت ادبی که بتعلیم آن اشتغال نموده باشد گفتند اگر آن نباشد گفت خوی خوش که

که باخلایق مدارا و مواسا نماید گفته اگر باین صفت نیز متصف نباشد گفت مرگ او را از پشت زمین بردارد زیرا که هر کس
که یکی ازین خصال پسندیده آراسته نباشد موت او بر حیاتش راجح باشد چنانکه گفته اند شعر با همه خلق جهان گرچه ازان
بیشتر گمره و کمتر بره‌اند تو چنان زی که بمیری برهی نه چنان زی که چو میری برهند حکایت آورده اند که جمعی از امرا
که متابعت عبدالرحمن بن محمد اشعث کرده بودند اسیر گشتند ایشان را نزد حجاج آوردند و انتظام بقتل این طایفه فرمان داد و
در میان آن طایفه مردی عالم فاضل فصیح بود زید ابن اسلم وزیر حجاج زبان شفاعت آن شخص گشود حجاج شفاعت
او را قبول ننمود چون نوبت سیاست باو رسید خواستند که او را بقتل آورند خنده زد حجاج پرسید که درین مقام موجب
خنده چیست شعر خنده که بیوقت گشاید گره گریه ازان خنده بیوقت به آن شخص جواب داد که خنده من از نادانی و زیرکیت
که از تو چیزی استدعا نمیاید که در دست توفیت و ازانجا که تو که دران مضایقه مینمائی بر آن قادر نیستی چه مرگ و زندگی در قبضه
خالق ارض و سماست نه در دست شما شعر اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای حکایت آورده اند که در
بغداد جوانی بود که اموال بسیار از پدر میراث باو رسیده بود و او همه را تلف نموده رطب و یابس خود را صرف کرد شعر خشک و
تری که داشتم از دست رفت و نیست در دست من بغیر لب خشک و چشم تر از غایت تنگدستی حیرت و ضجرت برو مستولی
شده زبان حالش باین مقال گویا شد شعر عمر دراز اگرچه زهی نعمتی بهست بدنعمتا که عمر دراز است در نیاز اندرین یار عمر
دراز ای برادران عمریست سخت کوته و جان کندن دراز روزی جوان بر لب دجله آمد که خود را در آب اندازد
و از محنت افلاس خلاص سازد درین اثنا زورقی دید دران نشست چون بمیان آب رسید ملاح ازو پرسید که بکجا خواهی
رفت گفت نمیدانم که از کجا می آیم و بکجا میروم ملاح با خود گفت این مرد مفلس است یا عاشق پس ازو پرسید که ازین دو صفت
بکدام اتصاف داری یعنی بعشق یا بافلاس جوان سخن تنگدستی خود با او گفت ملاح بر زبان آورد که ترا بانجانب آب برم شاید
مسبب الاسباب بجهة حصول مقصد توسببی انگیزد و جوان را بانطرف رسانید مجمعی دید از علما و فضلا که بجائی میروند او نیز خود
در میان انداخته اتفاقا مامون یکی از خویشان خود را با دیگری عقد می بست چون عقد منعقد شد نزد هر یک از حضار طبقی زر
نهادند نزد آن جوان چیزی نیاوردند خادمی بعرض مامون رسانید که جوانی مانده است که نزد او چیزی نبرده اند مامون
گفت شما اسامی ائمه و قضات نوشته بودید گفتند بلی اما این شخص ناخوانده آمده است مامون فرمود که با او بگوئید که آنانکه
که ناخوانده بمجلس خلفا و سلاطین نباید رفت او را هیچ مدهید جوان گفت من ناخوانده نیامده ام مامون گفت ترا که طلبید جوان
گفت ایشان را که طلبیده گفت خدم ما جوان بر زبان آورد که هو الذی یدعوا خدمک والذی یدعوک مامون را خوش آمده فرمود
تا طبقی زر و خلعتی فاخر باو دادند شعر زیر هفت ستاره درین دوازده برج بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار مرد کریم از جهان برون رفتند که یک کریم نمی آید از عدم بوجود حکایت در تاریخ آل عباس مرویست که چون
میان امین و مامون مخالفت و نزاع قایم شد فضل بن سهل وزیر مامون بتدبیرهای صایب و افکار مناسب و ثبات
عزم و کفایت حزم چنان کرد که مامون بر امین غالب آمده بر سریر خلافت نشست و اگرچه فضل از کفات جهان و
فضلای زمان بود اما کمیت زبانش گاهی اختیار از قبضه اصطبار او میگرفت و راز دل را با دوست و دشمن تقریر میکرد
و این معنی نزد ارباب خرد ناپسندیده و نکوهیده است شعر زبان سرخ سر سبز میدهد برباد خموش باش که سر بر سر
زبان نکنی بالجمله چون مامون در امر سلطنت استقلال یافت فضل در مجالس میگفت که آنچه من کردم کم ابومسلم را

میسر شد

میسر شده باشد که او با معاونت ابی مسلم و حسن تدبیر دولت از خاندان بنی عبدالشمس بدودمان بنی عباس نقل نمود روزی در اثنای
تقریر این سخن شخصی گفت نیکو سخنی ابومسلم خلافت را از قبیله که مدتها زمام مهام جمهور در قبضه اقتدار ایشان بود و خلایق
گردن طاعت بر احکام ایشان نهاده بودند بقبیله نقل فرمود که در غایت بی اعتباری بودند و آنچه تو کردی این نیست بود
که امین و مامون دو برادر بودند و مامون بعد از او ولیعهد بود و صیت عدالت و سخاوت و علم و فضیلت او باسماع خاص رسیده
بود لاجرم ایشان را درین باب مضایقه نبود که امین مخلوع شود و مامون خلیفه گردد الکنون این تنبیه بحکایت ابومسلم چه نسبت
دارد از استماع این سخن عنان تمالک و تماسک از دست فضل رفته بر زبان آورد که من چنان کنم که خلافت از دودمانی بدودمانی
منتقل گردد پس با مامون گفت که برای انور امیر مخفی نیست که خلافت رسول بحسب نفس الامر حق علی ابن ابی طالب بود و امروز
از فرزندان رسول درین مجلس از علی بن موسی الرضا افضل نیست اگر امیر با او بیعت کند و حق بمستحق رساند سعادت دنیا و
آخرت او را حاصل آید چه دو روزه دنیا ملک و پادشاهی در قرار نباشد و بواسطه احقاق این حق ذکر جمیل یادگار گذارد و در آخرت
ثواب جزیل و خشنودی رسول جلیل بحصول پیوندد دیگر آنکه در شهرهای عراق و شام و یمن و حجاز یکی از علویان
ظهور نموده و دعوی خلافت میکنند و دفع این فتنه بغایت مشکلست لیکن چون خلیفه با علی بن موسی الرضا بیعت نماید مجموع
سادات بتقدیم این بزرگوار رضا داده ترک فتنه انگیزی کنند و چون این سخنان بحسب خارج و نفس الامر حقیقت تمام داشت
مامون قبول نموده خال خود رجاء بن ضحاک را باحضار حضرت امام رضا علیه السلام فرستاد بطریقیکه در ذکر ائمه اثنی عشر گذشته
قلم بیان گشت با آنحضرت بیعت نموده رایات و البسه سیاه را باعلام و لباس سبز تبدیل کرد و جمعی از غلات شیعه عباسیه در
بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت کردند که مامون بدین سبب متنفر گشته و حسودان از اطراف و جوانب درآمده کیدها ساختند
و سخن فضل ابن سهل را بسمع مامون رسانیدند و گفتند غرض فضل ابن سهل ازین مصلحت تلفیقه بود و لی اراده او نیست که ملک و
دولت از دودمان بنی عباس انتقال یابد و ازین مقوله چندان گفتند که مامون از بیعت امام هشتم پشیمان شده بجهت دفع فتنه
ابراهیم متوجه بغداد گردید و چون بسرخس رسید بقتل فضل بر سبیل خفیه فرمان داد و چنانکه گذشت شعر گر زبان تو راز
داریستی تیغ را با سرت چکارستی تیغ را چون بقصد جان آیند راستی بر صورت زبان کردند حکایت احمد ابن ابو
خالد گوید قبل از تصدی امر خلافت ندیم مامون بودم روزی مجلسی آراسته بود و جمعی از ندما آنجا حاضر بودند ابراهیم بن مهدی
این بیت بر زبان راند شعر دعوا خیالکم وجلوا دسلاحکم واشمروا انما ایام من علیا یعنی بسان خود را بگردانید و سلاحهای نیکو در ید
که امروز الخ بعد ازین چون مامون این بیت استماع نمود در غضب شده از مجلس برخواست بعد از لحظه مرا طلب نمود من
نامش مبادا دست بیرون کرده جامه خدمت پوشیدم و بخدمت شتافتم مامون را دیدم بر بالشی نشسته و ابراهیم بن مهدی پیش
او بزانو در آمده مامون ابراهیم را مخاطب ساخته گفت ترا چه چیز برین داشت که بر من خروج کردی و خود را مستحق خلافت دانستی
ابراهیم گفت حال از دو بیرون نیست یا مرا دیوانه میدانی یا عاقل تصور میکنی اگر دیوانه ام افعال و اقوال مجانین را اعتبار نمی
باشد و ایشان را بر قولی و فعلی ملامت نکنند و اگر میدانی که از عقل نصیبی دارم آنچه بر زبان شنیده میرود میدانم که سبب خلل
گردد و بر رای انور معلوم است که زر حشمت و شوکت و کثرت گنج و لشکر مجلس امین برابری نتوانست کرد و چون
من معاینه دیدم که او بواسطه کمال اقبال خلیفه مستاصل گردید و مع ذلک من مردی عاقل چگونه هوس استقلال کرده
سودای خلافت داشته باشم اما چون خلیفه با علی بن موسی الرضا باغوای فضل ابن سهل بیعت کرد من آن کار پیش

کرقم که شاید رایت عالی متوجه این دیار گردد و این بیعت منقوض گشته ملک در دودمان بنی عباس بماند و من در خدمت افطر سیدم بامون غلام را گفت کاین کاغذی که در مرو بتو دادم بیار و چون حاضر ساخت مامون بخط خود نوشته بود که چون ببغداد در روم از ابراهیم بن مهدی سؤال کنم که سبب این مخالفت چه بود اگر گوید مستحق خلافت بودم سرش بردارم و اگر بر زبان آورد که بواسطه بیعت علی بن موسی الرضا و استیلای فضل بر این کار اقدام نمودم ترتیبش پردازم و آنچه اکنون ابراهیم بر زبان تو گذشت ما پیش از آن بدو سال بخاطر رسانیده بودیم

فصل سوم در وفا و عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاق است آورده اند که محمد امین کنیزکی داشت غادره نام که از رشاقت قدش سرو در آستین پای در گل بود و از گیسوی پرتابش بنفشه منفعل طره مشکینش مانند شب بر روی روز افتاده و زلف پر چینش دام بر خورشید نهاده **شعر** کمند مشک را ماند که بر هم تافتن گیرد سیاه زنگ را ماند چو بر هم تاختن گیرد گهی همچون شبه باشد که بر خورشید بر پاشی گهی همچون شبی باشد که در روزی وطن گیرد چو سنبلهای نورسته است بر طرف سمن زاران که دیدست این عجب سنبل که اطراف سمن گیرد و محمد امین آشفته جمال او بود و شیفته غنج و دلال او روزی با وی گفت ای غادره من بغایت خایفم که ناگاه اجل دست تمتع مرا از وصال تو کوتاه سازد و برادرم بحبال ترا فریب داده در عقد زوجیت آورد غادره سوگندان عظیم خورده و عهد و پیمان بغلاظ ایمان تاکید داد که اگر عیاذا بالله من بی خلیفه درین محنت سرا زنده بمانم از روی مصاحبت و مزاوجت هیچ مخلوقی را در سراپرده ضمیر راه ندهم چشمی که بمشاهده دیدار تو آشناست آن به که باشد بر روی که باز کنم و گوشی که از لطایف مقال تو محظوظ گشته ذکر که استماع نمایم **شعر** چشمی که ترا دیده بود ای دلبر چون باز کنم بروی مطلوب دگر و چون امین کشته شد مامون بر سریر خلافت نشست و ببغداد آمد ذکر جمال غادره و حکایات آن حسن زاده مسموع او شد متوسطان برانگیخت و زر بسیار در راه او ریخت تا غادره بمناکحت او رضا داد و شب زفاف که غادره در کنار مامون خفته بود محمد امین را در خواب دید که با او عتاب نمود و سه بیت بر زبان راند که مشتمل بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای زنان و چون غادره از خواب درآمد نعره زده صورت واقعه را با مامون تقریر نمود و ناله و زاری میکرد تا از حجله عروسی بخلوتخانه لحد شتافت **شعر** منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا وز هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا

حکایت آورده اند که در ایام ماضی و اعوام سالف در خطه بلخ امیری بود عادل و والی فاضل و باذل و ملکی عریض و جاهی مستفیض و نعمتی وافر و ملکی ظاهر داشت وقتی این امیر عزم سفر حجاز کرده برای احراز ملک آخرت روی بمکه آورد و چون حج اسلام بگذارد و در وقت مراجعت روزی بباديه میرفت هودجی دید که پرده بر وی گذاشته بودند ناگاه باد صبا برآمد و آن پرده از روی هودج برگرفت امیر نگاه کرد صاحب جمالی دید که از میان آن هودج مانند آفتاب از پرده سحاب پیدا شد چون نظر امیر بر آن جمال افتاد زورق او در گرداب محبت او افتاد **شعر** عشق است که شیر نر زبون آید از او بحریست که ظرفها برون آید از او که دوستی کند که روح افزاید که دشمنی که بوی خون آید از او و آن زن در حباله مردی بود از دلالان بغداد و عشق آن جمیله چنان در خاطر امیر تاثیر کرد که ترک خواب و خورد نمود و چون قافله ببغداد رسید هر چند از دلدار نشان طلبید هیچ نشان نیافت بیچاره بی دل و حیران در بغداد بماند چون قافله خراسان روی براه آوردند امیر هر چند خواست که مراجعت نماید دلش نداد که دلدار را در بغداد گذاشته بوطن شتابد لاجرم در آنجا رحل اقامت انداخت **شعر** چشم

مسافر

مسافر که بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود باقامت و اکثر اوقات امیر بر در دکان دلالی می نشست که شوهر معشوقه او بود و با هر دو از حال یکدیگر بیخبر بودند و امیر گاه گاه حدیث ملک و دولت خود را با دلال تقریر مینمود و کثرت خدم و حشم خود بیان میفرمود و از خوان احسان خود او را محظوظ و بهره مند میگردانید تا دوستی و مودت استحکام یافت روزی دلال از امیر استفسار نمود که باعث بر توقف امیر در بغداد چیست امیر گفت قصه من دراز است دلال مبالغه و الحاح نموده امیر حدیث عشق خود با او در میان نهاد دلال دانست که زن او بوده که این فتنه انگیخته و این خار بلا در راه امیر ریخته گفت ایها الامیر من آن زن را میشناسم و عنقریب بانتظام این کار می پردازم و ترا بمقصود میرسانم پس بخانه آمده و زن را طلاق داد زن هر چند اضطراب مینمود که موجب جدائی چیست سود نداشت و صورت حال را با زن گفته تضرع بسیار کرد تا زن رضا داد و چون عده منقضی شد امیر را اخبار نمود که مطلوب تو در دام افتاد اکنون بحسن فرمای تا او را بنکاح خود در آورند امیر این بشارت بشنید نزدیک بود که از فرح مفرط مرغ روحش قفس قالب درهم شکند **شعر** ترسم که ز خوشحالی بسیار بمیرم با من سخن وصل بیکباره مگوئید بعد از انعقاد عقد امیر در شب وصال بحجره عروس رفته خواست که از گلزار وصالش گلی چیند و از کوثر دهانش آبی بر آتش عشق زند معشوقه آغاز گریه و زاری کرد امیر بر زبان آورد که ای آرزوی دل و ای بیوفای پیمان گسل مدتهاست که از هوای جمال تو از ملک و دولت دور مانده ام و در کنج محنت با هزار مشقت نشسته ام و اکنون که دولت وصال میسر شده موجب این گریه چیست **شعر** مرا چشمی تو چون خندان نشینم که چشم خویش را در گریه بینم آن دلارام سیم اندام بر زبان آورد که گریه من برای آنست که مرا از یاری که از هفت سالگی هم کنار او پرورده شده ام جدا گردی امیر پرسید که شوهر تو که بود جواب داد که فلان دلال امیر از استماع این سخن پریشان دل و منفعل شده گفت این مرد کاری کرده که هیچ آفریده بر آن اقدام ننموده و اکنون من از سر شهوت پرستی برخاسته این زنا شوهری بخواهر برادری مبدل ساختم و این مثل راستست که ما الحب الا للحبیب الاول یعنی اگرچه خدمت تو مغتنمست اما حبیب اول محبوب تراست امیر تا پاء را گفت هر چند دست امکان از پاداش احسان تو قاصر است اما اگر بخراسان آئی در آنچه ممکن باشد ترا خدمتی کنم و محملی ترتیب داده آن زن را بخراسان برد چون خبر وصول او بخراسان رسید امرا و اعیان باستقبال او مبادرت نمودند امیر فرمود که خواهری داشتم مدتها بود که از من گم شده بود اکنون او را بدست آورده ام برای او قصری رفیع مهیا سازید و چون امیر در بلخ فرود آمد زن بیاع را در قصری که از باغ جنان نشان میداد فرود آورده هر روز پیش او میرفت و در امور ملکی با او مشورت مینمود و کنیزکان و خدم در خدمت او باز داشته دست او را در جمیع امور مطلق گردانید و بعد از اندک روز کاری مهم دلال روی در تراجع نهاد و روز دولت او تیره و چشم بختش خیره ماند و وام بسیار بر ذمت او مجتمع شد لاجرم بناکام املاک و اسباب خود را فروخته از بغداد متوجه خراسان شد و چون ببلخ رسید با خود گفت که شاید امیر وفای عهد منظور دارد لاجرم روزی چند بخدمت نپیوست اتفاقا وقتی امیر بشکار میرفت در بازار نظرش بر بیاع افتاده او را بشناخت و از حال او استفسار نمود و در تعظیم و تکریم او مبالغه تمام کرده او را بقصر سلطنت فرستاد و گفت اگر تمام مملکت خود بتو دهم از عهده جوانمردی تو بیرون نتوانم آمد روز دیگر بیاع را طلبیده شغلی خطیر باو تفویض نمود و در مدتی اندک مالی بسیار بدست بیاع آمد روزی امیر باو گفت که ما اراده آن داریم که خواهر خود را در سلک ازدواج تو کشیم بیاع قبول نموده چون مهم عقد صورت یافت بیاع بحرم عروس شتافته عروس او را استقبال نموده گستاخ وار او را در کنار گرفت بیاع حیران مانده از سبب آن

آشنائی پرسید جواب داد که من یار قدیم توام و آنچه میان ما و امیر گذشته بود تقریر کرد روزی شاه از بیاع سوال کرد که آرزو
داری گفت آری میخواهم که بوطن خود روم تا مردم احسان امیر را در شان من مشاهده فرمایند امیر کس نزد بیاع فرستاده
تا مجموع ضیاع و عقار بیاع را خریداری نموده بجهت او مهیا ساختند آنگاه او را با جمعیت تمام ببغداد گسیل کرد مصرع
چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد حکایت آورده اند که در بخارا پسر مردی از مریدان بکر بن فضل که از مشایخ کبار
بود در ماه رمضان ازاله بکارت دختری نمود حاکم بر این قضیه اطلاع یافته آن پسر را حبس کرد آن شخص بخدمت شیخ
رفته التماس نمود که پسر مرا نزد امیر شفاعت فرمای شیخ جواب داد که این گناهی عظیم است چه زنا در ماه رمضان امری است
من این گناه را شفاعت نتوانم نمود و این سخن لایق من نیست مرد صفحه کاغذ پیش برده گفت بجهت من شفاعت نامه نزد مالک
دوزخ نویس تا مرا در دوزخ عذاب نکنند شیخ گفت برات من نزد مالک دوزخ اعتباری ندارد و مرا انجا مجال شفاعت
محالست مرد گفت ای شیخ هرگاه صحبت من با تو مقتضی نفع دنیا نباشد و سبب فایده آخرت نگردد پس انصاف بده که ثمره
خدمت تو چیست شیخ لحظه تامل نموده گفت راست گفتی حقوق خدمت مقتضی آنست که بلا تاخیر بقضای حاجت تو پردازم
و سوار شده بخانه حاکم رفت و صورت قضیه را بیان نمود و سخن مرید را تقریر نمود امیر خراسان بسیار خندید و فرمود پسر
مرید او را اطلاق کردند حکایت سعد بن عمرو گوید که چون عمر بن عبد العزیز یزید بن مهلب را از خراسان طلبید
بجهت مالی که از طبرستان در زمان سلیمان بن عبد الملک گرفته بود بند کرده محبوس ساخت خواستم که او را ببینم چه میان من
و او طریقه محبت و وداد مسلوک بود و بنای مصادقت استحکام داشت و موکلان مردم را از دیدن او منع میکردند لاجرم
روزی با عمر بن عبد العزیز گفتم پنجاه هزار درم نزد یزید دارم و دران باب حجتی در دست من نیست میترسم که اگر او در
حبس فوت شود مال من ضایع گردد اگر امیر رخصت فرماید بمجلس او روم و آن وجه از و طلب نمایم از معدلت او بدیع نباشد عمر
رخصت داده من نزد یزید رفتم او را دیدم که بندی گران برپای داشت و موکلان غلاظ شداد در پیش او نشسته بودند چون
مرا دید تعجب نموده گفت چگونه نزد من راه یافتی من حیله که انگیخته بودم بیان کردم یزید وکلاء خود را فرمود تا پنجاه هزار درم
بمن تسلیم نمودند گفت نشاید که جماعتی گویند که سعید بن عمرو با خلیفه دروغ گفت و تزویر کرد سعید گفت که بخدمت عمر
عبد العزیز رفته صورت حال را براستی تقریر نمودم عمر از صدق مودت و حسن عهد من و کمال همت یزید تعجب نمود حکایت
از ابو عبد الله احمد فقیه چنین روایت کنند که گفت در آن وقت که خواجه ابو العباس وزیر سلطان محمود در بلخ مدرسه
بنا فرمود و من مشرف عمارت بودم روزی مردی را دیدم که بر سر آن عمارت آمد و بر من سلام کرده پرسید که بانی این
مدرسه کیست گفتم خواجه ابو العباس اسفراینی آن پیر گفت وقتیکه او وکیل موفق بود و در بخارا اقامت داشت خانه مرا باجاره
گرفته با او در یک منزل میبودیم و او مردی کریمست چه هر گاه خیاطت فرمودی زیاده از مزد عطا نمودی و مراقبت احوال
من و اولاد من پرداختی و در وقت رفتن از ولایت ما وراء النهر بعضی از اسباب که امکان نقل نداشت بمن بخشید و اکنون
شنیده ام که مهم او عالی گردیده لاجرم احرام ملازمت او بسته ام باشد که حق صحبت قدیم را رعایت نموده درباب من
انعامی نماید چون این سخن از آن پیر شنیدم گفتم ای شیخ تو بسی ساده لوح و سلیم القلبی این چه حق باشد که خانه را بمزدی اجاره
دهی و آن را وسیله مقصود خود ساخته و راه دور و دراز طی کرده احتمال دارد که ترا نشناسد گفت راست گفته اند که کسیرا
که نشناسی با او مشورت مکن این سخن گفته روان گشت و مرا بر ساده لوحی او رحم آمده از عقبش روان شدم و از وی عذر خواستم

وگفتم

وگفتم او مردی کریمست شاید که انعام تو بجای آورد و ده دینار بدو دادم و گفتم مرا بحل کن پیر زر نگرفته گفت که من گدا نیستم و
از تو طمعی ندارم و از تو بدی بمن نرسیده که ترا بحل کنم و بعد از پنج شش ماه پیر را دیدم که نزد من آمده با دو غلام صاحب جمال
از حالش پرسیدم جواب داد که چون از پیش تو رفتم با خود گفتم که این مرد راست میگوید که این قدر آشنائی قابل این نسبت
که من بوسیله آن این همه راه بردم و شاید که مرا نشناسد یا اگر چون او را در حالت قلت و مذلت دیده ام از آشنائی
احتراز نماید عزم مراجعت نموده باز گفتم چون مسافتی بعید طی کرده باینجا رسیده ام بغزنین روم و روزی چند بخیاطت
مشغول شده از آن ممر چیزی بدست آرم و از مغانی عیال ترتیب نموده مراجعت نمایم چون بغزنین رسیدم بکاروانسرای
نزول نمودم روزی بدر خانه وزیر رفته از دور ایستادم و چون آمد و نظرش بر من افتاد سواری فرستاده پرسید که تو صاحب
خیاط نیستی گفتم بلی سوار مرا بخانه وزیر برد و چون وزیر از نزد سلطان بیرون آمده مهمات خلایق را انتظام داد مرا طلبیده
چون بخدمتش رسیدم خدمت کردم خواجه گفت خوب کردی که حق صحبت قدیم فرو نگذاشتی و ما را فراموش نکردی
مرا پیش خود نشاند و از اهل و اولاد من سوال کرد من از همه حالات خویش او را اعلام دادم و فرمود تا بجهت من منزلی ترتیب
دادند روز دیگر خادمی چهار دینار و پنج ثوب جامه نفیس نزد من آورده عذر خواست و چون هفته بر آمد مرا طلب نموده
گفت راست بگو اراده ماندن اینجا داری تا کس بفرستم و کوچ ترا بیاورم یا میل رفتن داری گفتم اگرچه درگاه صاحب قبله
امانی و آمال است اما حب الوطن من الایمان فرمود فردا ترا روانه سازم روز دیگر هزار دینار نزد من فرستاد
و بجهت دو پسر من دویست دینار و برای چهار دختر من دویست دینار و بجهت عیالم سیصد دینار و بعضی اقمشه فرستاد و رخصت
مراجعت ارزانی داشت حکایت احمد بن ابی خالد احول گوید که از پدر خود شنیدم که گفت در ایام ماضی من و ابو عبید الله
که وزیر مهدی بود و ابو ایوب با یکدیگر مصادقت داشتیم و ابو عبید الله در علم و فضیلت و انشا و فصاحت در درجه کمال داشت
روزی با او گفتم که مخایل دولت و اقبال در ناصیه تو مشاهده مینمایم زود باشد که بدولتی بلند و مرتبه ارجمند فایز گردی
با ما عهدی در میان آور که اگر چنین صورتی دست دهد ما را ضایع نگذاری گفت اگر روزی مرا دولتی روی نماید ابو خالد
را نایب خود گردانم و ابو ایوب را هر شغلی که باید بوی تفویض کنم ابو ایوب گفت مرا عامل بصره سازد بدان شرط که هفت سال
مرا بجهت مصادره و حساب صداع ندهی و بدین جمله عهد کرده بعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم روی نمود ثعلبة بن حبیش
فرمود تا خلایق باستسقا بیرون روند و از الناس نمود که مجموع بدعا اشتغال نمایند و چون خلایق دعا کردند حق سبحانه
و تعالی باران فرستاد که آب مانند دجله در صحرا روان شد و قحط و غلا برخص و وسعت مبدل گشت ثعلبه دبیر را فرمود تا درین
باب نامه بخلیفه نویسد چون نامه تمام شد ثعلبه گفت کسی میخواهم که فصیح تر و بلیغ تر ازین نامه نویسد او را بابو عبید الله دلالت
کردند و گفتند اگرچه بسال خردست اما العلم بزرگست ثعلبه ابو عبید الله را بانشاء آن نامه امر کرد و بعد از اتمام نامه ثعلبه زبان به
تحسین ابو عبید الله گشوده آن نامه را بخدمت خلیفه فرستاد و چون بصالح بن علی که وزیر خلیفه بود رسید گفت این مکتوب در غایت
فصاحت و بلاغت انشای کیست گفتند جوانی خردسالست صالح قاصدی فرستاده ابو عبید الله را طلب نموده منشی
خود گردانید روزی مکتوبی از دیوان وزارت نوشته بود بعرض ابو جعفر منصور رسید گفت مکتوبات دیوان صالح همیشه
پریشان و مشوش میبود الحال بر خلاف آن مشاهده میرود گفتند قبل ازین چنین بود که امیر میفرماید اکنون جوانی بخدمت
وزیر آمده است و این مکتوبات انشای اوست منصور ابو عبید الله را طلبیده وزیر مهدی ساخت و چون امر خلافت بمهدی

رسید منصب وزارت خود را با بوعبدالله مفوض داشت و در زمان وزارت بوعده‌ای که کرده بود وفا نموده ابوخالد را وزیر خود گردانید و بویه را حاکم مصر ساخت **فصل چهارم از جزو پنجم در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع صلهٔ رحم** در تاریخ آل عباس مذکور است که جعفر بن محمد صادق ع فرمود که چون ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن امیرالمؤمنین حسین ع در محاربه ابوجعفر کشته شد ما را از مدینه بکوفه آوردند و هیچ بالغی را از ما در مدینه نگذاشتند روزی ربیع حاجب گفت دو فرد مند از شما نزد خلیفه روید من و حسن بن زید نزد منصور رفتیم او را در غضب دیدم پس روی بمن آورده گفت تو غیب میدانی گفتم غیب نداند جز خدای گفت تویی که از عراق و خراسان خراج نزد تو می آورند گفتم چون حاکم مسلمانان تویی بجهت چه خراج نزد من آورند گفت من عزم کرده‌ام که سراها و بساتین شما را خراب کرده‌ام و زنهای شما را فنی گردانم تا هیچکس از اهل عراق و حجاز شما را نیابد که فساد شما از ایشانست گفتم آفریدگار جل ذکره سلیمان ع را نعمت داد و شکر گفت و ایوب ع را درد داد صبر کرد و برادران یوسف ع را جفا کردند او نیکی عوض کرد و خلیفه در جمیع امور اقتدا بانبیا اصفیا دارد و چون این کلمه گفتم منصور تبسم نمود و گفت بهتر قوم مانند تو مردی باید آنگاه گفت از علویان عفو کردم و جرایم اهل بصره را بشما بخشیدم و آن حدیث که در باب صلهٔ رحم روایت کردی تقریر نمای گفتم حدیث فرمود مرا پدرم از پدرش و از جدش علی مرتضی ع که رسول الله ص فرمود که صلهٔ رحم سراها آبادان کند و عمرها دراز گرداند و آباد کنند کارها را اگرچه کافر باشند گفتم آن حدیث دیگر بود گفتم روایت کرد باسناد پدرم از رسول الله ص که فرمود خویشی متعلق است از عرش و ندا میکند که الهی هر که مرا بپیوندد باوی بپیوند و هر که مرا قطع کند او را قطع کن گفت این آن حدیث نیست گفتم روایت کرد پدرم باسناد که سید عالم فرمود یکی از پادشاهان را سه سال عمر مانده بود و بجهت آنکه در صلهٔ رحم مبالغه نمود حضرت خداوند جل ذکره در عمر او برکت فرمود حکایت از قاضی تنوخی که از مشاهیر فضلا بود روایت کرده‌اند که گفت نوبتی قبضی در طبیعت من حادث شده غمی بیرون از حد بر من استیلا یافت شعر غم می‌تندی قدم اقدمی سبحان الله زهی وفادار غمی و بسبب اطفاء نایرهٔ اندوه روزی سوار شدم و بی آنکه مقصدی معین داشته باشم در کوچهای بغداد میگشتم ناگاه عطش بر من مستولی شده در محلهٔ دار القضا مسجدی دیدم که خمهای آب گذاشته بودند و مشربهای پاکیزه در اطراف آن چیده بعزم آب خوردن و نماز گذاردن فرود آمدم در مسجد رفتم پیری نحیف و نابینا در کنج مسجد نشسته بود و چون آواز قدم من شنید سلام کرد و را جواب دادم و از حالش سؤال نمودم گفت پدر من از معارف بغداد بود و از جملهٔ متمولان مدینة السلام و این قصر عالی که اینجا می‌بینی و اکنون خراب شده ملک او بود ناگاه بهمی عزم خراسان کرده این سرای را بفروخت و از بغداد رحلت نموده در آن سفر بر و مبارک نیامد و اموال تلف شد و پدرم هم در غربت وفات یافت و من بمحنت فقر و فاقه گرفتار گشتم و با وجود احتیاج تیرگی چشم نیز علاوه وبال غربت شد و بهزار حیله خود را ببغداد رسانیدم تا شمه‌ای از حال خویش با قاضی تنوخی که خویش پدرم بود و میان ایشان صداقت کامل بود بگویم شاید که در حق من احسانی کند قاضی گفت چون نام پدر او شنیدم دانستم که خویش منست و بسبب اندوه من نیاز او بوده است پس صلهٔ رحم بجا آوردم و ده هزار درم باو تسلیم نمودم و گفتم ترا بوثاق ما باید آمد تا غم کار خود خوریم و از آنجا بخدمت خلیفه رفتم و صورت قضیه عرض کردم گفت بسمع ما رسیده که تو وام بسیار داری و در ادای آن عاجزی بگوی که چه مبلغ است گفتم پنجاه هزار دینار گفت فرمودیم از خزانهٔ عامره تسلیم غریمان نمایند و بیست هزار دینار بجهت آن پیر فقیر حواله کنند من زبان بدعا و ثنا بر گشادم و چون خواستم که بیرون روم مرا طلبید و گفت بخاطرم رسید که مبادا

چون قرض خود را ادا کنی بجهت معاش دیگر باره وام کنی پنجاه هزار دینار دیگر بانعام تو فرمودم تا در وجه معاش خویش مصروف سازی و این جمله برکت صلهٔ رحم بود حکایت در فرج بعد الشده آورده‌اند که مردی از اهل کوفه گفت در وقتی که سلیمان بن عبدالملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد من در ملازمت مسلمه بودم روزی در شهری محاربه واقع شده سپاه روم شکسته شد و غنایم و اسیر بدست آمد مسلمه فرمود تا غنایم و زنان را میان خود قسمت کنند و مردان را بقتل آورند در میان اسیران پسری بود چون نوبت سیاست باو رسید گفت من بساحل حیات رسیدم و غرض شما از قتل من بحصول نپیوندد اما اگر مرا اطلاق فرمایید مسلمانان که در دست منند بشما سپارم مسلمه گفت بر قول تو اعتمادی نیست اگر ترا اطلاق نماییم شاید که دیگر نزد من نیایی ضامنی بده پسر گفت بفرمای تا مرا در اردوی تو بگردانند شاید که کسی بیابم که ضامن شود مسلمه فرمود تا او را در معسکر گردانیدند پسر در آن لشکر میگردید و در رویهای مردم می‌نگریست تا چشم او بر جوانی افتاد که آثار حیا و وفا بر جبین او لایح بود با او خطاب کرد که ای جوانمرد مرا ضمان شو که باین حصار روم و فردا دو اسیر مسلمان بدل خود بیاورم جوان گفت ضمان تو شدم که اگر از احضار تو عاجز آیم بهر حکمی که امیر کند رضا دهم پسر بجانب حصار رفت مسلمه از آن جوان پرسید که تو او را میشناسی گفت نی گفت چرا ضامن او شدی جوان جواب داد که چون او از میان صد هزار نفر مرا اختیار نمود و حاجت نزد من آورد شرم داشتم که او را رد کنم روز دیگر پسر آن هر دو اسیر مسلمان را تسلیم نمود و با مسلمه گفت که اجازت فرمای تا آن جوانی که ضامن شده است با من بحصار آید تا حقوق او بگذارم و در خدمت او کمر بندم مسلمه بران موجب فرمان داد جوان با پسر متوجه شهر شده چون نزدیک حصن رسیدند پسر با او گفت که گمان من آنست که تو فرزند منی جوان گفت این معنی چگونه صورت بندد چه من مردی عرب مسلمانم و تو رومی مقلد مذهب عیسی به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا پسر گفت حال مادر خود با من بگوی جوان بر زبان آورد که مادرم کنیزکی رومیه است پسر گفت اگر من اوصاف مادرت بیان کنم مرا تصدیق کنی جوان قبول کرد پسر صورت و هیأت و صفات مادر او را چنانچه بود تقریر نمود و چون بخانهٔ پسر فرود آمد عورتی نزد او آمد که با مادرش مشابهت تمام داشت پسر گفت این جدهٔ تست و طایفهٔ از اخوال و خالات او جمع شده و جوان را رعایتها کردند و از مفارقت مادرش گریان شدند و پسر حلی و حلل و جامهای نفیس بیرون آورده گفت اینها را بجهت مادرت خریده بودم همه ملک اوست اینها را نزد او بر و چون اسباب خود را ببیند بشناسد جوان گفت ای پدر تو مرا چگونه بشناختی چون میان ما سابقهٔ معرفتی نبود پسر گفت بصدق فراست و کمال مشابهت و جوان را اموال بسیار داده بلشکرگاه مسلمانان رسانید و چون جوان بکوفه آمد آن محمولات پیش مادر برد مادرش ملابس برادر بالماس مرصع [illegible] مضمون این ابیات تکلم نمود شعر نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویهای غریبانه قصه پردازم بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم آنگاه گفت ای پسر آن جماعت را که این اجناس از ایشان استده حال چیست راست بگوی که آن طایفه را زنده گذاشتی یا تیغ تیز را در حق ایشان حکم ساختی جوان صورت ماجرای پدر را حکایت کرد و فایدهٔ این حکایت آنکه پسر بواسطهٔ حسن عهد از احوال فرزند گم شدهٔ خویش خبر یافت و جوان بسبب صلهٔ رحم بدیدار خویشان و اموال فراوان مسرور شد شعر جز کرم ذکر جاودان نکند هیچ کس بر کرم زیان نکند **فصل پنجم از جزو پنجم در فواید کتمان راز که شیوهٔ ابرار و پیشهٔ احرار است** آورده‌اند که نوبتی میان انوشیروان و خاقان چین که در ابهت و شوکت و بسطت مملکت از سایر ملوک جهان ممتاز بودند خصومتی روی نمود و رسم

طول عمر آن بود که دختران به پیدا نمیشد و مسلم شد که بیگانه خبر بیگانه نزاید روزی بوزرجمهر با کسری گفت باید که پادشاه
دختری بیگانه بحرم آورده پرورد چنانچه هیچکس گمان نبرد که این دختر از وی نیست اگر احتیاجی واقع شود پادشاهی از
ملک دختر خواهد اورا بوی دهید درین اثنا نوشیروان بشکار رفته دختر کردی را که در همان روز متولد شده بود بزر بسیار گرفته
فرمود تا اورا بجای حرم برند که کسی برآن وقوف نیافت و چون دختر بزرگ شد اورا بجهت دفع منازعت به پسر
خاقان داده دختر خاقان را بجهت خود خواست اما بسبب صغر سن منسور دختر کرد و این نفر ستاده بود و مجموع دختران
امرا بخدمت و ملازمت آن دختر سرفشده و بغایت تلخ زبان و بدخو بود و با یذای دختر بوزرجمهر قیام مینمود روزی دختر
بوزرجمهر از دختر کسری نزد پدر گله کرد بوزرجمهر گفت آن دختر از کرد است و خوی بد و همان سبب است روزی دختر
پادشاه بنت حکیم را آزرده ساخته دختر بر زبان آورد که ای کرد بچه تا اهل آنچه مرا بخانی دختر کسری نزد پدر رفته سخن
دختر بوزرجمهر را باز گفت کسری دانست که این سخن را دختر از پدر خود شنیده لاجرم موبدان را جمع کرده با حکیم خطاب کرد
که هر که راز سلاطین را افاش کرداند سزای او چه باشد بوزرجمهر گفت کشتن و بر دار کردن نوشیروان فرمود تا حکیم را بر
دار کردند و امر کرد تا دخترش را برهنه از خانه تقصر سلطنت آوردند و دختر را بموجب برهنه کرده در میان خلایق میدوانیدند
او قطعا عورت خود را از کسی نمی پوشانید چون بپای دار رسیده جسد پدر را دید دست بر عورت خود نهاد کسری از و
پرسید که سبب چه بود که خود را نزد هیچکس نپوشیدی و چون نظرت بر جسد بوزرجمهر افتاد دست بر عورت خود نهاده
مضطرب گشتی جواب داد که این جماعت هیچکدام مرد نبودند و پدر من مرد بود زیرا که اگر اینها مرد بودندی بقتل پدرم ستان[ن] بجدا
نخشندی نوشیروان از فهم و کیاست دختر متعجب شده از قتل حکیم نادم گشت و اورا در حباله نکاح آورد و فرمود
تا بوزرجمهر را از دار فرود آورده گرفتند و بر بازوی او تعویذی یافتند بر آنجا نوشته بود که اگر قضا و قدر حقست حذر
باطلست و اگر غدر و فریب بذات آدمی سرشتاند بر هر کس اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حقست دل بر جهان
نهادن محض حماقتست شعر دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب آسیائیست که برخون عزیزان گردد نوشیروان
بر فوت بوزرجمهر متاسف شده همیشه متحیر میبود بر ضمیر خورشید تنویر ارباب دانش مخفی نماند که این روایت در هیچیک
از کتب معتبر تاریخ مسطور نیست و صاحب جامع الحکایات چون بر ایراد آن جرأت نمود و خالی از غرابتی نبود مسوّده اوراق
نیز نقل کرد حکایت آورده اند که ابوطیب مروان که ادیب معتضد بود همواره با خلیفه میگفت که مصلحت مملکت و صلاح
سلطنت در قتل سه طایفه است اول جماعتی که هوس استقلال در خاطر ایشان جایگیر آمده باشد دوم زمره که در مال پادشاه
خیانت نمایند سوم شخصی که راز ملوک را فاش کرداند روزی معتضد سری از اسرار خود با ابوطیب گفته احمد بن ابوخالد وزیر
خواست که آن راز را معلوم کند ابوطیب را بخانه برده ضیافت نمود و در حق او انعامی بی نهایت کرده او را شراب
بسیار داده و در اثنای مستی از و تحقیق کرد که آن راز چه بود چون روز دیگر ابوطیب هشیار شد احوال خویش را در
قلم آورده نسخه آنرا نزد خلیفه برد و صورت حال را بیان کرده بر زبان آورد که صلاح دین و دولت و انتظام مهام پادشاه
و نظام مملکت در قتل این بنده است تا دیگران آزا قبینه شده دیگر بر افشای اسرار خلیفه جرأت ننمایند و معتضد هر چند در
آن باب عذر گفت ابوطیب قبول نکرد چندان ازین مقوله سخنان گفت که معتضد بسیاست او امر کرد حکایت
از ابراهیم مدبر منقولست که در آنوقت که مامون بغزای روم توجه نمود روزی در اثنای سواری عجیب نامی را

که از امرای

که از امرای معتبر او بود مخاطب ساخته گفت پیش آی تا با تو اسب تازیم چه اسب تو در نظر من خوب می آید میخواهم که تک
اسب را ملاحظه نمایم و چون در وقت اسب تاختن از میان سپاه دور شدند مامون با او گفت ای عجیب غرض من
ازین اسب تاختن آن بود که خواستم رازی با تو در میان نهم بدانکه من از معتصم اندیشناکم باید که پیوسته بمراقبت دم فطن
سن پردازی و لحظه از من غافل نباشی آنمردک نادان علی الفور نزد معتصم رفته این سخن را بیان نمود چه تصور نمود که او
اثبات حقی میکند تا چون معتصم بر مسند خلافت نشیند در حق او احسان و اصطناع نماید و معتصم این سخن شنیده با حیاط
تمام سلوک میکرد و بعد از مامون چون مسند خلافت بمعتصم رسید فرمود تا عجیب را بر دار کردند عجیب گفت ای امیر
از من چه گناه صادر شده گفت آنکه راز برادرم را فاش گردانیدی حکایت چون مامون قصد قتل فضل ابن
سهل نمود این سخن را با پنج نفر از معتمدان خود که راز دار او بودند باز گفت عبدالعزیز طائی و موسی بن نصر ادیب و علی بن
سعید و خلف بن نصر و صباح خادم و با ایشان وصیت کرد که محافظت این سر نموده با هیچکس نگویند روز دیگر این
سخن بفضل رسیده نامه عتاب آمیز دران باب بمامون نوشت مامون معذرت خواست تکذیب این خبر فضل را تسکین
داد و بعد از قتل فضل در سر حسن مامون خواست تا معلوم کند که از آن پنج نفر کدام یک با فشای آن راز پرداخته اند چندانکه جهد
کرد سر رشته آن بدستش نیامد لاجرم هر پنج نفر را بقتل آورد و بعد از قتل ایشان معلومش شد که عبدالعزیز طائی آن سخن را
نزد پسر خود ابراهیم بن عباس گفته بوده و ابراهیم آن سخن را بفضل رسانیده مامون قصد قتل ابراهیم کرد ابراهیم مخفی
شده بعد از مدتی که بکنج انزوا بسر برده پناه بخطیب بغداد هشام برد و خطیب در خدمت مامون قرب تمام داشت
ابراهیم از و التماس کرده تا ویرا نزد خلیفه شفاعت کند هشام سخن ابراهیم را با مامون گفت و زبان بتشفع برگشود اما
مقبول نیفتاد روز دیگر ابراهیم از هشام سؤال کرد که حال مرا عرض کردی گفت بلی امیر فرمود که انشاء مرا حاصل کرد
ابراهیم گفت دانستم که حال چیست اما التماس دارم که این حکایت بسمع امیر رسانی بعد از آن هر چه حکم شود گردن رضا
نهاده ام هشام قبول نموده ابراهیم گفت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی خوانسالار کسری طعام پیش او میکذاشت
ناگاه قطره آتش از آن کاسه در غضب رفته بسیاست او حکم کرد خوانسالار چون دید که کشته خواهد شد کاسه آش را
بر سر کسری ریخت کسری از آن جرأت متعجب شده از سبب آن حرکت سؤال نمود خوانسالار جواب داد که این عمل بجهة
آن کردم تا مردم ترا ظالم و مخطی نخوانند و نگویند که باندک جرمی خدمتکار قدیم را بسیاست فرمود اگر چه اول خطا
بود این نوبت بعمد کاسه بر سر تو ریختم تا اضافه خطا من کنند نه بپادشاه کسری را این سخن خوش آمده قلم عفو بر جرائم
جرایم او کشید و بنده میگویم که جرم من بیش ازین نیست که استاد و مخدوم خود را از سخنی که شنیده بودم آگاه کردانیدم
و بر من ملامتی نباشد چه سر خلیفه را فاش نکردم و او با من رازی نگفته عبدالعزیز که بکشف سر خلیفه پرداخت بسزای خود
رسید و چون هشام این سخن را بعرض مامون رسانید مامون اورا امان داده از فطنت عالی او تعجب نمود حکایت
آورده اند که یمین الدوله محمود غزنوی مدتی بود که مفتون حرکات شیرین خواهر ایاز گشته و اراده داشت که آن زیبا سیما را
بعقد نکاح در کنار کشد لیکن می اندیشید که میان سلاطین جهان و امرا و اعیان او را برین حرکت سرزنش نمایند
ابونصر مشکانی گوید شبی در خدمت سلطان بودم چون مجلس خالی شد سلطان پای دراز کرده گفت پای مرا
بمال یقین من شد که میخواهد بمن رازی گوید در اثنای آنکه بدلک او اشتغال داشتم فرمود که حکما گفته اند که راز خود را

ازینه طایفه پوشیده نباید داشت اول از طبیبی حاذق دوم از ناصحی مشفق سوم از خدمتگاری عاقل و من مدتیست که اراده
این دارم که خواهر ایاز را در حباله نکاح آورم اما می اندیشم که ملوک اطراف و جمله اشراف مرا بنجاوت رای و رکاکت
تدبیر منسوب سازند تو درین معنی چه صواب می بینی یا در هیچ تاریخی نظر تو رسیده است که پادشاه بنده زادگان خود را
نکاح کرده باشد گفتم امثال این قصه بسیار بوده است از انجمله آل سامان موالی خود را نکاح کرده اند دیگر آنکه قباد دختر
دهقانی نکاح کرده بحرم برده است و نوشیروان ازو متولد شد و بهرام گور دختر گازری را زن کرده پرسید که آن قصه
چگونه بوده است گفتم نوبتی بهرام گور بشکار رفته از عقب آهوئی اسب برانگیخت و از سپاه دور افتاده در آن اثنا به
قریه رسید عطش بر او استیلا یافت و در آن نواحی آبگیری دید که گازری برکنار آن آبگیر جامه می شست و دو زن بمدد
او اشتغال می نمودند پادشاه نزد ایشان رفته آب طلبید گازر برخاست و خدمت کرد و زن خود را فرمود که ای زن
ملک را آب ده زن قدحی پاکیزه شسته بدختر داد و گفت ای دختر چون دست مرد بتو نرسیده است بدین خدمت قیام نما
دختر قدح آب پیش آورده بهرام قدح از دست او گرفته در رخسار او نظر کرد نازنین دختری دید که حور از رشک جمالش
در نقاب احتجاب بود بهرام جام از دست او گرفته نوش کرده بگازر خطاب فرمود که امروز ما مهمان تو ایم گازر گفت اگر
پادشاه بچشم تر و نان خشک قناعت فرماید آنچه دست بکند ما بان رسد حاضر سازیم انگاه جامها بر کنار آب گسترده
بهرام بر آن نشست و گازر بده رفته بره شیرمست با صراحی شراب بخدمت آورد و صراحی و پیاله بدست دختر داده گفت
پادشاه را شراب ده دختر ساغری از آن باده که شاعر در وصف او گوید شعر خورشید ز شعاعش بر اوج منکسف ناهید
از نمیش افتاده در خمار گوئی جمال ساقی از عکس نور او در بیت در نشانده یاقوت آبدار و چون ساغر از دست
او بگرفت دختر دست پادشاه را بوسه داد بهرام گفت ای دختر جای بوسه لبست نه دست و تا لب بر لب ننهی لذت بجان
نرسد دختر خدمت کرد و گفت هنوز وقت آن نرسیده چه گازر بنوبت بهرام را لطافت دیدار و سلامت گفتار
آن نازنین بی آرام کرده آن معنی موصلت و همانا خاطرنشان بهر برزد و درین گفت و گو بودند که خواص و امرا از عقب رسیدند
بهرام با دختر گفت خود را ازین جماعت بپوش دختر مقنعه بر سر افکنده بهرام فرمود تا عماری ترتیب کردند و دختر را
در نشاندند و گازر و زنش را سوار کرده بشهر بردند بهرام دختر را بنکاح در آورده بحرم فرستاد و چون سلطان محمود
آن حکایت استماع نمود خرم و مسرور گردیده گفت ای ابونصر مرا از رنج فراق رهانیدی و بحرم وصال رسانیدی
و بعد از دو روز خواهر ایاز را در عقد زوجیت در آورد فصل ششم از جزو پنجم در فواید امانت و دیانت
که شیمه مرضیه سالکان مسالک حقیقت آورده اند که تاجری همیشه سفر چین رفتی نوبتی در بصره کشتیها
مهیا ساخته متوجه آن ولایت بود روزی بر ساحل بحر نشسته بود و هر کس که اندک بضاعتی داشت نزد او
می آورد تا بواسطه سلامتی راه بامانت بچین برده بجهة صاحب بفروشد و متاع آنجا خریداری نموده بیاورد ناگاه
پیری آمده یک خروار بسته آورد گفت ای خواجه این قلعی را بتو میدهم مشروط بآنکه چون بمیان دریا رسی در بحر اندازی
خواجه قبول نموده چون بمیان دریا رسید طوفانی عظیم روی نموده خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت سختی سخن قلعی پیر
از خاطر خواجه محو شده چون بچین رسید دانست که قلعی پیر مرد را در دریا نینداخته با خود گفت که این قلعی را بجهة او بفروشم
و متاعی خریده ببرم ناگاه جوانی ازو قلعی طلبیده خواجه گفت خرواری قلعی دارم که امانت شخصی است و آن را

طلبید

طلبیده همچنان سر بسته بجوان فروخت و بهای آن گرفته متاعی خرید و چون ببصره رسید از حال پیر پرسیده گفتند وفات
یافت از وارثانش سؤال کرد جواب دادند که ازو وارثی نمانده است لیکن برادرزاده داشت او را بسیار می رنجانید آن جوان
ازین شهر رفته دیگر کسی ازو خبر نداد تاجر آن اجناس را آورده بمبلغ هفتصد دینار فروخته نام آن پیر بر کیسه نوشت و
آن زر را در آن کیسه کرده برسم امانت بگذاشت تا وارث پیدا شود بعد از مدتی روزی جوانی آمده بر وی سلام کرد
و گفت ای خواجه مرا می شناسی خواجه گفت که نی جوان بر زبان آورد که من فلانم که در ولایت چین از تو قلعی خریدم
و چون بخانه بردم و از آن اشکافتم زر سرخ بود و چون آن زر بر من حرام بود آورده ام تا بتو تسلیم کنم تاجر گفت آن قلعی
از فلان پیر بود و او بمن داده بود که در دریا اندازم و آن معنی از خاطر من فراموش شده چون بچین رسیدم بگمان آنکه
قلعیست بتو فروختم جوان از استماع این سخن متبسم شده گفت الحمد لله رب العالمین ای خواجه بدانکه من برادرزاده آن پیرم
و او عم من بود و غرض او از اتلاف مال این بود که بمن نرسد و عاقبت خداوند عالم جل ذکره بچندین وسایل و وسایط
آن را بمن رسانید و چون تاجر ثابت کرد که برادرزاده پیر است هفتصد دینار را نیز بوی داد حکایت آورده اند که تاجری
ببغداد عزم گرمابه کرد دوستی باو رسیده از مقصدش سؤال نمود درین اثنا بسر دو راه رسیدند آن دوست براه دیگر رفت و او را
خبر نکرد طراری که بعزم دزدی همشب از خانه بیرون آمده بود و تا آنوقت که دیده صیدی نیافته بود در آن صبحگاه اراده آن
داشت که دستاری رباید یا کیسه ببرد خود را بخواجه رسانید خواجه روی بعقب کرده کیسه زر که هزار دینار طلا بود بطرار سپرده
گفت این را نگاه دار تا من از حمام بیرون آیم و چون هنوز خوب روشن نشده بود خواجه طرار را دوست خود تصور نموده چون
خواجه از حمام بیرون آمد طرار زر را باو داده گفت ای خواجه امانت خود بستان خواجه پرسید که تو کیستی گفت من فلان طرارم
که کیسه چرخ شکافم و خنجر از دست مریخ میربایم رباعی چون روی بسوی آسمان می آرم نه فکر دعا و ذکر یزدان دارم رو
سوی سپهر کرده می اندیشم تا کیسه سیم اختران بردارم تاجر گفت پس چرا این زر را باز دادی جواب داد که تو بامانت سپرده
بودی اگر من بصنعت خود بردمی باز ندادمی حکایت یکی از دلالان بازار کرخ بغداد آمده متاع بسیار آورده بهر کرد
و متاع دیگر میخرید و من از دلالی متاع او چندان نفع می یافتم که سالی دیگر مرا کفاف بود سالی آن خواجه نیامد و در معاش
من فتوری تمام راه یافته پریشان گشتم و در دکان بربستم و از بیم غرما در خانه نشستم روزی غسلی بر من واجب شده بجانب
آب شتافتم و لحظه بواسطه حرارت هوا در دجله توقف کردم و چون بیرون آمدم در کنار دجله پایم بر یک فرو رفته افتادم
برخاستم و نگاه کردم همیانی پر از زر پیش پای خود یافتم زرها شمردم هزار مثقال طلا بود با خود گفتم فقر و فاقه من ظاهرست بر
این زرها را در تصرف آورم هر گاه که صاحبش پیدا شود هزار مثقال طلا او را تسلیم نمایم و آن وجه را سرمایه ساخته بدکان
نشستم و در اندک روزگاری مال من بده هزار دینار رسید بعد از هفت سال روزی در دکان خود نشسته بودم مردی را
دیدم بر در دکان من آمد جامهای کهنه پوشیده بر من سلام کرده بایستاد من تصور نمودم که مگر صدقه می طلبد خواستم
که چیزی بدهم روی از من بگردانید من از عقبش رفته خوب در روی او نگریستم خواجه خراسانی را دیدم که پیش ازین
سمسار او بودم چون او را بدان حال مشاهده کردم گریان شدم و برا بخانه بردم جامهای پاکیزه پیش آوردم و گفتم حال خود
با من بگوی گفت سالی عزم بغداد کردم امیر خراسان مرا طلبیده گفت یاقوتی مسطح بر مثال کف دستی دارم چنانکه مقومان
از قیمت آن بعجز اعتراف دارند و آن جوهر لایق خلیفه است میخواهم که ببغداد ببری و بفروشی و قیمت آن را متاع مناسب

خریده پاوری من آن یاقوت را گرفته در همیانی دوختم و هزار دینار زر در آن همیان کردم و چون بغداد رسیدم روزی
بکنار دجله رفته بجهة زیادتی حرارت باب درآمدم و چون از دجله برآمدم همیان را فراموش کردم و چون بخاطرم آمد بلب
دجله شتافتم و چندانکه جهد کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت نمودم امیر خراسان مرا گرفته محبوس ساخت و جمیع
اموال و اسباب و ضیاع و عقار مرا گرفته و امثال شفاعت معارف و اشراف خلاص شدم و ببغداد آمدم چه تحمل شماتت
اعدا نمیتوانستم نمود دلال گوید چون این سخن شنیدم گفتم افرید گار جل ذکره بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از اموال تو طلا
سازد گفت چگونه گفتم پیش ازین بهفت سال برکنار دجله همیانی چنین یافتم که هزار دینار در آنجا بود و آن توجه برسم ها
تصرف کردم و اکنون آن توجه نزد منست آن را بستان و در مصالح خود صرف کن تاجر گفت آن همیان که ظرف آن زر بود
بجاست گفتم آری گفت آن را حاضر ساز من آن همیان را بخدمت آوردم آن را بر کرد و بشکافت و از آنجا قطعه
یاقوت رمانی بیرون آورد چنانچه از شعاع آن خانه روشن شد و چون نظرش بران افتاد بیهوش گشته بسجده افتاده خدای
جل ذکره را شکر گفت و من آن هزار دینار را بخدمت آوردم گفت این وجه حق تست جهد بسیار کردم از آنجمله سیصد دینار
بجهة خرج راه برداشت و باقی بمن بخشید و روی بمسکن خود نهاده اهل شهر را جمع کرده با ایشان بخدمت امیر رفته یاقوت را
تسلیم کرد و کار بدیار امیر را ببرد اموال و ترغیب نمودند امیر اسباب و را بالتمام بوی بگذاشت **شعر** جهان بستاند و عاری
ندارد ببخشد و ستد کاری ندارد **حکایت** آورده‌اند که یکی از معارف تجار قصد زیارت کعبه نموده بمکه معظمه توجه نمود
و بجهت اخراجات مبلغی زر معین ساخته جوهری نفیس که قیمت آن سی هزار درم بوده باشد در آن کیسه گذاشته بر میان
بست و در مرحله از مراحل بقضای حاجت مشغول شده میانش گشوده گشته بیفتاد و چون تاجر از آن کار فارغ شد از
زر فراموش نموده برفت چون مسافتی قطع کرد گذاشتن همیان زر بخاطرش رسیده مراجعت نمود اما اثری نیافت و
چون دیگر اموال در تصرف داشت او را چندان تفاوت نکرد و چون حج اسلام گذارده بوطن اصلی معاودت نمود انواع محن
روی بدو آورده بخت برگشت بر تیر تدبیر که می‌گشود خطا می‌شد و هر داد که میزد باعث خسران میگشت **شعر** مجو نقش مراد
از طاس چرخ و مهره انجم که هرگز کعبتین نامرادان راست ننشیند و کار بجائی رسید که رطب و یابس اموال و تلف شد
مبلغی وام بر ذمت او مجتمع گشت از خوف غرما و شماتت اعدا وطن اصلی خود گذاشته با عیال و اطفال روی بغربت
نهاد به مقصدی معین داشت و نه راحله مهیا و نه زادی پیدا بالجمله منازل و مراحل قطع میکرد تا بدیهی نزول نمود اتفاقا
فصل زمستان بود و پشت زمین از شدت سرما چون دست و دل بخیلان بسته شده روی غدیر که پیوسته از دست
نسیم زره داودی پوشیدی از شدت زمهریر جوشن پوش گشته بود **شعر** دشت پر فولاد و کوران مانده محروم از چرا
کوه پر کافور و کبکان گشته خاموش از صفیر عقدهای گلستان درهم شکسته فصل دی سازهای بلبلان درهم شکسته نایها
نادک اسفندیار انداخته باد شمال در قد رستم برومی اندر کشیده لکر اتفاقا متقاضی وضع حمل حلقه بر در زده عیال آن
بیچاره را درد زادن گرفت با شوهر گفت برخیز و تدبیر چراغی کن و بجهة من قدری روغن و شکر مهیا ساز تاجر مفلس گوید
در آن نیمشب بدر دکان بقالی رفتم و در آن وقت دانگی و نیم نقره داشتم زاری و تضرع بسیار نمودم تا در گشود و قدری
روغن و شکر بمن داد و در آن راه وحلی عظیم بود و من بملاحظه تمام قدم بر میداشتم ناگاه پایم بسنگی برآمده بیفتادم
و کاسه شکسته شکر و روغن ریخته چراغ بمرد و جامه‌ام گل آلود شد فریاد از نهاد من برآمده باواز بلند بگریستم و برخود نوحه

کردم

کردم مردی در غرفه نشسته بود و حال مرا مشاهده مینمود آواز داد که ای شیخ ترا چه رسیده که درین نیمشب فریاد میکنی و خلایق
را از خواب میگذاری صورت حال بیان کردم گفت این همه اضطراب برای دانگی و نیم نقره میکنی گفتم ای خواجه افسوس مکن که
نوبتی من نیز جمعیتی و ثروتی داشتم در فلان محل همیانی از من گم شد که در آنجا سه هزار دینار بود و جوهری که سی هزار دینار
می‌ارزید من قطعا جزع نکردم اما درین ساعت که در خزانه سینه جز نقد اندوه نمانده بر فوت این محقر این
همه زاری مینمایم القصه گفت وصف همیان کن گفتم ای خواجه از سر استهزای من درگذر و بیچاره کار را ممتحن و ایذا مکن که گفته‌اند
شعر تو چون شیری غریبان را میفکن غریبان را سگان باشند دشمن خواجه گفت معاذالله که من بتو استهزا کنم راست بگو
که در کدام تاریخ آن همیان انداخته و در کدام سرزمین این صورت واقع شده من تمامی حال تقریر نمودم خواجه گفت دانستم
که تو مردی متمول بوده و بضرورت برین محنت افتاده عیال تو کجاست گفتم در فلان خانه جمعی از خدمتکاران خود را
فرستاد و تا مردم مرا بخانه او نقل کردند و مردم حرم خود را فرمود تا آن ضعیفه را تعهد کنند روز دیگر با من گفت چون تو معتقدی
معین نداری نزد من توقف کن تا سرمایه بتو دهم که بآن تجارت کنی من شدم سیصد دینار بمن داد من از آن وجه تجارت میکردم
در اندک مدتی پانصد دینار رسید مجموع آن زر بخدمت او بردم گفت اکنون سرمایه بدست تو در آمد و از فقر و فاقه خلاص
شدی اگر همیان گمشده خود را ببینی بشناسی گفتم بلی آن همیان را بمهر من حاضر ساخت و گفت چون مرا محقق گشت که این همیان
از تست نخواستم که همان لحظه بتو دهم چه فقر و فاقه ترا زبون ساخته بود ترسیدم که بوصول آن ترا از فجاءه ضرری رسد اول
سیصد دینار بتو دادم تا چشم و دل تو پر شود من سر کیسه را گشودم دان زر را پیش او گذاشتم و گفتم این مال تست هر چه خواهی
چنان کن گفت من مدتهاست که بمحافظت این نقد مبتلا بودم و این ساعت که بصاحبش رسانیدم پشتم راست شد و این حق
منت و مرا بآن احتیاجی نیست **حکایت** گویند در سامره سه برادر بودند ابرهیم و عون و مسلمه ابنای سعید بن نصر
ابراهیم مردی متمول بود و صاحب نعمت و عون متوسط الحال بود و مسلمه در غایت فقر و فاقه چون اضطرار او بغایت رسید
با عون گفت ای برادر حال من پریشانست از ابراهیم التماس نمای تا او مرا بخدمت خود باز دارد و آنچه بیگانه میدهد بمن
دهد عون سخن مسلمه را با برادر بزرگ گفته ابراهیم چنانکه باید متوجه حوال او نمیشد روزی عون بخدمت وکیل خرج متوکل عباسی
امیر یوسف رفته در اثنای محاوره امیر یوسف گفت مردی حلال زاده میخواهم که متعلقه اشراف مطبخ من کرده که دیگران اسراف
و خیانت میکنند عون گفت من برادری دارم که در راستی و امانت کامل است اما در فصاحت و انشا چندان نیست
امیر یوسف گفت اینقدر مهم کس میخواهم از وی می‌آید او را حاضر ساز و چون مسلمه را نزد امیر برد اشراف مطبخ با و حواله نمود
و وظیفه مختصر بجهة وی تعیین فرمود و بعد از یکماه امیر یوسف باخراجات خود نظر کرده مبلغی تفاوت ظاهر شده بود در
اکرام مسلمه مبالغه نموده وظیفه او را زیاده ساخت و مسلمه مدتی در خدمت او بماند و آثار کفایت و راستی بظهور رسانید و
امیر یوسف در انعام وی مبالغه مینمود تا مسلمه از ارباب نعمت و اصحاب ثروت گشت روزی متوکل با امیر یوسف گفت
شخصی میخواهم که متولی اقطاعات اولاد من گردد و متوکل پنجاه پسر و پنجاه دختر داشت و بجهة هر پسری سیصد هزار دینار
اقطاع مقرر کرده بود و برای هر دختری صد و پنجاه هزار دینار امیر یوسف گفت من مردی کافی معتمد دارم و مسلمه را نزد
متوکل برده متوکل تصرف آن اقطاعات را برای و رویت مسلمه مفوض داشت و او را در آن باب امتحان نموده چون
کمال راستی و دیانت او ظاهر شد جزویات و کلیات مملکت در قبضه اقتدار مسلمه نهاد و کار مسلمه در درجه عالی یافت روزی

متوکل از خانه یکی از زنان خود بخانه دیگری میرفت مسلمه را دید که پیاده تردد میکرد او را طلبیده گفت هر روز ترا انجمع حرمها تردد باید کردن و مصالح همه را منتظم باید کرد دیده از قصری بقصری مسافت بعید است و ترا ازین تردد کلفتی تمام خواهد رسید پس فرمود که نوبتی خاصه را باو دادند و غرض از ایراد این حکایت آنکه امانت و دیانت باعث غنا و ثروت است **حکایت** خالد ربعی گوید نوبتی بمسجد رفته نماز گذاردم و کیسه زر داشتم که هزار دینار در آنجا بود وقت بیرون آمدن فراموش کردم اما چون بخانه رسیدم بخاطرم رسید گفتم مسجد محل عریان و جای بی برکات است و یقین است که تا این زمان کیسه بر جای نمانده است پس مراجعت من چه فایده دارد بعد از یکسال که پریشانی حال و قلت منال من بدرجه کمال رسید شبی بآن مسجد رفتم و چند رکعت نماز گذاردم و سر بسجده نهاده گفتم الهی مالی برسان ده که از خانه تو برده بردم پیرزنی در پس ستونی نماز میگذارد گفت ای مرد صفت زر خود بگوی گفتم کیسه سفید بوده و در آنجا از درم سی هزار عدد بود پیرزن گفت زر تو نزد منست و یکسالست که آنرا محافظت مینمایم و همان لحظه کیسه درم آورده پیش من نهاد **حکایت** در زمان حکومت عبدالملک مروان در دمشق تاجری بود که باموال مردم معامله میکرد و سوداگران از اطراف و ولایات امتعه و نقود پیش او می آوردند و بامانت نزد او می گذاشتند تا بر وقتیکه خریدار رسد بفروشد وجه ایشان بفرستد اتفاقا نوبتی خیانتی از او در وجود آمده تجار آن را بر او اعتماد نمانده دیگر کسی چیزی باو نداد که بفروشد لاجرم معموری روی در تراجع نهاد بمبلغی کثیر قرض دار شده بی اعتبار گردید و این مرد پسری داشت که در فهم و فراست بی نظیر بود چون پسر دید که کار پدرش بواسطه تصرف در اموال مسلمانان از روی خیانت پریشان گشته طریق زهد و تقوی پیش گرفت و در جوار ایشان امیری از امرای عبدالملک توطن داشت سالی عبدالملک آن امیر را بغزای روم میفرستاد و امیر آن پسر را طلبیده گفت خلیفه مرا بغزای نصاری میفرستد و عاقبت کار معلوم نیست و من مبلغی بجهت اولاد خود مهیا ساخته ام آنرا بتو می سپارم اگر ازین سفر بسلامت باز گردم حقوق تو بگذارم و الا عشر این مال که نزد تو ماند بجهت خود بردار و باقی را باولاد من ده و لیکن وقتیکه آثار احتیاج بر صفحه احوال ایشان مشاهده کنی و بعد ازین سخنان ده هزار مثقال طلا حاضر ساخته بدو سپرده امیر بغزا رفت کشتی حیاتش بگرداب فنا افتاده بدرجه ... پسر امین گفت بشهادت یافته و اکنون این اموال را طالبی معین نیست و دست تنگی ما از حد اعتدال تجاوز نموده اگر گذاری تا ازین زر قدری تصرف نمائیم و چون خداوند تعالی مارا گنجی دهد باز بجا نهیم چه زیان داشته باشد پسر جواب داد که ای پدر متهم تو از خیانت اموال امانت بدین درجه رسیده والله که اگر اعضای مرا بمقراض ریزه ریزه گردانند در امانت خیانت روا ندارم و چون مدتی برآمد و حال اولاد آن امیر به پریشانی انجامید اولاد او نزد این جوان آمده که عرضه داشتی از زبان ما بعبدالملک نویس مضمون آنکه پدر ما در روم کشته شد و احوال ما در غایت پریشانیست اگر خلیفه از بیت المال مارا رعایت فرماید از کرم خلیفه بدیع نباشد چون امین بموجب التماس ایشان عمل نمود و رقعه بعبدالملک رسید گفت هر که کشته شود نصیب او از بیت المال منقطع گردد و ایشان مأیوس بازگشتند جوان یاس و حرمان ایشان ملاحظه نموده گفت پدر شما مبلغی برسم امانت نزد من گذاشته بود که هر گاه احتیاج شما بر من ظاهر شود تسلیم شما نمایم و عشر آن وجه را بمن بخشیده است اگر بموجب وصیت عمل کنید فبها المطلوب و الا با شما در آن باب مضایقه نمیکنیم ایشان گفتند هرچه او وصیت نموده ما مضاعف میسازیم جوان بمنزل شتافت و آن زر را نزد اولاد امیر آورد

ایشان

ایشان دو هزار دینار باو دادند و باقی را در میان خود حصه کردند و بعد از روزی چند عبدالملک از حال اولاد آن سرهنگ پرسیده ایشان را طلب نمود و از حال ایشان سوال کرد آن طایفه صورت قضیه را نقل کردند و از امانت پدر اعلام دادند عبدالملک متعجب شد و گفت آن جوان امین را نزد من آرید تا او را ببینم چون او را حاضر کردند عبدالملک گفت خزینه داری خود را بتو دادم زیرا که من هیچکس را ندیده ام که مانند تو شرایط امانت بجای تواند آورد و این از تو درست که شخصی مبلغی خطیر پیش کسی بامانت گذارد و دیگری بر آن علم نداشته باشد و صاحب کشته گردد و مدتی ازین بگذرد و او درین امانت خیانت نکرده بورثه رساند

فصل هفتم از جزو پنجم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوایدی که بدان مترتب میشود

چون حاتم خوان کرم در نوردیده بجانب عالم آخرت شتافت برادرش اراده نمود که بر مسند نشسته قایم مقام گردد و درین باب با مادر خود مشورت نمود ام حاتم فرمود که هرگز کار حاتم از تو نیاید و وی بسخن مادر التفات ننموده و در قبه که حاتم ساخته بود و هشتاد در آن گشاده بر مسند نشست مادرش خواست که پسر را امتحان کند تغییر لباس کرده مانند سایلان بر ابواب آن قبه میگشت و سبب آنکه حاتم آن قبه را هشتاد باب ساخته بود آن بود که تا سایل از هر در که خواهد طلب نماید پس ام حاتم از دری آمده چیزی طلبید پسر او را صدقه داد و از باب دیگر باز طلب کرد برادر حاتم نوبت دیگر قراضه زر بکفش نهاد ام حاتم از در دیگر آمده باز سوال نمود پسر گفت ای عورت امروز دو نوبت از من چیزی گرفتی هنوز از من چیزی میطلبی ام حاتم خود را بر پسر ظاهر ساخته گفت با تو نگفتم که کار حاتم از تو نمی آید نوبتی بجهت امتحان برادرت باین قبه آمدم و از هشتاد در سوال نمودم و او با وجود آنکه دانست که یک کس است و مکرر صدقه میطلبد اصلا اظهار نکرده مرا محروم نگردانید و سبب اختلاف طبایع شما را از آن وقت باز دانستم که شیر میخوردید چه او همیشه یک پستان مرا گرفته میمکید و متعرض دیگری نمیشد و تو یک پستان را گرفته میمکیدی و دیگری را بدست می گرفتی و مادر حاتم عنیبه بنت عفیف بن عمرو بن عبدالقیس بود و بغایت کریمه بود چنانچه هرچه از اموال بدست می افتاد بمردم می بخشید و بعد از یکسال گفتند چون او عسرت و بی برگی کشید شاید که بعد ازین عنان اسراف کشد بار دیگر رمه شتر بوی دادند تا از نسل آنها انتفاع یابد درین اثنا زنی از قبیله هوازن که همواره از خوان احسان او بهره میبرد بخدمتش رسیده طلب انعام نمود عنیبه آن رمه را تمام باو داد و گفت چون چندین رنج و بی برگی کشیدم با خود عهد کردم که هیچ سایلی را محروم نگردانم و هرچه داشته باشم با ایشان مسامحت نمایم **شعر** اگر از فتح باب دستت آبستن شود قطره را باران کند از هر حشیشی عرعری **حکایت** نوبتی پیری نزد امیرالمومنین علی ع آمده گفت یا امیرالمومنین پیر و شکسته شده ام و هیچ راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون بمن نرسید **شعر** از ابتدای نشو و نما تا این زمان سوگند میخورم که دمی خوش نبوده ام مرا نصیحتی فرمای که باعث رفعت درجه من گردد و دستگیری و سبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین ع فرمود ای شیخ اگر ذکر دو چیز یاد گیر خداوند جل ذکره را و مرگ را و اگر فراموش کاری دو چیز فراموش کن احسانی که نسبت بمردم کرده باشی تا منت نهی و بدی که مردم با تو کرده باشند تا کینه ورزی **شعر** بخلق نیکی اگر میکنی فراموش کن که ذکر آنچه کنی منت در پا کرد و بدی که با تو کنند آن بدی ز یاد ببر که کینه ورزی شود مرد بی بها گردد **حکایت** از عایشه منقولست که نوبتی حضرت رسالت ص یتیمی را برداشته تعهد میفرمود و بعد از مدتی آن یتیم وفات یافت آنسرور بر فوت او غمناک و دلتنگ گردیده من گفتم یا رسول الله اگر فرمائی یتیمی دیگر پیدا کنم تا بجای او تعهدش پردازی فرمود این بغایت بدخو بود و من بر خوی او صبر میکردم

و بدان سبب مرا ثواب جزیل حاصل باشد شاید دیگری چنین نبود حکایت عمرو بن مسعده روایت کرد که روزی در خدمت
مامون ایستاده بودم و او قبای خز رومی پوشیده و چرک در شکنهای آن جامه ظاهر گشته من و احمد بن ابو یوسف آن
حالت را مشاهده نموده در هم نگریستیم و از آن حالت تعجب کردیم مامون بفراست بر مکنون ضمیر ما اطلاع یافته گفت زینت
خلافت و سلطنت بجامه زیبا و لباس دیبا نیست بل بخلق کریم و بذل عمیم است و الا هیچکس بر ترتیب لباس نفیس
از ما قادرتر نیست حکایت چون مامون از مرو ببغداد آمد از احوال خلایق تفحص بلیغ مینمود بمرتبه که اگر دو شخص با یکدیگر
سخن میگفتند همان لحظه باو خبر میرسید که فلان و فلان چنین و چنین گفته اند یکی از تجار بغداد گوید در مسجد جامع نشسته
بودم و از هر نوع سخنان میگذشت آسیابانی در آن میان بود گفت امروز خلیفه فلان را ادب کرد و فلان را
انعام داد بعد از لحظه کسی از خدام خلیفه آمد و آن مرد را نزد خلیفه برد مامون از و سوال نمود که تو امروز در مسجد چنین گفتی
طحان گفت بلی خلیفه بر زبان آورد که تو چه کاره گفت طحانم مامون گفت مناسب تو آنست که از جو و گندم و آسیا
سخن گوئی ترا با امور ملکی چکار باید که من بعد در امری که نسبت بتو نداشته باشد شروع نکنی و سخنی نگوئی که ملایم طور تو
نباشد حکایت آورده اند که چون مزاج مامون بر مالک بن سعد متغیر شد اموال او را عرصه تاراج گردانیده ضیاع
او را در معرض ضیاع آورد و مالک پسری داشت عاقل و دور اندیش موسوم برجا ترسید که او را بواسطه طلب وجه
مصادره ایذا کنند و چیزی که بران قادر نباشد از و خواهند لاجرم از بغداد بی راحله و زاد بیرون آمده متوجه بصره گشت
و چون ببصره رسید با خود گفت باری ندارم که بکاروانسرا نزول نمایم و کسی را نمیشناسم که بمنزل او فرود آیم متحیر فرو مانده
لحظه در بازارها تردد نمود درین اثنا بر در دکانی نشسته بهر طرف می نگریست ناگاه اعرابی نزد وی آمده گفت ای جوانمرد
آثار کرم در بشره تو مشاهده مینمایم هیچ توانی که خود را از آن زمره گردانی که خداوند جل ذکره در شان ایشان مدح
فرموده و یوثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصه رجاء بن مالک غرقه دریای حیا شده با خود اندیشید کاردی قیمتی
که همراه داشت بعرب داد شخصی با او گفت بایستی که این کارد را بفروشی و از قیمت آن بجهت خود جامه بخری که لباس تو
چرکنست رجاء گفت عرض عزیز را از لوث عار تازه داشتن و پاکیزه ساختن بهتر از آنست که ظاهر بدن بلباس
پاک آراستن چون ساعتی برآمد پیرمردی بانجا رسیده خرش در وحل افتاد و هیچکس بمعاونت او اقبال نمینمود رجاء
از دکان فرود آمده پیر را مدد کرد تا آن خر را از وحل بیرون آورد اتفاقا دختر کلانتر بصره در منظری نشسته بود و حرکات
و سکنات رجاء را مشاهده مینمود و این دختر بغایت عاقله بود و رئیس را نسبت با و محبتی مفرط بود و همیشه با وی میگفت
شوهر تو باختیار تست هر کرا پسند کنی ترا بوی دهم و اکابر و معارف هر چند او را خطبه نمودند راضی نشد و چون
نظرش بر رجا افتاد دلش بسته او شد دایه را طلب نموده گفت که پدرم مرا مختار ساخته که بهر که خواهم شوهر کنم اکنون
من آن جوان را که بر آن دکانچه نشسته است اختیار نمودم دایه گفت اکثر اکابر ترا خطبه کرده و تو بآن رضا ندادی و
اکنون این پسر را که دیده که جامهای کهنه پوشیده و تنها در گوشه نشسته این چه اختیار است دختر گفت نظر ما بر مکارم
اخلاق و محاسن اطوار است نه بر مال فانی و جاه عاریتی دایه نزد کلانتر رفته سخن دختر را عرض کرده رئیس گفت
دختر من هیچوجه این اختیار نکرده است من این جوان را طلبیده از و استفسار حالش نمایم اگر از خاندان بزرگ باشد
بدین مصاهرت رضا دهم و شخصی را طلب رجا فرستاده رجا نزد رئیس رفته تحیتی شایسته گفت و بزانوی ادب نشست

چون

چون رئیس آثار وفور فضایل از بشره او لایح دید با خود گفت کاشکی نسب او مرا معلوم شدی تا بر مصاهرت او جازم
گشتمی پس از و پرسید که ای جوان مرا از نام و نسب خود خبر ده رجا جواب داد که بزرگان گفته اند که در غربت از اظهار نسب
خود احتراز باید کرد چه حال از دو چیز بیرون نیست یا آنست که مرد بنور فضل و دانش آراسته است و درینصورت فرزند
علمست و او را بذکر آبا و اجداد حاجت نیست یا آنکه آلوده وصمت و جهل و نادانیست و برین تقدیر همان بهتر که آبا و اجداد
خود را بلوث عار نسب خویش ملوث نگرداند شعر هرگز بهیچکس مکن ای دوست افتخار خاصه بمردگان که درین هست خورده
هر زنده که فخر وی از مرده بود آن مرده زنده بود آن زنده مرده رئیس مبالغه بسیار کرده رجا نام و نسب خود را بیان
نمود و چون رئیس بصره نام مالک ابن مره شنیده بود برخاست و او را در کنار گرفته تشریفی فاخر در وی پوشانید و دختر را
عقد کرده برجا داد و او را صاحب اختیار ملک و مال خویش ساخت حکایت آورده اند که چون محمد ابن زید علوی بر طبرستان
و جرجان استیلا یافت هر سال بوقت خراج اموال خزانه بر بنو هاشم و قریش قسمت مینمود و آنچه زیاده می آمد بر انصار
و فقها و قرا و طبقات مردم بتسویت قسمت مینمود سالی بنفس خود بان تقسیم پرداخته اول نصیب بنو هاشم را افراز نموده
آنگاه حصه بنو عبد مناف را جدا کرد بعد از آن سایر قریش را قسمی معین ساخت مردی برخواسته گفت ای سادات مرا نیز
بهره ازین مال دهید از و پرسیدند که تو از کدام بطنی مرد خاموش شد گفتند از اولاد یزید پلید نباشی گفت آری گفتند ای
ابله با چنین نسبی که داری آمده و از آل علی حصه طمع میکنی طایفه خواستند که او را برنجانند و شمشیرها باو بیازمایند محمد ابن زید
ایشانرا مانع آمده فرمود از قتل امثال این جماعت کین حسین ع خواسته نشود و او را درین گناهی نیست که خداوند جل ذکره او را
از اولاد یزید پلید آفریده و من از پدرم شنیدم که از پدرش روایت کرد که او گفت در سالی که ابو جعفر منصور بمکه آمده حج گذارد
شخصی یاقوتی گرانمایه نزد وی برد منصور گفت گمان ندارم که مثل این گوهر کسی داشته باشد یکی از غمازان گفت محمد بن
هشام بن عبدالملک مروان یاقوتی ازین بهتر دارد منصور ربیع حاجب را طلبیده گفت فردا چون خلایق بمسجد الحرام آیند
مجموع ابواب مسجد را محکم کن و یکباب را مفتوح که هر که از آن در بیرون آید تفحص حال او کن و چون محمد بن هشام را بینی وی را
نزد من آور ربیع روز دیگر درهای مسجد الحرام بسته بتفحص مشغول گشت و محمد بن هشام دانست که غرض از آن کار اخذ
اوست حیرت و دهشت بروی مستولی شده راه خلاص و مناص بروی مسدود ماند محمد بن زید بن علی بن حسین ع در جوار او نشسته
بود و او را نمیشناخت چون تحیر وی را مشاهده نمود گفت ای شیخ ترا بغایت مضطرب می بینم حالت چیست اگر اندیشه خود بیان کنی
در مخلص تو سعی نمایم گفت محمد ابن هشام بن عبدالملکم تو نیز نسب خود بیان نمای چون محمد اظهار نسب خویش نمود محمد ابن هشام
مضطرب تر شد زیرا که هشام زید بن علی را شهید کرده بود محمد بن زید چون آثار وهم و ترس در بشره او مشاهده فرمود گفت
مترس که تو قاتل زید نیستی و بقتل تو و امثال تو خون او خواسته نگردد و من ترا ازین ورطه خلاص دهم ابن هشام گریان شده دست
و پای ویرا بوسه داد و محمد ابن زید ردا در گردن او کرده میکشید و گوشه از ردای محمد بر سر او افتاده رویش را پوشیده ساخته بود
و چون نزد ربیع حاجب رسید گفت ای ربیع این شخص مبلغی زر از من گرفته شتری بمن فروخت و باز شتر را برداشته گریخته
و اکنون او را گرفته ام دو کس همراه من کن تا حق مرا از و بستانند ربیع دو نفر همراه محمد بن زید کرد و چون محمد ابن زید پسر هشام را
از مسجد الحرام بیرون برده بگوشه رسانید با او گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت حق تو حاضرست و اینک میدهم
محمد ابن زید با ملازمان ربیع خطاب کرد که اکنون شما بسلامت روید که او اعتراف نمود محمد ابن هشام دست و پای او را

بوسه داده گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته کرم و مروت و جوانمردی و فتوت نتیجه خاندان نبوت است اکنون چون جوهر جان
من بسبب سعی جمیل و رحمت بدن باقی ماند این را قوت از من قبول کن جدم گفت ما هرگز بر جوانمردی مزد نگیریم آنگاه محمد بن
زید اقارب خود را گفت شما را بخدا سوگند میدهیم که مزاحم این شخص نشوید و او را نیز از آن مال بهره دهد **حکایت** شخصی از امیر
المؤمنین علی التماس نمود که شمه از خلق کریم حضرت مصطفی ص بیان فرماید امیر المؤمنین ع فرمود که نعمتهای خداوند را که در
دنیا بعباد خود ارزانی فرموده احصا کن تا من بیان خلق حضرت رسول الله نمایم سایل گفت قوله تعالی وان تعدوا نعمت الله
لا تحصوها من چگونه حصر آن کنم امام المتقین ع فرمود که خداوند جل ذکره دنیا و نعم آنرا قلیل شمرده که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را
عظیم شمرده که انک لعلی خلق عظیم چون تو از تعداد قلیل عاجزی من چگونه احصای عظیم نمایم اما بدانکه هر یک از انبیا بخلقی کریم
متصف بودند و مصطفی ص بجمیع اخلاق کریم متحلی بود **حکایت** از کسایی منقولست که در آن ایام که من ادب امین و مامون
بودم مادر مامون بمن پیغام میداد که مامون در حرم بی ادبی میکند و در تکرار سبق کاهلی مینماید کسائی گوید فرمودم تا
یکی از خدمتکاران بر پشت خود گرفت و من چند تازیانه محکم بر وی زدم چنانکه بسیار گریست و من از آن زدن اندیشناک
شدم و در اثنای آنکه مامون میگریست خادمی درآمده گفت جعفر بن یحیی برمکی بدیدن مامون آمده است مامون علی الفور
چشم خود را پاک کرده در صدر نشست و اطراف خود را مجتمع ساخته وزیر را اجازت دخول داد من از بیم آنکه مبادا از من
شکایتی کند بر خود میلرزیدم اما از این نوع قطعا سخن نگفت و کلمات سنجیده بر زبان راند و چون وزیر بیرون رفت من
بقدم معذرت پیش رفته گفتم من اندیشیدم که از من شکایت کنی جواب داد که هرگز از استاد گله نکنم و آنچه از تو صادر شد
بجهة تهذیب اخلاق من بود تا من الم تازیانه بدانم و بیچارگان را ادب کنم حد اعتدال نگاه دارم و هم در مآثر مامون آورده اند
که روزی زبیده خاتون با هارون از روی مباسطت گفت پسر من محمد امین از مامون بسال بزرگتر است سزاوار
آنست که جانب او بر مامون ترجیح داری و او را پیش از مامون منظور نظر عنایت گردانی اما تو بعکس این عمل مینمایی رشید
جواب داد که این هر دو پسر روشنائی چشم منند و محبت من نسبت بهر دو مساویست و امین را بسبب خاطر تو بر مامون
مقدم میدارم والا مامون پیش از او استعداد و استحقاق تربیت دارد اگر خواهی که این معنی را بر تو ظاهر سازم آنگاه
هارون خادمی را فرستاده گفت پیش امین رو و بی رخصت داخل مجلس او شو و او را بر وضعی که بینی بهمان لباس از همان
موضع وی را نزد من حاضر گردان و ملاحظه نمای که چکار میکند و که نزد او است خادم نزد امین آمده او را دید که با کنیزکان بعیش
و عشرت مشغول است و جامهای زربفت پوشیده است فرمان رشید رسانیده امین خواست که جامه بگرداند خادم
گفت حکم چنانست که بهمین جامه بیائی امین اطاعت نموده پیش پدر آمده خدمت کرد رشید او را بمزید عنایت و شفقت نواخته
گفت ای محمد حاجتی که داری بخواه تا روا کنم امین گفت در فلان موضع باغیست در غایت نزاهت و قصری رفیع البنیان
در میان آن واقع است امیر المؤمنین آنرا بمن دهد رشید گفت آنرا بتو بخشیدم دیگر چه حاجت داری امین بر زبان آورد که فلان
اسب که در طویله امیر است میخواهم هارون آنرا نیز بوی داد گفت دیگر چه میخواهی گفت کنیزکی بجهة امیر المؤمنین بده هزار دینار
خریده اند آنرا نیز میخواهم هارون او را نیز باو داده محمد بوثاق خود باز گردید و رشید در حال خادم را فرستاده که نزد مامون
رو و او را بهر حالتی که بینی نزد من آور و تفحص نمای که چه میکند و چه میگوید و نزد او کیست خادم بخدمت مامون رفته او را
دید سلاح پوشیده و بر کرسی نشسته و جمعی از غلامان و خواص خود را جمع آورده و رحلی پیش خود نهاده و کتابی بر آن

آن نها

آن نهاده مطالعه مینمود فرمان رشید بوی رسانید مامون بخدمت پدر شتافته رشید از وی سؤال کرد که چرا سلاح پوشیده و
این خیل بجهت چه جمع آورده نه حربی در پیش است و نه عزیمت غزائی در خاطر مامون بعد از زمین بوس بخدمت جواب
داده گفت شک نیست که خصمان امیر المؤمنین بسیارند و همواره مترصد فرصت میباشند و در وقتی که ایشان فرصت
توانند یافت شب است چه همه کس بخواب و استراحت اشتغال دارند و فرزندان امیر المؤمنین از دیگران بخدمت و احتیاط
نمودن اولی و احق اند بنده بجهة همین مستعد و مهیا میباشم که اگر عیاذا بالله امری حادث شود علی الفور بدفع آن پردازم
پیش از آنکه فتنه قوی گردد و تدارک آن مشکل شود رخساره هارون برافروخته گفت طریق حزم اینست که تو مسلوک میداری
اکنون بگوی که آن چه کتاب بود که مطالعه میکردی گفت سیر الملوک پیوسته پیش نظر دارم و واقعات ایشانرا مطالعه مینمایم
تا بسیر سنیه ایشان اقتدا نمایم رشید گفت اگر حاجتی داری بخواه که رواست مامون گفت سایه حشمت امیر بر سر بندگان مخلد باد
محبوسان بسیار شده اند و از نگاهداشت ایشان فایده متصور نیست امیر فرمان دهد تا در مهمات ایشان نظری فرمایند هر کرا
قصاص باید کرد یا حد باید زد حد الهی بر ایشان جاری سازند و باقی را آزاد کنند تا بدعای دولت روز افزون قیام
نمایند رشید گفت فردا چنین کنم که تو میگوئی حاجتی دیگر اگر داری بخواه مامون بر زبان آورد که چنین میشنوم که طبقات حشم
تنگدستی و بی برگی میکشند و وقت اطلاق مواجب ایشان نزدیک رسیده است و شک نیست که نظام الملک و انتظام دولت
بوجود لشکر است امیر المؤمنین بفرماید تا فردا بروات مواجب ایشان را بنویسند و آن طایفه را خوشدل گردانند هارون گفت
تو فردا در دیوان نشین و این مهم را کفایت کن دیگر چه حاجت داری مامون گفت ای امیر رعایای این نواحی گرانبار و عیال
دارند والحمد لله که خزانه عامره توفیری تمام دارد اگر امیر خراج یکساله عراق را ببخشد رعیت بدعای دولت او مشغول گردند
و ثواب دو جهانی حاصل کرده هارون گفت این سخن مقبولست مامون خدمت کرده بیرون آمد هارون با زبیده گفت
اوضاع امین را ملاحظه نمودی و اطوار مامون را دیدی و حاجات امین را شنیدی و ملتمسات مامون را مشاهده کردی
مامون سه التماس کرده یک التماس چندین کس از معارف و مشاهیر و شجاعان و ابطال عرب که بشفاعت او از بند آزاد
شدند جمله داغ عبودیت او بر جبین نهاده حلقه بندگی او در گوش کشیدند و چون حشم بشنوند که بروات مواجب ایشان
بسعی مامون صدور یافته دل و جان وقف ولای او سازند و رعیت چون اطلاع یابند که بواسطه التماس او ایشان را
فراغت حاصل شده است بدعای او زبان بگشایند **حکایت** آورده اند که جعفر بن سلیمان هاشمی که امیر مصر بود بغایت
کریم و نیکو اخلاق بود نوبتی عقدی مروارید که قیمت آن صد هزار دینار بود از سرکار او گم شد جعفر جد و اجتهاد تمام بجای
آورد و تفحص بسیار کرد تا دزد را پیدا کند میسر نشد بعد از مدتی یکدانه او را در دست شخصی گرفته نزد وی بردند جعفر فرمود که باقی
را طلب کنند چون بخوشی اقرار نمینمود ملازمان جعفر او را در شکنجه تعذیب کشیدند بعد از آنکه اعضایش از ضرب شکنجه مجروح
شده بود اقرار کرد که باقی را من دارم او را با آن حالت نزد جعفر بردند چون دزد را با آن حالت دید بر وی ترحم نموده گفت
این شخص نوبتی بخدمت من رسیده خدمتی کرد من آن عقد را باو بخشیدم و از خاطرم فراموش شده بود او را بگذارید
تا برود **حکایت** در فرج بعد الشده مسطور است که جوانی از معارف دیار ربیعه با پسر عباس بن عمرو غنوی
دوستی داشت قضا را روز دولت این جوان بشام نکبت مبدل شده از رخت بخت و از ثروت بحاجت افتاد
روزی در پی پسر عباس رسید او را گفت احوال ترا برای امیر عرضه میدارم شاید که در حق تو شفقتی فرماید و بمال خویش سفارش

نامها نویسد که چون نزد ایشان بری در حق تو انعامی نمایند و فی الحال مثالی در باب رعایت من بعاملی نوشته بامیر داد تا مهر کرده بدست من داد و من آن مثال را گرفتم چون بیرون آمدم در گلستان سرای عباس که از گلستان ارم نشان میداد رفتم ناگاه بادی وزیده دستار مرا در ربود من در پی دستار روان شدم درین اثنا یکی از رفقای من در آمده سیلی بر پس سر من زد تا بر عقب می نگریستم که بنگرم که کیست دو سه سیلی مستحکم فرو کوفت چون نگاه کردم عباس بن عمرو بود حیران شدم و خدمت کردم گفت بچه مهم رنجه شده گفتم از دیوان امیر بفلان عامل عنایت نامه ستده ام تا مرا رعایتی کند گفت دوات و قلم بیار تا سه سیلی بروی برات کنم و یقین است که او سیلی از تو نخواهد خورد بلکه آنها را بهای تمام از تو خواهد خرید زینهار که باندک چیزی راضی نگردی دوات و قلم پیش بردم رقعه بآن عامل نوشت مضمون آنکه همو چنین سه سیلی باین مرد زده ام آن سه سیلی بتو حواله کرده ام تا عوض بر تو زند آنگاه گفت مرا معذور دار که تصور کردم که تو فلان ندیمی را وی گوید آن رقعه را گرفته نزد عامل رفتم اول عنایت نامه با و دادم التفاتی بدان نکرد و در آن نظر افکنده گفت که جمعی ازین گدایان مبرم زحمت بزرگان میدهند و از ایشان مکتوبات التماس مینمایند و ایشان بجهه دفع ابرام این طایفه حرفی چند مینویسند از نو باز گشتم و چند روز متعاقب بمجلس او تردد آغاز نهادم التفاتی نکرد و از بس که ابرام نمودم حاجب را فرمود که دیگر مرا از در او راه ندهد و من تخرج الیوم درمانده و مضطرب گشتم درین اثنا روزی بجهت مهمی بار عام داده من فرصت جسته خود را بمجلس او انداختم چون نظرش بر من افتاد چین در جبین افکند شعر کر گدایش زود لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین و با حاجب خود گفت نگفتم که دیگر این مرد را پیش من مگذار من گفتم امروز روز بار عام است و من حکمی در باره تو آورده ام بطلب انعام نیامده ام و رقعه را بیرون آوردم او را مطالعه کرد و سر بزیر انداخته متفکر گشت و دبیر خود را طلبیده سخنی در گوش او گفت دبیر نزد من آمده گفت این سیلیها بچند میفروشی گفتم بهزار مثقال طلا او از صد دینار گرفته تا پانصد دینار رسانید بهزار منت راضی شدم و گفتم بدان شرط که زر در همین مجلس تسلیم نمایند و پنجاه دینار برسم علوفه بنویسید و تشریفی بآن ضم کنید هم در آن مجلس زر حاضر کرده بمن تسلیم نمودند و من بیرون آمده روی ببغداد نهادم و بمدد سه سیلی آن صاحب دولت شدم از سیلی روزگار خلاص گشتم و دیگر روی درویشی ندیدم شعر ز شاخ باد رم آید کف چنار برون کر از مهب کف او وزد نسیم شمال ترازوی که در و بار برتر او سنجند سپهر کفه او زیبد و زمین مثقال

فصل هشتم از جزو پنجم در بیان ثبات نیت و استقامت عزیمت

امام سکاکی از فضلای روزگار و علمای عالیمقدار گذشته و علوم غریبه نیز میدانسته گویند در اوایل حال باهنگری مشغول بود روزی صندوقچه ساخته قفلی بران ترتیب داد و کلیدی بران مرتب گردانید و مجموع صندوقچه و کلید و قفل بوزن یک قیراط آهن بود و آنرا تحفه نزد پادشاه برده پادشاه و امرا او را تحسینی کردند درین اثنا فاضلی بمجلس سلطان در آمده پادشاه بجهه تعظیم او برخاست و در پیش او بدو زانو نشست سکاکی پرسید که این شخص چکاره است گفتند یکی از علماست گفت من چرا بتعلیم علم مشغول نگردم تا مرا عزت دارند بدین شاه و از حضیض ذلت باوج عزت و سعادت اشتغال نمایم و همان لحظه از مجلس پادشاه بیرون آمده بمدرسه رفت و در آن وقت سی سال از عمر وی گذشته بود مدرس با او خطاب کرد که شاید خاطر تو بتعلیم علم مسامحت نماید اول ترا امتحان کنم و این مسئله را که از مسایل اجتهادیه شافعی است باو تعلیم نمود که قال الشیخ جلد الکلب یطهر بالدباغه سکاکی هزار نوبت این مسئله را تکرار کرده چون روز دیگر بمجوزه درس حاضر شد

مدرس

مدرس باو گفت که درس گذشته را بیان نمای سکاکی بر زبان آورد که قال الکلب جلد الشیخ یطهر بالدباغه مردم آغاز خنده کردند استاد وی را از ان منع کرده کلمه دیگر او را تعلیم نمود و سکاکی ده سال رنج بسیار برده کاری نتوانست ساخت لاجرم دلتنگ شده روی بصحرا و کوه نهاد روزی در کوهها میگشت بموضعی رسید که قطرات آب از بالا میچکید و بر سنگی می آمد از کثرت قطرها که در آن سنگ میچکید سوراخی در دل حجر کرده بود سکاکی آن حال را ملاحظه نموده با خود گفت آخر دل تو از سنگ سخت نخواهد بود همان لحظه مراجعت نموده بعزمی ثابت و نیتی راسخ بتحصیل اشتغال نمود لاجرم خداوند جل ذکره ابواب علوم بر روی او مفتوح ساخته از امثال و اقران گوی مسابقت در ربود گویند مدت سی سال بتحصیل نمود حکایه آورده اند که وزیر جغتای خان بن چنگیز خان عمید حبش شمه از اوصاف امام سکاکی نزد خان بیان کرده خان باحضار سکاکی امر کرد و چون سکاکی را با خان صورت ملاقات روی نمود باندک مدتی جغتای چنان فریفته صحبت سکاکی شد که مزیدی بران متصور نباشد و همواره در برابر او بدو زانو می نشست و نوبتی فوجی از کلنگ در فضای هوا طیران مینمودند نظر جغتای بدان طیور افتاده تیر و کمان خواست تا تیری بجانب آنها اندازد سکاکی بر زبان راند که پادشاه کدام یک ازین کلنگانرا میخواهد بهر کدام که اشاره فرماید بنده او را فرود آورم جغتای باولین و دومین و آخرین اشارت فرمود سکاکی شکلی بر زمین کشیده آن سه کلنگ معلق زنان بر بالای آن شکل که بر زمین کشیده بود افتادند و آن معنی موجب زیادتی اعتقاد جغتای شد و چون تقرب سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را بر وی رشک آمده خواست که او را از نظر خان بیندازد و سکاکی این معنی را دریافته با جغتای گفت از اوضاع کواکب چنان معلوم میشود که نکبتی متوجه وزیر است او را در خدمت خان نباید بود مبادا که بدولت روز افزون سرایت کند جغتای ازین اندیشمند شده وزیر را معزول ساخت و بعد از یکسال از عزل عمید اکثر امور ملکی مختل گشت و شخصی که کما ینبغی بانتظام احوال سپاهی و رعیت قیام نماید و در کفایت مانند عمید باشد یافت نمیشد جغتای دانست که بسبب عزل عمید بسیار در امور ملک و مال حادث شده روزی با سکاکی گفت بخت با دیوان همیشه یکسان نباشد هنوز آن وبال از عمید نگذشته است سکاکی گفت آری طالع وزیر از حضیض وبال باوج اقبال انتقال نموده جغتای نوبت دیگر عمید را طلبیده وزارت خود باو تفویض نمود و عمید همواره منتظر فرصت میبود تا مزاج خان را بر سکاکی متغیر گرداند تا روزی چنان اتفاق افتاد که سکاکی تسخیر مریخ نموده لشکری بجغتای نمود از آتش که لباس و اسلحه ایشان نیز از آتش بود و چون نظر جغتای بران لشکر افتاد متوهم شده عنان تمالک و تماسک از دست بداد و از خرگاه پای برهنه بیرون دوید عمید درین وقت فرصت یافته عرض کرد که اگر سکاکی بدستیاری سپاهی چنین مملکت را فرو گیرد دور نباشد چه خان مجرد دیدن آن سپاه بدین مرتبه خوفناک گشت این سخن در باطن جغتای تاثیر تمام کرده باخذ و قید سکاکی حکم کرد و سکاکی محبوس گشته در آن حبس وفات یافت از وی منقول است که نوبتی در بغداد میان من و وزیر خلیفه نقار غباری ارتفاع یافت و من سه روز آتش را بستم چنانکه هیچ جا افروخته نگشت و دود از نهاد خلایق برخاسته غوغای عام برآمد خلیفه مرا طلبیده التماس نمود که آتش را بگشای گفتم طریق گشودن آتش منحصر در آنست که وزیر بوسه بر کون سگ مرده زند و الا هیچ جا آتش افروخته نخواهد شد و چون دانستند که بغیر ازین چاره نیست وزیر بوسه بر کون سگ زده آتش در ریش وی افتاد حکایه آورده اند که در ایام ماضی شهر سمرقند را پادشاهی بود بغایت عاقل و عادل و ثابت رای و صایب تدبیر و او را وزیری بود در کمال کفایت و درایت زبده دوران و عمده ملوک جهان روزی پادشاه حاجبی را فرمود که برو و وزیر را بگوی

بنشیند و در مهم فلان عامل نظری کند حاجب همین قدر شنید که وزیر را بگوی که بنشیند همین سخن را بوزیر رسانید که پادشاه میفرماید
وزیر بنشیند وزیر متحیر گشته دوات از پیش برداشته بگوشه رفت و نشست بعد از لحظه پادشاه باحضار وزیر فرمان داد امرا
گفتند وزیر نشسته است و دست از مهم کوتاه کرده پرسید بچه سبب گفتند که حاجب چنین فرمان رسانیده پادشاه گفت من
گفتم وزیر بنشیند و مهم فلان عامل را صورت دهد اما چون حاجب از بارگاه فرمان عزل بوزیر رسانید او دست از
مهم کشید اگر دیگر باره او را در میان کار آوریم سلاطین مهمات را بعدم استقامت مزاج و تزلزل رای منسوب دارند حکایت
آورده اند که روزی سلطان ابراهیم غزنوی در میدان غزنین میرفت حمالی را دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و بجهة عمارتی میبرد
و رنج بسیار میدید چون سلطان آثار مشقت در بشره حمال مشاهده نمود فرمود که این سنگ را بگذار حمال آن سنگ را در میان
میدان بگذاشت و سنگ هم در آن موضع بماند روزی طایفه از خواص عرض کردند که آن سنگ در میان میدان افتاده است
و اسبان چون بآنجا میرسند بدچشمی میکنند اگر پادشاه فرمان دهد آن حجر را از آن موضع بردارند سلطان جواب داد که چون
فرموده ایم بگذار اگر گوئیم بردار مردم این سخن را بر تردد عزم ما حمل نمایند و آن سنگ همچنان در میان میدان غزنین بود و
بجهة تعظیم سلطان ابراهیم هیچ یک از اولاد او برفع آن حکم نکرد **فصل نهم از جزو پنجم در فواید مشورت با صاحبان**
فطنت سلیم و خداوندان طبیعت مستقیم آورده اند که چون زید بن الامام موسی بن جعفر ع در طبرستان خروج
حسن بن سهل لشکر بآنجانب او کشیده بعد از محاربات زید اسیر سرپنجه تقدیر شد حسن خواست که او را بکشد لاجرم امرای سپاه را
جمع آورده در ابقا و افنای او با ایشان مشورت نمود قثم بن جعفر برخواسته گفت ای امیر او را سیاست کن اگر در آن باب وبالی
باشد بگردن من حسن بن سهل سیاف را طلبیده بر آن فعل شنیع جازم شد درین اثنا حجاج بن خیثمه بصری که از معارف
بصره بود و با حسن اعتقاد بر نور علم و فضیلت متحلی بود برخواسته گفت ایها الامیر چون با امرای خود مشورت نمودی سخن هر کس
را بشنو و هر کدام رای که در نظر تو صایب تر نماید بدان عمل نمای حسن گفت رای تو درین باب چیست حجاج گفت امیر المومنین ترا
بکشتن زید امر کرده حسن گفت نه پرسید که در وقتیکه باینجانب آمدی پرسیدی از و که اگر زید بگیرم بکشم حسن گفت نه حجاج بر زبان
آورد که این مرد پسر عم امیر المومنین است اگر تو بی اجازت وی بقتلش رسانی شاید که بر تو اعتراض کند که چرا بی امر من بر چنین
امری اقدام نمودی آنگاه چه جواب گوئی مگر حال جعفر بن یحیی برمکی بسمع امیر نرسیده حسن سوال نمود که قصه جعفر بن یحیی چگونه بود
حجاج گفت هارون الرشید عبدالله افطس علوی را بدست جعفر بن یحیی داد تا بمحافظت او قیام نماید جعفر بقتل او اقدام نمود
سر او را نزد هارون فرستاد و چون هارون بر برامکه متغیر گشت مسرور خادم را فرستاد تا سر جعفر بن یحیی بیاورد و بمسرور
گفت اگر پرسد که جرم من چیست بگوی که من ترا بقصاص پسر عم افطس میکشم که تو بی امر من بقتل او مبادرت نمودی اکنون
تو چگونه ایمن توانی بود و برین حرکت جرات توانی نمود حسن این سخن شنیده در حق حجاج انعام فرمود و از و منتها داشت
و زید را از حبس بیرون آورده در حق او خدمتها کرد و او را نزد مامون فرستاد حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور چون
پسر خود مهدی را ولی عهد ساخت مهدی ابن منصور عیسی بن موسی را ترهیب نموده بمزید تقرب خویش مخصوص گردانید
و چون منصور بر عم خود عبدالله بن علی دست یافت او را بعیسی سپرد و در وقتی که منصور متوجه مکه شده بود با عیسی گفت
دل مرا از مهم عبدالله فارغ گردان و در غیبت منصور عیسی خواست که بقتل عبدالله بن علی اقدام نماید با یونس بن ابی
فروه مشورت نمود یونس گفت زنهار که برین حرکت جرات ننمائی چه مراد خلیفه آن بود که ترا بقصاص عبدالله بکشد

صلاح

صلاح تو در آنست که عبدالله را محافظت نمائی تا هر گاه که او را از تو طلب نماید تسلیم کنی عیسی بمقتضی رای یونس عبدالله را نگاه داشت
و چون منصور از حج مراجعت نمود تصور نمود که عیسی بقتل عبدالله پرداخته خواست که او را نیز از میان بردارد بنابرین خویشان را
تحریک کرد که زبان بشفاعت عبدالله گشودند آنگاه عیسی را طلبید گفت عشایر و اقارب من در باب عم عبدالله شفاعت
میکنند و من جریمه او را بایشان بخشیدم عیسی گوید پیش رفته آهسته گفتم ای امیر المومنین اگرچه من عیسی ام اما عیسی بن مریم نیستم
که قدرت احیای اموات داشته باشم نه تو مرا بقتل عبدالله امر فرمودی منصور آواز بلند کرده گفت بر من افترا میکنی حاشا که
من بر قتل عم خود فرمان داده باشم پس روی به بنی عباس آورده گفت عیسی بر قتل عبدالله اقدام نموده اکنون شما
میدانید اگر خواهید از و عفو فرمائید و اگر قصاص کنید مختارید ایشان در من آویخته گفتند قصاص میکنیم و مرا بیرون کشیدند گفتم
ای یاران عبدالله زنده است و من مکروهی باو نرسانیده ام فی الحال ایشان را بمنزل برده عبدالله را تسلیم ایشان کردم
و ببرکت رای صواب یونس از بلیه چنان خلاص یافتم **شعر** مشورت بر سر صواب آید در همه کار مشورت باید کار آنکس که مشورت
نکند نادره باشد ار صواب آید **حکایت** صاحب جامع الحکایات گوید منصور بن نوح وزیری داشت موسوم بعبدالله
که از کفات زمان گوی سبقت میربود اما در حبیب السیر مسطور است که وزیر منصور بن نوح ابو علی محمد ابن محمد بلعمی بود که مترجم
تاریخ طبریست بالجمله بنا بر قول صاحب جامع الحکایات بعد از فوت منصور ابن نوح نوح بن منصور متصدی امر سلطنت شده
میخواست که عبدالله را عزل کرده ابوالحسن عتبی را بآن منصب تعیین نماید جمعی از امرا بعرض رسانیدند که رسم ملوک ماضی آن
بوده است که با امرای صاحب اختیار در باب عزل امرا مشورت مینمودند و امروز ابوالحسن سیمجور مقدم این دولت است
درین معنی از و طلب مشورت باید نمود پس نوح فرمود تا با ابوالحسن نامه نوشتند و در آن باب با او استشاره کردند ابوالحسن
در جواب نوشت که وزارت منصبی خطیر است و نظام الملک و فراغ سپاهی و رعیت منوط و مربوط بتدبیر صایب
وزیر است و عبدالله درین خاندان حقوق خدمت فراوان دارد ابوالحسن عتبی اگرچه مردی کامل و فاضل است
اما جوانست و تجربه روزگار مهذب نگشته است اگر آن شغل هم بعبدالله مقرر دارند بصواب اقرب خواهد بود و چون جواب
ابوالحسن سیمجور بامیر نوح رسید برای خویش استبداد نموده امر وزارت را با بوالحسن عتبی مفوض داشت و ابوالحسن در حل و
عقد و قبض و بسط و رتق و فتق مهمات مراد خویش در پیش گرفت و بسبب آنچه شنیده بود که ابوالحسن درباره او چه اشاره
کرده شب و روز بمثالب و مساوی ابوالحسن سیمجور بر زبان میگذرانید و تزویرات می پرداخت تا کار بجائی رسید که
امیر نوح سیمجور را از امارت خراسان عزل نمود و آن منصب را بحسام الدوله تاش داد و حسام الدوله غلام پدر ابوالحسن
عتبی جعفر بن عیسی بود و جعفر او را بسبیل پیشکش بامیر منصور بن نوح داده بود و ابوالحسن عتبی نامه مشعر بر عزل سیمجور نوشته
سخنان درشت در و درج کرد و با احمد فارس داده بخراسان فرستاد و چون احمد به نیشابور رسید در روزی که ابوالحسن
سیمجور در دیوان مظالم نشسته جمیع معارف و اکابر خراسان حاضر بودند بر بلندی رفته آن نامه را بخواند سیمجور از استماع
این کلمات متاثر شده گفت ما را ضروریست که تحمل سفاهت عتبی کنیم و احتیاجی بمطاوعت آل سامان نداریم من
امیرم و پسر من سپهسالار و این کار بما اولی تر است که مردان کار و خزاین بسیار داریم و فرمود تا احمد فارس را
گرفته محبوس گردانیدند و نماز دیگر از آن حرکت پشیمان شده صاحب اخبار را طلبیده گفت قصه امروز را نوشتی گفت
بلی صباح قاصد روانه شد گفت اکنون بنویس که ابوالحسن میگوید من بنده این دولت و پرورده این خاندانم و بباطل

حیات رسیده‌ام و درین وقت خلاف از من نمی‌آید اما بایستی که حرمت آنکاه داشتندی و احمد را نفرمایند تا آن مکتوب را در خلوت بر
خوانند تا موجب خجالت من نگردد و صاحب برید بر اجمله نامه در قلم آورد و همچو زیر عرضه داشتی قلمی نموده احمد فارس را طلبید
گفت بایستی که ادب مرا رعایت نمائی و در میان خلایق مرا خجل نسازی من گرفتم که ترا برسالت فرستادند تو از موسی بهتر
نیستی و من از فرعون بدتر نیستم که خداوند جل جلاله در حین ارسال موسی با او خطاب فرمود که با فرعون نرم سخن گوی
احمد گفت ای امیر المامور معذور و مرا درین باب معذور دار که مامور بودم ابو الحسن ورا تشریفات داده بنجارا فرستاد و
معذرت همچو زیر قبول افتاده فرمان شد که بسیستان رود که آن ولایت را باقطاع او مقرر فرمودیم ابو الحسن از نیشابور
بر نیمروز رفته چون این خبر بصاحب عباد رسید گفت در خراسان زلزله شد که مجلس او را فرو شوانند تا شاند و بعد از آن دولت
بنی سامان روی در انحطاط نهاده روز بروز در تنزل بود تا بالکلیه دولت از آن خاندان ایشان انتقال یافت و این
همه از سبب آن بود که امیر نوح رای صایب پرکاردیده را وزنی ننهاد و بان التفات ننمود حکایت آورده‌اند که چون
ابو جعفر منصور بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد که عمارت کسری را خراب ساخته مصالح آن عمارت را بانجا نقل نماید
درین باب با وزیر خود ابو ایوب قوریانی مشورت نمود وزیر گفت رای خلیفه صواب است و ابو جعفر خواست که با خالد برمک
درین امر مشورت نماید خالد را طلبید و از رای صایب او استطلاع نمود خالد گفت این عمارت معجز حضرت رسالت است تا
خلایق بدانند که قوت دین محمدی در آن مرتبه بوده که امت آنحضرت بر خداوندان این عمارت استیلا یافته دیگر چندان زر در
کندن و نقل کردن مصالح آن صرف شود که بمصالح جدید مصروف توان داشت ابو جعفر این سخن را با ابو ایوب وزیر گفته
ابو ایوب گفت او بتعصب مجوس میکند و نسب او مقتضی نیست منصور را بشاره وزیر شروع در تخریب عمارت کسری کرد
چون ملاحظه نمود که آنچه صرف میکند در کندن و نقل نمودن مصالح زیاده از آنست که بمصالح جدید مصروف میگردد خواست
که ترک آن کند بار دیگر خالد را گفت بجهة آنکه رای صایب تو بر من ظاهر شد ترک تخریب عمارت کسری کردم خالد گفت ای امیر
چون در تخریب آن شروع کردی اگر مجموع خزاین تو در آن صرف شود ترک آن مکن چه مردم خواهند گفت پادشاهی عمارتی
ساخته خلیفه از ویران نتوانست کرد حکایت آورده‌اند که فضل بن سهل وزیر مامون اگرچه بزیور فضل و کفایت آراسته
بود لیکن یک عیب داشت که بغایت مستبعد مینمود و عاقبت بسبب لجوج خود را بباد داد از آنجمله روزی مامون بر بام کاخ
رفته جمعی از خواص در خدمت او ایستاده بودند ناگاه گردی برخاست و سوار بسیار پیدا شد مامون پرسید که لشکر بچه سبب
سوار شده‌اند گفتند کوکبه وزیر است که بدرگاه می‌آید و فضل با ده هزار سوار بدرگاه می‌آمد و با پنجهزار سوار باز میگردید مامون
از آنجا که توهمات ارباب دولت باشد از نکته وزیر اندیشناک شده صاحب خبران فضل که ایشان بخدمت مامون باز داشته
بود که هرچه بر زبان مامون گذرد باو رسانند این قصه را بفضل رسانیدند روز دیگر فضل با مامون گفت که مشایخ و معارف
مرو آمده‌اند و از خدم و غلامان امیر گله میکنند و میگویند که ایشان بر بام کاخ آمده در عورات ما می‌نگرند خصوصا جمعی پیش خدمت
حرمهای مردم را بدنام میسازند امروز هنگام استمالت رعیت است خلیفه این جماعت را ادبی فرمایند تا رعیت متفرق نشوند
و رعیت خراب نگردد پس سلاح داران را اشاره کرد تا غلامان را دست بگیرند و بیرون برده هر یک را صد تازیانه زدند آنگاه
فرمود تا ندا کنند که هر که رعیت را برنجاند سزای او این باشد و هم در روز فرمود تا آن کاخ را ویران کردند مامون این غصه
در دل گرفته او را بر انداخت چنانکه مذکور شد **فصل دهم از جزو پنجم در اختلاف طبایع ادمیان** عمرو بن حافظ
در کتاب

در کتاب طبایع الحیوان آورده که اگر شخصی خواهد که بر خلاف طبایع انسان وقوف و بر عیار اخلاف انسان اطلاع پیدا کند محک عیار
طبیعت آدمی را مانند شراب نیست شعر خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد چه
بعضی باشد چه بعضی باشند که شراب با دب خورند و اصلا حرکات نامناسب از ایشان در وجود نیاید و جز ظرایف و لطایف از
ایشان نشنوند و بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال و افعال ایشان پدید آید تا آنگاه که عقل از پای خویشتن
داری بنشینند و بعضی چون شراب در ایشان اثر کند در دست زدن و پای کوفتن آیند و بعضی چون مست شوند شمشیر
سخن گویند و تا عربده نکنند نیارامند و برخی را چون اثر شراب بدماغ رسد در گریه افتند و از فراق دوستان و یاران یاد آرند
و قطرات حسرت بر رخساره بارند و زمره باشند که خنده بر ایشان افتد و از هرچه که می‌بینند و می‌شنوند میخندند و بعضی در حال
مستی مردم را مراعات کنند و دلداری واجب بینند و دست و پای ایشان بوسه دهند و این افعال و اقوال از اختلاف طبایع
است **حکایت** عمرو بن حافظ گوید روزی اولاد عبد الملک هاشمی مجلسی ترتیب داده مرا بخدمت خود طلبیدند چون بوثاق
حاضر شدم مجلسی دیدم آراسته و حریفان مهذب و اسباب مهیا و شرابهای مروق و مطربان خوش ادا ساعتی در میان
ایشان بنشستم در میان حریفان مردی عظیم الجثه نشسته و در اثنای سخن گفتن لکنتی در زبانش ظاهر میشد چون دوری چند
گذشته دماغ حریفان از بخار شراب ارغوانی گرم گشت ساعت فساعت در فصاحت و بلاغت آن شخص میافزود و فضل
و درایت وی متزاید میگردید من تعجب نمودم چه او در حالت هشیاری بر تکلم قادر نبود و بعد از آنکه چندین شراب خورد
و مجموع حریفان مست شدند این فصاحت از کجا روی نمود پس از حال او سوال نمودم گفتند او عبد الله عمیست
که کیفیت هرگز او را مست نمیسازد بلکه از خوردن شراب بسیار شعور وی زیاده میگردد و چون ده رطل شراب بخورد
هیچکس در مباحثه و مناظره بر وی غالب نیاید و بعضی از علما و حکما اختلاف طبایع را از اختلاف صور معلوم کرده‌اند از انجمله
گفته‌اند که هر مردی که کوتاه قد باشد پیدا گر و ستم پیشه و مکار و غدار بود و آورده‌اند که نوبتی مردی کوتاه بالا بحضرت
نوشیروان داد خواست و بر زبان آورد که شخصی بر من ستم کرده و در حق من تعدی بی نهایت روا داشته کسری گفت دروغ
میگوئی هیچکس بکوتاه قامت ستم نتواند کرد و چون تفحص کردند آن مرد متظلم که بر آن شخص ظلم کرده بود دراز و کوتاه بالا تر بود
و نوبتی کوتاه بالائی نزد نوشیروان تظلم نمود پادشاه همان سخن فرمود که هیچکس بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد چه ایشان
بغایت مفتن و مزورند آن شخص گفت ای پادشاه آنکس که بر من ستم کرده از من کوتاه تر است و این قسم از نوادر طبیعت
ادمیت والنادر کالمعدوم یکی از ندمای آل سامان گفت من از اختلاف طبایع ادمیان این مشاهده کرده‌ام که عقل
در آن حیران ماند از آنجمله یکی آنست که تاش حاجب بزرگ امیر اسماعیل بود و او را پدر امیر اسماعیل خریده بود و بزرگ
کرده روزی این تاش ببازار صرافان بخارا گذشت مردی صراف غلام خود را آواز داد که ای تاش حاجب فرمود
تا آن مرد را حبس کردند و مصادره فرمود گفت مراد تو استخفاف من بود و آن مرد در استخلاص خود بمن توسل طلبید
من در خدمت امیر حال عرضه داشتم که نوبتی عبد العزیز بن مروان که والی مصر بود روزی بطرفی میرفت شنید که
مردی پسر خود را آواز میداد که یا عبد العزیز امیر را نظر بر آن مرد افتاد فرمود تا هزار درم باو دادند تا آن پسر را
تربیت نماید و آن خبر در مصر فاش شد و اکثر اولاد ذکور خود را که در آن سال از ایشان تولد نمود عبد العزیز نام نهادند
صراف پیش ازین جرمی ندارد که حاجب او را بتعذیب مبتلا گردانیده و تفاوت پیش ازین نیست که عبد العزیز از

حماد بن عرب بود و حاجب بنده از خریده است حکایت در کتب حکمای هند مسطور است که شخصی جوهری گرانبها داشت
از آن در حقه نهاده نزد پادشاه سپرد و هر لحظه در آن نظر کرده در محافظت آن طریق حزم رعایت میفرمود اتفاقا چهار نفر
رسیده بوی همراه گشتند روزی یکی از رفقای اربعه فرصت یافته حقه را بدزدیدند و هر چند صاحب اضطراب کرد باز نداد
شعر گر تضرع کنی و گر فریاد   دزد زر بازپس نخواهد داد   بیچاره متحیر شده با ایشان بشهری امد که دار الملک رای بود
انگاه نزد رای رفته صفت جوهر کرد و گفت جوهری چنین تحفه پادشاه آورده بودم چهار نفر با من همراه شده آن گوهر
قیمتی را دزدیدند رای انجماعت را طلبید هر چند بشیوه تهدید و وعید سلوک داشت اقرار ننمودند تا بحبس ایشان
حکم کرده بهیچوجه معلوم نتوانست نمود که خیانت از کدام صادر شده در کار ایشان متحیر گشته دختر رای که عاقله زمانه بود
با پدر گفت اگر پادشاه میخواهد که صورت قضیه معلوم نماید ایشان را نزد من فرستد تا آن گوهر را از روی حکمت ظاهر سازم
رای فرمود تا آن چهار نفر را بخدمت دختر بردند دختر رای بند از پای ایشان برداشت گفت شما مردم جهان دیده اید
و تجارب روزگار مهذب گردیده و ملوک را از صحبت امثال شما گزیر نیست باید که همواره بمجلس ما تردد کنید و از احوال
زمین و پرسشند هر چه بنظر شما رسیده است و خالی از غرابتی نیست بیان فرمایید و ایشان هر روز بخدمت دختر آمد و شد مینمودند
تا در خدمت او گستاخ شدند روزی دختر رای با ایشان گفت مدتیست که مسئله بر من مشکل گشته و مشکلی در خاطر من گره شده
و هیچ کس آنرا نگشوده چون شما عاقل و کاملید در کشف آن نظری کنید گفتند از هر چه ملکه سؤال نماید هر یک بر وفق دانش
خود جوابی گوییم ملکه بزبان آورد که در کتب متقدمین خوانده ام که در سراندیب پادشاهی بود و دختری داشت که گنج
سلسله زلف خم اندر خمش زنجیر سودا بر پای دلهای شهریاران نهاده بود و دام طرهٔ پرشکنش ابواب بلا بر روی تاجداران
گشاده شعر زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست   راه هزار چاره گر از چار سو ببست   و پادشاه این دختر را بغایت دوست
میداشت روزی دختر با کنیزکان در باغچه حرم میگردید نظرش بر گلی افتاد که بتازگی شگفته بود دلش بدان میل نمود پسر
باغبان آن گل را چیده نزد ملکه برد دختر از وی پرسید که چه چیز میخواهی و در آن ایام رسم چنان بود که هر کس نوباوه نزد پادشاهان
و پادشاه زادگان بردی هر چه طلب نمودی بشرف انجاح و اسعاف اقتران یافتی و چون دختر بنا بر رسم معهود از وی پرسید
که چه طمع داری پسر باغبان آورد که میخواهم که ملکه را وقتی که بشوهر دهند اول نزد من اید تا از گلستان وصالش میوهٔ مراد بچینم
و از لاله زار رخسارش هر لحظه در سایه سرو نازش نشینم رباعی خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من   بزمی که در آن بزم تو وا
مانی و من   من بر سر تربت بخوابانم و تو   آن نرگس مست را بخوابانی و من   انگاه نزد شوهر خود رود و ملکه بر انجمله
عهد نمود و چون بعد از مدتی او را بشوهر دادند با شوهر گفت خود را بتو تسلیم نکنم مادام که بعهد خویش وفا ننمایم و قصه پسر باغبان را
تقریر کرد شوهر بیچاره چون آن قفل بسته را کلیدی نداشت ناچار او را رخصت داده دختر متوجه منزل باغبان گشت در اثناء
راه شیری سیاه دید که متوجه اوست گفت ای شیر مرا با پسر باغبان عهدیست و اکنون بانجا میروم و مرا چندان امان ده که باز
گردم انگاه تو دانی شیر از سر راه او دور شد و چون ملکه قدمی چند رفت دزدی را دید دزد خواست که جواهر و البسه او را بستاند
دختر تضرع نموده صورت معاهده خویش را با پسر باغبان بازگفت و التماس نمود که بعد از مراجعت البسه خود را باو تسلیم نماید
دزد نیز او را گذاشت و چون بسر وقت پسر باغبان رسید گفت ای پسر برخیز که سعادت ابدی سایه بر سرت افکند شعر
همره دولت بیدار ببالین آمد   گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد   قدمی در کش و سر خوش بتماشا بخرام   تا ببینی که

نگار

نگارت بچه آیین آمد   پسر باغبان برجسته دختر را چون سروی بر جویبار تر و شمایلی چون خورشید انور بر بالین خویش دید
بوسه بر پای او زد و گفت بسلامت بازگرد که در آن وقت که این کلمه از من صادر شد و این تمنا بر زبان من جریان یافت
جهل مرکب پردهٔ خفا در پیش دیدهٔ عقل من کشیده بود و اکنون که آن پرده ارتفاع یافت دانستم که آن آرزو حد مانند
من بنده نباشد شاهباز بلند پرواز را با پشهٔ ضعیف چه مناسبت و آفتاب عالمتاب را با ذرهٔ حقیر چه نسبت   مرا چه
زهره که نام تو بر زبان آرم   ملکه گفت من بعهد خود وفا کردم و نزد تو آمدم باقی تو دانی پسر باغبان بار دیگر زبان بعذر
گشوده ملکه را دعا کرد ملکه بازگشته چون بدزد رسید صورت حال بیان نمود دزد گفت چون پسر باغبان جوانمردی
چنین کرد همان بهتر که من نیز مروت پیشه سازم و دست بحلی و زیور دختر نیازم و شیر نیز چون از حال پسر باغبان و دزد
خبردار شد او هم کرم پیشه کرده از سر خوردن دختر درگذشت اکنون میخواهم بر من ظاهر گردد که کدام یک ازین چهار نفر کریم
ترند یکی از آن چهار نفر بر زبان راند که شوهر دختر سخی بود که بچنین کاری تن در داده و بچنان عاری همداستان گشته دیگری
گفت پسر باغبان کریمتر بود که با وجود دولتی چنان که بسر او رسیده بود و چنان شاهدی بی مضایقه در بر او آمده از سر لذت
نفس گذشت سیم گفت دزد کریمتر بود که از سر آن همه مال و زر گذشته چهارم گفت آن شیر صاحب سخاوت تر بود که از سر
طعمه خود درگذشته و این صورت از سبعی بعید است دختر چون این سخنان از ایشان استماع نمود نزد پدر رفته عرض کرد که این
چهار نفر مختلف الطبایع اند انکه پسر باغبان را ترجیح نمود مردی شهوت پرستست و او بمتابعت هوا و حظ نفسانی و وساوس
شیطانی گرفتار است او را از حرم خود دور دار و آنکه شیر را در کرم از دیگران مرجح داشت شکم بنده و بسیار خوار است
او را نانی میده و کار سفرهای و آنکه شوهر دختر را اکرم از دیگران تصور نمود مردی بیحمیت است و از غیرت بهره ندارد
و از قبیل بهایم خبریست اما آنکه دزد را ترجیح نهاده گوهر را او برده است ملک گوهر را از آن مرد بضرب شکنجه گرفته بر حسن
رای دختر آفرین کرد جزو ششم از اجزای عشره و این جزو هم مشتمل است بر ده فصل فصل اول در مذمت ارباب حسد
فصل دویم در نکوهش حرص و آز که مقتضی بهلاک و نیاز است فصل سوم در مذمت طمع که دلالت بر خست طبیعت
و رذالت طینت کند فصل چهارم در ذکر دزدان و عیاران و افعال و اعمال ایشان فصل پنجم در لطایف حکایات گدایان
مبرم فصل ششم در نکوهش کذب و دروغ که چراغیست بیفروغ فصل هفتم در بیان احوال پادشاهان ظالم و مذمت ظلم
فصل هشتم در مذمت امساک و بخل و بیان احوال بخیلان بی ادراک فصل نهم در مذمت خلف وعده و نقض عهد و پیمان
فصل دهم در مذمت جهل و نادانی فصل اول در مذمت ارباب حسد فحذهم حبل من مسد در خبر است
که حضرت مقدس نبوی صلعم فرمود نعم الهی را اعدا بسیارند گفتند یا رسول الله اعادی و ایادی حضرت آفریدگار جلت نعمائه
کدام قوم باشند فرمود که اهل حسد و حکما حسد را باتشی نسبت کرده اند که هر چه با وی بخورد و عاقبت خویش شعر حسد هر جا که
آتش برفروزد   هم از اول حسود را بسوزد   حکایت آورده اند که نوبتی حضرت رسالت صلعم در مسجد نشسته بود جمعی از مهاجر
و انصار در خدمت آنسرور بودند فرمود یطلع علیکم من هذا الفج رجل من اهل الجنة اصحاب منتظر میبودند که آن شخص که اول
بمسجد داخل خواهد شد که خواهد بود ناگاه جوانی از انصار در آمده در میان یاران بنشست از عبدالله بن عمرو عاص مرویست
که چون آنجوان متوجه منزل شد من از عقب او شتافتم و با وی گفتم از پدر آزرده خاطر شده ام اراده دارم که روزی چند
در منزل تو باشم وی گفت شعر رواق منظر چشم من آشیانه تست   کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست   و من سه شبانروز

در منزل او باندم عبادتی زیاده از و مشاهده ننمودم و بیرون از فرایض طاعتی دیگر بنظر در نیاوردم روز سوم با او گفتم که بیان
من و پدر ازاری نبوده است و بسبب این زحمت بخدمت تو آن بوده که روزی سید عالم م در حق تو چنین فرمود من خواستم
که احوال و افعال و اقوال ترا مشاهده کنم و از اوراد و اذکار تو استکشافی نمایم چون مشاهده کردم زیاده اجتهادی ندیدم که تو
مفاخات نمائی بیان نمای که آن کدام خصلت است که بدان سبب متوجب این فضیلت شده جوان گفت در جریدهٔ اعمال
خود مینگرم جز قصور و نقصانی نمی بینم اما کینهٔ هیچ مسلمانی در دل نگرفتم و هیچکس حسد نبردم حکایت روزی حسودی مضمون
ابو الغزنی را که وزیر آل سامان بود گفت ای خواجه چندین درد سر چرا تحمل میکنی وزیر جواب داد که درد سر باز در دل حکایت
آورده اند که یکی از اصحاب رسول ص همواره این آیت را با خود تکرار مینمود که ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها یکی از زنان
یهود از بروی حسد آمده آتش حسد در نهاد او افروخته شد و گفت این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم پس قدری حلوا بساخت و زهر
در آنجا تعبیه کرده بدان مرد داد آن مسلمان حلوای یهودیه را گرفته بصحرا رفت ناگاه دو جوان دید که می آمدند و گرد بر رخسار
ایشان نشسته بود با خود گفت این جوانان از سفر می آیند آن حلوا را بیرون آورده پیش آن دو جوان گذاشت ایشان نان
حلوا را خورده همان لحظه سفر آخرت پیش گرفتند و آن خبر در مدینه افتاده آن شخص را بگرفتند و نزد رسول الله بردند آن سرور
پرسید که آن نان و حلوا از کجا آورده گفت فلان عورت یهودیه بمن داد پس آن زن را طلبیدند و چون آن عورت بمسجد
آمده نظرش بران جوانان افتاد پسران خود را دید که بسفر رفته بودند یهودیه در پای رسول الله افتاد و گفت صدق نبوت
تو بر من ظاهر شد و آن بدی که اندیشیده بودم بر من رجعت نمود حکایت آورده اند که حسودی همسایهٔ منعم داشت و این
همسایه او جاه و ثروت با علم و فضیلت جمع کرده بود و همواره مرد حسود از نعم الهی که در شان همسایه او سمت ظهور داشت
مانند افعی بر خود می پیچید و بمثابهٔ شاخ بید از تندبادی می لرزید شعر توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خویش
در رنج است و همواره در حق او قصدها می اندیشید و تدبیرها میکرد تا تیر تدبیر او بر جوشن صلاحیت همسایه کارگر نمی آمد
پس بجهة ایذای همسایه فکری کرده غلامی خریده و غلام را تربیت کرده بسن بلوغ رسید و صاحب قوت گشت شبی با غلام
گفت مدتی در پرورش تو انواع سعی جمیل ظاهر ساختم و هیچ چیز از تو تقصیر نکردم اکنون با تو کاری دارم غلام گفت آنچه
فرمائی بجان فرمان برم خواجه حسود گفت میخواهم که مرا بر بام خانهٔ همسایه بکشی تا صباح او را بقصاص بگیرند و جان و
مال او در معرض تلف افتد غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطاست که پیش گرفته بحث دشمنان در ایام حیات مطلوبست
و چون تو رفتی از قتل او ترا چه لذت رسد شعر تلخی شربت آب ز پی بدسگال به از عمر هشتاد و هشتاد سال و هر چند غلام
ازین مقوله سخنان گفت خواجه قبول ننمود و بهوای باطل خویش اصرار نموده صد دینار بغلام داده او را از مال خویش آزاد
گردانید غلام بقتل خواجه قیام نموده او را کشته ببام خانهٔ همسایه بگذاشت و خود بجانب اصفهان گریخت روز دیگر اعوان سلطان
او را بر بام خانهٔ همسایه کشته یافتند آن مرد صالح را محبوس گردانیدند و چون خواستند که او را قصاص کنند قضات و ائمه
فتوی ندادند و گفتند جرمی بر و ثابت نشد و آن مرد مدتی میان خوف و رجا محبوس بماند تا جمعی از معارف بغداد به
اصفهان رفته صورت حال را از غلام تحقیق نموده ببغداد آمدند و نزد خلیفه گواهی دادند و آن مرد صالح را از بند خلاص نمودند

فصل دویم در مذمت و نکوهش حرص که مقتضی بهلاک و نیاز است آورده اند که چون اسکندر
بمملکت چین لشکر کشید ظاهر دار الملک چین را لشکرگاه ساخت روزی فغفور بصورت حاجب بخدمت اسکندر آمده

باتیاد

باتیاد اسکندر گفت چه پیغام داری گفت فغفور فرموده که در خلوت سخنی بعرض رسانم چنانچه بغیر از من و پادشاه دیگری
آن راز را نشنود اسکندر فرمود تا مجلس را خالی کردند با او گفت پیغام فغفور چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده
سؤال نمود که بچه اعتماد این جرات نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاهی عاقل فاضل میدانم و هرگز میان من و تو عداوتی
نبوده است و من هرگز در حق تو قصدی نیندیشیده ام اگر تو مرا بکشی از سپاه من بغیر من کم نکرده باشی خود بجهة آن آمده ام
تا هر چه از من خواهی زبان بقبول آن بگشایم اسکندر گفت سه سال خراج چین را از تو میخواهم فغفور سر رضا بجنبانید و
چون اسکندر سرعت اجابت او را ملاحظه نمود گفت بعد از ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد فغفور گفت چنانکه هر دشمنی
بر من حمله کند مغلوب گردم اسکندر گفت اگر بخراج دو ساله قناعت کنم فغفور گفت اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر
گفت اگر خراج یکساله پیش طمع نکنم فغفور بیان نمود که بر این تقدیر خللی در ملک حادث نشود اگرچه باداء آن مال خزانه تهی گردد
اما بکلی مستاصل نگردم اسکندر گفت بخراج شش ماهه از تو راضی شدم فغفور درخواست نمود که فردا پادشاه بنده خانه را
مشرف سازد و بنور حضور خویش شهر را منور گرداند تا باکید یکر انگشتی بر نمک زنیم و مال مقرر تسلیم نمایم روز دیگر اسکندر
بجانب چین حرکت کرده فغفور را دید که با سپاه بیحد صف کشیده و چندان عدت و آلت و عدد بنظر اسکندر در آمد
که از کثرت آن سپاه متحیر شده لشکر خویش را در جنب ایشان اندکی دید چینیان لشکر اسکندر را حلقه وار در میان گرفتند
اسکندر خایف شده و استعداد حرب ساخته با فغفور خطاب کرد که غدر کردی فغفور گفت پادشاهان غدر اختیار نکنند اسکندر
گفت پس این لشکر و حشر چیست فغفور جواب داد که خواستم بر تو ظاهر شود که من نه بواسطه ضعف و قلت اعوان و انصار
اطاعت تو نموده ام بلکه چون میدانستم که تو پادشاهی و دولتیاری و مؤید بتایید آفریدگاری هر که با دولتمندان مجادله
کند شکست یابد شعر هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد اسکندر گفت تو سزاوار هر نیکویی و احسانی
و من آنچه از تو میخواستم از سر آن درگذشتم فغفور گفت تو درین احسان زیان نکنی اسکندر را بقصر خویش فرود آورده
مجموع عساکر او را ضیافت نمود و خوانی مرصع در زیر سراپرده که از اطلس سرخ دوخته بودند نهاده طبقهای زرین بر آن خوان
چیده مجموع آن ظروف را بجواهر آبدار آراسته اسکندر را بر سر آن خوان نشاندند فغفور او را صلا زده گفت ای پادشاه ازین
جواهر زواهر تناول فرمای اسکندر گفت این جمادی چند است و غذای روح را نشاید شاه چین بر زبان راند که پس غذای
ملک چه چیز است اسکندر فرمود که نان فغفور گفت ای ملک در روم این نان بدست نمی آمد که بجهة تحصیل آن احتمال این زحمت
و مشقت کرده و بولایت چین آمده اسکندر گفت اگر مرا درین سفر هیچ فایده نرسد موعظه تو کافیست و علی الفور از ولایت
چین کوچ کرده متوجه روم شد حکایت آورده اند که یکی از حکمای معتبر در غاری مقام کرده غذا از گیاه مهیا می ساخت و
لباس خود از حشیش می پرداخت و در آن اثنا پادشاه آن ملک را علتی حادث شده وزیر خود را طلب حکیم فرستاد وزیر
بخدمت حکمت پناهی آمده او را استدعا نمود حکیم جواب داد که من پروای اختلاط خلایق ندارم لاجرم در کنج عزلت نشسته ام
و دامن از صحبت پادشاه در کشیده ام وزیر هر چند مبالغه نمود مقبول نیفتاد و از روی خشم گفت اگر خدمت ملوک اختیار
مینمودی ترا گیاه روزی نمیشد حکیم بخندید و گفت اگر تو گیاه میتوانستی خورد بخدمت ملوک گرفتار نگشتی شعر بدست
آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر حکایت یکی از اصحاب نعمت و ارباب ثروت وفات یافته از وی
دختری ماند که صلاحیت و عفت را با حسن صورت جمع داشت و هر چند علمای بصره او را خطبه مینمودند بمناکحت هیچکس

و ربیند او روزی دختر با خود اندیشید که چون خداوند جل ذکره نعمت نهایت بمن ارزانی داشته و در طبیعت من میل شهوت
نیست بهتر آنکه زن مالک دینار شوم تا در طفل صلاحیت آسوده باشم و این سخن را با مالک دینار در میان آورد مالک
گفت ای خواهر تو میدانی که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جمله دنیاست و هر که را سه طلاق داده باشند باز رجوع نتوان کرد

فصل سوم در مذمت طمع و نکته چند که لوازم آن صفت مذموم است روایت کرده اند که چون
شال جلال داود به توقیع وقیع یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض موشح گشت و مجموع اکابر و اصاغر بنی اسرائیل سر در
فرمانش نهادند و در ایام خلافت عادت او چنان بود که هر کس میرسید از وی سوال مینمود که سیرت داود با شما چگونه است
و از گلبن ملکت او نصیب شما گلست یا خار و از جام انعام او حظ شما طربست یا خمار و خلایق زبان بشکر میگشودند و
اظهار عدالت و تقوی و ورع و مروت او میکردند تا شبی جبرئیل بر مثال مردی زاهد بر در صومعه داود ایستاده بود
که داود از صومعه بیرون آمد و چون نظرش بر جبرئیل افتاد و بتصور آنکه انسانیست همان سوالات نمود جبرئیل جواب داد که داود
هم پیغمبر است و هم پادشاه و اوصاف حمیده او از حد احصا بیرونست اما یک خصلت دارد که اگر آن نبودی بهیچ باب او برابری نتوانست
کرد داود فرمود آن کدام خصلتست روح الامین بر زبان راند که وجه معاش خود را از بیت المال میگیرد اگر از کسب
دست خود پیدا کردی بهتر بودی داود بمحراب عبادت شتافته بآب چشم و خون دل وضو ساخت و از حضرت عزت
استدعا نمود که الهی اندیشه دارم تا از آن باب قوت من مهیا گردد خداوندا صنعتی بمن تعلیم ده واهب بی منت زره سازی
باو تعلیم نمود کقوله تعالی علمناه صنعة الی آخر الآیه و چون انبیا از کسب دست قوت خود مهیا میساخته اند باید که عقلا اقتدا
بایشان نموده از طمع احتراز کنند **شعر** زین پیش آبروی نریزم برای نان   آتش دهم بروح طبیعی بجای نان   خون جگر خورم
نخورم نان ناکسان   در خوان جان شوم نشوم آشنای نان   زیبق ز چشم آرم و در گوش ریزمش   تا نشنوم ز سفره دونان
صلای نان **حکایت** چون گشتاسب از پدر خشم آلود بطرف روم رفت و مهتری که همراه داشت با تمام رسید بیچاره ماند
از همت خویش رخصت نیافت که دست سوال پیش مردم دارد و چون در ایام طفولیت در قورخانه پدر میرفت و نزد شمشیر
گران و غیرهم از ارباب صنعت می نشست و در کار ایشان ملاحظه مینمود بواسطه حدت ذهن از آن حرف نصیبی یافته بود و در
وقت بی چیزی باهنگری رفته مزدوری میکرد تا وقتی که دختر قیصر ترنج بجانب او انداخته عروس دولت را با او هم آغوش گردانید
و چون گشتاسب بایران رسید بر تخت سلطنت متمکن گشت حکم کرد تا جمیع اکابر و معارف اولاد خود را حرفه می آموختند
و این رسم در میان عجم مستمر شده چنانچه هیچ بزرگ زاده نبود که حرفه ندانستی **شعر** گر بغربت رود از شهر خویش   سختی و محنت
نکشد پینه دوز   ور بخرابی فتد از مملکت   گرسنه خسپد ملک نیمروز   و ایضا **شعر** وجود مردم دانا مثال زر طلاست   که هر کجا که رود
قدر و قیمتش دانند   بزرگ زاده نادان بشهر واماند   که در دیار غریبش بهیچ نستانند **حکایت** یکی از حکمای عرب پسر خود را
وصیت کرده یا بنی ایاک والطمع فانه یفضحک الی الناس ای پسر از طمع احتراز نمای که طمع ترا از چشم خلایق بیندازد زیرا که
مال محبوب اکثر مردم است و هر که دید که طمع بر معشوق و مطلوب بندد با او دشمن شوند و از سید عالم صلعم منقولست که فرمود اللهم
انی اعوذ بک من طمع یهدی الی طبع غیر مطمع معنی خدایا پناه میگیرم بتو از طمعی که زنگ غفلت بر آینه دل نشاند و از طمعی که بجای
خود نباشد یعنی طمع کردن از لئیمان چه طمع از کریمان چنان قبیح نباشد نوبتی یکی از خواص امیر خراسان شعری آورده بامیر عرض
کرد که شعر فلانست و بمن داده است تا بشرف استماع امیر رسانم امیر شعر را طلبید تا مطالعه نماید آن شخص گفت آن بزرگ که این

این شعر

این شعر گفته است طمعی ندارد امیر آن شعر را پیش وی انداخت گفت که مرا قابل طمع ندانسته من این کاغذ را بجهه آن مطالعه مینمایم
تا انعامی بوی دهم و چون او را طمعی نیست از شنیدن دروغی چند مرا چه فایده رسد **حکایت** ربیع حاجب منقولست
که شبی منصور با من گفت امشب حریف خواب بهیچ وجه گرد سراپرده دیده نمیگردد **شعر** این بار دو گرد بالش مشکین دیده را
شهاست تا بکار نیاید برای خواب ربیع گوید گفتم پسر عباس مردی خوش سخن لطیف طبعیت و بر احوال متقدمان
وقوف تمام دارد اگر فرمان باشد او را حاضر سازم منصور گفت راست میگویی اما طامع است او را سوگند ده
که چیزی از من نطلبد پسر عباس بر موجب سوگند خورده بمجلس منصور حاضر شد و حکایات عجیب بیان نموده در اثنای
کلام منصور گفت یا ابن عباس مشاهده میکنی که کرخ بغداد چگونه موضعی دلگشا و محلی فرح افزاست جواب داد که یک عیب دارد
و آن عیب همین است که مرا در آن محله چندان زمین نیست که قدم بر آنجا نهم ربیع گوید من در خشم شدم و بر زبان آوردم
که تو سوگند نخوردی که از خلیفه چیزی نطلبی پسر عباس گفت من چیزی نخواسته ام اما حال خود را عرض میکنم
که خداوند تعالی مرا پرروزی ترین بندگان دولت امیر المومنین آفریده است چه هر یک از ملازمان آنحضرت در آنجا
سرایی و باغی دارند و من هیچ محلی در آنجا ندارم منصور را از مناظره ایشان خنده گرفته گفت پنجاه هزار درم به پسر عباس
دهید تا بجهه خود باغی و سرایی بسازد **حکایت** آورده اند که در دیار کرمان پادشاهی بود عالم و عادل و پسری داشت
عاقل و کامل و چون پسر پانزده ساله شد والی کرمان خواست که کریمه از بنات اکابر در سلک ازدواج او کشد و آن فرزند را
بهر پیوند منتظم گرداند پسر بعرض رسانید که تا من حرفه نیاموزم و سفری نکنم بمصاهرت هیچکس رضا ندهم والی گفت
پادشاهان را بحرفه احتیاج نیست باید که ایشان شمشیر زدن و اسب تاختن بیاموزند و تو در آن امر مهارت
تمام داری پسر جواب داد که همیشه دولت در جوی سعادت روان نباشد و دنیا اعتماد را نشاید پدر از کیاست پسر و
ولد رشید خود متعجب شده فرمود تا ارباب صنعت صنایع خود را بدو نمایند تا هر حرفه که بخاطر ملک زاده خوش آید
بتعلیم آن اشتغال نماید ارباب حرفت در میدان کرمان مجتمع شده صنایع خود را بر ملک زاده عرض کردند در آن
میان حصیربافی بنظر شاهزاده در آمد که از جرجان بکرمان آمده بود و مرتبه آن حرفه را نیکو میدانست که مزیدی بر آن متصور
نبود شاهزاده قبول آن حرفه نموده بآموختن آن صنعت مشغول شد و باندک روزگاری در آن حرفه ماهر گشت و از پدر اجازت
خواست که سفری کند چون هر ساله حاکم کرمان تحف و هدایا بدار الخلافه می فرستاد در آن ولایت نفایس و غرایب بسیار
جمع آورده با پسر ببغداد روان ساخت و چون ملکزاده بدار السلام رسید با غلامی که همسال او بود و با یکدیگر بزرگ شده بودند
گفت چون خلیفه از آمدن ما خبر یابد و ما را در موضعی فرود آورند و خلایق از حال ما وقوف یابند دیگر ما را سیر بغداد و تماشای
این دیار بفراغ بال دست ندهد همان بهتر که درین بامداد بشهر رویم و مجموع محلات و باغات آنرا تماشا کنیم و برین عزیمت
بشهر در آمدند ناگاه بدکان طباخی رسیدند آرزوی طعام در خاطر ملکزاده پیدا گشته دیناری بطباخ داد تا بجهه وی طعام
آورد و آن طباخ یهودی بود غدار چون ملکزاده را با جامهای قیمتی و اسب تازی مشاهده نمود و غلام را نیز با ملبوسات
نیک دید با ایشان گفت شما از ابنای کرامید در بازار طعام خوردن لایق حال شما نیست اگر خواهید هم درین
نزدیکی وثاقی دارم شما را بآنجا برم ایشان قبول نمودند و چون بدر وثاق رسیدند پیاده شدند و بدرون رفتند دو
غلام زنگی دیدند مانند زبانیه دوزخ که از کمینگاه غدر بیرون تاختند و در ایشان آویختند و دست ملکزاده و غلام را

برکف بستند و ایشانرا بر چاهی انداختند ملکزاده بتک چاه رسید جمعی را دید که در انجا محبوس اند صورت حال از ایشان
استفسار نمود گفتند این یهود حیله چنین میکند و مسلمانانرا بدین وسیله بدام میاورد و اموال ایشانرا میبرد و بقتل انجماعت مبادرت
مینماید و گوشت ادمی را با طعام بخته بمردم میفروشد ملک زاده از استماع این خبر متحیر شده بعد از لحظه یهود ببرد امد و اراده
خواست که ملکزاده را بقتل رساند ملکزاده گفت چون تو بسبب تحصیل مال بر قتل ما اقدام مینمایی اگر مرا زنده گذاری تحفه تو
بحرفه اشتغال نمایم که هر روز از ان مبلغی بتو عاید گردد یهود پرسید که حرفه تو چیست جواب داد حصیر بافی
چنان میبافم که هر دیده که در ان نگرد حیران ماند و مصالح ان در فلان محل بدست می اید یهود غلامی فرستاده مصالح
حصیر حاضر کرد ملک زاده و غلامش در یکروز حصیری نازک بافتند یهود انرا ببازار برده بمبلغی فروخت روز دیگر ملکزاده
حصیری ترتیب داده گفت این حصیر لایق وزیرست یهود ان حصیر را بخدمت وزیر برده بمبلغی فروخت روز دیگر جوان
با او گفت مصالحی نیکو از فلان موضع بیار تا حصیری ترتیب دهم که لایق خلیفه باشد یهود بموجب اشاره عمل
نمود ملکزاده حصیری بغایت نازک و لطیف و منقش بنقشهای لطیف و صور غریب و عجیب ترتیب داد و احوال
خود و اعمال یهود را بر کناران حصیر بافت و با یهود گفت این حصیر را همچنان بپیچ نزد خلیفه بر که اگر از هم باز کنی
قصوری بوضع ان راه یابد و تو از ان نتوانی بپیچید یهود حصیر را بدار الخلافه برده چون خلیفه را نظر بران افتاد مسرور
شده فرمود تا از ا بکشودند و چون نظر خلیفه بر کتابه حصیر افتاد صورت حال یهود را خوانده فرمود تا ان مدبر را گرفته
پیش اوردند و از و استفسار نمودند که این حصیر را از کجا اورده جواب داد که غلامی داشتم بجرجان رفته این حصیر را او
خلیفه گفت آن غلام را حاضر ساز تا صورت احوال از و پرسیده شود یهود گفت بنده بروم و او را بیاورم خلیفه گفت
حاشا که از پیش من بروی مادام که غلام را حاضر نکنی یهود کلمات پریشان بر زبان اورده خلیفه فرمود تا جمعی از ملازمان
درگاه مردم خانه یهود را گرفته بضرب شکنجه اقرار کشیدند که چاه کجاست انگاه بر سر چاه رفته ملکزاده و غلام را با
سایر محبوسان که از شمشیر آن ملعون امان یافته بودند بحضرت خلیفه آوردند ملکزاده شرف دستبوس دریافته اظهار
نسب خویش کرد و خلیفه فرمان داد تا آن یهود را بعقوبت هر چه تمام تر بقتل آوردند و اموال بسیار از منزل او برد
آوردند و خلیفه فرمود تا ان مال را بملک زاده دادند **حکایت** اورده اند که از معارف اهل طمع یکی اشعث طماع
بود کنیت او جابر بن العلا بود و پدر او مولی عبد الله بن زبیر بود و او طماع شکم بنده بود گویند روزی کودکان او را
رنجه داشتند اشعث گفت در فلانخانه عروسی است تماشا روید و مرا بگذارید کودکان در دویدن امدند اشعث با خود
گفت شاید آنچه بر زبان من گذشت راست باشد و از عقب طفلان در حرکت امده گفت اگر طعامی مهیا باشد مباد تا
رسیدن من تمام شود و بتعجیل تمام بدانخانه رفت و چون طفلان معلوم کردند که سخن اشعث اصلی نداشته بسنگ و چوب
ابواب طعن و ضرب بروی مفتوح داشتند و ایضا هم از اشعث منقولست که گفت نوبتی غلامی بمن بخشیدند و چون
بامن بخانه آمد مادرم از خوشحالی برسید ترسیدم که اگر یکبار گویم غلامیست و بمن بخشیده اند از ضعیفه فجاه کند لاجرم بر
زبان اوردم که غینی بمن داده اند گفت غین چه باشد گفتم غین بالف لام بمن بخشیده اند مادرم بیهوش شد دانستم
که اگر اول آن کلمه را بر زبان می اوردم البته از فرح مفرط جان نمی برد **حکایت** سالم بن عمرو بن عبد الله از اشعث
سوال نمود که طمع تو تا بچه مرتبه است جواب داد تا غایتی که چون دو کس از عقب جنازه گذرند و اهسته سخنی گویند

من تصور نما

من تصور نمایم که متوفی در شان من وصیتی فرموده است و چیزی گفته است که بمن دهند دیگر انکه هیچ کس دست بجیب نکند
الا انکه من در گمان افتم که چیزی بمن خواهد داد و در مدینه هیچ زنی را شوهر ندادند که در شب زفاف او من خود را
پاکیزه نساختم بتصور انکه شاید او را غلط بخانه من آرند دیگر انکه شخصی روزی طبق میخواهد من بتوهم انکه شاید چیزی خورد
نصیبی بمن دهد یکنیم فرسنگ از عقب او میرفتم و اشعار میخواندم و چون معلوم کردم که طبق در دبان دارد باز گشتم سالم
پرسید که هرگز کسی را از خود خام طمع تر دیده گفت بلی وقتی با جمعی بشام میرفتم در راه بصومعه راهبی نزول کردیم و
راهب بر بام صومعه بود و ما در زیر ان بام نشسته با یکدیگر صحبت میداشتیم در اثنای محاوره از روی مزاح سخنی
گفته شد من گفتم که راهب در کون انگه دروغ گوید تا گاه راهب را دیدم که فرود آمد و بادی در بوق انداخته روی
بما آورده گفت در میان شما کدام یک کاذب بود تا جزای او بذات العمود در کنارش نهم دیگر زن خود را
از خود خام طمعتر دیدیم او همیشه میگوید که تو در هر چه طمع کردی در حصول ان شک باشی و من در وصول ان متیقنم
حکایت آورده اند که مردی مسلمان در دیر راهبی رسید راهب را بر بالای بام دید نشسته با وی خطاب
کرد که بحق عیسی که مرا چیزی ده که مردی غریبم و پریشان حال راهب صوف خود را بجانب او انداخت امرد صوف
را برداشته باز آغاز طلب کرده و در بخشش میداشت راهب فرود آمده او را محکم بر دو صوف از و بستد و گفت
بحرمت عیسی علیه السلام دم و صوف خود بتو دادم و کرت دوم بر سنت محمد مصطفی صلعم قیام نمودم که روش آنحضرت
آنست که بی ادبانرا ادب باید کرد **فصل چهارم از جزو ششم در ذکر دزدان و عیاران و افعال و**
احوال ایشان آورده اند که در نیشابور کاروانسرایی بود که تجار اموال خود را در حجرها گذاشتند و در میان
آن کاروانسرا چاهی بود نوبتی عیاری نقب زن خانه در جوار آن کاروانسرا بکرایه گرفته و از انجا تا بچاه نقبی زده
و شبی فرصت یافته از انجا بالا امده و در حجره که در انجا نقود بسیار بود پر گشوده مجموع زر ها را از راه چاه بیرون برد
روز دیگر تاجر در حجره خویش را گشوده چون مال ندید گریبان تا بدامان چاک کرد و خاک بر سر کرد و حاکم شهر را اعلام
نمود معتمدان والی بان موضع امده اثر نقبی و نشان پای نیافتند که از بیرون شخصی امده باشد لاجرم کاروانسرادار
را گرفته گفتند که اموال را تو برده هر چند آن بیچاره استغاثه مینمود که من ازین قضیه خبر ندارم قبول نمیکردند و او را
تعذیب میکردند درین دزد بان موضع رسید چون زاری کاروانسرادار دید دلش بر و سوخته پیش رفت و گفت
دست ازین شخص بدارید که مال را من برده ام پرسیدند که اکنون ان مال در کجاست گفت در چاهی که در میان کاروانسرا
واقعست گذاشته ام چه فرصت نیافتم که از کاروانسرا بیرون برم چون بسر چاه امدند مرد دزد گفت ریسمانی در کمر
من ببندید تا بچاه فرو روم و اموال را بالا فرستم اعوان حاکم ریسمانی در میان دزد بسته او را بچاه فرو گذاشتند
دزد در سن ریسمان از میان گشوده از راه نقب بیرون رفت بعد از لحظه که ملازمان حاکم او را آواز دادند جوابی
نشنیده یکی از دلیران را زره پوشانیده بچاه فرستادند نقبی دیدند و دیگر از اخیر کرده تنی چند از راه نقب بدان خانه
رفته و مجلس را دیدند و چندانکه دزد را جستند نیافتند و او بکمال دلیری بیگناهی را خلاص کرده مالی چنان از میان
برد **حکایت** در فرج بعد الشده مسطور است که عبد الله صوری روایت کرد که جوانی در واسطه همسایه من بود
که مال موروثی تلف کرده بود و بمحنت فقر و فاقه گرفتار شده روزی او را دیدم که لباسهای فاخر پوشیده و

اسباب مرتب ساخته پرسیدم که این غنا و ثروت از کجا یافتی جواب داد که بعد از انکه مجموع اموال پدر صرف کردم چنانکه در خانهٔ
من هیچ باقی نماند شبی زوجه‌ام بدرد زادن گرفتار شده از من شربتی خواست و چون بر تربیت آرزوی او قادر نبودم
حیرت بر من استیلا یافت از غایت خجلت از خانه بیرون امدم و در کوچه‌ها میرفتم ناگاه روشنائی بنظرم آمده چون پیشتر
رفتم در خانه گشاده دیدم و مردی نشسته یافتم که بطبخ مشغول بود بی اجازت وی درامده سلام کردم ان شخص گفت
درین نیمشب کجا بوده من حال خود با او گفتم گفت درین خانه درای و بیاسای تا فردا که افتاب برآید در کار تو
نظری کنم و گلیمی بجانب من انداخته گفت این را در خود پوش من ان گلیم را بر دوش گرفته بخفتم و چون دو پاس از شب بگذشت
شخصی درامده سلام کرد و چیزی در پیش او گذاشته گفت اگر طعامی داری بیار که بغایت گرسنه‌ام صاحبخانه از و سؤال
کرد که چرا دیر امدی جوان جواب داد که از دیروز تا امشب در میان هیزم متواری شده بودم و این ساعت فرصت یافته
این نقود را آورده‌ام و این بغایت گرانست نمیدانم نقره است یا طلا صاحب خانه طعام حاضر کرده بعد از ان شراب
اورده اقداح لبریز پیموده جوان را مست ساخت و تیغ کشیده سرش از تن جدا کرده نزد من امده خواست تا معلوم
کند که من در خوابم یا بیدار چندانکه مرا جنبانید حرکت نکردم پنداشت که من در خوابم چادرشبی گسترده کشته در میان ان
نهاده و انرا بر دوش گرفته بیرون برد و همان لحظه من همیان را برداشته از عقب او بیرون رفتم و بهر طرف میدویدم
ناگاه بمسجدی رسیدم و بدرون ان مسجد رفتم و از درون در را بستم و ایمن گشتم و انمرد شمشیر کشیده در کوچه‌ها طلب
من میدوید ناگاه صدای پائی شنیدم گوش انداختم اواز ان مرد شنیدم که میرفت و با خود میگفت که زهی غبن فاحش
که نسبت بمن وقوع یافت خون ناحق و حق الناس در گردن من ماند و مال دیگری برد و چون صبح دمید از مسجد
بخانه رفتم و آن زر را شمردم پنجاه هزار مثقال طلا بود بر ضمیر عقده گشای عاقلان و خاطر افتاب اشتمای کاملان ظاهر
و روشن است که وسایل غنا و اسباب رنج و عنا از بسته تقدیر سماویست شعر اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست هزار نقش برارد زمانه و نبود یکی چنانکه در اینه تصور ماست حکایت مردی
از اهل نصیبین موسوم بابو القاسم صفار روایت کرد که از پدر شمشیری بمن میراث مانده بلارک نام مانند شعله آتش از
از کثرت جوهر براه کاهکشان می مانست و از نهایت صفا عقل او را شهاب ثاقب میدانست شعر چون برگ گندنا
ولیکن چه بنگری گردد بروز معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفر اندر اب نهان باشد این عجب نیلوفریست کاب بود
اندرو نهان من ان تیغ را برداشته روی بدیار ربیعه نهادم بامید انکه از انجا بخدمت عباس بن عمرو غنوی برم
در راه اعرابی با من همراه شده در میان الفتی حاصل گشته چون براس العین رسیدم بخدمت عباس شتافته و ان شمشیر
را پیشکش کردم امیر مرا تشریفی فاخر و هزار دینار بخشید پس عزم مراجعت نمودم ان اعرابی را دیدم پیش امده از
حالات و مجاری من استفسار نمود و از عزیمت من سؤال کرد گفتم فردا بوطن معاودت خواهم کرد روز دیگر از شهر
بیرون امدم اعرابی را دیدم بر در دروازه ایستاده با من گفت بایست با یکدیگر برویم در خاطر من افتاد که این شخص قصد
من دارد من در راه خود را از و نگاه میداشتم و نزدیک او میرفتم و هر ساعت باطراف و جوانب نگاه میکردم ناگاه
دیدم که اعرابی از ستور جسته با تیغ کشیده اهنگ من کرد من خود را از الاغ انداخته دران صحرا اغاز دویدن کردم
اعرابی گفت من با تو مزاح میکنم و تو دوست منی من بسخن او التفات نکردم و همچنان میدویدم دران صحرا گنبدی

رسیدم

رسیدم که مقبرهٔ گبران بود و دری محکم بران مرتب ساخته بودند من خود را دران گنبد انداختم و از پس در بایستادم اعرابی
بر در گنبد رسید اسب خود را بر در گنبد ببست و ببالای گنبد برامد و چون تاریک بود مرا ندید از من در گذشت من بفور
بیرون امدم و در گنبد را مستحکم ببستم و چون عرب در اندرون گنبد ماند اغاز فریاد کرد و گفت یا ابو القاسم من درین موضع خواهم
مرد سوگند بر زبان اورد که مرا با تو هیچ غدری در خاطر نیست من بسخن او التفات نکردم و بر ستور او نشسته الاغ
خود را در پیش کرده بسلامت بنصیبین باز امدم و بعد از شش ماه بجانب راس العین شتافتم گذر من بران گنبد افتاد با خود
گفتم حال اعرابی را مشاهده نمایم در گنبد را همچنان بسته یافتم در گشاده درامدم اعرابی را دیدم در گوشه افتاده و گوشت
و پوست او با مرور ایام ریخته و استخوانی چند مانده پائی بر و زدم که برخیزد اسباب من بتمام سر پایم بهمیانی برامد آنرا
برداشتم دویست مثقال طلا دران بود و شمشیر اعرابی را دیدم که انجا افتاده بود همه را برداشته خرم و خوشحال بیرون
امدم و حدیث صحیح من حفر بیرا لاخیه وقع فیه بر زبان راندم حکایت گویند که روستائی ببغداد امده و بر دراز
گوشی نشسته و بزیر جلاجل در گردن کرده و ریسمان بزر را بر پالان خر محکم ساخته و بزدر بی او رسید دید سه طرار در موضعی
نشسته بودند او را دیده با هم گفتند که این روستائی مرد احمق است یکی گفت من خر او را چنان بدزدم که خبردار نگردد دیگر
گفت اگر تو این کار بکنی من خر او را بیارم طرار سوم گفت اینها سهلست من جامهای او را از دست او حاضر سازم طراری
که ارادهٔ بردن خر داشت در عقب روستائی شتافته بموضعی که امد شد مردم کمتر بود فرصت یافته جلاجل را از گردن
خر باز کرده بر دم خر بست و خر را در ربوده خر دم می جنبانید و اواز جلاجل بگوش روستائی میرسید و گمان میبرد که خر بر قرار است
دیگری در کوچه ایستاده گفت روستائیان مردی ظرفه اند جلاجل بگردن خر می بندند و او بر دم خر بسته روستائی بر
عقب نظر کرده خر را ندید فریاد برآورد که خر مرا بردند طرار گفت من همین لحظه مردی را دیدم که بدین کوچه رفت و خری
پیش داشت روستائی گفت ای خواجه لطف فرما و لحظه محافظت این الاغ نمای تا من خر خود را از ان مرد بستانم طرار
گفت منت دارم روستائی بان کوچه رفت طرار خر را با بار ببرد و چون لحظه روستائی دران کوچه گشته کسی را ندید باز
گردید که خر خود را تصرف نماید هر چند جست و جوی کرد نه امین را دید و نه امانت را حیران مانده قدمی چند پیشتر رفته
طرار سیم را بر چاهی ایستاده یافت که نوحه و فغان میکرد روستائی گفت ای خواجه نه دزد خر مرا برده اند ترا چه رسیده که فریاد
میکنی طرار گفت ای جوانمرد صندوقچه مملو از حلی و حلل بدار الخلافه میبردم چون بدین موضع رسیدم پایم بسنگ برامده افتادم و
صندوقچه از دستم درین چاه افتاد همین لحظه خلیفه مرا سیاست خواهد کرد ده دیناری طلا بشخصی میدهم که صندوقچه را برای
من از چاه بیرون آورد روستائی با خود گفت آنچه از من برده اند ده دیناری طلا بیش نیست اگرچه عیاران خر و الاغ مرا
بردند خدای تعالی اینجا عوض داد انگاه لباس از تن کشیده بانچاه درامد طرار جامهای روستائی را برداشته بگوشه رفت
روستائی هر چند دران چاه تفحص کرد چیزی نیافت فریاد کرد که انچه تو میگوئی اینجا نیست هر چند اواز داد کسی جواب
نداد لاجرم ملول شده از چاه بصعوبت تمام بیرون آمد نه از رخت اثر یافت و نه از ان مرد نشان یافت حیرتش تزاید
گشته چوبی بدست گرفته بهر طرف حمله می آورد مردم گفتند ای روستائی مگر دیوانه شده گفت میترسم که مرا نیز بدزدند
حکایت قاضی محسن روایت کرد که از محمد بن بدیع عقیلی شنیدم که گفت مردی از بنو عقیل را دیدم که در پشت او نشانها
بود بر مثال زخم نیزه از او پرسیدم که اثر این زخمها بر پشت تو از چیست گفت عم دختری داشت لطیف اندام و

خوش خرام مرغ دلم بر هوای خال او در دام عشق افتاده بود و پر و بال او در خم بر رشته زلفش بسته شده شعر طوق کبوترست
سر زلف آن نگار من همچو باز در طلبش پر همی زنم نی نی که همچو چنگل بازاست زلف او من پر زنم همچو کبوتر بهم زنم
و چون سورت محبت دل و جان مرا در گداز آورد و نایره عشق آتش در خرمن وجود من بر افروخت دلدار را
مخاطب ساخته گفتم رباعی از درد فراقت ای لب شکرناب نه روز مرا قرار و نه در شب خواب چشم و
دل من ز هجرت ای دلبر خوشاب صحرای پر آتش است و دریای پر آب عاقبت عنان شکیبائی از دست داده
پیش عم رفتم و دختر را خطبه نمودم عمم گفت صداق دختر من فلان مادیانست که شخصی از قبیله بنو بکر دارد و در فلان
روستا متوطن است و آن مادیان اشکا نام دارد من چون طاقت مصابرت نداشتم ناچار بجانب آن قریه شتافتم
که باشد صید مطلوب را بدست آرم و چون بآن موضع رسیدم مادیانی نظر من در آمد که وهم تیز پای را هنگام پویه
چون گرد در عقب گذاشتی و باد با او قدرت همعنانی نداشتی شعر شبرنگ خاره سمی که یک روزه میرسید چون
آفتاب از حد خاور بباختر خورشید شکل و رعد صهیل و ستاره چشم عالم نورد و بادیه پیما و راهبر گشتی اگر توسن اندیشه همعنان
اندیشه همچو گرد بماندیش در اثر و آن مادیان کره دو ساله داشت که در حسن و نیکوئی از مادر بهتر بود من شبی قصد بردن
آن مادیان کردم و آن شب بمرتبه ظلمانی بود که آواز تا بکاخ صماخ برسیدی چند مرتبه راه گم کردی و قمر از غایت تاریکی
پی بمنازل خود نبردی شعر شبی چنان بدرازی که هر زمان گوئی سپهر باز بزاید ز نو شبی دیگر هوا سیاه بکردار قیرگون
خفتان فلک کبود بسیمای نیلگون مغفر و آهسته آهسته بآن خانه در آمدم در میان سرا پشم زده بسیار بر بالای هم
گذاشته بودند در میان آن پشم پنهان گشتم بعد از ساعتی صاحب خانه در آمده طعام طلبید زن طعام حاضر کرده
چراغ برافروخت و در آن ظلمت هر دو بطعام خوردن مشغول گشتند و چون من بغایت گرسنه بودم از میان پشم
بیرون آمدم و آهسته آهسته پیش میرفتم تا خود را نزدیک ایشان رسانیدم و دست در کاسه کرده آغاز طعام خوردن
کردم ناگاه دست من بدست صاحبخانه خورده و او دست مرا محکم بگرفت و من علی الفور بدست دیگر دست زن را
بدست آوردم زن گفت دست مرا چرا گرفتی مرد دست مرا رها کرده گفت پنداشتم بیگانه ایست من نیز دست زن را
بگذاشتم چون طعام خورده شد زن برخواست و زنجیری بر پای اسب نهاده قفل بر آن زد و کلید را برده در زیر سر
خود گذاشت چون نیمی از شب در گذشت غلامی سیاه که تیمار ستوران میکرد برخواسته سنگ ریزه بجانب زن
انداخت زن شوهر را گذاشته با غلام در عقب وثاق رفته و بصحبت مشغول شده من خود را ببالین زن رسانیدم
و کلید را برداشته زنجیر از پای مادیان گشودم و در خانه باز کرده اسب را بیرون بردم و چون صدای سم اسب
بر آمد زن از زیر غلام برخواسته فریاد زد که اسب را بردند فی الحال اهل قبیله سوار شده در عقب من تاختند
و هیچکس بمن نرسید غیر از صاحب اسب که بر کره همین اسب سوار بود و چون میان من و او مسافت قریب میشد نیزه بجانب
من دراز کرده گاهی چنان نزدیک میشد که سر نیزه بر پشت من میرسانید و مجروح میساخت و من تازیانه بر
مادیان زده از پیش او بیرون میرفتم و او باز خود را میرسانید اما هرگز بمن نمیرسید که مرا به نیزه تواند از پشت اسب انداخت
ناگاه بآب کندی رسیدیم تازیانه بر مادیان زدم مادیان از آن آب کند که قریب به پنج گز بود بجست اسب او نتوانست
جست همانجا ایستاده گفت ای جوان برو که اسبی بردی که بده هزار مثقال طلا ارزد زنهار که او را ارزان نفروشی اکنون

پیمان

پیمان نامی که چگونه این اسب را بیرون آوردی صورت قضیه را بتمامی بگفتم صاحب اسب بر زبان راند که لعنت بر چون تو
میهمانی باد که طعام من خوردی و اسبم بردی و زنم را بطلاق گرفتار کردی و غلامم را بکشتن دادی من بقبیله خود آمده
اسب را تسلیم کردم و بمراد خود رسیدم

فصل پنجم از جزو ششم در ذکر لطایف احوال گدایان

آورده‌اند که در نیشابور قدیم تاجری بود روزی با جمعی از سوداگران نشسته و از هر مقوله سخنان در پیوسته ناگاه دختری
دید در کمال حسن و لطافت و نهایت جمال و ملاحت رباعی مه بر سر سرو بسته کین روی منست وز مشک زره
شکسته کین موی منست از خلد دری گشاده کین بوی منست آتش بجهان در زده کین خوی منست و آن دختر
جامه دریده پوشیده بود چنانچه اندام او از شکافهای خرقه چون خورشید از زیر ابر تنک میدرخشید و او جهد میکرد که بدن
خود را بپوشد اما هر گاه که طرفی از آن جامه در کشیدی گوشه از اندام بپوشیدی گوشه دیگر گشاده گشتی دختر در برابر
سوداگران ایستاده گفت ای خداوندان غنا ترحم کنید یکی از سوداگران گفت جمالی باین زیبائی و حسنی باین دلارائی
که تو داری حیف باشد که چنین آمده رباعی گل را اثر روی تو گلپوش کند جان را سخن خوب تو مدهوش کند
آتش که شراب وصل تو نوش کند از لطف تو سوختن فراموش کند چرا شوهری نکنی تا ترا همچو جان عزیز دارد و
بدن نازنینت را بدیبا بیاراید دختر گفت من پدری دارم که زمام اختیار من در قبضه اقتدار اوست تاجر گفت ولی خود را
بمن نمای تا ترا از و بخواهم آنگاه هر یک از تجار قراضه زر بدختر دادند دختر روان گشت و تاجر چون دل از دست داده بود
در قفای دختر افتاده زبان حالش باین مقال در ترنم آمد رباعی از دیده درم خریده روی تو شدم وز گوش غلام
های هوی تو شدم پامال روی تو بر مثال موی تو شدم بازیچه کودکان کوی تو شدم در این اثنا دختر بدر سرائی رسیده خواجه
را توقیف امر فرموده خود بآنجا رفته بعد از لحظه شخصی آمده خواجه را طلب کرد خواجه بدرون خانه رفته منزلی دید آراسته و فرشهای
ملون انداخته و پیری با صفا نشسته سلام کرد پیر جواب سلام زبان گشاده بجهت تعظیم خواجه قیام نمود و مقدم او را باعزاز
و اکرام تلقی کرد و بعد از لحظه شربت و میوه و طعامهای لذیذ پیش آوردند و چون از طعام خوردن فراغ حاصل شد پیر گفت
ای خواجه بدان معجونی که دل را قوت دهد و طعام را هضم نماید رغبتی داری خواجه گفت میهمان را جایز نیست که فضولی کند ادب
آنست که هر چه میزبان حاضر سازد امتناع ننماید و بخوردن آن مشغول شود پیر اشاره کرد تا صراحی می ارغوانی که از عکس آن
خاک زر و سنگ یاقوت احمر میشد حاضر کردند شعر خوشبوی تر از عنبر و رنگین تر از عقیق صافی تر از ستاره و روشن
تر از روان گر بگذرد پری شب اندر شعاع آن از چشم آدمی نتواند شدن نهان پیر جرعه کشیده و قدحی دیگر بجوان
داد و چون قدحی چند گردان شد شراب نقاب حجاب از پیش برداشت تاجر گفت حالی عجب مشاهده میکنم دختر ترا
چنان برهنه دیدم و ترا باین تجمل و تکلف ملاحظه مینمایم پیر گفت ای خواجه من مردی گدایم و مقرر چنانست که هر روز دخترم
یک دینار طلا می آرد و زنم بهمین طریق و من نیز اگر زیاده از ایشان بدست نیارم کمتر از ایشان پیدا نکنم علی الصباح بمسجد جامع
حاضر شو تا شمه از کسب خود بتو نمایم و چون وقت خواب شد بستر حریر جهت خواجه بگسترانیدند خواجه همانجا آسوده و چون
صبح صادق پیراهن نیلی فلک را خرقه کرد خواجه بیدار شد شیخ او را گفت وضو ساخته بمسجد جامع که میان بازار است
حاضر شو تا شمه از کسب خود بتو نمایم تاجر بموجب فرموده عمل نموده بامسجد رفت و پیر بامسجد آمد چون خلایق مجتمع گشتند
پیر برخواست و فصلی از موعظه و وعده و وعید بر میان آورد سخنان دل پذیر ادا کرده چنانچه سینه‌ها در جوش و

دلها در خروش آمد و اشک از دیده‌ها بزان گشت چو دل بسوزد ناچار دیده ترگردد انگاه گفت یا معشر المسلمین من
مردی محتاج و فقیرم و اعتقاد به بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و حشر و نشر دارم و یقین میدانم که عباد در روز
معاد بدان ماخذ گردند که طمع در حق الناس نمایند امروز صباح بمسجد می‌آمدم ناگاه صرّهٔ بنظر من آمد آنرا برداشتم و
گمان من چنانست که این کیسه مشحون بزر و زیور و جواهر است و اینک در دست منست و کیسه را بیرون آورده بامام داد
نمود و گفت ملتمس آنکه سر این صرّه را گشاده ملاحظه نمایید که در ان چه چیز است و انرا ضبط نمایید تا صاحبش پیدا شود
کیسه را تسلیم نمود امام جماعت صره را گشوده در انجا حلی و زیور عورات بود که قیمت آنها بدویست مثقال طلا میشد
خلایق زبان به ثنای پیرگشوده گفتند نهایت دیانت اینست که مردی با وجود کمال افلاس نقدی چنین را در رد
طمع نکند پیر گفت یاران من بغایت بی برگ و نوا مانده‌ام و هوا سرد شده پوششی که دفع برودت کند ندارم رباعی
دوشینه که برد برد بر دوشم بود سرما چو نگار تر در آغوشم بود پوشیدنی نبود غیر از چشم چیزی که بزیر سر نهم گوشم بود
مردم برغبت تمام هر یک درمی نقره باو دادند قریب بپانصد مثقال نقره بدست پیر افتاد چون لحظه بر آمد آواز
نوحه از در مسجد بر آمد خواجه تاجر پیرزنی را دید که زوجه پیرمرد بود و سراسیمه بمسجد در آمد باب دیده گفت ای جماعت
مسلمانان بفریاد من رسید تا خداوند جل ذکره بفریاد شما رسد این سخن میگفت و اشک چون باران بر صفحه رخسار
می بارید و مشت بر سر و روی خود میزد مردم گفتند ای عورت ترا چه مصیبت رسیده است و باعث بر این اضطراب
چیست گفت من عورتی مشاطه‌ام بجهت دختری که او را بخانه شوهر میبردند حلی و زیور از مردم بعاریت گرفته بودم
امروز بامداد آنها را در صرّه نهاده بخانه صاحبش متوجه شدم تا برد امانت پردازم ان صرّه از گریبان من افتاده
و مرا خبر نشد و نمیدانم که بدست که افتاده است و اگر عیاذا بالله ان زرینه گم شود صاحبش مرا حبس مخلد کند تا از زندان
قاضی بزندان لحد پیوندم اهل مجلس گفتند ای عورت اضطراب منمای و نشان ان اشیا را براستی بیان کن زن
مجموع صفات آنها را بیان کرد امام مسجد صرّه را بیرون آورده بزن تسلیم کرد عجوزه گفت ای مسلمانان بلای
عظیم از من درگذشت اکنون توبه میکنم که ترک این عمل نموده دیگر بمشاطگی قیام ننمایم از شما التماس دارم که هر یک
درهمی بمن دهید تا مبلغی معتد به بدست من آید و انرا سرمایه معاش سازم و دیگر خود را در مخاطره نیندازم اهل مجلس
هر یک مثقالی نقره باو دادند پیرزن نیز مشتی درهم و دینار فراهم آورده روان شد تاجر گوید از مشاهده اینحالت متعجب
شدم و بعد از لحظه بخانه پیر رفتم پیر گفت مرا شیخ عباس درویش میگویند کسب مرا ملاحظه نمودی گفتم بلی گفت من ترا کسبی
میدهم که هم کار من باشد اگر میتوانی که گدائی پیشه خود سازی قدم پیش نه والا در پس زانوی نومیدی نشین تاجر گوید
گفتم من از معارف تجارم و مال فراوان دارم و خلق مرا میشناسند چگونه دست سؤال پیش مردم دراز کنم شیخ
عباس گفت من در این باب ترا تعلیمی دهم چند روز بخانه بنشین و از وثاق بیرون مرو و ابواب اختلاط خلایق
مسدود ساز چون بدیدن تو آیند خود را مضطرب و غمناک با ایشان نمای یقین است که تجار و ارباب اعتبار
چون ترا نبینند بخانه تو آیند و از حالت تفحص نمایند باید که تو مغموم و محزون نشینی و با ایشان کم سخن گوئی و بعد
از ماهی با شخصی که بمزید خصوصیت با تو ممتاز باشند بگوئی که سرّی با تو میگویم و میخواهم که بافشای آن مبادرت
ننمائی و در کتمان آن مبالغه نمائی که سرّ مرا فاش نکردانی و بعد از ان بر زبان آوری که در مدت مرا نقصان

پاره

پاره رسیده و تجار که باطراف فرستاده بودم بعضی در دریا غرق گشته و برخی در صحرا بدست قطاع الطریق گرفتار شدند
و در دست من چیزی نمانده است و بقوت لایموت محتاج شده‌ام عزم کرده‌ام که از خانه بیرون نیایم تا از بی برگی هلاک
شوم تاجر بتعلیم استاد عباس عمل نموده منزوی شد و دوستان او هر چند از حال او تفحص میکردند و از سبب انقطاع او تحقیق
و سؤال مینمودند با هیچ کس سخن نمیگفت آخر الامر آنچه استاد عباس تلقین او نموده با آن دوست گفت انشخص بیرون رفت
و صورت حال را با سوداگران گفته ایشان بر پریشانی حال آن تاجر تاسفها خوردند و مجمعی ساخته تجار را جمع آوردند و هر یک
بقدر حالت صد دینار و پنجاه دینار از مال خود جدا کردند تا آنرا سرمایه سازد و چون زرها مجتمع گردید قریب ده هزار مثقال
طلا بود و آنرا نزد تجار برده التماس نمودند که این محقر را راس المال ساخته بان تجارت نمای و دیگر در خانه منشین شیخ
گفت اکنون دختر بتو میدهم مشروط بر آنکه ترک گدیه نکنی تاجر گفت حاشا که من ترک این پیشه کنم من همیشه مال و جان را در
مخاطره و مهالک می‌انداختم تا ده دوازده سود بدست آورم و امروز بیمایه و بیرنج مبلغی کلی پیدا کردم هرگز دست
ازین عمل ندارم شیخ عباس گفت جان پدر گدائی کن تا محتاج نشوی حکایت گویند مردی از گدایان نامدار
و استادان این کار به نیشابور آمده اصحاب گدیه اتفاق نموده او را ضیافت کردند در اثنای محاوره سخن از لطایف
گدائیهای استاد عباس در میان آوردند انشخص گفت من فردا بدلائی روم و بحیله زر از مردم بگیرم که هرگز بخاطر استاد
عباس خطور نکرده باشد گدایان گفتند فردا در فلان موضع جمعیتی دست خواهد داد و اکثر اکابر و اصاغر شهر در انجا حاضر
خواهند بود و روز دیگر شعر چو بفکند زرین سپر آسمان مه نو بر آورد سیمین کمان آنمرد و گدایان در انموضع حاضر
شده آغاز موعظه کرد و سخنان فصیح و بلیغ بر زبان آورد چنانکه خلایق محظوظ گشتند آنگاه گفت ای اکابر انام و ای
مشایخ کرام بنظر اعتبار درین ضعیف شکسته نظر کنید فاعتبروا یا اولی الابصار بسمع شما رسیده باشد که طایفهٔ از بنی اسرائیل
بسبب نقض عهد و خلف میعاد مسخ گشته قرده و خنازیر گشتند من از نسل آن طایفه‌ام و نشانی دارم که از آبا و اجداد میراث
بمن رسیده گفتند آن چه نشانست جواب داد که مانند بوزینه دمی دراز دارم تا غایت حال خود را بجمیع نهفته‌ام و خویشتن
را رسوا نکرده‌ام اما امروز احتیاج بمرتبه کمال رسیده است و پریشانی حال بسر حد افراط کشیده میخواهم که دم خود را بشما
بنمایم مشروط بانکه هر یک از اهل این مجلس مرا رعایتی کنند تا من نیز آن امر عجیب و غریب که مورخان در هیچ زمان ها نشانش
آن نشان نداده‌اند بشما بنمایم آنگاه در میان مردم گشته و از هر کس چیزی گرفته مبلغی زر بدست آورد و آنرا مضبوط ساخته
گریان شده گفت ای یاران چون من بر افشای سر خود قیام نمودم از غایت حیا اعضا و اجزای من منقلب شده
آن دم که در پس بود در پیش آمده و من میدانم که شما در مجلس بکشف عورت من رضا نخواهید داد حاضران همه در
خنده شدند و برو آفرین کردند و آن مرد بدین تدبیر مبلغی چیز برد حکایت آورده‌اند که قاضی اوش بغایت فصیح
و بلیغ و خوش طبع بوده است و در فن گدائی بمرتبه عالی رسیده و در ان باب کتابی تصنیف کرده و ان نسخه را
بمفتاح النجاح موسوم گردانیده پیوسته گدایان بخدمت او می‌آمدند و از اطراف بلاد احوالات از ایشان میپرسید
و گردن بر زبان می‌آوردند که مردم ولایت نیمروز و سیستان بغایت بیدار و هشیارند و هیچ وجه تزویر را بر
فن حذاقت ایشان کارگر نمی‌آید و چیزی بما نمیدهند قاضی اوش گفت من بسیستان روم و از ان مردم
مبلغی که توانم زر بستانم و روی بسیستان نهاده چون بان بلاد رسید بسوئی و چند کوزه خرید و بسقائی مشغول شد

وچنان بمردم نمود که گنگست وپیوسته باشاره مدعای خود را بیان میکرد وگرد شهر برآمده مردم را آب میداد و از هیچکس چیزی قبول نمیکرد واشاره میکرد که درحق من دعا کنید تا زبانم گویا گردد و بعد از مدتی که در میان اهل نیمروز مشهور گردید و بگنگ سقا مذکور گشت و مردم بهمت او تقرب مینمودند و بدعای او که بزبان بی زبانی گوید معتقد بودند شبی قریب بسحر بدر خانهٔ قاضی شهر رفته در بکوفت و چون قاضی بیرون آمد گنگ سقا را دید اشاره کرد که سبب آمدن تو درین وقت چیست گنگ سقا گفت امشب حضرت مقدس نبوی را در واقعه دیدم که بجانب من می آمد از غایت اشتیاق در پای عرش سای آنحضرت افتادم و تضرع کردم و آب دهان مبارک در دهان من انداخته دست بسینه من فرود آورد شعر دوش در واقعه سلطان رسل را دیدم کاش از آن واقعه بیدار نمیگردیدم چون بیدار شدم زبان خود را گشاده دیدم و نوری در دل خویش مشاهده مینمایم التماس دارم تا مولانا بفرماید تا مردم را اخبار کنند که در مسجد جامع مجتمع گردند و بنده بر منبر روم و موعظه گویم تا معجزهٔ حضرت رسالت پناهی را برای العین مشاهده نمایند روز دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگ سقا گویا شده است و موعظه خواهد گفت خلایق بمسجد جامع مجتمع گشتند و قاضی اوش بمنبر برآمده زبان بحمد وثنای الهی و درود حضرت رسالت پناهی بگشاد و خلایق در فصاحت و بلاغت او متحیر فرو ماندند قاضی اوش گفت مدتی در اطراف و اقطار جهان گشتم و از همت بزرگان هر دیار استمداد نمودم اما قفل خاموشی از زبان من نخواست چه مفتاح نجاح در دست متوطنان این بلدهٔ جنت نشان بوده و چون خداوند جل ذکره بهمت عالی شما فصاحت و فضیلت بمن ارزانی داشت آرزوی آن دارم که بولایت خود روم و زبان بشکرانه شما بگشایم درحق من مکرمتی فرمایید تا ارمغانی خویش مرتب سازم اهل شهر دست برعایت او گشاده هر یک درمی چند باو دادند مبلغی کلی حاصل گشته قاضی اوش آن اموال را در تصرف آورد و بوطن اصلی مراجعت نمود و از فرغانه که مسکن او بود نامه باهل سیستان فرستاده که باین ابیات مزین بود شعر کریمان سیستان را بقا باد شراب روح و راحت بادشان نوش غرور من خریدند آن کریمان زر الطف باآن دانش و هوش نبودم گنگ سقا لیک بودم جهان فضل و دانش قاضی اوش

حکایت آورده اند که در ولایت خراسان واعظی بود که فصاحت بیانش قفل خاموشی بر زبان فصحای دوران می نهاد و طلاقت لسانش بند لکنت بر زبان بلغای جهان می آورد شعر ذکای طبعش گویی که لوح محفوظست که ذره نبود جایز اندرو نسیان کلام او همه علمست و خاطرش همه نور دماغ او همه عقلست و شخص او همه جان مدتی موعظه میگفت و خلایق از الفاظ رنگین و معانی متین او محظوظ میگشتند و باستماع مواعظ او رغبتی کامل و حرصی شامل داشتند روزی بر منبر برآمده وعظ میگفت و جمعی کثیر در مجلس وعظ او فراهم آمده چون کلام متواتر شد آتش دلها آب دیده روان ساخت جوانی آمده بی محابا گریبان واعظ را گرفته از منبر فرو کشید و با او خطاب کرد که ای طرار بازار تزویر وای قتال شریر ای زر صورت مس سیرت وای خونریز بیباک وای ظالم ناپاک مدت دو سال شد که پدر مرا کشته و من در طلب تو مفارقت خلان و مهاجرت اوطان اختیار کرده گرد جهان میگردم و از درد پدر رخساره باب دیده تر میدارم مستمعان چون این سخنان شنیدند منع و اشتغال نموده خواستند که آن شخص را ادب بلیغ

بلیغ کنند

بلیغ کنند واعظ گفت ای مسلمانان امروز را فردائی هست میترسم که امروز انکار کنم فردا در عرصهٔ محشر چه چاره سازم و چه تدبیر پردازم هیچ به از آن نیست که اعتراف نمایم چه این عمل در ایام شباب از روی خطا از من صادر شده اگر عفو کند که فمن عفا و اصلح فاجره علی الله و اگر قصاص کند امروز بتیغ قصاص کشته شوم بهتر که فردا بنار جحیم سوخته گردم و بعذاب الیم گرفتار آیم و مدعی او را بقتلگاه برد و تیغ چون قطرهٔ آب کشیده قصد قصاص کرد خلایق گفتند ای جوان ترا از قتل این مرد عالم چه حاصل صلاح تو در آنست که دیت مقتول از ما بستانی و این مرد را بگذاری بعد از قیل و قال و جواب و سؤال آن شخص راضی شده خلایق بقدر همت خود هر یک مبلغی دادند و چون دو هزار دینار سرخ جمع شده با آن مرد دادند واعظ از شهر بیرون رفته گفت شرم دارم که درین شهر اقامت نمایم راوی گوید بعد از مدتی واعظ را با خصم در نیشابور دیدند که از شرابخانه بیرون می آمدند با ایشان گفتند آن چه خصومت بود و این چه موافقت هر دو بخندیدند و گفتند ما انباز بودیم و آن طلسمی بود که ساخته بودیم و بدان توجه چندان زر بدست آوردیم و بعد از اتمام آن از پی صیدی دیگر برویم

حکایت آورده اند که در دار الشفای غزنین وقتی دیوانه را در زنجیر کشیده بودند و آن دیوانه کلمات خوب و سخنان مرغوب بر زبان می آورد مردم بمیل صحبت او میکردند و نزدیک او می نشستند دیوانه ایشان را غافل ساخته بالکی که در آن میان دستاری نفیس بر سر داشتی دست در دستار وی افکنده آنرا پاره پاره ساختی و چون صاحب دستار از آزرده خاطر گشتی دیوانه با وی گفتی که در فلان محل مردیست که جامه پاره را چنان رفو میکند که نمیتوان دانست که آن پاره بوده و آن مرد نزد رفوگر رفته ده مثقال نقره باو میداد تا آنرا رفو میکرد و بعد از مدتی دیوانه و رفوگر را در شهر هری دیدند از صورت حالشان پرسیدند دیوانه گفت من مجنون نبودم بلکه با این مرد شریک بودم من دستار مردم را میدریدم و او میدوخت تا از این کار مبلغی کرامند پیدا کرده باین شهر آمدیم

حکایت در ملح و نوادر آورده اند که ابودلامه شاعر قصیده غرا در مدح ابو العباس سفاح گفته بگذرانید خلیفه فرمود که هر چه میخواهی بطلب تا بتو دهم ابودلامه گفت کلبی شکاری میخواهم سفاح فرمود تا آنچه میخواست بوی تسلیم نمودند ابودلامه گفت ای امیر من مردی شاعرم چون بشکار روم از عقب کلب پیاده نتوانم دوید سفاح امر کرد تا اسبی بوی دادند ابودلامه گفت محقق است که روزی این کلب چند آهو بگیرد من از حمل و نقل آن عاجز آیم درین باب نیز فکری فرمای سفاح فرمان داد تا شتری نیز بوی دادند شاعر بر زبان آورد که ای امیر گوشت صیدی بی نان نتوان خورد سفاح گفت که صد جریب زمین عامر و صد جریب دیگر غامر در ولایت عراق باو دهند تا نان خویش از آن زمین بر آورد ابودلامه گفت ای امیر المومنین زمین عامر را دانستم ارض غامر چیست سفاح گفت زمین خرابی که قابلیت عمارت نداشته باشد ابودلامه بر زبان آورد که من ازین قسم زمین صد هزار جریب در بادیه دارم امیر ده گز زمین از خزانهٔ عامره بمن بخشد سفاح گفت سهلست اموال را بردارد زمین را بتو دهند ابودلامه گفت بعد از آن آن زمین نامعمور باشد و من زمین معمور میخواهم سفاح بخندید و فرمود تا هزار مثقال طلا و دویست جریب زمین آبادان بوی دادند

فصل ششم از جزو ششم در نکوهش و مذمت دروغ آورده اند که شخصی قریب العهد بود باسلام بخدمت امیر المومنین علی ع آمد و گفت یا امیر المومنین در اسلام مناهی بسیار است و من از جمله آنها اجتناب نمی توانم نمود یک خصلت

از خصایل ناستوده و یک فعل از افعال نامرضیه بفرمای تا از آن احتراز نمایم امام المتقین فرمود که از دروغ گفتن اجتناب
نمای آن شخص از خدمت امیر المومنین باز گشته که زن او بر خانهٔ خمار افتاد خواست که قدحی چند در کشد اندیشید که اگر امیر المومنین
از من سوال نماید که خمر خورده اگر بگویم ازین مرا حد زنند و اگر انکار کنم دروغ گفته باشم و من شرط نموده ام که دروغ
نگویم و همچنین اراده زنا کرده همین اندیشه کرد و بهر گناهی که در خاطرش خطور میکرد بجهة استلزام صدق احتراز مینمود
پس بخدمت امیر المومنین آمده گفت یا امیر المومنین والله راستی جمله مآثم و مناهی از من باز داشت و بر من ظاهر شد
که دروغ سر همه گناهانست **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که عبد الرحمن بن محمد اشعث از حجاج شکست یافته
بسیستان گریخت جمعی از امرای سپاه او را اسیر کرده نزد حجاج آوردند حجاج بسیاست ایشان امر کرد یکی از آن میان
گفت ایها الامیر مرا بر تو حقیست حجاج پرسید که حق تو بر من چیست جواب داد که روزی عبد الرحمن ترا دشنام میداد
من منع او کردم حجاج گفت درین باب گواهی داری اشاره بیکی از اسیران کرده گفت او درانمجلس حاضر بود
حجاج از و استفسار نمود آن شخص گفت راست میگوید حجاج گفت تو چرا ابن اشعث را از شتم من مانع نیامدی
آن مرد گفت من ترا دشمن میداشتم حجاج بر زبان آورد که او را بجهة حقی که ثابت کرد و ترا بجهت راستی بخشیدم
حکایت فضل ابن سهل وزیر مامون دو ندیم داشت یکی موسوم بنصر بن حارث و دیگری مسمی بثابت بن شیروان
شبی هر دو ندیم بمجلس شراب در حضور فضل سخنان هزل آمیز بیکدیگر میگفتند درین اثنا هر دو در غضب رفتند و نصر
دست زده دستار ثابت را انداخت ثابت مضطرب گشته فضل گفت ای ثابت اگر اضطراب تو بسبب آنست
میترسی که بدین جهة آبروی تو در پیش من ریخته گردد بر خود آسان گیر که آبروی تو وقتی نزد ما ریخته شد که گفتی بر
استر سوار شدم و در یکشب از دامغان به نیشابور رفتم **حکایت** آورده اند که شبی در مجلس صاحب عباد سخن از
رتبه شعر و شاعری در میان آمد حضار مجلس اختلاف کردند جمعی گفتند که شعر فضیلتی عالی و حیثیتی بلند است و برخی بر
زبان آوردند که شعر داخل فضیلت نیست و شاعر را قدری نباشد و هر طایفه بر مدعای خود براهین و دلایل
اختلاف مینمودند ابو محمد خازن گفت شعر نفیس ترین فضایل نفسانیست گفتند بچه دلیل جواب داد که مقرر است که
دروغ را فروغی نباشد و کلام دروغ بیمزه و ناخوش بود و شعر چنان کلامی مرغوبست که با وجود کذب جذب
خاطر میکند و عیب دروغ را می پوشاند بلکه هر چند شعر اکذب باشد احسن نماید و خاطر شنوندگان توجه نماید **حکایت**
گویند یکی از خواص هارون الرشید روزی با غلامی بلغت رومی سخنی گفته از و پرسید که ای منصور تو بلغت رومی
عالمی گفت بلی پرسید که از کجا آموخته جواب داد که مادرم رومیه است هارون او را در خلوت طلبیده گفت ای منصور
تو از جمله معتمدان مائی رازی با تو میگویم باید که هیچ آفریده بران اطلاع نیابد منصور گفت فرمان خلیفه مطاعست
هر چه اشاره نماید حاکمست هارون گفت فردا خود را بیمار ساز و بعد از چند روز با مردم بگوی که مادهٔ متوجه گوش
من گشته است و نقصان تمام بحس سمع من راه یافته است منصور بموجب فرموده عمل نمود و در افواه افتاد که منصور کر
شده است و بعد از مدتی روزی هارون در خلوتی پرسید که آن مهم را چگونه صورت خواهی داد منصور گفت کدام
مهم را هارون بخندید و گفت تو هنوز بکری عادت نکرده منصور متنبه شده بعد از چندگاه روزی هارون در خلوت
آهسته از و سخنی پرسید منصور جواب نداد تا نوبت او را باواز بلند بانگ زد آنگاه جواب داد هارون گفت این زبان

بکما

بکری خو کرده ترا برسالت نزد قیصر خواهم فرستاد بدستور خود را کر ساز و هر چه از و بشنوی بر لوح خاطر نویس و هر چه
برسم انعام بتو دهد باید که تو قبول نکنی و زر مسکوک طلب نمائی که نام و صورت قیصر در آن منقوش باشد و مجموع
ارکان دولت قیصر را بتحف و هدایا که مصحوب تو میکنیم مستظهر گردانی منصور متوجه استنبول شد قیصر خواص خود را
باستقبال او فرستاده او را بمجلس خود بار داد چون قیصر با او آغاز تکلم نمود منصور نشنود معهود خود را کر ساخته گفت
در اثنای راه مرضی بر دماغ من عارض شده بعد از زوال آن عارضه حس سمع من باطل شد قیصر فرمود تا ترجمان
مدعای پادشاه نوشته بمنصور دهند تا مطالعه نموده جواب گوید و با خواص و مقربان خویش گفت هر چه گوئید آهسته
گوئید و بملاحظه و صرفه تکلم نمائید که شاید این مرد شنوا باشد و تمارض کند و در وقت مراجعت اقمشه نفیسه و امتعه
مرغوبه نزد منصور بردند قبول ننمود گفت زر سکه دار میخواهم قیصر بر غرض او واقف شده گفت از نقود هیچ باو
ندهند و انسر آنجاست که پادشاهان زر مضروب بتحفه نزد اقران خود نمیفرستند و اگر طلا میفرستند مصنوع می باشد مثل
تاج و یاره و غیره و در وقت مراجعت منصور را بخدمت قیصر بردند قیصر بر منظری نشسته بود که بیک ستون قایم بود
و فرش و عرش آن منظر را از زمرد مرصع ساخته بودند و آن منظر دو دریچه داشت یکی بجانب مشرق و دیگری بطرف مغرب
که هنگام طلوع و غروب آفتاب در آن منظر می تافته و از آن زمرد عکس باطراف می انداخت چنانچه هر چه در آن منظر
بنظر در می آمد سبز مینمود و دیده را خیره میکرد و چون منصور را در آن منظر در آوردند متحیر شد قیصر اثر حیرت در بشره او
مشاهده نموده پرسید که خلیفه خانه چنین دارد و این همه زمرد در خانه او هست منصور جواب داد که در خزانه امیر چندان
زمرد موجود است که اگر خواهد آستانهای منازل خود را از زمرد سازد قیصر تبسم نموده گفت راست گفتن نیکو
صفتیست و چون منصور ببغداد مراجعت نمود صورت احوال قیصر را بعرض رسانید و مکتوبات او را بخدمت خلیفه برد
هارون او را تحسین نموده قلم برداشت و بدست خود بجهت او صد هزار مثقال طلا بر خزانه نوشت درین اثنا حکایت
منظر بخاطر منصور رسید هارون در خشم شده گفت ای منصور شرم نداشتی که دروغی چنین بر زبان راندی و
آن برات را پاره ساخته برات دیگر صد هزار مثقال نقره توقیع نمود **حکایت** آورده اند که تاجری عراقی بچین
رفته در خدمت فغفور تقرب تمام یافت روزی بتقریبی در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق عرب طایریست
که آنرا اشتر مرغ گویند پایش مانند پای شتر است و غذای او از آتش است و در وقت فرار از پیش آدمی و غیره
بپای چنان سنگ می اندازد که استخوان هر که از عقبش میرود و قصد او دارد خرد میکند فغفور گفت این محالست و
در خدمت پادشاهان دروغ گفتن بی ادبیست و فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند بازرگان بعراق عرب
رفته و ده شتر مرغ گرفته و در قفسهای آهنین کرده از راه دریا بچین رفت و چون بآن ولایت رسید فغفور را از
وصول او اخبار نمودند گفت این کذاب تا باز چه دروغ آورده باشد او را بمجلس من راه مدهید تاجر عرضه داشتی
نزد فغفور نوشت که آنچه بر زبان بنده جاری گشته بود اینک بخدمت آورده ام ده مرغ ازین نوع در قفسها
کرده باینطرف متوجه گشتم از آنجمله یکی مانده است التماس دارم که خان عجایب قدرت الهی را ملاحظه فرماید فغفور
فرمود تا سوداگر را حاضر نمودند و آن شتر مرغ را بخدمت فغفور برده فرمود تا پارهای آهن از ده مثقال تا صد
مثقال در کوره حدادی تافتند تا مانند آتش سرخ میشد و نزد آن طایر می انداختند تا آنها را فرو می برد و در بعده

او میگذاخت فغفور متحیر مانده فرمود تا حساب کنند هرچه تا جر در روز در این مرغان صرف کرده باشد بازای آن یک مثقال
نقره مثقالی طلا بوی دهند چون حساب کردند سی هزار درم خرج کرده بود باو دادند بعد ازین راستی مگوی که بجهت
اثبات آن سی هزار درم خرج شود حکایت آورده اند که نوبتی مامون عبدالله بن طاهر را بمهمی بصره فرستاد چون
عبدالله آن مهم را باتمام رسانیده مراجعت نموده روزی بوقت استوا از خیمه بیرون آمده بهر طرف سیر میکرد ناگاه بجائی
رسید چهار طالب علم را دید که جامهای خود را شسته در آفتاب انداخته بودند از ایشان پرسید که هیچکس از شما هست
که مذهب او این باشد که ایمان را تصدیق بر قول و عمل داند و ایمان را قابل زیاده و نقصان داند گفتند اعتقاد ما همین است
چون مذهب عبدالله این بود خوشحال شده فرمود که هر یک را هزار درم دادند یکی از آن چهار تن حصه خود قبول
نکرد گفت اعتقاد من آنست که ایمان تصدیق است بقلب و اقرار بلسان و در آن زیاده و نقصان متصور نیست
هرچند که من درویشم و بچیز ا مابرای هزار درم دروغ نگویم عبدالله فرمود تا ده هزار درهم باو دادند و او بحسین بیاری
کرد شعر راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار کل زنجی خار در آغوش یافت نی شکر از راستی
این نوش یافت حکایت در تواریخ مسطور است که طاهر بفرمان مامون بری آمده کمر محاربه علی بن عیسی برمیان
بست هر روز سوار شده چند فرسخ بطرف بغداد قطع میکرد و تفحص بلیغ مینمود و از آینده و رونده تحقیقات مینمود و اگر
جاسوسی می یافت همان لحظه بقتل او پرداخته می گفت یک جاسوس لشکری را برهم زند روزی بدستور معهود
سوار شده در اثنای راه زید بن شجاع را دید که بر جمازه نشسته با یک غلام می آمد طاهر از وی پرسید که از کجائی گفت
از بغداد سوال نمود که چه کسی جواب داد که زید طاهر گفت کجا میروی گفت جاسوس علی بن عیسی ام بسپاه طاهر میروم
طاهر را خنده گرفته گفت این مرد دیوانه شده است زید گفت دیوانه نیستم بلکه جاسوسم طاهر گفت چرا از خود پنهان
نمیداری زید بر زبان راند که من در عمر خود دروغ نگفته ام طاهر گفت چرا اینجا با علی نگفتی که من چنین حالی دارم جواب داد
که او مرا بدین صفت میداند و بدانجهت فرستاده که آنچه ببینم براستی باز گویم طاهر فرمود تا او را بلشکرگاه برده در
منزلی نیکو فرود آوردند روز دیگر او را طلبیده گفت ای زید میخواهی که از من فرار نمائی یا نه زید گفت اگر فرصت یابم
از پی طاهر پرسید که امروز اراده مراجعت داری گفت نه امروز هم اینجا خواهم بود طاهر فرمود تا او را گرد لشکرگاه
گردانیده مجموع امرای سپاه را باو نمودند و او را تشریفی داده مرخص ساخت و گفت ترا راست گفتن بخشیدم
حکایت آورده اند که نوبتی نصر شاعر نزد فضل بن یحیی برمکی آمده فضل گفت آن قطعه که در باب طلاق گفته میخواهم
نصر بزبان آورد شعر گرچه مارا نفاق نیکو نیست اندرین عهد اتفاق بهست گر زنان زمانه اینها اند از وصال
همه فراق بهست هرچه زن زادهی و خواهی داد از همه چیزها طلاق بهست و بعد از خواندن این قطعه نصر متفکر شد
فضل گفت در چه اندیشه جواب داد که بخاطر میرسد که ترا از دختر ابوالعباس طوسی ملالی حاصل شده و اراده طلاق
دادن داری فضل گفت هیچ میدانی که چه میگوئی نصر گفت راست میگویم و هرگز دروغ نگفته ام فضل گفت شاعر
راست گوی از عدم بوجود نیامده و نخواهد آمد چه مدار شعر و شاعری بدروغ است نصر گفت بر شعر من یک دروغ نیست
زیرا که اگر مدح کسی گفته ام هر صفتی که در ممدوح دیده ام منظور ساخته ام و در غزل نیز همین طریقه مرعی داشته ام فضل
گفت راست گفتی و اندیشه من همین است آنگاه فرمود تا سی هزار درهم بصر دادند نصر او را دعای خیر کرد حکایة

آورده اند که ابوجعفر منصور خالد برمکی را مدتی از نظر التفات انداخته بعد از چندگاه باز بر سر لطف آمده تربیت وی کرد
روزی گفت ای خالد سفاح عیسی ابن موسی پسر عم خود را ولیعهد خود ساخته و من میخواهم که او را عزل نموده پسر خود مهدی را
ولیعهد سازم مبلغی زر باو دادم و چندین تملق و تواضع کردم اما او بخلع خود راضی نمیگردد خالد گفت من خاطر خلیفه را
ازین فارغ گردانم آنگاه بیرون رفته سی نفر از علما را طلبیده مبلغی برسم رشوه بایشان داده تا با او بخانه عیسی بن
موسی رفتند و در باب خلع فصلی مبلغ تقریر کرده زبان بنصیحت گشادند هرچند عیسی را بر عزل ترغیب نمودند مفید نیفتاد لاجرم
نومید بیرون آمده با علما گفت بجهت خاطر خلیفه گواهی دهید که عیسی خود را در حضور ما از خلافت خلع کرد آن طایفه بفرموده خالد
عمل نمودند و در حضور بنی هاشم و قریش گواهی دروغ دادند چون ایشان عیسی را طلبیده استفسار نمودند وی منکر شد
بنو هاشم گفتند کار امر خلافت بازیچه است که گاهی خود را خلع کنی و گاهی انکار کنی و ما هرگز بخلافت تو رضا ندهیم و اگر اظهار
نمائی ترا بقتل آوریم عیسی مضطر شده خود را خلع کرد و وزیر منصور ابو ایوب با خلیفه گفت بعد ازین بر خالد اعتماد نشاید کرد
چه دروغی چنین بر عیسی گفت شاید که با خلیفه نیز تزویری کند منصور ازین سخن متاثر شده دیگر خالد را بمجلس بار نداد و اما
آن سی نفر که خیانتی چنان کرده بودند از بغداد بهانه آواره ساخته هر یک را بگوشه فرستاد تا در غربت هلاک ساخت
حکایت ابوالحسین ربیعه بن احمد مردی فاضل و کامل بود از علوم عقلی و نقلی بهره تمام داشت و اشعار بسیار حفظ کرده بود
چون قابوس بن وشمگیر بر اهلیت ربیعه اطلاع یافت او را در سلک ندمای خاص انتظام داد ربیعه از بزرگ زادگان
جرجان بود اما بغایت دروغ گوی بود و همواره زبان بلاف و گزاف می گشاد و قابوس بر این عیب اطلاع یافته
اغماض مینمود روزی قابوس اشعار خلفا میخواند در این اثنا از ربیعه پرسید که شعر کدام یک از خلفا نیکوتر است ربیعه
جواب داد که شعر مامون قابوس گفت غلط کرده شعر مامون متانتی ندارد و ربیعه بر زبان راند که امیر سهو نموده اند
شعر هیچیک از خلفا بحسب جودت معانی و تناسب الفاظ و ملاحت چون شعر مامون نیست قابوس گفت دروغ
میگوئی آنقدر الفاظ رکیک و معانی نامنتظم که او دارد بر زبان هیچکس نگذشته ربیعه بار دیگر پادشاه را تکذیب نموده
گفت شاید امیر اشعار او را تتبع نفرموده باشد و من پنجهزار بیت از اشعار مامون بخاطر دارم قابوس گفت بخدا
که دروغ میگوئی و این شیوه ناستوده عادت تو شده است اکنون ما از پنجهزار بیت گذشتیم اگر پانصد بیت از
اشعار او بخوانی فهو المراد و الا نفرمایم تا صد چوبت زنند ربیعه آغاز خواندن کرده زیاده از ده بیت از اشعار مامون
بخاطر نداشت حاجب قابوس دست ربیعه را گرفته خواست که بموجب فرموده عمل نماید پادشاه فرمود که او را مرنجان
اما دیگر مگذار که نزد من آید فصل هفتم از جزو ششم در ذکر پادشاهان ظالم و غایت وخیم و خاتمت
ذمیم ظلم آورده اند که مردی بغزنین آمده و در پای سریر سلطان مسعود غزنوی تظلم نموده گفت بولایت غور عبور
نمودم حاکم آن مملکت اموال و اسباب مرا بظلم بگرفت اکنون از پادشاه جهان التماس مینمایم که داد من از وی بستاند
سلطان مسعود فرمود تا نشانی بحاکم غور در قلم آوردند مضمون آنکه اموال آن شخص را باز پس دهد و دیگر مرتکب امثال
این اعمال نگردد آن مرد فرمان سلطان را بغور برده امیر آن ولایت فرمود تا در سیلیهای متواتر بخواهند و آن
نشان را پیچیده در دهان مظلوم نهاده او را بیرون کردند تا آن کاغذ را بخورد مستمند رسیده بغزنین آمد و گفت امیر غور
با من استخفاف کرد و فرمان پادشاه را قبول نمود سلطان مسعود فرمود تا نوبت دیگر نشانی دیگر بحاکم غور نوشتند

مشتمل بر وعید و تهدید و محتوی بر آنکه اگر اموال این مرد را باز ندهی لشکر بغور کشیم تا خاک آن ولایت را بغزنین آوریم مرد مظلوم گفت ای پادشاه جهان بفرمای تا این نشان را بر کاغذ کوچکتر نویسند تا خوردن آن بسهولت دست دهد سلطان از موجب این سخن پرسیدن شخص صورت حال عرض کرد سلطان در خشم رفته همان روز فرمود تا سراپردهٔ او را بطرف غور زدند و بنفس خود بآن ولایت رفته حاکم غور را اسیر نمود و سیاست کرد حکایت در تواریخ مسطور است که چون ولید بن عبد الملک بر سریر حکومت نشست آتش ظلم و جور برافروخت و یکی از جملهٔ افعال قبیح او آن بود که هر جا زنی جمیله گمان میبرد جهد میکرد تا میان او و شوهرش جدائی می افتاد تا آن زن را در حبالهٔ نکاح خود در می آورد و بدین سبب خلق او را دشمن میداشتند و زبان بمثالب و مساوی او گشادند روزی جمعی نزد حبیب بن عبد الله بن زبیر نشسته بودند و از اخلاق نکوهیده و افعال ناپسندیدهٔ ولید تقریر میکردند حبیب حدیثی از حضرت مقدس نبوی روایت کرد که آن سرور مکروه میداشت که کسی پسر خود را ولید نام نهد یا ابو الولید کنیت دهد و میفرمود که در امت من فرعونی خواهد بود که نام او ولید بود غمازان این سخن را بولید بن عبد الملک رسانیدند فرمود تا حبیب را گرفتند و در زمستان آب سرد بر سر او ریخته صد تازیانه بروی زدند و حبیب هم در آن رنج بمدتی قلیل وفات یافت و بعد از حبیب اختلالی تمام باحوال ولید راه یافت بعد از چهار ماه سفر آخرت پیش گرفت حکایت آورده اند که مردی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج در دوزخ است متفکر شد که حال این سوگند بچه منجر شود زن نزد ابو ایوب سجستانی رفته صورت حال نقل کرد ابو ایوب گفت مغفرت و عذاب بارادهٔ قادر مختار است آنچه در مشیت او بکار باشد مرا بر آن علمی نیست قوله تعالی و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء آن شخص نزد عمر عبد العزیز رفته ازین معنی پرسید عمر گفت برو زن خود را نگاه دار اگر خدای عز و جل حجاج را با چندین ظلم و بدکرداری بدوزخ نکند ترا بسبب ارتکاب این حرام ماخوذ نسازد از عمر بن عبد العزیز منقولست که گفت اگر روز قیامت امم سابقه مجموع ظالمان و غداران و فاسقان خود را بیاورند و ما حجاج را تنها بر مقابل برم بر ایشان فایق آئیم حکایت آورده اند که نوبتی شخصی بحج رفته چون معاودت نمود از کاروان دور افتاده سرگردان در بیابان میگشت ناگاه در بادیه خانهٔ سیاه بنظرش درآمده بآنجا شتافته زالی دید نشسته و سگی در پیش خود بسته حاجی سلام بر زال کرده زال او را تعظیم کرده بنشاند حاجی گفت از قافله دور مانده ام و گرسنه بمنزل تو رسیده هیچ طعامی داری که مرا ضیافت کنی پیرزن گفت درین وادی مار بسیار است برو و چند مار بگیر و نزد من آر تا برای تو بریان کنم آن شخص گفت من مار نتوانم گرفت پیرزن گفت من با تو بیایم آنگاه سگ را گشوده متوجه آن وادی شد و چند مار را گرفته سر و دم برید و آتش برافروخته آنها را بریان ساخت و پیش حاجی آورد حاجی از غایت جوع پارهٔ از گوشت مار را خورده بعد از لحظه حرارت در و پیدا شد و تشنه گشته از پیرزن آب خواست پیرزن گفت بر در خیمه چشمهٔ آب هست حاجی بیرون آمده آبی دید ناخوشگوار تیره ناچار جرعهٔ خورده باز پیرزن گفته در چنین موضعی موحش چرا توطن کردهٔ طعامش آن و آبش این پیرزن گفت جای شما چگونه میباشد حاجی گفت در ولایت ما چشمهای آب زلال و اطعمهٔ گوناگون و فواکه ملون متنوع و باغهای لطیف و قصرهای رفیع هست که بیننده در حسن و نیکوئی آنها متحیر میگردد هرگز در خاطر من خطور نکرده بود که مار بتوان خوردن زال گفت با وجود این نعمتها که ذکر آن کردی کسی در آن ملک ظلم بشما میکند گفت بلی متعلقان

ولازمان

و ملازمان پادشاه بر رعایا و زیردستان ظلم میکنند و خراج می ستانند پیرزن گفت هیچ نعمتی در عالم نتواند بود که در مقابل تلخی ظلم باشد و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نگردد بنابرین ما این بیابان و خوردن مار و آشامیدن آب ناخوشگوار اختیار کرده ایم شعر
شراب وصل بخون جگر نمی ارزد هزار جرعه بیک دردسری نمی ارزد
طراوت گل رخسار نازنین پسران بخار خار جفای مدیری نمی ارزد

فصل هشتم از جزو ششم در مذمت بخل و امساک و بیان حال بخیلان بی ادراک

آورده اند که یکی از نویسندگان بسبب بیکاری پریشان حال شده از بغداد متوجه بصره گشت چه تحمل شماتت اعدا نداشت و چون ببصره رسید بخرج الیوم درماند هر چند تردد کرد چیزی بدستش و دوست و آشنائی در بصره نداشت که بمنزل او تواند رفت درین اثنا یکی از توانگران بغداد را دید خواست که رقعه باو نویسد و شمهٔ از حال خویش شرح داده مخبری التماس نماید بر دکان بقالی رفته کارد خود را گرو کرد و چندان زر از و گرفت که صفحهٔ کاغذ خریده دوات و قلم از بغداد بعاریت گرفته رقعهٔ در قلم آورد و چون بقال حسن خط و جودت انشای او را ملاحظه کرد گفت ای جوان چرا بخدمت دولتمندی مشغول نمیشوی تا ازین مشقت خلاص یابی دبیر بغدادی گفت کسی خدمت نمیفرماید و الا منت میدارم بقال بر زبان آورد که درین شهر مردی هست ابو صابر نام که اموال و اسباب فراوان دارد و از من نویسندهٔ میطلبد تا سررشتهٔ محاسبات او را نگاه دارد اما او چون بغایت بخیلست و اندک چیزی بمشاهره میدهد هیچکس خدمت او قبول نمیکند جوان گفت هر چه او میدهد قناعت میکنم بقال او را نزد ابو صابر برده ابو صابر مقرر کرد که هر ماه دو مثقال نقره باو دهد و چون در خدمت او ایستاده بعد از شش ماه که خدمت او کرد روزی بدر خانهٔ ابو صابر رفته کودکی دید که از خانهٔ او بیرون آمد با جامهای پاره از وی پرسید که پسر کیستی جواب داد که ولد ابو صابر جوان گوید با خود گفتم بدبختی که اولاد او از مال او محظوظ نگردند با او چه امید توان بود پس عزم کردم که ترک خدمت او گیرم و آن شب با این عزیمت بخواب رفتم در خواب چنان دیدم که پیری با من گفت ترک خدمت ابو صابر مکن که نفعی از او بتو عاید خواهد شد من ازین واقعه مستظهر شده در خدمت او بجد شدم و مدتی با او بودم که هرگز نان او را ندیدم و در سرای او بنظر در نیاوردم شعر
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

درین اثنا گفتند ابو صابر بیمار است من بعیادت او رفتم او را دیدم بر پارهٔ بوریائی خفته و در خانهٔ او نه فرشی بود و نه ظرفی از وی پرسیدم که چه آرزو داری گفت کلهٔ بره میخواهم بیرون رفتم و کلهٔ بره از زر خود و یک من نان خریده پیش او آوردم و در آن روز حساب اموال او کرده بودم هجده هزار مثقال طلا نقد داشت سوای آنچه نزد مردم بود و بغیر از ضیاع و املاک بعد از چند روز ابو صابر بهتر شده بیرون آمد و مرا ثناگفته بر زبان آورد که آن کلهٔ بره سبب شفای من گشت که روز اول چشمهای او را خوردم و روز دوم بناگوش و روز سوم زبان او را تناول کردم و روز چهارم باقی گوشتهای آن را بکار بردم و روز پنجم از مغزش محظوظ گشتم و از کاسه سرش نمکدانی ترتیب دادم من در دل خود بر او نفرین کردم بعد از چندگاه ابو صابر وفات یافته هزار مثقال طلا از مال او بمن رسید و من از آنجا ببغداد رفتم و بعد از سه سال ببصره آمدم گفتند امروز پسر ابو صابر مردم را مهمانی میکند من چون مدتی در ملازمت پدرش میبودم بعزم دیدن پسر او بآنجا رفتم مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و خلقی کثیر از اکابر و اصاغر نشسته بعد از آن که طعام کشیدند در آن مجلس قریب بهزار کلهٔ بره بنظر در آوردم و

این معنی دلیل بود برآنکه آنروز هزار بره کشته بود چون خلوت شد پسر ابو صابر مرا طلبید پرسشی کرم نمود و از هر جا سخنی
درمیان آورد مرا حال پدرش و آن کله بره یاد آمد نقل کردم چون خندان شده پدر را مخاطب ساخته این مصرع
بر زبان آورد اکنون تو جحیم نوش و من بادهٔ لعل حکایت آورده‌اند که عمرو بن لیث صفار پیش از ارتقا بدرجهٔ
بلند حکومت با بقالی دوستی داشت و چون بر سریر سلطنت نشست آن بقال را که در غایت بخل و امساک بود چنانکه
انوری گوید شعر چند گوئی خواهر من پارساست کیر مزن کرد حدیث او مگرد پارسا در خانهٔ تو نان تست زانکه
نان را زن نبیند نه مرد و عمرو ابن لیث بنابر حقوق قدیم او را حویجدار و وکیل خرج ساخت و آن بقال در
جمع مهام صرفه نگاه میداشت و بخل میورزید و عمرو بنابر محبت سیم و زر بر او اعتراض نمیکرد تا سالی که اتفاقاً میوهٔ
خراسان بسبب برودت هوا ضایع شده اندکی از فواکه جهت سرکار پادشاه آوردند با بقال گفت امسال میوه کمتست
اینها را بصرف خرج کن روزی ایلچی خلیفه نزد عمرو بن لیث آمده چون بقال میوه بغایت کم آورده بود پادشاه
با او گفت دیگر میوه بیار بقال رفته اندکی از فواکه حاضر ساخت عمرو در خشم شده گفت نه ترا گفتم که میوه بسیار بیار
دیگر رفته چند عدد دیگر حاضر ساخت عمرو گفت ای مردک چرا میوه نمی‌آری بقال جواب داد که ای امیر دیگر میوه پوسیده
نمانده است عمرو خجل شده فرمود تا او را بیرون برده دویست چوب زدند و آن منصب را از او گرفته بدیگری رجوع
کردند حکایت آورده‌اند که در مجلس ابو عبیده روزی سخن بخیلان مذکور میشد یکی گفت در قبیلهٔ بنی هلال ابن عامر بن
صعصعه مردی بود مادر نام که عرب در بخل او مثل میزدند که ابخل من مادر نوبتی مادر شتران خود را بکنار حوضی که اعراب
بر لب چاهی ترتیب میدهند برده آب از چاه برآورد و چون شتران سیراب گشتند قدری آب در آن حوض نجاست
کرده اطراف حوض را بآن بیندود ابو عبیده گفت عجب دارم که اعراب باین حرکت که از مادر صادر شده او را ابخل
مثل ساخته‌اند و هیچکس ذکر خست و امساک عبدالله زبیر نمی‌کنند چه آورده‌اند که در وقتی که حجاج او را محاصره کرده
جوانی شامی جنگهای مردانه کرده چند مبارز را بر خاک هلاک انداخت عبدالله او را مخاطب ساخته گفت ای جوان
باز گرد که بیت المال آنچه تو از من بازای این جنگ طمع داری وفا نمیکند دیگر آنکه چون خلایق در مکه متحصن شدند عبدالله
چندان خرما و غله در انبارهای مکه منبر داشت که دو سال مجموع اهل مکه را کافی بود اما یک خرما بهیچکس نداد تا مردم از
جوع مضطر گشته متفرق شدند و پناه بحجاج بردند آنگاه گفت اکلتم تمری عصیتم امری یعنی خرمای مرا خوردید و فرمان
مرا بجا نیاوردید و این کلمه ایست که اگر بقالی بدان تکلم نماید قبیح باشد فکیف که خلیفه این کلمه بگوید لاجرم بشومی بخل قواعد
دولت او بانهدام یافت حکایت آورده‌اند که در شهر مرو مردی بود موسوم بحامد شاد فرش و از علم طب خبری
داشت و اموال بیقیاس جمع آورده بود و از غایت بخل هرگز نان با نان خورش نخوردی و هیچکس ندیده بود که دود
از خانهٔ او بیرون آید رباعی ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید وز آتش و آب هر دو بریده امید این شیشه
نمی شود کم از باران وان کرم نمی شود کم از خورشید و در هر فصلی که یکی از حوایج و بقول ارزان بود غذای خود از آن
مرتب میداشت مثلاً در فصل خریف که شلغم ارزان بود همواره بشلغم اوقات میگذرانید و بر زبان می‌آورد که شلغم
سینه را نرم کند و روشنائی چشم بیفزاید و سرفه را سود دارد و دفع قولنج کند و ضیق النفس را ببرد و بوی دهان
خوش کند و هر که پیوسته شلغم پخته خورد سکته عارض طبیعت او نگردد و چون زمستان چغندر بسیار و کم

قدر شدی

قدر شدی پیوسته غذای او چغندر بود و در صفت آن میگفت که چغندر حرارت دماغ را تسکین دهد و دمل و ریش باز دارد
و اندام را نرم کند و در بهار که ریواج بغایت بسیار بودی همواره ریواج میخوردی و میگفت ریواج صفرا ببرد و خون
صافی سازد و جگر را تر کند اما چون جائی مهمان شدی این مقدمات را فراموش کردی و اطعمه باشتهای تمام بکار بردی
اتفاقاً روزی حامد در بازار میگشت نظرش بر پسری اسمعیل نام که در صباحت بی‌بدل و در ملاحت ضرب المثل بود
افتاده صرصر عشق خرمن دلش برباد داد و سپاه محبت خانهٔ صبرش تاراج برد قدم پیش نهاده با آن زیبا پسر که جوانی
قوال و پای کوب و مردم فریب و خوش طبع بود گفت ای گل اندام سیم عذار و ای شکرلب خورشید دیدار رباعی
هر شب مه نو سوی فسونی تازد تا همچو جمال تو جمالی سازد در چار دهم شب که بخود پردازد بیند که چو تو
نیست زغم بگدازد افتادهٔ خویش را دست گیر و بیچارهٔ خود را از خاک بردار اسمعیل چون حامد را بشناخت با او گفت
که کام تو در بازار چگونه برآید اگر میل ملاقات ما داری بیا تا بخانهٔ سوارک رویم و سوارک مردی بود خانه دار در جهت
الفتی طاق و در قیادت یگانه اتفاقاً حامد با اسمعیل روانشد و از محلی ربع دیناری گرفته در دستارچه بست اسمعیل
گفت بی زر بمنزل سوارک نتوان رفت هیچ نقدی با خود داری حامد گفت چندان دارم که مرا و ترا کافی باشد اسمعیل
در او آویخت که بمن نمای تا ببینم هر چند حامد عذر گفت مسموع نیفتاد و اسمعیل آن محقر را بشوخی از دستارچهٔ حامد
باز کرده گفت سوارک بواسطهٔ این محقر ما را بخانه نخواهد گذاشت من درین باب تدبیری کرده‌ام برو و پنجاه
مثقال طلا بیار تا بخانهٔ سوارک رویم و آن مبلغ را جهت مقمران سازیم و بعد از لحظه که ایشان ببازی مشغول گردند
و جزوی زر زیر و بالا شود پنجاه دینار تو بصد دینار مبدل گردد آنگاه تو از آن پنجاه دینار سود چیزی بسوارک ده
و محقری صرف طعام کن و الا من میدانم که از دل تو نمیاید که از نقود خود صرف کنی حامد فریفته شده بر آن موجب عمل نمود
و مقمران در خانهٔ سوارک جمع شده آن زرها را از دست حامد گرفتند و رخوتی چند نزد او برهن گذاشتند و
انواع حلواها و طعامها حاضر آوردند و تناول در آن کردند چون حامد آن حلواهای لذیذ که جزو اعظمش تا توله بود مشاهده
نمود عنان تمالک و تماسک از دست داده از آن بسیار خورد و همان لحظه بیهوش شده رندان زر او را میان خود
قسمت کردند و حامد را بر دوش گرفته بر سر چارسوی مرو انداختند عسسان او را بیهوش دیده شناختند و قدری روغن
بادام در حلق وی ریختند تا بهوش آمد امیر عسسان گفت هزار دینار بمن ده تا حال ترا بامیر عرض نکنم و امیر مرو در آن
عهد محمد بن سهل بود و او همواره بهانه میجست تا اموال حامد را بستاند حامد بیچاره گشته هزار دینار بامیر عسسان داد خلاص
شد عسس شاگردان نیز از طمع داشتند حامد از غایت بخل چیزی بآن جماعت نداد ایشان گرفتاری حامد را بمحمد بن سهل عرض
کردند محمد حامد را گرفته بی آنکه از او سؤال کند فرمود که صد تازیانه بر وی زدند و او را بمحصل سپرد تا ببازار برده ندا کند
که هر کس که امانتی از حامد نزد او هست باید که حاضر کند مردم از بیم محمد بن سهل امانتهای او را می‌آوردند و حامد قدرت
نداشت که با ایشان بگوید که بچه سبب اموال مرا می‌آورید و در آن روز پنجاه هزار مثقال طلا از امانتهای حامد که نزد
مردم بود جمع شد و بعد از آن او را از برای مخفیات در شکنجه کشیدند و ده هزار دینار دیگر از وی بگرفت بعد
از آن مردم در میان افتاده شفاعت کردند تا محمد بن سهل ترک حامد کرد حکایت آورده‌اند مردی بخیل غلامی
بهزار درم خرید که هزار مرتبه از خواجه ممسک تر بود روزی خواجه با او گفت ای غلام نان بیاور و در خانه ببند

غلام گفت ای خواجه این نه شرط احتیاط بود دانستی گفت در بند دانگاه نان بیار خواجه او را تحسین کرده آزاد ساخت حکایت
ابو نصر ثعلبی در نثر الدرر آورده که در کوفه مردی بود بخیل و امساک تمام شده و تنگ چشمی مثل گشته شنید که در بصره
بخیلیست صاحب سامان که بامساک و بخل باشند حاتم بجود و کرم مشهور است شعر گمش کر قند بکاسه درون نا
لیسیده نیفکند بیرون تا بجد نیست بخل و امساکش گر برند دست ناپاکش نیست ممکن که نیم قطره خون آید از
دست مدبرش بیرون مرد کوفی را آرزوی دیدن او دامن گیر شده بطرف بصره رفت و آن شخص را دیده
نام و نسب خود را بیان نمود و سبب آمدن خود را تقریر کرد و بخیل بصری شرط مهمان نوازی بجای آورد و او را بخانه برد
و در صدد ضیافت او شده بیرون رفت تا ماحضری ترتیب دهد بدکان خبازی رسیده خواست که گرده
چند بخرد و خباز از آنجا که عادت بازاریانست نان خود را ستوده گفت یا خواجه که نانی دارم که پنداری از آن
روغن گاو میچکد بخیل بصری با خود اندیشید که نزد علما و فضلا مقرر است که مشبه به از مشبه اقوی میباشد بنا بر این
مقدمه ظاهر است که روغن بهتر خواهد بود پس من چرا زر خود را بنان تلف کنم صواب آنکه روغن گاو بستانم نزد
بقال رفته پرسید که روغن گاو داری بقال بر زبان آورد که روغنی دارم در صافی و پاکیزگی مانند آب زلال
بخیل بصری با خود گفت معلوم شد که آب از روغن گاو بهتر است من چرا سیم خود را ضایع کنم چه در خانه من دو خمره
آب زلال هست که از ده روز باز مانده و سرد شده و لطیف گشته لاجرم بخانه باز آمد و بخیل کوفی منتظر میبود که
میزبان چه وقت باز آید و بجهت او ماحضری آورد چون میزبان بخانه درآمد قصه خباز و بقال را بر زبان راند بخیل کوفی
گفت انصاف آنست که تو درین باب گوی سبقت از اکفا و اقران ربوده هیچ آفریده با تو برابری نمی تواند کرد حکایت
یکی از بزرگان نقل کرده که در کوفه کودکی را دیدم در زیر دریچه ایستاده بود و نانی در دست گرفته لقمه لقمه از آن نان بکند
و بآن دریچه اشاره کرده میخورد من از آن حرکت متعجب شدم و درین اثنا پدر کودک رسیده پسر را گفت اینجا چه میکنی پسر گفت
از این خانه بوی طعام پخته بمشامم میرسد من نان خود را ببوی طعام آشنا ساخته میخورم کوفی در غضب شده سیلی چند
محکم بر گردنش زده گفت ای حرام زاده تو چنان شده که بی نان خورش نان نمیتوانی خورد و طبیعت خود با دام عادت
میدهی من بعد ازین از عهده خرج تو بیرون نمی توانم آمد حکایت گویند مردی کوفی با همسایه خود نزاع و خصومت
میکرد از وی پرسیدند که موجب جنگ و جدل شما چیست جواب داد که مهمانی بخانه من رسیده بود من بجهت تعظیم او کله گوسفندی
خریده بودم چون مهمان طعام خورده بیرون رفت بچه کوری دشمنان استخوان کله را برداشته و بر در خانه خود گذاشته
تا مردم تصور کنند که او کله خورده است

فصل نهم از جزو ششم در بیان نقض عهد و خلف وعده

گویند در ولایت خراسان پادشاهی بود وزیری داشت کافی و دانا اما هر کس که نزد وزیر آمده التماس حاجتی نمودی
وزیر دست بر سینه خود نهاده گفتی کار تو چنانکه خاطر خواه تو باشد بسازم و چون آن بیچاره را امیدوار ساختی بعد
بر آن کار نپرداختی و تغافل نمودی و هرگز بوعده وفا نکردی نوبتی وزیر بحمام رفته مسخره که در خدمت او میبود در روز
نظر بسینه آغاز خنده کرد وزیر سبب خنده او را پرسیده مسخره بهانه بر زبان آورد و وزیر مبالغه بسیار کرد مسخره گفت
خنده من از آن جهت بود که خداوند جل ذکره در روزی پنج نوبت نماز فرض کرده و من با وجود آنکه گاهی بسبب غفلت
ترک بعضی اوقات نماز میکنم زانوی من پینه گرفته است و مخدوم شما روزی صد نوبت بسبب مرهمی دست بر سینه مینهند

دیگی

دیگی از آن با تمام نمی رساند و بر سینه مبارک شما هیچ نشانی ظاهر نشده وزیر ازین کلمه رنجیده مسخره را از خدمت خود
بیرون کرد اما بعد از آن بر آن سیرت مذموم عمل ننمود و دیگر خلف وعده نکرد حکایت در نسخه شجرة العقل مسطور است
که غسان بن جهم از کبار عرب و کرام بنی الیکر بود و دختر عم خود ام عقبه بن عمرو را در نکاح آورده بود و میان ایشان
موافقت و مصادقت بحد کمال رسیده هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر یاد در
و غم جفت باشند شعر عهد بیت مر مرا که نگیرم بجز تو جفت شرطیست مر مرا که ندارم بجز تو یار در کالبد بخاک رساند
مرا فراق در زیر خاک باشمت ای دوست دوستدار اتفاقا غسان پیشتر جام اجل نوشش کرد و حلقه فنا در
گوش و ام عقبه بر فوات او ناله و زاری و گریه و سوگواری کرده افغان باوج آسمان رسانید بعد از مدتی ساکن گشت
و یکی از عظمای عرب او را بمناکحت خود دعوت نموده ام عقبه سر رضا جنبانید و در شب زفاف قبل از آنکه شوهر
باو رسد ناگاه خوابی بر وی غلبه کرده غسان را دید که این بیتها میخواند شعر غدر کردی و عهد بشکستی بعد ازین در جهان
مبادی شاد هر که را شد دل از زمین مسکن بر دل دوستان نماند یاد علی الفور ام عقبه از خواب درآمده با زنانی که
نزدیک او بودند صورت واقعه را تقریر نموده آغاز گریه و زاری نمود هر چند او را تسکین دادند و در دفع ناله کوشیدند مفید
نبود و بر سر و روی میزد تا جان بقابض ارواح سپرد حکایت آورده اند که رافع ابن هرثمه در زمان سلطنت
یعقوب بن لیث صفار بخدمت او رفته یعقوب بواسطه زشتی هیئت او را ملازم نساخت و رافع بطرف بادغیس که
وطن او بود رفته مردم را بامارت خود خواند و جمعی کثیر با او بیعت کردند و در زمان عمرو لیث خروج کرده مرو
را مسخر ساخت آنگاه اکثر بلاد خراسان را بدست آورده بود مرتبه او بلند گشت روزی در ایام امارت ندما او را آزرده
یافته از سبب آن پرسیدند رافع دستار از سر برداشته ایشان زخم بسیار بر سر او دیدند از سبب آن پرسیدند جواب داد که مردی
پیر که از کودکی تا این زمان حجام من بوده حالا باصره او ضعیف گشته چنانچه باید خدمت از دست او نمی آید و هر گاه که سر
مرا می تراشد چند موضع را می برد ندما گفتند مادلاکی چابک دست بجهت امیر پیدا آوریم رافع گفت من چهار غلام حجام دارم که
در سر تراشیدن ید بیضا مینمایند اما نمیخواهم که نقض عهد نمایم چه با او شرط کرده ام که هرگز سر مرا دیگری نتراشد

فصل دهم از جزو ششم در مذمت حمق و نادانی آورده‌اند که چون رافع بن هرثمه بن اعین بر ولایت خراسان مستولی شد مردی از روستای خراسان که او را احمد بن ابراهیم میگفتند بخدمت او پیوسته رافع مهتری فراشان را باو داده بود و باندک روزگاری احمد بن ابراهیم در خدمت رافع ترقی بسیار کرده در امور کلی و جزوی دخل نمود و چون رافع از عمرو بن لیث شکست یافته پناه بوالی خوارزم ابو سعید برد احمد بن ابراهیم در ملازمت او بود ابو سعید با رافع غدر کرده سر او را نزد عمرو بن لیث فرستاد احمد بن ابراهیم خواست که انتقام رافع از ابو سعید بکشد پانزده مثقال زهر هلاهل از خزانه رافع بدست آورده بود از غایت حماقت هر روز نیم مثقال زهر در آب کاریزی که بدرون شهر می‌آمد میریخت و هر که از آن آب میخورد درخت سفر آخرت می‌بست و مردم از آن بفجاه میمردند و کس نمیدانست که سبب آن چیست احمد بن ابراهیم یکماه براین منوال عمل نمود و خلقی کثیر را بدین وسیله بعالم عدم روان ساخت اما ابو سعید که مقصد اصلی او بود بدو هیچ رنجی نرسید و آب نخورد و چون زهر تمام شد روی بولایت خراسان نهاد مردم خوارزم از اعمال احمد بن ابراهیم واقف شده از عقب وی در حرکت آمدند و او را پاره پاره ساختند شعر جهل بر مخنتی بروی آرد روی در کش ز صحبت جهال
علم بهتر بسی ز نعمت و گنج فضل بهتر بسی ز دولت و مال حکایت در اخبار آل لیث آورده‌اند که یکی از امرای یعقوب که او را ابراهیم نام بود بغایت احمق و بی عقل افتاده بود و ملازمی داشت احمد بن عبدالله نام که بغایت با امیر خود بد بود و عداوتی عظیم با او داشت و ابراهیم مردی بود بشجاعت و دلاوری موصوف و بصف شکنی و بهادری معروف یعقوب همواره درباره او انعامات میفرمود و احمد بن عبدالله از غصه چون مار بر خود می‌پیچید نوبتی در فصل زمستان که روی آب رویین و دل زمین آهنین گشته بود شعر از برف پر عصاره چنین است کوهسار وز یخ پر از کناره هیدست آبدان شاه فلک زنجیره می‌بنگرد از آنکه در زیر چادر مد عروسان بوستان ابراهیم بخدمت یعقوب رفته در آن وقت سرما در ابراهیم اثر کرده بود یعقوب فرمود که پوستینی سمور که ابره آن دیبای زربفت بود بجهت وی آوردند ابراهیم از آن تشریف مسرور شده چون بخانه آمد آتش حسد در کانون درون احمد بن عبدالله مشتعل گشته صبر کرد تا مجلس ابراهیم خالی شد آنگاه با او گفت حقوق نعمت امیر بر ذمت من فراوانست و بر من واجبست که اگر دانم ضرری بامیر خواهد رسید او را اخبار نمایم تا خود را از آن نگاه دارد ابراهیم پرسید که چه واقع شده است احمد بر زبان آورد که امروز رای پادشاه بر امیر متغیر شده و باعث بر این چیست که قصد جان امیر فرموده است و علامت قصد او آنکه من از غلامان پادشاه شنیدم که میان ما و ملک مواضعه آنست که هرگاه جامه که خود یکنوبت پوشیده بشخصی دهد او را بعد از چند روز دیگر بقتل رسانیم و امروز که پوستین سمور بامیر داد غلامان با یکدیگر گفتند که درین هفته امیر ابراهیم را خواهیم کشت ابراهیم از کمال حماقت فکر نکرد که یعقوب بهیچ حیله بر قتل او اقدام نماید و همان شب روی

بفرار نهاد احمد بن عبدالله نزد یعقوب رفته گفت ای ملک ابراهیم سر مخالفت دارد امشب از اردو گریخته میخواهد که فتنه انگیزد فتنه انگیزد یعقوب گفت هزار نفر از غلامان باخود برد او را بگیر احمد گفت اگر عنایت پادشاه همراه من گردد این مهم را کفایت کنم یعقوب گفت مردانه باش و احمد از عقب ابراهیم روانه شده در بازار سرخس باو رسید ابراهیم تصور کرد که احمد بملازمت و معاونت او آمده است و احمد او را غافل ساخته بیکبار تیغ بروی زد و او را از اسب انداخته سرش برید و نزد یعقوب برد یعقوب منصب ابراهیم را باحمد بن عبدالله داد و روز بروز مهم او در ترقی می‌بود تا امیر خراسان شد حکایت قتیبه بن مسلم که از قبل حجاج امیر خراسان بود اگرچه بزیور شجاعت آراسته بود و اکثر بلاد ماوراء النهر مثل سمرقند و بخارا و غیرها بدست او مفتوح گشت اما احمق بود و از عقل و دانش بهره نداشت ولی از فضول حماقت او آن بود که روزی بر زبانش گذشت که خداوند تعالی با کمال قدرت خود این جهان را بشش سال آفرید یکی از ندما گفت ای امیر بگوی بشش روز قتیبه بخندید و گفت من شش سال میگویم و هنوز تیر سهم مرا نگذشته است تو بشش روز اختصار میکنی حکایت عمرو بن حافظ در بعضی از تصانیف خود آورده است که روزی مامون بر منظری نشسته بود و نظر بر شارع عام میکرد و جمعی از ندمایش حاضر بودند درین اثنا بر زبان مامون گذشت که صاحب ریش دراز احمق می‌باشد زمره از ندما بر زبان آوردند که ما بخلاف این مشاهده می‌کنیم چه بسیاری از مردم هستند که با وجود ریش دراز عاقل و زیرکند مامون گفت ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد درین اثنا نظر مامون بر مردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار بود و دراعه پوشیده مامون بندما گفت این مرد را حاضر سازید تا بر دعوی خود برهانی اقامت نمایم آن شخص را طلب کردند چون حاضر شد خلیفه از وی پرسید که چه نام داری گفت ابو احمد پس سوال نمود که کنیت تو چیست جواب داد که میسره مامون در حاضران نگریسته گفت معلوم شد که نام از کنیت نمیداند آنگاه از وی پرسید که چه کاره گفت مردی فقیهم در علوم نقلی زحمت بسیار کشیده‌ام خلیفه از من مسئله پرسید تا استحضار من در فقه بر وی ظاهر گردد مامون گفت اگر مردی گوسفندی بیکی فروشد و مشتری گوسفند را در تصرف آورد اما هنوز ثمن بایع تسلیم ننموده باشد ناگاه آن گوسفند پشکی بیندازد و اتفاقا آن پشک بر مردمک دیده مردی آمده کور گردد دیت آن بر بایعست یا بر مشتری آن شخص لحظه تفکر نموده آنگاه سر برآورد و گفت دیت بر بایع باشد نه بر مشتری پرسیدند بچه دلیل گفت از بهر آنکه بایستی که مشتری را اعلام نمودی که منجنیقی در کون آن گوسفند نهاده‌اند که سنگ می‌اندازد تا مشتری شرط محافظت بجای آورده نگذارد که مضرت آن بخلایق رسد مامون و حاضران بخندیدند و خلیفه او را تشریف داده باز گردانیدند و گفت صدق مقال آن معلوم و بزرگان گفته‌اند که هر که ریش او زیاده از دو مشت گردد اصلاح نخدا احمق باشد حکایت شعبی گوید که عبدالملک مروان ندیمی داشت که ابن العتیق نام داشت و بغایت احمق بود و عبدالملک او را بسبب ساده لوحی و سلیم دلی رعایت میکرد روزی عبدالملک از ندما پرسید که چند روز دیگر باول زمستان مانده است درین اثنا ابن العتیق خواست که جواب گوید عبدالملک با وی گفت تو حساب تقویم میدانی ابن العتیق گفت که حسابی میدانم که پایان آن بغایت ظاهرتر از حساب تقویم است عبدالملک پرسید که آن چیست گفت در محله من بقالیست هرگاه میبینم که باقلای تر میفروشد میدانم که بهار آمده و زمستان رفته و هرگاه مشاهده مینمایم

گاو گم شده بر من ظاهر گردد که از مسافت دیروز دیدم که از ره بدرد کان آورده بود و دانستم که زمستان رسید عبد الملک
خندان شده گفت حساب درست آنست که تو داری حکایت در مجمع الامثال آورده که یزید بن مروان از جملهٔ احمقان
عرب بود نوبتی شتری ازو گم شده ندا میکرد که هر کس که خبر گم شده را بمن آورد آن شتر را باو دهم او را گفتند چون تو شتر
در راه کسی میدهی که ترا خبر دهد چرا کلفت طلب بر خود مینهی و خود را رنجه میداری گفت ان حلاوة الوجدان لذة یعنی
لذت یافتن عطیه عظیمیست گویند که او را ذو الودعات بجهة آن میگفتند که قلاده ساخته بود از طلا و همیشه در گردن
می انداخت گفتند این قلاده را چرا در گردن میکنی جواب داد که خود را نشان کرده ام تا گم نشوم شبی خفته بود و برادرش
آن قلاده را از گردن او بدزدید و در گردن خود کرد یزید گفت ای برادر اگر تو منی من کیستم و بدین سبب او را هبنقه
نام نهادند و قیل احمق من هبنقه حکایت از قاضی القضاة بغداد مرویست که گفت از اصناف خلایق که نزد
من بهر دعوی آمدند مردم ابله بسیار دیدم اما هرگز احمق تر از آن دو مرد ندیدم که هر دو بدعوی بمجلس من آمدند یکی
گفت که فلان مبلغ نزد ابن عم خود دارم بفرمای تا تسلیم کند مدعی علیه گفت که راست میگوید اما بفرمای که بگوید
که آن زر بچه وجه نزد من دارد گفتم ای احمق بعد از اعتراف چه احتیاج باستفسار است مدعی گفت من ازین مال زر را
داده ام که گواه نگذرانم گفتم مدعی علیه اقرار کرد و مدعی زر را ابرا نمود بسلامت بروید که هیچ چیز بر شما نیست دیگر بعد
ازین دعوی دو اشته باشید وکیلی تعیین نمایید تا مال شما فوت نشود حکایت ارسطو در هشتاد سالگی آغاز
بربط آموختن کرد شاگردان باو گفتند مناسب حکیم نیست که درین سن بربط آموزد گفت وقتی مناسب بحال
من باشد که در میان جمعی واقع شوم که ایشان این صنعت دانند و من ندانم جزو هشتم از اجزای عشره
زینة المجالس و این جزو نیز مشتمل است بر ده فصل بدستور سایر اجزا فصل اول در
مذمت درشت خوئی و غلاظت فصل دویم در خساست و دنائت و وجوب اجتناب از آن فعل ناپسند
فصل سوم در مذمت اسراف و ندامت آن فصل چهارم در مذمت خیانت و خواهش وجوب
ترک از آن فعل شنیع فصل پنجم در نکوهش زنا و نا خلفی و اجتناب نمودن از آن فعل رذیلت فصل ششم
در ذکر نکوهش کفران نعمت فصل هفتم در مذمت غمز و سعایت فصل هشتم در نکوهش شتاب و تعجیل و
فواید تانی و صبر فصل نهم در بیان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و شمه از اقوال و افعال ایشان فصل دهم
در ذکر عفایف پارسای نکوسیرت و زنان خردمند زیرک فصل اول در مذمت درشت خوئی و غلاظت
حکایت در تاریخ آل عباس مسطور است که روزی مامون ندمای خویش را مخاطب ساخته گفت بر درگاه ما
دو صاحب شرط متعینند که کار هر دو اقامت سیاسات و تادیب خاینان و تعذیب خاسرانست و با وجود آنکه هر دو
متقلد و متکفل یک شغلند اهل عالم از یکی راضی و شاکر و از دیگری متاذی و شاکی اند و من سبب این شکر و شکایت
نمیدانم یکی از ندما بر زبان آورد که ای امیر مرا سه روز مهلت ده تا کیفیت سلوک هر یک را کما ینبغی معلوم کرده
معروض رای آفتاب اشتمال دارم مامون او را بدان کار ترغیب نموده ندیم یکی از معتمدان خویش را گفت میخواهم
که فردا بامداد بکاه بدر خانه فلان صاحب شرط روی و حقیقت معاش او را با خلایق معلوم نموده مرا اعلام
دهی آن معتمد بموجب فرموده عمل نمود دید که چون رایت صبح نورانی ظاهر گشته سپاه ظلمت روی بهزیمت

آورد

آورد فراشی شمعی افروخته در صفه بازار بر زمین نهاد و مصلی انداخته رحلی مرصع حاضر ساخته قرآن مجید بر بالای آن
گذاشت و امیر صاحب شرط از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شد و بعد از اتمام نماز و ادای نیاز آغاز قراءت قرآن
کرد تا وقتی که خسرو خاوری پردهٔ نیلوفری از جمال برداشت و خدم و حشم بدرگاه حاضر گشتند حاجب پیش رفته
بعرض امیر رسانید که امشب شخصی را گرفته میگویند که مسلمانی را بناحق کشته است و بجرم خود اعتراف مینماید امیر
عسس گفت لا حول و لا قوة الا بالله شاید که بر او افترا بسته اند او را حاضر کنید چون باحضار او پرداختند امیر گفت این
جوان معلوم نیست که دست خود بخون مسلمانی آلوده باشد چه من سیمای صلاحیت بر جبین او می بینم یکی از حضار
گفت ایها الامیر او بجرم خود معترفست امیر بانگ برو زد گفت خاموش باش از ریختن خون بیچاره ترا چه فایده
که در این باب سعی مینمائی و روی بآن جوان کرده گفت تو چه میگوئی جوان گفت ای امیر وسوسهٔ شیطانی و
هواجس نفسانی این بی سامانی از من در وجود آمده است اگر امروز تیغ نیلوفری بدستیاری قصاص این تیرگی از
دامن وجود من فرو شوید نزد من بهتر باشد که روز قیامت آتش صنوبری شکل مرا هیزم خویش سازد امیر گفت
اعتقاد صافی راسخ این جوان را بمرتبه ترغیب مینماید و جوان را بثواب آخرت و رستگاری از آتش دوزخ نوید
داده چندان سخنان مصنوع بر زبان آورد که آن شخص بطوع و رغبت از سر جان برخاسته رقص کنان بقصاص
گاه روان گشت و مضمون این ابیات بر زبان راند شعر مرگ اگر مرد است گو پیش من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من ازو جانی ستانم جاودان او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ و بعد از ادای قصاص بر آن جوان امیر
سایر گرفتاران را آورده بودند بزندان فرستاده زندانیان را فرمود که تا مادام که گناه بر آن طایفه ثابت نگردد
بزحمت و ایذای ایشان نپردازند و آن معتمد این حالات را مشاهده نموده نزد ندیم خلیفه رفته صورت قضیه را من اوله
الی آخره بعرض رسانید و روز دیگر بدر خانه امیر صاحب شرط دیگر که در محله کرخ بغداد بود رفته دید که آن مرد
بعد از طلوع آفتاب بصفه بازار برآمده چین در ابرو افکنده و چشمان سرخ کرده آثار غضب از جبین او ظاهر روی
بملازمان آورده گفت امروز هیچکس را آورده اید که جریمه ازو سر زده باشد گفتند شخصی است دهوش در
بازار گرفته اند فرمود تا آن بیچاره را حاضر ساختند چون نظرش بر او افتاد گفت آثار عصیان و امارات طغیان
از بشرهٔ این پیر مانند آفتاب در وسط السما پیداست فرمود تا او را انداخته هشتاد تازیانه مستحکم بر وی زدند
چنانکه نزدیک بود که روح از کالبدش مفارقت کند بعد از آن لت و کوب بسیار فرمود که او را بزندان برید
که مرا کار با او بسیار است و من میدانم که او بدین قدر ایذا ادب نمیشود بعد از لحظه جماعتی از اکابر و مشایخ بمجلس
امیر آمده در باب او شفاعت کردند سخن ایشان مقبول نیفتاده همه آزرده خاطر مراجعت نمودند معتمد ندیم این
حالات را بنظر آورده آنچه دیده بود نزد ندیم تقریر نمود ندیم علی الصباح بدار الاماره شتافته صورت احوال را
بعرض مامون رسانید مامون گفت معلوم شد که این یکی را خلایق بواسطه رفق و مدارا شکر میگویند و آن یکی
را بجهة درشتی و بدخوئی دشمن میدارند حکایت از معاویة بن ابی سفیان مرویست که نوبتی علقمة بن وائل
حضرمی بخدمت سید عالم آمد آنحضرت التماس نمود که او را در خانهٔ شخصی از انصار فرود آورند و از مسجد
رسول تا خانهٔ آن مرد مسافتی بعید بود و هوا از حرارت خورشید بمرتبه گرم گشته بود که سنگ ریزه مانند اخگر

تافته و خاک مانند آتش افروخته و من پای برهنه بودم با اعرابی گفتم که ای جوانمرد پای من برهنه است و زمین تافته
گرم درین راه مرا ردیف خود ساخته بر شتر نشان علقمه جواب داد که تو لایق آن نیستی که با ملوک ردیف گردی گفتم
من معاویه بن ابی سفیانم گفت شنیده ام که حضرت رسول ترا با بو سفیان منسوب میفرمود گفتم اگر مرا بر شتر سوار
نمیکنی باری نعلین خود را بمن ده که تو سواری و احتیاج بنعلین نداری گفت نعلین من تحمل پای تو ندارد در سایه
شتر من حرکت نمای که همین قدر شرف ترا کافیست معاویه گفت هرگز خود را خوارتر و ذلیل تر از آن روز نیافتم
و چون آن اعرابی مهمان رسول الله بود آن جسارت را تحمل نموده با او هیچ نگفتم حکایت آورده اند که در آن وقت
که دولت احمد خجستانی روی بترقی نهاده روز بروز اعتبارش زیاده میشد تا یعقوب لیث او را بامارت خراسان
فرستاد و در آن وقت که امیر خراسان بود روزی بشکار رفته خوشحال و مسرور مراجعت نمود در اثنای طریق
نظرش بر مردی افتاد که پسرکی خرد و پاکیزه بر دوش داشت احمد از وی پرسید که این پسر کیست گفت بنده امیر است
سؤال نمود که او را چه نام نهاده گفت مظفر احمد بر زبان راند که نیکو نامیست و ما بدین اسم تفأل نمودیم که بر
احمد مظفر خواهیم شد و آن کودک را از آن مرد گرفته بوسه بر چشمش زد و فرمود که هزار درم بوی دهید آن شخص سیم
استده شادمان و رطب اللسان بمنزل رفت و تصور نمود که این وظیفه اوست که هر سال از دیوان امیر بوی
خواهد رسید لاجرم باندک مدتی آن وجه را هباء منثورا ساخته شعر قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق
نه آب در غربال و بدستور اول کودک را در کنار گرفته بر سر راه احمد بایستاد اتفاقا احمد شکاری نکرده ملول و منغص
از صحرا معاودت نموده بود چون آن شخص را با پسر بر سر راه دید دانست که بطمع آمده است از غایت قباحت قلب
و خباثت طبع اسب اکرم ساخته آن کودک را از کنار پدر در ربوده چنان بر زمین زد که مرغ روحش از قفس قالب
در پرواز آمد و آن بیچاره نوحه کنان پسر خود را گرفته بدفن برد و با بید مدیر غسل داده در خاک نهاد و راوی
گوید که هم در آن چند روز عیاشی که یکی از غلامان احمد بود بهرات تاخت آورده مادر احمد را باسیری برد و احمد
بعزم انتقام بآنجا رفته عاقبت بقتل رسید حکایت از جعفر بن محمد رازی که ندیم عمرو لیث بود منقولست که نوبتی
عمرو لیث بسفر میرفت نزدیک بقریه در دامن کوهی نزول نموده بود چون شیلان کشیده امرا و ندما از طعام خوردن
فارغ شدند و هر یک بوثاق خود شتافتند من نیز اراده بیرون آمدن نمودم گفت بنشین لحظه نشستم عمرو لیث بعد از
تفکر بسیار یکی از قورچیان خاصه گفت برو و باغبانی اسحق نام که درینجا متوطن است او را حاضر کن آن شخص رفته
مردی کهل را آورد و آن بیچاره را چون نظر بر عمرو افتاد لرزه بر اعضایش طاری گشته عمرو فرمان داد که میان این
مرد را بدو نیم کنید ملازمان بموجب فرموده عمل نموده ما متحیر و متعجب گشتیم که آیا بچه سبب بیگناهی را امیر سیاست
کرد عمرو بعد از ساعتی که تامل نمود گفت شاید که بخاطر شما گذرد که امیر چرا بی سببی این مرد را سیاست فرمود سبب
آن بود که قبل از آنکه من بمرتبه بلند سلطنت برسم براهداری مشغول بودم نوبتی دست تنگ شدم و بی برگی من از
حد اعتدال گذشت چنانچه دو شبانه روز غذائی بدستم نیفتاد چاشتگاه باین قریه رسیدم بدر باغی وارد شدم
که در آن گشوده بود از غایت جوع بی تحاشی درون رفته میوه چند تناول کردم ناگاه بسر حوضی رسیدم که
دوغ دیدم و چند ته نان بر آن نهاده بودند چون اشتهای من در غایت کمال بود نشستم و از آن بکار بردم

بعد

بعد از اکل آن ثقل گشتم و میوه چند چیده راه بیرون گرفتم در این اثنا این شخص آمد و بسیاه رسیده چون
نان و ماست را ندید آتش غضب در کانون درونش اشتعال یافته پسران خود را آواز داد و هر یک با
چوب دستی روی بمن آوردند و چون من از غایت ثقل معده یارای دویدن نداشتم بمن رسیدند و
مرا چندان زدند که از هوش برفتم و میوه ها را از من باز ستدند و من بعد از آنکه راحتی یافتم خود را افتان
و خیزان بمسجدی که درین قریه بود رسانیدم ناگاه قصابی بنماز آمد چون مرا بآن حال دید بر من رحم کرده بخانه
خویش برد و یکماه مرا رعایت نموده در حق من احسانی تمام کرد و بعد از آن مرا شبانی فرموده چون یکماه
شبانی او کردم آخر ماه مزد مرا داده گفت اگر میخواهی نزد من باش و اگر میروی تو میدانی پس من زبان بشکر او
گشوده بدین درجه رسیدم و امروز که باین منزل نزول نمودم این حکایتم بخاطر رسیده باغبان را سیاست فرمودم
راوی گوید گفتم این مرد لایق عقوبات متنوع بود چه نهایت دنائت اینست که او داشته و اگر پادشاه آن قصاب
را انعام فرمایم تا او مرا شناخته گوید پادشاه وقتی شبان من بوده است و بواسطه این معنی شکوه سلطنت را در
دلها نقصان یابد من چون این سخن شنیدم خوفناک شدم که مبادا از آن سبب که راز خود پیش من گفت در هلاک
من کوشد تا با دیگری نگویم و ازین ترس از خدمت او فرار نمودم و ببغداد رفتم عاقبت چون عمرو لیث را با امیر
اسمعیل مصاف روی نمود امرا و ارکان دولتش بواسطه درشت خوئی و خباثت او روی گردان شده عمرو لیث
را تنها گذاردند تا گرفتار شد فصل دویم از جزو هشتم در مذمت خست و دنائت و ذکر بعضی
از خسیسان و لئیمان حافظ ابرو از دعبل خزاعی روایت کرد که او گفت روزی بنزدیک سهل رفته
بودم در وثاق او و بحثی در میان بود و سخن بدور دراز کشیده سهل از گرسنگی بیطاقت شده ما برنخواستیم غلام
را گفت اگر طعامی داری بیار غلام کاسه شوربا آورد که خروسی لاغر در آن پخته بودند و چون کاسه در پیش
او نهادند قطعه نان برداشته آن مرغ را گردانید و نیک در وی نگاه کرد گفت سر این خروس کجا رفت غلام جواب
داد که بینداختم پرسید که چرا غلام بر زبان آورد که گمان من آن بود که تو با کل آن رغبت ننمائی سهل گفت که این
گمان باطل چرا بردی که سخن در پایهای مرغ میرود که چرا انداختی و ضایع گذاشتی فی الواقع بجهة آنرا نخوردم که
رئیس اعضاست و مجمع حواس و محل احساس و در اوقات روز و شب خروش خروس بواسطه سرست و دو چشم
او که در سر باشد از شراب صافی تشبیه نمایند دیگر آنکه مغز او در وجع ظهر و گرده نافعست و اگر تو از راه حماقت او را
نخوری من ترک آن ننمایم برو و بنگر که کجا انداخته بردار و بیاور غلام گفت بخدای که من نمیدانم که کجا افتاد اگر
دانستمی بیاوردمی سهل گفت میدانم که کجا انداخته در شکم انداخته دعبل گفت من با خود گفتم که معلوم نیست که مادر زمانه
مانند این مرد لئیم خسیسی در کنار دایه روزگار پرورده باشد و من خود هرگز خسیسی مثل او ندیده ام چنانچه گفته اند شعر
از دنائت سرشته پیکر او خست محض پای تا سر او حکایت آورده اند که در زمان بهرام گور حکیمی بود که در فضل
و حکمت یگانه بود و در دانش و هنر انگشت نمای اهل زمانه چون بارها حال او با بهرام گور گفتند بهرام او را
بخواند و در امتحان او کوشیده او را در جمیع علوم سرآمد روزگار دید خواست تا وزارت خویش را باو تفویض فرماید
باز اندیشید که مهم وزارت شغلی خطیر است همان بهتر که همت او را بیازمایم تا کجاست روزی او را طلبیده

بر خوان خاص نشاند و حکیم در حضور پادشاه یک مرغ بریان را بحرص تمام بخورد و شروع در دیگری کرد بهرام با خود
گفت این مرد همتی ندارد و دیگر آنکه در حضور من چنین طعام میخورد و در غیبت من مال مرا چسان خواهد خورد
فسخ آن عزیمت نموده او را انعامی وافر و تشریفات فاخر داده باز گردانید حکایت در زمانی که
فضل بن معاذ امیر خراسان بود در آن مملکت قحطی عظیم روی نمود باران از آسمان و نبات از زمین
نرست و در آب چشمها و کاریزها نقصان فاحش ظاهر گشت و عسرت و تنگی بمرتبه انجامید که خلایق جز
قرص آفتاب و ماه صبح و شام نمیدیدند و زبان هر یک از اهل روزگار بانتقال مترنم بود شعر گرده ام
خون میشود تا گرده‌ای از تنور رزق بیرون میکشم چون کار خلایق باضطرار رسید آنها که غله داشتند نگاه داشتند
و جمعی را که قوتی نبود پی قوت گشتند اهل نیشابور بخدمت کلانتر ولایت رفته التماس نمودند که با ما بدر سرای
امیر تشریف آورده صورت عجز و اضطرار ما را برای او عرضه دار و درخواست نمای که انبارها گشوده غله بمردم فروشند
و مقداری غله نیز بخبازان فروشند تا در بازارها نان پیدا شده خلایق را اطمینانی حاصل شود و دیگران نیز درین
باب اقتدا بامیر نموده غلات خود را بفروشند کلانتر نیشابور بدار الاماره رفته بار طلبید و در آن روز فضل بن معاذ
بزم شراب آراسته با مطربان خوش الحان و از مغنیان نغمه پرداز و لاله رویان سیم اندام و ماه چهرگان دلارام بتجرع
اقداح افراح اشتغال داشت و چون کلانتر رخصت منظری که بزمگاه امیر بود شتافت فضل او را مخاطب ساخته
گفت امروز محل آمدن تو بخدمت نبود چه مهم رخ گشته کلانتر صورت حال و التماسات رعایا را عرضه کرده فضل بخندید
و از آن منظر سر بیرون کرده با خلایق که بر در خانه او مجتمع گشته بودند گفت چون باری سبحانه و تعالی رحمت
خویش را از شما باز گرفته است مرا رحمت کردن بر شما محض حماقت است بروید و الهی بکنید که من وقتی غله خواهم
فروخت که عسرت شما بمرتبه انجامد که چنانچه قوم یوسف ع اولاد و ازواج و ضیاع و عقار خود را بامین فروشند
مردم چون این سخن استماع نمودند در حق او دعای بد کردند زاهدی که در میان قوم بود گفت بشارت باد شما را
که فرج نزدیک است چون سخن این مرد بکلام دولت برگشتگان مشابهت تمام دارد و فضل همان شب بخواب مستی
فرو رفته نیمشب گرسنه شده بیدار گشت و از خاصان لا طعام طلبید چون طعام پیش آوردند لقمه در گلویش
بسر فید فی سخت و هر چند جهد کردند آن لقمه نه بگلو فرو رفت و نه از گلو بیرون آمد و همان لحظه جان بداد علیه ما علیه
حکایت در تاریخ ناصری مسطور است که بعد از فوت سلطان محمود غزنوی چون پسرش سلطان محمد که ولیعهد بود
بر تخت غزنین نشست میان او و برادرش سلطان مسعود که حاکم عراق بود و در همدان متمکن بود مخالفت روی نموده مسعود
بقصد برادر لشکر کشید و چون محمد از توجه برادر آگاهی یافت او نیز با سپاه خراسان و غزنین متوجه شد در روزی باکاه
بیهقی کلاه از سر پادشاه افتاد عقلا این معنی را بفال بد گرفتند و همان روز قریب بشام علی خویشاوند و جمعی از غلامان خاصه
خرگاه سلطان محمد را بهواداری سلطان مسعود احاطه کرده او را گرفته میل کشیدند و مسعود بغزنین رسیده بر تخت پدر
نشست درین اثنا ابوسهل زوزنی که عارض سلطان بود بعرض رسانیده که سلطان محمد مبلغی خطیر از خزانه بانعام
امرا و سپاهیان و خواص و ندما داده است و چون او فی الحقیقه پادشاه نبود باید که سلطان آن اموال را از ایشان استرداد
نماید و اگر خاطر انورش خواهد بعد از روزی چند باز بآن جماعت دهد تا از سلطان ممنون گردند مسعود این سخن را با احمد

بن حسن

بن حسن میمندی که وزیر پدرش بود و محمد او را گرفته در قلعه محبوس نموده بود و سلطان مسعود او را بیرون آورده وزارت خویش
را بدو تفویض نموده بود در میان نهاد خواجه گفت فرمان از پادشاهست اما درین باب نظری باید فرمود و صلاح و
فساد این مهم را ملاحظه باید کرد و سلطان مسعود بسخن وزیر ملتفت نشده بر عزیمت خویش راسخ گشت خواجه احمد بونصر مشکانی
را طلبیده گفت این جماعت دون همت پادشاه را بچنین امری تحریص نموده‌اند میخواهم که بخدمت پادشاه روی و از
زبان من بعرض رسانی که هیچیک از ملوک ماضی بر چنین کاری اقدام ننموده‌اند و این معنی منجر بان میگردد که خاطر ملازمان
بارگاه از پادشاه منزجر و متنفر گردد بونصر گفت آنچه سلطان محمد بمن داده حاضر است از آن بخزانه دار سلطان خواهم سپرد
و چون بونصر اموالی که نزد او بود بخزانه دار سلطان تسلیم نموده پیغام وزیر بپادشاه رسانید ابوسهل عارض السلطان عرض
کرد که اگر مجموع مردم بطریقه ابونصر عمل نموده ایشان نیز همین شیوه مرعی خواهند داشت این اموال بزودی بوصول موصول
خواهد شد سلطان بنکار رفته فرمود که ابوسهل بوصول آن سعی نماید و ابوسهل محصلان بر خلایق گماشته جمعی که انعامات سلطان محمد
را خرج کرده بودند بعقوبات متنوعه شکنجه کرده ایذای بسیار بمردم رسانید و بدین جهة خاطرها از سلطان مسعود آزرده شد
خلل تمام باموال و مملکت راه یافت و سلطان مسعود از آن کار پشیمان شده از ابوسهل رنجید و او را از آن منصب که داشت
عزل فرمود و پیوسته بر زبان میراند که خدمتکار دون همت پیش تخت پادشاه مباد فصل سوم از جزو هفتم
در مذمت اسراف آورده‌اند که ندیمی از ندمای مامون شبی در خلوت پیش خلیفه حکایتی چند میگفت و در آن اثنا
بر زبان راند که در جوار من سوداگری صاحب سامان بسیار نعمت نیکوسیرت درین دار پرهیزکار بود و پسری جوان
داشت چون تقاضی اجل حلقه طلب بر در خانه حیاتش زد پسر را طلبیده گفت ای جان پدر بمشقت بسیار و تحمل شکرد
این اموال بیشمار جمع آورده‌ام اکنون بی ارتکاب زحمتی بتصرف تو در می آید زنهار تا طریق اسراف مسلوک نداری و در
تضییع این نعمت نکوشی و من یقین میدانم که بعد از من مصاحبان نااهل و همصحبتان صاحب جهل ترا بر فسق و فساد ترغیب
خواهند نمود و تمامت اموال ترا ضایع خواهند کرد اکنون ترا وصیتی میکنم که اگر ناطق و صامت خود را فروخته زاد
و ماهی چنانچه هیچ چیز نماند باید که خانه را نفروشی که مرد بیخانه مانند مرغ بی بالست و چون بمحنت فقر و فاقه گرفتار شوی دوستان
هم پیاله از تو کرانه گیرند باید که در فلانخانه روی کرسی گذاشته‌ام و ریسمانی از سقف خانه در آویخته‌ام آن ریسمان را
بحلق خویش نهی و کرسی را بقوت پای دور کنی که مردن بسیاری از دشمن کام بودن بهتر است و بعد از رحلت خواجه
جوان دست ببذل اموال گشاده با حریفان خام و گلرخان سیم اندام پخته و خام خویشتن را صرف کرده مجموع اسباب
خانه را فروخته کارش بجائی رسید که سه شبانروز هیچ نداشت که غذا سازد لاجرم از زندگانی تنگ آمده بموجب وصیت
پدر بخانه درآمده ریسمانی که از سقف آویخته بود بر حلق خویش نهاده کرسی را بقوت پای دور کرد و از ثقل جثه جوان
چوبی که ریسمان بران محکم بود شکسته ده هزار مثقال طلا یکبار فرو ریخت جوان آن حالت مشاهده کرد حیات دوباره یافته
دانست که غرض پدرش از آن وصیت چه بوده آن اموال را در تصرف آورده ترک اسراف نموده از مناهی توبه کرد و
باندک روزگاری از توانگران مشهور بغداد گردید حکایت در فرج بعد الشده مسطور است که عتبی شاعر گفت
که در همسایگی من تاجری بسیار مال فوت شده از او پسری ماند و آن پسر جوانی بود بتجارب روزگار مهذب نشده
و سیلی زمانه نخورده و گرم و سرد جهان نچشیده باندک مدتی آن نقود نامعدود با لوندان و رندان تلف کرد و

دکارش بجائی رسید که در خانه بنده بفروخت و بان معاش کرد نوبتی بخانه اش رفتم او را دیدم که مقداری پنبه بکمنه بر زمین گسترده بود و اندکی هم ازان جنس بر زبر خود پوشیده و در میان پنبه پنهان گردیده چون او را بدان حال دیدم بر و رقت نمودم و گفتم هیچ ارزوئی در دل داری گفت بلی یکدست جامه بعاریت میخواهم که بپوشم و بخانه آن زن مطربه روم که بر و عاشق زارم و مجموع اموال خویش را صرف او نموده ام من ملتمس او را مبذول داشته و یرا بحمام بردم و با او مراعات نموده بخانه معشوقه اش رفتیم چون ان رعنای بی وفا جوان را بان هیات دید تصور نمود که مگر تجدید ملکی بدستش آمده است لاجرم در باز کرده غاز ناز کرد و چون معلوم نمود که جوان ان لباس را از من بعاریت گرفته است در خانه بسته بر نظر نیامد چون لحظه توقف نموده در دیدار او حیران مانده بود ناگاه آن بی وفا کاسه آب بر سر او ریخت بیچاره چون حال بر آن منوال دید روی بمن آورده گفت خدای را و ترا گواه گرفتم که من بعد دل بدین طبقه ندهم و گرد اختلاط ایشان نگردم گفتم الان و قد ندمت و ما ینفع الندم الکنون که رود خشک چو شیتی را با تر دامنان صرف کرده و بغیر از لب خشک و چشم تر چیزی دیگر نداری توبه کردن چه سود و چون بمنزل مراجعت نمود لباسهای خود را از و گرفتم و دوری جستم بعد از سه سال روزی او را در بازار بغداد دیدم بر اسبی سوار و غلامان در رکاب او روان پیش رفته سلام کردم جوان مرا بمنزل خود برده خانه دیدم که یادگار گلستان ارم میداد از غایت خرمی مفارش بتکلف انداخته و در و دیوار آن را بدیبای رومی آراسته همان لحظه غلامان شربت و میوه حاضر کردند و بعد ازان طعام کشیدند و چون سفره برداشتند باده ارغوانی بمجلس آوردند شعر باده کز باد بروی بگذرد بادر زرین نمایدی درنگ انکه ناید از لطیفی بر زمین گر رسد آسیب جامش را ز سنگ چون جرعه چند تجرع نمودم و بخار شراب بدماغ بالا رفته حجاب حیا از میان برخواست گفتم التماس من انست که شمه از حال خود تقریر فرمائی که از آن درجه چسان باین مرتبه رسیدی جواب داد که دران ایام تنگدستی که جای فراخ در نظرم چون حلقه خاتم تنگ می نمود ناگاه شخصی آمده مرا بشارت داد که از غلامان پدرت شخصی در مصر وفات یافته و اموال فراوان گذاشته و همچنان پسر عمت هم دران دیار بعالم آخرت شتافته از و وارثی نمانده است و اموال ایشان را مضبوط ساخته منتظر وارث اند من ازان مرد مختصری بقرض گرفته متوجه مصر شدم و ان اموال را اخذ کرده بدین ولایت آمدم انگاه فرمود تا کنیزان مغنیه که هر یک رشک ماه و مشتری و غیرت فلک دلبری بودند حاضر گشته آغاز ساز نمودند جوان گفت آن کنیزان بهتر اند یا ان طناز عشوه ساز که آن روز با چنان استخفافی کرد گفتم آفتاب را با سها چه نسبت و خزف را با یاقوت چه مناسبت اینان هر یک سپهر حسن را بدری منیر اند گفت انچه بهای این کنیزان داده ام در مدت یکماه خرج ان مکاره کرده ام الکنون توبه کرده ام که من بعد گرد اسراف نگردم حکایت در کتب تواریخ آورده اند که رئیس مهنه که صاحب ثروت و بسیار مال بود پسر خود احمدالدین را به نیشابور فرستاد تا تحصیل علوم نماید او احمدالدین در فن ریاضی مهارت تمام پیدا کرده بود و بمرتبه رسید که دران فن مصنفات از و بر صفحات روزگار باقی ماند و چون رئیس وفات یافت او احمدالدین بمهنه رفته ضیاع و عقار پدر را فروخته متوجه نیشابور گشت و دست باسراف گشوده هر گاه که مجلس شراب آراستی در روز شمعهای کافوری برافروختی شعر الهی کور روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ و عاقبت کار بجائی

رسید که ازان همه اموال هیچ چیز نمانده در فصل زمستان جامه نداشت که بپوشد و شب روغن بدستش نمی افتاد که چراغ برافروزد تا آفتاب بلند نمیشد و سوت سرما شکر نمیگشت از خانه بیرون نمی آمد روزی حکیمی این ابیات را که زاده طبع او بود نزد وی فرستاد شعر از بس که بجهان چیده درویش برید ی از فضله زنبور بر و دوختی چپ الکنون همه بیست منتظرم تا کی بر آید شمعی که بهر حجره چراغی بنهد از عیب از آز فلک را چو بر این شکر نکردم امروز زمن زشت بود گر کنمش عیب

فصل چهارم از جزو هفتم در مذمت خیانت در ملک و مال

آورده اند که در زمان ابوحنیفه دانشمندی بود از علمای بغداد که زهد ریائی دام راه خلایق ساخته بود و کس وی اند و خود را چون طلای دست افشار بمردم مینمود و دران ایام مردی از اهل خراسان به نیت حج ببغداد آمده مبلغی زر برسم امانت نزد آن عالم بحیل گذاشت و چون از مکه مراجعت نموده امانت خویش را طلبید امین انکار نمود خراسانی مضطرب و متحیر شده ندانست که تدبیر ان کار چه سازد شخصی با او گفت نزد نعمان رو که مردی فاضل دانشمند است شاید که در باب تو تدبیر کند مرد خراسانی نزد ابوحنیفه رفته صورت حال بیان کرد نعمان ان عالم را طلبیده با او گفت تو دانسته که خلیفه مدتهاست که تکلیف مینماید و مرا بر قبول منصب قضا ترغیب و تحریص میکند و من بقبول ان امر قیام نمینمایم دیروز با من گفت که اگر تو بنفس خود متکفل این عمل نمیشوی شخصی از علمای بغداد را اختیار نمای تا بنیابت تو دران منصب قیام نماید و من درین باب تفکر نموده هیچکس را از تو باین کار اولی نمیدانم دانشمند مذکور از غایت حب جاه نزدیک بود که شادی مرگ شود نعمان با او گفت امروز درین باب فکری کن و فردا بیا و جواب من بگوی و مرد صاحب زر را طلبیده گفت فردا در وقتی که دانشمند نزد من آید تو حاضر شو و امانت خویش را از و طلب نمای روز دیگر دانشمند مزور بمجلس ابوحنیفه حاضر شده زبان بقبول منصب قضا گشود در این اثنا مرد خراسانی درآمد و طلب امانت خویش نمود انشخص بطمع منصب فی الفور بر زبان آورد که امانت تو حاضر است و درین مدت خواب و آرام از من مفارقت نموده بود که مبادا ترا واقعه پیش آید و امانت تو در دست من بماند ابوحنیفه گفت چون اقرار کردی امانت را در حضور من تسلیم نمای دانشمند بخانه رفته همیان زر بمجلس آورده بصاحبش داد ابوحنیفه با وی گفت الکنون بمنزل مراجعت نمای که غرض ما ازین سخنان حصول اموال این مرد بود حکایت در تاریخ یمنی مسطور است که سلطان محمود غزنوی غلامی داشت موسوم و معروف بنبل اموال بنهایت و جمعیت بغایت داشت و در زمان سلطنت سلطان ابراهیم غزنوی وفات یافت سلطان از اموال و تفحص نموده ریحان نام غلامی که بر اسرار او وقوف داشت عرض کرد که نزد فلان و فلان این مبلغ و این مقدار دارد از انجمله گفت که نزد محمد موی دوز ده قبای زر برسم امانت سلطان محمد موی دوز را طلبیده ازان نقود سوال نمود جواب داد که ده قبا زر نزد من زیاده نیست سلطان خواست که از و بتعذیب اقرار کشد محمد موی دوز بخدمت امام ابوالموید رفته گفت بنده از جمله مریدان شما ام و سلطان میخواهد که مرا بجرد گمان ایذا فرماید التماس دارم که زبان بشفاعت من بگشائی امام الموید بخدمت سلطان رفته پادشاه او را تعظیم نموده بدو زانو در برابر او نشست و امام الموید حدیث ولدت فی زمان الملک العادل در زبان رانده و در بسطی تمام ادا نمود و مزیل بذکر محمد موی دوز ساخت و زبان بشفاعت او گشود گفت از پادشاهان عادل سزاوار آنست که بمجرد گمانی بایذای مردم قیام ننمایند سلطان بر زبان آورد که حضرت مقدس نبوی این حدیث در آخر سلطنت انوشیروان فرموده اند که انا ولدت فی زمان الملک العادل و آثار

و بظهور آمده بود ولادراوایل حال هیچ یک از ملوک عجم ظالمتر از و نبوده اند و سبب عدالت او آن بود که در جوار
کسری مردی بود که بملت عیسی ع داشت و هرگاه کسری از بام قصر بجانب منزل او نظر کردی وثاق او را از مهمان مملو
دیدی چون از حال او تفحص نمود زبان خلایق را بمکارم اخلاق او گردان یافت بجهة امتحان روزی متنکر وار بدر منزل
او رفته گفت مهمانم خواجه از خانه بیرون آمده و را باعزاز و احترام تمام بخانه برد و شربت قند پیش آورده بعد از لحظه
انکه مهمان از جای خود برخیزد با خدام اشاره کند انواع اطعمه بمجلس آورند انوشیروان بجانب صفه خانه نظر کرده باغی
بنظرش درآمد مملو از فواکه و میزبان اگرچه تکلف بسیار کرد اما از ان باغ هیچ میوه نیاورد کسری ازین معنی متحیر شده
در وقت مراجعت بر زبان آورد که میخواهم هدیه بجهت تو بفرستم تا موجب زیادتی محبت گردد خواجه جواب داد که اگر
انگور نیکو داشته باشی بفرست انوشیروان بر زبان آورد که من انگور بسیار درین باغ دیدم سبب چیست که هیچ از ان
بمجلس نیاوردی و با وجود ان انگور طلبی خواجه جواب داد که پادشاه ما مردی ستمکار و جبار است و هنوز باغ مرا حزر
نکرده اند و خراج پادشاه از ان افراز ننموده اند اگر من ازین انگور بخورم خیانت کرده باشم و خیانت در ملت من حرام
و من نمیخواهم که حق آتش پرستی در گردن من باشد نوشیروان این سخن شنیده گفت آن پادشاه ظالم و ستمکار منم و اکنون
بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج این باغ بتو بخشیدم و عهد کردم که از هیچکس زیاده از عشر نگیرم و بر هیچ
آفریده ظلم نکنم و حال رعیت نوشیروان با وجود کفر و ضلالت در امانت و دیانت بدین مرتبه بود و در زمان ما راستی و
امانت مانند عنقا از دیده ما روی پنهان ساخته شعر فسوخ شد امانت و معدوم شد وفا وز هر دو مانده نام چو سیمرغ و
کیمیا عمال ما اموال مسلمانان را بظلم می ستانند و در مال دیوانی خیانت میکنند و در وقت مطالبه شما را زحمت میدهند
و از شما التماس شفاعت می نمایند و میخواهند که بدین وسیله حق ما را ببرند شیخ ابوالمؤید برخواسته گفت کلام الملوک
ملوک الکلام و چون بمنزل آمد محمد موی دوز بجد تمش آمده پرسید که مهم بنده با سلطان بکجا رسید بوالمؤید جواب داد که تو
مرد پیری و معلوم که از عمر تو چه باقی مانده مناسب آنست که مال سلطان را بجد او مدتی بسپاری و بواسطه میراث خوار وبال
نیندوزی و صورت مکالمه خود را با سلطان و جواب پادشاه را بتفصیل تقریر نمود محمد موی دوز چون دانست که
فایده بران انکار مترتب نخواهد شد هشت قبا به زر سرخ که نزد او باقی مانده بود نزد پادشاه برد و ابوالمؤید این سخن
شنیده توبه کرد که من بعد در بارهٔ کسی شفاعت نکند فصل پنجم از جزو هفتم در مذمت زنا و ناخاطی
آورده اند که ابوالفضل نیشاپوری که مردی از جملهٔ دبیران معروف بود اتفاقا مهم او در وطن مالوف روی بتراجع
نهاده حالش پریشان شد از و مرویست که گفت چون در نیشاپور مجال اقامت نیافتم روی بطبرستان نهادم
و در ان ولایت نویسندهٔ تاجری شدم و همواره در دکان او نشسته بافراغ محاسبات او می پرداختم و بسبب و با اکثر مردم
آن دیار آشنا شدم از انجمله با مردی بندار نام که از معارف آن دیار بود آشنا شدم و او پیوسته مرا بضیافت
بخانه خود میطلبید شبی محمد بن زید علوی بندار را و مرا بمنزل خود برده بعد از طعام لحظه نزد ما نشسته بحرم رفت و
بندار صراحی شراب ارغوانی طلبید باهم بتجرع اقداح افراح مشغول شدیم و دماغها از حرارت می افروخته گشته بندار
با من گفت که زوجه محمد بن زید که موسوم بکلثوم است با من سری دارد و میان ما تعلق و تعشق بدرجه کمال رسیده
همواره بمنزل من می آید و من نیز بانجا می آیم من گفتم این عمل که تو میکنی از مروت دور است بدو سبب یکی انکه میان تو

محمد

و محمد بن زید قواعد محبت استحکام دارد و حق ممالحت در میانست دوم انکه خیانت در حرم پیمبر موجب دخول در
نار سقر است و هر چند ازین سخنان گفتم در بندار اثری نکرد و بعد از لحظه جامه خواب گسترده خوابیدم بعد از ساعتی
کلثوم بر سر بالین من آمده گفت چون امشب ترا دیدم و سخن تو شنیدم خاطرم باختلاط تو مایل شد گفتم ای سیده دنیا
من و شوهر تو دوستی و نمک خوارگیست دیگر انکه من خیانت در حرم سادات روا نمیدارم کلثوم بخشم از بستر من برخواسته
نزد بندار رفت و با هم در آویختند من از غایت پریشانی خاطر بخواب رفتم در واقعه حضرت امام حسن ع را دیدم
دیدم در مسجدی نشسته نزدیک انحضرت رفتم و سلام کردم انحضرت بجهت تعظیم من برخواست من دست او را گرفته
خواستم که ببوسم فرمود اگر شراب نخورده بودی می گذاشتم که دستم بوسه دهی گفتم ای سلالهٔ طاهرهٔ نبوت و ای
لاله چمن ولایت بر دست تو توبه کردم که من بعد بر این عمل اقدام ننمایم و دست آنسرور را بوسه دادم و از غایت
ذوق و فرح بیدار گشتم بعد از زمانی بندار بیدار شده ناله و افغان باوج آسمان میرسانید از سبب آن سؤال نمودم
گفت در واقعه امیرالمؤمنین حسن ع را مشاهده نمودم که از مسجدی بیرون می آمد چون نظرش بر من افتاده فرمود
ای ملعون چونست که در خاندان نبوت طریق خیانت و ناخاطی مسلوک میداری و طپانچه از روی قهر بر من زد
پنداشتم که آتش بر روی من زدند و اکنون بمرتبه وجع بر من استیلا یافته که طاقت مصابرت ندارم کلثوم نیز گریان
شده گفت من هم ازین فعل شنیع توبه کردم و بندار بخانه رفته رویش سیاه شده ورم کرد و زبانش بسته گشته بعد
از سه روز بمرد و کلثوم بعد از بندار بشانزده روز وفات یافت حکایت عبدالکریم فاریابی گفت در وطن
خود وام بسیار بر من جمع شده از بیم غرما بهندوستان گریختم نوبتی از ولایتی بولایتی دیگر میرفتم و جمعی همراه بودند
در ان میان مردی سنکو نام بود که زنی صاحب جمال داشت و بجهة محبتی مفرط که او را با ان زن بود هر چه از ان
جمیله صادر میشد تغافل مینمود و ان عشوه ساز طناز در اثنای راه چند نوبت تیر غمزه از شست ناز بجانب من
گشاد داد اما بر جوشن صلاح من کارگر نیامد عاقبت با یکی از رفقا که ابوالیسر نام داشت در ساخته در هر منزلی که
نزول واقع میشد مقداری شراب بدست آورده سنکو را مست میکردند و تا روز یکدیگر را در کنار می کشیدند شبی
برباطی فرود آمدیم بدستور معهود سنکو را مست ساخته ابوالیسر و آن زن در خانه رفته بعیش مشغول گشتند چون
ساعتی چند از شب گذشت ناگاه هزبری دیدم مانند لخت کوهی که میان کاروان درامد من از بیم جامه خواب
در سر کشیده دست از جان شیرین شستم اما هزبر بهیچکس ملتفت نشده بانخانه درآمد که ابوالیسر و آن زن در انجا
خوابیده بودند هر دو را در ربوده بیرون برد چنان بغرید که مجموع کاروان بیدار شدند و سنکو نیز بهوش
آمده چون صورت حال معلوم کرد لحظه اضطراب و گریه نمود تا صباح از بیم بخواب نرفتیم علی الصباح که
از ان مرحله کوچ کردیم و چند میلی طی نمودیم هر دو را دیدیم کشته در میان راه افتاده هزبر از گوشت ایشان
هیچ نخورده دانستم که ان از غذابهای الهی بود مجموع کاروان از زنا توبه کرده بخدا باز گشتند حکایت
در مجمع الامثال مسطور است که خداش بن حامد السدوسی که بمزید سخاوت و شجاعت از قبیله بنی سدوس
ممتاز بود و هم از ان قبیله جمیله در عقد خویش آورد که موسوم برباب بود و در حسن و جمال فتنه عقول اولوالالباب
و بعد از مدتی او را سفری پیش آمده مدت غیبت امتداد یافت رباب از روی شوهر چون طنبور دست

بر سر ماند و درین اثنا مردی سلیم نام رباب را دید چون دف حلقه محبتش در گوش کشیده چون چنگ در پایش
افتاد و متوسطان برانگیخته صورت محبت خویش را بر مرآت ضمیر رباب جلوه داده التماس مواصلت نمود
رباب دعوت او را بحسن قبول تلقی نموده سلیم رباب را چنگ آورده چون بربط در کنار کشید و چون نی
دهان بر دهانش نهاده و بعد از مدتی که از وصال یکدیگر متمتع می بودند شبی شتران سلیم گم شده سلیم از عقب
شتران رفته اتفاقا در آن شب خداشش از سفری که رفته بود مراجعت نموده با سلیم همراه شد از احوال پرسید که تو
از کجائی خداشش نام و نسب خود را پوشیده داشت و خواست تا از اوضاع و اطوار زن خود سؤال نماید در آن
اثنا سلیم مبتی چند بر زبان آورد که مشعر بود بر تعلق و تعشق او با رباب خداشش با سلیم گفت صورت حال معشوقه
خود را بیان کن تمامی سلیم جواب داد که روزی نظر من بر رباب زوجه خداشش افتاده محبتش در دل من جای گرفت
متوسطان برانگیختم و او دعوت مرا بحسن قبول تلقی نموده میان من و او مواصلت روی نمود خداشش از و پرسید که چون
تو شبها پیش او روی چه دانند که آمده سلیم گفت بر در خیمه او روم و باین بیت تکلم نمایم شعر باللیل هل من سایل فیک طالب
هو خل لا یرحق بمعاها چون رباب این بیت استماع نماید بیرون آمده مرا بوثاق خود برد خداشش این سخن شنیده تیغ از آب
داده آتش بار که گفتی شعر نار بیست از رنگ شرار اندر و حباب آبیست نار فعل و حباب اندر و شرر طبعش همی ز خوردن
خون معتدل شود کین سرد و خشک باشد و نیست گرم و تر از نیام انتقام کشیده بیک ضرب سر سلیم را از بدن جدا
کرده همان لحظه بدر خیمه رباب آمده و بان بیتی که از سلیم شنیده بود تکلم نمود رباب تصور نموده که مگر سلیم است بی تحاشی بیرون
آمده خداشش تیغی چنان بر فرق وی زد که تا سینه اش بشکافت و بجهنم پیوست و بشومی ناخاطی و خیانت دو خون
ریخته شد **فصل ششم** از خبر و هشتم در مذمت کفران نعمت آورده اند که در کوفه صرافی بود صاحب ثروت و
خداوند مروت بسپاهی با او دوستی داشت که ملازمت امیران کوفه مینمود و چون مختار کشته شد مصعب بن زبیر بر آن
ولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه صراف متواری شد و مدتی مدید و عهدی بعید در منزل او مانده صراف در آن
مدت در خدمت او هیچ تقصیری نکرد و سپاهی بر اموال و اسباب او وقوف یافت و چون حجاج بامارت کوفه نامزد شده
بان ولایت آمده در اندک روزی استقلال یافت و دست ظلم و ستم کشاد آن سپاهی بخدمت حجاج پیوست و در ملازمت او
آثار کفایت بظهور رسانید روزی حجاج ازو پرسید که از مخالفان ما و دوستان ابوتراب کسی را میشناسی که صاحب مال
و ثروت و اسباب باشد تا او را قبل آورده مالش بتصرف کنم سپاهی از آنجا که خبث طینت و فساد عقیدت او بود در فرو
حقوق صراف را بر طاق نسیان نهاده بر زبان آورد که درین شهر صرافیست صاحب سامان که اموال فراوان دارد
و نعمت بی پایان و مبلغ هشت هزار دینار از مال مصعب بن زبیر نزد او مانده است حجاج باحضار صراف مثال داده فرمود
تا بضرب شکنجه و تعذیب آن مبلغ را ازو بستانند صراف التماس نمود که مرا نزد امیر برید چون او را نزد حجاج بردند
حجاج با او خطاب کرد که ای مرد مال مصعب که نزد تست تسلیم نمای و خلاص شو صراف گفت امیر را بقا باد هرگز میان
من و مصعب معامله نبوده حجاج گفت فلان عوان چنین میگوید صراف گفت ای امیر گناه من همین بیش نیست که دو
سال او را مخفی داشته ام و درین مدت خرج از و او لاد او باز نداشته ام و اگر امیر میخواهد که برین معنی وقوف
یابد از عیال و اطفال او تحقیق نماید حجاج فرمود تا باحضار ایشان پرداختند صورت حال از ایشان پرسیده

سوال نمود

سوال نمود که آنچه صراف میگوید مطابق واقع است یا نی گفتند هر چند نسبت با خیدان لطف و شفقت از و مشاهده کرده ایم
که مزیدی بر آن متصور نبود حجاج فرمان داد تا آن سپاهی کافر نعمت را هزار چوب زدند و رسیمانی در
گردنش کرده در اسواق گردانیده ندا کردند که جزای کفران نعمت اینست و صراف را اطلاق نمود حکایت
چون معتصم عباسی حیدر بن کاوس را که افشین لقب داشت از سایر امرا برگزیده تربیت نمود و افشین بحرب بابک
بن خرم دین رفته بر وظفر یافت از خزانه بابک اموالی بی پایان و اسباب فراوان بدست آورده هوای امارت خراسان
در خاطرش جایگیر آمده چون میدانست که با وجود عبدالله بن طاهر این معنی او را میسر نخواهد شد همواره نزد معتصم زبان
بغیبت عبدالله می گشاد و چون دید که ازین جهت کاری از پیش نمیرود تدبیری دیگر کرده نامه باحمد بن نصر امیر جرجان و
طبرستان که ملت مجوس داشت نوشته او را بر مخالفت عبدالله بن طاهر ترغیب نمود احمد مال مقرر بخراسان نفرستاد
و غرض افشین آن بود که شاید معتصم او را بدفع احمد فرستد لاجرم باحمد نوشت که چون بان ولایت رسیم با تو اتفاق نموده
عبدالله را از میان برداریم و مملکت را قسمت کنیم در این اثنا افشین پنجاه خروار اقمشه نفیسه با هزار شمشیر جوهردار بولایت
جغانیان که مولد و منشاء او بود فرستاده عبدالله برین قضیه اطلاع یافته کسان فرستاد تا آن اموال را بالتمام بردند
و سایر کارگزاران را آسیبی رسانیدند و عبدالله نامه بدار الخلافه نوشته صورت واقعه را بیان کرد معتصم در
جواب نوشت که آن اموال را نگاه دار تا از تو طلب نمایم و افشین از بردن آن اموال خبر یافته با خلیفه گفت که از غایت
ضعف حال عبدالله دزدان در خراسان سر بر آورده اند و مال مردم میبرند چون خلیفه معلوم داشت که حال چیست التفات
بسخن او ننمود نوبتی دیگر افشین صد کس از معتمدان خود را بجانب ماوراء النهر ارسال داشته هر یک را سه هزار مثقال
طلا مصحوب کردانید و صد خروار از اسباب سلطنت از مفارش تکلف قیمتی و خیمه و خرگاه و غیرها با ایشان تسلیم نمود و چون
ایشان بخراسان رسیدند نوبتی دیگر عبدالله بن طاهر جمعی را فرستاد تا نیم شبی بر سر ایشان ریخته همه را اسیر کرده ده نفر را
بکشتند و باقی را محبوس گردانیدند و دست تصرف بآن اموال دراز کرده صورت را در قلم آورده بدار الخلافه فرستاد معتصم فرمود
که اسباب را ببغداد فرست و نقود را بلشکریان داده متوجه احمد بن نصر شو عبدالله بموجب فرموده عمل نموده با سپاه فراوان متوجه
جرجان شده بعد از محاربات بسیار احمد را اسیر کرده ببغداد فرستاد و نامهای افشین که باحمد نوشته او را بر مخالفت ترغیب
نموده بود بدست آورده ارسال داشت معتصم افشین را طلبیده آن مکاتیب را بوی نمود افشین انکار نموده گفت من ازین
مراسلات خبر ندارم و اینها ساخته عبدالله بن طاهر است معتصم از احمد بن نصر پرسید که این نامها را افشین بتو نوشته بود یا نه
احمد از افشین شرم داشته که در حضور او بدین قضیه اقرار کند لاجرم گفت درین باب افشین بی گناه است معتصم فرمود
تا بضرب تازیانه از احمد اقرار کشیدند که افشین این نامها را باو نوشته است و معتصم افشین را مخاطب و معاتب ساخته
گفت که چنین مسموع من شده که تو زند در خانه داری و او را تعظیم مینمائی و آن کتاب را حق میدانی افشین جواب داد که آن کتاب
از پدران بمن میراث رسیده دیگری گفت تو سجده آتش میکنی بر زبان راند که شما معتصم را که اگر انگشت باتش دراز کند انگشت
او چون انگشت گردد سجده و تعظیم میکنید اگر من آتش را سجده کنم چه شود گفتند تو سنت ختان عمل ننموده جواب داد که من
در سن سی سالگی مسلمان شدم و حیا مرا مانع بود که عورت خود را بجمعی بنمایم و شما که دعوی اسلام میکنید اکثر سنن سید
مصطفوی را فرو میگذارید اگر من ترک سنتی کنم چه زیان دارد معتصم در خشم شده فرمود تا او را بردار کردند و بعد از

چند روز جثه او را بآتش سوختند حکایت از ابو عمرو نامی که کاتب دیوان رسالت بود در زمان سلطان مسعود غزنوی
منقولست که چون طغرل کافرنعمت عبد الرشید بن سلطان محمود را گرفته بقتل آورد و بر سریر سلطنت تمکن شد روزی
نوشتکین نامی از سلاحداران با من گفت می بینی که آن سگ کافرنعمت چگونه بر مخدوم خویش خروج نموده چه
حرکات از وی صادر شد و اکنون بفراغت بر مسند سلطنت نشسته شعر ارست بر جای قز بر است بر جای شکر شخت
بر جای گهر خار است بر جای سمن و من عزم جزم کرده ام که خود را فدای این دولت سازم و کینه مخدومزادگان خویش
ازین ملعون بخواهم اگر کشته شوم باری نام من بوفاداری بر صفحه روزگار پایدار بماند من گفتم این مهمی که تو پیش داری
کاری عظیم است دران باب اندیشه کن خوب بود که من چون از سر جان برخاسته ام چه اندیشه کنم نوشتکین چند نفر
از ارباب جلادت با خود دران باب همداستان ساخته منتظر فرصت می بودند تا روز نوروزی که طغرل کافرنعمت
جشنی عظیم ساخته بود و چون ببارگاه آمده خواست که بر تخت نشیند نوشتکین و یارانش که سلاحها در دست گرفته در میان
سلاحداران منتظر ایستاده بودند پیش رفتند از نوشتکین منقولست که گفت چون نظر من بر طغرل افتاد چنان مضطرب
شدم که صدای دندانهای من بگوش جمعی که در پهلوی من ایستاده بودند میرسید لاجرم چوبی بدندان گرفتم تا آن صدا
کمتر شود بیاران گفتم من دورباشی بر سینه این سگ زنم اگر کارگر آید فیها المطلوب و الا شما بضرب ناچخ تیز اعضای او را
ریز ریز کنید و چون طغرل نزدیک رسید چنان دورباشی بر سینه اش زدم که یک وجب در سینه اش نشست
و از بیم و هول بیفتادم و رفقای من بضرب ناچخ او را پاره پاره کردند و من برجسته سرش را بریده بر سر نیزه کردم دران
اثنا ابوسهل روزنی که وزیر او بود با جمعی از اعیان که از این حال خبر نداشتند و متوجه بارگاه بودند این خبر شنیده هر یک
بگوشه گریختند امرا و سرداران شور شده همت بر تعیین پادشاهی گماشتند و بسمع ایشان رسید که مسعود بن مسعود و سلاطین
در قلعه مانده است و از تیغ چنگ طغرل جان برده علی الفور او را طلبیده بر مسند سلطنت نشاندند و شامت کفران نعمت
شامل طغرل کافرنعمت شده بجهنم پیوست **فصل هفتم از جزو هفتم در مذمت غمز و سعایت**
در تاریخ ملوک عجم مسطور است که یکی از تجمل و تکبر بنی ساسان آن بود که عوام را از تناول بعضی طعامها که مخصوص
پادشاهان بودی منع مینمودند و اگر بسمع ایشان میرسید که شخصی بتناول آن اطعمه و اغذیه می پردازد او را ادب میکردند
نوبتی مردی از اهل حرفه لشکریی را بضیافت برده و دران باب تکلف بسیار کرده بعضی از طعامها که خاصه کسری
بود بمجلس آورد و لشکری بعد از طعام خوردن بخدمت کسری رفته بعرض رسانید که فلان بازاری بر ترتیب طعامهای
خاصه جرات نموده مرا مهمانی کرد پادشاه در جواب گفت که امروز او را ملامت خواهیم کرد نه بدان جهت که طعام خاصه
را خورده است بلکه بدینجهة که با چون تو کافرنعمتی غماز صداقت ورزیده حکایت آورده اند که تاجری غلامی
که در معرض بیع آورده بود و نمود خریداری مینمود صاحبش گفت این غلام هیچ عیب ندارد مگر آنکه غماز و نمام
و غماز زیست مشک چین سیه روی که از صد پرده بیرون میدهد بوی تاجر گفت این عیب سهل است
و غلام را خریده بخانه برد و بعد از مدتی روزی خاتون را تنها یافته با او گفت ای خاتون ترا حق تربیت و اصطناع
درباره من فراوانست و دولتخواهی تو بر من واجب بدانکه خواجه از تو سیر شده و اراده آن دارد که دختری را
در حباله نکاح آورد خاتون ازین معنی اندیشناک شده از غلام پرسید که اکنون این بدرد را چه دوا توان نمود

و این حادثه بچه تدبیر دفع توان کرد غلام بر زبان آورد که درین شهر حکیمی است که با فنون سحر از آسمان قمر فرود آرد
و زهره را در رقص صلاح آنست که با او مشورت کنم و روز دیگر باز آمد با او گفت که صورت واقعه را با حکیم گفتم گفت
که استره بر داشته موی چند از زیر گلوی خواجه بتراش و بمن ده تا افسون کنم که این خیال از دماغ او بیرون رود و همان
لحظه پیش خواجه رفته گفت مدتیست که از شاخ احسان و ثمره امتنان تو محظوظ و بهره مندم و حقوق و نعمت تو بر ذمت
من فراوانست بدانکه خاتون با غیری در ساخته است و از سبب تعلق در میدان تعشق در تاخته و بنای صبر برانداخته
میخواهد که ترا بقتل آورد و بنکاح معشوق در آید و اگر این معنی را باور نداری امروز بخانه رفته خود را در خواب ساز تا اثر
صدق سخن من بر تو ظاهر گردد خواجه بمنزل رفته سر بر بالین نهاده مترصد آن میبود که از زن چه فعل سر زند ناگاه دید که
آن عورت استره چون قطره آب بر سر بالین او آمد و چون خواست که موی بتراشد خواجه گمان برد که بقتل وی آمده است
لاجرم برجسته بهمان استره سر زن بیچاره را ببرید و خویشان آن زن از این معنی آگاه گشته خواجه را گرفته بقصاص رسانیدند
و خاندانی بسبب غمازی آن غلام نمک بحرام بر باد رفت که لعنت بر وباد حکایت آورده اند که عبد الملک بن
مروان منصور دوات دار را وزارت خود داده با او گفت که در خدمت ما از سه چیز اجتناب نمای که آن سه خصلت
سبب ذهاب عزت تو خواهد بود اول آنکه دروغ نگوئی که دروغ گوی در نظر ما خوار و بیمقدار باشد دوم آنکه در حضور من
زبان بمدح من نگشائی که من خود را بهتر از تو میشناسم و تعریف تو نه شهرت من زیاده گرداند و نه مسرت من افزون شود
سیم آنکه سعایت کسی نکنی و غیبت سپاهی و رعیت نزد ما نگوئی چه اگر غمازی رعیت کنی و من در صدد ایذا و آزار
ایشان آیم دلهای خلایق از من متنفر گردد و اگر از لشکری و امرا بدی گوئی خاطر من از ایشان برنجد و ایشان از من خائف
گردند و بدین سبب اختلال احوال مملکت راه یافته فسادها تولد نماید که دست عقل تدارک آن نرسد حکایت
در تاریخ ناصری مسطور است که چون عبد الرشید بن سلطان محمود بر مسند سلطنت نشست یکی از غلامان خود را که موسوم
بتومان بود تربیت نموده روز بروز در رفعت درجه او میکوشید تا زمام جمیع مهام در قبضه اقتدار او نهاد و تومان
غلامی بود دون همت و ظالم طبیعت مشغله پدر در استیصال اکابر و اعیان کوشید و اراذل و اشرار را مناصب داد
و از انجمله ابوسهل روزنی را معاضدت و معاونت نموده در برابر خواجه نیکونهاد عبد الرزاق بن حسن میمندی که وزیر
بود داشته ابوسهل بانواع مکر و تزویر خواجه را تقریر نموده تومان زبان بغیبت او برگشود و عبد الرشید چون جوانی ساده لوح بود
دکار نادیده خواجه را معزول ساخته مصادره فرمود و تومان خطیب لوط را که مردکی شریر و فتان ظالم پیشه بود تربیت
نموده منصب صاحب دیوانی مملکت باو داد و خواجه ابوطاهر حسن که از جمله اعیان دولت غزنویه بود بفرمان عبد الرشید
دران اثنا بولایت هندوستان شتافت تا اموال آن مملکت را گرفته بپایه تخت رساند و چون بولایت هند درآمد
در هر شهری و قصبه گماشته از جانب تومان دید که دست تعدی برآورده در تخریب ولایت می کوشند خواجه صورت
حال آنرا در قلم آورده بصاحب دیوان رسالت ابو الفضل بیهقی فرستاد و ابو الفضل حکایت خواجه حسن را بعرض
عبد الرشید رسانیده پادشاه تومان را طلبیده او را معاتب و مخاطب ساخت و تومان کینه ابو الفضل در دل گرفته بان
بغیبت او برگشود و عبد الرشید از غایت سادگی باخذ و قید خواجه ابو الفضل فرمان داد و تومان بعد از دفع ابو الفضل
دست تسلط و استیلا برآورده خطیب لوط را بعمل ولایت برشاور فرستاده و دران مملکت رایت ظلم برافراشته

خلایق را تعذیب کشید و چون خواجه ابو حسن بان مملکت رسید رعایا از خطیب لوط شکایت کردند و خواجه او را طلبیده زبان بنصیحت او گشوده خطیب جوابهای زشت و کلمات درشت گفت خواجه حسن بجهة حفظ ناموس خود فرمود تا پای خطیب را کشیده از مجلس بیرون کردند و بعد از و مجلس او امرا و مردم خطیب درین باب عرضه داشتی بتومان نوشته و تومان آن مکتوب را بپادشاه نموده گفت خواجه حسن میدانسته که خطیب میداند که او چه مبلغ از رعایا بی وجه گرفته است او را محبوس ساخته ایذا نموده است عبد الرشید بی آنکه تحقیق آن پردازد بمجرد سخنان واهی تومان فرمان داد که برو و حسن را گرفته مقید ساز و با خطیب نزد من آور و تومان بولایت برشاور رفته سیصد سوار با خود برد و خواجه حسن را گرفته زنجیر کرده خطیب لوط را از حبس نجات داد چون به منزلی نغزنین رسید ناگاه خبر رسید که طغرل کافر نعمت عبد الرشید را کشته بجای او نشست سواران که همراه تومان بودند نزد خواجه حسن آمده زبان بمعذرت گشوده گفتند امروز فرمان تراست هرچه گوئی چنان کنیم خواجه فرمود این بند را از پای من برداشته بر ساق تومان نهید لشکریان تومان را بخواری از اسب کشیدند و بند کرده خطیب لوط را نیز با متعلقان مقید ساخته بر شتران نشانده بغزنین آوردند و این همه بلاها که بعبد الرشید رسید بجهة آن بود که لوحی ساده داشت و هر نقش که غمازان طلب میکردند بران مینگاشتند

فصل هشتم از جزو هشتم در مذمت تعجیل در امور و فواید تأنی و ثمرهٔ آن آورده اند که یکی از رایان قوی رای هندر چهار جوان اعتمادی داشت و هر چهار از روی نسبت برادر بودند از اوایل ایام صبی و عنفوان نشو و نما آن غایت در خدمت او آثار اخلاص بظهور رسانیده بودند و مقرر چنان بود که هر شب این چهار نفر بحراست پادشاه قیام مینمودند بدین طریق که هر یک یک پاس از شب بیدار میبودند شبی یکی از چهار مرد بر بالین رای نشسته پاس میداشت ناگاه ماری عظیم دید که از سقف خانه فرود آمده قصد بستر پادشاه کرده سر برآورد تا زن پادشاه را زخمی زند جوان حارس اندیشید که اگر مار دلدار پادشاه را زخم زند او را هلاک کرداند و پادشاه بفراق او مبتلا گردد و اگر بر سر بالین او رفته مار را دفع کند شاید که پادشاه بیدار شود و او را بامری متهم دارد لاجرم کمان کروهه برداشته مهرهٔ بطرف مار افکند چنانچه سرش را از بدن جدا کرد درین اثنا قدری از لعاب دهان مار بر سینه زن چکید آن جوان مرد با خود گفت که اگر این رطوبت را بر سینه او بگذارم ناگاه زهر سرایت کند و اگر دست بر اندام او بهنم از دیانت دور باشد و تمالی برا و شه کمان بسته تخت نزدیک آمده کمان را در از کرده آن آلایش از سینه آن کمان او را پاک کرد مقارن این حال رای بیدار شده جوان را دید که از پیش دلدار او باز میگشت پادشاه نسبت باو بدگمان شده چون محل پاس منقطع گردید حارس دیگر که برادر او بود حاضر گشته او بخوابگاه خود شتافت رای با وی گفت برو و سر برادرت را بیاور جوان بوثاق برادر رفته او را خفته یافت با خود گفت اگر او گناه کار بودی از فکرت و اضطراب بخواب نرفتی و بمنزل پادشاه بی مقصود ملک مراجعت کرد رای پرسید که چه کردی حارس جواب داد که مثلی بخاطرم گذشت بعرض رسانم اگر پادشاه بقول خویش و فرمان خود مصر باشد بقتل برادر مبادرت نمایم رای گفت بگوی جوان بزبان راند که در ایام سلف پادشاهی بود که بصید و شکار حرصی تمام داشت و از جملهٔ طیور شکاری او را بازی بود که از بیم چنگال وی نسر طایر فلک در سنبله نهان میشد شعر ز بهر طغرل تو آفتاب زرین جیغه

بتذرو

بتذرو برابر وز کوه بنگین بر زبیم سنقر تو بفکند بوقت شکار کلنک موزه و هدهد کلاه صعوه کمر و شاه این باز را بغایت دوست میداشت از نوادر روزی پادشاه در اثنای شکار از عقب آهوئی شتافته از لشکر دور افتاد و تشنه شده چون رکابدار حاضر نبود شاه جامی که همراه داشت بدست گرفته بطلب آب بهر جانب می تاخت ناگاه بموضعی رسیده دید که قطره قطره آب از کوه میچکید جام را در زیر آن داشت تا اندکی آب بروی جمع گشت خواست که در لب نهد درکشد باز در اضطراب آمده پر بر آن جام زده جام سرنگون گشته آب بریخت پادشاه عالیجاه بار دیگر جام در زیر آن داشته پر ساخت و چون عزم خوردن کرد باز باز پر بر جام زده آب بریخت ملک در غضب گشته باز را بر زمین زده هلاک گردانید مقارن این حال رکابدار رسیده باز را کشته و پادشاه را خشمناک یافت ملک با او گفت بر این قلهٔ کوه در رو و بنگر که این قطرات آب از کجا می آید از منبع آن جام را پر ساخته بیاور که این جانور مرا از آب خوردن و خود را از نعمت حیات بر آورد رکابدار بالا رفته اژدهائی عظیم دید مرده و حرارت آفتاب او را گداخته آبی از بن روان گشته از آن کوه فرو میچکید ملک را ازین قصه خبر داد و پادشاه از هلاک باز متحیر و متأسف گشته بلغ سودی نداشت رای این حکایت شنیده خاموش شد چندانکه نوبت پاس او گذشته بمنزل خود رفت و دیگری بجای او آمد ملک با وی گفت که برو و سر فلان برادر خود حاضر کن که پادشاهان الرخاین و بی دیانت را زنده گذارند در سیاست ملک ایشان خللها روی نماید جوان بخانه برادر رفته او را بر بستر استراحت خفته یافت شفقت اخوت او را از امتثال مثال رای مانع آمده بی آنکه استیما ورساند مراجعت نموده بعرض رسانید که چون اراده قتل برادرم کردم حکایتی بخاطرم رسید باز گشتم تا بموقف عرض رسانم شاید که ملک دران باب تأملی فرماید حکایت در کتاب حکمای هند مسطور است که پادشاهی قاهر و قادر مدتی آرزومند فرزندی بود که بعد از وی ملک او را ضبط نماید بعد از چندگاه که پیوسته نذور و صدقات بمردم میرسانید واهب بی منت پسری با و عطا فرمود که آثار بزرگی در ناصیه او باهر و شمایل مکارم اخلاق از حرکات او ظاهر بود و بجهة تربیت او دایگان صحیح البدن مستقیم المزاج سپرد و پادشاه راسوی داشت که پیوسته با گهوارهٔ ملک زاده بازی میکرد و شاه از جستن و بازی نمودن راسو محظوظ می بود روزی راسو در پای گهوارهٔ ملک زاده خفته بود ناگاه ماری عظیم قصد گهواره کرده راسو چون آن مار را دید با او در مقام جنگ و جدل آمده و بعد از محاربه بسیار مار را بکشت و درین اثنا دایه ملکزاده رسیده چنگال و دهان راسو را خون آلوده دیده فریاد برکشید که راسو ملکزاده را کشته است پادشاه ازین سخن مضطرب و بیقرار گشته نزدیک بود که روح از بدنش مفارقت کند و همان لحظه بی آنکه تفتیش حال پسر نماید تیری بر راسو زده او را بکشت و چون نزدیک گهواره رسید پسر را بسلامت یافته ماری کشته آنجا دید دانست که راسوی بیچاره آن مار را که قصد پسر داشته کشته است از هلاک راسو پشیمان گشته مدت العمر متحسر بود اکنون من اندیشیدم که پادشاه بی تفحص و تجسس امر بقتل بنده کان خود حکم فرماید شود که همچنان پشیمان شود و ندامت سود نداشته باشد چون رای این سخن استماع نمود باحضار برادر او مثال داد او زود رسید که تو دانسته که غیرت پادشاهان مانند آتش سوزان است هیچ باکی کشته نشود سبب آن توپیش تخت من چه بود جوان گفت ای پادشاه عفت و پاکی آن از من مرا ازین مهلکه نجات داد گمان ملک در حق من خطا بوده است و اگر پادشاه خواهد که صدق سخن من روشن شود در زیر تخت نظر کند شاه در زیر تخت نگریسته ماری بزرگ دید کشته افتاده است چون پادشاه این صورت را ملاحظه نمود بر سلامت ذات آن خدمتکار مخلص

کشته بود دران اوراق آن نصیحت که کرده بود ند سرف تمام ارزانی داشته به انعام و احسان مخصوص گردانید حکایت
در تاریخ ناصری آورده که در وقتی که سلطان محمود به بلده هرات آمده عبدالرحمن خال که از ارکان دولت محمودی
بود در خانه دانشمندی که از معارف و مشاهیر بلده بود و منزلی در غایت نزاهت داشت نزول نمود عبدالرحمن
بعرض سلطان رسانید که منزلی که بنده در آن نزول نموده ام ملک پسریست که خود را فاضل و دانشمند بمردم
مینماید و خلوتخانه دارد که همواره بآنجا رفته بیرون نمی آید پرسیدم که دران خانه چه میکند گفتند بعبادت نماز اشتغال
دارد شبی ناگاه بآنجا رفتم او را دیدم سبوی شراب پیش خود نهاده و بتی پریچهره پیش خود گذاشته شراب میخورد
و سجده صنم میکرد من آن بت و سبو را برداشته بخدمت آمدم که پادشاه زمان در شان آن پسر تزویر حکمی فرماید
سلطان لحظه تامل نموده گفت آن پسر را حاضر کنید تا درین باب تفحص نمایم و با عبدالرحمن گفت تو دست بر
من نهاده سوگند خور که اینچه گفتی مطابق واقع بود عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که دروغ میگفتم سلطان گفت
ای ناجوانمرد ترا چه چیز بران داشت که در حق آن پسر غیر چنین اندیشیدی جواب داد که سرای نیکو دارد خواستم
که پادشاه او را سیاست نموده خانه او را بمن بخشد سلطان خداوند عز و علا را شکرها گفت که او را از شیوه ناستوده
تعجیل و شتاب دران کار مصون داشت تا تانی و تامل اشعار خود ساخته حقیقت آن حال برو ظاهر گشت و دیگر
اعتبار و اعتماد بر عبدالرحمن خال نکرد و بر ضمیر اذکیا مخفی و مستور نماند که ثبات و تانی در امور نتیج فواید بسیار و تعجیل
در مهام موجب ندامت بیشمار **فصل نهم از جزو هفتم در بیان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و وجوب احتراز و اجتناب از طایفه جاهل نادان** مولف کتاب فرج بعد الشده قاضی ابو محسن تنوخی
روایت کرده که سید حسین ابن سید موسی که نقیب النقبای سادات بغداد بود چنین گفت که مرا وقتی مسافری پیلد
غریب رسید که مردی روزگار دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود دران اثنا بحسب اتفاق دوستی مارا بضیافت
طلبید ما او را بمرافقت خود دعوت کردیم امتناع نموده گفت من سوگند خورده ام که هرگز بهیچ ضیافت نروم و هیچ جنازه
را تشییع نکنم گفتم سبب این معنی چه بوده است گفت باعث بر رفتن ضیافت آنست که نوبتی عزم بصره کردم و بیگاه بشهر
درآمدم خواستم که بمنزل دوستی روم مردی دیدم مست که مرا گرفته تواضعی بدمستان کنند پیش آورده گفت مردی
غریبی امشب پیش ما باش و چون بدست او درمانده بودم بالضروره اجابت کرده و چون بمنزل او رفتم جماعتی دیدم که بشرب
شراب ارغوانی اشتغال داشتند چوان طعامی پیش آورده من بعد از اکل گوشه یافته باستراحت مشغول گشتم و چون آن جماعت
مست شدند هر کس بگوشه رفتند و سر بجای پا نهاده درمیان آن طایفه پسر نیکو رویی بود که بدانه خال طایر دلها صید کردی
و بزلف زنجیر بند بر پای عقل نهادی چون مستان بخواب رفتند یکی ازین طایفه آمده با آن پسر مباشرت کرده
بجای خود رفت و بعد از لحظه صاحب غلام که طریق قوم لوط مسلوک میداشت قصد صحبت غلام کرده پسر گفت تو
این زمان از من جدا شده سبب چیست که باز معاودت کردی آن شخص گفت من در خواب بودم مگر تو اینمعنی بخواب
دیده غلام گفت از سر شب تا این زمان مرا تعذیب نمودی و اکنون انکار میکنی مرد دانست که آن فعل و مکری بوده است
چون یکی از رفقا کمانی داشت تیغ انتقام از نیام برکشیده سر آن خاکسار را از تن جدا کرد چون این حالات مشاهده
نمودم مانند شاخ بید از باد تند لرزیدن آغاز کردم و چون آن خون ریز بجای خود رفته بخفت من از اینجا بیرون

آمدم و هنوز صبح صادق طلوع نکرده بود و عالم ظلمانی نورانی نگشته بود از خوف بگلخن حمامی رفته در دودکش آن
پنهان شدم بعد از لحظه سواری بر بام گلخن آمده فریاد زد که درینجا کیست من از خوف خاموش شدم و او چند
نوبت آواز کرد و چون من جواب ندادم پیاده شده با تیغ کشیده بدرون گلخن آمده شمشیر در درون آن آتش گردانید
و چون من بالا رفته بودم از آفت تیغ سالم ماندم اما چندان خوف بر من استیلا یافته بود که بیم آن بود که بیهوش
شده از بالا بزیر افتم ناگاه دیدم که چیزی در درون آتش افکنده بازگشت بعد از لحظه فرود آمدم تا بنگرم که چه چیز بود
که سوار آنجا انداخت چون نیک تفحص کردم عورتی کشته دیدم در چادرشبی بسته و خلخالهای طلا در دست و پای
داشت و میدرخشید خلخالها را بیرون کردم و با خود گفتم سبحان الله امشب چه صورتهای عجیب و واقعهای
غریب پیش می آید ناگاه از آنجا بحمام رفته غسل مس میت کردم و چون بیرون آمدم صبح دمیده بود شکرها گفتم که از
بلاها خلاص گشتم نماز صبح گذارده بخانه دوستی رفتم و او بقدوم من استبشار بسیار نموده چون نشستم آن خلخالها را
از آستین بیرون آوردم و چون نظر او بران خلخالها افتاد پرسید که اینها را از کجا آورده من صورت حال بالتمام بیان
نمودم چون حدیث قتل زن شنید بی آرام شده بخانه درآمد و بیرون آمد و گفت اگر قاتل آن زن را به بینی
بشناسی گفتم بلی و از احتمال دارد میزبان فرمود تا غلامان طعام حاضر سازند و خدم خود را احضار فرموده دران
میان جوانی لشکری بود با او آغاز سخن کرده از روی سوالات نموده او جوابها گفت میزبان از من پرسید که نیست
گفتم او از این با و از آن مشابهتی دارد باقی خدا داند و چون از طعام فراغ روی نمود شراب ارغوانی حاضر کردند
و اقداح گران بان جوان دادند تا مست طافح شد میزبان برخاسته سر او ببرید و گفت آن عورت مقتول
خواهر من بود که با این جوان بدنام شده بود و از بیم من با او در نمی آمد آخر هر دو کشته شدند و اکنون یاری ده تا او را
بموضعی برده دفن کنیم من بالضروره مرافقت کردم تا کشته را دفن کرده هم از آن راه به بغداد آمده توبه کردم که
مدت العمر بضیافت کسی نروم گفتم سبب امتناع از تشییع جنازه چه بود گفت نیم روزی ز بغداد بیرون آمدم دو
حمال را دیدم که جنازه می برند گفتم که شاید جنازه غریبی باشد بجهت حصول ثواب گوشه تابوت را گرفتم نگاه کردم یک
حمال را ندیدم بالضروره تا مقبره رفتم چون جنازه را بر زمین نهادم حمال دیگر از پی حفار رفت و باز نیامد من چون
حال چنان دیدم حفار را پیدا کردم چون قبر کنده شد پیش آمد که متوفی را دفن کند سر تابوت برداشته تنی بی سر دید
فریاد برآورد تا مردم جمع شدند و مرا گرفته نزد شحنه بردند و شحنه تعنیف و عتاب با من خطاب کرد که چرا این مرد را
کشته چون من از آن بیگناه بودم روی باسمان کرده گفتم یا غیاث المستغیثین تو میدانی که من ازین کار خبر ندارم
بفضل و کرم خویش مرا ازین ورطه خلاصی ده چون این مناجات کردم رحمی و رافتی در دل شحنه ظاهر شده فرمود
تا آن جنازه را حاضر آوردند بران تابوت نوشته بود که این نعش وقف فلان مسجد کرده شد شحنه فرمود تا خادم
مسجد را حاضر آوردند از او پرسید که این نعش را امروز از مسجد که بیرون برد گفت جمعی از غربا شحنه سوال نمود که منزل
ایشان را میدانی گفت بلی و ثاق آن جماعت را نشان داده شحنه جمعی را بآن موضع فرستاد جمعی غریبان را دیدند که سلاح
می بستند تا سفر کنند همه را گرفته پیش شحنه آوردند و شحنه شکنجه ایشان قرار گرفت که آن شخص را آن جماعت کشته اند
آن طایفه را قصاص نموده مرا رها کرد و بدین سبب سوگند خورده ام که تشییع جنازه نکنم حکایت از

عبد القیس شاعر نقلست که گفت پدر من غلامی مقبل نام داشت روزی خیانتی در وجود آمده بدان سبب زجر کرد بگریخت و مدید از و اثری پیدا نشد چون پدرم وفات یافت من هنوز خرد سال بودم چون بسن بلوغ رسیدم هوای سفر کردم و در اثنای مسافرت بنصیبین رسیدم روزی لباسهای قیمتی پوشیده بودم و دستارچه مشحون بدینار نیز مصحوب خود داشتم ناگاه غلام مقبل نام پیدا شده در پای من افتاده شادمانی بدیدار من اظهار کرد و از حال قبایل و اقارب من سؤال نموده و بر فوت پدرم اظهار تاسف بسیار نموده گفت ای مخدومزاده چون درین شهر غریبی شاید که وثاقی مناسب نداشته باشی بنده منزلی مرغوب دارم و اسباب نشاط مهیاست اگر تجشم نمائی نمائی در ملازمت تو باشم من باین سخنان فریفته شده بر اثر او روان شدم و غلام راه بیرون شهر پیش گرفته از دور شده بخرابه چند رسید و در میان آن خرابها منزلی معمور بنظر من در آمده غلام در آن خانه کوفته شخصی در باز کرد غلام بدرون رفته من نیز موافقت نمودم و چون بدرون رفتیم در را محکم ببستند و چون از دهلیز بگذشتیم آنچه بنظرم در آمد بوریائی در صحن آن انداخته و چند مرد مهیب با صورتهای عجیب نشسته و سلاحها در پیش خویش نهاده دانستم که آن جماعت دزدان و طراران‌اند که در آن موضع مکان ساخته‌اند با خود گفتم بپای خویش بگور آمدی مقارن وصول من یکی از آن چند نفر برخاسته طپانچه محکم بر روی من زده گفت جامه بیرون کن من جامه بیرون کردم و زری که همراه داشتم تسلیم نمودم ایشان زر را بمقبل دادند که ببازار برده طعامی آورد من چون آن حالت مشاهده نمودم حیات طبیعی را وداع کردم و از غایت اضطراب بر زبان آوردم که ای جوانمردان شما را از قتل من چه فایده من آنچه داشتم بشما حلال کردم بر جان من منت نهید و نخل حیات مرا که بسی تازه است از بیخ میاورید و روی بمقبل آورده گفتم آخر رعایت حقوق پدرم نمای و حق صحبت قدیم فرو مگذار آن ناکس التفاتی بسخن من نکرد و با آن جماعت گفت اگر او را زنده بگذارید همه را در ورطه هلاک اندازد دستهای مرا فاش کردند یکی از آن زمره برخاسته کاردی از نیام برکشیده قصد من کرد جوانی پاکیزه صورت نوخط در میان آن طبقه بود نزد او گریخته گفتم بتو پناه آورده‌ام مرا حمایت کن جوان مرا نزد خود خوانده با مقبل کافر نعمت گفت ترک فضولی کن و باینجا مهی که مامور شده قیام نمای چون مقبل بیرون رفت جوان با سرخیل خود گفت این پسر پناه بمن آورده است میخواهم که او را از شر این جماعت نگاهداری آن شخص جواب داد که چون تو او را حمایت میکنی هیچکس را قدرت نباشد که بوی تعرضی رساند و چون غلام طعام و شراب حاضر کرد جوان از شراب خوردن امتناع نموده چون ایشان تا نیمشب شراب خوردند برخاسته بیرون رفتند جوان در خانه را بسته با من گفت ایمن بخفت که خداوند عز و علا ترا حیاتی مجدد کرامت فرموده اگر وقتی بمن رسی بمکافات آن حق قیام نمائی و نزدیک بصبح از آن خانه بیرون آمدم و از آن شهر سفر کردم حکایت آورده‌اند که یکی از لشکریان حکایت کرد که نوبتی بسفری میرفتم و اسبی سواری داشتم و اسباب بسیار در اثناء راه بصومعه زاهدی رسیدم زاهد مرا استقبال کرده بر زبان آورد که شب نزدیکست و درین نزدیکی آبادانی نیست امشب درین صومعه استراحت نمای و فردا بهر جا که خواهی روان شو و من بصومعه نزول نمودم زاهد مرا بخانه برده اسباب ضیافت حاضر ساخت و اسب مرا بسته کاه و جو در آخرش ریخت و چون از طعام خوردن فارغ شدیم زاهد از هر جا سخنان در میان آورده هنگام خواب بستری جهت من انداخته راه متوضا

نشان داد

نشان داد و چون بعد از لحظه طبیعت اقتضای دفع فضله نمود بمتوضا شتافتم بر در آنخانه بوریائی افتاده بود پای بر بالای آن نهادم احساس آن کردم که زیر پایم خالیست بر زمین افتاده کوفته شدم اما چون عنایت الهی و حفظ و حمایت پادشاهی نگهبان من بود عضوی از اعضای من شکسته نشد و زاهد را دیدم از صومعه آمده سنگهای متعاقب بجانب من انداختن آغاز نهاد چنانکه اگر یکی از آن احجار بمن میرسید هلاک میشدم و چون حال چنان دیدم بعقب ستونی رفته پنهان گشتم تا زاهد ترک سنگ انداختن کرد و سرما در من اثر تمام کرده بر خواستم و حجری عظیم بر دوش گرفته آغاز آمد و شد نمودم چندانکه عرق از من روان شد و همچنین آن شب را بروز آوردم و چون روز روشن شد زاهد با تیغ کشیده از صومعه بیرون آمده بجست و جوی من مشغول شده بر خواست و بر فوات جامهای من تاسف میخورد و چون از در صومعه دور شد من خود را بدرون صومعه انداختم و در عقب در متواری گشتم چندانکه او از یافتن من مایوس شده بصومعه مراجعت نمود و من کاردی با خود داشتم آن کارد را کشیده منتظر بودم چون از پیش من گذشت از عقبش در آمدم و چنان کاردی بر پهلوی آن ملعون زدم که تا جگرگاهش شکافته همان لحظه افتاده جان بداد و بصومعه در آمده تفحص نمودم اموال بسیار دیدم که زراق شیاد مردم را بدین طریقه بضیافت برده می‌کشته است و اموال ایشان را تصرف مینموده آنچه از آن اموال می‌توانستم با خود برداشتم و باقی را بتدریج نقل کردم و بدان سبب صاحب مکنت و جمعیت شدم حکایت آورده‌اند که یکی از ملازمان محمد بن سلیمان هاشمی که سپاهیان ورا بیدل و جبن موسوم میداشتند در مجلسی نشسته بود و جلسای او حدیث شجاعت خود در میان آورده هر یک لافی میزدند آن جوان گفت اگر چه شما مرا بغایت جبان و بیدل تصور کرده‌اید اما من از همه شجاع‌ترم گفتند دلیل قول تو چیست جوان جواب داد که بمبلغی شرط کنید و درین شب تار مرا بهر جا که خواهید تنها بفرستید و نشانه بدهید تا در آن محل بگذارم و باز گردم گفتند بیرون این شهر سردابهاست که حجاج بر سر کاریزها بنا کرده است و شبها مکان دزدان و عیاران و سباع ضاره است بفلان زیر زمین رو و بر کنار آب این میخ را بر زمین کوب و برگرد جوان شمشیری و میخی و تبر تیشه برداشته در آن شب تاریک که خیال تا بزیارت ضمیر می آمد صد بار راه غلط میکرد شعر شبی بود مانند قطران سیاه نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه از شهر بیرون آمده بسرداب مقرر رفت و آن میخ را بر زمین کوفت مقارن اینحال آواز زنجیری بسمع او رسید چون نیک ملاحظه نمود بوزینه دید که از صاحب خود گریخته بود بوزینه را گرفته خواست که بیرون رود آواز شخصی شنید که با شخصی میگفت عمر عزیز خود در طلب تو بر باد دادم و شبهای دراز از سودای تو تا روز نخفتم و تو بحال من التفات نکردی و مطاوعت ننمودی تا پدر ترا بدیگری نکاح کرد و اگر قبول میکردی آن عقد درست نمی‌بود امشب بقصاص خونی که در فراق تو از دیده ریخته‌ام خونت بریزم ناگاه آواز زنی شنید که از روی تضرع جواب میداد که حیا مرا از عدم اطاعت پدر مانع بود و عفت نمیگذاشت که بحرام با تو دست در آغوش کنم و این بدبخت گناه پدرم بود آن مرد باین سخنان ملتفت نشده خواست که او را هلاک کند جوان بانگ بر وی زده آن بوزینه را در روی او انداخت و بوزینه بر گردنش چسپید جوان از عقبش با تیغ کشیده آهنگ او کرد آن مرد دست از عورت برداشته جان تنک پای بیرون برد جوان دست زن را گرفته از حال او سؤال نمود زن گفت من دختر فلانم از اکابر این شهر و این مرد پسر عم من بود بارها مرا از پدر خطبه نمود اما پدرم

مناکحت او رضا نداده به بیگانه عقد بست و این غم اذم کینه در دل کرفته منتهز فرصت میبود تا امروز که من با جمعی زنان به
تماشای باغ رفته بودم در حین مراجعت با دو سه مفسد دیکر از کمین کاه غدر بیرون امده مرا بزور کشیده اینجا آورده
میخواست که قصد جان من کند خداوند جل جلاله ترا وسیله بقای حیات من کردانید چون آن زن را تو ثاق آورده شرح
زیاران برد و هم در شب آن عورت را بخانه پدرش ورد و مردم بشجاعتش قایل شده زبانها بتحسین وی کشود
و این مرد پریشان کار مفسد از دیار خود آواره شده ببلای غربت کرفتار آمد حکایت قاضی ابو محسن در کتاب فرج
بعد الشده آورده که من در سنه خمس و ثلاثین و ثلثمائة در بصره بمکتب میرفتم و پدرم قاضی آن ولایت بود و دران سال
مردی وفات یافت چون وارثی نداشت پدرم اموال او را تصرف کرده بر بیت المال فرستاد و بعد از ماهی چند
دو مرد آمده دعوی وراثت او میکردند و مدتی بدین سبب بخانه ما تردد مینمودند که ایشان بمکتب خانه من افتاده پیشه
نزد من می آمدند و از هر جا سخنان میکفتند روزی یکی از آن دو مرد کفت اگر روزی منصب قضا از روی استقلال
بتو رسد بمن چه دهی کفتم پانصد مثقال طلا کاغذی پیش آورده کفت آنچه فرمودی بخط خود بنویس من بر آنموجب
تعلم آوردم بعد از مدتی مدید پدرم قضای اهواز بمن تفویض نمود من بآن ولایت رفته در آنمنصب شروع کردم روزی
پیری را دیدم که نزد من آمده سلام کرد پرسیدم که از کجائی کفت از بصره از سبب آمدن او استفسار نمودم کفت نزد
مولانا حقی دارم بطلب آن آمده ام کاغذی که در مکتب خانه نوشته بودم بدست من داد و محضری دیگر بخط اعیان
بغداد بیرون آورد محتوی بر اینمعنی که فلان از ارباب استحقاق است و اموالی که داشته تلف شده عقار و ضیاع وی
در معرض ضیاع آمده اگر در حق او احسانی کرده شود موجب دوام دولت باشد من با او کفتم که مملکت اینقدر وسعت ندارد که
الحال این پانصد دینار را اینقدر توانم داد پیش من مقام ساز تا عملی بتو حواله کنم که این مبلغ از آن شغل حاصل کرد پس یکی از
اعمال جلیله با او حواله نمودم و دختر تاجری صاحب ثروت در حباله زوجیت او در آوردم و او در اهواز ساکن شده و خود را
بابو علی صوفی کنیت داده چون چندکاه نزد من ماند اکابر و معارف او را شناختند و شهرت تمام پیدا کرد اتفاقا بعد از سه سال
مرا از آن منصب عزل کرده بدیکری حواله نمودند قاضی مجدد با اهواز رفته ابو علی صوفی حقوق نعمت مرا کفران مقابله کرده بخدمت
او شتافته با دشمنان من اغاز دوستی کرده چندان سعایت نمود که مبلغی خطیر مرا زیان رسید بعد از چندکاه نوبتی دیگر آن منصب
بمن مفوض شده چون باهواز رفتم ابو علی صوفی با وجود آن همه قصد اهل که در شان من کرده منفعل نشده بملازمت من پیوست
روزی او را بخلوتی طلبیده حقوق که در ذمت او داشتم برشمردم و آنچه از کفران و طغیان و بهتان و غمز و سعایت که از وی
بمن واقع شده بود بیان نمودم او بجمله اعتراف نمود از وی پرسیدم که باعث آزار خاطر تو از من چه بود کفت نوبتی کلاهی
مروحه صوفیانه بر سر داشتی از تو طلب نمودم بمن ندادی بعد از دو روز آنرا بر سر درویشی دیدم بدینجهت از تو رنجیدم کفتم
سبحان الله اصل بد نژاد لئیم این تقاضا کند که بسبب مقداری کاغذ ذکر اینهمه حقوق خدمت صدساله را هباء منثورا
میسازد و دانستم که تربیت نااهلان باعث ملالت و ندامت است **فصل دهم از جزو هشتم در ذکر زنان پارسا**
و نیکوسیرت خردمند صاحب تدبیر و زنان ناپارسا ماکر صاحب تزویر از ذوالنون مصری
منقولست که در ایام مسافرت بدر شهری رسیدم خواستم که بدرون شهر درآیم بر در دروازه قصری دیدم رفیع که جوی
آب زلال از زیر آن میکذشت بآنجا رفته وضو ساختم و چون فارغ شدم چشم بر بام آن کوشک افتاد کنیزکی دیدم ایستاده

درغایت حسن و جمال چون مرا دید کفت ای ذوالنون چون تو از دور پیدا شدی پنداشتم که دیوانه و چون وضو ساختی داشتم
که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی و اکنون که بحقیقت در تو نظر کردم دانستم که تو نه عالمی و نه عارف
و نه دیوانه کفتم از کجا میکوئی کفت زیرا که اگر دیوانه میبودی طهارت نمیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی و اگر
بسمت عرفان متصف میبودی دل تو بخدا و میل بدیکری نمیکرد و این سخن کفته ناپدید شد **حکایت** کویند زیاد بن امیه در
زمان حکومت بدر خانه دختر نعمان بن منذر رسیده بدیدن او رفت دختر نعمان پیش زیاد آمده دعا کرد زیاد از وی
سؤال نمود که از غرایب عالم آنچه دیده بیان نمای دختر کفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب بر ما حسد می بردند و
بر انتظام دولت ما رشک داشتند و امروز می بینم که جمیع بر ما ترحم مینمایند **حکایت** آورده اند که نوبتی مامون ده
نفر از زنان خود طلبیده از یک یک سؤال نمود که در دل من چیست اگر بکوئید هرچه خواهید بشما دهم و هر یک از آن زنان
سخنی میکفتند و مامون میکفت چنین نیست و لحظه با ایشان مزاح مینمود آخر کار توران دخت بنت حسن بن سهل که از کبار
خواتین بود طلبیده با او کفت هرچند درجه تو نزد من رفیع تر از آنست که ترا در سلک این جماعت آورم اما میدانم
که هیچکس بغیر از تو بر اندیشه من اطلاع نتواند یافت بکوی که در خاطر من چیست توران دخت کفت لعنت بر بختیشوع طبیب
باد که ترا کفته است مجامعت منمای که بتو ضرر میرسد با ایشان معاشرت نمای و با پسران مباشرت کن اگرچه اختلاط
امیرالمومنین راحت ماست اما مطلوب کلی ما سلامت ذات آنحضرت است مامون متحیر مانده کفت میدانم که وحی انقطاع یافته
والا میکفتم که وحی بتو نازل شده است کفت این سخن میان من و بختیشوع کذشت و هیچ آفریده بر آن اطلاع نیافت
تو از کجا دانستی آنکاه درجی جواهر طلبیده بتوران دخت بخشید و کفت بخدا که قیمت دانش تو بیش ازین است مادیه که
یکی از زنان حرم سرای بود از توران دخت پرسید که تو اندیشه خلیفه را چون دانستی جواب داد که ازین ده زن که پیش
او آمدند هر کدام اوج حسن را ماهی و فلک محبوبی را آفتابی اند و همه را دوست میدارد و نتواند بود مردی که او را کسی
از مباشرت زنان منع کرده باشد خود را ازین محبوبان سیم اندام نکاه دارد و مع ذلک با همه بازی کند و میل صحبتش نشود
دانستم که شخصی خلیفه را از اشراح ایشان منع کرده باشد بجز بختیشوع طبیب نتواند بود **حکایت** آورده اند که روزی
دلالی محتال که داستان حیله و دستان او بمسامع خاص و عام رسیده است بر در دکان بزازی کذشته شنید که بزاز با
غلام خود میکفت که بی بی ارمن مقنعه سبز طلبیده است این مقنعه را بستان و با او ده و بکوی که دو اطلس در صندوق است
بده که خریداران پیدا شده اند و چون غلام خواست که روان شود خواجه درهمی با و داده کفت در بازار کوشت بخر
و بعد از آن بخانه رو دلال فی الحال مقنعه سبز خریده پیش از غلام بخانه بزاز رفته کفت خواجه این مقنعه را داده کفت که از
من طلبیده بودی دو اطلس سرخ که در صندوقست بده که خریداران پیدا شده اند زن بزاز مقنعه را کرفته کفت من
ترا نمیشناسم و دو اطلس قیمتی بشخصی که او را نشناسند دادن از سفاهت باشد دلال هرچند مبالغه کرد مفید نیفتاد لاجرم
مایوس شده کفت پس مقنعه را باز ده تا ببرم زن بزاز بر زبان آورد که شوهرم تحفه بمن مقنعه فرستاده باز دادن
آن شکون ندارد هرچند دلال جهد کرد که مقنعه را بستاند میسر نشد دلال ترسید که مبادا غلام برسد و او رسوا کردد مقنعه را
نیز کذاشته بیرون رفت **حکایت** هارون الرشید کنیزکی حبشی با جمال و زیرک و قرآن خوان داشت شبی
با او کفت که پشت بمن کن کنیزک با او کفت قال الله تعالی و اتوهن من حیث امرکم الله رشید کفت همچنین این آیه نیز

کلام خداوندست که نساؤکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم کنیزک کفت یا امیرالمومنین این منسوخ است بدین آیه که فرموده
و اتوا البیوت من ابوابها هارون الرشید از فصاحت ان کنیزک عجب آمد **حکایت** شبی مهلب ابن ابی صفره اردی
بدیعه مطربه را طلبیده چون خواست که با او مباشرت کند بدیعه حایض شده کفت و فار التنور مهلب بر فور جواب داد
که ساوی الی جبل یعصمنی من الماء **حکایت** اصمعی کوید روزی در بازار بغداد میرفتم در دکان میوه فروشی رسیدم
زنی صاحبجمال دیدم نشسته و مرغان سمین و طبقهای پر سیب و امرود و انواع ثمار پیش در دخت پیش رفته این آیه خواندم
که و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللولو المکنون زن بر فور خواند که جزاء بما کانوا یعملون
حکایت در کتب تواریخ مسطور است که صداق توران دخت ان بود که هر کاه او نزد مامون آید خلیفه برای
او قیام نماید روزی توران نزد مامون رفته مامون پیش او بر نخواست توران دست بر سر زده کفت وا
ابتاه دران روز خبر وفات حسن بن سهل پدر توران بمامون رسیده بود خلیفه فرموده بود که ان سخن را بتوران
نکویند مامون از توران پرسید که تو از کجا دانستی که پدرت وفات کرده است جواب داد که چون تو از برای من قیام
ننمودی دانستم که پدرم وفات کرده است **حکایت** آورده اند که در ایام ابوجعفر منصور مردی بود که با خود قرار
داده بود که چون عزیمت زن خواستن کند با صد مرد صایب رای مشورت نماید با نود و نه مرد مشورت کرد
چون یکتن باقی بماند با خود قرار داد که صباح با هر که اول ملاقات نماید با او مشورت کند بامداد چون از خانه
بیرون آمده دیوانه او را پیش آمد بر نی نشسته هر جانب میدوانید و سواری میکرد و کودکان دنباله او کرفته بودند
مرد دلتنک شده کفت اکر با وی مشورت کنم از دیوانه چکونه عقل چشم توان داشت عاقبت چون با خود نذر کرده بود که
با اول مردی که دوچار شود مشورت نماید با دیوانه کفت که من اراده آن دارم که زنی در حباله نکاح آورم با تو مشورت
مینمایم مرا بطریق صواب دلالت نمای دیوانه کفت زنان سه قسم اند یکی از تست و بر تست و یکی نه از تست و نه بر تست
و یکی از تو نیست و بر تست واقف باش که اسب من لکدی بر تو زند این بکفت و از پیش من روانشد راوی کوید که
از عقب او روان شدم و کفتم این کلام عاقلان بود که از تو صادر شد سخن دیوانکان لختی عنان کشیده دار و بیان اقسام
ثلاثه نمای دیوانه بایستاد و کفت اما زنی که از تست و بر تست دختریست بکر که بغیر از تو کسی ندیده باشد و محبت تو بر دل
بسته بغیر از تو کسی را نمیداند و اما انکه نه از تست و نه بر تست زنیست که شوهر دیکر کرده است که چون با تو باشد دلش بجانب شوهر
اول باشد و هر کاه سخنی میان او و تو در میان آید یاد شوهر پیشین کند و بر حضور تو نام او بر زبان راند و اما انکه از تو نیست
و بر تست زنیست که از شوهر دیکر فرزند داشته باشد و همیشه بتعهد فرزند خویش اشتغال نماید و هر چه در خانه تو یابد در مصالح
اولاد صرف کند کفتم سخنان تو بکلام مجانین نسبتی ندارد سبب چیست که این طور وضعی اختیار کرده جواب داد که ما چهار نفر
بودیم که ابوجعفر میخواست که قضای بغداد را بما حواله کند ابوحنیفه و من و دو شخص دیکر ابوحنیفه از ان منصب امتناع نمود
او را تعذیب بسیار کردند و من این روش پیش کرفته از ان ورطه خلاصی یافتم **حکایت** اصمعی کوید وقتی در بادیه
میرفتم ناکاه بقصبه رسیدم زنی را دیدم که از خیمه بیرون آمده مانند آفتاب که از مطلع افق طالع کردد یا ماه که از ورای سحاب
تیره نماید پیش آمده مرا مرحبا کفت و بموضعی اشارت کرد که نزول نمای من انجا نزول کردم و از و جامی آب طلب نمودم
کفت مرا شوهریست که بی اجازت او در آب و نان او تصرف نمی توانم کرد در وقت رفتن او رخصت نطلبیدم که اکر

مهمانی

مهمانی رسد او را اضیافت کنم و او پیش از رفتن مرا رخصت نداده که هر کاه کرسنه و تشنه شوم در باب طعام او بقدر
احتیاج تصرف کنم اکنون تشنه نیستم و الا شربت آب خود را بتو میدادم مقداری شیر بجهت من کذاشته زرا پیاشام و
قدحی شیر نزد من آورد و من از آن حسن و ملاحت و عقل و فصاحت متحیر مانده بودم در این اثنا اعرابی سیاه از کوشه بادیه
بیرون آمد با روئی در غایت زشتی چون بخیمه درآمد مرا بدید مرحبا کفت زن پیش دویده عرق از جبین او دور کرد و چندان
خدمت کرد که کنیزان نسبت بخداوندان خود نکنند روز دیکر اراده کوچ داشتم با آن زن کفتم روئی باین زیبائی که
تو داری و صورتی باین زشتی که شوهر تو دارد عجبست از تو که دل او ربوده و با وجود ان نسبت با این همه خدمت تقدیم
مینمائی زن کفت حدیثی شنیده ام که حضرت مقدس نبوی فرموده است الایمان نصفان نصف الصبر و نصف الشکر
ایمان دو نصف دارد یک نصف او صبر است و یک نصف او شکر خداوند تعالی حسن بمن داده و من برابر اسم شکر قیام
مینمایم و مرا بمحبت قبیح وجه شوهر کرفتار کرده و بران صبر میکنیم تا قاعده ایمانم مصون ماند اصمعی کوید ازین سخن تعجب نمودم
و در پارسائی و عفت و اعتقاد مانند او زنی کم دیدم **حکایت** آورده اند که سوداکری در بغداد زنی صاحبجمال با کمال بنا
کیاست و فراست داشت که قابله ایام مانند آن سرو سیم اندام دختری در کنار مادر روزکار ننهاده بود سوداکر
نوبتی ببصره رفته بحسب اتفاق زنی کرد انکاه هر سال ببصره رفتی و چهار ماه توقف نمودی زن بغدادی دانست که شوهرش
را در بصره خانه پیدا شده است و منکوحه مجدد بهم رسیده صبر کرد تا سوداکر از بصره ببغداد آمد انکاه بتفحص آشنایان شوهرش
که در بصره مقام داشتند نموده از زبان انجماعت نامه بشوهر خویش نوشت مضمون انکه زوجه تو که در بصره بود وفات
و اموال بسیار از وی مانده و بحکم ارث نصفی از ان اسباب بتو میرسد باید که زودتر بانجانب آئی و این مکتوب بشخصی بخواجه
داد خواجه چون بر مضمون مکتوب اطلاع یافت اضطراب نموده اراده سفر بصره کرد زن او را عتاب نمود که مکر در بصره زنی کرده
و مهر از ما بر داشته و بر او فخر کرده این همه میل سفر بصره داری خواجه چون کمان برد که زن بصری مرده است بجهه تسلی منکوحه
بر زبان آورد که هر زنی که من دارم جز تو سه طلاق زن کفت طلاق دادی ببین که زن بصری نمرده است و این حیله
من ساخته بودم **حکایت** آورده که در ولایت هند پهلوانی بود که بشجاعت و مهابت در السنه و افواه سایر و دایر
بود و رای هند او را تعظیم پیش از پیش میکرد و این پهلوان زنی داشت که شعاع جمالش چراغ بزم خورشید فروختی و طره
مشکبویش شب هجران را سیاهی و درازی آموختی پهلوان چنان شیفته حرکات موزون او بود که مزیدی بر ان تصور
نتوان کرد و از غایت غیرت که آن از لوازم محبت روا نمیداشت که باد بر زلف او وزد شعر نخواهم بکذرد باد بهاری
از سر کویش که ترسم بوی آن کل کیرد و غیری کند بویش بحسب اتفاق پادشاه پهلوان را بمحلی فرستاد زنش بر دریچه
انتظار نشسته در شارع نظر میکرد ناکاه جوانی نو خط نیکو صورت متناسب الاعضا از برهمنان آن دیار چادری سفید
در خود پیچیده از پای آن دریچه میکذشت زن پهلوان در انوقت تنبول در دهان داشت آب دهان بران چادر سفید
انداخت برهمن ببالا نکریسته ماهی دید که از افق دریچه طالع شده شفق از دهان می انداخت و خورشیدی مشاهده
نمود که از مروارید دندان لعل ابدار می پاشید برهمن با او کفت که مهم برهمه بجائی رسید که زنان آب دهان خویش را بر ایشان
اندازند و کتاره از غلاف کشیده آهنک قتل خود کرد و قاعده کیش این بدکیشان انست که چون برهمنی بواسطه
ایذای شخصی کشته شود خاندان او را مستاصل سازند و دودمانی را براندازند و چون زن حال را بمنوال دید برهمن را

بالطایف الحیل بمنزل آورده بقدم استغفار باتیاد و گفت که بی قصد جرمی از من در وجود آمد از راه کرم عفو کن و بغرامت
آن حرکت از نقود و نفایس هرچه خواهی بستان برهمن قبول نکرده کنار از دست نهاده و زن در تضرع و تخشع مبالغه
کرده برهمن گفت اگر مرا بگلستان وصال خود راه دهی این خار از دلم برآید و الا بنوک خنجر خون ریز سینه خود شکافم
و بعد از من ترا نیز زنده نگذارند زن چون چاره بجز مطاوعت ندید بصحبت او تن در داد روز دیگر که برهمن از پیش
او برفت زن همسایه که از صورت واقعه مطلع شده بود نزد دختر آمده گفت این چه رسوائی و فضیحت است و این چه
ناهلی و غرامت که بمصاحبت گدائی تن در دادی معارف شهر و بزرگان دهر از عشق تو بیقرارند اکنون یکی از امیرزادگان
که در حسن صورت و صفای سیرت در میان اکابر هند ممتاز است و از هوای تو دست بر سر مانده و پای در گل
اگر با اختلاط او راضی شوی از تو ممنون گردم و الا نزد شوهرت قصه برهمن را تقریر کنم زن بناچار بصحبت آن جوان راضی
شده بخانه همسایه رفت و عاشق بیچاره که مدتها آرزوی وصال او داشت بآنخانه آمده دست در گردن مطلوب
حمایل کرده و زمانی دیر بعشرت گذرانیدند مقارن اینحال برهمن را هوای اختلاط محبوبه در خاطر آمده بدر وثاق او
آمده فریاد زد کنیزکان در باز کردند برهمن چون محبوب را ندید آغاز فضیحت کرده عربده ساز نمود کنیزکان خاتون
را خبردار کرده بیچاره متحیر مانده زن همسایه چو از اساکن ساخته از خوف رسوائی بخانه آمد و چون چشم برهمن بروی
افتاد تازیانه بدست آورده او را در لت کشید که درین وقت کجا بودی مقارن حال پهلوان از محلی که رفته بود مراجعت
نمود برهمن متحیر شده با او گفت که تدبیر من چیست زن گفت همچنین مرا میزن و چون از تو پرسد که این چه کار است بگو که
که او را دیو گرفته است و من او را افسون میکنم و برهمن همچنان زن را میزد تا شوهرش در آمده صورت حال پرسید گفتند
که در غیبت تو او را دیو گرفته است این برهمن را جهت افسون آورده اند و برهمن لحظه لب خود جنبانید و تازیانه چند بکار برد
و بعد از آن از نزد معشوقه بسلامت بیرون رفت هرگاه زن را هوای برهمن بر سر آمدی خود را مجنون ساختی و شوهر
را طلب برهمن فرستادی و او را منت بسیار حاضر ساختی و زر و خلعتش دادی تا افسون محبت بران دیو فعل
پریچهر خواندی و بیچاره شوهر که دعوی غیرت میکرد بقیادت تن در داد شعر بیوفائی و مکر و کید و غرور این همه از
خصال زن باشد مرد اگر چه پلنگ بند کند همچنان در جوال زن باشد حکایت آورده اند که در یکی از بلاد هند زرگری
بود صاحب ثروت و پسری داشت بغایت لطیف طبع و زیبا روی و بجهت پسر خود دختری در غایت صباحت
دیدار و ملاحت گفتار بحباله زوجیت در آورده بود و این دختر در شوخی و رعنائی و مکر و تزویر چنان بود که ابلیس سبق
پیش او خواندی روزی جوانی را در گذاری نظر بران دختر افتاده سلطان محبتش را در مملکت دل فرود آورده حکایت
عشق و محبت خود پیش عجوزی که در عالم فسق و فساد خطه قیادت بنام او بود باز گفته درمان درد خواست و طلبید
و هدیه چند جهت او فرستاد زال قدم در راه نهاده بوثاق زرگر آمده با دختر آغاز مکالمه نموده سرپوش از سر طبق
برداشت و ماجرای بیدل با آن دلدار باز گفت زن خود را خشمگین ساخته فرمود تا کنیزکان یک نیمه روی زال
را سیاه کردند و او را بضرب چوب گرفتند پس زن در باغ میدوید و کنیزان در عقب می تاختند و چون زال
راه خلاص و مناص مسدود یافت از راه آب بیرون رفت و صورت قضیه نزد جوان بیدل تقریر نمود و آیت یأس
بر وی خواند جوان گفت که اگر محبوبه من میخواست که زال را تادیب نماید و او را رسوا کند بایستی که تمام روی او را

سیاه سازد

سیاه سازد و چون نیمه روی او سیاه کرده و او را از ان مخرج آب از باغ بیرون کرده همانا این معنی اشاره بدانست
که از شبهائی که مهتاب نباشد و جهان از ظلمت سیاه بود از رهرو آب بباغ ای پس صبر کرده تا اوایل ماه دریده در
اوایل ماه شبی که بغایت سیاه بود از مخرج آب بباغ دلدار در آمده دختر منتظر بود چون جوان بباغ در آمد فی الفور خود را
باو رسانیده از وصال یکدیگر بهره مند گشتند شبی دیگر باز جوان بباغ رفته بهانه که میان ایشان عمل نموده دختر همه شب
گوشش براه داشت چون از آمدن جوان اطلاع یافت از کنار شوهر برخاسته بباغ رفت مقارن این حال زرگر
بیدار شده دید که زن پسرش از کنار شوهرش برخاسته بباغ رفت و ساعتی دیر بماند زرگر از عقب دختر رفته او را
دید که در پای درختی با غریبی خفته است زرگر ترسید که اگر پیشتر پیش رود آن مرد بیگانه از بیم خود زخمی بروی زند
باز گشته هیچ نگفت روز دیگر صورت حادثه را با پسر بیان نمود پسرش گفت دوش زوجه من تا صباح در بر من خفته
بود و از این نوع چیزها مبراست و دامن عصمتش از لوث این افعال معراست دیگر زرگر قطعا بخواب نرفت و چون
دختر صدای عاشق شنید از جامه خواب پسر زرگر بیرون آمد زرگر او را تعاقب نموده با خود گفت اگر نشانه
ازو بردارم و پیش پسر برم شاید که سخن من باور کند صبر کرد تا دختر با معشوق بخفت آهسته آمده خلخال از پای زن
بیرون کرد و چون دختر دانست که پدر شوهر از حال او اطلاع یافته فی الحال بجامه خواب شوهر در آمده او را
بیدار کرده گفت درین فصل که فراش بهار فرش زمردی در صحن چمن گسترده و نرگس و لاله جام و پیاله بر کف نهاده
صلای عام در داده اند و باد صبا نافهای مشک اذفر و بیضهای عنبر تر بر گلستان نثار میکند شعر در دست باد
نابست پیچاس در چشم ابر لولو شهوار بیکران زلف بنفشه عنبر افشان سوده در شکن رخسار لاله لولو این گرد دوران
در خانه خفتن غبنی تمام است برخیز تا بصحن باغ خرامیم و لحظه در میان چمن باستراحت مشغول گردیم و بدین افسانه و افسون
او را بباغ برده و در همان موضع که با معشوق تکیه کرده بود بخفت و بعد از ساعتی دختر با شوهر گفت پدرت
بدگمان شده است زیرا که این زمان اینجا آمده خلخال از پای من بیرون کرده برده من از حرمت او دم نزدم و ترا
بیدار نکردم جوان بغرور زن فریفته شده چون بامداد برخاستند زرگر نزد پسر آمده حکایت را بکار غدر ادا بیان نمود
نشانه بدو نمود پسر گفت ای پدر گمان بد مبر که در آنوقت او با من در باغ خفته بود و تو نیکو نکردی که بسر بالین ما آمده بار فضیحت
داشتی زرگر چون میدانست که آن طناز پسر را بغرور رسیده دست از تفحص و تفتیش باز نمیداشت و آن سخن را انکار میکرد و پسر او
دی میرنجید و هیچ نمی توانست گفت آخر الامر مقرر برآن شد که دختر سوگند خورد تا جمال یقین از پرده شک ظاهر گردد و
در آن شهر حکمای هند طلسمی چنان ساخته بودند مشتمل بر حوضی که چون دو نفر بخصومت آنجا آمدندی قاضی که بر لب حوض
نشسته بودی فرمودی که هر دو قدم در آب نهاده پیش آیند صادق بکنار رسیدی و کاذب غرقه شدی و چون دختر
دید که البته او را رسوا خواهند کرد بمعشوقه پیغام داد که باید که خود را دیوانه سازی و در وقتی که مرا نزد قاضی برند بیکبار دامن
و مرا در کنار گرفته ببوسی جوان خود را مجنون ساخته چون زرگران لیلی وش را آنجا قاضی میبرد جوان دیوانه وار در
دختر را در کنار گرفته رویش را بوسه داد مردم زرگر او را زده از پیش خود براندند دختر چون بکنار حوض رسید بر زبان
آورد که بغیر شوهر و این مرد دیوانه دست هیچ نامحرمی بمن نرسیده اگر دروغ گویم درین آب غرقه شوم و قدم در آب
نهاده از حوض بگذشت خلایق بر دختر آفرین کردند و زبان بملامت زرگر گشودند زرگر را از آن غبن و غصه

خواب از چشم و قرار از دل رمیده همه شب تا سلده را رنگشی و اندیشه گزدی و خبر نخوابی و چنان مشهور شد که بسمع رای رسید
پادشاه او را طلب نموده گفت میخواهیم که حراست حرم خویش بتو تفویض نمایم زرگر انگشت قبول بر دیده نهاده شب
بپاس داشتن اشتغال نمود شعر چو نیمی از تیره شب اندر گذشت شباهنگ بر چرخ گردان بجشت فیلبان خاصه
پادشاه را دید که بر پیلی قوی هیکل عادی سوار شده از فیلخانه بیرون آمده در زیر حرم پادشاه بایستاد و زن رای از
کنار ملک برخواسته بدریچه آمد فیل خرطوم دراز کرده زن را بخرطوم گرفته در پشت خویش نشاند و پیلبان با او معانقه
کرده فیل بار دیگر بخرطوم بر داشته بران دریچه نشاند زرگر از مشاهده این حال متعجب شده با خود گفت غم خوردن من
عبث بوده چه حرم پادشاه با وجود این همه پاسبانان و ملازمان و کمال سیاست و مهابت سلطنت اگر نیست
اگر زن پسر من لوده دامان باشد سهلست و همان لحظه بخواب رفته تا چاشت بیدار نشد روز دیگر او را رای طلبیده
زرگر ماجرای که دیده بود تفصیل نقل کرد رای زن خود را و پیلبان را سیاست کرده زرگر را از ندیمان خاص نمود اختصاص
اختصاص داد حکایت یکی از اهل سیاحت همیشه تتبع مکرهای زنان مینمود کتابی دران باب تالیف کرده
بحیله النسا موسوم گردانیده و همواره بمطالعه آن می پرداخت نوبتی در اثنای سفر بقبیله رسیده در خانه نزول نموده از
خداوند خانه حاضر نبود زنی داشت در غایت ظرافت و نهایت لطافت مهمان بگوشه خانه رفته بمطالعه آن کتاب
اشتغال نمود زن آغاز ملاطفت نموده از او سؤال نمود که این چه کتابست که مطالعه میکنی سیاح گفت این کتاب
مشتمل بر حیل زنان زن تبسم کرده گفت مهتاب بگز نتوان پیمودن مکر زنان در خیر بیان و احصا نگنجد آنگاه تیر غمزه در
کمان ابرو نهاده بهدف دل او راست کرده با او از در مصاحبت و معاشقت درآمده مرد را بدو سه کلمه گرم چنان
شیفته خود کرد که مزیدی بران بتصور نتوان کرد درین اثنا شوهرش پیدا شد زن با مهمان گفت بلا آمد همین لحظه هر دو کشته
گردیم میهمان آغاز تضرع کرده زن گفت درین صندوق درآی مرد بیچاره بصندوق درآمده آن طناز در صندوق
را مقفل ساخت و باستقبال شوهر مبادرت نموده او را بوثاق درآورده بعد از لحظه که با او ملاعبت نمود گفت امروز جوانی
لطیف ظریف خوش کلام مهمان من آمده بود کتابی مشتمل بر مکر زنان در دست داشت من خواستم که او را بازی دهم
بغمزه با او اشارت کردم مرد بیچاره با وجود آنکه مدتها تتبع مکر زنان نموده بود در دام افتاده لحظه با او در آویختیم و چون نزدیک
بان رسید که درهم آمیختن دست دهد وصال تو پای در میان آورده و اجتماع با فراق مبدل گشت مرد چون دیگ در دیگ
جوشیدن آغاز کرده و میهمان بیچاره در صندوق این کلمات شنیده وداع روح میکرد مرد از روی خشم گفت اکنون
آن مهمان کجاست زن گفت درین صندوق است و اینک کلید در باز کن تا بر تو ظاهر گردد مرد پیش ازین زن
خود جماع بسته بود و مدتی هیچکدام بر بردن آن قدرت نداشتند چون صاحب بیت بغایت خشمناک بود از جماع فراموش
کرده کلید از دست زن گرفت زن فی الفور بر زبان آورد که ودیعه که جماع باختی مرد کلید را بدور انداخته گفت لعنت بر تو
باد که این ساعت مرا بر آتش نشانده بودی و از غصه آنکه جماع باخته بود بیرون رفت زن سر صندوق گشاده گفت انچه خواهی
بیرون آی و توبه کن که من بعد تتبع مکر زنان نکنی حکایت آورده اند که مردی غیور که تتبع مکر زنان کرده بود دختری
بحباله نکاح درآورده در محافظت او کمال سعی مینمود و یک لحظه از او غافل نمیبود و این دختر معشوقی داشت که مدتها غایبانه
باهم محبت می ورزیدند و چون دختر در مضیق حبس افتاد زالی را واسطه ساخته نزد او فرستاد زن پیر از شکاف در خانه

پیغام گذارده دختر گفت با او بگوی شعر بیا تا ببینی که من در چه حالم من از مویه چون موی و از ناله نالم بدست
مردی غیور افتاده ام که در آرزو و مراد بر من بسته و پشت امیدم بسنگ جفا شکسته اما حیلتی اندیشیده ام او را بگوی که
فردا بگاه بخانه تو آید و تو بر خانه خویش آب بسیار بریز تا من بخانه تو در آمده مراد حاصل کنم پیرزن پیغام رسانیده چون سحر
سحرگاهی بخانه زال خرامید و دختر با شوهر گفت که آرزو دارم که با تو بحمام روم و لحظه با هم بمبارزجت و عشرت اشتغال
نمائیم و چندان ازین مقوله گفت که مرد بیچاره رام شده زن چادر بر سر افکنده با شوهر بجانب حمام روان شده در اثنای راه
راه بدر خانه پیرزن رسید زال چندان آب بر رهگذار ریخته بود که خاک گل گشته هر که بانجا میرسید پایش میلغزید زن با نجا
بانجا رسیده خود را بعمد بر زمین زد چادرش گل آلود شد شوهرش دست او را گرفته زن برخواست و با شوهر گفت بدین
حال چگونه در کوچه و بازار تردد می توان کرد تو ازین پیرزن که خداوند خانه است التماس نمای تا آب بمن دهد تا چادر
را بشویم مرد بیچاره بخانه پیرزن درآمده از و آب طلبیده تا زنش چادر خویش بشوید زال گفت من دختران دارم تو
بیرون رو و زن را بفرمای تا درآید و چادر بشوید مرد بیرون رفته زن باندرون رفت و پیرزن بجای در شستن
اشتغال نمود و دختر بمعشوقه بمعاشرت و مباشرت پرداخت چون بیرون آمد با شوهر صورت واقعه را گفت و گریبان او را
که ای خواجه زن را بدین طریق نگاه نتوان داشت یا مرا طلاق ده یا ترک محافظت نمای مرد بیچاره دانست که راست میگوید
او را طلاق داده دیگر زن نکرد حکایت آورده اند که یکی از علویان حرص و شره تمام بفسق و فجور داشت و حکام ولایت
بسبب نسبا هرچه میکرد از وی میگذرانیدند روزی زنی را دیده او را بخانه تکلیف نمود زن ابا و امتناع نموده گوشه چادرش
را گرفته بخانه کشید هر چند آن عورت اضطراب کرد کار بجائی رسید علوی کارد کشیده گفت اگر اطاعت من ننمائی ترا
بقتل در آورم ضعیفه گفت ای سید اگر تو بحرام و زنا با من خلوت کنی و من از تو بار گیرم آن فرزند از روی نسب از کدام
طایفه باشد گفت علوی زن گفت ای سید مگر تو از زان علویانی زیرا که این فعل حلال زادگان نیست که از تو صدور مینماید
علوی خجل شده دست از و باز داشت و از آن افعال توبه کرد حکایت آورده اند که روزی از عقبه بن علام که از جمله
بزرگان دین و زهاد ایام بود سؤال کردند که سبب توبه تو چه بود گفت روزی براهی میرفتم ناگاه زنی را دیدم که در
زیر چادر مانند آفتاب از ورای سحاب منجر امید بشاقت قد و حسن رفتار و حرکات موزون او دل من ربود
روزی بدر خانه اش رفته شمه از احوال خویش بیان کردم پرسید که تو مرا کجا دیده گفتم در فلان محل سؤال نمود که بر
چه چیز من عاشق شدی گفتم دو چشم همچو نرگس تو دل مرا چون لاله پر خون گردانیده و غمزه غماز تو مرا چنین شوریده
کرده زن گفت زمانی بر در سرای من نشین تا آنچه ترا شیفته خود گردانیده نزد تو فرستم و زن بخانه رفته کارد در حدقه
خود کرده چشم خود را بیرون آورد و نزد من فرستاد و پیغام داد که اگر بدین چشمها مفتون گشته اینک نزد تو فرستادم
که چشمی که بنظر شهوت نامحرم آلوده شود در حدقه من چه کار دارد چون این حالت مشاهده نمودم از خواب غفلت بیدار
شده توبه کردم حکایت در بعضی کتب مسطور است که شخصی زنی صالحه مستوره که با صلاح و عفاف حسن و جمال
جمع داشت در نکاح آورده روزی زن با شوهر گفت تو قدم عفاف و قیمت صلاح من نمیدانی مرد بر زبان آورد
که مستوری تو بواسطه عفاف منست زن گفت غلط کرده هیچکس بر محافظت زنان قدرت ندارد مرد گفت من
ترا رخصت دادم که بهر جا خواهی برو و هرچه خواهی کن روز دیگر زن خود را آراسته از خانه بیرون رفت و هر چند

ربا زار با هر دو نمود هیچکس بوی التفات ننمود حتی روزی شخصی گوشه چادر او را گرفته کشید و بعد از آنکه زن متوجه او شد آن مرد
هیچ نگفته برفت زن بخانه آمده صورت حال با شوهر گفت جوان گفت الله اکبر بخاطر دارم که در سن صبی روزی
گوشه چادر زنی را گرفته کشیدم و همان لحظه پشیمان شده استغفار کردم زن در پای او افتاده گفت راست است
که عفاف من بواسطه صلاح تست حکایت آورده اند که در زمان ماضی یکی از ظرفا جمعی فراهم آورده بقطع طریق
اشتغال نمود و اکثر اوقات فرصت میجست که بارخانه پادشاه را که از شهرها می آوردند بگیرد و همواره دست تعدی
باموال شاه و امرای درگاه دراز میکرد روزی اتفاق افتاد که آن عیار بسببی از اسباب بشهر آمده او را تنها دیدند
ملازمان سلطان وی را گرفته نزد پادشاه بردند پادشاه فرمود تا آن شخص را بدار کردند و یکی از امرا را فرمود تا با
چند کس شبها در پای دار پاس جثه او بدارند که مبادا عیاران او جسد سردار خود را بدزدند و چون آن امیر چند شب محافظت
پاس داشت شبی غافل شده آن عیاران جسد را دزدیدند سپهسالار ازین قضیه آگاه شده بغایت مضطرب شد
چون پادشاه فرموده بود که اگر در حراست تقصیری نماید و جسد دزد را ببرند او را بعوض بردار کند و چون میدانست
که شاه مردی متهور جبار است والبته او را خواهد کشت فرار نموده بگورستانی رسیده در آن شب چراغی دید که بر سر قبری
روشنست نزدیک بآن محوطه رفته زنی دید در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال بر سر گوری نشسته ناله میکرد
سپهسالار چون آن سرو سیم اندام را دید دل از دست داده گفت ای دل ربای زیبا روی در حسن و خوبی همتائی این چه جای
نشست تست سبب چیست که ترک خورد و خواب و بستر گرفته و درین خاک غمناک نشسته زن گفت شوهری داشتم بغایت
که مرا بنهایت دوست داشتی درین اوقات دست قضا او را از کنار من بربود و مرا بدست درد ناصبوری و داغ دوری
سپرد و اکنون در آشنائی عالمیان بسته و بر سر خاک او نشسته ام و آن گوهر ناب را در خاک میجویم و این ترانه میگویم شعر هرگز
که دید روح قدس میهمان خاک   هرگز که یافت عقل مجرد میان خاک   چون بود جای نکته جان در دهان او   پس در
چه نهاد فلک در دهان خاک   سپهسالار گفت ای دختر آنچه از تو صدور می یابد با فعال عقلا نسبتی ندارد و خداوند تعالی
جل ذکره نکاح را حلال ساخته و ترا درین خاک نشینی نه اجر اخروی است و نه عیش دنیوی اگر شوهر قدیم ترا دوست میداشت
شاید که شوهر جدید را نسبت بتو محبت بیشتر باشد شعر اگر یکقطره کم شد از سبوئی   هزاران دجله سر دارد بجوئی و چندان
ازین مقوله سخنان گفت که زن خاطرش مایل بشوهر کردن شده با جوان خوش زاده و لحظه که اسبان طرب در میدان معاشقت
تاختند سپهسالار متفکر شده حدیث مهابت سلطان خاطرش را مشوش ساخت زن گفت مگر از وصال ملول آمدی که چنین متامل
گشتی یا ازین مواصلت پشیمان گشتی که پریشان نشستی گفت نی قصه من بغایت دشوارست و شمه از حال دزد و پاسبانی خویش
و بیم پادشاه بواسطه فوت جسد تقریر نمود زن گفت علاج این کار سهلست شوهر من دو ماه پیش نیست که وفات یافته و همانا
هنوز نپوسیده او را از قبر بیرون آور و بجای دزد بیاویز سپهسالار را این رای موافق مزاج افتاده فی الفور قبر را شکافته آن
بیچاره را از خاک بر آورد و با زن مرد گفت که آن مرد که برده بودند ریش نداشت زن ریش شوهر را گرفته یکیک بر کند و دندان
آن میت را ساده ساخته باتفاق وی او را برده بردار کردند و هر دو بخانه رفته مدتی با یکدیگر بسر بردند اتفاقا سپهسالار بیمار شده
زن از اضطراب پیاله آغاز نهاده گریه و زاری ساز کرد سپهسالار همسایهها را طلبیده گفت ای یاران من ازین زن خود التماس
دارم که بعد از وفات من این ریش را از بیخ من بر نکند و بحال خود گذارد حکایت مستحق موعظه میگوید روزی بشهر

بتفرج صحرا و باغ و مرغزار و مشاهده جریان آب زلال و استنشاق نسیم شمال بیرون آمدم در اثنای راه جوانی دیدم نیکو شمایل
و خوش طبیعت اما آثار اندوه از صفحه جبین او لایح و علامات حزن بر ناصیه احوالش واضح شعر با هر کسی مگوی فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد میکند از حقیقت حالش استفسار نمودم گفت من پسر فلان سوداگرم پدرم اموال بی نهایت
داشت و در جوار من مردی بود از بنی الناس دختری بغایت جمیله داشت اتفاقا نظر من بر آن عشوه ساز افتاده مرغ
دلم بهوای دانه خالش در دام محبت افتاد چون مهم بدشواری انجامید استیلای سپاه عشق در شهرستان دلم از حد تجاوز
نموده شمه از احوال خود بیان کردم و از پدر التماس نمودم که میان من و او اتصال دهد پدرم زبان بنصیحت گشوده گفت
ای پسر آن دختر اصلی مرغوب ندارد و حضرت سید عالم صلعم از تزویج امثال ایشان نهی فرموده است و چون عشق زور
آورده بود و عنان اختیار از دست برده سخن پدر را بسمع رضا اصغا ننمودم و پدر بنابر رعایت خاطر من او را خطبه کرده
اموال بسیار بذل نموده او را بخانه آورد و چون پدرم وفات کرد او را متصرف جمیع جهات خویش ساختم باندک زمانی
مجموع عروض و نقود را بباد فنا داده هیچ چیز باقی نگذاشت و چون افلاس من ظاهر شد و تنگدستی از حد گذشت او خصومت
و نزاع آغاز نهاده مرا از خانه بیرون کرد اسحق گوید گفتم ای جوان بیا تا ترا نزد جعفر بن یحیی برمکی برم و شمه از حال تو تقریر کنم باشد
که در شان تو لطفی فرماید القصه او را نزد جعفر بردم جعفر هزار مثقال طلا باو بخشیده فرمود که آن زن را طلاق ده که قدم
او بر تو مبارک نیست جوان چون بخانه رفت زن بخصومت پیش آمده گفت مرا تاب بینوائی نیست همین لحظه موکل دیوان قضا را
حاضر سازم و ترا بعلت نفقه و کسوت محبوس گردانم جوان هر چند ملاطفت نمود زن نشنود و ببام برآمد جوان کیسه زر پیش خود
ریخته چون نظر زن بر زر افتاد فرود آمده اظهار محبت نمود و از گفتهای گذشته استغفار کرد جوان گفت تو از من مطلقه
سه طلاقی زن چون این شنود فریاد بر آورد که ای مسلمانان این شوهر ناحافظ باعتقاد من مسلمانی را کشته است و زر او را
برداشته اکنون میشمارد خلایق بآن خانه ریخته جوان را گرفتند بیچاره بزبان آورد که ای یاران این انعام از فضل
وزیراست و این زن دروغ میگوید اگر باور ندارید مرا بخدمت وزیر برید الجماعت جوان را بخدمت جعفر آوردند و صورت
قضیه بیان کردند جعفر تصدیق جوان کرده فرمود تا آن زن را گرفته هر چه از جوان گرفته بود استرداد نموده تسلیم کردند
و با او گفت این زن بر تو میمون نبوده است زیرا که سه چیز است که اگر بر کسی مبارک نیاید تاثیر عظیم کند و اگر میمون باشد
آثار نیکو دهد زن و اسب و جامه جوان زن را طلاق داده از آن بلا خلاص شد شعر زن چو منع است و مرد همچون ماه
ماه را تیرگی ز منع بود   بدترین مرد اندرین عالم   بهمین زنان دریغ بود   حکایت سوداگری صاحب ناموس زنی
خواسته و خانه را مستحکم ساخته ابواب خروج و دخول مسدود گردانید و هیچکس را بخانه خود نمیگذاشت روزی زن با شوهر گفت
چرا کار بر من تنگ گرفته اگر زن نابسامان کار باشد هیچکس را قدرت بر محافظت او نباشد و اگر مستوره بود ازین محافظت
فایده مقصور نبود شوهر بسخن زن التفات ننموده و در آن امر بیشتر سعی کرد زن خواست برهانی بر مدعای خود اقامت نماید
و بر شوهر ظاهر سازد که محافظت بیهوده است زالی همسایه او بود که گاهی ز شکاف دیوار با او غم دل گفتی روزی با وی
گفت که با فلان جوان بگوی که من از آرزوی وصال تو با دیده پر آب و با جان پر پیچ و تابم شعر از درد فراقت ای [illegible]
شکر ناب   نه روز مرا قرار و نه در شب خواب   چشم و دل من ز هجر تا کی در خوشاب   صحرای پر آتش است و دریا
پر آب   مدتیست که از عشق تو در سوز و گدازم شعر دارم سر آنکه با تو دمساز شوم جان   که هست سرنوشت سری و در جهان

زال مغانم آن جوان رسانیده چون جوان آن دختر شنیده بود بر زبان آورد که با او بگوی شعر جانا سخن از زبان
من میگوئی یا خود ز زبان من سخن میگوئی   آن کیست که طالب وصال تو نباشد وز هزار جان خریدار جمال تو نبود
شعر گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست   طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی   اما شوهر تو بغایت غیور است
و از طریق لطف و مردمی دور دولت پای بوس تو چگونه مرا میسر گردد زن گفت سهلست من تدبیری کنم که تو وصلت
میان ما روی نماید باید که صندوقی ترتیب کنی و با شوهر من بگوئی که من بسفری میروم و صندوقی مملو از نفایس دارم
و هیچکس اعتماد ندارم میخواهم که بودیعت پیش تو بگذارم آنگاه بخانه روی و خود در صندوق بنشینی و غلامان را بفرمائی تا
صندوق را بخانه ما آرند جوان این سخن شنیده بموجب فرموده محبوبه عمل آورده قصه امانت را با شوهر معشوقه در میان آورد
تاجر قبول محافظت آن کرده جوان بخانه آمده در صندوق رفت و غلامان سر صندوق را مقفل ساخته بدوش گرفته
بخانه تاجر بردند زن در آنحال پیش شوهر آمده پرسید که این چه چیز است تاجر گفت امانتیست از فلان مرد که بسفر رفته
زن گفت غلامان را بفرمای که سر صندوق را بگشایند و ملاحظه نمای که در آن چه چیز است مبادا که فردا صاحبش چیزی
دعوی کند که در اینجا نباشد گیرم که بتقاضی روی و سوگند خوری و خصومتی روی نماید خر بدنامی روی نماید چه
غلام خواجه را طلبیده گفت سر صندوق بگشای دمی نمای که ملامت چیست غلام چون آگاه نبود که خواجه در انجاست سر صندوق را
گشاده جوان همسایه سر از صندوق برآورد چون تاجر او را بر سر خود ایستاده دید مرغ عقل از دریچه دماغش پرواز کرده چون
مدهوشان بر جای خشک گشت زن با تاجر گفت بگذار تا برود که این عمل نتیجه من بود و این کار از من بهاد رسید
صورت حال تقریر نموده گفت میخواستم که بر تو ظاهر سازم که اگر زن مکار باشد هیچکس اورا نگاه نتواند داشتن اکنون
دست از محافظت من بدار و مرا بعفت من بگذار شعر هیچ زن را نگاه نتوان داشت   زانکه ابلیس یار ایشانست در
بدی در پناه نتوان داشت   زانجهت مکر کار ایشانست حکایت یکی از ثقات روایت نموده که چند سال بتعاقب
حج میگذاردم و زنی نیز دیدم که هر سال پیاده بحج می آمد نوبتی از و پرسیدم که سبب چیست که تو این همه حج پیاده میگذاری
جواب داد که قصه من دور و دراز است و حکایت من بغایت جانگداز من در آن باب مبالغه نمودم و التماس کردم
که حال خود تقریر نمای گفت من پدری داشتم که در سلک اعاظم علمای شهر انتظام داشت و بغیر از من فرزندی
نداشت و محبت او با من بدرجه بود که هر صباح تا نظر بر روی من نمیفگندی بنماز بامداد نمیرفتی جمعی از مشاهیر مرا
خطبه نمودند قبول نکرد روزی پدرم بمدرسه رفته بود من بام برآمدم نظرم بر جوانی نوخط افتاد که ملاحت بنیان
شکر بارش چون فرح غمزدای و صباحت دیدارش چون صبح روح افزای   صباحتی که تو داری صباح عید ندارد
آفتاب از رشک جمالش در اضطراب بود و بنفشه سیراب از خط مشکینش در پیچ و تاب رباعیه خطی که بزودی یار
برخواسته شد   تا ظن نبری که خط او کاسته شد   در باغ رخش بهر تماشای جان   گل بود بسبزه ها آراسته شد
چون نظر من بر او افتاد مرغ دلم بهوای وصال او در پرواز آمده عنان خویشتن داری از دست داده گفتم ای جوان
چه شود اگر لحظه بقدوم خویش کلبه احزان ما را منور سازی و با باده سازی جوان قبول نموده بدر خانه من آمد
در بگشادم و او را بخانه بردم مقارن حال پدرم بجهت کتابی که فراموش کرده بود از مدرسه باز آمده در بکوفت من از
خوف جوان را در خمی بزرگ که در گوشه خانه از غله تهی بود کردم و سر آن استوار ساختم چون پدرم بخانه آمد

کرده

کرده بیرون رفت من بر سر خم رفته جوان را دیدم که نفس گیر شده مرده بود متحیر فرو ماندم و او را از آنجا بیرون آوردم و
هرچند فکر کردم که او را چگونه دفن کنم عقلم بجائی نرسید بر پهلوی خانه ما طویله بود و دو سه بان خلیفه را آنجا نگاه میداشتند
غلامی زنگی در آنجا میبود او را آواز دادم و مبلغی زر بر سبیل رشوه پیش او برده گفتم مرا مهمی چنین روی نموده اگر این مرده بجائی
برده دفن کنی و این سر را فاش نگردانی هرچه خواهی بتو دهم و مدت العمر رهین منت تو باشم غلام را بر سر آن جوان بردم
چون نظرش بر آن میت افتاد دست بر سر زده گفت ای خدا ناترس این خواجکی منست راست بگوی که او را بچه جهت
کشتی قسم یاد کردم که من قصد او ننموده ام لیکن معامله چنین بود صورت واقعه تقریر کردم غلام گفت همین لحظه خواجه خود را
خبر کنم تا ترا به بدترین عقوبتی هلاک گرداند من آغاز تضرع کردم و او را بمال و اسباب تطمیع نمودم گفت ممکن نیست که از سر
این ماجرا درگذرم مگر آنکه اطاعت من نمائی چون دیدم که مهم برسوائی می انجامد تن در دادم و غلام زنگی همان لحظه بازاله بکارت
من مبادرت نموده میت را در جوالی نهاده بیرون برد هر روز که پدرم بیرون میرفت می آمد و مرا رنجه میداشت و بعد از
چند روز شبی بعقب در آمده فریاد میزد و مرا طلب میکرد ترسیدم که مبادا آواز او بگوش پدرم رسد بسر دیوار رفتم
گفت یاران من هر کدام شاهدی آورده اند و بزم شراب ترتیب داده من نیز آمده ام که ترا آنجا برم هرچند عذر خواستم قبول
نکرد و گفت اگر سخن نشنوی ترا رسوا سازم گفتم چندان صبر کن که پدرم بخواب رود و چون پدرم بخواب رفت از روی اضطرار
از آن دیوار بزیر رفتم جمعی از سایسان را دیدم که مجلسی ترتیب نموده اند و هر کدام محبوبه آورده بشرب شراب اشتغال دارند چون
زنان فاحشه مرا دیدند زبان بطعن و سرزنش من گشوده گفتند آن همه عفت و ناموس چه بود و این همه رندی و بی باکی
چیست گفتم ای خواهران سرزنش مکنید که روش روزگار غدار اینست شعر چنین است رسم سرای درشت   گهی پشت بر
زین گهی زین به پشت   گفتند شراب خور گفتم مرا ازین معذور دارید که هرگز شراب نخورده ام میترسم که بیک دو جرعه بیهوش
گردم اما من ساقی باشم گفتند چنین کن پس صراحی و پیاله برداشتم و رطلهای گران بر آن جماعت پیمودم چنانچه همه را بیهوش
ساختم کاردی در میان یکی از آن جماعت بود مانند الماس آن کارد را برکشیدم و سر آن طایفه را ذکورا و اناثا گوش تا گوش بریدم
و ایشان هشت نفر بودند چون همه را کشتم بخانه آمدم و صباح هیچکس مطلع نشد که این فعل از که صادر شده در این اثنا شخصی از خویشان
پدرم مرا خطبه کرد و پدرم قبول نموده مرا با او عقد بست و چون من باکره نبودم از فضیحت ترسیده کنیزکی باکره خریدم و مدتی
برعایت و تربیت او پرداختم و در شب زفاف نوعی کردم که شوهرم را شراب بسیار دادند چون وقت خواب آمد کنیزک را طلبیده
گفتم حقوق من بر ذمت تو فراوانست و بجهت آن ترا پرورده ام که یکساعت امشب بکار من آئی این جامه مرا بپوش و نزد شوهر
من رو چون بکارت تو برد از نزد او بیرون آی کنیزک نزد شوهر من رفته من منتظر نشستم چون نیمشب شد کنیزک بیرون نیامد
من بر سر او رفته گفتم اکنون برخیز و بجای خود رو کنیزک گفت شوهر از منست و تو بکارت باد داده میخواهی که بدین حیله خود را
سفید روی سازی حاشا که من از نزد شوهر خود بیرون آیم چون این سخن شنیدم هر دو دست حلق او را گرفته بفشردم چندانکه
جان بداد آنگاه در را بر پشت بسته در خانه که هیمه بسیار بود انداخته آتش زدم تا خاکستر شد و بعد از مدتی از شوهر طلاق گرفته
با خود گفتم بعدد هر کسی که کشته ام یک حج پیاده بگذارم شاید که خدای تعالی مرا بیامرزد و اکنون پانزده حج گذارده ام

جزو هشتم از اجزای عشره زینة المجالس و این جزو نیز مشتملست بر ده فصل فصل اول در

خدمت ملوک و سلاطین فصل دویم در بیان عواید خوف و فواید رجا و امید فصل سویم در بیان دعوات مستجاب

فصل چهارم در غرایب تفالات که بدان مترتب میگردد فصل پنجم در فرج بعد الغم و فرج بعد الهم فصل ششم
در بیان احوال جمعی که بدست جفای دزدان گرفتار شده عاقبت از آن بلیه خلاصی یافتند فصل هفتم در ذکر مردمی
که بچنگ سباع ضاره گرفتار گشته خداوند عز وعلا ایشان را خلاص و نجات ارزانی داشت فصل هشتم در ذکر بعضی که
ببلای عاشقی گرفتار گشته برخی بمطلب و مقصد خود نرسیده جان دادند و بعضی چهره مطلوب در آیینه مراد دیدند فصل نهم ذکر
جماعتی که در ورطه هلاک بودند افتاده رهائی یافتند فصل دهم در عجایب قضا و غرایب قدر و بیان شمه از آن اسرار خطر

فصل اول در فواید خدمت ملوک و سلاطین حکایت احمد بن ابی داود که نزد خلیفه مرتبه عالی داشت و معتصم
منصب قاضی القضاتی بلاد اسلام باو داده وی را مصاحب و ندیم خویش ساخته بود روایت کرد که میان من و ابودلف العجلی
قواعد محبت و خصوصیت و اساس اتحاد و وداد استحکام داشت نوبتی شنیدم که از ابودلف خطائی سر زده و معتصم او را با افشین
که بینهما عداوت قدیم مؤکد بوده داده است تا کینه خود از وی بخواهد و انتقام خویش از وی بکشد از استماع این خبر عالم روشن در
نظرم سیاه نمود دانستم که افشین او را زنده نخواهد گذاشت و او را بعقوبتی هر چه تمامتر هلاک خواهد کرد بجهت شفاعت او بخانه افشین
رفتم و برخصت در مجلس او در آمدم افشین را دیدم بر تخت نشسته و ابودلف را در سلاسل و اغلال کشیده نزد خود باز داشته زبان
بدشنام وی گشوده است و جلاد شمشیری مانند قطره آب در دست گرفته شعر نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل که باد
زخم دهد و بخاک رنگ ادیم ببرق ماند و کس برق را نیافت سکون بباد ماند و کس باد را ندید زخم چون چشم افشین بر
من افتاد برخواست و مرا در پهلوی خود نشاند و بساط معذرت گسترده از سبب آمدن در آنوقت استفسار نمود گفتم بتو حاجتی
دارم و امیدوارم که ملتمس من بشرف اجابت اقتران یابد گفت جمله ملتمسات جز خلاص این شخص که اینجا ایستاده است مبذول است
زیرا که قصدهائی که او در باب انهدام بنای جان و مال من کرده بر عالمیان روشن است و اکنون خدای تعالی در دل
خلیفه انداخته که او را بدست من داده است تا بمقتضای رای خویش در باب او حکم کنم من گفتم آمدن من بخدمت امیر بجهت
محقرات نبود بلکه بواسطه آن آمده ام که امیر رحمت نموده ابودلف را بمن بخشد و شکرانه آنکه تیر تدبیر و تزویر او بر جوشن دولت امیر
کارگر نیامده از وی عفو فرماید افشین گفت آنچه میخواهی از اموال و اسباب و ضیاع و عقار من مبذول است اما دست از شفاعت
این مرد بدار که من بهیچ نوع از سر قتل او در نخواهم گذشت چندانکه در آن باب سخن گفتم مفید نیفتاد گفتم برخیزم و در پیش او بر پای
بایستم شاید که شرمنده شده او را بمن بخشد چون برخواستم افشین تصور آنکه من میروم خواست که بمشایعت من اقدام نماید گفتم
بنشین که من نمیروم و بجهت آن نزد تو بر پای ایستاده ام تا گناه ابودلف را بمن بخشی و تا از وی عفو ننمائی ننشینم چه نیکو نباشد که
من مردی بخدمت چون توئی آمده التماس کنم و ناامید برگردم افشین قبول نکرد خواستم که سر برهنه کنم افشین در غضب
رفته آغاز درشتی کرده مرا دشنام داد بر فور بر زبان آوردم که من حرمت تو میداشتم و این همه تواضع مینمودم و فرمان
امیر المؤمنین چنانست که اگر موئی از سر ابودلف کم کنی ترا بعقوبت تمام بقتل آورند من فرمان رسانیدم و حاضران را
گواه گرفتم باقی تو دانی و بخشم از مجلس افشین بیرون آمده بدار الخلافه رفتم معتصم در حرم بود ملازمی را گفتم اعلام ده که قاضی
آمده است خلیفه مرا طلبید چون بخدمتش رسیدم صورت حال خود را و التماس نمودن و شفاعت ابودلف کردن
و دشنام دادن افشین و فرمان خلیفه در آخر رسانیدن تمام بیان کردم آثار تغیر در بشره معتصم ظاهر شده گفت تو از
مقربان حضرت مائی خوب نباشد پیش یکی از خدمه ما رفته اینهمه تواضع و تخشع نمائی و او گوش بقول تو نکند و مع ذلک

زبان

زبان بشتم تو گویا کرد و اینمعنی موجب بیحرمتی ما نیز هست در این اثنا افشین در آمد معتصم باو التفاتی نکرد افشین گفت یا امیر المؤمنین
حال ابودلف بر رای عالم آرای پوشیده نیست و سعیهائی که او نسبت بمن کرده ظاهر است و امیر المؤمنین او را بمن داده
تا بقتل او شفای سینه خود حاصل کنم احمد بن ابی داود حمایت او میکند که امیر المؤمنین میفرماید که اگر او را بیازاری بتو آن رسد
که نخواهم معتصم در خشم شده گفت تو خود را فراموش کرده و بخاطر بد ماغ راه داده و زیاده از گلیم خویش پا دراز کرده ترا چه
حد آن که مقربان من نزد تو آیند و بجهت حرمت تو تواضع نمایند و تو با ایشان التفات نکنی و فرمان ما بتو رسانند سخن گوش
ننهی راست گفته احمد بن ابی داود آنچه در حق ابودلف از تو صادر گردد بعینه همان در شان خود مشاهده کنی افشین بخشم بیرون
رفت احمد بن ابی داود گفت خواستم که از عقب وی بروم و او را استمالت دهم خلیفه گفت بگذار تا برود و منتظر باش که نماز
شام ابودلف نزد تو خواهد آمد شامگاه چون بخانه رفتم ابودلف را دیدم تشریف افشین پوشیده و از آنگاه میان من و افشین عداوت
قایم شده من تتبع احوال او میکردم تا الحاد او ظاهر شده خلیفه وی را سیاست کرد و اینمعنی که مرا حاصل شد بواسطه خدمت ملوک بود

حکایت یکی از شعرای عرب موسوم بابن الهرم قصیده از قصاید خویش که در شان عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک بود
در تعریف و ستایش ممدوح افراط نموده بود سبب اینمعنی از وی پرسیدم جواب داد که من شمه از کرم عبد الواحد تقریر نمایم زمانی
او را بامارت مدینه فرستادند من بخدمت وی پیوستم چنانچه دأب کریمان باشد مرا رعایت میفرمود و تا در آن شهر امیر
بود مراقبت جانب من مینمود و چون از آن مهم معزول گشته بشام مراجعت نمود من بملازمت هیچکس نرفتم و ذخیره که داشتم
خرج کردم چنانچه هیچ چیز از آن باقی نماند روزی با عیال خود گفتم که حال من باین درجه که می بینی انجامیده است و بخر عبد الواحد
کریمی که مرا از حضیض مذلت باوج عزت رساند ندانم و اکنون در دمشق است و من زاد راه ندارم که بخدمت او پیوندم زن
حلی و زیور خود بمن داد که این را بفروش و خرج راه کرده بشام رو من از آن وجه ناقه خریده سوار شدم و چون بدمشق رسیدم بمنزل
عبد الواحد رفته نزول کردم تا نماز شام عبد الواحد از حرم بیرون آمده بمسجد رفت و بعد از ادای نماز نظرش بر ناقه من افتاد پرسید
که این شتر کیست من پیش رفته خدمت کردم چون مرا دید شناخته مسرور شد و از حالم پرسید شمه از پریشانی حال و تشتت بال خویش
بیان کردم عبد الواحد آب در چشم گردانید غلامی را طلبیده سخنی در گوشش گفت غلام رفته همیانی زر آورد عبد الواحد از وی سوال نمود
که این زر چند است گفت هزار و هفتصد مثقال سوگند یاد کرد که بیش از این نقد در منزل من موجود نبود با غلام دیگر باز کلمه
گفت آن غلام برفت و صندوقچه آورده سر آن را گشوده مشحون بجامهای زنانه بود گفت این جامه چند است که در حرم بود
و قسم یاد کرد که بیش از این در سرکار ما حاضر نبود و دیگری را اشاره کرده وی تخته جامه نفیس آورد و عبد الواحد مجموع را بمن
تسلیم کرده گفت میخواستم که ترا بهتر از این روانه کنم اما بیش از این میسر نشد من زبان بدعا و ثنای او گشوده با حصول مطالب
و مقاصد از خدمت او بوطن باز گشتم و این یک لطف اوست از جمله الطاف که در حق من فرموده و اگر من بجهت همین مبالغه
او گویم هنوز از عهده شکر نعمت او بیرون نیامده ام

حکایت آورده اند که یکی از اهل لیاقت و ارباب کتابت بقلت مالی
و کثرت عیال مبتلا گردیده بود و هر روز که خسرو خاوری بر این حصار نیلوفری بر آمده رایت استغنات می افراخت
تا زمانی که بهرام خونین آشام بر بام سپهر مینا فام منزلی میساخت بدرگاه امیر عضد الدوله بن رکن الدوله نشستی و حاجت
خویش با هیچکس بیان نکردی نوبتی بوقت استوا که حرارت بر هوا استیلا داشت و اکثر خدم و حشم بوثاق خویش
رفته بودند عضد الدوله از حرم بیرون آمده دبیری طلبید تا مکتوبی بیکی از حکام نویسد آن کاتب را که در آفتاب ایستاده

بود مخاطب ساخته گفت چرا در آفتاب ایستاده جواب داد که از بهر آن عمری در آفتاب ایستاده‌ام تا در سایه دولت امیر بنشینم
این سخن موافق مزاج پادشاه افتاده گفت چرا حاجت خود را بارکان دولت معروض نداشتی و دیگر آنکه تو نویسنده چرا قصه خود را
بر صفحه ننوشتی و بعرض ما نرسانیدی تا درین مدت ترا بیکار نگذاریم کاتب زبان بدعا گشوده گفت در کتابی بنظر احقر رسیده
که هر کو پشت بدیوار خانه صاحب دولتی باز دهد عنقریب اثر دولت آن بزرگ سرایت کند شعر پدیر کز من روانش باد پر نور
مرا این پندی داد مشهور که از بی‌دولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر و بنده درین عصر هیچ
صاحب دولتی از پادشاه بزرگتر ندیدم و مدتیست که هر بامداد که صبح صادق از افق مشرق جمال مینماید بنده باین درگاه
روی آورده پشت بدیوار قصر همایون داده بایستم و تا هنگام شام اقامت نمایم و بعد از شام بوثاق روم عضدالدوله
گفت صدق این سخن روشن شد اکنون وقت آنست که از حضیض ذلت باوج سعادت رسی و از کنج خمول باوج قبول برآیی
داور امهمی خطیر فرموده تشریفی فاخر داد فصل دویم از جزو هشتم در عواید خوف و فواید رجا آورده‌اند که چون
طاهر ذوالیمینین بغداد را محاصره نموده محمد امین را مضطر گردانید روزی محمد امین رقعه بطاهر فرستاد مضمون آنکه
ای طاهر دانسته باشی که هر که اسلاف ما را خدمت کرده غایت حق گذاری و جان سپاری بجای آورده در موافقت
و اخلاص این دودمان باقصی الغایه کوشیده است بازای آن خدمت جز شمشیر تیز و سنان خون ریز مزدی نیافته و
واقعه ابومسلم مروزی و ابوسلمه خلال و یحیی بن خالد برمکی و دیگر اعیان بسمع تو رسیده باشد چه احتیاج به تشبیه من است چون
حال برین منوال است چرا در آینه صواب روی مصلحت نمینمائی و از برای دودمانی چنین بار عرصه بلا و خود را در معرض
فنا میگردانی و چون این رقعه بطاهر رسید طاهر نساخت لیکن یکی از خواص که محرم اسرار او بود گفت که محمد امین از تهدید آتشی
در دلم برافروخت که مدت العمر انطفا نخواهد یافت و خیال امن کرده دیده امن نخواهد گشت و اثر همان بی‌اعتمادی بود که در آخر
عمر مخالفت مامون اظهار کرد حکایت از قاضی ابوعمر مرویست که در آن اوان که مقتدر عباسی را که اشته عبدالله بن
معتضد را بر سریر خلافت نشانیدند بعد از اندک مدتی نوبت دیگر خدام دارالخلافه با مقتدر بیعت کردند و عبدالله بن معتضد را
مقید ساخته درین اثنا مرا و قاضی مثنی و محمد ابن داود جراح را محبوس ساختند در سه خانه که هر سه خانه متصل بهم بود و چنان اتفاق
افتاد که من در خانه وسطی واقع شدم و محمد ابن داود و قاضی مثنی را در دو خانه که بر یمین و یسار من بود باز داشتند و ما از
غایت حیرت و دهشت همه روز وصیت می‌کردیم و در آن ایام من در سن شباب بودم و محاسنی مانند پر غراب
داشتم شبی صدای گشودن قفل بسمع من رسید چون گوش فرا داشتم شنیدم که جمعی محمد بن داود را از خانه بیرون آورده
در صحن زندان مانند گوسفندان خوابانیده خواستند که بذبح او پردازند محمد بن داود تضرع بسیار نموده مبلغی از اثقال
طلا تقبل نمود آنجماعت نشنیده سر او را چون گوسفند از تن جدا ساختند چون این حال مشاهده نمودم خوف و هراس تمام
بر ضمیر من استیلا یافته از حیات مایوس شدم و بقرائت قرآن و استغفار مشغول شدم بعد از لحظه طایفه آمده قاضی مثنی
را از آن خانه بیرون آوردند و گفتند امیرالمومنین میفرماید چرا نقض بیعت من کردی و بچه تاویل گردن از اطاعت من
پیچیدی قاضی جواب داد که از بهر آنکه شایسته سر امامت نبودی گفتند که خلیفه فرموده است که اگر ازین کفر که ورزیدی بازگردی
معصیت استغفار کنی ترا از حبس باز بریم و الا شرط سیاست بجای آریم قاضی بر زبان آورد که من ارتکاب کفر ننموده‌ام
و گناهی عظیم از من در وجود نیامده که توبه لازم آید و چون آنجماعت از توبه او مایوس شدند برخی بیرون رفتند و بعضی

مانند

مانند و بعد از زمانی آنها که رفته بودند باز آمده قاضی را بقتل آوردند و جسد او را در چاه انداختند چون آنحالت مشاهد من گشت
چنان ترسیدم که هر ساعت عقل از من زایل میشد و بپناه خداوند ذوالجلال میبردم چون نسیم سحری وزیدن آغاز کرد آنطایفه
مراجعت نموده مرا از خانه بصحن سرای آوردند و گفتند امیرالمومنین میفرماید که ای بدبخت چه چیز ترا بران داشت که در
شکستن بیعت من کوشیدی گفتم خطا و سهو و نسیان و شقاوت اکنون از آن گناه توبه کرده‌ام و من اول کسی نیستم که ارتکاب
معاصی نموده باشم یکی از آنجماعت رفته چون مراجعت نمود گفت امیرالمومنین ترا طلب مینماید و آهسته در گوش من گفت
دل قوی دار که باکی نیست وزیر درباره تو سخنی گفته ترا باو داده‌اند اضطراب من از استماع این کلام کمتر شده چون مرا بخدمت
ابن الفرات وزیر بردند زبان بتعداد گناهان من گشوده مرا بر ارتکاب آن ملامت نمود و من بدان خطایا اعتراف نموده
از آن استغفار میکردم آنگاه گفت امیرالمومنین خون ترا بخشید مشروط برآنکه صد هزار دینار بخزانه عامره رسانی گفتم خدای داناست
که من هرگز نصف این مبلغ را بچشم ندیده‌ام وزیر اشارت کرد که خاموش باش و طایفه از کتاب که در خدمت وزیر
بودند گفتند غرض ازین سخن استخلاص تست نه ایذای تو ابن الفرات مرا خلعت داده بحمام فرستاد و مبلغ سی هزار دینار
من بخزانه رسانیدم و باقی را ابن الفرات گذرانیده قبض وصول صد هزار دینار بمن داد و بالجمله بعد از دو روز در آینه
نظر کردم محاسن خود را که مانند پر زاغ بود چون سینه باز یافتم دانستم که خوف و هراس موی سیاه را سفید کرده و چون
پیر سازد حکایت در کتب تواریخ از مهتر صافی فراش مرویست که گفت من سردار صد فراش بودم که در حرم
سرای المقتدر بالله خدمت میکردند یکی از آنجماعت را چند روز ندیدم اتفاقا روزی در بازار میگذشتم آن فراش را دیدم
که هیاتش متغیر گشته و محاسن سیاهش سفید گردیده و لباس فراشانه بجامه تاجرانه مبدل ساخته یکی از ملازمان را فرمودم
تا او را بوثاق من بردند تا حقیقت حال از او معلوم نمایم و سبب تخلف از خدمت بدانم چون بمنزل رفتم او را طلبیده از آن امر
سوال کردم جواب داد که اگر عهد و پیمان کنی که مکروهی بمن نرسانی و آنچه گویم با هیچکس نگویی ترا از حال خود اطلاع دهم من او را
یمین گردانیدم بر زبان آورد که رسم ما در خدمت امیرالمومنین آن بود که هر روز یکی از مهتران فراشخانه با خیل خود صحن دارالخلافه
را و حرم سرای را آب زده میرفتیم چون نوبت بمن رسید با خیل خود بحرم دارالخلافه رفتم و چون مخمور بودم مرا خواب گرفته با یاران
خود گفتم چون از خدمت خود فارغ شوید مرا بیدار کنید و ایشان باوردن آب رفتند و من در یکی از آن جاها رفته خوابیدم
و چون نسیمی باردار از بادگیر بمن میرسید خواب غالب آمده فراشان فراموش کردند و مرا بیدار نکردند چاشتگاه بیدار شدم آواز
زنان شنیدم با خود گفتم همین لحظه که مرا ببینند کشته خواهم شد از غایت خوف بمیان بادگیر درآمده و پا بهادر دیوار مستحکم کرده
میان هوا ایستادم و منتظر آن بودم که نظر یکی از عورات بمن افتاده فی الفور کشته گردم بعد از نماز دیگر کنیزکی فراش آمده
جامها برداشته مجلس بزم آراسته گردانیدند و فی الفور خلیفه با کنیزکان مغنیه بآنجا آمده بصحبت مشغول شد و من بر بالای
سر ایشان ایستاده بودم و هرچه میگفتند می‌شنیدم و خوف و بیم بمرتبه بر من استیلا یافته بود که نزدیک بود مرغ روح
قفس بدن را درهم شکند و خلیفه با کنیزکان مغنیه نشسته بود تا پاسی از شب بگذشت آنگاه یکی از آن جماعت آنگاه بدا
باقی را رخصت داد و مجلس خالی گشته خواستم که از آن بالا بزیر آیم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بر من افتد بقتل
آورند در خون خود سعی کرده باشم پس در همان موضع توقف نمودم تا روز روشن شده خلیفه از آنجا بیرون
رفت و فراشان درآمدند از آنجا فرود آمدم و با ایشان بیرون رفتم صباح تمام محاسن خود را سفید دیدم توبه کردم

که دیگر خدمت هیچ مخلوقی نکنم و اسباب خانه خود را فروخته سرمایه ساخته و بتجارت اشتغال نمودم **فصل سوم** از جزو
هشتم در بیان دعاهای مستجاب **حکایت** از سلیمان بن مخلد مرویست که پیش از انکه دولت
ال عباس ارتفاع یابد میان ابو جعفر منصور دوانیقی و مسلمة بن عبد الملک دوستی بود نوبتی منصور برصافه رفته در
خانه مسلمه نزول کرد و مسلمه نسبت بمنصور لطف بسیار کرده ببرادر خویش هشام که در ان زمان حاکم ایام بود گفت که منصور
آمده است چیزی بدو ده هشام بن عبد الملک فرمود که پانصد درم او را دهند و با مسلمه گفت این مبلغ را باو ده و بگوی که
هم امشب ازین شهر بیرون رود و مسلمه پانصد درهم دیگر از مال خود با نها اضافه کرده بمنصور داد و بجهة او توشه ترتیب داد و
پیغام هشام بدو رسانید منصور دراز گوشی خرید و سفره توشه بران بست و خود سوار شده و من پیاده روان شدم
چون روز شد ناگاه هشام از دور پیدا شد که بشکار میرفت منصور از راه یکسو شده در نماز ایستاد و هشام او را دیده از
برادر خود مسلمه پرسید که این شخص کیست که نماز میگذارد مسلمه گفت عمزاده تو منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباست
پانصد درم که بدو انعام کرده بودی رسانیدم و پیغام تو گذاردم و او بموجب فرمان هم در انشب از شهر بیرون آمده است
هشام از اسب فرود آمده بر جنیبت نشست و آن اسب را بیکی از خواص داد که این را نزد منصور برد و بگو که برین اسب سوار شود
و منصور بر اسب سوار شده و من بر خر سوار شدم و هر دو روان شدیم وقت چاشت منصور از اسب فرود آمده
شش رکعت نماز گذارد و سر بسجده نهاده گفت خدایا از تو میخواهم بحرمت محمد و آل محمد که چنانکه مرا بر اسب او نشاندی
بر جای او نشانی و بارها این لفظ بر زبان راند و سر از سجده برداشته گفت چیزی هست تا بخوریم من سفره پیش او بردم
و از ان طعامهای لذیذ که مسلمه بجهة توشه ما ترتیب داده بود آغاز خوردن کردیم در این اثنا پیری بر ما گذشته طعام خواست
منصور گفت خدایت نیکوئی دهد و سایل از ما در گذشت منصور پشیمان شده گفت خوب نکردیم که سایل را محروم کردانیدیم
این سفره بردار و همچنان نزد وی بر من بر اثر وی روان شدم و بسیار دویدم تا بدو رسیدم گفتم ای شیخ بزرگوار آن جوان
که از و سؤال کردی ابن عم پیغمبر است این سفره را پیش تو فرستاده است پیر گفت مرا بطعام حاجت نیست اما از برای من بگوی
که انچه در سجده از خداوند تعالی طلب نمودی مستجاب شد و جای هشام بتو حوالت گشت اما باید که بدانی که با خلق خدا نکو
معاش باید کرد و من مراجعت کرده این سخن بمنصور رسانیدم گفت دریغا که آن بزرگوار خضر نبی بوده است و ما آنحضرت را
نشناختیم **حکایت** آورده اند که حکمای یونان وقتی از خداوند جل ذکره حاجت میخواستند که مشتری در وسط السماء بود یا راس
و زهره در طالع و بعضی گویند محل استجابت دعا ازمانیست که یکی از سعدین در طالع بود و دیگری در رابع و قوی
حال باشد و هیچ یک از نحسین را با طالع نظری نبود و ماه باتصال و نظر آن سعود و قوی حال باشد و یعقوب بن اسحق
الکندی در رساله که مقصور بر دعوات آورده که هرگاه ماه و عطارد با کف الخضیب قران کنند در بیت و بلده جای محل
استجابت دعا بود چه این ساعت بصلاح نفس و عفت تن تعلقی تمام دارد و اگر آفتاب با عطارد در کف الخضیب قران
کنند هر دعائی که از برای توانگری کنند مستجابست **حکایت** و از غرایب در باب دعا و استجابت او انست که چون ریاح
مخالف دریا را بشورانند و افواج امواج متراکم گشته اهل کشتی در دریای اضطراب غوطه خورند و بگریه و زاری از حضرت
باری دفع ان بلیه مسئلت نمایند علامت دعای ایشان آن باشد که علی الفور ظاهر شود چنانچه از سر کشتی روشنی ظاهر شود
چنانچه اگر شب باشد آفاق را روشن سازد و چون اهل کشتی آنرا ملاحظه نمایند مستبشر و مسرور گردند و آن سال آن

زورق

زورق را هیچ آسیبی نرسید **حکایت** در بعضی کتب بنظر رسیده که نوبتی پیرزنی بخدمت ابو القاسم جنید بغدادی آمده عرض
کرد که ای شیخ مدتیست که پسرم بسفر رفته است و هیچکس از و نشان نمیدهد و مرا بر مفارقت او بیش ازین طاقت نمانده است
دعا کن تا فرزندم بوطن مراجعت نماید شیخ فرمود علیک بالصبر پیرزن تصور نمود که شیخ میگوید صبر خور تا فرزندت باز آید
لاجرم دو مثقال صبر سقوطری خریده بامید ادراک شیرینی وصال فرزند آن دوای تلخ را بیاشامید و احشا و امعای
پیرزن ریش شده اسهال عظیم و برا روی نمود بیچاره نزد شیخ آمده صورت حال بیان نموده بر زبان آورد که از
از خوردن صبر فایده بجز عرض مرض دست نداد شیخ فرمود که من ترا گفتم صبر کن نه صبر خور زن فریاد بر آورد که مرا
بیش ازین طاقت مصابرت نمانده و گریه و زاری آغاز کرد شیخ روی باسمان کرد و لب بجنبانید و با پیرزن گفت
برو که پسرت بر در خانه رسیده است پیرزن آمده پسر را دید که در وثاق نشسته خوشحال و خرم گشته روز دیگر بخدمت جنید آمده
گفت ای شیخ تو چه دانستی که پسرم آمده است فرمود چون کمال اضطرار ترا مشاهده نمودم دانستم که خداوند جل ذکره هر دعائی
که در شان تو واقع شود اجابت فرماید قوله تعالی امن یجیب المضطر اذا دعاه دعا کردم که پسر ترا امروز بتو رساند یقین
دانستم که البته فرزند تو خواهد آمد **حکایت** در کتب تواریخ و اخبار مسطور است که نوبتی ولید بن عبد الملک مروان بعامل
مدینه صالح ابن عبد الله نوشت که حسن بن حسن بن علی مرتضی را از حبس بیرون آورده بر در مسجد رسول صلعم تازیانه بزنی
زن و یک روز او را در انموضع موقوف دار تا همه خلایق او را بدان حال به بینند و چون نامه ولید بصالح رسید حسن در مسجد
حاضر ساخته بر منبر رفت تا مثال ولید را بر خلایق خوانده با متثال آن مبادرت نماید مقارن این حال حضرت امام زین العابدین
علی ابن الحسین ع بمسجد در آمده خلایق آنحضرت را تعظیم نمودند امام پیش حسن ابن امام حسن ع آمده فرمود ای برادر دعای فرج
بر زبان ران تا خداوند جل ذکره شر این ظالمان را از تو باز دارد حسن پرسید که ان دعا کدامست امام زین العابدین ع فرمود
که لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم رب السموات و رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین حسن این دعا را
مکرر کرد و بنده صالح از منبر فرود آمده و در روی حسن نظر کرده شرم داشت که بفرمان ولید عمل نماید گفت او را نگاه
دارید تا من بخلیفه نامه بنویسم که حسن جرمی ندارد شاید که از سر تادیب وی در گذرد و در آن باب نامه نوشته ولید را بر
رضا آورد و مثالی بمدینه فرستاد تا حسن را اطلاق کردند **حکایت** آورده اند که در زمان خلافت هادی میان امام
کاظم موسی بن جعفر صادق ع و هارون الرشید مناظره واقع شده هارون کینه امام هفتم در دل گرفت تفصیل این اجمال
انکه روزی هارون با امام موسی ع گفت که شما گمان میبرید که قرابت شما به پیغمبر نزدیکتر است با انکه ما از اولاد عباس
بن عبد المطلبیم و شما از فرزندان ابو طالب و ابو طالب و عباس برادر بودند و عم حضرت پیغمبر امام فرمود که اگر تو دختری
داشته باشی و پیغمبر دختر ترا خطبه کند قبول کنی هارون گفت منت دارم امام فرمود اگر مرا دختری باشد نکاح او بر پیغمبر
حرام باشد زیرا که دختر من نبیره آنحضرت است و او جد ما بود پس معلوم شد که ما با آنحضرت نزدیکتر باشیم از شما هارون گفت
شما بچه سبب خود را فرزند رسول میگوئید با انکه از نسل علی ابن ابی طالبید نه نسل محمد مصطفی ص اثبات نسب به پدر کنند نه بجد
و مادر امام موسی فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و من ذریته داود و ایوب و یوسف و موسی و هارون و کذلک
نجزی المحسنین و زکریا و یحیی و عیسی و الیاس کل من الصالحین و درین معنی شبهه نیست که عیسی بی پدر از مادر متولد شد
چون پدر مریم از ذریه ابراهیم بود حق جل ذکره عیسی را از اولاد ابراهیم تعداد نمود دیگر آنکه آفریدگار جل ذکره در آیه مباهله

میفرماید فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابنائنا وابنائکم ونسائنا ونسائکم و شک نیست که سید کاینات در روزی که ارادهٔ مباهله ترسایان نجران داشت علی و فاطمه و حسن و حسین را همراه برد تا روان مباهلت و ملزم شدند چون نوبت دولت بوی رسید بمدینه رفت امام ع از هارون متوهم شده دعا فرمود تا آن نوبت شر او ازوی مندفع گردید

فصل چهارم از جزو هشتم در ذکر تفالات و آثاری که بدان مترتب است یکی از غرائب تفالات فال قرآنیست ابن حمدان ندیم گفت از معتضد بالله شنیدم که گفت در ایام خلافت عم معتمد بالله پدرم موفق بالله در مهمات کلی و جزوی خلافت در قبضهٔ اهتمام او بود و عم از خلافت بجز نامی نداشت چون از محاربه بریح علوی بازآمد اسماعیل نامی که از جمله مقربان او بود مرا سعایت نموده کار بجائی رسانید که پدرم مرا محبوس ساخت و خوف و هراس بر من استیلا یافت درین اثنا پدرم بجائی رفته در غیبت او هراس بر من استیلا یافت و ترس من ازدیاد یافته چه می اندیشیدم که در باب من حکمی کند و دست تدارک از دفع آن کوتاه ماند همواره قرآن میخواندم و از خداوند جل ذکره نجات خود مسئلت مینمودم و اسماعیل که ساعی و قاصد من بود پیوسته نزد من تردد میکرد و چنان ظاهر میساخت که این آمد شد بسبب دلجوئی من از و صادر میگردد و باعث آن بود که ملاحظه کند که از من چه حرکت صادر میشود و چه سخن بر زبان میآورم و چون او نزد من آمد ترک قرائت کرده با او بسخن کردن مشغول میشدم روزی مصحف از من گرفته گفت میخواهم که برای عاقبت کار تو تفال نمایم و بدین نیت کشود این آیه برآمد که عسی ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون چون نظر اسماعیل برین آیه افتاد رنگش متغیر گشت و بار دیگر بهمین نیت مصحف کشوده این آیه برآمد و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض تغیر اسماعیل ازین فال زیاده شد نوبت سوم تفال نمود این آیه برآمد وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض اسماعیل مصحف بر زمین گذاشته گفت ای امیر بیشک تو خلیفه روی زمین خواهی شد و پی بشهر مرغ اقبال با آشیان جلال تو فرود خواهد آمد حق بشارت من چیست گفتم زینهار که در خون من سعی مکن مرا با خلافت چکار من مردی مقید و محبوسم و همگی مراد من آنست که خداوند تعالی امیرالمؤمنین را سالهای دراز در مسند دولت و اقبال پایدار بدارد هر چند ازین نوع سخنان گفتم مفید نیامد و سخنان ما بتطویل انجامید و اسماعیل بادهٔ نقار خاطر پدرم را سوکند ان غلاظ شداد بر زبان آورد که او در ان ابواب هیچ گناهی ننموده است و چون این معنی را برهان ثابت کردم من از سر او درگذشتم و دران چند روز پدرم وفات یافت و عم معتمد مرا از حبس بیرون آورده ولایت عهد من ارزانی فرمود و بعد از و بدولت سلطنت رسیدم **حکایت** ابو علی مقله که واضع خط نسخ است و از اکابر وزرای بنی عباس بوده روایت کرد که پیش از تقلد امر وزارت در شهر فارس محبوس بودم و میر فارس یاقوت بود روزی دبیر یاقوت نزدیک من آمده گفت امیر ترا سلام میرساند و میگوید که التفات من باستخلاص تو بسیار است اما دیر است که گفته اند المامور معذور و من بمحافظت تو مامورم اکنون اگر آرزوئی داشته باشی بفرمای که مبذول است من گفتم که دیریست که قلقی عظیم بر خاطر من استیلا یافته است و اندیشه عاقبت حال در لذت زندگانی من نقصانی فاحش ظاهر ساخته امیر لطف فرموده مغنی را بفرستد تا لحظه باستماع نغمات خاطر حزین را بهجتی و دل غمگین را فرحتی روی نماید چون التماس کردم رفیقی که داشتم با من محبوس بود فریاد برآورد که چه وقت این التماس است غنا و سماع مفتاح ابواب عشرت و مصباح لیالی لذتست درین محنت که ما گرفتاریم چه جای آنست گفتم لاخصومة فی الشهوات میخواهم که از ان فالی گیرم و دبیر

یاقوت بیرون رفته مغنی خوش لهجه با اسباب طرب نزد ما فرستاد چون آن شخص آغاز ساز کرد و بیت اول بر زبان آورد من بان تفال نموده گفتم عنقریب ما را ازین بلا فرجی خواهد رسید چون مغنی بیرون رفت رفیق با من گفت تفال تو بچکار رسید گفتم شنبه دیگر بار اخلاص روی خواهد نمود چون هفته باخر رسیده روز شنبه طلایع نور باطراف و اکناف فرستاد یاقوت نزد ما آمده زبان بتهنیت کشوده مرا بوزارت خلیفه بشارت داد و مثال القاهر بالله بمن نمود که منصب وزارت را نامزد تو ساخته ایم اموال فارس جمع کرده مدتی قوی و املی فسیح روی توجه بدرگاه ما آور و من بعد از رفیق خود بر داشته در اندک روزی اموال آن ولایت را جمع کرده بدار السلام بغداد شتافتم و از ان بلیه خلاص یافتم **حکایت** ابراهیم بن عباس صولی گفت من دبیر احمد ابن ابی خالد وزیر مامون بودم روزی بخدمت او درآمدم او را متفکر یافتم و علامات تحیر در ناصیه او ظاهر دیدم از سبب آن پرسیدم رقعه پیش من انداخت دران نوشته بود که فلان کنیزک خاصه در حرم تو خیانت میکند و اگر خواهی که صدق این حال بر تو روشن شود از دو خادم که ایشان در حرم اند استفسار نمای خادمان را طلبیده سؤال نمودم اول انکار نمودند و بعد از تهدید بسیار بموجب نوشته اقرار آوردند وزیر گفت من از دیروز باز هیچ نخورده ام و درین باب تامل نموده ام اگر کنیزک را سیاست کنم داغ هجر آتش جان مرا بسوزد و اگر تحمل نمایم غیرت چنگ در دلم زند ابراهیم گوید من مصحف برداشته تفال نمودم این آیه برآمد که قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون نظر من برین آیه افتاد متضمن گشتم که کنیزک بی گناه است خادمان را بگوشه بردم و برفق و مدارا و حیله و زبان چرب از ایشان اقرار کشیدم که کنیزک از ان بیگناه است و خاتون بزرگ ایشان را فریفته بوده تا در حق آن کنیزک گواهی دادند احمد ابن ابی خالد مسرور و خوشحال شده مرا بانعام دو هزار مثقال طلا مبتهج گردانید **حکایت** در زمانی که طاهر ذوالیمینین در ری تشنه سر صد رسیدن علی ابن عیسی بود روزی آستین بر درهم کرده بدست خود بدرویشان میداد درین اثنا غافل گشته آستین فرو گذاشت و زر تمام ریخته پریشان شد طاهر او را بفال بد گرفته آزرده خاطر گشت شاعری که در ملازمت او ایستاده بود این دو بیت در بدیهه انشا کرده بر طاهر خواند شعر هذا یفرق جمعهم لا غیره وذهابه منک ذهاب الهم شیء یکون الهم بعض حروفه لا خیر فی امساکه فی الکم چون طاهر این ابیات شنیده مسرور گشته سی هزار درهم بان شاعر انعام فرمود و با علی ابن عیسی محاربه نموده مظفر و منصور گشت

فصل پنجم از جزو هشتم در بیان فرج بعد الشده و ذکر فرج بعد الغم قتیبة ابن کلثوم السکونی بر بعضی از بلاد یمن فرمان فرما بود نوبتی بعزم حج اسلام از مملکت خود بیرون آمده چون از مناسک حج فارغ شده متوجه وطن گشت قبیلهٔ ابو عقیل بواسطه عداوت قدیمی سر راه بر و گرفتند چون با قتیبه جمعی قلیل بود مغلوب گشته اسیر شد و مدت سه سال دران قبیله محبوس ماند اهل یمن تصور کردند که قتیبه بقتل رسیده لاجرم از جست و جوی او کوتاه کردند چون مدت محنت او امتداد یافت نوبتی مردان آن قبیله بالتمام بجائی رفته بودند قتیبه از زنی که محافظت وی مینمود التماس نمود که مرا رخصت ده تا بر سر این پشته رفته لحظه درین صحرا نظر کنم شاید که تراکم غبار غم از خاطرم کمتر شود پیرزن اجازت داده قتیبه بر زبر آن پشته برآمد بتحیر گریستان و نالان چون نظرش بر سمت کعبه افتاده روی بقبله دعا آورده گفت یا غیاث المستغیثین و یا مجیب المضطرین بعزت و جلالت که مرا ازین محنت و ملال خلاص ارزانی دار درین اثنا شترسواری بنظر قتیبه آمد که بتعجیل تمام از زیر آن پشته میگذشت قتیبه از و پرسید که نام تو چیست جواب داد که طلحان نام دارم و بجانب یمن میروم چون لفظ یمن بر زبان طلحان گذشت آب حسرت از دیده قتیبه روان شد

گفت ای جوان اگر پیغام من بقبایل وعشایر من رسانی ضامن میشوم که صد شتر سرخ موی بتو دهند طلحان گفت تو کیستی گفت من قتیبه بن کلثوم که در فلان سال بحج آمده بودم واهل این قبیله با من محاربه نموده مرا اسیر ساختند طلحان گفت شاید خویشان تو سخن من باور نداشته باشند قتیبه گفت فرود آی تا من بیتی چند بر پالان شتر بنویسم تا با ایشان بنمائی طلحان فرود آمده قتیبه بیتی چند که ترجمه آن بفارسی اینست بر حطب پالان نوشت شعر از حال این شکسته بلا را خبر کنید کای صفدران زهیر خلاصیم سفر کنید لشکر سوی ولایت دشمن بیاورید خون حود دولت ما بهدر کنید برگردم که جا که طوق ملک بود بیند غل و بند و سخن مختصر کنید وهمچنین ببرادر خود نوشت که صد شتر بطلحان دهد و طلحان بیمن رسیده قصه قتیبه را فراموش کرد تا روزی دو زن را دید که حکایت قتیبه با یکدیگر میگفتند و برو نوحه میکردند طلحان از ایشان نشان برادر قتیبه پرسیده نزد وی رفته و نوشته قتیبه بوی نمود آن جوانمرد فی الفور صد شتر تسلیم نموده لشکر جمع کرد و نزد برادر عمرو بن معدیکرب قیس بن معدیکرب استمداد نمود قیس گفت اگر در زیر علم من سرکشی ترا مدد کنم ام کلثوم خواست که امتناع نماید اقارب او را ازین سرکشی منع کردند و قیس با بنو زبید و سپاه یمن با بنو عقیل محاربه نموده ایشان را شکسته گردانیدند و قتیبه را از ذل اسر خلاص ساخت حکایت ابو معمر بغدادی گفت نوبتی از مهمی که داشتم معزول شدم و ابواب دخل مسدود ماند و وجوه اخراجات متعذر گشت چنانکه حبس نمودم که از دیوان خلیفه معتصم شغل و عملی بمن حواله شود میسر نگشت خلیفه درین اثنا بغزای روم رفته من نیز همراهی او شدم و در راه بخدمت اکابر و عالی تردد مینمودم که شاید یکی از بزرگان مرا در سرکار خود سازد صورت بخت در تحلیل التلاقی من نمود و هر چه از نقود و عروض داشتم بالتمام در وجه اخراجات یومیه مصروف گشت و من متحیر فرو ماندم روزی غلام آمد گفت ای خواجه امروز وجه اخراجات از کجا علاج کنم لحظه تامل و تفکر نموده بخاطرم آمد که لگام اسب من مقداری طلا دارد غلام را گفتم آن را ببازار ببر و بفروش و یکدانگ نقره بحجامی خریداری نمای و مارا از آن وجه بره شیرمست و یک صراحی شراب و چند من نان میده و قدری نقل بیار که امروز هم بعیش و طرب بگذرانیم و فردا چون پایمرد روزی خود پا ورد غلام ببازار رفته اشیاء مذکوره را آورده در خانه را بسته ببریان ساختن بره اشتغال نمود درین اثنا در خانه را بقوت هر چه تمامتر زدند غلام در باز کرده جمعی از لشکریان بدرون آمدند و وزیر خلیفه محمد بن عبدالملک الزیات و حاجب بزرگ ابو معمر گوید بخدمت ایشان رفتم و مراسم تعظیم بجای آورده در پیش ایشان ایستادم و سپاهیان میان سرای را گرفته می کندند و ابو معمر از هر جا سخنان میگفت و اشعار میخواند بعد از لحظه وزیر گفت من گرسنه شدم ابو معمر برخواسته آن بره بریان را پیش آورد و ایشان با اشتهای تمام از آن بریان تناول نمودند و بر زبان آورد که اگر صراحی شراب داری بیار تا ضیافت تو تمام باشد ابو معمر صراحی شراب پیش برده ساقی شد و وزیر بعد از آنکه پیاله چند کشیده بخار شراب بکاخ دماغش صعود کرد از ابو معمر پرسید که حال تو چیست ابو معمر قصه خود را چنانچه گذشت تقریر نمود مقارن این حال جماعتی که بحفر میان سرای مشغول بودند تکبیر گفتند که بسر گنج رسیدیم دویست و یک خم زر سرخ از آنجا بیرون آوردند و برای خلیفه عرض کردند حکم شد که بخزانه نقل نمایند گفت تا این زمان از طعام و شراب این جوان محظوظ بودیم مروت نباشد که اکنون این زرها را ببریم و او را در محنت افلاس بگذاریم از هر جا مشتی زر باو دهیم و بخدمت خلیفه معروض داریم تا از طریق خیانت دور باشد و از هر یکی مشتی زر بدر دامن من ریختند و بیرون رفتند و من در خانه بسته آن زرها کشیدم بیست هزار مثقال طلا بود حکایت چون معتصم بر سریر خلافت نشست ابو جعفر همدانی را ندیم خویش مخصوص ساخت شبی خلیفه با او گفت افسانه بگوی تا لحظه خاطرم مشغول گردد

ابو جعفر

ابو جعفر گوید گفتم اگر فرمان باشد قصه که در جوانی بمن گذشت عرض کنم فرمود که بگوی بر زبان آوردم که روزگاری بواسطه عطالت و بیکاری تنگدستی عظیم پیش من آمد و چون مدتی در محنت فقر و فاقه گذرانیدم درهمی چند قرض کردم و بخدمت ابو دلف خزرجی پیوستم و بحبل دولت او متمسک گشتم روزی ابو دلف گفت جمعی از حساد و اضداد بهتانی بر محمد معیث حاکم ارمینیه بسته بودند و خلیفه را در آن باب چنان گرم ساخته که باخذ و قید او فرمان داده بود و چون او را ببغداد آوردند حقیقت ازو استفسار نموده بتفحص بلیغ فرموده برائت ساحت او وضوح یافت فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد ابن معیث نوبتی دیگر بسر عمل خود رود و چون میان من و او محبت قدیم بود گفت میخواهم که ترا بارمینیه فرستم تا زبان تهنیت بجای آری اگر رغبت کنی ترا بدین مهم نامزد کنم گفتم فرمان بردارم و ابو دلف هزار درهم بمن داد تا باخراجات ضروریه خود مصروف دارم و من بارمینیه رفته رسوم تهنیت و سفارت بتقدیم رسانیدم محمد بن معیث در شان من التفات موفور نموده پیوسته در مجالس شرب و خلوت می طلبید و من همیشه نقلی سوای گوشت قدید آهو میدیدم و بسبب کثرت اکل آن طبیعت من نیز مایل بگوشت قدید شده روزی محمد بن معیث بجهة من آهوئی فرستاد غلام را گفتم این آهو را ذبح کن و گوشت او را قدید ساز درین اثنا که غلام بترتیب گوشتهای او می پرداخت و آنرا ریزه ریزه میساخت زاغی بطمع گوشت از هوا در آمده عقد مروارید که در منقار داشت بیفکند و قدری گوشت در ربود و من چون آن عقد مروارید را دیدم در لطافت و قیمت آن حیران بماندم و چون محمد بن معیث مرا رخصت مراجعت ارزانی داشت هزار دینار نزد من فرستاد و من با حصول مطالب و مآرب ببغداد رفتم و آن عقد مروارید را بصرافی فروختم بپانزده هزار درم و بخدمت ابو دلف تشریفی و انعامی لایق بمن داد و چون مبلغی خطیر بدست من در آمده بود ترک ملازمت کرده بمصر رفتم و با خواجه صاحب ثروت و نعمت از قبیله همدان که ساکن آن دیار بود آشنائی پیدا کردم و میان ما قواعد محبت و وداد استحکام یافته مصادقت بمصاهرت انجامیده دختر خود را در حباله نکاح من در آورده میان من و آن دختر موافقت و الفتی عظیم روی نمود روزی غلام من بر بام خانه نشسته گوشت قدید میکرد بر همان امید که مگر بار دیگر زاغ عقد مرواریدی بیاورد ناگاه لقلقی ماری در منقار داشت چون بسر غلام رسید مار از منقار او جدا شده در کنار غلام افتاد و آن بیچاره را زخمی زده هلاک گردانید زن گفت لعنت بر لقلق و زاغ باد من گفتم خیانت لقلق معلوم است اما جرم زاغ چیست که او را لعنت میکنی دختر گفت روزی بر بام خانه خود نشسته بودم و عقد مروارید قیمتی پیش خود نهاده ناگاه بشغلی مشغول شدم زاغی بیامد و آن را در ربود پدرم جمعی در عقب او فرستاد و از آن اثری نیافتند آخر الامر آنرا در بازار بغداد در دکان صرافی دیده بپانزده هزار درم خریده نزد من آوردند من تبسم کردم و صورت حال بیان نمودم و این معنی از نوادر اتفاقات است حکایت آورده اند که اسحق بن ابراهیم طاهری حاکم بغداد بود ابو غالب نامی از جمله محرران دیوان او بود نوبتی ابو غالب و جمعی از اهل دیوان از مال اسحق مبلغی خیانت کردند اسحق برین قضیه وقوف یافته بعضی از آن جماعت را بدست آورده ابو غالب حکایت کرد که من از بیم او گریخته بمصر شتافتم و در آن دیار هر چه داشتم بمرور ایام خرج شد چنانکه از رطب و یابس و نقد و جنس هیچ چیز در خانه من نماند روزی غلام آمده گفت ای خواجه امروز هیچ فردائی نداریم وجه اخراجات از کجا حاصل کنم گفتم این جامه که در بر دارم ببازار برده بفروش و جامه کنده بغلام دادم چون غلام بیرون رفت با خود گفتم امروز جامه بود که بفروختم فردا حال من چگونه خواهد شد لحظه درین فکر بودم ناگاه دیدم که از سوراخی که در کنج آنخانه بود موشی بیرون آمد و دیناری طلا در دهان داشت از آنجا بسوراخ گذاشته نوبت دیگر دیناری در من

میکردم خواستم که بروم و آن دینارها بردارم بازگفتم شاید که دیگر داشته باشد چون من آنها را بردارم او دیگر بیرون نیارد صبر کرد
تا پانزده دینار بیرون آورد و لحظه بر بالای آن زرها نشسته برجست و بازی کرد ناگاه خواست که یک یک را بسوراخ برد سنگی بجانب
او انداختم موش بگریخت و من آن زرها را در تصرف آوردم و چون غلام از بازار معاودت نمود دیناری باو دادم که ببازار
برده بیل و تبر بیارد غلام بموجب فرموده عمل نموده بیارد و باتفاق آن سوراخ را بشکافتیم دیگی پر از زر سرخ ظاهر شد از ابر
گرفته شکر نعمای الهی بجای آوردم و از آن مشقت خلاص یافتم حکایت احمد بن مسروق عامل اهواز گفت که من با رفیقی ملازم
خدمت اسحق بن ابرهیم طاهری بودیم چون او وفات یافت ما بی شغل بماندیم و وجوه اخراجات ما را از ذخیره که اندوخته بودیم
ترتیب میدادیم بعد از مدتی رفیق من ملول شده بسامره رفت و بخدمت فتح بن خاقان وزیر متوکل عباسی پیوسته احوال او
انتظام تمام یافت رقعه نوشته مرا بخدمت وزیر استدعا نمود و در آن زمان که نامه او رسید بر خرج یکروزه قادر نبودم
بنابران در حرکت و سکون متردد شدم ناگاه زنی که میان ما محبت قدیمی بود و آشنائی سابق بود مرا بضیافت تکلیف نموده
بزبان آورد که امروز لحظه بمنزل ما قدم رنجه فرمای تا کنیزکان برای تو سماع کنند شاید که دلت بگشاید من بخانه او رفتم
بطی فربه می پرورد و بجهت من بسمل کرده چون حوصله آن طایر را بشکافت دانه لعلی که آنها از حوصله او بیرون آمد چون لعل بسبب طول
مدت مکث در حوصله مرغ بدرنگ و سیاه شده بود زن از آن امن نموده گفت بنگر که سنگی بچه بزرگی خورده است من از آن گرفته
دانستم که سنگ قیمتی است روز دیگر نزد یک جوهری که دوست من بود بردم و بنمودم وی آن لعل را باب گرم شسته جلا داد
و بجهت من بصد و سی مثقال طلا بفروخت و من از آن وجه اسبی خریده بخدمت فتح بن خاقان رفتم و ملازم گشتم روزی
ابونوح که نایب وزیر بود با من گفت تو احمد بن مسروق منتی گفتم هستم گفت برای تو عمل مرغوب پیدا کرده ام و مرا بخدمت متوکل
برده عمل اهواز بمن مرجوع گشت و بجهت ترتیب اسباب تجمل مبلغ سی هزار درم از خزانه بمن دادند شعر از آنکه خدای دولتی
خواهد داد ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید و چون بوداع ابونوح رفتم حکایت آن زن و بط و یافتن لعل بیان کردم گفت
مرا نیز مثل این واقعه دست داده نوبتی از سفری می آمدم ناگاه بدیهی رسیدم در آن قریه تره زاری بود در میان آن تره زار
حوضی مملو از آب زلال کاین بود ساعتی بر کنار حوض نشستم و از صفای آن آب محظوظ میبودم ناگاه نظرم بر خرقه افتاد
که از ته آب بنمود و چیزی در آن بسته بود دست دراز کرده آنرا بیرون آوردم در آن خرقه سیصد مثقال طلا بود حکایت
صاحب کتاب فرج بعد الشده قاضی ابوالحسن تنوخی گوید در جوار من مردی بود از معارف بغداد وفات یافته اموال بسیار
گذاشت و وارث او منحصر در پسری بود پسر در اندک روزگاری نقد و جنس و ضیاع و عقار را تلف کرده تهی دست فرو ماند
روز دولتش از محنت شد چون کاسه بخیلان سیه گشت درین اثنا زن او را درد وضع حمل گرفته جمعی از زنان معتمد حاضر
گشتند شوهر را گفت آخر درین محنت ما حضری باید که پیش حاضران توان نهاد بیچاره متحیر از خانه بیرون آمده با چشمی گریان
بکنار دجله رفت و ساعتی متامل شد که وجه ضیافت از کجا بدست آورد ناگاه پیکی از راه رسیده در پهلوی او نشست و
نامه از آستین بیرون آورده باو داده التماس نمود که بنگر بنام کیست جوان مکتوب را مطالعه نموده نام خود را بر عنوان او
نوشته یافت با قاصد گفت این مکتوب را بنام من نوشته اند قاصد گفت پسر عم تو در دینور وفات یافته است و از و ضیاع
و عقار و نقد و جنس موفور مانده است و وارثی ندارد و با یکی از معارف وصیت نموده است که مرا در بغداد بپرعیت اول

مرا باو تسلیم نمایند اکنون هفتصد دینار نقد که موجود بود بمن داده فرستاده اند و بجهت ضبط باقی اسباب وجهات ترا بدینور
باید آمد جوان زر از قاصد گرفته او را بانعام مسرور ساخت و اسباب سفر مهیا کرده بدینور رفته آن اموال را بتصرف آورد
شعر منتظر این و آن مباش که ایزد کار تو بی رنج انتظار بسازد طاعت او را تو بنده وار بسر بر تا همه کار ترا خدای
وار بسازد فصل ششم از جزو هشتم در ذکر مردمی که بدست جماعتی قطاع الطریق گرفتار گشته
بفضل الهی از آن خلاص یافتند یکی از سیاحان روایت کند که در ایام جوانی بغایت دلیر و بی باک و
متهور و قوتناک بودم نوبتی از واسط ببصره میرفتم در رباطی که از ابنیه حجاج بن یوسف بود و بر سر راه واقع شده بود
نزول نمودم و در آن موضع مردی بود که در آن رباط بسر میبرد و بجهت مسافران ماکولات از آبادانی خریده آنجا نقل میکرد
و بکاروانیان میفروخت اما عادت آن بی سعادت آن بود که چون کسی بر آن رباط نزول کردی در شب او را بقتل آوردی و
اموال او را بتصرف نمودی چون من در آن رباط فرود آمدم رباطبان بیرون آمده دید که من بر اسبی قیمتی سوارم و جامهای
نفیس دارم در من طمع کرده و من از اندیشه او بیخبر بودم چون بخانه از خانهای رباط فرود آمدم رباطبان طعامی حاضر
کرده گفت بشراب رغبت میکنی گفتم آری شخص صراحی شراب بدست پسر خود که جوانی صبیح الوجه موزون الحرکات
بود داده نزد من فرستاد تا ساقی باشد پسر آمده با من آغاز حریفی کرد چون جرعه چند آشامیدم مرا باو میلی دردی نموده
اویختم که بوسه بر لبش زدمی گاه بر دهان و چون وقت خواب رسید رباطبان برای من در خانه بستر افکنده پسر را
بر در آنخانه بخوابانید و من همه شب از ذوق وصل و شوق اتصال او بخواب نمیرفتم ناگاه رباطبان را دیدم مانند زبانیه
تیغی همچون زبانه آتش بآنخانه توجه نمود و چون من نقل مکان کرده بودم از من درگذشته خنجر بر سینه پسر خود زده او را
بر زمین دوخت چون این صورت مشاهده کردم شمشیر کشیده بانگ بروی زدم چون آن مدبر پسر را مرده و مرا زنده دید
دود حیرت بکاخ دماغش متصاعد گشته آغاز عجز و نیاز کرده بر زبان آورد که عاقبت غدر دیدم و شربتی که از برای تو مهیا ساخته
بودم چشیدم اکنون بشکرانه سلامتی خود مرا زینهار ده گفتم خنجر از دست بینداز آن غدار خنجر از دست انداخته دست او را از
عقب بستم و بدر رباط آورده درین اثنا سواری چند از بیابان در رسیدند و من صورت حال با آنجماعت گفتم ایشان بدرون
رباط آمده اموال فراوان یافتند که آن ملعون بطول مدت مردم را کشته بود و اسباب مقتولان را بتصرف نموده مجموع
آنها را بیرون آورده قسمت کردند و حصه من زیاده تکلف نمودند و رباطبان را بقتل رسانیدند حکایت از ابن سارح
منقولست که گفت نوبتی عزیمت سفری داشتم گفتند در راه دزدی خونخوار است که کسی را قوت مقاومت وی نیست و
من از آن معنی بسی اندیشناک بودم چون یکمنزل قطع کردم جوانی با من همره شد با سلاح تمام که آثار شجاعت از وی ظاهر میگشت
چون بدان منزل رسیدیم که دزد در آنجا بود ناگاه شخصی مانند شعله از آبگیری غریب بیرون آمده سر راه بر ما گرفت رفیق من
بقدم مقاتله پیش رفته بیک ضرب تیغ بر خاک هلاک افتاد دزد قصد من کرد گفتم ای جوانمرد در حین مقاتله با رفیق مدد نکردم
هرچه دارم بمضایقه تسلیم مینمایم و از قتل من ترا نفعی نخواهد رسید همان بهتر که بر جان من منت نهی آنشخص دست از
مرا بسته در گوشه انداخت و اموال ما را برداشته روان شد آن روز همچنان بسته افتاده بودم و در آخر روز خود را گشودم و چون
بغایت تشنه بودم در طلب آب بهر طرف پویان شدم چون شب در آمد ناگاه از دور آتشی دیدم بگمان آنکه آبادانیست
متوجه آنطرف شدم چون نزدیک رسیدم آواز العطش بر آوردم مردی با تیغ کشیده از خیمه بیرون دوید چون نگاه

کردم همان دزد را دیدم که مرا برهنه ساخته بود و بانگ بر من زده قصد قتل من کرد و زنی که با او در آن خیمه بود درخواست کرد که او را
اینجا مکش بنابران مرا دورتر برده بجوی خشک رسید و مرا بر زمین زده چون خواست که مرا هلاک گرداند آواز شیری برآمد من
از غایت وهم و هراس بیهوش شده بودم چون بحال خود آمدم او را دیدم که شیر نصف اعضا و احشای او را خورده بود
شکر الهی بتقدیم رسانیده شمشیر او را برگرفته پیش آن زن رفتم گفت آن مرد را کشتی گفتم خدای او را کشت و از زن نشان دفاین
وی خواستم و او را تهدید کردم چند جا نشان داد آن اموال را برداشتم و صورت حال از آن زن پرسیدم گفت من از فلان
قریه‌ام و این مرد مرا از زور و تغلب آورده بود پس او را بان دیه رسانیدم و از جمله ارباب ثروت گشتم **حکایت** غلام
ابن الیمان روایت کرد که من در بصره خدمت تاجری میکردم روزی پانصد مثقال نقره در کیسه کرده از بصره عزیمت ابله
نمودم و بر لب دجله آمدم تا زورقی بکرایه بگیرم ناگاه مردی را دیدم که کشتی خالی داشت آن کشتی را باجرت گرفته روان شدم
و کیسه زر پیش خود گذاشتم چون کشتی از درسمار گذشت نابینائی را دیدم که بر لب آب قرآن میخواند بصوتی حزین چنانچه
دلم از استماع صوت آن بیاسود در این اثنا ملاح تکبیر گفته نابینا آواز داد که ای ملاح مردی فقیرم و نابینا میترسم که شب درآید
و در این موضع سباع ضاره مرا ضایع سازد چه شود اگر مرا بآبادانی رسانی ملاح او را دشنام داد من ملاح را ملامت کرده گفتم
این نابینائی حافظ قرآن است از تو التماس سهلی میکند و تو زبان بشتم او میگشائی این چه قساوت قلبست که تو داری ملاح کشتی بسوی
او راند او را بزورق درآورد و او همچنان قرآن میخواند و من باستماع مشغول بودم چون قریب بابله رسیدیم ترک قرائت
کرده خواست که از کشتی بیرون آید نگاه کردم کیسه زر ندیدم فریاد برآوردم که سیم من که برد ملاح چون این سخن شنید
آغاز تشنیع کرد و گفت من با تو در میان کشتی بودم و بهیچ موضعی نزول نکردم و نابینا نیز بتضرع پیش آمد و مردد
گردید چون دانستم که خیری از ایشان حاصل نمیشود دست از ایشان باز داشتم با خود گفتم صاحب مال ایمنی از من با درشتی
و تهذیب و تهدید مال خود طلبد و مجموع با یعرف من الفقر نیست که این وجه بگذارم بجز آنکه ترک اوطان و مهاجرت خلان
اختیار کرده از این دیار بروم چاره نیست انسب بوثاق رفتم روز دیگر عزم مسجد کرده با سینه ریش و دیده خونریز بهر گامی آهی
میکردم و بهر قدمی ناله میکشیدم در راه مردی بمن رسیده آن گریه زاری من مشاهده کرده رقتی در دل او پدید آمد از حال
من پرسید صورت واقعه بیان نمودم گفت غم مخور که من علاج تو کنم بیا زر و طعامی لذیذ بخر و نزد زندانبان رو و او را
التماس نمای که ترا بزندان گذارد و چون بدرون روی مردی که در پیشگاه زندان نشسته است و او را ابوبکر نقاش گویند
طعام نزد او بنه و بعد از اکل طعام چون از تو پرسد که حاجت تو چیست قصه خود باو تقریر نمای که مال تو بتو رساند من بموجب اشارت
او عمل نمودم چون آن شخص از طعام خوردن باز پرداخت از حال من سئوال نمود ماجرا تمام باز گفتم بر زبان آورد که بقبیله بنی
هلال رو و بفلان دروازه در آخر محله علاقه سرائی بدین نشان هست در آن خانه بگشای و بدرون رو چهار صفه بنظر تو خواهد
آمد حصیرها کشیده و میخها بر دیوار زده و دستارها از آن آویخته و منبرها نصب کرده یکی از آنها بر داشته بپوش و در گوشه
بنشین و جماعتی بانخانه درخواهند آمد هر چه کنند تو نیز با ایشان موافقت نمای و چون بط شراب در گردش آید و دور چند بگردد
تو قدح بردار و بگوی بشادی و سعادت روی خالم ابابکر نقاش و چون ایشان نام من شنوند بشاشت و خوشحالی نمایند و ترا
شاد و محمدت گویند و چون از تو پرسند که او خال تست بگوی بلی و دعای شما میرساند و میگوید که آن کیسه سیم که دوش از
نهر ابله برده‌اید از آن خواهرزاده منست باو تسلیم کنید من او را دعا کرده از زندان بیرون آمدم و هم بدان ترتیب که

گفته بود

گفته بود در آن خانه درآمدم آن جماعت بر آن قرار که نشان داده بود یافتم و چون اقداح افراح در میان آمده سر حریفان گرم گشت
جامی برداشته گفتم بشادی روی خالم ابابکر نقاش آن جماعت فرخناک شده گفتند که آن بزرگ که استاد ماست با تو چه نسبت
دارد گفتم من خواهرزاده اویم و پیغام وی رسانیدم و مال طلب کردم همان لحظه کیسه زر بمن تسلیم کردند گفتم از شما التماس دارم
که بیان نمائید که این زر چگونه بردید لحظه مدافعه نمودند عاقبت یکی از ایشان گفت مرا میشناسی چون نیک ملاحظه کردم آن نابینا
مصحف خوان را دیدم که ملاح در پهلوی او نشسته بود گفت یکی از یاران ما در میان آب میباشد چون من حریف را بخود مشغول
گردانیم و او را مست سماع قرآن سازم کیسه زر بردارم و در آب اندازم و آنکه در میان آب است از او ربوده بر دو شنا از دجله
بگذرد **فصل هشتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که بمحنت سباع ضاره مبتلا شده بعنایت**
الهی از آن بلا خلاصی یافتند ابو الحسین بن محمد گفت روزی نزد عامل شیراز ابوالحسن علی بن خلف نشسته بودم
که فرستاده دیوان وزارت رسیده مثال حفظ اموال رسانید ابوالحسن او را اعزاز و احترام نموده خوانی آراسته حاضر ساخت
امرد از طعام خوردن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار دست در آستین کشیده بسر انگشتان آغاز طعام خوردن و از این حال
بود تا نوبت ضیافت بمن رسید از روی مباسطت با او گفتم آستین بردار و بطعام خوردن اشتغال نمای که هر علتی
که در دست تست ما بان رضا شده‌ایم امرد دست برآلید بر دست او زخم بسیار دیدم بعضی التیام پذیرفته و برخی روی
ببهبود آورده از آن حال سئوال کردیم گفت حال من بمرتبه عجیب و غریبست که اگر بگویم شاید که کسی قبول نکند و باور ندارد
همان بهتر که بر زبان نیاورم ما مبالغه و الحاح نمودیم گفت مرا از دیوان وزارت بحفظ و نگاهداشت مال دمشق ارسال
داشتند وزیر با من گفته بود که از سماوه بروم و بعامل هیت مثالی نوشته بود که مرا بدرقه دهد چون بهیت رسیدم و مثال عرض
کردم عامل این قصه بجماعتی از اعراب که در آن حوالی بودند مبلغی داده بدرقه من نامزد کردند تا مرا از بیابان بگذرانند و جماعتی
از تجار که عزیمت دمشق داشتند و بسبب خوف راه مانده بودند چون بدرقه مشاهده نمودند مرافقت اختیار کردند و چون
روزی چند در آن بیابان رفتیم بامداد هفتم سواری چند پیدا شدند و چون بدرقه ما را نظر بر ایشان افتاد گفتند این جماعت
از بنی شیبانند و میان ما و ایشان عداوت عظیمست و ما با ایشان مقاومت نمی‌توانیم نمود ما را گذاشته برفتند من یاران را
گفتم تن بدان در مدهید که این طایفه بمفت اموال را تصرف نمایند و ایشان را بر مجادله ترغیب نمودم و بارها را جمع کرده فرمودم
تا بر شکل حصار بر بالای هم چیدند و چون آن جماعت نزدیک رسیدند بقدم مقاومت پیش آمدیم و تا شب جنگ قایم بود
چون شاه زنگبار سراپرده ظلمت در عرصه هوا زده خیل لیل اطراف و اقطار جهان را فرو گرفت فرود آمدند من با رفیقان
گفتم امشب بخواب مروید و سلاح از خود دور مدارید تا این بلا بخیر بگذرد کاروانیان از سخن من تجاوز نموده بخفتند بعد از لحظه
اعدا شبیخون کرده جمله را بتیغ تیز بگذرانیدند و چون بسبب آن جرئت و جسارت از من پیدا نستند شمشیر در من نهادند و قریب
دویست زخم بر من زدند چنانچه ملاحظه می‌نمائید و آنچه بر دست منست از جراحت در بدن اضعاف آنست و من در میان
کشتگان افتادم ایشان بنابر آنکه پنداشتند مرا کشته‌اند باز گشتند چون در اجل من تاخیری بود من در میان آن مقتولان
زنده بماندم و بعد از زمانی دیر بهوش آمدم و برخواسته آهسته آهسته از زمین میخرامیدم تا مگر مشکی آب بیابم نیافتم در اثنا
نظرم بر جثه افتاده پنداشتم که مگر یکی از کشتگان و خستگان عرصت خود را بر بالای او انداختم یکبار از زمین برجست چون تامل
کردم شیری بود از خوف عقل من زایل شد اما از روی ضرورت در گردن شیر دست محکم زده چه دانستم که اگر از پشت او د

اوفرود آیم فی الفور مرا بخشد و خون از جراحات من مرتبه مرتبه ریخته در موی او محکم میشد چنانچه بدن من بر موهای شیر چسبید کن
پایهای خود را در شکم او پیچیده مستحکم ساختم و از موی او سرهای جراحت من بسته شده خون باز ایستاد شیر میدوید و بزبان
او با حضرت آفریدگار مناجات میکردم که ای دستگیر درماندگان وای فریادرس عاجزان مرا ازین بلیه خلاص ده و هرگاه
که شیر عزم خفتن میداشت من پایها بر تهیگاه او میزدم و او روان میشد همچنین همه شب می تاختم تا صبحگاه و من از اثر نسیم سحر
قوتی یافتم و بخود باز آمدم آواز چرخ و دولاب بسمع من رسید که برلب فرات نهاده بودند درین اثنا دجله پیدا شده
شیر خود را بآب انداخت من با خود گفتم اکنون وقت خلاص است بحیله تمام موی شیر را از جراحتها در کردم و خود را در آب
انداختم او بطرفی شنا میکرد و من بطرفی تا خود را در جزیره انداختم و بران زمین بیهوش افتادم نعمت عقل و قوت ادراک
باز ماندم چندانکه خورشید مرتفع شد از حرارت او دریافتم بخویش باز آمدم شیر را دیدم در آنجانب آب نشسته در من نظر میکرد
چون نماز دیگر رسید زورقی بدید آمد جماعتی در آنجا نشسته آواز دادم آن طایفه گفتند مگر جاسوسی و اگر نه این موضع چه جای
مقام است من جراحتهای خود را بایشان نمودم و بشیر اشاره کردم و حال خویش بیان نمودم کشتی بساحل آورده مرا بآنحال
مشاهده نموده رقت کردند و مرا در کشتی نشاندند همان لحظه از هوش رفته یک شبانه روز بیهوش ماندم چون بهوش آمدم جامه
پاک دیدم بر من پوشانیده بودند و جراحتهای مرا روغن زیت مالیده چون در خود قوتی دیدم بحیات خویش امیدوار گشتم
اهل کشتی چون بقصبه هیت رسیدند عامل آن دیار را از حال من خبردار کردند بحیات من خوشحال شده بدیدن من آمد و مرا
بمنزل خود برده چون احوال من استماع نمود بر زبان آورد که از آنجا که بر شیر سوار شده تا کنار فرات پنج فرسنگست آنگاه اسباب سفر
من مهیا کرده ببغداد روان ساخت و مدت هفت ماه صاحب فراش بودم بعد از آنکه بهتر شدم وزیر مرا باین شهر فرستاد حکایت
صاحب جامع الحکایات آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که در بعضی از اسفار بکاروانسرائی نزول کردم فصل تابستان
بود و بر بام سرای آسوده بودم و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت نیمشب آن جانور میخی که او را بر و بسته بودند قلع کرده
مباشرت زن صاحب خویش کرد چون نزدیک زن رفت من برخاستم و نظر بر و دوختم بوزینه باز گشته بعد از زمانی که من
بخفتم بار دیگر بر سر کار خویش رفت نوبت دویم برخاستم بوزینه سر جوالی گشوده کیسه زر پیش من نهاد دانستم که مرا رشوت میدهد
خود را در خواب ساختم بوزینه در پیش آن زن رفته او را بیدار ساخت و زن بند شلوار گشوده بوزینه با او مجامعت نمود من
از مشاهده اینحال متعجب شدم و چون روز روشن شد صاحب بوزینه فریاد بر آورد که زر مرا برده اند و ازین جماعت بیرون
نیست و با کاروانسرادار گفت که در کاروانسرا را ببند و در کوچک بگشای و این مردم یکیک از پیش این بوزینه بگذرند
هر که این بوزینه در او آویزد مال من نزد اوست کاروانسرادار بموجب اشاره او عمل نمود اهل کاروانسرا یکان یکان
بیرون میرفتند و بوزینه بهیچکدام التفات نمی نمود من نیز بیرون رفتم و بوزینه تغافل کرد درین اثنا جهودی خواست که بیرون
رود در او در آویخت قرار گرفت که مال این برده است و جهود هرچند سوگند خورد که مال تو من نبرده ام قبول نکردند و مردم بایذای
جهود دست بر آوردند آن بیچاره آغاز ناله و زاری کرد مرا بر حال او رحم آمده گفتم دست از او بدارید و مرا نزد حاکم برید تا
صورت حال باز گویم چون مرا پیش والی بردند آنچه دیده بودم تقریر نمودم و زر باز دادم حاکم و یاران تعجب نمودند و در
حق من باضعاف آن انعام فرمودند حکایت یکی از تجار روایت نمود که نوبتی بسفری میرفتم چون کاروان بجنگل
مازندران رسید شبی در اثنای راه خواب بر من غلبه کرده خود در آنگاه نتوانستم داشت ناچار بگوشه بخواب رفتم و چون

بیدار

بیدار شدم کاروان رفته بود و صبح دمیده بر عقب ایشان شتافتم ناگاه آواز تیزی بسمع من رسید و وهم و هراس بر من غالب
شده موضعی خواستم که پناه باشد بر درختی عظیم نظرم در آمد بران درخت رفتم همان لحظه شیر رسیده در زیر درخت بایستاد و
دم بر زمین میزد و مترصد نشسته و نگران من میبود و از هر جانب نظر میکرد درین اثنا آوازی مهیب از بالای سر خود شنیدم نگاه
کردم خرسی دیدم که پیش از من گریخته و بر درخت رفته خوف من زیاده شد گفتم در میان دو بلای عظیم افتادم تدبیری باید
اندیشید درین اثنا بخاطرم رسید که کاردی داشتم از میان بر کشیدم و شاخی که خرس بران نشسته بود آغاز بریدن کردم
چون نزدیک شد که شاخ بریده شود خرس خواست که از آن شاخ بشاخی دیگر جهد از گرانی جثه او شاخ بشکست و خرس بیفتاد
و شیر در پی او شتافته خرس روی بفرار نهاد و شیر او را تعاقب نموده من شکر ایزدی بجای آوردم و از درخت فرود آمدم و خود را
بکاروان رسانیدم حکایت آورده اند که نوبتی عامل واسط جماعتی را فرستاد تا از بیشه که در آن نواحی بود نی درود
بیاورند آنجماعت بآن موضع رفته بدرودن نی اشتغال نمودند ناگاه یکی از آن طایفه را نظر بر شیر بچه افتاد که در آن بیشه بود
فی الفور داس به وی زده آن شیر بچه را بکشت چون رفقا آنحالت را مشاهده نمودند زبان بملامت او گشودند که چرا بدین کار
اقدام نمودی همین لحظه مادر این شیر بچه بیاید و ما را هلاک کند مقارن این حال آواز شیر بر آمد راوی گوید که بر کنار آن بیشه عمارتی
خراب بود که غرفه از آن باقی مانده بود و دری داشت بحیله تمام ببالای غرفه رفتیم در را بستیم شیر رسید و چون بچه را کشته
دید و ما را در آن غرفه یافت متوجه آن گوشه شد نتوانست که ببالا آید بانگی بکرد جفتش نیز بیامد و هر دو هرچند سعی کردند
ببالا نتوانستند آمد هر ساعت نعره می زدند و سباع ضاره از اطراف آن بیشه آمده مجتمع میشدند تا هم بجائی رسید که قرب صد
و چند پلنگ و اصناف سباع ضاره جمع شدند و چون آنحالت مشاهده نمودیم وداع حیات کردیم و مرتبه وهم بر ما استیلا یافت
نزدیک بود که عقل ما زایل گردد عاقبت همه شیران باتفاق نعره زدند ناگاه شیری سیاه از اندرون بیشه بیرون آمد مقابل گاو
میشی با کمری در غایت لاغری و پنجه قوی و سر بزرگ چون سباع او را دیدند مجموع روی بر زمین نهادند و آن شیر مهیب
بر کرد گوشه گردیده خود را گرد کرد و یکجستن بدر غرفه نشست و پنجه بران در زده یک تخته بشکست و چنگال محکم ساخته
خواست که باندرون آید یکی از ما داسی که در دست داشت بر دست شیر زده بر هم شکافت و شیر چون زخمی منکر خورد
از آن بالا فرو جسته نعره زنان روی بگریز نهاد و هر شیری که پیش او میرسید آن شیر سیاه او را مجروح میساخت مجموع
هزیمت اختیار کردند و صحرا خالی شد و ما از آن غرفه فرود آمدیم و جان از آن ورطه بسلامت بردیم حکایت از مسعودی
منقولست که گفت در اهواز مزرعه نفیس خریدم و مدتی از محصولات آن منتفع میبودم سالی چنان اتفاق افتاد که افعی عظیم
در آن مزرعه پیدا شده هر برزگر که آنجا میرفت میکشت تا کار بجائی رسید که دیگر کسی بآنجا نرفت و مزرعه خراب گشت
روزی نزد مار افسائی رفته حال آن افعی باز گفتم بمن آمد با موضع آمده خطی کشید و در میان آن خط نشسته بدو ولی که همراه داشت
تدفین نمود و کلمه چند بر زبان راند ناگاه آن افعی مانند شهاب ثاقب در رسیده بدان خطوط التفات نمود و بدان مرد حمله
کرده زخمی بروی زد آن بیچاره برفور هلاک گشت و این خبر بسمع مار افسایان رسیده همه ترسیدند بعد از مدتی مردی از آنجماعت
آمد و احوال مزرعه پرسید و از حال افعی استفسار نمود گفتم بر قرار است و بشومی او از آن باغ و مزرعه نفعی بمن نمیرسد آن شخص گفت
من آمده ام تا شر او را دفع کنم گفتم ای جوان آن افعی را فراخ سایه مار آن نیست و زهر او بغایت قاتلست و حال آن مرد مار
افسای بیان کردم گفت من برادر اویم آمده ام تا کینه او را بخواهم یا باو ملحق گردم او را بآن موضع بردم آن مرد شاگرد خود را نزد

تا شیشه روغن که همراه داشت بیرون آورده همه اندام او را چرب کرد و چیزی بر آتش نهاده دعائی بخواند چون دود بر آمد افعی پیدا شد
آمد و دست باز دیده افعی را بگرفت آن افعی بر گشته زخمی بر او زد و آن بیچاره مدهوش افتاده افعی بگریخت و تا او را از آن
موضع نقل میکردند جان داده بود و بعد از یکسال روزی فکرت بر من مستولی شده غصه تخریب مزرعه بر خواطرم هجوم آورده
بود و سر بر زانو نهاده محزون نشسته بودم درین اثنا شخصی رسیده از آن افعی سؤال کرد گفتم همچنان هست گفت آمده ام تا آن
بلا را دفع کنم من او را نصیحت کردم و حکایت مار افسایان تقریر نمودم گفت ایشان یاران من بودند و زندگانی من بی ایشان
تلخ شده و بدین نیت مسافت دور و دراز طی کرده ام که انتقام ایشان بکشم گفتم معارف شهر را گواه کن که باراده خود متوجه
این امر خطیر میشوی برادران باب دخلی نیست تا اگر کشته شوی معذور باشیم آمد و جمعی را گواه کرده متوجه آن مزرعه گشت
و چون بمکان آن افعی رسیدیم من بر بامی رفتم و او بدستور دیگران روغن در خود مالیده در آن امر مبالغه نمود و دخنه
سوخته افعی از دور پیدا شده بر او حمله آورد وی بر جسته آن بلا را بگرفت افعی او را زخمی زده آن شیر مرد بآن زخم ملتفت نشده
و دهان افعی را محکم بسته او را در سله انداخت و کارد کشیده انگشت خود ببرید و بیهوش شد و چون او را از آنجا نقل کردند بهوش
باز آمده کودکی را دید که لیمو میخورد گفت در بلاد شما این میوه میباشد گفتم بسیار آن شخص لیمو طلبیده پاره بخورد و پاره بر آن
جراحت مالیده گفت این تریاک زهر است و اگر برادران من از این میوه آگاه میگشتند و از این میخوردند زهر در بدن ایشان سرایت
نمیکرد و آنشب نزد ما بود و روز دیگر برخواسته سر دو سم افعی را ببرید و میانش را لوله پاتیله پیچ و عزیمت رفتن کرد از او سؤال کردم
که آن روغن چه بود گفت طلق محلول و اگر اندام بدان طلا کنند آتش و زهر مار بد و کار نکند برادران من از آن جهت هلاک شدند
که این روغن بر اندام ایشان خشک شده بود و مرا نیز که زخم زد بجهت این علت بود و نیز دیری بود که افعی بگرفته بودم من
او را صله نیکو دادم و ضیاع از معرض ضیاع بیرون آمد حکایت ابن ابی سلمه عسکری گوید که شخصی بمرض فالج گرفتار
شده او را بعسکر مکرم آوردند تا علاج کنند چون دست و پای و زبان او از کار مانده بود کسی ویرا در خانه نگذاشت ناچار
او را در صحرا گذاشتند و در آن دیار عقرب بسیار می باشد در شب او را گزیدند و صباح مرض بالکلیه زایل شده بود و آمد و
صحت یافت و باندک علاجی مزاجش باعتدال باز آمد حکایت هاشم ابن ابراهیم گفت در آن اوان که سیف الدوله لشکر
باستمداد آذربایجان فرستاد روزی در اثناء راه برودخانه رسیدیم که عبور از آنجا تعذری داشت و پل بر آن
بسته بودند در حالتی که لشکر و حشم از پل میگذشتند زنی طفلکی در قماط پیچیده در دست گرفته در میان سواران افتاد تا از پل عبور
کند ناگاه اسبی برو خورده طفل از دستش جدا شده در آب رسید و غوطه خورده بر روی آب افتاد ناگاه عقابی که در فضای
هوا پرواز مینمود بگمان طعمه از هوا فرود آمده کودک را از روی آب در ربوده پرواز کرد سواران از عقب عقاب تاخته نعره زدند
و عقاب طفل را بر زمین نهاده خواست که آن قماط را از وی باز کند سواران رسیدند و او را از چنگال عقاب خلاص ساخته
بمادرش رسانیدند که موئی از اندام او نیازرده بود حکایت ابو القاسم علوی روایت کرد که نوبتی از بغداد عزیمت کوفه کردم
در راه به بیشه رسیدم و پیش از کاروان میرفتم ناگاه دراز گوش من بایستاد هر چند جهد کردم حرکت نکرد درین اثنا
نظرم بر شیری افتاد که نزدیک من ایستاده بود بمرتبه که بخار دهان او بمن میرسید از دراز گوش فرود آمده کلمه شهادت
بر زبان راندم و حیات طبیعی را وداع کردم درین حین بخاطرم رسید که مردم لشکرم شیر مثل زنند و میگویند هر که نظر بر
چشم شیر اندازد شیر را شرم آید که او را بشکند من چشم بر روی او بگشادم آن شیر دهان باز کرده در من نگریست و چنان

من نزد

من نزدیک بود که بجهت دهانش بمن میرسید درین اثنا غلام من آمده چون نظر مستش بر شیر افتاد فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان
خداوندم را او را بیابید که شیر قصد او دارد و درین اثنا شیر بر وی حمله آورد و از پشت زمینش در ربود و من خلاص یافتم و چون بکوفه
رسیدم این خبر بکوفه رسیده بود معارف آن دیار بتهنیت من می آمدند و بجهت دفع آن بلا مبارکباد میگفتند از آن جمله ابو علی
عم یحیی نزد من آمد و مرا بسلامت بدن تهنیت گفت و از صورت حال استفسار نمود و من حال گذشته بیان نمودم بر زبان
آورد که از شیر چرا ترسیدی ندانسته که گوشت فرزندان فاطمه زهرا بر جمله سباع حرامست من گفتم این سخن را عقل تصدیق
نمیکند گفت در صحت این حدیث شک و شبهه بخاطر راه مده که حدیث زینب کذابه با علی بن موسی الرضا مشهور است
گفتم مردم میگویند که این حکایت را شیعه بسته و افترا کرده اند گفت معاذ الله من از ثقات شنیده ام که در عهد علی ابن موسی
الرضا در وقتی که مامون آنحضرت را ولیعهد ساخته بود زینب کذابه دعوی کرد که از اولاد علی ابن ابی طالب است و را نزد
امام رضا علیه السلام آوردند امام با مامون گفت که حدیثی از سید عالم صلعم هست که لحوم اولاد فاطمه بر سباع حرامست و نسخه و دیگر
هیچ درنده بخون ایشان آلوده نگردد قال رسول الله صلعم لحوم ولد فاطمة محرمة علی السباع اکنون زینب در خانه که سباع ضاری
در آنجا محبوسند در آید اگر باو ضرری نرسد صادق باشد و الا فلا زینب گفت ابتدا تو بکن امام رضا علیه السلام بخانه در آمد و میان
شیران دو رکعت نماز بگذارد و لحظه توقف نمود شیران در کنجی خزیده دم می جنبانیدند و تملق میکردند چون امام از آن خانه
بیرون آمد زینب را تکلیف کردند که بخانه در آید قبول نکرد او را بعنف گرفته در آن خانه افکندند شیران گرسنه ویرا پاره پاره کردند
حکایت از قاضی ثابت مرویست که در کوفه بمنزل عمرو بن یحیی علوی رفتم غلامان او در آمده گفتند فلان را در بیشه شیر برده عمرو
تعجب نموده گفت پدر او را نیز در همان بیشه شیر برده و این اتفاق از اتفاقات است روزی دیگر غلامان آمده گفتند آن شخص که شیر
برده بود بسلامت باز آمد عمر گفت بیائید بمنزل او رویم و از حقیقت حالش استکشاف نمائیم باتفاق بمنزل او شتافتیم از حالش
سؤال کردیم گفت سواره در بیشه میرفتم ناگاه شیری در آمده مرا از اسب در ربوده ببرون بیشه برد و من از غایت خوف بیهوش گشتم
ناگاه آوازی از طرفی بر آمده خوکی متوجه شیر شد و شیر مرا گذاشته به پیکار او شتافت من بزحمت تمام برخواستم و اندک جراحتی داشتم
آهسته میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم که استخوانهای آدم ریخته بود که شیر ایشان را خورده بود و درین اثنا پایم بچیزی بر آمد نگاه کردم همیانی
زر بود که بضرب ناخن شیر شکافته شده دیناری چند ریخته بود زر را برداشتم و بسبب قوتی تمام یافته از بیشه بیرون آمدم جماعتی از
رهگذریان بمن رسیده مرا بر ستوری نشانده بکوفه آوردند چون همیان را گشودم نسخه بخط پدر خود یافتم که در معاملات خود نوشته
بود دانستم که آن زر حق من بوده است فصل هشتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که ببلای عاشقی گرفتار شدند و
بعضی بمراد خود رسیدند و بعضی دست در گردن مقصود حمایل نتوانستند کرد در تاریخ بغداد مسطور است
که محمد ابن عبد الرحمن بن ثابت که از زهاد بغداد بود وقتی با جماعتی از جوانان که یاران او بودند در محله از محلات بغداد میگذشت
ناگاه نظرش بر کنیزکی افتاد که در حسن و ملاحت و لطف و صباحت بی نظیر بود شعر اگر از فروغ رویش بفلک رسد شعاعی همه ذره بو
سه و آفتاب بینی یک نظر مرغ دلش در دام محبت آورده عشق زور آورد و خللی کلی بدماغ او راه یافت خواب و آرام رخت از ساحت
بدنش بیرون برد شعر این هر دو کرد بالش مشکین دیده را شهاست تا بکار نیاید برای خواب وصورت حال خود را پنهان داشته
قطعا با یقعا از این باب هیچ نمیگفت و همیشه بطوف کوی دلدار میرفت نوبتی آن کنیزک را دیده رنگش متغیر گشت و اضطراب تمام
در وی پدید آمد هر چند یاران خواستند که از او تحقیق نمایند که حال چیست و این اضطراب بجهت کیست سر پوشش از سر طبق بر نگرفت

عاقت از یاران دوری جسته از دو او انقطاع پیشه کرده جان در سر عشق و عاشقی کرد شعر استاد ابو القاسم قشیری رحمه الله در مصنف
خود آورده که اصمعی گفت نوبتی در اثنای اسفار بقبیلهٔ بنی عذره رسیده نزول نمودم و بیشتران قبیله مردم عاشق پیشه
عشق اندیشه باشند و برقت دل و لطافت طبع موصوف چون بقبیلهٔ مذکور رسیدم بوثاق شخصی فرود آمدم و بعد از طعام بر
آمده برسم سیر گرد قبیله می گشتم ناگاه جوانی دیدم ضعیفتر از بلال و نزارتر از خلال با رخی زعفرانی و خطی ریحانی بر سر پای نشسته
آتش در زیر دیگ می افروخت و با خود زمزمه میکرد گوش باو داشتم این رباعی میخواند شعر عشق آمد و شد چو خونم اندر
رگ و پوست تا ساخت مرا تهی و پر ساخت ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست زمن بامن و
باقی همه اوست از شخصی پرسیدم که این جوان کیست و حال او چیست گفتند وی بران دختری که نو در وثاق او آمده
عاشقست و با وجود که دختر خویش ویست ده سالست تا یکدیگر را ندیده اند اصمعی گوید بخانه باز گشتم و حال آن جوان با دختر تقریر
کردم دختر گفت راستست او دل ریش غمزهٔ منست گفتم عرب رعایت خاطر مهمان را از واجبات میدانند و من مهمان شما ام از تو
التماس میکنم که امروز بدیدار خود آن بیچاره را میزبانی کنی دختر گفت صلاح او دران نیست اصمعی گفت پنداشتم که بهانه میکند
گفتم ای دختر از گرفتاری قیامت می اندیشی بیچاره جانب گرفتاران عشق خود ملاحظه کن و این عذر سقیم را بگذار دختر گفت شفقت
و مرحمت من نسبت بآن جوان بیش از مرحمت تست نسبت باو و من میدانم که مصلحت او نیست که مرا ببیند و چون عذر مسموع
نمیداری برو و پیش او نشین تا من بر شما بگذرم اصمعی گوید نزد جوان رفتم و گفتم آگاه باش که از دلدار تو التماس کرده ام تا خود
را بتو نماید درین سخن بودم که ناگاه آن دختر از دور پیدا شد و دامن بر زمین میکشید و گرد از آن بر هوا میشد چون نظر جوان بر او افتاد
نعره زده و دران دیگدان افتاد تا او را ازان موضع بر میداشتم چندجای اندام او سوخته بود و من بخانه مراجعت نمودم آن دختر
با من عتاب کرده گفت آنچه امروز بدان نامراد رسید بسبب تو بود و اکنون ترا معلوم شد که چون او طاقت رفتار یار ندارد
چگونه تاب دیدار یار دارد شخصی را از قبیلهٔ بنی عذره سوال نمودند که سبب چیست که هر که در قبیلهٔ شما عاشق شود میرد جواب داد
که لان فی قلوبنا خفه و فی نسائنا عفة رباعیه رسمیست قدیم سوگواری در عشق شرطیست عظیم بیقراری در عشق داری
سر این حدیث باید که چو شمع سر در بازی و پای داری در عشق حکایت آورده اند که توانگر بچه در دام عشق کنیزکی افتاده او را
بهای عظیم خریداری نموده و بخانه برده کنیزک روی بدیوار کرده هرچند که جوان با او گرمی کرد و از سر لطف سخنان گفت
فایده بران مترتب نشده کنیزک زبان بسخن نگشوده روی بجانب او نکرد بیچاره بیکبارگی عنان اصطبار از دست داده صورت
واقعه را با دوستی در میان نهاد آن شخص گفت روزی چند طعام و شراب باز گیر جوان بموجب فرموده عمل نموده کنیزک
مضطر گشته گفت ای خواجه دوستان با دوستان چنین کنند شعر آخر ای پیمان گسل یاران بیاران این کنند دوستان هیچ چنین
با دوستداران این کنند جوان چون معشوقه را رام و صید را در دام یافت گفت ای آرزوی جان چه طعام میخواهی گفت حلوا
هوس دارم جوان چون آغاز حلوا پختن کرد کنیزک سخنان عتاب آمیز میگفت جوان چنان از ذوق کلام معشوقه بیخبر شده بود
که انگشتان بجای کفچه در دیگ کرده حلوا حرکت میداد کنیزک فریاد کرد که ای خواجه دست بگذار چون جوان نگاه کرد هر پنج انگشت
او سوخته بود و خبرش نبود شعر گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را حکایت برادر
زادهٔ شیخ ابوبکر شبلی حکایت کرد که من وقتی بدبیرستان میرفتم و امیرزاده دران مکتب بود که عارض لاله فامش رشک
آفتاب تابان بود و طرهٔ عنبر بویش غیرت سنبلستان و پسر کفشگری شیفتهٔ حرکات موزون او شده بود و دل از

دست داده بود و امیرزاده نیز با او التفات تمام داشت و همواره با او مصاحبت و مجالست مینمود روزی یکی از محتشمان بدان مکتب
آمده امیرزاده را با کفشگر بچه نشسته دید با ادیب گفت پسر کفشگر را از مکتب بیرون کن که عیب مجالست او امیرزاده دون همت و
پست فطرت میگردد ادیب پسر کفشگر را از مکتب بیرون کرد بیچاره روزی چند معشوق را ندیده بر بستر هلاک افتاد و با میرزاده
پیغام داد که کارم بجان و کاردم باستخوان رسیده اگر رسم دلداری بجای آری از کرم تو بدیع نباشد میرزاده جواب داد که دل خود را
نزد ما فرست تا بتعهد او پردازیم کفشگر قاصد را گفت زمانی توقف نمای و بعد از لحظه بخانه در آی طبقی سرپوشیده می دهم نزد میرزاده بر
این سخن گفته بخانه در آمد شکم خود را شکافته دل خود را بیرون آورده بر طبق نهاد و همان لحظه جان داد قاصد بیرون رفته آن
طبق را همچنان سرپوشیده نزد امیر برده صورت حال بیان نمود امیرزاده متحیر شده از گفتن این سخن پشیمان شد رباعیه شد دیده
بعشق رهنمون دل من تا ساخت پر از غصه درون دل من زنهار اگر دلم نماند روزی از دیده طلب کنید خون دل من حکایت
محمد بن اسحق در کتاب مغازی خود آورده است که روزی حضرت مقدس نبوی لشکری بسرداری خالد بن الولید بقبیله فرستاد
و با وجود آنکه آن قبیله مسلمان بودند سلاح پوشیده در برابر خالد آمدند و آن طایفه در جاهلیت عم خالد را کشته بودند چون نظر خالد
بدان طایفه افتاد فرمود که سلاح بیندازید آن بیچاره ها سلاح افکندند امر کرد تا دست یکان یکان را بر عقب بستند هرچند آن جماعت گفتند
که مسلمانیم فایده بران مترتب نشد چون شب شد خالد حکم بقتل مردان آن قبیله کرد و در میان آن قبیله مردی ضعیف نحیف بود
با یکی از اصحاب رسول گفت که از تو التماسی دارم که مرا نزدیک یکی از زنان قبیله بری تا وصیتی کنم آن شخص او را بخیمه که زنان را جمع کرده بودند
برده جوان زنی را از آن میان آواز داده سخنی چند گفت پس نفسی سرد بر آورده جان بداد شعر خوبرویان چو پرده برگیرند عاشقان
پیش ایشان چنین میرند حکایت آورده اند که جوانی از ولایت خراسان ببلخ آمده بتحصیل علوم اشتغال مینمود و در علوم عقلی و
نقلی بلکه از مطالعه و مذاکره و مباحثه نمی آسود تا در اندک زمانی مذکور الالسنه و افواه گشت از نوادر اتفاقات روزی جوان بر در دکان
یکی از بازاریان گذر کرده ناگاه دختری سر از دریچه بیرون کرد که رخسار لاله رنگش طعنه بر گلبرگ طری و آفتاب خاوری
میزد در ساعت دل بباد داده سودای وصال یار در سویدای سینه او متمکن شده خلل تمام در خورد و خواب او پدید آمده کار بجائی
رسید که صاحب فراش شد استاد او طایفهٔ اطبا را بر سر بالین او فرستاد تا او را علاج کنند و طبیبان ببالین او در رفته از
اطوار او معلوم کردند که عاشق است شعر دردی که دوای آن وصال تو بود زآمد شدن طبیب سودی نبود استاد
او جمعی از طلبه را پیش او فرستاد تا ازو تحقیق نمایند که این شور و فتنه انگیخته کیست آن جماعت بر سر بالین او در رفته گفتند
در خون خود سعی مکن و سرپوش از طبق بردار و سر عشق پنهان مدار شعر پنهانی که خواهی تو او را آشکار همان به که کردیش
آشکاره پس جوان معشوقهٔ خود نشان داد اتفاقا آن مرد که پدر دختر بود از جملهٔ مریدان شیخ بود شیخ او را بخواند گفت تو میدانی
که من در کاری که در شرع محظور باشد اقدام نمی نمایم اکنون جوانی بسبب محبت دختر تو در معرض هلاک افتاده است و
صورت حال را بالتمام باز گفت و بر زبان راند که دختر را بر سر بالین او فرست شاید که جوان را صحتی روی نماید مرد
بخانه رفته فرمود تا دختر را آراسته کرده با جماعتی زنان بحجرهٔ جوان بردند و دختر را گفتند طریق شرم و خویشتن داری
مسلوک مدار و امروز با او برفق و مدارا تکلم نمای دختر بر سر بالین جوان رفته آغاز تملق و دلنوازی نموده بر زبان راند
که چرا نخست مرا از حال خود آگاه نکردی تا بدوای درد تو اشتغال نمودمی اکنون که پدرم از حال تو وقوف یافته
میخواهد که مرا در سلک ازدواج تو کشد آن روز همه روز بر سر بالین پسر نشسته بود و شربت و غذا بدست خود ترتیب

بیدار چندانکه شب شد دختر از و اجازت مراجعت خواسته گفت بامداد باز آیم چون آب در دیده گردانیده آه سرد از سینه
برکشیده بر زبان آورد شعر امروز که در دست توام مرحمتی کن فردا که شوم کشته چه سود اشک ندامت و چون
دختر او را وداع کرده بیرون رفت این رباعی بر زبان راند رباعی ای آنکه بآمدن قدم رنجانی هر روز مرا بوعده
صد عذر نکو نیامدن را دانی یک حیله برای آمدن نتوانی و بعد از لحظه از غیبت دلدار نفسی سر زده تسلیم کرد و این آوازه
در شهر افتاده اهل آن ولایت بغایت اندوهناک شدند و قریب هزار نفر از لطیف طبعان در مصیبت آنجوان جامه در نیل
زدند شعر امید کامرانی نیست در عشق صفای زندگانی نیست در عشق بود آغاز او خون خوردن و بس بود انجام
کارش مردن و بس حکیمی را از تعریف عشق پرسیدند جواب داد که عشق طایریست که جز دانه دل نخورد و حکمای عرب
گویند عشق از عشقه مشتق است و عشقه گیاهیست که بر هر نهالی که پیچد از زود خشک گرداند حکایت صاحب جامع الحکایات
گوید که شخصی از معارف بصره با من حکایت کرد که ابوالحسن میمون وزیر متقی بالله عباسی بود و بعد از متقی چون عبدالله یزدی
ببغداد آمده متقلد امر وزارت شد ابوالحسن را بند کرده بصره فرستاد و فرمود تا منزل من فرود آید و چون ابوالحسن بوثاق من
نزول نمود بجهة آنکه مردی شیرین سخن چرب زبان بود لحظه از مصاحبت او مفارقت نمینمودم و زمانی از خدمت او غایب نمیگشتم
و با وجود استعدادات مردی عاشق پیشه خوش طبع بود روزی حکایت کرد که در ایام خلافت مقتدر وزیر متقی بودم و مهمات
پسر خلیفه و مادرش را سامان میدادم درین اثنا بر کنیزک مطربه که ملک زنی بود عاشق شده در صدد بیع او در آمدم خداوند کنیزک
گفت قیمت او سه هزار مثقال طلا کم نیست هر که خواهد بدین بها بخرد چه وصل سبک روحان بکابین گران نگردد شعر هر چه
بجان است باید فروخت مهرخیان روی باید خرید و بنابر آنکه من مردی زود سیرم و از مکررات طبعم زود ملول میشود ترسیدم
که این مبلغ خطیر بذل کنم باندک روزی از وصال او سیر شوم و فسخ و فتق و بها این بها صورت نه بندد در خریداری او تکاهل
مینمودم و با خود میگفتم شاید که از قیمت او چیزی کم کند چند گاه حال بدین منوال میگذرانیدم و هر روز بوثاق آن زن میرفتم و
کنیزک بجهة من بربط می نواخت و از مشاهده دیدار آن سرو ناز و از استماع آواز آن دلنواز تسکین خاطر می یافتم روزی بوثاق آن
زن رفتم کنیزک را ندیدم از حالش پرسیدم گفتند که بجهة خلیفه کنیزکان مغنیه میخریدند و او نیز با ایشان بخدمت بردند خلیفه او را
پسندیده با بعضی از کنیزکان خریداری نمود و چون این سخن شنیدم عالم نورانی در نظر ظلمانی گشته آتش شوق شعله زده بنیاد
صبر را یک لحظه بسوخت شعر بیا عاشق که بر هجران دلیر است بان پندار کز معشوق سیر است فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد روزی چند از دولت وصال او محروم ماندم قیامت از وجود من برخواسته غلبه سودا
در خورد و خواب من خلل تام ظاهر ساخت و کار بجائی رسید که از انتظام مصالح خویش باز ماندم و شب و روز آب از
دیده می باریدم و در مفارقت دلدار چون هزاران بصد زبان میزاریدم رباعی یارا نبود دلی که کار آید از و جز ناله که از
دمی هزار آید از و چندان کریم که کوه چا گل گردد نی رویید و نالهای زار آید از و آخر الامر از پرداخت معاملات متقی
و مادرش که ولی نعمت من بودند باز ماندم و از انتظار مهمات متقاعد شدم و در معاملات سرکار ایشان خلل تمام راه
یافته متقی مرا طلب کرده با من در معامله از معاملات مشورت نمود و از غایت استیلای محبت نمیدانستم که او چه میگوید متقی
پرسید که ترا بغایت مبهوت و متحیر و محزون و پریشان خاطر می یابم حال خود را با من بگوی من صورت حال براستی عرض
کردم و از او استعانت طلبیدم تا نزد امیر المؤمنین شفاعت کند کنیزک را بمن دهد متقی حال مرا با مادر گفته مادرش

قصه

قصه مرا بسیده مادر مقتدر خلیفه عرض کرده رسید گفت مرا از آرزوی ابوالحسن عجب نمی آید که از غلبه هوس سودا می پزد اما
از تو عجب میدارم که میگوئی خلیفه را بگوی که کنیزک خود را بدیگری دهد که آن شخص او را دوست میدارد و چون این سخن بمن
رسیده مایوس و محروم شدم اما صبر و قرار و سکون که مایه وقار است چون در صدمه اول بباد رفته بود از تمنای خود
متقاعد نگشتم و بدر اماثل و اعیان می رفتم و حال خود حکایت و از ایشان یاری میخواستم و هر یک بقدر فهم خود با من
کلمه میگفتند و بعضی بر من ترحم مینمودند و طایفه ملامت میکردند و قومی پند میدادند و بعضی تخویف مینمودند و جماعتی تحسر
و افسوس میکردند و من از آن سخنان بی خبر نمیشدم و ملتفت گفتگوی ایشان از جهت و جوی باز نمی ایستادم و در نهمت
ترک خدمت مخدومان خود گفته بودم و احوال من پریشان گشته بود و زبان بیانم مضمون این رباعی گردان رباعی
عشقا تو در آتشی نهادی ما را درهای بلا بدل گشادی ما را صبرا تو در گریختی تا چه شود تو نیز بدست باز دادی ما را درین
اثنا بسمع من رسید که متقی میخواهد که دیگری را بمهم من باز دارد شبی با خود اندیشه کردم که اگر از عمل معزول گردم و درویش شوم و چون
درویشی با عشق یار شود دمار از نهاد من بر آورد و اگر آن کنیزک بدست من آمده بودی تا اکنون از و سیر گشته بودمی و همچنین
خود را تا صباح پند میدادم آخر الامر دل بر صبر نهادم روز دیگر که خورشید انور بر سریر فیروزه فام فلک بر آمد بسرای ولی
نعمت خود رفته در مصارف اموال ایشان نظر کردم و بشرایط شغل خویش قیام نمودم متقی چون مرا بدید شادمان شده بتفقد
حال من پرداخته فرمود که تو حقوق بسیار در ذمت دولت ما ثابت کرده و اگر امروز دیگری را بمنصب تو رسانم مدتی باید که
بمزاج خدمت ما واقف گشته بر کیفیت و کمیت امور اطلاع یابد آنگاه زبان بنصیحت من گشوده و از هر باب سخنان گفت و چون
از دیوان مراجعت نمودم غلام را اشاره کردم که تا آراستن مجلس بزم قیام نمود چه در آن مدت بشرب شراب اقدام
نموده بودم چون مجلس آراسته شد جمعی از دوستان را طلب نمودم و بعد از لحظه که دماغ حریفان از کیفیت باده ارغوانی گرم
شد مطربی طلبیدند گفتم می ترسم که اگر مغنی پا از نغمات او سلسله عشق را تحریکی دهد و بعد از آنکه رفیقان سرمست شدند
بمنازل خود مراجعت نمودند و من تنها ماندم قدحهای مالامال در خیال مشاهده یار نوشیدم تا از شب پاسی بگذشت
ناگاه بقوت حلقه بر در زدند چنانکه از هیبت آن صدا متوهم گشتم غلام رفته خبر آورد که غلامان امیر المؤمنین آمده اند گمان
بردم که مگر فرمان سیاست من صدور یافته خواستم که از دری دزدیده بیرون گریزم که خادمان خلیفه در آمدند
و عماری در آوردند و چند کنیزک از عماری بیرون آمدند از آنجمله یکی معشوق من بود چون نظرم بر و افتاد بیخود شدم و بعد
از آنکه بهوش آمدم خدام خلیفه گفتند امیر ترا سلام میرساند و میفرماید که چون قصه محبت تو با این کنیزک بسمع ما رسید
بر تو رحم نمودیم و او را با نفایس اموال و اسباب بتو بخشیدیم و صندوقهای اقمشه با کنیز بمن سپرده مراجعت نمودند
من سر در پای آن دلبر نهادم و دست او را گرفته بانخانه در آمدیم چون نظرش بر مجلس شراب گفت ای بیوفا از
من فراموش کرده که بشراب خوردن نشسته بودی سوگند یاد کردم که از آن روز باز که فلک جام مفارقت بر کف
نهاده تا امروز دستم بصراحی نرسیده ولکنون بجهة استیلای غم لحظه با یاران نشستم اما تو بیان نمای که سبب این
دولت چه بود و این راحت بعد از محنت از کجا روی نمود شعر این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب خویشتن
را در چنین راحت پس از چندین عذاب کنیزک گفت از آن روز باز که خلیفه مرا خریده است امشب بخدمت او رسیدم
و باقی اوقات در خدمت مادر خلیفه رسیده می بودم و چون او از حال تو واقف بود پیوسته سخنان او شنا گفته با من

مزاج میفرمود و هر گاه نام تو بر زبان می آوردم آب از دیده می گشودم امشب خلیفه جمعی از کنیزان مغنیه را طلبید و من نیز از ایشان
بخدمت رفتم و سیده در آنمجلس حاضر بود خلیفه با من گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی خدمت کردم و بربط در کنار گرفتم
شعر بی روان گوینده کو را سخن دوستان بود علت گفتارش اندر نوک انگشتان بود و چون گرم سماع گشتم خیال تو
در مقابل آمده آب حسرت از مژگان فرو باریدم و این ابیات بر زبان آوردم شعر جان بر لب آمد آفت جان را خبر کنید
وی آه و ناله همنفسان را خبر کنید طوفان اشک خواست ز باران چشم من زین موج فتنه دو جهان را خبر کنید امیر پرسید
که موجب گریه چیست من متحیر ماندم و ندانستم که در جواب چه گویم سیده و کنیزکان بخندیدند خلیفه مادر را سوگند داد که بیان
فرمای که سبب گریه این کنیز و خنده شما چه بود سیده گفت بگویم بشرط آنکه او را نرنجانی خلیفه فرمود که او را امین کردانیدم سیده
حال را بتفصیل بیان نمود خلیفه روی بمن آورده فرمود که این گریه تو بواسطه محبت پسر میمون بود من خاموش شدم گفت
اگر راست بگوی من ترا با او بخشم گفتم بلی خلیفه با مادر خود گفت چه زیان دارد اگر کنیزکی یکی از بندگان خود بخشیم و این دو بیچاره
را در رنج فراق نگذاریم پس فرمود تا خادمان مرا با هر چه در خدمت بمن داده بودند بخانه تو آوردند بالجمله مدتی مدید با او بسر
میبردم و از گلستان وصال گلهای رنگارنگ می چیدم عاقبت زمانه غدار او را بمرگ از من جدا کرد حکایت گویند
جوانی در بغداد متوطن بود که از پدر میراث بسیار یافته بود روزی نظرش بر کنیزکی مطربه افتاده مفتون او شد و چون لشکر محبت
بر شهرستان دلش هجوم آورد آن کنیزک را بقیمتی خطیر خریده بخانه برد و هر چه داشت صرف کرده بغایت مفلس و شکسته
شده کنیزک با او گفت ای خواجه در وقت توانگری اسراف کردی و اموال بی کران تلف نمودی اکنون آدمی را از قوت لا یموت
چاره نیست حرفتی پیشه ساز تا از آن مر وجه معاش حاصل کنی جوان مردی لطیف طبع بود و در ایام توانگری که مغنیان
استاد بخانه می آوردند نزد ایشان نشسته تعلیم علم موسیقی میگرفت تا از کثرت ممارست در آن فن مهارتی حاصل کرده در آن وقت
که درماند دوستی را طلبنموده در باب مهم خود با وی مشورت کرد آنشخص جواب داد که چاره آن است که سر مطربی بر آری و با
کنیزک بمجالس بزرگان روی تا از آن سرمایه حاصل کنی و عمر در عیش و طرب گذرانی جوان گفت مرگ نزد من بسی آسان
تر است از آنچه تو بدان اشاره میکنی و مدتی دیگر بر شکستگی مصابرت نمود روزی کنیزک با او گفت ای خواجه هر چند هلاک من در
ضمن این مشورت است اما صلاح در آن است که مرا بفروشی و از بهای من اسباب خود مهیا سازی تا تو از این محنت برهی و من
نیز بنعمتی برسم چون جوان این سخن شنیده با درد دل و سوز سینه او را ببازار برده دل بر فراق جانان و فوات جان نهاد
شعر وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز اتفاقاً جوانی هاشمی که از بصره بتماشای بغداد آمده بود کنیزک
را دیده پسندید و بهزار و پانصد دینار از او بخرید و چون بایع زر قبض کرد پشیمان شد سیماب اشک بر چهره چون زر ریختن
آغاز نهاد و چون کنیزک حالی چنان دید فریاد برآورده اضطراب عظیم نمود و هر چند که جهد کردند که بیع را اقاله نماید چون
هاشمی قبول نکرد و بر زبان راند شعر جمادی چند دادم جان خریدم بنامیزد عجب ارزان خریدم بیچاره زر برداشت
و متحیر وار روان شد و زبانش بمقال و ترنم آمد که شعر گرانجانان که نقد جان فروشند چنان جنسی چنین ارزان فروشند
جوان با خود اندیشید که اگر بخانه رود خانه را بی جانانه ببیند دیوانه گردد لاجرم بی آنکه مقصدی معین داشته باشد گرد محلات
بغداد میگردید و این رباعی ترنم مینمود رباعی هجران و فراق دست من تافته اند ای آه که مرا زبون یافته اند شبهای
سیاه هجر را پنداری از تار گلیم بخت من بافته اند بالجمله جوان گفت از غایت تحیر مسجدی بر آمدم و بسیار بگریستم در این اثنا

خوابه

خواب بر من غلبه کرده کیسه زر را در زیر سر نهاده بخواب رفتم ناگاه سرم بر زمین آمد چشم باز کردم مرد را دیدم که کیسه زر را از زیر
سر من ربوده سبک پای بیرون رفت خواستم که بر اثر او بشتابم پای مرا بر طنابی بسته بود آتش اندوه بر سرم دوید و آب
حسرت از دیده روان شد خاک بر سرکنان روی بر لب آب نهادم تا خود را در دجله بغداد اندازم چون بر لب دجله
رسیدم خویشتن را در غرقاب فنا انداختم چون در آنحالت مرگ را بر حیات راجح شناختم جمعی از ملاحان تصور کردند
که مرا از راه خطا در آب افتاده ام خود را در آب انداخته مرا خلاص کردند و چون مردم از حال من پرسیدند قصه خود حکایت
کردم برخی بر من ترحم آمد و بعضی بر حماقت من استهزا کردند پیری نورانی که در آن میان بود دست مرا گرفته بگوشه برد
و زبان بنصیحت من گشوده گفت ای جوان بد بر مالت رفت و دلدارت بدیگران پیوست اکنون تو مانده و نیم جانی آنرا
نیز بباد میدهی نمیدانی که هر که بعمد قصد هلاک خود کند از عذاب آخرت نجات نیابد دست ازین افعال بدار و دل بر کرم الهی
بند شاید که این شب هجر از سحری روی نماید شعر نومید مشو اگر چه امید نماند کس در غم روزگار جاوید نماند و پنجاه
مثقال طلا بمن داده عذر خواهی نمود و فرمود که ازین شهر سفر کن زر گرفتم و بر لب آب آمدم کشتی دیدم عرشی بر
سر آن ساخته و صندوقهای اقمشه چیده ملاحان را گفتم میخواهم که مرا بواسط رسانید یکی از آن طایفه گفت ده درم بمن
ده با ما درین کشتی نشین اما این کشتی از خواجه هاشمیست از اهل بصره این جامها بیرون کن و لباس ملاحان بپوش تا ترا یکی
از ما دانند چون نام هاشمی شنیدم با خود گفتم شاید این کس باشد که کنیز از من خریده پس جامه ملاحان پوشیده در کشتی نشستم
بعد از لحظه کنیزک خود را دیدم می آمد و دو کنیز دیگر در خدمت او چون نظرم بر جمال یار افتاد خداوند عالم را شکر کردم آنگاه
جوان هاشمی رسید با طایفه از خدمتکاران و در کشتی نشسته روان شدند مطبخیان طعام حاضر آوردند جوان با کنیزک من نشسته طعام
خوردند و باقی را بملاحان و خدمتکاران دادند بعد از طعام جوان با کنیزک گفت آخر این گریه و زاری و ناله و سوگواری تو تا کی
خواهد بود وقت آن نیامد که خرسند گردی و ما را بنغمه چند محظوظ گردانی و درین باب الحاح بسیار کرد تا او بربط برداشته آغاز ساز کرد
و این بیت ترنم نمود شعر بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران با ساربان بگویید احوال آب
چشمم تا بر شتر نبندد محمل بروز باران سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران در آن
اثنا چنان بگریست که از سماع باز ماند و عیش بر آن جماعت منغص گشت و من از مشاهده آنحالت بیهوش افتادم و ملاحان گمان
بردند که علت صرع دارم بعد از لحظه بهوش آمدم آن جماعت کنیزک را ملامت بسیار کردند و گاهی بلطف و گاهی بعنف با او سخنان
گفته بار دیگر او را تکلیف ساز کردند وی بربط برداشته این رباعی آغاز کرد رباعی در هجر تو چند ابر دیده ریزد خون جگر از
دیده بر رویم ریزد هر دم بهانه دگر دست فراق صد کاسه زهر در گلویم ریزد و آهی سرد کشیده آب از دیده روان ساخت
من نعره زده بیفتادم ملاحان با یکدیگر گفتند این دیوانه از کجا دچار ما شد و قرار دادند که چون بدیهی رسند مرا بیرون کنند
چون این سخن شنیدم دود از نهاد من بر آمد خود را ملامت کردم و خویشتن را بتکلف نگاه میداشتم و گفتم نوعی میباید کرد
که کنیزک از حال من آگاه گردد و چون بمداین رسیدند کشتی را بساحل راندند و بیرون رفتند تا نمازی در صحرا ادا نمایند
من مترصد و مترقب میبودم تا کنیزکان از عرش بیرون آمدند من پنهان بموضع رفته بربط او را برداشتم و ساز آنرا
بگردانیدم و بسازی که جز من کسی نمیدانست کوک ساختم و بموضع خود رفتم و چون آن جماعت بکشتی در آمدند شبی بود که ماه
عکس در آب انداخته و هوا بغایت لطیف گشته هاشمی از کنیز درخواست نمود که امشب لحظه ما را بنغمات جانسوز محظوظ گردان

ووقت ما را گریه کردن منغص کردن کنیزک بربط برگرفته چون زخمه بروی زد نعره زده گفت بخدای که این بربط را خواجه من ساز کرده و او با ما درین سفینه است جوان هاشمی بر زبان آورد که کاش درین سفینه بودی تا رنج تو کم گشته تا ما را بسماع خویش آسوده میساختی پس از ملاحان سؤال کرد که هیچ بیگانه درین کشتی نشانده اید ایشان انکار کردند و من ترسیدم که مبادا از من غافل مانند و آواز دادم که بلی آنکس که شما از حال وی می پرسید منم غلامی آمده مرا بخدمت جوان هاشمی برد چون مرا بآنحالت دید رقت نموده پرسید که این چه حالتست قصه خود بیان کردم جوان بالجمله حاضران از برمن دل بسوخت و جوان سوگند یاد کرد که از روز باز که این کنیزک را خریده ام با او خلوت نکرده ام و من بجهة سیر و تماشا ببغداد آمده بودم والا احتیاجی بتجارت ندارم و چون عزم مراجعت کردم خواستم که کنیزی مغنیه بخرم و با خود ببصره برم این کنیزک را خریدم چون حال شما برین نسق است خداوند جل ذکره را گواه گرفتم که چون ببصره رسم این کنیزک را آزاد کنم و در حباله زوجیت تو آورم و اسباب معاش شما مرتب دارم اما بشرطی گفتم آن شرط کدامست فرمود که هرگاه ما را هوای او باشد ترا طلب نمائیم تو او را با خود بیاوری تا در پس پرده نشسته ما را بساز خویش محظوظ دارد و چون بوثاق خود باز گردی او را ببری من در پای او افتادم و زبان بثنای او گشادم جوان هاشمی غلام را فرمود تا جامه نفیس برمن پوشانیده طعامی پاکیزه نزد من آورد و چون تشریف پوشیده بخدمت آمده در زمره ندیمان نشستم کنیزک از خجالت شده در زمره ندیمان نشستم کنیزک خوشحال شده شراب طلبید و بربط بر کنار گرفته برغبت تمام بنواخت و من از و صوتهای غریب التماس نمودم داد و تعلل بیاورد و اهل مجلس بغایت خرم و شادمان گشتند و کشتی میرفت تا بنهر معقل رسید سفینه بساحل کشیدند و من بتقاضای حاجتی از کشتی بیرون رفتم و در خشکی خواب غفلت بر من مستولی شده بخفتم و جماعت کشتی براندند و چون آفتاب برآمد از خواب بیدار شدم و بر لب دجله آمدم هیچکس را ندیدم در آن موضع بر کنار نهر معقل بسجود افتادم و محنت بار دیگر معاودت نموده و عاقبت رحمت برتبت گفتم سبحان الله این چه طالع واژگون و بخت زبونست که من دارم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت   یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

آخر روز زورقی در کنار آمده و آواز دادم کشتی را بکنار آوردند در آنجا نشسته ببصره رفتم و بصره شهری بود بغایت عظیم و خلایق بینهایت در آن شهر بودند و من غریب و بی آشنا بودم بکار دانسرای فرود آمدم و متحیر فرو ماندم و با وجود بلای فراق و رنج غربت دست قدرتم چون دهان دلدار تنگ بود بالجمله همه روز گرد شهر میگشتم تا باشد که آشنائی بنظرم در آید ناگاه جوانی بغدادی را دیدم که میان من و او معرفتی بود خواستم که از و چیزی طلبم حیا خاطر مانع آمده اندیشیدم که رقعه با و نویسم و حال خود شرح دهم بدکان بقالی رفتم و دوات و قلم بعاریت گرفتم در رقعه نوشتم بقال رقعه را از من گرفته چون حسن خط مرا مشاهده نمود گفت اگر سررشته جمع و خرج دکان مرا نگاه داری هر روز نیم درم بتو دهم و ماکول و ملبوس تو مهیا دارم و بمصاحبت او تن در دادم و چون ماهی چند برآمد بقال بحساب خود نظر کرد مبلغی کلی فایده دید و قبل از ین غلامان و شاگردانش دست خیانت باموال او دراز میکردند و چون معاملات او را ضبط نمودم دست آنجماعت از اموال بقال کوتاه شده لاجرم تفاوتی کلی ظاهر گشت بقال زبان بثنای من گشوده دختری که داشت بحباله زوجیت من درآورده و مدت دو سال در خانه او بماندم و درین مدت همیشه غمناک و محزون می بودم و هرگاه که او مرا بشراب تکلیف مینمود امتناع میکردم و از غایت پریشانی میل شراب ارغوانی نمینمودم روزی مردم بصره را بتهیه اسباب عیش و طرب یافتم از سبب آن پرسیدم گفتند فردا عید نصاری خواهد بود و ظرفای شهر بتماشا میروند من نیز با آن مردم موافقت نمودم بامید آنکه باشد بجوان هاشمی راه یابم چون از شهر بیرون آمده بکنار دجله آمدم همان

کشتی را

کشتی را دیدیم و جوان هاشمی با ندمای خویش در آن زورق نشسته بود و کنیزکان مغنیه در خدمت او نشسته بودند خود را بخدمت ایشان رسانیده سلام کردم و حال خود عرض نمودم گفت چون تو از کشتی بیرون رفتی در هنگام رحیل هر چند تفحص نمودیم ترا نیافتیم ملاحان گفتند که او دوش مست خواب بود شاید که در آب افتاده غرق شده باشد چون کنیزک این سخن شنید جامه بر تن چاک کرده بربط بشکست و گیسوها ببرید و چندان گریه و زاری و ناله بیقراری کرد که مرغ هوا و ماهی دریا بر حال او رقت آوردند و چون ببصره رسیدیم با او گفتم که من شرط کرده بودم که ترا بخواجه تو دهم اکنون این قضیه در حیز تعویق ماند اراده تو چیست با تو چه باید کرد گفت بجهة سکن من خانه مقرر کنید و مرا در آنخانه برده هر روز قوت لایموتی بمن دهید و بگذارید تا بر مفارقت یار خود گریه کنم تا مرغ روح از زندان بدن خلاص یابد اکنون دو سالست که لباس سیاه پوشیده در مفارقت تو مینالد و چون باز گشتیم مرا نزد آن کنیزک بردند چون بیچاره را نظر بر من افتاد نعره زده بیهوش گشت چنانچه حاضران گفتند که مگر قالب خالی کرد و چون بهوش باز آمد شعر

او دامن من گرفت و من آستینش   او بر سر من فتاد و من بر پایش

جوان هاشمی گفت من این کنیزک را بتو بخشیدم و چون ترتیب مایحتاج شما بر ذمه همت خود لازم گردانیده ام و دو سال شد که تو غایب گشته این پانصد مثقال طلا را در وجه آن گذشته بستان و در ازمنه مستقبل آنچه محتاج الیه شما باشد ترتیب خواهم داد روز دیگر نزد بقال شده دخترش را طلاق دادم و بخدمت جوان هاشمی رفته روزگار بخرمی بگذرانیدم **حکایت** اسحق بن ابراهیم موصلی گوید که چون موکب دولت هارون الرشید عزیمت سفر قبله کرده ببصره آمد روزی جعفر بن یحیی برمکی با من گفت که چنین بسمع من رسیده که شخصی کنیزکی مغنیه دارد که بتاب از خجلت جمالش در نقاب سحاب متواری میگردد و با وجود حسن و ملاحت و نیکوئی و صباحت در نواختن چنگ و نغمه و آهنگ بی نظیر و شبیه است شعر

قرطه فستقی فلک چاک زند ز فندقش   گر نه قواره را کند زهره نهان بچادری
زهره ز رشک خون دل او ربن ناخن آورد   چون سر ناخنش کند بر رگ چنگ نشتری

با من موافقت نمای تا بخانه صاحب او رویم و ساز آن کنیزک بشنویم جعفر لباس تجار در بر کرده بر دراز گوشی مصری سوار شده مرا نیز بر حماری هم از آن نوع سوار کرده و نخاس رعنان ما روانشد تا بدر سرائی رسیدیم که اثر بزرگی خاندان و قدمت دودمان از در و دیوار آن پیدا بود نخاس حلقه بر در زده جوانی بیرون آمد متغیر حال و پریشان روزگار پیراهنی درشت پوشیده اما سیمای مهتری از جبین او ظاهر بود چون نظر بر ما افتاد بخانه تکلیف نموده ما بآنخانه رفتیم منزلی دیدیم بغایت عالی اما خرابی بان راه یافته صفهای آن از فرش خالی مانده جوان حصیر کهنه آورده ما را بر بالای آن نشانده عذر بسیار تمهید نمود و بدرون خانه رفته بعد از زمانی کنیزکی دیدیم که از آنخانه بیرون آمد همان پیراهن پوشیده و بربطی در دست گرفته جعفر بجلوس او اشارت نموده کنیزک بنشست و آن فراخ شکم تن باریک سطبر ساق یکدست هشت زبان تر سخن خشک دهان چهار گوش عنابی پوش بتحریک غمزه همچون چشم خود خسته گردانیده به نیکوترین صوتی این ابیات بر زبان آورد شعر

بلرزم چون بر اندیشم ز هجران   چو گنجشکی که تر گردد ز باران
سیه گردد جهان در پیش چشمم   چو در دل بگذرانم روز هجران

و بعد از ادای این ابیات گریه بروی زور آورد و چندان اشک از سلک مژه فرو بارید که دامن روزگار از لولو مکنون پر گردید درین اثنا آواز گریه و زاری جوان از درون خانه بسمع ما رسیده کنیزک برخاست افتان و خیزان و گلاب اشک از نرگس چشم ریزان در خانه شده جوان از خانه بیرون آمده بیان جامه که کنیزک پوشیده بود در بر کرده روی بما آورد و گفت ای یاران آنچه از من صادر شده معذور دارید و لحظه ای گوش بقصه پر غصه من کنید جعفر گفت بیان نمای جوان بر زبان راند که خدای را و شما را گواه گرفتم که این کنیزک را از

از مال خود آزاد کردم و از شما التماس مینمایم که او را در عقد زوجیت من آورید جعفر متحیر شده این سخن بر خاطرش گران آمد و با
کنیزک گفت میخواهی که ترا در نکاح او آوریم گفت بلی جعفر و من صیغه نکاح گفتیم و صداق معین ساختیم جعفر از جوان پرسید
که سبب این حرکت چه بود جوان جواب داد که ای خداوند پدرم از وجوه معارف بصره بود و اموال وافر و اسباب متکاثر داشت
در وقتی که مرا بدبیرستان میفرستادند این کنیزک که ملک مادرم بود و از من بسال خوردتر بود همراه من بمکتب می آمد و قرآن
می آموخت و چون از تعلیم قرآن و نحو و سایر مقدمات فارغ شدیم در مکتب عشق و محبت سبق شوق آغاز کردیم و میان
من و این کنیزک محبت مفرط روی نمود مهم بجائی انجامید که اگر یکلحظه از و دوری میجستم زندگانی بر من تلخ میگشت درین
اثنا مادرم یکی از مطربان را بخانه آورد تا این کنیزک را چنگ نواختن و علم موسیقی تعلیم دهد و من نیز از عشق او درین شیوه مهارتی
حاصل کردم و چون من بسن بلوغ رسیدم معارف بصره بمصاهرت من رغبت نمودند اما من شیفته این کنیزک بودم و مرا
را تصور آن بود که من از غایت اشتغال بکسب فضل و کمال پروای کدخدائی ندارم و چون کنیزک در فن مطربی بکمال رسید مادرم
عزم فروختن او کرد و چه حال من بر او روشن نبود و چون من از اندیشه مادر خبر یافتم از خود بیخبر گشتم و قصه محبت خود را نزد مادر فرو خواندم
و مادرم صورت قضیه را با پدرم گفت و بجهت کنیزک جهازی مناسب ترتیب داده او را بمن دادند و من در زمان زندگانی ایشان
بعیش و کامرانی مشغول میبودم و چون پدر و مادر از سرای فانی بدار باقی پیوستند بهیچ کاری نپرداختم و با یار خود در خانه نشستم
و دست باتلاف اموال پدر بگشادم و در اندک روزگاری مجموع ضیاع و عقار و نقود و اجناس در معرض اتلاف آمده درویشی
روی نمود و خان و مان ویران گشت و مدت سه سال است که روزگار من بفقر و فاقه گذرانست و درینولا که موکب خلافت
بدین صوب خرامید روزی با کنیزک گفتم ای مونس دل و جان نزد من یقین پیوسته که اگر از تو مفارقت نمایم یکلحظه نقد جان در
خزانه بدن من قرار نگیرد اما چون ترا می بینم که روزگار بمحنت و مشقت می گذرانی ازین جهت بغایت پریشانی بخاطر من
میرسد اگر خواهی ترا بصاحب دولتی بفروشم تا ازین تنگی خلاص گردی و من رنج خود بجهة راحت تو ارتکاب مینمایم بیچاره
گریه بسیار کرده به بیع رضا داد من نزد نخاس رفته صورت واقعه تقریر کردم و درخواست کردم که خریداری پیدا کند و با او گفتم
من این کنیزک را بجز در منزل مشتری عرض نخواهم کرد چه از آن روز باز که او را با من اتصال افتاده و قران دست داده تا امروز
هرگز آواز او را هیچ نامحرمی نشنیده و من مکروه میدارم که او را در بازار بنشانم و بر خریداران عرض کنم دیگر آنکه میان من و او
این پیراهن مشترکست هرگاه که ببازار میروم که طعامی بخرم من میپوشم و چون بخانه می آیم باو میدهم و من ازاری در میان
می بندم و این لحظه که بخدمت شما رسیدم بدرون خانه رفتم و پیراهن را باو دادم تا بدن خویش را بان پوشید بملازمت شما
آمده ساز نواخت و مرا بر مفارقت او در آن ساعت گریه عظیم روی نمود و آواز زاری من او را مضطرب ساخته بخانه در آمد و
گفت حالی عجب از تو مشاهده میکنم از وصال من سیر شده و دل بر هجر نهاده و مع ذلک می نالی و میزاری من سوگندان یاد کردم
که فراق تو نزد من نیز از مرگ دشوارترست شعر بود مرگ دشوار و مشکل ولیک فراق تو از مرگ مشکلترست اما میخواستم
که ترا از بلیه فقر و فاقه نجات دهم گفت والله که اگر من بجای تو میبودم هرگز ترا نمیفروختم و بفراق تو رضا نمیدادم اگرچه آتش
فقر دود از نهادم بر آوردی گفتم من بجهت راحت تو این حرکت میکردم الکنون ترا آزاد کردم و در نکاح خویش آوردم سرگذشت
من این بود که گفتم امید میدارم که شما مرا معذور دارید و بر من خرده نگیرید جعفر گفت که تو معذوری و از غرامت دور و
از انجا برخاسته عزم رفتن کرد اسحق گوید نزد جعفر رفته گفتم سبحان الله مردی چون تو چنین حالتی مشاهده نماید و این دو

مسکین

مسکین را در محنت گذارد و برود بنجد که دل من بجهة این جوان پاره پاره است جعفر گفت مرا نیز بر حال او رحم آمده اما بجهة کنیزک که حاضر
او متحیرانست غصه دارم گفتم اجر طلب ثواب آخرت و نام نیکو تا قیامت باعث آن میشود که در حق ایشان شفقتی فرمائی جعفر با
نخاس گفت بجهت بهای این کنیزک چه مبلغ از خزانه گرفته نخاس گفت سه هزار مثقال طلا پرسید که حاضر است گفت بلی جعفر با
من و نخاس فرمود که این زر را هر دو نزد آن جوان برید و بگوئید که از این وجه اسباب تجمل ترتیب دهد و بخدمت ما پیوندد تا
منصب که لایق حال او باشد باو دهیم اسحق گوید از غایت فرح آب از دیده من روان شد کیسه زر پیش جوان برده گفتیم خداوند
جل ذکره ازین شفقت ترا اخلاصی بخشید جوانی که کنیزک از تو میخرید جعفر بن یحیی برمکی بود وزیر خلیفه زر تسلیم کرده پیغام او رسانید
جوان بغایت شادی روی بر زمین نهاده بیهوش گشت و چون افاقه یافت زبان بثنای جعفر گشوده عذر بسیار خواست
و من بخدمت جعفر آمده حال جوان باز گفتم جعفر خداوند جل ذکره را بر توفیق آن خیر شکر کرده چون شب هنگام که زمانه لباس
عباسیان در بر کرد جعفر بمجلس خلیفه شتافت و صورت حال آن جوان را بعد از عرض مهمات و معاملات دیوانی برای منیر او جلوه گر ساخت
هارون الرشید از جعفر سوال نمود که در حق او چه انعام کردی جعفر بر زبان آورد که سه هزار مثقال طلا که بجهة بهای کنیزک برده بودم
خلیفه گفت نیکو کردی اما علی الصباح او را طلب نمای و وظیفه که در دیوان باسم بزرگ زادگان رسم است بنام او توقیع نمای
جعفر بموجب فرموده عمل نمود آن بیدل بیدولت بواسطه محبت صادق از آن شفقت خلاص گشته از ذل بی زری بعز توانگری
رسید رباعی عشق است که شیر نر زبون آید ازو بحریست که طرفها برون آید ازو که دوستی کند که روح افزاید که دشمنی کند که بوی
خون آید ازو حکایت آورده اند که نوبتی عبدالله بن جعفر بن ابوطالب در مکه کنیزکی صاحب جمال بیع کرده بمدینه برد اتفاقا جوانی
را که دل در حلقه دام آن سرو سیم اندام در بند بود و مرغ خاطرش در هوای خال آن دلارام بی آرام چون سایه در دنبال
عبدالله افتاده بمدینه آمد و در جوار عبدالله منزلی گرفته مترصد میبود که شاید بدولت دیدار یار سرافراز گردد اما هیچ چه این معنی از حیز
قوت بعرصه فعل نیامد جوان بی صبر و بی قرار گشته شبی بحیله خود را باستانه خانه عبدالله انداخته مقارن حال عسسان رسیده او را
گرفته بخدمت عبدالله آوردند عبدالله صورت حال از و پرسید و جوان بیچاره جز راستی چاره ندیده قصه محبت خود را با کنیزک بزبان
راند عبدالله کنیزک را طلبیده از آن حال استفسار نمود و چون قصه عاشقی ایشان بتحقیق پیوست عبدالله کنیزک را بآن جوان
بخشید و بعد ازین قصه مردی بر کنیزی از آل طلحه تمیمی عاشق شده عنان تمالک و تماسک از دست بداد و بامید آنکه ایشان
نیز مانند آل جعفر طیار نظر لطف و مرحمت برو نگمارند قصه عشق خود را نزد ایشان فرو خواند ابن طلحه چون از عشق آن جوان آگاه
شد در قیمت کنیز مرتبه افزود که مزیدی بر آن متصور نبود و جوان بیچاره مضطرب بود آنچه او گفته بود تسلیم نمود و کنیز را
بتصرف خویش آورد شعر انجا حسن وزیرانست انجا حسین وزیر لیکن تفاوتی بود از فتنوی زمن گر عقل این بسنجی آید
صد وزیر ور ریش او بیابی یابی دو صد رسن حاصل این ابیات آنکه تفاوت در میان اکابر در صفات حمیده و
سمات نکوهیده بسیارست حکایت صاحب کتاب فرج بعد الشدة آورده است که ابوالحسن البحرانی روایت کرد که
جمعی از طلبه در حلقه درس ابوبکر مرقدی حاضر میشدیم و جوانی شریک ما بود از اهل خراسان بغایت صاحب طبیعت و عاقل
و پدر او هر سال احتیاج جوان را از خراسان مصحوب امینی که بحج می آمد میفرستاد و او معاش خود از آن ممر مرتب داشته همه
سال بتحصیل علوم می پرداخت درین اثنا بسته زلف کنیزکی رومیه شده او را بهزار درم خریداری نمود و بدین سبب
خللی تمام در امر معاش او راه یافته بامید آنکه سال آینده پدرش وجه مقرر خواهد فرستاد آن مبلغ را قرض کرده با کنیزک

صرف نمود چون انبال حاجیان از خراسان رسیدند جوان تفحص حال او نمود گفتند مدتی است او را مرضی عارض شده سؤالست که امسال
بجهت تو چیزی فرستد جوان ازین خبر بسی اندوهناک شده غریمان آغاز تقاضا کردند بیچاره بفروختن کنیزک ملجا شده او را ببازار
فرستاد بمبلغ هزار درهم بسرکار ابوبکر خالد که خازن بیت المال بود فروخت ابومحمد گوید که وثاق جوان خراسانی در جوار من
من بود و میان ما اتحاد تمام چون شب در آمد جوان بدر خانهٔ من آمده دلتنگ و مضطرب پرسیدم که حالت چیست جواب
داد که اندیشهٔ کنیزک خواب و آرام از من ربوده است و مرا مضطرب ساخته مرا بیم آنست که مرغ روحم قفس قالب را درهم شکند
اکنون علاج آنست که کنیزک را باز پس گیرم و اگر غریمان دعوی مال خود کنند اقرار نمایم و در زندان بنشینم تا وقتی که قادر
مختار دری از غیب بگشاید گفتم چون تو نشستن در زندان با خود قرار دادی این معنی بسهولت روی نماید من چنان کنم
که ابوبکر خالد بیع کنیزک را اقاله نماید و روز دیگر که آفتاب نورانی سر از عقبهٔ مشرق بر آورد بخدمت استاد رفته حال خود در تقریر
نمودم و التماس نمودم که رقعه بخالد نویسد که بیع کنیزک جوان را اقاله نماید استاد در آن باب رقعه نوشته بمن داد من با آن جوان
بخانهٔ ابوبکر خالد رفتیم و رقعهٔ شیخ را تسلیم نمودیم وی رقعه را مطالعه کرد و گفت کنیزک ملک تو بود گفتم ازین جوان بود و حال او را
عرض کردم خواجه ابوبکر گفت من درین روزها کنیزکی نخریده ام گفتم زنی از حرم شما آن کنیزک را خریده است خواجه یکی از
غلامان اشاره کرد که بحرم در آی و تفحص نمای که کنیزی بدین هیات دیروز که خریده اند حاضر ساز خادم کنیزک را حاضر ساخته
خواجه ابوبکر پرسید که این کنیز است گفت بلی از کنیزک پرسید که میخواهی که ترا باین جوان باز دهم وی گفت خداوندا مرا درین
کار چه اختیار دیگر آنکه شخصی که سعادت خدمت شما دریابد از دیگران مستغنی بود لیکن او را نیز بر من حق تربیت هست خواجه
فرمود که این کنیز عاقله است و با جوان گفت دست کنیز را گرفته بخانه بر جوان کیسهٔ زر بیرون آورده در خدمت خواجه
گذاشته گفت قیمت کنیزک است که بنده داده اند خواجه تبسم نموده خواجه را اشاره کرد که بحرم رو و تفحص نمای که از دیروز باز بجهت این کنیزک
البته چیزی ترتیب داده اند آنها را بیاور و بدو ده خادم بدرون رفته چند جامهٔ قیمتی بیرون آورد و بکنیزک داد خواجه فرمود که
که ای جوان این زر بردار و قرض خویش را ادا کن و هر ماه از سرکار ما دو مثقال طلا و هر روز یک قفیز آرد میده بستان و در تحصیل
تعطیل جایز مدار جوان خوشحال و شادمان از منزل خواجه ابوبکر بیرون آمد و تا خواجه در قید حیات بود آن وظیفه از وی
منقطع نگشت شعر رحم الله معشر الماضی که بمردی قدم فشردندی راحت جان بندگان خدای راحت خویشتن
شمردندی باری آنان چو زنده میشوند کاشکی این ناکسان بمردندی حکایت ابوالعباس گفت که روزی در مجلس محمد
ابن صالح بن موسی بن عبدالله بن حسن بن امام حسن ع بن امیرالمومنین علی مرتضی ع بودم اعرابی حکایت کرد که در قبیله ما جوانی
بود که او را بشر بن عبدالله اشتری گفتندی بر دختری هم از اهل آن قبیله جیدا نام عاشق گشته بود و این جیدا شوهر داشت
چون حدیث عشق ایشان سمر شد و حکایت محبت ایشان ورد هر زبان گردید شوهر جیدا رقیبان برگماشت تا شرایط محافظت
جیدا بجای آوردند چنانکه ابواب وصال بر بشر مسدود گشت و بعد از مدتی که حال برینموال گذشت شوهر جیدا در آن قبیله
دیگر برد و بیچاره بشیر را بدست فراق سپرد راوی گوید روزی بشیر نزد من آمده شمهٔ از قصهٔ مهاجرت یار حکایت کرد و بزبان
آورد که هیچ توانی که مرا در محنت یاری کنی شاید که بمعاونت تو یکبار دیگر دیده بدیدار دلدار روشن کنم گفتم بسم الله قدم در
راه نه و هر دو بر جمازگان بادپای هامون نورد شعر بکروجی سلیمی برده باری زصحرای جهان قانع بخاری سوار شده
سوار شده روی بآن قبیله که جیدا در آنجا بود نهادیم و چون قریب بآن حی رسیدیم بشر با من گفت تو میان قبیله رو دیگری

بدین

بدین هیات و صفت دو چاره خواهد شد حال جیدا از وی استفسار نمای چون ظاهر شود که کنیزک جیداست با او بگوی که بشر آمده
و در فلان محل مترصد وصال تو نشسته است من بمیان آن قبیله رفتم و تردد بسیار کردم تا آن کنیزک را یافته و پیغام بشر را
رسانیدم کنیز مرا بتوقف امر کرده خود غایب شد و بعد از زمانی آمده گفت جیدا میگوید نماز شام بالضرور خواهم آمد باید که بشر
آگاه باشد من بازگشتم و بشیر را مژده دیدار دادم و هر دو در پس تل ریگ که نزدیک بآن حوالی بود مخفی نشستیم چون هوا تاریک شد
جیدا را دیدیم که خرامان خرامان می آمد بشر بپای او افتاده بر زبان راند که رباعی ای روی تو در لطافت آیینهٔ روح خواهم که مدام
خیالت بصبوح در دیده کشم ولی ز خار مژه ام ترسم که شود پای خیالت مجروح نمیر بن حنیف الهلالی راوی این حکایت گوید من
خواستم در آن ساعت از صحبت ایشان مفارقت نمایم ایشان مرا سوگند دادند که از حضور ما دور مشو که میان ما امری که از تو باید
پوشید روی نخواهد نمود و چون زمانی با یکدیگر راز گفتند و غمهای دیرینه باز گفتند جیدا برخواسته عزم مراجعت نمود
بشیر در قدم او افتاده التماس نمود که امشب مرا بوصال خود میزبانی کن جیدا گفت اگر این یار تو موافقت نماید و معاونت دریغ ندارد
این معنی صورت بندد من برخواسته گفتم آنچه از دست من آید تقصیر ندارم جیدا گفت طریق آنست که جامهٔ مرا بپوشی و بوثاق من روی
و چون بعد از نماز خفتن شوهر من نزد تو آید و از تو قدحی طلبد که شیر در آنجا باید که قدح بر دست ندهی که هرگز من درین مدت
قدح بدست او نداده ام بلکه قدح را نزد او بر زمین نهی چون شیر بیاورد با تو گوید که شیر خود بستان زنهار که نستانی که ادای
من نیست او قدح بر زمین نهد و برود تا صباح دیگر او را نبینی گفتم بگوید جامهٔ جیدا پوشیدم و بوثاق او رفتم و بعد از زمانی شوهر
جیدا آمده از من قدح طلبید و سه نوبت مبالغه نمود من قدح برگرفته نزد او نهادم عرب قدح را گرفته بیرون رفت و آن را پر شیر
ساخته هر چند مبالغه و الحاح کرد من از دست او نگرفتم خواست که بر زمین نهد کاسه کج شده شیرها بریخت از مشاهدهٔ این حالت
آتش غضب اعرابی مشتعل شده تازیانه برداشت و موی مرا گرفته قریب سی تازیانه بر پشت و پهلوی من زد چنانچه از نهایت
درد دلم خواستم چند نوبت بر زبان آورم که من جیدا نیستم باز خود را نگاه داشتم درین اثنا خواهران جیدا دیده مرا از دست
آن عفریت خلاص ساختند و آن اعرابی از خیمه بیرون آمده مادر جیدا بیامد و زبان بملامت من دراز کرده گفت چرا با شوهر
خود نمیسازی و ترک این بدخوئی نمیکنی خیال خامی از خاطر بیرون کن که طریق مواصلت میان تو و بشر بن عبدالله مسدود
گشته است و ارادهٔ الهی تعلق بآن نپذیرفته و این فضولی می پرداخت و من گاهی از الم آن تازیانه ها آهی میکشیدم و گاهی از آن
وضع بوالعجب میخندیدم مادر جیدا برخواسته گفت من رفتم تا خواهرت را نزد تو فرستم که امشب با تو باشد بعد از ساعتی از زنان
آن زال دختری را دیدم که نزد من آمده بلند بالای معتدل اندام موزون حرکات چنانچه از دیدن او مرغ دلم در طپیدن آمد
پیش من نشسته زبان بنفرین شوهر خواهر برگشود و جامهٔ خواب گسترده دست من گرفته بخوابانید و دست در آغوش من کرده بخوابید
چون این حال مشاهده کردم طاقتم طاق شده دست بر دهان او نهاده گفتم من جیدا نیستم جیدا با بشر بن عبدالله در فلان موضع بعیش
و عشرت مشغول است و تو بپوشیدن سر خواهرت از من اولیتری اگر کلمهٔ بگوئی فضیحت شوی و من خود بتک پای بیرون روم
امشب بمراد من زندگانی کن و الا این بدنامی در خاندان شما بماند دختر از بیم بر خود بلرزید و آنگاه بسیار بخندید و من بصحبت
من در داد و آن شب تا صبح از گلستان وصالش گلهای رنگارنگ چیدم چون صبح صادق طلوع نمود از خیمه بیرون رفتم و نزد
بشیر رفتم جیدا از من پرسید که امشب چگونه گذرانیدی گفتم از خواهر خود معلوم خواهی کرد آنگاه پشت و پهلوی خود باو نمودم
بیچاره از غایت خجالت آب از دیده روان کرد و عاشق و معشوق یکدیگر را وداع کرده بازگشتیم حکایت آورده اند که عیسی ع

ابن موسی عباسی روزی با زن خود نرد معاشرت می باخت در بین ثنا بر زبان آورد اگر تو از ماه آسمان بهتر نباشی
از من بسه طلاق بوده باشی زن روی خود را پوشانیده گفت من بر تو حرامم زیرا که یقین است که آدمی بحسن ماه نباشد
عیسی مضطرب شده بخدمت ابو جعفر منصور آمده صورت قضیه بر زبان راند و گفت اگر این زن مطلقه شود و از من مفارقت
نماید کار من بدشواری خواهد انجامید و بیم هلاک من باشد ابو جعفر از علما استفسار نمود مجموع گفتند که طلاق واقع شد
یکی از علما که در مجلس حاضر بود گفت طلاق وقوع نیافته پرسیدند که چون گفت قوله تعالی والتین والزیتون وطور سینین
وهذا البلد الامین لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی بتحقیق که آدمی را با حسن تقویم خلق کردیم و چون چنین است یقین
که آدمی از ماه نیکوتر است ابو جعفر منصور تحسین او نموده در شان او انعامات فرمود حکایت بر ضمیر اذکیا و خاطر
مهر تنویر فضلا مخفی نماند که حکایت قیس که بمجنون اشتهار دارد بروایات مختلف در کتب ارباب اخبار مسطور است اما قولی که
بصواب اقرب مینماید اینست که روزی قیس را بر قبیله بنی کعب که بطنی اند [illegible] عبوری افتاد اتفاقا در آن روز
مردان آن قبیله مکان خود خالی گذاشته بطرفی از اطراف رفته بودند قیس تشنه گشته بدر خیمه حباب کعبی رفته آب طلبید
دختر حباب [illegible] از خانه بیرون آمده قدحی آب در دست چون نظر قیس بر طلعت دلارای لیلی افتاد بیک دیدن دل از دستش
افتاد انجا افتاد و همان لحظه صبر و قرار از شهر بند خاطرش رخت بیت شعر ز طاق ابروش بالاله شد جفت
ز خواب آلوده چشمش غرق خون گفت و چون لیلی کمال حیرت و دهشت قیس را مشاهده نمود عیسی وار نفس جان بخش
آن بیدل را حیات تجدد بخشیده گفت ای جوان نتواند بود که امشب مهمان ما باشی قیس را چون پای در گل مانده بود و یارای
حرکت نداشت انگشت قبول بر دیده نهاده نزول نمود بعد از لحظه حباب پدر لیلی رسیده شرایط میزبانی بتقدیم رسانید
و از دقایق تعظیم و احترام قیس شمه نامرعی نگذاشت و چون قیس بمنزل خود باز گشت با درد فراق و الم اشتیاق انباز گشت
و در ایام مفارقت اشعار آبدار در سلک نظم کشیده و حدیث عشق او افسانه مرد و زن شد و بعد از مدتی کرت دیگر بقبیله
دوست گذر کرده بامید وصال بحوالی خیمه لیلی شتافت بعد از سعی موفور دیده بجمال آن آرزوی جان روشن ساخته
حدیث هجران و قصه ستمکاری دوران بر زبان راند و اشک خونین بر صفحه رخسار ریخت و لیلی نیز اظهار محبت کرده قیس
پیش از آن طاقت دوری نماند نزد پدر رفته قصه محبت خویش با لیلی شرح داد که ترکان بی محابای عشق لیلی صبر و عقل از
خزانه دل و دماغ من غارت کردند اگر میسر شود مرا از دست این غوغا نجات ده شعر رفت آن دلدار و در دل حسرت
رویش بماند همچو موئی گشتم و در دل غم مویش بماند داستانی بشنو از من داشتم وقتی دلی سالها شد در فراقش خانه
کویش بماند پدر قیس گفت ای پسر از بیگانه آشنائی طمع مدار و از دور نزدیکی مطلب و بکدام هم از عشایر خود بجهه تو دختری
در حباله نکاح آورم تا اموال موروث و مکتسب از خانه بیرون نرود قیس از پدر نومید شده بخدمت مادر آمد و گفت
شعر دریاب که از دست بشد کار رهی زان پیش که از دست تو هم این گذرد و حدیث عشق خود با مادر گفت همان جواب
استماع نمود و چون از والدین نومید شد بخدمت حضرت امام حسن ع آمد و گویند قیس برادر رضیعی آنحضرت بود چون
بخدمت امام حسن ع رسیده صورت اضطرار خویش را بر مرآت ضمیر آنحضرت جلوه داده آنسرور فرمود که غم مدار که مهم
ترا بکفایت مقرون گردانم آنگاه با قیس بقبیله بنی کعب فرموده در خانه پدر لیلی نزول فرمود حباب بخدمت آنجناب
آمده روی بر زمین نهاد و گفت ای دُرّ دریای نبوت وای گوهر معدن ولایت بنده را چه قدر آنکه مانند تو شاهی علیه

محترم او تشریف آورد اگر فرمان واجب الاذعان شاهزاده یافتی بنده از سر قدم ساخته بخدمت شتافتی حضرت امام حسن فرمود
که بجهه مهمی آمده ام تا با تمام آن پردازی حباب گفت فرمان تو بر جان و مال من روانست امیرالمومنین حسن فرمود که میخواهم
لیلی را در حباله نکاح قیس آوری حباب گفت یا ابن رسول الله امر تو مطاعست و نفس و مال من فدای حضرت تست
اما باید که پدر قیس لیلی را خواستگاری نماید تا عاری بما لاحق نشود حضرت امام حسن بخانه پدر قیس رفته چون نظر وی بر جمال
آنحضرت افتاد چون پروانه که شمع نورانی بیند یا ذره که آفتاب تابان مشاهده نماید بیخود شده سر در پای آنحضرت نهاد
آنسرور فرمود که میخواهم که لیلی را بجهه قیس خطبه نمائی پدر قیس انگشت قبول بر دیده نهاده بقبیله بنی کعب رفت و
آن دختر را خطبه نمود و آن خطبه بخطبه ادا کرده مهر تسلیم نمودند و لیلی را بخانه آوردند و مدتی مدید قیس و لیلی با یکدیگر بعیش
و طرب گذرانیدند و بوصال یکدیگر شادمان بودند و قیس قبل از تزویج لیلی همیشه بخدمت مادر قیام مینمود و چون میان
او و لیلی اتصال روی نمود در آن باب تقصیر مینمود و بخدمت [illegible] رضای مادر [illegible] مادرش از این معنی آزرده خاطر شده
بهانه میجست تا از اتفاقات قیس رنجور شده عارضه [illegible] روی نمود چون آن مرض بصحت مبدل شد مادرش با قیس
گفت ای پسر بر عمر اعتمادی نیست و من بغایت هراسانم از اینکه تو عالم فانی را وداع گوئی و یادگاری [illegible] لیلی
زنی عقیمست دیگر آنکه پدر تو اموال موفور و اسباب نامحصور دارد و بغیر از تو فرزندی نداریم اگر از تو [illegible] نماند مال
به بیگانگان منتقل گردد صواب آنکه زنی دیگر کنی شاید که ترا فرزندی شود هر چند از این نوع سخنان گفت در قیس اثر نکرد
چه افسانه و افسون عاشق ترک وصال معشوق نگوید رباعی عاشق شب وصل یار برگزیده خویش از بهر قرار دل
غمدیدهٔ خویش تا بو که درازتر شود بر دوزد بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش چون زن از پسر نومید شد صورت
قضیه با پدر روی در میان نهاد پدر قیس اقارب و عشایر را جمع کرده زبان بنصیحت قیس برگشاد و همان فضول را تجدید
بر خواند قیس بر زبان آورد شعر دوری ز دوست مایه خون جگر بود بگذر ازین قضیه که جان در خطر بود حاشا که من
ترک وصال لیلی گویم زیرا که مقرر است که بدن بی جان نتواند بود و حیات بی روح ممکن نباشد و این همه گفت و گوی بجهت
آنست که مال تو بعد از تو تلف نگردد علاج این معنی بغایت سهلست تو زنی دیگر بخواه تا فرزندی دیگر متولد شود و بعد
از تو وارث باشد و مرا بگذار تا بقبیله لیلی روم و باقی عمر آنجا باشم پدر قبول نکرده سوگند خورد که در سایه هیچ سقفی نیاسایم
تا مادامی که تو لیلی را طلاق ندهی و در خرابه [illegible] در آفتاب بایستاد و قیس بدامن خویش او را سایه میکرد و همه روزه در خدمت
پدر می ایستاد و چون آفتاب میل غربی میکرد بوثاق خود میرفت و نزد لیلی نشسته آب از دیده میریخت و خون جگر بر صفحه رخسار
میریخت میگفت شعر بلرزم چون برانداشتم ز هجران چو گنجشکی که تر گردد ز باران و پدر قیس بقولی یکسال و بروایتی چهل
شبانروز در آفتاب ایستاده بود عاقبت اهل قبیله جمع شده قیس را زجر و منع کردند تا لیلی را طلاق داد و از قیس بروایت
الفت مدت ده سال بپرورده محبت لیلی از من در غضب بودند و بالجمله چون لیلی مطلقه شد خبر به پدرش رسیده بوی
فرستاد تا او را بقبیله خود برد چون آن جماعت بقبیله بنی عامر رسیدند رخوت و اسباب لیلی بر شتر بار کردند قیس مضطر
شده پرسید که این جماعت چه خواهند کرد گفتند از لیلی پرس خواست که نزد لیلی رود خویشان لیلی او را منع نمودند
و زنی از آن میان بادی گفت ای نادان جاهل نمیدانی که لیلی امشب میرود بیچاره چون این سخن استماع نمود جوش
[illegible] جان بر او [illegible] گریبان تا دامن چاک کرده بیهوش شد چنانکه حاضران گمان بردند که مرغ روحش از قفس کالبد

پروانه نمود و بعد از زمانی دیر بهوش آمد زبان باین رباعی گویا ساخت رباعی ای دل که جمال دلفریبت دیدم وصل
تو بقای جان و دل بخریدم تیر سیدم کز تو شوم روزی دور اینک دیدم از آنچه میترسیدم چون مردم لیلی روانشدند
مجنون در شتر مینگریست و زار زار میگریست و بوسه بر نشان پای آن شتر میداد و روی در خاک می مالید عشایر او جمع
گشته و برا از آن حرکت منع کرده زبان بنصیحت برگشودند قیس ایشان را مخاطب ساخته این بیت بر زبان راند
شعر اشکم نشود ساکن از پند نکوخواهان دریا چو بجوش آمد از باد نیارامد وقصه پر غصه قیس که از محنت هجران و تخویف
خصمان و طعن طاعنان بروی چه رسیده در مولفات ارباب نظم و نثر مسطور است و این مختصر گنجایش تفصیل آن ندارد
و بالجمله چون مدتی ازین قصه بگذشت لیلی را بشوهری دادند و قیس اشعار آبدار در مفارقت لیلی انشا میکرد و خلایق یاد
گرفته در محافل و مجالس میخواندند و شوهر لیلی در تاب شده نزد معاویه رفت و از وی درخواست نمود که زبان قیس را
از ساحت عرض من کوتاه سازد که مرا شهره ساخت معاویه مثالی بمروان بن الحکم که از قبل او والی مدینه بود نوشته فرمان داد
که قیس را از ذکر لیلی منع کند و چون مثال بمروان رسید قیس را طلبیده زبان بتهدید و وعید بر گشود و او را بتیغ تیز و شمشیر
خونریز تخویف نمود قیس بعد از استماع این سخن ناله و نفیر بر آورده چندان زاری کرد که دوست و دشمن را بر درحم
آمده و اهل روزگار او را مجنون خواندند درین اثنا روزی ابن العتیق که برادر رضاعی قیس بود نزد حضرت امام حسن ع و عبد الله
بن جعفر طیار آمده گفت بر شما ظاهر است که من از شیعه و موالی دودمان بزرگوار شما ام و بشما حاجتی دارم حضرات از مقصد او
استفسار نمودند ابن العتیق گفت با من نزد شوهر لیلی آیید آن دو بزرگوار عالی مقدار بخانه شوهر لیلی تشریف بردند و آنشخص را
چون نظر بر ایشان افتاد پیش رفته بوسه بر دست و پای ایشان داده از سبب تجشم استفسار نمود گفتند پسر عتیق بتو حاجتی
دارد و ما را بتشفیع آورده است اما معلوم ما نیست که مطلوب او چیست شوهر لیلی بر زبان راند که جان من فدای شما باد هرچه
هرچه اراده فرمایید مبذول است ابن العتیق گفت حاجت من بتو آنست که لیلی را طلاق دهی و این مسکین یعنی مجنون را
از قید هجران خلاص سازی آنشخص گفت گواه باشید که من او را سه طلاق دادم و وصال او را نثار قدم شما ساختم حضرات
متاثر شده سوگند خوردند که ماندانستیم که پسر عتیق ما را بچه مهم نزد تو آورده و الا مرافقت او اختیار نمیکردیم حضرت امام حسن
صد هزار مثقال نقره بشوهر لیلی بخشید و از قوم لیلی درخواست تا لیلی را بار دیگر بمجنون دادند شعر چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری بر افروزد چراغ آشنائی رهائی یابد از داغ جدائی **فصل نهم از جزو هشتم در ذکر
جماعتی که بورطه هلاک افتادند و خلاصی یافتند** آورده اند که روزی نعمان بن المنذر پادشاه عرب بشکار
رفته بر اسبی محمود نام سوار شده بود ازین صرصر فولاد رگ خاراسم خیزران دم عفریت هیکل کوه تحمل شعر ز اندیشه اول سبک
پوی تر ز رای خردمند رهجوی تر دم پویه گر بشتافتی تک روز بگذشته دریافتی نهادی بطبع آن کره تند دم
دو سه بار بر بلند رم چار سم ناگاه گوری بنظر نعمان در آمده پادشاه اسب از عقب گور برانگیخت و بسیاری تاخته از خیل و
حشم دور افتاد و روز بیگاه شد ناگاه سواری بنظرش در آمد عنان بدانجانب معطوف داشت خیمه سیاه دید و خداوند خیمه مردی
بود حنظله نام از قبیله طی نعمان بدر خیمه رسید آواز داد که مهمان میخواهید حنظله بیرون آمده نعمان را فرود آورد و با زوجه خویش
گفت که این شخص مردی عظیم الشان مینماید بجهة ضیافت فکری کن زن گفت تو گوسفندی بکش که من قدری آرد بجهة چنین
روزی نگاه داشته ام پس حنظله نخست گوسفندی را دوشیده قدحی شیر نزد نعمان برد آنگاه بذبح آن قیام نموده طعامی

ترتیب

ترتیب داده نزد نعمان برد و چون روز روشن شد نعمان عزم رحیل کرده سوار شده با حنظله گفت تو در مهمانداری تقصیر
نکردی بدانکه من نعمان بن منذرم اگر وقتی نزد ما آئی حق تو بگذاریم مدتی ازین حال منقضی شد سالی چنان اتفاق افتاد که
قحطی عظیم در دیار طی روی نمود و حنظله را لازم شد که بادیه را گذاشته بطرفی از اطراف رود در آنمدت همواره نعمان
منتظر میبود که حنظله بدرگاه او آید تا در حق او انعامی فرماید چون حنظله از بادیه قدم بیرون نهاد بعزیمت خدمت نعمان
نمود و نعمان در سالی روزی مقرر داشت که آنروز را روز بوس میخواندند یعنی روز سختی و موضعی بنا کرده بود و آنرا
موسوم بغریین ساخته گویند که نعمان دو ندیم داشت و با ایشان موانستی تمام و الفتی لا کلام گرفته قضا را هر دو در یک
روز وفات کردند و نعمان از اندوه مفارقت مبتلا ساختند لاجرم آنروز را بر خود شوم دانسته یوم البوس نام کرده و هر سال
در آنروز با خیل و حشم سوار شده بصحرا رفتی و در قریب بعمارتی که موسوم بغریین بود بایستادی و در آنروز نظرش بر هر که
افتادی بجان امان نیافتی و این قاعده مستمر شده بود از نوادر اتفاقات حنظله در آنروز بخدمت در رسید و او با خیل و حشم
در صحرا ایستاده بود که ناگاه پیاده دید که از دور پیدا شد چون نظر نعمان بروی افتاد او را شناخته بغایت آزرده خاطر
شد چه از قانون خود نمیتوانست گذشت و قتل او را مکروه میداشت و میخواست که در حق او انعامی فرماید چون حنظله
نزدیک رسید نعمان با او گفت تو آن طائی نیستی که مرا در فلان شب ضیافتی کردی حنظله گفت بلی نعمان گفت
چرا در چنین روزی نزد ما آمدی که امروز روز بوس ماست حنظله گفت مرا معلوم نیست و نبوده که امروز روز بوس
پادشاه است نعمان بر زبان آورد که بخدای که اگر امروز نظرم بر جگر گوشه خود قابوس افتد او را بقتل آورم تا بدیگری چه
رسد اکنون حاجتی که داری بخواه حنظله گفت نعیم دنیا بجهة حیات و بقا باشد و چون ملک بقتل من امر خواهد فرمود اگر
خزاین روی زمین بمن دهد مرا از آن چه انتفاع نعمان گفت از آن امر چاره نیست حنظله گفت مرا چندان امان ده که
باز گردم و عیال خود را ببینم و شرط وصیت بجای آورم نعمان گفت ضامنی ده که اگر تو نیائی او را در عوض بقتل آورم
بیچاره متحیر وار در هر کس می نگریست در آن میان نظرش بر شریک بن عمرو شیبانی افتاد که از جمله خویشان نعمان
بود و این شعر بر خواند شعر یا شریک بن عمرو هل من موت محاله یا اخا کل مضاف یا اخا من لا اخا له شریک جواب
داد که ای برادر با مرگ یاری نتوان کرد بیچاره متحیر شد و مردی از بنی کلاب که او را فراد بن اجدع گفتندی چون حیرت
و فرو ماندگی او را ملاحظه نمود پیش رفته کفیل او شد مشروط بآنکه اگر بحال دیگر در همان روز حنظله را تسلیم ننماید هر حکم که نعمان
خواهد درباره او بفرماید و نعمان پانصد شتر بحنظله بخشیده او را روانه ساخت و چون یکروز باقی ماند که سال تمام شود نعمان
فراد را طلبیده گفت فردا ترا از جمله مقتولان می بینم و روز دیگر صبح صادق سر از گریبان مشرق بر آورد شعر چو بکشید
زرین سپر آسمان مه نو بره کرد سیمین کمان نعمان با خیل خود سوار شده بر عادت مقرر روی بغریین نهاد و فراد را
با خود بیرون آورد تا سیاست فرماید و چون عزم قتل او کرد جمعی از وزرا و ارکان دولت گفتند که پادشاه باید در کشتن
او تعجیل ننماید تا آفتاب غروب نماید میشود که حنظله تا آخر روز بیاید بنا چار باین معنی رضا داد چه میخواست که طائی بسلامت
ماند و چون قریب بغروب رسید و از حنظله اثری پدید نیامد فراد را برهنه ساخت تا گردن زنند ناگاه از دور سواری
پیدا شد که بتعجیل تمام میراند نعمان با سیاف گفت منتظر چیستی وزرا گفتند شاید که این سوار حنظله باشد چندان توقف
نماید که او بیاید چون سوار نزدیک رسید معلوم شد که حنظله طائیست نعمان را آمدن او موافق مزاج نیفتاده گفت ای

احمق تر آنچه برین داشت که بعد از آنکه از چنگال مرگ امان یافته بودی بار دیگر خود را در مخاطره انداختی حنظله گفت وفای عهد مرا
برین داشت شعر از عهده عهد کرو برون اید مرد / از هر چه گمان بری فزون اید مرد نعمان سوال نمود که باعث برین
حق گذاری چه امر بود حنظله گفت دین من نعمان گفت تو مقلد کدام دینی جواب داد که دین نصاری و متابعت عیسی ع
گفت ارکان این و اصول مذهب خود را بمن عرض کن حنظله از بیان تقریر نموده جزوی از انجیل قرائت نمود نعمان بزبان
آورد که این دین حق بوده و ما غافل بودیم و همان لحظه ترک بت پرستی کرده غریین را خراب کرد و آن رسم مذموم را برانداخت
و دار را ما کرده و از تشریفی فاخر سرافراز ساخت و گفت میدانم که از شما دو کس کدام یک کریمتر و وفادارترید تو که بی سابقه
معرفتی ضامن او شده نقش نفیس خود را در خطر انداختی یا حنظله که یک بار از چنگ مرگ امان یافته دیگر بار خود را درین غرقاب
انداخت **حکایت** در فرج بعد الشده مسطور است که مهدی عباسی پسر ولیعهد خود هادی را بامارت جرجان فرستاد و بر
خاص خود ابراهیم ابن ذکوان جرجانی را بوزارت او معین ساخت و چون هادی متهتک و بی باک بود و همواره از و حرکات
نالایق سر میزد و مهدی ابراهیم را باعث آن افعال میدانست بنابراین چند نوبت کسان را فرستاده ابراهیم را بدار الخلافه
طلبید اما هادی او را نفرستاد عاقبت مهدی در غضب رفته بهادی پیغام داد که اگر تو ابراهیم را نزد ما نفرستی ترا از ولایت
عهد معزول سازیم هادی بالضروره ابراهیم را ببغداد روان ساخت و چند نفر از خود همراه او کرده و فرمود تا در اعزاز
و احترام ابراهیم دقیقه مهمل نگذارند چون یک منزلی بغداد رسید او را مقید کرده نزد خلیفه بردند و چون ابراهیم را بحوالی بغداد
رسانیدند قضا را در آن روز خلیفه بعزم شکار سوار شده زمین بغداد را از سم اسبان چون فلک ثوابت ساخته بود ناگاه
نظرش بر سواری چند افتاده پرسید که این جماعت کیستند و از کجا می آیند صاحب خبران عرض کردند که این طایفه از جرجان
میرسند و ابراهیم بن ذکوان را می آورند مهدی گفت ما بصید میرفتیم و عزم قتل بیچاره داشتیم اکنون صید بی گناه بدست افتاد
بکار او پردازیم و فرمود تا او را بیاست گاه بردند از ابراهیم منقولست که چون مرا بیاست گاه بردند با سیاف گفتم التماس دارم
که مرا چندان امان دهی که غسل بر آورم و دو گانه بگذارم آن شخص مرا مهلت داده من بیچاره امید از حیات منقطع ساخته غسل کردم
و هنوز دو رکعت نماز نگذارده بودم که فریاد از حرم خلیفه بر آمده گفتند که این ساعت طبقی امرود یکی از حرم سرا بجهت مهدی
میفرستاد و امرودی که بزرگتر بود بزهر تعبیه کرده و در وقتی که خادم آن طبق را میگذرانید نظر مهدی بر وی افتاده آن امرود را
برداشته بکار برده است و فی الفور زهر در او اثر کرده بعالم آخرت شتافته ابراهیم گوید سر از سجده برداشته خدا را شکر گفتم و مردم
روی بخدمت من نهادند و من خزانه را مهر کردم تا هادی از جرجان رسید **حکایت** صاحب جامع الحکایات آورده
که دوستی داشتم که بر قول او وثوق تمام بود حکایت کرد که نوبتی در اثنای اسفار قریب بعصری بدروازه شهری رسیدم و بجهت
ثقال شهر در نیامدم تا روز دیگر هنگام طلوع آفتاب قدم در آن بلده نهم و بر در شهر گورستانی بود که گنبدها بر سر قبرها ساخته
بودند در یکی از گنبدها نزول نمودم و تیغ و سپر در زیر سر نهادم تا لحظه بیاسایم و هراسی در آن شب تاریک از تنهائی و مجاورت
قبور در من استیلا یافته قطعا خواب بزیارت چشم من نمی آمد ناگاه سیاهی دیدم نیک نظر کردم جوانی بصورت گرگ بنظرم آمد
که بگنبدی که بمقابل من بود در رفت و بعد از زمانی آدمی دیدم که از آن گنبد بیرون آمده باطراف و جوانب نگریست آنگاه
بدرون گنبد شتافت و آغاز شکافتن قبری کرد با خود گفتم این نباشیست میخواهد که کفن این میت را ببرد شمشیر کشیدم و آهسته
آهسته از عقب او در آمدم چون مرا دید قصد من کرد و خواست تا بآن پنجه آهنین که در دست کشیده بود و بدستیاری آن

خاک را

خاک را می شکافت سیلی بر روی من زند من تیغ بر دستش زده دستش را بریده [illegible] من گریخت
من او را تعاقب نموده او را در نیافتم لیکن خانه که او در آنجا رفت نشان کردم و بهمان موضع رفتم و دست بریده او را
آوردم و پنجه آهنین را از آنجا جدا ساختم دستی دیدم بغایت لطیف که دو انگشتری طلای نگین یاقوت در انگشت او بود با خود
گفتم این دست زنی می ماند که برین طریق نباشی مسلوک دارد درین فکر بخواب میرفتم و چون صبح صادق علم نور
در فضای هوا برافراشت بدان خانه رفتم که شب نشان کرده بودم و از مردم محله پرسیدم که این خانه تعلق بکه دارد گفتند
این وثاق قاضی این شهر است از حال قاضی سوال نمودم گفتند پیرمردی عالم و فاضل است و صاحب ثروت و نعمت
و اکنون درین مسجد نشسته است چون از محل اقامت قاضی آگاه شدم بخدمت او رفته سلام کردم و بعرض رسانیدم که مرا
سخنیست که در خفیه می باید گفت قاضی مرا بخلوتی طلبیده من آن دست را پیش او گذاشتم گفتم این را میشناسی قاضی
لحظه تامل کرده گفت دست را نمی شناسم اما انگشترها را میدانم من صورت قضیه را بتمام تقریر کردم قاضی دست من
گرفته بوثاق خود برد و طعامی پیش آورده زوجه خویش را آواز داد که بیرون آی و با ما طعام خور جواب داد که در حضور
بیگانه چگونه بنشینم قاضی مبالغه نموده آن مستوره با هزار شرم و حیا آمده نزد ما نشست قاضی گفت دختر را طلب کن
گفت مگر اختلال العقل ترا دست یافته که ارتکاب چنین محظورات مینماید دختری ما بیمار را که در حسن و لطافت شبیه ندارد بچه
تاویل نزد مردی نامحرم توان نشاند قاضی گفت اگر دختر را نیاوری از من مطلقه باشی زن مضطرب شده دختر را حاضر کرده
دختر دیدم که نور رخسارش آفتاب را در تاب داشت اما از الم دست چهره معشوقانه اش شیوه عاشقان گرفته قاضی گفت
ای دختر با ما در طعام خوردن موافقت نمای دختر نشسته بدست چپ آغاز طعام خوردن کرد قاضی گفت دست راست
او را چه پیش آمده که بدست چپ طعام میخورد مادرش گفت بر دست راستش قرحه پیدا شده و مرهم بر آن نهاده است
قاضی گفت نیکو میگوید این قرحه چگونه است مادر دختر گفت بر انکشاف پرده دختر خویش قیام نمای و ترک این پرسش
قاضی گفت این مرد را بجهت این قضیه آورده ام و دست بریده را بزن نموده آن مستوره سوگند خورد که من قطعا از حال
این خبری نداشتم و دوش سحرگاه بر سر بالین من آمده گفت ای مادر دریاب مرا که هلاک خواهم شد از خواب برخاستم
دختر را دست بریده یافتم از صعوبت آن حال نعره زدم دختر در پای من افتاد گفت در افشای سر من مکوش و علاجی کن
که خون باز ایستد من برخاستم و روغن زیت جوشانیدم و دست او را در آن نهادم تا خون باز ایستاد صورت حال از او
پرسیدم گفت مدتیست که شیطان مرا فریب داده و این کنیزک سیاه با من یار شده هرگاه که یکی از معارف وفات می یابد
او مرا خبر میکند محل قبر و مدفن او را تحقیق نموده مرا اخبار مینماید و من شب بیرون رفته مسافران سفر آخرت را برهنه
میسازم و ازین ممر [illegible] بسیار بهم رسانیده ام امشب بشیوه سابق بیرون رفتم و چون خواستم که قبر آنرا بشکافم مردی از
عقب من در آمد من خواستم که او را دفع کنم او پیش دستی نموده بزخم تیغ آبدار دست مرا بینداخت قضیه دختر اینست
از شنیدن این قصه [illegible] رسید این گناه در خور زینت باقی تو دانی قاضی با دختر گفت که مصلحت تو در آنست که
بحباله زوجیت این مرد در آئی تا این راز مکشوف نگردد دختر لحظه اضطراب کرده گفت من چگونه با مردی که دست مرا قطع کرده
باشد همیشه [illegible] کنم و آخر الامر راضی شده قاضی فرستاد و مولد من سوال نمود من احوال خود را تقریر نمودم گفت
اموال بسیار دارم و بغیر ازین دختر وارثی ندارم اگر بدین مصاهرت رغبت نمائی مدت العمر [illegible] باید کرد

خلاص یابی من گفتم زمام اختیار خود را بدست مولانا داده‌ام بهرچه فرماید برم قاضی و اکابر و اشراف شهر را حاضر کرده دختر را با من
عقد کرد و من چندگاه بمشاهده جمال او محظوظ می بودم و مرا با او محبتی مفرط پیدا شده بود اما هرگاه که نظرم بر دست او
می افتاد بر دست خود نفرین میکردم و چون مدت یکسال ازین حال برآمد شبی بر بستر استراحت خفته بودم ناگاه احساس چیزی
گران کردم که بر زبر من افتاده بود از صدمت آن بیدار شدم دختر را دیدم که بر سینه من نشسته بود و هر دو دست مرا در زیر
زانوهای خویش محکم گرفته و استره مانند قطره آب در دست و بنک گلوی من داشت آغاز زاری و تضرع کردم گفت ای
گدای درها ای کاسه هر جا برپای برگ نوا با وجود آنکه حرکتی چنین کردی و دست مرا انداختی می خواهی که مرا در تحت امر و نهی
نگاه داری گفتم ای بانوی عظمی آنچه واقع شده امری بود مقدر بتقدیر ربانی و اگر من دانستمی که مثل تو نازنینی مرتکب آن امر
شده هرگز متعرض نگشتمی و اگر تو از من نفرت داری من ترا طلاق دادم و سوگندان غلاظ و شداد یاد کردم که سر او را
منکشف نگردانم و هم در روز از شهر بیرون بروم دختر از سینه من برخاسته استره پنهان کرده و نزد من آمده زبان بمعذرت
گشاده گفت من ترا امتحان میکردم و مطایبه می نمودم گفتم از من دور شو که ترا سه طلاق دادم چون دختر دانست که من بر
گفته خود راسخم بخانه رفته مبلغ هزار درم بیرون آورده نزد من گذاشت و گفت این محقر را زاد راه ساز من نقد را با هرچه
اندرت بهم رسانیده بودم برداشتم و از آن شهر سفر کردم و خود را از آن مهلکه نجات دادم **حکایت** آورده‌اند که در زمان
هارون الرشید علی بن موسی قمی عامل بعضی از ولایات بود و میان او و غسان معتبر که از ارباب نعمت و ثروت بود و از مقربان و
مخصوصان عتبه سلطنت عداوت و خصومت قایم بود اتفاقا جمعی از حساد و اضداد بسمع هارون رسانیدند که علی ابن عیسی
مذهب شیعی دارد و بخلافت آل علی قایلست هارون علی ابن عیسی را طلب نموده فرمود که حسابش کردند چهل هزار مثقال طلا
از مال دیوان نزد او باقی بود هارون علی ابن صالح را فرمود که علی ابن عیسی این مبلغ را بمدت سه روز تسلیم نماید او را بگذار
والا خزانه بدنش از نقد حیات خالی ساز علی ابن عیسی سراسیمه و متحیر گشته بهلاک خویش متیقن گشت و از نویسندگان در آن باب
رای صواب طلبید گفتند از غسان معتبر درین باب استمداد نمای علی گفت میان من و او غبار نقار ارتفاع دارد گفتند شرط
بزرگان نیست که بر افتادگان شماتت نمایند نزد او رو که گمان ما چنانست که مهم تو برحسب دلخواه ساخته گردد و علی ابن عیسی
بخانه غسان رفته چون نظر غسان بروی افتاد مقدم او را بتعظیم و اجلال نموده از سبب تجشم پرسید علی قصه خود را عرض
کرده غسان گفت امید دارم که این دغدغه از خاطر تو مرفوع گردد و علی ابن عیسی مایوس و متحیر بخانه مراجعت نموده ملازمان
غسان او دید که بر در سرای ایستاده دو استر زر بار کرده آورده بودند و منتظر نشسته چون علی را دیدند گفتند غسان ترا سلام میرساند
و میگوید که آنچه از تو طلبیده اند فرستادیم انشاءالله تعالی بعد ازین خدمات دیگر بتقدیم رسانیده اید علی ابن عیسی مسرور
و مستبشر شده آن زر را بعلی بن صالح داد و علی بن صالح روز دیگر در وقتی که غسان بمجلس خلیفه نشسته بود بخدمت هارون
شتافته گفت یا امیرالمومنین چهل هزار مثقال طلا که فرمان بوصول آن صادر شده بود از علی بن عیسی اخذ کردم فرمان حیت
غسان برخاسته گفت ظل بقای امیر بر سر خلایق پاینده و آفتاب عنایت او بر خاص و عام تابنده باد علی بن عیسی از جمله بندگان
قدیم و مخلصان سلیمست و آنچه درباره او بعرض رسانیده اند خلاف واقعست و چون پیوسته منظور نظر عواطف عالی بوده است
امید میدارد که سوالف خدمات او درین حضرت ضایع **شعر** چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست شرمش آید ز فرو بردن
پرورده خویش امید بندگان آنکه خلیفه در کار او نظری فرماید و مهم او را تخفیفی دهد تا بکلی مستاصل نگردد هارون گفت

بیست هزار

بیست هزار دینار را او بخشیدم غسان گفت چون آفتاب عنایت خلیفه برو تافته وی را از حضیض مذلت باوج عزت رسانید امیدوار
او را تشریفی دهند که مبادا خلایق تصور نمایند که هنوز مزاج شریف ازو منحرف است هارون فرمود تا تشریفی فاخر علی بن
عیسی دهند غسان زر و خلعت گرفته بخانه علی بن عیسی رفت و علی ابن عیسی عذر قدوم او خواسته زبان بثنای او برگشاد
و گفت این مبلغ را بخزانه خاص رسانید غسان تبسم نموده گفت من بجهة مزد این کار نکرده‌ام و سوگند خورد که مبلغ چهل هزار دینار که بتو داده‌ام

فصل دهم از جزو هشتم در عجایب قضا و غرایب قدر در کتاب ثمرالاعراف آورده است که در زمان
قدیم زاهدی در یکی از قبایل عرب توطن داشت و اهل قبیله بوجود او تبرک و تیمن میجستند در حوادث و وقایع رجوع برای او
میکردند و بنصایح و مواعظ او بهره ور می گشتند قضا را اتفاق افتاد که وبا در میان کلاب و مرغان خانگی آن قبیله افتاد در مدت
دو روز همه مردند قوم بخدمت زاهد آمده صورت واقعه تقریر نمودند زاهد گفت **شعر** در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست شاید که خیر شما درین امر باشد گفتند که چه خیر در ضمن این قصه تواند بود که خروس موذن و
سگ پاسبان ما بودند و اکنون ما بدین دو چیز محتاجیم زاهد گفت که البته درین سری خواهد بود و فایده در ضمن آن بشما خواهد رسید قضا را
در آن اوان لشکری بغارت و تاراج بادیه آمده بودند و چون از قبیله ایشان آواز کلاب و بانگ خروس مسموع ایشان نشد در شب
از آن حوالی گذشته پی بر سر آن طایفه نبردند **حکایت** در زمان خلافت هارون الرشید در ناحیه اهواز فوجی از قطاع الطریق
پیدا شده متعرض آینده و رونده میشدند این سخن بسمع خلیفه رسیده فرمود که مسرور خادم بآن طرف توجه نماید و دمار از روزگار ایشان
برآورد مسرور بموجب فرموده عمل نموده با جمعی از سپاهیان متوجه آن صوب شدند و مجموع آن قوم خاکسار را بدار البوار فرستادند
و سرهای ایشان را برداشته متوجه دارالخلافه گشتند و چون بدارالسلام بغداد رسیدند فرمود تا روس دزدان را تعداد نمایند بعد از
شمردن یکسر کم آمده مسرور اندیشمند شد چه صاحب برید سرهای ایشان را نوشته بود و بیم آن بود که هارون از آن سر استفسار نماید
و عتاب فرماید در اثنای این اندیشه پیری بنظر مسرور در آمد و بر شتری نشسته و طیلسانی بر روی افکنده و مصحفی در دست گرفته قرآن
میخواند چون نزدیک مسرور رسید سلام کرد مسرور ازو پرسید که چه کسی و از کجا می آیی جواب داد که مردی فقیر و قاری قرآنم و از
حرم کعبه می آیم مسرور گفت در بشره تو غیر از آثار شرارت امری دیگر مشاهده نمیکنم فرمود تا او را گرفته گردن زدند و سر او را آورده
بعوض سر گم شده در سلک سرهای بریده انتظام دادند و چون لباس او را کاویدند کمند و کمان و استرهای تیز و خنجرهای خونریز
و آلات و ادوات دزدان و عیاران ظاهر شد مسرور دانست که درین امر سری بود از اسرار قضا و قدر پس فرمود تا بار دیگر سرها را
شماره کردند یکی زیاده آمد مسرور ببغداد آمده صورت حال را بعرض هارون رسانید هارون مسرور شده گفت من بهلاک
این مرد خوشحال ترم که از فنای آن چهل قطاع الطریق چه ایشان دزدان آشکارا بودند و این طرار پنهان و فساد این یک از
ایشان زیاده بود **شعر** بعتها این که روزگار برآرد تا ز دل ظالمی دمار برآرد **حکایت** در مصنفات ارباب اخبار مرقوم است
که نوشیروان نوبتی بشکار رفته از خشم و لشکر بفرسخی دور ماند و در اثنای راه نظرش بر پیری خارکش افتاد که پشته خاری بر
دوش کشیده **شعر** لنگ لنگان قدمی برمیداشت هر قدم دانه شکری میکاشت ناگاه استخوانی در پای او رفته خون
از وی روان شد پیر بیچاره قدری خاک از جای خشک دار و بر آن ریش افکنده در رفتار آمد پادشاه را بر حال او رحم آمده
گفت ای پیر ترا وقت راحت و آسایش است نه هنگام مشقت و کد ارزش پیر جواب داد که ای سپهبد دوران چهار دختر دارم
و هر روز پشته خاک فراهم آورده بیازار می برم و بچهار درهم میفروشم و از آنجمله یک درهم را نان میخرم و نیم درم

به پنبه صرف میکنم تا دختران بجهة خود جامه ترتیب دهند و روزگار من بدین منوال گذرانست و اگر روزی بصحرا روم فرزندانم سعوبت کنند
نوشیروان از مسکن او پرسید پیر گفت منزل من درین قریه است و اشاره بدهی کرد که در آنجا بود و نمود پادشاه عادل
مرحمت گستر نیکو سیر پرتو التفات برحال آن محنت زده انداخته انگشتری خویش را که گوی زمین در زیر او نگین بود بیرون کرده بدست
پیر داد و فرمود این ده را با مراعی و مواشی و آنچه متعلق بدین است بتو بخشیدم پیر بآن ده رفته انگشتری را بارعیت و مردم نمود و امیر مامور
کردن در حیز اطاعت وی آوردند و باندک روزگاری چندان نعمت و مال و سامان و جمعیت در سلسله پیر بهم رسید
که مافوق آن تصور نتوان نمود و بعد از مدتی از این قضیه نوبت دیگر پادشاه رعیت پرور با دو سه کس از خواص در اثنای
صید بآن قریه رسید و از صاحب قریه پرسید که کیست گفتند شهریارا بسخاوت شعار این ده را بفلان پیر خارکش بخشیده است
ملک را از قضیه او یاد آمده پرسید که منزلش کجاست پادشاه را بدر وثاق پیر آوردند جمعی از ملازمان بنظر پادشاه درآمدند که بر در سرای
عالی نشسته بودند از ایشان سؤال کرد مهتر شما کیست گفتند اندک کوفتی باو رسیده بدان سبب صاحب فراش است و هرگز
بیرون نیامده است پرسید این کوفت از چیست گفتند که در باغ کنیزکان گل بسیار بروز زده از آنجهة رنجی بدو رسیده نوشیروان
متعجب مانده و قصه استخوان که در اثنای راه پای او را مجروح ساخته بود یادش آمده فرمود که او را خبر کنند که مهمانی عزیز
رسیده است ملازمان پیر را خبر نموده رخصت یافته پادشاه بدرون خانه رفته او را دید که بدرون دیبای زربفت خوابیده و کنیزکان
ترک بدلک و اشتغال داشتند چون نظر پیر بر جمال پادشاه جهانگیر افتاد او را شناخته برجست و سر در پای مبارکش نهاد پادشاه فرمود
که در آن روز استخوانی چنان در پای تو رفته هیچ از آن الم ننالیدی و امروز چونست که بسبب گلی که رعنایان گل اندام بجانب تو انداخته
صاحب فراش شده پیر گفت آنچه او بند مرد باید که در محنت و مشقت مصابرت نماید و در نعمت و راحت رنجش تکلف در میدان
شعر تازد   در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم   ملک را حسن گفتار پیر خوش آمده او را بنواخت حکایت صاحب کتاب
خلق الانسان از محمد مهلبی که عاقبت بدرجه وزارت رسید روایت کرده است که نوبتی با جمعی در زورقی نشسته از بصره متوجه
بغداد شدیم شخصی در آن کشتی بود که با مردم مزاح بسیار میکرد یاران از روی ظرافت زنجیری بر پای او نهادند بعد از لحظه که خواستند آن
قید از پای او بردارند هرچند تفحص نمودند کلید آن پیدا نشد و آهنگری که آن زنجیر تواند گشود حاضر نبود و هرچند سعی نمودیم آن قید گشاده
نگشت چون ببغداد رسیدیم آهنگری طلبیدیم که بحل آن عقد پردازد آهنگر جواب داد که من این قید را بحکم شحنه گشایم اهل کشتی باتفاق نزد
شحنه رفته صورت حال تقریر نمودیم و درخواست نمودیم که اشاره نماید که آهنگر آن بند را بگشاید درین اثنا جوانی بمجلس آمده تیز تیز در وی نگریست
دست در گریبان وی زده گفت که تو فلان بن فلانی که در بصره برادر مرا بناحق بکشتی و گریختی مدتیست که من از پی تو پویانم آنگاه
محضری بخطوط امنا و اکابر بصره ظاهر ساخت که مشتمل بر صدق دعوی او بود و مع ذالک دو گواه بر طبق مدعای خود گذرانید شحنه
آن مرد را بدست او داد تا بقصاص رسانید و این معنی از نوادر اتفاقات بود که جمعی مردی را از روی مزاح بند کنند و قید گشاده
نشود و حال باینجا انجامد که کشته شود شعر اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست جزو نهم
از کتاب زینة المجالس و این جزو نیز بدستور اجزای دیگر مشتمل بر ده فصل است فصل اول در بیان غرایب خلقت آدمیان
و طول عمر ایشان فصل دویم در احوال بعضی از سکان ربع مسکون و صفت آب و هوای هر بلده و طول و عرض و مذاهب
آنجا و جمع مال و جهات اکثر بلاد ایران و تعریف میوه های آن و بیان تاریخ بعضی از شهرها و اسامی باقی آنها
و دیگر اشیا فصل سیم در بیان بناهای عجیب و طلسمات غریب فصل چهارم در ذکر امور عجیب و غریب که در اطراف

جهان

جهان واقع است فصل پنجم در ذکر خواص سباع و وحوش و غرایب احوال ایشان فصل ششم در احوال سباع ضاره و حشرات
موذی و طبایع و خواص آنها فصل هفتم در باب غرایب و عجایب طیور و بعضی از خواص مرغان فصل هشتم در بیان
بعضی از سخنان هزل آمیز فصل نهم در ذکر سلطنت مغولان از زمان ظهور چنگیزخان تا اوان زوال دولت چغتای در بلاد
ایران و توران فصل دهم در ذکر دولت ابد پیوند دودمان عالی شان صفویه فصل اول در غرایب خلقت آدمیان
و طول عمر ایشان حکایت ابو العباس که ملقب باخراب الدوله بود حکایت کرد که از محمد ابن سلمه شنیدم که گفت نوبتی نزد
یحیی ابن اکثم رفتم صندوقی دیدم پیش او نهاده قاضی مرا مخاطب ساخته گفت سر این صندوق را بگشای چون سر صندوق را بگشادم
جانوری دیدم که سر از آنجا بیرون آورد سر و روی او بر شکل آدمی و باقی اعضای او بر شکل مرغی که آنرا زاغ گویند لیکن بالها
نداشت و در پیش سینه آنجانور دو دنبله برآمده مانند دو پستان چون آن هیئت عجیب را مشاهده نمودم حیران شدم و خدای جل جلاله را
بپاکی یاد کردم چون قاضی آثار ترس در بشره من مشاهده نمود گفت از وی سؤال کن که نام تو چیست چون پرسیدم بزبان فصیح عربی
جواب داد و شعر انا الزاغ ابو العجوه انا لیث مع اللبوه   فلا رقب فی بحث ولا تخذر فی السطوه   آنگاه روی بمن آورده گفت ای جوان
شعری بخوان من غزلی بر زبان راندم او را دیدم که بمقدار یک گز از زمین پرواز نموده گفت زاغ زاغ و باز بر زمین افتاد
من از قاضی سؤال کردم که این جانور را از کجا آورده اند گفت حاکم یمن این جانور را برسم تحفه نزد مامون فرستاده است
و درین باب نامه نوشته تا شاید که شرح حال در نامه مسطور باشد و این حکایت بغایت غریب و عجیبست و العهدة علی الراوی
حکایت شرف الزمان ابو طاهر در کتاب طبایع الحیوان آورده اند که در بغداد مردی بود که او را محمد مرده میگفتند نوبتی حکایت کرد
که دختری دلجوان بحد رشد رسیده او را بشوهر دادم در شب زفاف چون شوهر ازاله بکارت وی نمود از موضع مخصوص او آلت
رجولیت و خصیتین بیرون آمده شوهرش از غایت خوف و هراس نعره زده بیفتاد چون ملاحظه کردیم دختر پسری شده
بود و بعد از چندگاه زنی خواسته فرزندان از وی متولد شد صاحب جامع الحکایات گوید در عهد ما مردی دختر چهارده ساله داشت
روزی آن دختر حرکتی عنیف کرده لرزه عظیم بروی افتاده قبل او شکافته شد و خصیتین و آلت از آن بیرون آمد و این سخن را بحکما
گفتند جواب دادند که این معنی از فعل طبیعت عجیب است چه میتواند بود که حرارتی که باعث رجولیت است در اول ضعیف باشد
و از اظهار آلت تناسل عاجز آمد و بعد از چند سال که حرارت غریزی قوت گیرد باظهار آن مبادرت نماید حکایت یکی از
حکمای نصاری حکایت کرد که نوبتی بشهر بیت المقدس رسیده در سرائی نزول کردم ناگاه از خانه همسایه فریادی برآمد از
سبب آن پرسیدم گفتند زنی بچه آورده که قطعا بآدمی نمی ماند زالی را بجهة تفحص بآنجا فرستادم تعریف کرد که این بچه بهیچ
حیوانی معروف نمیماند و در پیش سینه حوصله بزرگ دارد و یک دستش بدست آدمی میماند و یکپای او بپای بزغاله مشابهتی دارد
و آواز ناخوش و بانگی وحشت آمیز از وی صادر میشود و کم زنده مانده بهنگام شام مرد حکایت صاحب نگارستان
آورده که دختری از علما وضع حمل نموده بچه آورد که سر او بسر آدمی میماند و سایر اعضایش بمار مشابه بود و چون متولد شد
خود را در حوضی که در آن منزل بود انداخته شنا میکرد و چون گرسنه میشد از حوض بیرون آمده شیر میخورد و بعد از چند روز
بفتوی علمای اسلام بقتل رسید و العهدة علی الراوی حکایت یکی از مورخان در تصنیف خود آورده که در هرموز
مردی را دیدم که بیک پای میرفت و بر عصائی تکیه زده آنرا بعوض پای دیگر بر زمین مینهاد و از تهیگاه او یک پای دیگر
بیرون آمده بود و از پشت او بالا رفته میان دو کتف او رسیده و آن مرد آن پای را هرگاه میخواست حرکت میداد

حکایت در زمان سلطان شمس الدین التمش در دهلی زنی فرزندی آورده بود که تمامت اعضای او در موی بود
بطریق خرس و دندانهای زیرین نداشت و بعضی از اعضای او بخرس می مانست و چون دندانهای زیرین او نبود
سخنش معلوم نمیشد و راست طبع بود و گاهی بموجبی برخواسته رقص میکرد و از عجایب اتفاقات آنکه دختری از امرد
متولد شده مانند او بود و اهل آن روزگار نقل کرده اند که مادر او را خرسی برده با وی مجامعت کرده و آن عورت با آن جوهر
نفیس حامله گشته سلطان التمش او را بتحفه بدار الخلافه فرستاد اما مدت درازی و کوتاهی عمر آدمیان حکمای اسلام برانند که هیچ
حیوان دراز عمرتر از آدمی نیست چه عمر آدمی بهفتصد و پنجاه سال میرسد چنانچه نص قران مجید بآن ناطق است حکایة عن النوح
فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما و در مدت عمر نوح خلاف کرده اند اما بعضی گفته اند که مدت عمر او هزار و دویست و پنجاه سال
بوده دویست و پنجاه سال قبل از وحی و نهصد و پنجاه سال در میان امت و پنجاه سال بعد از طوفان و بعضی گفته اند عمر نوح
معجز او بود و از جمله خوارق عادات والا حرارت غریزی زیاده از صد و بیست سال در بدن آدمی نمیماند و درین باب حکایتی چند
که در بعضی کتب بنظر رسیده مذکور میگردد حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین نوعی از مردم
سفید چهره و نیکو روی که عقل از مشاهده جمال ایشان متحیر گردد اما عریانند و با بنی آدم انس نمیگیرند بلکه چون نظر ایشان بر آدمی
افتد بر کوههای بلند گریزند و جمعی بجهة خوبی صورت ایشان بلطایف الحیل دختران ایشان را بدست آرند و در عقد نکاح کشند و
از ایشان فرزندان متولد شود اما اغلب آنکه بفرزند الفت نگیرند اگر لحظه از محافظت ایشان غافل شوند فرار نمایند و نادر باشد
که بغیر از عورت پوش بلباسی تلبیس شوند و آن جماعت طبایع و خاصیت ادویه را بغایت خوب میدانند و مردم بحکمای خرد
القوم را گرفته نگاه میدارند و ایشان انواع ادویه آورده بخاصیت آن اشاره میکنند و ملکش داده فرزند خود را میستانند و
عجب آنکه فرزندان وحشی را چنان دوست میدارند و با اولاد اهلی الفت نمیگیرند حکایت صاحب نزهة القلوب حمد الله
مستوفی آورده که در جزایر بحر چین گروهی متوطن اند که سر ندارند و روی و دهن و بینی آن جماعت بر سینه ایشانست و باقی
اعضای ایشان برقرار انسان مسود اوراق در تاریخ یمن مطالعه کرده که ذو الاذعار پادشاه یمن که پدر سودابه زن کیکاوس
بود لشکر بدیار مغرب کشیده بجزیره رسید که آدمی بی سر در آنجا بودند و رویهای ایشان در سینه آن قوم بود جمعی را از آن
گرفته بیمن آورده و عرب از آن صورتهای مهیب هراسان شده آن پادشاه عالیمقدار را بذی الاذعار ملقب ساختند
و ذعر بلغت عرب مرادف ترس است حکایت در سیر النبی مسطور است که در جزایر بحر زنگ گروهی ساکن اند بهیات
و صورت آدمی اما ساقهای ایشان استخوان ندارد و صاحب عجایب المخلوقات آورده که آن طایفه آدمی را فریب میدهند و
بر گردن ایشان می نشینند و تعذیب میکنند اما این معنی معقول نیست و فردوسی فرموده شعر کسی را نه بینی تو از پا دوال
نقشان چنین بوده بسیار سال حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزیره از جزایر بحر چین گروهی توطن
دارند که قد ایشان چهار شبر است و رنگ روی ایشان سرخ و از تیزی گفتار سخن آن جماعت را نمیتوان فهمید و در جزایر بحر
زنگ نیز همچنین طایفه هستند که قد ایشان یک ذراعست و عریانند و با زنگیان هر سال محاربه میکنند و آن طایفه
بسیاری از ایشان میکشند و از گوشت ایشان تغذی مینمایند حکایت در عجایب المخلوقات آمده که کلیم گوشان از
نسل هیلک اند و منازل آن جماعت در جوار یاجوج و ماجوج است و گوشهای ایشان چنان بزرگست که یکی را بستر و دیگری را
لحاف میسازند و این روایت ضعیف مینماید چه هیلک از اولاد یافث بن نوح علیه السلام است و جد مغولان بوده است

اکرکوش قوم مغول از گوش ایشان را قوم بزرگتر است اما چنان نیست که این لفظ بر آن اطلاق توان کرد حکایت در جزایر بحر چین و زنگ
گروهی سیاه چهره قوی هیکل پر قوت می باشند و پیوسته با سکان آن نواحی محاربه می نمایند و تا گوشت آدمی یابند بغذای
دیگر التفات نمایند حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین گروهی هستند بر هیات آنکه آدمی را
از فرق تا قدم بدو نیم کنند و ایشان را یک نیمه سر و یک چشم و یک گوش و یک نیمه تن و یک دست و یک پای باشد
و بدین یک پای چنان دوند بلکه جهند که مردم بدو پای بدیشان نرسند و در کتاب انساب آورده اند که این طایفه از نسل دیاء
ابن عوص بن ارم بن سام بن نوح اند و دیاء مذکور عم شداد بن عاد بوده و بعضی این قوم را نسناس خوانند و مثل ایشان
در حیوانات ماهی موسی است که نیمه از آن خورده بود و چون بمجمع البحرین رسید که مقام حضرت خضر نبی بود آن ماهی را
فراموش کرده ببرکت حضرت خضر حیات یافته خود را در آب انداخت و ماهی نیم تن از نسل آن ماهی است حکایت آورده اند
که حضرت مقدس امیر المومنین علی خادمی داشت که او را ابو الدنیاء المعمر می گفتند و ابو الدنیا مدتی خدمت آنحضرت کرده امیر المومنین
در شان او دعا فرمود که خداوند سبحانه بر عمر تو برکت کناد و ابو الدنیا مدت سیصد سال زندگانی کرد و این سخن در میان محدثان
اشتهار دارد و ابو عبد الله محمد بن المعمر الموریانی کتاب دور شباب و شیب تالیف نموده اسامی جمعی که بدرازی عمر مشهور
و منسوب بوده اند آنجا ذکر نموده اند و از آنجمله چند کس از قبایل عرب را ذکر کردیم تا این نسخه خالی از آن معنی نباشد زهیر بن جناب
الکلبی دویست و بیست سال عمر یافت چنانچه در باب و گفته اند شعر لقد عمرت حتی ما ابالی احینی فی صباحی ام ماهی
وقد کبر بافی ما اتان عاما علیه ان تمثل ما سوائی و دیگر از دراز عمران عرب جعشم بن عوف بوده او دویست و پنجاه
سال بزیست شعر حتی متی جعشم فی احیاء لیس له مال و غناء و دیگر از آن طبقه که بدرازی عمر اختصاص داشت لقمن بن
عاد بود و چون خداوند عز و علا هود نبی را بقوم عاد مبعوث ساخت هود هر چند ایشان را نصیحت کرده باسلام دعوت نمود
آن جماعت ابا نمودند لاجرم قهار منتقم آن طایفه را ببلای غلا گرفتار ساخت و همچنین مقدمه عذاب هر قومی قحط بوده و چون تنگی
معاش ایشان از حد اعتدال تجاوز نمود چند کس از معارف خود را بمکه فرستادند و شتران همراه کردند تا بذبایح قیام نموده
از خداوند کعبه باران استدعا نمایند و از آنجمله یکی لقمان عاد بود و دیگر قیل و دیگری مرثد سعد و اگر چه بهود ایمان آورده بود
اما اسلام خویش را پنهان میداشت و آن طایفه چون بحرم رسیدند در خانه معاویه بن بکر که مردی کریم و سخی بود و از قبیله
عملاق و با آن طایفه خویشی داشت نزول کردند معاویه بمراسم ضیافت قیام نموده چون آن جماعت از قحط و غلا برفاهیت
و رخا رسیدند از قوم خویش فراموش کردند و بعد از سه ماه معاویه بجهة قوم عاد که در تنگی و عسرت روزگار میگذرانیدند غمناک
غمناک شد اما نخواست که اظهار این معنی نماید تا حمل بر این نکنند که او از مهمانداری و میزبانی ایشان تنگ آمده است و دو کنیزک
مطربه که ملک او بودند و پیوسته در مجلس شراب بجهة اشراف عاد سرود میخواندند و چنگ می نواختند گفت که در اثنای سرود
بیتی چند بخوانید که دلالت بر تشویش خاطر و پریشانی ضمایر و ضیق معاش عادیان کند شاید که این جماعت متنبه شده بدعا
قیام نمایند کنیزکان بفرموده عمل نمودند اشراف عاد را از حال قوم یاد آمده شتران را قربان کرده دعا کردند و از حضرت وهاب
بی منت باران استدعا نمودند درین وقت مرثد بن سعد گفت تا بپیغمبر خود ایمان نیاورید ممکن نیست که ازین طلب خلاص یابید ایشان
از اسلام مرثد خبر یافته از و مفارقت نمودند مقارن دعای آن جماعت سه قطعه ابر با لوان مختلف سرخ و سفید و سیاه پیدا
شد و آوازی از بالای خود شنیدند که یکی از ین ابرها اختیار کنید قیل که سرور قوم بود گفت اخترت السحاب السوداء بار دیگر

ذا آمده که عجب خاشتری مهلک احیا کرد دیگری از قوم عاد زنده نخواهد گذاشت و چون جماعت از هلاک قوم خبر یافتند متألم و پریشان گشتند و بقولی از حضرت آفریدگار تمنای حیات ابد کردند خطاب آمد که شما هر کدام مدتی معین بیان نمایید تا در دنیا زنده بمانید که خلود درین جهان از قبیل ممتنعات است ایشان گفتند که الهی مصراع چون عاقبت ز صحبت یاران بریدنیست ما را بیاران رسان آن صرصر عقیم بر ایشان وزیده همه را از زمین ربوده پاره پاره ساخت اما لقمن بن عاد گفت خداوندا مرا عمر هفت کرکس کرامت فرمای دعای او مستجاب گشته لقمن کرکس بچگان می پرورد و هر یک بقولی هشتاد سال و بروایتی صد ساله شده بعالم آخرت میرفتند و کرکس آخرین که لبد نام داشت چون بعالم آخرت پرواز نمود لقمن نیز رخت سفر از جهان بربست دیگر نیز از صاحبان عمر طویل لقمن حکیم بود که بعضی مدت عمر او را هزار سال و برخی سه هزار سال گفته اند و در بدایت حال لقمن مورخان اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که لقمن غلام مردی از بنی اسرائیل بود و آن شخص لقمان را بسی مثقال طلا خریده بود و بجهة خواجه هیزم میکشید روزی خواجه لقمان با یکی از همنشینان نامناسب بر کنار رودی نرد می باخت بر این قرار که هر که مغلوب گردد آب رود را بتمامت بیاشامد یا نصف مال خود تسلیم خصم نماید اتفاقا خواجه لقمان مغلوب گشته خصم او را بر خوردن آب رود الزام نمود خواجه لقمان بنا بر عدم قدرت در آن امر امتناع نموده بتسلیم مال راضی گشت اما مهلتی طلبید که اگر جوابی بصواب نگوید از سر اموال برخیزد و خصم مهلت داده خواجه بخانه آمد و آن شب را ببدترین حالی بروز آورد بامدادان حضرت لقمان بدستور هیزم بسرای او آورد و بسلام خواجه شتافت او را غمناک و متفکر یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواجه روی ازو گردانیده لقمان سؤال خود را مکرر ساخت و گفت درین وقت اعراض وجهی ندارد چه شاید که چاره این مهم از پیش من روی نماید خواجه صورت واقعه را تقریر نموده جناب حکمت پناهی فرمود که مهلت من با تو بکنار دریا آییم و خصم را مغلوب سازم و چون حریف غالب بتقاضای مال آمد لقمان گفت با تو بموضع معهود میرویم تا خواجه من آب رود را بیاشامد و هر سه روانه شده چون بآنجا رسیدند لقمان از خصم پرسید که اگر خواجه مرا تکلیف میکنی که آبی که دیروز درین رود روان بود بیاشامد تو آن آب را حاضر کن تا حریف بر سر حرف رود و اگر میگویی که آبی را که اکنون در میان رود روانست بخورد تو این آب را نگاه دار تا بموجب شرط عمل نماید و اگر مقصود شرب آبیست که بالاتر ازین موضع است تو از آن محفوظ ساز تا بدین مخلوط نگردد تا خواجه بیاشامیدن آن مبادرت نماید این معنی مقرر است که خواجه من با تو شرط نکرده است که آبی که درین رود از اول دنیا تا آخر دنیا می آید بخورد خصم غالب ازین کلمات متحیر مانده مغلوب گشت و چندانکه جدل کرد بجایی نرسید و خواجه بشکرانه این خدمت لقمان را آزاد کرد

فصل دویم در بیان ممالک جهان و احوال بعضی از بلدان و بحار ربع مسکون و ذکر تاریخ بعضی از شهرهای ایران و اسامی بانی آنها و بعضی دیگر از اشیا اما ولایت عراق

در مسالک الممالک مسطور است که عراق عرب را اکره بمنزله دل ایران داشته اند و چون دل سلطان وجود است ابتدا بشرح آن ولایت و چون امیرالمؤمنین در آنجا آسوده اند و مدتی در آن ولایت توطن داشته اند تقدیم آن واجب است حدش تا پایان نجد و دریای فارس و ولایت خوزستان و دیار بکر است طولش از تکریت تا عبادان صد و بیست و پنج فرسنگ و عرضش از عقبه حلوان تا قادسیه محاذی پایان نجد صد و هشتاد فرسنگ و در زمان عمر چون عراق عرب مفتوح شد آنرا بر اهل اسلام وقف کرده بمساحت آن ولایت فرمان داد بعد از مساحت سی و شش هزار هزار جریب برآورد کردند و بدین حساب ده هزار فرسنگ مسافت دارد هر جریبی شصت گز در شصت گز عمر بر جریبی گندم کاره چهار درم و بر جو کاره دو درم و بر نخلستان هشت درم و بر رز و میوه شش درم خراج معین کرد و در آن ولایت پانصد هزار آدمی از اهل ذمه توطن داشتند عمر ایشان را سه قسم ساخت بر قسم اعلی هر مردی را چهل و هشت درم جزیه مقرر کرد و بر قسم اوسط تقریبا بیست و چهار درم و بر ادنی دوازده درم مقرر کرد تا سال بسال بپردازند و مجموع خراج دیوانی عراق عرب در زمان عمر صد و بیست و هشت هزار هزار نقره بود و در زمان حجاج بن یوسف خراج آن ولایت بپانزده هزار هزار دینار رسید و این تفاوت بواسطه ظلم حجاج بود و حمدالله مستوفی در نزهت القلوب آورده که در زمان غازان خان خراج عراق عرب بسیصد تومان که هر تومانی ده هزار مثقال طلاست رسیده بود کوفه از اقلیم سوم است طولش از جزایر خالدات ع حالت و عرضش از خط استوا لا و از روی اتفاق چون طول و عرض عطلت ولالت از متوطنان آنجا کاری نیاید و قولشان اعتماد را نشاید و این مثل میان عرب مشهور است که الکوفی لا یوفی هوشنگ پیشدادی ابتدای عمارت آن کرده بعد از تخریب سعد وقاص در عهد عمر تجدید در عمارت آن سعی نمود و امیرالمؤمنین ع مدینه هاشمیه را در جنب آن ساخت و ابو جعفر دوانیقی در زمان خلافت خود در عمارت آن بیفزود و باره در آن قصبه در شهر کوفه کشید و دور آن باره هجده هزار گام بوده هوای آن گرم تر از بغداد است و شمالش نیز بیشتر است و حضرت امیرالمؤمنین علی را در مسجد کوفه زخم زدند و آنحضرت دست مبارک در ستونی زده اثر پنجه همایونش در آن پدید شد و از بس که مردم بجهة تبرک روی در آن ستون مالیده اند گوی شده است و امیرالمؤمنین علی ع در کوفه چاهی حفر نموده در تمام آن شهر بغیر از آب آن چاه آب شیرین نیست و اکنون شهر کوفه خراب است بمرتبه که آثار و اطلال آن نیز پیدا نیست و بغیر از مسجدی که حضرت شاه ولایت را در آنجا زخم زده اند و خانه که آنحضرت در آنجا توطن داشته اند از عمارت چیزی دیگر باقی نمانده است و آن منزل بمرتبه پاکیزه و نزه است که بینندگان گمان میبرند که مکرر امروز از آنجا تعمیر نموده اند و کوفه در زمان سلطان احمد جلایر بیکبارگی خراب شد و مزار صحابه در آنجا بسیار است و روضه مقدسه امیرالمؤمنین علی ع در دو فرسنگی کوفه است و آنرا در قدیم مشهد غروی میگفتند چه آنحضرت وصیت کرده بود که چون رحلت کنم قالبم را بر شتری بار کرده رها کنید هر جا که شتر زانو بر زمین زند مرا در آن محل دفن کنید و حضرات ائمه یعنی حسنین علیهما السلام بفرموده عمل نموده مزار آنحضرت را ظاهر نساختند و در زمان تسلط بنو امیه مستور بوده و در عهد هارون الرشید فی سنه خمس و سبعین و مائه که خلیفه بشکار رفته بود نخجیری پناه بآن زمین برد و آن هر چند سعی نمود سبش از آن زمین نمیرفت و کلاب و طیور معلم گرد آن میگشتند و از پیران آن ولایت تحقیق نمود گفتند چنین بما رسیده که مزار فایض الانوار حضرت اسدالله درین مقام است هارون بحفر آن فرمان داد حضرت شاه ولایت پناه را زخم رسیده خفته یافتند هارون بوسه بر قدم آنحضرت نهاده گنبدی بر سر مزار آن سرور بنا کرد و در سنه ۳۶۶ عضدالدوله دیلمی عمارت عالی ساخته اتمام قبه شد و حصاری بر آن کشید دورش دو هزار و پانصد گام و غازان خان در آنجا دار السیاده بنا کرده با تمام رسانید سلطان محمد خدابنده و پسرش سلطان ابوسعید مدارس و خوانق در آن مشهد مقدس ساختند و در رساله سلطان ملکشاه سلجوقی آمده که سلطان نوبتی از کوفه بمشهد مقدس میرفت در راه مناری کج شده دید چنانچه نیمی از زمین برخاسته بود و نیمی افتاده از حال آن پرسید که نوبتی امیرالمؤمنین ع از اینجا میگذشت این منار بجهة تواضع کج شد آنحضرت اشاره فرمود که بایست همچنان بماند و عمارت مشهد حضرت امام حسین ع نیز عضدالدوله دیلمی ساخت و بعد از آنکه متوکل عباسی آب در آن تربه بست و آب حیرت کرده آن زمین که مدفن آنحضرت است خشک مانده متوکل تخریب عمارتی مختصر که بر سر آنحضرت ساخته بودند امر کرده بود و سلطان اویس ایلکانی و پسرش سلطان حسین عمارتی عالی که اکنون هست ترتیب دادند بغداد از اقلیم سوم است ام البلاد عراق عرب و بر طرف

نجف اشرف

کربلای معلی

دجله افتاده طولش فح وعرضش لج ی در زمان کاسره در آن زمین بطرف غربی دجله قریه کرخ نام شاپور ذوی
الاکتاف ساخت وبرطرف شرقی دیهی ساباط نام وانوشیروان در صحاری آن قریه باغی بنا نهاد موسوم بباغ داد اسم وعلم
آن شد المنصور بالله ابوجعفر عبدالله بن محمد بن عبدالله عباس که خلیفه ثانی بود از خلفای بنو عباس در سنه ۱۴۵ بغداد را بنا کرد بطالع
قوس وپسرش مهدی در جانب شرقی دار الخلافه ساخته بسیار عمارت کرد وهارون الرشید در اتمام آن سعی نمود وبر شهر بسیار
که طول عمارت آن چهار فرسنگ وعرض یک فرسنگ شد والمستظهر بالله احمد بن مقتدی جانب شرقی را بارو کشید ودور آن
هجده هزار گام بود مشتمل بر چهار دروازه وجانب غربی که آنرا کرخ میخوانند بارو نی کشید که دورش دوازده هزار گام بود و
میوهای گرمسیری مثل خرماهای مختوم وانگور بهرزی نیکو میباشد وپنبه وغله نیکو می آید چنانچه یکمن تخم یکصد من بربع میدهد اما
اکنون بسبب عدم التفات قیاصره روم وفقدان همت اهل آن ولایت اکثر آن مملکت نامزروع است ونهرهای قدیم خراب
وبایر گشته وبدان سبب در آنجا گرانی روی نموده وبا آنکه غله انجا را از غایت قوت آن زمین تا نخوارانند ربع نیکو ندهد ودرخت
گز بمرتبه در آن زمین بزرگ میشود که دور ستونش دو گز میباشد وآب دجله در اقصای دیار روم وارمن میگذرد ودو نهرها
بدو ملحق میگردد وچون از موصل بگذرد در اول دیار عراق آب الزاب الکبری که گذر اسب هیچ جه نمیدهد بدو می پیوندد ودر
زیر بغداد آب نهروان بدان ضم میشود ودر زیر واسط پنج نهر معتبر ازو بر میدارند چنانکه در دجله چندان آب نمیماند که کشتی
در آن تواند رفت وچون بدیه مطاره رسد فاضل آب آن نهرها با آب فرات که از بطایح بیرون آید بدو پیوندد ودو نهرهای
خوزستان نیز بدو ملحق شده شط العرب شود ودر زیر بصره بدریای فارس ریزد فارسیان اورا اروند رود گویند ودر

مشهد کاظمین

برجانب غربی آن مزار فایض الانوار امامین الهمامین موسی بن جعفر الکاظم ع ومحمد بن علی الرضا واقعست ودر آن موضع قصبه ایست
معمور ومزارات ائمه واولیا مثل ابراهیم ادهم وجنید بغدادی وسری سقطی ومعروف کرخی وحسین منصور حلاج وحارث
محاسبی واحمد مسروق وابوالحسین خضری وغیرهم بسیار است وانوری در تعریف بغداد گفته شعر خوشا نواحی بغداد جای
فضل وهنر کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور دیگری گفته رباعی بغداد خوش است لیکن از بهر کسی کو را بمراد دل بود
دست رسی با همنفسی بسر برد عمر عزیز ضایع نگذارد از جوانی نفسی انبار بر کنار فرات بجانب مشرق افتاده است
اکنون خراب است لهراسب کیانی بجهة اسیران بنی اسرائیل که بخت النصر آورده بود آن شهر را تعمیر نمود بابل از مداین سبعه عراق عرب
بوده واکنون بایر وخراب است وآن نیز بکنار فرات طرف شرقیست قینان بن انوش بن شیث بن آدم ع ساخته بوده است
وطهمورث دیوبند تجدید آن عمارت کرده دار الملک ضحاک ونمرود بود وضحاک بر سر تلی قلعه ساخته بود که آنرا کنگ دژ میگفتند
اکنون خراب است وبر سر آن تل چاهی عمیق است صاحب عجایب المخلوقات گوید که هاروت وماروت در آنجا محبوسند
بصره از اقلیم سوم است عتبه بن غزوان بفرموده عمر ساخت مسجد جامع از عبدالله بن عامر بنا کرده بود حضرت
ولایت منقبت امیر المومنین علی ع آنرا بزرگ گردانید مرویست که بجهة تحقیق سمت قبله آن آن سرور کمر بالا گرفته او را برداشت
تا بنور کرامت وولایت آنحضرت کعبه را منظر آورده قبله را بر سمت آن راست کرد هوای آن دیار در روز بغایت گرم میباشد
اما شب چندان حرارت ندارد وباغستان بسیار دارد وزمین باغستان بلند است وآب شط العرب در نشیب است اما بوقت
مد دریا آب هر روز بلند میشود وباغستانها از آب میدهد در قدیم طول آن باغستان سی فرسنگ بوده وعرضش دو
فرسنگ حمدالله مستوفی گوید اهل بصره سیاه چرده اند وشیعی اثنا عشری وزبان ایشان بعربی معربست وفارسی نیز گویند

امادرین

امادرین زمان که سنه اربع والف هجریست در مذهب بخلاف اند چه اکثر حنفی وشافعی اند وتوابع بسیار دارد از انجمله نیسان است
که ابلیس اول در آنجا نزول نموده وبیات وبادرایی وباکسایی سه قصبه اند ودر بادرایی قصب بسیار است حله از اقلیم چهارم است
طولش عطم وعرضش لاله امیر سیف الدوله بن صدقه منصور اسدی بنای آن نهاد فی سنه ۴۹۵ در عهد قایم عباسی وآب فرات در
میان شهر روانست واکثر عمارت آن بر طرف غربی آن واقع است وبجانب شرقی معموری اندکیست وآب فرات است در
غایت گوارندگی ونیکویی وبدین جهت از افرات گویند چه فرات بلغت عرب آب خوش هضم گوارنده را گویند وقوله تعالی هذا عذب
فرات ومنبع آب فرات کوهستان ارمینیه وارزن الروم است ودر اول چشمه بزرگیست که دور آن دویست وپنجاه گز باشد وچندان
آب از آن چشمه بیرون می آید که گذار آب بدشواری میشود وچون مسافتی برود دیگر چشمها وانهار بدو ملحق شوند وآبی عظیم شده
بولایت روم بگذرد وبر یک فرسخی آذربایجان گذشته بحدود ملاطیه از دیار روم بیرون آید وبولایت شام داخل گردد
ودر دیار شام آب سجه وکیسوم ودیعان وغیرهم بدو پیوسته برقه وعانه وهیت آید ودر سواد عراق عرب نهرهای بسیار
از آن نهر بر میدارند ودر قدیم نهرهای عظیم دانجل از فرات بر داشته بودند که مدار مداین سبعه عراق وقراء ومزارع
بر آنها بوده مثل نهر سوار ونهر ملک ونهر صرصر ونهر ناحیه که شهر کوفه وضیاع وقری آن از امداد آن نهر بود واکنون اکثر این
نهرها بسبب عدم پادشاهان زمان خرابست بالجمله فرات از واسط گذشته در زیر دیه مطاره بآب دجله بغداد منضم گشته شط
العرب میگردد ودر دریای بصره میریزد وطول فرات چهار صد فرسنگ است وچون نخلستان بسیار دارد هوایش بعفونت
مایل است اهل آنجا شیعی اثنا عشریند وسفید چهره وضخیم الجثه حمدالله مستوفی گوید که اهل حله در مذهب بغایت متعصب اند
تکریت از اقلیم چهارم است طولش عوک وعرضش لدل بر کنار دجله افتاده است بجانب غربی شهری وسط بوده است
واز میوهایش خربزه نیکو می باشد ودر سالی سه بار زرع میکنند سامره معتصم عباسی آنرا بنا کرد در ۲۲۱ هوایش بغایت خوشست
وعمارت آن در زمان معتصم هفت فرسنگ بود در طول ویک فرسنگ در عرض ودر آنجا مسجد جامعی ساخت ومناری
در آن مسجد باتمام رسانید در ارتفاع صد وهشتاد گز که راهش از بیرون بود گویند که حضرت خاقان اعظم شاه اسمعیل
بهادر خان بر استری سواره بر بالای آن مناره برآمد ودر میان مسجد معتصم کاسه سنگی وضع کرده بود که دور لبش
سه گز بود ودر بلندی هفت گز ودر حجم نیم گز آنرا کاسه فرعون میگفتند واکنون اثری از آن ظاهر نیست وحالا
از عمارت سامره قلعه مختصر باقی مانده ومنزل حضرت امام الهمام علی بن محمد الرضا ع وپسر او امام حسن عسکری در آنجاست ودر
آنجا آسوده اند وامام محمد بن الحسن المهدی ع در سردابه واقع است در فرود آن منزل غالی غایب شده اند وخلایق
از اطراف واکناف جهان بجهت زیارت روضه مقدسه حضرت آنجا میروند وجمعی از سادات در آنجا ساکن اند که مردم را
زیارت میفرمایند ومعاش ایشان از تردد صادر ووارد میگذرد حلوان وحیره نیز از مداین سبعه عراق بوده اند واکنون
هر دو ویران وخراب اند وحیره بر یک فرسخی کوفه واقع بوده واطلال وعمارات خورنق وسدیر که نعمان بن منذر
بجهة بهرام گور در حیره ساخته بود باقیست وخالص وحافقین ودحیل ودیر عاقول وقادسیه ودخول وعسکره از شهرهای
وسط عراق عرب بوده واکنون بعضی خرابست وبرخی آبادان خالص ولایتی است ودر قدیم سی پاره ده معمور داشته
داشته بر آب نهروان مداین از اقلیم سوم است طهمورث دیوبند ساخته کرد باد نام کرد وجمشید باتمام رسانیده

بنبوان نر سوم کردانید بزرکترین مداین سبعه بوده است والکنون خرابست وجمشید در مداین بر دجله از سنک و
اجر پلی ساخته بود چون اسکندر رومی بانجا رسیده آن عمارت را بنظر در آورده کفت این اثری عظیم است از ملوک
فارس از غایت رشک بتخریب ان فرمان داد و اردشیر بابکان نتوانست که ان پل را بتجدید عمارت
کند از زنجیر جسری بر دجله بست و مداین را بحال عمارت آورده دار الملک کردانید **نهروان** شهری بزرک
بوده است از مداین بعد بر کنار اب سامره والکنون ان آنرا خوانند وان شهر بکلی خرابست طریق خراسان ولایتی
معتبر است وقصبه ان یعقوبا بوده است واما الکنون در ان ولایت شهروان که شهری وسط است شهر ان ولایت است
نعمانیه قصبه ایست میانه بغداد و واسط بر کنار دجله **هیت** شهری بوده و قلعه محکم داشته والکنون بعضی
عمارت آن باقی مانده وان شهر بر غربی فرات واقعست و نخلستان و میوه بسیار دارد و قریه جبه که از توابع انجاست
بغایت خوش هواست چنانچه درخت جوز و بادام و خرما و نارنج در همه باغی مهیا شدا ما در هیت از کند چشمه قیر
شوان بود **واسط** از اقلیم سوم است طولش قاله و عرضش لاک حجاج بن یوسف ساخت فی سنه ... بر کنار
دجله افتاده است و بسبب نخلستان هوایش متعفن بالیست **حدیده و عانه** دو قصبه معمورند **عراق عجم** چهل پاره
شهر است واکثر بلادش معتدل هواست حدودش بولایت اذربایجان و کردستان و خوزستان و فارس و
قومس و جیلانات پیوسته است و طولش از سفید رود تا یزد صد و شصت فرسنک و عرضش از جیلانات تا خوزستان
صد فرسنک و در عهد پیش در عراق عجم چهار شهر معتبر بوده صفهان و ری و قم و همدان حمد الله مستوفی کوید
که جدم امین الدین نصیر مستوفی دیوان ال سلجوقی بوده قرا و ر انبظر در آورده در ان زمان دو هزار و پانصد و بیست
تومان مغولی حقوق دیوانی عراق بوده و تومان مغولی صد تومان تبریزیست که در زمان ما رایج و شایع است
والکنون بجهه تخریب ولایت معلوم نیست که عشری از ان باقی مانده باشد **اصفهان** از اقلیم چهارم است اما
بجهة طول و عرض حکما آنرا از اقلیم سوم شمرند طولش از جزایر خالدات قوم و عرضش از خط استوا لب که در اصل چهار
بوده است کران و کوشک و جوباره و دشت بعضی را طهمورث و برخی را جمشید بنا کرده بودند و چون کیقباد
کیانی بر تخت سلطنت نشست آنجا را دار الملک ساخت تا کثرت و ازدحام تمام در ان دیار روی نموده در ظاهر قریها
عمارات بیاختند تا ان چهار ده بهم پیوسته یک شهر شد رکن الدوله حسن ابن بویه از احصار کرد و دور بارویش
بیست و یک هزار کامست طالع عمارتش برج قوس هوایش معتدلست و در تابستان و زمستان کرما و سرما بمرتبه
نیست که کسی را از کار باز دارد و زلزله و صاعقه و بارندگی که موجب خرابی باشد کمتر اتفاق افتد اما هر چند کاه و با
در ان دیار پیدا شود و خلق بسیار تلف کردند چنانچه درین زمان اربع والف هجری طاعونی ظاهر شد که اکثر اهل
اصفهان جلای وطن نمودند و خلق بسیار رخت سفر اخرت بر بستند و چون ان بلیه در کذشت بار دیکر بمساکن
خویش رجوع نمودند خاکش بدن میت از تفرقه نکاه دارد و هر چه بد و سپارند از غله و غیره نیکو محافظت کند و تا چند
سال تباه نکردد زنده رود بر جانب قبله بر ظاهر شهر میکذرد و از و نهرها در میان شهر جاریست و زاینده رود نیز
کویند از انده رود بجهه آن کویند که آبش کمتر تلف کردد و مجموع بزراعت رود و زاینده رود بجهت آن خوانند که
چون در موضعی اب رود را بالتمام باز بندند از اصل ذاب رود باز چندان حاصل شود که رودی بزرک کردد

و در عجایب المخلوقات آورده اند که فاضل آب زنده رود در موضع کاوخانی بزمین فرو میرود و بعد از مسافت شصت
فرسنک در ولایت کرمان پیدا میشود و بدریای فارس میریزد و میکویند که در قدیم نی پاره نشان کرده در کاوخانی
فرو رفت و در کرمان سر برون کرد حمد الله مستوفی کوید که این روایت ضعیف است بجهة انکه زمین کرمان از زمین کاوخانی
ضعیف تر است والله اعلم بصحته و در بعضی مواضع چون دو کز زمین حفر کنند باب رسد و آب چاهش در طعم و کوارندکی باب زنده
رود نزدیکست و اکثر میوه ها و اقسام حبوبات آنجا نیکو آید و ربع نیکو دهد الا انار که نیکو نیاید و تسعیر غلات وسط باشد اما میوه بغایت
ارزانست و از میوه ها انکور کشمشی و خربزه کزدی و هندوانه و هروی بلخی که از اهل اصفهان امیری خوانند و زرد الوی سرخ بغایت
لطیف بود و مرغزارها و شکارکاهها فراوان دارد و از همه نوع شکار در وی باشد حمد الله مستوفی کوید که سلطان محمد ...
سلجوقی مدرسه عالی در محله کلبار بنا کرده و مدفن سلطان هم انجا بود و سنکی بوزن بیست هزار من که بت اعظم هندوان
بود و در وقت فتح هند بدست سلطان افتاده بود و کفار از زر ابر مروارید از انحضرت میخریدند و پادشاه بواسطه تعصب
ملت نفروخته باصفهان آورده بود و در استانه آن مدرسه کذاشته بود و ان مدرسه را خراب کرده از مصالح آن مدرسه
دیکر ساخت و بر سر مزار هارون ولایت که بزعم اصفهانیان از اولاد امام موسی کاظم است عمارتی عالی طرح انداخته
باتمام رسانید و آن بت را دو نیمه ساخته پیمنی تراشیده اند درین ایام بر در مدرسه میرزا شاه حسین کذاشته اب در روی زیر
تا صادر و وارد بپا شامند و اهل اصفهان سفید چهره و مردانه اند و در ایام سابق همیشه مردم آنجا با یکدیکر محاربه و منازعت مینمودند
و خلقی کثیر از جانبین بقتل امده اند و بدین سبب کفته اند شعر اصفهان شهریست پر نعمت   انچه در وی طلب کنی باشد
همه چیزش نکوست الا انکه   اصفهانی در و نمی باید و اهل انجا در قدیم الایام شافعی مذهب بوده اند والکنون شیعه اثنا عشریه
و اهل شهر و ولایت یکمذهب دارند و چنان مشهور است که هزار پاره دیه و مزرعه دارد و از کلام حمد الله مستوفی چنان
معلوم میشود که حقوق دیوانی انجا در عهد مغول سی و پنج تومان بوده و ولایتش پنج ناحیه است ناحیه جی هشتاد و پنج دیه است
ناحیه ماربین پنجاه و هشت پاره دیه است ناحیه کوارج سی و شش پاره دیه است و ناحیه قهاب چهل قریه است ناحیه برخوار
سی و دو پاره دیه است ناحیه النجان بیست پاره ناحیه براوان هشتاد پاره دیه است ناحیه رودشت شصت و هشت و فارفان
قصبه انست **بلوک ری** شهری الکنون خرابست و از زمان قتل عام مغول تا این تاریخ ویران مانده است والکنون طهران
دار امین شهر انجاست و حقوق دیوانی انجا هفتصد تومان بوده است که هشتاد هزار تومان تبریزی باشد و بشامت
عمر سعد که بجهة حکومت انجا مرتکب قتل حضرت امام حسین ع شد انشهر و ولایت مرتبه مرتبه ویران میشد تا کار بانجا رسید که عشر
عشیری از معموری اول باقی نمانده است **طهران** آب و هوای طهران از سایر ولایات ری نیکوتر است در قدیم قصبه بود و حضرت
پادشاه مؤید منصور مغفور در عمارت آن کوشیده باروی بر کشید که تخمینا دورش یکفرسنگ باشد والکنون معمور و آبادانست و از
ارتفاعاتش غله و میوه نیکو می آید و از انجمله خربزه و انکور و انجیر او بغایت لطیف می باشد اما خورنده میوهای ان از تب لرز خلاص
نکردد و در ولایت ری وبا بسیار افتد زیرا که شمالش بسته است و هوایش کرم و متعفن است و آبش ناکوار و درین باب
کفته اند شعر دیدم سحرکهی ملک الموت را بخواب   بی کفش میکریخت ز دست وبای ری   و شهر کهنه ری موسوم براز بوده
کویند نوبتی اصفهانی و رازیی را در باب خوبی شهرها با هم مناظره روی نمود اصفهانی بر زبان آورد که خاک اصفهان ...
مرده را زنده کند رازی جواب داد که خاک ری مرده چهل ساله را دوست دارد و میراند ری کهنه را شیث بن آدم

ساخته و هوشنک پیشدادی در عمارت و زراعت آن افزوده بعد از خرابی باز منوچهر مرمت کرده و بعد از آن چنانکه گذشت
بشومی عمر سعد خراب شده مهدی عباسی احیای عمارت آن کرده و در زمان هجوم لشکر چنگیز خان بقتل عام خراب
گشته **بلوک سلطانیه و قزوین** سلطانیه از اقلیم چهارم است طولش قد ع و عرضش لز له ارغون خان
بن اباقای خان بن هلاکو خان بنیاد نهاده و پسرش سلطان محمد خدابنده باتمام رسانیده بنام خود منسوب ساخت
طالع عمارتش برج اسد است دور باروش انچه ارغون خان بنیاد کرده بود دوازده هزار گام بوده و در وی قلعه ایست
از سنگ تراشیده که خوابگاه سلطان محمد و سلطان ابو سعید است و درین زمان بغیر از آن قلعه معموری ندارد آبش
از کاریز است و بغایت خوشگوار و هاضم و علفخوارهای خوب دارد و شکارگاههای خوب دارد **قزوین** از اقلیم چهارمست
طولش از جزایر خالدات فه ع و عرضش از خط استوا لو ع و اصل شهر قزوین که شاپور ذوالاکتاف ساخته بود
اکنون محله ایست در میان شهر و تاریخ عمارت آن ماه ابارست سنه ثلث و ستین و اربعمایه اسکندری طالع عمارتش
برج جوزا چون حضرت پادشاه مؤید مظفر المغفور قزوین را دار الملک ساخته بدان سبب کثرت عظیم در قزوین روی نموده
اکنون در غایت معموریست و هوایش معتدلست و آبش از قنوات و باغستان بسیار دارد و سالی یکبار باغها را آب دهند و
از میوها انگور و بادام و فستق و خربزه و هندوانه که از مزرعه فیض آباد حاصل میشود بغایت نیکوست و شکارگاه و علفخوار
نیکو دارد و بتخصیص علف شتر و بر سه فرسخی قزوین چشمه ایست که در روزهای گرم تابستان آب آن یخ بندد و اگر
روز خنک باشد کمتر یخ بندد و چون یخ شهر تمام شود از انجا توان آورد و مردم انجا اکثر حنفی مذهب اند و بعضی
شیعه اثنا عشری و بعضی شافعی نیز میباشند و امامزاده حسین بن موسی کاظم ع در انجا مدفونست و شاهزاده حسین مشهور
و احمد غزالی در انجا مدفونست ولایتش سیصد پاره دیه است **ابهر** از اقلیم چهارمست کیخسرو بن سیاوش کیانی
بنا نهاده و باتمام رسانیده و در انجا قلعه گلین است که داراب بن داراب کیانی ساخته و دور باروی آن پنجهزار و پانصد
گام بوده هوایش سردسیریست و آبش از رودخانه که بدان شهر منسوبست از حدود سلطانیه برمیخیزد و بولایت قزوین میریزد
غلاتش بسیارست اما نانش بدست از میوهایش امرود و آلو و گیلاس نیکوست و ولایتش بیست و پنج پاره دیه است
آوه از اقلیم چهارمست بطالع سنبله دور باروش هزار گام بوده و پنبه و غله در انجا بسیار حاصل میشود اما نانش زبونست
و از میوهاش انجیر بهترست و مردم انجا سفید چهره و شیعه اثنا عشری اند و از قدیم باز همین مذهب داشته اند و بغایت
متعصب بوده اند و ولایتش چهل پاره دیه است و اکنون در شهر و ولایت معموری نمانده است **رودبار** ولایتیست که
شاهرود بار در میانش میگذرد و آب شاهرود دو شعبه است یکی از طالقان قزوین برمیخیزد و شعبه دیگر از جبال تستر و
در ولایت طارمین با سفید رود جمع شده در گیلان کنار بحر خزر میریزد و طول این رود پنجاه فرسنگست و دیار رود [illegible]
در شمالی قزوین بشش فرسخی افتاده است و در انجا قرب پنجاه قلعه مستحکم بوده است و بهترین آن قلاع الموتست و [illegible]
معمورست و الموت دار الملک اسماعیلیه بوده است و آن قلعه از اقلیم چهارم است و الداعی الی الحق الحسن بن زید الباقری در
سنه ۲۴۶ بتعمیر آن قیام نموده و در سنه ۴۸۳ حسن صباح بر انجا استیلا یافت و آن قلعه را در قدیم الموت میگفتند یعنی آشیانه
عقاب و حروف الموت بعدد جمل تاریخ صعود حسن صباح است بر آن حصار و ولایت رودبار اگر چه بعضی گرمسیرست
اما سردسیرش نیز چنان نزدیکست که در دو موضع او از هم توانند شنید و در یکی جو درویدند و در دیگری هنگام زرع

چو باشد

چو باشد از میوهایش سیب و امرود نیکو آید و نانش خوب باشد **ساوه** از اقلیم چهارمست طولش مه ح و عرضش لد ح
قدیم الایام بحیره داشت و در شب ولادت حضرت رسالت ص آن بحیره بزمین فرو شد و بدان شهر ساختند بطالع جوزا
و در زمان سلطان محمد خرابی بحال برج و باروی آن راه یافت و امیر ظهیر الدین بن ملک شرف الدین ساوجی از عمارت
کرده و فرشش آجر انداخت و دور آن بارو هشت هزار و دویست ذرع است و پسرش صاحب اعظم خواجه شمس الدین
قریه رود را بارو کشیده داخل شهر ساخت و دور آن قرب چهار هزار ذراع باشد هوای ساوه بگرمی مایلست اما صحیح
و آبش از قنوات و رودخانه مزدقانست و رودخانه گاوه و سار و در دو فرسخی ساوه میگذرد و بعضی از ولایات ساوه
و آوه نیز بر آن آب مزروعست و آن آب بعضی از کوه الوند همدان برمیخیزد و برخی از گریوه اسدآباد بشانه رود و قرباو
همدان و شعبه دیگر از کوه راسمند و دیگر جبال بر ولایت همدان گذشته بساوه و آوه رسیده و پس سدی که خواجه شمس الدین
محمد صاحب دیوان در ماهی بره ساخته دریاچه میشود و فاضل آب بهارش از هشاد پولان که اتابک شیرگیر سلجوقی ساخته به
بولایت مغاره منتهی گردد و آب تابستانی ساوه و آوه بر آن سد است طول این رودخانه چهل فرسنگست و در انجا در زمستان
یخ آب در چاهها می بندند و تابستان آب سرد از چاه بر آید و از میوهایش انگور و سیب و به و انار بغایت خوبست و در
انجا غله بسیارست اما نانش بدست اهل شهر ساوه در قدیم شافعی مذهب بوده اند و اهل ولایت بغیر از دلو سحیر دیه مجموع
شیعه اثنی عشری بوده اند اما درین زمان اهل شهر نیز شیعه اند و لایتش چهار ناحیه است صد و بیست و پنج پاره دیه در ظاهر ساوه
بجانب شمال مشهد سید اسحق بن موسی بن جعفر کاظم است و در عجایب المخلوقات مذکورست که در بخیرلی ساوه بجانب
خرقان کوهیست بلند و در آن کوه غاریست مانند ایوانی در انجا صورتهای عجیب و غریب در سنگ نقش کرده اند
و در آخر آن غار حوضیست و بر بالای آن حوض چهار سنگ بشکل پستان زنان از کوه بر آمده است و قطرات آب از آن
پستانها فرو چکیده در آن حوض جمع میشود و آب آن از طول مکث متغیر نمیگردد و موجب شفای بسیارست **سجاس و**
سهرورد دو شهر بوده است و در فترت مغول خراب شده اند و اکنون بقدر دو دیه است و چند دیه دیگر از توابع است
و قیدار قزغون در کوه سجاس است و در ولایت انجره قصبه ایست که کیخسرو کیانی ساخته است و در آن قصبه سراییست بزرگ
و در صحن سرا چشمه ایست بشکل حوضی بزرگ بل دریاچه که ملاحان بقعرش نمیتوانند رسید و دو جوی آب که هر یک آسیایی بگرداند
پیوسته از آن دریاچه بیرون می آید و چون جویها را می بندند آب حوض زیاده نمیشود و چون میگشایند بر قرار جاری
میگردد و در هیچ موسم کم و بیش نمیشود **طارم عالی و سافل** ولایتی گرمسیرست و بر شمالی سلطانیه یک روزه
راه و نعمت و میوه سلطانیه از انجاست و در زمان قدیم شهری فیروزآباد نام در انجا بوده است و در عهد مغول خراب
و اکنون قرب صد پاره دیه است **طالقان** ولایتی سردسیر است و در شرقی قزوین در کوهستان افتاده
افتاده است و اهل انجا شیعه است **مردقان** شهرکی وسط است از اقلیم چهارم هوایش بسردی مایل است و غله
و انگورش نیکوست **ولایت فشکل دره** در شرقی قزوین و جنوب طالقان افتاده قرب چهل پاره دیه است
بلوک قم و کاشان درین بلوک چند شهرست **قم** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات مه مه و عرضش
از خط استوا لد ی و طالع عمارتش برج جوزا دور بارو دیگر زیاده از ده هزار گام است گویند که چهل گام از باروی
قزوین زیاده است هوایش معتدلست و آبش از رودی که از جربادقان می آید و در انجا نیز چون آواده زمستان

یخ در چاه می بندد و هنگام گرما از مید بد و آب چاهش در یازده گزی می باشد و اندکی بشوری مایل بود ارتفاعاتش
غله و پنبه بسیار باشد و از میوه هایش انار و فستق و خربزه و انجیر سرخ نیکوست و در آن شهر درخت سرو بغایت نیکو می باشد
و مردم آنجا شیعه اثناعشریه و بغایت متعصب و اکثر آن شهر اکنون خرابست اما باروش بیشتر برجاست و در زمان
مغول بقول حمدالله مستوفی حقوق دیوانی آن شهر و ولایت چهارده تومان مغولی بوده **کاشان** از اقلیم چهارم است
طولش از جزایر خالدات فوم و عرض از خط استوا لدح زبیده خاتون منکوحه هارون الرشید بطالع سنبله بنا کرده تمام
رسانیده هوایش گرمسیر است اما بسردسیرش بغایت نزدیکست چنانچه از گرمسیر تا سردسیر ده فرسخ زیاده نیست آبش از چشمه
فین است و رودی که از قهرود می آید در زمستان سرما چنان میشود که یخ بسیار میگیرند از ارتفاعاتش غله وسط می آید و پنبه
بغایت خوب و از میوه های سردسیری گرمسیری همه نوعی در آن میباشد و مع ذلک بسیار میماند تا حدی که خربزه و انگور از
آنجا تا نوروز سلطانی بلکه بعد از نوروز نیز نگاه می باشد و چنان تازه و تر نگاه میدارند که بیننده گمان می برد که مگر اکنون از
فالیز یا از رز آورده اند از میوه هایش خربزه و آلوی بخارا و شفتالوی آردی و زرد آلوی رکنی و انار خزانی و ترشه بغایت
نیکو میباشد و از حشرات عقرب آنجا بغایت قتالست و مردم آنجا شیعی اثناعشریه حمدالله مستوفی گوید که اهل کاشان حکیم پیشه
و لطیف طبیعت اند و در آنجا جهال و بطال کمترند و الحق این معنی مطابق واقعست و اهل آنجا البته بچیزی مشغولند و حرفه شعربافی در
آنجا رواج تمام دارد و وضیع و شریف مرتکب آن می گردند و بظاهر شهر باغات بسیار است و در هر باغی عمارتی پاکیزه
ساخته اند و درون شهر کاشان بغایت پاکیزه است و چرک و کثافت و فضلات او را بجهة زراعت بیرون میبرند و در میان
آن بلده قریب شش کاریز آب جاریست اما بر روی زمین نیست و چند زینه پایه فرو می باید رفت تا باب رسید و بدین جهة
سردابها مشتمل بر حوضها بسیار است و چون هوا گرم شود اهل تنعم بل اکثر مردم بآن سردابها در آیند و از چاشتگاه تا عصری در آنجا
میباشند و مثل راسته بازار کاشان مد تمام جهان نیست طول آن بازار تخمینا دو هزار قدم باشد و تمام میان میدان
کاشان فرشش سنگ انداخته اند و بر چهار طرف آن عمارت عالیه ساخته اند بر یک حد صحنش مدرسه و دار الشفائی ترتیب
داده اند و در مقابل آن بر ضلع دیگرش خواجه عماد الدین شروانی که بانی میدان و مدرسه مذکور است مسجدی وسیع ساخته
و هم خواجه مشار الیه بر ضلع شرقی میدان حمامی و کاروانسرائی باتمام رسانیده و بر ضلع غربی آن کاروانسرای دیگر عمارت
کرده و برینجانب مولانا محمد مخترع عمارتی مختصر در جنب دار الشفا ساخته و صندوقی چوبین بر غرفه آن عمارت نصب کرده
که چون ساعتی از روز گذشتی عروسی چوبین بر غرفه آن عمارت نصب است در گردش آمدی و درین زمان آن
صنعت خلل پذیرفته و شخصی امی عنایت نام حاکمی که در آن بلده دست تظلم و ستم برآرد البته ماخوذ و مقهور گردد و از مزار کاف
در نفس شهر شش نفر از اولاد ائمه اثنی عشر آسوده اند و باروش بغایت سخت و در جانب غربی بر کنار شهر سلطان ملکشاه
سلجوقی قلعه گلین ساخته و بقلعه جلالی مشهور است چنانچه حصار قلعه و حصار شهر یکی شده و یک دروازه بشهر گشوده میشود
و دروازه دیگر بصحرا و الحق آن قلعه بغایت حصاری حصین است و لیخان بیک ولد محمد بیک ترکمان در سنه ۹۹۰ چنان
خیال استقلال در دماغ راه داد و آن قلعه را که حضرت خاقان مغفور بتخریب آن فرمان داده بود و بعضی از کنگره های
آن انداخته بودند تعمیر کرده باستظهار آن حصار ندای انا و لا غیر در میداد و بدانجهة ایذای بسیار باهل کاشان رسیده
خرابی کلی دست داد امید که شرح این قضیه مشروح در اجزای این کتاب مسطور گردد و تا در اوایل سلطنت پادشاه

جهانگیر

جهانگیر فلک برخش ملک بخش مؤاخذ و مقهور گشته بعد از قید و حبس بفرمان آنحضرت مقتول شد و شرار مندفع گشت و
حقوق دیوانی کاشان در سنه عشر و تسعمائه هفتصد و پنجاه و پنج تومان و پنجهزار دینار تبریزی بوده **اردستان**
بهمن بن اسفندیار بنا کرده و قریب پنجاه پاره دیه از توابع آنجاست و در محصول بکاشان مشابهتی دارد تفرش
سیزده پاره دیه است و از هر طرف که بآنجا روند گریوه باید برید مردم آنجا شیعی اثناعشریند و از قدیم الایام باز همین
مذهب دارند هوایش معتدلست و آبش از چشمها که از کوهها بر میخیزد **زواره** از اقلیم چهارمست و آن قصبه را برادر
رستم زال بر سر مغاره ساخته و سی پاره دیه از توابع اوست **دلیجان** شهری وسط بوده است و اکنون قصبه ایست
که قریب هزار خانه در او باشد و در قدیم بیست پاره دیه از توابع او بوده است **جربادقان** از اقلیم چهارم است
طولش مد ب و عرضش لدم همای بنت بهمن کیانی ساخته و بگلبادکان موسوم گردانیده هوایش معتدلست و آبش از
رودیست که از آنجا بقم و دلیجان میرود و از محصولش غله و انگور بغایت خوبست و مردم آنجا در قدیم شافعی بوده اند و این
زمان در اظهار تشیع غلو تمام دارند و در آن دعوی صادقند حقوق دیوانی آنجا در عهد مغول چهار تومان و دو هزار دینار
بوده که چهارصد و بیست تومان و دو هزار دینار این زمان باشد و ولایتش قریب پنجاه پاره دیه است اکثر در غایت معموری
کمره ولایتی است وسیع و عرصه ایست رفیع مشتمل بر سی قریه و قریب چهارصد مزرعه دارد و از اعظم قری آن خمین است
که بنا کرده همای بهمن است و از آنجهة بهمایون موسوم بوده و بکثرت استعمال بخمین مبدل شده هوایش سردسیر است مایل باعتدال
و ارتفاعاتش غله و پنبه بغایت خوبست و انگورش متوسط است و از قدیم الایام الی الان مذهب اثناعشری دارند و اواسط
و ادانی آن ولایت بشغل حراست اشتغال دارند و مزار فایض الانوار امامزاده واجب التعظیم و التکریم سهل علی ابن حضرت امیر المؤمنین
در طرف شمال ولایت مذکوره واقعست و از غایت اشتهار بتعریف و توصیف محتاج نیست و مزار متبرکه و مرقد منوره محمد ابن
مالک اشتر رضی الله عنهما در مواضع علیاء ولایت مذبوره است و چنین مذکور است که در محلی که آن خاک پاک مدفن آنحضرت
شده از کرامات آنجناب چشمه آبی در غایت عذوبت از زیر مرقد منور قریب بدو آسیا گرد جریان یافته و از یمن کرامت آنحضرت
ناقص و زاید نمیشود **خوانسار** قصبه بزرگیست و قریب به فرسنگ طول باغات آنجاست و در عرض تکمیل در زمان
خاقان جنت مکان بغایت معمور و آبادان بوده اما این زمان اهل آنجا بی سامان شده اند و مذهب تشیع دارند و در آن
قصبه قریب بیست شاعر بالفعل موجودند و طبیعت اکثر اهل خوانسار موزونست **زاهان** ولایتی است و در دهات معتبر بود
و اکنون خالی از معموری نیست و ساروق دار الملک آنجا بوده است و آن قریه را طهمورث دیوبند ساخته است هوای
آن ولایت معتدلست و آبش از کاریز مردم آنجا از قدیم باز شیعی اثناعشریند و بسی متعصبند **کرمرود** از اقلیم چهارم است بو
دلف عجلی در زمان هارون الرشید بتعمیر آن پرداخت کوه راسمند بر شمال آنجاست و در پای آن کوه چشمه ایست که موسوم است
بچشمه کیخسرو و مرغزاری طویل و عریض دارد **وشاق** قلعه ایست در ولایت نطنز چون وشاق بدانجا حاکم گشت بوشاق
معروف شد نجیب الدین جربادقانی در حق آن قلعه گوید شعر چه سرکشی که بهر صبحدم بگاه طلوع در آید از کمر پای
آفتاب بسنگ **نطنز** از اقلیم چهارم است شهرکیست وسط و قریب سی پاره دیه از توابع آنست میوه های سردسیری در او
بسیار است حقوق دیوانی آن در عهد اولاد هلاکو خان دو تومان و دو هزار و پانصد دینار بوده و از قری آنجا برزرود و
ابیانه دو دیه معظم معمورند بغایت خوش هوا و مجموع آن ولایت سردسیر و باعتدال نزدیکست **نیمور** از اقلیم چهارم است

وجمشید ازا ساخته **بلوک لربزرک** که الکنون بکوه کیلویه مشهور است **لورکان** شهری کوچک است وهوائی بد دارد
واز حاصلش انکور بسیار است **غروه** که شهر سوس عبارت از انست شهری کوچک است ودر دو طرف آب واقع شده باغستان
بسیار دارد والکنون بهبهان دار الملک انجاست وان ولایت بدیوان نواب کامیاب فلک رکاب نسبت دارد **بلوک**
لرکوچک ولایتی معتبر است ودرو چند شهر است **بروجرد** از اقلیم چهارم است وشهری طولانی هوایش وسط
وشرابش نیکو ودر انجا زعفران می باشد **خرم اباد** شهری وسط است وامروز دار الملک امرای انجاست ودر انجا
قلعه مستحکم است که استظهار لران بانست وحقوق دیوانی بلوک لرکوچک در عهد اتابکان قدیم که معاصر مغول بوده اند
هزار تومان تبریزی میشده **همدان** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات مح سح وعرض از خط استوا لدی جمشید
پیشدادی بنا کرده بطالع حمل ودرو قلعه کلین بزرک بوده است درمیان شهر که از اشهرستان خوانند چنانکه صاحب
کتاب طبقات کوید که دو فرسنگ طول داشته است وهوایش سردسیر است وابش کوارنده ودر اندرون شهر چشمهاست
وهم در طبقات مسطور است که هزار وششصد وچند چشمه در اندرون شهر بوده است باغستان بسیار دارد ومیوه اش ارزان
وغله اش فراوانست اما نانش بدست حمد الله مستوفی کوید که اکثر مردم انجا معتزله اند ودرین زمان بعضی سنی وبرخی
شیعه اند ودر زمان خلفای بنی عباس بغایت معمور بوده است چنانچه مرداویج دیلمی ان شهر را خراب کرده دو خروار
بند شلوار ابریشمی از ازار مقتولان جدا کردند وچون سلجوقیان ان شهر را دار الملک ساختند باز معمور کشت والکنون
آن معموری بحال خود نمانده است اما در اندرون شهر بسیار است ولایتش پنج ناحیه است ناحیه اول را فریوار کویند
وآن در حوالی شهر است وهشتاد وپنج پاره دیه است وابو دجانه انصاری که از اصحاب بدر است در شامان رود از
اعظم قری این ناحیه است بلکه نسخه خلد برین ورشک نکارخانه چین است ناحیه دویم در باین چهل وچهار پاره دیه است
ناحیه سوم شراهین چهل پاره دیه است ناحیه چهارم اعلم سی وپنج پاره دیه است وناحیه پنجم سرورود دویست وچهار
دیه است **حقوق دیوانی** شهر غیر ولایت در عهد تاتار ششصد وچهل وپنج تومان تبریزی رایج الحال بوده وکوه الوند
در قبله شهر همدانست ودورش تقریبا سی فرسخ باشد وهرکز قله آن از برف خالی نباشد واز بیست فرسنگ راه ان کوه را
توان دید ومشهور است که بیست وچهار هزار چشمه از انکوه برمیخیزد اما انچه محصور است چهل ودو رود خانه از ان فرود
می اید وبر قله ان کوه چشمه ایست در سنگ خارا کویند که در هفته یکروز ازان آب بزمین میرسد وباقی اوقات نمی تواند رسید
واسد اباد شهری بوده است والکنون خرابست **درکزین** در ماقبل دهی بوده است از ناحیه اعلم همدان والکنون شهری
وسط است وزمینی مرتفع دارد ودرو باغستان بسیار است وغله وپنبه وانکور نیکو می اید مردم انجا از قدیم سنی شافعی
مذهب اند **روداور** قصبه ایست وقصبات دیکر مثل توت وسرکان با هشتاد موضع دیکر از توابع آنست هوایش
سردسیر با اعتدالست وابش از کوه الوند وزمینش مرتفع ودر آنجا بیش ازین زعفران بسیار مزروع میکرده اند
شبدیز وفولا نیز ولایتیست وچند موضع توابع دارد وسامان دیهی است بزرک از حوالی خرقان **نهاوند** از
اقلیم چهارم است طولش لح مه وعرض لد ک شهری وسط بوده والکنون قلعه مانده است هوایش معتدل وابش از
الوند کوه وزمینی مرتفع دارد ومردم انجا کردانند واز قدیم باز شیعی اثنا عشریند **بلوک یزد** سه شهر است اما یزد
در کتب ما تقدم از کوره اصطخر فارس کرفته اند ویزد از اقلیم سوم است طولش قطع هوایش معتدلست وابش از

کاریز

کاریز وقنوات واکثر عمارات ظاهری ان از خشت خام است چه در انجا بارندکی کمتر میباشد وکلش مانند کل کاشان بقوت
ودر انجا نیز مانند کاشان سردابها وحوض خونها ساخته اند که در انجا آب جاریست چنانچه چند زینه پایه فرو باید رفت
تا بسر آب رسند ویزد شهری بغایت پاکیزه ولطیفست ودر درون شهر کثافت نمیباشد چه فضله ادمی وحیوان را
روز بروز از شهر بیرون میبرند ودر زراعت می اندازند حاصلش غله وپنبه ومیوه وابریشم است اما غله انجا چندان نیست
که اهل انرا کافی باشد بلکه از کرمان وشیراز غله بانجا نقل میکنند وغلات بدین سبب تسعیر دارد از میوهایش انکور ومشمش
انار شیرین وانجیر بغایت نیکو میباشد مردم انجا قبل ازین شافعی مذهب بوده اند واین زمان اکثر اثنا عشریند واهل یزد
بالتمام عمل پیشه اند واکثر بجامه بافی مشغول وسلیم الطبع وسلامت روند حمد الله مستوفی کوید که عمل پیشکان یزد محب
وطامع ومعتقد ند واهل انجا را نسبتی طبع منسوب دارند **نایین ومیبد** دو شهر کوچک اند از اقلیم سوم **ذکر بلاد**
اذربایجان وآن نه بلوکست ودویست وهفت پاره شهر وهوای اکثر آن بلاد بسردی مایل است وحدودش بولایات
عراق عجم وموغان وکرجستان وارمن وکردستان پیوسته است طولش از بالکویه تا خلخال نود وپنج فرسخ وعرضش از ما
جروان تا کوه سینا پنجاه وپنج فرسنگ دار الملک اذربایجان در ماقبل مراغه بوده است والکنون تبریز است لیکن تبریز
در سنه ۹۹۳ بسبب استیلای رومیه بکلی ویران شده است وقلعه ان طایفه در انجا ساخته اند وجمعی از سپاهیان در انجا ساکن
کردانیده اند تا بمحافظت ان ولایت قیام نمایند معمور است وجمعی قلیل از اهل تبریز در نواحی ان قلعه ساکن اند وانجماعت
را نیز از ظلم آن طبقه کاربکان وکار دباشخوان رسیده است اهل تبریز بعضی هنکام فتح شهر کشته شدند وبرخی را
اسیری بردند وجمهور ایشان در اطراف بلاد واقع متفرق ویراکنده کشتند وحقوق دیوانی اذربایجان در زمان سلاطین
واتابکان ششصد وپنجاه هزار تومان این زمان بوده است **بلوک تبریز** سه شهر است اما تبریز از اقلیم چهارم است و
قبل الاسلام ازان بود طولش از جزایر خالدات مع وعرض از خط استوا لح ع زبیده خاتون زوجه هارون الرشید
ساخته فی سنه وبعد از شصت ونه سال در زمان متوکل عباسی بزلزله خراب شده قاضی رکن الدین جوینی در
مجمع ارباب الممالک آورده که در انوقت ابوطاهر شیرازی منجم در تبریز بود حکم کرد که در فلان شب شهر بزلزله خراب کردد حکام
بالزام مردم بصحرا راندند تا در زیر خاک هلاک نشوند وان حکم موافق امد وان شهر در همان شب بکلی خراب شد وقریب چهار
هزار کس که در شهر مانده بودند هلاک شدند ویکی از امرای ازد که از قبل القایم بالله عباسی حاکم تبریز بود باختیار منجم
مذکور بطالع عقرب بنیاد عمارت تبریز نمود که من بعد تبریز را از زلزله آفتی نرسد لکن از سیلاب دور باروی
تبریز شش هزار کام بوده وده دروازه داشته وچون در عهد مغول دار الملک کشت ازدحام تمام در انجا روی
نموده بر ظاهر شهر عمارت کردند چنانچه عمارات ظاهر شهر ده برابر بلده بود غازان خواست که تبریز را حصار کند چنانچه
تمامت باغات وعمارات وبیان کوه وسنجاران داخل شهر کردد اما بجهه وفات او باتمام نرسید وغازان خان در
زیر شهر در موضعی که انرا شام میکفتند شهرچه بجهت مقبره خود ساخته است ودر انجا عمارات عالیه کرده وبشب غازان
مشهور است ووزیر سعید خواجه رشید الدین بموضع بیان کوه شهرچه دیکر ساخته وانرا ربع رشیدی نام کرده ودر ان
عمارات بی نظیر ساخته وخواجه تاج الدین علیشاه تبریزی در خارج محله نارمیان مسجد جامعی بزرک ساخته صحنش
دویست وپنجاه کز در دویست وپنجاه کز وطاقی بزرک از طاق کسری عالیتر باتمام رسانیده اما چون در عمارتش تعجیل نمود

آن چاق فرود آمده و در آن مسجد انواع تکلفات بتقدیم رسانیده و سنگ مرمر بیقیاس بکار برده و شیخ حسن چوپانی عمارتی
عالی که بآن زینت و استحکام پیش از آن در تبریز عمارتی نساخته بودند باتمام رسانیده و اکنون باستاد و شاگرد مشهور است
و جهانشاه بن قرا یوسف ترکمان مسجد جامعی در تبریز ساخته اند که مثل آن عمارتی در ربع مسکون نیست و همچنین حسن
بیک بن علی بن قرا عثمان ترکمان مسجدی دیگر در غایت تکلف ترتیب داده و حضرت خاقان مغفور نیز مسجدی لطیف
در کمال زینت و استحکام ساخته بود اما رومیه بسبب عداوتی که با دودمان ولایت نشان داشتند آن مسجد را بکلی ویران
سوختند و شهر تبریز باغستان بسیار داشت و آب مهران رود که از کوه سهند می آید و نهصد و چند کاریز که ارباب ثروت
احداث کرده بودند در آن باغات صرف میشد اکنون از شآمت رومیان یک درخت و یک برگ سبز در آن دیار نمانده
و مضمون کریمه ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض بظهور پیوسته امید که عنقریب مضمون این بیت شیخ نظامی در
باره آن طایفه بتحقیق پیوندد که شعر درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی کشد نخجیربانی مسود اوراق از ثقات استماع نموده
که رومیه از تبریز اولاد صغار سادات عظام را اسیر کرده بولایت مصر و شام برده فروختند از انجمله رومی سیدزاده را
در معرض بیع آورده بود و مشتری در قیمت آن مضایقه داشت رومی بر زبان آورد که این پسر از نسل پیغمبر است او را بهای
اعلا باید خرید مشتری از او سوال نمود که این معنی از کجا بر تو ظاهر شده جواب داد که پدرش را من کشتم و گیسوانش را گرفته سر او را
نزد سردار بردم بالجمله فسادی که در آن بلده بظهور رسیده در هیچ تاریخی کس نشان نداده و از میوه های تبریز امرود تخم خلف و
پس مشکی و زرد آلوی حلوایی و تخم احمد و انگور خورده رازقی و ملکی و طبرزد و خربزه مجدالدینی و آلوی زرد تبتی نیکو می باشد مردم
آنجا سفید چهره و خوب صورت و متکبر و صاحب نخوت اند و در قدیم اکثرشان بقول حمدالله مستوفی شافعی مذهب بوده اند
اما در عهد خاقان جنت مکان بعضی در مرتبه تشیع غلو داشتند که فوق آن تصور نتوان کرد و برخی بر مذهب خود باقی بوده اند
و فقیر و غنی آن دیار از کسب خالی نباشد حمدالله مستوفی گوید که تبریزیان در محبت و دوستی سست نهادند رباعی
هرگز نشود بطبع تبریزی دوست مغز ندهم جهان و تبریزی پوست از آنکه بدوستی نیابی صادق گو بر غیبت که تبریزی
خوست خواجه همام الدین تبریزی در جواب گوید رباعی تبریز نکو و هر چه زانجاست نکوست مغز ند مپندار تو اینها زپوست
با طبع مخالفان موافق نشوند هرگز نشود فرشته با دیوان دوست چون اکثر مردم تبریز افیون میخورند در صباح هر کس
با ایشان سخن گوید جواب درشت شنود و بعد از پیشین که کیفیت ایشان رسیده باشد اگر از کسی صد دشنام شنوند بزبان
تواضع و ملایمت جواب گویند مشهور است که تبریزیان صاحب نخوت و متکبرند و بسرعت خلل در بنای مودت ایشان
راه یابد و در نواح آنجا سخت جیره کش اند و بی باک و در مقبره سرخاب انوری و خاقانی و ظهیر فاریابی و فلکی شروانی آسوده اند
و حقوق دیوانی آنجا در عهد غازان خان هشتصد و هفتاد تومان و پنجهزار دینار خانی بوده است و ولایات آن هفت ناحیه
مشتمل بر چند پاره ده معمور اوجان را ارغون بن ابقا ساخته است غازان تجدید عمارت آن نموده از سنگ و گچ باروی
بر آن کشیده که دور آن سه هزار قدم بود آبش از کوه سهند است و در و میوه نباشد اما غله بسیار است بلوک اردبیل
درین بلوک دو شهر بوده اردبیل و خلخال لیکن خلخال الحال خرابست اردبیل از اقلیم چهارمست طولش مرب
و عرضش لج ع کیخسرو بن سیاوش ساخته و در پای کوه سبلان افتاده است هوایش در غایت سردیست چنانکه
غله آنجا را هم در آن سال که درونند بالتمام خورد نتوان کرد و بعضی تا سال دیگر همچنان با خوشه بماند و بغیر از غله حاصلی نباشد

آبش

آبش بغایت گوارنده و هاضم بود و از کوه سبلان آید بدین سبب اهل آن دیار اکول باشند و ولایتش صد پاره ده است همه
سردسیر و بر سر کوه سبلان قلعه محکم بوده است آنرا بهمن دز میگفته فردوسی گوید که در وقت نزاع کیخسرو و فریبرز کاوس
در باب سلطنت مقرر شد که هر یک از آن دو شاهزاده که بهمن دز را فتح کند پادشاه باشد و آن مهم بسعی کیخسرو
کفایت شد حقوق دیوانی اردبیل و ولایت او هشتاد و پنجهزار دینار طلا در دفاتر قدیم مسطور است و مزار
فایض الانوار حضرت قطب الاولیا برهان العرفا سلطان السالکین شیخ صفی الدین و اولاد بزرگوارش در آن
دیار است و مطاف طواف خلق روزگار است و از ارباب جرایم هر که بدانجا پناه می برد از حوادث روزگار و آسیب لیل و نهار
مصون و محروس میماند خلخال شهری وسط بوده است و اکنون علم ولایتی شده که قریب صد موضع باشد در قدیم الایام
بر سر گریوه ولایت خلخال که از بلندی با آسمان دم مساوات میزند چنانکه اثیر گوید شعر که کرده خشک سینه او را
مطبخه مه برده سر گریوه او را میهان شهری بوده فیروزآباد نام که حاکم نشین آن دیار بوده است و حاکم آنجا را
داجریان میگفته اند و بعد از خرابی فیروزآباد خلخال حاکم نشین شد و اکنون آن نیز خرابست و در آن ولایت دره ایست
بطرف آفتاب روی آن چشمه ایست که آبش بتابستان یخ می بندد و بطرف نسا چشمه ایست که بهمه دران می بزد و در یک
فرسخی خلخال کوهیست چون دیواری راست بالا رفته مانند بیستون کوه بلندی آن دویست گز باشد و فرازش شکل
مخروطی نوهی تقریبا یازده گز بیرون آمده و آن مخروط دهانیست و لایزال قطرات از آن فرو میریزد چنانکه دو آسیا
گردان آب از آن قطرات حاصل میشود و بنیاد زرع خلخال از آن آبست و در انجیرد علفزارهای نیکوست و
ماست در انجا چنان می بندند که بکارد میبرند دار المرز ولایتی است و در و صد پاره ده باشد شاهرود
ولایتی است متصل بهم که چهل و سی پاره ده باشد و شال از معظمات آن ولایتست و انجی آن قریه ایست بغایت خوش هوا
و در دره واقع شده و خانهایش بر بلندی و باغاتش در نشیب بلوک مشکین درین بلوک هفت شهر بوده است
و اکنون هر یک از آن شهرها بقدر دهی باقی مانده است اما مشکین را اولی ورامی میگفته اند چون مشکین گرجی حاکم
آنجا بوده بنام او معروف گشت اهر و ارجاق دو قصبه است اباد را فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور ساخته
و در قدیم آنرا شاد فیروز می خواندند و ارجاق پسر فرزند گور قباد عمارت کرد اهر تبر قصبه ایست مسود
اوراق گوید که در وقت تابستان بانجا رسیدم برودت هوا و کثرت هبوب شمال و صبا بمرتبه بود که با وجود پوستین
بدن را شدت برد آزار میکشید کلیبر قصبه ایست در میان بیشه افتاده و چند ولایت دیگر درین بلوک هست که ذکر
زیاده آن حاصلی ندارد بلوک خوی درین بلوک چهار شهر بوده خوی از اقلیم چهارم است و شهری وسط
و دور بارویش شش هزار و پانصد گام است هوایش بگرمی مایلست و آبش از کوههای سلماس مردمش سفید چهره
و ختائی نژادند و خوب صورت و بدین سبب خوی را ترکستان ایران گفته اند و قریب هشتاد ده از توابع اوست
سلماس از اقلیم چهارمست خواجه علیشاه وزیر احصار کرده دور بارویش هشت هزار گام است و هوایش بسردی
مایلست و آبش از جبال کردستان برمیخیزد و باغات بسیار دارد انگورش خوب می آید مردمش پاک سنی اند
ارمیه از اقلیم چهارمست و دور بارویش ده هزار گام و بر کنار بحیره واقعست مردم آنجا نیز سنی اند
باجح و گرمرود ولایتیست و در و صد پاره ده و مردمش سفید چهره و ترک اخلاق اند بلوک عراقیه از اقلیم

چهارم است مراغه شهری بزرگ و هوایش در گرمی و سردی معتدل و بعفونت مایل بجهة آنکه کوه سهند شمالش را گرفته است
و آبش از رود لست که از سهند بر میخیزد و ولایتش شش ناحیه است و مردمش سفید چهره و ترک وش اند و اکثر حنفی مذهب
و بر ظاهر مراغه خواجه نصیر الدین طوسی هلاکو خان رصد بسته است و دو سه شهر کوچک درین الوک است ملوک مرند
از قدیم مرند ملوکی بر سر خود بوده و توابع داشته و این زمان داخل تبریز است و چون در کتب قدیم آن را اجداد ذکر کرده اند
[illegible] و ادراق نیز متابعت ایشان نمود مرند از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده است و دور بارویش هشت هزار
گام بوده است و اکنون قصبه ایست هوایش معتدلست و از میوه هایش خربزه و شفتالو و زردآلو در غایت خوبی میباشد
و در صحراهای مرند بجانب قبله کرم قرمز هست و در یک هفته بموسم تابستان قرمزی توان گرفت و اگر نگیرند قرمز را سوراخ
کند و ولایت مرند شصت پاره ده است و زنوز ولایتیست در شمال تبریز قریب پنجاه پاره ده باشد هوایش معتدلست
و بگرمی مایل و میوه های نوباوه تبریز از آنجا میباشد زنگیان و دگر بره قصبه اند و باغستان فراوان دارند ملوک
نخجوان از اقلیم چهارم است و آن را بهرام چوبینه ساخته است و اکثر عمارات آن آجر است میوه کم دارد
و مردمش شافعی مذهب است و ولایت بسیار دارد و چند قلعه محکم از توابع آنست مثل النجق و سورماری و غیر آن
حقوق دیوانی شهر و ولایت در دفاتر سلجوقیان صد و هجده هزار دینار طلاست که هفتصد و پنجاه تومان این زمان است
اردوباد شهری وسط است و باغستان بسیار دارد ازدبار شهری کوچک است و شراب آنجا شهره است و بسیار دارد
ماکویه قلعه ایست در شکاف کوهی و قصبه در پای آن قلعه واقعست چنانکه آن کوه تا نیم روز سایه بر آن ده است و هر که بزرگ
کشتیبان بوده در قدیم آنجا ساکن میشده ولایت موغان هوایش گرمسیر است و بعفونت مایل و حدودش تا ولایت
ارمن و شروان و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد سلجوقیان صد و نود و پنج هزار تومان تبریزیست
و در عهد مغول بسی تومان و سه هزار دینار رایج رسیده و اکنون حال آن معلوم نیست از گریوه سنگ بر سنگ که محاذی
تومان جشکن است تا کنار آب ارس ولایت موغان و درین مسافت چند آنکه کوه سیلان پیدا نباشد گیاه آن زهردار است
و چارپایان را هلاک کند و در بهارش زهرش کمتر بود و اگر گرسنه را بیشتر ضرر رساند و چون کوه سیلان پیدا شود آن
مضرت در آن نباشد اما آب ارس از کوههای ارزن الروم برمیخیزد و آن حدود از جنوب بشمال رفته بر ولایت آذربایجان
و ارمن میگذرد و باب کر فراهم شده در حدود ولایت کشتاسفی بدریای خزر میریزد و این ولایت بمجری این آب است
زراعت بسیار کنند طول این رود صد و پنجاه فرسنگست و در عجایب المخلوقات مسطور است که معلول علت رشته چون
از آب ارس بگذرد بشرطی که پایش تا زانو یا بیشتر در آب باشد همان لحظه از آن علت خلاص یابد و اگر شخصی از آن آب بگذرد
چنانچه نیمه زیرین بدنش در آب باشد یا بیشتر چون دست بر پشت زن عسر الولد کشد فی الحال وضع حملش روی نماید
باجروان از اقلیم چهارم است در قدیم شهر میونان بوده و اکنون خرابست بقدر دهی آبادانی دارد و در
مسالک الممالک مسطور است که این آیه در کلام مجید در حکایت حضرت موسی ع و خضر واقعست قوله تعالی اذ قال موسی
لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا تا آنجا که علی ان تعلمن مما علمت رشدا این صخره صخره شروانست و آن بحر دریای
جیلان و آن قریه باجروان و در صور الاقالیم آمده که صخره موسی در انطاکیه بوده و هوای باجروان بگرمی مایلست
بیلوار از اقلیم پنجم است امیر پیله سوار نام یعنی سوار بزرگ از امرای آل بویه ساخته و اکنون مقدار قریه مانده است

محمود آباد

محمود آباد در صحرای گاوباری در کنار دریاست غازان خان ساخته همشهره بدینسان که در ساحة نزدیک گوید
شعر گزین ابر شهره چو یاد کرد سخن بسا ز جهان روشنائی برد در کنار بحر جیلان و اکنون [illegible] اران از کنار آب
ارس تا کر بین النهرین ولایت اران است بیلقان از اقلیم پنجم است قباد بن فیروز ساسانی ساخته و در فترت مغول
خراب شده و اکثر عمارات آن از آجر بوده است و چون امیر تیمور گورکان فتح ولایت روم نموده در حین معاودت
از روم بآنجا رسیده بعمارت آن امر فرموده و فرمان واجب الاذعان بنفاذ انجامید که مهندسان خبیر و معماران
روشن ضمیر طرح شهری کشیدند مشتمل بر سوری عریض و خندقی عمیق و چهار بازار و بیوت و ورودخانات و حمامات و باغچه و بستان
و غیر آن در ساعتی مسعود اساس انداختند و طناب نموده بر شاهزادگان قسمت کردند و لشکریان باهتمام تمام بعمارت
اشتغال نموده مجموع آنچه عمارت از خشت پخته در مدت یکماه باتمام رسید و دور باروی آن دو هزار و چهارصد گز
بود و عرض دیوارش یازده گز و مقدار ارتفاع قریب پانزده ذرع و عرض خندق سی ذرع و عمق آن بیست گز
و در عرض باروچه یا سابان خانها ساخته اند و در هر ضلعی از اضلاع اربعه برجی برافراخته و دو دروازه گشودند و کنگره
و سنگ انداز زینت دادند و شهری چنین با وجود کثرت برف و سرما بیکماه باتمام رسید نهری عظیم از آب ارس بریده تا ولایت را
معمور و آبادان ساختند بردع از اقلیم پنجم است و اسکندر رومی ساخته قباد بن فیروز تجدید عمارت آن کرده و در آنجا
فندق و شاه بلوط بسیار است گنجه از اقلیم پنجم است و زمینش بغایت مرتفع است و این گفته اند شعر چند شهرست اندر ایران
مرتفع تر از همه بهتر و سازنده تر از خوبی و آب و هوا گنجه پر گنج در اران و صفاهان در عراق در خراسان مرز طوس است و نسا
افزود ولایت شروان کشتاسفی از کنار آب کر تا باب الابواب ولایت شروانست متصل بباب الابواب ولایت
شروانست متصل بباب الابواب کوهی عظیمست و کوههای فراوان بدان پیوسته چنانکه از ترکستان تا ولایت حجاز هزار
فرسنگ تخمینا طول آنست بدین سبب بعضی آن کوه را قاف گویند اما البرز عبارت از آن کوهست طرف غربیش را که بجبال
گرجستان پیوسته است لگزی نامند در صور الاقالیم مسطور است که در کوه لگزی اقوام فراوان ساکن اند که بهفتاد لغت سخن
میگویند و در آن کوه عجایب بسیار است چون آن کوه بملاطیه رسد ارقامقلا خوانند و چون بانطاکیه رسد لکام خوانند
و آن موضع از آن کوه میان شام و روم فارقست و چون میان حمص و دمشق رسد کوه لبنان نامند و چون بوسط مدینه
منتهی گردد آن کوه را عرج خوانند و جانب شرقیش را که بجبال اران و آذربایجان پیوسته است قبق خوانند و چون بحدود
عراق و گیلان رسد دز کوه خوانند و چون بوسط قومس و مازندران رسد موز خوانند و مازندران در اصل موز اندرون
بوده است و چون بدریای خراسان رسد سونج خوانند حقوق دیوانیش در عهد خواقین شروان شصت و پنج هزار تومان
تبریزی این زمان بود و در عهد مغول سی و چهار تومان این زمانی بوده باکویه از اقلیم پنجم است و هوایش بگرمی
مایل است شماخی قصبه شروانست و از اقلیم پنجم نوشیروان عادل ساخته هوای آنجا نیز بگرمی مایلست قبله از اقلیم پنجم
قریب بدربند قباد بن نوشیروان ساخته و فیروز قباد نیز قصبه ایست نزدیک دربند کشتاسفی ولایت کشتاسفی در کنار
دریاست گشتاسب از آب کر و ارس دو نهر بریده و دیهها بر آن ساخته اند و برنج بسیار در آنجا حاصل میشود ولایت
گرجستان دار الملک این ولایت شهر تفلیس است و آن بلده از اقلیم پنجم است و آب گرم در میان آن روانست و عمارت
بر روی کوه ساخته اند و در آنجا حمامات بسیار است که آب گرم از سنگ بیرون می آید و باتش احتیاج ندارد و در آنجا

بر سر تلی قلعه مستحکم است الآن از اقلیم پنجم است فیروز بن یزدجرد ساخته هوایش بس نیکو و بسردی مایل است و آنی
و قرص دو شهرچه اند درین ولایات ولایت روم قرب شصت شهر است همه سردسیر حدودش ارمن و کرجستان
و شام و بحر روم پیوسته است حقوق دیوانی آنجا در عهد سلاجقه نود و هفت هزار و پانصد تومان بوده است از تومان
این زمان سیواس اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات عالیه و عرض از خط استوا لط له سلطان علاء الدین
کیقباد سلجوقی باروی از از سنگ تراشیده و صوف سیواسی مشهور است ابلستان و النفره دو شهر کوچک اند
ارزنجان از اقلیم چهارم است سلطان علاء الدین بن کیقباد باروی از از سنگ تراشیده پرداخته هوایش
بغایت خوبست و آب فرات بر ظاهر آن میگذرد ارزن الروم در آن بلده کلیسائیست در غایت عظمت چنانکه
عالیتر از آن عمارت در آن ملک نیست و در آنجا گنبدیست پنجاه گز بود و در شب ولادت حضرت رسالت از آنجا پاره فرود
آمد و هر چند میخواهند که بجا کنند عمارت نمی پذیرد و در برابر آن کلیسا مسجدی بر شکل کعبه معظمه ساخته اند ارک شهری
وسط است ارسیاک در قدیم شهری بزرگ بوده و اکنون قصبه ایست اقسرا از اقلیم چهارم است عز الدین قلیج سلجوقی
ساخته اماسیه شهری معظم بوده و سلطان علاء الدین کیقباد تجدید عمارت آن کرده حاصلش میوه و غله از همه نوعی
هست و هوای خوب دارد او یک قلعه ایست بر سر کوهی ذوفرفود و سماط و هملیون و شهره شهرهای
کوچک اند عموریه از اقلیم پنجم است و اکنون انکوریه خوانند قطاس قیصر ساخته و در آن زمین گنجی یافته در
عمارت آن صرف کرد و در نواحی عموریه کوهیست که غار اصحاب کهف در آنجاست و در آن کوه بجده فرسنگ
قراحصار چند قلعه است بدین نام بر کمر کوهی ساخته اند و تریاک بسیار از توابع آن حاصل میشود و بیشتر افیونی
که در روم صرف میشود از آنجا می آرند قونیه دار الملک سلاطین سلجوقیه بوده و سلطان قلیج ارسلان در آنجا قلعه
از سنگ تراشیده ساخته است و در آن قلعه دولتخانه بجهة خود ترتیب داده بغایت عالیست و چون باروی قونیه تمام
شد سلطان علاء الدین کیقباد آن بارو را از سنگ تراشیده ساخت و ارتفاع سی گز و دوازده دروازه دارد و
بر بالای هر دروازه کوشکی قلعه مشکل از سنگ تراشیده پرداخته اند بغایت پاکیزه و آبش از کوههای آنجاست و بر آن
آب بر در یکی از دروازها جهة طهارت گنبدی عظیم ساخته اند چنانچه در سه رون گنبد سیصد لوله آب جاریست باغستان
فراوان دارد و غله بسیار از و حاصل میشود و از میوهاش زردآلو بغایت خوبست قیصریه از اقلیم پنجم است و در پای
کوه اره جاست افتاده شهری عظیم است و سلطان علاء الدین کیقباد قلعه بزرگ از سنگ تراشیده در آنجا ساخته است
و در معجم البلدان مسطور است که بلیناس حکیم درین شهر برای قیصر حمامی ساخت که بیک چراغ گرم میشد کات شهری
وسط است از اقلیم پنجم کاخ قلعه ایست محکم بر سر کوهی و شهری وسط در پایان او کول و لول دو شهر کوچک اند
ملاطیه از اقلیم چهارم و در آن حدود حصنی حصین است و آن را قلعه دیه خوانند بطلیموس حکیم صاحب مجسطی از آنجاست
و غله زارهای فراوان دارد و غله بسیار نکدره و نکسار دو شهر وسط اند ولایت قرامان کوهستان وسیع
و در و قلعه فراوان و اهل آنجا بغایت شجاع اند قرا شهر و درمنده دو شهر کوچک اند زیارت ماثار و
اکریدول دو شهر وسط اند کدوک نیز شهری کوچک است قرس حصار و شهری حصاره
و فلوسه کشیفی شهرهای وسط اند از شهرهای روم استنبول دار الملک روم است و شهریست بغایت

نزدی

بزرگ و عظیم چنانچه چند روزه در میان شهرست نیجه دریاست خصوصیات آن بسیار است و زبان ز تعریف آن
عاجز و قاصر و هم درین فصل در اثناء ذکر ولایت مغرب شمه از حالات آن بلده مرقوم خواهد شد ان شاء الله تعالی
ولایت ارمن و آن بر دو قسمت ارمن الاکبر در شرق افتاده است و ولایت روم بر شمالش و دیار شام بر جنوبش دریای
روم بر غربش بلاد سیس و طرسوس از معظم دیار آنجاست و ارمنیه الاصغر داخل ولایت ایرانست و هوایش معتدل حدودش
بدیار بکر و کردستان و آذربایجان و اران پیوسته است حقوق دیوانش در قدیم سیزده هزار تومان این زمان بوده است
و دار الملک آن اخلاط است از چیش و سنگری و حزاوین و خوشاب و هکار و سلم و کبرد و ملاذجرد و وان و سلطان
و لاجرد از شهرها و قصبهای آنجاست ولایت دیار بکر و ربیعه بیست و نه شهر است همه گرمسیر حدودش
بولایت روم و ارمن و کردستان و عراق عرب پیوسته است و شهر موصل دار الملک آنجاست و حقوق دیوان آن
ولایت در عهد بدر الدین لولو هزار تومان خانی بوده است که شصت و پنج هزار تومان این زمانی باشد و از جمله آن
موصل و اربیل و آمد و جزیره و حران و جهانی و سیواس و راس العین و جابوس و ارزن و عقر و عمادیه و ماردین
و ساغرد و میافارقین است و چند شهر دیگر بتفصیل مذکور میگردد رقه از اقلیم چهارم است و اکنون خرابست و در عهد
قادر خلیفه جعفر نامی که حاکم آن ولایت بود بر لب آب فرات که محاذی رقه است قلعه از سنگ خارا ساخته است و دورش
هزار کام و بعد از صد سال جبره او سابق در آن قلعه آغاز قطع طریق کرده راههای شام و روم مسدود گشت
و سلطان ملکشاه آن قلعه را جبرا قهرا گرفته سابق را بقتل آورد و در کتب مسطور است که آن قلعه در برابر قریه صفین است
که حضرت امیر المومنین علی با معاویه در آنجا محاربه نموده و در آنجا بر کنار آب فرات مشهدیست که از دور اشخاص
شهدای مهاجر و انصار که بضرب تیغ شامیان خاکسار سر در نقاب تراب کشیده اند در تابوتها نهاده است و چون
نزدیک میروند هیچ نمیتوان دید رها از اقلیم چهارم است و در رساله ملکشاهی آورده است که دورش پنج هزار و هشتصد
کام است و در قدیم در آنجا کلیسا از سنگ ساخته بودند و گنبدی از سنگ تراشیده در میان آن پرداخته بودند
که صحن آن صد گز بود صاحب مسالک الممالک گوید که از آن عظیم تر عمارت در جهان کسی نساخته و اکنون خرابست
ساغرد و سنجار از اقلیم چهارمست و شهری بزرگ بوده و هوائی خوش دارد و در آنجا سفینه آلات خوب سازند
عمادیه شهری بزرگست عماد الدوله دیلمی تجدید عمارت آن کرده باسم خود موسوم ساخت حقوق دیوانش
شصت و هشت هزار دینار است سنجار از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم بر روی پشته ساخته اند و در آنجا قلعه ایست
که بر سر سنگی ساخته اند و بر شهر مشرفست و در آن دیار رودیست صور نام که قرب ده فرسنگ باغات و اراضی را
آب میدهد و باغات و اراضی او یک فرسنگ عرض و ده فرسنگ طول دارد حقوق دیوانش دویست و سی و شش
هزار دینار است قرقیسا از اقلیم چهارم است قرقیسای بن طهمورث دیوبند ساخته نصیبین از ربیعه است از
اقلیم چهارم دور بارویش شش هزار و پانصد کام است هوایش متعفن است و انگور بسیار دارد و در آنجا عقرب
قتال بسیار است و پشه بیشمار و بعضی پشه آنجا بزرگ اند که برابر مگسی می باشند و خلق را تشویش بسیار زند صاحب جامع الحکایات
نقل میکند در ذکر حشرات گفته است که در قدیم الایام پشه و ملخ را در آن دیار بسته بودند چنانچه قطعا درون شهر نصیبین
نمیتوانستند آمد و اگر کسی بر باروی شهر ایستاده دست بطرف صحرا میداشت پشه دست او را میگزید اما بدش که داخل

درون شهر بود از آفت لدغ ایشان ایمن بود و در عهد صلاح الدین یوسف بن ایوب باز دیگر آنرا باز میکردند که تجدید عمارت کنند
خمهای سربسته یافتند تصور کردند که گنجیست چون سر او را باز کردند کژدمها و ملخها بپرواز در آمدند و آن عمل باطل شد
ولایت کردستان و آن شانزده بلوکست و هوای معتدل حدودش بعراق عرب و خوزستان و عراق
عجم و آذربایجان و دیار بکر متصل است و مال دیوانی آن در زمان سلمان شاه ابوه قریب دویست تومان خانی بوده است
و تومان خانی شصت و پنج تومان این زمانیست زمان مغول که ولایات خراب شده بود به بیست و یک تومان و هزار و
پانصد دینار خانی رسیده بود و اکنون آن نیز ... نیست شهر و قصبات آن چنین است که مذکور میگردد آلانی بهار خفتیان
دربند تاج خاتون دربند زنگی کنگور دینور بیلور فی الجمله آبادانی دارند **کرمانشاه** از اقلیم چهارم است بهرام بن شاپور
ذوالاکتاف ساخت و انوشیروان در آن دکه پرداخت صد گز در صد گز و در یک مجلس در آن دکه خاقان چین و رای
هند و قیصر روم او را دستبوس کردند شهری وسط بوده است و اکنون مزرعه مانده است و خسرو پرویز در آن صحرا باغی ساخته
بوده دو فرسخ در دو فرسخ که میوه های گرمسیری و سردسیری در آنجا بوده و نخچیر بسیار در وی سر داده تا توالد و تناسل میکردند
و سلطان آباد و چمچمال و کرند و مابین دشت خرابند حصین قلعه ایست که قصه در پای آن بوده **وسطامه** دهی
بزرگ بوده در محاذی صفه شبدیز که صورت پرویز و شبدیز بر آن نگاشته اند و یک آسیا گردان آب از زیر صفه
که از سنگ خارا در آن پایان کوه تراشیده اند بیرون می آید و اکنون از وسطامه اثری باقی مانده **شهرزور** از اقلیم
چهارمست قباد بن فیروز ساسانی ساخته صاحب صور الاقالیم گوید که آنرا شهرزور بجهت آن گویند که حکامش کرد بوده اند و هر که را
زور بیشتر بوده بر مسند حکومت می نشسته **ولایت خوزستان** در دروازه شهر بوده است و اکنون بیشتر آن بلاد خراب است
حدودش بکردستان و عراق عرب و فارس پیوسته است مال دیوانیش در زمان خلفای عباسی سیصد
تومان خانی بوده و اکنون بعضی در تصرف اعراب و برخی داخل دیوان نواب شاهیست و اعراب نیز هر سال پیشکش
بدرگاه میفرستند **تستر** الآن بشوشتر مشهور است از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات فدل و عرضش از خط استوا
لال هوشنگ پیشدادی ساخته بوده و خراب شده اردشیر بابکان تجدید عمارت نموده و شکل آن شهر را مانند شکل اسب
ساخته چون شاپور ذوالاکتاف بدست قیصر گرفتار شده قیصر او را بایران آورد و باز شاپور بر وی غالب شده از بند خلاص
گشت چنانچه سبق ذکر یافت شهریار ایران بجهت تدارک خرابی که از قیصر در ایران واقع شده بود فرمود تا قیصر بندها بر رود
شوشتر بست و نهر دشت آباد که مدار ولایت شوشتر بر آنست بدان سبب جاری شد و شوشتر چهار دروازه دارد و هوایش
بغایت گرمست و در تابستان اکثر باد سموم میوزد حتی تب نیز ایمنی صورت می بندد و بدین جهت بر بامها نمیتوان خفت
اما آبش بغایت هاضم است و در تابستان اعتماد علیه اغذیه غلیظ میخورند و بهضم میرسد بجهت آنکه آب شوشتر از کوه زرده
و جبال کر برزک میخیزد و لور از سی فرسنگ و کری بیشتر میرسند و چون قرب المسافتست هنوز سردی با آن میباشد لاجرم
در آن گرما مردم آنجا غذای غلیظ میتوانند خورد و شاپور ذوالاکتاف شادروانی ساخته و آب را گرد شستر در آورده
چهار دانگ آن آب در ممر اول در جانب غربی آن شهر روانست و دو دانگ در ممر محدد در شرقی آن بلده جاریست و در
حدود دزفول لشط العرب میریزد و از نیکوئی زمین آنجا یک درازگوش تخم توان کرد غله و پنبه و نیشکر در وی خوب
می آید و پیوسته ارزانیست چنانکه هنگام سختی تسعیر غله در آنجا کمتر در آن فراخی شیراز است و مردم آنجا اکثر سیاه چرده

و لاغر

لاغر اند و حمد الله مستوفی گوید که اهل شهر حنفی مذهب اند و بسلیح و نجوم مشغول و در میان ایشان مردم متمول کم اند و بنا
زمان اکثر اهل شوشتر شیعی اثنا عشریند **اهواز** شهری بزرگ بوده و اکنون خرابست و اردشیر ساخته اکثر خوزستان را
در قدیم اهواز میگفته اند بنام آن شهر **حویزه** از اقلیم سوم است شاپور ذوالاکتاف ساخته **دزفول** از اقلیم سوم
از بناهای اردشیر بابکانست و پلی بر آب دزفول بسته اند مشتمل بر چهل و دو چشمه و طول آن پل پانصد و بیست قدم است
و عرضش پانزده گز و در زمان شهر را بدان پول اضافه نموده دزپول گویند و در جانب شرقی در بالای شهر جوئی از
سنگ بریده اند و در زیر بارو رسانیده اند و دولابی بزرگ بر آن جوی ساخته اند و مدار آب شهر بر آن دولابست
و در حدود نواحی دزفول مرغزاریست نیم فرسخ در نیم فرسخ همه نرگس خودروست و درختان در آن کوه‌ها
هستند که شکوفه های زرد بسیار بقد از نداما ثمر نمیدهند **وسکره و رامز و طرازک و مسرقان** شهرهای
وسط بوده اند و در قدیم الایام بغایت معمور **شوش** شهریست وسط مهاییل بن قینان بن شیث بن آدم ساخته
و اول شهری که در خوزستان ساخته اند آن بوده قبر دانیال پیغمبر در آنجاست بجانب غربی آن شهر و آنجا چشمه است
و در آن ماهیان بسیار است و از آدمی نمی رمند و کسی متعرض ایشان نمیشود **عسکر مکرم** شاپور ذوالاکتاف عمارت
آن کرده و بسبب عقرب بسیار که در وی باشد خراب شده اما بسبب آب و هوا بهترین بسایر آن ولایتست **ولایت
فارس** دار الملک ملوک ایران بوده و اگرچه ایشان بر اکثر معموره جهان فرمان روا بوده اند اما چون در قدیم
دار السلطنت آن قوم ملک فارس بوده بملوک فرس دارالسنه و افواه دایر و سایر گشته اند حقوق دیوانی آنجا بموجب
عهد و شروط حضرت علی بن ابی طالب ع بمقاسمه معین بوده و بقدر حاصل از بعضی مواضع عشر و از برخی خمس و ربع
و ثلث و نصف میداده اند واثق عباسی آنرا معین کردانیده و در زمان مقتدر علی ابن عیسی بفرمان او خراج بر دو مقرر
کرده آن ولایت را مساحت کرده شش هزار مثقال طلا که مد مثقال شرعی که چهار دانگ مثقال این زمان باشد و مبلغ مذکور
ششصد هزار تومان تبریزی میشود و در زمان آل بویه نیز آن مقدار حاصل داشت اما ایشان ششصد هزار دینار بدار الخلافه
حساب میکردند و در بعضی اوقات این جمع را نیز نمیدادند و در زمان مغول بدویست و هشتاد و هفت تومان و هزار و
دویست دینار خانی رسیده بود که صد و سی هزار تومان و کسری این زمان باشد ولایت فارس پنج کوره گرفته
اردشیر خوره و قباد خوره و اصطخر و شاپور خوره و داراب خوره **کوره اردشیر خوره** باردشیر بابکان
منسوبست و در این کوره اول شهر فیروزآباد معمور گشته **شیراز** از اقلیم سوم است و قبة الاسلام آن دیار طولش از
جزایر خالدات قح فح و عرض از خط استوا لط لو بروایتی شیراز را طهمورث بنا نهاده و بقولی در آن زمین فارس بن پهلو
بن سام بن نوح شهر ساخته بنام خود موسوم کردانیده بود و بعد از خرابی آن بلده محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج
ظالم و بقولی عمزاده آن بد بخت محمد ابن قاسم بن ابی عقیل شیراز را بنا نهاد و باتمام رسانید بطالع سنبله فی سنه اربع و سبعین
هجری در زمان عضد الدوله در ظاهر شیراز قصبه جهت سکنی عساکر ترتیب داده بکرد فناخسرو موسوم کردانید و این قصبه
بمرتبه معمور گشته که بیست هزار دینار طلا حاصل داشت و اکنون اثری از آن پیدا نیست و صمصام الدین ابن عضد الدوله
بجهت دفع اعدا شیراز را بارو کشید و بعد از خرابی آن سور شرف الدین محمود شاه اینجو تجدید در تعمیر حصار آن سعی نمود و باز
خراب شده و شاه شجاع از اعمارت کرده اکنون آن بارو نیز خراب گشته ظاهرا شیراز قبول حصار نمیکند و شهر شیراز

بقدر و محله و نه دروازه دارد ما کوچهای ان در زمستان چرکین کثیف میباشد و مع ذلک کوچه و بازار آن نظیف و هوایش
معتدل است و اکثر اوقات روی بازارش از ریاحین خالی نیست و در بهار تمام و سبز و خرم میشود بمرتبه که اکثر
خانها سبزه میروید بش از قنوات و بهترین انها کاریز رکن اباد است که رکن الدوله حسن بن بویه اخراج نموده و
حافظ شیرازی در توصیف آن گفته **شعر** خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگهدار از زوالش ز رکناباد و صد
لوحش الله که عمر خضر می بخشد زلالش از ارتفاعاتش غله و سایر حبوبات وسط می آید اما نانش تلخست و بقات
بهم میرسند و از میوهایش انگور بغایت خوب میباشد لیکن خوبی ان بابدی معامله بازاریان انجا برابری نمیکند **شعر** از
تمنای کوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان و درخت سرو در انشهر بسیار است و نموی نیکو میکند مردم انجا
اکثر لاغر و زرد و در ویش لاابالی بازاریان شیراز بغایت اوباش میباشند و فحاش و اکثر ایشان شافعی مذهب اند
و بعضی شیعی اثنا عشری و در انجا طلبه علوم بسیار میباشند و از اطراف و ولایات مردم بجهة تحصیل و تکمیل انجا میروند و
اکثر اوقات فضلای صاحب تحقیق از انجا برخیزند مثل ابواسحق شیرازی که در عهد خلفا در مدرسه نظامیه بغداد مدرس
بوده و سیادت پناه فضیلت انتباه سید صدر الدین محمد و مولانای معظم قدوة العلماء فی العالم مولانا جلال الدین
محمد دوانی و سیادت پناه حقایق و معارف اگاه سید غیاث الملة والدین منصور درین ایام قدوه ارباب تحقیق
و قبله اصحاب تدقیق روشن ضمیر صاحب توفیق افتخار اعاظم سادات امیر تقی الدین محمد نسابه در انشهر تشریف دارند
و طلبه از علم دم فیض لزومش محظوظ و بهره ور میگردند و سادات صحیح النسب در شیراز میباشند و در ان بلده پیشوا بسیار است
اما از کدیه محترزند و البته بازکسبی مشغول میباشند و قبل ازین ساکنان انجا در طاعت و عبادت درجه عالی داشتند
اما اکنون عوام انجا اکثر اوقات بشرب مدام مشغول اند و در انشهر شراب بسیار میباشد و مسجد عتیق شیراز از لیث
صفار ساخته و گویند که ان مقام هرگز از ولی خالی نیست و بین المحراب والمنبر دعا مستجابست و مسجد نو که اکنون
خرابست اتابک سعد بن زنگی بنا نهاده و مساجد و خوانق و مدارس خراب و اباد در وی بسیار است که ماپش بقعه
باشد و یکطرف میدان شیراز مزار فایض الانوار احمد بن الامام الهمام موسی ابن جعفر واقعست و عمارات عالیه
بر ان مشهد ساخته اند و رونق تمام دارد و اهل شیراز را با امام زاده مذکور اعتقاد تمامست و دیگر مزارات متبرکه
در انجاهست مثل هزار بابای کوهی و شیخ روزبهان و شیخ سعدی و شیخ حسن که پدر حاجی رکن است **بوسکانات**
و اعمال سیف ناحیه چند اند و همچنین فردان و داون و سروستان و کوبنجان نیز ناحیه چند اند ازین کوره
سراف در قدیم شهری بزرگ بوده است **صیمکان و سیرت** صیمکان شهری خوش بوده است
و از عجایب جهان زیرا که در میان او رودی میگذرد و بران رود پلی ساخته اند و بالای پل سردسیر است و در جانب
جنوب و شمال ان گرمسیر دارد و طرف زیر گرمسیر و درخت خرما در انجا میباشد و دهی بزرگست **فیروزاباد** از
اقلیم سوم است تناسب ساخته جور نام آن گریه بوده و در میان شهر عمارتی عالی طرح انداخته چندان بلند
گردانید که هوای طبقه بالایش ان نسبت بزیرین چنان هوای سردسیر بود بگرمسیر و فواره اب بالای ان عمارت
را بیوان القندی و چون اسکندر رومی بدان نواحی استیلا یافت از فتح فیروزاباد عاجز امده بجهة انکه کوهی
... فیروزاباد را احاطه کرده چنانکه از هر طرف که خواهند بدانجا روند گریوه قطع باید کرد عاقبت اب رودخانه خانه

دهست بزرگ نزدیک بفیروزاباد و زمینش مرتفع است سر ان بگشاد تا آن شهر غرق شد و بمرور ایام و طول شهور
دعوام ان اخره دریاچه شد بعد از سیصد سال از قضیه اردشیر بابکان مملکت ایران را مسخر ساخت خواست
که نوبت دیگر انرا عمارت کند از حکما استدعا نمود که نوعی سازند که آن اخره را از اب خالی شود و رود خانه کان بمر
اول انداز نکی از حکما موضع بیرون شد آب را پیدا ساخته سنک تراشان را جمع آورده فرمود تا از آن جانب کوه
در را شکافتند و چون نزدیک بآن رسید که بآب رسند دو میخ آهنی ساختند که بدرازی پنج گز و بر سر کوه نشانیدند
و دو زنجیر که مقابل ران شتری بود بر آن میخها تعبیه کردند و از آهن بشکل زنبیل چیزی ساخته و سنک تراشان در انجا
نشسته بکار خود مشغول شدند و جمعی از اهل قوت بر سر کوه ایستادند تا چون راه گشاده گردد و آب زور آورد ان ...
جماعت را بالا کشند و چون راه گشوده شد اب چنان زور آورد که آن زنجیرها گسسته بهارها را در ربود و ...
چند از ان زنجیرها در کوه باقیست و چون زمین خشک شد اردشیر در انجا شهری ساخت **کارزین و قیر**
دو قصبه اند بغایت خوش هوا و باغات بسیار دارند و در انجا مرغزاریست که در وی فرسنگها نرگس خودرو ...
و اوراق در حین معاودت از هند بانجا رسید نرخ خوردنی در انجا ارزانست **کوار** شهرکی خوش است و توابع
بسیار دارد و بهمن اسفندیار در انجا بندی بسته است تا آب بالا آمده و آن دیهها از ان معمور شده **ماین و شتان**
بیابانیست سی فرسنگ و در ان قهستان برزگران در انجا زراعت غله کارند و تابستان از انجا فرار نمایند از غایت گرمی هوا
نیمند شهری کوچکست **مرمود و تیمجان** دو قصبه اند **کوره اصطخر** اصطخر از اقلیم سیم است طولش
از جزایر خالدات حج له و عرضش از خط استوا لط بقولی کیومرث بنای آن نهاده و بقولی پسر کیومرث اصطخر بنا
کرده و هوشنگ بران عمارات افزوده و جمشید باتمام رسانیده چنانکه از حد خفرک تا اخر رامجرد که چهارده
فرسنگ مسافتست طول آن شهر بوده و عرضش ده فرسنگ و سه قلعه محکم بر سر کوهی بلند که بیننده تصور میکند که آن
جبال را خراطی کرده اند و گنبد سه گنبدان مشهور بوده است قلعه اصطخر و قلعه شکوان و قلعه شکسته و درین ایام بغیر از قلعه
اصطخر و قریه میرخاسکون که قریب صد خانه در دباشد چیزی دیگر از ان شهر معمور نمانده و جمشید با اصطخر بپای کوهی
قصری ساخته است و بعضی از آثار آن تا امروز باقی مانده است و چهل مناره مشهور گشته صفت این سرای انکه در پای
کوه دکه ساخته از سنگ سیاه و آن دکه را چهار سوست یکجانب آن بکوه پیوسته و سه طرف دیگرش در عرض گشوده
بلندی آن دکه سی گز باشد و سنگهائی که در ان دکه بکار برده اند هر یک تقریبا در طول سه گز و چهار گز و در عرض همین
طریق و دو نردبان بر دو جانب آن ساخته اند چنانچه سواره بر انجا توان رفت و بر بالای دکه خانها از سنگ تراشیده
ساخته اند و بعضی بحال خود مانده و برخی خراب شده و بارگاه جمشید مشتمل بر چهار ستون بوده است هر ستونی از سنگ
سفید مخروط در بلندی بیست گز باشد و بر او چنان نقاری بار یک کرده اند که بر چوب نرم نتوان کرد و در فارس نامه آورده
که آن سنگ بمرتبه سختست که بهیچ شکسته نمیشود و چون از ولسوهان قدری بر آورده آنرا بر هر زخمی که باشند التیام یابد
و چنان سنگی در ولایت فارس نیست و معلوم نمیشود که آن ستونها را از کجا آورده اند و صورتهای عجیب
و غریب بر آن ستونها و سایر دیوار و خانها بسر تیشه ترتیب داده اند و سقف آن بارگاه فرو ریخته است و میان
خاکها توتیای هندی پیدا میشود و معلوم نیست که بچه جهة توتیا با آن خاک امیخته شده و هر ستونی از سه پاره سنگست

وانجمان بهم وصل کرده اند که شکاف آن مرئی نمیشود و هر پاره از آن قریب به پنج شش گز باشد و در آنجا چند محل صورت جمشید در سنگ نقش کرده اند جائی بدین طریق که مجمری بر دو دست دارد و بخور میسوزاند و پیش آفتاب بر سم عبودیت ایستاده است و در محلی دیگر بدستی گردن شیری گرفته و بدستی خنجری بر وزده و پیش براق حضرت رسالت پناه را به نقش کرده اند روپش شکل آدمی ازپس مجعد و تاج بر سر و دو دست و پاو دم بهیئت کاو و دران کوه گرمابه از سنگ کنده اند چنانکه آب گرم از چشمه زاینده است و آتش محتاج نیست و بر سر آن کوه دخمهای عظیم بوده که عوام آنرا زندان باد گفتندی و در هنگام ظهور اسلام اهل اصطخر چند نوبت خلاف عهد کردند و مسلمانان در آنجا قتل عام کردند و در عهد صمصام الدوله دیلمی قتلمش بن اسرائیل سلجوقی قادر برادر الب ارسلان سلجوقی بتعاقب لشکریدان دیار برده آن شهر را بکلی خراب کردند در مجمع ارباب الممالک مسطور است که آن عمارت خانهای بهمن بوده و صاحب صور الاقالیم گوید که آن ستونهای مسجد سلیمان بن داود است اما این روایت بغایت ضعیف است چه باعتقاد مسود اوراق سلیمان را بملک ایران بنا مده و فارس امتصرف نگشته دیگر آنکه فقیر آن عمارت برای العین مشاهده کرده و در آنجا صورت جمشید کشیده اند که آفتاب می پرستد و این معنی منافی مسجد بودن آنست ایرج دهی بزرگست در پایان کوهی و آتش از پایان آن کوه فرود می آید و خانهای ایشان از دران کوه کنده اند اسفندان و دقمان اسفندان شهری کوچکست و دقمان دهی بزرگ و در کوه آنجا غاری عظیم است و مستحکم و در روزگارهای مخوف پناه ایشانست اقلید و سرمق دو شهر کوچکست و در آب و هوا و میوه نزدیک بهم اما زردآلوی سرمق بغایت شیرین و نیکوست و خشک کرده بولایت برند سر بند و اباده دو شهر کوچک اند و اباده حصاری مستحکم دارد و هوا معتدل و آب روان و در آنجا غله و انگور بسیار بود و عسل و افر حقوق دیوانیش در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی بیست و پنجهزار و پانصد دینار بوده رامجرد ولایتیست در کنار آب کر و بندی در انجا در قدیم الایام بر آب کر بسته بودند و آن بند در زمان اتابک جاولی خلل یافته اتابک سلطان مسعود سلجوقی از آن عمار کرد تا آب بر آن ناحیه نشسته و رود کر از ولایت کلار فارس میخیزد و آب شعب جوان و آب پاشت و دیگر رودهای کوچک بدان می پیوسته آبی عظیم میشود و این آب بر هیچ زمین نمی نشیند مگر آنکه بندی بر آن بندند و یکی از بندها سد رامجرد است که گذشت و دیگر بندی است که امیر عضدالدوله دیلمی بسته و هیچ عمارتی در ایران بحسن و استحکام آن نیست و آن بند ولایت کربال علوا را آب میدهد و بند قصار کربال سفلی را و این هر دو چون ازین ولایت بگذرد و یکی از دریاچهای فارس ریزد طولش صد و سیزده فرسنگ است کان فیروز ناحیه ایست بر کنار آب کر در آن حدود بیشه عظیمست و شیر بسیار در آن میباشد کرد و کلار و در حدود دشت نخجیر واقع است ما این شهریست در میان کوهستان براه کوشک از ده هوایش معتدلست و بسردی مایل و حاصلش غله و میوه و مردمش اکثر دزد ند ابرقوه از اقلیم سیومست در قدیم آن بلده را در پایان کوهی ساخته بودند از آنجهة او را ابرکوه می گفتند و چون آن خراب شد این شهر در هامون عمارت نمودند هوایش معتدل و آبش از کاریز از میوهایش انارش دانه بغایت نیکو میباشد مردمش از ارباب حرفه اند و سلیم الطبع و درویش وش و مزار طاوس الحرمین آنجاست و آن تربت سقف قبول نمیکند گویند که چون جهود چهل روز در ابرقوه بماند البته هلاک شود و بدینجهت یهود در آنجا نمی باشد و از جمله ترای آنجا فراغه است و در آنجا سروی هست که بلندی و رفعت آن هیچ درختی در جهان نیست و مانند سرو کشمر مشهور است بیضا شهری کوچکست

دخالی سغد را زرد و بدانجهة بدین نام موسوم گشته گشتاسب کیانی ساخته هوائی معتدل دارد و توابع بسیار و از آنجا علمای متبحر برخاسته اند چون قاضی ناصرالدین بیضاوی کوره داراب جرد و جهرم شهری وسطست بهمن بن اسفندیار بنا کرده و مواضع بسیار از توابع آنجاست هوایش گرمست و خرماهای شاهانی آن بلده بغایت نفیس است فسا از اقلیم سوم است فسا را طهمورث ساخته و گشتاسب تجدید عمارت کرده در اول مثلث بوده و در زمان حجاج ظالم از ادمردان ثقفی شکلش گردانیده و تجدید معمور ساخت و در زمان شبانکاره خراب گشته اتابک جاولی باز آبادان کرد هوایش گرمسیر و آبش از قنات شابور خره دین کوره شاپور بن اردشیر منسوبست کازرون از اقلیم سوم است طولش مع و عرضش لحط در اصل سه دیه بوده و طهمورث دیو بند ساخته فیروز بن بهرام یزدجرد از آن شهری گردانیده و چون سه دیه بوده آنرا نیز عمارت آن متفرق است هوایش گرمسیر است و آبش از سه کاریز و اعتقاد ایشان برکت و در آنجا نوعی از خرما میباشد که از اطلال میگویند بخوبی در جهان همتا ندارد و درین ایام افیون بسیار از دیه حاصل میشود و کرباس بسیار در آنجا می بافند و بهر طرف می برند و مردم آنجا شافعی مذهب اند و در بهاران از سر دیوارهای آنجا بنفشه و ریاحین بسیار سبز میشود نشاور از اقلیم سوم است طهمورث ساخته اسکندر خراب گردانید و شاپور بن اردشیر بابکان تجدید آن بنا کوشیده بنام شاپور نام نهاد و از کثرت استعمال نشاور شد هوایش گرمست و شمالش بسته بدین جهة خالی از عفونتی نیست و آبش از رودخانه عظیم که بهمین منسوبست حاصلش برنج و گندم و خرما و میوه ترنج و نارنج است و بسیار می باشد و از نسیم سبز حاصل میشود و بنفشه و نیلوفر و نرگس بسیار میروید و مردمش شافعی مذهبند و بر ظاهر نشاور بشکل مردی سیاه چرده صورتی ساخته اند بهیکل دو مقابل آدمی باشد و بعضی گویند طلسمیست و برخی بر آنند که قاجری بود و خداوند جل ذکره عبرة للناظرین و را سنگ گردانیده جره شهری کوچکست دیه بکره مشهور و در زیر شیراز است و بنا امیری که امیر عضدالدوله دیلمی بر آب کر بسته است و در ربع مسکون مثل آن عمارت نیست و بر بالای شیراز واقعست و درین باب گفته اند شعر از خطه شیراز گشاکش مطلب گز زیر کره دارد و از بالا بند جند مغان شهری کوچکست و گرمسیر خشت و کمارج دو شهر اند در میان کوهستان و بغیر از درختهای خرما و غله هیچ محصول در آن نمیباشد نوبندگان و هفت خوان از اقلیم سوم است شاپور اردشیر ساخته بود و ابوسعید کازرونی چنان آنرا خراب کردند که ماوای ذیاب و ارانب و ثعالب گشت و اتابک جاولی مجدد معمور گردانید هوایش گرمسیر است همه نوعی میوه می باشد و شعب بوان از مشاهیر متنزهات جهانست در دره در میان دو کوه طولش سه فرسخ و نیم عرضش یک فرسنگ و نیم همه درختان و انواع میوها دارد و هوائی در غایت اعتدال و در آنجا دیهها فراوانست و در میان دره رودی بزرگ روانست و بر هر دو طرف سر کوههای آن اکثر اوقات از برف خالی نباشد و دران عرصه از کثرت درخت آفتاب زمین نمی تابد و چشمهای بسیار و قلعه سفید در یک فرسنگی نوبندگان است و در ولایت نوبندگان نخجیر بی اندازه است خایکان و ده علی و خلار ناحیه ایست و هر یک مشتمل بر چند پاره ده و بلاد شاپور و دیر مردان و خوبگان و جباع و جیلو نیز هر یک ناحیه ایست و توابع دارد کوره قباد خوره قباد پدر نوشیروان منسوبست ارجان در تلفظ ارقان گویند قباد ساخته اول شهری بزرگ بوده است و بواسطه استیلای ملاحده خراب گشته ریشهر از بناهای لهراسب کیانیست و شهری دو سطست

درکنار دریای فارس هوائی بغایت گرم و متعفن دارد و اهل آنجا در تابستان خصیتین در جب البلوط بندند والا از کثرت عرق مجروح گردد حاصل آن خرما و کتان است و اکثر مردم آنجا تجارت دریا کنند **مهروبان** فارسیان ماهی روبان خوانند شهریست برکنار دریا چنانچه موج دریا بان میرسد هوایش گرم و متعفنست و هرکه از بصره بخوزستان و هرموز رود گذارش بر آنجا باشد و آنجا گوسفند دنبه دار کمتر است و نیز بسیار مؤلف فارس نامه گوید از یک بز هشتاد رطل شیر دوشیده اند و بزرگتان آنجا بسیار است **جنس** و هندیجان و خلادجان و هودون ازین کوره اند و هریک چند پاره ده از توابع دارند **قلاع ولایت فارس** شانزده قلعه معروف و مشهور در فارس هست و در قدیم هشتاد قلعه بوده چون فارسیان سر از فرمان سلاجقه کشیدند سلجوقیان اتابک جاولی را آنجا فرستادند تا اتابک اکثر آن قلاع را قهرا جبرا گرفته خراب کرد اکنون آنچه از آن قلاع مشهور است **قلعه سفید** از قدیمست بانی آن معلوم نیست و سالهای دراز خراب بوده در اوایل زمان سلاجقه ابونصر نامی آنرا بر حال عمارت آورد و آن قلعه بر قله کوهی واقعست که دورش بیست فرسخ باشد و با هیچ کوهی اتصال ندارد و بجز یک راه که بر بالای کوه توان رفت راهی نیست و بر بالای کوه زمینی نرم و هموار است و چشمهای آب خوشگوار و باغات دارد و پیرامن آن کوه مرغزار و درخت و نخجیر بسیار دارد و عیب آن قلعه اینست که هزار کس می باید تا او را محافظت نمایند و امیر تیمور گورکان آنرا خراب کرده دیگر معمور نشد و امروز آنرا امارت پناه الله وردی خان بحال عمارت باز آورد **قلعه اصطخر و شکسته و شکنوان** سبق ذکر یافت قلعه اصطخر بار و قلعه آباده و زامیج قلعه نیز بر سر کوهیست که تنها افتاده و بکوه دیگر پیوستگی ندارد و در اطرافش قرب ده فرسخ علف چارپای نیست قلعه تیرخدای و قلعه خورشوه خورشه نامی از عمال حجاج ساخته باستظهار انحصار باغی شد و قلعه جره قلعه خوار قلعه جوا از آن قلعه شهاره قلعه شهیران قلعه کارزین قلعه کلقند طغان بیک مرد توان نگاه داشت و غله آنجا چند سال حصون ماند در دیار فارس پنج بحیره هست بحیره بمکان مدیروایاده و بحیره بر ساحل آنست طولش دوازده فرسنگ دورش سی و نه فرسنگ بحیره داشت ارژن آبش شیرینست و دورش سه فرسنگ بحیره مام بامن شیراز و سرد و سیرستانست دورش ده فرسنگ بحیره نهر جرمه بحیره جور و چهره دورش ده فرسنگ **قیس و بحرین** قیس از اقلیم دویم است و بر جزیره واقعست در بحر فارس چهار فرسخ در چهار فرسخ هوایش بغایت گرم است و آبش از باران که در مصانع جمع کرده **بحرین** از اقلیم دویم است و این شهر در جزیره واقعست و آن جزیره میان بحر عمان و فارس افتاده است ده فرسخ در پنج فرسخ مساحت آنست و در آن جزیره باغستان و آب روان و دیهاست و از میوهای بحرین خرما بیشتر است و هوای بحرین بغایت گرم است و آبش از عیون و قنوات است و مردم او پاک دین و نیکو اعتقادند در مسالک الممالک مسطور است که هرکه در بحرین مقام کند سپرزش بزرگ شود **دابرون و خارک** نیز دو جزیره معمورند **ولایت شبانکاره** و آن شش موضعست و مجموع گرمسیر حد دوش بولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد سلاجقه دویست تومان خانی بود و در عهد مغول بیست و شش تومان و شش هزار دینار بوده است **ایج** و زرکان قلعه ایج در زمان قدیم دیهی بوده و حبویه در زمان سلاطین سلاجقه آنرا شهری گردانید و اکنون بدستور اول دیهیست بزرگ اما موضعی خوش هواست و باغات بسیار دارد و میوه بیشمار و در آنجا کمان نیکو میسازند

اصطهبانات

اصطهبانات قصبه پر درخت و هوای معتدل دارد و در او انواع میوها می باشد **برک و طارم** دو قریه بلند بر سرحد کرمان **نیریز و بوانات** دو شهر وسط اند و در اینجا کشمش بسیار پیدا شود و در نیریز و اصطهبانات فاذ زهر نیکو پیدا شود **داراب جرد** از اقلیم سوم است داراب بهمن اسفندیار ساخته شهری مدور بوده است چنانکه از پرگار ملاحظه نمایند تفاوت در و نباشد هوایش گرم سیر است غله و خرما در و نیک آید و در آن حدود کوههاست که هفت رنگ نمک در و پیدا شود و چند رستاق و چند ده از توابع آنجاست **لار** شهری بزرگست ولایت بسیار از توابع آنجاست و حاکم علاحده دارد و حاکم آنجا باج گذار دیوان نواب اعلی شاهیست و در سنه ثلث و الف هجری زلزله شده مجموع عمارت شهر لار و قلعه آنجا خراب شده شدت زلزله بسر حدی بود که مردمی که فرار مینمودند و از شهر بصحرا میرفتند در اثنای راه زمین شکافته شده ایشان را فرو میگرفت **ولایت کرمان و مکران و هرموز** دوازده شهر است حقوق دیوانیش در عهد سلجوق هشتصد و هشتاد هزار دینار بوده است و در زمان مغول شصت و هفت تومان و شش هزار و پانصد دینار خانی بوده **کرمان** بگرمی منسوبست و مشهور است که هفت دیار داشته است و حکایات آن در شاهنامه مسطور است و اکثر آن دیار معتدل الهواست حدودش بمکران و شبانکاره و عراق عجم و قهستان پیوسته است **کواشیر** دار الملک کرمانست از اقلیم سوم طولش از جزایر خالدات ح ب لب و عرضش از خط استوا لط در تاریخ کرمان مسطور است و اکثر آن دیار معتدل الهواست و گشتاسب در اینجا خانه ساخته و اردشیر قلعه ساخته و نیز دیشیر خوانند طالع عمارتش برج میزانست و بهرام بن شاپور ذوالاکتاف بر آن عمارت افزود و در کتاب سمت العلی آمده که حجاج ظالم عضبان بن قبعثری را بفتح آن ولایت فرستاد و بحجاج نوشت که ان قل الجیوش بها فلها وان کثرها جاعوا حجاج آن لشکر را طلب نمود و در زمان عمر عبدالعزیز مفتوح شد و بفرمان عمر مسجد جامعی ساختند و امیر علی الیاس در و قلعه ساخت **بم** از اقلیم سوم است قلعه حصین دارد و هوایش بگرمی مایلست **جیرفت** از اقلیم سوم است در تاریخ کرمان مسطور است که چون عمر عبدالعزیز فتح کرمان کرد آن موضع بیشه بود و در اینجا سباع ضاره بودند لشکر اسلام آنها را پاک کردند و دیهها ساختند و هریک بنام بانیش موسوم است هوایش گرم است و در و قلعه ایست محکم و حاصلش غله دینه و خرماست **قیض و شهر بابک و ماشیز** از قصبات ولایت کرمانند **هرموز** از اقلیم دویم است و بعات گرمسیر اردشیر بابک ساخته و ملک شمس الدین در سنه خمس عشر و سبعمائه از بیم خرابی هرموز را گذاشته در جزیره جرون طرح شهر انداخته با تمام رسانید و در هرموز نخل و نیشکر بسیار است و اکنون جزیره جرون را هرموز میگویند و فرنگیان قرب یکصد و بیست سال است که بر آن استیلا یافته اند و مهم استیلا بجائی رسیده که حاکم هرموز را قطعا در هیچ امری دخلی نمانده است چه در اول کار رئیس نورالدین وزیر آن دیار بجهت مصلحتی ناقص فرنگیان را در آنجا آورده مقرر ساخت که عشری از منافع جرون از ایشان باشد و بتدریج فرنگیان در آنجا مستولی شدند تا این زمان که سلطنت و مملکت را از دو گرفته بادشاه و وزیر آنجا را بی اختیار کردند **مغاره مابین کرمان و قهستان** آغاز این مغاره از ولایت غزنین است و از قریه که ترکان آنرا آقا خواجه میگویند تا گذر دریای هرموز و چند آنکه میرود عرضش زیاده میشود و عرض جنوبش اند ولایت قم و کاشان و زواره و مابین یزد و کرمان و مکران گذشته بدریا رسیده است و طرف شمالش بر دیار ری و قومس و قهستان و زابل گذشته بدریا پیوسته و این مغاره از اقلیم سوم است طولش چهار صد

فرسنگ است آغاز عرضش ده فرسنگ و انجامش دویست فرسنگ است بر کذر دریا و کرک سکان این مغازه کمتر از سایر
مغازات اسلام است اما دزد و قطاع الطریق بسیار است و هوای آن معتدلست جرسق سه دهست در راهی
که باصفهان می آید طلس کیلکی از اقلیم سیم است و حاصلش غله و پنبه و خرماست کمستان شهری کوچکست
ولایت قهستان و نیمروز و زابلستان ولایت قهستان و نیمروز و زابلستان و آن شش شهرا نسبت
و هوائی معتدل دارد و حدود آن بولایت مغازه و خراسان و ماوراء النهر و کابل پیوسته است و دار الملکش
سیستانست سیستان ولایتی طویل و عریض است از اقلیم سیم جهان پهلوان کرشاسب ساخته بر زریک موسوم
نموده و براه ریک روان نزدیکست دریاچه زره بندی عظیم ساخته است تا شهر از آسیب ریک مصون ماند
و بهمن بعد از تخریب عمارت کرده سکان نام کرد و عوام سکستان نام کردند و عرب این لفظ را معرب ساخته
سجستان گفتند و بمرور سیستان شد هوایش بگرمی مایل است و آبش از هیرمند و باغستان در و بسیار است و میوه بیشمار
قهستان شانزده ولایتست ترشیز از اقلیم چهارمست بهمن بن اسفندیار ساخت شهری کوچک و گرمسیر و آبش
از کاریز است و دیه بسیار دارد و معظم قرای آن کشمر بوده و در آن ولایت در قدیم سروی بوده که به بلندی
و عظمی آن در ربع مسکون هیچ درختی نشان نداده اند گویند که جاماسب حکیم آن درخت را نشانده فردوسی گوید شعر
یکی شاخ سرو آورید از بهشت به پیش در ترشیز اندر بکشت گویند که اصناف طیور در شاخهای آن خانه ساخته بودند
بموجب فرمان متوکل عباسی چون آن درخت را انداختند چند خروار خاشاک از آشیانه مرغان جمع آمده و در ولایت
ترشیز چند قلعه حصین است قلعه بردارد و میکال و آسکاه و مجاهد آباد و ازین ولایت غله به نیشابور و سبزوار میبرند
تون از اقلیم چهارمست در اول شهری بزرگ بوده و این زمان آنچنان نماند بر وضع شهر چین ساخته اند که اول حصاری
بغایت بزرگ بر آورده اند و خندقی عمیق با آب ترتیب داده اند و بازار در گرد حصار ساخته اند و خانها در گرد بازار
و باغات بر گرد خانها و غله بر گرد باغات و بر گرد غله زار بندی بسته اند که آب باران میگیرند و آن غله را می پرورند و در این
بندها خربزه بی آب زراعت میکنند بغایت شیرین میباشد آبش از کاریز است و هوایش معتدلست و حاصلش میوه و ابریشم
و غله گناباد شهری کوچکست بسر کوه زر ساخته و حصاری محکم دارد و آبش از کاریز است و چاه اول آن کاریز تا هفتصد گز است
و بعضی تخمینا هشتصد گز باشد و چند موضع از توابع گناباد است و آب مجموع از کاریز است و چهار فرسنگ طول کاریز است
و از طرف جنوب بشمال میرود حاصلش مانند تون است دشت بیاض ولایتست قصبه آن را قارس گویند و نسبت
بتون ییلاقیست بر کند قصبه الیست و در آنجا زعفران بسیار می باشد و چند موضع توابع دارد زیرکوه ولایتیست
و سه قصبه دارد طبس مسینا از اقلیم سیم است شهری کوچکست و گرمسیر و آبش از کاریز است و در آن ولایت چاهی
بوده است که هر که از خاک آن مقدار دانه جاورس میخورده همان لحظه میمرده است در زمان سلطان محمد خدابنده
آن چاه را انباشته اند و هم در آن ولایت چاهیست که در زمستان آب بسیار در آن چاه میرود و در تابستان
بیرون می آید که زراعت میکنند و چاهی دیگر است که چون در آنجا نگاه کنند شکلها می نماید قاین از اقلیم چهارم است
و حصاری محکم دارد و چند کاریز آب در درون شهر است در زیر زمین چنانچه در اکثر خانها سردابها ساخته اند
و حاصلش زعفران و غله و میوه است و مردم آنجا سپاه چرده اند و همه کس را آلات حرب مهیاست مومناباد ولایتست

وحد

و چند پاره دیه دارد و قلعه مستحکم ولایت زاول ولایتیست عریض زاول شهری بزرکست و آبش رود و میوه بسیار
و شکارگاهی خوب دارد فیروزکوه در معجم البلدان آمده که قلعه حصین است غرمن از اقلیم سوم است طولش پاک
و عرضش از خط استوای چون عرض بغداد است شهری کوچکست و هوایش سردسیر و اگر تغییر هوا بسبب عرض
بلد بودی بایستی که این دو شهر یک هوا داشتی لیکن تغییر هوا بسبب نشیب و فراز زمین است هر جا که بلندتر است
سردتر است میمند از اقلیم سوم است شهری وسط و گرمسیر است ولایت خراسان در آن چهار بلوکست
حدودش قهستان و فارس و مازندران و خوارزم پیوسته است بلوک نیشابور نیشابور از اقلیم چهارم است
طهمورث دیوبند آغاز عمارت آن کرده خراب گشته بود اردشیر شهری ساخته شاپور ابن اردشیر حاکم خراسان بود
آن شهر را از پدر طلبید و اردشیر مضایقه نمود شاپور مردی غیور بود در آن موضع که طهمورث شهر ساخته بود و خراب
شده بود طرح انداخته نیشابور موسوم گردانید و دور باروش پانزده هزار گام بوده و بر شیوه رقعه شطرنج هشت
قطعه در هشت قطعه نهاده و از زمان کاهیره تا آخر عهد طاهریه دار الاماره خراسان و بلخ هر دو بود و چون یعقوب بن لیث
صفار استیلا یافت نیشابور را دار السلطنه ساخته و در سنه خمس و ستمائه آن شهر بزلزله خراب شد و در پهلوی آن بلده
دیگر ساخته شادیاخ مشهور گردیده و دور باروش شش هزار و نهصد گام بود و در سنه [illegible] آن نیز بزلزله خراب شد بگوشه دیگر
شهر ساختند و آن شهر در پیش کوهی نهاده است بر جانب قبله و دور باروش پانزده هزار گام است و آبش از قنوات
و آب رودی از کوهی که می آید در شرقی نیشابور است و آن کوه بغایت بلند است و از کوه تا شهر دو فرسنگ بیش نیست
و در این دو فرسنگ در این رودخانه چهل آسیا گردان کرده اند و آن چنان شده است که در یک ساعت چند خروار
گندم آرد میشود و بر جانب شمال کوه برکریوه چشمه ایست که آن را چشمه سبز گویند امیر چوپان بر سر آن چشمه کوشکی ساخته بود و در
شب جمعه آوازهای هایل از میان چشمه ظاهر میشود و از آبادانی تا این چشمه پنج فرسخ و بار بیابان شد بر کنار چشمه
احیا داشته اند و مشاهده کرده اند که شتر آبی و گاو آبی و آدمی آبی از چشمه بیرون آمده و چریده است و مرقد شیخ فرید الدین
عطار و عبد الله مبارک در آنجاست و بجد دو چشمه سبز طوس بحیره ایست که از این بحیره چشمه سبز میگویند و دورش یک فرسنگ
باشد و هیچ ملاحی بقعرش نتوانند رسید و از آن بحیره دو جوی بر داشته اند هر یک بیست آسیا گردان که به نیشابور میرود
و از این بحیره اسبی بیرون آمده یزدجرد اثیم پدر بهرام گور را بلکد بکشت و آب این بحیره شیرین نیست و خوش طعم و صاحب
عجایب المخلوقات گوید که رافع بن هرثمه خواست که قعر این بحیره را دریابد ملاحان را فرستاد ایشان بعد از غوص بسیار گفتند که
هزار گز به ته رفتیم و بقعرش نرسیدیم و اکنون نیشابور رو به خرابی نهاده و در این ایام خشم اوزبک بر آنجا استیلا یافته
و خرابی بر خرابی افزوده اند اسفراین از اقلیم چهارمست و شهری وسط و مسجد جامع آنجا کاریز بزرگست و در
دوازده ربع هوایش معتدلست و درخت جوز بسیار دارد و توابع آن قنوات دارد بیهق ولایتیست و شهرستان
آن سبزوار است و سبزوار از اقلیم چهارمست در قدیم شهری وسط بوده و در زمان خاقان مغفور گرده
بعد جبری بر آن شهر استیلا یافته قتل عام کردند و بکلی خراب شد هوایش معتدلست و بازارهای فراخ خوب دارد
و طاقی از چوب بسته اند که چهار سوی بازار است حاصلش غله و میوه است و چهل پاره دیه توابع است و مردمش
از قدیم الایام شیعه اثنا عشریند بیارز شهری وسطست جوین ولایتیست جاجرم از اقلیم چهارم است و

شهری وسط و در حوالی آن پیروزه زادکیا و زبرجد است حمدالله مستوفی گوید که در انجا قلعه ایست و در پای آن درخت
چناریست و هر که صباح چهارشنبه پوست از آن درخت بکند و بر گرد او در دندان نباشد و در حوالی جاجرم کوهیست
و در آن کوه شکافی واقعست که از انجا آب بمقدار دو آسیا گردان بیرون میریزد و بدان سبب آن کوه را شقاق میخوانند
در عجایب المخلوقات آمده که در آن کوه غاریست که هر که سر در انجا برد از عفونت بخار آن رنجور گردد و هم در آن حدود
کوهیست که در وقت رفتن بر انجا از قوت باد بر زمین نتوان ایستاد بر قله آن باد نباشد **خبوشان** شهری وسط است
از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد و هوائی خوب **شقان** شهری وسط است و بیست پاره دیه از توابع آنست
طوس از اقلیم چهارم است و جمشید پیشدادی ساخت و بعد از خرابی طوس نوذر تجدید عمارتش کرد و اکنون خراب
و شهر مشهد مقدس که مدفن امام الهمام المظلوم المعصوم ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا است و در زمان
خاقان مغفور بغایت آبادانی و معموری رسیده بود اما درین ایام که بتصرف حشم اوزبک در آمد خرابی تمام بحال آن راه یافته
از ارتفاعاتش اقسام میوه بغایت خوبست و غله بسیار حاصل میشود و شرح خصوصیات مشهد را دفتری علیحده باید این مختصر
گنجایش آن نباشد و در حد مشهد و طوس کوهیست و در آن کوه غاریست بر مثال ایوانی و دهلیزی دارد و چون
در آن دهلیز تاریک مسافتی بروند بروشنی رسند و چهار صفه پیدا شود و در انجا چشمه ایست که چون آبش قدری راه رود
سنگ گردد و چون از آن چشمه بیشتر روند بوادی عظیم و زیدن گیرد و مانع دخول شود **کلات** قلعه حصین است در آن
نواحی **بلوک هرات** هرات ولایتی وسیع و هم از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات صدک و عرضش از خط
استوا لد ل جهان پهلوان نریمان آغاز بنای آن نهاده و اسکندر عمارت آن را باتمام رسانیده و این رباعی در تفصیل
بانیان هرات گفته اند **رباعی** لهراسب نهاده است هری را بنیاد گشتاسب ز نو بنای دیگر بنهاد بهمن بنوی عمارتی
دیگر کرد اسکندر رومیش همه داد بباد دور باروش نه هزار گام است هوائی بغایت خوبی و صحت دارد و پیوسته در
تابستان باد شمال میوزد و لو جمع تراب الاصفهان و شمال الهرات و ماء الخوارزم فی البقعة لم یموت الناس فیها ابدا باغاتش
بسیار است و هجده پاره دیه متصل شهر است و چندان باغات و عمارت و ابواب البر و خوانق و مدارس که در هراة ساخته اند
در هیچ ولایت نیست از میوه هایش انگور فخری و خربزه بغایت نیکوست در حین حکومت ملوک غور در هرات دوازده
هزار دکان آبادان و شش هزار حمام و کاروانسرا و طاحونه و چهار صد و چهل و چهار هزار خانه مردم نشین داشته و
در عهد سلطان حسین بایقرا در یک حصه خبازی روزی بیست دیگ من نخته بر روی نان میکرده بدانی آبادانی را
ازین قیاس باید کرد و درین روزگار حشم اوزبک در انجا استیلا یافته اند امید که بار دیگر بتصرف گماشتگان دیوان
اعلی در آید الحمد لله والمنة که نیست و نابود شدند **اسفزار** شهری وسط است و توابع دارد **قوشنج** از اقلیم چهارمست
طولش از جزایر خالدات صدمه و عرض لد شهری کوچک و مواضع معتبر از توابع انجاست و صد نوع انگور خوب
دارد و خربزه اش نیکوست و آسیاهای آن از باد میگردد **باخرز** ولایتیست از اقلیم چهارم و اهل انجا سنی اند **بادغیس**
از اقلیم چهارم است ولایت دهستان از توابع انجاست و در آن شهر ولایتیست مجموع درخت فستق است و پنج فرسنگ
در پنج فرسنگ تقریبا مردم در انجا رفته بجهة خود جمع کنند از عجایب حالات آنکه اگر شخصی قصد فستق دیگری کند خدا او را در
همانجا گرگ بخورد **جام** از اقلیم چهارم است و شهری وسط است و قریب بدویست پاره دیه دارد و مزار زنده

جام در انجاست **جست** شهری وسط است و پنجاه پاره ده دارد **خواف** ولایتیست و قصبات آن سنجان و زوزن و سلام
از توابع آنست و مردم انجا حنفی مذهبند و در انجا ابریشم و روناس بسیار حاصل گردد **زاوه** ولایتیست قصبه
آن زاوه است و پنجاه ده از توابع آنست و مزار شیخ قطب الدین که مقدم حیدریانست در انجاست ولایتیست
و شهرستان آن را آهنگران گویند **غرجستان** از اقلیم چهارم است و پنجاه ده از توابع آنست و مردم انجا سلاحها میفروشند
بلوک بلخ و طخارستان و ختلان و بامیان اما **بلخ** از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات
عاد و عرضش از خط استوا لو کیومرث بنیاد آن نهاده طهمورث باتمام رسانیده و لهراسب بارو کشیده شهری بزرگ است
ذکر سیر و هوایش در سازگاری وسط از میوه های آن خربزه نیکوست سلطان ملکشاه در رساله خویش آورده که ایشان را
عرقی نمی باشد **بامیان** از اقلیم چهارم است و هوایش سرد سیر و در عهد چنگیز خان بسبب آنکه پسرش جغتای خان را
در حین محاصره به تیر زدند بکلی خراب شد و اکنون فی الجمله عمارتی دارد **جوزجانان** ولایتیست از اقلیم چهارم و هوا
معتدل **ختلان** از اقلیم چهارمست شهری بزرگ بود و اکنون خرابست **طالقان** از ولایت طخارستانست
شهری کوچک است و اکثر اهل آنجا جولاهند **فاریاب** از اقلیم چهارم است کیقباد کیانی ساخت هوایش
گرمسیر است و در انجا زعفران بسیار میباشد و قصبات بسیار می باشد از توابع انجاست معلم ثانی
ابونصر فارابی از انجا خواسته **کالف** شهری کوچکست برکنار جیحون و رود جیحون را آب آمویه گویند و شرقی ایران
و از جنوب بشمال میرود و یک شعبه آن از کوههای تبت و شعبه از جبال بدخشان و شعبه از جغانیان و دیگری از
ختلان بر میخیزد و تا بهم می پیوندد بهر شعبه چند آب دیگر ملحق میشود و بعضی ازین شعب بر بلاد بلخ و ترمذ میگذرد و چون بهم
جمع شوند از دره که آن را تنگ دهان شیر میخوانند نزدیک قریه بوقه از توابع هزار اسب بیرون آیند و آن دره در میان
دو کوهست چنان آن کوهها بهم نزدیک شده اند که بین الجبلین صد گز فاصله زیاده نیست و آب بدین عظیمی از میان این
دو کوه بیرون میریزد و در یک پنهان میشود و بر آن امکان عبور نیست و از جیحون نهرهای عظیم برداشته اند و بر آن
زراعت بسیار کرده مثل نهر هزار اسب و کردان و نهر جیره و کاخواره و غیرهم و هر یک ازین نهر گذار اسب بند بند و بعضی ازین
نهرها بحیره خوارزم منتهی میشود و عمود آب جیحون از خوارزم گذشته از عقبه سلم که ترکان ادراکوز لادی گویند فرو میریزد و سه فرسنگ
آواز آن بگوش سامعان میرسد و بعد از آن بدریا میریزد و طول این رود پانصد فرسنگ است و این آب در زمستان چنان
یخ می بندد که قوافل بر بالای آن میگذرند و بارویش سه هزار گامست هوایش نیکوست و میوه فراوان دارد **ولج**
قلعه ایست بر بیست فرسنگی بلخ بر کوهی که هشت فرسنگ دور او است و بر آنجا راه نیست الا یک راه و بر فراز آنجا
آب و گیاه بسیار است **بلوک مرو شاهیجان** مرو از اقلیم چهارمست عرضش از خط استوا لرم کهن و زمرو را طهمورث
عمارت کرده و شهر مرو را اسکندر رومی و ابومسلم مسجد جامعی در آنجا ساخت و در جنب آن دار الاماره عالی بر افراخت
سلطان ملکشاه سلجوقی مرو را حصاری کشید که دورش دوازده هزار و سیصد گام بود و در آن ملک غله بغایت نیکو می آید
گویند که یکمن غله که در آنجا زرع کنند در سال اول صد من حاصل آید و در سال دویم غله که در وقت درو ریخته باشد سی من
و در سال سیم ده من هوایش متعفن است و درد بیماری بسیار و مانند سکان شهر لار ساکنان آنجا نیز بعلت رشته
مبتلا میشوند زمینش شوره زار است و آبش از مرو آید و چند کاریز که ارباب ثروت احداث نموده اند بعضی اراضی

آن کشته نیز است و انگور و بادامش انگور و خربزه در نهایت شیرینی می باشد بر وزن طیب و ابوذرجمهر از مردم ابیورد و نسا
از جمله اقلیم چهارم است و میوه بافراوان می باشد در آنجا گوسفندان دنبه بزرگ می باشند خاوران از اقلیم
چهارم است و مهنه که مولد و مدفن شیخ ابوسعید ابو الخیر است از توابع خاورانست شیخ ابوسعید فرماید رباعی اندر
دشت خاوران سنگی نیست کز خون دل و دیده در و رنگی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست کز دست غمت نشسته
دلتنگی نیست حکیم انوری نیز از خاورانست چنانکه در قصیده قسمیه که در مدح اهل بلخ در سلک نظم کشیده
اشعاری به آن کرده شعر دی ز خاک خاوران چون ذره ناچیز آمده گشته امروز اندرون چون آفتاب خاوری سرخس
از اقلیم چهارم است افراسیاب بنا نهاده و دور باره اش پنج هزار گام است و قلعه محکم دارد و هوایش گرمسیر است و آبش
از رودخانه که از هری و طوس می آید خربزه و انگور در وی می باشد شبرغان شهری کوچک است و گرمسیر و غله بسیار حاصل دارد
مرو الرود از اقلیم چهارم است و دور باروش پنج هزار گام است و هوایش گرمسیر و تندرست است قلعه نای
قلعه ایست که مسعود سعد سلمان را در آنجا بند کرده بودند ولایت مازندران هفت بلوک است اول جرجان دوم
موروستان سیم استراباد چهارم آمل پنجم رستمدار و دهستان ششم روعد هفتم سیاه رستاق جرجان از اقلیم چهارم
آبش از کوهست و کوه به شهر نزدیک و اهل آنجا شیعی و صاحب مروت شده در اوایل الاسلام کثرت عظیم در آن شهر بوده و در
زمان آل بویه خرابی بسیار و احتشام آن راه یافت و در عهد مغول قتل عام روی نمود و اکنون چندان معموری ندارد
و فیروز ساسانی جهة دفع نزاع تورانیان دیواری که طولش پنجاه فرسنگست در آن دیار ساخت و از مزارات کبار
قبر محمد بن امام جعفر صادق ع آنجاست و در آن شهر سنگ آسیا هست که قطر هر یک بیست گز باشد و در ضخامت
دو گز استراباد از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات خط له و عرض از خط استوا لو له نزدیک بدریای
خزر است و حاصل آنجا ابریشم و انگور و غله است و ولایت بسیار از توابع دارد و اهل آنجا شیعه اثنی عشریند و بغایت
پاکیزه طبع و لطیف اند آمل شهری بزرگ بوده طهمورث بنا داده آن عمارت نهاده است هوایش بگرمی مایل است اما مجموع
میوه های سردسیری و گرمسیری در وی می باشد دهستان از اقلیم چهارم است قباد بن فیروز ساسانی ساخته هوایش گرمسیر است
و میوه اش اندک رستمدار ولایتیست قریب سیصد پاره ده باشد و آبش از شاه رود است و هوایش گرم روعد
از بناهای طهمورث ولایت بسیار دارد و حصارش چهار هزار گام است ساری دار الملک مازندرانست مردم
شیعه اثنی عشریند حاصل ابریشمش بیشتر از دیگر محصولاتست و هوایش خالی از عفونتی نیست کبود جامه ولایتیست که اکنون
که جرجان خراب شده مجموع آن ولایت نیز داخل کبود جامه است حاصلش ابریشم و غله و پنبه است بهم مزدان خربزه بسیار است
در سه فرسخی استراباد شهر آباد قصبه ایست ولایت قومس و طبرستان و دامغان از اقلیم چهارم است
طولش مح و عرض لرک هوشنگ ساخته و دور باروش هزار گام هوایش بگرمی مایلست از میوه هایش امرودی بی نظیر
و در بیرون آن شهر چشمه ایست که چون قاذورات در وی اندازند باد چنان برخیزد که مجموع درختان را بشکند
و چون آن نجاست را پاک کنند باد تسکین یابد بسطام از اقلیم چهارم است شهری کوچک و هوائی معتدل دارد
و مزار سلطان العارفین بایزید در آنجاست فیروزکوه در معجم البلدان مسطور است که قلعه ایست که
بر و مشرف است هوایش سردسیر است و در وی خر غله نمی باشد کیومرث آغاز عمارت آن نهاده و هوایش سردسیر است

در وی خر غله نمی باشد کیومرث آغاز عمارت آن نهاده و هوایش سرد است و امرود عباسی در آنجا بمرتبه شیرین می آید که از د
دوشاب گیرند خرقان دهیست از توابع بسطام هوای خوش و آب فراوان دارد و مزار شیخ ابوالحسن خرقانی
آنجاست سمنان از اقلیم چهارم است طهمورث ساخته هوایش معتدلست و آبش از رود و کاریز و از میوه هایش انار
و انگور و بادام و مویز مشقاوه و فستق و انجیر بغایت نیکو می آید و الحق موضعی دلگشاست و در عهد سلطنت اولاد امیر تیمور
گورکان اکثر وزرا از آنجا بوده اند ولایت گیلانات دوازده شهر است از اقلیم چهارم طولش از سپیدرود
تا موقون چهل فرسنگ و عرض از دیماق تا دریا دوازده فرسنگ حدودش بمازندران و عراق عجم و آذر
بایجان و بحر خزر پیوسته است لاهیجان شهریست معتبر و حاصلش ابریشم است و ابریشم آن بهترین دیگر مواضع
گیلان است بر ابریشم شفت که از ابریشم آنجا نیکوتر است و برنج و نارنج و لیمو بسیار در آنجا می باشد و دار الملک گیلانست تولم
از اقلیم چهارم است و شهری وسط و غله و نارنج و برنج حاصل آنجاست رشت از اقلیم چهارم است هوایش بغایت
متعفن و حاصلش مثل لاهیجانست فومن شهری بزرگست و ولایت و حاصل بسیار دارد شفت شهری کوچک
و ابریشم بسیار دارد کوچصفهان از بناهای اردشیر بابکانست ذکر کوتم بر کنار دریا افتاده است و بندر آن ولایتست
چنانچه کشتی از شروان و مسکو و طبرستان و غیر آن بآنجا می آید ولایت ماوراء النهر مملکتی عریض و وسیع و
فسیحست و از بلاد مشهور آن دیار سمرقند و بخارا و سغد و خجند و زرنوق و تورولش و بدخشان و ترمذ و اشناس و
اسروشنه و آذرکند و اترار و جاج و سنجاب و نسف و نخشب و فاراب و فناکت که در عهد چنگیزخان بقتل عام خراب
شد و میرزا شاهرخ تجدید معمور ساخت و بشاهرخیه موسوم گردانید و سغناق مخفی نماند که بعضی از مشاهیر آن دیار بتفصیل ذکر
میگردد تا مطالعه کنند و بر خصوصیات آن اطلاع یابند چه بتفصیل مجموع موجب اکثار و تطویل بود سمرقند از اقلیم پنجمست
طولش از جزایر خالدات قب له و عرض از خط استوا لو له در مسالک الممالک مسطور است که سمرقند بهترین بلاد جهانست
در ایام قدیم در آن زمین که اکنون سمرقندست قلعه بزرگ ساخته بودند در آن زمان که گرشاسب بفرمان فریدون
بتسخیر ممالک توران میرفت چون بدانجا رسید آن قلعه را محاصره نمود و از اتفاقات انحصار بزلزله در آن روز خراب
شده قلعه مفتوح گشت و گنجی از زیر برجی بیرون آمد گرشاسب بآن اموال قلعه را عمارت نموده بغایت عظیم و عالی
گردانید خندقی عظیم بر گرد آن ترتیب داده دیواری مابین صحاری و ترکستان و میانجی ایران و توران
بر آورد و طولش بیست فرسنگ و اسکندر رومی در آن عرصه شهری بزرگ ساخت دورش دوازده هزار
گام در زمان ملوک طوایف شمر نامی از پادشاهان یمن از نسل تبع اول که ملقب بشمر یرعش بروایتی با هزار علم
در سایه هر علمی هزار سوار جرار بقصد بولایت ایران و توران لشکر کشیده اکثر ملوک طوایف متابع و منقاد او
گشته و چون بولایت ماوراء النهر رسید اهل آن شهر در مقام مخالفت آمدند و او بعد از محاصره آن بلده را گرفته فرمود
تا حصار و بروج و سور و قصور را از کندند چنانکه آثار عمارت باقی نگذاشت و بهمان خاک شهری دیگر ساخت عجم آنرا
شمرکند گفتند و عرب معرب گردانیده سمرقند گفتند هوایش سرد است و آبش از رودخانه و جوئی بزرگ در میان
آن بلده روانست و بر آن نهر باغستان فراوان ساخته اند و سغد سمرقند که از مشاهیر جهانست و بهترین بلاد
توران برین است و از بن آب در بهار بحتی معمور باید کرد و حاصلش غله و انگور و میوه بود و از میوه هایش خربزه

... در غایت نیکوئیست مردمش اکثر حنفی مذهب اند و بعضی شافعی **ولایت بلاساغون** ملکی وسیعست از اقلیم
ششم هوایش بغایت سردست و اکثر مردمش صحرانشین و دواب بسیار دارند و از ارتفاعات چیزی دیگر بجز اندک
غله نمیباشد **ولایت تبت** ملکی وسیع است از اقلیم چهارم و پنجم و ششم و شهرهای بزرگ دارد و ارتفاعاتش
غله و میوه نیکوست و از بلاد مشهور حوجانست و در آن ولایت مشک نیکو میباشد **ولایت ایغور** ملکی عظیمست
و در وی شهرهای معظم از اقلیم پنجم و ششم بلاد معتبرش بیشبالغ و الماق و خلخ و چگل و فاریاب و دیگر از شهرهای
معتبر بلاد ایغور یغما و کاشان و تاتار است که یکی از شعرا در حق غلامان سنجر که در جنگ قراختای سستی کرده بودند
گفته **شعر** زهی شمشیرزن ترکان پردل ز بیت از یغما و تاتار و کاشان شما را پادشاه هفت کشور رسانیده
بسیری از تنجا سان ولی در کودکی حقه پستان همه در پیش دکان رواسان فلک کفران نعمتهای سنجر طلب
کرد از شما حق ناشناسان مسلمانان که از بیرون کشیدند بشمشیر و بخنجر از خراسان **دیار تکلت** ولایتی بزرگست
و در زمان چنگزخان خان آن دیار قوبابا با پنجهزار سوار در مقابل چنگز آمده شکست یافت و مغولان دیار را
قاشین خوانند از اقلیم پنجم است و قراوسن از شهرهای معتبر آن دیار است و اهل قراوناس بآن شهر منسوب اند و
دران مملکت صحرانشین بسیار و مرند **دیار خرخیز** ملکی طویل و عریض است حدودش بملک ختای پیوسته از
عادات اهل خرخیز آنست که مردگان خود را میسوزانند گویند که در ولایت خرخیز چهار وادیست و در هر وادی رودی
عظیم میرود و در موضعی آنها باهم میپیوندد و در میان کوهها و درهای تاریک میگذرد گویند شخصی از اهل خرخیز زورقی
کوچک ساخته دران نشست و خواست که منتهای آن آبرا معلوم کند چون چند روز رفت بجای تاریک و تار رسید که قرب
سه شبانروز تخمینا روشنائی آفتاب و ماه ندید و چون بروشنائی رسید صحرائی وسیع در نظرش درآمد از زورق
بیرون آمده بر درختی رفته منتظر نشست که شاید آدمی پیدا شود که خبری معلوم کند ناگاه سه سوار دررسیدند قامتهای
ایشان بمرتبه بلند بود که تقریبا ده ذرع طول بالای ایشان بود و سگان همراه داشتند که هر یک در جثه مانند گاوی بودند
و اسبان ایشان از شتری بسی بلندتر و قوی هیکل‌تر ناگاه نظر سواران بروی افتاد از حقارت جثه خرخیزی متعجب مانده
او را از اسب خود نشاندند تا سگان ویرا نخورند و او را بمنزل خود برده طعامش دادند و مردم آن ولایت از صغر هیکل او
متعجب شدند و بروی رحم کرده او را برداشته بر سر راه آوردند و راه باو نمودند تا در کشتی نشسته بدیار خود بازگشت
و هیچکس ندانست که این جماعت از چه قومند **ولایت چین** ولایتی عریض و طویل است عرضش دو ماهه راه
و طولش سه ماهه بعضی از اقلیم دویم و برخی از اقلیم سوم و چهارم ادرا گویند و دارالملک چین را چین الچین خوانند و از اقلیم
دویم است و مردمش اکثر بت پرستند و بر دین مانی نقاش و دران دیار مسلمانان و نصاری میباشند اما جهود نیست
غلبه و تحکم و استیلا مسلمانان دارند اما کثرت و ازدحام بت پرستان راست و آن شهریست بغایت بزرگ و دور
باروش سه شبانروز راهست و نزدیک بآن بلده شهری دیگر هست لوقه نام از چین الچین بزرگتر اما دارالملک چین آنست
و در میان شهر جوئی میگذرد و هر بعضی از شهر بر طرف آن رود واقع شده است و پادشاه آن ولایت را فغفور و طمغاج خان
نیز گویند و اهل آن ملک در صنایع و حرفها در رتبه علیا و مرتبه قصوی رسیده اند و در صنعت و هنر هیچ آفریده با ایشان برابر
نیست از انجا در جامع الحکایات مسطور است که پادشاه چین سالی یکنوبت بار عام میدهد و اهل صنعتها بخدمت آمده

زمین بو

زمین بوس میکنند و در پیش پادشاه تیشه تیز و تخته نهاده اند هر یک از ارباب صنعت که بخدمت آید یکضرب از آن تیشه بر آن چوب
زنند و بگذارند و ارباب صنعت بدین دستور عمل نمایند بر آن تخته صورتی ظاهر گردد و پاکیزه چنانکه آن سال بهر جانور
که متعلق باشد همان صورت بر آن تخته نقش شده باشد مثلا اگر سال نهنگ باشد صورت نهنگ در غایت درستی بر آن
نقش بسته بود و جمعی از بازآیدیان هستند که در شهر طواف میکنند و متاع میفروشند خواه قماش و خواه طعام و میوه
و طریق سیر ایشان آنست که گردونی ساخته اند که بر بالای آن می‌نشینند و امتعه خویش در آنجا میگذارند و این
گردون را چنان ترتیب داده اند که بی چارپای و بی محرک حرکت میکند و هر گاه میخواهند گرد شهر از گردش باز میدارند
و هرگاه که خواهند روان سازند در کتب تواریخ مسطور است که یکی از ملوک اسلام از آل سلجوق رسولی بدیار چین
فرستاد و چون رسول بازگشت حکایت کرد که در خدمت پادشاه جماعتی را دیدم از خواص که نسبت چنان عمل مینمودند
و پاکیزه بغایت عالم بود و هر یکی از آن طایفه گاه گاه نزد من آمدی و پیغام پادشاه گذاردی و جواب بردی روزی
نزد من آمده در حینی که خلوت بود من در روی او نگریستم صورتی دیدم از حسن دیدار و نور رخسارش آفتاب مانند
صورت دیوار بیمقدار مینمود **شعر** چون تو از رخ پرده برداری همان دم آفتاب در نقاب ابر از شرم تو رخ پنهان کند
و بر سینه او خالی سیاه دیدم که از زیر جامه اش می درخشید چنانکه از طراوت آن خال از زیر پیراهن چنان ظاهر
بود که پنداشتم اندامش برهنه است من در حیرت بماندم پسر گفت ترا چه شد گفتم از نزاکت و لطافت جامه تو متحیر
شدم کودک بخندید و گفت گمان میبری که یک جامه پوشیده ام جامه‌های خویش بمن نمود پنج جامه بر زبر هم پوشیده بود
متاع آن ولایت جامه‌های دیبا و جامه‌های نازک اعلاست و عاج و کندر و کهرباست و کهربا بآن موضع در حقیقت در ولایت
صقلاب اگر بر زمین افتد رنگش بسیاهی مایل گردد و هر که آن کهربا با خود دارد از چشم زخم باو نرسد و قریب بآن شهر
جزیره ایست و دران جزیره حصاریست مستحکم و جمعی از سادات صحیح النسب دران حصار می باشند و سبب سکون علویان
دران دیار آن بود که در زمان بنوامیه که در عداوت اهل البیت ید طولا داشتند جمعی از اولاد امیرالمؤمنین علی ع از ترس
و بیم بخراسان گریختند تا از شر ظلمه و فسقه در امان باشند و چون خوارج بنوامیه برین توقف یافتند کس بگرفتن ایشان
بآن دیار روان ساختند و آن قوم بزرگوار از خوف جان روی بترکستان آوردند و هیچ جا قرار نتوانستند گرفت
تا بولایت چین درآمدند اهل چین نگذاشتند که از آب عبور نمایند چون بیچاره گشتند بآن جزیره رفتند و در آن
جزیره قلعه بود که اهل آنجا بسبب استیلای ماران که پیدا شده بودند وطن مالوف را گذاشته باطراف رفته بودند علویان
بآن قلعه درآمده مجاورت ماران را از مصاحبت بنوامیه بهتر دانستند و بانحصار درآمده ببرکت قدوم ایشان ماران از آن
حدود بیرون رفتند پادشاه چین برین حال وقوف یافته بجهت ایشان وظیفه معین ساخت و بفراغ بال روزگار میگذرانیدند
ولایت ماچین ملکی بزرگ و وسعت تمام دارد از اقلیم اول و دویم دارالملک آن شهر چینه است
از مسافران مذکور است که در ربع مسکون از آن بزرگتر شهری نیست و باتفاق در دیار مشرق از آن بزرگتر بلده
نیست و در میان آن شش دریاچه است و دورش شش فرسنگ و در حوالی آن عمارت شهریست هوایش بگرمی مایلست
و برنج و شکر بسیار در آن ولایت حاصل میشود و خرما چنان عزیزالوجود است که یکمن خرما بده من شکر معاوضه نمایند
و این طرفه تر که هم در آن ولایت بقصد کیاست یکمن کشمش را چون میفروشند که ارزانست ده یکمن کشمش

بهای سی من شکر است و در ولایت ماچین گوسفند کمتر باشد و اکثر گوشت آن دیار از ماهی و گاو است و گوشت گوسفند بغایت گران میباشد و در آن شهر ازدحام مردم بمرتبه ایست که هر شب چند هزار نفس بمحافظت شهر می پردازند و اکثر کافر باشند و مسلمان کمتر باشد اما با وجود قلت عدد اهل اسلام کمال استیلا دارند **دیار رکنتال** در آن ولایت شهر و دیه نمیباشد و مجموع صحرانشین اند و مزروعات و مغروسات در وی نادر پیدا شود و از اقلیم ششم است و اکثر صحاری آن بیشه است و آبهای روان دارد و دستر در آن دیار پیدا شد لیکن سایر دواب از خیل و حصان پرورش نیست و در آن زمین نمک نیست و تجار نمک در آنجا برده بقیمت تمام میفروشند و در تابستان غذای آن طایفه شیر است و در زمستان گوشت قدید و هوای آنجا بغایت شدت است و برودت است زمین کتال سه قوم اند که تجار بآنجا تردد میکنند و بیع و شری مینمایند و بیع و شرای ایشان بمخاطبه نیست بلکه تاجر متاع خود حاضر میسازد و مشتری ثمن در مقابل آن می نهد اگر فروشنده راضی باشد ثمن بر دارد و الا فلا و آن طایفه آتش پرستند و از جمله متاعهای آن سرزمین طاسهای روئین پاکیزه است و در سالی یک روز روزه میدارند و اموات خویش را که در آن سال وفات یافته اند جمع آورده میسوزانند و بر ایشان نوحه کرده میگویند که باقتضای الهی راضی و شاکریم **ولایت ختن** مملکتی عظیمست از اقلیم پنجم و از مشاهیر بلادش کاشغر و یکی و صیرم است و ولایت و توابع بیشمار دارد **ولایت خوارزم** و جرجانیه ولایتی وسیع و عریض است از اقلیم پنجم و هوایش سردسیر است و دار الملکش در قدیم شهر ارکنج بوده است و شهر کاث را جرجانیه گفته اند و هزاراسب و درغان و حامص و درخیس و ساهران و نوزان و کردان و خیوق که مولد شیخ نجم الدین کبری بوده است از شهرهای آن ولایت خیوق قصبه بوده است از ارتفاعاتش خربزه است اکثر میوه نیکو آید **دشت قبچاق** باقلیم ششم متعلق است و در آن ولایت شهر و ده کمتر است و اکثر سکانش صحرانشین اند و در آن دشت کوه نیست و مجموع مرغزار و علفزار است و از بلاد مشهورش یکی خزر است که این ولایت را بدو نسبت داده دشت خزر نیز گویند و شهر برطاس و سرای نیز از بلاد آن دشت است ارتفاعاتش برنج و گندم و جوز و جاورس است و حبوبات صیفی بیشتر و بهتر می آید و میوه نباید باشد و پنبه قطعا حاصل نشود و معاش اهل آن دیار از مواشی و دواب است و هوایش سرد است و آبش از عیون و آبار و در جانب این دشت کوهی بزرگست و این کوه تا زمین تفلیس کشیده است **سقسین و بلغار** دو شهر کوچک اند از اقلیم ششم و صحاری و ولایت بسیار بدان منسوب **ولایت یاجوج و ماجوج** بلادش اندکست و صحاری و اماکن فراوان دارد و مابین بحر چین و دریای شرقست و از معظم اماکنش حصن اسکندر است و محافظان در بند آنجا یند و ساکنانش مسلمان اند **صفت سد یاجوج** صاحب مسالک الممالک آورده که الواثق عباسی بخواب دید که سد یاجوج گشاده شده است لاجرم سلام ترجمان را با پنجاه مرد زاد و راحله داده بتفحص این امر فرستاد و سلام از سامره نزد حاکم ارمنیه و ابخاز رفته از آنجا پیش حاکم الان شتافت و از آنجا نزد صاحب سریر ملک باب الابواب رفته ملک با او دلیلان همراه کرد و چون بیست و شش روز مسافت طی کردند بزمینی رسیدند که بوی ناخوش از آن می آمد و بمشام ایشان میرسید و چون ده روز دیگر متمادی راه پیمودند بحصنی چند رسیدند که در قدیم مقام یاجوج و ماجوج بوده و خراب گشته و از آنجا گذشتند بیست و هفت روز دیگر ادوار دشتگیر کردند تا بحصنی رسیدند نزدیک کوهی که سد در شعب آن کوه است و مردم حصن زبان عربی و فارسی

میدانستند

میدانستند و بدین اسلام عمل میکردند اما از حال خلفا بیخبر بودند و از بودن خلیفه تعجب نمودند و آن طایفه سلام را نزد سد بردند کوهی املس دیدند که در روی منقطع گشته که بدان کیاه نرسد و آن رود را صد و پنجاه گز عرض بود و بارو از خشت آهن و فولاد و سایر فلزات در آن رودخانه ساخته بودند طول هر باروئی بیست و پنج گز و آب از سرچشمه آن رود در آن بود و از بیرون در اندرون میرفت و از آن باروها چشمها طاق ده گز پیدا بود و بیشتر از آن در آب ده گز ظاهر بود باقی از آب بر سر بارو باشکل قنطره بعرض پنج گز در پیش دیوار سد را چنان بلند گردانیده که چون کوهی بر سر فانش میرفت از روی زمین مانند طفل پنج ساله مینمود و طول بنا دیوار سد بر سر بارو قریب سیصد گز بود و آنجا که شرفات اضعاف آن مینمود و بالای شرفات طرف کوه چنان راست شاهراهی بر رفته که بر رفتن هیچ نوع نمیتوان و عرض دیوار سد در پس شرفات چنانکه شش مرد در پهلوی هم توانند رفت و در پهلوی دیوار سد دری دو مصراعی از آهن بعرض بیست و پنج گز و طول پنجاه گز و در ضخامت ده گز ساخته بر آن در بسه موضع قفل نهاده طول هر قفلی بیست گز و غلظت میان قفل دو گز و کلیدی مشتمل بر دوازده دندانه هر دندانه مانند دسته هاون و طول آن کلید از چهار گز و از حلقه آن در آویخته اسکندر آن باروها را از خشت آهن و قلعی و مس ساخته و گداخته در گردانیده هر خشتی یک گز و نیم در یک گز و ربع و نیم و در ضخامت یک شبر بود و بعضی از آن خشتها بر قرار بود حاکم آن دیار در هر جمعه یکنوبت باده مرد هر یک با شکلی بیست منی بر در آن در شدندی و هر یک سه ضربت بقوت تمام بر آن در زدندی تا قوم یاجوج و ماجوج را معلوم شود که نگهبانان آن سد بر قرارند و در جوار سد حصنی حصین بود که مسکن محافظان سد است و زراعات و باغات بسیار داشت و حاکم آنجا سلام را زاد و راحله داده از آنجا بمدت دو ماه و هفت فرسخی سمرقند رسیده از آنجا براه آبادانی نیم فرسخ رفت و خلیفه را از حال سد خبر داد و آن سد را ذوالقرنین اکبر ساخت و هو رومی ابن القیطی بن یونان بن تارخ بن یافث بن نوح علیه السلام و بعضی گفته اند که از عمارات اسکندر رومی است والله اعلم بحقایق الحال **دیار صقلاب** ولایتی وسیعست از اقلیم هفتم از بلاد مشهورش مدینة الفیلست که آنرا اقطانیه نیز گفتندی شهر بزرگست و توابع بیشمار دارد و ارتفاعاتش منحصر است در حبوبات و هوایش بمرتبه سرد است که اکثر اوقات اهل آنجا در زیر زمینها ساکن باشند و از کثرت برودت هواست که سکان آنجا ارزق چشم اند **مملکت فرخار** از اقلیم ششم است و اهل آنجا بغایت صاحب جمال و پاکیزه صورت اند و در حسن و خوبی درجه کمال دارند ناصر خسرو گوید شعر

که فرخار یار از نیز هم نیست بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست ولیکن کس نمی‌آرد چخیدن
لب و دندان آن ترکان چون ماه بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن

ولایت فرغه و سلنکان از اقلیم ششم است و مسکن قوم مغول از معظم بلادان قراقرم و کلوارلست و قراقرم از عمارات اوکتای قاآن بن چنگیزخان و هوایش سرد است بمرتبه که هیچ میوه در آن نباشد و آتش فراوان و حاصلش غله **ولایت ختای** مملکتی بغایت طویل و عریض است از اقلیم چهارم و پنجم دار الملکش خانبالیغ مشهور است و در قدیم آن شهر را چکد میگفته اند طولش ز خزایر خالدات و عرض از خط استوا قبلای قاآن بر ظاهر چکد شهری دیگر ساخت **ولایت کشمیر** شهری بزرگست از اقلیم سیم و بارو و خندقی عظیم دارد و ولایت بسیار از اقلیم سیم و چهارم از توابع اوست و مردم آنجا با ترکان آمیخته شده اند از اینجهت صباحت اتراک و ملاحت کشمیریان جمع دارند **ولایت کابل** مملکتی است از اقلیم سیم

و بلاد و مواضع بسیار دارد و ارتفاعاتش نیشکر و دیگر محصولات گرمسیر است **قندهار** ملکی بزرگست از اقلیم سیم و چهارم و بلاد
بزرگش قراباغ بوک و دلی شانوک دار الملک آنجاست و دیگر بلاد و قصبات و قری و مزارع و مواضع از توابع
آنست **دیار مکران** ملکی بزرگست از اقلیم دویم و سیم فسحتش دوازده مرحله دار الملک فرتول طولش از جزایر خالدات
کرید و عرض از خط استوا صح ع هوایش گرم است و آبش از رود و دیگر بلاد بزرگ دارد مثل منصوریه و قری و مزارع
بیشمار دارد **ولایت هند** ملکی عریض و فسیح است و ملکی وسیع و طویل بر و بحر و سهل و جبل آن اکثر گرمسیر است در غایت
فسحت آن مملکت گفته اند که دخل از معموره جهانست و روز و شب آن ولایت سمت مساوات دارد و هر یک دوازده
ساعتست و در زمستان اگرچه هوا سرد میشود درختان خشک نمیشوند و اصناف ادویه که مدار قوت تن و معالجه بدن
بدانست در ولایت هند یافت میشود و در هیچ مملکت چندان نفایس و ظرایف و عجایب نیست که در دیار هند و از مشاهیر
شهرهای هند یکی **دهلیست** که دار الملک سلاطین رفیع مقدار و تختگاه رایان فلک اقتدار بوده است و دهلی از اقلیم
دویم است و عمارات عالیات از خوانق و مساجد و ابواب البر و قصرها و ایوانها که مساکن سلاطین بوده هست در و بسیار
و از مزار اکابر قبر ملک الشعرا امیر خسرو دهلوی در ان شهر است **اگره** که اکنون دار الملک پادشاه عالیجاه جلال الدین
محمد اکبر پادشاه بن همایون پادشاه بن میرزا بابر بن عمر شیخ بن میرزا سلطان ابو سعید گورکانست و شهریست در غایت
نزاهت و عظمت عمارات خوب و منازل مرغوب در و بسیار است مجموع آن از سنگ تراشیده و دیگر از بلاد هند
لاهور است و آن شهریست بغایت بزرگ و در و قرب صد هزار خانه مردم نشین موجود است
و ارباب صنایع و حرفه در و بسیار می باشند و اجناس و ظروف و اسلحه و اقمشه و رخوت در و بیشمار چنانچه اگر صد هزار
نفر که مجموع عریان باشند ببازار لاهور در آیند چندان اجناس از رخوت و سلاح و فرش و ظروف و هر چه محتاج
سپاهیان باشد در وی هست که مجموع آن صد هزار نفر مسلح و متجمل گردند و مع ذالک نقصانی فاحش
بدکاکین ایشان راه نیابد دیگری از ان بلاد **احمد اباد گجرات** و آن شهریست بغایت معظم اما این زمان بسبب
عساکر رو بخرابی نهاده معموری اول نمانده است گویند در احمد آباد دوازده هزار دکان صرافی بوده است باقی چیزها
آن شهر را برین قیاس باید نمود **ولایت گجرات** ولایتیست از هند در غایت نزاهت و لطافت و اهل آنجا بغایت
ملیح و نیکو رخسارند چنانچه مولانا شهیدی گوید شعر گجراتیان همه نمکین دل کباب شان میخورده اند خون شهیدان شراب شان
و اسامی بعضی دیگر از معظم بلاد هند اینست سراندیپ سومنات قنوج مرغ ماعونه برهان پور بیجاپور احمد نگر گلکنده بیجانگر
و بیدر و پیپر و ولایت هند بیحد و مر است و قری و قصبات آن در حیز حصر و احصا نمی آید چنانچه گجرات و گفته اند که دو ولایتست
از ولایات هند هر یک هفتاد هزار پاره ده از توابع دارند و احمد نگر دوازده هزار ده و قصبه دارد و همچنین بیجاپور
قریب بدوازده هزار قریه دارد **ولایت یمن** مملکتی عظیمست از اقلیم اول و دویم همه گرمسیر دار الملکش اکنون
شهر غزاست و در سابق شهر صنعا بوده و آب و هوای صنعا چنان موافق و معتدل بود که چهار منزل در یک
مقام بسر می برده اند و قصر غمدان که از معظمات و متنزهات عمارات جهان بوده در صنعا ساخته بودند
و عثمان او را ساخته و کنیسه قلیس نام که ابرهه صاحب الفیل در صنعا عمارت نموده بوده آنجا بوده و آن از عمارات
عالیه جهانست چنانکه از غایت زینت و رفعت عقل حیرت می آورد و سفاح خلیفه اول عباسی آنرا خراب کرده مال

بغنائم

بغنائم از انجا بدست آورده و شهر عدل قصبه ایست اما چون بندر آن ولایت و کشتی از هند و چین و عمان و روم بانجا
می آید شهرت عظیم دارد و حضرموت شهری کوچک است و هود پیغمبر آنجا آسوده و عمان شهری بزرگست از شهرهای یمن
و آن دیار بدان منسوبست ولایت بسیار دارد و شهر بزرگش را حجر خوانند و ملک یمامه را در بعضی از کتب از ولایت یمن شمرده اند
و در چند موضع از حجر و قصبه از قصبات یمامه دیوان جهت سلیمان ع قصرهای عالی ساخته بودند از سنگ تراشیده و دار الملک
یمامه بوده است **ولایت بادیة العرب** که بجزیرة العرب مشهور است از بهر آنکه دریاها و رودها بان محیط است
چه فرات از سواد عراق تا بصره و دجله کشیده است و دریای بصره تا بندر جده که ولایت حجاز است احاطه نموده و ساحل بحر
و بما وراء آن گرفته میرود تا قلزم و از انجا در گذشته تا مصر کشیده است و جزیرة العرب از اقلیم دوم است و سوم و طولش
از حدود شام تا بحر فارس و عرضش از ایله تا نجف هر یک تخمینا دویست هزار فرسنگ مسافت دارد و سکانش اعراب
صحرانشین اند و قبایل بیشمار و عربان قومی عظیمند و بکثرت عدد و صفت شجاعت و سخاوت و فصاحت اتصاف دارند
و کدام فخر و شرف برابر این تواند بود که حضرت خاتم النبیین و سید المرسلین و حبیب اله العالمین رسول الله صلی الله علیه و
آله و سلم از ان قوم است و قرآن مجید و کلام حمید بلغت ایشان نازل گشته و شجاعت ایشان بدرجه بوده است
که جمشید پیشدادی ایشان را تیغ میخوانده و در مجموع امم و طوایف عالم اهل آن شهر فصیح تر و بلیغ تر باشند و عاقل تر و کامل تر
از مردم روستا و سکان صحرا بخلاف اعراب که بدویان و صحرانشینان فصیح ترند و قدرت بر فنون کلام از انشا
و اشعار بیشتر دارند که در شهرهای دیگر از خصوصیات طبایع اعراب بادیه آنست که هیچ صنفی از اصناف انسان مثل
ایشان نتوانند دویدن و بعضی از ان طایفه چنان اند که اسب تازی را بتک دریابند شرف الزمان طاهر الهروی در
تالیف خود آورده است که در سنه ۹۴۲ عربی از بادیه بیرون آمده و او مردی لاغر سبک حرکت بود روزی در بیرون شهر
بر کنار آبی جامه از سر کشیده باغتسال مشغول بود که ناگاه ده سوار ترک رسیده جامههای او را برداشته تازیانه بر اسبان
زدند عرب انحالت مشاهده نموده از آب بیرون آمد و مانند باد در رفتار آمده و خود را بسواران رسانیده جامههای
خویش باز ستد یکی از حاجیان حکایت کرد که وقتی بمکه میرفتیم در صحبت قافله در میان بادیه فرود آمدیم ناگاه عربی
از بادیه بیرون آمده آهوئی آورده میفروخت ما آهو را از و خریدیم من در آن آهو بنظر احتیاط نگاه کردم جراحتی بروی
ندیدم از عرب پرسیدم که این ظبی را چگونه گرفته جواب داد که بتک پای من و حاضران تعجب کرده باور نداشتیم گفت این
معنی سهل است او را بگذارید تا من بار دیگر بگیرم و شما نوبت دیگر از من بخرید ما در گشادیم آهو بجست و او در
حرکت آمد و چنان دویدند که از چشم ما غایب شدند ناگاه او را دیدیم که آهو را گرفته می آورد ما بار دیگر آهو را گرفته می آورد
ما بار دیگر آهو را از وی خریدیم آهو را ذبح کرده بریان ساختیم و اعرابی نزد ما نشسته بود حکایت میکرد چون طباخ آهو را
حاضر کرد عرب بر جست و سفره از نزد ما ربوده آغاز دویدن کرد خدمتکاران از عقب او تاختند روی باز پس کرده گفت
در وقتی که این آهو زنده بود از دست من نتوانست جست اکنون که بریان شده گمان می برید که از دست من خلاص
خواهد شد بالجمله اگرچه دیار عرب گرمسیر است اما هوائی در غایت صحت و خوشی دارد و بنابرین بیماری کمتر در ان دیار میباشد
و در ان زمین زرع و غرس کمتر باشد و عمارت و زراعت در چند موضع معین بوده است و معاش ایشان از نتایج
شتر و دواب و مواشی است و لحم وحوش و حشرات صحرائیست مثل آهو و سوسمار و غیر آن **ولایت بربر** مملکتی وسعت

از اقلیم اول و دویم از بلاد مشهورش فاش شهری بزرگست در ساحل بحر و آب بسیار دارد و در وقرب شهر مشقد آسیا کردان
بود و دیگر شهرهای بزرگ و کوچک دارد **ولایت حبشه** مملکتیست از اقلیم اول و دویم و شهر و قصبات و قرای بیشمار دارد
و سیاهی رنگ ایشان از افراط حرارت زمین ایشانست و قومی در اقصای بلاد ایشان ساکن اند صورتهای کریه زشت
دارند و چشمهای بسر درون خزیده و سوراخ بینی فراخ و لبهای سطبر و گردنهای بغایت کوتاه و موهاشان از غایت
جعودت بر ابلیسان شبیه است و آن طایفه را زنگی نامند و ایشان چند قبیله اند قباده و فوقه و کرده و علامین و انجماعت
را پیوسته با هم محاربت و مخاصمت و ممارست باقلیت و زمین ایشان از خیر و برکت خالیست و ذات آن طایفه از
پیرایه دین عاطلست و بلند قامت آن طایفه بجهت آنست که حرارت بندهای را میگشاید و ایشان را در نشاط می آورد و
بدین سبب پیوسته ازواج زنگیان بظاهر منبسط گردد و همواره در لعب و لهو اند و رقص زنگیان شهرتی تمام دارد و در
تاریخ ماوراء النهر مسطور است که یکی از سلاطین خراسان قصد تسخیر ترکستان کرده از جیحون ترمد عبور نمود و فوجی از
زنگیان در لشکر او بودند ترکان را نظر بر آن طایفه افتاده چون هرگز زنگی ندیده بودند تصور نمودند که ایشان دیوند لاجرم
بی آنکه محاربه کنند روی بهزیمت نهادند چون پادشاه عجم سبب هزیمت ترکان را دانست غلامان زنگی بسیار خریده هر گاه
که با ترکان در محاربه افتادی ایشان را در مقدمه فرستادی و وقتی که اتراک مکرر آن طایفه را دیده نظر امعان در
ایشان نگریستند گستاخ و دلیر شده نوبتی دیگر زنگی را شکستند و دیگر از ایشان نترسیدند در تاریخ ترکستان بنظر رسید
که نوبتی یکی از پادشاهان عجم دختر خان ترکستان را خطبه نموده و تحف و هدایای بسیار بدان دیار فرستاد از آنجمله غلام
زنگی بود چون ترکان هرگز ندیده بودند آن غلام در نظر خان مضحک نموده او را در مجلس خویش برد روز بروز مهم
غلام در ترقی بود کار بجائی رسید که در جزئیات و کلیات امور ملک دخل نمود و چون استقلال تمام پیدا کرد ناگاه
خروج کرده خان را بقتل آورده بر مسند سلطنت نشست و اتراک او را قراخان خواندند و این اسم از آن تاریخ باز در میان
ترکان باقی مانده است **ولایت حجاز و تهامه** مملکتی است باقلیم دویم و خلاصه آن مکه و مدینه است شرفها الله
تعالی اما **شهر مکه** طولش از جزایر خالدات عز و عرضش از خط استوا کام پس طول و عرضش عزد کام باشد و آن
بلده معظمه در دره واقعست که طرف شرقی آن کوه ابوقبیس است و جانب غربیش جبل شاما و طرف شمالی آن کوه صنعاست
و طرف جنوبی آن کوه مروه است و آن زمین محل کشت و زرع نیست قوله تعالی بواد غیر ذی زرع ماکول و ملبوس
از ولایات دیگر بدانجا می آرند و دیار طایف بر هشت فرسنگی مکه است و شهر طایف قریب بکوه غرفه است و در آن
کوه برف و یخ پیدا شود و در دیار عرب بغیر از آن کوه در هیچ محل دیگر برف نمی باشد و هوای طایف بسبب قرب آن
کوه بغایت خوشست و میوه ایش نیکو و بسیار خانه کعبه زادها الله شرفا در وسط مکه است و آن خانه را حضرت
شیث بن آدم از گل و سنگ بنا نهاده بود و سبب این بنا آنکه چون توبه آدم مقبول افتاد آنحضرت بر مفارقت جنت
گریه بسیار میکرد حق سبحانه و تعالی خانه از بهشت که از یک دانه یاقوت سرخ بود بجهة استیناس آدم بزمین فرستاده
در موضعی که امروز خانه کعبه است نزول یافت و آدم را بزیارت آن امر فرمود و چون بعد از انتقال آدم بجنه مخلد
آنخانه نیز انتقال یافت شیث بشکل همانخانه خانه از سنگ بنا کرد و در زمان طوفان آنخانه خراب شده قرب ده
هزار سال همچنان بماند تا ابراهیم خلیل بامر ملک جلیل خانه کعبه را باین شکل که الحال است عمارت فرمود و بنای حضرت

خلیل را قریش قبل از بعثت رسول صلعم در سال سی و پنجم از مولود حضرت ویران ساخته بتجدید عمارت کردند و عبدالله زبیر در
زمان استیلای خود بنای قریش را خراب ساخته بار دیگر از نو ساخت و حجاج ظالم بعد از استیلا بر ابن زبیر بنای او را
خراب ساخته بر شکلی که قریش عمارت کرده بودند بهمان ترتیب عمارت کرد طول خانه کعبه بیست و چهار گز و یک شبرست
و عرضش بیست و سه گز و شبری و بلندیش بیست و هفت زرع و بامش را بقطعی اندوده اند و ناودانش از نقره است
و از خواص خانه یکی آنست که هیچ مرغی بر بالای آن نتواند پرید هوای مکه گرم است و آبش در قدیم بغیر از چاه زمزم نبود
و آن آب شور مزه است اما در عهد هارون الرشید زبیده خاتون زوجه وی که عورتی خیره فاضله بود در مکه کاریز
اخراج کرد و در زمان مقتدر عباسی آن کاریز مسدود شده مقتدر او را روان ساخت و در زمان القایم بالله
عباسی نوبتی دیگر مطموس شده بسعی القایم آن آب باری جاری شد و بعد از خرابی یکبار انباشته شده مدتی نشد
ماند تا در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امیر چوپان که بر مملکت سلطان آن فرمان روا بود آنرا جاری کرد
مسیلی در زمین نشانده تا بر یک انباشته نشود و اکنون در مکه آن آب روانست و مردم آنجا اکثر سبزچهره اند و بتجارت مشغول اند
مدینه مکرمه اول آن شهر را یثرب میگفتند چون سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم آن بلده را مدینه خواند باین اسم
موسوم شد روضه مقدس آنحضرت در شهر مدینه است و شهر مدینه از اقلیم دویم است عضد الدوله دیلمی آن بلده مکرمه را
بارو کشید اگرچه شهری وسط است اما در نفس شهر مقدار کف دستی خرابه یافت نمیشود و هوایش بغایت گرم است و آبش از
کاریز و مزروعات و باغستان و رز بسیار دارد و خرمای عجوه و بردی آنجا بغایت لطیف و نازک می باشد و در هیچ
ولایتی خرمایان خوبی نیست مردم آنجا سبزچهره اند و بتجارت مشغول اند و در شان مدینه احادیث کثیره وارد است منها
قال النبی صلعم من استطاع ان یموت بالمدینة فلیمت بها فانی اشفع لمن یموت بها از خواص این شهر است که چون در آن شهر
تردد کنند عرق خوشبوی از تردد ایشان حاصل شود روضه منوره سید عالم صلعم در مدینه است در حجره عایشه و اکنون
داخل مسجد است در جانب یسار قبله که کنج پایین شرقی و جنوبیست چون سید عالم صلعم بمدینه هجرت فرمود آن موضع
زمینی ساده بود آن سرور آن زمین را خریده مسجدی ساخت از خشت خام و چوب خرما عثمان بن عفان در زمان
خود مسجد را فراخ گردانیده دیوارش را بسنگ منقش بلند گردانیده و سقفش را از چوب ساج ترتیب داده و ولید
بن عبدالملک بر آن عمارت افزوده و مهدی عباسی از او وسیع تر ساخت و مامون بر وسعت آن افزود و در اطراف
آن مسجد مانند مسجد الحرام مدرسه و خوانق و ابواب البر بسیار ساخته اند و امیر چوپان در غربی آن مدرسه و حمامی ساخته
و قبل از آن در مدینه حمام نبود و در مدینه از مشاهد متبرکه مزار فایض الانوار امیرالمومنین حسن ع و امام زین العابدین ع و امام
محمد باقر ع و امام جعفر الصادق ع و همچنین قبر فاطمه زهرا سلام الله علیها و مزار فاطمه بنت اسد مادر علی ابن ابی طالب ع
در آنجاست و قبور صحابه کرام در آن بلده بسیار است **دیار حمیر** مملکتیست طویل و عریض منسوب باقلیم اول
دیار سبا ولایتیست از اقلیم دویم و سیوم و ذکرش در قرآن مجید آمده **ولایت شام** بعضی از اقلیم سوم
و برخی از اقلیم چهارمست و دار الملکش شهر دمشق است **دمشق** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات ع مح
و عرضش از خط استوا لح ارم بن سام بن نوح در آن زمین باغی ساخته بود که باغ مشهور است و تا امروز آن
باغ مثل میزنند و مواضع خرم و نزه را باغ ارم میگویند و شداد بن عاد در آن زمین عمارت بسیار کرد و از آنجمله بهشتی ساخت

که عمارت آن خشتی از سیم و خشتی از زر بود و در جوها بجای آب گلاب روان ساخت و بجای سنگ ریزه جواهر نفیسه در
جویها ریخت و خاک آن باغ مشک و عنبر بود و درختانش را ساقه از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزه و شکوفه از مروارید
شکل میوه‌هایش از طلاء مرصع بجواهر ترتیب داده بود قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و تاریخ که آذر
عمارت از اوست و بقول جمهور پدر ابراهیم خلیلست و بروایت بعضی غش در آن حدود شهر دمشق را طرح انداخته
با تمام رسانید و تاریخ ذیرمزدر بود و بعیده مسود و راق عزود عبارت از یکاد وس کیانیست و بعد از تخریب
دمشق اسکندر رومی بتجدید در عمارت آن سعی نمود و بعد از آن ملوک بنوامیه بر عمارات می افزودند تا بجائی رسید که
دورش هجده فرسنگ بمساحت در آمد هوایش معتدلست و اندکی بگرمی مایل و فی الجمله عفونتی دارد و آبش از رودیست
که آن رود از طرف بعلبک می آید و در بهار از آن آب گذار بدشواری میدهد و از آنجا بختی گذرند و از سر چشمه آن رود تا
دمشق هجده فرسنگ است و درین مسافت آن آب در سایه درختان می آید بدین سبب ناگوارنده است و باغستان غوطه
دمشق را برین آب ساخته اند و آن موضع از متنزهات جهانست چنانچه گفته اند که در ربع مسکون چهار موضعست که در خرمی
و خوشی عدیل و نظیر ندارد اول غوطه دمشق و شعب بوان در ولایت فارس و سعد سمرقند نیز از جمله آن چهار موضعست
طول غوطه دو منزلست که تخمینا دوازده فرسنگ است و عرضش یک منزل و جامع دمشق که ولید بن عبد الملک مروان
ساخته مزار انبیاء و کرام بسیار است و زمینی که اکنون بر درگاه مسجد است و از باب جیرون خوانند که یحیی ابن ذکریا
را شهید کردند و سر مبارکش بر در آویختند و در عهد یزید پلید سر مطهر امیر المومنین حسین ع را در همان موضع بر نیزه کردند در
تاریخ شام مسطور است که ولید شش هزار مثقال طلا صرف عمارت آن مسجد کرده است و شرح وصفت آن مسجد
درین مختصر مناسب نیست و ولید بر دروازه دمشق دار الشفائی و دار الضیافه ساخت و پیش از وکسی دار الشفا و دار الضیافه
ساخته بود و در صور الاقلیم مسطور است که محصول بخیال دیار شام صرف آن دو عمارت کرد از نقاهات دمشق از غله و
میوه مجموع خوب می آید و کوه قاسیون بر ظاهر دمشق واقعست و بر آن شهر مشرفست و در آن کوه غارها واقعست و
در آن کهوف فراز اکابر انبیا بسیار است و از آنجمله در وغاریست که از امغارة الجوع خوانند که هفتاد پیغمبر در آنجا از
گرسنگی مرده اند **رحبة الشام** بر شرقی فرات افتاده است و از شهر تا کنار آب دو هزار گام مسافتست و دور باروش
پنجهزار و پانصد گام است باغستان فراوان دارد و اکثر درختانش در سالی دو نوبت ثمره دهند از میوه هایش سیب و انگور
و امرود بغایت لطیف و شیرینست طول باغستان آن در عهد بنوامیه چهار فرسنگ و در عرض یک فرسنگ بوده **طرطوس**
از توابع شام است و از عمارات عمر ابن عبد العزیز است و هارون الرشید آن شهر را بارو کشید هوایش معتدلست و ارتفاعش
دسته نکه شهریست و قلعه محکم دارد و از بناهای شاپور ذو الاکتافست هوایش گرم است و بر کنار دریا واقعست **بهمن**
زره شهری کوچکست و سیف ترک در زمان معتصم عباسی عمارت کرد **حلب** شهری بغایت بزرگست و مجموع
عمارات آن از سنگ تراشیده است و اکثر فرش بازارها و کوچها نیز از سنگ تراشیده است و در میان محلات چاههای
کنده اند بسبب آن باران که از بام خانها فرود می آید و بر سر آن چاهها سنگهای مشبک انداخته اند تا آب باران از آن فرجها
بچاه فرود رود و در شهر حلب منازل عالی نزه بسیار است و کاروانسرائی بصفا از سنگ تراشیده ساخته اند و تجار
از هر دیار بد انجا تردد می نمایند و کثرت ارباب تمول و اغنیا در و بمرتبه ایست که در هیچ موضع مشاهده نیفتاده است

هوایش در گرمی و سردی معتدلست لیکن اکثر اوقات بسبب عفونت هوا در آنجا بیماری و وبا واقع میشود و بر شهر قلعه ایست مستحکم از سنگ
تراشیده و آن قلعه دو حصار دارد و در حصار اول انجیر بسیار سرد داده اند از میوه هایش انجیر و انگور نیکوست **انطاکیه** شهریست در
غایت خوشی و معموری هوایش سازگار و میوه هایش از همه نوعی بسیار و از عمارات عالی آنشهر مسجد جامعیست و کنیسه در رساله
ملکشاهی مسطور است که در آن مسجد ستونیست مربع از چوب صنوبر یکپاره که هر ضلع از اضلاع اربعه آن یک گز باشد یا زیاده
و در بلندی چهل گز و در کنیسه آن گنبدیست چهل گز در چهل گز و در بلندی هشتاد گز طبقه اول آن عمارت را از سنگ تراشیده
ساخته اند و طبقه دوم را آجر و گچ و چوب مسقف گردانیده اند و بام وی را بقلعی اندوده اند باقی شهرهای شام نیست عرفه حمص
حمالا دفنه بعلبک بیره منذم راس العین اردن در فارسنامه مسطور است که بر ظاهر شهر اردن دریاچه ایست که چهار فرسنگ
دور آنست و عمق آن را هیچکس ندانسته اند نوبتی یکی از سلاطین خواست که عمق آنرا معلوم کند در کشتی نشسته بمیان دریاچه رفت و آسیا سنگی
را در رسنی بسته فرو گذاشت و چون ده هزار گز ریسمان در آب فرو رفت هنوز سنگ بته نرسید گمان بردند که مگر سنگ بته
رسیده است و آن گرانی بسبب ریسمان بسیار است سنگ را بر کشیدند چند بیضه مرغ در زیر سنگ بسته بودند تا چون سنگ بته
رسد بیضها شکسته گردد و حال معلوم شود چون ریسمان تمام شد و سنگ را بر کشیدند تخم مرغها بحال خود بودند و هزار گز دیگر اضافه
کردند هم بته نرسید و در شهر اردن که زمینش از سنگست چون ده گز فرو روند باب دریا رسد و آب دریاچه شیرینست و بغایت
گوارنده قرقیسیا الیا عین الورد حصن تبوک بسر حد شام واقعست و مقام اصحاب الایکه آنجا بوده مدین که مقام شعیب پیغمبر بوده
بر شش منزلی آنجاست **دیار فلسطین** ولایت فلسطین را بعضی داخل شام گرفته اند از اقلیم سوم است بفلسطین ابن ارم بن
سام بن نوح منسوبست دار الملک آن دیار شهر بیت المقدس است و بعبری آنرا ایلیا خوانند طولش سول و عرضش از خط
استوا لانه بر بلندی افتاده و آن شهر را که مسجد بیت المقدس در آنجا واقعست اورشلیم گویند آن مسجد را داود پیغمبر ع بنا کرد که
طاعون و وبا از میان بنی اسرائیل مرتفع شد طرح انداخت و سلیمان ع با تمام رسانید از تاریخ اتمام عمارتش الی یومنا
هذا دو هزار و ششصد و هشتاد سال باشد و بخت النصر که باعتقاد بعضی از ارباب اخبار رهام بن گودرز است لکن شعیای
پیغمبر ع که بنو اسرائیل او را پاره پاره کرده بودند لشکر باورشلیم کشیده بنی اسرائیل را قتل و اسیر کرده آن مسجد را نیز خراب ساخت
و بعد از مدتی بهمن یکی از ملوک فارس از ابتدا تجدید عمارت کرد نام سایر بلاد فلسطین اینست کنعان و رمله بلغا غزه عسقلان
بیلیم اریحا که در زمان موسی پیغمبر ع دار الملک جباران بوده و بقولی دار الملک فلسطین شهر بلقا بوده و بلاد قوم لوط که آن
پنج شهر معتبر معظم بوده و بمؤتفکات مشهور است در دیار فلسطین بوده و بسبب خراب آنشهرها کثرت لواطه و نافرمانی
حضرت کبریای سبحانی بوده و اکنون در آن زمین گیاه نیز دیده دیگری و ظلمتی عظیم دارد و لاشک زمینی که محل غضب الهی
و مورد قهر جناب حضرت جلال پادشاهی باشد چنین بود **ولایت مصر** ملکی فسیح و عریض است و باقلیم سوم منسوب
طولش از جزایر خالدات سح رد و عرضش از خط استوال ک در تاریخ مغرب مسطور است که آن شهر از عهد خلیل الرحمن
تا اوان یوسف ع غربی رود نیل واقع بوده و از شهر تا آب یک فرسنگ مسافت داشته و عمارات عالیه در آن بلده بنا
بوده و اکنون آنشهر در ریگ نهانست و بعضی از رؤس عماراتش ظاهر و آنرا مصر کهنه خوانند و بفرمان فرعون ولید
بن مصعب عمارات مصر بیشتر آورده کنبا را ب رسانید و بر لب نیل بجهت خود عمارتی رفیع منیع ترتیب داده بارودی
از او زروی کشیده و چهار جوی از رود نیل در آن عمارت که مشتمل بر باغی بزرگ بود روان ساخت و صندوق

مهد حضرت کلیم کنیز این آسیه زن فرعون دران جویها یافتند و عمارات واقعه تا آخر عهد خلفای اسماعیلیه اکثر برقرار بوده مولف
تاریخ مغرب گوید که در سنه بمصر رسیدم در انجا خانه دیدم از رخام تراشیده و اشکال افلاک و نجوم و اقالیم سبعه و صور حیوانات
بر و نگاشته و چنان متحرک ساخته که عقل در دیدن ان متحیر میگشت و در اوایل اسلام عمرو عاص که حاکم مصر بود بر شرقی نیل شهر
فسطاط را بنا نهاد و در شهر مصر عمارات شش طبقه و هفت طبقه می سازند در مجموع ان که مردم ساکن می باشند چنان که
هر طبقه ملک شخصیست و عمرو عاص در فسطاط جامعی از سنگ رخام ساخته است و گنبد مقصوره انرا از سنگ سفید
بر آورده و مجموع قران ابنقاری دران مقصوره نگاشته اند و دران جامع چهار هزار قندیل هر شبه روشن میشده و ولید
عبدالملک نیز در فسطاس جامعی در کمال زینت و صفا ساخته و در سنه خمسین و مایتین در زمان معتمد عباسی
اکثر عمارات مصر سوخته شد و احمد بن طولون انها را مرمت کرده عمارات بسیار بر شهر فسطاس افزوده و آن زیادتی را
را قراقه میخوانند قبر شافعی در قراقه است و در سنه اثنی و ثلاثین و ثلاثمایه المعز لدین الله اسماعیل علوی غلام خود
جوهر خادم را بمصر فرستاده تا دران ولایت شهر قاهره معزیه را طرح انداخته باتمام رسانید و الحاکم بالله نبیره معز در و
عمارت وافر کرده و در استحکامش سعی نمود و در جنب آن شهری ساخته موسوم بحسینیه گردانیده و هر دو بهم پیوسته یک شهر شد
و عمارتش بمرتبه رسید که بقول صاحب معجم البلدان زیاده از شش هزار مسجد و هزار و دویست حمام در مصر معمور بود و در اول
زمان مستنصر علوی قحط و غلای عظیم در مصر روی نموده و باعلاوه آن آتش رو بسبب تخته شدن بند ماه در آب نیل بسته
بودند زراعت میسر نمیشد و مهم بجائی رسید که رطلی گندم بپانزده مثقال طلا یافت نمیشد و متغلبان ضعفا و مساکین را
کشته میخوردند و مع ذلک آتش در شهر افتاده بسیاری از منازل و اماکن و عمارات سوخته شد و بدین سبب اکثر عمارات خراب
شده بعد ازان امیر الجیوش بدر الجمال در عمارات و زراعات آن سعی بلیغ نموده ان دیار را بحال عمارت آورد و بعد
از زوال دولت اسماعیلیان چون دولت منتقل آل ایوب شد صلاح الدین یوسف ابن ایوب در سنه تلافی آن شکستها
کرده و آن مداین را باروی کشیده و دورش بیست و نه هزار و سیصد گز اکنون آنچه داخل ان حصارست شهر مصر است
هوای مصر گرمی مایلست و آبش موقوفست بر نیل و آن آبی گوارنده و خوش طعمست بمرتبه که غربا بتصور میکنند که شکر
آنرا شیرین ساخته اند گویند که درخت انار ترش چون آب رود نیل خورد شیرین گردد و از انجه انار ترش در مصر کم
باشد و بکثرت تمساح تغیر بحال او راه نمی یابد و بحکم افسون یکی سنگ از طرف عالی و دیگر سنگ از طرف اسفل مصر نهنگ
ضرر بکسو اندر رساند و نهنگ جانوریست مخصوص رود نیل در مسالک الممالک مسطورست که رود نیل از جبل القمر بر
میخیزد و ازان طرف خط استوا از جنوب بشمال میرود و چون بدانجانب خط استوا میرسد در دو بحیره جمع میشود و ازان
بحیرات بیرون آمده بر بلاد حبشه و زنگ و نوبه گذشته بدیار مصر میرسد و در اول زیاده از شط العرب میباشد و
عرض آن زیاده از یک فرسنگ است پس بهفت بخش میشود بخشی باسکندریه و بخشی بدمیاط و بخشی بعریش و بخشی بتنیس
میرود و یک بخش بیشتر ان بمصر می آید و در سه ماه بهار تمامت املاک مصر می نشیند و در سه ماه تابستان چندان کم میشود
که بران زمینها که آب در وقت زیادتی بران گذشته است زراعت میکنند و احتیاج باب ندارند و مامون خلیفه در
رود نیل مسجدی از سنگ رخام ساخته و بران مسجد علامات ذارع کرده تا بخته کمی و زیادتی آب اگر ازان علامات
چهارده گز آب بکمر و النسال وسط الزراعه باشد و اگر زیاده از چهارده گز بالا اید اکثر الزراعه و اگر کمتر از چهارده گز بلند

اقل الزراعه

اقل الزراعه و قحط و چنین مقررست که تا هفده گز بلند شود خراج سلطانی بر وا باشد و بر هر زمین که بعد از هفده گز بلند شود
آن زمین را خراج نباشد و آنرا فیض ربانی گویند حاصلش نیشکر و غله و میوه است و باقی بلاد مصر امنیت و دمیاط و تنیس
عریش و این سه شهر وقف سادات علویست و آب نیل که مذکور گشت که بهفت بخش میشود سه بخش ازان به دمیاط
و تنیس و عریش میرود و بخش دیگر بالف یوم و وجه تسمیه این شهر انکه یوسف از نیل نهری عظیم بهفتاد روز بریده انشهر را
عمارت کرده فرعون بر زبان راند که هذا عمل الف یوم قلزم شهری معظم است و باقلیم سوم منسوبست و
دارالملک بنو اغلب بوده و شهرهای بسیار و قصبات و قری بیشمار تابع قیروانست و از انجمله اسامی بعضی انست
قابس که شهری بزرگست و در وی جاهای نیکو می باشد و درعه و رقاده و رصافه قیروان شهری وسط است
از توابع مصر بساحل دریا و آن دریا این شهر منسوبست افریقیه و آن چند ولایتست مملکت مغرب
ملکی وسیع است و از اقلیم سوم طرابلس و مهدیه و سوسه و قرطاجنه از شهرهای مشهور افریقیه است و دارالملک
آن ولایت قرطاجنه بوده است باروی آن بلده را از سنگ مرمر برداشته بودند در ایام خلافت عثمان که مسلمانان
بدانجا لشکر کشیدند اهل شهر در حصار متحصن شده طبل مخالفت فرو کوفتند و اهل اسلام بعد از محاصره بسیار آن
شهر را گرفته حصارش را خراب کردند و اکنون دو برج از سنگ مرمر هنوز باقیست و اندرون شهر دو ستون
از سنگ مرمر در عمارتی از عمارات خراب شده باقی مانده است دورش پانزده گز و طولش چهل گز و امروز
دارالملک انولایت شهر افریقیه است ولایت اندلس دارالملک این ولایت وسیع دارد مشتمل بر چند شهر
و توابع و قری بیشمار دارد از اقلیم سوم و برخی از چهارم در قدیم الایام دارالملک انولایت شهر قرطبه بوده و در
دیار مغرب شهری از و بزرگتر و پر نفع تر و پر میوه تر نبوده است و باروی انرا از سنگ تراشیده باتمام رسانیده اند
مردم بسیار در انجا ساکن بوده اند و مشاهیر بلاد این دیار امنیت اسلیقه وادی الحجاره قرقشونه قنطر قسطنطینه قلعه دیوب
قرتفیه و اسلیحه و فیرزنیه و غرناطه و قرناله شهری بزرگست و در و معدن آهن و سنگ مرمر و از میوه هایش فندق مشهورست
و مدینه النحاس که از عجایب عمارات جهانست و دران ملکست دور باروی ان چهار فرسنگ و بلندیش زیاده از پنجاه
ذرع و دروازه ندارد و بعضی گفته اند که ذوالقرنین اکبر ساخته است و اصح انکه دیوان بفرمان سلیمان ع ترتیب داده اند
و مفسران در تفسیر آیه کریمه و اسلنا له عین القطر و من الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه گویند که ازان چشمه روی گداخته
بیرون آمده ان بارو ساخته شده و بنی آدم انجا کمتر رسد و در عهد بنو امیه شخصی بانجا رسیده عبدالملک حاکم اندلس
موسی بن نصیر را فرمود تا بانجا رفته تفتیش احوال نماید و بنگرد که دران حصار چه چیز است و موسی بانجا رفته شنوانست
که از میان حصار چیزی معلوم کند چنانچه شرح اجمال در اول کتاب تقریبی مذکور شد بالجمله موسی بخلیفه مردانی پیغام
داد که مگر سلیمان ع دیوان را در انشهر بند کرده و این افغان ایشانست و نزدیک بمدینه النحاس بحیره ایست که هموار موج
میزند مانند دیگی که از حرارت آتش بجوش آید و بر گردش نی بسیار رسته است موسی چند نفر از غواصان را در انجا فرستاد
ایشان ظرفی چند مدور از مس و قلعی بیرون آوردند که بران ظرف مهر زده بودند چون انها را شکستند از جوف بعضی
شکل سواری با سلاح از ظلامی آمد و از بعضی صورت پیاده می شد و میگفت یا نبی الله معاوذی الیک موسی دانست
که حضرت سلیمان ع دیوان را در انجا مقید ساخته صاحب معجم البلدان گوید که اهل جزیره قادس که در غربی اندلس است گمواره

از مردم بربر متضرر می بودند حکیمی در انجا طلسمی ساخت که بربری بان جزیره نمیتوانست رسید چنانچه در عهد پیشدادیان و کیانیان
که ملوک عجم بوده اند در اصطخر فارس طلسمی ساخته بودند که هر ترکی که بانجا میرسید کور میشد **ولایت اسکندریه** از اقلیم
سیوم است ذو القرنین اکبر ساخته و بعد از هزار سال که آبادان بود خراب شد اسکندر رومی از تجدید عمارت کرد وان
شهر بر کنار بحر روم است هوایش بگرمی مایلست و آبش از اقسام نیل که سبق ذکر یافت وان هوا با آن آب
چنان موافقست که اگر آن آب را در چاهی کنند و سه چهار سال بگذارند تغییر در او ظاهر نشود و در انجا جامه بافی را بدرجه اعلی
رسانیده بودند و مردمش شافعی مذهب اند و در جنب انشهر بچهار فرسنگی قلعه عظیم است که بر روی کوهی بنا نهاده اند و در
دریا مشرفست وانحصار بواسطه ارتفاع و علو مناره اسکندریه موسوم و مشهور است وان قلعه از معظم عمارت جهانست
چنانکه در بعضی کتب آمده که در انجا زیاده از پانصد خانه بوده و بلندی دیوارش ششصد گز است و درین زمان ان مناره
درمیان دریاست وان زمین را آب گرفته است و پلی از سنگ ساخته اند که بدان آن مناره روند و چون از در مناره بدرون
رفتند از جانب دست راست دربیست و عمارتی ترتیب داده اند مربع که طول هر ضلعی بیست ارش باشد و شعاع آفتاب از
بالای عمارت از دو جانب در می افتد و درین عمارت بجانب دست چپ دری دیگر است و از ان در چون درون
روند دو راه پیدا شود یکی بر یمین و یکی بر شمال و بهر راهی که روند خانها پیدا شود در یکدیگر گشاده و عدد آنها بسیار است
و چون از مجموع این خانها بگذرند از خانه بزرگ بدستور خانه اول که بر درگاه مناره بود پیدا شود و بران خانه
نیز بر جانب یمین و یسار دو در مرتب ساخته اند و از هر یک ازان درها که در آئی خانه ظاهر گردد هم بدستور اول در
درهم گشوده و در مجموع آن بیوت روشنائی آفتاب از سوراخهای مناره افتاده است و همه خانها بیکدیگر مشابهت
بسیار باشد که غریبان بانجا روند و راه بیرون آمدن نیابند و هم آنجا هلاک شوند لاجرم در وقت رفتن دلیلی با
خود می برند و چون ازین خانها بگذرند راه بالا رفتن مناره پیدا گردد و چون مسافتی قطع کنند باز خانهای بزرگ
و حوض و پیدا شود بشیوه اول و بدین دستور تا بر سر مناره رسند و بر بالای ان میلی مربع بر آورده اند بلندی
نود گز و بر بالای این میل دیگر مثمن ببلندی هم نود گز و بر بالای ان میل مثمن میلی دیگر هم مدور سی گز و بلیناس حکیم بفرمان
اسکندر آئینه ساخته بود که قطر آن هفت گز بود و دران میل مدور نشانده و بطلسمات چنان کرده که چون در آئینه نگریستندی
هر چه در استنبول واقع شدی پیدا بودی و از اسکندریه تا استنبول عرض دریا قرب سیصد فرسنگ باشد و بدین سبب
فرنگیان از زحمتی عظیم رسیدی و چون رومیان قصد تسخیر اسکندریه میکردند کشتیها مرتب ساخته سپاهیان در انجا
نشسته متوجه آن بلده میشدند اهل اسکندریه دران آئینه نگریسته این معنی را تمام مشاهده مینمودند و مستعد دفع آن طایفه
میگشتند و چون کشتی فرنگیان نزدیک میرسید بوقت غروب آفتاب اهل اسکندریه قطر آن آئینه را برو عن حرب میکردند
شعاع بر هر کشتی که افتادی مجموع اهل کشتی بسوختی و هیچ چه در دفع آن میسر نمیشد و در زمان حکومت عمرو عاص
فرنگیان جمعی را باسکندریه فرستادند وان طایفه مدتی دران شهر بسر برده خود را مسلمان وا نمودند و زهد و ریاضت
پیشه کردند تا در نظرها اعتباری یافتند انگاه نزد عمرو عاص رفته گفتند که اسکندر در زیر این میل گنجی بمقیاس مدفون
ساخته و این آئینه نشان ان گنجست عمرو عاص که خود را در مکر و حیله ثانی ابلیس میدانست فریب یافته بطمع گنج ازا
بشکافت و هیچ نیافت و حکمتی چنان بشومی ان مردک ضایع شد و عاقبت شامت ابطال ان طلسم فرنگیان

اسکندریا

اسکندریه را از تصرف اهل اسلام بیرون بردند و الیوم در تصرف ایشانست در تاریخ مغرب مسطورست که از اسکندریه
بدین مناره راهی در زیر زمین از سنگ بریده اند طولش بیست گز و عرضش هشت گز و بر یکجانب این مناره خارج از قلعه
عمارتی عظیم بوده است گویند که آن عمارت سلیمان ع است و دران عمارت قرب سیصد ستون از سنگ رخام ساخته اند
و بر سر این ستونها سقفی از یکپاره سنگ سماق نصب کرده وان ستونها بمرتبه روشن و شفاف بوده که هر چه در مقابل
واقع میشده عکس آنچه دران ستونها ظاهر میگشته صاحب جامع الحکایات گفته که بعد از فوت سلیمان دیوان ان عمارت را
در دریا انداختند و چهار ستون و کوشکی را که بر درگاه ان عمارت بود گذاشتند اما این قول ضعیف مینماید ظاهرا آب دریا
زیاده شده انعمارت را فرو گرفته است صاحب جامع الحکایات گوید که ان ستونی را که باقی مانده چون آفتاب بر آید میل بجانب
مشرق کند و چون آفتاب فرو رود و بگردد بجانب مغرب متمایل شود و در حین گردش ان ستون بجانب مشرق قوم
سنگها برده در زیر ستون نهند چون بطرف مغرب میل کند آن سنگها را خرد سازد و بر درگاه آن عمارت چهار ستون
از سنگ رخام مرتب داشته اند و رنگ ان سنگ رخام سرخ است و نقطهای سیاه بر او افتاده مانند جزع بلکه بهتر و
کوشکی بر بالای این چهار ستون هم از جنس سنگ ترتیب داده اند اکنون یک ستون قایمست و سه ستون شکسته شده دیگر
از ان ستون را بر بالای کرسی مربع سنگی نهاده اند و هر ضلعی از اضلاع کرسی شش گز باشد و بلندی کرسی ده گز است و
آن ستون که بر بالای کرسیست مدورست دورش هشت گز و بلندیش سی گز و سنگی یکپاره بر سر این چهار ستون نصب
کرده اند مانند سقفی و بر بالای ان سنگ کوشک بلندی پنجاه گز ساخته اند وان عمارترا عمود صوارم گویند و دیگر عمارات
انرا برین قیاس باید کرد **ولایت صعید مغرب** مملکتی عظیم است از اقلیم دوم و سوم و شهر مشهورش قنار
و مواضع و قصبات بسیار دارد و اکثر آن دیار گرمسیر است و مردمش مسلمانند و در زهد و تقوی درجه عالی دارند **طنطله**
شهریست که بر سر کوه ساخته اند و اکثر عمارتش از سنگ تراشیده است و در دامن آن شهر نهری روانست در بزرگی
برابر شط بغداد و آن شهر توابع بسیار دارد **طنجه** مملکتی وسیعست **قسطنطنیه** از اقلیم ششم است طولش از جزایر خالدات
لوک و عرضش از خط استوا مح ع طالع عمارتش برج سرطانست قسطنطین رومی از قیاصره روم ساخته و از قدیم
الایام دار الملک دیار فرنگ بود و اکنون چند سال شد که سلطان محمد عثمانی که پادشاه روم بود و بغایت عادل و فاضل
و خوش طبیعت بران مملکت استیلا یافته آن بلده داخل بلاد اسلام گشت و سلطان محمد سلیم بر ولایت مصر و شام نیز
استیلا یافته و اکنون مجموع دیار روم و مصر و شام و یمن و حجاز و حبشه و بعضی از دیار مغرب و عراق عرب و شروان
و ارمنیه در تصرف آل عثمان است بالجمله آن شهر در جزیره افتاده است که سه طرفش شرقی و غربی و جنوبی بحر متصلست
شمالش بخشکی پیوسته و از طرف شرقی تا غربی طول ان جزیره شش فرسنگ است وان بلده در قدیم دو بارو داشته بلندی
باروی درونی هشتاد و دو گز عرضش دوازده گز هزار و بیست و پنج برج دارد و در هر برجی ینگچری ملازم و باروی بیرونی در
علو چهل و دو گز است و عرضش هشت گز و فاصله میان هر دو بارو شصت گز و دران شهر کنیسه ایست که حکمایان ساخته اند
طولش سیصد گز و عرضش دویست گز و بلندی دیوارش صد گز و سقف ان کنیسه را از مس ساخته اند و دران شهر کنیسه دیگر
بوده فرنگان اورا بیت المقدس خوانندی طولش یک میل که مطبخ قرار ایشان بوده نزدیک ان مطبخ سنگی سبز زرد
مانند طولش بیست و چهار گز عرضش شش گز در دیوار خانه صدر المقام نشانده و بر وی شکل عیسی و مریم نگاریده و بر جوانب

و ماننده تمثال به شکل حوران ساخته بودند از حلی احمر بر لب در حول دو گردن نیم و چشمهاشان از یاقوت سرخ فروزان کرده و در وقت فتح آن تا غایت بدست سلطان محمد شاه

فصل سوم از جزو نهم در بیان بناهای و عمارات رفیع که در اطراف جهان ساخته‌اند

بقای نام و بقای ذکر اولاد آدم متعلق در به بناهای رفیع و عمارات منیع است مصداق این مقال آثار اسباب شوکت و عظمت و ادوات رفعت و حشمت که جمشید و نوشیروان داشتند از اسکندر مناره‌ای و از نوشیروان ایوانی باقی مانده و کابرکقشه که شرف الرجل بناؤه و ثناؤه و همت المرء داره و جاره یعنی شرف مرد از رفعت بنا و نجابت او و علوم توان کرد و همت آدمی را از وسعت خانه و منزل او قیاس نمود از جمله عمارات خرم و بناهای عالی و اساسهای معظم که در جهانست هیچ عمارت بتکلف تر از بهشت شداد که از باغ ارم خوانند نبوده است و کیفیت در تفسیر آورده‌اند که شدید و شداد دو برادر بودند مستولی بر ممالک مصر و شام و بروایتی شداد که بعد از برادر پادشاه شد بر جمیع معمور جهان فرمان روا گشت چو خواهرزاده خود ضحاک بن علوان را بولایات عجم فرستاد او بر جمشید استیلا یافته ملک ایران را در حیز تصرف آورده فرمان شداد در ان ولایت نافذ گردید بالجمله حضرت هود نبی که از اهل زمان تخصیص بر قوم عاد مبعوث بود پیوسته بمجلس شداد تشریف حضور ارزانی داشته او را بوحدانیت الهی و طاعت و امر و نواهی جلال پادشاهی ترغیب و تحریص میفرمود و شداد بر زبان آورد که اگر من بوحدانیت خداوند جل ذکره معترف شوم و دین ترا گردن نهم حضرت بخشنده بی منت در برابر این خدمت مرا چه مزد دهد هود فرمود که جنت مخلد و بهشت مؤبد و شمه‌ای از توصیف جنان و تعریف روضه رضوان در تحت عبارت آورد شداد جواب داد که این معنی خود سهل است چه من قادرم که هم درین جهان بجهت خود بهشتی چنان مرتب سازم پس فرمان داد که تا هزار سوار از اهل بصارت و کفایت در معموره ولایات گشته زمینی پیدا کنند که بحسب آب و هوا بهترین مواضع و خوشترین اماکن اتفاقیه در زمین شام موضعی اختیار کردند که آب و هوای روح فزای آن از نسیم جنان و هوای بهشت جاودان یاد میداد و چون آن موضع معین شد حکم کرد که شهری مربع طرح انداختند که دور آن چهل فرسنگ باشد از هر جانبی ده فرسنگ و مهندسان را فرمود تا آن زمین را به آب رسانیدند و سنگ یمانی و احجار دیگر مثل حجر سماق و رخام آن بنا با زمین هموار ساختند و دیوار آن شهر را از خشت نقره با تمام رسانیدند طول آن دیوار را پانصد ارش و عرضش پنجاه ارش حکم کرد که در جمیع ربع مسکون هر زر و جوهر که موجود بود همه را حاضر آوردند و از آنها آنچه میسر و مقدور بود استخراج نمودند و در میان آن شهر قصری بنا نهادند مشتمل بر سیصد و شصت هزار ستون از طلا و نقره و سرهای ستونها را از زبرجد و یاقوت مرصع کردند طول هر ستونی صد گز و بر سران ستونها تختهای زرین و سیمین سقف مرتب کردند و در هر قصری حوضی ترتیب دادند از طلای احمر و گلاب بجای آب دران حوض روان کردند و بجای سنگریزه در ان حوضها و جویها جواهر و لآلی ریختند و بر زیر آن سقف قصرها و کوشکها تمام کردند و بر سطح هر کوشکی غرفه ساختند و آن غرفه بجواهر نفیسه مزین گردانیدند و بر اطراف و اکناف آن قصور چهار باغی از مشک و عنبر مهیا کردند چنانکه بقدر ریگ شیر دران زمین عنبر و مشک ریخته بودند و درختان دران باغها ساختند اصل از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزه و شکوفه از مروارید و یاقوت و میوه از طلای مرصع بجواهر و بران حصار زرین چهار دروازه نصب کردند و بهر دروازه دری دو مصراعی هر یک در طول صد ارش و در عرض پنجاه ارش از طلای مرصع بلعل و یاقوت

و انواع جواهر و ان حصار مشتمل بر صد برج بود و از برجی تا برجی هزار مناره مرتب گردانیدند هر یک در طول پانصد ارش و حبل منارها از طلا بود و بجواهر الوان مزین ساخته بودند و آن منارها بجهت سکن پاسبانان ترتیب یافته بود تا در هر مناره پاسبانان ساکن باشند و بشرایط حفظ و حراست مشغول باشند و همچنین شداد فرمان داد تا در مجموع ربع مسکون گشته قالیهای زربفت و پردهای مرصع مهیا گردانیده بانجا نقل نمودند و حکم کرد تا در ممالک محروسه هر پسری زیبا روی و دختر مشکین موی سیم اندام که باشد جمع کرده بانعمارت برند تا بعوض حور و غلمان در انجا ساکن کردند و این بنای رفیع در مدت پانصد سال باتمام رسید و شداد شرط کرده بود که مادام که ان بهشت باتمام نرسد قدم در انجا ننهد که چون شنید که آن موضع خرم تمام شده و بخوشحالی تمام و بشاشی لاکلام عزم آن طرف کرده در بعضی از کتب بنظر رسیده که شداد فرمود تا هزار کس که از کارگزاری او بودند هر یک در آن شهر قصری رفیع بجهت خود مهیا گردانیدند انگاه با امرا و ارکان دولت و خدم و حشم متوجه آن باغ خرم شد چون بمدینه ارم نزدیک رسیده حصار شهر بنظرش درآمد با خواص خود خطاب کرد که آنچه هود ما را در آخرت وعده میداد در دنیا نصیب ما شد و چون بدروازه شهر رسیدند خواست که قدم بدرون نهد صوتی هایل و آوازی مهیب از جانب آسمان بسمع او و اتباع او رسید چنانچه از مهابت آن حالت زهره جمله آب شده و از دروازه بهشت روی بدوزخ نهادند و آفریدگار جل ذکره آن شهر را از نظر خلایق مخفی و مستور ساخت و گاه باشد که شبانان دشت و صحرا بدانجا گذر کنند و از دور علامت آن شهرستان بنظر ایشان درآید و چون نزدیک رسند هیچ نه بینند ذلک تقدیر العزیز العلیم در تفسیر آورده‌اند که عبدالله بن قلابة الانصاری که از جمله اصحاب رسول الله صلعم بوده نوبتی دران زمین شتری گم کرده بطلب شتر بر جمازه نشسته دران بیابانها میگشت و دشتها طی میکرد ناگاه دران بیابان آن شهرستان بنظر او درآمد سورش ماه تا ماهی کشیده عبدالله بدروازه آن شهر رسیده آن در را از طلای مرصع بجواهر دید حیران فرو ماند و از شتر فرود آمده بدرون رفت نظرش بران قصرها افتاده حیرتش روی در ازدیاد نهاد چندانکه تفحص نمود هیچکس را در انجا ندید با خود گفت مگر این بهشت است که خدای تعالی ما را بآن وعده فرموده لحظه دران قصرها گشته هر چند خواست که تخته از طلا و نقره از آن درها جدا کند میسرش نشد بپای درختان رفت و چون طول اشجار انجا قریب صد گز بود نتوانست که از برگ و میوه آن چیزی جدا کند گذرش بران جویها افتاده دید که جواهر در تک جوی ریخته اند پاره از آن جواهر برداشته در توبره ریخت و چون بواسطه طول مدت بوی از شمامهای عنبر رفته بود امتیاز نتوانست نمود که آن عنبر است یا خاک چیزی از آنها نیز برداشت و با خود گرفت تا آنها را نزد معاویه ببرد و از آن شهرستان و از آنجا بیرون آمده نزد معاویه رفت و صورت واقعه تقریر نمود معاویه گفت چنان موضعی که تو نشان میدهی وجود آن در زمین ممکن نیست مگر در آسمان چنین موضعی باشد غالبا خیالی بنظر تو آمده باشد یا خوابی دیده باشی و صورت خواب در مخیله تو متمکن شده پنداری که در بیداری دیده عبدالله آن توبره جواهر را فرو ریخت چشم معاویه بران جواهرها که هرگز ندیده بود افتاد متعجب گشته فرو ماند و یکی از آن شمامهای عنبر را که بگمان عبدالله خاک [illegible] زمین بود شکسته بوی آن معاویه را معطر گردانید معاویه کعب الاحبار را طلب کرده آن مرواریدها که هر یک برابر بیضه کبوتری بود با آن یواقیت و جواهر که مثل آن در این زمان عیان شد بکعب الاحبار نموده سخنان عبدالله را تقریر نمود کعب الاحبار گفت که در تورات مذکور است که شداد عمارتی بدین صفت ساخته است و در آخر الزمان مردی ازرق چشم سیاه چرده بآن عمارت رسد معاویه عبدالله را بآن نشانها موصوف دید و صدق مقال کعب الاحبار بروی روشن شد کعب گفت در قرآن اشارت باین واقع شده

قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد معاویه خواست که جمعی را به پیدا کردن آن شهر فرستد و آن اموال و جواهر را بخزانه نقل کند کعب گفت هیهات هیهات تا قیامت نظر هیچ آفریده بدان عمارت نیفتد معاویه از غایت حرص الثانی السخن نکرده جمعی را بان صحرا فرستاد و ایشان یکماه علی الاتصال در آن صحرا گشته هیچ ندیدند و محروم و مایوس بازگردیدند **ذکر دریاها** که داخل فصل دوم است و سهو نویسنده اینجا مذکور میشود بر سبیل اجمال آبی که گرد ربع مسکون درآمده از آن بحر محیط خوانند و از انجا هفت خلیج بسبب بلندی و پستی زمین بمیان آبادانی درآمده است و هر خلیجی عبارت از دریائیست عظیم و در آن بحار زخار جزایر بیشمار است در کتب هیأت مسطور است که درین هفت بحر دوازده هزار جزیره مسکون مزروع بخلاف آنچه خراب است و درانجا عجایب بسیار و در بحر محیط بجهه بسیاری آب و عمیقی بحر جزایر ظاهر نمانده و هر خلیجی را در شبانروزی دو نوبت جزر و مد است و سبب آن قرب و بعد ماه است و از طلوع قمر آغاز مد شود و آب دریا بلند گردد و چون ماه غروب کند در جزر شروع کند و آب روی بنقصان آورد و چون ماه زاید النور باشد مد آب زیاده بود و مد و جزر بحر محیط متعلق بآفتاب است در سالی یکنوبت واقع شود چون آفتاب روی بارتفاع نهد آغاز مد کند و آب بجانب مغرب روان گردد و چون پست شود در حضیض گراید آب بطرف مغرب رود **خلیج اول** بحر چین است و از همه دریاها بزرگتر است و درین بحر سه هزار و هفتصد جزیره است و از مشاهیر الجزیره واق واق است و صد جزیره از توابع آنست و در انجا درختانند که چون باد برگ آنرا برهم زند صدای واق واق مسموع شود پادشاه انجا را الکثیر خوانند و در انجا زر طلا بسیار است و آهن بغایت عزیز الوجود است دیگر جزیره عاید است و پادشاه آن جزیره را مهراج گویند و او را چندان آبادانی وافر است که روزی دویست من طلا حاصل دارد و درین جزیره کوهیست که بر وصد گز در صد گز شب آتش مینماید و در روز دود مرئی میگردد و در آن جزیره آدمی پرنده میباشد دیگر جزیره بانت و در او آبادانی بسیار است و درو آبادانی بسیار است و آدمی وحشی خوب صورت درین جزیره میباشد دیگر جزیره اسلامیت و این جزیره بغایت پاکیزه و نزه است و آب و هوائی در کمال خوبی دارد چنانکه هر که بدانجا رود دلش نخواهد که بیرون آید دیگر جزیره دم است و درو مردمی قوی هیکل زشت صورت آدمی خوار میباشد دیگر جزیره راهبت و مردم قصیر القد که چهار شبر قامت دارند درانجا ساکن اند و در انجا درخت کافور بزرگ میباشد دیگر جزیره طوران است و درین جزیره سکساران باشند و درین بحر عجایب بسیار است مثل غوک بزرگ و گربه زباد و بوزینه سفید و ثعبان عظیم که فیلان را فرو برد و طوطی ناطق و ملخ و خوش صفیر و طاوس و باز سفید و کرگدن و رخ و امثال آن و از اشجار درخت کافور بزرگ چنانکه هزار کس را سایه دهد و درخت بقم و خیزران و خرنوب و درخت گل همه رنگی بخلاف الوانی که درین دیار میباشد و از فواید بسیار است و درین بحر گردابیست که آنرا فم الاسد گویند اگر کشتی در او افتد جز بلطف خدا خلاص نیابد والله اعلم **خلیج دوم** دریای هند است و دو هزار و سیصد جزیره دارد و این بحر را سه لجه است که هر یک دریای عظیمست یکی را بحر عمان و فارس گویند دوم بحر قلزم سوم بحر حمیر گویند عرض این بحر پانصد فرسنگ است و از جزایر مشهور این بحر یکی جزیره سقلانت و این جزیره هشتاد فرسخ در هشتاد فرسخ است کوه سراندیب که مهبط آدم درین جزیره است و در حوالی این جزیره غوص مروارید است و معدن یاقوت و الماس و بلور و سنباده در این جزیره است و چوب عود و صندل و آهوی مشکین و گربه زباد در بسیار است دیگر جزیره عتاب و درو فیلان قوی هیکل میباشد به بلندی ده گز دیگر جزیره کله که معدن قلعیت و جزیره طایل که هر شب از انجا آواز غنا مسموع میشود و دریا دوران گویند که در آن جزیره مردان هستند که بروز ظاهر نمیشوند و شب بیرون آمده آواز

سازها

سازها نوازند و درین جزیره عقاقیر بسیار است تجار انجا روند و هر تاجری متاع خود را جدا جدا بگذارد و در شب اهل جزیره بیایند و در برابر هر متاعی عقاقیر بگذارند اگر تاجر را موافق آید بردارد و الا بگذارد تا زیاده کنند و اگر هر دو متاع را بردارد در دریا [illegible] شده گذر نیابند دیگر جزیره که در او آشیان سیمرغ هست دیگر جزیره موران و جزیره پشگان که هر مورچه برابر سگی و هر پشه برابر گنجشکی و درین دو جزیره سوای این دو جانور حیوانی دیگر نباشد دیگر جزیرة العقرب و درین جزیره عقارب باشد هر یک بجثه مقدار اسبی یا زیاده و هیچ حیوان دران جزیره نیست و در او معادن و نفایس بسیار است اما آنجا نمیتوان رفت دیگر جزایر سلاهط است در او رود و چشمه ایست که آب بشکل فواره میجهد و رشاشات آن یک روز برنگ سفید متحول میشود و روز دیگر برنگ سیاه مبدل میشود دیگر جزیرة القصر است صاحب عجایب المخلوقات گوید که دران جزیره سنگی سفید است چون کوشکی و این جزیره بدانسبب جزیرة القصر میگویند که هر که بر سر آن سنگ رود خواب بر ان غلبه کند اگر بخسبد تا قیامت برنخیزد و اگر غیرت کرده خود را بر زیر اندازد تا دو سه روز مست باشد دیگر جزایر مختلفه و آن سه جزیره است که در یکی پیوسته باد وزد و در دوم همیشه باران بارد و در سوم همیشه برف آید و دیگر جزیرة الثعبان و درین جزیره عمارت بسیار و کوههای بلند است و در زمان اسکندر ثعبانی عظیم در او پیدا شد و مردم آنجا هر روز ده گاو بهم می بستند و بر گذر آن جانور می گذاشتند تا طعمه خود ساخته ایذائی بمردم نرساند و چون اسکندر بآنجا رسید فرمود تا شکم گاو را شکافته از گوگرد و زرنیخ و سمیات پر ساختند و بر گذار اژدها انداختند آن جانوران طعمه خورده بسقر شتافت و درین بحر اصناف و انواع مردم بیشمار باشند و در بعضی جزایر مردم سفید چهره خوب صورت میباشند بسیاران ایشان مانند زنان روی پوشند تا ریش برآورند و اجناس عطریات و ادویه و عقاقیر درو بسیار است و معدن احجار ثمین و کوه مغناطیس درین بحر است بدین سبب در سفاین آن بحر آهن بکار نبرند **عمان فارس** لجه ایست از دریای هندوستان طرف شرقیش بولایت فارس میگذرد تا به سیر سند و طرف غربیش تا دیار عرب و یمن و عمان و بادیة العرب شمالیش ولایات عراق عرب و خوزستان و جنوبیش بحر هند رسیدن صد و هشتاد فرسنگ نهاده اند و عرضش را هشتاد و هشتاد و بلع گفته اند و از اول رسیدن آفتاب ببرج سنبله تا شش ماه مواج باشد و بعد از آن ساکن گردد و جزر و مد آن در شط العرب تا دیه مطاره رسد که پنج فرسنگست تا بحر و آب بالا آید و سقی باغستان بصره بان آبست و درین بحر جزایر بسیار است مردم نشینش هرمز و قیس و بحرین و خارک و خاسک و از هرموز تا بحرین لولو غوص کنند و مروارید بزرگ درین بحر میباشد و غلبه غوص از قیس تا خارک و قریب بعدن نیز مروارید غوص کنند و دیگر جزایرش هند و یمن و عمان تعلق دارد مثل شقت و کلهات و مجیره و مسقط و غیرهم و براه بحرین تا قیس درین دریا دو کوه در میانست و کشتی را از ان خطری عظیمست اما دریا دوران آن موضع را شناسند و از آن احتراز نمایند و درین بحر عنبر میباشد ماهی از افراد بدبخت هلاک میشود اما عنبری که از شکم ماهی بیرون آورند رنگ و بویش ضایع گشته بود و درین بحر گردابیست که آنرا قب خوانند چون کشتی درانجا افتد خلاصی ممکن نباشد **بحر قلزم** لجه ایست از دریای هند و آنرا بحر حمیر نیز گویند بر طرف شرقیش دریای یمن و عربست و بر جانب غربیش بربر و حبشه و بر شمالش شهر قلزم و یثرب و تهامه و بر جنوبش بحر هند طول این بحر چهار صد و شصت فرسنگ و عرضش بر صفت دریاچه است چنانچه از قصبه قلزم تا چند فرسنگ هر دو کنار دریا پیدا باشد و هر چند پیشتر رود فراخ تر گردد تا آنجا که بحر هند متصل گردد عرضش شصت فرسنگ باشد و درین بحر کوهها در میان آب است و کشتی را از آن خطری عظیم است و درین بحر گردابی هست که چون کشتی افتد دران خلاصی نیابد و در میان دو کوه تیره

کشتی را بچار از میان آن عبور باید کرد و دریاوه زنان آن آب گویند پیوسته باد آید چنانکه کشتی را غرق کردند و مسافت
آن مخاطره دو فرسنگ است و درین بحر جزایر بسیار است و جزیره سقوطره که در نهایت این بحار است جزیره ایست طویل
و عریض و مشهور است که دوازده هزار قریه از توابع این جزیره است و پادشاهی علیحده دارد و صبر سقوطری از
آن جزیره آرند و درین بحر عنبر بسیار پیدا شود و موج از بر کنار می اندازد و در سنه ثمان و الف راقم حروف حج اسلام گذارده
از جده متوجه هند شد بمساعدت باد شمال کشتی به بندری که موسوم است بشهر افتاد و آن ولایت را پادشاهیست موسوم
بسلطان غم و مملکت بسیار دارد و عنبری که از آن دریا بهم میرسد تحفه انه سلطان مذکور واصل میشود و اکثر ایام عربان
برهنه که ایشان را بدوی گویند پارهای عنبر بر کنار آب یافته نزد سلطان می آرند و داد و دیه چاره میگرفتند خلیج سوم
و آن نیز بهیات چون بحر هند است لیکن بی بحارت و موج این بحر سخت تر از بحر هند است و بدین جهة موج
آن را موج خوانند و آبش تیره رنگست و در عجایب المخلوقات مسطور است که درین بحر و جزایر آن قطب شمالی را توان
دید و آن بجانب جنوب خط استوا تواند بود و درین دریا نیز هزار و سیصد جزیره است و از مشهوراتش جزیره علا
در عجایب المخلوقات مسطور است که بهر سی سال دران جزیره کوکبی طلوع کند که اگر بر فوق آن تما باشد هر چه دران
جزیره باشد بسوزد و مردم آنجا چون برین حال وقوف یابند جلای وطن نمایند تا آن بلا بگذرد آنگاه بوطن اصلی مراجعت
نموده بتدارک سوختگیها مشغول گردند دیگر جزیره اصوضات و دران جزیره شهرها و دیهها بسیار است از آنجمله در
شهری بوده که حصارش را از سنگ سفید بر آورده بودند و بشب روشنی میداده از آن جهت آن جزیره را صوضا میگویند
ماران عظیم خلقت دران شهر مستولی شده اند و اهل آنجا شهر را گذاشته اکنون خرابست دیگر جزیره الق دره مردم
کوتاه بالا باشند چنانکه بالای ایشان تقریبا یک گز باشد دیگر جزایر سکساران چند جزیره است که خلقی بیشمار از سکساران
آدمی خوار دران جزیره پیدا شوند و درین بحر انواع عجایب پیدا شود و در میان آب عنبر پارهای بزرگ می یابند
بوزن ده هزار مثقال و ملاحان در آب بگلتین آن عنبر را شکسته بیرون می آورند و در جزایر این بحر اشجار
آبنوس و صندل و ساج باشد خلیج چهارم بحر مغرب ولایت مغرب و بلاد عبد المومن و طنجه و غیر آن در جانب
و از طرف شمالش جهة جزیره مجمع البحرین که حاصل گشته که از آن خلیج رقاق گویند و این خلیج رقاق را بحر مغرب چنان
نزدیکی روی نموده که عرض زمین خشک در میان این دو بحر سه فرسنگست و بران زمین وقت مد هر دو بهم رسند بدین سبب
آنجا را مجمع البحرین خوانند و در بحر مغرب و رقاق یکهزار جزیره هست از مشهورات آن جزایر جزیره طنطه است و اسلیه
و مانند جزیرة العرب یکطرف جزیره اسلیه بخشکی پیوسته است و بغایت طویل و عریض است دیگر جزیره صقلیه است که
دورش ششصد فرسنگست و جزیرة الذهب نیز جزیره بزرگست دیگر جزایر خالدات و ماورای آن جزایر عمارت نیست
و آن دوازده جزیره بوده که طول اقالیم را ازان گیرند و اکنون آب بحر آن جزایر را فرو گرفته است خلیج پنجم
بحر روم و فرنگست و در میان آبادانیست و آن را بحر قسطنطنیه نیز خوانند و آن بحر را شکل مرغی دراز گردن است و
طول این دریا از خلیج رقاق که متصل بحر مغرب و محیط است تا خلیج اسکندریه یکهزار و سیصد فرسنگ گفته اند و
فراخترین عرضش از اسکندریه تا دیار فرنگ دویست و شصت فرسنگ و مر خلیج اسکندریه که زمین یونان بود
ازین بحر بریده است یا آب زمین از آن فرو گرفته است طول این خلیج از طرف فرنگ صد و ده فرسنگست و عرضش

هفتاد

هفتاد فرسنگ و از خلیج اسکندریه تا بحر فرنگ دویست گز زمین چنانست که از یکی عرض مردمان که در دو طرف عرض ایستاده باشند
آواز هم شنوند و درینجا جهة عبور جسری بسته اند طول این بریده هشتاد فرسنگ است و در بحر فرنگ قرب شصت جزیره است
خلیج ششم بحر بالا طیقونست که آن را دریای وارنک گویند بر جانب شمال این بحر بحر محیط است و جنوب و شرق و غرب این
بحر ولایات قلچاق و ترکستانست و فرنگ و درین بحر قرب دو هزار جزیره است و بهنگام کوتاهی روز بعضی از آن جزیره
تاریک شود بدین سبب آن را ظلمات خوانند و شرح جزیرش در کتب هیات مشروح و مسطور است من اراد الاطلاع
علیه فلیتصفح خلیج هفتم بحر مشرقست در شرقی آن ولایات و صحاری یاجوج و ماجوج است و بر جنوبش صحاری کیمال و توغ
و سلغا و در غربش ولایات بسور و ظلمات و بر شمالش جزایر ظلمات و بحر محیط بحر خزر داخل این خلیجها نیست و پیوستگی با
بحر محیط ندارد و بعضی جزیره زعنوبت و بر کنار رود اتلست که طبرسس از دریای ارقانیا خوانند در میان آبادیست و
بعضی از دریای جرجان و دریای جیلان نیز خوانند و عوام بحر قلزم گویند و این خطاست بر جانب شرقی این دریا
دیار سقسین خوارزم بلغار واقعست و بر شمالش دشت قبچاق و در غربش الان و کوکزی و اران و بر جنوبش جیلان و از ان
و زمین این بحر گلست از آنجهة آبش تیره نماید بخلاف دیگر بحار که ریگ بوم است و آبش صافی نماید و درین بحر جواهر و
لولو نیست و در وکاپش دویست جزیره است از آنجمله جزیره اسکونست که قبر سلطان محمد خوارزمشاه آنجاست و اکنون
در آب پنهان شده و در زمان خروج چنگیزخان آب جیحون که بدریای مشرق میرفت راه گردانیده باین دریا رو آورده شد
و جزیره ماران پی زهر و جزیره کوسفندان صحرائی درین دریاست و نزدیک بجزیره سیاه کوه از قوت باد کشتی را
خطری عظیم است و رود دایل و رود ارس و کر و سفید رود و شاه رود و جیحون درین دریا میریزد و طول این بحر دویست و
هشت فرسنگست و دورش تقریبا هزار فرسنگ و این بحر بغایت مواج است و جزر و مد ندارد و عرضش دویست و شصت
و درین بحر گردابی عظیمست که از مسافت بعید کشتی را قهرا و جبرا بخود کشد و غرق گرداند در مسالک الممالک آمده که عوام
گویند آن محل منفذیست که این بحر با بحر فرنگ راه دارد و این قول ضعیفست والله اعلم بالصواب گنبد هرمان از
عجایب بناهای زمانست هجده هرامست یعنی هجده گنبد نصف زبرین گنبدها مربعست و نصف زیرین مثلث در تاریخ
مغرب مسطور است که بعضی گویند معمار تراادریس ساخته و در بیرون آن هرمها اشکال مجموع حیوانات از وحوش
و طیور و سوام و هوام و صور صنعتها و حرفتها بر احجار نگاشته تا چون ربع مسکون از بلیه طوفان خراب گردد و نسل
و حرث انقطاع پذیرد صنایع و حرفت بر خلایق پوشیده نماند چون تجدید قومی دیگر از کتم عدم بوجود آیند بر آن
نقوش و اشکال نظر کرده از دستور العمل بسازند و طریق صنعتها را از آن صور استخراج و استنباط نمایند و بعضی گفته اند
که از عمارات فراعنه و ملوک مصر است و معتبره نیشانست و از آن همه استحکام غرض آنکه امتداد زمان آن عمارت را از پای
در نیاورده و در نسخه بنظر رسیده که آن عمارت چند طوفان دیده طوفان خاک و طوفان باد و طوفان آتش و طوفان
آب هیچ عمارتی بر روی زمین باقی نمانده بود الا گنبد هرمان که از آن طوفان خللی به بنیادش راه نیافته و جمعی
گفته اند که بسبب قدمت آن بنا بانیش معلوم نیست چه کتابه آن گنبد خطی که منقور است هیچکس نداند و بدین حقیقت این
سخنان معلوم نمیگردد و در السنه و افواه سایر و دایر است که مضمون آن کلمات آنست که الهرمان النسر الطایر فی السرطان
بدین دلیل چون نسر طایر در آخر جدیست و آن کوکب در مدت دو هزار سال یک برج را طی کرده ببرج دیگر رود

اگر هیچ دوره تمام نکرده باشد زیرا که از زمان بنای آن عمارت تا این زمان چهارده هزار سال باشد حمدالله مستوفی در نزهة القلوب
آورده که اهرام مصر هفت گنبد است و صاحب جامع الحکایات هجده گفته ظاهرا عمارت فراعنه را که در مواضع دیگر
از دیار مصر واقعست داخل اهرام ساخته است زیرا که گفته که فرعون موسی هم در مصر گنبدی ساخته که طول آن سه هزار
گز است در بلندی هفتصد گز در عرض و آهن در سنگهای آن قطعا اثر نمیتواند کرد و دیگری از فراعنه گنبدی ساخته که اهرام
ابداع گویند از مت پنداری که کوهیست سر بآسمان کشیده و هیچ پوشش ندارد و صاحب مسالک الممالک گوید که هفت گنبد است
بزرگترین او در طول و عرض چهارصد گز در چهارصد گز است و شکل گنبدی نیز برآورده اند چنانکه هر ضلعی از آن مثلثی
نماید و بلندی آن نیز چهارصد گز است و در میان آن گنبدیست در طول و عرض بیست گز در بیست گز زیرش مربع و بالایش
مثمن و سنگها را بهم چنان وصل کرده اند که بیننده گمان می برد که یکپاره است و درز ندارد و در زیر آن گنبد سردابه ایست
عمقی عظیم دارد و بر میان در از بدرون توان رفت و در آنجا قبور موتی است و بعضی را اعضا و عظام بر قرار است و آن
از خاصیت خاک مصر است صاحب جامع الحکایات گوید که مامون بمصر رفته بتفرج اهرام شتافت و فرمان داد تا در یک
اهرام را باز کردند در عرض دیوار گنبد پانزده سنگ بکار برده بودند و هر سنگی در طول بیست گز و در عرض پنج گز و لون
آن سنگها سرخ نقطه بود و جمعی که در خدمت مامون بآنجا رفته بودند روایت کرده اند که نصف زیرین آن گنبد مربع
و نصف بالای آن مدور بود و در میان آن قبه چاهیست مربع عمق آن ده گز جمعی را بآنچاه فرستادند در تک چاه بر هر ضلعی
دری دیدند چون رفتند هر خانه را بر هر ضلعی از اضلاع اربعه چاهی کنده بودند و در هر خانه قرب صد کالبد بعضی برهنه
و برخی جامها پوشیده و آن جامها بمرور ایام سیاه و سوخته گشته مانند خاکستر شده بود اما اموات بحال خود بودند و قطعا از
هم فرو نریخته بودند چشمهاشان ماسیده بود اما نپوسیده و کالبد آن مردگان بغایت بزرگ بود چنانچه طول قامت هر یک
قرب بیست گز بود و گویند که دفن ایشان در زمان نبوت ادریس ع بوده و آنحضرت ایشانرا از واقعه طوفان خبر داد آن طایفه
آن گنبدها ترتیب داده و درهای آن استوار کرده بودند تا آن آب عذاب باجساد ایشان نرسد و مجموع آن مردگان جوان و
سیاه ریش بودند غالبا در عهد ایشان موی سر و محاسن سفید نمیشده نزدیک سقف گنبد درگاهی بنظر مامون در آمد
که هیچ راهی نداشت خواست که تا تحقیق نماید که آن درگاه بچه جهت ساخته شده فرمود تا نردبانها ترتیب نموده
بر سر هم بستند و چند کس را بالا فرستاد آن جماعت بآن درگاه برآمده خانه دیدند که در عرض دیوار گنبد ساخته بودند
و در آن منزل سنگی سبز دیدند که از آن صورت آدمی تراشیده بودند بغایت قوی هیکل آن صورت را از آن محل بفرمان خلیفه
بزیر انداختند میان این سنگ شکسته آدمی مرده از درون آن صورت سنگین بیرون افتاده زرهی طلاء مرصع بر روی
سینه اش نهاده و بر بالای سرش قطعه یاقوت احمر مانند بیضه مرغی بود که چون آتش میتافت مامون آنرا برداشت
و گفت قیمت این از ده ساله خراج مصر بیش است خداوند جل ذکره عالمست که آن صورت را که ساخته و آن میت که
بوده شعر بسیار روزگاران که بر کوه و دشت گذشتست و بسیار خواهد گذشت در نزهة القلوب مسطور است که
در مصر موضعیست که آنرا عین الشمس گویند در آن موضع مناره صد گز است و از یکپاره سنگ رخام صافی تراشیده اند و بر سر آن مناره
صورت آدمی از مس ساخته اند که بر کرسی نشسته و همواره روی بسوی آفتاب دارد و از زیر آن صورت روغنی آب بیرون میاید
و قطره اش را از این مناره فرو میریزد و ناپیدا می گردد و چنانکه یک قطره بر زمین نمیچکد و این معنی را خلایق بعین الیقین مشاهده

میکنند و بر اطراف مناره که آب از او فرو می ریزد چیزی سبز مانند گیاه مشاهده میشود و در هیچ فصل نه در زمستان و نه در تابستان
بطراوت آن نیست و نقصان نمیپذیرد و این از عجایب طلسمات است دیگر صاحب نزهة القلوب از تاریخ ناکتی نقل کرده که در
جزیره که مجمع البحرین است یعنی بحر مغرب و خلیج زقاق در آن موضع بوقت مد و جزر بهم میرسند میلی از سنگ سفید صلب شفاف
ساخته اند بلندی صد گز و شب آن میل مانند شمع کافوری فروزان و روشن است و بر سر آن میل صورت آدمی ترتیب
داده اند و در آنجا کنیسه در غایت عظمت به پهلوی آن میل ساخته اند و قبه بزرگ در حوالی کنیسه برافراخته و غرابی از مس
بر سر قبه بطلسم ساخته اند هر گاه نفری چند بآن کنیسه خواستندی رسید غراب بعدد هر یک از آن جماعت بانگ کردی و اهل
کنیسه بعدد مهمانان وقوف یافته برگ ضیافت مرتب داشتندی و از این جهة آن عمارت را کنیسة الغراب گفتندی دیگر از
عجایب عمارات جهان حصن بعلبک است در دیار شام و در آن قلعه ستونهای سنگین است هر ستونی مانند پاره کوهی و سقف
از آن سنگهای مربع هر یک در طول و عرض صد گز در صد گز پوشیده اند و عقل در آن متحیر است که این سنگها را چگونه بالا برده اند
و هم در آن حدود شهرستانیست بر کوهی واقع شده که آنرا مدینة النجاة گویند و در آن شهر قرب دویست هزار خانه باشد مجموع
از سنگ تراشیده و چنانچه سقف و جدار آن همه سنگست و در هر سرائی چاهیست و آسیائی که بدست گردانند و هیچ خانه با
دیگری متصل نیست و چون لشکری بیگانه متوجه آن ولایت گردد اهل آن بلاد بآن شهرستان روند و هر یک خانه گرفته ببندند
و خانهای بمرتبه رفیع و وسیع است که هر چند شخصی متمول باشد متعلقان بسیار داشته باشد و دولت و مواشی بیشمار آنخانه او را
کفاف بود و استحکام آن خانها بمرتبه ایست که چون در آنخانه که از سنگی یکپاره ساخته اند فرو کنند و سنگی پس او گذارند
صد هزار کس بر گشودن آن در قادر نباشد طول دیوار خانها پنجاه گز است و عرض ده گز هر سنگی که در آن بکار برده اند
قرب ده هزار من باشد و بدین سبب آن بلده را مدینة النجاة گویند و الا نام بانی و سکانش معلوم نیست دیگری از بناهای
عالی ایوان کسریست که بگچ و خشت آجر برآورده صحن آن سرای صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز خیاطیست و در آنجا صفه
بزرگ ساخته اند که بطاق کسری مشهور است عرض صفه چهل و دو گز است و طولش هشتاد و دو گز بلندی شصت و پنج گز و در
اطراف آن سراها و عمارات فراوان که در خور آن باشد ساخته و هیچ آفریده از آن عمارتی بآن عظمت و استحکام نساخته
در آن باب گفته اند شعر جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را و چون ابو جعفر منصور خواست
که بغداد را عمارت کند بخاطرش رسید که عمارت مداین را خراب کرده آجر آنجا را ببغداد نقل کند و عاقبت بجهة استحکام
آن بنا این معنی در حیز تعویق ماند چنانچه سبق ذکر یافت و چون عمارت بغداد را باتمام رسانید هشت دروازه بر آن معین
ساخت و بجهة درها تفکر بر گماشت شخصی با او گفت که سلیمان پیغمبر شهری ساخته بود و پنج در آهنین بجهت آن مرتب کرده اند
و حجاج آن دروازه ها را آورده بدروازه های شهر واسط نشانده ابو جعفر کس فرستاد تا آن پنج در را ببغداد رسانیدند و همچنین
بسمع او رسانیدند که تبع در بلاد یمن دری آهنین ساخته بود و بر قلعه از قلاع حصین نشانده ابو جعفر فرستاده آن در را نیز آورد
و دری دیگر یافتند که انوشیروان بر قصر خود نشانده بود آنرا نیز نقل کردند و ابو جعفر باب هشتم را آهنگران بغداد فرمود تا باتمام
رسانیدند و مجموع آن ابواب در طول و عرض و ضخامت باهم مشابهت تمام داشتندی چنانکه بیننده هیچکدام را از دیگری فرق
نمیتوانست کرد و لیکن ابوابی که سلیمان منسوب هر یک بوزن هشت هزار من بود با چوب و آهن و باب تبع که از یمن آورده
بودند شش هزار من و آن در که از قصر کسری بود چهار هزار من و آن در که در بغداد ساخته بودند دو هزار من بود

فصل چهارم از جزو نهم در دیگر امور غرایب و طلسمات عجایب که در اطراف جهانست

آورده اند که ابو مطیع بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بود و با علمای ایام و فضلای انام صحبت بسیار داشته شعر تتبع نهر گوشه یافته ز هر خرمنی خوشه یافته در مدتهای مدید که در اقطاع و ارباع زمین جهان سیر نموده علوم متنوع کسب کرده بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت نمود دران اوان حاکم بلخ ابو العباس کوسه بود که نسبت او بامیر اسماعیل سامانی میرسید ابو مطیع اندیشه که طلسمی غریب و عملی نادر ترتیب داده نزد امیر برده بوسیلهٔ آن هنر بدو تقرب جوید لاجرم فکرت بر ساختن طلسمی گماشته در اندک مدتی سه صورت از چوب ساخت که طبلی در گردن انداخته که هرگاه ساعتی از نوز بر آمدی آن تمثال چوبی بر آن طبل زدی دیگر طبلی مهیا ساخت که هر که بعلت قولنج گرفتار شدی هرگاه دست بر آن طبل زدی بادی از وجدا شدی و آن مرض بدان حیله از وی مندفع گردیدی و این هر سه تحفه را نزد امیر المؤمنین برد چون آن مردی بود ممسک و مدخل و متلون المزاج و ناقابل چنانچه او را بخیل آل سامان و قارون القوم میگفتند التفاتی بر آن صنایع ننموده بر زبان آورد که امثال این اشیا در سرکار ما نمی باید چه ساختن این تصاویر در شرع از جملهٔ محظوراتست و از قبیل محذوراتست و از قبیل محذورات ابو مطیع ازین سخن بغایت پریشان خاطر و شفته ضمیر گشته آن مرغ با آن تمثال در تخت و آن طبل را که علاج قولنج بود بحال خود گذاشت و بعد از ابو العباس چون امیر تالش از دیوان سامانیان بحکومت بلخ مقرر شد ابو مطیع آن طبل را بخدمت وی برد امیر مذکور مبلغ پنجهزار دینار با بو مطیع داده عذر بسیار خواست و آن طبل در خزانهٔ امیر تالش بود تا زمانی که بتسخیر کرمان شتافته میان او و ابو علی الیاس محاربه روی نمود و امیر تالش در معرکه کشته گشته خزانهٔ او بدست سپاه کرمان افتاد و آن طبل را بخدمت ابو علی الیاس بردند و امیر کرمان طبلی چو مین دیده چون خاصیت آن نمیدانست فرمود که این طبل را بچه جهت در خزانه نگاه داشته باشند اسیران که از خواص امیر تالش بودند گفتند این طبل را به پنجهزار دینار خریده است امیر علی دست بر آن طبل زده بادی ازوی جدا شد از انجهت منفعل شده آن طبل را بر زمین زد بشکست صورتی چو مین بر هیات مردی از آن بیرون افتاد که نائی در دهان گرفته بود چون بر و ظاهر شد که آن طبل را بچه جهت ساخته اند فرمود تا از اهم وصل کرده اما عمل آن باطل شد و ابو علی از آن حرکت نادم و پشیمان گشت و مدتی بدان جهت متاسف بود **و دیگر** آنکه در زمین اندلس که داخل زمین مغربست اسبی و آدمی از طلسم ساخته اند و هر که متوجه آن صوب شود سوار بدست اشاره کند که پیش میا آن شخص چون باشارهٔ آن طلسم ملتفت نشده قدم جرأت پیش نهد از آن تمثال تجاوز نماید جانوران بشکل مور اما بجثه مقدار گوسفندی از حصر و عد متجاوز از جنگلی که قریب باین صورتست بیرون آید و آن شخص را پاره پاره سازند و از آن صورت تجاوز ننماید **دیگر** در دیار عاد منارهٔ طلسم ساخته اند که هر سال در شهور حرام که عبارتست از ماه رجب و ذی الحجة الحرام مقدار یک آسیا گردان آب از بالای آن مناره فرو ریزد و اهل آن زمین بدان آب زراعت کنند **دیگر** در شهر نینوی که مسکن حضرت یونس عم بوده دهیست و در آن قریه رودخانهٔ آب جاریست و بران آب حضرت یونس آسیائی ساخته که هرگاه شخصی خواهد که غله در دول کند و غله که آرد شده بردارد بر زبان راند که بحق یونس که آن آسیا از حرکت باز ایستد بی آنکه آب آسیا انقطاع کرد و آرد را بردارد و غله در دول ریزد نوبت دیگر گوید بحق یونس که آغاز گردش کن آسیا بگردش در آید و این از معجزات آن پیغمبر بزرگوارست و نسبتی بطلسم و اعمال حکما که از روی عقلست ندارد **دیگر** نجم الدین عمر نسفی در تفسیر خود آورده که نمرود در دیار بابل هفت شهر ساخته بود و در هر شهری

حکمای ایام طلسمی ساخته بودند که عقول از تصور آن از جملهٔ محالات و اوهام از تخیلات آن از بابت ممتنعات میشمرد بالجمله در شهر اول صورت بطی ساخته بودند از مس که هرگاه غریبی از دروازهٔ شهر در آمدی آن بط چنان بانگی بلند کردی که مجموع اهل شهر شنیده میدانستند که غریبی بشهر وارد شده و در شهر ثانی طبلی ترتیب داده بودند که از هر که چیزی گم میشد پیش آن طبل رفته دوالی چند بران طبل میزد از آن طبل آوازی مسموع میشد که گم شده ترا فلان برده و در فلان موضع گذاشته صاحب مال بکلفت جست و جوی و بمشقت گفت و گوی مال خود را بدست می آورد و در شهر سوم آینه مرتب کرده بودند که هر سال در روزی معین مردم نزد آن آینه می آمدند و هر که غایبی داشت که از حال او بیخبر بوده بنیت او در آن آینه نظر میکرد و تمثال غایب در آینه میدید که در کدام شهر و در چه موضع است و بچه امر مشغول و در بلدهٔ چهارم حوضی ساخته بودند و نمرود هر سال بر لب آب نشسته جشنی عظیم مرتب میکردانید و مجموع امرا و عساکر و رعایا را طعام میداد و اصناف مردم هر یک از منزل خود صراحی شراب میاورد بعضی شراب انگوری و بعضی شراب خرما و گروهی فقاع و زمرهٔ شراب عسل و مجموع را دران حوض میریختند و ساقیان پیالها از آن حوض پر کرده بخلایق میدادند هر کس هر قسم شراب که آورده بود همان نوع باده را در پیالهٔ خویش میدید **شعر** مزنگ بین که ساقی از یک پیاله ریزد خون در پیالهٔ من می در ایاغ مردم و در شهر پنجم غدیری ساخته بودند که بر کنار آن غدیر همواره دو حاکم نشسته بتفصیل مخاصمات و قطع معاملات می پرداختند و چون دو خصم بجهة دعوی پیش قاضی میرفتند قاضی میفرمود تا خصمین در میان آب در آمده می ایستادند و مدعی تقریر دعوی میکرد و قاضی از مدعی علیه تفتیش مینمود اگر پای انکار در میان می نهاد هر یک از مدعی و مدعی علیه که کاذب بودی اگر بر کذب خود اصرار نمودی لحظه در آن غدیر غرقه گشتی و زورق حیاتش بگرداب فنا افتادی و اگر در ساعت که آب طغیان کرده از سر او بگذشتی اقرار نموده از انکار متقاعد شدی بدستور اول ازو فته هیچ ضرر بوی نرسیدی و در بلدهٔ ششم دریاچه بود مدور و در اطراف آن بحیره صورت بلاد و قصبات که در تصرف نمرود بود نگاشته بودند و هر گاه که مردم یکی از شهرها باعلان عصیان مبادرت نمودندی یا آنکه نمرود بسکان یکی از آن بلدان غضب کردی جوئی از آن دریاچه بریده بر صورت تمثال آن شهر روان ساختی در آن سال آن شهر بسیلاب بلا غرقه گشتی و در وسط شهر هفتم درختی بود و قریب بارگاه نمرود که اگر ده هزار سوار در سایه الشجره می ایستادند مجموع را سایه میکرد و بارگاه نمرود که نزدیک بآن درخت بود در طول هشتاد گز و در عرض هفتاد گز بود و از فرش تا بعمارت تا سقف آن نیز هشتاد ذرع بود و سقف و جدار آن عمارت را در طلا و نقره گرفته بودند و در روز بار نمرود در آن موضع می نشست و در آن بارگاه هفتصد قندیل طلا آویخته بودند و هر شب مجموع آن قنادیل را برمی افروختند و تختی از طلای احمر در طول هشتاد ارش و در عرض چهل ارش ساخته قوایم آنرا بجواهر نفیس مرصع کرده بودند و بر بالای آن تخت از دیبا و زربفت فرشها انداخته بودند و آن تخت را بچهل سلسله معلق از سقف عمارت معلق گردانیده و طلسمی ساخته که در آن بلده از حشرات و هوام مانند مار و کژدم و پشه و زنبور و غیر ذلک داخل نتوانستندی شد و با وجود این همه نعمت و حشمت و اسباب شوکت و غفلت کفران نعمت منعم حقیقی نموده زبان بدعاوی باطله برگشاد تا عاقبت الامر قهار منتقم پشه را بر و گماشت تا بزخم نیش آن بدکیش را به سعیر رسانید **ذکر** اشیای غریبه که در اطراف جهانست در صور الاقالیم آمده که در مغرب نزدیک خط استوا مغاره ایست قریب بپانصد فرسخ و در او از کثرت ریگ روان و گرما زیاده عمارتی نیست و در یکجانب آن

مغاره ریک رونیست که یک راه پیش ندارد و آن راه پیش از یکروز در هفته کذر نتوان کرد و کذر یابند و آن روز روز شنبه است و در میان آن ریک شهریست و در آن شهر هیچ مردی نباشد و مجموع زنانند و اکر مردی بآنجا رسد از اقتضای آب و هوا از رجولیت افتاده باندک روزی هلاک شود و سبب توالد و تناسل ایشان از چشمه ایست که چون زنان در آن نشینند دوم روز با حیضشان معاودت کند و چندان خون رود که هلاک کردند و آن زنان قطعا طالب شهوت نباشند بمرتبه که اکر یکی از ایشان باین ولایت رسد مردی با او دخول کند بیآزرده شود و آن عورات دین اسلام دارند و در امر اطاعت و عبادت درجهٔ عالی و مرتبهٔ بلند حاصل کرده اند از زراعت و عمارت و صناعت و هر کار که درین دیار مردان کنند در آنجا زنان متکفل آن امر کردند و هر چه از زراعت و غیر ذلک بحصول پیوندد مجموع بین المجموع مشترک و مقسوم باشد دیکر انکه آورده اند که در آنوقت که سلطان محمود سبکتکین بغزو سومنات رفت بعد از فتح آن مملکت بتخانه دید بغایت طول و عریض در نهایت رفعت و بتی آهنین مشاهده نمود که در میان آن بتخانه در روی هوا ایستاده بود علما و فضلا و ارکان دولت و خواص خویش را طلبیده سر آن حال از ایشان استفسار نمود و بر زبان آورد که این صورت از عجایب و نوادر ایام است و بدین سبب است که این طایفه در بادیهٔ ضلالت افتاده اند علما کفتند که این خانه از سنک مغناطیس است و این بت از آهن و چون قوت جاذبهٔ اطراف نسبت باین صنم بسمت تساوی دارد لاجرم در میان خانه ایستاده و بهیچ طرف متمایل نیست سلطان باشارهٔ ابوریحان منجم اشاره کرد تا یک ضلع خانه را خراب ساختند بت سرنکون بر زمین افتاد و آن تزویر باطل شد مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی در کشتی نشسته بودم و از هند بطرف کعبهٔ معظمه میرفتم ناکاه بادی صعب برخاسته ابری سیاه مظلم بر روی هوا متراکم کشت و افواج امواج متلاطم شده دریا در جوش و اهل کشتی در خروش آمدند معلم که دلیل و راهبر کشتیست راه کم کرد فی الحال آهنی مجوف بهیأت ماهی بیرون آورده سنکی سیاه برداشته بقوت بران آهن مالید و آن آهن را بر طاس آبی انداخته بکردانید آن آهن بر سمت قبله ساکن شد و معلم عنان کشتی بدانصوب انعطاف داد من از مشاهدهٔ این حال متحیر کشته تعرف این صورت نمودم کفت خاصیت سنک مغناطیس است که چون او را بقوت بر آهن مالند چنانکه اثر آن بر آهن بماند آن آهن جز بر سمت قبله نایستد و چون این معنی را امتحان کردم چنان بود که او کفته بود دیکر انکه هم صاحب جامع الحکایات کوید که نوبتی از اقصای ترکستان بغزنین می آمدم مردی از رفیقان نایجهٔ از سیماب داشت در اثنای کذار ما برآبها که در حدود کشمیر و حوالی کلاو کاست افتاد و ستور از آن آبها بحیله میکذرانیدیم ناکاه ستور را لغزد که سیماب داشت بسر در آمد و حقه از سیماب متفرق کشت و چون جمع کردن آن ممکن و مقدور نبود آن شخص دل از آن برداشت و با ما بغزنین آمد و چون مهمات خود ساخته در حین مراجعت بکنار آن آب رسیدم آن شخص از روی حسرت بر کنار آب رفته فرو نکریست چیزی روشن دید که در میان آب میتافت برهنه شده در آب رفته تمامت سیمابها را دید که در یکجا جمع شده بود همه را در مشکها کرده بیرون آورد چون بران نظر کرد پاره‌های طلا دید که با آن سیمابها آمیخته شده بود و آن موضع معدن زر بوده است و سیماب قراضهای زر را که آب از کان جدا ساخته همه را کرفته بود و محبت سیماب با زر امریست که خداوند جل ذکره بدان عالمست دیکر آورده اند که یکی از ملوک ذی حس پسری داشت و او را با آن پسر محبتی عظیم و دوستی مفرط بود ناکاه آن پسر معلول بعلت یرقان شده هر چند اطبای حاذق و حکیمان براهای جنس فایق معالجه نمودند و در آن باب سعی بلیغ کردند آثار صحت بظهور نپیوست

پادشاه ازین معنی بغایت متألم شد یکی از اطبا بر زبان راند که سنک یرقان بدست باید آورد شاید که بخاصیت آن حجر این مرض مندفع شود ملک بتفحص این سنک مشغول شده طبیب کفت که معدن آن حجر را پادرود در آشیانهٔ خود نهند پادشاه فرمود تا بآن طریق عمل نمایند و چون بچهای فرستوک را زعفرانی کردند بعد از چند روز حجر یرقان را در آشیانهٔ فرستوک یافتند و آن سنک بر دست پسر بستند و در آب انداخته آب از آن خورد باندک روزی مرض بکلی زایل شد و عقل را بمعنی حیرانست که خلاف فهم و عقل این علم را در کدام کتاب خوانده است و از کدام استاد شنیده دیکر انکه مؤلف جامع الحکایات کوید از شخصی معتمد شنیدم که وقتی علت ریک مثانه بر من استیلا یافت و هر چند اطبا معالجه کردند مفید نیفتاد نوبتی پیری که مسافرت بسیار کرده بود بر حال من وقوف یافت کفت در ملک مصر سنکیست که چون آن سنک را حرکت دهند آوازی از میان آن مسموع کردد و چون آنرا بشکنند سنکی فاخته کون از میان آن بیرون آید و خاصیت آن حجر آنست که هر کاه آن سنک با خود دارد سنک مثانه اش را ریزه ریزه کند و از مخرج بول بیرون آورد طلب شفا مرا بران داشت که بمصر رفتم و آن سنک را بدست آوردم و بخاصیت آن حجر از آن مرض خلاص یافتم دیکر در نزهة القلوب مسطور است که در ارمینیه آتش خانه ایست طویل و عریض و رفیع و منیع و بام آن عمارت را بصاروج اندوده اند و ناودانی سیمین بران نهاده و در زیر ناودان حوضی از سنک رخام ترتیب داده اند و درزهای آنحوض را بارزیز مستحکم ساخته هر کاه که باران آید الحوض از آب باران پر شود و چون آب آن حوض باتمام رسد مقیمان آتشکده که پیوسته آنجا میباشند آتش بر افروزند و از بقیهٔ آب الحوض بام آتشکده را بشویند و آب بسوی ناودان جاری سازند همان لحظه ابری سیاه برآمده چندان بارد که الحوض پر شود و هر کاه که خواهند این صورت دست دهد و ایشان نمیدانند که این خاصیت از کجاست دیکر در کتب تواریخ مسطور است که چون متوکل عباسی بختیشوع طبیب را کرفته بقتل رسانید و اموال او را بخزانه فرستاد در میان صندوقهای جواهر و نفایس صندوقچه یافتند بتکلف مهری بران نهاده متوکل کمان برد که در آنجا جوهری بغایت نفیس باشد چون سر از کشادند سنکی دیدند متوکل غلام بختیشوع را که محرم اسرار او بود و در علم طب و حکمت مهارتی تمام داشت طلبید از وی سوال نمود که این سنک چیست و خاصیت او چه چیز است غلام کفت که اکر خلیفه عهد کند که مرا آزاد ساخته بدرقه همراه کند تا بروم روم خاصیت این سنک را میکویم و الا فلا متوکل بران جمله پیمان بست غلام کفت چون این سنک را بر موی مالند موی حلق کند و آدمی را از زحمت استره و محنت نوره خلاص کند متوکل خوشحال شده امر کرد که مردی را که موی بسیار در پای وی بود حاضر ساخته باستعمال آن عمل اشتغال نمودند مجموع موهای او را پاک ساخت متوکل فرمان داد تا غلام را بولایت روم برند غلام کفت چون خلیفه دربارهٔ من این لطف فرمود بر من واجبست که تمامت این معنی را در خدمت او عرضه دارم که خاصیت این سنک چیست متوکل کفت بکوی غلام بر زبان آورد که هر سال بوقت طلوع شعری او را در خون میش باید انداخت تا خاصیت او بماند و چون فصل تابستان در آمد متوکل او را در خون میش انداخت آن خاصیت باطل شد و چون غلام رفته بود متوکل متأسف و متحیر کشته مدتی محزون میبود دیکر مؤلف عجایب المخلوقات آورده است که یکی از تجار که بجهت سود بسیار تحمل خطایر بحار مینمود و پیوسته بسفر دریا مشغول بود حکایت کرد که نوبتی بدیار سراندیب رفتم و در آن شهر پادشاهی بود دانا که اکرچه کافر و بت پرست بود اما علما و تجار را ترتیب میکرد و این طایفه را بغایت خویش مخصوص میساخت و من در خدمت کاه کاه تردد میکردم و او از من سیر ملوک عجم و احوال ملوک ماضی استفسار مینمود و من از آن مقوله سخنان

میچشم و بتدریج میان من و رای اتحاد تمام روی نمود چون عزیمت سفر کردم رای با من گفت که اگر بچیزی احتیاج داری
بیان نمای تا از خزانه تسلیم نمایند گفتم شنیده‌ام که در خزانهٔ ملک روغنی هست که چون آن روغن را در خود مالند
تیر و شمشیر در آدمی کار نکند و کارد و خنجر در بدنش نفوذ ننماید اگر از روی غایت کرم فرمائی بعید نباشد رای اشاره
کرد تا از خزانه او دو پاره سنگ بیاوردند هر یک مقدار بیضهٔ کبوتری بعضی نقطهای سفید و بر بعضی نقطهای سیاه
گفت چون این سنگها را در روغن شیره بجوشانند چندانکه نمی از آن برود هر که در اندام مالد تیر و تیغ در بدنش کارگر
نیاید تا وقتی که اندام نشوید و اگر کسی آن روغن را بخورد مادام که از لبنیات احتراز نماید همین خاصیت دهد راوی گوید
که در راه غلام این سنگها را در روغن انداخته بجوشانید و از آن روغن قدری در کشید هر چند شمشیر بروی زدند بریده
و متألم نشد و تیغ کند دیگر خواجه نصیر الدین طوسی در تنسوخ نامهٔ ایلخانیه آورده که حجر زیت سنگیست که چون آب بر وی
ریزند آتش از آن مشتعل گردد و چون روغن زیت بر وی ریزند آتش فرو نشیند حجر لعض الحلق و ایضا علامهٔ
مذکور در کتاب مزبور آورده که سنگیست که هر چند او را در سرکه اندازند بیرون جهد حجر الشیاطین سنگیست سرخ
و املس مانند یاقوت اما شفاف نبود چون او را بسایند همچون زرنیخ زرد شود و چون در آن باب مبالغه نمایند مانند
شنگرف سرخ گردد جزوی از آن چون بر چهار خس نهند چون طلا سرخ گردد حجر الفار سنگیست بشکل موش
هر جا نهند موشان جمع آیند و مردم انها را بکشند حجر هندی سنگی متخلخل سفید است و زرد نیز می‌باشد چون
بر بدن مستسقی نهند آبی زرد از آن بیرون و خلاص شود دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که حجریست سیاه
و سبز رنگ نیز باشد که اهل یونان انرا اسروطالیس گویند یعنی سنگ طیار هر گاه که آفتاب فوق الارض باشد
آن سنگ در هوا طیران نماید و چون خورشید تحت الارض رود بزمین نشیند و آن از لطافت بخار در هوا منعقد
گردد و در حد جنوبی بود و حاملش را مطاوعت و متابعت نمایند لاقط الفضه سنگی سفید است با غبرتی الیت
بیست مثقال از آن سنگ یکمثقال نقره را از پنج گز مسافت جذب کند لاقط الرصاص سنگی خوش بویست و چون
مثل رصاص انرا در آتش اندازند تا چون گداخته شود پس در زیبق گداخته اندازند همه را نقرهٔ پاکیزه منطرق گرداند از سازد
لاقط العظم سنگی زرد خشن الجثه از ملح خورد تر چون بر استخوان نهند در جرم او فرو رود دیگر آورده‌اند که در بحرهای آ
که آنرا اسرائیل گویند بدان جهت که شب شنبه در آب فرو رود و شب و آن روز مجلس ادمانه بیند چون پوست او را صاحب
نقرس و مفاصل در پای بندد از آن علت خلاص گردد دیگر در پنج فرسخی دامغان چشمه ایست که چون نجاست در آن
اندازند باد و سرما و بارندگی و صاعقه روی نماید و مادام که پاک نکنند هوا صاف نگردد دیگر در حدود هرات دو پشته
در پهلوی هم یکی را ایران و یکی توران خوانند هر سال که لشکری از توران بایران خواهد آمد سنگی از پشتهٔ توران بجلد
و غلطان شده بر پشتهٔ ایران افتد چنانکه اکثر ساکنان انجا دیده‌اند و از آن سنگ استماع نمایند دیگر صاحب نزهة القلوب
گوید که خواجه عماد الدین خوافی حکایت کرد که قرب هراة در کوهی چاهیست و بادهای عظیم بقوت از انجا بیرون می‌آید
چنانکه اگر سنگی بوزن سه من در او اندازند قوت باد او را بالا اندازد دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در کوه
دماوند چاهیست عمیق چنانکه هیچکس قعر او را ندانسته در روزها از انجا دودی بیرون می‌آید و در شب آتشی پیداست
و اگر در انچاه چیزی افکنند قوت بخار انرا بالا اندازد دیگر در سیستان چشمه ایست که نی بسیار در وی میروید آنچه در آن

سنگ شده و آنچه از آب خارج است نی است دیگر در شمیران از توابع لرستان چشمه ایست که چون در ولایتی دیگر ملخ پیدا شود
دو مرد که خمر نخورده و زنا نکرده باشند بروند و آب از آن چشمه بردارند و بولایت ملخ رسیده برند چون بزمین ننهند مرغان
از عقب آن آیند و ملخ را دفع کنند گویند که سلیمان ع با ملخ شرط نموده که دیگر خرابی نکند و آن چشمه را گواه گرفته و سار را
مقرر فرموده که اگر ملخ خرابی کند بدفع آن مشغول گردند والعلم عند الله تعالی دیگر آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در کوه
نهاوند شکافیست که هر گاه مردم آنجا در آب محتاج شوند جهت زراعت بدر شکاف روند و بآواز بلند آب طلبند آب
از آن شکاف بیرون آید و چون مقصود ایشان بحصول پیوندد هم آنجا رفته بگویند که آب کافیست علی الفور باز ایستد و مابین
ری و رستمدار نیز چنین چشمه هست دیگر در کوه الوند همدان ماران بسیار می‌بوده‌اند و بمردم ایذا میرسانیده‌اند
در زمان سلف چاهی در آنجا کنده‌اند و ماران را بافسون در آنچاه محبوس ساخته‌اند و اکنون نیز پر از مار است و هر مار دیگر
که در آن ولایت باشد بی اختیار خود را در آنچاه اندازد و بیرون نتواند آمد دیگر آنکه در زبدة التاریخ مسطور است که در
مایه رود ارکوحلپ نوعی از مار است که بر جانب دم نیز سری دارد و نزد هر سری دو دست دیگر آنکه در عجایب المخلوقات
آمده که در هندان از توابع فارس چاهیست در میان دو کوه و از انجا دودی بر می‌آید که هر پرنده که بر بالای چاه
بگذرد فی الفور از عفونت آن بمیرد دیگر در قریهٔ عبدالله آباد خرقان بحدود همدان چشمه ایست که آبش مقدار قامتی
بالای جهد و هر چه در و افکنی از او بالای اندازد دیگر در صور الممالک در فارس نامه بنظر بندهٔ احقر رسیده که در کورهٔ
اردشیر خوره فارس چشمه ایست که هر که از آبش تجرع نماید اسهالی عظیم بر طبعش طاری گردد و هر که ارادهٔ مسهل خوردن
داشته باشد بآنجا رود و از آن آب بخورد دیگر هم در صور الاقالیم مسطور است که قریب بقریهٔ مورجان غاریست و از سقف
آن غار آبی بر می‌آید اگر یک کس بآنجا میرود بقدر خوردن یکنفر آب بیرون می‌آید و اگر سه کس بقدر سه کس و گویند که آن از
جمله طلسماتست دیگر در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مذکور است که در میان بصره و اهواز رود خانه ایست عظیم و هر چند
گاه از میان رود هیاتی بر شکل مناری پیدا شود و آواز دهل و صرنا از آن هیکل مسموع میگردد دیگر در عجایب المخلوقات
و تحفة الغرایب مسطور است که میان اق شهر و انطاکیه چشمه ایست که هر گاه خشک گردد آتشی در یکی از آن دو شهر افتاده بسوزد
و سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی آن چشمه را بجهة امتحان انباشته انطاکیه سوخته شد دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است
که در صحرای دیه خندق از توابع مراغه چاهیست و کبوتران بسیار در آنجا میباشند و مردم دام بر سر آنچاه کشیده آن کبوتر را
صید میکنند عمق آنچاه بمرتبه ایست که چون پانصد گز فرو روند بروشنی میرسد و در نواحی آنجا چاهها است که کمتر از پنجاه گز
آب میرسد دیگر و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در حدود خوی چشمه ایست که ترکان او را قستور گویند آب آن چشمه را با عسل
آمیخته بصاحب تب دهند تب زایل گردد و طرفه آنکه عسل باعث حمیت و مجاورت آن آب سبب ازالهٔ تب میگردد دیگر در
پای این کوه سبلان درختیست و گیاهی بسیار بر حوالی آن رسته هر جانور که از آن گیاه و ثمرهٔ آن درخت بخورد فی الفور
بمیرد دیگر هم در عجایب المخلوقات آمده که در ولایت مالویه زمینی است که از آن زمین آتش فروزانست چنانچه بدان
آتش نان میتوان پخت و هنگام بارندگی منطفی نمیشود بلکه مشتعلتر میگردد و من آن زمین را دیده‌ام و عجبتر آنکه در آن حوالی
مرغزاریست چون بر آن مرغزار اندک حفره کنند از آن حفره نیز آتش مشتعل گردد دیگر صاحب نزهة القلوب گوید
که گوساله دیدم در ولایت اران که چهار چشم داشت و این صورت در زمان سلطنت سلطان ابو سعید خدابنده بود

سبو داوداق کو دید هر گاه چنین امور در عهد پادشاهی بوضوح پیوندد دلالت بر زوال دولت خاندان کند مصداق این مقال
آنکه در آن ایام که حمدالله مستوفی آن گوساله را بنظر در آورد سلطان ابوسعید وفات یافته دولت از دودمان اولاد
هلاکو انتقال یافت دیگر آنکه صاحب حبیب السیر آورده که در سنه عهد سلطان حسین میرزا روزی ببارگاه سلطنت رقم گوساله
آوردند که چهار دست و چهار پای و چهار چشم داشت پادشاه فرمود که از آن بخشند که میمنت ندارد و هم در آن اوان
سلطان حسین میرزا وفات یافته ملک خراسان باندک روزگاری از دست اولادش بیرون رفت دیگر آنکه
در تحفة الغرایب مسطور است که در ولایت چین کوهیست موسوم بسم و در آن کوه دره ایست که از چین بولایت تبت میرود
و در آن دره جاده معین کرده اند تا اگر روندگان از آن جاده تجاوز نمایند از آنجا زمین نفسشان بگیرد
هلاک کردند دیگر در تحفة الغرایب مسطور است که در کوه سمرقند چشمه ایست که در تابستان آبش یخ می بندد و در زمستان
چشمه در او می پزد دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در ولایت مراغه کوهیست موسوم بکوه اشتر و در آن کوه سنگیست
که مانند لخت میوزد و از آن عوض ذغال بکار می برند و خاکسترش مانند صابون جامه را پاک میسازد دیگر در فارسنامه
بنظر رسیده که در دیار ترکستان کریوه ایست که هرگاه مسافران آنجا رسند پایهای اسبان و سمهای چارپایان را
در نمد گیرند تا صدای سنگ بر نیاید که اگر از آن سنگها صدا برآید طوفان و صاعقه و رعد و برق و باران کلی روی نماید
دیگر در آثار الباقیه مسطور است که پادشاه سنجاب بجهة نوح بن منصور سامانی اسپی فرستاد که دو سر داشت و دو پای
و دو بال مانند بال طیور که بدان با اهل طیران میگردد و چون مرغ می پرید دیگر در ولایت تبت سنگیست صافی و خوش
رنگ که هر غریب که از آن بنید چندان بخندد که هلاک گردد اما اهل آن ولایت را این صورت روی نماید و منصور مظفر
درین باب اشاره بدین خاصیت کرده شعر بیان مرد یوانه به تبت باغ اندر کلی شکفت خندان دیگر در رساله
ملکشاهیه مسطور است که در نواحی انطاکیه در [illegible] چشمه ایست که چون آب آن را بر زمینی که مسکن عقارب باشد پاشند
مجموع آن جانوران از سوراخهای خود بیرون آمده بر آن آب جمع گردند و هم در آنجا آورده اند که در انطاکیه بر بام خانها
درخت نارنج و لیمو و امثال آن نشانند و هر هفته در تابستان آن اشجار را آب میدهند و در خانها دود میکنند
آتش میسوزانند نه آب خانه را ضرر میرساند و نه آتش درختان را تباه میکند دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که
در قاطون از حدود مصر چشمه ایست چون آب آن در زمین ریزد چون شعلهای آتش در نظر نماید دیگر در دیار
مصر کوهیست موسوم بکوه طاهر و در آن کوه چشمه بیرون می آید و در حوضی جمع میشود و باطراف روان میگردد و اگر جنب
یا حایض بکنار آب حوض رسند آب بایستد و تا اکثر دور نشود و مجموع آب که در حوض جمع میشود و باطراف روان
میگردد بریزند آن آب روان نشود دیگر در مسالک الممالک مسطور است که در زمین رومیه بولایت فرنگ درختیست
و بر آن درخت چند صورت مرغ که انهار اسار گویند از مس ساخته اند و در وقت زیتون آن مرغان مسین در
صفیر آیند و ساران صحرائی [illegible] آنکه آنها مجبوسند هر یک سه دانه زیتون دو در پای و یکی در منقار گرفته پیش آن
مرغان آورده و بریزند چندان زیتون جمع شود که نگهبانان آن درخت را تا سال دیگر معاش مهیا باشد و در
آن حدود تا [illegible] فرسنگ درخت زیتون نیست دیگر در عجایب المخلوقات آورده اند که کوه [illegible] کوهیست از زمین
تا اندلس مغرب کشیده و چون خواهند که بر قله آن روند در راه بادهای هایل وزد چنانچه مجال بالا رفتن ندهد در آن قله

در روز صورت طاوس مشاهده میرود و در شب روشنائی نظر می آید و حقیقت آن بر کسی معلوم نیست دیگر در مسالک
الممالک آمده که رای هند جهة مامون خلیفه تحف بسیار فرستاد از آنجمله کنیزکی بود در غایت حسن صورت قدش هفت
گز و تناسب اعضا بمرتبه که بیننده در حسن ترکیبش متحیر میماند دیگر در بحر هند حیوانیست که از دریا بیرون آمده بصحرا
چرا میکند و از دهانش آتشی بیرون می آید چنانکه حوالی چراگاهش میسوزد دیگر در عجایب المخلوقات آمده که صاحب
سریه در عهد واثق خلیفه در مصاحبت سلام ترجمان که از سامره بتفحص سد اسکندر بدانجا رفته بود چنانچه شمه از آن
مذکور شد بصید ماهی متوجه دریای خزر شد در اثنای صید ماهی بزرگ در دام افتاد چون شکم ماهی را شکافت کنیزکی
صاحبجمال برهنه که شلواری از پوست تازه نو پوشیده بود از شکم ماهی بیرون آمده و دست در روی میزد و موی میکند
و نوحه میکرد بعد از لحظه مرد صاحب تاریخ مغرب تصدیق این قول کرده است و این از عجایبات عالم است والعهدة
علی الراوی دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که در جزیره [illegible] چاهیست وسیع و در آن چاه ماهیان بسیار باشد
چون آن ماهیان را صید کرده از چاه بیرون آرند فی الحال سنگ شوند و در آنها حیوانیت نماند و هم در آنجا مسطور است
که در بحر هند سنگ پشت میباشد که دور جثه او بیست گز باشد و مانند حیوانات بری می زاید و شیر میدهد و از پوست آن
سپر می سازند دیگر در مسالک الممالک مسطور است که در بحر قلزم ماهی برهیات شتر و گاو می باشد که می زاید و شیر
میدهد و از پوست او نیز سپر میسازند که اسلحه بر او کار نمیکند دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در بحر هند سرطانیست مادام
که در آب بود خرچنگ است و چون بیرون آید سنگ شود

فصل پنجم از جزو نهم در بیان خاصیت وطبیعت بهایم اهلی و وحشی

اما بهایم اهلی پس فیل حیوانات بزرگ و زکی الحس صاحب قوتست اکثر عمر او
سیصد سال و وسطش دویست و اقلش صد سال است زبان فیل کوچکست و معکوس و در گرفتن فیل دو وجه گفته اند
یکوجه که بصواب اقرب بود اینست که فیل بانان هر فیلی که بالف بود نشسته به بیشه در آید و [illegible] شد فیلان از انظر دور دارد آنگاه
بر سر راه فیل وحشی خندقی کنند و سر آن را بخس و خاشاک و چوب بپوشانند و قدری خاک بر بالای آن ریزند و لگد کوب کنند
و علفی که مرغوب فیل باشد بهم رسانیده بر کنار آن خندق در چینند و آن موضع بگذارند و بر درختی رفته کمین کنند فیل چون
بیاید که علف خورد ناگاه پای بر زبر خندق نهد چوبها شکسته فیل در آن افتد و فیلبانان در شبانروزی او را در آن
خندق بگذارند و دست دراز کرده بر روی فیل [illegible] فیل در اول اضطرابی تمام کند آخر رام گردد و فیلبانان بتدریج
آن سوراخ را فراخ کنند چندانکه فیل را نظر بر روی او افتد آنگاه آب و علف [illegible] و ملاطفت آغاز کنند و یکی
از فیلبانان جامه سیاه پوشیده بیاید و چوبی بزرگ بر آن فیل زند آن صیاد که او را علف داده از گوشه بیرون آید و
آن سیاه جامه را گرفته بر زمین زند و او را در نظر فیل لت کند و پیش فیل رفته علف و آب بدو دهد و دست بر رویش
مالد و چند روز متعاقب بدین طریق عمل کند تا فیل با مرد سفید جامه الفت گیرد و چون مؤانست او استحکام پذیرد
راهی در آن خندق کنند و فیل را از آنجا بیرون آورند و تعلیم دهند شعر چه چاره کان بنی آدم ندانند بجز مردن که در چاره ماند
در کتاب طبایع الحیوان مسطور است که فیل بغایت کینه در وجود بود و چون بر کسی خشم گیرد فرصت جسته او را هلاک کند
آورده اند که در عهد سلطان ملکشاه سلجوقی فیلان بخراسان و سایر بلاد ایران آورده بجهة سرکار سلطان محافظت
مینمودند از آنجمله فیلی بر یکی از سپاهیان که او را پیر محمد فیلوان میگفتند خشم گرفت و فرصت نگاه میداشت تا روزی آن

پسر بر پشت او نشسته تا فیل را به آب برد چون بدر دروازه رسید او را چنان بر دیوار فشرد که روح از تنش مفارقت کرد
و خود را فشانده آن پسر را از پشت خود بینداخت و بخرطوم جثه او را برگرفته از پل دروازه گذشته بر زمین انداخت
و در زیر پای بمالید دیگر آنکه مولف جامع الحکایات آورده که شمس الدین فقیر حکیم حکایت کرد که در نهرواله هر بار که
فیلبانان فیلان را به آب می بردند یکی از افیال بدکان خیاطی رسیده می ایستاد و خرطوم را دراز کرد استاد سوزنی
در خرطوم او فرو برد فیل متوجه کنار آب شد و چون آب خورد خرطوم خود را پر آب ساخته نگاه داشت و در وقت
مراجعت چون بدکان خیاط رسید آن انبار در دکان او سر داده مجموع اثواب ملون مردم را ملوث گردانید مسود
اوراق گوید در هندوستان ببلده احمدنگر از مردی استماع نمودم که یکی از فیلان پادشاه یاغی شده بود و
فیلبانان بر فیلها سوار شده بگرفتن او می آمدند و آن فیل در کمال سرعت و تعجیل از بازار میگذشت و مردم از سر راه
او فرار مینمودند در این اثنا طفلی سه ساله در میان بازار نشسته بود چون فیل باو رسید القصه همین لحظه این طفل را در زیر
پای خورد خواهد ساخت چون فیل باو نزدیک رسید خرطوم در کمر آن طفل پیچیده او را برداشت و بر یکی از دکاکین
نشانده روانه شد و یکی از خواص فیل آنست که از گربه و موش و خوک می ترسد و این امریست که طبیعی اوست گویند که
فیل بچه آن کاهی از شیر میرمد که تصور مینماید که شیر گربه بزرگ است حکما گویند که چون زبان فیل کج دارد ناطق نمیتواند
شد و الا مانند آدمی از غایت زیرکی سخن گفتی و فیل بر پهلو نتواند خفت ~~و اگر بر پهلو نتواند خفت~~ و اگر بر پهلو افتد بر
نتواند خواست زیرا که در جمیع اعضا بجز کفش جائی مفاصل ندارد و در پنج سالگی شهوت بر فیل استیلا یابد و در هشت سالگی
بزاید و فیل را در ملک ایران توالد و تناسل نباشد **ابل** شتر جانوریست عجیب خلقت عظیم هیکل کم خورش بارکش فرمان
بردار **شعر** سبک روحی حلیمی برده باری ز گلزار جهان قانع بخاری قال الله تعالی افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت
دیگر از خواص شتر آنست که در و حالتی و ذوقی هست چنانکه شیخ مصلح الدین سعدی میفرماید **شعر** شتر را چو شور طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است بمذهب ماکول اللحم است و گوشتش گرم و خشک بدرجه اول غذای سوداوی غلیظ
از آن متولد گردد و چون شتر رنجور گردد برگ درخت بلوط خورده صحت یابد و چون مار او را زخم زند و خرچنگ خورد
زهر اثر نکند جگرش دفع نزول آب مروارید کند و روشنی بصر دهد پشمش هر جا نهند مار از آن بگریزد و بواسیر را مفید
باشد مویش بر ران چپ بندند سلس البول را باز دارد و چون استخوان پوسیده شتر را خرد بکوبند و با آب مخلوط ساخته
در سوراخ موش ریزند موش را بکشد و چون رنگ رخسار آدمی زرد گردد و ناشتا نهار او فضله شتر را در دوغی
که کرم از شکم او بیرون آورند بروی مالند بقرار اصلی معاودت نماید لعاب دهان شتر مست را با شراب بهر که دهند
دیوانه شود و پشکش را خشک کرده با گردیا و باقلا و کتیرا بکوبند دفع ضیق النفس کند شتر بر چند نوعست لوک و بختی
و پیراک و یکی از طبایع شتر کینه وریست و چون بر شخصی خشم گیرد در هلاکش سعی مینماید بمصداق این مقال آنکه یکی از امرای
عرب حکایت کرد که شتری داشتم نوبتی او را بجهه صورتی که روی نمود بسیار زدم و آن شتر کینه من در دل گرفت
غلام مرا از آن صورت آگاه ساخت من بجهه امتحان او جای خواب خود را در نظر او ترتیب دادم و مشکی پر باد
کرده و دستار خویش را بر سر آن مشک نهادم و مشک را در زیر لحاف پنهان کردم و خود در کمین نشستم چون پاره
از شب در گذشت شتر بجای خواب من آمده بر بالای مشک بخفت و زانوها را از روی غضب بر زمین میمالید

دندان میخایید چون این صورت مشاهده من گشت از کمین بیرون آمدم و با آن حیوان خطاب کردم که ای احمق نیکو تلافی
کشیدی چون شتر دانست که او را فریب داده ام برخواسته سر خود را بقوت بر دیوار میزد تا جانش برآمد دیگر آنکه شتر با وجود آنکه
خارهای مغیلان را که خشک و صلب شده باشد شکسته بخورد و انجار در معده او هضم شود و چون جوز را تر کرده بدو دهند از
معده اش نگذرد **بقر** گاو نر را عرب ثور و ماده را بقره و بچه اش را عجل گویند جانوری پر قوتست و مدار آبادانی جهان
بر آنست گوشت گاو سرگین خوار مکروه است چندانکه بآن عمل مشغول باشد و از ماده سرگین وی بهق را زایل کند و قوت باه بیفزاید
و اگر در بینی دمند رعاف را باز دارد و چون با سرکه ضم کرده پیش از طلوع بر برص طلا کنند زایل سازد و زهره اش را
بر درخت مالند کرم بر درخت نیفتد و با تخم ترب پخته بر کلف طلا کنند دفع کند و با سرگین موش ضم کرده بصاحب قولنج
دهند قولنج بگشاید و با عسل آمیخته خناق ببرد کلیه اش را بر گردن طلا کنند دفع خنازیر کند لحمش سرد و خشک است بدرجه
اول و مداومت اکل آن بهق و سرطان و قوبا و جذام و داء الفیل آورد و قصف و خصیه گوساله را چون سحق کرده بخورند
قوت باه و نعوظ آورد و خونش در حضور جمعی بسوزانند در میان ایشان نزاع افتد سرگین گاو سیاه با آرد جو ضم کرده بر خنازیر
و خنازیر طلا کنند دفع کند بولش با بول آدمی بهم آمیخته دست و پای با آن بشویند تب ربع کهن را زایل سازد و سرگین خشک
او عسر الولاده را نیکو باشد **گاومیش** جانوری قوی هیکلست و در دماغ او کرمیست که پیوسته او را معذب میدارد
و بدین سبب هرگز خواب نمیکند و با شیر و نهنگ عداوت ذاتی دارد و پیوسته بر هر دو غالب گردد اما زبون پشه است
و در کشتن مگس و پشه حیله طرفه میکند و هرگاه مگس و پشه بر او جمع شوند باب در آید و پیوسته پای در آب نهد پشه آنچه در پای
باشد بالا روند آنگاه اندک اندک در آب فرو میرود تا مجموع پشه ها در سر او جمع گردند ناگاه یکبار سر در آب فرو برده همه را
غریق گرداند و گاه باشد که در آب فرو رود و دیگر کسی از و اثری نه بیند شخصی حکایت کرد که گاومیشی چند داشتم
نوبتی آن گاومیشان بکنار آب فرات رفته در آب غوطه خوردند و یکروز از صباح تا عصر پیدا نشدند من متحیر مانده
رفتم و جمعی از مغنیان و مطربان را حاضر کردم تا بر لب آب دف و نی نواختن در آوردند و فصلی نواختند گاومیشان را
دیدم که از تک آب بیرون آمده مرتبه مرتبه میل کنار کردند و مطربان بتدریج بعقب میرفتند تا آن جانوران بهوای استماع
نغمه بصحرا آمدند و آنمعنی از طبایع آن حیوانست و گاومیش بر چند نوع است نوعی از آن در بلاد روم میباشد که چهار
شاخ دارد و گاه باشد که بر مادیان جهد و از آن مادیان زرافه متولد گردد و صنف دیگر غژقاو خوانند در ولایت ترکستان
می باشد و قطاس که بر گردن اسبان می بندند موی دم آن گاومیش است و از خواص گاومیش یکی آنکه زنبور عسل
از وی متولد میشود باین طریق که چون گوشت ران و کوهان گاو یا گاومیش را گرفته در صندوقی کنند و سر آنرا استوار
سازند چنانچه هوا در آن صندوق نفوذ نتواند کرد بعد از روزی چند سر صندوق را بگشایند مجموع آن گوشت زنبور
عسل شده باشد اما آن زنبوران بی پادشاه بوده باشند و نامرتب و اگر خواهند که یعسوب نیز حاصل گردد باید
که خانه ده گز در ده گز بسازند چنانچه هیچ منفذی نداشته باشد مگر یک در و گاوی فربه تنومند سه ساله را بآن
خانه برده دست و پایش به بندند و سر او را به سنگی بکوبند چنانچه خون از و نرود و همان لحظه در خانه را بگل بگیرند و بعد از
بیست روز بر بام آن خانه روزنی بگشایند آنخانه را مملو از مگس نحل بینند و از گاو جز استخوان و موی هیچ چیز نمانده
باشد **خر** جانوری صبور اعضاست و از غایت حرص با مادر فساد کند و از دیگر حیوانات این فعل نادر واقع شود

خواصش چون کژدم گزیده را واثر کوه زخم نشانند وخوردن آن شود الم تسکین یابد مغزش با روغن موی دراز کند دندانش در زیر بالین نهند خواب آرد جگرش تب ربع وصرع زایل کند سرزنش شیر بیفزاید سمش صرع وبرص برد وبا روغن خنازیر درد مفاصل وناسور را نافع بود کل لحمش دفع زهر وجذام کند پیهش جراحات وقروح را باصلاح آرد آب سرگین تازه اسش در بینی چکانند رعاف باز دارد بولش بر کشتی مالند ماهیان جمع شوند خونش بواسیر برد ولوذک بدخوی را خوشخو کند **غنم** گوسفند چند نوع است بعضی دنبه دارد وبرخی بی دنبه اما دنبه دار بعضی چنان دنبه بزرگ بود که مانع حرکت وی گردد گردونی ساخته دنبه از ابر و نهند وبسیار باشد که دنبه اش برند و جراحت را بدارو مندمل سازند ودر بعضی ولایت روم گوسفندی هست که در سه سال یکنوبت میزاید وموی آن مجعد است وشاخهائش بزرگ ودر قرب دیار یونان دو جوی است هر گوسفند که از جوی جنوبی آب خورد بچه سیاه آرد وهر گوسفند را با زهره اش عسل خلط کرده در چشم کشند دفع نزول آب کند وپاچش را بر دشمش را چون زنان بردارند حامله نگردند گوشتش گرم است بدرجه دویم اما گوشت میش ونر چندان حرارتی ندارد **اسب** بعربی خیل وکراع خوانند گوشتش گرم وخشکست بدرجه دویم واسب بهترین ونیکو شکلترین حیوانات است موی اسب را در خانه آویزند پشه در آنخانه نرود وسمش را در خانه دود کنند موش از آن خانه بگریزد عرقش بر زهار بچه مالند موی بر نیارد خونش در گوش چکانند درد ببرد زبلش عسر الولاده را خلاص دهد بطلیموس حکیم آورده که در بعضی از بلاد روم نوعی اسبان بودند که ایشان را تعلیم جنگ کردن مینمودند وآن اسبان مانند شیران جنگی محاربه مینمودند وبسیار بودی که بمعاونت جنگ اسبان قیاصره لشکری می شکستند ویکی از اسبان بدست اسکندر افتاده بود که سواری دلیر را از پشت زین بر زمین میکشید ودر دیار عرب اسبان اصیل هستند که نسب آنها معروفست وآن اسبان تازی هنگام دویدن برق را پی میکنند ووقت پویه باد را در عقب میگذارند **شعر** چون فلک عالم نورد وچون قمر منزل گذار چون ثوابت رهنما وچون عطارد کاردان گویند که در میان کردان نوعی از اسب بوده که بر پیشانیشان شاخی خورد می رسته واز ابوریحان منجم منقولست که از سنجاب در سنه ۹۹ بجهة سامانیان پیشکشی آوردند ودر میان آن هدایا اسبی بوده که دو شاخ از پیشانیش رسته بود دیگری از خواص اسب آنست که از شتر می رمد ومحمد بن مسلمة الانصاری که در اوایل عهد اسلام با رومیان محاربه مینمود بوسیله شتران که پوست ایشان پر کاه کرده بود وفتح نمود که پیش پیش صف تعبیه که ساخته بود می بردند وسواران عرب از زمین وبسیاران شتران پیچان در حرکت آمدند ولشکر روم را شکست داد چه اسبان رومیان آن پوستهای پر کاه را شتر پنداشته در رمیدند وسواران خود را در پشت اسبان نگاه نتوانستند داشت مسلمانان از عقب رسیده تیغ در ایشان نهادند **استر** جودت ونیکوئی استر باختلاف اماکن متعلق است که اکثر استران اهواز خوش صورت ودر دیار ارمینیة وبردع میباشند واستر بردعی مشهور است ودر ولایت اندلس مغرب استر مرتبه خوش رفتار وخوش رنگ ودرست ترکیب وپاکیزه شکل میباشد که عقل در دیدن آن متحیر است واهل مغرب بآن استران تفاخر میکنند ومانع بیرون آوردن استر از آن بلاد میگردند ودر مجموع بلاد مغرب استر هیچ موضع نیکوتر از استر جزیره سرقه نیست وآن جزیره ایست که طول وعرض آن سه شبانروز راهست ودر آن جزیره سباع ضاره وحیوانات موذی مثل مار وعقرب نمیباشد واگر از موضعی دیگر بانجا آیند فی الفور می میرند واستر دراز عمرترین حیوانات اهلیست

از قلت جماع وچون مشیمه استر قوت پروردن بچه ندارد ودر زهش بغایت شکست حمل میگیرد واگر بنادر حمل گیرد در وقت زادن هلاک شود واستری که از گور وماده یان زاید از جهت خوبی قیمت آن از هرچه گویی افزون بود خواص استر دل استر بخورد هر زن که دهند آبستن نشود واگر پاره از پوست او را با قدری از ریم گوشش ضم ساخته بر بازوی زن بندند مادام که آنرا با خود داشته باشد حمل نگیرد وبخور سم از براده سم استر با روغن مورد بر هر موضع که مالند موی بر دماند وداء الثعلب را زایل کند وموش از دود سم وموی استر بگریزد بولش زن حامله بخورد بچه مرده بیفکند پوستش زن حامله را بر بازو بندند بچه اش ضایع شود عرق استر را اگر زن با پنبه پاره استعمال کند بار نگیرد **سنور** گربه را عرب هر گویند ممنوع القلت وبا آدمی موانست والفت میگیرد اما بغایت طامعست ودر وقت غضب از خود بیخبر میشود بدین سبب ملاحده اسماعیلیه فدائیان را گوشت گربه پرورش میدادند تا از خود بیخبر شده مرتکب امور خطیر گردیدندی ودر چشم گربه نمی باشد واگر از جایی دیگر بانجا برند زود میرد خواصش اگر زهره گربه اکتحال نمایند در شب تار مانند روز همه جا را مشاهده کنند وبخور رم از زهره او با روغن زیت صاحب لقوه را فایده رساند وبا زیره ونمک کوفته جراحت کهنه را شفا دهد سرگین گربه سیاه را بر زن حایضه بندند خون باز دارد وتا نگشایند حیضش نیاید گوشت از اینجهت بر نقرس طلا کنند الم ساکن گرداند ودر اکلش سحر موثر نباشد وگوشتش خشک کرده وسحق نموده بر جراحت نهند پیکان بیرون آورد گربه زباد اندکی درازتر از گربه اهلیست عرقی در اطراف سینه اش حاصل شود از ابر چوبی مالند زباد بود ودر میان مقعد بول وغایطش منفذی دیگر است از آن منفذ زباد میدهد اما بوی آن کمتر از عرق باشد واز همه اندام گربه زباد بوی خوش می آید **کلب** را بفارسی سگ گویند جانوری صاحب وفاست وچند خصلت نیکو دارد که اگر انسان بآن خصال متصف گردد مرتبه عالی یابد قال علی ابن زین الطبری ان علق شعر کلب الاسود علی المصروع برء واو بولها تکتحل علی الثآلیل اذهبها وان دلکت بمرارته اشفار العین منعت الشعر الذی ینبت فی الاجفان من الخروج وان اخذ لبن کلبة وطلی علی لثة الصبی هان علیه لخروج الاسنان وقال محمد بن زکریا جففت ذکر الکلب وشده الرجل علی فخذه کثر الجماع جدا وان علق ناب الکلب علی من به الیرقان اذهبه عنه ومخ کلب المیت یطلی علی الخنازیر اذهبها ولحمه ایضا ومرارة کلب البحر اذا اکتحل بها من به بیاض العین جلاه **معز** بز را عرب میش گویند وبز جانوری بی حس است از آنجهت پیش رو گله باشد گوشتش گرم وخشکست بدرجه اول خواصش سر بز سفید را کوفته در خرقه بسته بر زیر سر خفته نهند تا برندارند بیدار نگردد وزهره را با زهره کاو آمیخته بفتیله در گوش نهند طنین زایل کند جگرش بر آتش نهند وآبی که از آن چکد اکتحال نمایند دفع عشا کند جگرش را اگر زن بخورد بر دارد روی جماع از او برود گوشتش نسیان آورد وسودا انگیزد کعبش را سوده با سکنجبین بخورند وجع سپرز را فرو نشاند وقوت باه آورد شیر بز با شکر رنگ رخساره را طراوت دهد بتخصیص زنان را زبلش در زیر سر کودک گرینده نهند خاموش گردد واگر از آن زن حایض بخورد بر دارد خون بند کند صاحب جامع الحکایات آورده که در دیار زنگ جانوریست که شکلش بشکل بز میماند اما سمش بسته است وسفید رنگست وگوشتش لطیف تر از گوشت بز است وچون پوستش دباغت کرده موزه دوزند هرگز کهنه نگردد وچون چرکین شود بآب گرم بشویند طراوت اول معاودت نماید ودر سال آب تر نگردد وبی آنکه او را رنگ کنند بمجرد دباغت نقطهای الوان بر آن پوست افتد **ذکر بهایم وحشی** **راسو** دشمن مار وموش ونهنگ است مار وموش را بنفس از سوراخ بیرون آورد و

غذای خود سازد و نهنگ چون اکثر اوقات بسبب گرمی که در دهن او پیدا شده دهان گشوده میدارد و مرغان که
آنهارا عصافیر التمساح خوانند آن کرمهارا از دهن او بیرون می برند راسوها فرصت نموده خودرا در دهن نهنگ
اندازد و بگلوش فرو رفته فی الحال جگر و احشایش پاره پاره سازد و بخورد و نهنگ را بیکساعت هلاک گرداند مغز سرش
بالاکتحال تاریکی از چشم ببرد و گوشتش بر مفاصل بندند درد بنشاند شحمش درد دندان کم کند و گوشت بن دندانرا قوت دهد
خرگوش را عرب ارنب خوانند و ترک توشقان گویند طبع گوشتش گرم و خشکست بدرجه اول یکسال ماده و یکسال نر
باشد و مانند زنان حایض میشود چون رنجور شود نی تر بخورد شفا یابد سرش را سوخته خاکسترش را در بن دندان
زرد و سیاه مالند سفید شود مغز سرش اگر زن بوقت جماع بردارد حمل گیرد دندانش بر دندان صاحب درد دندان
نهند درد بنشاند زهره اش بخوردن خواب آورد تا سرکه نخورد از آن حال باز نیاید سرگینش با نبات سرفه زایل کند
گوشتش قولنج و مفاصل و نقرس را دافعست رماد استخوانش با موم مخلوط ساخته بر موضع تشنج بندند باصلاح آید
کعبش را با خود دارند دفع چشم بد کند دود مویش درد شش بنشاند **بز کوهی** را عرب وعل گویند و دشمن او حجت
و هر سال شاخ بیفکند خواص وی بخیال از براده شاخش را با شکر ناشتا بخورد مصروع دهند شفا یابد دودش
مار و کژدم و هوام را بگریزاند زهره اش عشاوه چشم را بالاکتحال پاک کند و خاصیت تریاک دهد و جگرش را بریان
ساخته و خشک کرده در چشم کشند روشنی افزاید شحمش کژدم گزیده را مفیدست از پوستش سفره سازند مار و موش
پیرامون آن نگردد سر بز کوهی و دم ملهر را سوخته خاکستر ازرا با روغن در کف پای مالند از کثرت رفتار متالم نگردند
روباه جانوری محیلست و یکی از حیلهای روباه آنکه چون در موضعی آدمی با در رسد و اورا امکان فرار نماند
پایها در هوا کند و خودرا پر باد سازد چنانکه بیننده تصور کند که او مرده است و گندیده و اگر گرسنه شود و هیچ نیابد که غذا
کند بر کنار آبها و غله زارها رفته خودرا بهمین طریق مرده سازد و بعضی از طیور که گوشت میخورند مانند مرغان آبی و
غیرهم اورا مرده و گندیده تصور کرده از هوا در آیند و بر سینه او نشینند و چون قصد خوردن گوشت او نمایند در جهد
و آن مرغ را بگیرد گویند که میان مار و روباه دوستیست و همیشه مار در سوراخ روباه وطن دارد و هرگاه که کیک بسیار
در وافتد بکنار آب آید و آهسته پای در آب نهد و پاره پشم بزرگ در دهان گیرد و بتدریج با آب فرو رود و کیکان
بالاتر روند تا مجموع در سر او جمع شوند آنگاه سر خودرا مرتبه مرتبه فرو برد تا کیکان در آن پشم که در دهن دارد جمع
شوند بعد از آن پشم را رها کرده از آب در آید یک کیک در و نمانده باشد روباه چون خارپشت را بیند قصد خوردن
او کند خارپشت سر بدرون برده چون گوی مدور شود روباه در پشت او ایستاده بول کند چون بول او به بینی
خارپشت رسد خودرا منبسط سازد و سر بیرون آورد روباه سر اورا گرفته از تن جدا سازد و بر سینه اش نشسته گوشتها
بخورد و خارهایش را بگذارد و دیگر آنکه روباه خانه خودرا هفت در سازد از هر دری که قصد او کنند از دری دیگر
بیرون رود و چون گرگ از پیاز دشتی که آنرا عنصل گویند می هراسد روباه پیوسته عنصل جمع کرده بر در سوراخ
خود گذارد تا گرگ گرد آن نگردد و اگر گرگ قصد روباه کند روباه عنصل در دهان گیرد گرگ از وی برمد و پوست
روباه سه رنگ بود سیاه و زرد و سرخ سیاه از همه گرمتر باشد و بجهت پوشش پیران مناسبست قال حصلب الارنب
بلحه فانسقط منها قراطیس بلبن امراة ینفع اللقوة جدا و ان دبغت بدهن سداب و شربت منها الف المشیمة للحبلی لوقتها

اگر سرش

اگر سرش را در برج کبوتر خانه افکنند مجموع کبوتران بگریزند زهره اش دفع نزول الماء العین کند گوشتش جذام
و لقوه را زایل سازد شحمش نقرس ببرد و اگر بر چوب مار مالیده در خانه نهند کیکان بر او جمع شوند کله اش دفع خنازیر
کند خصیه اش را بر گردن کودک بندند دندانش با آسانی برآید خونش موی برویاند و حامل مشک را فریب نتوان داد
خوک زهره اش بواسیر را نافعست و شحمش بضماد تشنج را باصلاح آورد و اگر در خرقه بندند و در میان برج زر اهند
از آسیب محفوظ ماند رماد استخوانش ناسور را ببرد و پوستش پشه را بگریزاند و بر آن خفتن دفع بول فراش کند رماد کعبش
با شراب سنگ مثانه را متفتت ساخته بیرون آورد خونش بخوردن دفع صرع کند **خارپشت** جانوریست که میان
او و مار عداوت طبیعیست صاحب نزهة القلوب آورده که اژدها از استماع آوازش هلاک شود و خارپشت پیش مار
و افعی را دشمن دارد و چون افعی اورا بیند بهراسد و روی بفرار نهد اگر خارپشت نوبت اول سر گردن افعی بگیرد اورا
بآسانی خورد و اگر دمش را بگیرد سر بدرون برد و افعی چندان خودرا بر خارهای او زند که مجروح و سست گردد آنگاه
از دم افعی آغاز خوردن کند تا بسرش رسد در کتب تواریخ مسطورست که چون در اوایل اسلام سپاه عرب با سیستانیان
مصالحه کردند اهل سیستان ملک را تسلیم ایشان نمودند با اعراب شرط کردند که خارپشت نگیرند و نخورند و در سیستان خارپشت
بسیارست و سبب این شرط آنکه در آن دیار افعی بسیارست و اگر در آن ملک خارپشت نباشد سیستانیان از مضرت
افعی در آن دیار نتوانند بود و خارپشت مهب بادهارا نیکو داند و او از بادها متاذی میگردد و خانه او دو در دارد یکی بطرف
شمال و دیگری بجانب جنوب هرگاه داند که باد شمال خواهد وزید در شمالی را محکم کند و بر عکس صاحب جامع الحکایات
گوید که در قسطنطنیه شخصی بود که هرگاه باد شمال خواستی وزید مسافران دریارا اعلام میداد که امروز باد شمال خواهد آمد
و همیشه اینمعنی موافق می افتاد و مردم اینمعنی را بر کرامات او حمل میکردند اما در خانه او خارپشتی بود و هرگاه خارپشت در شمال
خانه خودرا میگرفت آنشخص میگفت که باد شمال خواهد آمد و هرگاه باب جنوبی را میگرفت میگفت که باد جنوبی خواهد وزید خواصش
اگر زن زهره خارپشت بردارد جنین مرده از شکم او بیفتد گوشتش بول الفراش را نافعست اگر خارپشت را بپزند و روغنش بگیرند
آن روغن در درد زانو و کمر سود دهد و الم منقطع سازد و گرده خارپشت را خشک کرده بسایند و با آب نخود سیاه بجوشانند
و صاف کنند و بصاحب عسر البول دهند بولش بگشاید چشم راست خارپشت را خشک کرده در شیر و روغن کنجد بجوشانند
و در کیسه مثقالی کرده بیاویزند تا پالاید و مدتی بگذارند تا کهنه شود چون میلی از آن در چشم کشند نور بصر بیفزاید و در شب تا
روز همه چیز خوب تواند دید و اگر چشم چپ اورا در روغن زیت بجوشانند و قطره در گوش شخصی چکانند فی الحال بخواب رود و
هر که چشم راست خارپشت با خود نگاهدارد تب ربع از و ساقط شود و اگر چشم چپش با خود نگاهدارد معاودت نماید **شغر** جانوریست
مشابه خارپشت اما از خارپشت بزرگترست و چون حیوانی قصد او کند از آن خارها که بر پشتش رسته یکی یکی تیر بجانب او اندازد
زهره اش اگر بر زهار اطفال مالند موی بر نیارد **سلحفات** سنگ پشت هم در بحر و هم در بر تعیش تواند کرد چون با ماده
جمع شود گیائی در دهان گیرد و اگر در آن ساعت گیارا از وی بستانند نگاه داشتن او مهر افزاید و مجموع خلایق دارنده
اورا دوست دارند و هر عضو آدمی که درد کند همان عضو کشف بر آن نهند درد ساکن گردد پایش بر صاحب نقرس بندند
وجع ساکن شود خونش چون چند نوبت بر موضع رستن موی مالند دیگر موی از آنجا نروید زهره اش با عسل دفع
ماء العین کند و روشنائی افزاید **سمندر** بموش ماند و شبیه است و اکثر در آتش سوزنده توطن دارد پادشاهان

مغرب از پوست آن لباس ترتیب دهند و چون چرکین شود بر آتش اندازند پاک شود آنچه گفته اند که پرویز رومالی داشت که هر گاه چرکن میشد در آتش می انداخت تا پاک میکردید از پوست سمندر بوده **سنجاب** نیز مانند موش است اهل گوشتش جنون زایل کند و از مرض سوداوی برد و پوستش پوشیدنی بکلفت و از جنس ما یصلی علیه و قیمت تمام دارد اما سمور بقیمت ترین موییهاست **صناجه** بزرگ جثه ترین حیوانات تربیت نظرش بر هر جانور که افتد آن جانور بمیرد و همچنین نظر هر جانور که بر چشم صناجه افتد هلاک شود لیکن اگر اول نظرش بر دیگر اندام صناجه افتد و بعد از آن بر چشم وی آن خاصیت موثر نیاید و آنجا که صناجه است بدین سبب هیچ حیوان ما دا انسان زد و چون صناجه بمیرد مدتها طیور و سباع آن سرزمین از گوشت او غذا سازند **سوسمار** جانوری زیرکست و ممنوع الاکل اگر از میان پای مرد بیرون رود قوت باه زائل شود چنانکه در از روز [illegible] نشود اکل ولش خفقان زایل کند و روشنی چشم افزاید و دفع تشنج و تشنگی کند و قوت باه دهد پوستش در دسته شمشیر پوشند شجاعت بیفزاید و اگر از پوستش ظرف عسل سازند آن عسل نفع داده **ظبی** آهو سه نوعست نوعی آنست که در مجموع بلاد میباشند و نوعی دیگر که ترکان ورا شقاق خوانند آن نوع در ولایت قبچاق بسیارست در بزرگی برابر گاوی میشود و نوع سوم آهوی مشکین است گوشت آهو بعقیده صاحب نزهه گرم است بدرجه اول و خشک در دوم و در آهوی مشکین اختلافست بعضی گفته اند که آن آهوئیست بزرگ و یکشاخ در میان سردارد و سنبل و گل و گیاهای خوشبوی میخورد و برخی گفته اند که آهوی مشکین مانند دیگر آهوهاست لیکن تفاوت همین قدرست که از خایه آن آهو پوستی مانند خرطوم بقدر یک شبر آویخته است و ناف آن آهو بسبب اجتماع خون در آنجا ورم کند و از غایت درد در خاک غلطد و بر سنگ و درخت مالد تا نافش با پوست بیفتد و بسیار باشد که از آن رنج بمیرد و مشک غزال بهتر از مشک آهوی بزرگ باشد و چون باران بسیار بیاید اهل ولایت تبت و ختن بصحرا رفته در چراگاه آهوان آن نافها بدست آرند و مشک در آن زمین بوی خوش دهد و چون خشک گردد از آن ولایت بیرون آرند بوی گیرد و گویند میان آهو و گرگ محبت طبیعیست و همواره با یکدیگر نشسته یکجا مقام دارند گویند که یکی از صیادان این سخن را از حکیمی شنیده پوستی از آهو بدست آورده بدرون [illegible] آن پوست در آمده دام می نهاد و در کوهساری نشسته گرگان بتصور آنکه آهوست پیش وی می آمدند و در دام وی می افتادند روزی بعادت خود در کوه نشسته دام مینهاد ناگاه گرگی پیدا شده بتصور آنکه صیاد آهوست روی بصیاد نهاد و صیاد ترسیده از جای برجست و از آن پوست بیرون آمد و چون گرگ او را بدید روی بگریز نهاد و چون گرگان این حال مشاهده نمودند من بعد نزدیک او نیامدند خصیه آهو را با نمک و بوره ارمنی و لبان و سعه پخته خشک کرده بکار برند قطع خون استحاضه و حیض کند **فاره** جانوری شریر و محیل و دزد است و از فواسق خمسه است و چهار دیگر یکی سگ دیوانه است و دیگری مار و غلیواژ و کلاغ و مجموع واجب القتلند و وجوب قتلشان بمرتبه ایست که بر محرم نیز واجبست و موش قاصد جان آدمیست چه مردی را که پلنگ گزیده باشد موش سعی کند تا خود را بر وی رساند و بر وی بول کند زیرا که میداند که پلنگ گزیده ببول وی هلاک شود و همچنین بر شخصی که سگ دیوانه او را گزیده باشد چه هلاک او را از خاک شناسد موش را از گربه همان هراس است که گوسفند را از گرگ و خر را از شیر و موش بر چند صنف است صنفی را فرسی خوانند درم و دینار و حلی و حلل دوست میدارد و صنفی دیگر را اهل فرس موش کور گویند و هرچه در قوت باصره او نقصان است در

قوت سامعه و شامه اش افزوده است و صنفی دیگر را فارة المسک خوانند و مانند غزال مشک میدهد و مشک او از غزال بهترست تا بمرتبه که گویند یکی در ده است و صنفی را ذات النطاق خوانند و صنفی را فارة البیش و صنفی دیگر را یربوع و آن موش دشتی است و در خواص مجموع یکسانند موش را دو پاره کنند و جراحت پیکان و غیر آن نهند بیرون آورد بسوزانند و رمادش را بروغن زیت بر آن زخم طلا کنند صحت دهد و موی برویاند سرش را در خرقه کتان بسته بر سر خود بندند شفا دهد چشمش بر کلاه دوزند پیاده رفتن بر حاملش آسان نماید اگر موئی که در چشم میروید بر کنند و خون موش در آن چکانند دیگر موی نروید پیخمش را با روغن گل در کلف طلا کنند زایل گرداند و دمش بصاحب صداع دهند درد بنشاند **گورخر** خرگور را ترکان قولان خوانند گویند که خر گور ماده از سختی در زادن خایه نر را بدندان بر کند تا دیگر او را آبستن نتواند کرد زهره اش بول الفراش را دفع کند گوشتش را با کلاب بر صاحب نقرس و کلف بندند نفع کند پیخمش صرع و جنون را زایل کند و چون بسوزانند رمادش روشنی چشم دهد و رعاف باز دارد و خرگور را عمر دراز بود چنانکه در افواه مشهورست عمرش بهزار سال رسد حمدالله مستوفی گوید که در زمان سلطان ابوسعید [illegible] شخصی حالی کرد که گورخری بداغ بهرام گور دیده **گوزن** از خاصیت گوزن یکی آنست که هر سال شاخ خود را بیندازد و هر گاه که دو سال شود دیگر از سرش برآید و چون شاخش بیفتد در گوشه غاری منزوی شده کم بیرون آید چه میداند که سلاح خود را باد داده است و تا شاخش برنیاید قدم از کنج انزوا بیرون ننهد و چون شاخش برآید چند روز در مقابل آفتاب بایستد تا خشک و مستحکم گردد و نوبت اول که بر روی او بیفتد وقت برآمدن دو شاخ برآید و همچنین هر نوبت یکی زیاده شود تا شاخهای وی بمثال درختی گردد و چون شاخش بیفتد سروی نیارست خود را در زیر خاک پنهان کند چه علمای آن دارد که منفعت بسیار دارد و میان او و مار خصوصا افعی عداوت طبعی و ذاتیست و پیوسته در جستجوی سوراخ افعی میباشد و چون سوراخ او را بیابد افعی را بقوت نفس از سوراخ بیرون آورده غذای خود سازد و چون ترسد که از زهر افعی ضرری باو رسد بکنار آب رود و خرچنگ بسیار خورد از نکایت ایمن گردد و برگ زیتون نیز زهر افعی را از او رفع نماید و گوزن عمری دراز دارد و چون افعی خورد حرارتی عظیم بر طبع او حادث شود و از غایت تشنگی بکنار آب رود اما آب نخورد چه میداند که اگر آب خورد ضرر بیند و گوزن بآواز نی و صدای نغمه محبتی عظیم دارد بمرتبه که چون آواز ساز بشنود مست گشته از خود بیخبر شود و چون صیاد نی نوازد گوزن بایستد تا صیاد پیش او رفته ویرا بگیرد اگر قضیب او را بافعی گزیده دهند نافع آید و شاخ گوزن باکثر ادویه اسهال کند و سحج امعا بر طرف سازد و یرقان و درد مثانه را نیز سود کند و اگر خصیه او را با نمک سود کنند و با صمغ صنوبر در خانه دود کنند مار و عقرب و سایر حشرات موذی بگریزند و سوختن شاخ گوزن همه طرد پشه نیکوست **فصل ششم از جزو نهم در ذکر سباع ضاره و حیوانات موذی و طبایع آنها** اگر چه الحال اکثر بنی آدم بدین صفت موصوفند و وصف سیرت ناپسنده ایشان زیاده از آنست که در حیز بیان آید بلکه بمراتب سباع ضاره بر ایشان ترجیح دارند چه این حیوانات خود را چنانکه باشند بمردم می نمایند و این طایفه سبعی چند اند که خود را در صورت آدمیت پنهان ساخته اند **مصراع** چو گرگانی نهان در صورت میش بالجمله چون شیر پادشاه سباعست ابتدا بذکر او اولی مینماید دیگر آنکه امیر المومنین علی را اسدالله لقبست بدین شرافت گنجایش دارد که شیر را بر مجموع حیوانات تقدیم کنیم **شیر** حیوانی بهن سینه باریک

میان و بلند و آواز سخت چنگال است بر سر و پس دم او موی بسیار رسته است و گردنی سطبر دارد و در گردنش مفاصل نیست
از یک استخوانست بر انجهت بر دست چپ شواند گشت و باطراف ملتفت شواند شد و دست راستش نسبت بدست چپ او
ضعفی دارد لاجرم بدست چپ صید میکند و از غایت حرارت قلب پیوسته تب دارد و از نور آتش میترسد و نزدیک آتش
نمی آید و همچنین از خروس سپید و طاوس میترسد و از بیم مورچه در بیشه زار ها میرود و اگر مورچه در میان پنجه اش
رود خود را خلاص نتواند ساخت و بدان سبب هلاک گردد و شیر را در دیار روم توالد و تناسل نیست خصیه شیر را اگر با نمک
و نمک و بوره سرخ و مصطکی پاشیده خشک کنند و بسایند و بروغن زیت لت کنند همه اوجاع اندرون را نافع باشند
خصوصا قولنج و مغص و بواسیر و زحیر و وجع ارحام هرگاه ناشتا با آب گرم بخورند و بریان کرده آن از برای قوت باه
بغایت نافعست صاحب فرج بعد الشده آورده که یکی از فقها در سواد کوفه میکرد دید از مردم قریه رسم زکواة غلات
میگرفت و دراز گوشی داشت که کتب و رخوت او بران خر بود روزی متوجه یکی از قری شده دیر وقت بانجا رسید اتفاقا
مردم دیه دروازه را بسته بودند و بر در دروازه مسجدی بود و خانه در ان مسجد ساخته بودند فقیه بدرون خانه رفته
دراز گوش خود را بر در خانه بست و قدری هیزم بهم رسانیده بدرون خانه رفته آتشی افروخت و کتابها در پیش گرفته
در روشنائی آتش مطالعه میکرد و چون قرب سه دانگ از شب بگذشت و آنمرد تا غایت تشنه بود چون خوف عظیم بر ضمیرش
مستولی گشته چشمش بخواب و گاه گاه آتش بر می افروخت و درین اثنا شیری آمده قصد دراز گوش کرد دراز گوش از بیم
شیر در خانه را بسر باز کرده درون رفت و شیر از عقب در آمد دراز گوش بار دیگر از خانه بیرون دویده در را ببست
زیرا که افسارش بر حلقه در محکم بود و فقیه با شیر در خانه ماند متحیر و ارد در آتش مینگریست و در فقیه نظر میکرد و فقیه
چون دانست که مانع پیش آمدن شیر شعله نار است از آن هیزمی که مانده بود مرتبه مرتبه بآتش مینهاد و چون هیزم
تمام شد کتابهای خود را گشوده ورق ورق از ان می کند و در آتش مینهاد چون اوراق میسوخت اطراف جلد
را بر آتش میداشت تا مجموع کتابهای خویش را بسوخت و چون صبح دمید دروازه گشودند موذن بمسجد آمد
که بانگ نماز گوید پیش محراب را از سرگین خر ملوث دید فریاد بر آورد و زبان بنفرین برگشود و خر را از ان در باز کرد و
در گشود تا بنگرد که آن فعل از که سر زده است ناگاه شیر در روی جسته او را در ربود از مسجد بیرون برده بخورد و
فقیه بعد از آنکه یکشب با شیر همخانه بود بسلامت خلاص یافت شیر جانوری وحشی است و قطعا متانس نگردد و اگر
با کسی خو کند با او اعتماد نباشد و از و غافل نتواند شد و اگر چه بنظرش آید از وی بگریزد حافظ ابرو در کتاب
طبایع الحیوان آورده که اسود بن عباد جبلی شیری را اموخته بود که بجهت وی خر گور میگرفت اگر چه شیر را با نبوه کداخته بر اندام
مانند هیچ سبعی کرد صاحب این عمل نگردد و همه جانوران از وی فرار نمایند و هیبت او در دلها متمکن گردد شعر با همت
شیر باشی و اگر پلنگ   بخشنده که شکار و فیروز بخت **پلنگ** جانوری قهار و با قوت و متکبر است و بغایت جهنده
و تیز چنگ اما نشیمنش بسی سست است و باندک ضربه شکسته گردد و پلنگ را با مار محبتی تمام است و با دیگر حیوانات دشمنست
اگر پلنگ شخصی را برتر از خود بیند قصد او نکند و اگر فروتر از خود مشاهده نماید قصد او کند و پیوسته میان او
و شیر عداوتست و اکثر اوقات شیر بر او غالب گردد و گاه پلنگ بر شیر مستولی شود و پلنگ بغیر از شکاری که خود کرده
باشد نخورد و چون صید کند و سیر شود سه شبانروز بخسبد روز چهارم بطلب صید بیرون آمده چنان نعره

زند که مجموع حیوانات بشنوند مگر شیر گویند هر که پیه کفتار بر خود مالد و در برابر پلنگ رود چون بوی او بمشام پلنگ
رسد مطیع و ذلیل او گردد و مکانش در کوهها است و چون پلنگ با ماده شیر جمع شود یوز تولد نماید سرش هر جا
دفن کنند موشان بران جمع شوند زهره اش با کحال روشنی چشم افزاید شحمش بر جراحت کهنه و فالج طلا کنند صحت بخشد
قضیبش بچه مرغش بخورند قطرات بول باز دارد و درد مفاصل تسکین دهد استخوانش از گردن شیر خواه بیاویزند خنازیر بر طرف
و بر پوستش نشسته بواسیر دفع کند ببر جانوریست مهیب و پر قوت و صاحب شوکت است و در زمین هند و حبشه بسیار است
و شیر و پلنگ از و مجتنب و محترز باشند و از محاربه او گریزان و ترسان و بچه او را چنان صید کنند که شیشهای بزرگ دسته
دار ساخته بهیش ببندند و در گوشه کمین کرده مترصد بنشینند چون ببر از سر بچگان دور شود صیادان بیایند و بچهای او را
برداشته هر یک را در شیشه کنند و اگر ببر خبردار شده از عقب برود یکی از ان شیشها را بگذارند ببر چون بانجا رسد بچه مشغول
شود چون او را در شیشه بیند متحیر گردد تا آن بچه را از شیشه بیرون آورد صیادان بچه دیگر را ببرند گویند که صیادان در طرف
رهگذار او چاهها بکنند و در هر چاهی مردی بنشینند و سران چاهها را بخاشاک بپوشند چون ببر بانموضع رسد یکی نعره زند
ببر متوجه آنجانب گردد درین اثنا دیگری فریاد کند ببر بانطرف متوجه شود و همچنین هر ساعت از چاهی نعره بر میزند
ببر هر چند باطراف رود کسی را نه بیند و فریاد شنود از غایت غضب شکم خود را پاره سازد و پیه او بجهت فالج مجربست
فهد یوز بر دو نوعست یکی بزرگ جثه و کوتاه دم دیگری خرد هیکل دراز دم و هر دو نوع تعلیم پذیرند در بزرگی یوز را بچند
نوع صید کنند اول آنکه در رهگذار او شراب بگذارند و چون او محبت مفرط بشراب دارد از ان می بخورد و مست گشته بخسبد
صیادان آمده او را بگیرند دیگر آنکه یوز با آواز خوش ساز و نغمه مست شود و همگی حواس خود را متوجه استماع آواز ساز گرداند
صیادان در اثنا عتا او را بگیرند دیگر آنکه او را بسیار بدوانند تا مانده گردد و ماده یوز از نرش شکاری تر بود و چون بیمار
شود بگوشت خر گور صحت یابد زهره یوز را چون با نمک و عسل بر جراحتی بندند که همواره خون از و رود باز ایستد خونش
را با سرکه بر پای خداوند نقرس مالند صحت یابد **ذئب** گرگ جانوری تیز چنگ قوی تابت و در دویدن باباد برابری کند
و بغایت شوخ چشم و شریر و حسود است و ماده اش از نرش بدتر بود و همه جانوران چون بنی آدم را بینند بعقب روند
الا گرگ که پیش آید و در بردن گوسفند حیله بسیار داند از انجمله آنکه چون نزدیک رمه رسد بر بلندی رفته بانگی کند که سگان
چون آواز گرگ شنوند بفریاد آیند و گرگ از آواز سگ معلوم کند که سگ در کدام جانب گله است متوجه گله شود و نزدیک
رسیده فریادی کند سگان متوجه آن آواز گردند گرگ از جانب دیگر آمده گوسفندی در رباید و بسیار باشد که دو گرگ با هم
اتفاق نموده هر یک از جانبی متوجه گله شوند یکی نزدیک گوسفندان آمده گوسفندی در رباید و بسیار باشد که بانگی کند
و خود را بسگان نماید سگان از عقب بدوند و او روی بگریز نهد و آن گرگ دیگر بمیان گله در آمده گوسفندی در رباید
و ببرد چون بمیان کوه رسد بایستد تا آن گرگ بیاید و هر دو قسمت کنند والعهده علی الراوی و گرگ نیز مانند شیر
و خوک گردن نتواند گردانید چه گردنش از یک استخوانست و مفصل ندارد گرگ وقت صبح متوجه رمه گوسفند شود
زیرا که سگان شب همه شب پاس داشته در انوقت مانده و خواب آلوده باشند و چون گوسفند را بگیرد او را
گذاشته براندش و گوسفند با او روان شود چنانکه گوئی با او خو کرده و در هر موضع که گرگان جمع آیند البته عدد
ایشان دوازده باشد از انجمله در میان سال را ذئب خوانند چه دوازده ماهست و گرگ سالی یکم نوبت

بر ماده جهد و در آن وقت ماده چنان رحم خود را تنگ گیرد که نر از آن جدا نشوند و این حال در گرگ زیاده از سگ باشد
و اگر در آن ساعت آدمی با ایشان رسد اگر هر دو را بکشد از هم جدا نشوند و از عجایب حالات گرگ آنست که چون نظرش بر بنی
آدم افتد پیش از آنکه آن شخص او را ببیند آواز آدمی متحیر شده باشد اگر گرگ آدمی را تنها بیند در عقب او رود و اگر آن شخص از و
بگریزد بر وی حمله آورد و اگر آدمی قصد او کرده نعره زند از پیش او فرار نماید و اگر اول نظر آدمی بر گرگ افتد ظفر آدمی را بود
و اگر اول نظر گرگ بر آدمی افتد فیروزی یابد گویند که گرگان پادشاهی دارند که بزبان رومی او را قارون گویند و
تا او سخت گرسنه نشود عزم صید نکند و چون برمه در آید گوسفندی که از همه خوبتر بود بگیرد و پاره خورده باقی را بگذارد
و ایضا گویند بسواحل بحر روم نوعی از گرگ می باشد که ماهی میخورد و پیوسته بر ترصد است تا صیادان نیز جهت غذای
گرگان هر کدام ماهی بیندازند و روند اگر صیادی بجهة گرگان نگذارد و برود گرگ بیاید و دام او را خراب سازد
و گرگ از ستاره شعری پرهیز کند و چون آن ستاره طالع گردد در شکافها و غارها گریزد و گرگ بغایت بی حس است چنانچه
عرب گوید فلان احمق من جهیره و جهیره ماده کفتار است زیرا که بچه خود را بگذارد و بچه کفتار را که مادرش کشته شده باشد
شیر دهد گرگ بهیچ وجه با کسی الفت نگیرد گویند که اعرابی بچه گرگی بشیر میش بپرورد و چون آن بچه گرگ بزرگ شد میش را بکشت
شعر بکی بچه گرگی می پرورید چه پرورده شد خواجه را بر درید و چون یوز با ماده گرگ جمع شود بچه تولد نماید که رنگ او
بیوز ماند و شکل او بگرگ و حکما گفته اند که میان گرگ و گوسفند در حیات و ممات عداوت قایم است مصداق این مقال
آنکه اگر بر ربابی دو روده بندند یکی از روده گوسفند دیگری از روده گرگ چون زخمه بر آن زنند تار که از روده
گوسفند باشد صدا ندهد اگر از پوست گرگ طبلی ساخته در سپاهی نوازند مجموع طبال که از پوست گوسفند باشد بدرد
اگر در دکان شخصی که پوست گوسفند دف بندد پوست گرگ بر آتش نهند مجموع دفها بدرد و اگر سر گرگ را در کبوترخانه
بیاویزند گربه گردش نگردد خون گرگ اگر با روغن جوز در گوش چکانند کری زایل کرداند هر که چشم گرگ با خود دارد بر خصم
غالب آید خواصش سر گرگ را در موضعی که گوسفندان باشد دفن کنند همه رنجور گردند بلکه بمیرند رمادش بر دندان متالم
مالند شفا یابد چشمش بر گردن اسب بندند بیمار نشود و چشم راستش با خود دارد درست ترس از دل او برطرف شود و
چشم چپش بخوابی آرد زهره اش با جوی مشک دفع صرع کند و زن اگر بر دارد آبستن شود و باکتحال دفع نزول الماء العین
کند و غشاوه چشم پاک کند و خونش با روغن جوز در گوش چکانند کری زایل کند خایه اش بریان کرده بخورند قوت
باه بافراط دهد و زنان مفتون آن شخص گردند بر پوستش خفتن دفع قولنج کند خونش هر جا که دفن کنند مگس از آن موضع بگریزد
بولش و زبلش قولنج و مثانه بگشاید جگرش جگر ضعیف را قوت دهد و ذبل الذئب من انفع الادویه للقولنج شربا و تعلیقا
و مرارته ان سعطت صاحب الحمی الربع قدر دانق منها مع عسل برء و ان شربت امراة من دمه او بوله لم تحبل ابدا و خصیة
الذئب الیمنی اذا دقت و سحقت و امسکتها المراة فی فرجها ذهب عنها شهوة الجماع و اذا عضت الانسان تشنجه بعر نسیب
طل علی عنقه کف الذئب فیزول و هذا مجرب و جلده ان یشد علی البطن اطلق القولنج و ان ادمن صاحب القولنج
الجلوس علی جلده ینفع به و شحمه ینفع الشق و داء الثعلب و کبده ینفع جمیع علل الکبد و قال ابن زکریا مرارته مقدار
حمصة بخل ثلث وزنها مع الطبخ الجید و یشرب فانها یقوی علی الجماع بقوة لا یکون شی مثلها و مرارته مع عسل غیر الدخان
مکد جزء ثم یکتحل بها نفع ذهاب البصر نفع جدا و هو مع الورس اذا اطلی بها الوجه اذهبت البهق و البرص و الکلف

فرزه

وریته مجففة مسحوقة مطبوخة بلبن اذا شربها صاحب الربع العتیقة نفعه جدا و مرارته دانق مع حبة مسک مسحوق اذا سقط بها المفروع
نفعه نفعا بینا و وجد ما یکحل بها النازل فی العین و الغشاوة نفع جدا و کبده مع المیسوسن صبوحا مجرب للضعف ابدا اذا
شرب علی الریق مثقال مع ربع رطل سنة **ضبع** کفتار جانوریست بر چنگ و بخوردن گوشت انسان حرصی تمام
دارد چنانچه قبور اموات را شکافته مرده را بیرون آورده بخورد و بعضی از اهل یونان گفته اند که کفتار یک سال نر است
و یک سال ماده و کفتار بسیار ابله است و بکفتار فریفته گردد چون صیاد خواهد که او را صید کند بسوراخ او در آید و
منافذ را بجامه محکم کند چنانچه هیچ روشنائی نماند پس باندرون رفته بر زبان راند که کفتار در سوراخ نیست داد
بگمان آنکه مگر صیاد دور رفته چشم برهم نهد و صیاد او را برسن محکم بندد و میان کفتار و سگ عداوتست بمرتبه که چون
سایه او بر سگ خورد از تک باز ماند تا کفتار رسیده او را بخورد و میان کفتار و گرگ دوستی است و بچگان یکدیگر را شیر
دهند و چون کفتار با گرگ جمع شود بچه آورد که عرب او را سمع گویند و آن جانور هرگز بیمار نشود و بمرگ خود نمیرد و هرگز تنها
بجائی نرود بلکه همواره چند سبع همراه او باشند و چون بشیر رسند یکی پیش رفته با شیر جنگ کنند تا شیر مانده شود آنگاه
بیکبار حمله کرده شیر را هلاک سازند اگر پای کفتار بر زن حامله نهند فی الحال بار بنهد سرش در برج کبوتر خانه نهند کبوتران
بسیار در آن برج جمع آیند زبانش با خود دارند فصاحت آورد و چشمش در روی مالند در چشم مردم شیرین شوند خصوصا
در چشم زنان قضیبش سوده بکار برند قوت باه بافراط دهد و اگر بی علم زن با او دهند از روی مرد از وی فحشت
زایل کند و حالش محبوب خلایق گردد و خصیه اش ملح بکمثقال با آب گرم درد جگر برد **دب** خرس حیوانی مختلف الطبیعة است
آنچه دواب خورند مثل جو و گندم و سایر نباتات او نیز خورد و همچنین هر چه سباع خورند یعنی گوشت از آن نیز غذا سازد
و چون ماده بچه نهد گوشت پاره بود که هیچ صورتی نباشد خرس او را بر میدارد و بر زمین میگذارد و در هوا می برد و از
موضعی بموضعی دیگر نقل میکند و پیوسته آنرا می لیسد تا مفاصلش پیدا شود و این گردانیدن بجهة آنست که مورچه دشمن بچه
اوست و چون مورچه در آن حالت آن گوشت پاره را بگزد بچه خرس هلاک شود و چون صورت بچه اش تمام شود
بجای خود را بزیر درخت جوز برد و خود بر درخت رفته آغاز جوز افشاندن کند و ملاحظه کند که اگر بچگانش آنچه می افشاند
میخورند فرود آید و سنگی بزرگ بر شکم هر یک نهد تا یکی از آن در زیر سنگ مرده باشد و خرس معکوس بر درخت رود
خواصش زهره خرس با فلفل حل کرده بر داء الثعلب طلا کنند موی بر دیاند و خصیه او رکنند و نمک کنند بعفص و سماق
و بگذارند تا خشک شود و سائیده بناشتا بمطبون دهند نافع آید و دندان کرم خورده و تاریکی چشم و صرع را شفا دهد
خونش را با قصب الذریره مخلوط ساخته بر هر عضوی که مالند موی بر نیارد **سیوانس** در عجایب المخلوقات آورده
که دوازده سوراخ در بینی دارد و چون نفس زند آواز مزمار دهد و پیوسته مرغان بر سرش نشینند و در پیش حیوانات
جمع شوند بجهة استماع آواز خوشش و او ایشانرا غافل ساخته بیکبار در جهد و یکی را صید کند و در ولایت کابل بسیار باشد
شادور جانوریست درنده است و در عجایب المخلوقات گوید که دو شاخ دارد در هر یکی بیست و یک شعبه و میان همه
مجوف و در هر یکی سوراخی چون هوا در آن وزد آوازی نیکو دهد و بر آواز او حیوانات و طیور جمع گردند و استماع
نمایند و چون شادور فرصت یابد یکی از آنها را گرفته غذای خود سازد و شاخ او را بجهة ملوک تحفه برند و او را در گذر
باد نهاده او آنها دهد و گاهی چنان صدای حزین دهد و مسموع گردد که رقت آرد و فسرده بعضی خرده باشند

و برخی بچه کره و برخی بزرگ باشند بر بر سلی کوچک را بوزینه گویند و بزرگ را حمدونه و نوعی از قرده می باشد که سرش چون
سر سگست و بغایت قوی جثه و بزرگ ترکیب باشد و بوزینگان که خاصه ولایت یمن اند چند نوع اند بعضی وحشی و برخی اهلی
و مستانس و معلم و در حفظ مال و متاع صاحب بغایت هشیار و خبردار است از شخصی استماع افتاده که گفت یکی از دوستان
من بوزینه داشت روزی دو سه مرغ کشته در دیگی نهاد و دیگ را بر سر آتش گذاشته بوزینه اشارت کرد که آتش کند
تا پخته گردد بعد از لحظه بوزینه آتش کرد بخاطرش رسید که آن مرغ پخته باشد سر دیگ را برداشته مرغ را بیرون آورد
تا ملاحظه نماید که اگر پخته باشد دیگر آتش نکند درین اثنا جانوری شکاری از هوا در آمده آن مرغ را از دست بوزینه ببرد چون
بوزینه چنان دید ترسید که صاحبش تصور کند که مرغ را او خورده است لاجرم حیله کرده مرغی دیگر را از دیگ بیرون آورده
بدست گرفته هر لحظه دست بر دمی نهاد یعنی می بینم که پخته است یا نه جانور شکاری چون مرغ اول را بکار برده بار دیگر
بهمان محل آمد دید که بوزینه مرغ دیگر در دست دارد و بوزینه مترصد آن بود که چون مرغ شکاری بجهت ربودن طعمه اش
آید او را از روی هوا در رباید اتفاقا چرخ فرود آمده تا بار دیگر مرغ را از دست بوزینه بتابد درین اثنا بوزینه جسته
او را از روی هوا در ربوده در دیگ نهاده سر دیگ را محکم ساخت و آغاز آتش کردن نمود چون صاحب منزل بوثاق
در آمده خواست که مرغان از دیگ فرود آرد نظرش بر پاهای چرخ افتاد که بر روی آب افتاده بود متحیر فرو مانده کیچه
در دیگ کرد چرخی پخته شده بیرون آورد بوزینه اشاره بمرغ میکرد و بچرخ نشان میداد یعنی این جانور مرغ را خورده است
و این معنی از غرایب حسیات حیوانست و در بلاد یمن وادی هست که آنرا وادی اتباع گویند و در آن وادی کوهی بلند است
و نوعی از بوزینه در آن کوه و وادی میباشد که پادشاهی دارند و مجموع تابع او یند و چند بوزینه را بدیده بانی تعیین کرده اند
تا شیر و پلنگ اگر قصد آن کوه کنند آن دیده بانان فریاد کنند و بوزینگان جمع شده شیر را بزخم سنگ باز گردانند ذکر
غرایب حیوانات از سنجاب و قاقم و سمور و دله از جانوران عزیز الوجودند که پوستهای ایشان قیمت
تمام دارد و از خواص دله یکی آنست که با اژدها عداوت عظیم دارد از جالینوس حکیم مرویست که گفت شخصی از قسطنطنیه دو ثعبان
برسم تحفه نزد یکی از دوستان من فرستاد و آن دوست با من گفت بجهة من چنین چیزی فرستاده اند اگر در امر طب ترا بدان
جانور احتیاجی هست بلا زمان تو بسپارم گفتم احتیاجی بدان ندارم اما تو دله داری بفرمای تا بیاورند و آن مارانرا
نیز حاضر سازند تا در حضور ما جنگ کنند که من بسی آرزوی جنگ آن دو جانور دارم آن شخص گفت من آن دله را عزیز میدارم
میترسم که از آن ثعبان ضرری بوی رسد گفتم بیم نیست چه این دله هنوز خرد است و من در اسکندریه دله بزرگ دیدم که چند
ثعبان را در حضور من بکشت غلام را بفرمای تا دله را بیاورد و من مقداری تریاق مهیا سازم اگر اژدها بر دله غالب شود
غلامان بضرب تیغ اژدها را بکشند و ما دله را بتریاق معالجه کنیم الغرض اژدها را با دله حاضر کردند چون بهم رسیدند ثعبان
دهان باز کرده هر لحظه دله را او جانب چپ میداد و قصد کردن ثعبان داشت و ثعبان عزم گرفتن سر او مینمود ناگاه دله
در جست و گردن ثعبان را در دهان گرفت اما چون دهان ثعبان باز بود نتوانست که دندان در گردن او محکم کند بعضی اعضایش
در میان دندان ثعبان افتاد غلامان تیغ در ثعبان نهادند و او را پاره پاره کردند و تریاق در میان دهن دله ریختیم تا از
زهر آن مار خلاصی یافت حکایت یکی از حکما گوید که در وقتی که بسیاحت مشغول بودم بموضعی رسیدم که بیشه مسکن
مارانست و انواع سباع در آنجا می باشند بر بلندی رفتم و در آن وادی نگریستم ثعبانی قوی هیکل را دیدم که با دله در جنگ

بودند و هر دو یکدیگر را زخم میزدند و چون طاقت میگشت و ورد و نفر ار نهاده بپای درختی که در آن نزدیکی بود میرفت و بیخ آن درخت
خورده نشاط تمام بار دیگر بجنگ ثعبان می آمد راوی گوید دانستم که بیخ آن درخت تریاق زهر است نزدیک آن درخت
رفتم درخت غار بود و آن جانور حب الغار میخورد که زهر از دفع میکند لاجرم حب الغار را جزوی از اجزای تریاق اربعه
ساختم و بعضی اجزای تریاق فاروق اربعه را در دو بیت جمع کرده شعر خطیانا دو مر و حب الغار و زراوند هر چه هست در آن
هست تریاق اربعه اینها جمله اخلاط را برابر دان و دله جانوریست مانند گربه بزرگ و پوستین او مانند پوستین سمور است
اما در لون مغایر اند چه سمور سیاه نمیشود و بر بعضی سرخی میزند و بعضی زرد پستین دو زان از آن رنگ کرده بقیمت سمور
فروشند و عربان آنرا احمر گویند کرگدن عمرو بن حافظ در کتاب طبایع الحیوان آورده که کرگدن در جهان است و گویند
وجود دارد در بچه آنکه ماده کم زاید و مدت حملش مدتی طویل باشد و هنگام وضع حمل بچه سر از فرج او بیرون کند و گیاه
زمین کنده خورد و تن او در اندرون رحم باشد تا آنگاه که قوت گیرد و بیکبار خود را بیرون اندازد و از مادر بتگ میرود
بگریزد و سبب فرار او از مادر آنکه زبان کرگدن بغایت درشت و خشن است چنانچه از سوهان تراشنده تر است و در
وقت وضع حمل کند بچه را از غایت محبت بسیار بلیسد و بجهة درشتی زبانش بچه هلاک کردد لاجرم قادر توانا و حکیم دانا
او را حسی کرامت فرموده است که بدین طریقه خود را از شر مادر خلاص میسازد و شاخ کرگدن برابر کاو میشود
و پاهایش مشابه پاهای فیلست و بشاخ از پیشانی او رسته است و بقوت از فیل زیاده است و چون اندامش از عرق تر
گردد هیچ سلاح در پوستش کار نکند گر بر مخرج سفلش و از پوستش او جامه ساخته در معارک پوشند تیغ و تیر و تفنگ
بر او کار نکند و کرگدن را بجهة پوستش بدین طریق صید میکنند که جمعی سواران خود را بدو نمایند و فوجی قدر اندازان
در کمین نشینند چون کرگدن و آن سواران حمله کرده از عقب ایشان آغاز دویدن بکند در آنحالت دم خود را بالا کند
بود سواران کمین گشوده هر یک تیری بر منفذ اسفل او کشاده هند و بضرب پیکان جگر دوز او را از پای در آرند و گاهی
کرگدن بچه صید کرگدن سازند بسی بزرگ و تیز باشد و ابوریحان منجم در مصنفات خود آورده که در حدود هندوستان
آب گنگ بیابانهاست و در آنجا جانوری هست از کرگدن بزرگتر و دو شاخ دارد و خرطومی کوتاه و بر پشت او چهار کوهان
بر مثال چهار پا و آن جانور در قوت چنان است که اگر فیل را بشاخ بزند دو نیم سازد و هیچ حیوانی طاقت مقاومت
او ندارد و هیچ صیاد بر صید او قدرت ندارد و اسباب مرگش بغیر از مرگ طبیعی یکی آنست که بسیار باشد که جانوری را بشاخ
بزند و گوشت آن بر شاخ بماند و بر پشت او افتد و کرم در آن گوشت افتاده بتدریج پشت وی مجروح گردد و کار بجائی
رسد که کرم باندرون او راه کند و وی را هلاک گرداند دیگر آنکه چون بر کوه بلند باشد و آواز رعد شنود از نهایت خشم حمله برده
از کوه بیفتد زرخ جانوریست بشکل شتر و چهار کوهان دارد و دندانهای تیز و تمامت اجزا و اعضای او زهر قاتلست
حتی زبلش و لعاب دهانش و هر حیوانی که بنظر او در آید صید او گردد زیرا که در دویدن باد برابری کند اگر جانوری از او
بگریزد و بر درختی عالی رود که او بر آن نتواند رفت در زیر آن بایستد و دم بهن کند و بر آن بول کرده بالا افشاند
دم او چنانست که بقبض و بسط او قادر است اگر قطره از بول او بر حیوانی آید که بر درخت باشد فی الفور از سمیت او
هلاک گشته فرو افتد و اگر شخصی از و گریخته در چاهی رود و در سر چاه آمده در آنجا بول کند یا سرگین اندازد تا آن بیچاره
هلاک گردد حاصل نظر او بر هر حیوانی که افتد از دستش جان نبرد و حکمای هند شطرنج را با او نسبت کرده اند که بر همه

اجناس غالبست و رخ را هر مرگ ثیمی چیزی نابود نکرداند و سبب مرگ او اکثر از آنست که چون جانوری شاخ زند او را
از گوشت او بر شاخش بماند و بطول مدت متعفن شده کرم کردد و آن کرم بر پشت رخ افتاده او را بخشد با آنکه آواز
رعد شنیده از خشم خود را از کوه انداخته بمیرد **زرافه** جانوری غریب شکل خوب منظر خوش ترکیبست و سر او از
سر شتر بلندتر است و خود تر و کردنش همچون کردن شتر است بدرازی لیکن کردن شتر کجست و کردن او راست و دست
سر و کردنش باریکست و نزدیک سینه اش بغایت ضخیم و غلیظ است و دو شاخ مانند شاخ آهو سیاه رنگ از سرش
رسته است و کوششش کوشت کاو و میان دو دندان و سوراخهای بینی او بکاو میش مشابهت دارد و زبانش بسی بزرگست و بیک
لحظه از دهان بیرون میکند هر دو دستش درازاست و هر دو پایش کوتاه چنانچه بلندی دستش دو کز میباشد و طول پایش
یک کز دمش مانند دم شتر است بلکه اندکی از دم شتر باریکتر و کم موی تر چون کاو سمهای دراز دارد و مجموع پوست او
منقش است بنقاط سفید و سرخ و سیاه و بیاضش بغایت براق و صافیست و فارسیان او را اشترکاو پلنک خوانند و
بعضی کویند که زرافه از شتر و پلنک متولد میشود اما این سخن مستبعد است و شک نیست که زرافه از دو حیوان مختلف متولد
میگردد اما معلوم نیست که آن حیوانات کدام اند و دلیل بدین معنی آنکه زرافه مانند استر بی نتیجست **مارسطوغورس**
در زمین هند سبعیست که یونانیان باین اسم خوانند و بزرگی جثه اش بمقدار شیر باشد و مویش نیز در کثرت مانند موی
شیر است و پا بپایش بپای شتر مشابهت دارد و رنگش در غایت سرخیست و دم او بر مثال دم عقربست در سر دمش
نیشی رسته است و او از آن جانور با قوت تر نای اند و تکلم کند و آدمی جوز **دعرفط** حکمای یونان آورده اند که غرفط حیوانیست
ابحر فس میماند و آواز او با آواز آدمی مشابهتی دارد و او را غرفط کویند و بسیار بود که در حین غیبت معلمان بدر مکتب اطفال
آید و اطفال از آن صوتی که مشابه آواز معلم ایشان باشد نداکند ایشان تصور نمایند که معلم ایشانست از دبستان بیرون آیند
دعرفط ایشانرا جبه اورا در ربایند و غذای خود سازد **فطو** در بزرگی جثه آن جانور بر مثل یک مثل باشد و دو سر دارد و
زروت وودوین هماندارو و بکشاخ در میان سر دارد و مجموع حیوانات از و محترز و مجتنب اند و او بدان شاخ
هر حیوانی را که زخم زند هلاک سازد طریق صید وی آنست که دختری پارسای آراسته بر رهگذر آن جانور بنشانند و در دو
پستانش را کشوده بگذارند و فطو چون آن دختر را ببیند پیش او رفته هر دو پستان او را گرفته بمکد مانند بچه که شیر خورد و
از آن مکیدن سست کردد چنانکه کوئی بیهوش شده و صیاد از کمین کاه بیرون آمده او را ببندد **عسر** به حیوانیست
رویش چون روی آدمی و با لهاره و کتف وی رسته است و دمی دراز دارد و این جانور در زمین نوز میباشد
و با آدمی انس میگیرد و چون خمر نوشد بر هند رقص کند و بسیار باشد که آدمی با ماده او مجامعت کند بطلیموس حکیم کوید
که در یونان جانوریست که دمی دراز دارد و چون هوا کرم شود خود را بدم خویش چون طاوس سایه کند و اگر حرارت
هوا بغایت رسد از دم خویش مروحه سازد و او نیز مانند طاوس بدم خویش نازان و معجبست **قرطیس** جانوریست
که حکمای یونان او را بدین نام خوانند و ترجمه این لفظ بفارسی در زمین نکرنده بود و آن سبعیست که از چشم و بینی
و دهن او آتش بیرون می آید و بهر چه میرسد می سوزاند و آتش در روی می اندازد و در هر موضع که او وطن سازد هوای
آن سرزمین متغیر کردد و هر سبعی را که به بیند بمجرد نظر او را بسوزاند و اگر نه آن بودی که خداوند جل ذکره طبیعت او را
چنین مخلوق ساخته که همواره سر در پیش دارد و بزمین می نگرد هر حیوانی که در آن دیار بودی مجموع را نیست و نابود

کردی دیگر از غرایب حیوانات حیوانیست که در جثه برابر سگ و گرگ بود و موی بسیار بر اعضای او رسته است و در دست
نیز پر مویست و بهیات رویش بر اسو میماند و آن جانور با آدمی انس میگیرد و پیوسته آشیانه بوم نموده بچگان آن بوم را
غذای خود سازد و **دوبجه** مختبی که بعسل دارد خانه زنبور عسل را خراب میکند **اسب سار** در عجایب المخلوقات مسطور است
که در جزایر بحر چین جانوریست سرش مشابه بسر اسب و تنش مانند تن آدمی و بغایت بلند قامت و دو پر دارد که در وقت
رفتار معاون او است و هم در جزایر بحر چین نوعی حیوان هست که یک تن دارد و دو سر و چهار دست و چهار پای چنانکه
دو آدمی پشت بپشت بهم نهند و آواز ایشان بصفیر طیور ماند اما معنی دارد و تیزی گفتار خوب مفهوم نمیگردد که چه میگویند و
هنگام رفتار مانند دواب بچهار دست و پای روند و در آن زمان صورت آن جانور بدان ماند که آدمی چهار پای ایستاده
باشد و دیگری بر پشتش ایستاده خفته و چون یکدست و پای از رفتن مانده گردد بدست و پای دیگر روند و بشکم آید
در مسالک الممالک مسطور است که در جزایر بحر هند و زنگ نوعی از حیوان هست که سر آن بشکل سگست و باقی اعضایش
آدمی و ظرفتر آنکه دو روی دارد یکی شبیه بروی آدمی و دیگری مانند روی سگ و غذای ایشان حیوان بود و اگر
انسانی آنجا رسد او را بخشند و غذای خود سازند و بسیار باشد که سباع ضاره بر سکنه آن متولی شده ایشانرا بخورند
سلحفات در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر هند جانوریست که رویش چون روی آدمی و باقی بدنش سنگ
پشت و دو پر دراز دارد **آدمی پرنده** در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین حیوانیست بصورت آدمی لیکن
دو بال دارد که بآن طیران میکند و ناطق هست اما سخنش مفهوم نمیگردد و جثه اش برابر طفل پنجساله باشد **فیل سار**
صاحب عجایب المخلوقات کوید که در جزیره از جزایر بحر چین نوعی حیوان هست بشکل آدمی و خرطوم درازی دارد
مانند فیل و دو بال و پر دارد و آن جانور هم پرواز میکند و بچهار دست و پای میرود و بدو پای نیز سیر میکند **تمساح**
نهنگ را ترکان اود خوانند جانوری کریه شکل و زشت منظر است و بعضی از اعضایش بسوسمار میماند و دهانی بغایت
فراخ و سری عظیم طولانی و بزرگ و دمی سخت دراز دارد چنانکه طول آن جانور تقریبا هشت گز باشد و بر فک اعلای
او چهل و دندانست و بر فک اسفلش بیست دندان و در وقت خوردن غذا فک زیرین او متحرک نیست بخلاف سایر
حیوانات و پشتش چون پشت سنگ پشت و چهار دست و پای دارد و پیوسته کرم در دهان نهنگ افتد و او دهان
کشوده دارد تا برودت هوا او را تسکین دهد و مرغانی که انها را عصافیر التمساح کویند کرم از دهان نهنگ بیرون برند
و در رود نیل بسیار است و بر مجموع حیوانات غالبست الا کامیش و کامیش نهنگ را بضرب شاخ بکشد چشمش مد
و بیاض العین را مفید است و دندانش بنگاه داشتن قوت افزاید جگرش را اگر مصروع ببوید صرع زایل کرداند
و ابن زهیر در کتاب خواص آورده و در جامع نیز ابن سکار از و نقل کرده که سرکین تمساح بیاض کهنه و نور را
از چشم ببرد و پیه او را چون بگدازند و در گوش چکانند درد گوش را ببرد و دهان بآن کری را البته زایل کند و
با روغن گل در دکرده و پشت را نافعست و باه بیفزاید و چون خون وی با هلیله و آمله آمیخته بر سفیدی بدن مالند
همرنگ تن کردد و گوشت وی با سفیداج پخته لاغر را فربه کند و زهره اش بیاض ببرد و جگرش زیر مجنون
دود کنند جنون را زایل کرداند و اگر دندان چپ او را بر بازوی راست بندند مجامعت بیفزاید و باه را محرکی
قوی بود و پیه او را چون با موم سرشته فتیله سازند و برافروزند ضفادع آواز نکنند مادام که آن افروخته بود

واگر پیه او را بر پیشانی قوچ جنگی مالند هر قوچ که در برابر او آورند بگریزد و پوست او را اگر در شهری بگردانند پس بر در دروازه
بیاویزد از آن شهر ملخ کوچ کند بنا بر آنکه باذن الله تعالی دابه چهارم در عجایب المخلوقات مسطور است که در بحر هند حیوانی
هست که چهار سر دارد و دو بال و آوازی بغایت هایل و صوتی مهیب از دهان ظاهر میکرد و در بحر غذای او حیوان
بحری باشد لیکن اینجانور در خشکی بیشتر ساکن میشود و معلوم نیست که در بر غذای او چیست شیخ یهودی در
عجایب المخلوقات مذکور است که در بحر مغرب حیوانیست که رویش مانند آدمیست و ریش سفید دارد و تا بی ها اعضایش
را مجروح سازند و چون روز یکشنبه آفتاب برآید بدریا فرو رود بدین سبب باین اسم موسوم شده اسب آبی
مانند اسب بزرگ نیست لیکن خوش ترکیب تر و درست تر افتاده اگر ایغرش بر مادیان بری جهد کره اش بی عدیل بود
و اسب آبی در رود نیل بسیار است پوست آن دفع جانوران گزنده کند بمرتبه که در هر قریه که پوست اسب آبی باشد
مار و عقرب گرد آن دیه نگردد فصل هشتم از جزو نهم در غرایب طیور و خواص بعضی مرغان :
سیمرغ سیمرغ را بعربی عنقا خوانند و گویند وجه تسمیه آنکه گردن بغایت طول داشته از آن مرغ بجز نامی
در جهان باقی نمانده و نیست و معدومات را بآن مثل زنند چنانچه عبد الواسع جبلی گوید شعر منسوخ شد مروت و
معدوم شد وفا وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا عنقای مغرب است درین دور خرمی خاص از برای محنت
در دوست آدمی ثعلبی در تفسیر خویش آورده که حنظله الصادق بر اصحاب الرس مبعوث بود و در زمان او مرغی عظیم
جثه غریب صورت دراز گردن که بر بال و پر الوان مختلف افتاده بود و هر چند گاه بنواحی اصحاب الرس می آمد و بر
سر کوهی نشسته هر حیوانی که میافت غذای خود از و مهیا ساخته و اگر صید بر وحوش بر بچه قدرت او نمی افتاد از آن
کوه فرود آمده بجمهور قری می شتافت و اطفال گرفته میخورد و روزی عروسی را با حلی و حلل در ربود و باشیان خود برد
و چون ضرر او متواتر رسید قوم بخدمت حنظله آمده صورت حال عرض داشتند و التماس دفع او میکردند حنظله ع
دعا فرمود تا آتشی آمده پر و بال آنمرغ را بسوخت جار الله علامه زمخشری در ربیع الابرار آورده که حق جل ذکره
در زمان موسی ع مرغی آفرید نام او عنقا و رویش مانند روی آدمی و چهار پای داشت و از الوان مختلف هر رنگی
که در خیال آید بر بال و پر او موجود ساخت و بموسی ع وحی نازل شد که این مرغ را جفت او بیافریدم تا از
ایشان بچه ها حاصل شود و همیشه بر حوالی بیت المقدس طیران کنند و غذا ایشان از وحوش دشتی مقرر شده و بعد
از انتقال کلیم بجوار رحمت ملک علیم آن مرغان پرواز کرده بدیار حجاز افتادند و پیوسته کودکان را میربودند و هم میکشتند
و چون خالد بن سنان بعد از حضرت عیسی ع قبل از حضرت رسالت پناه ص در زمان سلطنت نوشیروان بمرتبه بلند
نبوت اختصاص یافت اعراب نزد او رفته از آن مرغان شکایت کردند خالد دعا کرد تا نسل آن جانور کثیر الضرر منقطع شد
و از وی جز نام نماند نعامه شترمرغ جانوریست غریب خلقت عجیب هیات صورتش بشتر ماند بیضه او از غایت
بزرگی به بیضه هیچ مرغی مشابهت ندارد و بعضی چنان بزرگ میشود که دو رطل آب میگیرد و بعضی از مغالطات اعراب آن
بیضه را خالی کرده پر آب میسازند و در زیر ریگ پنهان ساخته موضع آن نشان میکنند هرگاه که در اثنای راه تشنه میگردند
از زیر ریگ بیرون آورده دفع عطش مینمایند و از غرایب طبیعت او آنست که آهن و سنگ میخورد و در معده او
میگدازد و قت میکند و همچنین پاره های آهن تفته که مانند اخگر شده باشد فرو میبرد و آنرا میخورد و صاحب جامع الحکایات

گوید که

گوید که در نیشابور بعهد رشید ساعد الدین صاعد که از اعیان دولت خوارزمشاه بود شترمرغی را دیدم که دلیل خوارزمشاه منکر برای طلب
بود و او آهنپاره در کوره میتافت و پیش آن مرغ می انداخت و وی بشهوت تمام میخورد و بعد از لحظه از طرف دیگر مانند آب بیرون می آمد
و از خواص شترمرغ یکی آنست که هر جواهر و لآلی که یابد برباید و فرو برد و بسیار باشد که از گوش اطفال مروارید بجهد و فرو برد
که در بغداد جوهری نشسته بود و جواهر بسیار پیش خود ریخته ناگاه شترمرغی بر او گذشته دانه یاقوت قیمتی را فرو برد و شخصی که مذهب
صابیان داشت و طفلی که آنجا ایستاده بود در آن حالت او دیدند جوهری چون یاقوت را ندید صابی را متهم ساخت و آغاز تشدید
و تعنیف نمود و چون مذهب آن شخص چنین بود که حیوانات را نباید آزرد صابی انکار حکایت شترمرغ نمود تا حیوانی کشته نگردد عاقبت
طفل این راز را آشکار ساخت و جوهری شترمرغ را از صاحبش خریده شکمش بشکافت و یاقوت را از حوصله او بیرون آورد
وزن آن نقصان پذیرفته اما در صفا و لونش افزوده بود بمرتبه که آنچه بجهت نقصان وزن از بهایش کم شده بود بواسطه
حسن لون و صفا در قیمتش افزوده بود اگر مقداری از پوست بیضه شترمرغ در آب اندازند و برف در آن آب بهتذیب بجوش
آید عقاب بفارسی او را آله گویند و عقاب چند نوعست و از جمله جوارح هست و عقاب در میان جوارح مانند شیر است
در سلک سباع و آشیانه عقاب بر کوههای بلند و بیشهای عظیم باشد و بغایت دراز عمر است و بسیار باشد که دویست سال زندگی
کند و چون بوی خوشش بمشام عقاب رسد بمیرد و چون عقاب پیر و جفت او بر سرش نشسته روزها غذا نخورد و بهنگام بیضه
نهادن رنج عظیم بعقاب میرسد و در آنوقت بالهام ربانی بزمین هندوستان میرود و از آنجا سنگی هست مدور و مجوف
که چون آنرا بجنبانند آوازی از و ظاهر شود عقاب آن سنگ را باشیانه آورده و بر بالای آن نشسته باسانی بیضه نهد و آن سنگیست
که چون عسر الولاده بر بالای آن نشیند بچه اش باسانی فرود آید و چون عقاب پیر و ضعیف گردد و چشمش تاریکی آغاز کند بر
سر چشمه آبی صافی رود و بر محاذی آن چشمه پرواز کرده بلند شود چندانکه از حرارت چشمه خورشید بال و پرش بسوزد و باز بکشد
درین چشمه افتاده غوطه خورد و برکنار آب مقیم شده غوک و خرچنگ و کرمها خوردن گیرد و چون مدتی در آن چشمه ماند
بال و پرش بروید و نور چشمش معاودت کند و این معنی از آثار قدرت خالق متعالست و عقل را در آن مدخلی نیست و عقاب
بیضه نهاده سه بچه برآورد و یکی را از آشیانه انداخته دو بچه را نگاه دارد چه ترسد که اگر هر سه را تعهد کند خود گرسنه ماند و قادر مختار
بمرغی الهام دهد که آن بچه عقاب را باشیانه خود برده بپرورد و چون عقاب بر کوههای بلند آشیانه میسازد چنانکه اگر بچه اش حرکت
کند از آن بالا افتاده بمیرد خالق رحیم طبیعت او را چنان مخلوق ساخته که تا بال و پر بر نیارد حرکت نتواند کرد زهره عقاب را اگر
بر پستان زنی مالند که ورم کرده باشد و شیرش منقطع گشته ورم تحلیل پذیرفته شیر روان شود کرکس در قوت و طبیعت و صید
و طیران بعقاب مشابهت دارد و از مرغان لئیم است و درازی عمر مخصوص چون خواهند که کرکس را بجهت پرش که به تیر نشانند یا
بواسطه علاج صید کنند مرده را زهر آلود کرده بر سر راهش اندازند چون از آن بخورد بمیرد و از عجایب طبیعتش آنکه غیرت عظیم
دارد چنانچه چون بچه برآورد و در گمان افتد که آیا بچه او هستند یا نی پس بجهت امتحان بچگان را در جو هوا برده در برابر آفتاب نگاه دارد
اگر در چشمه آفتاب نظر توانند کرد و از نور خورشید چشمشان خیره نگردد بچگان را باشیان باز آرد و الا از هوا فرو اندازد و اگر [illegible]
[illegible] العالم قدوة الصدور العرب والعجم آصف جاهی مد ظله العالی [illegible]
نهاوندی که درین اوان که اول سنه اربع و الف هجریست حکومت ولایت کاشان بانجناب تعلق دارد استماع نموده که زاغی
لقلقی بر درختی بلند که در منازل او بود آشیانه کرده بیضه نهاده درین اثنا شخصی بیضه زاغی برده در میان بیضهای لقلق گذاشت

و چون بچه زاغ سر از بیضه بر آورد لعلق زر انظر بران بچه زاغ افتاده متوحش گردید و لحظه بچشم حیرت دران نگریسته پرواز نموده
بعد از زمانی با فوجی عظیم از نوع خویش پیش آن آشیانه آمده هر یک ازان طیور دران آشیانه نظر میکردند و میرفتند و
چون مجموع بنظر احتیاط دران آشیانه نگاه کردند باتفاق آن لعلق ماده را که دران آشیانه بیضه نهاده بود بمنقار بکشتند و
از انجا رفتند دیگر آنکه چون کرکس میداند که خفاش دشمن بیضه اوست برگ چنار آورده در زیر بیضه خویش نهد تا خفاش
نزدیکش نتواند آمد چه خفاش از برگ چنار هراسانست **همای** مرغی قوی منقار سخت مخلب نیکو خلقت میمون و سعادت مشهورست
چنانکه گویند همای بر هر که سایه اندازد دولت و سعادت قرین او گردد آورده اند که نوبتی سلطان محمود بشکار رفته دران اثنا
همائی برخواست لشکریان جهد میکردند که خود را بسایه او اندازند ایاز از اسب فرود آمده خود را در سایه رکاب سلطان انداخت
یمین الدوله پرسید که تو چرا در سایه همای خود را نمی اندازی جواب داد که ایشان سعی میکنند تا خود را در سایه همای اندازند
و من خود را در سایه خدای انداخته ام که السلطان ظل الله فی الارض سلطان ازین سخن خوش آمده در ازدیاد رتبه ایاز
ایاز کوشید همای را عرب کاسر العظام خوانند و بچه سیم عقاب را همای برداشته پرورش میدهد او را کاسر العظام بجهة آن گویند
که استخوان دوست میدارد و گوشت نیز میخورد و بچه خود را گوشت میدهد و اگر طلب گوشت سگ بچه میکند و بسیار باشد که سگ
بچه زنده برداشته با ایشان خود برد تا غذای دیگر یابد با و تعرض نرساند طایر معروف طبعه حار یابس قال ارسطو ان دماغه
و مرارته اذا خلطا بزیت و سعط من ذلک الرجل الذی یعرض له کثرة النسیان لم ینس شیئا و عاد الیه ذکره و الاکتحال بمرارته ینفع
الغشاوة و مرارته نافعة للعین فی الاکتحال و قال ا سرحونه اذا اسعط من اللقوه بمرارة الکرکی مع ماء اصول السلق زالت عنه و یطلخ
لحمه و شحمه و یوخذ دسمه و یقطر فی الاذن و هو فاتر یزیل الثقل الحادث فیها و یستوحینه الیمنی و یکحل منه انسان فلا ینام و مرارته
بماء المرزنجوش یسعط بها صاحب اللقوه فینفع **برصل** مرغیست از کبوتر کوچکتر در بلاد شام و غذاش زیتونست و آن
جانور بر جنس خود شفقتی تمام دارد چنانکه گویند یکی از حکمای یونان که در علم موسیقی بی نظیر بوده و در بعضی از اسفار بموضعی
رسیده دید که بچه برصلی افتاده صفیر میزد و مرغان هر یک زیتونی در منقار گرفته پیش وی می آوردند بنابرین کلیسائی ساخته حوضی
بر بالای آن ترتیب داد و منفذی بزرگ دران حوض ساخت که هر چه در حوض می انداختند بدرون کلیسا می افتاد و
صورت برصلی ساخته بر بالای حوض نشاند بطریقه چون باد بر جوف الصورت وزیدی صفیری چون صفیر برصل مسموع
شدی چون الصفیر متواتر شدی فوج فوج ازان مرغان هر یک زیتونی در منقار گرفته بدانجا میاوردند و در حوض میانداختند
و هر سال بدان سبب آن کلیسا از زیتون مملو میشد و حکیم وصیت کرد که اگر وقتی صورت آن مرغ خراب شود بچه برصل گرفته
بجای آن بگذارند تا همان خاصیت روی نماید **ابو فراس** مرغی نیکو صورت دراز گردن طویل الرجلین است
و منقاری سرخ دارد و در جثه برابر لعلقی باشد و بر در نگها از سرخ و زرد و سبز افتاده است چنانکه هر لحظه در نظر بیننده برنگی
نماید و جامه بوقلمون را از رنگ آن مرغ استخراج کرده اند **ابو هران** مرغی خوش آوازست و بیشتر در شبها آواز کند و
چون آواز صفیر کند طیور و وحوش بروی مجتمع گردند و استماع نمایند و آدمی نیز از خوشی آوازش متحیر گردد و رقت نماید

فصل هشتم از جزو نهم در بیان مطایبات اکابر و اصاغر و بعضی از سخنان هزل

ثقات روایت کرده اند که کان رسول الله یمزح و لا یقول الا حقا چنانچه آورده اند که نوبتی آنسرور با عجوزه خطاب فرمود
که هیچ عجوزه روز قیامت در بهشت نرود فریاد نهاد پیره زن بر آمد آنحضرت تبسم نموده فرمود آفریدگار جل ذکره عجوزها

چون ساخته هیچ مخلد نشود **دیگر** آورده اند که آن سرور نوبتی از عقب یکی از اصحاب در آمده هر دو چشم او را گرفت فرمود این بنده را
که میخرد یعنی اگر چه آزادست لیکن بنده خداست **دیگر** روزی زنی نزد حضرت رسول آمده حال شوهر خود را عرض میکرد سید عالم
فرمود شوهر تو آنست که در حدقه او سفیدی هست زن اضطراب نموده گفت یا رسول الله مگر شوهرم از نور بینائی مهجور گشته
فرمود هیچ دیده باشد که از سفیدی خالی باشد **دیگر** در کتب مسطورست که نوبتی حضرت مقدس نبوی حرث بن جابر انصاری را
مخاطب ساخته فرمود که حال شتر گم شده تو بکجا رسید حرث جواب داد که اسلام زانوی او را بربست تفصیل این اجمال آنکه حرث
را در مدینه دید که روغن گاو میفروخت دلش بان جمیله میل کرده تدبیری اندیشید و با او گفت روغنی که ازین داری گفت دارم اما
در خانه است حرث با او بحجره وی رفته زن مشکی بگشود و حرث چاشنی کرده گفت بهتر ازین میخواهم عورت سر مشک را بدست گرفته
مشک دیگر را باز کرد و بعد از آن برخواسته با آن ضعیفه گفت سر جیک را بگیر که شتر من گریخت زن گفت صبر کن تا سر این مشک را بندم
حرث گفت شتران که شتر من رفت و اگر نگیری رها کنم زن بالضروره سر مشک را بدست دیگر گرفت و حرث چون دستهای او را در
بند دید بر کفل او جسته میل در سرمه دان عاجش کرد و زن هر چند حرکت کرد فایده بران مترتب نشد بل مزید علت گشت لاجرم
بالضروره تن در داد و آنچه سید عالم فرمود اشاره بدین معنی بود **دیگر** آورده اند که نوبتی سید عالم و سرور بنی آدم از حجره عز و جاه بیرون
و دران روز بسی از اسباب آزرده خاطر بود و هیچیک از اصحاب را قدرت آن نبود که ابتدا بتکلم نماید یکی گفت من رسول الله را بخندانم
آرم آنگاه پیش رفته گفت یا نبی الله شنیده ام که چون دجال خروج کند قحط و غلای عظیم در جهان شیوع یابد و دجال انواع اطعمه
مرتب ساخته هر که با او گرود طعامش دهد اکنون رای عالم آرای حضرت رسالت پناه در باره من چیست اگر زمان او را دریابم
و در آنوقت بغایت گرسنه باشم تواند بود که طعام او بخورم و چون شکم چهار پهلو کنم بخدای ایمان آورم و در رو کافر گردم سید عالم از
استماع این سخن خندان شده فرمود خداوند تعالی مومنان را از وی بی نیاز گرداند **دیگر** آورده اند که نعمان بن عمر انصاری از اصحاب
رسول الله بود و از اعراب بادیه و نعمان بغایت لطیف طبع و موزون حرکات بود نوبتی رسول الله ابو بکر را بموضعی میفرستاد
نعمان و سویط را نیز با او همراه نمود و سویط نیز از اعراب بادیه بود بغایت سیه چهره چنانکه بغلامان هندی مشابهت داشت
و درین سفر ضبط زاد و توشه در عهده سویط بود نعمان نزد سویط رفته از وی خرما طلبید سویط تغافل نموده جواب نداد و چون طلب
نعمان تکرار یافت سویط گفت صبر کن تا ابو بکر و سایر یاران بیایند نعمان از لشکرگاه بیرون آمده جماعتی جلابان را دید که شتر و گاو
بمدینه میبردند نزد آن جماعت رفته گفت غلامی عربی جلد دارم بغایت دانا لیکن درشت خوی و زبان دراز هست من بدست او در مانده ام
چه بر من گستاخ شده اگر شما او را ضبط میتوانید کرد و بر شما میفروشم و شاید او بر زبان آورد که من بنده نیستم باید که شما گوش بسخن او
نکنید آن طایفه گفتند که ما او را بده شتر از تو میخریم و خریدیم و شتران تسلیم نعمان نمود همراه او بلشکرگاه آمدند نعمان سویط را بدیشان
نموده آن قوم سویط را گرفته کشیدند و گفتند ما ترا بده شتر خریدیم طاعت نمای و با ما بوثاق بیای سویط گفت من غلام کسی نیستم
ایشان بر زبان آوردند که با ما گفته اند که تو باین بهانه متمسک خواهی گشت و رشته در گردن سویط کشیده کشان کشان
بمنزل خود بردند ابو بکر از ان حال خبر یافته شتران را باز داده سویط را خلاص کرد و این خبر بسید بشر رسیده مدتی ازین حدیث
تبسم میفرمودند **دیگر** نوبتی نعمان سبوئی عسل خریده صاحبش با خود به مسجد آورد و با او گفت در همین موضع توقف نمای تا قیمت
آن بتو دهیم و آن عسل را بخدمت سید رسل آورده آنحضرت را بگمان آنکه هدیه آورده است بر یاران قسمت فرموده و بعد از لحظه
اعرابی فریاد بر آورد که چون عسل مرا خورده اید قیمت آن بمن دهید حضرت رسالت پناه متبسم گشته از نعمان سوال نمود که

این چه کار بود که از تو سر زد نعمان جواب داد که یا رسول الله خواستم تا از این عسل که جنسی بغایت نفیس بود تناول فرمائی و بهای
آن نداشتم بدین طریق عمل نمودم آنسرور خندان شده امر کرد تا بهای عسل را باعرابی دادند دیگر در کتب سیر بنظر رسیده که چون
عیینه بن حصن فزاری از مذهب ارتداد رجوع نموده بار دیگر مسلمان شد روزی در عهد عثمان با نعمان از درازی ماه رمضان
و صعوبت روزه داشتن شکایت کرد نعمان از روی ظرافت با وی گفت اگر در روز روزه داشتن تو شاق هست
بشب روزه دار و بروز افطار کن عیینه بنابر قول نعمان چند شب روزه داشته چیزی نخورد اتفاقا عیینه روزی تا هنگام
شام در مجلس عثمان بجهتی توقف نموده چون شام رسید عثمان و یاران خواستند که روزه بگشایند طعام حاضر ساختند
عثمان عیینه را گفت پیش آی تا افطار کنیم عیینه جواب داد که من نیت صوم کرده ام چگونه افطار کنم عثمان گفت تو صباح
نیت صوم کرده بودی و اکنون شام است باعث بر این سخن چیست که تو میگوئی عیینه بر زبان آورد که من بشب روزه
میدارم و بروز افطار میکنم چه این معنی بر من آسان تر است عثمان دانست که این سخن را نعمان گفته است گفت هذا من مطایبات
نعمان دیگر مخرمه بن نوفل زهری پیری بود نابینا و در علم انساب و تواریخ مهارت تمام داشت روزی در مجمعی نشسته
بود و با جمعی از اصحاب رسول الله سخن در پیوسته درین اثنا بجهت دفع فضلات از مجلس برخواسته گفت خدای مسلمانی را بیار
که دست این پیر عاجز را گرفته بموضعی خلوت برد نعمان دست نوفل را گرفته لحظه او را بهر جانب برده و در برابر جماعت او را
نشانده گفت بقضاء حاجت مشغول شو که کسی اینجا نیست آن بیچاره نشست تا بول کند اهل مجلس زبان بطعن او گشوده گفتند
شرم نمیداری که عورت خود را در برابر مردم داشته در مقابل مسجد بول میکنی اگر حرمت محاسن سفیدت مانع نمیشدی
ترا ایذای بلیغ میکردیم ابن نوفل گفت من از مسلمانی التماس کردم که دستم گرفته بموضعی خلوتی برد او مرا اینجا آورده کاش
دانستمی که آن شخص که بود تا انتقام خود از و بستانم ملی گفت آن مرد نعمان بود مخرمه بن نوفل سوگند خورد که اگر او را دریابم این
عصا چنان بر سرش زنم که شکسته گردد بعد از چند روز نعمان بمسجد آمده ابن نوفل را آنجا نشسته یافت و عثمان را دید که
در پیش محراب نماز میگذارد و این صورت در زمان خلافت عثمان بود نعمان نزد مخرمه بن نوفل آمده گفت که نعمان را
بدست تو دهم تا سوگند خود راست گردانی و عهد خود را بوفا رسانی مخرمه گفت ای والله نعمان دست او را گرفته
پیش محراب آورده و عثمان را بدو نمود مخرمه عصا بهر دو دست گرفته عثمان را در لت گرفت درین اثنا عصائی بر سر عثمان
رسیده سرش شکست مردم دویده گفتند ای نابینا چرا با خلیفه چنین کردی گفت نعمان را که خلیفه ساخته گفتند این
عثمانست مخرمه صورت حال باز گفت گفتند که آن شخص که ترا اینجا آورده نعمان بود خواستند که نعمان را ایذا کنند
عثمان منع کرد مخرمه گفت ای یاران مدت نعمان در مانده ام اکنون توبه کردم که من بعد با او معادات نورزم
شما شفاعت کنید که او نیز از سر من درگذرد دیگر روزی اعمش از خانه خندان بیرون آمده تلامذه از سبب خنده
خنده سوال کردند جواب داد که دختری پنج ساله دارم این زمان که اراده بیرون آمدن داشتم نزد من آمده
گفت پدرم طلا طلبید گفتم ندارم روی بمادر خود آورده گفت در عالم هیچکس دیگر نیافتی که زن این فقیه گدا شدی دیگر
آورده اند که زنی شوهر خود را بمجلس قضا حاضر ساخته از وی شکایت نمود که نفقه بمن نمیدهد شریح قاضی گفت ای مرد
چرا چنین میکنی آن مرد جواب داد که ایها القاضی آنچه او میخواهد من ندارم و آنچه من دارم نمیستاند شریح سوال نمود
که تو با وی چه چیز میدهی و او از تو چه چیز میخواهد مرد بر زبان آورد که من آب و نان میدهم و او نان میخواهد و من نان ندارم

که باو هم

که باو هم قاضی در حق او احسان کرده بیچاره را شادمان باز گردانید دیگر آورده اند که زنی شوهر خود را بمجلس شریح برده با
قاضی خطاب کرد که ایها القاضی این مرد عنین است و من زنی جوانم و بصحبت مردان مشعوف بفرمای تا مرا طلاق دهد قاضی
گفت ای مرد تو چه میگوئی آن مرد بر زبان آورد که ای مولانا این زن دروغ میگوید اگر اجازت فرمائی همین ساعت مانند سنگ
سخت ساخته در مشت تو نهم شریح گفت چون کلوخ کن در کس زنت نه تا زحمت ماند دیگر آورده اند که زنی جمیله شوهر خود را
بقاضی برده گفت ایها القاضی من عورت جوانم و این مرد پاس خاطر من نمیدارد و حق من نمیگذارد و من نمیتوانم که جوانی خود را برباد
دهم زیرا که جوانی متاعی نیست که چون از دست برود دیگر بدست آید شعر امروز جهانرا چه شکر باید خورد کاید روزی که خود
جگر باید خورد قاضی که مرد عاشق پیشه ظریف بود از مرد پرسید که چرا چنانچه باید در تراضی خاطر خاتون نمیکوشی مرد جواب داد که
والله من در خدمتکاری از خود تقصیر راضی نمیگردم زن گفت من اینها نمیدانم اگر هر شب درین قصر سیمین پنج نوبت نزند
محالست که دیگر ملک و عالم او را مسخر گردد مرد گفت من هر شب زیاده از سه نوبت حریم حرمت را طواف نتوانم کرد قاضی گفت
من در امر قضا عجب طالعی دارم هیچکس پیش من بدعوی نیاید الا که مبلغی از مال خود بر سر آن معامله نهم اکنون بجهت قطع این منازعت
دو نوبت دیگر را من تحمل نمایم تا حد و پنجگانه راست شود دیگر نوبتی میان مردی شیعی و شخصی سنی مناظره واقع شد سنی از شیعی
پرسید که عایشه را دوست میداری مرد شیعه جواب داد که مرا با دوست داشتن حرم پیغمبر چه کار تو دوست میداری که من زن ترا
دوست دارم سنی گفت لا والله شیعی بر زبان آورد که امری که بر خود نه پسندی چرا بر پیغمبر روا میداری دیگر اعرابی
الله دره آورده است موذنی را دیدم که میدوید و بانگ نماز میگفت از و پرسیدم که چرا چنین میکنی جواب داد میخواهم که آواز
خود را از دور بشنوم چه میگویند که آواز تو از دور خوشتر است که از نزدیک دیگر نوبتی شخصی جماعتی را امامت میکرد بعد از
فاتحه الکتاب بر زبان راند که انا ارسلنا نوحا و بعد از آن بقیه از این سوره بخاطرش نیامده فرو ماند و متوقف گشت اعرابی
که از جمله مقتدیان بود بر زبان آورد که اگر نوح نمیرود دیگری را بفرست و ما را خلاص کن دیگر آورده اند که عبدالملک مروان
با سوید گفت که ده عضو از اعضای آدمی بیان کن که حرف اول آن کاف باشد سوید گفت الکف والکتف والکبد والکلیه والکرش
والکعب والکاهل والکرسش والکفل والکلکل عبدالملک گفت نیکو گفتی اما آدمی را کرسش نمیباشد سوید گفت مرا مهلت ده تا بدل
آن بگویم بعد از لحظه سوید بتقاضای حاجت رفته نظرش بر میان ران خود افتاده کیر یادش آمد همچنان با عورت برهنه
در برابر عبدالملک دویده گفت ایها الامیر الکیر الکیر وهی تمام العشره عبدالملک را از آن حالت خنده آمده او را انعامی
داد و داد دیگر منجمی از شخصی پرسید که طالع تو چیست آن شخص جواب داد که تیس منجم گفت در میان بروج کواکب تیس نیست
غلط کرده ای مرد جواب داد که غلط نکرده ام در اوان بلوغ منجمی مولود مرا ملاحظه کرده گفت طالع تو جدی است و امروز که من
بسن کهولت رسیده ام ظاهر است که طالعم تیس شده باشد و از مرتبه بزغالگی گذشته دیگر مردی نزد طبیب آمده گفت شکم
من درد میکند درین باب نظری فرمای طبیب فرمود که امروز چه خورده جواب داد که نان سوخته طبیب سرمه دان
طلب نموده میلی جوهردار و در دیده اش کشید علیل گفت ای مولانا شکم من درد میکند جوهردار و در علاج آن
چه دخلست طبیب گفت چشمت را روشن میگردانم تا من بعد نان سوخته نخوری و بقولنج گرفتار نگردی دیگر
شخصی نزد طبیب ظریف رفته گفت مادرم رنجور است و حرارتی قوی بر حلقش استیلا یافته بغایت تشنه است
چنانچه لقمه بگلویش فرو نمیرود طبیب گفت کاشکی آن تنگی و گرمی از حلق مادر تو بکس زن من منتقل گردد و مادرت از آن

بیخ غلاس شود دیگر مردی را که دعوی نبوت میکرد بخدمت پادشاه زمان بردند ملک از و سؤال نمود که تو کیستی جواب داد که پیغمبر خدایم
ملک گفت معجزه تو چیست جواب داد که هر چه بفرمایی تقدیم رسانم ملک گفت همین لحظه خربزه نزد ما حاضر ساز متنبی بر زبان راند
که سه روز مرا مهلت ده پادشاه گفت همین لحظه حاضر باید ساخت متنبی گفت ای ملک چرا انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره در کمال
قدرت در مدت سه ماه خربزه می آفریند تو مرا سه روز مهلت نمیدهی حاضران فرو خندیدند ملک دانست که آن شخص مردی از ارباب
ظرافت و بواسطه افلاس این سخنان میگوید او را توبه داده انعامی کرامت داد دیگر گویند جوانی از بنی هاشم نزد ابو جعفر عباسی
آمده خلیفه از و سؤال نمود که پدر تو در کدام تاریخ وفات یافت گفت خدایش بیامرزد در فلان روز وفات کرده در مرقدش
پر نور باد در فلان موضع او را دفن کردیم ربیع حاجب که در خدمت ایستاده بود بانگ بر هاشمی زده گفت در حضور خلیفه دعای
پدر خود چند مکرر کردی جوان گفت تو بدین اعتراض که کردی مستوجب ملامت نیستی چه حلاوت پدر در نیافته قدر آن نمیدانی ابو جعفر
چندان خندید که در مدت عمر هیچکس او را چندان خندان ندیده بود دیگر گویند نوبتی در یکی از ثغور اسلام آوازه افتاد که کفار رسیدند
و حکام باحضار عساکر فرمان دادند جوانی سپاهی بیرون آمد کمانی بی تیر در دست گرفته امیر لشکر از و پرسید که تیردان تو کجاست
جواب داد که تیر ندارم اما چون خصمان بجانب ما اندازند من بردارم و باز بروی ایشان اندازم امیر گفت شاید که ایشان تیر نیندازند
امرد گفت اگر ایشان تیر نیندازند دیگر تیر انداختن من بسر حاجت نیفتد دیگر مردی نزد شریک قاضی رفته گفت امیر المومنین علی ع
در زمان قضیه حکمین بفرزند خود حضرت امام حسن ع خطاب کرده گفت ای کاش پدر تو بیست سال پیش ازین مرده بودی
اکنون تو درین سخن چه میگویی این سخن را بدان گفته که او را در خلافت خود شکی بوده چه اگر او را در یقین هیچ شکی نبودی این کلمه نفرمودی
شریک گفت درین سخن چه میگویی که خداوند جل ذکره از قول مریم اخبار میفرماید که گفت یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا ای کاش من
پیش ازین مرده بر خاطرها فراموش گشتمی اکنون بگوی که مریم این سخن را بدانجهة گفت که او را در عفت خود شکی بود خارجی جواب
داد که لا والله چنین نیست شریک بر زبان آورد که هر چه تو در باب قول مریم بگویی ما در سخن حضرت امیر المومنین علی ع همان بر زبان
آوریم دیگر آورده اند که روزی یزید پلید با حضرت امام زین العابدین ع بر سبیل تعرض گفت شنیدم که عبد المطلب ع و پسرش عباس
و پسرش عبد الله در آخر عمر نابینا شدند چون است که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود آنحضرت فرمود که همچنانکه بنی امیه را
در اول عمر بصیرت پوشیده میشود یزید ازین جواب منفعل شد دیگر آورده اند که حضرت امیر المومنین علی ع معتدل القامت بود
و عمر بن الخطاب دراز بالا نوبتی آنحضرت بنماز مشغول بود عمر در آمده بسبیل مزاح کفش آنحضرت را بر موضعی مرتفع نهاد تا دست
امیر بدان نرسد علی مرتضی ع ازین حال آگاه گشته در آن وقت که عمر بسجود رفته بود ستون مسجد را برداشته جامه های او را بزیر
آن نهاد و ستون را بجای خود گذاشت چون عمر خواست که برخیزد نتوانست که حرکت کند و حضرت مرتضی ع نعلین خود برد آسته
و انشد عمر آغاز اضطراب کرد و آنحضرت اضطراب او را میدید و تبسم میکرد عاقبت گفت شرط کن که من بعد مثل این حرکت اقدام
ننمائی عمر شرط کرده حضرت ستون را بر داشت تا جامه اش از زیر ستون بیرون آورد دیگر اسماعیل بن محمد از فصحا و فضلای
زمان خود بوده و مقرب بعضی از خلفای عباسی نوبتی به نیشابور رفته آب و هوای آن دیار او را خوش آمده کاریزهای بسیار زور آور
پسندیده محل اقامت انداخته و در آن اوان قرب دوازده هزار کاریز در آن بلده جاری بود لیکن از مردم آن دیار بسبب تقصیر
خدمت خاطر او غباری گرفت و در آن اثنا خلیفه بوی نوشت که از آب و هوا و مردم آن مملکت ما را خبر ده اسماعیل در جواب قلمی
نمود که نیشابور موضعی دلکشاست اگر آنچه در زیر زمین است بر روی زمین بودی و مردمی که در روی زمین اند در زیر

زمین باشند

زمین باشند دیگر امیر علیکه کوکلتاش از امرای معتبر میرزا شاهرخ بوده و همواره زر بسیار بقرض بمردم درویش میداد بمیعاد مرگ
میرزا شاهرخ جمعی از غمازان این سخن را بسمع پادشاه رسانیده بوجهی نامناسب تقریر کردند چنانچه مزاج شاهرخی را بدو
منحرف ساختند روزی پادشاه از روی غضب امیر گفت طرفه حالیست که دولت تو بمن قایمست و تو بمرگ من مشتاقی
امیر علیکه گفت این معنی از کجا بخاطر اشرف رسیده میرزا فرمود که دلیل بر این سخن آنکه قرض بمردم میدهی که بعد از مرگ من
بستانی امیر علیکه بر زبان آورد که راستست آنچه پادشاه گفته اند لیکن بنده بجهة آن قرض بدرویشان بآن موعد میدهم
که آن جماعت همواره بدعای طول عمر و درازی حیات پادشاه مشغول باشند از خوف آنکه موعد نرسد و زر باید داد میرزا را
این سخن بغایت خوش آمده امیر را بمزید تقرب مخصوص ساخته غمازان را از نظر بینداخت دیگر خواجه غیاث الدین پیر احمد خوافی
مدت چهل سال وزارت میرزا شاهرخ مینمود و خواجه احمد داود منشی بمرتبه وزارت رسیده بود و احمد بن داود مردی بیا
چرده بود و متهم بانکه بنده زاده است نوبتی با خواجه پیر احمد بکنار خندق هرات رسیدند در فصل بهار و در آن فصل مرغابیان بچه
عصفوری در میان ایشان میباشند و کلمه کاکا رسید از صفیر آنها مفهوم میشود احمد داود از خواجه پیر احمد پرسید که این مرغکان
چه میگویند خواجه جواب داد که میگویند کاکا رسید کاکا رسید دیگر خواجه شرف الدین محمد و خواجه حاجی نیز هر دو از وزرای میرزا
شاهرخ بودند نوبتی هر دو در سر دیوان نشسته بودند که قاصدی مکتوب یکی از امرا رسانید که بخواجه حاجی نوشته بود خواجه مذکور
آن مکتوب را از قاصد گرفته بگشود و آغاز خواندن کرد در آن اثنا که باسم خود رسید مرغی که در هوا پرواز مینمود تجالی انداخته بر
بالای لفظ خواجه حاجی آمد خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة دیگر در ثمار القلوب ثعالبی مسطور است که
ابو العینا که از فصحای عرب و بلغای دیوان ادبست روایت کرد که روزی نزد احمد بن ابی داود وزیر رشید رفته گفتم که قومی
زبردست دارم و همه در ایذای من دست یکی کرده اند وزیر گفت ید الله فوق ایدیهم گفتم مکر و حیله ایشان عظیم است گفت
ولا یحیق المکر السیء الا باهله گفتم ایشان بسیارند و من بسیار یکیم بر زبان راند که کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله
دیگر آورده اند که یکی از خلفای عباسی که سودای حکومت و خلافت در دماغ او متمکن گشته بود و مع ذلک بغایت ظالم پیشه
و ستم اندیشه بود با یکی از ندمای خویش گفت که بجهة من لقبی پیدا کن مثل المعتصم بالله و الناصر لدین الله ندیم گفت هیچ چیز
بجهة لقب تو مناسبتر از نعوذ بالله نیست دیگر آورده اند که روزی متوکل کمان گروهه در دست داشت و ابن حمدون که از
ندمای او بود در آنجا حاضر بود متوکل گروهه بعصفوری انداخته آن مهره خطا شد ابن حمدون گفت آفرین باد خلیفه روزگار
متوکل منفعل شده گفت چون تیر ما خطا شد تحسین چه معنی دارد ابن حمدون گفت از آنجا که کمال شفقت و مرحمت خلیفه است
برین گنجشک ترحم فرموده بعمد خطا کردی تا آسیبی بوی نرسد متوکل را این تاویل خوش آمده فرمود تا پنجاه هزار
درم نقره باو دادند دیگر پادشاهی ندیم خود را گفت که اسامی ابلهان این شهر را بنویس گفت بشرطیکه نام هر که نویسم بر من
عتاب نکنی ملک فرمود که عتاب نکنم ندیم اول نام پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر ابلهی من ثابت نکنی ترا سیاست کنم ندیم گفت
براتی مشتمل بر صد هزار دینار سرخ بفلان نوکر دادی که بفلان دیار رود و آن وجه را نقد کرده بیاورد ملک گفت چنین است
ندیم بر زبان آورد که من آن ملازم را میشناسم درین شهر نه ملکی دارد و نه زنی و نه فرزندی اگر آن وجه را نقد کرده بمملکت دیگر
رود که ترا در آن تصرفی نباشد چه میگویی ملک گفت اگر آن مال را نقد کرده بیاورد ندیم گفت هر گاه چنین کند نام ملک را حک کنم
و نام او را بنویسم دیگر فاضلی ندیم پادشاهی غیور بود و اندک وسواسی داشت و عادت کرده بود که همواره موی از محاسن خود

برمیخیزد ملک برعادت او وقوف یافته این امر در نظر بصیرتش نامستحسن نموده فرمود که اگر من بعد موازی محاسن خود برکنی قطع دست
تو فرمان دهیم ندیم متوهم شده در مجلس پادشاه بمحافظت طول خود می پرداخت اما چون اینحالت طبیعی او شده بود همواره
در ترک این فعل احتیاط تمام بایست کرد عیش بر او منغص شده و وقت بر او مکدر گشت و همیشه هراسان میبود که مبادا بمقتضای
عادت طبیعت امری صادر شود که در معرض سیاست افتد بعد از چند روز که کار بغایت بر او تنگ شده بود وقتی پادشاه خوشدل
بود و بزم طرب آراسته و مقربان و ندیمان را حاضر ساخته در اثنا آن ندیم فاضل بس لطایف بهجت انگیز و ظرایف دل
آویز پرداخت و پادشاه را بغایت مسرور و خندان ساخت پادشاه گفت ای فلان امروز آن روز است که مزرعه مرغوب اقطاع
تو دهیم تا از محصول آن بهره مند گشته بفراغت روزگار گذرانی اکنون مزرعه یا قریه تعیین نمای که بفرمایم تا دیوانیان از آن
باقطاع تو نویسند ندیم گفت ای پادشاه ریش مرا باقطاع من ده تا هرچه خواهم با ریش خود بجای آرم که تا دستم از ریش کوتاه است
سرور و حضور من همه بیچو یوسف در چاه است دیگر آورده اند که مولانا نعمان صدر در مجلس میرزا بابر در پهلوی صاحب
دولت نراد که از امرای و ندمای میرزا بود و در فن نرادی شهره روزگار افتاده از بخت با نرادی قرین شده بود متاذی بود
در اثنای محاوره بر زبان آورد که بد مرضیت ذات الجنب صاحب دولت گفت ذات الصدر خود را چه گویم میرزا ازین سخنان
خندیده و بهردو را تحسین فرمود و خلعت داد دیگر مولانا پادشاه ندیم مجلس میرزا ابوسعید گورکانی بود و میرک عبدالرحیم
مولانا را مخاطب ساخته از روی مطایبه گفت میرزا میفرماید که از مغز شکنبه باشد مولانا پادشاه میتوان ساخت مولانا گفت
تو این را از خود میسازی میرزا بخندید و مولانا را جایزه گرامند داد و میرک عبدالرحیم خجل شد دیگر پادشاهی از حضار مجلس
خویش تفحص پرسید که آن چیست که پار رسید و امسال نرسد و سال آینده نخواهد رسید سپاهی که آنجا حاضر بود گفت آن
مواجب من است ملک بخندید و فرمود تا مواجب دو ساله او را از خزانه تسلیم نمودند دیگر آورده اند که سپاهی بود که بحمام
رفتی چون بیرون آمدی حمامی را متهم ساختی که فلان رخت یا زر من را دزدیده و جنگ و نزاع راست کردی آخر الامر مزد حمامی
و دلاک ندادی همه حمامیان این معنی را دانسته او را در هیچ حمامی راه نمیدادند سپاهی بیچاره ماند بحمامی رفت و با حمامی شرط
کرد که دیگر کسی را تهمت دزدی ننهد و مزد حمامی و دلاک بدهد و برین جمله گواهان گرفته بحمام درون رفت حمامی فرمود
تا مجموع جامهای وی را پنهان کردند و شمشیر و خنجر وی را گذاشتند چون سپاهی از حمام بیرون آمد جامها ندید بنابر آنکه گواهان
حاضر بودند مجال دم زدن نداشت و فوطه از فوطه داران میان او کشید سپاهی عریان بماند بهمان صورت خنجر و شمشیر در میان
بسته سرا سر حمام میرفت و میگفت ای استاد من هیچ نمیگویم اما تو انصاف بده که من بدین هیات بحمام آمده بودم حمامی و
حاضران بخندیدند و جامها باو دادند حمامی مقرر کرد که هر هفته یکنوبت بحمام او آرد و مزد ندهد دیگر سپاهی زنی داشت
حور نام روزی بغزا رفته بود بعد از تلاقی صفین روی بفرار نهاد با وی گفتند ای نامرد کجا میگریزی که اگر کافری کشتی غازی
باشی و اگر کشته گردی شهید باشی و در قیامت حور عین بیابی داشت این پاپی سپاهی گفت که من اکنون خود حوری دارم برای
عینی خوشتن را الجنبتین شوان داد دیگر در کتب تواریخ آورده اند که چون عقیل ابوطالب بواسطه غبار نقاری که میان او
و برادر بزرگوارش امیرالمومنین علی ع سطوع یافته بود بشام نزد معاویه رفت روزی معاویه در مجلسی که مشحون با کابر شام بود
گفت ای اهل شام این آیت بشما رسیده است تبت یدا ابی لهب و تب ما اغنی عنه ماله و ما کسب گفتند بلی گفت این ابی لهب
عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام این آیه بسمع شما رسیده است و امراته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد گفتند بلی

گفت این حمالة الحطب عمه معاویه است معاویه خجل شده از مطایبه خود پشیمان گردید و همچنین آورده اند که روزی معاویه با عقیل گفت ان فیکم
شرفا شبقا یا بنو هاشم عقیل در جواب فرمود که منا فی الرجال و منکم فی النساء معاویه بغایت خایب و خاسر و منفعل و خجل گردید دیگر
دهقانی غوری که ریشی دراز داشت بمجلس میرزا بابر آمده داد خواهی کرد و گفت خراسان دیوان پادشاه ده من غله مرا بصد من حرص
کرده اند بلاد من برس میرزا گفت ای غوری ابله ده من ریش برداشته و از اینهمه راه بجهت این سخن آمده چرا گزاف میگوئی هرگز
کسی ده من را صد من گرفته دهقان گفت ای میرزا تو دو مثقال ریش مرا بده من حرس میکنی من از خراس تو چه شکوه میکنم میرزا
بخندید و فرمود تا نشان ترخانی بنام او نوشتند دیگر آورده اند نزد پادشاهی گفتند که درین شهر مردی ظریف است که در
صورت بپادشاه مشابهت تمام دارد ملک فرمود تا او را حاضر کردند و با او آغاز ظرافت کرده گفت ایمرد والده ترا میشناسم عورت
بود که حسنی داشت و بخانه ما بجهت فروختن اقمشه تردد میکرد جوان در جواب گفت که مادر من هرگز از خانه بیرون نمیرفت اما پدرم
در باغچه حرم پادشاه باغبانی میکرد پادشاه را جواب او خوش آمد او را از ندمای خاص گردانید دیگر در کتب سیر مسطور است
که روزی عربی قبیح الوجه کریه منظر بر سر خوان امیرالمومنین ع حاضر شده از روی حرص و ستیزه آغاز طعام خوردن کرد و از آنجا
که خصلت کرامت آنحضرت بود از آن نوع طعام خوردن منبسط گشته از عرب پرسید که ای اعرابی مجردی یا متاهل گفت متاهلم
آنحضرت سوال نمود که چند فرزند داری جواب داد که هشت دختر دارم که من بشکل از همه بهترم اما ایشان از من پرخوارترند امام
المتقین تبسم نموده هزار دینار باو انعام داد دیگر ابوجعفر منصور دوانیقی روزی با عربی شامی گفت چرا شکر نعمت الهی بجا
نمی آری که تا من بر شما حاکم گشته ام علت طاعون از میان شما مرفوع شده عرب گفت خداوند جل ذکره از آن عادل تر است
که دو بلا بر عباد خویش گمارد منصور از این سخن بسیار خجل شده کینه آن بیچاره را در دل گرفت و آخر الامر او را بکشت دیگر آورده اند
که عربی نزد قاضی رفته بجهت شخصی گواهی داد مدعی علیه گفت این عرب تمول تمام دارد و هرگز حج نگذارده و با وجود آنکه تارک فرض است
گواهی او را چه اعتبار توان کرد عرب گفت دروغ میگوید من در فلان تاریخ حج گذارده ام قاضی نشان زمزم و عرفات پرسید
که بگوید عرب گفت زمزم پری با صفاست که بر در عرفات نشسته قاضی گفت ای جاهل زمزم چاهیست و عرفات صحرائی بی آب
عرب بر زبان راند که در آن تاریخ که من بحج رفته بودم آن چاه را هنوز فرو نبرده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار داشت
دیگر گویند عربی در عقب مردی نماز میگذارد و قاری این آیه برخواند الاعراب اشد کفرا و نفاقا عرب بخشم رفته عصائی چند بر او
زد اتفاقا نوبتی دیگر در عقب آنشخص نماز میگذاردی بعد از فاتحه این آیه خواند و من الاعراب من یومن بالله عرب خوشدل
شده گفت ایها القاری نفعک العصا دیگر گویند که یکی از اولاد ابوموسی اشعری تکبر تمام میخرامید چنانکه منت بر زمین میگذاشت
اعرابی او را دیده گفت چنان میرود که پندارد پدر او عمرو عاص را فریب داده دیگر اسحق بن فروه مردی ظریف و خیره
و با عرفان و مزاح پیشه بود روزی در سر بازار بدوی را دید که هرگز شهر ندیده بود خواست که با او مطایبه کند گفت ای عرب
هرگز گواهی داده بچیزی که ندیده باشی اعرابی گفت بلی گواهی میدهم که ذکر بر فرج مادرت رفته و تو بیرون آمده از آنجا و من
این معنی را ندیده ام ابن فروه با وجود بیحیائی منفعل شد دیگر آورده اند که عربی بری در صحرائی بعربی دیگر رسیده که
انبانی مملو از گوشت و نان پیش خود نهاده میخورد بدوی در برابر آن تشنه عرب سر برآورد و گفت یا اخی از کجا میرسی بدوی
جواب داد که از قبیله تو گفت بر منازل من گذر کردی بدوی بر زبان راند که بلی او را بسی معمور و آبادان دیدم گفت سگ مرا
که بقاع نام دارد دیدی جواب داد که بلی رمه ترا پاسبانی نیکوست و از یک میل راه گرگ مجال گذر به پیرامون آن ندارد دو سید

که پسرم خالد را دیدی گفت آری در دبستان نزد معلم نشسته قرآن میخواند سؤال نمود که مادر فرزندانم را دیدی گفت هرگز عورتی ندیدم
که در عفت و طهارت مثل او باشد گفت شترانکش مرا دیدی جواب داد که در کمال فربهیست پرسید که قصر مرا دیدی گفت کنگرهٔ آن
با ایوان فلک کشیده است و اساس آن به پشت گاو و ماهی عرب چون احوال زن و فرزند و رمه و منزل خود معلوم کرده دانست
که مکروهی نیست بفراغ بال بطعام خوردن مشغول شده از بدوی بیچاره یاد نکرد و چون سیر شد باز زله خواست که بر خیزد
و برود ناگاه سگی پیدا شد عرب استخوانی چند که پیش او جمع شده بود پیش سگ انداخته بدوی گفت وقتی که بقاع تو زنده بود این
سگ میهمانست عرب گفت مگر بقاع مرد بدوی بر زبان آورد که آری پرسید که او را چه رسید جواب داد که از بس که از گوشت
شترانکش تو خورد عرب گفت مگر شترانکش من مرد گفت آری او را در ماتم مادر خالد کشتند عرب گفت واویلاه مادر خالد را
چه رسید و چه بلا او را پیش آمد عرب بدوی گفت از بس که سر بر قبر خالد زد مغزش پریشان گشت عرب گفت سبب مرگ او
چه بود گفت ایوانی که ساخته بودی بزلزله خراب شده خالد در زیر آن ماند عرب چون این سخنان پریشان استماع نمود نان
نان و گوشت را بصحرا انداخته و فریاد و امصیبتاه بر آورده راه بادیه گرفت بدوی آنها را برداشته بگوشه رفت و بقیهٔ نان و گوشت
را بخورد دیگر از عربی پرسیدند که برادرت وفات یافت از برای زن خود چه میراث گذاشت جواب داد که چهار ماه و ده روز
عده دیگر آورده اند که عربی موسی نام صبحگاهی در بالچه مسجد وضو میساخت کیسه زر یافت از دست گرفته راست بمسجد رفت
و در عقب امام بنماز بایستاد اتفاقا امام این آیه بر زبان گذرانید و ما تلک بیمینک یا موسی عرب گفت والله انت ساحر و کیسه
زر پیش محراب انداخته روی بگریز نهاد که مبادا او را بتهمت دزدی گیرند دیگر قاضی عضد بغایت چیم وزیره بوده است
روزی یکی از علمای بخارا شیراز که بمولانا پادشاه موسوم بوده از دانشمندان معتبر آن زمان مباحثه نموده میان
ایشان مهم بغلظت و خشونت کشید در آن اثنا دواتی بزرگ پیش مولانا پادشاه بود قاضی بحقارت جثه او را منسوب ساخته
گفت از پس این دوات آوازی می آید بنگرید که چه کس است مولانا در جواب گفت که از یک نطفه پیش از این متکون نمیتواند شد
قاضی از این جواب عظیم منفعل گشت دیگر روزی سلطان نصرالله بمجلس ملک حسین کرد در آمده در پهلوی ملک نشست بعد از آن
قاضی فتح الله در آمده خواست که بر سلطان نصرالله مقدم نشیند نصرالله دست او را گرفته در زیر دست خود نشاند و گفت
خدای تعالی جل ذکره فرموده که اذا جاء نصر الله و الفتح ما این ترتیب از دست نمیدهیم دیگر سیدی و عالمی با هم خصومت
کردند سید او را برادر که داماد محمد عالم فریاد بر آورد که داماد مردم را کشتند داماد چه معنی دارد گفت او جد خود را
محمد شفیع ساخت و من میگویم داماد جد خود را شفیع میسازم داور محنت بسیار باید کشید تا ثابت کند که محمد جد اوست
و هیچکس در این شک ندارد که آدم جد منست دیگر مولانا سعید مولتانی از شاگردان مولانا قطب الدین علامه بود دو نعاسی
سیاه چرده شبی شیشه مرکب بر جامه او ریخت مولانا واقف نشد و صباح بحوزه درس رفته شاگردان آنحال را دیده گفتند
این چه حالست که کرده مولانا قطب الدین گفت غالبا مولانا سعید عرق کرده است که جامه او چنین شده دیگر شخصی
از بام افتاده بر گردن مولانا قطب الدین آمد مهرهٔ گردن مولانا قصوری یافت جمعی بعیادت وی آمده از حالش پرسیدند
گفت چه حال داشته باشم که دیگری از بام می افتد و گردن من میشکند دیگر روزی مولانا قطب الدین بعیادت ترسائی رفت
که در جوار او منزل داشت در اثنا از حال وی سؤال نمود ترسا گفت تب میکنم و گردنم درد میکند اما امروز تبم شکسته است
مولانا گفت امید که فردا گردنت بشکند دیگر روزی مولانا بمحله یهودان رفته مهتران ایشان را جمع کرده گفت مرا بشناسید

کدانشمند

که دانشمند مسلمانانم گفتند آری میدانیم که تو فاضل زمانه مولانا گفت چهل روز مرا ضیافت مستوفی کنید تا بدین شما درآیم یهودان
گفتند این خود سهلست اگر او بدین ما در آید ملت ما را رونقی تمام بیفزاید و ضیافت مولانا قبول کردند و هر تکلف که ممکن بود در آن
مدت بجای آوردند چون مدت چهل روز بگذشت طالب وعده شدند مولانا گفت بحکم و اتممناها بعشر ده روز دیگر بر این
بیفزائید تا بعد از آن نقل مذهب کنم و چون وقت نقل مذهب رسید همه یهودان جمع شده گفتند اکنون بوعده وفا کن گفت شما
عجب ابلهانید من پنجاه سالست که نان و نمک مسلمانان میخورم و هنوز مسلمان نشده ام بمجرد پنجاه روز که طعام شما خورده ام
کی جهود شوم دیگر آورده اند که خبر ظرافتهای مولانا با اتابک سعد که پادشاه شیراز بود رسیده خواست که با او صحبتی دارد و ظرافتی
کند طعامهای ملون فرموده مولانا را با اکابر شیراز بضیافت طلبیده او را بر مجموع اکابر و علما مقدم نشاند چون سفره کشیدند
طبقی سر پوشیده آورده پیش مولانا نهادند و پادشاه فرموده بود که زهار گوسفند علیحده جوشانیده در آن طبق گذاشته
بودند چون سر پوش را برداشتند و نظر اکابر بر آن افتاد دانستند که پادشاه مولانا را ظرافت کرده گفتند آیا مولانا در برابر آن
چه گوید و چه سازد چون نظر مولانا قطب الدین بر آن افتاد بی تامل اتابک بر خادم زد که چرا غلط کرده طبقی که بجهة اهل حرم
مقرر و مرتب شده اینجا آورده حضار این سخن شنیده بخنده بخندیدند و اتابک خجل شده از آن کار پشیمان شد دیگر آورده اند
که زنی دو چشم زیبا و روی نازیبا داشت روی خود را نقاب بسته بود با شوهر خود نزد قاضی رفته از وی شکایت کرد که این مرد
بر من ستم میکند چون نظر قاضی بر چشمان زن افتاد دلش فریفته شد جانبش گرفت و مرد را معاتب ساخته مرد بیچاره
آن صورت را فهمیده دست دراز کرده روی زن را برهنه کرده گفت این زن با وجود روی باین زشتی این همه ناز میکند
قاضی چون روی زشت او را مشاهده نموده گفت برخیز ای عورت که تو اگر چه چشم مظلوم داری اما روی تو بغایت ظالم است
دیگر زنی نزد قاضی محمد امامی هروی رفته گفت ایها القاضی شوهر مرا در جایگاه تنگ نشانده است و من از آن تنگم
قاضی گفت خاموش که هر چند جایگاه زنان تنگ تر باشد بهتر بود دیگر دو شخص نزد قاضی محمد امامی رفتند و یکی از گری
دعوی کرد که این مرد مرا کیدی گفته است قاضی گواه طلبید شخصی چنین گواهی داد که او را زن جلب گفت قاضی گفت
که آن کیدی دعوی میکند و این زن جلب گواهی میدهد من در میان چه حکم کنم دیگر صدر الشریعه اعلم و افقه زمان خود
بوده و طبع لطیف داشته گویند تنبیح مینموده و گاهی گفی از بنج بکار میبرده شعر میزند یا نگ صرف مرشد خوف غافل از نوبش
باد اعنبت گرچه الشیخ کالنبی گویند کالنبی نیست شیخ ما الکنیب وکنب در فارسی بمعنی بنگ است روزی از صدر الشریعه
شخصی پرسید که در باب بنج چه گوئی حلالست یا حرام جواب داد که بحث الکف و لفظ کف بعربی احتراز و اجتناب است و بفارسی
کف دست او با این ظرافت جواب داد دیگر از ابو علی سجستانی که فقیه زمان خود بوده پرسیدند که چون در صحرائی از ده
غسل کنیم روی بکدام طرف آوریم گفت رو بجامهای خود تا دزد نبرد دیگر توانگری واعظی خوش طبع را انگشتری زرین
داد که نگین نداشت واعظ التماس نگین نمود واعظ در اثنای وعظ بر زبان آورد که خدایا او را در بهشت قصری ده که سقف نداشته
باشد دیگر ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت من این نمیدانم لیکن اینقدر میدانم که سخت باد انگیز است
دیگر لطفی شاعر تربیت یافته میرزا بایسنغر است روزی قصیده بردیف سرای او را تربیت داد میخواند گفتند این را توانی خوب
گوئی گفت بنگرم که از باغ او چه بر میخورم اگر روی بسرای او کنم میرزا خندان شده او را جایزه لایق داد دیگر شاعری
در مدح خواجه بخیل قصیده گفت دیگر آینه خواجه او را صله نداد و همیشه صبر کرد اثری ظاهر نشد قطعه تقاضائی گفت و عرض

کرد خواجه التفات نکرد بعد از چند روز خواجه را هجو نمود خواجه خود را بان بیاورد شاعر بیامد بر در خانه او مربع نشست خواجه برون
آمد و او را دید بفراغت نشسته گفت ای مبرم بیجا مدح گفتی هیچ ندادم قطعه تقاضا گفتی آوردی پروا نکردم هجو گفتی خود را بان
بیاوردم دیگر بچه امید اینجا نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات بگویم خواجه بخندید و او را صله نیکو بخشید دیگر مولانا
شیخ حسین در زمان سلطان میرزا ابو سعید محتسب با استقلال بوده چنانچه میرزا امیر نمود که مولانا شریک ملک منست
روزی کبری را مسلمان کرده دستار از خود بر سر او نهاده نزد پادشاه گفتند که مولانا امروز کبری مسلمان کرده
دستار خود بر سر او نهاد جناب مولانا عبد الرحمن جامی در انمجلس حاضر بود گفت که مولانا شیخ حسین شصت سالست که دستار
بر سر کبر مینهد دیگر در زمان میرزا بابر فقیهی مولانا مزید نام از سمرقند بهرات آمده بود روزی میرزا از ملا مزید پرسید که
در باب لعن یزید چه میگوئی گفت لعن او جایز نیست چه از اهل قبله است پادشاه رو بمولانا عبد الرحمن جامی آورده
گفت مولانا مزید چنین میگوید شما چه میگوئید مولانا عبد الرحمن گفت صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر مزید باد دیگر
شیخ زین الدین خافی که از جمله خلفای شیخ خافی بود بسبزوار آمده پیش مولانا عبد الرحمن جامی از روی کرامات میگفت
که در نیمه ماه رمضان این سال امکان دارد که وبا شود یکی از اکابر که در انمجلس حاضر بود گفت امکان عقلی دارد دیگر
روزی حافظ غیاث محدث که از مشاهیر علمای زمان بود مولانا جامی بعیادت او رفت حافظ بعضی از مسایل معارف
صوفیه در میان آورد و چون تتبع ان علم نکرده بود سخنان مخالف اصطلاح میگفت و مولانا جامی خاموش بود چون
از نزد حافظ بیرون رفت حافظ بجمعی از علما و فضلا که بعیادت او آمده بودند گفت مولانا عبد الرحمن جامی امروز اینجا
آمده چندان حقایق و معارف گفتیم که گوشش گرفت این سخن بمولانا جامی رسید گفت از آن سخنان که او گفت گوش
مباینت گرفت دیگر شخصی پیش مولانا جامی گفت که صلحا و علما و فقها مرا از سماع منع میکنند و حال آنکه من از طرف
مادر شافعی مذهبم و در مذهب شافعی سماع روا است ملا گفت تو از طرف مادر سماع میکن دیگر پیری از اهل سمرقند ریشی
دراز داشت روزی با دو پسر خویش پیش مولانا عبد الرحمن آمده پسران او بتقریبی صفت انگورهای سمرقند را میکردند در ان
اثنا گفتند در سمرقند ما انگوری میباشد بغایت نازک و شیرین که انرا ریش بابا میگویند و در خراسان شما انگوری بدین
خوبی نمیشود مولانا عبد الرحمن جامی بر زبان آورد که در خراسان ما نیز انگوری سیاه شیرین هست که انرا خایه غلامان
میگویند و خایه غلامان ما بهتر از ریش بابای شماست دیگر قاضی غور مردی سیاه چرده پرموی فربه بدشکل بود و
مدتی در کفایت مهمات در هرات مانده بود روزی نزد مولانا جامی آمده مولانا گفت تو درین شهر بسیار ماندی چرا بولایت
خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده است مولانا گفت این زمان که تو آمده کمتر شده باشد دیگر مولانا
غیاث فقیهی بود بغایت کثیف و کودن از اینجهة او را مولانا غیاث خر میگفتند و گوش درازی داشت در جمعه مولانای
مذکور در گذری بمولانا جامی رسیده مولانا ازو پرسید که از کجا می آئی گفت از مجلس وعظ مولانا جامی سوال نمود که
در انمجلس چه شنیدی جواب داد که دور افتاده بودم و آواز واعظ بگوش من نمیرسید مولانا جامی گفت اگر آواز واعظ
بگوش تو نمیرسید گوش تو باد از میرسید دیگر آورده اند که در دو کری پسری آخر حسن او بود و خطش آغاز دمیدن کرده
بود گاه گاه تراشیدی روزی از در دو کری خود می نالید و بزبان می آورد که بجهة فلان ریش چنین و برای فلان
بجهة چنان تراشیدم مولانا جامی گفت چه شود اگر بجهة ما نیز ریشی بتراشی دیگر مردی بخیل که دعوی ظرافت میکرد

روزی

روزی پیش مولانا جامی میگفت که چهار اقچه دارم میخواهم که بان چیزی بخرم و سیر خورده باقی را بفروشم و چهار اقچه خود را حاصل کنم
مولانا جامی گفت بدان بطیخ برو و تخمه بخر و مغزش خورده پوستش بفروش و چهار اقچه خود را بدست آر دیگر چون مولانا جامی
در سفر حجاز ببغداد رسید اهل آن و تمغاچیان عراق با متعلقان مولانا گفتند که شما متاعهای خود را از طمغا گریزانیده اید
این چه خیالست که بخاطر خود راه داده اید ما شلوارهای شما را خواهیم جست مولانا گفت هرچه در شلوارهای ما پیدا از آن شما باشد
دیگر در زمان سلطنت میرزا الغ بیک مولانا جامی اکثر اوقات در سمرقند میبود در آن زمان جوانی صاحب حسن ظریف شاعر
پیشه خیره از کان گل بسمرقند آمده بود خاکی تخلص مینمود روزی مولانا جامی با جمعی از ظرفای خراسان از پیش خاکی میگذشت
خاکی بر سبیل تعرض گفت کجا میروند خران خراسان مولانا گفت خاکی نرم میخواهیم که بران بغلطیم دیگر شاعری جهل گوی
نزد مولانا جامی میگفت دوش حضرت خضر را بخواب دیدم که آب دهان مبارک در دهن من انداخت مولانا گفت غلط کرده
آنحضرت میخواسته که تف در ریش تو اندازد تو در آن وقت دهان باز کرده در دهان تو افتاده دیگر شاعری غزلی گفته نزد
مولانا جامی آورد و بعد از خواندن گفت میخواهم که این غزل را از دروازه ملک بیاویزم تا مشهور گردد مولانا گفت کسی چه داند
که شعر تست مگر ترا نیز در پهلوی او بیاویزند دیگر مولانا نرولی نام که الفاظ نامرغوب در هم می بست و آنها را در قید کتابت
آورده بر مردم میخواند و خلایق از آن سخنان میخندیدند نزد مولانا جامی رفته مبالغه تمام نمود که بجهة من دو کلمه بنویس
تا در میان شاعران بان مباهات کنم و سوگند داد مولانا این رقعه نوشت مولانا نرولی فقیر را از خدمت خود مشرف
ساخت و بخواندن اشعار دلپذیر خود بنواخت پایه شعرش از آن بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آنرا
بمیزان طبع سنجد تجاوز الله عنه و عفی و عن جمیع ما تکلم بلا معنی دیگر جمعی از ساعیان نزدیکی از خلفای بنی عباس گفتند که فلانی
از جمله ملاحده و زنادقه است و همچنان که خلفا اند مثل المعتصم بالله و مهدی بالله و بر نگین انگشتری خود نقش کرده اند
او نیز برای خود زندیق بالله پیدا کرده از روی ظرافت بر نگین خود منقوش ساخته خلیفه گفت مادام که آن نگین را نه بینم این سخن
باور نکنم و جمعی را فرستاد تا آن مرد را غافل گرفته آوردند آن شخص بفراست دانست که سبب مواخذه او چیست چون ببارگاه خلیفه
درآمد آغاز گریه کرد خلیفه سبب آن پرسید جواب داد که دوستی عزیز نام داشتم درین چند گاه بسفری رفته است و خاتم خویش
را که نام وی بران منقوش است بمن سپرده که اگر درین روز اینجا بودی مرا مدد رسانیدی و درین ساعت بران خاتم
نظر کردم و مرا از وی یاد آمده رقت نمودم خلیفه خاتم را طلبیده در نقش آن نظر کرده دید که زندیق بالله در آن کنده اند
گفت ای مردک در این نگین زندیق بالله نقش کرده اند گفت لا والله زید ثق بالله است یعنی ای زید استوار باش
بخداوند جل ذکره خلیفه را آن تعبیر خوش آمده از سر خون او درگذشت دیگر روزی سلطان محمود از طلخک رنجیده خواست
که او را چوب زند غلامانرا فرمود که بباغ رفته چند عدد چوب بیاورند اتفاقا قدری دیر می آمدند در اینحالت طلخک مدور زانو
نشسته و غلامان در عقب او ایستاده منتظر میبودند تا چوب بیاورند طلخک ایشانرا مخاطب ساخته گفت بیکار چرا ایستاده اید بالفعل
بگردنی چند مرا بنوازید تا چوب بیاورند سلطان بخندید و او را ببخشید دیگر روزی غضبی عظیم بر سلطان محمود مستولی شده بود
امرا طلخک را گفتند اگر سلطانرا ازین غضب فرود آوری پنجهزار دینار بتو دهیم طلخک پیش سلطان رفته دید که در باغ در
کنار مرزی نشسته بود و بیلداران انرا هموار میساختند طلخک از سلطان سوال نمود که درین زمین چه چیز خواهند کشت سلطان از
روی غضب گفت که کیر خر طلخک گفت این زمین نزدیک حرم است جلدی حرم نخواهند گذاشت که سر از زمین بیرون کنند

سلطان خندان شده قبض از او زایل گشت دیگر ابو العنایای ظریف بغداد ابن مکرم خوش طبع مصر در مجلس یکی از اکابر در پهلوی
هم نشسته سرگوشی میکرد دندان بزرگ گفت دیگر چه دروغ میبازید گفتند ذکر خیر تمامی کوئیم دیگر ابو فراس فرزدق شاعر
محتسبی را دید که در مردی او ریخته میخواست که او را تازیانه زند چه در دست او آلتی دیده بود که انگور شراب بادمی پالودند فرزدق
با محتسب گفت این بیچاره را بگذار گفت نگذارم که آلت خمر پالودن همراه دارد فرزدق دامن بر داشته متاع خود بمحتسب
نمود و بر زبان آورد که پس مرا نیز تازیانه بزن که آلت زنا کردن همراه دارم دیگر مشهور است که اهل نیشابور را بخر منسوب
میسازند و اهل طوس را بگاو و روزی شیخ محیی الدین طوسی که از احفاد عابد غزالی بوده عالم و فاضل و خوش طبع بود یکی
از ظرفای نیشابور گفت چه خراند اهل نیشابور که هر چند شهر ایشان بزلزله خراب میشود باز عمارت میکنند نیشابوری در جواب
گفت اگر خر نمیبودند جل بر گاو نمی بستند دیگر خواجه منعم بجهة خود مقبره خوش تکلف ساخته و در آن بجمال کار کرد از استاد بنا
که مردی ظریف بود پرسید که این عمارت را دیگر چه میباید گفت وجود شریف شما دیگر مولانا مقری قهستانی مردی شاعر و
فاضل بوده و این معنی از او است شعر حسن را جلوه ده و رنگ چو گلنار برار   خوش بیازار و در شهر وده از کار برار روزی
شخصی از منعمان مولانا را بخانه برده ضیافت کرد و الوان اطعمه آورده از آنجمله کیپائی پیش مولانا نهاد و سر از آن گشوده گفت
این کیپا را بدست خود پخته ام از این تناول کنید از آن کیپا بوی ناخوش بدماغ مولانا رسیده دست بان دراز نکرد خواجه
گفت نمیدانم مگر بد پر کرده اند مولانا جواب داد که خوب پر کرده اند اما بد خالی کرده اند دیگر سر تراشی روزی سر خواجه میتراشید ناگاه
دستش لرزیده سر خواجه را ببرید خواجه فریاد بر آورد که ای مرد سر مرا بریدی حجام گفت خاموش
باش که سر بریده سخن نگوید بر واقفان اخبار و فصول کتاب زینة المجالس مخفی نماند که دو فصل
آخر جزو هشتم که مرقوم نشده ظاهرا مولف کتاب را توفیق بر تالیف آن دو فصل نشده
ملتمس آنکه حمل بتقصیر کاتب نکنند بپاس توفیقات ربانی و محاسن تائیدات سلطانی
فی سلخ شهر رمضان المبارک سنه ۱۲۶۲ یکهزار و دویست و شصت و دو
هجری مصطفوی صلی الله علیه و آله و سلم در کارخانه بنده
درگاه جهان پناه ملا فضل الله صحاف طهرانی فی عهد
الملک المؤید الغازی هو السلطان ابن السلطان
ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن
الخاقان محمد شاه غازی خلد الله
ملکه و ابد الله دولته انجام
پذیرفت کتبه الحقیر عبد الکریم
بن [illegible] الطباطبائی
سنه ۱۲۶۲

ملحقات

ملحقات کتاب زینة المجالس فصل نهم در ذکر سلطنت مغولان از زمان دولت چنگیز خان تا اوان دولت جغتای
در بلاد ایران و توران که بار دیگر پادشاهان مغول و ایشان [illegible] ملکشان در ایران صد و پنجاه سال
اول ایشان چنگیز خان بن یسوکی بهادر بن برتان بهادر بن قبل خان بن تومنه خان بن بایسنقر خان بن قایدو
خان بن دوتومنین خان بن بوقا خان بن بوزنجر خان است و چنگیز خان ترتیبی که در این نسب نامه نوشته‌اند همه در بلاد
شرق پادشاه بوده‌اند از همه بزرگتر بوزنجر خانست که مجموع خانان مغول از نسل وی‌اند و او معاصر ابو مسلم مروزی بوده و جد نهم چنگیز خانست
و سلسله نسب پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان نیز به سیزده پدر بدو میرسد و ولادت چنگیز خان در عشرین ذی قعده سنه ۵۴۹
تسع و اربعین و خمسمائه اتفاق افتاده و چون پدرش در ۵۶۲ اثنی و ستین و خمسمائه درگذشت او سیزده ساله بود بسیار زحمت کشید و محنتها
دیده و کار او بمهالک و خطرها انجامید و در سن پنجاه سالگی در رمضان سنه ۵۹۹ تسع و تسعین و خمسمائه بدولت سلطنت و جهانداری رسید
او را اول تموجین نام بود و چون سه سال از پادشاهی او گذشت در سنه ۶۰۲ اثنی و ستمائه او را چنگیز خان خواندند یعنی از روی معنی
چنگیز خان بود و خان خانان بتورکی زبان صاحب اقبال بود و بعد از سلطنت دولت او روز بروز در تزاید و تضاعف گرفت و سال
بسال مرتبه جاه و شوکتش سمت بلندی و رفعت می پذیرفت و بر تمامت قبایل و صحرانشینان و بلاد و ولایات ممالک ختا و ختن و چین و ماچین
و دشت قبچاق و اوس و روس و بلغار و آلان و سکر و غیر آن سروری یافت و در سنه ۶۱۰ عشر و ستمائه بقصد قلع و قمع سلطان قطب
الدین محمد خوارزمشاه بجانب ما وراء النهر حرکت کرد و رعب و خوف سلطان محمد غالب شده از ما وراء النهر بخراسان در گریخت
چنگیز خان در شهور سنه ۶۱۶ ست عشر و ستمائه بما وراء النهر در آمده و غارت و قتل عام فرموده و در سنه ۶۱۷ سبع عشر و ستمائه از جیحون عبور کرده به بلخ
نزول نمود و از آنجا افراسیاب سی هزار کس را بطلب سلطان محمد بایران فرستاده و سلطان از ایشان گریزان شده به بحر خزر
آبسکون رفته وفات یافت لشکر مغول در اکثر بلاد ایران غارت و قتل عام کردند شیخ نجم الدین که از زمان در حیات بوده در کتاب مرصاد العباد
آورده که در این سال در شهر ری که مولد و منشأ این حقیر است هفتصد هزار کس شهید شدند و در مقدمه ظفرنامه مذکور است که خلق کشته
نیشابور را دوازده روز شماره کردند غیر از عورات و اطفال هزار هزار و هفتصد و چهل و هفت هزار بقلم آمد و مشهور است که هزار هزار
و ششصد هزار کس از خلق نیشابور و در مرو و خوارزم و سایر بلاد مدین بر قیاس و لشکر مغول بعد از آنسال از راه دربند
و دربند و دشت قبچاق بما وراء النهر مراجعت نمودند و چنگیز خان متوجه شد و چون ایران و توران بقبضه اقتدار چنگیز خان در آمد سلطان
جلال الدین منکبرنی پسر سلطان محمد در جنگ بکنار آب سند در رجب سنه ۶۱۸ ثمان عشر و ستمائه از او منهزم شد بهندوستان گریخت
چنگیز خان در سنه ۶۲۱ احدی و عشرین و ستمائه بممالک ختا معاودت فرمود و در رمضان سنه ۶۲۴ اربع و عشرین و ستمائه بمرد بیست و پنج سال
پادشاهی کرده بود و از دین بهره نداشت و از زمره کفار فجار است از فتنه او قریب شصت سال کفار بر اهل اسلام بر ایران
و توران حاکم بودند و در این امت هرگز چنین [illegible] است و چنگیز خانرا چهار پسر نامدار بود اول توشی خان سلطنت
دشت قبچاق و بلغار و آلان و اوس و روس بود داده بود و در بعضی تواریخ وفات او را در سنه ۶۲۱ اثنی و عشرین و ستمائه ایراد کرده
اما حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده و مولانا شرف الدین علی یزدی در مقدمه ظفرنامه آورده‌اند که او شش ماه بعد از پدر وفات
۶۳۸ یافته دویم جغتای خانرا پادشاهی ما وراء النهر و بلاد ایغور و بعضی از خوارزم به او تفویض کرده بود وفات او بروایت ظفرنامه در سنه
ثمان و ثلثین و ستمائه و بقولی دیگر در سنه ۶۴۰ اربعین و ستمائه سیوم اوکتای قاآن ولایت عهد بدو داده و او را قائم مقام خود
ساخته و بر همه تقدیم فرموده و شرح حال او خواهد آمد چهارم تولیخان او را اموال و خزاین بخشید و او را الوغ نویان میخواندند و تولی

اکثر اوقات ملازم پدر بوده و تولی بزبان مغول آینه باشد پادشاهان ایران از نسل تولیخانند وفات او در سنه ثمان و عشرین و ستمائه
بوده اوکتای قاآن بن چنگیزخان بعد از پدر بدو سال و نیم در ماه ربیع الاول سنه ست و عشرین و ستمائه بحکم وصیت چنگیزخان
بسلطنت نشست و چون مغول در القاب تکلف نمیکنند و پادشاه را قاآن یا خوان میگویند بنابراین او را قاآن خوانند اوکتای
قاآن بر جراحاتی که پدرش کرده بود مرهم نهاد و داد جود و عطا داد و عطاهای حاتم طائی و بخششهای معن بن زائده را فراموش
گردانید آورده اند که هیچکس از درگاه او محروم باز نگشت و مبلغ صد و شصت هزار تومان بالش زر در زمان سلطنت خود بوضیع
و شریف بخشید و بجای لشکر زر بقولی پانصد مثقال باشد و بقولی دیگر هشتد بار و دو دانگ و اوکتای قاآن در سنه ثمان و عشرین
و ستمائه امیر جرماغون نویین را با ایران فرستاد تا سلطان جلال الدین منکبرنی را برانداخت و از خوارزمشاهیان اثر نماند و
ممالک ایران سوای عراق عرب که در حکم مستنصر خلیفه بود مغول را اصاف شد امیر جنتمور را از دیوان مغول بحکومت ایران آمده
بعد از او در سنه ثلثین و ستمائه امیر نوسال بجای او نامزد شد اما اختیار در دست ناپا و کورکوز بود بعد از او امیر ارغون آقا
بحکومت ایران مقرر شد ده سال حکم کرد چون هلاکوخان با ایران آمد همچنان حکومت بنام او مقرر بود امیر ارغون آقا شخصی
عاقل عادل پسندیده افعال بود و در زمان اباقاخان در سنه ثلث و سبعین و ستمائه وفات کرد و اوکتای قاآن سیزده سال در
پادشاهی بسر برد و در سنه تسع و ثلثین و ستمائه از افراط شرب خمر درگذشت و در تاریخ او گفته اند شعر در غلط خلط قرون
کرد ز هر سال قران روز و شب مستی خبر از هجران اند ابطال بر جیش مددی کرد تمام مشتری دیده بران دیده برانش
دبران منزلیست از منازل کیوک خان بن اوکتای قاآن بعد از پدر بچهار سال در ربیع الاخر سنه ثلث و اربعین و ستمائه بسلطنت نشست
کشت و قبل از جلوس او مادرش توراکینا خاتون بر تخت سلطنت حکم کرد و بنابر آنکه آیین مغول چنانست که چون پادشاه فوت شود تا
تعیین یکی از وارثان ملک خاتون که مادر فرزندان مهین باشد حکم کند کیوک خان مسیحی مذهب بخشنده بود و تقویت دین نصاری کرد یکسال
پادشاه بود و در سنه اربع و اربعین و ستمائه در حدود سمرقند وفات کرد هلاکوخان بن تولیخان بن چنگیزخان بعد از
بچهار سال در ربیع الاول سنه ثمان و اربعین و ستمائه بسعی باتوخان بن توشی خان که مهتر قوم بود و حکومت دشت قبچاق داشت بسلطنت
معین شد و او بصفت عدل و انصاف اتصاف داشت و تقویت اهل اسلام کرد و ایشان را بر مردم دیگر ادیان تقدیم فرمود و علما
و مشایخ را از تکالیف دیوانی معاف داشت همچنین بحال دانشمندان نصاری و پیران هر طایفه و عجزه هر طبقه پرداخت اما از یهود
کسی را سیورغال نداد منکوقاآن برادران خود قبلا قاآن را بطرف شرق و هلاکوخان را بجانب غرب بجهانگیری فرستاد و در تاریخ
وفات او اختلافست صاحب تاریخ گزیده وفات او را در سنه سبع و خمسین و ستمائه ذکر کرده و صاحب روضة الصفا در سنه خمس و خمسین
و ستمائه ایراد کرده و ظاهرا ایراد صاحب روضة الصفا غلط است بنابر آنکه احوال هلاکوخان و قتل مستعصم عباسی و فتح بغداد
در سنه ست و خمسین و ستمائه ذکر کرده و نوشته که منوقات عراق عرب و بشارت فتح و ظفر منکوقاآن رسید مستبشر و شادمان شد
و التجا از العنایات پادشاهانه مستظهر گردانید رخصت انصراف ارزانی داشت و این کلام اقتضای آن میکند که منکوقاآن در سنه
ست و خمسین و ستمائه در حیات بوده باشد و این معنی سابقا ایراد یافته هلاکوخان بن تولیخان بفرمان برادرش منکوقاآن در شوال سنه
ثلث و خمسین و ستمائه از جیحون عبور نموده با ایران آمد و بقلع و قمع ملاحده پرداخت و در قهستان و توابع او که منشا طایفه اسمعیلیه بود
قتل عام فرمود بعد از آن بعراق آمده الموت را گرفت و خواند رکن الدین را در غره ذیقعده سنه اربع و خمسین و ستمائه از قلعه میمون
دز بیرون آورد و قلاع ایشان خراب کرد و بعد از آن بعزم تسخیر عراق عرب بجانب بغداد رفت و چون بکردستان رفت غارت

وقتل عام

وقتل عام فرمود و چون بغداد رسید مستعصم خلیفه بعد از محاربه بخدمت او رسید و بعد از دو روز چهارم صفر سنه ست و خمسین و ستمائه
بقتل آمد و در بغداد نهب و غارت و قتل عام رفت و در تاریخ مرآة الجنان مذکور است که در بغداد هزار هزار و هشتصد هزار آدم کشته شدند
و این معنی سابقا ایراد یافته هلاکوخان روز جمعه بیست و دوم شهر رمضان سنه ثمان و خمسین و ستمائه شهر حلب را فتح کرده از آنجا بدمشق رفت و
کیتوبوقا نویین را آنجا بنیابت بگذاشت و باذربایجان مراجعت کرد و در تاسع عشر ربیع الاول سنه ثلث و ستین و ستمائه درگذشت
و در تاریخ او گفته اند شعر چون هلاکو ز مراغه بزمستان گم شده گر تقدیر از لوح تعمیرش آخر سال بر ششصد و شصت
و سه شب یکشنبه که شب نوزدهم بد ز ربیع الآخر هلاکو عظیم حکیم و حکمت دوست بود و حکما را ببحث علوم ترغیب کردی و علما
فضلا و علم کیمیا میلی تمام داشت در وجه کیمیاگران چندان خرج کرد که قارون و عشیر آن در خیال نیاورده عراق و بازندران
و خراسان به پسر خود اباقاآن داد و دیاربکر و آذربایجان بفرزند دیگر داد و حکومت دیاربکر و دیار ربیعه بامیر توران تفویض
فرمود و بر ملک بغداد خواجه عطا ملک جوینی را بگماشت و ملک روم را بمعین الدین پروانه کاشی سپرد و اول وزیر او خواجه
الدین نخجی بوده چون او را شهید کردند وزارت بخواجه شمس الدین محمد صاحبدیوان رجوع نمود از آثار هلاکوخان زیج ایلخانیست
خانیست که خواجه نصیر الدین ابو جعفر محمد بن حسن از جهرود ساوه است و در طوس متولد شده و نشو و نما آنجا یافته و بعلو
مشهور شده یگانه عصر و استاد زمان بوده و در حکمت شاگرد فرید الدین داماد است و او شاگرد صدرالدین سرخسی
داد و شاگرد افضل الدین غیلانیست و او شاگرد ابو العباس لوکری و او شاگرد بهمنیار است و او شاگرد بوعلی سیناست خواجه
نصیر مشهور جهانست و تصانیف او عالم گیر است ولادتش در وقت طلوع آفتاب روز شنبه یازدهم جمادی الاول سنه سبع و
تسعین و خمسمائه بود در وقتی که مولانا فخر الدین رازی از عالم رفته بود خواجه نصیر الدین شصت و نه سال انجا بوده و در شهر صفر سنه
اربع و اربعین و ستمائه از تالیف کتاب شرح اشارات فارغ شده و در وقت عصر روز دوشنبه هجدهم ذی الحجه سنه اثنین و سبعین
و ستمائه وفات یافت در تاریخ او گفته اند شعر نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل یگانه که چه او مادر زمانه نزاد بسال ششصد
و هفتاد و دو بذیحجه بروز هجدهم اندر گذشت در بغداد داماد مولانا نجم الدین علی کاشی قزوینی حکیم معروف است و در حکمت
شاگرد اثیر الدین ابهریست شرح ملخص و شرح محصل و شرح کشف الغمه و حکمة العین و رساله شمسیه و جامع الدقایق از مصنفات اوست
و وفاتش در سنه خمس و سبعین و ستمائه بوده و قبرش در قزوین مشهور است اباقاخان بن هلاکوخان بعد از پدر بفرمان
عمش قبیلای قاآن که جای منکوقاآن پادشاه بود بسلطنت ایران متعلق گرفت و در رمضان سنه ثلث و ستین و ستمائه بنام او براحکام
نوشته شد میان او و براق خان از نسل جغتای خان که پادشاه ماوراء النهر بود در خراسان در ذیحجه سنه ثمان و ستین و ستمائه جنگ
شد اباقاخان ظفر گشت و براق منهزم بماوراء النهر رفت اباقاخان هفده سال در ایران پادشاه بود و در سنه ثمانین و ستمائه
در همدان وفات یافت و در تاریخ او گفته اند شعر چو بیست روز برآمد ز ماه ذیحجه ز دور چرخ که بر کس نمیکند ابقا چهار
شنبه هنگام صبح در همدان بسال ششصد و هشتاد درگذشت اباقا خواجه شمس الدین صاحبدیوان که وزیر پدرش بود
وزیر او است احمد خان بن هلاکوخان بعد از پدر روز یکشنبه سیزدهم ربیع الاول سنه احدی و ثمانین و ستمائه در الاداغ
بپادشاهی نشست و در اول او را نام نکودار اغلی بود چون بشرف اسلام مشرف شد بسلطان احمد موسوم گشت و وزارت بر قرار بخواجه
شمس الدین صاحبدیوان داد و چون دو سال و دو ماه پادشاهی کرد ارغون خان بن اباقاخان بن هلاکوخان بر او خروج کرد و او را بکشت
ارغون خان بن اباقاخان بن هلاکوخان بعد از احمد خان در هفتم جمادی الآخر سنه ثلث و ثمانین و ستمائه بپادشاهی

نشست خواجه شمس الدین صاحب دیوان که بیست و نه سال وزارت پدر و جد او کرده بود بکشت و خواجه شمس الدین ساعتی مهلت طلبید و غسل
کرد و بمصحف مجید تفأل نمود پس وصیتنامه بفرزندان برقلم آورد و این رقعه با کابر تبریز نوشت چون تفأل بقرآن مجید کردم این آیه برآمد
ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملئکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون باریتعالی چون بنده
خویش را در این جهان فانی نیکو داشته و جهد بانعام بشارت جهان باقی بدو رسانید و چون حال بدین نهج بود بمولانا محیی الدین
و مولانا فضل الدین و مولانا همام الدین مشایخ کبار که ذکر هر یک بتطویل میانجامد و موضع حال دیگر است بشارت رسانیدن
واجب نمود دانند که قطع علایق کرده روان گشتیم ایشانرا نیز بدعای خیر مدد دهند والسلام و چون از کتابت فارغ شد در مقام تسلیم
بر زبان آورد که هر چه از تو آید خوش بود خواه شفا خواه الم و در مرثیه او گفته اند شعر از زمین شمس از شفق چون بکند مه
روی بکند و زهره گیسو برید شب جامه سیاه کرد زین ماتم و روز بر زد نفسی سرد و گریبان بدرید و اولاد او خواجه یحیی و فرج الله
و مسعود و اتابک را بیسار رسیدند مرقد صاحب و اولاد در چرنداب تبریز است ارغونخان هفت سال پادشاهی کرد و در ربیع
الاول سنه تسعین وستمائه در گذشت در تاریخ وفات او گفته اند شعر شنبه زهجرت نبوی ششصد و نود در پنجم ربیع بجنبیز
بنو بهار اندر مقام باغچه ارغون بوقت چاشت کرد او جهان کنار بتقدیر کردگار گیخاتوخان بن ابقاخان بن هلاکو
خان بعد از ارغونخان بمدت پنجاه پادشاه شد و وزارت بخواجه صدرالدین احمد خالدی داد پادشاهی کریم بود و در عشرت و
مباشرت افراط کردی و ذکور و اناث و حلال و حرام فرق ننمودی در باب او گفته اند شعر چو دال و نون همه خم شد قد
قدان زبسکه کرد الف در شکاف کاف نکان در سنه ثلث وتسعین وستمائه گیخاتوخان خواست که در ایران چاو خطا از ده روان
باشد میسر نشد و فتنه عظیم پدید آمد و خان بیدو خروج کرد و امرا اطراف با بیدو در شدند و در صفر سنه اربع وتسعین وستمائه گیخاتوخان
کشته شد مدت پادشاهی او سه سال و شش ماه غازانخان بن ارغونخان بعد از پدر در سلخ شهر ذیحجه سنه اربع وتسعین وستمائه
پادشاهی بر وقرار گرفت بنیاد عدل و داد نهاد و در ترویج دین اسلام کوشیده وزارت بخواجه جمال الدین دستجردانی
داد و بعد از دو ماه او را بکشت و در محرم سنه ست وتسعین وستمائه خواجه صدرالدین خالدی زنجانی را بوزارت تعیین فرمود
و بعد از یکسال و نیم که وزارت کرده بود در جمادی عشرین سنه سبع وتسعین وستمائه او را نیز با برادرش قطب الدین بقتل رسانید
وزارت بخواجه رشید الدین فضل الله طبیب همدانی و خواجه سعد الدین ساوجی تفویض فرمود غازانخان در ثالث
عشرین ربیع الاول سنه تسع وتسعین در حدود دمشق با مصریان جنگ کرد و مظفر شد و بدمشق رفت و از آنجا مراجعت
کرده بایران آمد و در سنه ثلث وسبعمائه در مشکدره از نواحی قزوین بعالم آخرت انتقال فرمود ابن یمین در تاریخ او گفته
شعر بسال هفتصد و سه زهجرت از شوال بروز یازدهم وقت عصر یکشنبه شد از نواحی قزوین شه جهان
غازان بسوی خلد که باد آنجهانش از این به هفتسال و نه ماه پادشاهی کرد و سی سال عمر داشت تابوت او را بتبریز
بردند و در گنبدی که جهت خوابگاه خود ساخته بود در شنب غازان مشهور است دفن کردند و در زمره پادشاه مغول
پیش از او هیچکس اکور آشکارا نبود ولادت سلطان غازان در سحر روز جمعه نوزدهم ربیع الاول بقولی در ذی حجه
سنه سبعین وستمائه بوده و سلطان در دین استرآباد در جامع التواریخ در شب جمعه بیست و نهم ربیع الاول بوده سنه مذکور
در آنکه از زندران سلطان عادل غازانخان انار الله برهانه چون خواست که برسم چنگیزخانی بر سریر پادشاهی نشیند
امیر نوروز که یکی از امرای او بود زانو زد و گفت که از علمای اسلام و اصحاب نجوم شنیده ام که در شهور سنه ستمائه

۶۶

هجری پادشاهی مسلمانی پیدا شود که بواسطه او پادشاهی بزرگ و تجمل شود و قصد بنده چنانست که آن پادشاه غازانخانست چه آثار این اشارات در جبین
مبین تو درخشانست و اگر پادشاه متقلد قلاده اسلام شود هر آینه جمع مسلمانان بدل و دست و زبان مدد و معاونت کنند و بیمن همت صاحبه الا
حق تعالی نصرت و دولت بخشد غازانخان سخن نوروز مسموع داشت و در سنه اربع وتسعین وستمائه بمقام الارود ماوند میان آمل و ری
بر تخت رفت و کلمه شهادت گفت و تمامت امرا و لشکریان بموافقت او مسلمان شدند پس بتخت نشست و مملکت را بنور معدلت چنان آراست
و آثار کفر و بدعت و جور و مفسدت را از روی زمین برانداخت و مملکت ایران در عهد دولت او چنان آباد شد که در هیچ عهدی بدان
پایه نرسیده بود و ملوک و سلاطین چنان راسخ شدند که هیچ آفریده را مجال مخالفت صورت نمی بست گویند روزی در غزای یکی
خواتین حاضر شد و از حاضران پرسید که در جهان از همه دشوارتر چیست بعضی گفتند درویشی و بعضی گفتند پیری و بعضی
گفتند اسیری و بعضی گفتند مردن غازان فرمود که در دنیا آمدن از همه سختتر است چه جمله بلاها و مشقتها بواسطه حیات است
و اگر حیات نبودی هیچ رنجی و دشواری نبودی و در جهان هیچ آسایش بهتر از مرگ نیست و اگر خواهید که آنرا بیشتر روشن شود
قیاس کنید که اگر یکی آهسته براهی رود و یکی تعجیل کدام آسوده تر باشد گفتند آنکه آهسته رود گفت اگر یکی نشسته باشد و یکی
خفته کدام آسوده تر باشد گفتند آنکه خوابیده باشد گفت پس بحقیقت باید دید که مرده از خفته آسایشتر باشد و رستگاری
نفوس و فایده کلی در خلاص از تنگنای طبیعتست و هیچ بند و زندانی سختتر از جهل و دوستی دنیا نیست و از فواید حضرت
الجایتو سلطان نور الله مضجعه رساله ترتیب داده اند و آنچه کلمه از آنجا است پادشاهی کسی را مسلم که آزاد مرد است اما
بنده تواند کرد و بندگانرا بکرم آزاد چه که هر گز کهنه نشود نام نیکست و آرایشی که بر مرد و زن نیک آید راستی است و بهتر
که هر که پاشاه نمیرد علم خدای شناسی و خود شناسیست عالمترین مردم آنست که علم او را از ناکردنی باز دارد و عاقلترین
آنکه بر قهر شهوت و غضب قادر باشد شهوت شرابی خوش است و لیکن هر که بسیار خورد زود هلاک شود عشق بلا دردیست که از آن
بگریزند و بر در دران آویزند علم تو اگر نیست که خداوندان هیچ حال درویش نگردد و هیچ جای غریب نباشد و جهل دردیست
که صاحبان اگرچه مال بسیار دارد درویش بود و در شهر خود نیز غریب غرض از نماز یاد کردن خداست و غرض از روزه
قهر کردن قوت غضب و شهوت و فایده زکوة آنکه دوستی مال از دل بیرون کنند و درویشان فرومانده را بنوازند و فایده
حج آنکه در سفر از دیدن غرایب و عجایب بسیار قدرت آفریدگار معلوم کنند و با اهل علم و معرفت صحبت دارند و آداب
و اخلاق کسب کنند پس هر که پیوسته با یاد حق است بمعنی پیوسته در نماز است و هر که شهوت و غضب او مقهور است بمعنی
پیوسته روزه دار است و هر که محبت مال از دل بدر کند و درویشانرا بنوازد و حاجات برآرد بمعنی پیوسته در زکوة
داده است و هر که بیشتر اوقات در عجایب آسمان و زمین فکر کند و در کمال قدرت او تأمل نماید و کتاب خلایق و آداب کند
بمعنی پیوسته در حج گذارده است والسلام علی من اتبع الهدی و از غایت محبت که سلطانرا با اهل طیبین و طاهرین بوده در ایام
سلطنت خود سکه و خطبه بنام ایشان فرمود و در خدای تعالی شباهت بود که در حدود باکریه بدرویشی رسید اندرویش چنانکه عادت
او بود بخدمات قیام نمود سلطان خواست تا در حق او انعامی کند درویش ابا نمود چون سلطان مبالغه فرمود درویش گفت زر
و سیم و جامه احتیاج نیست اما اگر فرمان شود که چون درویشان جامه لفظی کسی نرحمت ایشان سلطانرا سخن درویش خوش آمد و با او
دست برادری گرفت و فرمود مرا فراموش مکن اندرویش بنابر مواخات هر سال جبه ادهیه بفرستادی و سلطان آنرا
یکی از نزدیکان خود قرا محمد سپردی تا بفروشد و بهای آنرا سفر نمود که بعد از وفات سلطان صرف کفن و دیگر چیزها شود

و در تاریخ گزیده مسطور است که در زمان الجایتو سلطان از مولانا جمال الدین میرک که عالمی عاقل مقبول القول بوده مرویست
که در این سالها بشهرنیک از بلاد ترکستان رسیدم حکایتی عجب در آن نگاه واقع شده بود و همه زبانها بذکر آن موافق
و آنچنانکه در آنسال لشکر کفار بجنگ ایشان آمده مردم ترکستان بمحاربه ایشان میفرستادند و از شهرنیک مردی قرابهادر
نام با آن مردم بجنگ رفت و شهید شد بعد از مدتی از یکگوشهٔ خانهٔ قرابهادر که عیال و اطفال او در آنجا بودند آوازی
شنیدند که منم قرابهادر مرا فلان روز کفار شهید کردند اکنون مرا انجا خوش نیست و من بدین شهر با هفتاد هزار روح باستقبال
روح پیرزنی آمده که در خواهد گذشت بعد از سه روز دیگر چون ایشان بدین مصلحت میآمدند من نیز آمدم تا بگویم که
شما در چه حالت بد میباید که اهل این شهر را بگوئید که آفتی بدین شهر خواهد رسید صدقه دهید تا آن بلا دفع شود چون
اهل قرابهادر آن آواز شنیدند آنگوشهٔ خانه را که این آواز شنیدند خراب کردند هیچکس را ندیدند باز آواز از گوشهٔ
دیگر برآمد که منم قرابهادر و روح منست که با شما سخن میگوید و تفصیل حکایت میکرد و مبالغه میکرد در آنکه با اهل شهر بگوئید تا
صدقه دهند و این آواز همچون آواز اهل ابدانی نبود بلکه همچنان بود که آوازی از خمی بیرون آید اهل خانه در جواب گفتند که مردم
شهر این سخن باور نکنند جواب داد که اهل شهر را بگوئید تا در میدان حاضر شوند و چوبی بمیدان بر زمین فرو برند تا من از آن
چوب با ایشان سخن گویم همچنین کردند اهل آن شهر آن حکایت مکرر از چوب شنیدند که میگفت باید دفع بلا را صدقه دهید
و بگوئید اللهم کفی علمک عن المقال و کفی کرمک عن السؤال و تا سه روز این آواز در آن شهر از مواضع مختلف میشنیدند بعد از
آنکه آن پیرزن درگذشت این آواز دیگر کس نشنید و این از عجایب حالات است الجایتو سلطان خدابنده محمد بن
ارغونخان بعد از برادر غازان در خامس ذیحجه سنه ثلث و سبعمائه در تبریز بر تخت سلطنت نشست بیست و سه سال بود و از پادشاهان
مغول پادشاهی مثل او نبود عدل و دادی بنهایت داشت و در تقویت دین اسلام کوشید و آیین دیگر منسوخ گردانید و جزیه
بر یهود و ترسا معین فرمود و امر کرد تا در جمیع ممالک ایران خطبه بنام شریف دوازده امام علیهم الصلوة والسلام خواندند و
منصب امیر الامرائی بر امیر قتلغشاه نوئین مقرر ساخت و صاحب اعظم خواجه رشید الدین و دستور اعظم خواجه سعد الدین را
در منصب سابق متمکن داشت و در سنه خمس و سبعمائه شهر سلطانیه بنا کرد و در ذیحجه سنه ست و سبعمائه گیلان و رشت مسخر کرد
و خراج بر ایشان مقرر فرمود اما امیر قتلغشاه که نوئین اعظم بود با چند امیر دیگر در راه قرمن در جنگ کشته شدند و در عاشر
شوال سنه احدی عشر و سبعمائه بر وزیر خواجه سعد الدین ساوجی غضب کرد و او را بکشت و خواجه علیشاه تبریزی را در وزارت
با خواجه رشید شریک گردانید الجایتو سلطان در شوال سنه اثنی عشر و سبعمائه بشام رفت و بصلح مراجعت فرمود
و چون دوازده سال و نه ماه پادشاهی کرد در شب عید رمضان سنه ست عشر و سبعمائه وفات یافت خواجه حمد الله
مستوفی در تاریخ او گفته رباعی از هفتصد و شانزده چو نه ماه گذشت ٭ از کاو کلاه سروری شاه گذشت ٭ بگذشت
و جهان بیوفا را بگذاشت ٭ آگاه ز حال خویش ناگاه گذشت ٭ او را در مقبرهٔ که در جنب ابواب البر ساخته دفن کردند و لادتش
دوازدهم ذیحجه سنه ثمانین و ستمائه سلطان ابوسعید خان بهادرخان بن الجایتو سلطان بعد از پدر پادشاه
شد چون دوازده ساله بود زمام امور سلطنت در دست امیر چوپان بود و امیر چوپان ایالت خراسان به پسر مهتر خود امیر حسن
داد و گرجستان به پسر دیگر شاه محمود و دیار روم به پسر دیگر امیر تیمورتاش تفویض کرد و پسر دیگرش امیر دمشق را بر در
خانه نیابت داد و دلشاد خاتون دختر دمشق را با سلطان تزویج کرد و خواجه رشید را از وزارت عزل فرمود

و بعد از

و بعد از مدتی در حدود ابهر او را در شهور سنه ثمان عشر و سبعمائه بقتل آوردند و چون دوازده سال از پادشاهی سلطان
ابوسعید گذشت با امیر چوپان متغیر گشت و با دختر او بغداد خاتون که در حبالهٔ امیر شیخ حسن ایلکانی بود عشق ورزیدن
گرفت و خواست که او را از امیر شیخ بیرون آورده بنکاح خود در آورد امیر چوپان تمکین نکرده فتنهٔ عظیم پیدا شد و امیر
چوپان با پسران در سر آن کار شدند و خاتمهٔ کار امیر چوپان و فرزندان خواهد آمد و عاقبت امیر شیخ حسن بغداد خاتون را
طلاق داده بنکاح سلطان در آمد و سلطان شیفته و فریفتهٔ او شده عنان اختیار سلطنت در قبضهٔ اقتدار او
نهاده و او را ملقب بخداوندگار ساخت و وزارت بعد از قتل امیر چوپان در سنه ثمان و عشرین و سبعمائه بخواجه غیاث
الدین محمد رشید که بانواع فضایل و خصایل آراسته بود تفویض فرمود سلطان در حسن خط شاگرد خواجه عبد الله صیرفی است و در سخاوت
از سایر پادشاهان مغول ممتاز بود و اول پادشاهی که در ایران لقب بهادر را اضافه بهم او کردند او است و ابتداء رسم سلطانیه
نشستی و زمستان در بغداد یا قراباغ قشلاق کردی و او را با ارباب فضل و هنر و شعر میلی تمام بود و صورت خوب و سیرت
نیکو داشت و ولادتش در شب چهاردهم ذی قعده سنه اربع و سبعمائه اتفاق افتاده در ماهی دشت طارم و وفاتش در [illegible]
آران نعش او را بدار السلطانیه نقل کردند و در گنبدی که در غرب سلطانیه بود دفن شد بعد از آنکه میرزا امیرانشاه بن تیمور
تخریب آن گنبد حکم کرد و او را از آنجا بیرون آورده بگنبد ابواب البر در پهلوی پدرش الجایتو سلطان دفن کردند
ابن یمین در تاریخ او گفته شعر چو بگذشت از سال هجرت هفتصد با سی و شش ٭ و ز ربیع آخرین هم سیزده بگذشته بود
در قراباغ از سر سلطان اعظم بوسعید ٭ دست تقدیر الهی افسر شاهی ربود ٭ مدت سلطنت نوزده سال و در زمان او خواجه
علیشاه که مدت دوازده سال وزارت کرده بود در اواخر جمادی الآخر سنه اربع و عشرین و سبعمائه در اوجان
وفات یافت و در عهد مغول وزیر بمرگ خود غیر از و نمرد نعش او را به تبریز بردند و او را در مقبرهٔ که بجنب عمارت خود ساخته
بود دفن کردند بعد از سلطان ابوسعید سلاطین مغول در سلطنت استقلال نیافتند و دولت ایشان بغایت ضعیف گشت
و مغلوب امرا شدند و در ایران از هر طرف پادشاهی بحکومت نشست چنانکه خواهد آمد و بالجمله چون سلطان ابوسعید در گذشت
هشت کس دیگر از مغول نام سلطنت داشتند و عزل و نصب ایشان در دست امرا بود و شرح حال هریک گفته میشود
ارپاخان چون از نسل ابوسعید کسی نماند ارپاخان را که از نسل اریق بوکای بن تولی بود بسعی خواجه غیاث الدین محمد وزیر بپادشاهی
برداشتند علی پادشاه که خال ابوسعید بود چون خبر وفات سلطان ابوسعید و جلوس ارپاخان در عراق عرب شنید بغایت
متغیر شد و با اقوام اویرات موسی خان را از نسل بایدو نمان بسلطنت برداشت و صنادید عرب را با خود متفق ساخته و با جمعیت عظیم
بر چه تمامتر متوجه ارپاخان شد چون ارپاخان از این فتنه خبر یافت با تمامی لشکر روی بدیشان نهاد و در روز چهارشنبه
هفدهم رمضان سنه ست و ثلاثین و سبعمائه در حدود جغتو بهم رسیدند و بیشتر امرای ارپاخان از وی روی گردان
شده بموسی خان پیوستند که میل خاطر مردم به نژاد هلاکو بیشتر بود و بدین سبب شکست بر ارپاخان افتاده بگریخت بعد از چند
روز او را در ولایت سجاس گرفته باوجان آوردند و در روز عید فطر بکشتند مدت سلطنت او پنجاه و کسری بود
و خواجه غیاث الدین وزیر و برادرش در آن جنگ بدست افتادند خواجه غیاث الدین وزیری بی نظیر و بزرگی عدیم
المثل بود علمای آن زمان باسم او مصنفات کردند از انجمله مولانا قطب الدین رازی شرح مطالع بنام او نوشته و خواجه
سلمان ساوجی قصیدهٔ مصنوع در مدح او گفته و شیخ اوحدی اصفهانی جام جم باسم شریف او بنظم آورده و قاضی عضد

الدین ایجی که صاحب کتاب مواقفست در وقتیکه دست مبارک وزیر شهید مشار الیه را بشیراز فرستاده بودند مرثیه
کفته واین ابیات از آن مرثیه است شعر یا حاملا الید الوزیر منوطه فوق القضیب فقد حملت جلیلا ما بالها ذلت وقد
عمرها مغنی فقیرا او تعز ذلیلا مهلا فتلک ید اتعود لثمها بدل النوال وظهرها تقبیلا موسی خان بن علی بایدو خان بعد از کشته
شدن ارپاخان در شوال سنه ست وثلثین وسبعمائه در اوجان برتخت خانی نشست درانحال امیر شیخ حسن بزرگ مشهور
در کماخ بود واز روم وکرج لشکری کرد ومحمد خان را از نسل هلاکو خان بپادشاهی برداشت ومتوجه تبریز شد ودر موضع
الداق با موسی خان وعلی پاشا جنگ کرد وعلی پاشا را بکشت وموسی خان بهزیمت رفت محمد خان بن یاجوب بن
امیر حسین بن هلاکو خان بعد از کشته شدن علی پادشاه در اواخر ذیحجه سنه ست وثلثین وسبعمائه در اوجان
برتخت نشست امیر شیخ حسن دلشاد خاتون را که محبوبه سلطان ابوسعید بود در نکاح در آورد وبتدبیر حسن بضبط ونسق مملکت
مشغول شد ووزارت بامیر شمس الدین زکریا داد که خواهرزاده خواجه غیاث الدین وزیر بوده بعد از آن طغاتیمور
که در مازندران بود خروج کرد وامیر حسن چوپانی واقوام مغول را که در خراسان بود جمع آورد وآهنگ تبریز کرد چون
بحدود آذربایجان رسیدند موسی خان با قوم اویرات بایشان پیوست وچون محمد خان وامیر شیخ حسن ازین معنی آگاهی یافتند لشکر
بجنگ ایشان آوردند ودر صحرای کرم رود الداق جنگ کردند لشکر محمد خان ظفر یافتند وموسی خان را بدست آوردند
وسرش برداشتند واین واقعه روز اضحی سنه سبع وثلثین وسبعمائه بود وطغاتیمور خان بخراسان گریخت پس ازین امیر شیخ حسن
کوچک پسر تیمورتاش بن چوپان که در روم بود از آنجا لشکر جمع آورده متوجه تبریز شد ودر حدود نخجوان با محمد خان وشیخ
حسن بزرگ جنگ کرده مظفر شد ومحمد خان بقتل آمد وشیخ حسن بزرگ بگریخت وبطرف سلطانیه رفت واین واقعه در
عشرین ذیحجه سنه ثمان وثلثین وسبعمائه بود ومدت سلطنت محمد خان یکسال بود وساتی بیک خاتون دختر سلطان محمد
الجایتو بعد از قتل محمد خان بتعیین شیخ حسن کوچک در تبریز بسلطنت نشست وبا شیخ حسن کوچک متوجه سلطانیه شدند وشیخ
حسن بزرگ نیز بانقیاد پیش آمد وشیخ حسن بزرگ وکوچک صلح کردند ویکدیگر را کنار گرفتند بعد از آن ساتی بیک وشیخ حسن
کوچک بقراباغ رفتند وانجا قشلاق کردند وشیخ حسن بزرگ بسلطانیه آمد در زمستان انجا بود چون بهار شد طغاتیمور خان
باز لشکر جمع آورده بعراق آمد وشیخ حسن بزرگ در ساوه بخدمت او پیوست وپیشکشها نموده انقیاد نمود واز انجا متوجه سلطانیه
شدند چون حسن کوچک خبردار شد او نیز با ساتی بیک خاتون روی بجنگ ایشان آوردند ودر صحرای مراغه هر دو لشکر
در برابر یکدیگر فرود آمدند درین اثنا شیخ حسن کوچک طغاتیمور خان را در خفیه فریب داد وبنکاح ساتی بیک خاتون ودلشاد
خاتون مطمع کرده بقتل امیر شیخ حسن بزرگ ترغیب فرمود وطغاتیمور خان قبول کرد وبسودای دو خاتون درین باب خطی بخط خود
نزد شیخ حسن کوچک فرستاد وآن خط را بوسیله مخبری با شیخ حسن بزرگ نمود ومیان طغاتیمور وشیخ بزرگ فتنه عظیم
روی نمود طغاتیمور خان را جای اقامت نمانده در شب از لشکر بیرون رفته باسترآباد فرار نمود وبعد از چند سال سربداران
که پس از وفات سلطان ابوسعید خان در سبزوار خروج کرده بودند ایشان را دعوت انقیاد کرده بخدمتش آمدند
وچون فرصت یافتند در استرآباد بر سر شیلان تبرزینی بر کله او زدند وبکشتند در تاریخ قتل او گفته اند شعر
تاریخ مقتل شه عالم طغاتیمور از هجرت بود هفتصد وپنجاه وچار سال در روز شنبه از مه ذیقعده شانزده کین
حال گشت واقع از حکم ذو الجلال بعد از طغاتیمور خان شیخ حسن بزرگ با امرا ولشکرگاه چوپانیان پیش ساتی بیک خاتون

درآمد

درآمد ودست شاهزاده ساتی بیک بوسه داده عذر خواهی نمود وباتفاق روی باوجان نهادند وبعضی از امرا متوجه تبریز شدند
وامیر شیخ حسن بزرگ در دو فرسنگی اوجان فرود آمدند ودرین اثنا شیخ حسن کوچک ساتی بیک را از پادشاهی معزول کرده
شخصی سلیمان نام را که از نژاد هلاکو خانست برتخت نشاند سلیمان خان بن محمد بن سنکی بن یشمت بن هلاکو خان
بسلطنت نشست وشاهزاده ساتی بیک را در نکاح آورد درانحال دلبستان سنه تسع وسبعمائه بود وبعد از آن امیر شیخ حسن از عذر
چوپانیان اندیشیده براه بغداد رفت وجهان تیمور خان را بپادشاهی برداشت جهان تیمور خان بن الافرنگ بن
کیخاتو خان بن اباقای خان باهتمام امیر شیخ حسن بزرگ باسم سلطنت موسوم شده در مملکتی که در تصرف امیر شیخ حسن بزرگ
بود خطبه بنام او خواندند ودر آخر ذیحجه سنه اربعین وسبعمائه بجنگ سلیمان خان وامیر شیخ حسن کوچک رفتند وشکست خوردند
بعد ازین امیر شیخ حسن بزرگ جهان تیمور خان را بسبب آنکه در جنگ سستی کرده بود از سلطنت معزول کرد ومرتبه امیر شیخ حسن
کوچک بلند شد وبنیابت سلطنت در حکومت مستقل گشت وخاتمه کار هر دو شیخ عنقریب ایراد خواهد یافت ان شاء الله
انوشیروان خان ملک اشرف در زمان حکومت خود او را چند روزی بخانی نصب فرمود بعد از آن تا زمان ظهور
پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان که سیورغتمش خان را بخانی برداشته بود دیگر کسی در ایران خان نبود گفتار در
ذکر ملوک طوایف که بعد از سلطان ابوسعید در ایران حکومت کرده اند ذکر چوپانیان واول ایشان امیر
چوپان سلدوز است که در زمان سلطان غازان والجایتو از امرای بزرگ بود ودر عهد سلطان ابوسعید
مدت دوازده سال مدار سلطنت بر او بود واو در طریق عدل وداد ومردی وفتوت ومردانگی ومروت نظیر نداشت وبمحامد
صفات ومحاسن سمات آراسته بود ودر راه مصر وشام وبادیه مکه معظمه عمارات ساخته وخیرات بسیار کرده واجرا
آبی که در مکه کرده تا زمان او هیچکس نکرده در رفته دختر بغداد خاتون چنانچه سابقا گذشت خبر قتل پسرش امیر دمشق
در خراسان بدو رسید امیر چوپان با هفتاد هزار سوار بانتقام قتل پسر متوجه عراق شد چون در قوهه روی بنزول
کرد لشکر او روگردان شده بسلطان ابوسعید پیوستند امیر چوپان فرار کرده بخراسان مراجعت نمود واو را در سنه
ثمان وعشرین وسبعمائه در هرات ملک غیاث الدین کرت دیگر بفرمان سلطان ابوسعید کشت نعش او را دختر او
بغداد خاتون که در حباله سلطان ابوسعید بود بمکه فرستاد تا در عرفات حجاج بر او نماز گذاردند واز انجا بمدینه طیبه بردند
ودر گورستان بقیع دفن کردند وامیر چوپان نه پسر داشت امیر حسن که والی خراسان بود در رفته پدرش بخوارزم رفت وانجا
در بعضی حروب زخم خورد وبدان درگذشت وامیر تیمورتاش که والی روم بود بعد از استماع قتل پدر بمصر رفت وانجا
بفرموده ملک ناصر بقتل رسید وامیر دمشق خواجه که نایب سلطان ابوسعید بود ووالد دلشاد خاتونست در شوال سنه
سبع وعشرین وسبعمائه در سلطانیه بفرمان سلطان ابوسعید خان بقتل رسید وجلاد خان که مادر او دولندی خاتون
دختر سلطان محمد خدابنده بود واو نیز بفرموده ملک غیاث الدین بعد از امیر چوپان بقتل آمد وپسر ششم امیر چوپان
امیر سیورغان ومادر او دختر دیگر سلطان محمد است ساتی بیک خاتون در دیار بکر بفرموده امیر ایلکانی پسر امیر شیخ
حسن بزرگ بقتل آمد وسه پسر دیگر امیر چوپان سیوکشاه ویاغی باستی ونوروز بودند اما یاغی باستی در تبریز بفرموده
ملک اشرف بن امیر تیمورتاش بقتل آمد واحوال سیوکشاه ونوروز معلوم نشده امیر شیخ حسن بن امیر تیمور
تاش بن امیر چوپان بعد از سلطان ابوسعید ارپاخان چنانچه گذشت بر مملکت آذربایجان ودیار

بحر و روم و بعضی از عراق عجم حاکم گشت پادشاه نشان بود چند روزی ساتی بیگ خاتون را بخانی برداشت بعد از آن
او را عزل کرد و سلیمان خان را نصب فرمود و امیر شیخ حسن بزرگ چند نوبت با او محاربه کرد و مغلوب شد
در تبریز عمارت استاد شاگرد او ساخته است سیاست تمام داشت چهار سال و نیم در حکومت بسر برد بعد از آن
زوجهٔ او عزت ملک در شبی که امیر شیخ حسن در حرم مست خفته بود خصیتین او را بیفشرد و بدان هلاک شد
و خواجه سلمان ساوجی گفته شعر زهجرت نبوی رفته هفتصد و چهل و چار در آخر رجب افتاد اتفاق حسنی
چگونه زنی خیر خیرات حسان بزور بازو خود خصیتین شیخ حسن گرفت محکم و میداشت تا بمرد و برفت زهی خجسته
زنی خایه دار و مرد افکن ملک اشرف بن امیر تیمورتاش بن امیر چوپان بعد از برادر بر ممالک آذر
بایجان و عراق عجم و آران حاکم گشت او نیز چند روز انوشیروان خان را نصب کرد و بعد از آن عزل ساخت مردی ظالم
و ستمکاره و غدار نا سازنده روحو پیشه بود و ظلم بسیار کرده بود و در مملکت خود هر کس از ترک و تاجیک که گمان
... بردی او را محبوس و ناچیز ساختی تا آن محقر بدو رسیدی و در هر چند گاهی امیری از امرای خود قصد کردی و اموال
او ببردی و منصبش بدیگری دادی انقدر اموال از ظلم جمع کرد که چهار صد قطار استر و هزار قطار شتر از جواهر و زر سرخ
و سفید و اجناس در خزانه او جمع شده بود چون مردم از ظلم او بجان رسیدند حضرت شیخ صدر الدین صفوی قدس سره
بگیلان رفت و خواجه شیخ کججی بشام افتاد و خواجه محیی الدین بردعی بقبچاق رفت و در شهر سرای و متر لکر... در آن حال
جانی بیک پادشاه دشت قبچاق بود بوعظ او حاضر شد در اثنای وعظ شرح ظلم ملک اشرف بنوعی تقریر کرد که پادشاه
و اهل مجلس بگریه افتادند جانی بیک خان در عرض دو ماه ترتیب لشکر داده متوجه آذربایجان گشت چون ملک اشرف
از توجه او خبر یافت خواتین را با خزاین بقلعهٔ النجق روانه کرد ایشان هنوز بقلعه نرسیده بودند که لشکر جانی بیگ خان در رسید
و ملک اشرف روسیاه را در حدود خوی بدست آوردند بفرمان خان شمشیری چنان در پهلویش بردند که از آن
طرف بیرون آمد سر او را به تبریز بردند و بر در مسجد مراغیان آویختند و قطارهای زر سرخ و زر سفید و جواهر او
که بظلم آورده بود بدست مردم جانی بیک فرا آمد یکی از شعرا گفته شعر دیدی که چه کرد اشرف خره او مظلمه
بر دو دیگری زده و اینصورت در اوایل سنه تسع و خمسین و سبعمایه بود بعد از این چوپانیان کسی بسلطنت نرسید و جانی بیک
با ده هزار سوار به تبریز آمد و در دولتخانه انجا نزول کرد و لشکر او در میان راهها و رودخانه‌ها فرود آمد و هیچ
کس رعایا را نبود که در خانهٔ رعیت نزول کند یکشب در تبریز بود و صباح در مسجد خانهٔ علیشاه نماز گذارد و از آنجا
باوجان رفت دو نوبت لشکر او در انسال بر زراعات مردم عبور کردند و تخوشه غله شکسته شد و جانی بیک پسر خود
بردی بیگ را با پنجاه هزار سوار در تبریز بسلطنت داد و خود بجانب دشت قبچاق مراجعت کرد و بعد از چند وقت خبر مرض
جانی بیک رسید و مستدعای حضور شاهزاده بردی بیک کرده بودند بنابراین شاهزاده عازم دشت قبچاق شد
و اخیجق را در تبریز بنیابت خود داد اخیجق در قراباغ قشلاق گرفت و در ظلم قدم بر قدم اشرف نهاد سرانجام او در خلال حال
سلطان اویس ایلکانی معلوم خواهد شد ذکر ایلکانیان از ایشان چهار تن بسلطنت رسیدند ایلکانیه از زمان
چنگیزخان همیشه نوئین و لشکرکش بودند از ایشان امیر آق بوغا بن امیر ایلکان در زمان سلطنت گیخاتو خان
منصب امیر الامرائی داشت و در فتنهٔ بایدو خان بقتل آمد پسرش امیر حسین در زمان سلطان ابوسعید در حرم

امیر اویس بود و دختر ارغونخان را در نکاح داشت در محرم سنه اثنی و عشرین و سبعمایه درگذشت شیخ حسن بویان ۷۲۲
که بشیخ حسن بزرگ ملقبست در آخر عهد سلطان ابوسعید ایالت روم بدو دادند و او تا انقراض دولت سلطان
بحکومت انمرز و بوم مشغول بود و بعد از ارپاخان چون علی پادشاه متولی شده بود از روم باتفاق قوم جلایر بعزم رزم او
در حرکت آمد و در رابع عشر شهر ذیحجه سنه ست و ثلثین و سبعمایه ۷۳۶ با علی پادشاه جنگ کرد و غالب آمد و دلشاد خاتون دختر امیر دمشق
که محبوبهٔ سلطان ابوسعید بود و خیال بغداد خاتون را که سلطان ابوسعید باکراه از او گرفته بود بوصال دلشاد خاتون بدل
کرد و چون امیر شیخ حسن چوپانی خروج نموده میان ایشان محاربات رفت و در آخر امیر شیخ حسن ایلکانی بعراق عرب
رفت و قریب هفده سال حکومت کرد و در سنه سبع و خمسین و سبعمایه در بغداد بجوار رحمت حقتعالی انتقال کرد و در نجف
تبرک مدفون شد در زمان حکومت او کوفه خراب گردید و مردم انجا متفرق شدند و از آن وقت تا این زمان همچنان
خرابست امیر شیخ اویس بن امیر شیخ حسن بعد از پدر بر تخت نشست و خواجه سلمان در تهنیت جلوس او قصیده گفته
که مطلعش اینست شعر مبشران سعادت بر این رواق بلند همیکنند ندا در ممالک آفاق که سال هفتصد و پنجاه و هفت ماه
رجب باتفاق خلایق بیاری خلاق نشست خسرو روی زمین باستحقاق خزانه بخش سلاطین بهار ملک عراق شهنشهی
که برای نثار مجلس اوست پر از جواهر انجم سپهر را اطباق خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس پناه و پشت ملوک جهان
علی الاطلاق سلطان در بهار سنه تسع و خمسین و سبعمایه ۷۵۹ از بغداد عزیمت آذربایجان کرد و با اخیجق که از جانب بردی
بیک حاکم شده بود جنگ کرد و مظفر شد اخیجق فرار کرد و سلطان به تبریز بر تخت نشست و چهل و هشت امیر را از امرای ملک اشرف
بیاسا رسانید و به بغداد مراجعت کرد در غیبت سلطان اخیجق باز به تبریز آمد و بحکومت نشست و در سنه ستین و سبعمایه امیر مبارز
الدین محمد مظفر از شیراز به آذربایجان آمد و با اخیجق جنگ کرد و او را بکشت و به تبریز آمد سلطان اویس از بغداد متوجه
تبریز گشت چون محمد مظفر از توجه سلطان خبر یافت بشیراز مراجعت نمود و سلطان بدار السلطنه آمد و اخیجق را بدست
آورده بکشت و هفده سال باستقلال سلطنت کرد و در دوم جمادی الاول سنه ست و سبعین و سبعمایه ۷۷۶ وفات یافت سلطان
اویس پادشاهی لطیف طبع کریم بود و خواجه سلمان و شرف الدین رامی و خواجه محمد عصار و عبید زاکانی مداحان
او بودند و در مرثیه او خواجه سلمان گفته شعر ای فلک آهسته رو کاری نه چندان کرده‌ای ملک ایران را ز مرگ شاه ویران کرده‌ای
آسمانی را فرود آورده از اوج خویش بر زمین افکنده‌ای با خاک یکسان کرده‌ای آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود زیر مشت
گل بصد خواریش پنهان کرده‌ای هیچ کاری مختصر کز حقیقت میروی قصد خون و مال و عرض مسلمان کرده‌ای هیچ عیبت در زمین
واقع نشد در دور تو آسمانا زان زمان کاغاز دوران کرده‌ای قبر سلطان اویس در مزارات شادباد تبریز است
در جنب مزار حضرت شیخ بزرگوار خواجه احمد شادآبادیست سلطان حسین بن سلطان اویس بجای پدر
نشست و هشت سال پادشاهی کرد برادرش سلطان احمد در یازدهم صفر سنه اربع و ثمانین ۷۸۴ بر وی خروج
کرد و او را در تبریز بکشت و در دمشقیهٔ تبریز مدفونست سلطان احمد بن سلطان اویس بعد از برادر پادشاه
شد سفاک و بیباک بود و دولت متزلزل داشت اول امرای خود دیگر را دفع شد در ابتدای سلطنت او اردوی
قبچاق قریب صد هزار کس در زمستان از راه دربند به آذربایجان آمدند و هشت شبانه روز در تبریز غارت همیکردند
و بیگمشند انچه در اینواقعه بر مردم تبریز واقع شد زبان قلم از ادای آن عاجز است و اینصورت در سنه سبع و

وسبعمائه روی نمود و در سنه ثمان و ثمانین که چهار سال از سلطنت او گذشته بود پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان بآذربایجان
آمد و مسخر کرد و سلطان احمد بعراق عرب قانع شد و هشت سال پادشاه آنجا بود باز در سنه خمس و تسعین و سبعمائه امیر تیمور
بقصد او متوجه بغداد شد سلطان احمد بغداد را گذاشته بمصر رفت و عراق عرب بتصرف امیر تیمور در آمد بعد از
آن دوازده سال دیگر که امیر تیمور در حیات بود سلطان احمد گاهی در مصر بود و گاهی در روم و بغداد نیز آمد
و هر چند وقت فتنه بر میانگیخت بعد از وفات امیر تیمور دیگر باره او را سلطنت عراق عرب میسر شد و قریب
پنجسال دیگر حکومت کرد و باروی بغداد که بفرمان امیر تیمور خراب ساخته بودند از نو عمارت کرد و این بارو که حالا
بغداد دارد آنست که او ساخته است و در سنه ثلث عشر و ثمانمائه بعظمت هر چه تمامتر بتبریز آمد و در شنب غازان
با قرا یوسف ترکمان جنگ کرده منهزم شد و در قمرآب باغ پنهان گشت مردم قرا یوسف او را از آنجا بیرون آوردند و
در شب یکشنبه هشتم ربیع الآخر سنه مذکور کشته شد و در مدرسه دمشقیه در پهلوی برادرش سلطان حسین مدفون شد
دولت ایلکانیان باخر رسید سلطان احمد صاحب فهم و استعداد بود شعر میگفت و موسیقی خوب میدانست
و خواجه حافظ شیرازی دو غزل در مدح او گفته مطلع یکی اینست شعر احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلکانی و مطلع غزل دیگر اینکه شعر کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند برد اجر دو صد بنده
که آزاد کند ذکر امیر ابواسحق انجو و او پسر امیر محمود شاه انجو است و اصل او از فارس است و صاحب تاریخ گزیده آورده
که از نسل خواجه عبدالله انصاریست و نسبش بموجب محمود شاه بن محمد بن فضل الله الملقب بآق خواجه و کان ساکنا
بقریه شونیقان من ضیاع فروین و هو عبدالله بن اسعد بن نصر بن محمد بن عبدالله الانصاری و او در زمان پادشاهان
مغول دکمی خاصه شریفه بود و از آن او را انجو میگفتند که آنچه خاصه آن سلاطین بود او را انجو میگفته اند او را در سر
املاک و رقبات بسیار پیدا شده و اکثر مردم شیراز بدو ارتباط تمام داشتند و حکام آنجا بمشورت و صلاح و کلای
او دخل در مهمات میتوانستند کرد و کلویان شیراز حکم ملازمان او داشتند در زمان سلطان ابوسعید خان مرتبه او بلند
شد و او را امیر چوپان تربیت کرد و بعد از سلطان ابوسعید خان چون اریاخان بسلطنت نشست بخیال غلطی که او
میخواهد دیگری را از اولاد چنگیز خان بسلطنت نشاند امیر محمود شاه را بقتل آورد و از پسران او امیر مسعود شاه بروم رفت
و امیر شیخ ابواسحق با امیر علی پادشاه که خال سلطان ابوسعید بود پیوست و چون اریاخان بقتل آمد بفارس رفت
و بدارائی مملکت شیراز قیام نمود و در شهور سنه اربعین و سبعمائه که امیر شیخ حسن کوچک بحکومت نشست ایالت فارس
با امیر پیر حسین چوپانی تفویض فرمود و او بفارس آمده و اولاد امیر محمود شاه را که صاحب اختیار یافت و وزارت خود
با امیر سلطان کوچی از پسران امیر محمود شاه بود رجوع کرد بعد از چند وقت بملاحظه آنکه خود اختیاری ندارد امیر
سلطان را بقتل آورد و بدین سبب شیرازیان غوغا کردند و نزدیک بود که امیر پیر حسین در میانه کشته شود بهزار
حیله فرار کرد و خود را بامیر شیخ حسن کوچک رسانید و لشکری برداشت و متوجه فارس شد و کرمان با امیر مبارز الدین
مظفر داد و اصفهان با امیر شیخ ابواسحق انجو شفقت کرد بنابر آنکه بخدمت او سبقت کرده بود بعد از این ملک اشرف
بعراق آمد و شیخ ابواسحق بواسطه رنجشی که از امیر پیر حسین داشت حکومت فارس را در نظر او جلوه داد و با اتفاق متوجه
شیراز شد امیر پیر حسین بی آنکه جنگی واقع شود فرار نمود و امیر شیخ ابواسحق رخصت یافته قبل از آنکه ملک اشرف

بشیراز آید بشیراز در آمد و شهر را محکم کرد و ملک اشرف ظالم شیراز را گذاشت درین اثنا خبر رسید که امیر شیخ حسن کوچک
بر دست زوجه اش در تبریز بقتل آمد و ملک اشرف باذربایجان معاودت کرد و امیر شیخ ابواسحق در شیراز بحکومت مشغول
بعد ازین برادرش مسعود شاه در خدمت امیر یاغی باستی پسر امیر چوپان که از جانب امیر حسن بزرگ بحکومت فارس آمده
بود و بشیراز آمد امیر شیخ ابواسحق بشیراز آمده با او متفق شده امیر یاغی باستی امیر مسعود شاه را بقتل آورد و امیر شیخ ابواسحق
بسلطنت نشست و سکه و خطبه بنام خود تعیین فرمود و این صورت در سنه اربع و اربعین و سبعمائه روی نمود و امیر
شیخ ابواسحق مدت چهارده سال پادشاهی کرد و بعد از آن در روز جمعه بیست و یکم جمادی الاول سنه ثمان و خمسین و سبعمائه
در میدان شیراز بفرمان امیر مبارز الدین محمد بقتل رسیده و شرح این واقعه بر سبیل اجمال در بیان احوال مبارز الدین
مظفر خواهد آمد خواجه حافظ در تاریخ این واقعه گفته شعر بروز کاف و الف در جمادی اول بسال ذال و حا و
نون علی الاطلاق سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحق میان عرصه میدان چو دید تیغ عدو
نهاد در دل احباب خویش داغ فراق امیر شیخ ابواسحق را در همین میدان سعادت که خود ساخته بود دفن کردند حکومت
ایشان قبل از سلطنت ده سال و در ایام سلطنت چهارده سال بود ذکر مظفریان ایشان هفت تن بودند مدت ملکشان
هفتاد و دو سال جد اعلای ایشان امیر غیاث الدین حاجی است و او از سجاوند خواف خراسان بود و در زمانی که لشکر
اسلام تسخیر ولایت خراسان آمده بودند اجداد او از دیار عرب بآنجانب آمدند در وقتی که لشکر تاتار بولایت
بولایت خراسان آمدند او بطرف یزد آمد مردی قوی هیکل بالا بلند بود در یزد هر چند موزه میجستند که بپای او راست آید
پیدا نمیشد عاقبت قالبی علیحده تراشیدند و شمشیر او بسنگ یزد سه من و نیم بود و او سه پسر داشت ابوبکر و محمد و منصور
از ابوبکر و محمد نسل نماند و منصور را سه پسر بود امیر محمد و امیر علی و امیر مظفر امیر علی فرزند نداشت و امیر محمد یک پسر داشت
و امیر بدر الدین ابوبکر نام که پدر شاه سلطان است و احوال شاه سلطان خواهد آمد و امیر مظفر هر چند از برادران کهتر
بود اما آثار دولت از جبین او لایح بود و بغایت پاکدامن و نیک اعتقاد اتابک یوسف شاه بن علاء الدوله او را تربیت
فرمود و سرحد میبد بدو داد و او مدتها در آنجا حدود دستبردها نمود و قطاع الطریق را که در آن نواحی دست یافته
بودند برانداخت بعد از آن بخدمت ارغون خان پیوست و شکل و شمایل او پسند ارغون خان آمد و او را بیساولی تعیین
فرمود و بعد از وفات ارغون گیخاتو خان در تربیت او بیفزود و بعد از گیخاتو خان امیر مظفر در ربیع الاول سنه اربع
و تسعین و ستمائه باردوی غازان خان آمد و امارت هزاره و طبل و علم بدو تفویض فرمود و مرتبه و جاه او بلند و رفیع
در اواسط جمادی الآخر سنه عشر و سبعمائه امیر مبارز الدین محمد در میبد از و متولد شد و بعد از آن غازان خان
در زمان الجایتو سلطان مرتبه او زیاده گشت و در سیزدهم ذیقعده سنه ثلث عشر و سبعمائه در شبانگاه وفات یافت
و او را بمیبد نقل کردند و در مدرسه که خود بنا کرده بود مدفون شد امیر مظفر را یک پسر بود امیر مبارز الدین محمد
که یک خواهر او به برادرزاده خود امیر بدر الدین ابوبکر داده و شاه سلطان از و متولد شده امیر مبارز الدین
محمد بن مظفر سیزده ساله بود که پدرش وفات یافت مردی دیندار و شجاع بود و در تقویت دین اسلام و تعظیم
شرع و تربیت علما و رعایت رعایا جدی بلیغ داشت در شوال سنه ثمان عشر و سبعمائه سلطان ابوسعید
خواجه غیاث الدین وزیر او را تربیت کرد و حکومت خطه یزد بدو دادند و او در مدت چهار سال مهمات تنگ

باخود در یاخر دو ایشان را متابع ملکی گردانید و شوکت و عظمت تمام یافت و در سنه خمس و عشرین و سبعمائه او را پسری شد
شاه شرف الدین مظفر نام کرد و در سنه تسع و عشرین و سبعمائه دختر سلطان قطب الدین شاه جهان بن سیورغتمش
سلطان را در نکاح آورد شاه شجاع و شاه سلطان از وی متولد شدند بعد از سلطان ابوسعید چون دولت مغول
ضعیف شد و در ایران از هر طرف مردم در ملک طمع کردند امیر مبارز الدین محمد بنیاد اساس سلطنت نهاد و روز بروز
دولت او در ترقی بود و در محرم سنه اثنی و اربعین و سبعمائه کرمان را مسخر کرد بعد از آن میان او و امیر شیخ ابو اسحق در
اصفهان بدست شاه سلطان گرفتار شد و او را بشیراز بردند و در روز جمعه بیست و یکم جمادی الاول سنه ثمان و خمسین
و سبعمائه در میدان سعادت شیراز بکشتند و ملک فارس او را صافی شد و در اثنای این کار بات پسرش نیز لرستان را
مسخر کرد و در استیصال اوغانی و جرمانی که طایفه از مغولند که بالتماس سلطان جلال الدین سیورغتمش [illegible] ایشان را
بجهة محافظت بسرحد کرمان فرستاده و فتنه و فساد ایشان تا زمان امیر تیمور گورکان در کرمان قریب صد سال
امتداد یافت سعی نمود تا ایشان را مقهور ساخت و فتح قلعه شبانکاره فرمود و قلعه سربند نیز گرفت و اصفهان
نیز مسخر کرد و در آخر دولت با دوازده هزار مرد قصد تسخیر آذربایجان کرد و با اخیجق در موضع میانه جنگ کرد و غالب آمد و به تبریز
رفت و در آنجا روز جمعه خود خطبه خواند و امامت کرد و از آنجا بعد از دو ماه مظفر و منصور معاودت فرمود چنانچه گذشت
شاه شرف الدین مظفر که بسمت شجاعت و فراست متصف بود در جمادی الآخر سنه اربع و خمسین و سبعمائه در ظاهر شیراز
وفات یافت و بیست و هشت سال و چهار ماه زندگانی کرده بود نعش او را به میبد نقل کردند و در مدرسه مظفریه مدفون شد
از او چهار پسر ماند شاه یحیی و شاه منصور احوال ایشان مذکور خواهد شد شاه حسین و شاه علی بعد از این امیر مبارز
الدین محمد در امر معروف و نهی منکر و رفع رسوم فسق و فجور بمثابه جد و اجتهاد مینمود که فرزندان او و ظرفای شیراز
از وی بمحتسب تعبیر میکردند چنانچه خواجه حافظ در آنوقت فرموده شعر دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند تا آخر غزل و شاه شجاع این رباعی در آنوقت گفته رباعیه در مجلس دهر ساز مستی
پست است نی چنگ بقانون و نه دف بر دست است رندان همه ترک می پرستی کردند جز محتسب شهر که بی می مست است امیر
در سیاست مفرط بود و بدست خود خون بسیار میکرد گویند قریب هزار کس را کشته بود و از هر کس اندک رنجشی میرسید
از فرزندان و خویش و بیگانه دشنام بسیار میداد و تهدید بکشتن میکرد یا میل در چشم کشیدن میکرد و از آنچه مردم
از و متنفر میبودند چون چهل و دو سال حکومت کرد از آنجمله بیست و دو سال در یزد و سیزده سال در کرمان و پنج سال در ملک
فارس و عراق بعد از آن در تاریخ سنه ستین و سبعمائه امیر مبارز الدین محمد از آذربایجان بعراق معاودت فرموده
بود در اصفهان پسرانش شاه شجاع و شاه محمود و خواهرزاده اش شاه سلطان که داماد او بود بنا بر خوفی که از و داشتند او را
گرفتند و در صباحیکه او در خانه تنها نشسته بود و قرآن میخواند بر سر او ریختند و او را گرفتند و در گنبدی محبوس کردند و تا شب
در آنجا پسران او را دشنام میداد بعد از غروب آفتاب مجموع ملازمان شاه شجاع و شاه محمود و شاه سلطان جبه پوشیده
با شمشیرهای کشیده تا پای قلعه تبرک ایستادند و در تاریکی شب امیر محمد را بان قلعه بردند و در شب جمعه نوزدهم
رمضان او را میل کشیدند و مباشر این امر شنیع شاه سلطان بود یکی از فضلای فارس درین واقعه گوید رباعیه
یکچند شکوه همتش پا کشید یکچند سپه زهند تا نیل کشید پیمانه دولتش چو شد مالامال هم دستی چشم خودش میل کشید و خواجه

حافظ این قطعه گفته شعر دل منه بر دنیی و اسباب او زانکه از وی کس وفاداری ندید الی آخره بعد از آن او را
بقلعه سفید فارس فرستادند و بعد از مدتی بقلعه بم نقل کردند و در اواخر ربیع الآخر سنه خمس و ستین و سبعمائه [illegible] وفات یافت
مدت عمرش شصت و پنج سال شعر کمال کار جهان [illegible] هرکس افسر زر داد چشم بامیل [illegible] جلال
الدین شاه شجاع چون پدرش مکحول و محبوس گشت او بجای پدر نشست و برادر خود سلطان احمد را بحکومت کرمان
فرستاد و ابرقوه و اصفهان به برادر دیگر شاه محمود داد و برادرزاده خود شاه یحیی [illegible] و مخالفتها کردند اما شاه شجاع بعد
از و باصفهان آمد و از اطراف ملوک و حکام عراق از ری و ساوه و قم و کاشان و جرباذقان و غیر ذلک بخدمتش رسیدند شاه
از اصفهان با دوازده هزار کس متوجه تبریز شدند و در موضع خرم خواران سلطان حسین پسر سلطان اویس که پادشاه آذربایجان
بود با سی هزار سوار بشاه شجاع رسید و میان ایشان جنگ واقع شد و شاه منصور که برادرزاده شاه شجاع بود دست راست
لشکر بدو سپرده بود بر سپاه دشمنان حملهای مردانه کرده غالب آمد و شاه شجاع به تبریز رفت و بر تخت نشست و در آن
در تبریز بعیش و عشرت اشتغال نمود خواجه سلمان ساوجی در تبریز بخدمتش رسیده و در مدحش قصیده گفته که مطلعش این است
شعر سخن بوصف رخش چون زخاطرم سر زد زمطلع سخنم آفتاب سر بر زد شاه شجاع بغایت معتقد او شد و فرمود
با سلمان آنچه شنیده بودیم بیش دیدیم شاه شجاع در اثنای زمستان بهار بر مراجعت کرد و بیست و شش سال پادشاهی کرد و در روز
یکشنبه بیست و دوم شعبان سنه ست و ثمانین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی پیوست حیف از شاه شجاع تاریخ وفات او است
مدت عمرش پنجاه و سه سال و دو ماه شاه شجاع بلطف طبع و حسن خلق و وفور فضل و زیور ادب و جمال و تواضع و کمال کرمت
و فرط جود و شیمه شجاعت متصف بود و در نه سالگی حفظ کلام الله مجید کرده بعد از آن بکسب دیگر فضایل و کمالات کوشیده
و بر قاضی عضد که مؤلف و صاحب کتاب مواقف است تلمذ کردید و در علم و دانش بمرتبه رسید که علمای کبار چون بمجلس
همایونش راه مییافتند از لطایف خاطر عاطرش بهره مند میگشتند و قوت حافظه اش بمرتبه بود که هفت هشت بیت
عربی بیک شنیدن یاد میگرفت و اشعار عربی و فارسی بسیار خوب دارد و این رباعی از او است رباعیه جان در طلب وصل
تو شیدائی شد دل در خم گیسوی تو سودائی شد اندر طلب وصال تو گرد جهان بیچاره دلم بگشت و هرجائی شد و این بیت
مشهور نیز از او است شعر افعال بدم ز خلق پنهان میکن دشوار جهان بر دلم آسان میکن امروز خوشیم بدار و فردا
با من آن کن که کرم تو میزد آن میکن ولادت شاه شجاع در صبح چهار شنبه بیست و دوم جمادی الآخر سنه ثلث و ثلثین و سبعمائه
بوده قطب الدین شاه محمود بن مبارز الدین محمد بعد از آنکه پدرش محبوس گشت حاکم اصفهان شد و با شاه شجاع
مخالفت ورزید و سلطنت باسم خود کرد و شاه شجاع بعزم رزم او باصفهان آمد و شاه محمود متحصن شد و درین فتنه شاه سلطان
که از جانب شاه شجاع جنگ میکرد بدست افتاده بفرموده شاه محمود میل در چشمش کشیدند و شاه شجاع بصلح بجانب شیراز مراجعت کرد
پس از آن شاه محمود با شاه سلطان اویس وصلت فرمود و دختر او را در نکاح آورد و سلطان او دختر را با تجمل و آیین تمام باصفهان
فرستاد خواجه سلمان در تهنیت این قصیده گفته شعر آسمان با حشمت در آفاق یکی سور دو چه سور که ازان
سور شد اطراف ممالک معمور الی آخره شاه محمود بکومک لشکر سلطان اویس بر شیراز مستولی شد خواجه سلمان
در بعضی از قصاید خود که در مدح سلطان اویس گفته اشارت بدین فتح کرده و بسلطان اویس نسبت داده شعر همای چتر همایون
پادشاه اویس بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت حدود مملکت فارس تا در هرموز بسال شش و ستین و سبعمائه گرفت [illegible]

خواجه سلمان این دو بیت در خواب گفته شاه محمود قریب شانزده سال حکومت کرد در نهم شوال سنه ست و ستین و سبعمائه در اصفهان
بجوار رحمت حق پیوست و شاه شجاع این رباعی گفته رباعیه محمود برادرم شه شیرکمین میکرد خصومت ز پی تاج و نگین کردیم دو
بخش تا برآساید خلق او زیر زمین گرفت و ما روی زمین و ولادت شاه محمود در جمادی الاول سنه سبع و ثلثین و سبعمائه بود و عمرش
سی و نه سال و پنج ماه **سلطان زین العابدین بن شاه شجاع** بعد از پدر بجای او نشست میان او و پسر عمش شاه یحیی و عمش
سلطان ابو یزید مخالفات و منازعات دست داد چون در شهور سنه تسع و ثمانین و سبعمائه امیر تیمور گورکان بعراق
عجم آمد و در اصفهان قتل عام کرد و از آنجا متوجه شیراز شد جمهور آل مظفر بخدمتش پیوستند مگر شاه منصور بن مظفر که در شوشتر بود
و سلطان زین العابدین توهم کرده با امرای خود متوجه شوشتر شد و نزد شاه منصور رفت شاه منصور او را بضیافت طلب کرده چون
بمجلس حاضر آمد او را با جمیع امرا گرفت و مقید ساخت و در این اثنا خبر رسید که امیر تیمور شیراز را بشاه یحیی ارزانی داشته
خود بجانب ماوراء النهر مراجعت کرد شاه منصور متوجه فارس گشت و چون شاه یحیی را قوت مقاومت نبود فرار کرده بیزد رفت
شاه منصور در فارس بر تخت سلطنت نشست بعد از این طایفه از موکلان سلطان زین العابدین او را از حبس خلاص داده
باصفهان بردند و در عراق استقرار پیدا کرده در اصفهان متمکن شده و باتفاق سلطان احمد حاکم کرمان بجنگ شاه منصور رفتند
و مغلوب شدند و سلطان احمد بکرمان رفت و سلطان زین العابدین بعزم دیار خراسان بری آمد موسی جوکار که از جانب امیر تیمور والی
الملک شده بود او را در آنجا گرفته نزد شاه منصور فرستاد شاه منصور او را میل کشید و بقلعه سفید محبوس ساخت بعد از آن
چون پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان بار دوم بفارس آمد او را از آن قلعه بیرون آورد و بعضی گفته اند او را بماوراء النهر
فرستاد و در آنجا وفات یافت **شاه منصور بن مظفر بن محمد** در سنه تسعین و سبعمائه بشیراز آمده چنانچه مذکور شد
بپادشاهی رسید بغایت شجاع و دلاور بود مدت پنج سال سلطنت فارس و بعضی از عراق و خوزستان تعلق بوی داشت و
چون در سنه خمس و تسعین و سبعمائه پادشاه جهانگیر امیر تیمور بحدود شیراز رسیده شاه منصور با پنجهزار پیاده و سوار از نامو
داران که هر یکی را از اقلیمی گزیده جمع کرده بود در روز جمعه چهاردهم جمادی الاول سنه مذکوره با لشکر امیر تیمور مصاف داد و چون
شعله آتش بر قلب سی هزار سوار ترک پرخاشجوی کشورکشای حمله کرد و مجموع تشوینات خصم را برهم زد و از قفای لشکر
گردیده بایستاد امیر تیمور فرمود تا عساکر یکبار حمله کنند شاه منصور مانند بلای ناگهان بار دیگر خود را بر قلبگاه زده بی توقف رسید
و دو نوبت شمشیر بر خود امیر تیمور رسانید عادل اختاجی در آن حال سپری بر سر امیر تیمور بر داشت تا او را از آسیب ضرب
شاه منصور نگاه داشت شاه منصور امیر تیمور را بشناخت بطرفی دیگر شتافت و کارزار بکرد که اگر رستم و اسفندیار
زنده بودندی دست آن شهریار را بوسه دادندی اما چون دولتش بآخر رسیده بود او را تیری بر گردن و تیری بر شانه
زدند و زخم شمشیری بر رخسارش رسیده شکست یافت و روی بشهر نهاد یکی از ملازمان شاهرخ میرزا باو در راه رسید
و او را از اسب فرود آورده سر از تن برداشت و آفتاب دولت آل مظفر فرو مرد و مملکت ایشان در تحت تصرف امیر تیمور
در آمد **سلطان عماد الدین احمد بن امیر مبارز الدین** بفرمان شاه شجاع حاکم بود و بعد از شاه شجاع
سلطنت آنجا باستقلال کرد در دو نوبت که امیر تیمور بفارس آمد هر دو بار بخدمتش پیوست و ایلی نمود و بار دوم
در ماه رجب سنه خمس و تسعین و سبعمائه در موضع قومشه اصفهان که بحکم امیر تیمور بقتل آل مظفر نامزد گشته بود کشته شد
شاه یحیی بن مظفر بن امیر مبارز الدین محمد بحکم شاه شجاع حاکم یزد شد و در آنجا سلطنت باسم خود کرد

مادر

پادشاهی دلیر مستعد مردانه و حاکمی چابکسوار فرزانه بود اما پیوسته بنیاد خویش بر مکر و حیله و تزویر نهاده و ایام با [illegible] قوام
پیوسته مخالفت و منازعت میکرد دو نوبت اول که امیر تیمور بفارس آمد سلطنت شیراز بدو داد و در آخر نیز در قومشه اصفهان
بحکم امیر تیمور بقتل رسید و دولت مظفریان بسر آمد و ولادت شاه یحیی در روز یکشنبه چهارم محرم سنه اربع و اربعین و سبعمائه
بوده آل مظفر هر چند بصفات حمیده شجاعت و دلاوری اتصاف داشتند اما پیوسته با یکدیگر در مقام مخاصمت و منازعت
بودند و مملکت ایشان وسعتی نداشت و حکم ایشان بر فارس و کرمان و بعضی از عراق و خوزستان بیش روان نبود و میل در چشم
کشیدن و نور دیده یکدیگر را باطل کردن در میان ایشان شایع شد شاه شجاع با آنهمه فهم و دانش چنانکه سابقا مذکور شد چشم
پدر را کور کرد و بعضی گویند قصد خون پدر کرد و پسر مهتر داشت سلطان شبلی نام او را نیز میل بچشم کشید **شعر** این جهان
بر مثال مرداریست کرکسان اندرو هزار هزار این مر آن را همی زند مخلب و آن مر این را همی زند منقار آخر الامر بروند همه
وز همه باز ماند این مردار **ذکر ملوک کرت** هشت تن بوده اند مدت حکومتشان یکصد و سی سال اول ایشان ملک
شمس الدین بن ابی بکر کرت است و او دخترزاده ملک رکن الدین است و او از فرزندان عز الدین از بنی اعمام سلطان
غیاث الدین محمد غوریست و وزیر و نایب سلطان بوده در کل امور بغایت فاضل و خیر بود و مساجد و مدارس و خوانق
و رباطات ساخته و ارباب فضل و دانش از و مرفه و محظوظ میبودند و بعضی بر آنند که نسب ملوک کرت بسلطان سنجر بن ملکشاه
و مولانای فاضل صدر الشریعه که از مشاهیر علما است و وفاتش در سنه سبع و اربعین و سبعمائه بوده در وصف ملک عز الدین
حسین کرت گوید **شعر** ابو الفتح سلطان السلاطین کلهم مه آل فخر آل کرت ابن سنجر و رهی شاعر پسر قاضی توشنج در مدح بعضی
از ایشان گفته **شعر** قاعده دوده سنجر توئی واسطه ملک سکندر توئی چون عز الدین در زمان حکومت سلطان غیاث الدین
غوری والی دار السلطنه هرات شد قلعه خیسار و بعضی از بلاد غور بملک رکن الدین که جد مادری ملک شمس الدین بود تفویض
کرد و ملک شمس الدین بعقل و دانش و شجاعت و سخاوت و مکارم اخلاق و آداب از ابنای زمان ممتاز بود و ملک رکن الدین
با وجود فطنت و ذکا در تنظیم امور ملک با او مشورت میکرد و در زمانی که چنگیز خان بر ممالک استیلا یافت ملک رکن الدین
ایلی نمود از دیوان چنگیز خان حکومت ایالت و ولایت خود بدو شفقت کردند و یرلیغ باسم او نوشتند بعد از این کار ملک رکن الدین
قوت گرفت و در دولت او ملک شمس الدین اعتبار تمام یافت و ولیعهد ملک رکن الدین شد و وفات ملک رکن الدین در سنه ثلث و
اربعین و ستمائه و بعد از مدتی باردوی منکو قاآن رفت و در بعضی حروب مردیها نمود و منظور نظر منکو قاآن آمد و حکومت هرات
و غور و گرجستان و اسفرار و فراه و سیستان با توابع و لواحق بملک شمس الدین تفویض کرد و او با یرلیغ و تشریف بخراسان
آمد و بر کارهای عظیم اقدام نمود و ملک سیف الدین حاکم گرجستان و ملک نصرة الدین حاکم سیستان [illegible]
بقتل آورده و در زمان هلاکو خان و اوایل سلطنت ابقا خان همچنان بحکومت هرات و توابع اشتغال نمود و در شهور سنه
سبع و ستین و ستمائه شهزاده براق خان از ماوراء النهر بایران لشکر کشید و بخراسان آمد ملک شمس الدین بخدمت او پیوست
و بعد از یکچند رخصت انصراف یافته بجانب قلعه خیسار غور رفت و چون ابقا خان با براق خان جنگ کرده غالب شد
و براق بماوراء النهر گریخت بعد از مدتی ملک شمس الدین از جانب خواجه شمس الدین صاحب دیوان استمالت یافته
باردوی ابقا خان آمد و چون ابقا خان از او رنجیده بود دیگر رخصت انصراف نیافت و در سنه ست و سبعین و ستمائه در
تبریز وفات کرد و مولانا وجیه الدین نسفی در تاریخ وفات گفته **شعر** بسال ششصد و هفتاد و شش ز شعبان

حصار مصحف داران چو بگرید بیت تفال بنام صفدر را بر انیان محمد کرت بر آمد آیت والشمس کورت دین نهان ملک رکن
الدین بن ملک شمس الدین در شهور سنه سبع و سبعین و ستمائه باشارت ابقاخان حکومت هرات بدو تعلق گرفت
و ابقاخان فرمود که او را بلقب پدرش خطاب کنند بنابراین او را ملک شمس الدین کهین میگفتند و او بعدل و
احسان کوشید ملکی رعیت پرور و دادگستر بود و در شهور سنه تسع و سبعین و ستمائه بطرف غور رفت و در قلعه خیسار
چند گاه اقامت کرد و در شهور سنه ثمانین و ستمائه فتح قندهار کرد و چون خبر وفات ابقاخان در آن سال بدو رسید بنابر مصلحت
پسر خود ملک علاء الدین را در هرات بنیابت گذاشت و خود بقلعه خیسار رفت و مقیم شد از دیوان ارغون خان کرّرا
بطلب او فرستادند اطاعت نکرد و در قلعه مذکوره مدت بیست و چهار سال پای در دامن فراغت و طاعت کشیده
دیگر بدرگاه هیچ پادشاهی نرفت و تردد نکرد تا وفات یافت و مولانا حکیم الدین غوری در تاریخ وفات گفته شعر روز
پنجشنبه از صفر ده و دو سال هجرت رسیده هفتصد و پنج شمس الدین کرت خسرو آفاق شد بفردوس ازین سرای سپنج
ملک فخر الدین بن ملک شمس الدین کهین بفضیلت و شجاعت و پهلوانی موصوف بود و در انشا و اختراع نظم
و نثر از ابنای ملوک ممتاز بود پدرش ملک شمس الدین با او عاطفت و محبت بسیار داشت اما بواسطه اندک بی ادبی مدت هفت
سال بحکم پدر محبوس بود تا در شهور سنه ثلث و تسعین و ستمائه خود بند بر شکست و نگهبانان را بکشت و بقلعه بالا متحصن شد
پدرش او را بعنایت نوید داد و اعتماد نکرد و از بالا بزیر نیامد تا از جانب غازان خان امیر نوروز که والی خراسان بود آدمی
نزد ملک شمس الدین فرستاد و در باب ملک فخر الدین شفاعت کرد ملک فخر الدین بعهد و پیمان از قلعه بیرون آمد و چون ملک شمس
الدین سوگند خورده بود که روی او را نه بیند پسر منظور پدر نگشت و برادران و اقربا را او دعا کرد و بخدمت امیر نوروز
شتافت و دستبردها نمود بعد از آن در عراق بخدمت غازان خان مشرف گشته و بسعی امیر نوروز حکومت هرات و طبل
و علم و سراپرده بدو تفویض کرده ده هزار دینار انعام فرمود ملک فخر الدین بهرات آمد و بحکومت مشغول گشت و شوکت و عظمت او
بدرجه اعلی رسید و در مقابل نیکی با امیر نوروز بدی کرد و در وقتی که غازان خان با امیر نوروز غضب کرده بود و امیر قتلغشاه را
بقصد او بخراسان فرستاده و امیر نوروز از بیم سطوت غازان خان پناه بملک فخر الدین آورده ملک او را با امیر قتلغشاه سپرد
تا امیر قتلغشاه او را در ماه ذی الحجه سنه ست و اربعین و ستمائه در ظاهر شهر هرات بقتل رسانید و همچنین در بعضی امور اطاعت
غازان خان نکرد و غازان خان برادر خود سلطان محمد خدابنده را با لشکر بسیار بر سر او فرستاد ملک فخر الدین بحصار شهر
متحصن شد و بین الفریقین محاربات بسیار رفت و در آخر از هم جدا شدند و سلطان محمد این کینه در دل داشت
تا در زمان سلطنت خود در سنه ست و سبعمائه امیر دانشمند بهادر را با لشکر بدر هرات فرستاد بعد از کوشش بسیار محمد
سام که از ملازمان ملک فخر الدین بود امیر دانشمند بهادر را بالطریق صلح بشهر برد و با او غدر کرد و او را بکشت و فتنه عظیم
پدید آمد و خلقی بر سر این فتنه کشته شدند و در آن تاریخ گفته اند شعر بسال هفتصد و شش در صفر بشهر هرات
بحکم لم یزل کردگار بی مانند ز دست برد قضا از کف محمد سام چشید جام شهادت امیر دانشمند امیر بسیار دلیر از سلطان محمد خدا
بنده بهرات فرستاد و او محمد سام را بدست آورده بکشت و بالجمله چون از حکومت ملک فخر الدین مدت ده سال بگذشت
خبر موت پدرش در قلعه خیسار بدو رسید ملک در مسجد جامع هرات عزای پدر بداشت و خطا کرد و بر سر سیلاب حصین
آتش داد بعد از پدر قریب دو سال در اثنای فتنه امیر دانشمند بهادر در شهور سنه ست و سبعمائه در قلعه امانکوه وفات

یافت قلعه اختیار الدین متصل بدیوار شهر هرات و ساحه است و بازار ملک در هرات منسوب بدوست ملک غیاث الدین
بن ملک شمس الدین کهین بعد از برادر بحکم الجایتو سلطان در سنه ست و سبعمائه حکومت هرات بدو تعلق گرفت و حکام
خود را با اسفزار و فراه و غور و غرجستان تا حد آمویه و سند فرستاد و خطه هرات را معمور و آبادان گردانید و در ترویج شریعت
غرا کوشید و بقاع خیر ساخت و بجهة علما و فضلا ادرارات تعیین کرد و اوقات شریف مصروف عبادت و طاعت گردانید
و چون چهارده سال از مدت حکومت او بگذشت در سنه احدی و عشرین و سبعمائه پسر خود ملک شمس الدین را بنیابت خود گذاشت
و خود با دویست مرد سپاهی روی به بیت الله نهاد و بزیارت حرمین شریفین زادهما الله تعظیما و تشریفا مشرف گشت
و در وقت مراجعت از سلطان ابوسعید خان گریخته در محرم سنه ثمان و عشرین و سبعمائه پناه بدو برد و بهرات آمد ملک غیاث
الدین با امیر چوپان جفا کرد که برادرش ملک فخر الدین با امیر نوروز کرده بود و امیر چوپان را با پسرش جلو خان بحکم ابوسعید خان
بکشت و دست او را بریده نزد سلطان ابوسعید نشانه فرستاد ملک غیاث الدین در سنه تسع و عشرین و سبعمائه وفات کرد
و از او چهار پسر ماند ملک شمس الدین و ملک حافظ و ملک حسین و ملک باقر و احوال همه خواهد آمد ان شاء الله ملک شمس الدین
بن ملک غیاث الدین بحکومت ولایت عهد قایم مقام پدر شد بغایت خوش محاوره و مردانه و دلیر و فرزانه بود
اما روزگارش امتدادی نداشت و بر شرب خمر شوقی تمام داشت مدت حکومتش دو ماه بود و در بیماری ده روز بیهوش
بود لفظ خلد ملکه تاریخ جلوس او بود و وفاتش در سنه ثلثین و سبعمائه بود ملک حافظ بن ملک غیاث الدین بعد از برادر
در هرات بر سریر حکومت نشست جوانی بود خوب منظر و خط نیکو مینوشت اما او برادر را او امرا و نواهی اختیاری
نبود و غوریان بر او تحکمات میکردند تا در سنه اثنی و ثلثین و سبعمائه او را در حصار اختیار الدین بقتل آوردند
ملک معز الدین حسین بن غیاث الدین بعد از قتل برادر بحکومت عراق معین گشت بحسن تدبیر از پیران جمیع ملوک
کرت ممتاز بود غوریان را که از حیطه اطاعت بیرون رفته بودند مطیع ساخت و در ترویج شریعت غرا و تربیت
علما و فضلا جد تمام و سعی مالا کلام میداشت جناب سلطان المحققین برهان المدققین مولانا سعد الدین تفتازانی
کتاب مطول بنام او نوشته و چون بعد از سلطان ابوسعید خان در بحث ایران ذو شوکتی استقلال نیافت ملک
حسین را قوت و مکنت تمام حاصل شد اسباب سلطنت مهیا ساخته خطبه بنام خویش خواند و حشمت و رفعت او زیاده
گشت و اشراف و اعیان اطراف در دار الامان هرات در ظل عنایت او آمدند و در سیزدهم صفر سنه ثلث و اربعین
و سبعمائه امیر وجیه الدین مسعود سربدار باتفاق شیخ حسن جوری با لشکر آراسته سی هزار کس از سبزوار بقصد
ملک حسین بر آمده آمد ملک حسین با ایشان جنگ کرده مظفر شد و بسیاری از لشکر از پای در آمد و غنیمت بسیار گرفت
و شیخ حسن جوری در آن جنگ کشته شد و شرح این واقعه در احوال وجیه الدین مسعود خواهد آمد یکی از فضلا در آن واقعه
گوید رباعیه گر خسرو کرت بر دلیران نزدی در تیغ یلی کردن شیران نزدی از بیم سنان سرداران تا حشر
یک ترک دگر خیمه بایران نزدی بعد از این امرای ارلات و ارذی از جانب اندخود و شبرغان با لشکر بسیار بجنگ
ملک حسین بادغیس آمدند و در محاربه با ملک مغلوب گشتند ملک فرمود تا از سرهای کشتگان دو منار در خیابان
از هر دو طرف کوچه باغ ساختند چون این خبر با امیر قزغن که والی جمیع ماوراء النهر بود رسید با سی هزار سوار بجانب
هرات حرکت کرد ملک بشهر متحصن شد و امیر قزغن مدتی ملک را در حصار گرفت و میان ایشان محاربات واقع شد

باصلاح اکابر و اشراف شهر فتنه بصلح انجامید بشرط آنکه ملک بسال آینده بخدمت امیر قزغن بماوراء النهر رود و امیر قزغن
معاودت نموده این وقایع در شهور سنه اثنین و خمسین و سبعمائه که صورت حرفی ان ذنب باشد اتفاق افتاد بعد از اینکار ملک
حسین روی در تراجع نهاد و غوریان برادرش ملک باقر را بجای او نصب کردند و او بقلعهٔ اشکلچه که اجداد او در جنوبی
هرات ساخته بودند و در آنوقت معمور بود تحصن نمود و در سنه ثلث و خمسین و سبعمائه بجانب ماوراء النهر رفت در شکارگاه بخدمت امیر
قزغن مشرف شد امیر قزغن او را در آغوش گرفته اعزاز و اکرام بسیار نموده و گفت دشمنی تو مردانه بوده و دوستی تو نیز مردانه
بوده است اما امرای اولوس جغتای با ملک بودند بر قصد قتل او اتفاق کردند و امیر قزغن ملک را از اندیشهٔ امرا خبر داده او را باز
بطرف خراسان گسیل کرد و ملک بعد از قطع منازل به هشت بهرات آمد و ملک باقر را گرفته محبوس کرد و باز بر سریر مملکت
و سلطنت رفت و سیزده سال دیگر پادشاهی کرد و در سیوم ذیقعده سنه احدی و سبعین و سبعمائه درگذشت در تاریخ وفات
گفته اند رباعی تاریخ وفات شاه اسلام پناه ° سلطان جهان معز دین ظل اله ° چون بر خوانی ز ثالث ذی القعده ° معلوم شود
ز طیب الله ثراه ° مدت حکومت ملک حسین سی و یک سال بود ملک غیاث الدین بن ملک معز الدین بعد از
فوت پدر بر سریر حکومت نشست میان او و خواجه علی مؤید سربدار منازعات واقع شد و نیشابور را از دست سربداران بیرون
آورد بعد ازین پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان که بعد از فوت امیر قزغن به دوازده سال والی ماوراء النهر شده بود ملک غیاث
الدین پیر علی قرتای طلب کرد و ملک غیاث الدین اطاعت نکرد امیر تیمور از ماوراء النهر بقصد تسخیر خراسان بجد و در هرات نزول نمود
و در محرم سنه ثلث و ثمانین و سبعمائه هرات را بعد از قتال و جدال بگرفت و ملک غیاث الدین پیر علی قربان امیر تیمور را با پسرش ملک محمد بقتل
رسانیدند و دولت ملوک کرت بپایان رسید ملک ایشان با امیر تیمور انتقال یافت ذکر ملوک سربداران دوازده
تن اند مدت حکومتشان سی و پنج سال اول ایشان خواجه عبد الرزاق و او پسر خواجه فضل الله است و باشتین دهیست از دهیهای
بیهق خواجه فضل الله مردی محتشم و خواجهٔ بزرگ بود و املاک و اسباب بسیار داشت پسرش خواجه عبد الرزاق مردی
مردانه و شجاع فرزانه بود و صورت نیکو داشت و در زمان سلطان ابو سعید خان ملازم درگاه پادشاه بود او را جهت ضبط اموال
بکرمان فرستادند و چون وجوه تحصیل و وصول یافت خواجه عبد الرزاق بعیش و عشرت مشغول شد و باندک فرصتی وجوه را
تلف کرد بعد از آن مضطرب و متردد روی بوطن نهاد تا املاک پدر را فروخته بخواه مال دیوان نماید در راه خبر فوت سلطان ابو سعید
بدو رسید خرم و شاد شد و به باشتین درآمد و اقربا را دریافت و اقربای او گله کردند که خواهرزادهٔ خواجه علاء
الدین وزیر درین دیه جور و بیداد میکند و از ما شراب و شاهد میطلبد خواجه عبد الرزاق گفت دنیا بهم آمده و درین چنین
وقتی روستائی بچه را چرا باید قبول کرد و در شب بسر خواهرزادهٔ خواجه علاء الدین محمد رفتند و او را بقتل آوردند
و روز دیگر علی الصباح در بیرون ده باشتین داری زدند و دستارها بران آویختند و خود را سربدار نام کردند
و هفتصد کس با خواجه عبد الرزاق بیعت کردند چون خبر بخواجه علاء الدین محمد رسید جمعی را بدفع ایشان فرستاد و خواجه
عبد الرزاق با ایشان جنگ کرد و غالب آمد و باتفاق برادرش خواجه وجیه الدین مسعود از عقب لشکر شکسته بر سر خواجه
علاء الدین محمد رفتند و خواجه آگاه شد با سیصد مرد بجانب استرآباد رفت سربداران در عقب او روان شدند
و در قریهٔ والاباد از حدود کوهسار کبود جامه خواجه را گرفتند و بشهادت رسانیدند این واقعه در سنه سبع و ثلثین و
سبعمائه بود بعد از آن اموال و اسباب خواجه را غارت کردند و شهر را متحصن کردند خواجه عبد الرزاق خطبه بنام خود خواند

وسکه باسم

و سکه باسم خود زد و چون مدت یکسال و دو ماه حکومت کرد در شهر ذی الحجه سنه ثمان و ثلثین و سبعمائه بر دست برادرش وجیه الدین
مسعود کشته شد خواجه وجیه الدین مسعود بن فضل الله باشتینی بعد از برادر بحکومت نشست مردی نیکو اخلاق
و شجاع و صاحب دولت بود مرتبهٔ او در ذروهٔ اعلا یافت و وسعت ملک او از جام تا دامغان و از خبوشان تا ترشیز بود و صاحب اعراف
سربداران اوست هفتصد غلام ترک داشت و دوازده هزار سوار را علوفه میداد و باده و دوازده هزار مرد دیگر و هفتاد هزار
از لشکر جانی قربانی به دفعه شکست و بر لب آب اندک با طغاتمر خان که در استرآباد بسلطنت نشسته بود مصاف داد برد
شد و او مرید شیخ حسن جوریست و او مرید شیخ خلیفهٔ مازندرانیست که در سبزوار مقتول و مدفون شده و خواجه وجیه الدین مسعود
در سیزدهم صفر سنه ثلث و اربعین و سبعمائه باتفاق شیخ حسن جوری بجنگ ملک معز الدین حسین کرت رفت و شکست
خورد و بعضی از لشکر سربدار شمشیری بر پهلوی شیخ حسن فرستاد که او از آن طرف بیرون رفت و نسبت قتلش بخواجه وجیه الدین
مسعود کردند بعد از این ولایت فیروزکوه و رستمدار و لشکر سیاه پوش او را با بسیاری از لشکرش بکشتند مدت
حکومت او شش سال و چهار ماه جماعتی دیگر از سربداران بعد از او حکومت کردند اکثر نواب و نوکران او بودند آقا
محمد تیمور بعد از خواجه وجیه الدین مسعود دو سال و دو ماه حکومت کرد و در سنه سبع و اربعین و سبعمائه بر دست خواجه علی شمس
الدین سربدار کشته شد کلو اسفندیار بعد از آقا محمد تیمور بحکومت نشست مردی بی مثل بود و چون یکسال و یکماه
حکومت کرد لشکر سربدار با استصواب خواجه علی شمس الدین بر او خروج کردند و در چهاردهم جمادی الاول سنه تسع و
اربعین و سبعمائه او را بقتل آوردند خواجه شمس الدین فضل الله برادر خواجه وجیه الدین مسعود است بعد از
کلو اسفندیار مردم سربدار که خواستند که خواجه لطف الله بن خواجه مسعود را که او را میرزا میگفتند بحکومت نصب کنند
خواجه علی شمس الدین مصلحت ندید که او طفلست و راه و رسم سلطنت نمیداند خواجه شمس الدین که عم او بود بنیابت او بحکومت
نصب کردند و او هفت ماه حکومت بعار نکرد بعد از آن خود را خلع کرد و گفت من بدین کار شایسته نیستم و چهار خروار ابریشم
از خزانه برگرفت و از غوغای سلطنت جان بسلامت بیرون برد و مملکت را بخواجه علی شمس الدین سپرد و کان ذلک فی ذی الحجه سنه
تسع و اربعین و سبعمائه خواجه علی شمس الدین شخصی امانت و مردانه بود کار سربداران از او رواج داشت و با طغاتمر
صلح کرد بر انجمله ولایات که بتصرف خواجه مسعود بود بتصرف او شد هجده هزار مرد را مرسوم داد رعیت را مرفه الحال ساخت
و بکفایت نه کار میکرد و بجز فه سبزوار شهر نکبود و مرسوم مردم او ایران نوشتی و در مجلس خود نقد شمردی و در تمشیت مهمات مردم
و مملکت عدیل و نظیر نداشت و ابواب فساد در سبزوار مسدود ساخت و در زمان او هیچکس را یارای آن نبود که نام بنگ
و شراب بر زبان گذراند پانصد فاحشه را زنده در چاه انداخت و سیاست او بمرتبه بود که هرکس از ارباب لشکر زرا که
طلبکردی وصیتنامه نوشتندی آنگاه نزد او رفتندی و گناه کار را در میان هزار کس شناختی مردی فحشگو و بد زبان بود آکابر
از و نفور شدند حیدر قصاب در قلعهٔ سبزوار او را در سنه ثلث و خمسین و سبعمائه بقتل رسانید مدت حکومتش چهارده سال و نه ماه
بود و عمرش پنجاه سال امیر خواجه یحیی بن حیدر کرابی کراب از دیههای بیهقست و خواجه یحیی از مقربان خواجه مسعود
مردی بزرگزاده است نماز گذار و از اهل تلاوت کلام الله بوده اما قتال و بیباک بود گاه گاه خشکی دماغ و جنون عارض او
شد بعد از خواجه شمس الدین بر مسند حکومت قرار یافت و سپهسالاری بحیدر قصاب داد و در ولایت سربدار بنفوذ حکم
از تصرف مردم جانی قربانی بیرون آورد و از اول سلطنت با طغاتمر خان صلح کرد و در ثانی الحال در سلطان و دین استرآباد

در روز طوی بزرگ طغا تیمور خان شهید ساخت و در سنه تسع و خمسین و سبعمائه ۷۵۹ بر دست مقربان خود یعنی برادر زن او علاء الدین بقتل رسید مدت حکومتش چهار سال و هشت ماه خواجه ظهیر کرابی برادر خواجه یحیی است بعد از خواجه یحیی پهلوان حیدر قصاب را
اکابر سربداران بر مسند حکومت نشاندند مردی فقیر مشرب کم آزار بود و بر لعب نرد و شطرنج مولع در زمان او سربداران بر
یافتند مدت یکسال حکومت کرد بعد از آن خود را از حکومت عزل کرد و اموال و اسباب خود را از قلعه سفید سبزوار بقلعه کرآ
نقل نمود و باین صورت در سیزدهم رجب سنه ستین و سبعمائه بود پهلوان حیدر قصاب از دیه چشم است در روزگار خواجه علی
شمس الدین تربیت یافته مردی پهلوان و اهل مروت بوده و سفره عام داشته بعد از عزل خواجه ظهیر بحکومت نشست مدت یکسال
و یکماه حکومت کرد نصر الله باشتینی در اسفراین با او یاغی شد حیدر بجز او مردم بدر قلعه اسفراین آورده یکماه حصار را در بند کرد
سرداران قصد او کردند و در طهارتخانه او را زخم زده شهید کردند و نقاره بنام امیرزاده خواجه لطف الله بن خواجه مسعود
که در حصار اسفراین بود زدند و سر حیدر قصاب را بسبزوار فرستادند و باین صورت در ربیع الثانی سنه احدی و ستین و سبعمائه
خواجه لطف الله بن خواجه مسعود بعد از قتل حیدر قصاب یعنی پهلوان حسن دامغانی و خواجه نصر الله باشتینی که
از امرای سربداران بودند بر تخت نشست و ارباب و اهالی سبزوار بدینکار رضا دهیا نمودند چون مدت حکومت او یکسال و
سه ماه رسید میان او و پهلوان حسن دامغانی بر سر گشتیگیران سبزوار تعصب دست داده او و امیرزاده لطف الله پهلوان
حسن او دشنام داد پهلوان حسن کینه او در دل گرفت و او را دستگیر کرده نقاره بنام خود زد و امیرزاده لطف الله را بند
کرده در استخردان فرستاد و در آخر رجب سنه اثنی و ستین و سبعمائه ۷۶۲ او را بقتل رسانیدند پهلوان حسن دامغانی بعد از
خواجه لطف الله بحکومت نشست در اوایل دولت او درویش عزیز نامی از مریدان شیخ حسن جوری در مشهد مقدس خروج کرد
و قلعه طوس بگرفت پهلوان حسن متوجه طوس شد و چند خروار ابریشم بدو داده او را از خراسان عذر خواسته بجانب عراق
فرستاد و در آخر عهد او با ششهزار سوار بجنگ امیر ولی که بعد از طغا تیمور خان در استرآباد تمکن یافته بود رفت و منهزم شد و در غیبت او
خواجه علی مؤید بمخالفت او بر خواست و با هزار سوار بسبزوار آمد جمعی که با پهلوان حسن همراه بودند اهل و عیال ایشان در سبزوار بود
از خوف خواجه علی مؤید و ملاحظه اهل و عیال سر پهلوان حسن را بریده نزد خواجه علی مؤید فرستادند مدت حکومت پهلوان
حسن چهارده سال و چهار ماه بود خواجه علی مؤید بعد از قتل پهلوان حسن حکومت بدو قرار گرفت او درویش عزیز را از
عراق طلب کرده نزد خود آورده بود و کارها بمشورت او میکرد در آخر از و متوهم شده تغییر اعتقاد کرده درویش از نیشابور بجانب
عراق شد و خواجه علی دو هزار کس از عقب فرستاد تا درویش عزیز را با هفتاد کس از مریدان بر سر چاهی که منزل ساخته
بودند بقتل رسانیدند و فرمود تا مقبره شیخ خلیفه و شیخ حسن جوری خراب ساخته مزبله اهل بازار ساختند و حکم کرد تا مردم بدان دو
شیخ لعنت کردند و خواجه علی مؤید از شیعه اهلبیت بود و از مسکرات اجتناب میکرد و در تعظیم علما باقصی الغایه میکوشید و هر
بامداد و شام بانتظار ظهور صاحب الزمان اسب میکشید کرم او در نهایت نبود و پوسته در زیر قبا جوشن میپوشید میان
او و امرای جانی قربانی محاربات رفت و چون پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان در سنه اثنین و ثمانین و سبعمائه ۷۸۲
بخراسان آمد خواجه علی مؤید بخدمتش پیوست و ملازم شد مملکتی که در تصرف او بود بدو شفقت فرمود و خواجه علی در
سفرها ملازم او میبود بار در سنه ثمان و ثمانین و سبعمائه وفات یافت و آفتاب دولت سربداران غارب گردید و در تاریخ
وفات خواجه علی مؤید گفته‌اند شعر بر دال محمد چو نهی یکنقطه تاریخ وفات نجم الدین خواجه علی است

کفتاده

گفته بود در ذکر تیموریان اول ایشان پادشاه صاحبقران امیر قطب الدین تیمور گورکان است و او پادشاهی عظیم
الشان و خسروی صاحبقران اقبال رفیع مکان بوده اکابر مورخان او را در کشورگشائی و جهانگیری و صولت و شجاعت
و دلیری نظیر اسکندر ذو القرنین و چنگیز خان گفته‌اند و در بیان حالات و وقایع او مجلدات پرداخته‌اند ظفرنامه که تاریخ
تیموری مشهور است از مصنفات جناب افصح المورخین مولانا شرف الدین علی یزدی از آنجمله است امیر تیمور بن
امیر طراغای بن امیر برکل بن ایلنگیر بهادر بن انجل نویان بن قراچار نویان بن سوغوچیجن
بن ایردمجی برلاس بن قاچولی بهادر بن تومنه خان بن بایسنقر خان بن قاید و خان
بن دوتومنن بن بوقا قاآن بن بوزنجر خان و نسب او و نسب چنگیز خان در تومنه خان که پدر چهارم چنگیز
خانست و پدر نهم اوست بهم میرسد و آبا و اجداد امیر تیمور نزد خانان چنگیزی همیشه صاحب حشمت و حکومت بوده‌اند
و امیر قراچار نویان که پدر پنجم اوست در زمان سلطنت جغتای خان بن چنگیز خان منصب امیر الامرائی و ضبط و نسق لشکر در
بدو مفوض بوده و وفات او در سنه اثنی و خمسین و سبعمائه وقوع یافته و هشتاد و نه سال عمر یافته امیر تیمور در شب ۲۵ شعبان
سنه ست و ثلثین و سبعمائه در ظاهر خطه کش از بلاد ماوراء النهر بوجود آمد و در آنوقت قزان سلطان خان از نسل جغتای
خان پادشاه ماوراء النهر بود و بسبب ظلم و ستمی که امیر قزغن که یکی از امرای عاقل پسندیده اخلاق بود بر و خروج کرد در
سنه سبع و اربعین و سبعمائه او را از میان برداشت و دولت خانان چنگیزی ضعیف شد و مغلوب امرا گشتند و بعزل
و نصب ایشان معزول و منصوب گشتند و امیر قزغن دانشمندچه اغلان از انجانی نصب فرمود و بعد از دو سال او را
کرده بیان قلی اغلان را از نسل جغتای خان نصب کرد و مملکت ماوراء النهر بیمن معدلت امیر قزغن معمور و آباد گشت
و چون دوازده سال دیگر بر این حکومت کرد در سنه تسع و خمسین و سبعمائه بشکارگاه بقصد یکی از نزدیکان خود بدرجه شهادت
رسید بعد از آن پسرش میر عبد الله یکسال حاکم بود بیان قلی اغلان را بسبب غرض فاسدی که با حرم او داشت بقتل آورد
و تیمور شاه اغلان را پادشاهی نصب کرد و امرای ماوراء النهر هرج و مرج شد و هر امیری بسر خود حکمی میکرد و یکدیگر را
در حساب نمیگرفتند و با هم پیوسته در محاربه و مقاتله بودند و مردم در عرصه تلف شدند تغلق تیمور خان از نسل جغتای
خان که باستقلال پادشاه جته بود لشکر آراست و در ربیع الثانی سنه احدی و ستین و سبعمائه با عظمت و شوکت تمام روی در
النهر نهاد و اکثر امرای آنجا بخدمتش پیوستند پدر امیر تیمور در این سال وفات کرده بود و او دختر امیر مسلا بن امیر قزغن را چند
سالی در نکاح در آورده و سن او به بیست و پنج سال رسیده بود در اینوقت بخدمت تغلق تیمور خان رفت و چون آثار رشد و دولت
از جبین او ظاهر بود او را در دیوان تغلق تیمور خان اعزاز و اکرام کردند و ایالت ولایت کش را و توابع که تعلق باقوام او داشت
بدو تفویض کردند ابتدای نشو و نمای امیر تیمور از اینوقت است بعد از این چون لشکر تغلق تیمور خان بجته مراجعت کردند و امیر حسین بن
امیر مسلا که برادر زن امیر تیمور بوده و نبیره امیر قزغن بحکومت ماوراء النهر رسید امیر تیمور بحکم خویشی در زمان او ترقی کرد و امیر
بزرگ شد و امیر تیمور و امیر حسین در دولت و نکبت مدتها با هم میبودند تا آنکه میان او و امیر حسین مخالفت شد امرای ماوراء النهر
جانب امیر تیمور گرفته امیر حسین را در شهر بلخ بقتل رسانیدند و در روز چهارشنبه دوازدهم سنه سبعین و سبعمائه امیر تیمور بر
امارت قزغن حاکم جمیع ماوراء النهر شد و سیورغتمش خان را از نسل جغتای خان بخانی نصب فرمود بعد از این پیوسته دولت و اقبال او در
تزاید بود و بهر دیار که توجه فرمود مسخر کرد و بهر مصاف که با دشمنان داشت غالب آمد و هر که با او مخالفت کرد بر افتاد و در هیچ معرکه

شکست نخورد و او در مدت سی و شش سال که زمان سلطنت او بود تمام مملکت ماوراء النهر و ترکستان و خوارزم و خراسان و سیستان و هندوستان
و عراقین و فارس و کرمان و مازندران و آذربایجان و دیاربکر و خوزستان تسخیر فرمود و بسیاری از قلاع و حصار حصون بگشاد و بعد از آن
این ممالک را بر انداخت و حکومت و سلطنت این کشورها را به پسران نامدار و پسرزادگان عالیمقدار و امرای ذوی الاقتدار تفویض فرمود
و در روز دوشنبه دویم ذیقعده سنه تسع و ثمانین و سبعمائه در اصفهان بسبب خلافی که کردند بعضی از لشکریان را بقتل آوردند و قتل عام
فرمود چنانچه هفتاد هزار کس از مقتولان بشمار در آمدند و چون توقتمش خان پادشاه دشت قبچاق که از تربیت یافتگان او بود کفران نعمت
نموده با او مخالفت ورزید امیر دو نوبت بقصد او لشکر بدشت قبچاق که طول آن هزار فرسنگ و عرض ششصد فرسنگ است برد و در
هر دو نوبت با توقتمش خان جنگ کرد و مظفر شد و چند نوبت بگرجستان و ولایت انجا رفت و با کفار انجا غزا کرده و جزیه بدیشان تعیین کرد
و اسیر بسیار بدست لشکر افتاد و چون در شهور سنه تسعین و سبعمائه سیورغتمش خان وفات یافت پسرش سلطان محمود خان را بر جای او بخانی نصب کرد
و در نوبت آخر سنه اثنی و ثمانمائه که با ایران آمد قشلاق در قراباغ کرد و در ثلث و ثمانمائه سفر شام کرد و در حدود حلب امرای شام
با او مقابله کردند مغلوب و مقهور شدند و سرداران ایشان بدست افتادند و مقید شدند و شهر حلب مفتوح شد امیر تیمور از آنجا لشکر
بر دمشق کشید و امرای شام را که مقید ساخته بود بقتل رسانیدند و پادشاه مصر سلطان فرج بجانب مصر گریخت امیر تیمور دمشق را
و اکثر ولایات شام بغارت برد و انقدر غنیمت بدست لشکر افتاد که از ضبط ان عاجز آمدند و در همین سال که فتح شام کرده بود
در بغداد بسبب مخالفتی که از مردم انجا بظهور آمده بود قتل عام فرمود و قشلاق در قراباغ کرد و در سال دیگر سفر روم
کرد و در روز جمعه نوزدهم ذی الحجه سنه اربع و ثمانمائه در حدود انگوریه با سلطان ایلدرم بایزید پادشاه روم جنگ
عظیم کرده غالب آمد و ایلدرم بایزید گرفتار شد و لشکر جغتای بر تمام بلاد روم مستولی شدند و امیر تیمور قریب یک سال
و نیم در روم توقف فرمود و در ان اوقات سلطان محمود خان و ایلدرم بایزید در اردوی امیر تیمور وفات کردند وفات ایلدرم بایزید
در سیزدهم شعبان سنه خمس و ثمانمائه بوده بعد از ان در اواسط همین سال بآذربایجان معاودت فرمود و قریب یک سال
و نیم در آذربایجان و عراق توقف فرمود و سلاطین اطراف از گیلان و رشت و دیگر محال بخدمتش آمدند و بعضی
پیشکش فرستادند و اطاعت کردند و پادشاه مصر زر بسیار بنام او سکه کرده بخدمتش فرستاد و در حرمین شریفین زادهما الله
تشریفا و تکریما خطبه بنام او خواندند بعد از این در تاسع ذیقعده سنه ست و ثمانمائه بفیروزکوه رفت و در یکروز فتح
آن قلعه کرد و از فیروزکوه بطلب اسکندر شیخی که در ان ولایت یاغی شده بود با لشکرها بولایت و دشتهای رستمدار آمد
و در حدود قلعه مرسین از توابع ولایت شکاین نزول نمود و اسکندر شیخی را بر انداخت و از انجا بولایت لارجان و فیروزکوه
معاودت کرده بجانب خراسان مراجعت فرمود و در غره محرم سنه سبع و ثمانمائه از نیشابور متوجه ماوراء النهر شد
در مرغزار کان گل از حدود سمرقند طوی بزرگ که مثل ان نشان نداده اند فرمود و نبیره‌ها را با یکدیگر تزویج کرد و از انجا عزم
تسخیر ممالک جغتای بانزار فاریاب رفت و زمستان انجا بود و در زمستان در شب هفدهم شعبان المعظم وفات یافت
یکی از فضلا گفته **رباعیه** سلطان تمر انکه همچو او شاه نبود در هفتصد و سی و شش آمد بوجود در هفتصد و هفتاد
و یک کرد خروج در هشتصد و هفت کرد عالم بدرود و دیگری در وفات او گفته **شعر** سلطان تمر انکه چرخ ادا نگرد دوران
عدد روی زمین کلکو نگرد در هفده شعبان سو علتین تاث فی الحال رضوان سرو پا پیر دو نعش او را از اترار
نقل کردند و در گنبدی که جهة خوابگاه خود ساخته بود بعد از فتح روم در هفدهم شعبان سنه خمس و ثمانمائه در صورتی

حصار روم

حصار بود دوم وفات یافت اول پیر محمد بعد از فوت برادرش که ولایت عهد بدو مفوض شده امیر تیمور در مرض الموت امرا که
در خدمتش بودند باطاعت و سلطنت او وصیت کرد و حاکم غزنه و حدود هند بود تا چهاردهم رمضان سنه تسع و ثمانمائه بود
پیر علی یار که یکی از امرا بود کشته شد دویم معز الدین عمر شیخ که حکومت فارس داشت هم در زمان پدر در ربیع الاول سنه ست
و تسعین و سبعمائه در پای قلعه خرماتو تیری بدو رسید و بدان در گذشت بعد از و امیر تیمور جای او به پسرش پیر محمد بن عمر شیخ داد
سیوم جلال الدین میرانشاه تخت هلاکو که عبارت از عراقین و آذربایجان و دیاربکر است تا سرحد شام و روم بدو داده بود بعد از
پدرش در سنه عشر و ثمانمائه در محاربه با قرایوسف ترکمان در آذربایجان کشته شد چنانکه بعد ازین ایراد خواهد یافت چهارم معین
الدین شاهرخ سلطان که شرح او گفته میشود **میرزا سلطان شاهرخ بن امیر تیمور** پادشاه شرع پرور معدلت گستر مروت
شعار بود بر ادای فرایض و سنن و نوافل مداومت و مواظبت مینمود و در تقویت دین و ترویج شرع سید المرسلین و تعظیم ذوات
و تعیین مدرس و طلبه علوم و تکریم علما و مشایخ سعی بلیغ میفرمود امیر تیمور در سنه تسع و تسعین و سبعمائه حکومت خراسان بدو
تفویض فرموده بود و او در اکثر یورشها با پدر مرافقت و موافقت کرده بود چون خبر وفات پدرش در رمضان سنه سبع و ثمانمائه
بخراسان بدو رسید در سلطنت مستقل شد و او را برادران و برادرزاده‌ها که در اطراف ایران و توران رایت سلطنت بر افراشته در مقام
مخالفت بودند کرار محاربات دست داده و ایشان باندک وقتی بعضی شکست خوردند و بعضی باطاعت و انقیاد در آمدند و او بر تمامت
ممالک ایران و توران که در تصرف کاشکان پدرش بود استیلا یافت و سه نوبت بقصد قلع و قمع قرایوسف ترکمان و پسران او که بعد
از فوت امیر تیمور بر آذربایجان مستولی شده بودند لشکر بدان دیار کشید در نوبت اول و ثانی بعد از فوت قرایوسف ترکمان که در ان
اثنا واقع شده بود با امیر اسکندر و میرزا جهانشاه پسران قرایوسف جنگ کرد و غالب آمد و در نوبت سیوم میرزا جهانشاه در مقام
اطاعت و انقیاد در آمده بخدمتش رسید و امیر اسکندر چون از توجه او خبر یافت بگریخت میرزا شاهرخ حکومت آذربایجان را
بمیرزا جهانشاه تفویض کرد میرزا شاهرخ بعد از امیر تیمور فارس را ببرادرزاده اش میرزا پیر محمد بن عمر شیخ مقرر داشت
و اصفهان بر میرزا رستم عمر شیخ مسلم داشت و همدان بر میرزا اسکندر بن عمر شیخ و ایشان نیز سکه و خطبه بنام میرزا شاهرخ کردند
و بعد از مدتی که میرزا پیر محمد بدست بعضی از ملازمان خود بقتل رسید و برادرانش میرزا رستم و میرزا بایقرا با یکدیگر در افتادند
میرزا اسکندر چند وقت سلطنت باسم خود کرد و با میرزا شاهرخ مخالفت نمود و بعد از انهزام از آنحضرت برادرش میرزا
رستم او را امیل کشید و چون همچنان فتنه میکرد دفع نموده میرزا رستم بقتل آمد میرزا شاهرخ فارس را به پسر خود ابو الفتح ابراهیم سلطان
در سنه ثمان عشر و ثمانمائه شفقت فرمود و بالجمله سلاطین عالم با او در مقام تنزل و فرمانبرداری بودند و او مدت چهل و سه سال
بعد از پدر باستقلال تمام پادشاهی جهان کرد و مدرسه و مساجد و بقاع الخیر و خوانق بسیار ساخت و قلعه اختیار الدین در هرات
که قلعه فخر الدین کرت از متصل بدیوار شهر ساخته بود و حضرت امیر تیمور صاحبقران بتخریب ان فرمان داده در سنه ثمان عشر و ثمانمائه
تجدید عمارت کرد و بروایت صاحب روضة الصفا هفتصد هزار مرد بموجب نسخه در ان کار کرده بودند تا باتمام رسید
والعهدة علی الراوی در ماوراء النهر بلده شاهرخیه را که بدو منسوب است معمور گردانید و در صباح یکشنبه نوروز سلطانی
بیست و پنجم ذی الحجه سنه خمسین و ثمانمائه در فشاویه ری وفات یافت و ولادت او در روز پنجشنبه چهاردهم ربیع الاخر سنه
تسع و سبعین و سبعمائه بوده و در تاریخ او گفته اند **رباعیه** سلطان جهان شاهرخ ان مظهر نور در هفتصد و هشتاد و نه آمد بظهور
در هشتصد و هفت شد بشاهی مشهور در هشتصد و پنجاه شد از دار غرور میرزا شاهرخ پنج پسر داشت اول میرزا الغ بیک

سلطنت ماوراء النهر و ترکستان بدو داده بود بعد ازین احوال او مذکور خواهد شد دویم میرزا ابوالفتح ابراهیم سلطان مدت
بیست سال حاکم فارس بود در زمان پدر در چهاردهم شوال سنه ثمان و ثلثین و ثمانمائه وفات یافت ولادتش در شوال سنه ست
و تسعین و سبعمائه او را در شیراز آثار بسیار است و مدرسه دار الصفا از منشآت اوست و خطوط او بر جدران مساجد و مدارس
شیراز هنوز باقیست و افصح المورخین مولانا شرف الدین علی یزدی در تاریخ سنه ثمان و عشرین و ثمانمائه کتاب ظفرنامه که
بتاریخ تیموری مشهور است بفرموده او ترتیب داده بنام او نوشته سیوم میرزا بایسنغر و او نیز در ایام حیات پدر در صبح
هفتم جمادی الاول سنه سبع و ثلثین و ثمانمائه در شهر هرات درگذشت و در تاریخ وفات او گفته اند رباعیه سلطان سعید
بایسنغر بحر کرم گفتا که بر اهل عالم اخبرم من رفتم و تاریخ وفاتم اینست باد ابجهان دراز عمر پدرم ولادتش در شب جمعه بیست و دوم
ذی الحجه سنه تسع و سبعمائه بوده و از میرزا بایسنغر سه پسر ماندند میرزا علاء الدوله و میرزا سلطان محمد و میرزا بابر و احوال هر یک خواهد
آمد چهارم میرزا سیورغتمش ایالت مملکت غزنه و هند بدو مفوض بود و او نیز در زمان پدر در شانزدهم محرم سنه ثلثین و
ثمانمائه وفات یافت ولادت او در روز شنبه هشتم رمضان المبارک سنه احدی و ثمانمائه بوده پنجم میرزا محمد جوکی و او نیز
در زمان پدرش در شهور سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه درگذشت میرزا خلیل سلطان بن میرزا امیرانشاه
بن امیر تیمور با جد بزرگوار خود در یورش ختا همراه بود چون امیر تیمور وفات یافت بعضی او را بسلطنت برداشتند و او در روز
چهارشنبه شانزدهم رمضان سنه سبع و ثمانمائه در سمرقند بر تخت نشست و تمام ماوراء النهر و ترکستان در ضبط آورد و میرزا
شاهرخ نیز سلطنت آن دیار بر وی مسلم داشت چون چهارده سال در پادشاهی بماند امیر خدایداد حسینی که یکی از امرای کبار
او بوده با او یاغی شد و او را گرفته محبوس ساخت و شمعجهان پادشاه مغولستان به سلطنت ماوراء النهر طلب کرد و چون شمعجهان بحد
ماوراء النهر آمد امیر خدایداد حسینی بخدمتش رسید در وقت ملاقات سر او را برداشتند و نزد میرزا شاهرخ بخراسان
فرستادند و بسزای کفران نعمت گرفتار شد و میرزا خلیل سلطان از حبس خلاص یافته ببعضی از حصون متحصن شد درین اثنا میرزا
شاهرخ بماوراء النهر آمد و میرزا خلیل سلطان بعد از عهد و پیمان بخدمت میرزا شاهرخ رسید و احترام یافت میرزا شاهرخ او را
بطرف عراق و آذربایجان که در زمان امیر تیمور نامزد پدرش و برادرش میرزا عمر بود فرستاد و ماوراء النهر به پسر خود میرزا الغ بیگ
داد و این صورت در شهور سنه اثنی و ثمانمائه بود و چون میرزا خلیل سلطان بعراق آمد بعد از مدتی در شب چهارشنبه شانزدهم
رجب سنه اربع عشر و ثمانمائه در ری وفات یافت ولادتش در شب پنجشنبه رابع عشرین ربیع الاول سنه ست و ثمانین و سبعمائه در شهر بود
هرات میرزا الغ بیگ بن میرزا شاهرخ پادشاه فاضل عالیمقدار بود و در اقسام ریاضی مهارتی تمام داشت
در سنه ثلث و عشرین و ثمانمائه باتفاق مولانا صلاح الدین موسی قاضی زاده رومی و مولانا علاء الدین علی قوشچی که شارح
تجرید است و بزبان عنایت او را فرزند خطاب میفرمود و مولانا غیاث الدین جمشید و مولانا معین الدین که ایشان را از کشمر قند
بکاشان آورده بود در شمال سمرقند مایل بمشرق رصد بست و زیج جدید خانی که درین ایام مدار استخراج تقویم برآنست از مصنفات
اوست یکی از فضلا در باب الغ بیگ گفته شعر چون الغ بیگ بعلم هندسه یافت بود در هزاران هندسه میرزا شاهرخ در سنه
و ثمانمائه سلطنت ماوراء النهر و ترکستان بدو ارزانی داشته بود تا انقراض ایام حیات پدرش حاکم آن دیار بود و چون در محرم
سنه احدی و خمسین و ثمانمائه خبر فوت پدرش بدو رسید بعزم تسخیر خراسان ببلخ آمد در آنجا شنید که برادرزاده اش میرزا علاء الدوله
بن بایسنغر در هرات بتخت سلطنت نشسته است و پسرش میرزا عبد اللطیف را گرفته محبوس ساخته بنابراین با میرزاده علاء الدوله را

صلح

صلح در آمد و ایلچی بهرات فرستاد میرزا عبد اللطیف و میرزا عبد العزیز بخراسان آمده در چهارده فرسخی هرات در حدود در تربت
با میرزاده علاء الدوله جنگ کرد و او را شکست میرزا علاء الدوله گریخته باسترآباد نزد برادرش میرزا بابر رفت و میرزا الغ بیگ
بهرات آمد و بر جای پدر بر تخت نشست و چون شنید که میرزا بابر و میرزا علاء الدوله باهم متفق شده اند و قصد او دارند از هرات
تا پل ابریشم بیامد و پسرش میرزا عبد اللطیف تا بسطام تاخت کرد درین حال میرزا علاء الدوله و میرزا بابر درین اندیشه بودند که از
عراق نزد برادرشان میرزا سلطان محمد آیند که میرزا الغ بیگ بی سببی از پل ابریشم معاودت کرده بهرات رفت و چون در غیبت او
در هرات فترت شده بود و مردم بیرون شهر بدان متهم گشته بودند که یار علی ترکمان را که میرزا اسکندر بن قرا یوسف برفته الحسین
مدد کرده اند محلات بیرون شهر را امر بقتل عام کرده امر کرد تا غارت کردند و این نوع ستمی در ماه رمضان سنه اثنی و خمسین و ثمانمائه
در قلب زمستان که مردم از شدت سرما و صولت برودت هوا سر از خانه بیرون نتوانستند کردن واقع شد بعد ازین میرزا الغ بیگ
از هرات بجانب ماوراء النهر رفت و در غیبت او میرزا بابر از استرآباد بهرات آمده بر تخت نشست و میرزا عبد اللطیف از بلخ
آمده با پدر یاغی شد و در حدود سمرقند با او جنگ کرد و غالب آمده پدر را گرفته بدست عباس نامی داده تا بقصاص پدر کشت
و بعد از قتل پدر برادرش میرزا عبد العزیز را بقتل آورد و در تاریخ او گفته اند شعر شاه مغفور الغ بیگ علیه الرحمة آنکه
خورد البوی کعبه مقصود رساند راست در عاشر ماه رمضان کشت شهید خلف ظالم او بر سر آتش بنشاند اگر ایدل ز تو تاریخ
وفاتش پرسند گوی ای بیخبران دور الغ بیگ نماند و این بیت نیز در تاریخ وفات او گفته اند شعر چو عباس کشتش
جا بدو سال تاریخ عباس کشت ولادت او در روز یکشنبه نوزدهم جمادی الاول سنه ست و تسعین و سبعمائه در قلعه سلطانیه بود مدت
سلطنت او در سمرقند چهل و یکسال میرزا علاء الدوله بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ در زمانیکه میرزا
شاهرخ در آخر نوبت بعراق آمد او را قایم مقام خود ساخته در شهر هرات بگذاشت چون خبر فوت میرزا شاهرخ بدو رسید
بر تخت سلطنت نشست و بر خزاین جد خود که در قلاع خراسان بود دست یافته لشکر بسیار بر او جمع شد در انوقت عبد اللطیف میرزا
بعد از فوت میرزا شاهرخ در اردوی پادشاه حاکم شده بود و گوهرشاد بیگم حرم محترم میرزا شاهرخ که جده میرزا علاء الدوله
بود در میان سمنان و خار در سلخ ذی الحجه سنه خمسین و ثمانمائه گرفته نعش میرزا شاهرخ را با اهل اردو بسمرقند میبرد چون بحد نیشابور
رسید جمعی از امرای میرزا علاء الدوله در صبح شنبه سیزدهم صفر سنه احدی و خمسین و ثمانمائه او را از آنجا گرفتند و نزد میرزا
علاء الدوله بردند و گوهرشاد بیگم را خلاص دادند و میرزا الغ بیگ نزد میرزا علاء الدوله فرستاد و میرزا عبد اللطیف را
طلب کرد و میرزا علاء الدوله با او صلح کرد و عبد اللطیف را نزد پدر فرستاد و حدود بلخ و شبرغان بمیرزا الغ بیگ مسلم داشت و
در اثنای اینوقایع برادر میرزا علاء الدوله میرزا بابر بر وی خروج کرد و در مشهد مقدس فریقین بهم رسیدند و بعد از تسویه صفوف
امرا در میان مصلحت کردند و میرزا علاء الدوله طرف غربی خراسان را از خبوشان تا دامغان و استرآباد به میرزا بابر مسلم داشت و
بصلح از یکدیگر جدا شدند بعد ازین در شهور سنه اثنی و خمسین و ثمانمائه میرزا الغ بیگ با لشکرهای ماوراء النهر بخراسان آمد و در
چهارده فرسخی هرات جنگ کرد و او را شکست میرزا علاء الدوله از و گریخته نزد برادرش میرزا بابر رفت و دیگر روی دولت ندید
و سیزده سال دیگر در حیات بود از ینطرف بدان طرف میرفت و با برادران میرزا محمد و میرزا بابر مخالفت مینمود با وجود آنکه
میرزا بابر میل در چشمش کشیده بود چون نور دیده باطل نشده بود هر چند وقت فتنه میانگیخت و بعضی اوقات در عراق نزد
میرزا جهانشاه میبود و بعد از فوت برادران چون میرزا ابوسعید در خراسان بسلطنت رسید علاء الدوله بر دست او افتاد

در کنار دریای قلزم در خانهٔ ملک چیتون در سنهٔ خمس و سبعین و ثمانمأه وفات یافت نعش او را بهرات بردند و در شب جمعه بیست
دویم صفر در مدرسهٔ گوهرشاد بیگم دفن کردند ولادت او در شب چهارشنبه غرهٔ جمادی الاول سنهٔ عشرین و ثمانمأه **میرزا سلطان**
محمد بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ چون جدش در ری وفات یافت او روی بازار [illegible] کرده
باسترآباد رفت و در سنهٔ اثنی و خمسین و ثمانمأه که میرزا الغ بیک خراسان را گذاشته بماوراء النهر مراجعت فرمود میرزا بابر
در ماه ذی الحجه مذکوره بر تخت سلطنت نشست برادرش میرزا سلطان محمد در کار خراسان با او منازعت نمود و در حدود جام با میرزا
بابر جنگ کرده مظفر شد و خراسان بگرفت و میرزا بابر بعد از مشقت بسیار با هشت نفر بقلعهٔ عماد گریخت و بعد از چند وقت با لشکری
پر در آمد و از آنجا باسترآباد رفت و مردم میرزا سلطان محمد را از آنجا بیرون کردند لشکر خراسان میلی بجانب میرزا بابر کردند و سپاهی
بسیار بر وی جمع شد از استرآباد بیرون آمد میرزا احمد لشکر بجنگ او فرستاد و در مشهد رضا او در قرا النک با او جنگ کردند و میرزا بابر
غالب آمد و بعد از انکشاف حرب میرزا سلطان محمد با سیصد مرد بموضع حرب رسید و میرزا بابر از وی گریخت و مردم میرزا
محمد متفرق شدند میرزا محمد متحیر ماند و درین اثنا خبر رسید که میرزا علاء الدوله در هرات بپادشاهی نشسته میرزا محمد ناچار خراسان را بگذاشت
و بعراق آمد و میرزا بابر بامر پادشاهی آمده بر تخت نشست بعد از مدتی میرزا محمد یکبار در حدود اسفراین چنانچه سابقا مذکور شد با
بابر جنگ کرده کشته شد بعد از آن میرزا بابر در پادشاهی مستقل گشت و از راه یزد بعراق آمد و بشیراز رفت در آنجا شنید که میرزا
علاء الدوله در خراسان رایت سلطنت برافراشته میرزا بابر از شیراز بتعجیل بخراسان آمد و میرزا علاء الدوله از خراسان بعراق
گریخت بعد ازین در غیبت میرزا بابر در عراق و فارس و کرمان در سنهٔ سبع و خمسین و ثمانمأه از تصرف میرزا بابر بیرون
رفت و بتصرف میرزا جهانشاه که در آن وقت پادشاه آذربایجان بود در آمد و میرزا بابر بواسطهٔ مخالفت که در ماوراء النهر
بسلطنت رسیده بود طمع در خراسان داشت از تدارک کار عراق باز ماند میرزا بابر هشت سال باستقلال پادشاهی خراسان کرد
و در عدل و داد کوشید و سخاوت بافراط داشت بعد از آن در بیست و ششم ربیع الثانی سنهٔ احدی و ستین و ثمانمأه در مشهد
مقدس بعالم آخرت انتقال کرد و در تاریخ وفات او مولانا شرف الدین عبد القهار فرموده **شعر** آفتاب ملک بابرخان
ماند کی چنان خورشید پنهان در خور است / در ربیع الثانی فصل ربیع لاله را ساغر ز خون دل پر است / چرخ [illegible]
دیده را از اشک دامن پر در است / اینچه حالست و چه تاریخست گفت / موت سلطان مؤید بابر است / و دیگری گفته **شعر**
ناگاه قضا و قدر بسبحانی / بر خاک فکند تاج بابرخانی / در هشتصد و شصت و یک بتاریخ رسول / در سادس و عشرین ربیع الثانی
ولادت میرزا بابر در هفدهم رجب سنهٔ خمس و عشرین و ثمانمأه در شهر هرات مدت عمرش سی و پنج سال و نه ماه و نه روز بود
میرزا عبد اللطیف بن میرزا الغ بیک در ماوراء النهر بعد از آنکه پدر را بکشت پادشاه شد و لطف طبع
بن موصوف بود و خدمت اهل الله کردی و در مجلس ایشان بادب نشستی و با وجود این خلق بغایت تند خوی بود و سیاست بافراط
داشت در ضبط ممالک و قمع اعدا سعی نمود که هر سال لشکر اوزبک که تا نیم فرسخی میآمدند و غارت میکردند در زمان او بصد
فرسنگی ولایت ماوراء النهر از بیم سطوت و صولت او نیامدند میرزا عبد اللطیف بعد از قتل پدر خود سال بسر نبرد و پیوسته از
اشعار شیخ نظامی این بیت میخواند **شعر** پدرکش پادشاهی را نشاید / و گر شاید بجز شش مه نپاید / نوکران میرزا عبد اللطیف
و میرزا عبد العزیز در قصد او متفق شدند و منتظر فرصت میبودند تا وقتی که میرزا عبد اللطیف از باغ چهار بشهر میآمد بابا حسین
نامی از آن جماعت در شب بیست و ششم ربیع الاول سنهٔ اربع و خمسین و ثمانمأه تیری بر او انداخت و تیر بر مقتل میرزا عبد اللطیف

آمد دست

آمد دست بپال اسب زد و فریاد کرد که اوخ دگدی یعنی تیر رسید معدودی چند که با او بودند متفرق شدند و آن جماعت که قصد او کرده
بودند به وی رسیدند و سر او را از بدن جدا کردند و بشهر آورده از پیش طاق مدرسهٔ میرزا الغ بیک بیاویختند و در تاریخ این واقعه
گفته‌اند **شعر** بابا حسین چو کشت شب جمعه‌اش بتیر / تاریخ فوت اوست که بابا حسین کشت **میرزا عبد الله بن**
ابراهیم سلطان بن میرزا شاهرخ بعد از قتل میرزا عبد اللطیف در ماوراء النهر بپادشاهی رسید سلطان
ابو سعید بن سلطان محمد بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور بر وی بیرون آمد و با او جنگ کرده منهزم شد چون از سلطنت میرزا عبد الله
یکسال بگذشت دیگر باره سلطان ابو سعید باتفاق ابو الخیرخان که از جملهٔ پادشاهان الوس جوجیخان بود و بوفور جاه و حشمت ممتاز
بود بحرب او آمد در شهر جمادی الاول سنهٔ خمس و خمسین و ثمانمأه با میرزا عبد الله در چهار فرسخی سمرقند جنگ کرده و میرزا عبد الله
کشته شد و میرزا سلطان ابو سعید بسلطنت رسید ولادت او بیست و هفتم رجب سنهٔ ست و ثلثین و ثمانمأه بوده در شهر هرات
میرزا شاه محمود بن میرزا بابر بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بعد از آنکه پدرش در مشهد
وفات یافت او بجای پدر بنشست و در آن وقت سن او نه سال و چهار ماه بود و پسر عمش میرزا ابراهیم بن میرزا علاء الدوله
در هرات با او یاغی شد و در حدود رباط امیرشاه ملک با میرزا شاه محمود جنگ کرده ظفر یافت میرزا شاه محمود باسترآباد
گریخت و دیگر در سلطنت تمکن نیافت و در سنهٔ ثلث و ستین و ثمانمأه بعالم بقا انتقال کرد و ولادت او در شب [illegible] محرم
سنهٔ اثنی و خمسین و ثمانمأه بوده در ولایت مازندران **میرزا ابراهیم بن میرزا علاء الدوله بن میرزا**
بایسنغر بن میرزا شاهرخ بعد از آنکه بر میرزا شاه محمود غالب شد از عقب او متوجه استرآباد گشت اتفاقا
میرزا جهانشاه بن قرا یوسف با لشکر فراوان بطمع ملک خراسان بجرجان و استرآباد آمده بود میرزا ابراهیم از استماع این خبر ناگاه در بین راه
بلشکر میرزا جهانشاه دوچار شد و جنگ در پیوست در یک لحظه لشکر ترکمان سپاه میرزا ابراهیم را زیر و زبر کردند و قریب پانصد
کس از میرزادهای جغتای درین جنگ کشته شدند و این واقعه در روز سه شنبه بیست و ششم محرم سنهٔ اثنی و ستین و ثمانمأه در
استرآباد روی نمود و میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود که باسترآباد گریخته بودند از صولت و صدمت این واقعه هر یک بطرفی افتادند و دیگر
سلسلهٔ دولت ایشان منتظم نشد میرزا ابراهیم بعد ازین حرکت مذبوحی میکرد تا در سادس شوال سنهٔ ثلث و ستین و ثمانمأه وفات
یافت نعش او را بهرات بردند و در مدرسهٔ گوهرشاد بیگم دفن کردند و در ولادت او گفته‌اند ابدع تاریخ شود شب سیوم از شعبان
میرزا سلطان ابو سعید بن میرزا سلطان محمد بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور بعد از میرزا عبد الله
در ماوراء النهر بتخت سلطنت نشست پادشاه عاقل عادل صاحب رای بود با مشایخ و گوشه‌نشینان ارادت تمام داشت و علما و طلبهٔ
علوم را دوست میداشت و آداب سلطنت در خدمت میرزا الغ بیک کسب کرده بود و میان او و میرزا بابر منازعات دست داد
میرزا بابر لشکر بسمرقند آورده سلطان ابو سعید را در حصار گرفت و در آخر بصلح بخراسان مراجعت نمود سلطان ابو سعید
در ماوراء النهر و ترکستان استقلال تمام یافت و بعد از میرزا بابر در خراسان هرج و مرج شد و میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود با هم
در افتاده بودند میرزا سلطان ابو سعید بعزم تسخیر خراسان یلغار از آب آمویه گذشت و بیست و ششم شعبان سنهٔ احدی
و ستین و ثمانمأه بهرات آمد و گوهرشاد بیگم را بقتل آورد و بسبب اخبار موحش که از ماوراء النهر بوی رسید خراسان را گذاشته
در نهم ماه شوال سنهٔ مذکوره از هرات بیرون رفت و به بلخ مراجعت نمود بعد ازین میرزا جهانشاه بقصد تسخیر خراسان آمد و
آمد و میرزا ابراهیم غالب آمده سپاه جغتای را شکسته بود و میرزا جهانشاه بعظمت تمام در منتصف شعبان سنهٔ اثنی و ستین و ثمانمأه

در هرات نزول نمود و قریب شش ماه در آن حدود توقف کرد و سپاه انبوه از هر طرف بر میرزا سلطان ابو سعید جمع گشتند و میرزا بابر با لشکر بسیار

و سپاه بی شمار آهنگ جنگ میرزا جهانشاه کرده بر غاب آمد و مردم در میان افتاده بصلح راندند بدین نوع که میرزا جهانشاه خراسان را

بر میرزا سلطان ابو سعید مسلم دارد و بعراق مراجعت نماید طرفین بصلح راضی شدند میرزا جهانشاه در اوایل صفر سنهٔ ثلث و ستین و ثمانمائه

از مزرعهٔ یحیی آباد کوچ کرده و از حدود هرات گذشته بعراق معاودت نمود و لشکرش هر جا در رسیدند تا آبادانی نگذاشتند و میرزا سلطان

ابو سعید در منتصف ماه مذکور در هرات نزول نمود و بعد ازین در اواسط جمادی الاول سنهٔ مذکوره میرزا سنجر بن میرزا احمد بن میرزا

بایقرا بن میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور باتفاق میرزا علاء الدوله پسر میرزا ابراهیم در حدود سرخس با سلطان ابو سعید جنگ کردند

و میرزا سنجر در جنگ کشته شد و میرزا علاء الدوله و پسرش گریخته بیرون رفتند و یکی از ظرفا در آن وقت گفته شعر علاء

الدوله میرزا گریز در جنگ اگر در سپاهش فریدون بود ٭ بسر گر گریزد کمی عیب او ٭ از آن پر هنر بهتر چون بود و در سنهٔ اربع

و ستین و ثمانمائه باستر آباد رفت و میرزا سلطان حسین بایقرا که در آنجا استقلال یافته بود از و فرار نموده بطرف آداق گریخت و بدخشان

و حصار شادمان و غزنه و کابل و سیستان تیز در تصرف آورد و چون در سنهٔ اثنی و سبعین و ثمانمائه که میرزا جهانشاه در دیار بکر

بدفع حسن بیک بن علی بیک بن قرا عثمان حاکم اندیار رفت آنجا در دوازدهم ربیع الثانی مذکوره بقتل آمد و لشکر او پریشان

شدند از عراق و فارس و کرمان و آذربایجان بطلب سلطان ابو سعید فرستادند و آن سال قشلاق در مرو گرفته بود چون این خبر

بدو رسید امرا و ارکان دولت دار و غگان از پیش با سبب بام بدنمملکت فرستاد و پسر خود سلطان احمد را در ماوراء النهر

گذاشته با لشکر بادوا و اخر حوت موافق آخر شعبان سنهٔ مذکوره بوقتی که قمر در عقرب بود از قشلاق بیرون آمده متوجه عراق

و آذربایجان شد قبل از وصول او امرا که از پیش رفته بودند تسخیر عراق کرده بودند سلطان ابو سعید از عراق عبور نموده چون

بمیانه رسید حسنعلی پسر میرزا جهانشاه بخدمت او پیوست و از جانب حسن بیک مکرر ایلچیان بار دو میامدند و التماس

صلح میکردند سلطان ابو سعید از راه اردبیل بقراباغ رفت و حسن بیک چون از صلح نا امید شد سلطان ابو سعید مخالفت نمود

و راهها مسدود ساخت تا در اردوی سلطان ابو سعید قحط پدید آمد چنانچه دوازده روز آبهای پادشاهی جو نخوردند

و اردوی او پریشان شد بعد از آن حسن بیک با امرای سلطان ابو سعید در حدود اردو باد جنگ کرد و مظفر شد سلطان

ابو سعید خواست که معاودت نماید حسن بیک با پسران در رسیدند و او را در وقتیکه از اردو بیرون رفته بود گرفته نزد

حسن بیک آوردند حسن بیک بعد از سه روز او را بدست یادگار محمد که نبیرهٔ گوهر شاد بیگم بود داد تا بقصاص بکشت و این صورت

در سنهٔ ثلث و سبعین و ثمانمائه روی نمود و در تاریخ این واقعه گفته اند شعر قضا چو لشکر سلطان ابو سعید شکست

ز کس همان که ز بیر ستاره و ماه هست ٭ بشیروان چو بنه برد ماند بر لب آب ٭ بمنزلی که نه آنجا مقام و نه ره هست ٭ گذشته بود

ز ماه رجب ده و شش روز قدر نوشت ٭ که دشمن ز ملک تو تا هست ٭ لطیفه ایست عجایب که لشکر او را ٭ از و چون حسن زد تاریخ

و علامه علام مولانا جلال الدین دوانی در تاریخ او گفته شعر سلطان ابو سعید که در فر خسروی ٭ چشم سپهر چو او

نوجوان ندید ٭ المنة لله که کشته گشت که کشته بود تاریخ سال مقتل سلطان ابو سعید ٭ مدت سلطنت او هجده سال میرزا

سلطان احمد بن سلطان ابو سعید بعد از پدر قریب بیست و هشت سال در ماوراء النهر پادشاه بود و

در غرهٔ ذی قعده سنهٔ تسع و تسعین و ثمانمائه هجری وفات یافت برادرش میرزا سلطان محمود که ارشد اولاد سلطان ابو سعید

بود بجای او پادشاه شد و بعد از دو ماه در محرم سنهٔ تسعمائه در گذشت بعد از و پسرش میرزا بایسنغر از میرزا سلطان

علی منهزم شده بقندز نزد امیر خسرو شاه که از برگزیدگان پدرش میرزا سلطان محمود بود رفت و آن کافر نعمت غدار در محرم سنهٔ

خمس و تسعمائه آن شاهزاده را بعز شهادت رسانید و در آن اثنا شیبک خان اوزبک قصد تسخیر ماوراء النهر کرد و بخارا بگرفت و بعد

از آن سمرقند را محاصره نمود و والدهٔ میرزا سلطان علی بر اخراج خود نوید داد و میرزا سلطان علی بتحریک و ترغیب مادرش

بخدمت شیبک خان رسید شیبک او را با مادرش بکشت و سمرقند بگرفت و خواجه یحیی پسر خواجه عبد الله که نصب السلاطین بمشورت

ایشان میبوده بقتل آورد و بعد از مدتی اهل سمرقند در غیبت شیبک خان میرزا بابر بن عمر شیخ را بسمرقند آوردند و یاغی شدند دیگر

باره شیبک خان سمرقند را حصار داد و میرزا بابر بگریخت و سمرقند مسخر شد و بعضی اکابر بقتل آمدند و ماوراء النهر شیبک خان را صاف شد

و امیر خسرو شاه نیز بدست لشکر اوزبک بقتل رسید میرزا بابر بن عمر شیخ بن سلطان ابو سعید در شهور

سنهٔ سبع و تسعمائه بعد از آنکه شیبک خان در سنهٔ ست عشر و تسعمائه در خراسان در محاربه با لشکر علیحضرت پادشاه جهان شاه سلطان

اسمعیل بهادر خان بقتل آمد بمدد امرا و لشکر قزلباش بپادشاهی بماوراء النهر رسید عبید خان اوزبک بماوراء النهر آمد و

از دست میرزا بابر بعد از محاربات بیرون برد و بعد ازین از نسل امیر تیمور تا غایت که سنهٔ اربع و الف است کسی دیگر ماوراء

النهر سلطنت نکرده و حالا پادشاهی ماوراء النهر در دست خاقان اوزبک است که احوال ایشان عنقریب مذکور خواهد شد میرزا بابر

بعد ازین بسلطنت غزنه و حدود هند قناعت کرد و قریب سی و چهار سال در پادشاهی بماند و در سنهٔ سبع و ثلثین و تسعمائه فوت شد

در وفات پدرش میرزا عمر شیخ بن میرزا سلطان ابو سعید در شعبان سنهٔ تسع و تسعین و ثمانمائه بوده همیون میرزا و اکابر

میرزا پسران بابر بن عمر شیخ بعد از پدر بجای او پادشاه شدند و معظم ممالک هند بتصرف همیون میرزا

در آمد و پادشاه عظیم الشان شد و حالا مدت پنجاه و شش سالست که پادشاه قندهار و غزنه و کابل و بسیاری از مملکت هند در دست

ایشانست و قبل ازین از شیرخان او غان شکستی عظیم بدیشان رسیده و اکثر ممالک هند از دست ایشان بیرون رفته بود

میرزا یادگار بن میرزا سلطان محمد بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بعد از میرزا سلطان ابو سعید

بتقویت امیر کبیر ابو نصر حسن بیک بسلطنت خراسان نامزد شد و بعضی از امرای جغتای و لشکر که بعد از سلطان ابو سعید سرگردان

شده بودند بدو پیوستند و حسن بیک بسیاری از لشکر آق قوینلو همراه کرده او را بخراسان فرستاد و او در استرآباد نزول کرد و قبل

از وصول او بخراسان میرزا سلطان حسین بایقرا در سلطنت خراسان تمکن یافته بود چون خبر نزول یادگار محمد در هرات بدو رسید

لشکرها جمع کرده بجدود استرآباد آمده در نواحی بند شقان در میان ایشان در هشتم ربیع الثانی سنهٔ اربع و سبعین و ثمانمائه جنگ شد و

یادگار محمد منهزم گشت حسن بیک دیگر باره او را با لشکر مدد کرده دو باره بخراسان فرستاد درین نوبت بعضی از امرای سلطان حسین

میرزا از وی روی گردان شده بیارگاه محمد ملحق شدند سلطان حسین میرزا هرات را گذاشته بجانب میمنه و فاریاب رفت و

یادگار محمد بعظمت هر چه تمامتر در محرم سنهٔ خمس و سبعین و ثمانمائه در هرات نزول نمود و بعیش و عشرت مشغول گشت و از کید

دوی غافل ماند میرزا سلطان حسین از موضع بابا الهی از حدود مرغاب با هزار مرد ایلغار نموده بر سر او شبیخون آورد و در شب

چهار شنبه بیست و هشتم صفر سنهٔ مذکوره او را در باغ زاغان گرفت و بکشت و نسل میرزا شاهرخ بقتل او منقطع گشت و ایالت

بر میرزا سلطان حسین قرار گرفت مولانا کمال الدین عبد الواسع در تاریخ واقعه یادگار محمد گفته شعر شد شهر صفر شهید ٭ دهم

شهر صفر از سال شهادت ٭ پی بر باز خبر میرزا سلطان حسین بن میرزا منصور بن میرزا بایقرا بن

عمر شیخ بن امیر تیمور پادشاه صاحب دولت و اقبال است از سلطنت و عمر دراز بهره مند بود که در اثنا

علما و تقویت فضلا جد تمام مینمود و طایفهٔ علوم و مدرسه از ابتدای سلطنت تا انتهای عهد او از وظایف او متمتع یافتند و جهت
ایشان در شهر هرات مدرسه ساخته و عمارتی پرداخته که نظیران در ایران و توران نیست و در زمان او ده هزار طالب
علم در شهر هرات جمع آمده بودند و معاش ایشان از انعام امرا و پادشاه میگذشت و خراسان بنوعی آبادان شده بود که
هرگز مثل آن نبوده و در شهر هرات باغ جهان آرا که آنرا باغ مراد نیز گویند از محدثات اوست و در انجا خانهای پرکار و قصرهای
زرنگار کرده و شعرای نامدار در توصیف و تعریف آن عمارات اشعار زیبا و قصاید غرا بنظم آورده اند و چون معمار تدوست بود
امرای او همه معمار گردیدند و هر یک سراهای خوب و منزلهای مرغوب ساختند و امیر علیشیر که مقدم امرا و مطاع پادشاه بود
اینقدر مساجد و مدارس و رباط و خوانق و بقاع الخیر در بلاد و صحاری و براری خراسان باتمام رسانیده که زبان قلم
از شرح و بیان او عاجز است و بسیاری از علما و فضلا و شعرا تصانیف از نظم و نثر بنام او کرده اند و از فواید آن او محظوظ
و بهره مند گشته ولادت امیر علیشیر در سنه اربع و اربعین و ثمانمائه بوده و وفاتش در صبح یکشنبه یازدهم جمادی الاول
سنه ست تسعمائه در تاریخ وفات او گفته اند باغی آن میر بلند قدر عالیرتبت چو کرد از جهان بجنت رحلت از سال وفات
جای او پرسیدم داد جواب من که جنت جنت و چون بزرگی و حشمت او دلالت بر علو همت و شان و سمو مکان سلطان حسین میرزا
داشت با بیان احوال او در خلال احوال میرزا سلطان حسین مدرج شد ولادت سنه اثنی اربعین و ثمانمائه بوده در شهر هرات و چون
هشت ساله شد پدرش میرزا منصور در شهور سنه تسع و اربعین و ثمانمائه وفات یافت و نسب او از جانب پدر بامیر
تیمور میرسد مادر او فیروزه بیگم دختر سلطان حسین باسم جد مادری موسوم گشته وفات فیروزه بیگم در چهاردهم محرم الحرام
سنه سبع و سبعین و ثمانمائه بوده سلطان حسین میرزا در ابتدای جوانی بعضی اوقات در ماوراء النهر خدمت میرزا سلطان
ابوسعید مینموده و بعضی دیگر از زمان در ملازمت میرزا بابر بن میرزا بایسنغر در خراسان بسر برده و تومان گیگی جهة علوفه
او تعیین فرموده بودند تا در سنه احدی و ستین و ثمانمائه که میرزا بابر وفات یافت و خراسان بهم بر آمد میرزا شاه محمود
پسر میرزا بابر و میرزا ابراهیم پسر میرزا علاء الدوله باهم در افتادند و از جانب ماوراء النهر سلطان ابوسعید میرزا در این سال
قصد خراسان کرده به بلخ آمد و از بلخ بهرات آمده باز معاودت ببلخ کرد و از جانب عراق میرزا جهانشاه در اواخر سنه مذکوره
طمع در خراسان کرده بحدود استرآباد آمد میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود از او منهزم شده متفرق گشتند و از هر طرف فتنه برخاست
چنانچه مکرر مذکور شده او در مرو آغاز لشکر گیری کرده با حسن بیک سعدلو که میرزا جهانشاه او را حکومت استرآباد داده بود
در اوایل ذی الحجه سنه اثنی و ستین و ثمانمائه در موضع سلطان دوین جنگ کرده او را بکشت و استرآباد بگرفت و چون حکومت خراسان
بر میرزا سلطان ابوسعید قرار گرفت میرزا سلطان حسین مدت ده سال همیشه با او یاغی بود و هر وقت که فرصت می یافت بولایات ایشان
الکای او در میآمد و هرگاه لشکر انبوه بدفع او میفرستاد به بیابانها میرفت و قزاق شده بود چون خبر فوت میرزا سلطان
ابوسعید در حدود ابیورد بدو رسید بعضی از امرا را از طریق نیشابور و مشهد بهرات فرستاد و خود بر دنبال ایشان بهرات
آمد و در روز جمعه عاشر رمضان سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه بر تخت سلطنت نشست و در ابتدای سلطنتش یادگار محمد بیک تقویت
حسن بیک با او در سلطنت منازعت نمود و چنانچه گذشت میرزا سلطان حسین در سلطنت مستقل گشت بعد ازین هر کس لشکر بر سر
با او می لشکر و مغلوب گشت در اواخر عهد او پادشاهان اوزبک سلطنت ماوراء النهر از تصرف میرزا ابوسعید بیرون کردند
و طمع در خراسان کردند میرزا سلطان حسین در سنه احدی عشر و تسعمائه در موضع بابا الهی که از توابع بادغیس است در حوالی

پایان

پایان که بر آب برغابست اند و فات یافت بعد از چهار روز نعش او را بهرات آوردند و در گنبدی که جهة مقبرهٔ خود ساخته بود
دفن کردند سی و هشت سال و چهار ماه در تمام خراسان پادشاهی کرده بود و هفتاد سال عمر داشت و در اواخر سلطنت مفلوج شده
و قدرت بر رفتار و سواری نداشت همیشه چهار کس او را بر تخت روان براه میبردند کودک طبع بود ببازی قوچ و کبوتر و خروس
میل تمام داشت و بهر جا که میرفت قفسها پر از کبوتر همراه او بود و در شهر هرات او را در تخت روان بهر کجا مردم تفرج میبردند
از پسران او چهارده کس را نام یافته ایم بدین موجب بدیع الزمان میرزا مظفر حسین و احوال این هر دو مذکور خواهد شد
میرزا ابوالحسن میرزا محمد معصوم میرزا فرخ حسین میرزا فریدون میرزا اینها اکثر در زمان پدر و بعضی بعد از پدر وفات یافتند

بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا

پسران سلطان حسین میرزا بعد از پدر بشهر هرات آمدند و شرکت
بسلطنت نشستند چون یکسال از دولت ایشان بگذشت شاهی بیک پادشاه اوزبک از ماوراء النهر بخراسان آمد و با ایشان جنگ کرد
و ایشان را در محرم سنه ثلث عشر و تسعمائه منهزم ساخت بدیع الزمان میرزا فرار نموده بجنب در حوالی شهر هرات بود و از انجا
بطرف قندهار افتاد و بجانب ترشیز معاودت کرد و در انجا با امرای اوزبک جنگ کرده شکست یافت و بعراق آمد و بشرف پایبوس
نواب کامیاب حضرت اعلی پادشاه جهان وارث ملک سلیمان ابوالمظفر سلطان شاه اسمعیل بهادرخان انار الله برهانه مشرف
گشت و بموجب حکم همیون او را در شنب غازان تبریز منزل دادند و هر روز یکهزار دینار جهة خرج او تعیین کردند مدت
هفت سال در تبریز بود و در سنه عشرین و تسعمائه که سلیم شاه روم به تبریز آمد او را همراه خود بروم برد و او انجا وفات یافت
و مظفر حسین میرزا باسترآباد گریخت و در انجا سنه ثلث عشر و تسعمائه بعالم آخرت رحلت فرمود

میرزا عمر بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور

هر چند بیان احوال او و برادرش بیان احوال اخلاف امیر تیمور مقدم بود اما بر ارتباط
سلطنت قراقوینلو باحوال او و برادرش میرزا ابابکر تاخیر انسب بسیاق تاریخ اولی و انسب مینمود القصه که نوبت آخر امیر تیمور
بایران آمد در سنه اثنی و ثمانمائه میرزا عمر را در ماوراء النهر حکومت داد و او مدت سه سال بحکومت آن دیار مشغول بود
چون امیر تیمور از سفر شام و روم بآذربایجان مراجعت فرمود و در قراباغ قشلاق کرد میرزا عمر را از قراباغ طلب کرد و
حکومت آذربایجان تا سرحد روم و شام بدو تفویض فرمود و حکام فارس و عراق را تابع او ساخت که بجار و یساق او حاضر شوند
و حکومت عراق عرب ببرادرش میرزا ابابکر ارزانی داشت و میرزا میرانشاه را با او به بغداد فرستاد بعد ازین بیک سال و
دو نیم چون خبر فوت امیر تیمور در تبریز بمیرزا عمر رسید سلطنت آن دیار باسم خود کرد و میرزا ابابکر را از عراق عرب نزد خود
طلب فرمود چون میرزا ابابکر در اردوی میرزا عمر نزول کرد او را بگرفت و در قلعه سلطانیه بند کرد و بعد از چند روز
کس تعیین کرده بسلطانیه فرستاد تا او را انجا بقتل آورند چون آن شخص بدانخانه که میرزا ابابکر در انجا محبوس بود درآمد میرزا ابابکر
پیش دستی کرده آن شخص را با دو کس دیگر بقتل رسانید و از بند بیرون رفته قلعه و شهر را فرو گرفت و این صورت در محرم سنه
ثمان و ثمانمائه واقع شد در اینوقت میرزا میرانشاه بخراسان رفته در کالپوش بود و میرزا ابابکر از سلطانیه بخراسان نزد
پدر رفت و میرزا عمر بسلطانیه آمده بعد ازین میرزا ابابکر پدر را برداشته روی بعراق نهاد و چون بشهر باز آمدند لشکر
فوج فوج بدو ملحق میشدند و میرزا عمر در آذربایجان بود میرزا ابابکر بسلطانیه رفت جمعی که انجا بودند قلعه را تسلیم کردند لشکر
بسیار بر او جمع شدند آهنگ جنگ میرزا عمر کرده متوجه آذربایجان شد و اکثر امرای میرزا عمر از و روی گردان شدند و
میرزا ابابکر آمدند و میرزا عمر را قوت مقابله نماند بطرف عراق و فارس نزد میرزا پیر محمد و میرزا رستم پسران میرزا عمر
شیخ بن امیر تیمور که از جانب میرزا شاهرخ حکومت آن ممالک تعلق بدیشان داشت رفت و از ایشان استمداد نمود و میرزا

ابابکر در آخر سنهٔ مذکوره به تبریز رفت و بر تخت نشست پس از این عمر باتفاق اولاد میرزا عمر شیخ و لشکرهای عراق و فارس
بقصد میرزا ابابکر بجد و در جزین آمدند و میرزا ابابکر نیز با لشکرهای آذربایجان برابر رفت و در موضع جزیره بایکدیگر جنگ
سخت کردند چنانکه چهار هزار پیاده و سوار در آن جنگ کشته شدند و میرزا ابابکر غالب آمد میرزا عمر منهزم شده بطرف خراسان رفت
میرزا شاهرخ او را اعزاز و احترام نموده استراباد و مازندران را بدو شفقت فرمود و چون در انجا قوت گرفت با میرزا شاهرخ یاغی
شد و در روز دوشنبه تاسع ذی قعده سنهٔ تسع و ثمانمائه در حدود جام با او جنگ کرده شکست یافت و بطرف مرغاب گریخته
میخواست بسمرقند نزد برادر خود سلطان خلیل رود زخم تیری داشت داروغکان باخند و او را گرفته نزد میرزا شاهرخ فرستادند
میرزا طبیب و جراح تعیین کرده حکم فرمود که او را بهرات برند و علاج کنند چون میرزا عمر را بتقوزرباط آوردند وفات
یافت و در بیست و پنجم ذیقعده سنهٔ مذکوره در پهلوی فخر رازی دفن کردند **میرزا ابابکر بن میرزا میرانشاه**
بن امیر تیمور بعد از هزیمت برادرش میرزا عمر در آذربایجان بر تخت سلطنت نشست مردی مشهور بشجاع بود و در میان
اولاد و احفاد امیر تیمور بشمشیر او کس نبود قرا یوسف بن قرا محمد ترکمان که در آن ایام از مصر گریخته بکنار آب فرات که یورت
اصلی ایشان بود میرزا ابابکر دو بار با او جنگ کرد و هر دو بار مغلوب گشت و در نوبت دویم پدرش میرزا میرانشاه در جنگ بسبب
غلامی کشته گشت و اینصورت در بیست و چهارم ذی قعده سنهٔ عشر و ثمانمائه روی نمود بعد ازین آذربایجان از تصرف میرزا
ابابکر بیرون رفت و قرا یوسف بران مستولی شد و میرزا ابابکر باز رفت حاکم کرمان سلطان اویس پسر امیر ایدکو با او مخالفت کرد و بسیستان
افتاد از سیستان باز بکرمان معاودت نمود و با سلطان اویس جنگ کرده کشته شد و اینواقعه در اواخر رجب تا اوایل شعبان سنهٔ
احدی عشر و ثمانمائه دست داد **گفتار در ذکر پادشاهان ترکمان قراقوینلو و آق قوینلو ذکر پادشاهان قرا**
قوینلو سلاطین ایشان بارانی (?) لقب داشتند و مدت سلطنتشان شصت و سه سال اول ایشان **قرا یوسف بن قرا محمد**
بن تورهمیش بن بهرام خواجه ترکمانست و قرا محمد از امرای سلطان احمد ایلکانی بود و دخترش در
حبالهٔ سلطان احمد بوده و سرداری الوس قراقوینلو بدو تعلق داشته و جد او بهرام خواجه که بعد از وفات سلطان اویس موصل
و سنجار و ارجیش حکومت یافته بود و در سنهٔ اثنی و ثمانین و سبعمائه وفات یافته و قرا یوسف در زمان امیر تیمور همیشه با او یاغیگری
میکرد و در وقتیکه امیر تیمور بر عراق عرب مستولی شد و سلطان احمد ایلکانی را آنجا پیدا نکرد چون امیر تیمور از روم بآذربایجان
آمد عراق عرب به پسرزادهٔ خود ابابکر داد و او را بدفع قرا یوسف ببغداد فرستاد و حکم فرمود که فرزندزادهٔ دیگرش میرزا
رستم بن عمر شیخ نیز از حدود همدان بمدد میرزا ابابکر بعراق عرب رود ایشان در زیر حله بقرا یوسف رسیدند و با او
جنگ کردند و برادرش یار علی را کشتند و قرا یوسف از ایشان منهزم شده بمصر گریخت پادشاه مصر او را با سلطان احمد ایلکانی
بموجب حکم امیر تیمور بگرفت و بند کرد و قرا یوسف را در انجا پسری متولد شد پیر بوداق نام کرد و سلطان احمد او را بفرزندی
قبول نمود بعد از آن چون خبر وفات امیر تیمور بمصر رسید قرا یوسف را از بند بیرون آوردند و تربیت کردند هزار سوار
ترکمان که با او بمصر رفته بودند برو جمع شدند و او در انجا از مصریان گریخته تا کنار آب فرات صد و هشتاد جنگ با مستحفظان
لشکر و امرای سرحدها کرد و در همه معارک غالب آمد و در آن راهها از وی و نوکرانش هرچه دیدند غارت کردند و چون
بدیاربکر رسید خویشان و بنی اعمام بدو پیوستند و او قلعهٔ اوینک در تصرف آورد و در غرهٔ جمادی الاول سنهٔ تسع و ثمانمائه
در حوالی نخجوان با میرزا ابابکر مصاف داد و او را شکست و به تبریز آمد و در بیست و چهارم ذی قعده سنهٔ عشر و ثمانمائه

امیرزاده ابابکر را بار دیگر در حدود تبریز با قرا یوسف جنگ افتاد و قرا یوسف استیلای تمام یافت پسر خود پیر بوداق را بحکم آنکه
سلطان احمد او را پسر خود خوانده بود بسلطنت نصب کرد و تمام آذربایجان در ضبط آورد بعد از آن متوجه دیاربکر شد و قرا
عثمان بایندری که حاکم بود منهزم ساخت و در سنهٔ ثلث عشر و ثمانمائه با سلطان احمد ایلکانی در تبریز جنگ کرده او را بگرفت و بقتل رسانید در سلخ ربیع
الآخر بکشت و عراق عرب نیز در تصرف گرفت و به پسر خود شاه محمد داد و یکبار دیگر بر سر قرا عثمان رفت و قلعهٔ مرغنی (?) آمد و محاصره
کرد و قرا یوسف بازگشت و در سنهٔ خمس عشر و ثمانمائه با امیر شیخ ابراهیم شروانی و کستندیل ملک گرجستان مصاف کرد و شیخ ابراهیم
با برادران و امرا بگرفت و کستندیل را با جمیع امرا و اقوام بکشت و شیخ ابراهیم را به تبریز آورد و خونبها بستد و آزاد کرد و بشروان باسر
پادشاهی فرستاد و شیخ ابراهیم بعد ازین بحال (?) دیگر در پادشاهی شروان بماند و در سنهٔ [illegible] و ثمانمائه بجوار رحمت حقتعالی پیوست
و پسرش امیر خلیل بجای او پادشاه شد مدت چهل و هشت سال در شروان بماند و در سنهٔ ثمان و ستین و ثمانمائه وفات یافت قرا یوسف
در سنهٔ ست عشر و ثمانمائه متوجه عراق شد و بجهت عارضه از همدان بازگشت و سلطانیه و قزوین و طارم و ساوه نیز بگرفت و در سنهٔ اثنی
و عشرین و ثمانمائه بحلب و عینتاب رفت و در سنهٔ ثلث و عشرین و ثمانمائه میرزا شاهرخ از خراسان متوجه او شد و قرا یوسف تا
باستقبال نمود و در اوجان روز پنجشنبه هفتم ذیقعده سنهٔ مذکوره بمرگ طبیعی بمرد و هیچکس بتجهیز و تکفین او نپرداخت و فرزندان
او هیچکدام در انحال حاضر نبودند و لشکر او متفرق گشتند و خزانهاش غارت کردند و هیچکس را فرصت نشد که او را دفن کنند و او را از جهان
خرگاه که مرده بود بر بالای کت بکنار نهادند اجلاف الناس چون تراکمه خرگاه را غارت کردند و بطمع حلقهٔ طلا که در گوش داشت گوشش
بریدند و او را از روی کت برهنه بر روی زمین انداختند و شبانروز بدین حال افتاده بود بعد از آن خاجیان او را بطرف
ارجیش بردند و در مرقد آبا و اجداد دفن کردند و مدت سلطنت او چهارده سال و کسری قرا یوسف شش پسر داشت پیر بوداق
خان قرا یوسف او را بسلطنت نصب کرده بود و در زمان حیات پدر در گذشت و بعد از قرا یوسف امیر ابوسعید سلطنت یافت
خود کرد و میرزا اسکندر و میرزا جهانشاه احوال ایشان مذکور خواهد شد امیر شاه محمد مدت بیست سال باستقلال حاکم عراق عرب
بود تا در سنهٔ ست و ثلثین و ثمانمائه برادرش امیر اسپایان بغداد را از دست او بدر برده شاه محمد گریخته از بغداد بیرون رفت
و بموصل رسید موصل و اردبیل را مسخر کرد بعد از آن بطرف بغداد عزم کرد و یعقوبیه را غارت کرد و بدرتک آمد و قصد
سنجار داشت در حدود سنجار بدست امیر حاجی همدانی بقتل آمد در روز سه شنبه هجدهم ذی الحجه سنهٔ سبع و ثلثین و ثمانمائه
امیر اسپایان بعد از اخراج شاه محمد دوازده سال حاکم بغداد بود و در روز سه شنبه ثانی عشرین ذی قعده سنهٔ ثمان و اربعین
و ثمانمائه بمرگ خود وفات یافت و این قران نحسین در سرطان بود امیر ابوسعید بدست برادرش امیر اسکندر بقتل رسید
امیر اسکندر بن قرا یوسف بغایت مشهور و شجاع بود اما دولتش متزلزل بود و بعد از پدر لشکر قراقوینلو برو جمع شدند
و او در روز دوشنبه بیست و هفتم رجب سنهٔ اربع و عشرین و ثمانمائه در حدود الشکرد بموضعی که از الخیخ (?) خوانند با میرزا شاهرخ
مصاف داد و در روز آتش قتال و جدال میان ایشان اشتعال داشت و در شب سپاه طرفین پاس میداشتند و در روز دیگر باز
کوشش میرفت و در روز سیوم میرزا اسکندر منهزم شد و بحدود فرات گریخت چون میرزا شاهرخ بعد از فتح بخراسان مراجعت
فرمود امیر اسکندر به تبریز آمد و بر تخت نشست و بر آذربایجان مستولی شد و در سنهٔ ثمان و عشرین و ثمانمائه عزالدین شیر ملک را
که کردستان را ... او در اردبیل بکشت و در همین سال امیر شمس الدین ملک اخلاط را بقتل آورد و در سنهٔ ثلثین و ثمانمائه سلطان احمد کرد را
بقتل آورد و در سنهٔ احدی و ثلثین و ثمانمائه بشروان رفت و در شماخی خرابی بسیار کرد و در سنهٔ اثنی و ثلثین و ثمانمائه سلطانیه را

از تصرف مردم میرزا شاهرخ بیرون برده و در همین سال میرزا شاهرخ نوبت دوم بقصد قلع و قمع او بآذربایجان آمد و در روز شنبه
هفدهم ذی الحجه سنه مذکوره در ظاهر سلماس با امیر اسکندر و میرزا جهانشاه جنگ کرد و میان لشکرین دو روز قتال و جدال بود و امیر
اسکندر درین نبرد دستبردی نمود که مثل آن در آینه خیال متصور نخواهد بود و در آخر چون طاقتش نماند بجانب روم فرار کرد و چون
میرزا شاهرخ بخراسان رفت در سنه اربع و ثلثین باز امیر اسکندر آذربایجان را در ضبط آورد و یکی از مردم خراسان گفته شعر
سکندر لشکر بار از دو جهت شه ما ملکت بگرفت و بگذشت امیر اسکندر برادر خود امیر سعید را که از جانب میرزا شاهرخ بایالت
آذربایجان منصوب شده بود بقتل آورد و در سنه سبع و ثلثین و ثمانمائه میرزا شاهرخ بار سیم جهة دفع او از خراسان متوجه شد و چون
بری رسید میرزا جهانشاه برادر میرزا اسکندر در منتصف ذی الحجه سنه مذکوره بخدمت میرزا شاهرخ رسید و بعنایت
و اعزاز مفتخر گشت همچنین امیرزاده شاه علی ولد امیر شاه محمد پسر قرا یوسف و امیر بایزید آینلو که از عظمای امرای ترکمان بود بمیرزا شاهرخ
ملحق شدند و میرزا شاهرخ بجانب آذربایجان نهضت فرمود امیر اسکندر درین نوبت قوت مقابله نداشت فرار کرد و آذربایجان
بگذاشت و در وقت گریز قرا عثمان را بیند زیرا که سر راه بر او گرفته بود بکشت و بروم رفت میرزا شاهرخ باذربایجان آمد و سلطنت
مملکت تا حدود روم و شام بمیرزا جهانشاه تفویض فرمود و نشان همیون بهر آل تمغا ارزانی داشت چون میرزا شاهرخ در اوایل
سنه اربعین بخراسان معاودت فرمود امیر اسکندر از روم مراجعت کرده در صوفیان تبریز با میرزا جهانشاه جنگ کرد و شکست یافته
بقلعه النجق گریخت و محصور شد و در آنجا شب بیست و پنجم شوال سنه احدی و اربعین و ثمانمائه بدست پسر خود شاه قباد
که با یکی از مملوکان پدر لیلی ام میلی تمام داشت بقتل آمد مدت سلطنت او شانزده سال بود **میرزا جهانشاه بن قرا**
یوسف در شهور سنه تسع و ثلثین و ثمانمائه بحکم میرزا شاهرخ حکومت آذربایجان بدو تعلق گرفت و روز بروز دولت
و حکومتش تزاید پذیرفت برادرش امیر اسکندر با او جنگ کرد و بقلعه النجق گریخته بدست پسرش کشته شد چنانچه گذشت
میرزا جهانشاه پسر شرا القصاص بدر کشت و مملکت او را صاف شد و در سنه اربع و اربعین و ثمانمائه بغزای گرجستان رفت
و فتح کرد و بعد از فوت میرزا سلطان محمد ابن میرزا بایسنغر در سنه ست و خمسین و ثمانمائه بر عراق مستولی شد و مردم اصفهان
در سنه سبع بقتل آورد و مجموع قلاع و حصون بلاد عراق را خراب ساخت و فارس و کرمان نیز در تصرف گرفت و بعد از فوت
پدر امیر اسپان عراق عرب نیز بدست آورد و در اواخر سنه احدی و ستین و ثمانمائه بعزم تسخیر خراسان از راه عقبه
شکن متوجه جرجان شد و در روز سه شنبه بیست و پنجم محرم الحرام سنه اثنی و ستین و ثمانمائه با میرزا ابراهیم پسر میرزا علاء الدوله در [illegible]
استرآباد جنگ کرد و مظفر شد و باستقلال تمام بخراسان در آمد و پانزدهم شعبان سنه مذکوره در شهر هرات نزول فرمود و قریب شش ماه
باستقلال در آنجا توقف کرد در آنجا میرزا علاء الدوله در روز عید اضحی سنه مذکوره بخدمتش رسید و احترام یافت و بعد از
این سلطان ابوسعید از بلخ متوجه او شد و خبر بمیرزا جهانشاه رسید که پسرش حسنعلی که در قلاع آذربایجان محبوس بود بیرون آمده
تبریز را گرفته یاغی شد بنا بر این میرزا جهانشاه با سلطان ابوسعید صلح کرده خراسان را بدو مسلم داشت و در اوایل سنه ثلث و ستین
و ثمانمائه بعراق مراجعت نمود لشکرش در راه بهر جا که رسیدند خراب ساختند و میرزا جهانشاه چون بمملکت خود آمد حسنعلی را
گرفته محبوس ساخت و پسر دیگرش پیر بوداق که ملک فارس بدو داده بود او پسند بمعاشش نمیکرد میرزا جهانشاه در سنه
تسع و ستین و ثمانمائه متوجه بغداد شد پیر بوداق را محاصره کرده مدت یکسال بر در بغداد نشست مردم در میانه سخن از صلح گفتند پیر
بوداق در بغداد بگشود برادرش محمدی میرزا بمشورت میرزا جهانشاه در صباح یکشنبه دوم ذیقعده سنه سبعین و ثمانمائه

بر سر او رفت و او امین نشسته بصلح مستظهر گشته او را بکشت و میرزا جهانشاه بتبریز آمده شوکت و عظمت او بمرتبه اعلی رسیده بود
بنوعی که پدران او را عشر عشیر آن در خیال نیامده و تمامی ممالک عراق عرب و عجم و کرمان و سواحل دریای عمان و آذربایجان تا سرحد
روم و شام در زیر نگین او بود و بعد ازین دولت او روی در انحطاط نهاد و در سنه اثنی و سبعین و ثمانمائه بقصد دفع حسن بیک
که حاکم دیار بکر بود بآنجا رفت و کاری از پیش نبرد و زمستان در رسید خواست که عود نماید در کوچ دادن احتیاط مرعی نداشت
اردو و لشکر در اول از پیش روان میکرد و خود تا آخر روز بر بستر استراحت میخفت و بعد از آن در عقب لشکر میرفت حسن بیک
فرصت غنیمت شمرده در وقتیکه لشکر و اردو از پیش رفته بود و میرزا جهانشاه خفته با شش هزار مرد مکمل بر سر او فرود آمد و میرزا
جهانشاه در وقت گریز کشته شد و پسرانش محمدی میرزا و ابو یوسف میرزا را امیر کشیدند و این واقعه در دوازدهم ربیع
الثانی سنه مذکوره واقع شده هفتاد سال عمر داشت جسد او به تبریز نقل کردند و در مظفریه مدفون ساختند میرزا جهانشاه مرد
نا اعتماد و بدخوی بود و سرداران را باندک بهانه میکشت و شرع را خوار میداشت و بر فسق و فجور اقدام مینمود حسن بیک بن میرزا
جهانشاه که در قلعه باکویه محبوس بود بیرون آمد و تخت را بگرفت و قلاع و خزاین بدست آورد و موازی یکصد و پنجاه هزار تومان بخشش کرد
و قریب بیست هزار کس بر و جمع شدند و چون قریب بیست و پنج سال در قلعه محبوس بود دماغ او خلل یافته بود پیری خواست کردی چند
بچوبی را ترک میکرد و چیلی نام نهاد و امرای بزرگ پدر را قتل کرد و اتید درین اثنا حسن بیک متوجه آذربایجان شد حسنعلی باستقبال رفت
و در حوالی مرند امرا از او تخلف نمودند و او منهزم شد در اینوقت سلطان ابوسعید در قراباغ بقتل آمد حسنعلی بعراق رفت و جمعی کثیر
از اوباش و حشام بر و جمع شدند و در همدان با سپاه مظفر که مقدم ایشان اغزلو محمد بن حسن بیک بود مصاف کرد و گرفتار شد در ماه
شوال سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه خود را بکشت و دولت قراقوینلو بآخر رسید **آق قوینلو** ایشانرا بایندریه نیز گویند مدت
سلطنت ایشان چهل و دو سال اول ایشان امیر کبیر **حسن بیک بن علی بیک بن عثمان بیک بن**
قتلغ بیک بن حاجی بیک پادشاه دانا و قاهر و صاحب شوکت و رعیت پرور بود و عدل در اهتمام [illegible]
کلام داشت تا غایت عمل او در استیفای اموال حقوق دیوانی قانونست و خود بنفس قضایا و مهمات میرسید و حکم بر نهج کتاب و عدالت
میکرد و شرع شریف در زمان او رواج عظیم گرفت و قضاة اسلام اعتبار تمام داشتند با علما و فضلا می‌نشست و از تفسیر و حدیث
و فقه سخن در مجلس عالی او میگذشت و سادات و مشایخ را تکریم و تعظیم مینمود و همه را سیورغال داد و مساجد و مدارس و رباطات ساخت
دو فتح بزرگ در اوایل سلطنت و دولت او میسر شد و بر دو پادشاه نامدار عالیمقدار ظفر یافت اول فتح جهانشاه میرزا چنانچه
در احوال او مذکور شد دویم فتح سلطان ابوسعید میرزا و شرح بعضی از احوال سبق ذکر یافت و برخی در اینموضع ایراد میشود
پدران او در دیار بکر حاکم بوده اند و قلاع و محال بحث داشته اند با دودمان امیر تیمور طریق موافقت سلوک میداشتند و قرا عثمان در سفر
روم با امیر تیمور همراه بوده بخلاف قرا یوسف و پسرش امیر اسکندر و میرزا جهانشاه از او فرار کرده بخدمت سلطان ابوسعید رفت
یافت حسن بیک به تبریز آمده آذربایجان در ضبط آورد و در زمستان بقشلاق قراباغ رفت پس ازین سلطان ابوسعید میرزا از عراق متوجه
آذربایجان شد و چون بمیانه رسید لشکر چغتای تبریز تاختند و معامله و سودا کردند هیچکس مانع ایشان نبود حسن بیک کرارا ایلچی
باردوی سلطان ابوسعید فرستاد و حقوق قدیم آباء و اجداد باز نمود در عصیان قرا یوسف و اولاد و احفاد او شرح داد و صلح کرد
بدین نوع که آذربایجان بدستوری که پادشاه مرحوم شاهرخ میرزا بمیرزا جهانشاه شفقت نموده بود بجلدوی آنکه دشمنان ایشانرا از میان برداشته است
بدو گذارند سلطان ابوسعید قبول نکرد و بقراباغ رفت حسن بیک چون دید که سلطان ابوسعید در مقام غرور و نخوت و تجبر است

از صلح ناامید گشته در مقام مخالفت شدند و راهها مسدود ساخت و مردم شیروان نیز با حسن بیک موافقت کردند و قوت باز
گرفتند و لشکر جغتای مضطرب شدند و قحط عظیم در اردوی ایشان پدید گشت سلطان ابوسعید ابومزید ارغون را که امیر الامرا بود
با سرداران لشکر بمقابل حسن بیک فرستاد حسن بیک بر ایشان غالب آمد و امیر مزید گرفتار شد و حسن بیک در حدود اردوی جغتای
نزول فرمود سلطان ابوسعید متزلزل گشته مادر خود را نزد حسن بیک فرستاد و التماس صلح کرد حسن بیک چون میدانست که اردوی ایشان
پریشان شده و کار ایشان از دست رفته صلح قبول نفرمود سلطان ابوسعید بعزم فرار از اردوی خود بیرون رفت حسن بیک در اردوی
جغتای نزول کرد و پسرش زینل بیک بسلطان ابوسعید رسید و او را نزد حسن بیک آورد و بعد از سه روز مقتول گشت و این واقعه در
ماه رجب ثلث وسبعین وثمانمائه بوقوع انجامید چنانچه گذشت بعد ازین حسن بیک با امرا و لشکر جغتای بطریق مروت عمل کرد و ایشان را در عهد
یادگار محمد بخراسان فرستاد چنانچه در احوال یادگار محمد مذکور شد حسن بیک در سنه اربع وسبعین وثمانمائه بعراق آمد و از عراق بشیراز رفت
و ابویوسف میرزا پسر میرزا جهانشاه در آن وقت در فارس بود بر دست لشکر حسن بیک مقتول گشت حسن بیک شیراز را در اول بعمر بیک
موصلو داد بعد از آن به پسر خود سلطان خلیل شفقت فرمود و او تا آخر عهد حسن بیک حاکم فارس بود و شهر صفاهان به پسر بزرگ خود اغرلو
محمد داده بود و او در آخر عهد با پدر مخالفت ظاهر کرد و بحدود روم رفت و بعد از آن به پسر دیگر مقصود بیک ارزانی داشت و بالجمله عراقین
و فارس و کرمان و آذربایجان بتصرف حسن بیک در آمد و چون استقلال تمام یافت در اواخر شهور سنه ست وسبعین وثمانمائه
قصد روم کرد و در حدود آذربایجان مردم او با مقدمه لشکر روم غالب شدند و خاص مراد رومی را بکشتند بعد از آن در روز
دوشنبه تاسع ربیع الآخر سنه سبع وسبعین وثمانمائه با سلطان محمد پادشاه روم جنگ کرد و شکست یافت و پسرش زینل بیک که والی مملکت
قزوین بود در آن جنگ کشته شد حسن بیک به تبریز آمد و لشکر روم از عقب نیامدند و سلطان محمد بروم معاودت کرد بعد از قتل زینل بیک
قزوین به برادرش یعقوب بیک تفویض فرمود حسن بیک در اوایل شهور سنه احدی وثمانین وثمانمائه بگرجستان رفت
و سادات و اهالی و مشایخ قلمرو را هر کس که سیورغال داشتند همراه بود و بسیاری از گرجستان فتح کرد و برده بسیار گرفت و هر یک
از سادات و اهالی را از آن نصیبی داد و هم در سنه مذکوره به تبریز معاودت نمود چون یازده سال و کسری در پادشاهی بسر برد
در شب عید فطر سنه اثنی وثمانین وثمانمائه در تبریز وفات یافت و در باغ نصریه که از منشآت اوست مدفون شد حسن بیک هشت
پسر داشت اغرلو محمد در اوایل شهور اثنی وثمانین وثمانمائه نماند سلطان خلیل و یعقوب میرزا و یوسف میرزا احوال اینها مذکور خواهد
شد مقصود بیک بعد از حسن بیک بفرمان سلطان مقتول گشت زینل بیک در جنگ روم کشته شد **سلطان خلیل بن
حسن بیک** بعد از پدر بسلطنت نشست و دیار بکر به برادر خود یعقوب بیک داد و در عراق مراد بیک بن جهانگیر که عم پدرش بود
با او در صفر سنه ثلث وثمانین وثمانمائه یاغی شد و بسلطانیه آمد با منصور بیک پرناک که امرای سلطان خلیل بود جنگ کرد و غالب آمد
سلطان خلیل از تبریز آهنگ جنگ او کرد مراد بیک از او فرار نموده بقلعه فیروزکوه رفت حسین کیای جلاوی که حاکم آن قلعه بود او را بقلعه
برد و چون امرای سلطان خلیل بپای قلعه رسیدند مراد بیک را با چند امیر که همراه بودند بدیشان سپرد تا در روز دوشنبه چهاردهم ربیع
الاول سنه مذکوره بکشتند و سرهای ایشان نزد سلطان خلیل در خرقان آوردند و در این اثنا خبر رسید که یعقوب بیک در دیار
بکر یاغی شده و بآذربایجان آمده سلطان خلیل بعزم رزم او متوجه آذربایجان شد و روز چهارشنبه چهاردهم ربیع الآخر سنه مذکوره
در نزد خانه خوی با یعقوب جنگ کرد و بعد از کوشش بسیار کشته شد مدت سلطنتش شش ماه بود **یعقوب بیک بن حسن بیک**
بعد از قتل برادر بپادشاهی او قرار گرفت شهور غالات و مناصبی که پدرش بمردم داده بود امضا فرمود و شعرا و شاعران رغبت تمام

داشت

داشت شعرا در دولت او رونق گرفتند و در اطراف و جوانب قصاید و مدایح او گفتند و به تبریز فرستادند و در سنه
خمس وثمانین وثمانمائه بایش بیک که امیر الامرای شام بود بطمع ملک به دیاربکر آمد و بر دست لشکر یعقوب بیک در ماه
رمضان سنه مذکوره بقتل رسید و در سنه ست وثمانین وثمانمائه میرجمال الدین احمد در شام وفات یافت و در اواخر شهور سنه
مذکوره بایندر بیک که امیر الامرا بود با پادشاه یاغی شده یعقوب بیک در حدود ساوه با او جنگ کرد و او را بکشت و در آن
سال سلطان محمد رومی پسر سلطان مراد در روم وفات یافت و چون ده سال از سلطنت او گذشت نواب رفیع جناب حضرت
سلطان اعظم خاقان اعدل اکرم قهرمان الماء والطین ظل الله فی الارضین الداعی الی الخیر فخر السلطنة والولایة والهدایة شاه
ابوالغازی سلطان حیدر الحسینی الصفوی تغمده الله بغفرانه لشکر بشروان کشید و فتح بسیار یافت شاه آن دیار بود از یعقوب استمداد
نمود یعقوب به اصلاح و ثواب ملک و سلطان حیدر را با لشکر بسیار بمدد فرخ یسار فرستاد تا مدد و شیرشیران با انظهر الطاف
الهی جنگ کردند و آنحضرت بعز شهادت فایز گشت پس ازین یعقوب بیک شاهزادگان آنحضرت را که هر یک ماه آسمان پادشاهی بودند
در قلعه اصطخر محبوس گردانید قصد خاندان نبوی و عداوت دودمان مرتضوی که خلاصه اهل عالم و زبده بنی آدم اند هیچکس
مبارک نیست لاجرم یعقوب بیک از عمر بهره نیافت و عنقریب نسبش بر افتاد **رستم بیک بن مقصود بیک
بن حسن بیک** بعد از انهزام بایسنغر میرزا در اواخر رجب سنه سبع وتسعین وثمانمائه به تبریز آمد و بر تخت نشست پادشاه
بخشنده بود انعقاد سیورغال که او بمردم داد از طبقه آق قوینلو کسی نداد در اول سلطنت او بدیع الزمان میرزا پسر سلطان حسین میرزا
هوس تسخیر عراق کرده در چهارم محرم سنه ثمان وتسعین وثمانمائه در ورامین نزول کرد و بعد از چند روز از توجه امرای آق
قوینلو توهم کرده فرار بجانب خراسان نمود و چون یکسال از سلطنت رستم بیک بگذشت کوسه حاجی بایندر در شهور سنه مذکوره
با او یاغی شد رستم بیک بعراق آمد و بعضی امرا را بدفع کوسه حاجی نامزد فرمود ایشان کار او را در حدود قم کفایت کردند و سر او را
نزد رستم بیک فرستادند و چون در آن اوقات از کارکیا میرزا علی پادشاه مخالفتها ظاهر شده بود و میر عبدالملک حسینی
سیفی از سادات عظام قزوین که مقدم امرای کیلان بود بعضی از بایندریه را در قزوین بقتل آورده و سلطانیه را تاخت
کرده بود ایبه سلطان را با لشکر قاجار بر سر گیلان فرستادند ایبه سلطان از حوالی قزوین گذشته در کوه لاره چشم در یک
منزل فرمود میر عبدالملک از او فرار کرد و لشکر قاجار تمامی الکای رودبار که تعلق بپادشاه گیلان داشت غارت کردند و بسیاری
از لشکر گیلان را در ماه رمضان سنه مذکوره بقتل آوردند و از سرهای ایشان منارها ساختند رستم بیک بجهة دفع فتنه بایسنغر
میرزا که از شروان خروج کرده بود بآذربایجان معاودت فرمود و نواب کامکار شاهزاده عالیمقدار ماه آسمان سلطنت
و اختر … سلطان علی پادشاه بن سلطان حیدر را با برادران فیروزمندش از قلعه اصطخر بیرون آورد و بمزید عنایت و همت نواب سلطان علی
پادشاه و غازیان ظفر پناه در نوبت دیگر در حدود کنجه و بردع بایسنغر میرزا در جنگ گرفتار شده مدت یکسال و نیم پادشاهی
کرده و در اواخر شوال سنه مذکوره تا اوایل ذیقعده بقتل آمد و برادرش حسن بیک بن یعقوب بیک نیز در آن روز
مقتول گشت بعد از آن رستم بیک از سلطان علی پادشاه و صوفیه نصرت دستگاه متوهم گشت و اندیشه غدری داشت سلطان علی
پادشاه از آن واقف شده با غازیان عظام بجانب اردبیل توجه فرمودند و هم رستم بیک ایبه سلطان را با حسین بیک
علیخانی که پسر خال رستم بیک بود با لشکر بسیار بقصد سلطان علی پادشاه باردبیل فرستاد ایشان در حوالی اردبیل با سلطان علی
پادشاه و غازیان عظام در اواخر سنه مذکوره جنگ کردند سلطان علی پادشاه بدرجه شهادت رسید و عنقریب ایبه سلطان و حسین بیک

علیخان هریک در وقتی کشته شدند و بسزای عمل بد گرفتار گشتند درین وقت نواب کامیاب حضرت همایون پادشاه دین پناه ابو المظفر
شاه اسمعیل بهادرخان بگیلان تشریف برده نزد کارکیا میرزا علی تشریف و القدم تعظیم و تبجیل و استقبال فرموده در خدمت و اعزاز نواب
اعلی از روی صدق و اخلاص جهد نمود رستم بیک کررا ایلچی نزد کارکیا میرزا علی بطلب نواب نامدار پادشاه کشورکشا فرستاد کارکیا
کیا میرزا علی بصوابدید میر عبد الملک حسینی در حفظ نواب کامیاب شاهی افزود و ایلچیان رستم بیک را جواب داده گسیل کردند بعد از آن
چون رستم بیک پنجسال سلطنت کرده در سال ششم در شهور سنه اثنی و تسعمائه احمد بیک بن اغرلو محمد بن حسن بیک از روم خروج کرد
و چون این خبر بعراق رسید حسین بیک علیخانی و عبد الکریم لله که از خاصان رستم بیک بود در حدود سلطانیه بقتل آوردند و در غره
رمضان سنه مذکوره خطبه و سکه بنام احمد بیک که برادرزاده‌اش بود کردند و در آذربایجان دو نوبت میان رستم بیک و احمد بیک
مقابله و محاربه واقع شد در نوبت اول ایبه سلطان از رستم بیک روگردان شده بطرف احمد بیک رفت و رستم بیک منهزم گشته
و از آب ارس عبور نموده بطرف گرجستان رفت و احمد بیک بدینطرف آمده در تبریز نزول فرمود و در نوبت دویم در ماه ذیقعده سنه
مذکوره رستم بیک بدست افتاد و بقتل رسید قریب پنجسال و نیم پادشاهی کرده بود احمد بیک بن اغرلو محمد بن حسن بیک
بعد از قتل رستم بیک بر سلطنت نشست پادشاهی رعیت پرور بود در اندک زمانی که او پادشاه بود ابواب اخرجات بنوعی
مسدود بود که هیچ آفریده را یارای آن نبود که برگ کاهی بغیر حق از رعیت تواند گرفت از ملاهی و مناهی و شرب خمر اجتناب مینمود
و در ترویج شرع شریف و تقویت دین حنیف میکوشید و علما و فضلا را تعظیم و تکریم مینمود و در مجلس او گفتگوی علمی بسیار واقع
میشد و خود مباین امیر سید خویشی داشت که او را نقطه‌چی اغلان میگفتند و احمد بیک با او بطریق ارادت سلوک میکرد و از سخن او
تجاوز نمی‌فرمود اما امساک بر طبیعت شیخ و پادشاه غالب بود در اجرای سیورغالات و ادرارات که اجداد و اعمام او
و سلاطین ماضی بمردم انعام فرموده بودند مضایقه مینمودند و این صورت ایشان مبارک نبود لاجرم دولت برو نپایید و ایام
سلطنت او زود بآخر رسید احمد بیک از غدر امرا ایمن نبود حسین بیک علیخانی را که از جانب خواهر داماد‌ش بود
در ماه ذیحجه سنه اثنی و تسعمائه با چند کس دیگر از امرا بقتل رسانیدند و در این اثنا ایبه سلطان از ایالت کرمان او را فرصت غنیمت
دانسته دهشت یافت و خود را بعزم کرمان از تبریز بیرون انداخت و بفارس رفت و در آنجا باتفاق حاکم آندیار قاسم بیک پرناک
باغی شد پادشاه از آنمعنی آگاهی یافت و بعزم دفع ایشان در زمستان آهنگ عراق کرد و ایشان نیز از شیراز با اندک سپاه قصد
او کردند و در حدود خواجه حسن ماضی در روز چهارشنبه هجدهم ربیع الثانی سنه ثلث و تسعمائه فریقین بهم رسیدند لشکر پادشاه
در جنگ سستی کردند احمد بیک و شیخ و بسیاری از خاصان کشته شد بعد از قتل احمد بیک دولت آق قوینلو روی در انحطاط
نهاد و اتفاق ایشان بنفاق تبدیل یافت و در آنوقت از نسل حسن بیک سه کودک مانده بود هر یک بطرفی افتاده بود سلطانمراد
پسر یعقوب بیک در شروان بود و الوند بیک پسر یوسف بیک در آذربایجان و برادرش محمدی میرزا در یزد امرای
آق قوینلو و طبقه بایندریه سه فرقه شدند و هر فرقه یکی را پادشاهی برداشته و پیوسته با یکدیگر محاربه و مقاتله بودند و در تخریب
خانواده یکدیگر میکوشیدند و ممالک ویران میساختند تا دولت از طبقه ایشان بدر رفت و شرح هر یک گفته شود الوند بیک
بن یوسف بیک بن حسن بیک چون ایبه سلطان احمد بیک را بقتل آورده در آنوقت از پادشاه کسی در دست
او نبود در عراق خطبه و سکه بنام سلطانمراد غایبانه کرد و طغرا نشانها نهاد و احکام بنام او فرمود و چون آذربایجان رفت قبل
از رسیدن او بدانجا ایبه قاسم که حاکم دیار بکر بود و سیدی غازی بیک بایندر الوند بیک را بسلطنت نصب فرموده بودند

ولي

و جمعی دیگر سلطانمراد را ضبط کرده با ایبه سلطان در مقام مخالفت بودند ایبه سلطان با ایشان جنگ کرده غالب شد و سلطانمراد را
گرفته در قلعه رویین دز محبوس ساخت و مادر او را در نکاح آورده با الوند بیک و اتباع او صلح کرده الوند بیک را به تبریز آورده
و در اواخر شهور سنه ثلث و تسعمائه بر تخت نشاندند و عاقبت کار الوند بیک و مآل حال او در ضمن احوال سلطانمراد خواهد آمد انشاء الله تعالی
محمدی بیک بن یوسف بیک بن حسن بیک جمعی از امرا او را در عراق پادشاه کردند و بعد از تسخیر
اصفهان در فارس بقاسم بیک پرناک جنگ کردند و قاسم منهزم شده تحصن بقلعه اصطخر نمود و ایشان شیراز را گرفته بعراق
معاودت کردند ایبه سلطان با الوند بیک بقصد دفع ایشان از آذربایجان بعراق آمد چون بحدود ری رسید محمدی فرار کرده
بقلعه استاد حسین کیای چلاوی رفت ایبه سلطان و الوند بیک در قم قشلاق کردند و بعضی از امرا در ورامین بجهة
دفع محمدی میرزا نگاه داشته شد و در زمستان محمدی میرزا باتفاق حسین کیا شبیخون بر سر امرا که در ورامین بودند آورده
ایشانرا متفرق ساخت ایبه سلطان و الوند بیک از قم بآذربایجان رفتند محمدی میرزا در عراق قوت گرفت و لشکر بسیار از ترک
و تاجیک بر او جمع شدند با ایبه سلطان در عزز کندی در ماه شوال سنه اربع و تسعمائه جنگ کردند و غالب شدند و ایبه سلطان کشته شد
ایبه سلطان از طبقه بایندریه صاحب شان و شوکت پادشاه نشان بود و در شجاعت و بهادری و صولت و صدمت عدیل و نظیر نداشت
و چون بخت دولت آق قوینلو برگشته بود و او نیز در میانه کشته شد پس از واقعه ایبه سلطان الوند بیک بجد و دیار بکر
رفت و محمدی میرزا در تبریز نزول فرمود و درین اثنا برادران ایبه سلطان و سلطانمراد را از رویین دز بیرون آورده بجانب
فارس نزد قاسم بیک پرناک بردند و در آنجا او را پادشاهی برداشتند و محمدی میرزا از آذربایجان بجهة دفع ایشان بعراق
آمده و سلطانمراد نیز از فارس آهنگ او کرد و در میان این دو لشکر در کبیزوالنک از حدود اصفهان در سنه خمس و تسعمائه
حرب عظیم واقع شد و محمدی میرزا بقتل رسید مدت سلطنتش قریب یکسال بود سلطان مراد بن یعقوب بیک
بعد از این واقعه بر فارس مستولی گشت و الوند بیک در آذربایجان بامر سلطنت خود رفت و درین اثنا شخصی سلطان
نام بادعای آنکه پسر میرزا جهانشاه بن قرا یوسف است در آذربایجان خروج کرد و لشکر بسیار بر او جمع شد الوند بیک در شهور
سنه ست و تسعمائه با او محاربه نمود و غالب آمد و سلطان حسین بدست افتاده بقتل رسید پس از این در شهور سنه مذکوره
الوند بیک و سلطانمراد آهنگ یکدیگر کردند و در حدود قزوین و ابهر در برابر یکدیگر نشستند و مردم در میانه سخن از صلح گفتند
بدین نوع که عراق و فارس سلطانمراد را باشد و آذربایجان و دیار بکر الوند بیک را از طرفین بدین راضی شده هریک
بمملکت خود معاودت نمودند سلطانمراد در آخر جمادی الثانیه سنه مذکوره بقزوین آمد و قریب یکماه آنجا مقام کرده
به تبریز رفت بعد از این نهب و غارت و ظلم و ستم و مطالبات عنیف در اطراف عالم شیوع یافت و در اصفهان
گشت و در میان امرا مخالفت پدید آمد و قاسم بیک پرناک را که سالها حکومت شیراز بدو و پدرش متعلق بود در هفتم
صفر سنه سبع و تسعمائه بگرفتند و بقلعه اصطخر فرستادند و بعد از آن بقلعه اصفهانش نقل کردند و در آنجا بقتل رسید
و در یوم السبت سیوم صفر سنه ثمان و تسعمائه ابو الفتح بیک بایندر که حاکم کرمان بود بشیراز آمد و یعقوبجان بیک که از جانب
سلطانمراد حاکم فارس بود از وی گریخت و ابو الفتح بیک در فارس باستقلال حکومت یافت و بعد از شش ماه در یوم
الاحد ثامن شعبان سنه مذکوره از شکارگاه از کوه بیفتاد و هلاک شد و بالجمله در زمان ایشان مملکت خراب شد
و از شومی ظلم و ستم قحط و وبا پدید آمد و خلق بسیار از گرسنگی بعلت طاعون هلاک شدند و رعیت پریشان و متفرق

ومتفرق گشتند و مردم جابجای وطن کردند و احوال عالم دگرگون شد تا آنکه نسیم عنایت الهی از مهب مرحمت نامتناهی
بر فضای عالم وزیدن گرفت و شعشعهٔ انوار آفتاب جهانتاب نواب کامیاب اعلی شاه دین پناه ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادرخان
از مطلع سلطنت و اقبال طلوع یافت و همای رایت نصرت آیت شاهی سایهٔ مرحمت و عنایت بر مفارق اهل عالم
انداخت و بر امرای ذوی الاقتدار و غازیان عالیمقدار در اوایل شهور سنهٔ سبع و تسعمائه در حدود نخجوان با الوند بیگ
و طایفهٔ آق قوینلو جنگ کردند و الوند بیگ مغلوب شده فرار کرد و مملکت آذربایجان بتصرف غازیان ظفرنشان درآمد
و اهالی آن دیار از جور و ستم ترکمان بی ایمان خلاص شدند و از انوار معدلت نواب کامیاب شاهی مرفه الحال و مبتهج
الاحوال گشتند الوند مدتی سرگردان میگشت تا آنکه ببغداد رفت و از بغداد بدیاربکر افتاد و در آنجا قاسم بیگ
ولد جهانگیر برادرزادهٔ حسن بیگ که مدتها والی آنجا بود و سلطنت بنام خود کرده بود و در حدود ماردین جنگ کرده غالب
شد و بسلطنت نشست و بعد از چند وقت در شهور سنهٔ عشر و تسعمائه در آنجا وفات یافت اما رایات جلال شاهی بعون
عنایت الهی پس از اخراج الوند بیگ از آذربایجان و تسخیر آن بعد از یکسال بجهت دفع سلطانمراد بجانب عراق حرکت کرد
و در روز دوشنبه بیست و چهارم ذیحجه سنهٔ ثمان و تسعمائه در حدود همدان با سلطانمراد محاربه نمود و نصرت یافت
و سلطانمراد بطرف شیراز گریخت و از آنجا ببغداد نزد باریک بیگ پرناک که مدتها حاکم آن دیار بود رفت و پنجسال ایام
در آنجا بسر برد و چون نواب کامیاب حضرت اعلی شاه اسمعیل در سنهٔ اربع عشر و تسعمائه بجانب عراق عرب توجه
فرمودند سلطانمراد و باریک بیگ عرصه را گذاشته بطرف قرامان روم رفتند و سلطانمراد دیگر روی دولت ندید
تا در سنهٔ عشرین و تسعمائه بدیاربکر افتاد و در آنجا بدست غازیان ظفراثر بقتل رسید و دولت طبقهٔ آق قوینلو سپری شد

ذکر سلاطین اوزبکیه که بعد از سنهٔ تسعمائه بماوراء النهر و خراسان آمده اند

شاهی بیگخان بن بوداق خان بن ابوالخیر خانست از نسل توشیخان بن چنگیزخان و او در سنهٔ اربع و تسعمائه سلطنت ماوراء النهر از تصرف
اولاد امیر تیمور بیرون برد و خان نه سال در آن دیار حکم کرد و سلطان حسین میرزا که پادشاه خراسان بود وفات یافت و پسران
باهم اتفاق نداشتند هر یک در مملکتی حاکم بودند و اطاعت یکدیگر نمیکردند شاهی بیگ در محرم سنهٔ ثلث عشر و تسعمائه لشکر
بخراسان کشید و با بدیع الزمان میرزا و مظفرحسین میرزا جنگ کرد و نصرت یافت و میرزا بدیع الزمان که مقدم اولاد سلطان حسین میرزا
بود بعراق گریخت دیگران بعضی بر دست اوزبک کشته شدند و بعضی وفات یافتند و شاهی بیگخان در سلطنت خراسان
متمکن گشت چون سه سال و نیم از این تاریخ بگذشت نواب کامیاب حضرت اعلی شاه اسمعیل بهادرخان لشکر بخراسان کشیدند
و او را در روز جمعه سادس و عشرین شعبان سنهٔ ست عشر و تسعمائه در حدود مرو بکشتند و بر تمام خراسان مستولی شدند
کوچکنجی خان که مشهور به کوچم خانست چون اسن بود و طریق ایشان اینست که هر کس از نژاد ایشان که اسن باشد خان شود
و در ماوراء النهر بپادشاهی رسید و قریب بیست سال سلطنت کرد و در زمان او میر یاراحمد ثانی که بنجم ثانی ملقب بود
با بعضی امرای نامدار در شهور سنهٔ ثمان عشر و تسعمائه بعزم تسخیر ماوراء النهر از عراق بکنار جیحون رفت و چون از آب آمویه
عبور کرد میرزا بابر که پادشاه حدود هند بود بدیشان ملحق شد باتفاق در بلدهٔ [illegible] عبور کرده در بلدهٔ قرشی نهب
و غارت و قتل عام فرمودند بعد از آن در حوالی غجدوان با لشکر اوزبک عبید سلطان که یکی از اعاظم آن طایفه بود در روز
سه شنبه هفتم رمضان سنهٔ مذکوره جنگ کردند و شکست یافتند میر یاراحمد که سردار لشکر بود با چند معتبر در آن جنگ کشته

شدند

شدند پس از این در شهور سنهٔ اربع و ثلثین و تسعمائه بعزم عبیدخان تحریک کرد با کوچکنجی با تمام خانان اوزبک بخراسان
آمدند و در نزد و آباد جام در روز شنبه یازدهم محرم سنهٔ خمس و ثلثین و تسعمائه با نواب کامیاب آنحضرت پادشاه زمان
خاقان سلیمان مکان السلطان ابن السلطان ابن السلطان ابوالغازی شاه طهماسب بهادرخان خلد الله ملکه و سلطانه جنگ کرده
شکست یافتند و بماوراء النهر گریختند و در سال دیگر سنهٔ ست و ثلثین و تسعمائه باز بمرو آمدند و هجوم کردند و بصلح
بازگشتند چون بدان دیار رسیدند کوچکنجی در سنهٔ مذکوره وفات یافت ابوسعیدخان بن کوچکنجی بعد از
پدر بسلطنت نشست و قریب چهار سال حکم کرد و در سنهٔ تسع و ثلثین و تسعمائه ۹۳۹ وفات یافت عبیدخان بن محمود سلطان
که برادرزادهٔ شاهی بیگخان بود بعد از ابوسعیدخان در ماوراء النهر پادشاه شد و او بکرات و مرات در زمان خود
بخراسان آمد میان او و امرای حضرت اعلی محاربات رفت و بواسطهٔ فتنهٔ او اکثر بلاد خراسان و ولایات رو بخرابی نهاده
و مردم بسیار تلف شدند و هر وقت که نواب کامیاب اعلی بنفس نفیس خود متوجه دفع او میشد او بماوراء النهر میرفت تا در
اوایل ذیقعده سنهٔ ۹۴۶ ست و اربعین و تسعمائه در بخارا وفات یافت [illegible] بن کوچکنجی خان بعد از عبیدخان بپادشاهی
ماوراء النهر رسید قریب شش ماه پادشاه بود و در سنهٔ سبع و اربعین و تسعمائه درگذشت عبداللطیف خان بعد از
عبیدخان بسلطنت رسید و او نیز پسر کوچکنجی خانست

فصل دهم از جزو [illegible] در ذکر دولت ابدپیوند دودمان عالیشان صفویه ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادرخان

انار الله برهانه و ثقل بالمبرات میزانه و آنحضرت پادشاهی بود
در نهایت عظمت و جلال و غایت ابهت و کمال در شجاعت و مردانگی و صولت و فرزانگی بمرتبه بود که با اندک سپاه
با چند هزار سوار تاختی در شکارگاه تنها بکشتن شیر و پلنگ شتافتی کلام در رشتهٔ نظام فردوسی مناسب اینجا گفته است شعر
بنخچیر شیران شکار آورند دد و دام در زینهار آورند ز آواز گرزش همی روز جنگ بدرد دل شیر و ببر و پلنگ در صلابت
و مهابت چنان بود که ارکان دولت و اعیان حضرت در بارگاه [illegible] بودند اعاظم و سلاطین در مجلس [illegible]
زهرهٔ گفتار نه همانا که در شان عالیشان گفته اند شعر مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند [illegible] حقهٔ ایام بشکند [illegible]
و در کرم و جود بمثابه که چون بار بنهاد خزاین از اطراف رسیدی هم در بارگاه جمشیدی شعر دست تو جمع
نگذارد که شود زر مجموع زان پراکنده بود حرف زر از یکدیگر مفاخر و مآثر حضرت اعلی بیحد و شمار است اگر کسی متصدی
بیان تفصیل آن شود کتابی علیحده در آن باب بیان میباید کرد در این مختصر شرح حالات و بیان فتوحات آنحضرت و کیفیت
وصول اینخاندان ولایت نشان بسلطنت مؤبد و دولت مخلد بر سبیل اجمال تحریر خواهد یافت بعد از این هر جا که حضرت اعلی
گفته میشود مراد آنحضرتند و ابتدا بنسب شریف آنحضرت نموده میشود که شاه اسمعیل بن سلطان حیدر بن سلطان جنید بن شیخ
صدرالدین ابراهیم بن شیخ خواجه علی بن شیخ صدرالدین موسی بن شیخ صفی الدین اسحق بن شیخ امین الدین جبرئیل بن
شیخ صالح بن شیخ قطب الدین بن صلاح الدین رشید بن محمد الحافظ بن عوض الخواص بن فیروزشاه زرین کلاه بن محمد
بن شرفشاه بن محمد بن حسن بن ابراهیم بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن محمد بن احمد اعرابی بن ابو محمد قاسم ابن ابو القاسم حمزه بن
الامام الهمام موسی الکاظم صلوات الله و سلامه علیه و آبائه الکرام حضرت آباء رفیع درجات حضرت اعلی همه
صاحب ولایت و هدایت و کرامت بوده اند و همیشه عالمیان از نور ارشاد و تربیت ایشان منور و مهتدی میبوده اند
و مریدان و معتقدان ایشان از ترک و تاژیک روز بروز و ماه بماه و سال بسال زیاده میگشته اند اما ابتدای سلطنت

اینطایفهٔ قدسیه در زمان حضرت سلطان جنید بوده و شرح این اجمال بر سبیل ایجاز و اجمال آنکه چون نوبت ارشاد بحضرت سلطان
جنید که پدر دویم حضرت اعلی است رسید آنحضرت داعیهٔ سلطنت صوری فرمودند و در تقویت دین مصطفوی و ترویج مذهب
حق امامی مرتضوی کوشیدند و پیوسته بتحریص ارباب ارادت بغزای کفار میل مینمودند و روز بروز اسباب سلطنت
آنحضرت از جمعیت اصحاب ارادت و لشکر زیاده میگشت و چون پادشاه میرزا جهانشاه بر داعیهٔ ایشان اطلاع یافت بتوهم
زوال آنحضرت را از قلمرو خود عذر خواست آنحضرت با جمعی کثیر از اصحاب ارادت بجانب حلب رفتند و بعد از مدتی
بدیار بکر تشریف بردند و امیر کبیر ابو النصر حسن بیک بقدم اعزاز و تعظیم استقبال ایشان نمودند و مصاهرت با آنحضرت
مفاخرت جسته خواهر عالیشانیهٔ خود را مهد عالیه خدیجه بیگی آغا را بنکاح آنحضرت در آوردند حضرت شاه صفدر ابو المعالی
سلطان حیدر از آنخاتون متولد شد حضرت سلطان جنید بعد از چند وقت با مردم بسیار از دیار بکر بعزم غزو کفار
بطرف طرابزون بیرون رفتند و با کفار آنجا غزا کردند و از آنجا مراجعت نموده بمملکت شیروان در آمد و امیر خلیل
که والی شیروان بود از استیلا و استعلای ایشان ترسیده لشکر بسیار در مقابل ایشان فرستاد و میان فریقین
جنگ عظیم دست داد و حضرت سلطان جنید در آنجنگ بشرف شهادت فایز گشت و بمقتضای آیهٔ کریمهٔ و لا
تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء و لکن لا تشعرون بحیات جاودانی واصل شد بعد از ایشان حضرت سلطان حیدر
بر مسند ولایت و ارشاد بجای پدر بزرگوار بر آمدند و زمرهٔ مریدان و معتقدان سر بر آستانهٔ اقبال آنحضرت
نهادند و امیر کبیر حسن بیک که بعد از میرزا جهانشاه سلطنت ایران بدو تعلق گرفته بود از وفور اخلاصی که با آنخاندان
ملایک نشان داشت تجدید مصاهرت آنحضرت که همشیره زادهٔ او بود نموده دختر خود بلقیس زمان علم شاه
خاتون را با آنحضرت بعقد شرعی تزویج نمود حضرت اعلی شاه هدایت پناه از آنخاتون بوجود آمده و ولادت همایون آنحضرت
در اول صباح روز سه شنبه بیست و پنجم رجب سنه اثنی و تسعین و ثمانمائه وقوع یافته حضرت شاه صفدر ابو الغازی سلطان حیدر
در زمان یعقوب بیک چنانکه مذکور شده بمملکت شیروان نهضت فرمودند شیروانشاه فرخ یسار بن امیر خلیل مغلوب و منکوب
گشته و از یعقوب بیک استمداد نموده یعقوب بیک با آنکه از طریق مصاهرت با حضرت سلطان حیدر خویش بود از
راه صواب دور گردیده سلیمان بیک بیجن را با لشکر بسیار بمدد شیروانشاه فرستاد تا با آنحضرت در حدود طبرسران جنگ کردند
و خلق بسیار از طرفین کشته شدند و در آنجنگ بحکم اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون از کمان قضا
و قدر تیری بحضرت سلطان حیدر رسید و آنحضرت جرعهٔ شهادت بدستور آباء رشید از جام و ما منا الا له مقام معلوم
شهید در کشیده بدار الجنان بر روضهٔ رضوان خرامیدند فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر این واقعهٔ هایله و داهیه
بر غالیه در شعبان سنه مذکوره وقوع یافت کار دنیای دون چنین است که همیشه زمرهٔ انبیا و ائمهٔ هدی علیهم
افضل التحیة و الثناء و طبقهٔ اصفیا و اولیا از وی جفاها دیده و ستمها کشیده اند شعر صحبت دنیا سرای آفت و شر
خانهٔ محنت مکان ضرر زینت دو روی و فا دیاری هاش دیده و آزموده ام بسیار بعد از این واقعه یعقوب بیک
شاهزادگان آنحضرت را که هر یک ماه آسمان سلطنت و مهر سپهر ولایت و هدایت بودند بجانب اصطخر فارس فرستاد
اوقات شریف ایشان قریب چهار سال و نیم در آن دیار گذشت دشمنی آل پیغمبر و قصد خاندان حیدر رسم قاتلی و زهر دادن
هست لاجرم یعقوب بیک در عنفوان جوانی بمرد و پسرانش بعد از او کشته شدند و نسلش بر افتاد و طبقهٔ آق

قوینلو بقهر دشمن سوز نواب کامیاب حضرت اعلی گرفتار شده اکثر آنطایفه از شمشیر آبدار غازیان ظفر آثار بدار
البوار رفتند القصه چون نوبت سلطنت آق قوینلو برستم بیک رسید حضرت شاهزادگان را از اصطخر باذربایجان طلبید
و حضرت شاهزادهٔ ولایت پناه سلطانعلی پادشاه چنانچه سابقا در احوال رستم بیک گذشت از غدر رستم بیک بشرف شهادت
فایز گشته و در این فتنه حضرت اعلی در اواخر سنه ثمان و تسعین و ثمانمائه بطرف گیلان تشریف بردند و پادشاه گیلان
حضرت سیادت منقبت سلطنت منزلت کارکیا میرزا علی نسبت با آنحضرت در مقام خدمتکاری در آمده لوازم اعزاز
و تکریم بتقدیم رسانیده حضرت اعلی مدت شش سال در گیلان توقف نمودند چون دولت آق قوینلو چنانکه سابقا ایراد
یافت ضعیف گشته و در ممالک ایران هرج و مرج شد مردم عالم پایمال ظلم و عدوان گشتند و نهب و غارت شیوع یافت
و کار عالم از نسق و نظام افتاد رایات نصرت آیات شاهی بعون عنایت الهی در اواسط محرم سنه خمس و تسعمائه بعزم تسخیر
ممالک ایران در حرکت آمده در اردوی پادشاهان از حدود دیلمان کارکیا میرزا علی را وداع کرده از گیلان بیرون آمد
و قشلاق در ارجوان از مملکت طارم بلندی بسر بردند و در بهار از آنجا بجانب اردبیل تشریف بردند و از آنجا بطرف
آذربایجان و ارزنجان نهضت کردند و در آنجا مریدان و معتقدان و صوفیهٔ قدیم قریب هفت هزار کس از استاجلو و شاملو و تکلو
و ورساق و روملو و ذو القدر و افشار و قاجار و صوفیهٔ قراجه داغ و غیرهم بر درگاه سلطنت پناه آنحضرت جمع شدند و
حضرت اعلی در اوایل سنه ست و تسعمائه با غازیان ظفر پناه بدولت و اقبال ظهور فرمودند بدفع شیروانشاه متوجه مملکت
شیروان گشتند و شیروانشاه بقتل آمد و بعد از قتل حسب الفرمان قضا جریان هدف سهام عساکر ظفر فرجام شده بجزای اعمال
و افعال خود رسید شعر هر بد که میکنی تو مپندار کان بدی ایزد فرو گذارد و دوران رها کند قرض است
فعلهای بد پیش روزگار در هر کدام روز که باشد ادا کند فرخ یسار بعد از پدرش امیر خلیل در سنه ثمانین
و ثمانمائه بسلطنت شیروان رسیده بود و مدت سلطنت او سی و هفت سال و چند ماه امتداد یافت بعد از و مردم شیروان در بعضی
از حدود آنجا بهرام بیک بن فرخ یسار را بپادشاهی برداشتند و قریب یکسال اسم سلطنت داشته در گذشت و بعد
از وی غازی بیک بن فرخ یسار در سنه سبع و تسعمائه بسلطنت معین شد و او نیز قریب یکسال پادشاه بود وفات یافت بعد از او
شیخ شاه بن فرخ یسار در سنه ثمان و تسعمائه پادشاه شد و مدت پنجاه سال در سلطنت آندیار کامرانی کرد و در روز
سه شنبه هجدهم رجب سنه ثلثین و تسعمائه وفات یافت بعد از و پسرش سلطان خلیل در شیروان پادشاه شد و مدت یازده سال
و چند ماه سلطنت کرد و دختر حضرت اعلی پادشاه گیتی ستان شاه اسمعیل بهادر خان را در نکاح آورد و در روز جمعه نهم جمادی
الاول سنه اثنین و اربعین و تسعمائه وفات یافت حضرت اعلی بموجب آیهٔ کریمهٔ تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز
من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر بر تخت سلطنت شیروان بر آمدند و در آن سال قشلاق میمون
در محمود آباد شیروان گذرانیدند و در این قشلاق جناب وزارت پناهی امیر شمس الدین زکریا که سالها وزارت سلاطین
کرده بود بشرف بساط بوسی حضرت اعلی مشرف شدند و شفقت فرمودند و او را کلید آذربایجان خواندند و منصب
صدارت بنجابت و فضایل مآب مولانا شمس الدین گیلانی که بقدمت خدمت موصوف بود متعلق داشتند و از طبقهٔ غازیان ظفر نشان حسین
بیک لله شاملو و ابدال بیک دده امیر الامرای صاحب اختیار بودند بعد از این در شهور سنه ست و تسعمائه الوند بیک در تسخیر مملکت
آذربایجان از شیروان نهضت فرموده در حدود نخجوان در موضع شرور با الوند بیک و امرای آق قوینلو جنگ کردند و مظفر شدند

زامر او لشکر آق قوینلو هشت هزار کس در انجنگ کشته شدند و الوند بیک بدیار بکر گریخت حضرت اعلی نزول اجلال در دار السلطنه تبریز فرمودند و سریر سلطنت آذربایجان بشکوه پادشاهی ایشان زیب و زینت گرفت و روی منابر و وجوه دنانیر بنام هدایت فرجام حضرات دوازده امام علیهم افضل التحیة والسلام و القاب همیون شرف گشت و مردم بمذهب حق اهل بیت در آمدند و بتاج وهاج دوازده امام که از سقرلاط قرمزی ترتیب یافته بود سرافراز شدند و خلایق از جور و ظلم اهل عدوان خلاص شده بیمن مرحمت و هدایت حضرت اعلی در مهد امن و امان آسایش یافتند و زاغ بلسان حال بمقال مترنم گشت بیت سر سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی که سایه بر سرش افکند خسرو غازی شکوه شهپر شاهین همتش لخت دل عقاب سپهر از بلند پروازی فلک کلاه غرور اتیز مان بسر نهد که هست افسر او بر سرافرازی چنان لباخت جهان را هوای معدلتش که از طبیعت اضداد رفت ناسازی از آن گذشت که گستاخی از کند پس از این سحر به پرده دری یا صبا بغمازی بعد از این رعب و صولت غازیان ظفر نشان بنوعی در دلها اثر کرد که مخالفان بیکبار آواره ایشان باز اقلیمی باقلیمی گریختند و درین سال قشلاق همیون در تبریز واقع شد و در بهار اردو کیوان پوی بجانب زنجان در حرکت آمد و تا حدود مملکت ذو القدر که والی آنجا علاء الدوله ذو القدر بود رفتند و در غیبت ایشان الوند بیک بتبریز آمد و چون نواب کامیاب حضرت اعلی برین اطلاع یافتند در اوایل سنه ثمان ۹۰۸ و تسعمائه بیلغار بجانب تبریز توجه فرمودند الوند بیک از وصول لشکر ظفر اثر خبر یافته فرار کرد و ببغداد رفت و بعد از آن بدیار بکر افتاد و در آنجا در سنه ۹۱۰ عشر و تسعمائه وفات کرد چنانچه سابقا مذکور شده و مملکت آذربایجان با توابع از خبث وجود اعداء دولت قاهره پاک شد و قشلاق در تبریز گرفتند پس از این در اواخر شهور سنه ۹۰۸ ثمان تسعمائه موکب ظفر لوازم بعزم دفع سلطان مراد پسر یعقوب بیک آهنگ عراق کرد و بعد از طی مراحل و منازل در روز دوشنبه چهاردهم ذیحجه سنه مذکوره در حدود همدان با سلطان مراد که حضرت اعلی او را نامراد خوانده بودند محاربه فرمودند و نصرت یافتند و قریب ده هزار کس از آق قوینلو در انجنگ کشته شدند و حضرت اعلی از عقب نامراد که بطرف فارس گریخته بود توجه فرمود و در ماه ربیع الاول سنه تسع ۹۰۹ و تسعمائه در شیراز نزول اجلال فرمودند ممالک عراق و فارس و کرمان بتصرف نواب کامیاب همیون در آمد و نامراد از فارس ببغداد گریخت و در این سال قشلاق در قم گرفتند و در این سال جناب وزارت مآب ملک شرف الدین محمود جان دیلمی که بانواع فضایل و خصایل اتصاف داشت در وزارت امیر شمس الدین زکریا شد و چون حسین کیای چلاوی که مدتها حاکم فیروزکوه و دماوند و خوار و سمنان بود عصیان ظاهر شده بر آمده بود و الیاس بیک ایغوث اغلی که از جانب حضرت اعلی والی آنجا بود بقتل آورده و مردم آن مملکت را غارت کرده و جمعی بقیة السیف از طایفه آق قوینلو نزد او جمع شدند حضرت اعلی در اواخر زمستان این سال دوازدهم رمضان بقصد قلع و قمع او از قشلاق قم بیرون آمدند و از راه دیره کاج ایلغار نموده در روی نزول فرمودند و از آنجا بپای قلعه کلخندان که در دست مخالفان بود در آخر شهر مذکوره نهضت کردند و در این منازل قاضی محمد کاشی در منصب صدارت شریک مولانا شمس الدین گیلانی گشت و روز بروز کار او در ترقی بود تا امارت با صدارت جمع کرد فی الجمله غازیان عظام در روز فتح قلعه مذکور نموده در دوم شوال مردم قلعه را بقتل آوردند و در دماوند نهب و غارت و قتل عام کردند و در منتصف شوال قلعه فیروزکوه را در حصار گرفتند و مدت پانزده روز میان اهل حصار و غازیان ظفر کردار قتل و

وجدال

وجدال بود بعد از پانزده روز علی کیای خنماندار که کوتوال قلعه بود بشرف عتبه بوسی مفتخر گشته قلعه را تسلیم کرد و بجان امان یافت مردم این قلعه هر کس سپاهی بودند بقتل رسیدند و هر کس از جمله رعایا بود خلاص شد و حضرت اعلی بعد از فتح قلعه از راه هبله رود بپای قلعه استا که حسین کیای چلاوی و مراد بیک جهانشاه لو از طبقه آق قوینلو با لشکر و مردم بسیار بدانجا تحصن نموده بودند نزول اجلال فرموده قریب یکماه در حرب و قتال اشتغال داشتند و در آخر آب هبله رود را که اهل آن قلعه از آن سیراب میشدند از ممر اصلی انداخته از ایشان باز گرفتند اهل قلعه مضطر شدند و از تشنگی بحد مرگ رسیدند حسین کیای چلاوی با مراد بیک و توابع در اوایل ذیحجه سنه مذکوره از قلعه بیرون آمدند مراد بیک را باتش بسوختند و سپاه کینه خواه گوشت او را بخوردند و حسین کیا را در قفس کرده تعذیب بسیار نمودند و او خود را در قفس کشته در منزل قوهه ری جسته او را نیز بسوختند و دیگران طعمه شمشیر غازیان ظفر نشان گشتند و قلعه را خراب ساختند و درین یورش قریب هزار کس از مخالفان بقتل آمدند در زمانی که حوالی قلعه استا مخیم عساکر نصرت آثار شده بود والی استرآباد محمد حسین میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا و کارکیا سلطان برادر حضرت کارکیا میرزا علی بصدق نیت و صفای طویت و اعتقاد درست بشرف بساط بوسی سرافراز گشتند و بعد از فتح قلعه چون اراده همیون بر بی مرحمت مرفوع عاطفت خسروانه شامل حال ایشان شده بتاج زر و کمر شمشیر مرصع و چهار قب و اسب و زین طلا اختصاص یافتند محمد حسین میرزا با فوجی از لشکر ظفر اثر باستراباد معاودت نمود برادرش مظفر حسین میرزا که در غیبت او در استراباد استقلال یافته بود ازو منهزم شده بهرات نزد پدر رفت و استراباد یکبار دیگر بتصرف محمد حسین میرزا در آمد و آن مملکت تا آخر حیات در تصرف او بود و کارکیا سلطان حسن در ساوج بلاغ رخصت انصراف بجانب گیلان یافت و در محرم سنه ۹۱۰ عشر و تسعمائه اردوی گردون شکوه به ییلاق خرقان و تخت سلیمان جرکنگر و بعیش و کامرانی اوقات گذرانیدند و در پاییز متوجه اصفهان گشتند و از وقایع این سال یکی آنست که کارکیا سلطان حسن در حدود دیلمان با برادرش کارکیا میرزا علی طاهر لعنتی کردوکیا فرید و بر او که از جانب کارکیا میرزا علی وکیل السلطنه بود در موضع شلند و از حدود دیلمان بکشت کارکیا میرزا علی سلطنت بر او بازگذاشت و عبادت اختیار کرد دیگر آنکه شخصی که او را رئیس محمد کوهی میگفتند در فترت آق قوینلو ابرقوه آورده بود و برین دو نظیر مستولی شده حضرت اعلی بجهت دفع او متوجه یزد شدند و تفصیل اینحال آنست که در آن ایام که بابر بخت بجانب شیراز و بغداد گریخت مراد بیک بایندر که والی یزد بود چون خبر شکست آق قوینلو بدو رسید یزد را گذاشته بجانب هرات رفت در غیبت او خواجه سلطان احمد ساروی که وزیر او بود یزد را ضبط نمود حضرت اعلی بعد از فتح نامراد یزد را بحسین بیک لله تفویض فرموده بودند و او جوقه بیک نامی را که از طبقات شاملو بود با معدودی چند بداروغگی یزد فرستاده بود و سلطان احمد ساروی استقبال داروغه نموده او را نیز در فرود آورده بود و بعد از چند روز داروغه را در حمام کشته و هر کس از غازیان که همراه بوده بقتل آورد و با جمعی پیاده در یزد مستولی شده و خبر در ابرقو برئیس محمد کوهی رسید از ابرقوه بجد و در یزد آمده بود و سلطان احمد ساروی را محاصره کرده بعد از مدتی یزد را گرفته و سلطان احمد را با جمعی پیادها گرفته بقتل رسانیده و در یزد و ابرقو حاکم مطلق العنان شده چون احوال بر ضمیر منیر واضح شد در ماه رجب سنه مذکوره با عساکر نصرت آثار متوجه تسخیر یزد شدند و تا ماه رمضان در پای حصار یزد با مخالفان بقتال و جدال اشتغال داشتند و بتایید الهی و اقبال شاهی یزد مفتوح شد و رئیس محمد گرفتار گشت و اتباع او طعمه ضیغم بلا و صمصام فنا شدند و رئیس محمد که هیز

آتش سوختند دیگر آنکه بعد از فتح یزد حضرت اعلی با عساکر نصرت پناه ایلغار فرموده تا جانب طبس گردند و قریب یک هفته
در آنجا توقف فرمودند و قریب هفت هزار کس از مخالفان انجا و دیقتل آمدند و آوازه ایشان در تمام خراسان شایع گشت پادشاه
خراسان میرزا سلطان حسین بایقرا با فرزندان و امرا در قلق و اضطراب افتادند حضرت اعلی بعد از یکهفته از طبس بعراق معاودت
فرمودند و در محرم سنه احدی عشر و تسعمائه ۹۱۱ در تابستان از حوالی همدان گذشته تا تخت سلیمان سیر فرموده بعیش و عشرت
گذرانیدند درین اوقات فرمان همایون عز صدور یافته بود که هر کس در جنگ سلطانخلیل(?) با مخالفان همراه بوده و ثبوت
رسد او را بقتل آورند و پرسش ایشان را بابدال بیک زده که در آنوقت قورچی باشی بود رجوع فرموده بدین سبب
بسیاری از مردم بقتل آمدند و درین سال قشلاق در طارم افتاده بود در زمستان این قشلاق پادشاهان گیلان کارکیا
میرزا علی در خفیه اتفاق کردند و در پنجشنبه چهارم رمضان سنه مذکوره ۹۱۱ در انکو بر سر کارکیا سلطان حسن رفتند و او را
در جامه خواب بکشتند یکسال و نیم پادشاهی گیلان کرده بود و در زمان پدر بیست و دو سال دیگر سلطنت لاهیجان بدو
تعلق داشت و ولیعهد پدر بود و ولادت او در روز جمعه نوزدهم سنه سبع و اربعین و ثمانمائه بوده برادر میرزا علی مبارک(?)
و او پادشاهی عابد و زاهد بود و خیرات و مبرات داشت و اکثر اوقات بتلاوت قرآن و طاعت و عبادت میگذرانید
و با آنکه در زمانی که این وقایع در گیلان رخ نمود کارکیا سلطان احمد پسر کارکیا حسن در اردوی همایون بود حضرت اعلی
عنایت پادشاهانه و مراحم خسروانه شامل حال او فرموده سلطنت گیلان بدو شفقت فرمودند و جمعی از غازیان ظفرنشان همراه
کرده بپادشاهی گیلان فرستادند چون کارکیا سلطان احمد بحدود رانکو رسید امرای پدرش که کارکیا
میرزا علی را کشته بودند باستقبال بیرون آمدند و چون بکارکیا سلطان احمد نزدیک شدند از اسب فرود آمدند که پای بوس
نمایند کارکیا فرمود تا همه را بقتل آوردند و در رانکو نزول کرده بر تخت سلطنت نشست و قریب بیست و نه سال در پادشاهی
بماند و در شنبه دویم شعبان سنه اربعین و تسعمائه ۹۴۰ وفات یافت و هم در قشلاق طارم حضرت اعلی بعضی امرا را از راه خلخال
بر سر امیر حسام الدین پادشاه رشت فرستاد و خود بنفس همایون با عساکر نصرت مآثر از راه خلخال طارم بحدود
نزول اجلال فرمودند امیر حسام الدین جمیع الشفاعت(?) باردوی همایون فرستاد و شیخ نجم رشتی که از مقربان
حضرت اعلی بود شفیع شد گناه ایشان را درخواست کرد التماس او درجه قبول یافته از جریمه ایشان درگذشتند باردوی
همایون که در موضع ... ذوالنون(?) بود معاودت فرمودند چلپاییک خلخالی که والی طارم بود بغضب حضرت اعلی گرفتار
درین قشلاق بقتل رسید و در شانزدهم ذیحجه این سال پادشاه خراسان سلطان حسین بایقرا وفات کرد و پسرانش بجای او نشستند
چنانچه سابقا مذکور شده و حضرت اعلی در بهار از سلطانیه بطارم تشریف فرمودند و در سنه اثنی عشر و تسعمائه ۹۱۲ شکارکنان
بآذربایجان رفتند و قشلاق در خوی فرمودند و درین سال امرای عظام ابا صارم کرد جنگ کرده و عبدی بیک
شاملو و ساروعلی مهردار کشته شدند و در محرم سنه ثلث عشر و تسعمائه ۹۱۳ شاهی بیگ خان بخراسان آمد پسران سلطان حسین میرزا
از او شکست یافته بدیع الزمان میرزا با برادران حسن میرزا و فریدون حسین میرزا بعراق آمدند و بعز بساطبوس همایون
مفتخر و سرافراز گشتند و شرح این صورت و مآل حال ایشان با بقا ایراد یافته و در بهار این سال حضرت اعلی بجانب
ذوالقدر نهضت فرمودند و با جمیع امرا و عساکر از حدود قیصریه روم گذشته بر سر علاء الدوله ذوالقدر رفتند
و علاء الدوله که حضرت اعلی او را ملاقات نمیکند(?) فرار نموده پناه بکوههای ذوالقدر برد غازیان ظفر آثار الکای او را

غارت

غارت کرد حضرت اعلی با ظفر و نصرت بآذربایجان آمد و در حین مراجعت امیربیک موصلو که از جانب آق قویونلوها بود
حاکم دیاربکر بود با اقوام و تبایع و اویماق موصلو بعز بساطبوس همایون مفتخر گشت و هدایای بسیار و تحف نفیسه بیشمار بوقف
عرض رسانید و بلاد دیاربکر ضمیمه ممالک محروسه شد و ایالت آنجا بر محمد خان استاجلو قرار یافت و او مدت ... سال
در آن دیار حکومت کرد و علاء الدوله ذوالقدر مکرر لشکر بر سر او فرستاد و در میانه محاربات واقع شد و همه بار او مغلوب شد(?)
و پسر علاء الدوله در آن محاربات بقتل رسید و محمد خان مرتبه بزرگ یافت و مآل احوال او بعد ازین خواهد آمد و حضرت
اعلی امیربیک موصلو را بمنصب مهرداری سرافراز گردانید و در سنه مذکوره قشلاق در خوی و سلماس اتفاق
افتاد بعد ازین حضرت اعلی بعز و جلال در شهور سنه اربع عشر و تسعمائه ۹۱۴ عازم عراق عرب شدند باریک بیک
پرناک بود چون از وصول رایات ظفر آیات خبر یافت نام مراد را بر داشته بجد و در روم و شام گریخت و بغداد و سایر
بلاد عراق عرب بی قتال و جدال مفتوح گشت بسیاری از مخالفان در آن دیار از شمشیر غازیان گذشتند چنانچه در
دجله بجای آب خون روان شد و غازیان عظام تاخت بر سر اعراب بادیه بردند و شتر بسیار و غنایم بیشمار گرفتند
و ایالت عراق عرب با توابع و ملحقات بخادم بیک امیر دیوان ارزانی داشتند و او را خلیفة الخلفا لقب کردند و سیادت ماب
سید محمد کمونه را که از کبار نقبای سادات عرب بود و باریک بیک او را در چاه بند کرده از قید خلاص
یافته ترتیب فرمودند و حضرت اعلی بعد از فتح آن دیار و تشریف بشرف زیارت و طواف ائمه معصومین عتبات جنت آیات
و تعیین حفاظ و مؤذنان و خدام و قنادیل طلا و نقره و فرشهای لایق و صنادیق عالیه و ترویج مهام مشاهد علیه بالفعل(?)
از عراق عرب بر آن آستانهای منوره مسلمند(?) شدند و زر بسیاری بطبقات مردم آنجا تصدق فرمودند پس از آن
متوجه خوزستان شده فتح شوشتر و حویزه فرمودند و بسیاری از مخالفان و معاندان و حکام اعراب در آن محال بقتل رسیدند
و چند روز در شهر شوشتر توقف واقع شد و از آنجا از راه کوه گیلویه بشیراز آمدند در آن ظرف منصب امیرالامرائی و رتق
و فتق مهمات جمیع ممالک محروسه بر شیخ نجم مقرر شد و مهر او در دیوان اعلی بر بالای مهر جمیع امرا زدند و او دست
امرا و ترکان بر بست و کار عالم با نسق و نظام آورده مدار بر حساب نهاد و در اوایل شهور سنه خمس عشر و تسعمائه ۹۱۵ از شیراز
متوجه عراق عجم گشتند و قاضی محمد کاشی که در دیوان عالی منصب صدارت با امارت جمع کرده بود و خونهای ناحق ریخته
و بانواع فسق اقدام مینمود و حکومت یزد و کاشان و بعضی از محال عراق عجم بدو رجوع نموده و درین اوقات یزد و تعلق
گرفته بود بسوء اعمال و افعال خود گرفتار شده حسب الفرمان قضا جریان در ماه صفر بقتل رسید و در نیماه ابدال بیک
ده که صاحب الکاء دار الموحدین قزوین و ساوج و بلاد خاوری بود از امارت عزل فرموده امارت و الکاء و نوکر
او را بزینل خان شاملو عنایت فرمودند و منصب صدارت بلا مشارکت بجناب سیادت و افادت مآب میر سید شریف
علامه تفویض فرمودند و وزارت بمیر یار احمد خوزانی و استیفا بمولانا شمس الدین اصفهانی شفقت کردند و اردوی
همایون از عراق بجانب آذربایجان حرکت کرده چند روز در تبریز توقف فرمودند و در آنجا حسین بیک لله را که
منصب امیرالامرائی و امیر دیوانی داشت از امارت عزل فرمودند و الکاء و نوکران او را بمحمد بیک سفره چی
استاجلو ارزانی داشتند و بعد ازین او را جایان(?) سلطان لقب کردند و از تبریز متوجه خوی شدند و چون در
موضع خمنه از حدود دستبتر(?) اجلال واقع شد شیخ نجم گیلانی بمرض ذات الجنب در گذشت جسد او را

موجب فرمان همایون نجف اشرف لشکر دند و منصب او بمیر یار احمد خوزانی تفویض فرمودند و او را نجم ثانی ملقب کردند و بر جمیع
امرا تقدیم فرمودند و موکب همایون در خوی نزول نمود و بعد از چند روز در اثنای زمستان بجانب شروان نهضت کردند
و تا دربند باکویه رفتند و قلاع اندیار مفتوح گشت و در بهار بدولت و اقبال بآذربایجان معاودت فرمودند و چون خاطر خطیر و ضمیر
آفتاب تاثیر همایون از انتظام کلیات امور مملکت آذربایجان و عراقین و دیار بکر و فارس و کرمان باز پرداخت تسخیر ممالک
خراسان را وجهه همت عالی ساخته لوای اقلیم کشا بدفع شیبک خان اوزبک که بر بلاد خراسان مستولی شده بود و غرور
و طغیان او از حد گذشته در اواسط شهور سنه ست عشر و تسعمائه ۹۱۶ متوجه خراسان گشت شیبک خان از توجه ایشان خبر یافته در اواخر
رجب سنه ۹۱۶ مذکوره در روزی که قمر در طریقه محترقه بود از هرات بمرو رفت و تحصن بقلعه مرو نمود حضرت اعلی با جمیع امرا
و عساکر بعد از تشریف بشرف زیارت حضرت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا استمداد همت از آن آستان
ملایک آشیان نموده در هشتم شعبان سنه ۹۱۶ مذکوره نزول اجلال در ظاهر مرو فرمودند و یکدو روز در میان غازیان ظفر
نشان و اوزبکان قتال و جدال دست داد و چون صرفه جنگ در امکان با مخالفان نبود از پای حصار کوچ فرموده یکمنزل
پس نشستند شیبک خان اوزبک اینصورت را حمل بر فرار کرده دلیر شد و با قریب پانزده هزار کس از حصار بیرون آمده
از عقب لشکر ظفر اثر ایلغار کرده رسید حضرت اعلی بتوفیق ربانی و تایید سبحانی تعبیه میمنه و میسره فرموده در یکمنزلی
مرو با شیبک خان مصاف دادند و بین العسکرین از صباح تا وقت زوال جنگی در پیوست که ناسخ داستان رستم و اسفندیار گشت و قریب
ده هزار کس اوزبک در جنگ کشته شدند و شیبک خان را در موضع حرب کشته یافتند و سردار ایشان را دستگیر کرده گردن زدند
و این فتح بزرگ در روز جمعه بیست و ششم شعبان سنه ۹۱۶ مذکوره اتفاق افتاد و تمام بلاد خراسان بتصرف بندگان درگاه فلک
اشتباه در آمد و لشکر منصور غنایم نامحصور گرفتند منشیان بلاغت شعار شرح این فتح نامدار که طراز فتوحات سلاطین
کامکار تواند کرد بقلم گهربار گرفته صحایف بعراق و فارس و آذربایجان و کرمان و بغداد و خوزستان و دیار بکر و شروان
و هندوستان و طبرستان و شام و روم فرستادند عساکر ظفر اثر سه روز مرو را که مسکن اوزبکان و موطن مخالفان
بود غارت کردند و بعد از سه روز عنایت پادشاهانه شامل حال عجزه و مساکین شده بر ایشان بخشودند و املاک را بامدا
بیک دده ارزانی داشتند و در اینسال قشلاق همایون در شهر هرات واقع شد و در بهار سنه سبع عشر و تسعمائه ۹۱۷ اردوی
گردون شکوه بعزم تسخیر ماوراء النهر در حرکت آمده بعد از طی منازل و مراحل حدود آب آمویه مخیم عساکر نصرت اثر
شد سلاطین اوزبک پناه بامرای ذوالاقتدار برده طلب شفاعت کردند حضرت اعلی شفاعت ایشان را قبول نموده
بدولت و اقبال معاودت فرمودند و شهر هرات را بحسین بیک لله ارزانی داشتند و در خریف اینسال عازم عراق شدند
و چون شهریار منزل مبارک همایون شد قریب پانزده هزار کس از طایفه تکلو که در روم خروج کرده بودند با امرای
روم مکرر جنگ کرده و غالب آمده و بسیاری از محال روم غارت کرده قریب پانصد کس را از تجار در حدود
ارزنجان بقتل در آورده و مالهای ایشان را تاراج کرده بعزم زمین بوس در اینوقت سرافراز گشتند حسب
الفرمان همایون سردار ایشان را بواسطه حرکات شنیعه که از ایشان صدور یافته بود بسیاست فرمودند و دیگران
را بامرا قسمت کرده ملازم ساختند و قشلاق در قم واقع شد در ین قشلاق سلاطین مازندران بتقبیل آستانه عالیه سر
افراز گشتند و مبلغ سی هزار تومان نقد برسم پیشکش بموقف عرض رسانیدند و هم در ین قشلاق جناب سیادت

میر سید شریف شیرازی بسبب اصرار سعادت زیارت مشاهد مقدسه حضرت ائمه هدی علیهم التحیة و الثنا متوجه عراق عرب شد
و منصب صدارت در اوایل ذیحجه سنه ۹۱۷ مذکوره بعالیجناب سیادت و نقابت پناه عرفان دستگاه امیر عبد الباقی یزدی
که از احفاد حضرت عارف ربانی میر نعمت الله کرمانی بود مفوض شد و در عشر آخر ذیحجه این سال ۹۱۷ میر یار احمد اصفهانی
که بنجم ثانی ملقب بود بعزم تسخیر ماوراء النهر از قم متوجه خراسان شد و در بهار سنه ۹۱۸ ثمان عشر و تسعمائه موکب همایون از قشلاق
بیرون آمده بطرف تخت سلیمان و ییلاقات آن حدود نهضت فرموده و در اینسال ۹۱۸ چند واقعه روی نموده اول واقعه
قرت رومست و آنچنان بود که پادشاه انجا ایلدرم بایزید پسر سلطان محمد رومی سه پسر داشت سلطان احمد و سلیم سلطان
و قرقوت هر یک از فرزندان را طرفی از روم داده بود و قریب سی و سه سال در پادشاهی انجا بسر برده در اینسال ۹۱۸ جماعت
ینکچری با بعضی از لشکر روم اتفاق کردند و ایلدرم بایزید را از سلطنت معزول ساخته سلطان سلیم را بپادشاهی برداشتند
و او بعد از آنکه در سلطنت متمکن شد برادران را بانگشت و پدرش نیز در اینسال ۹۱۸ در گذشت بعد از ین سلطان سلیم
بر تمامت ممالک روم تمکن یافت و سلطنت بر او قرار گرفت و هم در اینسال ۹۱۸ امیر زکریا وزیر در خراسان وفات یافت
و در مشهد مقدس مدفون شد دیگر آنکه نجم ثانی در اینسال ۹۱۸ با بسیاری از امرا و لشکر چون از آب آمویه عبور کرد میر بابر از اولاد
امیر تیمور که پادشاه غزنه بود و از حدود هند بمدد آمده باردوی میر نجم ملحق شد و باتفاق از طریق دربند آهنین گذشته
بظاهر قرشی نزول نمودند و آنشهر را بجنگ گرفته در انجا قتل عام و غارت کردند و مولانا بنایی شاعر از جمله مقتولان انجاست بعد
از آن تسخیر قرشی کرده از انجا و از حدود بخارا گذشته بپای قلعه غجدوان که تمر سلطان پسر شیبک خان در انجا بود فرود
آمدند عبید سلطان که برادرزاده شیبک بود از بخارا بمدد تمر سلطان آمده بود و ملحق شده و جانی بیک نیز با لشکر خود بایشان
پیوست میان ایشان و لشکر میر نجم جدا اول آب واسطه بود و بعضی از امرای ذوی الاقتدار صرفه جنگ در نیمکان ندیدند
نجم ثانی قبول نکرد و با اوزبکان بپای غجدوان مقابله و مقاتله فرمود شکست بر غازیان افتاد و نجم ثانی با بسیاری از امرای
کبار در جنگ کشته شدند و میرزا بابر بجانب غزنه و حدود هند و ملک خود گریخت و خلق بسیار در وقت فرار تلف شدند
و اموال و اسباب ایشان بر دست اوزبک افتاد و تمر سلطان و عبید سلطان بخراسان آمدند و تمام بلاد خراسان بهم بر آمد
و حسین بیک لله هرات را گذاشته از راه سیستان بکرمان آمد و اینحال در روز سه شنبه هفتم رمضان سنه ۹۱۸
مذکوره روی نمود و چون اینخبر در اصفهان که قشلاق همایون بود بعرض رسید بعضی از امرا را قبل از توجه
بخراسان فرستادند و فرمان همایون باحضار لشکر ممالک محروسه نافذ شد و در بهار سنه ۹۱۹ تسع عشر و تسعمائه بعزم
مخالفان از موضع قشلاق نهضت فرمودند در زمانی که یورت تال و قمش از محال شهریار لشکرگاه پادشاه جم اقتدار شد
منصب امیر الامرائی که بنجم ثانی متعلق بود بعالیجناب میر عبد الباقی تفویض فرمودند و منصب صدارت بعالیجناب
سید شریف شیرازی قرار یافت و او را از شیراز طلب فرمودند و چون اردوی گردون شکوه بحدود مشهد
مقدس رسید تمر سلطان و عبید سلطان که در هرات بودند از توجه همایون واقف شدند بماوراء النهر گریختند و اول
بیک دده که صاحب الکاء مرو بود در وقت خراسان مرو را انداخته گریخته بود او را جامه زنان در بر و مقنعه نسوان
بر سر برد دراز گوش سوار کرده باد فروشی بجمیع عسکر در اردوی همایون گردانیدند بعد از این نزول
هرات را با توابع بزینلخان شاملو عنایت فرمودند و بلخ را بدیو سلطان روملو ارزانی داشتند و بدولت و اقبال

بعراق معاودت فرموده قشلاق در اصفهان کردند و درین قشلاق مبشران دولت و منهیان سعادت بشارت یافتند که آفتاب
سلطنت از مطلع اقبال طالع شد و خسرو ولایت و هدایت از افق پادشاهی لامع گشت صباح روز چهارشنبه بیست ششم
ذیحجه سنه ۹۱۹ مذکوره عرصه عالم از نور ولادت اعلی حضرت پادشاه زمان سلطان سریر عدل و احسان خسرو سلیمان مکان
وارث تخت سلاطین جهان مخزن اسرار الهی و منبع فیض نامتناهی مهر سپهر شاهنشاهی گوهر درج پادشاهی مظهر
سرلامی ظل الله فی الارضین عون الضعفاء غوث العالمین معین السلطنة والخلافة والولایة والهدایة والعز والاقبال
ابوالمظفر شاه طهماسب بهادر خان خلد الله ملکه و سلطانه منور و روشن گشت و جهان از زمین و جو
مبارکش رشک بهشت برین آمد شعر یکی غنچه از باغ شاهی دمید که از انس کلی چشم گیتی ندید حضرت
اعلی از شرف و کرامت این مولود همیون انواع مسرت و ابتهاج بحصول پیوست و اصناف بهجت و ارتیاح دست داد
آنحضرت بدولت و اقبال طوی عظیم فرمود چند گاه از صبح تا شام ابواب فرح و شادمانی بر خواص و عوام گشادند
و خلایق دست افشان و پای کوبان قدم بر بساط نشاط نهادند بعد ازین در بهار سنه ۹۲۰ عشرین و تسعمائه سلیم پادشاه روم
مخالفت نموده عصیان ظاهر کرده با جمیع عساکر روم بجد و دارزنجان آمد و این خبر باصفهان پایه سریر اعلی رسید
تواجیان را باحضار لشکرهای فراوان فرمان دادند و کس بدیار بکر نزد محمد خان استاجلو فرستاده حکم جهان مطاع صادر
شده که با لشکرهای دیار بکر و آذربایجان باردوی گردون شکوه ملحق گردند و رایات جلال بعز و اقبال از اصفهان در
حرکت آمده متوجه آذربایجان شدند و بعد از طی منازل و مراحل چون از خوی و سلماس گذشته بحدود موضعی که
از آن جالدران گویند نزول اجلال فرمودند محمد خان استاجلو با لشکرهای دیار بکر باردوی همیون ملحق شدند و پادشاه روم
نیز با لشکر بیحد و شمار بدانحدود رسید و در موضع جالدران حضرت اعلی تعبیه صفوف فرموده میمنه لشکر را به
همیون نسپ و زینت بخشیدند و میسره را بمحمد خان استاجلو و امرای دیار بکر سپردند و جناب امیر عبدالباقی را با چند
هزار سوار در قلب تعیین فرمودند و سید محمد کمونه و میر سید شریف را تابع او گردانیدند و برین ترتیب در اوایل رجب
سنه ۹۲۰ مذکوره بار و میان مصاف دادند و از اول صباح تا نماز پیشین بین العسکرین آتش قتال و جدال اشتعال داشت و در
پنج هزار کس از طرفین در جنگ کشته شدند و میر عبدالباقی و میر سید شریف صدر و سید محمد کمونه و محمد خان استاجلو
و ساروپیره قورچی باشی و خلفا بیک خادم و حسین بیک لله بالبیاری از امرا شهادت یافتند و چون پادشاه روم
عرابها در هم کشیده و زنجیرها بر حوالی آن استوار ساخته و بر کنارهای آن توپ و تفنگ تعبیه کرده قلعه ساخته بود و در
میان آن تحصن جسته ظفر بر او مشکل بود و لشکر ظفر اثر از توپ و تفنگ رومیه کشته میشدند حضرت اعلی بدولت و
اقبال صلاح در ترک قتال دانسته دست از جنگ باز داشتند و به تبریز معاودت فرمودند و از انجا بحدود درجزین
نهضت کردند در غیبت آنحضرت پادشاه روم به تبریز آمد و بعد از دو هفته از خوف لشکر جرار صلاح در اقامت
ندانسته بروم مراجعت کرد و در اماسیه روم قشلاق گرفت و حضرت اعلی همانزد با تبریز معاودت فرموده قشلاق
همیون انجا واقع شد بعد از این واقعه منصب امیر الامرائی بچایان سلطان استاجلو تفویض فرمودند و نظارت اعلی
بخواجه شاه حسین اصفهانی ارزانی داشتند و رتق و فتق مهام ممالک محروسه و تعیین امرا و لشکر برای او مفوض بود
و او را میرزا شاه حسین خواندند و منصب صدارت بعالیجناب سیادت و نقابت پناه میر جمال الدین محمد استرآبادی

مقرر

مقرر شد و هم درینسال ۹۲۰ مراد بن یعقوب بیک که در فترت رومیه بدیار بکر آمده بود در دست غازیان کشته شد
و سر او را بپایه سریر اعلی آوردند و هم درینسال ۹۲۰ جناب ملک شرف الدین محمود دیلمی در قزوین وفات یافت و مشار
الیه در اواخر عمر ترک مناصب و امور دنیویه کرده بطاعت و عبادت اشتغال داشت رحمه الله و در آخر سنه ۹۲۱ احدی
و عشرین و تسعمائه سلطنت بلاد خراسان بنواب کامیاب حضرت شاه دین پناه مغفور شاه طهماسب بهادر خان شفقت فرمودند و امیر
بیک موصلو را که منصب مهرداری داشت لله ساختند و بخراسان فرستادند و در همین سال ۹۲۱ سلیم پادشاه
روم بپای قلعه کماخ آمد و آن قلعه را بتصرف گرفت و از انجا بقصد علاء الدوله ذوالقدر بمملکت او رفت و او را
بقتل رسانیده بر آن مملکت مستولی شد و از انجا بشهر برسه رفت و قشلاق انجا گرفت و در شهور سنه ۹۲۲ اثنی و عشرین
و تسعمائه قشلاق همیون در تبریز واقع شد و در آخر اینسال ۹۲۲ پادشاه روم با سلطان قانصوه که پادشاه مصر و شام و حجاز بود
جنگ کرد و او را شکست و دیار او نیز تصرف کرد و در سنه ۹۲۳ ثلث و عشرین قشلاق در نخجوان بود و درینسال ۹۲۳ پادشاه
روم بمصر رفت و او را با غلامان مصری مکرر قتال و جدال واقع شد و در آخر ظفر یافت و قشلاق در مصر گرفت
و در سنه ۹۲۴ اربع و عشرین و تسعمائه قشلاق در تبریز گرفت و در سنه ۹۲۵ خمس و عشرین کارکیا سلطان پادشاه گیلان و امیره
دباج پادشاه رشت بعز بساط بوس مشرف گشتند و تربیتها یافتند و حضرت اعلی بخششهای بسیار فرمودند و
امیره دباج بمظفر سلطان ملقب یافت بعد ازین شیخ شاه بن فرخ یسار پادشاه شروان نیز بدرگاه فلک اشتباه
آمده بعنایات بسیار مفتخر گشت و درینسال ۹۲۵ قشلاق در تبریز واقع شد و در سنه ۹۲۶ ست و عشرین و تسعمائه قشلاق همیون
در اصفهان اتفاق افتاده و درینسال ۹۲۶ پادشاه شام در اندیار بعلت طاعون درگذشت و پسرش سلطان سلیمان
بجای او پادشاه شد و در سنه ۹۲۷ اربع و عشرین و تسعمائه قشلاق در نخجوان واقع شد و درینسال ۹۲۷ امیر سلطان موصلو
میر محمد یوسف را که سالها شیخ الاسلام هرات بود در آخر بمنصب امارت و حکومت رسیده صاحب طبل
و علم گشته بود در روز چهارشنبه هفتم رجب بتهمت مخالفت بکشت و در سنه ۹۲۸ ثمان و عشرین و تسعمائه حضرت
شاه دین پناه را از خراسان طلب فرموده دورمش خان شاملو با شاهزاده سام میرزا بخراسان فرستادند و قشلاق
در تبریز بود و در روز سه شنبه بیست و ششم یا بیست نهم جمادی الآخر سنه ۹۲۸ مذکوره مهتر شاه قلی که از خادمان
خاص حضرت اعلی بود میرزا شاه حسین منصب نظارت دیوان بنایب و خواجه جلال الدین محمد تبریزی
تفویض فرمودند و در سنه ۹۳۰ ثلثین و تسعمائه چایان سلطان استاجلو که امیر دیوان بود و باطوار حسنه و اوصاف
حمیده اتصاف داشت و پرسش امور بطریق عدل و انصاف مینمود وفات یافت جای او به پسرش بادنجان سلطان
شفقت فرمودند و او نیز بعد از چند روز درگذشت منصب امیر الامرائی بر دیو سلطان روملو شفقت شد و حضرت
اعلی درینسال ۹۳۰ بجهت شکار اسب بجانب شکی میل فرمودند و بعد از نیل مقصود و مراجعت از انجا در حدود شهر
مزاج همیون از اعتدال باعتلال کشید و چند روز مرض متمادی شد و اطباء حاذق تشخیص بحسبه کردند
و هر چند علاج و سعی بیش مینمودند فایده نداشت و روز بروز مرض اشتداد یافت و چون جاذبه داعی یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة غالب بود و ارواح مقدسه آبا و امهات هدی حضور حضرت شرایط طلب
در صباح روز دوشنبه نوزدهم رجب سنه مذکوره جهان فانی را وداع کرده بسرای جاودانی و نعیم باقی

اشتغال فرمودند خطایر قدس و مجالس انس اختیار نمود انا لله و انا الیه راجعون شعر دریغ آن
شهنشاه صاحبقران ° جم تاج بخش خدایگان ستان ° دریغ آنکه دیگر نه بیند سپهر ° نظیرش در آئینه ماه و مهر °
و نعش مورد الانوار آنحضرت را در شب سه شنبه بیستم ماه مذکور مصحوب جناب سیادت مآب امیر جمال الدین
صدر بدار الارشاد اردبیل فرستادند و در حظیرهٔ مقدسه صفویه مدفون ساختند عمر شریف آنحضرت سی
و هشت سال بود و مدت سلطنتش بیست و چهار سال حضرت اعلی شکار دوست بودند و در فصول
اربعه در گرما و سرما هرگز از آن شغل خالی نبودند و در حق سادات و علما و فضلا پیوسته انعام و افر کرده بسیار
بدیشان و سایر طبقات و بر هر کس بدیدهٔ شفقت نظر کرده و بچرخ اثیر و فلک تدویر رسید و چهار پسر کامکار
و نامدار گذاشته که تراب نعل مرکبشان کحل دیدهٔ اولو الابصار است اول نواب کامیاب اشرف اعلی
ابو المظفر شاه طهماسب بهادر خان که بعد ازین هر جا نواب عالیشاه گفته شود مراد آنحضرت است دویم نواب کامرانی
ابو الغازی القاص میرزا که سلطنت شروان حسب الحکم قضا جریان عالمپناه تعلق به و داشت سیوم نواب
ابو النصر سام میرزا که شبا روزی بشرف خدمت شاه عالمپناه مشرف و مستعد بود و ولادت آنحضرت در روز
سه شنبه بیست و یکم شعبان سنه ثلث و عشرین و تسعمائه ۹۲۳ چهارم نواب جهانبانی ابو الفتح بهرام میرزا و آنحضرت از
اعیان نواب کامیابست و در نظر کیمیا اثر نواب اعلی بسیار عزیز و گرامی و معظم و معتبر بوده و حق سبحانه
و تعالی نواب جهانبانی را چهار پسر کرامت فرموده اول سلطان حسن دویم سلطان حسین که از نواب کامیاب
حضرت شاه عالمپناه شرف قبول بفرزندی یافته او را پسر خود خوانده سیوم میرزا سلطان ابراهیم چهارم
میرزا بدیع الزمان ذکر جلوس نواب کامیاب اشرف اعلی شاه طهماسب بهادر خان
خلد الله تعالی ملکه بر تخت سلطنت ایران مظهر آیات ربانی و مجمع عنایات سبحانی شرف گوهر بنی آدم و روشنی
دیدهٔ اهل عالم خلاصهٔ ایجاد و تکوین و صورت رحمت رب العالمین و مطلع انوار الهی و مسطر الطاف نامتناهی
مستقدم سلاطین نامدار و مستعبد خواقین جمشید اقتدار نواب کامیاب اشرف اعلی شاه طهماسب بوده و آن
حضرت پادشاهی بود که پیرایهٔ سلطنت صوری سرمایهٔ سلطنت معنوی ساخته ذات ملکی صفاتش جامع
اصناف فضایل و کمالات و منبع انواع فوضل و مکرمات بود شعر هم ولایت در حسب هم پادشاهی
در نسب کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند از میان هر دو
بردارد شکوهش داوری شهنشاهی بود که با وجود جمعیت اسباب سلطنت و کامرانی در حداثت سن و عنفوان
جوانی یکلحظه اوقات قدسی ساعاتش بملاعب و ملاهی نگذشته بلکه روزگار سعادت آثارش بعبادات طاعات
و مفترضات صرف غمخواری جهان و جهانیان گشته شعر چو وصف ذات شریفش کند زبان قلم °
عجب مدار که آب حیات ازو چکد ° آثار عدل و سیاست و انوار عاطفت و مرحمت آنحضرت در کل عالم
منتشر گشته و اوصاف جلال و نعمت کمالش در اقطار آفاق ظاهر و باهر شده و معاقد دین و دنیا
از مسند سلطنت او انتظام یافته و قواعد ملک و ملت از شوکت هیبت او آرام پذیرفته و اعلام اسلام
شعار شرایع بتقویت و تربیت او از کنگرهٔ کیوان درگذشته و بنیان ظلم و عدوان بیمن صلابت و مهابت او

بالکلیه

بالکلیه منخلع گردیده بود شعر این چنین سایه سایهٔ حقیقت ° و این چنین پایه پایهٔ حقیقت ° شکر او واجبست بر همه
حال ° زانکه او نعمتیست بس متعال ° ارتقای مدارج منقبت و معارج مرتبت سادات که بشرافت قل لا اسئلکم
علیه اجرا الا المودة فی القربی مشرف‌اند بر دست همت خسروانه واجب فرموده بود و تربیت ارباب علم و فضل
و تقویت اصحاب عقل بر همت پادشاهانه لازم نموده لاجرم عامهٔ امرا و نوع انسان در مهاد امن و امان
بعد از اوامر ملک دیان بار ضمیم قلب و حریم جنان دست نیاز بر داشته میگفتند ربا عیه یا رب تو
مر این سایهٔ یزدانی را ° امیدار که مهر جهانبانی را ° و اندر کنف عاطفت حیدر بدار ° این حامی حوضهٔ مسلمانی را ° اهتمام
و قدغن آنحضرت در متابعت فرمان الهی بتخصیص در قلع و قمع مناهی و ملاهی بمرتبه بود که در ممالک محروسه کسی را
یارای آن نبود که نام مسکرات بر زبان تواند برد شراب چون کبریت احمر در عالم مفقود و صهبا مانند کیمیا
ناموجود شعر رسم می خوردن جهان بر داشتش ° کاختران نیمشب بر روی گردون سرنگون دارند طاس °
و بالجمله آنحضرت بعد از پدر بحکم ولایت عهد و اتفاق جمیع امرا و اعیان لشکر در روز دوشنبه نوزدهم
رجب سنه ثلثین و تسعمائه ۹۳۰ مسند پادشاهی و سریر شاهنشاهی را بفر ذات همایون مشرف ساخت و همای
معدلت آنحضرت سایهٔ سعادت بر سر جهانیان انداخت منشی لطف رحمانی منشور انا جعلناک خلیفة فی الارض
فاحکم بین الناس بالحق بنام همایون او انشا فرمود و کاتب رحمت یزدانی آیهٔ و رفعناه مکانا علیا
طغرای مثال پادشاهی و عنوان احکام شاهنشاهی گردانید آثار ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها
بر عالمیان واضح و لایح گشت و انوار الحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین بر همگنان
لامع و ساطع شد اهل عالم از بشارت این جلوس میمنت مأنوس بانتظام عقود خلافت و استحکام خلود سلطنت او
بدعای سلطنت مشغول شدند و جهان در کنف امن و امان قرار گرفت و رؤس منابر و وجوه دنانیر بالقاب
همایون او زینت پذیرفت و دبیر خرد بلسان حال گفت شعر هوای مهر تو تن را امید تر زغذا
حروف نام تو زر را شکر قدر عیار روز بروز اعلام دولت در ترقی و رایات سلطنت او در بلندی
بوده و همیشه در جمیع معارک اولیای حضرت منصور و اعدای دولت مقهور بوده‌اند شعر هر
طرف کرده رو سکندر وار ° بوده فتح از یمین ظفر زیسار ° داده شاهان باج و رباج خاقانان
گشیده تاراجش ° تیغ قهرش چو در مصاف شود ° زهرهٔ پردلان شکاف شود ° مرغ تیرش چو
آسمان گیرد ° نخل رمحش چو بار و بر دارد ° بار خصم از میانه بردارد ° دست جودش چو زر
فشان گردد ° کیسه پرداز بحر و کان گردد ° فیض خاطرش بعالم جبروت ° بوده تسخیر
ملک با ملکوت ° کتبته و ختمته یوم الاثنین من عشر ثانی من شهر الاول من
فصل الثانی من عام الثانی من عشر السابع من مائة الثالث من الف الثانی
من هجرة المصطفویة من الملة البدیة علی المهاجر الیها الف تحیة
و انا العبد الحاج حبیب الله قشار بن عبد الجبار قزوینی ۱۲۶۲

تاریخ جلد دوم حیاة القلوب که از جمله تالیفات مرحوم آخوند ملا محمد باقر بن ملا محمد تقی رحمة الله علیهما مجلسی است در زمان شاه عباس صفوی بهادر در سنه ۱۰۸۷

اسامی آنچه کتاب نزد حقیر است در ابتیاع شده است

زینة المجالس ۱ جلد	تحفه [illegible] ۱ جلد	نجات العباد ۱ جلد	جامع التمثیل ۱ جلد
قرآن چاپی اعلا ۱ جلد	قرآن چاپی ۱ جلد	جنات الخلود ۱ جلد	جلد [illegible] ۱ جلد
کتاب دعا خطی ۱ جلد	دیوان خیام ۱ جلد	کتاب دعا [illegible] ۳ جلد	[illegible] ۱ جلد
نصاب [illegible] ۱ جلد	تذکرة الائمه ۱ جلد	قرآن چاپ میرزا احمد ۱ جلد	زاد المسافرین ۱ جلد
مجموعه [illegible] ۱ جلد	تحفة الزائر ۱ جلد	دیوان حافظ ۱ جلد	مقباس المصابیح ۱ جلد
کتاب دعا [illegible] ۱ جلد	صحیفه کامله [illegible] ۲ جلد	حاشیه [illegible] ۱ جلد	[illegible] ۱ جلد
قرآن چاپ [illegible] ۱ جلد	جامع الاخبار ۱ جلد	[illegible] ۱ جلد	جامع الدعوات ۱ جلد
جامع المقدمات ۱ جلد	کتاب دعا خطی ۱ جلد	بیاض اشعار ۱ جلد	بیاض [illegible] ۱ جلد
[illegible] ۱ جلد	ینابیع المودة ۱ جلد		